متن کامل

سینوهه



میکا والتاری

ترجمهٔ دکتر احمد بهپور

سینوحه

(متن کامل)

میکا والتاری

ترجمهٔ: دکتر احمد بهپور

چاپ دهم

انتشارات جویا با همکاری نشر آسیم

تهران، ۱۳۸۸

Waltari, Mikatoimi
والتاری، میکاتویمی، ۱۹۰۸-۱۹۷۹ .
سینوحه (متن کامل) / میکا والتاری؛ ترجمه احمد بهپور. ـــ تهران: جویا، ۱۳۷۰.
۶۴۲ ص.: مصور (بخش رنگی).
ISBN 964-6092-18-7
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Sinuhe der agypter.
این کتاب در سالهای مختلف توسط ناشرین مختلف نیز منتشر گردیده است.
۱. داستانهای فنلاندی ـــ قرن ۲۰. الف. بهپور، احمد، ۱۳۱۷ ـ ، مترجم. ب. عنوان.

۹ س ۲۳ و / ۳ PZ
۱۳۷۰

۸۹۴/۵۴۱۳۳
س ۲۴۷ و
۱۳۷۰

کتابخانه ملی ایران
م۷۰-۹۶۷*

این اثر ترجمه‌ای است از :

SINUHE DER AGYPTER

Mika Waltari

Gesamtherstellung Mon and Co Gmbh

Gütersloh

چاپ دهم: ۱۳۸۸

شماره نسخه‌های این چاپ: ۳۰۰۰

انتشارات جویا با همکاری نشر آسیم

لیتوگرافی: صحیفه‌نور

چاپ: لیلا

قیمت: ۱۰۰/۰۰۰ ریال

مرکز پخش: مؤسسهٔ گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۸۷۹۴۲۱۸ (۸ خط)

آدرس اینترنتی: WWW. mgfm.ir

پیشگفتار

کتابی که خوانندهٔ ارجمند پیش رو دارد، سوّمین بار است که به فارسی ترجمه و منتشر می شود. قصد و نیّت هرگز آن نبوده که با ترجمهٔ این داستان تاریخی در برابر پیش کسوتان ابراز وجودی شده باشد و یا گرمی بازار آن اسم و رسمی و آب و نانی فراهم آورد، تنها انگیزهٔ این کار خواهش دوستی بود که خود متن کامل «سینوحه مصری» را به زبان اصلی خوانده بود و می‌گفت، دریغ است اگر این داستان جذّاب و آموزنده به طور کامل ترجمه و منتشر نشودو ضمناً می دانست متن کامل سینوحهٔ مصری ــ به زبان آلمانی ــ را حقیر در اختیار دارم، بنابراین برگردان آن را به فارسی بر عهدهٔ بنده گذاشت و به این ترتیب نیز عمل شد، لکن هنوز اندک مدتی از پایان ترجمه نگذشته بود که ترجمهٔ دوم این کتاب به بازار آمد و مشکلا تی که بر سر راه چاپ کتاب وجود داشت سبب شد که سومین برگردان سینوحهٔ مصری دیرتر از حد معمول انتشار یابد. به هر حال برای شناساندن هر چه بیشتر این اثر معروف و خواندنی تصمیم گرفته شد، اولاً از شیوهٔ نگارش نویسنده دوری نشده و حتی المقدور زبانی را برای ترجمه برگزینم که به نحوهٔ انشاءِ کتاب نزدیکتر باشد و ثانیاً با تهیهٔ پانوشت های سودمند و ضروری به ویژه دربارهٔ خدایان مصر باستان از سرگشتگی و ابهام خواننده جلوگیری کرد تا به نقطه‌نظرهای نویسنده و پیام های وی بهتر و آسانتر پی برد، چرا که این داستان اثری بالا تر و فراتر از یک رُمان سرگرم کننده و مهیّج است. نویسندهٔ داستان در این کتاب به زندگی و سرنوشت آدمیان می پردازد و گاه به صورت اندرزگری حکیم، گاه در هیأت یک فیلسوف و نهایتاً به شکل طنزنویسی آگاه رخ می نماید. سینوحه مردی است دانش اندوخته و دنیا دیده، امّا اسیر فرامین قلب و احساسات خویش، او محور تمام تحرّکات و اعمال آدمی را باطن و قلب او می داند و عقل و خرد را عاملی بی اثر و بیهوده در سرنوشت، و به همین جهت بر سر دو راهی جبر و اختیار سرگردان نمی ماند و سرنوشتِ از پیش تعیین شده را برای آدمیان عامل تعیین کننده می پندارد و از ابتدا تا انتهای داستان بر این باور خویش پای می فشارد و برعکس نوکر و بردهٔ او کاپتاه که هیچگاه در پی اندوختن دانش نبوده است، عقل و خرد آدمی را انگیزه اعمال و تعیین کننده سرنوشت وی می داند و به

همین سبب او که زمانی بردهٔ زرخرید بود با بهره‌روی از نیروی تفکر و تأمل و با اتکا به تجاربی که در طول زندگی خویش آموخته است به تمام آرزوها و خواستهای دنیوی خود جامهٔ تحقق می‌پوشاند، امّا نویسنده داوری در ماهیّت کامیابی بشر را در عرصهٔ زندگی به عهدهٔ خوانندهٔ کتاب می‌گذارد: آیا سینوحه که با ایثار و نثار، وجود خویشتن را وقف معالجه بیماران می‌کند و ثروت و دارایی خود را که از رهگذر دانش، حذاقت و استادی خویش در طبابت به دست آورده است در راه حفظ میهن برابر دشمنان خارجی و یا سیر کردن شکم گرسنگان به هدر می‌دهد کامیاب است یا کاپتاه که با استفاده از فرصت‌های مناسب، اوضاع بحرانی مملکت، قحطی و گرانی و با زیرکی و دست یازیدن به حیلت و غدر به ثروت می‌رسد و در تجملات و ظواهر فریبندهٔ زندگی غرق و گرفتار می‌شود، موفق است؟ سینوحه که از ظلم و ستم و عوامفریبی خدایان، کاهنان و فراعنه به ستوه آمده است سرانجام روی به خدای یکتا می‌آورد و با شهامت عقاید خویش را در این زمینه آشکار می‌سازد و به پشتیبانی از بردگان و ستمکشانِ زمان خویش برمی‌خیزد و بی‌پروا ظلم و ستمی را که بر مردم محروم به ویژه کارگران معادن، باربران و بردگان و کنیزان از سوی کارگزاران حکومت اعمال می‌شود مورد انتقاد قرار می‌دهد و ابراز عقاید وی که در تمام زمینه‌ها انقلابی است، عاقبت برای او دردسرهای بزرگ پدید می‌آورد. و هدف اصلی نویسنده نیز نمایاندن گذرایی زندگی و بی‌ارزش بودن مال و خواسته‌ای است که بر اساس ریا و تزویر و ظلم فراهم آمده است... **چه بسا کاخها و زنان زیبا و تجملات طلایی که مشتی غبار بدل شده و...**

ماجراهای داستان در دوران سلسلهٔ هیجدهم فراعنه و علی الخصوص دورهٔ فرعون آخناتون به اوج می‌رسد. به شهادت تاریخ این فرعون قصد آن داشت تا مذهب و زندگانی جدیدی بر پا دارد و طی سال‌های چهاردهم تا شانزدهم سلطنتِ خویش شهری رویایی را پی افکند، آمون را از سریر قدرت به زیر افکند و آتون خدای یکتا و محبوب خویش را بر پا کرد و با اشراف و عقایدشان به مخالفت برخاست امّا با مرگ او عقاید، مذهب و شهر جدید البنا بی‌رحمانه در هم کوبیده شد. مجسمه‌های او سرنگون گردید و نام او همه جا با لعن و نفرین همراه شد.

بعد از مدتی فرعون نه ساله «توت عنخ آمون» به سلطنت رسید، او به شهر قدیمی طیوه بازگشت و شیوه‌های کهن را احیاء کرد. مرگ زودرس او حکومت را بعد از فراز و نشیب‌های فراوان در دست حارمحب قرار داد و که خود مؤسس سلسلهٔ جدید شد....

«میکاتومی والتاری»* در ۱۹۰۸/۹/۱۹ در هلسینکی تولد یافت. پدرش از «عالمان دین» بود و اسلافش در فنلاندِ میانی کشاورز بودند. میکاوالتاری نیز نخست الهیات آموخت، امّا بعداً به ادبیات روی آورد و سرانجام پیش از آن که در هلسینکی به عنوان «نویسندهٔ آزاد» مقیم شود، روزنامه نویس بود و به کار ترجمه اشتغال داشت. آثار او در همان دوران نخست مورد توجه و پذیرش عامّ قرار گرفت و تنها اثر او در دههٔ ۱۹۲۰ به نام «وهم بزرگ» در سال ۱۹۲۸ انتشار یافت و توجّه خوانندگانش را برانگیخت. نخستین مجموعهٔ آثار والتاری به شیوهٔ غنایی بود و در این زمینه توفیق فراوان یافت. او در آثار خویش ویژگیهای زندگی مردم فنلاند و محافل اشرافی این سرزمین را در تضاد با نحوهٔ زندگی مردم مناطق دور افتادهٔ کشور به رشتهٔ تحریر در آورده است. داستان تاریخی سینوحه مصری شهرتی جهانی برای میکاوالتاری به همراه داشت و به تمام زبانهای دنیا ترجمه شده است. او در کنار داستان های بلندی که به شعر ساخته است، در ادبیات فنلاند به عنوان درام نویس نیز جایگاهی والا دارد. داستان سینوحهٔ مصری را میکاوالتاری بر پایهٔ معلومات گستردهٔ تاریخی خود نوشته است و در پرداختن این داستان، بویژه از اطلاعاتی که هرودوت در شاهکار جاویدان خویش «تواریخ»** آورده است. بهره بسیاری برده است. میکاوالتاری در آخرین بخش داستان سینوحه چگونگی به قدرت رسیدن «حارمحب» مؤسس نوزدهمین سلسلهٔ فراعنهٔ مصر را شرح می دهد و این بخش نشان می دهد که سراسر داستان سینوحه مصری با رویدادهای تاریخی ارتباط نزدیک دارد.

در مورد اینکه سینوحهٔ شخصیتی است واقعی یا افسانه‌ای چیزی دانسته نشد، شاید او نیز همانند «یل سیستان» باشد که فردوسی بزرگ از او «رستم داستان» را ساخته است، شاید هم شخصیتی است خیالی که هر داستان نویسی خود چنین قهرمانانی می آفریند و جایگاهی در عالم ادب برای او پدید می آورد. اما سایر شخصیتها ــ که تصاویر مجسمه های آنان به دقت انتخاب و در کتاب آورده شده چون اخناتون، ملکه تیهٔ، نفرتی تی، باکتامون، توت عنخ آمون ــ جنبه‌ای واقعی دارند. در پایان از کوشش های بی دریغ آقای رضا جولایی که با ویرایش ادیبانهٔ خویش به این ترجمه شکل بهتری بخشیده اند و با تهیهٔ پانوشت های مفید و تصاویر زیبا راهنمای خوانندگان ارجمند گردیده‌اند سپاسگزار هستم.

تهران ــ احمد بهپور

** «تواریخ» نوشته هرودوت یونانی «پدر تاریخ» ترجمه با حواشی: از: ع، وحید مازندرانی.

فهرست

کتاب اوّل

کتاب دوم

پیشکش به مادرم، که بار دشواری‌ها و مشقّات چند سال اخیر زندگیم را بر شانه رنجور، امّا توانای خویش گرفت و حیات دوباره‌ام بخشید.

احمد بهپور

کتاب اوّل

دفتر اوّل

قایق بافته از جگن

۱

چنین گوید سینوحه پسر سِنموت[1] و زن او کی پا[2]: این سرگذشت را نه به قصد ستایش خدایانِ کِمِت می نویسم و نه به نیت تقدیس فراعنه، چرا که از خدایان در رنجم و از فراعنه به جان آمده‌ام. این سرگذشت را برای دل خویش می نویسم، نه از بیم و برای خوشامد خدایان و شاهان و نه به امید آینده، زیرا در گذر زندگی به آگاهی بسیار رسیدم و چیزهای بسیار از دست دادم، تا آنجا که هیچ ترسی مرا در رنج نمی دارد و امید به جاودانگی حیات، مرا هم مانند خدایان و فراعنه به تنگ آورده است. چنین است که این سرگذشت را جز برای خود نمی نویسم و باور دارم ــ و این ویژگی که مرا از همهٔ آنان که در گذشته نوشته اند و در آینده هم خواهند نوشت جدا می‌کند ـ همهٔ آنچه تاکنون نوشته شده برای خدایان و آدمیان بوده است.

من فراعنه را نیز از آدمیان می دانم، زیرا آنان هم به سان ما از نفرت و ترس، و از شهوت و شگفتی از رویدادهای نامنتظر برکنار نیستند. میان ما و آنان تفاوتی در کار نیست ولی هزاران بار در ردیف خدایان شمرده می شوند و اگر هزار بار و باز هم هزار بار دیگر از خدایان به شمار آیند آدمی هستند همانند دیگر آدمیان. گرچه قدرتی دارند که با آن نفرت و ترسشان را می زدایند، اما این قدرت آنان را در برابر شهوت و شگفتی از وقایع نامنتظر حفظ نمی‌کند. همهٔ آنچه نوشته اند، یا به دستور پادشاهان بوده است یا برای چاپلوسی و خوشامد خدایان و یا فریفتن آدمیان، تا چیزهایی را باور کنند که هرگز رخ نداده است یا باور کنند که هر آنچه روی داده در واقع، یا به گونه‌ای دیگر بوده یا بخش و بخشهایی از رویدادی خردتر یا کلان‌تر از آنچه براستی بوقوع پیوسته. این است اعتقاد من وقتی که ادعا می‌کنم همهٔ نوشته ها از روز ازل، برای خدایان یا آدمیان نوشته شده است.

همه چیز به گذشته های بسیار دور باز می‌گردد. از آن زمان که خورشید درخشیدن گرفته است، هیچ رویداد تازه‌یی در دامنهٔ درخشش آن وجود ندارد. آدمی تغییر نمی‌کند. آدمیان به راحتی پیرامون دروغ گرد

1) Senmot

2) kipa

می آیند، همچون مگسان به دور شیرینی. بنگر که خلایق چگونه از واژه های نقالی که در کنار خاکروبه و سرگین متعفن گوشهٔ خیابان چمباتمه زده است و افسانه یی را بازگو می‌کند بیش از بوی خوش بخور مقدس مُرّ لذت می برند؛ اما حقیقت آدمیان را از خود می تارانند.

من، سینوحه پسر سنموت، در این روزهای پیری و شگفتی آفرین عمر از دروغ و ناراستی سیر شده ام. پس آنچه را با چشمانم دیده ام یا دیگران برایم گفته اند و من حقیقت و درستی آن را پذیرفته ام، تنها برای خود می نویسم و از این رهگذر میان خود و همهٔ آنان که پیش از من زیسته اند و همهٔ آنان که پس از من بدنیا خواهند آمد تفاوت می‌گذارم. آن که بر پاپیروس واژگانی را می نویسد و، برتر از این، آنکه نام و کارهایش را بر لوح سنگی نقر می‌کند، بر این امید است که نوشته اش را بخوانند و آیندگان کردارش را بها نهند. در نوشتهٔ من چندان چیزی نیست که بتوان آن را ارج نهاد، کرده هایم درخور ستایش نیست، حکمت و خرد با طعم گس آن در سینه ام نهان است و برای هیچکس شادی نمی آفریند. کلمات مرا کودکان به هنگام مشق کتابت بر لوح گلی نخواهند نوشت. آدمیان واژگانم را به عنوان کلمات قصار و نکات حکیمانه تکرار نخواهند کرد. نه. اکنون که این سرگذشت را می نویسم امید ندارم که زمانی خوانده شود و به فهم درآید.

انسان با بدیها و خوی زشتش، خونخوارتر و شقی تر از نهنگ نیل[1] است. دلش از سنگ خارا است، پوچی و خلاءِ درونش ناچیزتر از ذرهٔ غبار است. اگر در آب رودخانه یی غوطه ور شود و آنگاه بدر آید، پس از خشک شدن جامه اش همان است که پیش از آن نیز بود. اگر در ورطه یی از اندوه و شگفتی بیفتد، پس از آنکه به خود آید و شادکام گردد، همان است که پیش از آن نیز بود. فراز و نشیبهای بسیاری را من، سینوحه پسر سِنموت، در گذر روزهای زندگیم دیده ام، ولی همه چیز همان سان که بود ماند و آدمی هیچگاه تغییر نکرد. هستند کسانی که می‌گویند آنچه اکنون روی داده است هرگز در آینده روی نخواهد داد. و این بدرستی سخنی است بیهوده و پوچ.

من، سینوحه پسر سِنموت، طفلی را دیدم که پدر را در گوشهٔ خیابان به قصد کشت می زد. شورش فقرا بر دولتمندان را نظاره گر بودم و دیدم چگونه خدایان به مصاف یکدیگر برخاستند. مردی را دیدم که روزگاری شراب را در جام زرین می نوشید و به گاهِ نداری و شوربختی آب جوی را با دو کف خویش به دهان می ریخت. ثروتمندانی را دیدم که زمانی ترازوها را تاب سنجیدن طلاهایشان نبود و زمانی دیگر در گوشه و کنار خیابان به دریوزگی افتادند و همسرانشان را در ازای بهای ناچیز یک انگشتری مسین در اختیار مردان سیاهپوستی که بدنهاشان خالکوبی شده بود، قرار می دادند تا بتوانند برای فرزندان خویش

۱) به معنای تمساح بکار رفته، از آنجا که در ادب کهن فارسی به صورت نهنگ و نهنگ نیل آمده ما نیز بهمان صورت استفاده کردیم. رودکی می فرماید:

بر کشتی عمر تکیه کم کن — کاین نیل نشیمن نهنگ است

و یا:

زان می که سرشک از آن چکد در نیل — صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ

نان بخرند.

در برابر چشمان من، هیچ چیز تازه‌یی پدید نیامده است و آنچه در گذشته رخ نموده است در آینده نیز روی خواهد داد. انسان همان‌طور که خود را در گذشته دگرگون نکرده، در آینده نیز نخواهد کرد. آنان که پس از من خواهند آمد، همانند کسانی خواهند بود که پیش از من زندگی می‌کردند. حال، ایشان چگونه باید حِکَم مرا درک کنند و من چرا باید امیدوار باشم که نوشتهٔ مرا بخوانند؟

آری. من، سینوحه پسر سِنموت، برای خویشتن خویش می نویسم، چرا که معرفت، قلبم را به سان تیزاب می خورد؛ چرا که شادمانی از زندگیم دور شده است. در سومین سال تبعید خود این تحریر را آغاز می‌کنم، در کرانهٔ دریای خاوری از جایی که کشتی های بادبانی به سوی سرزمین پونت[1] روان هستند، نزدیک صحرا، نزدیک کوهها، آنجا که پادشاهان از دیرباز سنگ برای ساختن تندیسهای یادبود خویش می بردند. می نویسم چون دیگر شراب در گلویم طعمی تلخ دارد، می نویسم چون دیگر میلی به کامجویی از زنان ندارم. دیگر باغ و استخرِ پر از ماهی چشمانم را نمی نوازد. اما چرا. در شبهای سرد زمستان، دخترکی سبزه بسترم را گرم می‌کند، هرچند که حضور او نیز شادمانم نمی تواند کرد. آوازخوانان را هم از پیرامون خود دور کرده‌ام و نوای ساز و نی رامشگران گوشم را می آزارد. من، سینوحه پسر سِنموت، کسی که دیگر از مال و خواسته، از ظروف زرین، از بخور مرّ و کندر، از عاج و چوب آبنوس چیزی نمی داند برای همین است که می نویسم.

اکنون نیز این همه را دارم و چیزی را از من نگرفته‌اند. هنوز هم برده هایم از چوبدست من هراس دارند و نگهبانان برابر ارباب کُرنش می‌کنند و دستانشان را پیش می‌کشند و هنگام تعظیم تا پایین می آورند. اما آزادی آمد و شدم محدود است و هیچ کشتی اجازه ندارد در ساحل لنگر اندازد. پس، بر من، سینوحه پسر سِنموت، روا نداشته‌اند که در شبهای بهاری، سینه‌ام را از عطر خاک سیاه بیاکنم و برای همین است که این سرگذشت را می نویسم.

با این همه، نام من در دفتر زرین فرعون ثبت شده بود و در خانه‌یی زرین، و کنار اقامتگاه شاه زندگی می‌کردم. سخنانم نسبت به سایر بزرگان سرزمین کِمت از اعتبار و ارزش بیشتری برخوردار بود. نجبا و متمکنین برایم تحفه می فرستادند و بر گردنم زنجیر طلا می آویختند. من همهٔ آنچه را انسان در آرزویش بود داشتم. اما به عنوان انسان، به آنچه قابل حصول نیست چشم داشتم. از این روست که در اینجا هستم. در ششمین سال فرمانروایی فرعون حارمحب[2] از شهر طیوه[3] تبعید شدم. دستور شاه، فرعون، که زمانی دوست من به شمار می رفت چنین بود که اگر از تبعیدگاه باز گردم، همانند یک سگ چندان

1) Punt

۲) حارمحب یا حورمحب؛ ۱۳۵۰ ق م پادشاه مصر قدیم و مؤسس سلسلهٔ نوزدهم فراعنه. زمانی که به سلطنت رسید بناهایی را که در دوره‌ی اخناتون ساخته شده بود متروک گذاشت یا ویران کرد. معبد آمون را تعمیر کرد. جانشین او رامسس اول بود.

۳) طیوه یا طیبه در مآخذ یونانی تب یا تبای نیز خوانده شده شهر مشهور قدیم مصر، ویرانه هایش کنار رود نیل در ۵۶۰ کیلومتری قاهری واقع است. معبد آمون در میان این ویرانه هاست.

بزنندم که سقط شوم و اگر از محدوده‌یی که برای اقامتم در نظر گرفته‌اند حتی یک گام فراتر بگذارم به سان قورباغه‌یی در میان دو سنگ خردم کنند.

آری، از نانژاده‌ای که به دبیران خود دستور داد نام شاهان را از نامنامهٔ فرمانروایان محو نمایند و نام پدر و مادر خود را به عنوان نجیبزاده در آن ثبت کنند، چه انتظار دیگر می‌توان داشت. من شاهد تاجگذاری او بودم و دیدم چگونه تاج دو طبقهٔ سرخ و سفید را بر سر او جای دادند. سال حکمرانی او همان روزی آغاز می‌شد که مرا تبعید کرد، اما برابر محاسبهٔ دبیر وی این واقعه در سی ودومین سال فرمانروایی او رخ داده است. آیا همهٔ نوشته‌ها، مثل همین یک، نادرست نیست؟

من به او بی اعتنا بودم زیرا که همراه حقیقت زندگی می‌کرد، درگذر عمر و به موجب ضعف باطن، چون از حقیقت آگاه بود، از نیستی می‌ترسید و این ترس را در دل مردم سرزمین کمت نیز کاشته بود، و اکنون کینه‌توزی و انتقامجویی او را بر فراز سر خود می‌بینم. من خود نیز می‌خواهم با حقیقت زندگی کنم، اما نه برای خواست خدایانِ او، بلکه برای شخص خودم. حقیقت به سان تیغ برّا است، زخمی است شکافته و التیام‌ناپذیر در نهاد آدمی؛ تیزابی است که قلب را می‌خورد. از این رو است که مرد در ایام جوانی و نیرومندی خویش از حقیقت می‌گریزد، به عشرتکده‌ها پناه می‌برد، با کارکردن و رفتاری گوناگون، با سفر و حضر، با قدرت و سازندگی، چشمان خود را می‌نوازد و به خود آرامش می‌بخشد. اما روزی فرا می‌رسد که حقیقت مانند شمشیر وجودش را می‌دراند، و اینجاست که دیگر نمی‌تواند نه از اندیشه‌ها و نه از دستانش برای خود شادی بیافریند؛ خویشتن را تنها احساس می‌کند، تنها در میان جمع، و خدایان او را در این تنهایی یاری نمی‌رسانند. این سرگذشت را من، سینوحه پسر سِنموت، می‌نویسم اگر چه می‌دانم کردارم زشت و راهم کژ بود، و هر چند این را هم می‌دانم که حتی اگر کسی حاضر شود این سرگذشت را بخواند چیزی از آن نخواهد آموخت. بگذار دیگران گناهان خود را با آب مقدس آمون[1] بشویند اما من، سینوحه پسر سِنموت، با نوشتن کردارم، خویشتن را تطهیر می‌کنم. بگذار دیگران دروغهای قلبشان را در ترازوی اوزیریس[2] به توزین گذارند، اما من، سینوحه پسر سِنموت، قلبم را با قلم می‌سنجم.

پیش از آنکه نوشتن آغاز کنم، باید به شکایت از دردها و رنجهای قلبم زبان بگشایم، چون قلب من که از انبوهی اندوه سیاه شده است، گِله و شِکوه بسیار دارد. آری. این قلب از آنِ یک تبعیدی است.

کسی که یک بار آب رود نیل را نوشیده باشد، چشم بازگشت به سوی نیل را دارد و هیچ آب دیگری در سراسر زمین نمی‌تواند تشنگیش را فرو نشاند.

۱) آمون یا آمن از خدایان مصریان قدیم که اصلاً خدای محلی طیوه بود وی را گاهی بصورت قوچ، گاه با بدن انسان با کله‌ی قوچ و گاه بصورت انسان مجسم می‌کردند. در سرش دو پر بزرگ (نماد شاهی) و در دستهایش عصای سلطنتی و نماد حیات را داشت بعدها او را با رَع (خدای آفتاب) یکی دانستند و بعنوان آمون رَع مورد پرستش قرار گرفت.

۲) اوسیدیس یا اوزیریس، خدای جهان زیرین که به بذرها حیات می‌بخشد. اوزیرس را با دیونوسوس یونانیان مطابق شمرده‌اند.

کسی که زادهٔ طیوه باشد، همواره در آرزوی بازگشت به طیوه خواهد بود، زیرا این شهر در دنیا تالی ندارد. کسی هم که در کویی به دنیا آمده باشد، در آرزوی بازگشت به همان کوی است و در حالی که در کاخی از چوب سدر روزگار می‌گذراند، در آرزوی همان کلبهٔ گلی و همان کوی خواهد سوخت. از بخور مُرّ و کندر و روغنهای ذیقیمت تنفر دارد و در آرزوی بوی گند دودِ تپاله و روغنی که ماهی در آن سرخ کرده باشند، می سوزد.

اگر بگذارند بار دیگر پایم به خاک نرم سرزمین کمت[۱] برسد، حاضرم جام زرین خود را با کوزهٔ سفالین درویشان عوض کنم. حاضرم قبای اطلس خود را با پوست آفتابسوختهٔ بردگان عوض کنم، به این شرط که بار دیگر بتوانم آوای مست کنندهٔ وزش نسیم بهاری را در لابلای نیزارها بشنوم.

آب نیل بالا می آید، در پس امواج بلند آن شهرها گوهروار به چشم می خورند، پرستوها باز می‌گردند، کلنگها پایشان تا نیمه در باتلاقهای ساحل نیل فرو می رود، اما من در این دوردست، چشم انتظار نشسته‌ام. چرا من پرستو نیستم، چرا کلنگ نیستم تا بتوانم با بال نیرومند خود در برابر چشم نگهبانان به کمت پرواز کنم؟

آشیانه‌ام را میان ستونهای رنگارنگ آمون خواهم ساخت، در آنجا که پایه های بنا زرگون است و آتش شعله می‌کشد و عطر بخور مقدس و بوی خون حیوانات پروار قربانی به مشام می رسد. آشیانه‌ام را بر فراز بام کلبهٔ گلی در کوی بینوایان خواهم ساخت. در آنجا که گاوان باربردار، بارکشها را به دنبال خود می‌کشند؛ صنعتگران پاپیروس را که از گیاهان آبی ساحل تهیه کرده‌اند، بهم می چسبانند؛ اهل بازار با فریاد، کالای خود را عرضه می دارند و سرگین غلطانی، گلولهٔ سرگین را بر سنگفرش خیابان به پیش می غلتاند.

در جوانی آب حیاتم زلال بود و دیوانگیهایم شیرین، تلخ و ترش است بادهٔ پیرانه سر، و نرم‌ترین نان عسلی به خوشمزگی نان سفت و فطیر دوران مسکنت و جوانی نیست. باز گردید ای سالهای از دست رفته، ای روزگاران گذشته، به سویم بال گشایید! ای آمون، شراع برکش، از باختر به خاور، بر فراز آسمان، باشد که دوران جوانی به آغوشم بازگردد. بر آن نیستم که کلامی را عوض کنم و کوچکترین کردارم را با کرداری دیگر جایگزین سازم. آه ای قلم نئین باریک، آه ای پاپیروس صاف، کردارهای بیهوده‌ام را به من باز گردانید و به من باز گردانید دوران جوانیم را به من باز گردانید دیوانگیهایم را.

این داستان را سینوحهٔ رانده شده می نویسد که بینواتر از همهٔ بینوایان سرزمین کمت است.

۱) Kemet : یا سرزمین سیاه نامی که توسط مصریان باستان به زادگاهشان داده شده بود و شامل زمینهای دلتا و اطراف رود نیل بود و به علت گل سیاه رنگ نیل بدین نام خوانده می شد.

۲

سنموت، که پدر خود نامیدمش، پزشک بینوایان[۱] «طیوه» بود. کی‌پا که مادر خود نامیدمش، همسر او بود. آنان فرزند نداشتند و من در روزهای پیریشان به آنان رسیدم. از آن جا که مردمانی ساده دل بودند، مرا رحمتی از سوی خدایان دانستند، بی آنکه بدانند این تحفه برایشان چه شوربختی هایی را به ارمغان می آورد.

مادرم کی‌پا، بر پایهٔ افسانه‌یی، سینوحه‌ام نام گذارد، چرا که شیفته افسانه بود و به جز این باور داشت، من در حال گریز از مخاطرات نزدش آمده‌ام، درست مانند آن سینوحهٔ افسانه‌یی که در خیمهٔ فرعون نخواسته و ندانسته به رازی دهشت انگیز پی برده و ناچار گریخته بود و سال‌های دراز در سرزمین‌های بیگانه با ماجرای گوناگون روبرو شده و دست و پنجه نرم کرده بود.

هر چه بود این باور زاییده روح و احساس ساده و بچگانهٔ او بود و امید داشت من هم از خطرها بگریزم، تا از این رهگذر گرفتار بدبختی نشوم. از این رو بود که سینوحه‌ام نام نهاد. امّا بغیر از او کاهنان آمون هم بر این مدّعا هستند که نام آدمی می تواند با سرنوشت او گره خورده و گونه‌یی پیش آگهی از خوشبختی و شوربختی وی باشد. شاید به همین دلیل بود که نام من؛ به مخاطره، ماجرا و سرزمین های بیگانه‌ام کشید. شاید به سبب اسمی که بر من گذاشته بودند به ورطهٔ رازهای ترسناک افتادم، به اسراری از پادشاهان و زنانشان پی بردم که می توانست به نابودیم کِشد و نهایتاً همین نام بود که از من یک رانده شده و تبعیدی ساخت.

همان طور که اندیشه‌های کی‌پای بیچاره که این نام را بر من نهاد کودکانه به نظر می رسد، اعتقاد من بر آنکه نام آدمی می تواند بر سرنوشت او اثر گذارد نیز هم. اگر مرا «کپرو»[۲] یا «کفران»[۳] و یا «موسیٰ» نام گذارده بودند نیز بر من همین ماجرا می رفت: چنین است باور من. با این حال نمی توان منکر شد که سینوحه، سرانجام فردی تبعیدی شد، در حالی که «حب» پسر شاهین، با یک تاج سرخ و سفید به عنوان «حارمحب»[۴] تاجگذاری کرد و فرمانروای سرتاسر کشور شد. از این رو است که هر انسانی سر آن دارد به مفهوم نام دلخواه خود اعتنا و دقّت کند، تا هنگام برخورد با دشواری ها و زشتی های زندگی، خویشتن را با این باور، آرامش بخشد.

من در دوران فرمانروایی پادشاه بزرگ، فرعون «آمنوفیس»[۳] سوّم زاده شدم. همو که می خواست با

۱) پزشک بینوایان به پزشکانی اطلاق می شود که بیماران مستمند را برایگان معالجه می‌کنند و دستمزد خود را از صندوق انجمن های محلی دریافت می دارند.

2) Kepru 3) Kafran

۳) آمنوفیس یا آمنحوتپ پسر تحوطمس سوم، که در ۱۴۱۱–۱۳۷۵ ق.م سلطنت کرد و قسمت زیادی از متصرفات آسیایی خود را از دست داد. همچنین نام چهار پادشاه مصر قدیم نیز بوده است.

حقیقت زندگی کند ــ مدت‌هاست که دیگر نامی از وی نباید برد، چون نام او دیگر نامی منحوس و ملعون است ــ او نیز در همان سال گام به جهان گذاشت. البته در آن زمان هیچکس از زندگی او چیزی نمی دانست و بهمین دلیل تولّد او ولوله‌یی آمیخته با شادی و سرور در کاخ پدید آورد و شاه در معبد بزرگ آمون که خود دستور بنایش را داده بود، قربانی بسیار کرد و مردم بی آنکه از آینده آگاه باشند شادمان شدند. همسر گرانقدر پادشاه «تِیِ»[1] این بار نیز با نومیدی در انتظار فرزند پسر بود. ملکه علی رغم اینکه برای پادشاه تا آن زمان پسری به دنیا نیاورده بود، امّا ظرف ۲۲ سال ازدواجش، بسیار مورد توجه شویش بود و در معبد آنجا که تصویر پادشاهان کنده کاری شده بود، نام وی را نیز در کنار شاه نوشته بودند. مراسم نامگذاری نوزاد، از این جهت در همان روز انجام نگرفت و عنوان وارث تاج وتخت رسماً بوی اعطاء نشد که برابر رسم، کاهن بایستی نخست او را ختنه می‌کرد.

او در بهار، زمانِ کشت زاده شد، در حالی که من، سینوحه در پاییز سال قبل، آنگاه که آب نیل تا آخرین حدّ خود بالا آمده بود، زاده شدم. زاد روزم معلوم نیست زیرا در یک قایق بافته از جگن که قیراندود شده بود، نیل را از بالا به سوی پایین می پیمودم و مادرم مرا در نیزارهای کرانهٔ نیل، واقع در نزدیک کلبهٔ چوبینش که آب تا پیِ آن را گرفته بود یافت. آری در آن زمان آب نیل تا این اندازه بالا آمده بود. پرستوها بازگشته بودند و دور و اطرافم می چرخیدند و آوا می دادند. آنچنان ساکت و آرام بودم که او مرده‌ام پنداشت. مرا به کلبه اش برد و در کنار آتش زغال گرمم کرد و نفس در دهانم دمید، تا اینکه آرام‌آرام به خود آمدم و گریه و مویه آغاز کردم.

پدرم سنموت، از دیدار بیمارانش بازگشت. دو غاز و یک تاپوی آرد همراه آورده بود. صدای ونگ‌ونگ مرا شنید و پنداشت مادرم کی پا، گربه به همراه آورده است، پس به نکوهش او پرداخت. مادر گفت: «این صدای گربه نیست، بلکه من فرزندی زاییده‌ام! شادمان باش سنموت، ما را پسری بدنیا آمده است!»

سنموت برآشفت و ابلهش خطاب کرد، امّا کی پا مرا نشانش داد؛ بی پناهی و معصومیت من قلب مرد را نواخت و چنین شد که آنان مرا همانند فرزند خود پذیرفتند و به همسایگان گفتند، کی پا طفلی بدنیا آورده، این کاری کودکانه بود و نمی دانم کدامین آنها این مدّعا را باور کردند. کی پا سبدی را که من در آن بودم نگاه داشت و از سقف کلبه روی رختخوابش آویخت. پدرم بهترین جام مسین خود را به معبد برد و از متولّیان خواست، نام مرا به عنوان پسری که از کی پا زاییده شده، در دفتر موالید ثبت کنند. ختنهٔ مرا خود انجام داد، زیرا او جرّاح نیز بود و بیم آن داشت، مبادا تیغ جرّاحی کاهنان سبب عفونت زخم من شود و از این رو به آنها اجازه نداد لمسم کنند. شاید هم این کار را ازسرامساک انجام داد، چون پدرم پزشک بینوایان بود و مال و خواسته‌یی نداشت.

من خود این رویدادها را به یاد نمی آورم، بلکه مادر و پدرم بی آنکه اختلافی بین گفته‌هاشان باشد،

۱) Teje : تِیِ ۱۴۰۰ ق.م: شوهرش آمنحوتپ و پسرش اخناتون بوده است.

آن را برایم باز گفته اند و من خود را ناگزیر از باور آن می بینم، زیرا موجبی بر آن نیست که آنان به من دروغ گفته باشند. در گذرِ سراسر دوران کودکیم، این دو را پدر و مادر اصلی خود می دانستم و با رنج و اندوهی روبرو نشدم که این دوران را برایم تلخ و دشوار کند. آنان زمانی که کاکُل پسر بچگیم را قیچی کردند حقیقت ماجرا را به من گفتند. چرا خود را ناگزیر از انجام این کار دانستند؟ برای اینکه از خدایان بیم داشتند و آنها را ارج می نهادند؛ برای اینکه پدرم نمی خواست که من در سراسر عمر خود، از واقعیتی که با هستی من گره خورده بود، ناآگاه بمانم.

با اینکه حقیقت را دریافته بودم، امّا هیچگاه ندانستم که تبارم از کجاست و پدر و مادرم چه نام دارند؛ تنها بر اساس گمان شخصی و قرینه هایی که بعداً به آن اشاره خواهم کرد، بر این باور هستم که آنان را می شناسم.

برای من تنها واقعیت این بود: من تنها طفلی نبودم که درون یک سبد، همراه با جریان آب رودخانه به نقطه‌یی رسیده باشم. طیوه با معبدها و کاخ هایش در واقع شهری بزرگ بود و کلبه های گِلی و بی شمارِ فقرا، گونه‌یی فشرده کنار یکدیگر، دوروبر معبدها و کاخ ها قرار داشت. مصر در زمان فراعنهٔ بزرگ، سرزمینی چند را زیر حکمرانی خود گرفت و عظمت و ثروت آنان، آداب و رسوم تازه‌یی را پدید آورد. عده‌یی از این مردم بیگانه که بازرگان و کارگران صنایع و حرفه های دستی بودند، در طیوه اقامت گزیدند و برای خدایان خویش پرستشگاه بر پا ساختند. همان اندازه که درون معبدها و کاخ ها تجمّلات، شکوه و ثروت وجود داشت، در پی دیوارهاشان فلاکت و اِدبار دیده می شد. برخی از این مردم فقیر، بچه های خود را سرراه می‌گذاشتند، ولی برخی از زنان ثروتمند که شوهرانشان در سفر و دور از خانه بودند، نتیجهٔ خیانت خود را درون سبد می‌گذاشتند و به آب رودخانهٔ نیلش می سپردند. شاید من فرزند یک نفر غیرمصری بودم زیرا وقتی درون سبد پیدایم کردند، ختنه نشده بودم. پس از آنکه کاکلِ پسر بچگیم بریده شد و کی پا، مادرم آن را در کنار نخستین سَندلی که به پایم بود، در یک صندوقچهٔ چوبی گذاشت؛ آنگاه قایق سبدی را نشانم داد و من از آن پس مدّت ها به آن خیره می شدم و به فکر فرو می رفتم. ساقه های جگن که سبد را با آن بافته بودند، بر اثر دود اجاق زغالی زرد رنگ، شکسته و سیاه شده بود. ساقه های جگن، وسیلهٔ الیافی که با آن برای شکار پرندگان دام درست می‌کنند، به یکدیگر گره خورده و محکم شده بود:

قایق بافته از جگن مرا بیش از این از پدر و مادرم آگاهی نمی داد. آری، این چنین بود نخستین زخمی که قلبم را به درد آورد و فسرد.

۳

آنگاه که پیری فرامی رسد، روح آدمی به سان پرنده‌یی، به سوی روزهای کودکی پرمی‌گشاید. در این روزهای پیری جوانیم به گونه‌ای روشن، دربرابرم می درخشد. در آن زمان، همه چیز بهتر و زیباتر از این

روزگار می نمود. از این بابت تفاوتی میان فقیر و دولتمند نیست. بی گمان انسانی وجود ندارد که در عهد کودکی خود، نوری هر چند ضعیف و بی رنگ از شادمانی و نشاط بر هستیش نتابیده باشد و در دوران پیری آن را بیاد نیاورد.

پدرم سنموت، در محلهٔ فقیرنشین و شلوغ شهر، واقع در کرانهٔ علیای رودخانهٔ نیل، نه چندان دور از دیوارهای معبد زندگی می‌کرد. نزدیک خانهٔ او اسکلهٔ سنگی، ویژهٔ بخش علیای رود به چشم می خورد که قایق‌های باریِ رود نیل، محمولهٔ خود را در آنجا تخلیه می‌کردند. در کوچه‌های تنگ این محلّه، پیاله‌فروشی هایی بود که به دریانوردان و بازرگانان شراب و فقاع عرضه می‌کرد، همچنین عشرتکده‌هایی یافت می شد که مردم اعیان محلاّت مرکزی شهر نیز، با تخت روان به آنجا سر می زدند. همسایگان ما مشتی خراج بگیر حکومتی، سپاهی، زورقچیانِ باری و کاهنانی از مرتبهٔ پنجم بودند. این افراد با پدرم، سرشناس‌ترین مردم محلّهٔ فقیرنشین را تشکیل می دادند؛ درست مانند دیواری که بر رویهٔ آب، برپا ایستاده باشد.

خانه‌مان نیز در مقام مقایسه با کلبه‌های گلیِ بینوایان ــ که دیوار به دیوار یکدیگر، در چندین ردیف بیقواره، دو طرف کوچه‌های تنگ را احاطه کرده بود ــ بزرگتر و جادارتر بود. در منزلمان حتی باغچه‌یی به پهنای چند گام داشتیم که پدرم یک اصله درخت انجیر در آن کاشته بود. این باغچه را چند اصله درخت اقاقیا که تنگاتنگ یکدیگر روئیده بود، از خیابان جدا می‌کرد. حوضی سنگی هم در باغچه بود که فقط به هنگام طغیان رودخانه در آن آب می افتاد. خانهٔ ما چهار حجره داشت؛ در یکی از آنها مادرم آشپزی می‌کرد. در ایوان مسقّف خانه که به مطب پدرم نیز راه داشت غذا می خوردیم. از آنجا که مادرم توجّه و علاقه بسیار به پاکیزگی داشت، دوبار در هفته زنی نظافتچی خانه را تمیز می‌کرد و زنی رختشوی لباس‌هامان را در گازرگاهِ کنار رودخانه می شست.

در چنین محلّه‌یی فقیر و ناآرام که با ورود بیگانگان جمعیّتش همواره رو به فزونی بود و من از همان هنگامِ نوجوانی فساد و انحطاط آن را به خوبی بازشناختم، پدرم و همسایگانش آداب و سنّت‌های قدیمی و ارزش‌های اخلاقی را حفظ می‌کردند. آنگاه که در جوامع اعیان و ثروتمندان، ارزش‌های انسانی و اخلاقی رو به نابودی و انحطاط می‌رفت، او و قشر اجتماعی او، قاطع و استوار برای زنده نگه داشتن آداب و سنن قدیمی مصر پای می فشردند، به خدایان عمیقاً معتقد بودند و احترامشان می‌گذاشتند و به پاکدلی و ایثار ارج می نهادند. رفتار اینان در برابر مردمِ آن محلّه چنان بود که گویی می خواستند با حفظ سنن و رعایت موازین اخلاقی به آنان اعتراضی کنند و بفهمانند که به جماعت ایشان تعلّق ندارند.

امّا چرا باید به شرح نکاتی بپردازم که بعدها دریافتم؟ چرا باید از لذّت استراحت در زیر شاخه‌های پربرگ درخت انجیر خانه‌مان، که از شدّت گرما به تنهٔ ضخیم و ناصاف آن پناه می بردم یاد نکنم؟ چرا نباید اسباب بازی مورد علاقهٔ خود را به یاد آورم که نهنگی تراشیده از چوب بود و آن را با ریسمانی روی سنگفرش خیابان به دنبال خود می‌کشیدم و در همان حال فکّ‌هایش باز و بسته و کام سرخ رنگش نمایان می شد. کودکان همسایه دوروبرم گرد می آمدند و با شگفتی به این بازیچه خیره

می شدند. گهگاه به ایشان اجازه می دادم که با نهنگ چوبین من بازی کنند، و در عوض شیرینی عسلی، سنگ صیقل خورده و سیم چرخ مسین از آنان می‌گرفتم. آن اسباب بازی فقط مخصوص فرزندان اعیان و اشراف بود، ولی پدرم توانسته بود درودگر مخصوص شاه را معالجه کند، او این بازیچه را به من هدیه داده بود. درودگر یاد شده از دُملی بدخیم در نشیمنگاه خویش چنان رنج می برد، که قادر به نشستن نبود، امّا پدرم با تجویز مکرّر تنزیبهایی آغشته به مرهم، مداوایش کرده بود.

هر بامداد مادر دست مرا می‌گرفت و با خود به بازار سبزی فروشها می برد. خرید زیادی نمی‌کرد، امّا گاه به مدت یک ساعتِ آبی[1] به جستجوی دسته‌یی پیاز می پرداخت، و اگر قرار بود کفشی بخرد، یک هفتهٔ تمام هر بامداد به دنبال آن بود. با سخنان خویش چنین وانمود می‌کرد که زنی مرّفه الحال و فقط در جستجوی بهترین ها است. وقتی که نمی توانست اشیاء و اجناس مورد علاقه و نظر خود را بخرد، آنگاه مرا به قناعت اندرز می داد ــ دست کم خود را این چنین ارضاء می‌کرد و شاید در واقع به گفتهٔ خویش اعتقادی هم نداشت.

«ثروتمند آن نیست که زروسیم دارد، ثروتمند هم اوست که قناعت می‌کند!» مادرم با این کلام سعی در تربیت من داشت، امّا همزمان، چشمان فرسوده و بی نورش از شگفتیِ دیدن پارچه های پشمینِ رنگین که سبکْ چون پر و لطیف چون آهِ سینه، بافتِ «سیدون»[2] و «بیبلوس»[3] بود، برق می زد. دست های پینه بسته اش که پوست آن سوخته و قهوه‌یی رنگ شده بود، با احساس و ظرافت زیور آلاتی را که از پر شترمرغ و عاج بود لمس می‌کرد و در آخر با گفتن این جمله: «اینها همه گول زنکهایی بی ارزش است.» مرا، و بی شک خود را تسلّی می داد. امّا روح کودکانهٔ من این گونه آموزش ها را نمی پذیرفت. مشتاق بودم آن گربهٔ دریایی که دستش را به دور گردن صاحبش قلاّب کرده بود، یا آن پرندهٔ رنگین پَری که کلمات مصری و سوری بلغور می‌کرد، از آنِ من باشد، همچنین برای داشتن زنجیرِ زرّین گردن و سندلِ روکش طلا نیز اشتیاق داشتم. تازه پس از گذشت مدت ها، دریافتم که کی‌پایِ پیر و بی نوا تا چه اندازه شیفتهٔ ثروت و دولت بوده است.

اما ازآنجا که اوهمسریک پزشک فقیربود، آتش اشتیاق خویش به مال وخواسته را با داستان ها و افسانه ها فرو می نشاند. شب ها پیش از خواب، با صدایی آرام، و آهسته، تمام داستان‌هایی را که به یاد داشت برایم تعریف می‌کرد. از سینوحه و یکی از کشتی شکستگانی که با مال و مکنتی وصف ناپذیر از سرزمین «سلطان مارها» بازگشته بودند، برایم می‌گفت. از خدایان و ارواح خبیثه، از جادوگران و فرعون های گذشته سخن می راند. اکثر اوقات، پدرم از داستانسرایی کی پا ابراز ناخشنودی می‌کرد و می‌گفت، او از این طریق بذر حماقت و اندیشه های فاسد را در ذهن و روح من می افشاند، امّا هنوز

۱) ساعت آبی.

۲) Sidon : شهر صیدای امروز در لبنان.

۳) Byblos : از شهرهای قدیمی فنیقیه که در ایام باستان پاپیروس به مصر صادر می‌کرده. نام عربی آن جبیل است.

خُرناسه‌اش بلند نشده بود که مادرم دوباره افسانهٔ ناتمام را پی می‌گرفت؛ البته نه برای خوشامد من، بل برای ارضاءِ خویش. هنوز آن شامگاه دَم دار تابستانی را به یاد می آورم که حصیر زیرانداز، تن لُختم را می سوزاند و خواب سرِ آن نداشت که باز آید، هنوز آوای آرام و خواب‌آور مادرم را می شنوم و خود را در کنارش در امان احساس می‌کنم. شاید مادرِ راستین من نیز پر احساس‌تر و بهتر از کی پایِ خرافاتی و عامی نبود که نقالاًن کور و عجیب الخلقه، همواره نزد او یک وعده غذای مناسب داشتند و بدین وسیله دستمزد خود را می‌گرفتند.

همان اندازه که از شنیدن داستان و افسانه لذت می بردم، به همان اندازه نیز از بوی تعفّنی که در سراسر خیابان پرجنب جوش محلّه‌مان به مشامم می رسید، و همچنین از لانهٔ حشراتِ موذی منزجر بودم. گهگاه نسیم، بوی مست کننده چوب سدر و مُرّ را از بندرگاه به سویمان می آورد و یا بانویی ثروتمند از طبقهٔ نجبا که برای دشنام گویی به ولگردها، سر از تخت روان بیرون کشیده بود، با بوی روغن معطّری که به تن خود مالیده بود، فضا را عطرآگین می‌کرد. شامگاهان که کشتیِ زرینِ «آمون»[1] به سوی کوههای خاور روان بود، از تمام مهتابی ها و کلبه هایِ گلی، بوی ماهی سرخ شده، آمیخته با عطر نان تازه به مشام می رسید. من با این بو که ویژهٔ محلّهٔ فقیرنشین طیوه است، در کودکی آشنا شده‌ام و از آن به بعد هیچگاه فراموشش نکرده‌ام.

نخستین درس‌ها را به هنگام صرف غذا در ایوان مسقّف، از دهان پدر آموختم. او با گام‌های خسته و سنگین، لباسی که از آن، بوی تند مرهم و داروهای گوناگون به مشام می خورد، وارد باغچهٔ منزل و یا اتاق عیادت بیماران می شد. مادرم بر دستانش آب می ریخت و سپس برای خوردن غذا بر چار پایه می نشستیم و منتظر می ماندیم تا مادر غذا بیاورد. در این‌هنگام احتمال‌وقوع رویدادی می رفت؛ به این ترتیب که نخست همهمهٔ گروهی از دریانوردان به گوش می رسید که از خیابان می‌گذشتند و در حالت مستی، با چوبدستی های خود بر دیوارخانه ها می‌کوبیدند و یا می ایستادند تا در پناه انبوه درختان اقاقیای خانهٔ ما، قضای حاجت کنند. تا زمانی که این اوباشان آنجا را ترک نمی‌کردند، پدرم که آدمی محافظه کار بود، سخنی بر لب نمی آورد. سپس چنین آغاز سخن می‌کرد:

«تنها یک سیاهپوست مفلوک، یا یک سوری کثیف در فضای باز قضای حاجت می‌کند؛ یک نفر مصری این کار را در محوطه‌یی محصور انجام می دهد.» و یا:

«باده، دادهٔ خدایان است، که اگر به اندازه بنوشند جان را شادمانی بخشد. یک جام شراب، به هیچکس زیان نمی رساند؛ دو از آن، زبان آدمی را به سخن می‌گشاید، امّا اگر کسی تمام کوزه را در حلق خالی کند؛ آنگاه که بیدار شود، خود را غارت زده و مفلوک در میان گل ولای جویها می بیند.»

گهگاه بوی خوش و تند روغنی معطّر، تا به ایوان خانه‌مان می رسید. این رایحهٔ خوش تعلّق به زنی رهگذر و زیبا داشت که خود را در ردایی بدن‌نما پیچیده بود، ابروان و گونه هایش را با رنگی تند آرایش

۱) منظور آفتاب عالمتاب است.

کرده بود و در چشمان مرطوبش درخششی بود که در چشمان بانوان نجیب و سر به راه، مانند آن دیده نمی شد. وقتی با شیفتگی به این زن نگاه می‌کردم، پدرم با تحکّم می‌گفت: «برحذر باش از آن زنی که تو را «جوانک زیبا» می نامد. او تو را به سوی خویش می‌کشد، امّا زنهار که قلبش به سان دام است و آغوش وی از آتشت بیشتر می سوزاند.»

پس عجب نیست که روانِ کودکانه‌ام از کوزهٔ شراب و زن زیبا می هراسید. امّا این هر دو، به طور همزمان در روانم ردپایی سترگ به جای گذاشت، و بدنبال آنچه ممنوع بود کشاندم.

از اوانْ طفولیت اجازه داشتم در مطب پدر حضور یابم و شاهد معالجه و معاینه بیماران او باشم. پدر ابزار کار، تیغ جرّاحی و ظرف داروهای گوناگون را نشانم می داد و ویژگی شان را برایم بیان می‌کرد. هنگام معاینهٔ بیماران اجازه داده بود، کنارش باشم و کاسهٔ آب، یا تنزیب، مرهم، روغن و شراب را به دست او دهم. مادرم چونان زن های دیگر نمی توانست به زخم ها و دمل های چرکین نظر افکند و در عین حال هرگز قادر نبود حسّ کنجکاوی کودکانهٔ مرا نسبت به بیماری های گوناگون دریابد. کودک نمی تواند دردها و رنج های بیماری را، تا زمانی که خود آنها را تجربه نکرده است، دریابد. نشترزدن به دُمل، برای من رویدادی بس شگفت بود، تا آنجا که با غرور و افتخار آنچه را که می دیدم برای همسالان خود نیز تعریف می‌کردم، تا توجّه آنان را به خویشتن جلب کنم. هر آنگاه که بیماری تازه در مطب ظاهر می شد، با دقّت معاینات و پرسش های پدر را دنبال می‌کردم، تا آنگاه که بگوید: «بیماری قابل علاج است.» یا: «معالجه این بیماری را به عهده می‌گیرم.» و نیز بودند بیمارانی که پدرم از مداواشان سرباز می زد و فقط چند سطری بر روی طومار پاپیروس می نوشت و آنان را همراه با این نسخه به «خانهٔ زندگی» در معبد می فرستاد. وقتی چنین بیماری مطب را ترک می‌کرد، پدرم آهی از سینه بر می‌کشید، سرش را تکان می داد و می‌گفت: «موجود بینوا!»

همهٔ بیماران پدرم فقیر و ندار نبودند. بودند مردانی که قبایشان از اطلس دیبا بود و از عشرتکده ها برای زخم بندی نزد ما می‌آمدند.

گاهی ناخدایان و دریانوردان سوری که از زخم، دمل و دندان درد رنج می بردند به پدرم رجوع می‌کردند تا معاینه شان کند. از این رو بود که شگفت‌زده نشدم آن روز که همسر یک بازرگان ادویه، با زینت آلاتی که به خود آویخته بود و یقه پیراهنش از سنگ های گران قیمت می درخشید، برای معاینه نزد پدرم آمد. او در حالی که از سینه آه بر می‌کشید و ضجّه و ناله می‌کرد، درد و رنج خویش را با لحنی گلایه‌آمیز برای پدرم که سراپا گوش بود، تعریف کرد. وقتی دیدم، پدر طومار پاپیروسی را برداشت که بر آن بنگارد بسیار حیرت کردم، زیرا امید داشتم بتواند زن را معالجه کند و به عنوان دستمزد، اشیاءِ گرانبها از وی بگیرد، از این رو آهی برکشیدم و سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم: «موجود بینوا!»

زن بیمار، از بیم و هراس در هم شکسته شده بود و وحشت زده پدرم را می‌نگریست. پدر بر روی طومار پاپیروس یک سطر با حروف و اشکال باستانی نوشت، روغن و شراب را در هم آمیخت، پاپیروس را در آن غوطه‌ور ساخت، و مرکّب در شراب حلّ شد، سپس آن را در کوزهٔ سفالین ریخت و کوزه را به

همسر تاجر ادویه داد و گفت، هرگاه سر و تنش بدرد آمد، از مایع درون کوزه بنوشد، تا تسکین یابد. وقتی زن مریض مطب را ترک گفت، نگاهی استفهام‌آمیز به پدر انداختم. مات‌ومبهوت به نظر می رسید، چندبار با سرفه سینه اش را صاف کرد و سپس گفت:

«بسیاری از دردها با مرکبی که برای باطل کردن سحر و جادو به کار می رود، بهبود می یابد.»

بیش از این چیزی بیان نکرد، فقط پس از لحظه‌یی سکوت غرّولندکنان گفت: «به هر حال این دارو به زن بیمار زیانی نمی رساند.»

به هفت سالگی که رسیدم، لُنگ پسربچگی را به کمرم بستند و مادرم مرا برای دیدن مراسم قربانی به معبد برد. در آن روزگار، معبد آمون در طیوه مهم‌ترین و با قدرت‌ترین پرستشگاههای مصر بود. خیابانی پردرخت که در آن تندیس‌هایی از سنگ، به شکل کلّهٔ قوچ نصب کرده بودند، و مستقیم شهر را می پیمود و از پرستشگاه و استخر «الهه ماه» می‌گذشت، به معبد آمون منتهی می شد. منطقهٔ گستردهٔ معبد با دیوار آجری محصور شده بود و با ساختمان‌هایی چند، شهری درون شهر بزرگ ایجاد کرده بود، بر فراز دروازهٔ معبد که به بلندای یک کوه بود و میان دو برج سر به فلک کشیده قرار داشت، پرچم های سه گوش رنگارنگ در اهتزاز بود و در دو طرف درِ مسین دروازه، تندیس های غول‌آسای پادشاهان، از معبد پاسداری می کردند.

از دروازه گذشتیم، در این هنگام فروشندگان «کتاب مردگان» به مادرم نزدیک شدند؛ برخی با زمزمه های درِ گوشی و برخی دیگر با فریاد، کالای خود را عرضه می‌کردند. مادرم مرا به کارگاههای درودگران برد و نگاره‌های آدمیان را که بر چوب کنده و به معرض تماشا گذارده بودند نشانم داد. این تصویرها به نوکران و بردگانی تعلّق داشت که نزد کاهنان سوگند یاد کرده بودند، در آن دنیا چنانَ مراقب اربابان خود باشند و به ایشان خدمت کنند، که ایشان مجبور نباشند حتی انگشت خود را حرکت دهند.

راستی چرا باید به شرح نکاتی بپردازم که هر کسی را از آن آگاهی هست و همواره تکرار می شود؛ زیرا نهاد آدمی هیچگاه دگرگون نمی شود. برای اینکه بتوانیم شاهد مراسم قربانی باشیم، مادرم مبلغی را که برای این منظور معین کرده بودند، پرداخت. دیدم که کاهنانِ سفیدپوش، چگونه با تبحّر وافی و با یک چرخش دست، گاونری را حدّ زدند و تکه‌تکه اش کردند. میان دو شاخ گاو قربانی، اثر مهری دیده می شد که نشانهٔ بی عیب و نقص بودن آن برای قربانی شدن بود و تأیید می‌کرد که حتی یک موی سیاه در بدن گاو یافت نشده است. کاهنان از تغذیه کافی سرحال و فربه بودند. به پوست سرخود که پاکتراش شده بود، روغنی مالیده بودند، به طوری که برق می زد. چند صد نفر شاهد مراسم قربانی بودند، کاهنان بدون اعتنا به تماشاگران، در طول انجام مراسم با یکدیگر گفتگو می‌کردند و زمینهٔ گفتگو مطالبی از زندگانی خود ایشان بود. من هم به نوبهٔ خود چندان توجهی به آنها نداشتم و به تصاویر میدان‌های نبرد که بر دیوارهای معبد ترسیم شده بود می‌نگریستم و از عظمت ستون های آن در عجب بودم. مادر در حالی که اشکْ درچشمانش حلقه‌زده بود مرا به خانه باز گرداند. در آن زمان هنوز قادر نبودم علّت تغییر احوال او را دریابم. وقتی به منزل رسیدیم، مادر پای افزار دوران طفولیت را از پایم درآورد و سندل نویی به من

داد که به پایم فشار می آورد، تا اینکه تدریجاً به آن عادت کردم.

پس از صرف غذا، پدرم با چهره‌یی جدّی، دست درشت و استخوانیش را بر سرم نهاد و با ظرافتی محجوبانه کاکُلم را که بر شقیقه سمت راستم ریخته بود نوازش کرد و گفت: «سینوحه، تو اکنون هفت ساله شده‌یی و باید شغل آینده‌ات را برگزینی.»

بی درنگ پاسخ دادم: «می خواهم سردار جنگی بشوم.» نتوانستم علّت نارضایی را در خطوط چهرهٔ مهربانش دریابم، زیرا که محبوب‌ترین بازی پسربچه ها در خیابان «بازی جنگی» بود. دیده بودم که سربازان چگونه در برابر خانهٔ سرداران جنگی یا یکدیگر کشتی می‌گرفتند، با جنگ افزارهای گوناگون تمرین می‌کردند، ارّابه های جنگی را که با پرِ دسته شدهٔ پرندگان، در حالی که جریان هوا به اهتزازشان می آورد، آراسته بودند و چرخ هاشان به هنگام حرکت، از خود صدایی رعدآسا بلند می‌کرد، به سوی میدان مشقِ بیرون شهر می بردند. در ذهن من پیشه‌یی افتخارآفرین‌تر از جنگاوری نبود. جنگجو نیازی به فراگرفتنِ کتابت نداشت و همین، دلیل اصلی علاقهٔ من به این کار بود، زیرا پسربچه های بزرگتر، مرا آگاه کرده بودند که آموختن هنرِ کتابت بسیار دشوار است، اگر شاگردی لوح گلی خود را سهواً بشکند و یا قلم نیین، بین انگشتان تازه کارش خُرد شود، آموزگاران با چه قساوتی موی او را می‌کشند و تحقیرش می‌کنند.

شاید پدرم در روزگار جوانیش فاقد استعداد درخشان بوده است، وگرنه می توانست صاحب منزلتی بالا تر از پزشک بینوایان شود. امّا او در کارش پختگی و تبحّری داشت، بیماران خود را زیانی نمی رساند و در گذر سال ها، تجارب بسیار اندوخته بود. او می دانست که من تا چه حدّ حساس و غیرقابل انعطاف هستم، از این رو دربارهٔ تصمیمی که برای آینده خویش گرفته بودم، سخنی نگفت، اما پس از لحظه ای سکوت از مادرم خواست که کوزه‌یی به او بدهد، به اتاق کارش رفت و آن را از شراب دُردآلود پر کرد.

«سینوحه بیا.» این را گفت با خود به سوی ساحلم برد. با حیرت بدنبال او روان شدم، کنار اسکلهٔ سنگی ایستاد و به کشتی کوچکِ باری که باربرانِ غرق در عرق، با پشتی خمیده، لنگه های بار را از آن تخلیه می‌کردند خیره شد. خورشید می رفت تا میان کوههای باختری آنسوی «شهر مردگان» پنهان شود. ما غذا خورده بودیم و شکممان سیر بود، ولی باربران هنّ‌وهنّ کنان و خیس از عرق هنوز کار می‌کردند. سرکارگر با تازیانه، باربران را به تحرّک بیشتر وادار می‌کرد و یک نفر منشی زیر سقفی، آسوده و آرام نشسته بود و با قلم نیین، هر لنگه باری که از کشتی تخلیه می شد در دفترش رقم می زد.

پدر پرسید: «آیا می خواهی چون اینان شوی؟»

پرسش را نامربوط یافتم و به آن پاسخی ندادم، بل نگاهی شگفت‌آمیز به او انداختم؛ یعنی که هیچکس نمی خواهد مانند اینها حمّال شود.

پدرم سنموت گفت: «اینها از پگاه تا دیرگاهانِ شب، رنج می‌کشند. پوست تنشان سفت و خشن، همانند پوست نهنگ است. پنجه هاشان ناصاف و زبر، چون پای نهنگ می ماند و تازه پس از فرا رسیدن تاریکی به کلبه های گلی محقر خویش باز می‌گردند. غذایشان از یک تکّه نان، پیاز و جرعه‌یی فقاع رقیق

و ترش فراتر نمی رود و این زندگیِ تمام کسانی است که از رنج بازوان خویش نان می خورند. آیا می شود بر زندگی آنان رشک برد؟»

سرم را تکان دادم و با شگفتی به چهرهٔ پدرنگاه کردم؛ یعنی که می خواستم یک سردار جنگی شوم، نه یک بارکش یا خشتمال، نه یک میرابِ کشتزار، یا یک چوپان چرک و کثیف.

در حالی که قدم می زدیم گفتم: «پدر، جنگاوران زندگی آسوده‌ای دارند. آنان در خانهٔ سرداران مقیم هستند و غذای خوب می خورند، شب ها را در عشرتکده ها به سر می برند و باده می نوشند و زن ها به ایشان توجّه و علاقه خاصّ دارند. سرشناسانِ آنان زنجیر طلا بر گردن آویخته اند، و گرچه نوشتن نمی دانند، امّا در لشگرکشی به سرزمین دشمن، برده و غنیمت با خود می آورند، تا به شغل و حرفه یی بپردازند و بهرهٔ کار خویش را در اختیار اربابان خود بگذارند. بنابراین چرا نباید در صدد آن باشم که سرداری جنگی شوم؟»

پدر به من پاسخ نداد، بلکه گام هایش را تند کرد، نزدیک محلّ بزرگ مخصوص جمع آوری زباله و گندابروها که ابری از حشرات و مگس دوروبرمان پرواز می‌کردند رسیدیم، پدرم دولاّ شد، تا درون زاغه یی را بنگرد. پرسید: «اینتب[1]. دوست من. اینجا هستی؟» پیرمردی که بر چوبدستی تکیه کرده بود، لنگ لنگان از زاغه بیرون آمد. جای زخم های بی شماری بر چهره و بدنش دیده می شد. دست راستش از زیر شانه قطع شده بود، لُنگی که به کمر داشت، گویی از چرک و کثافت آهار خورده بود. چهره اش از فرط پیری تکیده و چروک برداشته بود و در دهان دندانی نداشت.

در حالی که با ترس و هیجان به پیرمرد خیره شده بودم، آهسته در گوش پدر گفتم: «آیا این ــ این خودِ اینتب است؟» اینتِب یک قهرمان بود؛ در لشگرکشی های بزرگترین فرعون ها، یعنی «توتموزیس»[2] سوّم جنگیده بود. داستان های او و قهرمانی هایش و نیز پاداش هایی که از فرعون گرفته بود هنوز بر سر زبان ها بود.

پیرمرد به شیوهٔ سپاهیان دستش را بالا برد و به ما درود گفت، پدرم کوزهٔ شراب را بوی داد. چون پهلوانِ پیر نیمکتی نداشت. هر دو بر زمین نشستند، اینتب با دستی لرزان، کوزه را به لب برد و مراقب بود که حتی یک قطره اش نیز به هدر نرود.

پدرم با لبخندی سخن آغاز کرد: «پسرم سینوحه، می خواهد سردار شود: اینتِب، او را نزد تو آورده ام، زیرا که تو آخرین بازماندهٔ قهرمانان جنگ های بزرگ هستی و می توانی از زندگی افتخارآمیزت و قهرمانی های یک جنگاور برایش سخن برانی.»

پیرمرد گفت: «به نام سِت[3] و بعل[4] و تمامی شیاطین دیگر.» و در حالی که طنین قهقهه اش گوش را

1) Inteb 2) Thutmosis

۳) Seth : برادر اُزیریس که در مصر باستان معادل شیطان محسوب می شد.

٤) Bäal : خدای مشهور بابل که خدای طوفان و باروری بوده است. پرستش بعل گاه در نزد بعضی اقوام با قربانی کردن انسان همراه بوده و نام او نیز مترادف شیطان است.

می‌آزرد و با چشمان نزدیک‌بین خود به من خیره شده بود، ادامه داد:

«آیا این نوجوان مشاعر خود را از کف داده؟»

دهان بی دندان او، نگاه خاموش و بی اثر او، دست بریده و آویزان او که لق می خورد و سینهٔ چروکیدهٔ او به اندازه‌یی وحشتناک می نمود که خود را پشت پدرم پنهان کردم و آستینش را محکم گرفتم.

اینتِب بار دیگر قهقهه‌یی زد و گفت: «آری جوان؛ اگر قرار بود در ازای هر نفرین و لعنتی که به اقبال و سرنوشت رقت بار خود که از من یک سردار جنگی ساخت، نثار کرده‌ام؛ جرعه‌یی شراب کنار گذاشته بودم، می توانستم دریاچه‌یی را که فرعون برای تفریح و تنوّع همسر پیر خود ساخته بود، با آن پر کنم. به هر حال من این دریاچهٔ شراب را هیچگاه ندیده‌ام، زیرا حلقهٔ مسینی[1] نداشتم که سوار قایق شوم و آن را از نزدیک ببینم، با این حال شکی ندارم که اکنون تا لب دریاچه پر از شراب شده است و آنقدر شراب در آن هست که تمام سپاهیان را مست کند.»

دوباره با حرص و ولع، از کوزه شراب نوشید.

در حالی که زانوانم از ترس می لرزید به او گفتم: «امّا جنگاوری بر همهٔ مشاغل دیگر شرافت دارد.»

اینتِب، قهرمانِ فرعون توتموزیس پاسخ داد: «ارزش شهرت و افتخار از کثافتی که مگس از آن تغذیه می‌کند تا خود را زنده نگهدارد، بیشتر نیست. من در طول زندگی خویش، از جنگ و اعمال قهرمانانه خود دروغ های بسیار تعریف کرده‌ام، تا این ابلهانِ خوش‌باور شرابم دهند، امّا پدرِ تو آدمی درستکار و با انصاف است و من نمی خواهم به او خیانت کنم، از این رو ای جوان، به تو می‌گویم که سردارجنگی از هرارباب حرفهٔ دیگری پست‌تر و مفلوک‌تر است.»

شراب شعله یی در چشمان بی فروغ پیرمرد برافروخت و چین و چروک چهره‌اش را صاف کرد، در این حال با صدایی بلند گفت: «ای جوان، پنج ردیف زنجیر طلا این گردن باریک را آراسته بود! فرعون با دست خویش آنها را آویزهٔ گردنم کرد. چه کسی می تواند دست های بریدهٔ سربازان دشمن را که برابر خیمهٔ او روی هم انباشتم بر شمارد؟ آن سردار که نخستین بار از حصارِ «کادِش»[2] بالا رفت که بود؟ چه کسی خود را همچون فیلی دمان، میان صفوف دشمن انداخت؟

این همه را من بودم؛ من، اینتِب قهرمان! امّا چه کسی شکرگزار من است؟ زر و سیمم در راه کسب لذاید دنیوی از کف رفت، بَرده هایم که غنایم جنگی من بودند، گریختند و یا با درد و رنج خود مردند. دست راست من در سرزمین «میتانی»[3] جا ماند، و اگر آن مردمان نیک سرشت وجود نداشتند که گهگاه

۱) حلقه‌ای که در مصر قدیم بر انگشت می‌کردند و بجای مسکوک بکار می رفته است.

۲) Kadesch : نام شهری در حوالی سوریه امروز.

۳) Mitani : سرزمینی در سواحل دجله تا سرزمین سوریه که مردمان آن از نژاد هند و آریایی بودند و در زمان توتمس سوم جنگهای خونینی میان مصر و مردمان آن سرزمین روی داد که ۲۰ سال بطول انجامید.

جرعه‌ای شراب و ماهی خشکم دهند، تا حقایق جنگ را برای فرزندانشان بازگو کنم، اکنون در گوشهٔ کوی‌وبرزن به گدایی و دریوزگی افتاده بودم. آری، من اینتِب، قهرمان بزرگ هستم؛ امّا درست به من نگاه کن! جوانیم را در صحراها پشت سرگذاشتم، درد و رنج، نداری و گرسنگی، هستیم را به تاراج داد. در سرزمینهای غریب گوشت بدنم آب شد و از جوارحم فرو ریخت، در صحاری ناشناخته پوست بدنم دبّاغی و قلبم تبدیل به سنگ شد. امّا بدتر از همه این است که زمانی در کویر چنان زبانم خشک شد که از آن زمان تاکنون، عطش دائم عذابم می دهد، درست مانند هر سربازی که از جنگ در سرزمین بیگانه زنده به زادگاه خویش بازگشته است. به این دلیل، از آن زمان که دستم قطع شده است، گویی در «درّهٔ‌مردگان» درانتظار مرگ زندگی می‌کنم. سرِ آن ندارم که از سوزش زخم و یا از آلمی که جرّاح و زخم‌بند فوج، با فرو کردن باقیمانده دست بریده‌ام در روغن داغ بر تنم افکند، سخن بگویم. رحمت بر نامت باد سنموت، تو ای مهربان و درستکار، کوزه به آخر رسید!»

پیرمرد ساکت شد، لحظه‌یی به نفس‌نفس افتاد، بر زمین نشست و کوزهٔ گلی را با تأسّف وارونه نگاه داشت. شعله‌یی سرکش در چشمانش درخشیدن گرفت؛ و خاموش شد و او دوباره یک پیرمرد شوربخت بود.

بخود جرأت دادم و با هراس پرسیدم: «امّا یک جنگجو نیازی به هنرِ کتابت ندارد.»

اینتِب غرولندی کرد و گفت: «که اینطور.» و زیر چشم نگاهی به پدرم انداخت. پدر منظور او را دریافت و یک حلقه‌مسین از دست خود به در آورد و به پیرمرد داد. اینتِب با صدای بلند، کسی را نزد خود خواند. پسرکی با لباس ژنده و چهره‌ای مفلوک، دوان‌دوان خود را به پیرمرد رساند، حلقهٔ مسین را گرفت و با کوزه راهی دکهٔ می فروش شد تا شراب بخرد. پیرمرد پشت سر پسربچه فریاد کرد: «شراب خوب نخر، درعوض شرابی ارزان قیمت بخواه تا کوزه را پرکند!» دوباره متفکّرانه چشم بر من دوخت و گفت: «حق با تو است، جنگجو نیازی بدانستن فّن کتابت ندارد. او باید هنر جنگ را بکمال بداند، اما اگر کتابت‌نیزبداند به منزلت فرماندهی سپاه می رسد و خود بر دلیرترین جنگجویان حکم می راند و می تواند دیگران را پیش‌تر از خود به مرحلهٔ کارزار گسیل کند، زیرا کسی که کتابت بداند، شایسته آن است که بر سربازان حکم راند، امّا اگر کسی نتواند حتی خطوط ناخوانایی بر پاپیروس بکشد، قابلیّت فرماندهی، بر یکصد نفر را هم ندارد. حال ای جوان اگر می خواهی بر سربازان فرمان برانی، و هدایتشان کنی، نخست کتابت بیاموز، آنگاه صاحبان زنجیرهای طلا برابرت سرفرو خواهند آورد و بردگان در میدان کارزار، سوار بر تخت روان، تورا به این سو و آن‌سو خواهند برد.»

پسرک چرک و کثیف با کوزه‌یی پر از شراب بازگشت. بر چهرهٔ مرد سالخورده کورسویی از شادی دیده شد و با لحنی مهرآمیز ادامه داد: «پدرت سنموت، آدم نیکی است. او می تواند بنویسد، و آن روزها که خوشبخت و توانگر بودم و به اندازهٔ کافی شراب در دسترس داشتم و گاهی از سر تفنن به تماشای نهنگ و اسب آبی می نشستم، پرستاری و تیمارم می‌کرد. او با اینکه پزشک است و قادر نیست حتی زه کمان را بکشد، امّا مرد نیک‌سرشتی است. خجسته باد نامش!»

با ترس و بیم به کوزهٔ سفالین که اینتِب می خواست، با ولع و اشتیاق شرابش را بنوشد، خیره بودم، و بی صبرانه، امّا با احتیاط، آستین گشاد پدرم را که بر آن لکّه های بی شمار دارو و مرهم نشسته بود کشیدم، تا متوجّه شود که بایستی آنجا را ترک کنیم، زیرا به یاد اندرز پدرم افتاده بودم و می ترسیدم مبادا ما نیز مست شویم و در گوشهٔ برزن، بی خبر از همه جا بیفتیم و وقتی هشیار شویم، خود را مضروب، و غارت زده بیابیم. پدر نیز که به کوزهٔ شراب خیره شده بود، زیرلب چیزی گفت و مرا با خود از آنجا دور کرد.

اینتِب که گویی می خواست همه چیز را به فراموشی سپارد، با آوایی که طنین لرزان آن نشان از کهولت او داشت، خواندن سرودی سوری را آغاز کرد و پسرکِ ولگردِ لخت، که پوستی سوخته از اشعهٔ خورشید داشت، خندید.

من، سینوحه، رؤیای سپاهیگری را همانجا به خاک سپردم و فردای همان روز که پدر و مادرم به مدرسه ام فرستادند، از خود ایستادگی نشان ندادم.

٤

بدیهی است که پدرم تا آن حد از مال دنیا برخوردار نبود که مرا به یکی از دارالتعلیم های معبد بفرستد، چون در آنجا پسران ــ گاهی هم دختران ــ اعیان، ثروتمندان و کاهنان عالی رتبه درس می خواندند. آموزگار من، کاهنی سالخورده به نام «اونه»[1] بود که در چند محلّه بالاتر از ما زندگی می‌کرد و در یک ایوان مسقّف مخروبه به تدریس می پرداخت. شاگردان وی فرزندان کسبه، کارگرانِ حِرَفِ دستی، مفتّشان بندر و سپاهیانی بودند که به این امید که پسرانشان در آینده به شغل دبیری بپردازند، آنان را به مدرسه سپرده بودند، او نه، در گذشته تحویلدار انبار معبد «شهامت آسمانی» بود و به همین دلیل آموزگاری شایسته برای کودکانی بود که مقدمات کتابت را به امید دستیابی به شغل حسابرسی می آموختند تا بتوانند؛ اوزانِ اجناس، میزان غلاّت، تعداد گاوهای گوشتی، یا جیرهٔ غذایی سربازان را مشخّص و در دفتر ثبت کنند. چنین مدارسی برای کودکان ده ها بل صدها در شهر بزرگ «طیوه» که بیش از یک میلیون نفر جمعیت داشت یافت می شد. هزینهٔ تحصیل در مدرسهٔ «اونه» ارزان بود، زیرا شاگردان فقط مایحتاج زندگی پیرمرد را تأمین می‌کردند. در شب های سرد زمستان، پسر زغالفروشی منقل او را همواره پر از زغال نگه می‌داشت، جولاه‌زاده‌یی برایش قبایی می آورد، پسر گندم فروشی به او آرد می داد و پدر من دردهای سالخوردگی او را تسکین می بخشید. و در شراب عصارهٔ گیاهان مسکّن می آمیخت.

1) Oneh

این دهش ها از «اونه» یک آموزگار مهربان و ملایم ساخته بود. اگر پسربچه‌یی روی لوح گلی خود چُرت می زد، مویش کشیده نمی شد، بلکه می بایست روز دیگر خوراکی لذیذی از منزل برباید و برای پیرمرد بیاورد. گهگاه پسر گندم فروشی، از خانه کوزه‌یی فقاع برای «اونه» می آورد و ما آن روز با دقّت و علاقه بیشتری به سخنان وی گوش می سپردیم، زیرا «اونهٔ» سرمست، از دنیای فراسوی این کرهٔ خاکی، از «شهامت آسمانی» از الهه‌یی که جهان را ساخت، از «پات»[1] خدای مذکّر و خدایان خلف او ماجراهای شگفتی نقل می‌کرد و ما از شنیدن سخنان وی قهقهه سر می دادیم، به طوری که از ابراز توجّه و علاقهٔ ساختگی ما به شبهه می افتاد و تمام آن روز، آموزش های ملال انگیز علایم خط را به کناری می نهاد. لکن بعدها دریافتم که «اونهٔ» پیر، حکیمی خردمند و آموزگاری فهیم‌تر از آن بود که من می پنداشتم. او با بیان قصه هایی به ما می آموخت که هیچ کردار زشتی بی مکافات نخواهد ماند. قلب تمامی آدمیان روزی برابر اریکهٔ رفیع و پرشکوه «اوزیریس» توزین می شود و اگر راز اعمال زشت آدمی، وسیله ترازودار، که سری چون شغال دارد، از پرده برون افتد، صاحب آن قلب را در پیش «هیولای آدمخوار» می افکند. این جانور موجودی نیمه نهنگ و نیمه اسبِ آبی، و در عین حال وحشت‌آفرین‌تر از هر دو آنهاست.

«اونه» از موجودی عبوس و خشن، یعنی «ملکِ محتسب» نیز نشانه هایی می داد و می‌گفت، ناخدای عظیم الجثه و ترسناک زورق وادی مردگان است. که بدون کمک وی آدمی را به فردوس برین راه نیست. او به هنگام پارو زدن، پشت سر خود را می‌نگرد؛ نه مانند قایقرانان عالم خاکی بر رود نیل، که به پیش رو و جهت حرکت زورق نگاه می‌کنند. «اونه» جملاتی به ما آموخته بود که بایستی از بر می خواندیم، تا هنگام روبرو شدن با «ملک محتسب» این جملات را بازگو کنیم، باشد که بر وی تأثیر نیکو بخشد و دل او را به‌رحم آورد. به ما آموخته بود که جملات یاد شده را تبدیل به نشانه های خطی کنیم و بعداً با مراجعه به حافظه خود، آنها را روی پاپیروس بنگاریم. اغلاط ما را با هشداری ملایم و مهرآمیز تصحیح می‌کرد و توجّهمان می داد که حتی یک اشتباه، خود می تواند زندگانی خوشبخت آدمی را در آن جهان مضمحل سازد. او می‌گفت اگر نامه‌یی را حتی تنها با یک اشتباه تسلیم آن هیولای غول‌پیکر کنیم، تبدیل به شبحی می‌گردیم که تا به ابد بایستی در کرانهٔ دریایی با آب تیره و سیاه سرگردان پرسه زنیم ــ یا بدتر از آن، در مغاک ژرف وادی مردگان سرنگون خواهیم شد.

سالهایی چند به دارالتعلیم «اونه» رفتم. بهترین و صمیمی ترین همشاگردی من «توتمس»[2] بود که چند سالی از من بزرگتر بود. پدر او فرماندهی چند ارّابهٔ جنگی را به عهده داشت. توتمس از عهد کودکی با اسب سر و کار داشت و فنون کشتی را نیک می دانست. پدرش که تازیانه‌یی بافته از مفتول های مسین داشت امیدوار بود که پسرش در آینده رزمنده‌یی نامور و بزرگ شود، از این رو بایستی کتابت فرامی‌گرفت، ولی نام پرآوازهٔ «توتمس» بر خلاف پندار پدرش، از پیش آگهی نمی داد که سرداری جنگی شود، زیرا

1) Path 2) Thotmes

از آن وقت که پای به مدرسه گذاشت، دیگر به پرتاب زوبین یا تمرین با ارابهٔ جنگی التفاتی نداشت. او به تندی و آسانی علایم خطی را فرا گرفت و آنگاه که دیگر نوآموزان، باتردید کوشش در آموختن داشتند، او نقّاشی شکل ها را بر لوحهٔ گِلی آغاز کرده بود. او ارابه های جنگی، اسب هایی که از وحشت رمیده و روی پای خود ایستاده بودند و سربازان را در حال تمرین بر گل منقوش می‌کرد، همراه خود گِل به مدرسه می آورد و آنگاه که اونهٔ سرحال و شنگول از نشئهٔ مستی دهانش را برای قصه گفتن باز کرده بود، توتمس تندیسی از «هیولای آدمخوار» ساخت که با دهان گشاد خویش، مرد سالخوردهٔ کوچک اندامی را تهدید به بلعیدن می‌کرد. از پشت خمیده و شکم برآمدهٔ گِرد پیرمرد، توانستیم به آسانی «اونه» را بازشناسیم. امّا «اونه» توتمس را برای این عمل جسورانه اش سرزنش نکرد و از او دلخور نشد. هیچکس از دست توتمس آزرده و خشمگین نمی شد. او چهره فراخ و درشت و ساقهایی کوتاه و قطور داشت که نشان می داد از طبقهٔ عوام است، از چشمانش شیطنت و شوخی می بارید، دست های کارکشته و ماهرش، از گل تندیس جانوران و پرندگان را شکل می‌داد که درچشم ما بسیار زیبا بود. من در بادی امر از آن رو با توتمس طرح دوستی ریختم که خوی و کردارش مانند سپاهیان و سربازان بود، امّا زمانی که دیگر از خود کوچکترین گرایشی به سپاهیگری نشان نداد، باز هم دوستیمان همچنان برقرار و استوار ماند.

در دورهٔ نخست تعلیمات خود، با معجزه‌یی روبرو شدم. این معجزه چنان ناگهانی پدید آمد که وقتی آن لحظه را به یاد می آورم، گویی واقعه از پیش به من الهام شده بود؛ یکی از روزهای مطبوع بهاری بود، پرندگان در هوا آوا سر داده بودند و لک لک ها آشیانه خود را بر بامِ کلبه های گِلی بازسازی می‌کردند، آب رودخانه پایین رفته و زمین اطراف آن رنگ سبزسیر به خود گرفته بود. در بوستانها بذر افشانده و قلمه و نشا کاشته بودند. روزی بود از هر جهت مناسب برای ماجراجویی و شیطنت و ما در ایوان مخروبهٔ «اونه» که دیوار خشتیش با یک ضربهٔ کوچک فرو می ریخت، به هیچ وجه نمی توانستیم آرام بگیریم. نشسته بودم و به طور پراکنده نشانه های خطّی و حروفی که بر سنگ حکّ می شود، و نیز در کنار آن علایم مخفّف را بر پاپیروس قلم می زدم که ناگهان کلمه‌یی در خاطرم درخشید که «اونه» مدتها پیش از این برایمان گفته بود و من آن را فراموش کرده بودم. در نهادم احساس غریب ربیگانه‌یی برانگیخته شد، گویی آوایی ناشناس حروف را برایم زنده کرده بود و باز می خواند. از یک شکل کلمه‌یی پدید می آمد، از کلمه هجایی و از هر هجا حرفی. وقتی شکلی را کنار شکل دیگر ردیف می‌کردم، واژه های نوینی بوجود می آمد؛ واژه‌هایی زنده و غریب که با شکل های نخستین پیوندی نداشت ــ حتی ساده‌ترین میراب کشتزار، مفهوم یک شکل را در می یابد، امّا معنای دو شکل در کنار هم را فقط انسانی باسواد می فهمد. چنین می پندارم، فقط کسی که هنر کتابت آموخته و خواندن را فراگرفته است، درمی یابد من چه تجربهٔ شیرینی را بیان می‌کنم. این تجربه برای من هیجان‌انگیزتر از کش رفتن یک انار از سبد میوه‌فروشی؛ شیرین‌تر از طعم رطب و گرانبها چون آبی زلال برای کامی تشنه بود.

از آن ساعت به بعد، دیگر نیازی نبود مرا از اشتباه در نوشتن بر حذر دارند، از آن ساعت به بعد آموزش های «اونه» را بسیار سریع درک می‌کردم، همان طور که خاک خشک و تفت، سیلاب نیل را

درون خود می مکد. کتابت را به سرعت فرا گرفتم و آهسته آهسته خواندن نوشته های دیگران را آموختم. از سال سوم به بعد، توانستم طومارهای پاپیروس را، تهجی و با تسلّط کامل قرائت کنم و در عین حال حکایات آموزنده و اخلاقی را که قهرمانان آن حیوانات بودند، بر پاپیروس بنگارم.

در همان هنگام دریافتم که همانند دیگر همشاگردانم نیستم. چهره ام ظریف تر، پوستم روشن تر و اندام هایم لاغرتر از پسربچه های استخوان درشت و تو پر بود. به فرزندان اعیان بیشتر می مانستم تا به پسرک هایی که میان آنها زندگی می‌کردم و اگر لباس فرزندان افراد سرشناس و متمکّن را می پوشیدم، کسی نمی توانست میان من و آنهایی که سوار بر تخت روان بودند و یا در خیابان ها بوسیلهٔ بردگان و غلامان خویش همراهی می شدند، تفاوتی بگذارد. چنین تفاوتی همشاگردانم را برمی انگیخت که مرا مسخره کنند. فرزند گندم‌فروشی، یکبار دستش را به دور گردنم حلقه کرد و فشار داد و در همان حال مرا «دخترک» نامید، به طوری که مجبور شدم قلم سنگی خود را به تنش فرو کنم. نزدیک شدن به او برایم تحمّل ناپذیر بود، چون دهانش به شدت بوی گند می داد؛ در عوض معاشرت بیشتر با توتمس را طلب می‌کردم، زیرا پا از دایره نزاکت بیرون نمی نهاد، توتمس یکبار محجوبانه از من پرسید: «آیا میل داری پیش رویم بنشینی، تا از تو مجسمه یی بسازم؟»

او را با خود به منزل بردم. در حیاط، زیر درخت انجیر، به اندکی گل شکلی داد که بسیار شبیه من بود و نامم را با حروف الفبا روی آن کند. مادرم کی پا برایمان نان شیرینی آورد، و وقتی نگاهش به مجسّمه افتاد، از فرط وحشت تکان خورد و این کار را جادوگری نامید. امّا پدرم گفت، توتمس اگر بتواند دورهٔ تعلیماتی معبد را بگذراند، یقیناً به دربار پادشاه راه خواهد یافت. من از سر شوخی به توتمس تعظیم کردم و به تقلید از ادای احترام به اعیان و اشراف، دستانم را هنگام خم شدن به جلو کشیدم و تا مقابل زانوانم رساندم. توتمس با شنیدن سخنان پدر چشمانش برقی زد، از سر حسرت آهی عمیق کشید و اظهار داشت، دریغ که نمی‌تواند پا در این مسیر بگذارد، چون بنا به گفتهٔ پدرش وقت آن رسیده است که به خانهٔ سرداران جنگی باز گردد و آموزش فرماندهی ارابه های جنگی را طی کند، زیرا سواد وی برای رسیدن به مقام فرماندهی سپاه کافی است.

پدرم ما را ترک گفت و ما همچنان از آشپزخانه صدای کی پا را می شنیدیم که آهسته زیر لب کلماتی نامفهومی می‌گفت. من و توتمس بی اعتنا بوی، نان شیرینی روغنی و خوشمزه را خوردیم و آن لحظه از هستی لذت بردیم.

و من در آن روزگار، هنوز موجودی خوشبخت بودم.

۵

سپس آن روز فرا رسید که پدرم آراسته‌ترین ردای خویش را پوشید و یقهٔ پهنی که کسی پا با سوزن دوزی آرایشش کرده بود به دور گردنش انداخت و رهسپار معبد آمون شد؛ مکانی که کاهنانش را قلباً تحمّل نمی توانست کرد. امّا بدون یاری آنان هیچ کاری در مصر، لاجرم در طیوه صورت نمی پذیرفت. داوری و قضا در دست اینان بود و بی محابا حکم صادر می‌کردند، تا آن جا که هر کاهن قادر به لغو احکام صادره از دادگاه فرعون بود. آموزش تمام حرفه های مهّم در دست کاهنان بود. اینان طغیان رود نیل و مقدار غلاّتی که بایستی بدست می آمد، از پیش تخمین زده و خراج سرانه را معین می‌کردند. امّا راستی چرا باید در این باره باز هم سخن بگوییم، حال از گذشته نشأت می‌گیرد و هیچ چیز دگرگون نشده است.

باور ندارم، تن دادن به این شرفیابی برای پدرم کار آسانی توانست بود. او در طول زندگی خود همواره پزشک محلّهٔ فقیرنشین شهر بود و از این رو از معبد و از خانه و زندگی به دور افتاده و مجبور بود مانند دیگر پدران بی بضاعت، برابر عمارت دیوانی معبد در انتظار بماند تا کاهنی بلندپایه او را از سر ترّحم نزد خود فراخواند. هنوز هم چهرهٔ همهٔ آن پدران مستمندی را که آن روز بهترین قبای خویش را بر تن کرده و در صحن معبد روی زمین نشسته بودند، برابر چشمانم می بینم. آنان با این رؤیا که پسرانشان آینده‌ای بهتر از خود ایشان خواهند داشت، سرخوش بودند. بیشتر آنها سفری طولانی و ملال انگیز با قایق را پشت سرگذاشته و با توبره‌یی از توشهٔ راه، خود را به طیوه رسانده بودند. آنچه که داشتند به نگهبانِ درِ دروازه و دبیران تعارف می‌کردند، تا اجازه گفتگو با کاهنی را که با روغن های گرانبها و معطر بدن خویش را خوشبو کرده و لباسش زردوزی شده بود، بگیرند.

این کاهن امّا به آنان بی اعتنا بود، و با لحنی تلخ با ایشان گفتگو می‌کرد. از سوی دیگر، آمون نیز به خدمتکاران تازه نیاز داشت. با افزایش تموّل و مکنت، آمون همیشه نیازمند افراد دانا و فهیم بود. با این حال اگر پدری می توانست پسر خود را در معبد به تحصیل مشغول کند، آمون او را رهین منّت خود، و این موهبت را از رحمت خدایان می دانست در حالی که پدر، با آوردن پسرش به معبد، هدیه‌یی به او می داد که از طلا هم گرانبهاتر بود.

اقبال به پدرم روی آورد، زیرا انتظارش هنوز به بعدازظهر هم نکشیده بود که «پتاحور»[1] همشاگردی و دوست قدیمش، از سر اتفاق از آن‌جا عبور می‌کرد. پتاحور با گذشت زمان به سِمَت «جمجه شکاف پادشاه» بَر شده بود. پدرم به خود جرأت داد که دربارهٔ من با وی گفتگو کند، او نیز پذیرفت به ما افتخار دهد و به خانه‌مان بیاید، تا مرا از نزدیک ببیند.

1) Ptahor

برای روز موعود، پدرم یک غاز و مقداری شراب ناب مهیا کرد. کی پا غاز را بریان می‌کرد و مرتباً غر می زد. بوی خوش و اشتهاآور چربی غاز، از آشپزخانه‌مان به بیرون پخش می شد، خیلی از گدایان و شعبده‌بازان و نقالان در خیابان، جلو خانهٔ ما گرد آمدند و با آوازخوانی و اجرای بازی های سرگرم کننده، گویی برای خود سهمی از غذای خوشمزهٔ ما طلب می‌کردند، و آخرالامر کی پا با تشر و غرولند قطعه‌یی نانِ آغشته به چربی غاز را میان آنان تقسیم کرد و از آن جا دورشان ساخت. من و توتمس درون و پیرامون خانه را جارو کردیم. پدرم به توتمس گفته بود، تا آمدن میهمان عالیقدر، در منزل ما توقّف کند، شاید بخواهد توتمس را نیز ببیند و با او گفتگو کند. ما هنوز نوجوان و خام بودیم. وقتی پدرم مجمر کندر و مرّ را روشن کرد و در ایوان نهاد تا فضا خوشبو شود، آنجا چنان حالت جشن و سروری به خود گرفت که احساس کردیم در معبد هستیم. از ظرف لبریز از مایعی عطرآگین چشم برنمی داشتم این مایع از نشستن مگس‌ها روی تکه پارچه کتانی سفید— که کی پا برای تکفین خود نگه‌داری کرده بود و اکنون بایستی دستمال پتاحور می شد جلوگیری می‌کرد. زمانی بس دراز در انتظار نشستیم، خورشید فرو رفت و هوا اندکی خنک‌تر شد. بخور مقدّس در ایوان، رو به پایان می رفت و غازبریان هنوز در تنور بود و هیبت اِشتها آورش را از دست داده کم کم مانده و از دهان افتاده می شد. از شدّت گرسنگی شکمم ضعف می رفت، مخصوصاً که شاهد رنج کی پا از گرسنگی نیز بودم. در این حالت پدرم ساکت بود و حرف نمی زد و چون سپیده زده بود، دیگر نمی خواست چراغ را روشن کند. همگی در ایوان روی چار پایه نشسته بودیم و سعی می‌کردیم نگاهمان به یکدیگر نیفتد. در آن لحظه بود که پی بردم اعیان و اشراف، با تکبّر و تفرعن خاص خود، می توانند چه دردها، و نگرانی ها و اندوه هایی سترگ برای بینوایان فراهم کنند.

ناگهان در بیرون از خانه، پرتو مشعلی دیده شد. پدرم چون جرقه‌یی از جای پرید و شتابان به آشپزخانه رفت تا هیزمی افروخته بیاورد و دو چراغ روغن سوزمان را روشن کند. با دستی لرزان سطل آب را بلند کردم و روی زانویم گذاشتم، توتمس در کنار من به سنگینی نفس می‌کشید.

پتاحور، جمجمه‌شکاف سلطنتی، در تخت روانی مجلل، برّاق که توسط دو بردهٔ سپاهپوست به دوش کشیده می شد، می آمد، پیشاپیش تخت‌روان، نوکری فربه و به ظاهر مست قدم بر می داشت و مشعلی را به این طرف و آن طرف تاب می داد. پتاحور در حالی که از خستگی و درد مفاصل آهی بلند سر داده بود، با گفتن کلماتی دوستانه و مهرآمیز از تخت‌روان پیاده شد. پدرم برابر او خم شد و دستانش را به علامت ادای احترام تا مقابل زانوانش پیش کشید. پتاحور دستانش را روی شانهٔ پدرم گذاشت؛ که گویی قصد آن داشت بگوید تهیه دیدن چنین مراسم باشکوهی برای پیشواز وی لزومی نداشت، و شاید هم دنبال تکیه‌گاهی برای پیاده شدن می‌گردید. او در حالی که به شانهٔ پدرم تکیه کرده بود، تیپایی به مشعلدار خود زد و به او دستور داد زیردرخت انجیر بیاساید، تا مستی از سرش بپرد. بردگان سیاهپوست، تخت روان را کنار درختان اقاقیا گذاشتند و بی آنکه منتظر دستور ارباب خود شوند، برزمین نشستند.

پتاحور هنوز بر شانهٔ پدرم آویزان بود که وارد ایوان شد. بی اعتنا به ممانعت هایش، بر دستش آب ریختم و پارچهٔ کتان را به او دادم تا دستش را خشک کند؛ او از من خواهش کرد دستش را خشک کنم

و وقتـی این کار را انجام دادم، بـا لـحنی مهرآمیـز تشکر کرد و مرا «پسرک مقبـول» نامید. پدرم او را به جایگاه مخصوص، یعنی صندلی تکیه‌داری که از یک فروشنده ادویه به عاریت گرفته بود، هدایت کرد. پتاحور بر صندلی جای گرفت و در پرتو لامپای روغن سوز، با چشمـان ریز و کنجکاوش به اطراف خود نظر انداخت. مـدتـی همگی ساکت بودند، سپس او با سرفه‌یی سینـه‌اش را صاف کرد و مؤدبانـه سراغ شراب را گرفت، چون مـی‌گفت گلـویش بـه سبب پیمودن راهی طولانی خشک شده است. پدرم با خوشحالی تمام، جامی شراب به او تعارف کرد. پتاحور با کمی اکراه، اندکی از شراب را چشید و سپس جام را با ولعی آشکار به کام خود خالی کرد و آهی از سینه برکشید.

او مردی کوچک اندام، با سری تاس، پاهایی خمیده، شکمی افتاده، و پستان‌هایی آویزان بود که از زیر پارچهٔ نازک لباسش کـاملاً آشکار می نمود. بـر یقه‌اش که چون تمام لباسش پر از لکه بود سنگ‌های قیمتی تعبیه شده و بدنش نیز بویی آمیخته از شراب، عرق تن و روغن معطّر می داد.

کی‌پا به پتـاحور شیرینـیِ ادویه، ماهی کوچـک سرخ شده در روغن، میـوه و غاز بریان تعـارف کرد. اگر چه آشکار بود که پیش از آمدن به منزل ما به میهمانی دیگری نیز سر زده و به اندازهٔ کافی غذا خورده بود، امّـا سر سفـرهٔ ما نیز از تمـام خوراکی‌ها، به شـکم ریخت و از هر غـذایی که می چشیـد آن را تحسین می‌کرد و سبب شادمـانـی بی حدّ کی‌پا می شـد. بـه فرمان او، برای بردگان سیـاهپوستش نیز غـذا و فُقاع بردم، امّا آنان رفتار مؤدبـانهٔ مرا با وقاحت و گستاخی پاسخ دادند و پـرسیدند آن مردک شکم گُنده خیال ندارد به این زودی‌ها آمـاده بازگشت به منـزل شود؟ نوکر و مشعـلدار پتاحور زیـر درخت انجیر نفیر خوابش بلند شده بود من نمی خواستم بیدارش کنم.

شب به ملال مـی‌گـذشت، زیرا پدرم بـیش از هـر وقت دیگر که مـن تا آن زمان شاهدش بـودم، شراب نوشید و کی‌پـا در آخر، از فرط بی حوصلگی به آشپزخانه پناه برد و در حالی که سر خود را میان دو دستش گرفته بود، بالا تنه‌اش را به این طرف و آن طرف تکان می داد.

وقتی کوزهٔ شراب ته کشید، سراغ شراب طبّی پدرم رفتند، و وقتی آن نیز تمام شد، فقاع را سرکشیدند، چرا که پتاحور تأکید کرده بود به این گونه مشروب نیز علاقه دارد.

پدرم و پـتاحور از دوران تـحصیـل خود در «خانهٔ زندگی»[۱] سخن مـی‌گفتند و تـلوتلوخوران یـکدیگر را روی ایـوان بـغل می‌کردند. پـتـاحور برای پدرم از تجربـه‌هـا و دیده‌هایش به عنوان جـمجمه شکاف دربار تعـریف می‌کـرد و می‌گفت این آخرین تخصصی است که پـزشک باید بگـذراند، تا به خانـهٔ مرگ راه یابد. برای رسیدن به ایـن مرحله، نیازی به کوشش زیاد نیست و همان‌طور که سنموت پدر آشتی طلب و آرام من به یـاد می آورد او هـمیشه آدم تـنبـلی بوده اسـت. جمـجـمهٔ آدمـی سوای گردن، دنـدان و گوش خـود به

۱) خانه‌زندگی با تـوجه به آن چه درمتن داستـان خواهد آمـد مکانـی بوده است مـانند بیمـارستـان‌های کنـونی و درعین حال دانش پـزشکی نیز درآن‌جا بـه نوآموزان تدریس می شده اسـت و درمـقابل آن خانهٔ‌مرگ اسـت که صورت غسالخانـه‌های فعلی را داشته و در ضمن اجساد درآن‌جا مومیایی می شدند.

متخصص نیاز دارد، امّا او معتقد بود که چون تحصیل در رشتهٔ شکافتن جمجمهٔ انسان آسان‌تر از هر کار دیگری است، بنابراین وی به دنبال فراگرفتن این حرفه رفته است.

پتاحور، به سخنان خود چنین ادامه داد: «البته اگر مرد زیرکی بودم، بایستی یک پزشک عادّی، باوجدان و درستکار باقی می ماندم و به دیگران زندگی می بخشیدم، در حالی که اکنون ـــ آن طور که سرنوشتم رقم خورده است ـــ باید مردان سالخورده و بیمارانی را که درد بی درمان دارند هلاک کنم، زیرا که خویشاوندان و نزدیکانشان از دست آنها به ستوه آمده‌اند. من بایستی زندگی را به دیگران عرضه می‌کردم، مانند تو دوستم؛ سنموت. شاید در آن صورت فقیر بودم، امّا می توانستم زندگی شرافتمندانه و سالم‌تری داشته باشم.»

پدرم خطاب به من و توتمس که پهلویم نشسته بود.و جام کوچکی شراب در دست داشت، گفت: «هان ای جوانان، سخن‌های او را باور نکنید. افتخار می‌کنم پتاحور، شکافندهٔ جمجمهٔ پادشاهان را که در سراسر مصر استادی بی مانند است، دوست خود بخوانم. چگونه می توانم شکاف های اعجازانگیزی که وی در جمجمهٔ فقیر و غنی پدید آورده، به آنان زندگی دوباره بخشیده و تحسین دیگران را برانگیخته است، فراموش کنم؟ او ارواح خبیثه‌یی که آدمیان را به دیوانگی می‌کشاند از سرشان بیرون کرده، غده‌هایی را به اندازه یک تخم‌مرغ از سر بیماران درآورده است. بیماران حقگزارش طلا، نقره، گردن‌بند و جام زرین بوی هدیه کرده‌اند.»

پتاحور که زبانش از شراب و خستگی سنگین شده بود، در حالی که گفته‌هایش چندان مفهوم نبود، گفت: «امّا خویشاوندانِ سپاسگزار بیماران، هدایای گرانبهاتری به من داده‌اند؛ اگر بر حسب اتفاق یک نفر از ده‌نفر، یک نفر از پنجاه‌نفر نه؛ اینطور بگوییم، یک نفر از صد نفر را بهبود بخشم، مرگ دیگران تضمین شده است، زیرا همین یک نفر؛ خویشاوندان خود را به دلیل اینکه خواستار و منتظر مرگ او بوده‌اند، از بین خواهد برد. آیا تاکنون شنیده‌یی که حتّی یک فرعون، سه روز پس از شکافته شدن جمجمه‌اش زنده مانده باشد؟ هرگز. بیماران غیرقابل علاج و دیوانگان، هر اندازه که ثروتمند و متنفّذ باشند، بنا بر سفارش اقوامشان خیلی زودتر زیر تیغ سنگیِ جرّاحی من از بین خواهند رفت. دستان من آدمیان را از تحمّل دردورنج رها می سازد، دستان من مرده ریگ ها، ملک ها، گاوها و طلاها را میان دیگران بخش می‌کند. دستان‌من فرعون ها را بر اریکهٔ فرمانروایی می نشاند. ازاین رو است که همه ازمن واهمه دارند، از این رو است که هیچکس را یارای مخالفت با من نیست؛ چرا که من بسیار می دانم. امّا هر اندازه که آگاهی انسان افزون شود، نگرانی و اندوه وی نیز افزون می شود، از این رو است که من آدمی نگون بخت و فلک زده هستم.»

پتاحور لحظه‌یی چند گریست و بینی اش را با پارچهٔ کتانیِ کی پا، پاک کرده و زیر لب گفت: «سنموت؛ تو مستمند امّا شریف هستی. از این‌رو است که تو را دوست می دارم، من دولتمندم امّا از انسانیّت بویی نبرده‌ام، ارزش من بیش از آن تپاله‌یی نیست که گاونری از خود در راه باقی می‌گذارد.»

در این هنگام پتاحور یقهٔ مرصّع خود را باز کرد و بر گردن پدرم انداخت. و آنگاه به خواندن شعری

آغاز کردند که واژگانش برایم نامفهوم بود، امّا توتمس با رغبت و دقّت به آن گوش فرا می داد و ادّعا می‌کرد که حتّی در خانهٔ سربازان نیز چنین سرودهای مستهجنی خوانده نمی شود. کی پا در آشپزخانه با صدای بلند می‌گریست و پریشان شده بود. از سوی انبوه درختان اقاقیا، سروکلّهٔ یکی از بردگان سیاهپوست پیدا شد؛ که چون مدتی طولانی از موقع خواب پتاحور گذشته بود. او را بغل زد و خواست سوی تخت‌روانش ببرد، پتاحور امّا ایستادگی کرد، به زاری و التماس افتاد، گزمه ها را به کمک طلبید و ادّعا می‌کرد که بردهٔ سیاهپوست، سرِ کشتن او را داشته است. ازآنجا که چشم کمک از سوی پدر را نداشتیم، من و توتمس به جان سیاهپوست افتادیم و او به همراه بردهٔ دیگر، درحالی که ما را دشنام های زشت و رکیک می دادند، با تخت روان از آن جا گریختند.

پس از این رویداد، پتاحور فقاع باقی مانده در کوزه را بر سر خود ریخت، برای چهره و بدنش روغن معطّر طلبید و می خواست در حوض سنگی حمّام کند. توتمس درگوشم گفت که بهتر است پیرمرد را به بستر ببریم، همین کار را انجام دادیم؛ پدرم و شکاف دهندهٔ جمجمه، روبرو و دست در آغوش یکدیگر، در حالی که زبانشان سنگین شده و به لکنت افتاده بود از دوستی جاودانهٔ خویش سخن می‌گفتند، در بستر کی پا به خواب رفتند.

کی پا گریه می‌کرد، موی خود را می‌کند و خاکستر اجاق را بر سر می ریخت. از تصوّر اینکه همسایگان دربارهٔ ما چه فکر می‌کنند، رنج می بردم، زیرا در سکوت شبانگاه، صدای هیاهو و آواز تا دور دست رفته بود. امّا توتمس در برابر این رویداد، بی اعتنا بود و می‌گفت ماجراهای بدتر از این در خانهٔ سربازان و در منزل پدرش ــ در آن هنگام که ارّابه‌رانان از گذشتهٔ خود، از لشگرکشی به سرزمین کوش ماجراها تعریف می‌کردند ــ شنیده و دیده است. او مرا تسلّی می داد که امشب به خوبی و خوشی گذشته است، زیرا پیرمرد از عشرتکده رامشگر و رقاصه دعوت نکرده بود. توتمس موفّق شد کی پا را آرام کند و پس از آنکه با کوشش و علاقه، بهم‌ریختگی میهمانی شب پیش را مرتب کردیم به رختخواب رفتیم. صدای نفیر مشعلدار در خواب هنوز به گوش می رسید و توتمس که پهلوی من دراز کشیده، از دختران سخن می‌گفت؛ آخر او هم شراب نوشیده بود! امّا گفتار او برای من که چند سالی کوچکتر بودم گیرایی چندانی نداشت؛ بنابراین خیلی زود به خواب رفتم.

صبح زود از سر و صدایی که از اتاق خواب بلند بود بیدار شدم. آنجا رفتم و دیدم پدرم هنوز در حالی که لباس به تن دارد و یقهٔ مرصع پتاحور بر گردنش بود آرام در خواب است، امّا پتاحور بر زمین نشسته، سر خود را میان دو دست گرفته و با لحنی شکایت‌آمیزی پرسید که در کجاست؟

با احترام به او درود گفتم، خم شدم و دستانم را به نشانهٔ احترام تا برابر زانو پایین آوردم و برایش شرح دادم که در محلّهٔ بندر، خانهٔ پزشک بینوایان، سنموت است. از گفته من آرام شد و به آمون سوگندم داد تا برایش فقاعی بیاورم. به یادش آوردم که فقاع درون کوزه را بر سر خود ریخته بود و می تواند آثار آن را هنوز بر لباس خود ببیند. از جای برخاست، راست ایستاد، موقّرانه موی ابرویش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت. بر دستش آب ریختم، در حالی که از ناراحتی آه می‌کشید، سرش را خم کرد و از من

خواست بر کلّه تاشش نیز آب بریزم. توتمس هم که بیدار شده بود برایش کوزه‌یی پر از دوغ و اندکی ماهی شور آورد. پس از آنکه غذایش را خورد، دوباره سرحال آمد و سوی نوکر و مشعلدار خویش که زیر درخت انجیر خوابیده بود رفت و با چوبدستی بر او زد تا بیدار شد و با چهره‌یی خاک‌آلود و قبایی مکلوک از سبزی چمن به پاخاست.

«خوک بیمار» پتاحور این کلمات را گفت و ضربه‌یی دیگر با چوبدستی بوی زد و ادامه داد: «این چنین مراقب اربابت هستی و مشعل را با آن افتضاح پیشاپیش او حمل می‌کنی؟ تخت روانم کجاست؟ قبای تمیزم کجاست؟ ادویهٔ من کجاست؟ خوک دزد، از برابر چشمانم گم شو!»

نوکر مطیعانه گفت: «آری. من یک دزد، و برای اربابم یک خوک هستم. ارباب چه دستور می دهی؟»

پتاحور فرامین خود را به او ابلاغ کرد و وی برای یافتم تخت روان از آنجا دور شد. پتاحور زیر درخت انجیر آرام گرفت، به تنهٔ آن تکیه داد، اشعاری دربارهٔ بامدادان، گل رز آبی مقدّس و ملکه‌یی که در رودخانه آب تنی می‌کرد، باز خواند وبرایمان نکته هایی که هر پسربچه‌یی مشتاقانه آن را می شنود باز گفت. کی پا هم بیدار شد، اجاق را روشن کرد و به سراغ پدرم به اتاق رفت. صدای اعتراض او تا حیاط خانه می رسید و در آخر وقتی که پدر با ردایی تمیز آشکار شد، بسیار افسرده و عبوس به نظر می رسید.

پتاحور به پدرم گفت: «پسر زیبایی داری، رفتارش به سان شاهزادگان است و چشمانش چون دریایی آرام و به چشمان غزال می ماند.» گرچه پسربچه‌یی بیش نبودم، امّا به خوبی در می یافتم که او با گفتن این سخنان، می خواهد رفتار ناخوش‌آیند شب پیش او را فراموش کنیم. پس از چند لحظه دیگر پرسید: «پسرت چه کار می داند؟ آیا دیدگان درونش نیز، چون چشم بیرونش باز و گشوده است؟»

در اینجا بود که لوح گلی خود را آوردم. توتمس نیز همین کار را کرد.

پتاحور با تأمّل نگاهی به درخت انجیر انداخت و قطعه شعر کوچکی را بازخواند، تا بنویسیم. آن شعر را هنوز پس از گذشت سال ها به یاد دارم، چنین است:

ای جوان
به عهد شباب
وقت خوش را
دریاب،
از خاکستر آکنده است
کام پیران،
و ناآشناست خنده، بر لب
مومیایی مردگان.

آخرین توان خود را بکار گرفتم و نخست شعر را بطریق معمول نوشتم، سپس از همان شعر تصویرهایی کشیدم و در آخر واژه های، پیران، خاکستر، مومیایی و مردگان را به گونه‌یی نوشتم که بتوان آنها را با

هجاها و حروف بازخوانی کرد. لوح خود را نشانش دادم و او نتوانست، حتی یک اشتباه کوچک در آن بیابد. خوب می دانستم که در آن لحظه، پدر به من می بالد.

پتاحور دستش را به سوی لوح توتمس پیش برد و پرسید: «و آن نوجوان دیگر؟»

توتمس کنارم نشسته بود و شکل هایی بر لوح گلی خود می‌کشید. او از نشان دادن لوح خود سر باز می زد، امّا در نگاهش شیطنت و مسخرگی می درخشید. وقتی همگی به جلو خم شدیم تا ببینیم چه تصویر کرده است، تصویر پتاحور را دیدیم که چگونه یقه مرصّع خود را بر گردن پدرم می بندد و چگونه کوزه فقاع را بر سر خود خالی می‌کند. در تصویر سوم او و پدرم به یکدیگر آویزان بودند و آواز می خواندند، این شکل به قدری گویا و بامزه بود که آدمی می توانست حدس بزند آنها چه سرودی می خوانند. می خواستم بخندم، امّا ترسیدم مبادا پتاحور از خندهٔ من خشمناک شود. توتمس با رسم این تصویرها، در واقع او را نستوده بود، چون پتاحور کوچک اندام، کله‌تاس، خمیده‌پا و شکم آویزان، درست همان‌طور بود که می نمود.

مدّتی نسبتاً طولانی، پتاحور چیزی نگفت و مکرّراً تصاویر را تماشا می‌کرد، توتمس احساس ترس داشت و از نگرانی روی انگشت پایش بلند می شد، تا اینکه آخرالامر پتاحور پرسید: «جوانک. برای این تصاویر چه بهایی پیشنهاد می‌کنی؟»

توتمس که چهره‌اش از شرم سرخ شده بود گفت: «لوح گلی خود را نمی فروشم، امّا به دوست هدیه‌اش می‌کنم.»

پتاحور خندید و گفت: «بسیار خوب. پس بگذار، با هم دوست باشیم و لوح از آنِ من باشد.»

پتاحور یک بار دیگر با دقّت تصویرها را نگاه کرد، خندید و سپس آن را محکم به سنگی زد و خُردش کرد. همگی بی اراده تکان خوردیم و توتمس از وی خواست، اگر تصّور می‌کند که قصد توهین در کار بوده است، عذرش را بپذیرد و عفوش کند.

پتاحور با نرمی و مهربانی گفت: «آیا باید از آب، که تصویرم را منعکس می‌کند خشمناک شوم؟ آری. چشم و دست نقاش، از آب هم والاتر است، زیرا اکنون می بینم که دیشب چگونه به نظر می رسیدم و چون نمی خواستم دیگران این تصویرها را ببینند، از این رو لوح را شکستم، ولی تو را به عنوان یک هنرمند می پذیرم و آفرینت می‌گویم.»

توتمس از خوشحالی برهوا جست.

در اینجا پتاحور رو به پدرم کرد و در حالی که مرا نشان می داد قدیمی ترین شعار و سوگند پزشکان را: «من معالجه این بیمار را به عهده می‌گیرم.» بر زبان آورد، سپس به توتمس اشاره کرد و به همان ترتیب گفت: «من نهایت کوشش خود را خواهم کرد.»

پس از آنکه پدرم و پتاحور درباره کار و حرفهٔ خود گفتگو کردند و اصطلاحاتی چند را در این زمینه به کار بردند، با خشنودی خندیدند. پدر دستش را برسرم گذارد و پرسید: «پسرم. سینوحه. آیا می خواهی پزشکی همانند من شوی؟»

چشمانم پر اشک شد، بغض راه گلویم را بست، به طوری که نتوانستم حتی یک کلمه حرف بزنم، بل فقط توانستم که سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دهم. به اطراف خود نظر انداختم؛ و حیاط خانه برایم عزیز بود، و درخت انجیر برایم عزیز بود، و حوض سنگی برایم عزیز بود.

پدرم گفت: «پسرم سینوحه. آیا می خواهی پزشکی بهتر و حاذق‌تر از من شوی، تا آنجا که هر انسانی بدون توجه به موقع و مرتبهٔ اجتماعیش با اطمینان، زندگی خود را به دست تو بسپارد؟»

پتاحور از جای بلند شد، قد برافراشت و در حالی که از نگاهش قاطعیت و هشیاری خوانده می شد گفت: «پزشکی نه مانند تو، و نه مانند من بل یک پزشک بر حق، زیرا برترین همهٔ پزشکان، فقط پزشک حقیقت جو است. برابر او حتی شخص فرعون هم ناتوان است و فقیر و غنی برای او یکسان.»

«دلم می خواهد پزشکی به تمام و کمال بشوم.» این جمله را با حجب و حیا بر زبان آوردم، زیرا هنوز یک پسربچه بودم، چیزی از زندگی نمی دانستم و نیز نمی دانستم که پیران همواره میل دارند، بار سنگین رؤیاها و شگفتی هاشان از رویدادهای ناگهانی و ناخوشایند را بر دوش جوانان بگذارند.

پتاحور مچ بند طلای خود را به توتمس نشان داد و گفت: «بخوان.»

توتمس شکل‌هایی را که بر روی مچ بند کنده شده بود، تهجّی کرد و به زحمت چنین خواند: «اشتیاق به جامی پر از می دارم!» توتمس نتوانست لبخندی را که بر لبش نشسته بود پنهان کند.

پتاحور با لحنی جدّی گفت: «نخند، جوانک گستاخ. دیگر اینجا سخن از شراب نیست و کسی سراغ آن را نمی‌گیرد، امّا اگر بر آن هستی که هنرمند شوی، باید همواره پیاله‌ات را پرشراب بخواهی. در وجود هنرمند، شخص «پتاه»[1] آفریننده و سازنده تجلّی می‌کند. هنرمند تنها سطح آب و آینه نیست، بل چیزی بیشتر از آن است. گرچه هنر، گاه چون سطح آب خوش‌آیندگویی می‌کند و گاه چون آینه دروغ می‌گوید، ولی هنرمند چیزی بیشتر از آب و آینه است، چون تنها ظاهر آدمی را نشان نمی دهد، بلکه نهاد او را می نمایاند. جوانکِ من، همواره جامت را پربخواه و به آنچه تو را می‌گویند بسنده نکن و فقط به دیدگان بینای خود اعتماد کن.»

پتاحور در اینجا قول داد که مرا به زودی در مدرسهٔ خانهٔ زندگی به تحصیل بگمارد و توتمس را نیز وارد هنرکدهٔ معبد «پتاه» کند.

او گفت: «ای جوانها، امّا خوب گوش کنید چه می‌گویم. آنچه که می شنوید، خیلی زود فراموشش کنید؛ دست کم فراموش کنید که این سخنان از دهانِ شکافندهٔ جمجمهٔ دربارِ فرعون بیرون آمده است! بزودی در ید قدرت کاهنان خواهید افتاد و تو سینوحه خود روزی به مرحلهٔ کهانت خواهی رسید. من و پدرت نیز به پایین‌ترین درجهٔ این مقام رسیده‌ایم، برای اینکه هیچکس نمی تواند پیش از رسیدن به رتبهٔ کهانت، به طبابت بپردازد. وقتی در معبد به چنگ کاهنان افتادید، بایستی مانند شغال به همه چیز بدبین و چون مار زیرک و محیل باشید و بدانید که از این رهگذر چیزی از کف نخواهید داد. امّا ظاهرتان

۱) Ptah : شوهر سخمت و پدر نفرتوم، در اساطیر مصر ولینعمت هنرمندان است.

باید چون کبوتر معصوم باشد و آگاه باشید؛ یک مرد وقتی که به هدف خود رسید، باید خویشتن را آنچنان که هست نشان دهد، نه زودتر. همواره چنین بوده است، و چنین نیز خواهد ماند. در آنچه گفتم، عمیقاً تأمل کنید!»

اندکی دیگر نیز گفتگو کردیم، تا آنکه نوکر پتاحور با تخت روانی که کرایه کرده بود و یکدست لباس تمیز برای اربابش بازگشت. بردگان سیاهپوست پتاحور، تخت روان او را در عشرتکده‌یی نزدیک خانه، گرو گذارده و همانجا بیتوته کرده بودند. پتاحور به نوکرش فرمان داد که تخت روان و بردگان را از گرو عشرتکده درآورد، سپس بار دیگر پدرم را به دوستی خود مستظهر کرد و ما را بدرود گفت و به سوی محلّهٔ اعیان‌نشین شهر روان شد.

به این ترتیب بود که به خانهٔ زندگی در معبد آمون راه یافتم.

چند روز بعد، پتاحور برای کی‌پا یک سوسک مقدّس از سنگ‌های قیمتی به عنوان هدیه فرستاد تا در گور، زیر کفن و روی قلبش بگذارد. پتاحور به هیچ طریق دیگر نمی‌توانست چنین شادمانی بزرگی برای مادر فراهم آورد. بهمین دلیل کی‌پا او را بخشید و با پدرم نیز دیگر دربارهٔ شئامت و نحوست شرابخوارگی سخن نگفت.

دفتر دوّم

خانهٔ زندگی

۱

در آن زمان، فراگیری تعلیمات عالی تنها در ید اقتدار و اختیار کاهنان معبد آمونِ طیوه بود. هیچکس نمی‌توانست بدون پرداخت ورودیه‌یی که برای احراز مشاغل عالی معیّن شده بود به تعلّم در آن رشته بپردازد. همه آگاهند که خانهٔ زندگی و خانهٔ مرگ و نیز مکاتب عالی علوم دینی برای آموزش و تربیت کاهنان بلندپایهٔ آینده، از دیرباز به حوزهٔ صلاحیت معبد تعلّق دارد. باید نیز دانست که مکتب عالی ریاضیات و اخترشناسی زیر نفوذ و قدرت کاهنان بود. پس از آنکه آموزش قضاوت و تجارت را نیز اینان بدست گرفتند، در محافل علمی آهسته‌آهسته این گمان پدید آمد که کاهنان در اموری دخالت می‌کنند که اصولاً در صلاحیت فرعون و دیوان اخذ خراج است. به طوریقین از طلاّب بازرگانی و علم قضاوت خواسته نشده بود که توسط کاهنان تعمید شوند، امّا چون آمون دست کم به یک پنجمِ سرزمین مصر حکم می راند و امور تجارت آن را در اختیار داشت، بنابراین کسی که می خواست در آینده بازرگانی معتبر شود یا به دیوان حکومتی راه یابد. بهتر بود آزمایش پایین‌ترین مرتبهٔ کهانت را بگذراند، تا از این رهگذر، در سلک غلامان حلقه‌بگوش آمون درآید.

بزرگترین مکتب عالی، از آن رشتهٔ قضاوت بود، زیرا این مدرسه صلاحیّت طلاب را برای ورود به مشاغل دیوانی تضمین می‌کرد و برای آنان امتیازی فراهم می آورد که در آینده بتوانند به استخدام دواوین حکومتی درآمده یا در اخذ خراج متبحّر شوند و یا سپاهیگری پیشه سازند. گروه قلیلی از طلاّب رشتهٔ نجوم و ریاضیات، زندگی ویژه و زاهدانه‌ای را در مکاتب خود دنبال می‌کردند و به شاگردان تازه به دوران رسیدهٔ رشته‌های محاسبات و تجارت و علوم مسّاحی که همواره برای شرکت در جلسات درسی شتاب بیهوده داشتند، بی اعتنا بودند و آنان را بهیچ می انگاشتند؛ امّا شیوه‌ای ویژه، در خانهٔ مرگ و خانهٔ زندگیِ معبد اعمال می شد. نوآموزان دیگر، به شاگردان این دو رشته توجهی عمیق آمیخته با وحشت داشتند.

باری، پیش از آنکه اجازهٔ ورود به خانهٔ زندگی را کسب کنم، بایست برای رسیدن به پایین‌ترین رتبهٔ کهانت، آزمونی را در مکتب عالی علوم دینی می‌گذراندم. دو سال به طول انجامید تا به این مرحله رسیدم، چون بایستی پدرم را هنگام معالجهٔ بیماران همراهی می‌کردم، تا بتوانم از تجارب وی دانش اندوزم و برای

زندگی آیندهٔ پزشکیم توشه‌یی فراهم کنم. مانند گذشته در خانهٔ پدر زندگی می‌کردم، امّا در عین حال بایستی در جلسهٔ درسی نیز حاضر شوم.

طلاّبی که مجبور بودند برای رسیدن به پایین‌ترین رتبهٔ کهانت آزمایش بدهند، به گروههای گوناگون بسته به رشته‌یی که بعداً قرار بود به تحصیل آن بپردازند، تقسیم می شدند. ما؛ نوآموزان آیندهٔ خانهٔ زندگی گروه ویژهٔ خود را تشکیل دادیم، امّا در میان همشاگردانم حتی برای نمونه یک دوست صمیمی نداشتم. اندرز حکیمانهٔ پتاحور را همواره به یاد داشتم، دستور بزرگترها را بی چون و چرا اطاعت می‌کردم و از دیگران دوری می جستم. اگر شاگردان دیگر شیطنت و از سرِ بچگی، خدایان را تمسخر می‌کردند، هیچگونه بازتابی در برابر کردار آنان از خود نشان نمی دادم. در جرگهٔ ما، فرزندان پزشکان متبحّر و سرشناسی بودند که تنها در ازای طلا به عیادت بیمار می رفتند، یا دستورالعمل های پزشکی برایشان می نوشتند و یا تیمارشان می‌کردند. پسران پزشکان محلّی نیز بودند که تعداد زیادی از آنها سنشان از ما بیشتر بود. اینان نوجوانانی بودند بالغ که اندامی درشت و خشن و پوستی سوخته و قهوه‌یی رنگ داشتند و کوشش می‌کردند حجب و حیای ذاتی خود را، حتی المقدور از دیگران پنهان دارند. تکالیف محوله را با سعی و پشتکار فراوان انجام می دادند. پسربچگانی از طبقه زحمتکشان نیز بین ما دیده می شدند که فطرتاً تشنه دانش اندوزی بودند و می خواستند از منزلت و مشغلهٔ موروثی پدرانشان فراتر روند. بر اینان امّا مقررات خشن و دشواری حاکم بود، زیرا کاهنان طبیعتاً نسبت به تمام کسانی که از سرنوشت خود رضایت نداشتند، بدبین بودند.

احتیاطی که در کردار و گفتار از خود نشان می دادم، برایم بسیار سودمند افتاد، خیلی زود دریافتم که کاهنین جاسوسان و همکارانی مخفی درمیان ما داشتند یک کلام دو پهلو، یک شک‌وتردید آشکار و شوخی در جمع همشاگردان، فوراً به گوش کاهنان می رسید و مقصر به بازجویی خوانده شده و به مکافات می رسید. پیش می آمد که نوجوانی با ضربات شلاق کیفر می دید و یا برای همیشه از معبد اخراج می شد و نه تنها درِ خانهٔ زندگیِ معبدِ طیوه، بل درِ خانه‌های زندگیِ سراسر مصر، برای ابد به رویش بسته می شد. حال اگر اینگونه شاگردان از نظر جسمانی پرتوان بودند، می توانستند به عنوان دستیارِ زخم‌بندهای نظامی در مستعمرات مصر مشغول کار شوند و یا در سرزمین «کوش» و یا «سوریّه» آیندهٔ خود را بسازند، زیرا آوازهٔ پزشکان مصری در سراسر دنیا پیچیده بود. با این حال بیشتر آنان به هدف خود دست نمی یافتند و آخرالامر اگر کتابت می دانستند، به عنوان یک دبیر دون‌پایه شغلی می یافتند.

سواد کامل من سبب شد که از برخی همشاگردانم، حتی بزرگترهاشان نیز پیش‌تر روم. من خود را از هر جهت برای ورود به خانهٔ زندگی مهیّا می دیدم، امّا هنوز در انتظار فرا رسیدن روز تعمید بودم و در عین حال شهامت آن را نداشتم که علّت این تعلّل را جویا شوم، زیرا چُنین کاری دشمنی و ایستادگی در برابر منویّات آمون بود.

با کارِ وراّقی و نسخه‌برداری از کتب مردگان که در تالار مقابل معبد به فروش می رسید، وقت کشی می‌کردم و این کار مرا می آزرد؛ با اینکه به ظاهر آرام و ساکت بودم، ولی در درون، خود را می خوردم و

احساس شکست می‌کردم. بسیاری از همشاگردان بی استعداد و کودن من، تحصیل در خانهٔ زندگی را آغاز کرده بودند. از سوی دیگر شاید این وقت گذرانی سبب می شد، تا با راهنمایی های پدرم مقدّمات دانش پزشکی را از آنان بهتر فراگیرم. بعداً امّا پی بردم، کاهنان آمون از من بسیار زیرک‌تر و آگاهتر بوده اند، آنان مرا زیر نظر گرفته، حالت تردید و استقامت مرا دریافته و درصدد امتحانم بودند.

پس از چندی آگاه شدم، نوبت من است تا از معبد نگهبانی کنم. برای این کار بایستی یک هفتهٔ تمام در محوطهٔ داخلی معبد بسر برم و ظرف این مدت مجاز به ترک معبد نبودم. بایست خود را تطهیر می‌کردم و روزه می‌گرفتم. پدرم با شتاب، کاکُل زمان طفولیت را قیچی کرد و همسایگان را به منزل فراخواند تا با دادن ولیمه‌یی، رسیدن مرا به مرحلهٔ مردی جشن بگیرد. از آنجا که آماده شده بودم تا به افتخار کهانت برسم ــ اکنون این رسم بنظرم بی معنا و تهی می آید ــ پس از انجام مراسم ویژه، مردی بالغ می شدم و این تعمید مرا یک سر و گردن بالا تر از همسایگان و همبازیهایم بر می‌کشید.

کی پا، آخرین توان خود را برای باشکوه ساختن ضیافت به کار گرفت، امّا شیرینی عسلی در دهانم طعمی نداشت؛ از شادمانی بی حد و شوخی های رکیک همسایگانمان لذّت نمی بردم. آخر شب که میهمانان خانهٔ ما را ترک گفتند، از کی پا و سنموت نیز احساس دلزدگی و سیری می‌کردم. سنموت ماجرای تولد مرا روایت کرد و اگر موردی فراموشش می شد کی پا به یادش می آورد. به قایق بافته از جگن که بالای بستر آنان آویزان بود، خیره شدم؛ شکستگی و سوختگی چند جای سبد، قلبم را به درد می آورد. من در این دنیای پهناور، پدر و مادر واقعی نداشتم، در شهری بزرگ، زیر ستارگان بی شمار تک وتنها بودم.

شاید من تنها بیگانهٔ بینوای سرزمین «کِمِت» بودم، شاید ماجرای زاده شدن و ریشهٔ هستیم به یک رازننگ آورو ناگفتنی مربوط می شد که بایستی برای همیشه در پرده می ماند.

آنگاه که ردای تعمید را که کی پا با علاقمندی و دقّت برایم دوخته بود به تن کردم و روانهٔ معبد شدم؛ گویی زخمی بر قلبم جای داشت.

۲

جماعت ما که خود را برای انجام تعمید آماده و معرّفی کرده بود شامل بیست‌وپنج نفر جوان و نوجوان می‌شد. پس از آنکه در استخر معبد غسل کردیم، موی سرمان را از ته تراشیدند و سپس قبای زبر و خشنی بر تن کردیم. کاهنی که بایست ما را تعمید می‌کرد، شخصیت سرشناسی بود. بر طبق رسمی قدیمی او می توانست هنگام تعمید، ما را وادار به انجام برخی کارهای دشوار و شرم‌آور کند، امّا بین ما پسربچه هایی از طبقه اعیان و اشراف، شماری حقوقدان که آزمایش‌های خود را با موفقیّت به پایان رسانده بودند،مردان بالغی که وارد خدمت آمون شده تا پیشرفت های آتی خود را تضمین کنند، دیده می شدند. آنها به اندازهٔ کافی خوراکی همراه آورده و شراب پیشکش کاهن کرده بودند. بسیاری از ایشان شب ها را

در عشرتکده‌ها به سر برده بودند، چون اعتقادی به تعمید کاهن نداشتند.

با قلبی دردآلود و اندیشه‌های تلخ گوناگون که روحم را به خود مشغول کرده بود، از خواب بیدار شدم. آن‌طور که رسم بود، به خوردن تکّه‌نانی و نوشیدن پیاله‌یی آب بسنده کردم و با امید فراوان و خیالاتی مبهم در انتظار رویدادهای آتی نشستم.

هنوز خیلی جوان بودم و دلبستگی‌ام به مذهب ناشی از بی‌آلایشی من بود، امّا در عین حال ساده و زودباور نبودم. گفته می‌شد که هنگام تعمید، آمون بر نامزد کهانت آشکار شده و با وی سخن می‌گوید. برای من بسیار آسان بود که خود را از اینگونه موهومات رها سازم و با تأمّل و تفکّر، آنها را بر طبق عقل و منطق خود ارزیابی کنم. برای پزشک، همه چیز آشکار است. آن زمان که نوجوان بودم، هر گاه که پدرم سر وقتِ بیماران می‌رفت، مرا نیز با خود همراه می‌برد. از همان موقع بیماری و مرگ را از نزدیک دیده بودم. از جمله تعالیم پدرم این بود که برای پزشک، هیچ چیز نباید تقدّس بسیار داشته باشد و او جز در برابر مرگ، نباید در برابر پدیدهٔ دیگری سر فرود آورد. از این رو بود که به پدیده‌های پیرامون خود شکّ می‌بردم. و آنچه که ظرف این سه سال در معبد دیدم، شک و تردیدم را افزون و تقویت کرد.

امّا باز هم می‌اندیشیدم که شاید در پی پرده، در تیرگیِ بالاترین تقدّس‌ها مطلبی باشد که برای من هنوز ناشناخته مانده است. شاید آمون بر من ظاهر شود و قلبم را آرامش بخشد.

این افکار زمانی مرا به خود مشغول کرده بود که در راهروی معبد مکانی که تازه‌واردها را نیز اجازهٔ ورود بود، گام بر می‌داشتم. تصاویر مقدّس را با رنگ‌های شاد و چشم نوازشان تماشا می‌کردم و عبارات مربوط به آنها را که شرحی از هدایای فراعنه به آمون بود، می‌خواندم. هدایای یاد شدهٔ سهم خدایان از غنایمی بود که فراعنه از جنگ برای آمون آورده بودند.

ناگهان به زن زیبایی برخوردم که لباسی از کتان بسیار نازک بر تن داشت و سینه مرمرینش از زیر آن نمایان بود. قد و بالایی بلند و ظریف داشت و لب، گونه و ابروانش را رنگ کرده بود. او با کنجکاوی، آمیخته با اندکی گستاخی به من خیره شده چشمان سبز رنگ خود را به ردای خاکستری رنگ من، که نشانهٔ شرکت در مراسم تعمید بود انداخت و پرسید: «نامت چیست، جوانک زیبا؟»

جرأت نگریستن به چشمانش را نداشتم، زنی بسیار زیبا بود، روغنی که بر تن مالیده بود، بویی عجیب و غریب داشت و پیشانی او را برّاق کرده بود. امید داشتم مرا به عنوان راهنما ــ کاری که به شاگردان معبد بسیار ارجاع می‌شد ــ برگزینند، تا معبد را نشانش دهم، مات و مبهوت پاسخ دادم: «سینوحه.»

«سینوحه؟» با تأمّل نامم را تکرار کرد و به چهره‌ام خیره شد، گویی می‌خواست از خطوط آن به درونم پی ببرد.

ــ اگر کسی بخواهد با تو رازی در میان بگذارد، لابد می‌ترسی و فرار می‌کنی؟

او به افسانهٔ معروف سینوحه و ماجراهایی که برای او اتفاق افتاده بود اشاره می‌کرد؛ چیزی که همواره ناراحتم می‌ساخت، زیرا در مدرسه دوستانم مرا به حدّ کفایت ناراحت و پریشان کرده بودند. از این رو

سینه جلو دادم، به چشمانش نگریستم. نگاهی غریب داشت، روشن و کنجکاو بود، زیر تأثیر این نگاه، چهره‌ام رفته رفته برافروخته شد و گویی بر سراسر اندامم بارانی از آتش می ریخت. گفتم: «چرا باید بترسم؟ کسی که در آینده پزشک می شود، از هیچ رازی واهمه ندارد.»

با لبخندی گفت: «آه، این جوانک را ببین که چگونه لاف و گزاف می زند. آیا در جمع همشاگردانت، جوانکی را به اسم «متوفر»[1] می شناسی؟ او پسر معمار سلطنتی است.»

متوفر شاگردی بود که شکم کاهنی را پر شراب کرده و به عنوان هدیهٔ تعمید، بازوبندی زرّین به او تقدیم کرده بود. از اینکه او دنبال متوفر می‌گردد قلبم تیر کشید با این حال خود را لو دادم و گفتم او را می شناسم. از من خواست متوفر را نزدش بیاورم. فکر می‌کردم که این زن شاید خواهر و یا یکی از نزدیکان متوفر باشد. این خیال نگرانیم را اندکی فرو کاست، با جرأت چشم بر چشمش دوختم و لبخندی زدم و گفتم: «چطور باید او را به اینجا بیاورم، در حالی که نامت را نمی دانم و نمی توانم بگویم چه کسی با او کار دارد؟»

«او می داند.» زن این را گرفت و ناشکیبا، با پایی که سندلِ آراسته شده از سنگ های رنگارنگ آن را پوشانده بود، بر سنگفرش راهروی معبد، به سنگینی گام برداشت. به پای ظریف و کوچکش نظر انداختم، گردوخاک، آلوده‌اش نکرده بود، ناخن های قشنگش که رنگ قرمز خورده بود برق می زد. زن ادامه داد: «چرا. می داند چه کسی او را فرا می خواند، شاید از این رو که دینی بگردن او دارم یا شاید از این رو که شوهرم دور از من و در سفر است و من از متوفر توقّع دارم همدم لحظات تنهائیم باشد.»

این فکر، که او زنی شوهردار است، دوباره قلبم را فشرد، امّا باز به خود جرأت دادم و گفتم: «بر روی چشمم! زیبای ناشناس! می روم تا او را نزدت بیاورم. به او خواهم گفت بانویی جوان‌تر و زیباتر از الههٔ ماه درجستجوی اوست، آنگاه درخواهد یافت که این زن زیبا کیست، چون هر که تو را یک‌بار ببیند، هرگز فراموشت نخواهد کرد.»

شگفت‌زده از جرأت و شهامت خود، آهنگ رفتن کردم تا متوفر را نزدش بیاورم، امّا بازویم را گرفت و با اندکی تأمّل گفت: «چرا شتاب داری! اندکی دیگر نیز صبر کن، شاید، خود هنوز چیزی برای گفتن داشته باشیم.»

دوباره نگاهم کرد، آن‌سان که نزدیک بود قلبم از جای کنده شود. سپس دستش را که از تعدّد انگشتری و بازوبند سنگین بود دراز کرد و سر بی مویم را با مهربانی نوازش کرد و با لحنی مهرآمیز پرسید: «آیا این سرِ قشنگ، که زلفش قربانی قیچی شده، احساس سرما نمی‌کند؟» و همان دم با نرمی و ظرافت، موضوعی دیگر را پیش کشید و گفت: «آیا راست می‌گویی؟ من واقعاً زیبا هستم؟ مرا دقیق‌تر بنگر!»

به او نگاه کردم، قبایش از پارچهٔ کتانی، ویژهٔ دربار پادشاه بود. او به چشم من، دلفریب و زیبا

1) Metufer

می نمود. دلفریب‌تر و زیباتر از همهٔ زنانی که تا آن زمان دیده بودم. او کوشش در پنهان ساختن زیبائیش نداشت. به او نگریستم، دردی را که در قلب مجروح خود داشتم، به فراموشی سپردم. با دیدن او خانهٔ زندگی را فراموش کردم و در کنار و نزدیک او احساس می‌کردم بدنم همانند آتشی می سوزد.

زن با لحنی اندوهگین پرسید: «پاسخم نمی دهی؟ نباید هم پاسخم دهی، چون حتماً به نظر تو زنی زشت‌رو و پیر هستم که نمی تواند تو را شادمان سازد. پس برو متوفر جوان را که آماده تعمید است نزدم بیاور، آنگاه از شرّ من رها خواهی شد.»

امّا نرفتم و نیز نمی دانستم چه بگویم، به خوبی دریافته بودم که به من حسن‌نظر دارد. سایه بین ستون‌های عظیم معبد افتاده بود، چشمان او میان نورکمرنگ خورشید که از سوراخ‌های نردهٔ مشبک سنگی، در فاصله‌یی دور در معبد به درون نفوذ کرده بود می درخشید و هیچکس ما را نمی دید.

زن لبخندی به رویم زد و گفت: «شاید به آوردن او نیازی نباشد، شاید با تو بودن و عشق‌ورزیدن مرا بسنده باشد، تو خود می توانی مرا لذت‌بخشی.»

ناگهان به یاد سخن کی پا افتادم که می‌گفت، زنانی هستند که نوجوانان تازه بالغ را به سوی خود می‌کشند، تا از آنها کامجویی کنند. چنان ناگهانی به یاد هشدار کی پا افتاده بودم که سراسر وجودم را ترس گرفت و گامی به عقب برداشتم.

«فکر می‌کردم که سینوحه بترسد.» با گفتن این جمله، زن به دنبال من قدم برداشت، ولی با ترس دستم را بلند کردم تا او را عقب برانم و گفتم: «می دانم تو که هستی. شوهرت به سفر رفته است، قلب تو دامگه فریب است و وجودت سوزنده‌تر از آتش.»

این چنین با او سخن می‌گفتم و از او فرار می‌کردم.

چنین می نمود که کمی حیرت کرده باشد، با این حال خنده از سرگرفت و خویشتن را تا آنجا که مقدور بود به من نزدیک ساخت. با مهربانی پرسید: «که اینطور؟ اما درست نیست» وجود من سوزنده چون آتش نیست، برعکس می‌گویند حتی زندگی بخش است.»

دستم را که دیگر اختیار نداشت گرفت و مرا به سوی خود کشید. زیبایی افسون کنندهٔ او بوی عطری که از مویش برمی خاست لرزه بر تنم انداخت. زن با شگفتی ساختگی گفت: «از من هراس داری؟ مگر یکی از شیاطین را دیده‌ای؟»

سعی کرد مرا به سوی خود بکشد. سعی در وسوسهٔ من داشت، اما من که از مقررات معبد آگاه بودم می خواستم از دست او بگریزم تا مبادا کسی مرا ببیند. چون چنین دید گفت: «سینوحه با من بیا تا از زندگی لذت ببریم.»

«اجازه ندارم محوطهٔ معبد را ترک کنم.» این را با ترس گفتم و از بزدلی خود شرمگین شدم. در آن لحظه از او می ترسیدم و در ضمن به سویش کشیده نیز می شدم؛ درست مثل مرگ. سخنم را ادامه دادم: «باید خود را برای انجام مراسم تعمید پاک نگه دارم، وگرنه از معبد طرد می شوم و هرگز نخواهم توانست

وارد خانهٔ زندگی شوم پس به من رحم کن!»

این سخن را از سرِ عمد به او گفتم، چون اگر یک بار دیگر مرا به عشقبازی فرا می خواند، حتماً تسلیمش می شدم. او امّا زنی جاافتاده و با تجربه بود، چنانکه وضع مرا درک کرد و برای پایان دادن به گفتگوهای قبلی، متفکرانه به پیرامون خویش نظر انداخت. اندک مدتی به گفتگو ادامه دادیم. نزدیک ما، مردم در رفت‌وآمد بودند و یک راهنما با صدایی بلند به دیدنی های معبد اشاره می‌کرد و از دیگران مس می طلبید و به ایشان قول می داد که عجایب دیگر معبد را نیز نشانشان دهد.

زن گفت: «سینوحه. تو جوانکی بسیار محجوب هستی. اعیان و ثروتمندان، طلا و جواهر به من می بخشند، تا به عشقبازی فراخوانمشان. اما تو سینوحه، می خواهی پاک بمانی؟»

«می خواهی متوفر را نزدت بیاورم؟» این پیشنهاد را از آنرو کردم که می دانستم متوفر شب ها می تواند از معبد فرار کند و کسی مانع او نیست. متوفر آن شب کشیک داشت، ولی از آنجا که پدرش معمار سلطنتی بود می توانست ازمعبد خارج شود، و از این رو بود که دلم می خواست او را بکُشم.

زن نگاهی شیطنت‌بار به من انداخت و گفت: «شاید دلم نخواهد که دیگر متوفر را نزد من بیاوری. سینوحه شاید دلم بخواهد، چون دو دوست از یکدیگر جدا شویم. ازاین رو است که می خواهم نامم را برایت فاش کنم. من «نِفِرنِفِرنِفِر»[1] هستم. دیگران مرا زن زیبایی می دانند و هر گاه کسی نام مرا یک بار بر زبان برانند، برای بار دوم و سوم و نیز آن را تکرار می‌کند. رسم اینست که هنگام متارکه، دوستان به یکدیگر یادگاری می دهند، تا این دوستی فراموششان نشود، برای همین از تو یادگاری می خواهم.»

دراینجا باردیگر فقر و نداری چهرهٔ زشتِ خود را نشانم داد و آن را به یاد آوردم. هیچ چیز برای هدیه کردن به او نداشتم، نه یک قطعه جواهر و نه یک حلقهٔ مسین بی ارزش، که تازه اگر هم داشتم، هرگز مجاز به دادنش نبودم. از خود شرمنده شدم و سرم را پایین انداختم و نتوانستم کلمه‌یی بر زبان آورم.

«یادگاری به من ده که قلبم را تازگی و حیات بخشد.» انگشتش را از زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کردوچهره به چهره‌ام نزدیک ساخت. در اینجا دریافتم که او چه می خواهد، لبان مرا به لبان نرم خود سائید، آهی آرام کشید و گفت: «سینوحه. سپاسگزارم، هدیهٔ قشنگی بود، هرگز فراموشش نمی‌کنم. تو مسلماً بیگانه‌یی هستی از سرزمین‌های دور دست چرا که هنوز قادرنیستی زنی را ببوسی؟ چطور ممکن است که دختران طیوه، این هنر را به تو نیاموخته باشند، حال آنکه زلف پسربچگیت بریده شده است.»

سپس یک انگشتری از انگشت شست خود درآورد که از طلا و نقره بود و سنگ سبزرنگی که رویش چیزی حک شده بود بر آن نشانده بودند. انگشتری را در دست من گذاشت و گفت: «سینوحه. می خواهم هدیه‌یی به تو بدهم تا هرگز فراموشم نکنی. وقتی که تعمید و وارد خانهٔ زندگی شدی، آنگاه سجع مُهر خود را بر این سنگ نقر کن، تا همطراز ثروتمندان و اعیان شوی، بیندیش که این سنگ، رنگ سبز دارد. نام من نفرنفرنفر است و یکبار در گذشته گفته شده که چشمانم سبزرنگ، چون چمن رود نیل در گرمای

1) Nefernefernefer

تابستان است.»

«نمی‌توانم انگشتریت را بپذیرم، نِفِر،» گفتم و تکرار کردم: «نِفِرنِفِر.» و تکرار نام او برایم مطبوع و لذت‌بخش بود. «با این حال فراموشت نمی‌کنم.»

او گفت: «جوانک ابله. انگشتری را برای خود نگهدار، چون این آرزوی من است! آن را برای وجود من نگهدار.»

سپس با انگشت تهدیدم کرد و در حالی که از نگاهش شیطنت و خنده می بارید ادامه داد: «همیشه مراقب زنان، که زهدانشان از آتش سوزنده‌تر است باش.»

آهنگ رفتن کرد و اجازه نداد بدرقه‌اش کنم. از لای در معبد دیدم که در حیاط، بر تخت‌روان مرصّعی سوار شد. شاطری پیشاپیش موکب او راه می رفت و با صدای بلند راه را برای گذر تخت‌روان باز می‌کرد، رهگذران کنار می رفتند و نگاهشان تخت‌روان را دنبال و به صحبت با یکدیگر وادارشان می‌کرد. از رفتن او هنوز دمی نگذشته بود که در خود احساس خلاء کردم؛ گویی در مغاکی تیره سرنگون شده بودم.

چند روز بعد، متوفر انگشتری را در انگشتم دید و با سوءظن دستم را گرفت، انگشتری را به دقت بررسی کرد و بلند گفت: «اوه. سوگند به شما ای چهل میمون افریقایی عادلِ اُزیریس! نفرنفرنفر، یا نمی دانم چه، هرگز به تو اعتماد نداشتم!»

نگاهی به من انداخت، گویی برتری مرا پذیرفته است و این زمانی بود که کاهن، پَست‌ترین کارهای معبد، یعنی رفتگری را به عهدهٔ من گذاشته بود، چون هیچ تعارفی و هدیه‌یی به مناسبت انجام تعمید، برایش نیاورده بودم.

در آن لحظه اشتیاق فراوان داشتم که از نفرنفرنفر بیشتر بدانم، امّا این راز را در سینه پنهان کردم، چرا که دروغ شیرین‌تر از حقیقت و رؤیا پاک‌تر از امیال نفسانی است. به نگین سبزانگشتری که بر انگشت داشتم، خیره شدم. چشمان سبز و نگاه افسون کننده او را به یاد آوردم. هنوز عطر روغنی که به دست خود مالیده بود، برانگشت خود استشمام می‌کردم و با نفسی عمیق به سینه می فرستاد. گویی آمون خود را بر من آشکار کرده و پایهٔ باورهایم را در هم فرو ریخته بود.

آنگاه که یاد و فکرش به سرم می زد، با گونه‌یی برافروخته، زیر لب به خود چنین می‌گفتم: «زیبای من!» این کلمات برای من طنین آرام و ظریفی داشت و چون زمزمه‌یی عاشقانه از دهانم بیرون می آمد. این کلمات، از ابدیت تا ابدیت چنین معنا می داد: «معشوقهٔ من.»

۳

اکنون می خواهم، ماجرای ظاهر شدن آمون را بر خود،بازگویم.

شب چهارم، نوبت کشیک من بود که مراقب خواب و استراحت آمون باشم. ما هفت نوجوان بودیم: ماتا[۱]، موسیٰ، بک[۲]، سینوفر[۳]، نفرو[۴]، عاموس[۵] و من، سینوحه پسر سنموت. موسی و بک، چون من بر آن بودند که وارد خانهٔ زندگی شوند، از این رو آنان را از پیش نیز می شناختم، در حالی که دیگران برایم ناشناخته بودند.

از روزه، هیجان و اضطراب ناتوان شده بودم. همگی عبوس بودیم و بی آنکه بخندیم به دنبال کاهن ــ نام وی به فراموشی سپرده شده است ــ که به بخش ممنوعهٔ معبدمان می برد، روان بودیم. آمون سوار بر کشتی خود، به کوههای باختر، بادبان کشیده بود، نگهبانان در شیپورهای سیمین دمیده بودند و دروازه های معبد بسته شده بود. کاهنی که بدرقه‌مان می‌کرد، از گوشت حیوانِ قربانی، میوه و شیرینی، شکم انباشته بود و چهره‌اش را چنان چرب کرده بود که از آن روغن روان بود و گونه هایش از گیرایی شراب، برافروخته. وقتی به مکان مقدّس رسیدیم و او پرده را بالا زد تا درون را بنگریم، خود به این کار خویش می خندید. در محوطه‌یی وسیع و باشکوه که از قطعاتِ سنگ تراشیده ساخته شده بود، آمون بر پا ایستاده بود و سنگ های گرانبهایی که بر سرانداز و یقهٔ او تعبیه شده بود، در برابر پرتو چراغ های مقدّس، درخششی سبز، سرخ و آبی رنگ داشت. هر بامداد، با راهنمایی کاهنی بایستی آمون را لباس تازه می پوشاندیم و بر بدنش روغن می مالیدیم. او هر روز قبای نویی می پوشید. من آمون را از دیرباز می شناختم، او را در جشن های بهار، هنگامی که در قایقی طلایی، در حیاط معبد حملش می‌کردند، و مردم خود را در مقابل او بر زمین می انداختند، و زمانی که آب رودخانهٔ نیل بیش از حدّ معمول خود بالا آمده بود، در قایقی بادبانی از چوب سدر، بر روی دریاچهٔ مقدّس دیده بودم. در آن زمان که نوآموزی پیش نبودم و تنها مجاز بودم از دور بر او بنگرم، قبای سرخ او، هیچگاه چنان اثر تکان دهنده‌یی چون اکنون در زیر نور چراغ مقدس و سکوت این مکان پرابهت بر من نبخشیده بود. تنها خدایان و فراعنه قبای سرخ می پوشند، و وقتی بر چهرهٔ مقدّس او دقیق شدم، تمام ابهت و شکوه آن معبد سنگی را احساس کردم.

کاهنی که از مستیِ می روی پا بند نبود و برای اینکه مبادا بر زمین بیفتد، پرده را چسبیده بود، گفت: «نگهبانی بدهید و مقابل پرده عبادت کنید. شاید شما را فراخواند، چون او بر آن کس که شایستگی رسیدن به مرحلهٔ کهانت را دارد و باید تعمید شود آشکار می‌گردد و به نام فرا می خواندش و با او

1) Mata 2) Bek 3) Sinufer 4) Nefru
5) Amose

سخن می‌گوید.»

کاهنی شتابان چند حرکت مقدس با دست انجام‌داد، وردی خواند و نام پاک آمون را بر زبان راند و بی‌آنکه تعظیم کند و دستش را تا زانو پایین بیاورد، پرده را دوباره بست.

به این ترتیب کاهن رفت وما هفت نفررا درمحوّطهٔ ممنوعه معبد گذارد. سرمای چندش آوری از کف سنگی محوطه از پایمان بالا می رفت. وقتی که کاهن از آنجا دور شد، موسی از زیر ردایی که بر دوش داشت، چراغی درآورد و عاموس با خونسردی تمام به جایگاه مقدّس آمون رفت و از آتشدان او چوبی برافروخته آورد، تا چراغ را روشن کنیم. موسی گفت: «در تاریکی بسر بردن، دیوانگی است.»

گرچه همگی ما را وحشتِ اندکی فراگرفته بود، ولی روشنایی چراغ، امنیت و آرامش بهمراه آورد. عاموس نان و گوشت پیش رویمان نهاد، و ماتا و نفرو، به تاس ریختن بر روی کف سنگی محوطه سرگرم شدند و هر بار که تاس می ریختند، فریادی نیز برمی آوردند که طنین آن زیر سقف می پیچید. عاموس خود را در ردایش پیچید و در حالی که دشنام می داد و لعنت می فرستاد، بر سنگفرش زمخت و ناهموار راهرو دراز کشید و اندک مدتی بعد، سینوفر و نفرو نیز کنار او لمیدند، تا شاید خود را گرم کنند. امّا من که جوان بودم، بیدار ماندم، و نگهبانی دادم، می دانستم که کاهن، کوزه‌یی شراب از متوفر گرفته و او را به اتفاق چند کاهن سرشناس دیگر به اتاق خویش دعوت کرده است. ما از این ماجرای مرسوم تعجبّی نکردیم، چون برایمان عادّی بود. من نگهبانی دادم، در حالی که از گفتهٔ دیگران آگاه شده بودم، نامزدهای تعمید پیش از انجام مراسم، مخفیانه غذا می خوردند، بازی می‌کردند و می خوابیدند. ماتا، از معبد «سِخْمِتِ شیرکلّه»[1] تعریف کرد، که در آنجا «دخترِ مقدسِ آمون» بر گروهی از «پادشاهانِ سردارانِ جنگی» آشکار می شد و در آغوش خویش جایشان می داد. این معبد، پشت معبد آمون قرار داشت، ولی اهمیت و ابهّت خود را از دست داده بود. دهها سال بود که دیگر هیچ فرعونی پای به آنجا نگذاشته، گیاهان هرزه، مابین شکاف آجرهای سنگی حیاطِ مقدّمِ معبد روییده بود. ماتا می‌گفت، هیچ انگیزه‌یی وجود ندارد بتوانند او را از نگهبانی دادن در معبد سخمتِ شیرکلّه باز دارد، چون می توانست در عوض گذراندن لحظاتی چنین ملال انگیز، بدن عریان الههٔ معبد را در آغوش کشد. نفرو هنوز تاس می ریخت و خمیازه می‌کشید و از بی هوشی و گیجی خود افسوس می خورد، که چرا شراب همراه نیاورده است تا لبی تر کند. سپس هر دو به خواب رفتند و من تنها کسی بودم که نگهبانی می دادم.

شب برایم دراز می نمود، در حالی که دیگران خوابیده بودند. اندیشه های ژرف و امید به آیندهٔ دورمرا رها نمی‌گذاشت. هنوز بسیار جوان بودم و اعتقاد داشتم که خود را باید پاک نگه دارم، فرایض دینی را به درستی انجام دهم، تا آمون بر من آشکار شود. نام مقدس او را تکرار می‌کردم و با حالتی هیجان زده و نگران، با کوچکترین صدا و خش وخشی گوش می سپردم؛ زیرا که معبد، خالی و سرد بود. هنگام

۱) Sekhmet : همسر پتاه و مادر نفرتوم؛ الهه ای با سری به شکل شیر که رب النوع اطبا محسوب می شد، اما در بعضی اوقات نقش مخرب و ویرانگر بازی می‌کرد.

سپیده دم، پردهٔ محوطهٔ مقدس آمون از جریان هوا به تکان درآمد، و به جز این اتفاقی رخ نداد. وقتی که روشنایی روز به تالار معبد افتاد، با شگفتی غیرقابل وصف، چراغ را کُشتم و دوستانم را بیدار کردم.

سربازان، بر نفیر دمیدند، کشیک نگهبانانِ بر روی دیوار معبد، تعویض شد. از حیاط معبد، صدای آهستهٔ رفت‌وآمد و صحبت تنی چند، مانند زمزمهٔ آب نهری در دور دست، به گوش می رسید و آغاز کار روزانهٔ معبد را اعلام می‌کرد. آخرالامر، کاهنی با گام‌هایی شتابان، همراه متوفر که سبب شگفتی بسیار من شد، دست در دست یکدیگر سوی ما آمدند. هر دوشان به شدت بوی شراب می دادند و کاهن دسته کلید غرفه های مقدس را در دست خود، این سو و آن سو تاب می داد و در حالی که به متوفر تکیه داده بود، اوراد مقدس را تکرار می‌کرد. او بیش از آنکه ما را درودی گوید، گفت: «ماتا، موسیٰ، بک، سینوفر، نفرو، عاموس و سینوحه. شما ای نامزدان تعمید، آیا برابر احکام، نگهبانی داده و عبادت کرده اید، تا به افتخار تعمید نایل شوید؟»

همگی پاسخ دادیم: «نگهبانی داده‌ایم و عبادت کرده ایم.»

کاهن، آروغ بلندی زد و در حالی که چشمانش پیلی پیلی می رفت پرسید: «آیا آمون برابر قول خود عمل کرد و بر شما آشکار شد؟»

نگاهی دزدکی به یکدیگر انداختیم و ساکت ماندیم، تا اینکه موسیٰ با دودلی گفت: «او برابر قولی که داده بود، آشکار شد.»

هر کدام از دوستانم، یکی پس از دیگری، گفتهٔ موسیٰ را تکرار کردند. عاموس، آخرین نفر، با قاطعیت و لحنی محکم گفت: «البته. او خود را نشان داد.» عاموس هنگامی که این جمله را می‌گفت، مستقیماً چشم درچشم کاهن دوخته بود. من اصلاً سخنی نگفتم. گفته های دوستانم را چون باری سنگین بر وجودم احساس می‌کردم و گویی کسی، چنگ بر قلبم انداخته بود و فشارش می داد.

متوفر با وقاحت تمام گفت: «من هم نگهبانی دادم و عبادت کردم، تا به افتخار تعمید نایل شوم، چون فرداشب کاری دیگر، غیر از در اینجا ماندن، پیش رو دارم. آمون بر من نیز ظاهر شد؛ آن‌طور که کاهن می تواند تأییدش کند، زیرا در هیئت یک کوزه بزرگ شراب، خویشتن را بر من نمود و از بسیاری مقولاتِ مقدس سخن گفت که ادب نمی گذارد، دگربار آنها را بر زبان آورم، ولی سخنانش شیرین، چون شراب در دهانم مزه می داد؛ آن‌طور که تا سپیده دم به دنبال جرعه‌یی تازه بودم.»

در اینجا موسی نیز جرأت پیدا کرد و گفت: «آمون در هیئت پسرش «حوروس»[1] بر من پدیدار شد و مانند یک کرکس، بر شانه ام نشست و چنین گفت: «بر تو رحمت بادا موسیٰ، بر خاندانت رحمت بادا، و نیز بر کردارت رحمت بادا، که تو در آینده اقامتگاه بزرگ و باشکوهی خواهی داشت با دو دروازه، نوکران بی شمار زیر فرمانت خواهند بود. آری. او چنین گفت.»

حال دیگر، همگی از آنچه که آمون به ایشان گفته بود سخن می‌گفتند و چنان باهیجان که

۱) Horous : خدای آسمان که به شکل قوچ بوده و فرمانروایان را محافظت می‌کرده است.

گفته‌هاشان مفهوم و معنایی نداشت. کاهن می خندید و سر تکان می داد. نمی دانستم، آیا رؤیاها و تخیلاّتشان را بازگو می‌کردند، یا اینکه به آسانی دروغ می‌گفتند. فقط می دانستم که من تنها و واخورده آنجا ایستاده بودم و چیزی برای گفتن نداشتم.

تا اینکه کاهن رو به من کرد، جای ابروان خود را که تراشیده بود صاف کرد و خیلی جدّی پرسید: «و تو سینوحه. آیا تو به آن افتخار که راه تعمیدت را هموارسازد نرسیدی؟ آیا آمون را، دست کم در هیئت یک موش کوچک هم ندیدی؟ خوب می دانی که آمون قادر است خود را در اشکال بی شماری نمایان سازد.»

در اینجا بود که امکان ورودم به خانهٔ زندگی، به ورطهٔ خطر می افتاد، بنابراین همه توان خود را بکار بسته و گفتم:

«به هنگام سپیده دم، پردهٔ جایگاه مقدس را دیدم که تکانی خورد و به جز این، واقعهٔ دیگری روی نداد و آمون هم سخنی به من نگفت.»

همگی از گفتهٔ من به خنده افتادند و متوفر از سر مسخرگی، با دست به زانویش کوبید و کاهن را گفت: «او آدمی سفیه و ساده است.»

سپس، آستین خیس از شراب کاهن را گرفت و در حالی که نگاهش به من بود، در گوش او چیزی گفت.

کاهن این بار نیز با نگاهی جدّی مرا ورانداز کرد و گفت:

«اگر ندای آمون را نشنیده باشی، نمی توانم تو را برای تعمید بپذیرم. با این حال، مایلم کمکت کنم، چون جوانی درستکاروشریف هستی و گفته هایت درست و از سر صداقت است.»

کاهن پس از گفتن این کلمات، به جایگاه آمون رفت. متوفر به من نزدیک شد و وقتی به چهره ناامید و شکست خورده‌ام نگریست، با مهربانی گفت: «به خود ترس راه مده.»

لحظه‌یی بعد، وحشت بر وجود همه‌مان چیره شد، زیرا از میان روشنایی شفق، آوایی طنین افکند که به صدای آدمی شباهت نداشت. این آوا همه جا از گوشه های محوطه، از دیوارها، از میان ستون ها، به گوش ما می رسید: «سینوحه. سینوحه. تو ای خوک؛ ای میمون، وقتی که صدایت کردم مگر مست از شراب بودی، که خوابت در ربود؟ بایددرباتلاق ِگل فرو می افتادی تا باقی عمر را با خوردن گِل و لجن بگذرانی! با این حال به جوانیت رحم می‌کنم. اگر چه تنبل، ابله و کثیف هستی، ولی به آنان که مرا باور دارند رحم می آورم و دیگران را به مغاک مرگ و نیستی فرو می افکنم.»

صدا، مطالبی دیگر آمیخته با تمسخر، لعنت و نفرین باز گفت که همهٔ آن رابیادندارم و نمی خواهم نیز، به یادشان آورم. آری. از آن لحظاتی که فرمانبرداری و حالت چاکرانه در برابر آمون داشتم، به شدت بیزار شدم، زیرا وقتی که با دقت به طنین بلند، صدای آمون را که غیرطبیعی می نمود گوش سپردم، صدای کاهن را شناختم. این کشف چنانم تکان داد و از آن وضع و حال متنفرم کرد که دیگر رغبتی به شنیدن صدا نداشتم. آنگاه خاموش شد، هنوز در برابر تندیس آمون به زانو افتاده بودم؛ که کاهن سر رسید

و با پای خویش مرا به کناری زد. همشاگردانم به عجله مجمر، روغن، وسایل آرایش و دستمال های سرخ رنگ را به درون محوطهٔ مقدس آوردند.

تکالیف ما از پیش مشخص بود و در اینجا آنچه را مربوط به من بود به یاد می آورم. از حیاط دلوی لبالب از آب مقدّس آوردم، دستمال هایی را که صورت و دست و پای آمون را با آن می شستند، با این آب تقدیس کردم. وقتی که با دلو آب بازگشتم، دیدم کاهن تُفی بر صورت آمون انداخت و سپس با آستین آلودهٔ خود آن را پاک کرد و موسی و نفرو، مشغول رنگ کردن لب ها و گونه ها و ابروان وی شدند. متوفر بدن بت را چرب کرد و پس از آن در حالی که می خندید، به صورت خود و کاهن نیز از همان روغن مقدّس مالید.

نهایتاً لباس از تن بت کندند، او را شستند و خشکش کردند و درست مثل اینکه قضای حاجت انجام داده باشد، قسمت های مربوط به آلت تناسلی و نشیمنگاهش را هم پاک کردند و روغن مالیدند و سپس دامنی پرچین بر تنش کردند، پیش بندی بر کمرش بستند و ردایی بر دوشش انداختند و به زحمت دستانش را درون آستین های ردا جای دادند.

وقتی مراسم پایان یافت، کاهن لباس های روز پیش، دستمال ها و آب مقدّس را جمع کردند و نزد خود نگه داشت، زیرا لباس و دستمال ها را قطعه قطعه می‌کردند و در حیاط معبد به زایران ثروتمند می فروختند و آب مقدس را به کسانی که از بیماریهای گوناگون پوستی رنج می بردند می دادند. ما که دیگر کارمان در آنجا تمام شده بود، آزادانه به حیاط که نور خورشید بر آن گسترده شده بود رفتیم و در آنجا ناگهان حالت غثیان بر من مستولی شد.

سر و قلبم، همانند اندرونم خالی بود، زیرا دیگر به خدایان اعتقادی نداشتم. وقتی هفته به پایان رسید، سرم را چرب کردند و من به عنوان کاهنِ آمون تعمید یافتم، سوگند کهانت خوردم و مدرک تأییدیه مربوط به آن را گرفتم. این مدرک که به مُهر بزرگ معبد آمون رسیده بود، نام من بر آن دیده می شد و صلاحیت مرا برای ورود به خانهٔ زندگی تأیید می‌کرد.

به این ترتیب بود که من، موسی و بک وارد خانهٔ زندگی شدیم.

دروازهٔ خانهٔ زندگی به روی ما باز شد. نام من در «دفتر زندگی» ثبت شد؛ به آن سان که نام پدرم سنموت، پیش از من و نام پدر او، پیش از وی در آن ثبت شده بود. من امّا از آن به بعد، هیچگاه خوشبخت نبودم.

۴

در خانهٔ زندگیِ معبد بزرگ آمون، پزشکان سلطنتی، هریک رشتهٔ ویژهٔ خود را تدریس می‌کردند. با این وصف آنان را بندرت می دیدیم، زیرا بیمارانشان بی شمار بودند و پزشکان هدایایی گرانبها، به عنوان

حق‌الزحمه از بیماران ثروتمند دریافت می‌کردند و در خانه‌های پرتجمل خارج از شهر، به سر می‌بردند. وقتی که پزشکان شهری، از تشخیص مرض عاجز می شدند و یا معلومات و تجارب پزشکیشان به آنان جرأت معالجه را می داد، بیمار به خانهٔ زندگی پناه می آورد و پزشک دربار بر بالین او حاضر شده و طلاّب رشتهٔ تحصیلی خود را فرا می خواند و تمام معلومات و تجارب خویش را به آنان می آموخت. به این ترتیب یک بیمار فقیر نیز، از صدقهٔ سر آمون می توانست تحت معالجه و مداوای پزشک سلطنتی درآید.

از بیمارانی که به خانهٔ زندگی مراجعه می‌کردند نیز، بسته به میزان داراییشان هدیه و پیشکش طلب می شد. بسیاری از این بیماران، نوشته‌یی از پزشک شهری همراه خود داشتند که حکایت می‌کرد، پزشک مزبور از آنچنان تبحرّی برخوردار نیست که بتواند چنین مریضی را معالجه کند، بنابراین از اینگونه بیماران که پس از زحمت و مشقت زیاد راه به خانه زندگی یافته بودند، چیزی طلب نمی شد. این کار بجای خود نیکو بود، امّا من شخصاً به هیچ‌وجه مشتاق نبودم که بیمار فقیری باشم، زیرا اینگونه بیماران به چنگ پزشکان بی تجربه و بی سواد می افتادند و گاه شاگردان نیز به معالجهٔ ایشان می پرداختند، تا خود چیزی بیاموزند. این بیماران بایستی بدون خوردن داروهای مسکّن و بی حسّی، درد و سوزش کلبتین، چاقو و آتش را تحمّل کنند، بهمین لحاظ اکثر اوقات فریاد و زاری بیماران فقیر، از راهروهای جلویی محوطهٔ خانهٔ زندگی، به آسمان بلند بود.

تحصیل دروس طبابت و بخش های عملی آن، مدت زیادی به طول می انجامید، حتی شاگردان مستعد و زحمتکش نیز از این قاعده مستثنیٰ نبودند. ما بایستی به خواص داروها و انواع گیاهان دارویی آشنا می شدیم. بایستی می آموختیم که چگونه این گیاهان را به موقع خود جمع‌آوری کنیم و پس از خشک کردن، عصاره‌شان را بکشیم، زیرا یک پزشک باید بتواند هنگام ضرورت، خود دارویی را تهیه و آماده سازد. من و برخی دیگر از شاگردان از این کار ناراضی بودیم، چون فایده‌یی در آن نمی دیدیم؛ کافی بود نسخه‌یی نوشته شود، آنگاه بیمار می توانست تمام داروهای تجویز شده را که از پیش خوّاص آنها شناسایی، در هم آمیخته و وزن شده بود، بدست آورد. امّا به طوری که بعداً اشاره خواهم کرد، از معلومات خود در این زمین بهرهٔ بسیار بردم و دانستم که نارضایی من و همشاگردانم بیجا بوده است.

یکی از تکالیف ما این بود که تمامی اندام‌های بدن انسان، وظیفه و نحوهٔ کار آنها را بشناسیم. بایستی کار با کلبتین و تیغ جرّاحی را می آموختیم و مهمّ‌تر از هر چیز، دست‌های خود را باید چنان ورزیده می‌کردیم که بتواند مرض و ناراحتی انسان را از طریق لمسِ فرورفتگی و سوراخ‌های بدن و پوست تشخیص دهد و همچنین از چشم‌ها، درد و بیماری را بخوانیم. اگر مامایی به هنگام زایمانِ زائو به اشکال برمی خورد، بایست خود را به زائو می رساندیم و زایمان را با موفقیّت انجام می دادیم. بایستی با توجه به نوع بیماری و حالت و وضع بیمار، او را بهبود می بخشیدیم و یا از درد رهایش می ساختیم. بایستی می آموختیم که چگونه بیماری‌های مهمّ را از بی اهمیّت، و روانی را از جسمانی تشخیص دهیم. بایستی می آموختیم، چگونه می توان از گفته‌های بیمار، درست را از نادرست تمیز داد و با طرح پرسش‌های لازم، تصویر روشنی از بیماری او بدست آورد.

هر چه بیشتر تحصیل علم می‌کردم و به معلومات و آگاهی های بیشتر می رسیدم، بیشتر پی می بردم که در واقع چیزی نمی دانم. یک پزشک، زمانی ماهر و حاذق می شود که شخصاً به این باور رسیده باشد، که چیزی نمی داند. اگر پزشکی، از معالجهٔ مرضی خاصّ احساس ناتوانی می‌کند، پسندیده‌تر آنست که به عجز خود معترف باشد و از معالجه آن بیماری چشم پوشد، زیرا بیمار به پزشک خود اعتقاد دارد و به توانایی او امید بسته است. آری طبابت بر این پایه بنا شده است. با رعایت این نکات، یک پزشک هرگز دچار اشتباه نخواهد شد، پزشکی که فاقد معلومات لازم است نه تنها شهرت خود را از دست خواهد داد، بل به حیثیت سایر پزشکان نیز لطمه خواهد زد. در خانهٔ افراد متمکن هنگام پدید آمدن بیماری صعب العلاج، که چندین پزشک بر بالین بیمار فراخوانده می شوند، این ماجرا فراوان رخ می دهد. بهتر آن است طبیب اشتباه همکار سلف خود را در گور رازها دفن کند، تا پرده از روی آن بردارد. او این کار را فقط برای حفظ حیثیت علم طبابت و سایر اطبا انجام می دهد، امّا در عین حال چنین نیز هست که این رازداریِ پزشکان گاه بیماران را در گور مدفون می‌کند!

در آن زمان هنوز پی به این نکات نبرده و با اشتیاق زیاد وارد خانهٔ زندگی شده بودم؛ با این باور که در آنجا کلِّ حکمت موجود در کُرهٔ خاک و نیکویی های آن را فراچنگ خواهم آورد.

چند هفتهٔ نخست، کار و زندگی در آن مکان بسیار دشوار بود، زیرا نوآموختگان، زیر یوغ نوکری و خدمتکاری دیگران درمی آمدند و مقام اینان در خانهٔ زندگی تا آن اندازه پست بود که هر کس می توانست بر آنان حکم راند. هر نوآموز نخست می باید، پاکیزگی را می آموخت، از این رو به کارهای بسیار کثیفش می گماردند، تا آنجا که گاه از کثافت و آلودگی بیمار می شد و در عین حال آبداده و کارآزموده. این وضع ادامه داشت، تا اینکه شاگرد حتی در خواب هم می دید که تیغ جرّاحی زمانی تمیز و پاک است که با حرارت آتش، آلودگیش برطرف شده باشد، یا اینکه تنزیب زخم بندی، زمانی پاک و قابل استفاده است که در آب، با مادهٔ پاک کننده جوشیده باشد.

باری، کلّ مطالبی که به علم طبابت ارتباط دارد در کتب متعدد آمده است و من نمی خواهم بیش از این راجع به چنین موضوعاتی خود را مشغول کنم، بنابراین بهتر است از آنچه که بر شخص من گذشته است، از آنچه که خود دیده ام، و از آنچه که دیگران به رشتهٔ تحریر نیاورده اند، سخن بگویم.

پس از گذشته یک دورهٔ طولانی همراه با آزمونهای بی شمار لحظهٔ تن کردن تن پوش سفید — پس از غسل در مراسمی ویژه — فرا رسید. با این تن پوش، در اتاق معاینه حاضر می شدم و در آنجا برای آموزش عملی، دندان مردان قوی هیکل را می‌کشیدم، زخم مجروحان را می بستم، دمل نشتر می زدم و شکسته بندی می‌کردم. این کارها برایم تازگی نداشت، من مدیون تعالیم پدرم بودم که سبب شد در تحصیل علم طبابت خود را بَر کشم، به طوری که اجازه داده شد، به همشاگردانم درس بدهم و راهنمائیشان کنم. گاهی اوقات حتی مانند پزشکان شاغل، به من نیز هدیه می دادند. نگین سبز رنگ اهدایی «نفرنفرنفر» را به حکاک سپردم، تا بر آن کلمهٔ «سینوحه» را نقر کند و از آن پس نسخه های خود را با این سجع مُهر می‌کردم.

به این ترتیب، همواره وظایف دشواری به عهده‌ام می‌گذاشتند. به من مأموریت دادند در تالارهایی که بیماران علاج ناپذیر بستری بودند، کشیک دهم و به هنگام معالجه و عمل‌های جرّاحی پزشکان نامور، حضور یابم. از هر ده نفری که مورد عمل جرّاحی قرار می‌گرفتند، یک نفر جان سالم به در می‌برد و در آنجا بود که دانستم، پدیدهٔ مرگ برای پزشک، وحشت انگیز نیست و جالب اینکه مرگ برای یک بیمار، اکثر اوقات پدیده‌یی چون یک دوست مهربان است، چرا؟ زیرا خطوط چهرهٔ جسد آدمی، بیشتر اوقات خوشبخت‌تر و خشنودتر از روزهای فلاکت‌بار حیاتش می نماید.

با این همه، مدت‌ها کور و کر بودم تا اینکه هشیار و بیدار شدم؛ درست مانند دوران طفولیتم که شکل‌ها، واژه‌ها و حروف الفبای بی جان، ناگهان در وجودم جان گرفتند. آن لحظه، دوباره فرا رسید و چشمانم باز شده و مثل اینکه از دیدن رؤیایی بیدار شده باشم، روحم شاد و زنده شد و از خود پرسیدم: «چرا؟» کلید اعجازگر در حقایق و واقعیات، همین «چرا» است. این واژه، نیرومندتر از سلاح «توت»[1] است و نیرویی برتر از خطی که بر سنگ نقر شده باشد دارد.

آری. آن رویداد چنین بود:

زنی بود که تا آن زمان فرزندی به دنیا نیاورده بود و چون در چهل سالگی عادت زنانگی اش منقطع شده بود، اطمینان داشت که دیگر صاحب فرزند نخواهد شد. او از فرط نگرانی و اندوه به خانهٔ زندگی آمده بود، چون تصور می‌کرد، یکی از ارواح خبیثه وارد جسمش شده و بدنش آلوده است. مطابق یک دستورالعمل، چند دانه گندم در خاک کاشتم، به نیمی از آنها آب رود نیل دادم و بقیه را با ترشحات مهبل زن آغشته کردم و خاک‌ها را زیر نورخورشید گذاشتم و از آن زن خواستم چند روز دیگر به سراغم آید. وقتی زن برای بار دوم به من رجوع کرد، دیدم که گندم‌ها سر از خاک درآورده‌اند. آنهایی را که آب نیل داده بودم، کوچک‌تر از آنهایی بود که با ترشحات زن آبیاری شده و این دوّمی، حتی سبزتر و پرآب‌تر بود. آری، آنچه در کتاب نوشته شده بود، درست بود و من به زنِ شگفت‌زده گفتم: «خوشحال باش زن. آمون مقدس بر تو رحمت آورده‌است و رَحم تو را تبرّک و تیمّن کرده و تو نیز همانند دیگر زنانی که مدیون کرامات و مراحم آمون هستند، آبستن خواهی شد.»

زن بیچاره از خوشحالی به گریه افتاد و بازوبند سیمین‌خود را به وزن دو دبن-[2]به من بخشید و چون ازمدت‌ها پیش، امید خود را از دست داده بود، با تردید پرسید: «آیا پسر خواهد بود؟»

زن تصوّر می‌کرد که من به همه چیز آگاه هستم. به خود جرأت دادم و به چشمانش خیره شدم و گفتم: «آری. او یک پسر خواهد بود.»

نسبت احتمال نصف بر نصف بود و من در آن موقع به اقبال خود متکی بودم. زن را مسرّت بیشتری دست داد و بازوبند دیگرش را نیز که همتای اولی بود، به من بخشید.

۱) Thtoth : اسلحه‌ای شبیه آنچه امروزه بومیان افریقایی از آن استفاده می‌کنند. و با دمیدن در لولهٔ نئین، تیری زهرآگین بسوی دشمن پرتاب می شود.

2). Deben

پس از آنکه زن از نزدم رفت، از خود پرسیدم: «چطور امکان دارد دانه غلات، از چیزی سر درآورد که یک پزشک تحصیلکرده، تا نشانهٔ آبستنی را به چشم نبیند، قادر به دانستن، دیدن و تحقیق برای کشف آن نباشد؟» به قدری دربارهٔ این مسأله کنجکاو شده‌بودم که به خود اجازه دادم نزد استاد بروم و علّت را جویا شوم. امّا پس از آنکه سؤال خود را مطرح کردم، نگاهی چون «نگه کردن عاقل اندرسفیه» بر من افکند و فقط گفت: «زیرا از آغاز چنین نوشته شده و لاغیر!»

و این پاسخ پرسش من نبود. باز به خود جرأت دادم و این بار نزد پزشک متخصّص زایمان در دربار سلطنتی رفتم. او را در زایشگاه، در جایی که مادران را پس از زایمان برای گذراندن دوران نقاهت بستری می‌کردند یافتم. سؤال قبل را مطرح کردم؛ در پاسخ گفت: «آمون سلطان تمام خدایان است. او با چشمان خود، رحم زن را نظاره می‌کند. حال وقتی که آمون به رحم زن اجازهٔ باروری داده، چرا نباید دانهٔ گندم که با ترشحات زن آبیاری شده است، سبز نشود؟»

نگاه او نیز چون «نگاه عاقل اندر سفیه» بود. گفته‌های او نیز پاسخ چرای من نبود.

در اینجا بود که چشمانم باز شد، بیدار گشتم و دیدم که پزشکان خانهٔ زندگی، معلوماتشان تنها محدود به نوشته‌ها و معالجات مرسوم و متداول زمان بود، نه فراتر از آن، زیرا وقتی پرسیدم به چه دلیل باید زخم عمیق را سوزاند، در حالی که زخم سطحی را مرهم می نهند و با پارچه آن را می بندند و یا چرا تارعنکبوت و قارچ، دمل را التیام می بخشند، در پاسخ می گفتند: «زیرا از آغاز اینگونه مداوا معمول و مرسوم بوده است.»

دربارهٔ به کار بردن تیغ مقدس جرّاحی نیز همین گونه استدلال می‌کردند. یک جرّاح با تجربه که یکصدوبیست عمل و برش جرّاحی انجام داده و از این رهگذر نامور شده بود فقط بر اساس تجارب شخصی دست به این کار می زد نه از راه بهره‌وری از علم طبابت. بهمین دلیل عمل های جرّاحی وی بسته به تجاربش گاهی اوقات بهتر و بدتر، تندتر و آهسته‌تر، بی درد و یا با تولید درد و سوزش بیهوده بود. توانایی او در کار پزشکی فراتر از این حدّ نمی رفت برای اینکه در کتاب ها نقوش و تصاویر این چنین ضبط و ثبت شده بود. برای اینکه پیش از او نیز جز این روش دیگری برای جرّاحی ارائه نشده بود.

بیمارانی دیده می شدند که تکیده شده و رنگ چهرهٔ خود را از دست داده بودند بی آنکه پزشک معالج آنها موفق به کشف و تشخیص موجب بیماری شده باشد حال آنکه اگر استراحت می‌کردند و جگرخام حیوانات قربانی را ــ که بهایی گزاف داشت ــ می خوردند تندرستی از دست‌رفته خود را باز می یافتند امّا هیچکس جرأت نداشت بپرسد چرا این بیماران به چنین روزی افتاده‌اند. آدم هایی بودند که بدنشان درد می‌کرد و دست و صورتشان از بیماری ناشناخته‌یی می سوخت امّا به آنها مسهل و داروهای مسکّن می دادند. برخی از ایشان به طور اتفاقی تندرستی خود را ــ نه به طور کامل ــ باز می یافتند و برخی دیگر دیده از جهان می بستند بدون آنکه پزشک قادر باشد بگوید چگونه درد آنها را پیدا کرده و تندرستی را به ایشان بازگردانده و چرا شکم برخی دیگر آنچنان متوّرم که سبب مرگشان شده بود و اصولاً چرا یکی بهبود یافته و دیگری مرده است؟ هیچکس نمی دانست و مأذون به پرسش نبود.

بزودی درک کردم که پرسش های بی شمار آهسته آهسته سبب دوری و تنفّر دیگران از من شده است و شاگردانی که پس از من وارد خانهٔ زندگی شده بودند مقامی برتر از من یافته و بالا تر از من نشانده می شدند. از این رو ردای سفید را از تن بدر کردم و خانهٔ زندگی را ترک گفتم در حالی که دو بازوبندی را که رویهم چهار دبن وزن داشت همراه خود بردم.

۵

در نیمهٔ روزی که معبد را ترک کردم، چشمم بار دیگر باز شد. این بار دیدم، طیوه از زمانی که به معبد رفته ام تغییر بسیار کرده است. به سوی شمال رفتم و از میدان های شهر گذشتم و مشاهده کردم، گونه یی ناآرامی و جنب وجوش بر سراسر شهر حاکم شده است. قبایی که بر تن مردم دیده می شد، از پارچه های بهتر و گرانبهاتری نسبت به گذشته دوخته شده بود و زیباتر به نظر می رسید و پوشیدن دامن چین دار و گذاشتن کلاه گیس بر سر، چنان بین مردم رواج پیدا کرده بود که تشخیص زنان از مردان به دشواری ممکن بود. از درون میخانه ها و عشرتکده ها نوای موسیقی سوری به گوش می رسید و در خیابان ها مردمانی گذر می‌کردند که با زبان بیگانه سخن می‌گفتند. سوری ها و سیاهپوستانِ ثروتمند، با گستاخی و جسارت در برابر مصریان عرض اندام می‌کردند. ثروت و قدرت مصر بیش از اندازه شده بود. طی سالیان دراز، پای هیچ دشمنی به شهرهای مصر نرسیده بود و مردان مصری هیچگاه جنگی را تجربه نکرده بودند، اکنون از لحاظ سِنّی، میانسال بودند. از خود می پرسیدم، آیا چنین وضعی می تواند برای آدمیان شادمانی و خوشبختی همراه بیاورد؟ می دیدم که نگاهها آمیخته با ناراحتی وعدم خشنودی است، همه نگران، بودند و مشتاقانه انتظار وقوع رویدادی تازه را می‌کشیدند.

خیابان های طیوه را زیر پا گذاشتم. تنها بودم. قلبم از اندوه و نگرانی سنگین شده بود. به خانه مان سرزدم و دیدم پدرم سنموت، پیرتر و قدش خمیده شده و به سبب ناتوانیِ دید چشم، دیگر نمی تواند حروف الفبا را از روی پاپیروس بخواند. دیدم مادرم کی پا پیر شده و بسختی گام بر می دارد و جز مرگ خود سخنی دیگر نمی‌گوید. پدرم گویا از اندوخته حقیر خویش، در «شهرمردگان» واقع در کرانهٔ خاوری رود نیل، قبری برای خود و کی پا خریده بود. من آنجا را دیدم، گور زیبایی بود از خشتِ گِلی و بر دیوارهایش تصاویر و خطوط معمول و مرسوم را نقش کرده بودند. تنگاتنگ و پیرامون این قبر صدها، بل هزارها گور دیگر دیده می شد که کاهنانِ آمون به بهای گزاف به مردم شریف و قانعی که می خواستند به حیات ابدی برسند، فروخته بودند. برای شادی و رضایت مادرم، یک مجّلد «کتاب مردگان» به او و پدرم هدیه کردم، تا با خود به گور ببرند و راه دور و درازی را که در پیش داشتند، گم نکنند. گرچه این کتاب به سان کتاب هایی که در معبد می فروختند نبود و شکل و تصویری در آن دیده نمی شد، امّا کیفیّتی عالی داشت، و آن را بدون غلط و اشتباه نوشته بودم.

مادر برایم غذا آورد و پدر از وضع تحصیلم پرسید و جز این، مطلبی برای گفتگو نداشتیم. خانه به نظرم بیگانه می‌نمود، و خیابان برایم بیگانه‌تر، و مردم کوچه و خیابان نیز هم. به همین سبب قلبم سنگین‌تر شد؛ تا اینکه ناگهان «معبد پتاه» و دوستم توتمس، که تا آن زمان بایستی هنرمند شده باشد، به یادم آمد. پیش خود فکر کردم که: چهار دبن نقره در جیب دارم، بنابراین به سراغ توتمس بروم تا اندکی با هم خوش بگذرانیم و با می، زنگ اندوه از دل بزداییم، چون غیر از این، هیچگاه به پاسخ سؤال خود نمی‌رسیدم.

پس پدر و مادر را بدرود گفتم و به بهانهٔ بازگشت به خانهٔ زندگی، منزل را ترک کردم. اندکی پیش از غروب آفتاب موفق شدم «معبد پتاه» را پیدا کنم. از نگهبان در معبد، سراغ هنرکده را گرفتم و به آنجا وارد شدم و به جستجوی توتمس پرداختم، امّا آگاه شدم که مدت‌ها پیش از هنرکده اخراج شده است. هنرآموزانی که از آنها سراغ توتمس را گرفته بودم، به نشانهٔ تنفر از وی بر زمین تف می‌انداختند. یکی از آنان گفت: «توتمس را یقیناً در یک پیاله فروشی یا عشرتکده پیدا خواهی کرد.»

دوّمی گفت: «اگر جایی شنیدی که کسی خدایان را مسخره می‌کند، بدان که توتمس در آن نزدیکی است.»

و سوّمی گفت: «یا در آنجا که رد و خورد و نزاع است، و بدنی زخمی خونین بر می‌دارد، و صورتی از ضربهٔ مشت ورم می‌کند.»

همگی بر زمین تف انداختند، چون من توتمس را به عنوان دوست خود یاد کرده بودم. امّا این رفتارِ آنان ساختگی و به سبب حضور استادشان بود، زیرا وقتی که استاد پشتش را به ما کرد، شاگردان گفتند که باید به «میکدهٔ صراحی سوری» سر بزنم.

این میکده را یافتم، در مرز بین محلّهٔ فقرا و محلّه اعیان واقع بود. نوشته‌یی بر بالای درِ میخانه، شراب «خمره از تاکستان آمون» را ستوده و تبلیغ می‌کرد. دیوارهای درون میخانه را با تصاویر فرح‌انگیز و شادی‌بخش آراسته بودند، تصاویری از چند میمون که در گوش رقاصه‌های جوان، عاشقانه زمزمه و بدنشان را با ظرافت نوازش می‌کردند و چند بز که نی لبک می‌نواختند. چند نفر نقاش هنرمند بر زمین نشسته بودند و بر پاپیروس تصویر می‌کشیدند و سالخورده‌مردی، با اندوه و فسوس، به جام خالی از می خود خیره شده بود.

«سینوحه، ای نابکار!» کسی که مرا چنین نامید، در حالیکه دستانش را به نشانهٔ تعجّب بالا برده بود، از جای بلند شد تا درودم گوید. توتمس را با اینکه دوش اندازش چرک و پاره بود، زیر چشمش بر اثر کتک کاری کبود شده و پیشانیش نیز باد کرده بود، شناختم. او شکسته و لاغر شده و در عنفوان جوانی، بر دو گوشهٔ دهانش چروک افتاده بود. تنها، نگاهش هنوز نافذ بود و از آن بی‌باکی و میل به ماجراجویی می‌بارید. سر خود را تا آنجا به صورتم نزدیک ساخت که گونه هامان با یکدیگر تماس پیدا کرده و این نشانهٔ صمیمیّت و دوستی ما بود. به او گفتم: «قلبم از اندوه گرفته و در این جهان همه چیز را پوچ و بی‌معنا می‌یابم. از این جهت در جستجویت بودم تا بیابمت و قلبمان را از باده سرخوش سازیم، چون

هیچکس به پرسشهای من پاسخ نمی دهد.»

توتمس پیشبند خود را بالا زد، تا نشان دهد پولی برای خرید شراب ندارد. با غرور گفتم: «دو بازوبند، به وزن چهار دبن بر بازو دارم.»

توتمس به سرِ پاک‌تراش من اشاره کرد. از این راه می خواستم به دیگران نشان دهم که کاهن درجه یک هستم، زیرا چیز دیگری که به آن ببالم در وجودم نبود. امّا اکنون از اینکه مویی بر سر نداشتم ناراحت بودم، از این رو با دستپاچگی گفتم: «من کاهن نیستم، بلکه پزشک هستم. فکر می‌کنم برابر آنچه بر بالای در میخانه نوشته‌اند، در اینجا شراب مستقیماً از خمره به دست مشتری می رسد. بگذار آنرا بیازماییم و ببینم که چه طعمی دارد.»

با گفتن این جمله، بازوبند را با فشار به دستم مالیدم، که صدای برخاسته از آن توجه صاحبِ میخانه را جلب کرد و شتابان سوی ما آمد و برابرم تعظیم کرد و دستانش را تا زانو پایین آورد و گفت: «در زیرزمین شراب هایی از «سیدون» و «بیبلوس» دارم که شیرینی از مُرّ دارد و کسی بر لاک ومهر آن دست نیازیده، هم‌چنین شراب مخلوط دیگری در جام های رنگین عرضه می‌کنم که تشنگی آن، چون اثر لبخند یک دختر زیبا، تا به سر نفوذ می‌کند و قلب را به وجد و سرور می آورد.»

مهملات بسیار دیگری هم گفت، بدون آنکه حتی یک بار نفس تازه کند، تا اینکه صبرم به سر آمد و دیدم توتمس نیز شگفت زده به او نگاه می‌کند. توتمس شراب مخلوط برایمان سفارش داده برده‌یی بردستمان آب ریخت و روی میز کاسه‌یی پر از دانهٔ بودادهٔ نیلوفر[1] آبی گذاشت. صاحب میکده، خود جام های رنگین پر از شراب را آورد. توتمس یکی از آنها را برداشت جرعه‌یی شراب بر زمین ریخت و گفت: «نثار کوزه گر دهر! امید آنکه با طاعون، هنرکده و استادان آن را نابود کند!» و نام چند تن از استادانی را که بیش از دیگران از آنان متنفر بود، بر زبان راند.

من هم جام خود را برداشتم و جرعه‌یی شراب بر خاک ریختم و گفتم: «به نام آمون. امید آنکه قایقش برای ابد واژگون شود، امید آنکه شکم کاهنانش بترکد و امید آنکه طاعون، استادان خانهٔ زندگی را نابود سازد!» این سخنان را با صدایی آهسته می‌گفتم و به اطراف خود نگاه می‌کردم مبادا نامحرمی آن را بشنود، ولی توتمس گفت: «نترس. در این میخانه آن قدر گوش خبرچینان آمون را بریده‌اند که او دیگر از استراق سمع سیر شده است. همهٔ ما در اینجا از رانده شدگان هستیم. اگر به فکرم نمی رسید که برای فرزندان اعیان، کتابچهٔ نقاشی تهیه کنم، هرگز پولِ حتی خرید نان و فقاع را نیز نداشتم.»

سپس طومار پاپیروس را که هنگام ورود من به میکده مشغول نقاشی روی آن بود، نشانم داد. از دیدن آن خنده‌ام گرفت، زیرا دژ مستحکمی را دیدم که گربه‌یی وحشت‌زده، در برابر حملهٔ موش ها از آن دفاع می‌کرد. به جز آن اسبی آبی نیز کشیده بود که بر نوک درخت بلندی نشسته بود و آواز می خواند و در همان حال کبوتری با زحمت زیاد، از نردبانی که به درخت تکیه داشت، بالا می رفت.

۱) گیاه آبی لوتوس (Lotos) که گل آن به نام «نیلوفر آبی» معروفست، در مصر می روید و دانهٔ آن را که مزه‌یی شیرین دارد، می خورند.

توتمس نگاهش‌را به من دوخته بود و چشمان عسلی رنگش می خندید. طومار را بیشتر گشود ــ امّا دیگر نتوانستم بخندم، چون کاهنی کوچک اندام را دیدم که ریسمانی بر گردن فرعون انداخته بود و او را به سان حیوان قربانی به دنبال خویش می‌کشاند تا به قربانگاهش ببرد. تصویر دیگری نشانم داد که فرعونی کوچک اندام، در برابر تندیس آمون تعظیم می‌کرد. نگاهی استفهام‌آمیز به توتمس انداختم. سری تکان داد و گفت: «چنین نیست؟ بزرگترها نیز از دیدن این تصاویر به خنده خواهند افتاد، زیرا مهمل و بی معنا است. براستی بی معناست که موش به گربه حمله‌ور شود و بی معناتر آنکه کاهنی فرعونی را به دنبال خود بکشد. امّا دانایان با دیدن این اشکال، به تأمل و تفکر فرو خواهند رفت، و چنین است که من نگران نان و فقاع خود نیستم، تا اینکه آخرالامر کاهنین به نگهبانان خود دستور دهند که در گوشه‌یی پرت از خیابان، مرا تا سر حد موت مضروب کنند. اینگونه وقایع تاکنون بسیار روی داده است.»

گفتم: «بگذار باده‌مان را بنوشیم!»

و نوشیدیم، امّا قلبم به وجد نمی آمد. پرسیدم: «آیا ناحق است که بخواهیم معنا و مفهوم هر چیز را دریابیم؟»

توتمس پاسخ داد: «البته که ناحق است، زیرا آن آدمی که جرأت کند و بپرسد: چرا؟ خانه و سر پناهی در سرزمینِ کِمِت نخواهد داشت. همه چیز باید به سیاق پیشین بماند. تو خود این را نیک می دانی سینوحه. آیا زمانی را که برای ورود به هنرکده پذیرفته شدم، بیاد می آوری که چطور از فرط غرور سر از پا نمی شناختم. تشنه‌یی را می مانستم که به چشمهٔ آب زلالی رسیده باشد. گرسنه‌یی را می مانستم که به تکه‌نان چنگ انداخته باشد. و من بسیار نکاتِ سودمند آموختم. آموختم که یک نقاش، چگونه باید قلم‌نقاشی و قلم کنده کاری را در دست خود نگه‌دارد. آموختم که چگونه می توان موم را شکل داد و از روی آن سنگ را تراشید و مجسمه‌یی را ساخت و چگونه سنگ را باید صیقل زد، گچ متبلور را رنگ کرد و سنگ‌های ایوان را کنار یکدیگر تعبیه کرده و طرحی آفرید. آنگاه که در آتش اشتیاق به هنر می سوختم، به کارگاه می رفتم تا به رؤیایی که دیده بودم، شکل بخشم؛ ناگهان به من امر می شد که گِل لگد مال کنم و از آن مجسمه‌هایی بسازم که چیز دیگر، جز آنچه که خود می خواستم بود. هنرها نیز همانند حروف الفبا، قواعد و مقرّراتی جداگانه برای خود دارند، که اگر کسی خلاف آن عمل کند، لعن و نفرین می شود. به همین دلیل برای هر چیز سرمشق و نمونه‌یی وجود دارد، که اگر کسی از آن منحرف شود، هیچگاه هنرمند نخواهد شد. از دوران کهن، روش و قاعده به تصویر کشیدن یک انسان، در حالت ایستاده و نشسته، مشخصّ و معلوم شده است. از دوران کهن، مشخص شده که یک اسب پای خود را چگونه بلند می‌کند و یک گاونر، چگونه گاری را به دنبال خود می‌کشد. از دوران کهن معین شده که یک هنرمند چگونه باید کار خود را انجام دهد و اگر آن قواعد را رعایت نکرد، پس صلاحیّت کار در معبد را نخواهند داشت و هیچگاه سنگی را برای تراشیدن در اختیارش نخواهند گذاشت. آه دوست من سینوحه. من هم از خود پرسیده‌ام چرا؟ بارها پرسیده‌ام چرا؟ بهمین دلیل با پیشانی باد کرده در اینجا نشسته‌ام.»

باده نوشیدیم و شادمان شدیم. قلبم احساس آرامش می‌کرد، چرا که دیگر تنها نبودم. توتمس گفت:

«سینوحه. دوست من. ما در دوران عجیب و غریبی زاده شده‌ایم. همه چیز در جنبش است و شکل خود را چون توده‌یی گِل بر گردونهٔ چرخ کوزه گران، تغییر می دهد. جامه پوشیدن مردمان تغییر کرده، واژه‌ها و آداب و رسوم خود را تغییر می دهند و آدمیان، دیگر به خدایان اعتقاد ندارند، درحالی که هنوز از آنها می هراسند. سینوحه دوست من. شاید به دنیا آمده‌ایم تا دوران غروب جهان را رؤیت کنیم. دنیا پس از گذشت هزار و دوهزار سال از بنای اهرام، پیر شده است. وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، دلم می خواهد سرم را در دو دستم بگیرم و همانند کودکان گریه سر دهم.»

امّا او گریه نکرد، چون از جام هایی رنگارنگ، باده می نوشیدیم و هر بار که صاحب میخانه «صراحی سوری» جام ما را پر می‌کرد، برابرمان خم می شد و دست هایش را به نشانهٔ احترام تا زانو پایین می آورد. برده‌یی وقت به وقت پیش ما می آمد و بر دستمان آب می ریخت. قلبم از بار غم رها و سبک بال، به سان پرستویی در پرواز شده بودم. می خواستم شعر بگویم و تمام کائنات را در آغوش بکشم.

توتمس با خنده گفت: «سری به عشرتکده بزنیم و از دیدن رقص دختران آنجا لذت ببریم، شاید قلبمان به وجد آید و برای اینکه دیگر نپرسیم چرا و باده ننوشیم.»

یکی از بازوبندهای نقره را به صاحب میخانه دادم و از او خواستم به دقت از آن مراقبت کند، چون هنوز از ترشحات یک زن آبستن مرطوب است. از این شوخی که به سرم زده بود، کیف کردم و می فروش نیز از ته دل خندید و پس از تسویه حساب، تعداد زیادی مُهره‌ای سیمین را به من بازگرداند، تا بتوانم به بردهٔ خدمتکارش نیز انعامی بدهم. برده تا زمین جلویم خم شد و می فروش تا دم در بدرقه‌مان کرد و گفت، میخانهٔ «صراحی سوری» را مبادا فراموش کنیم، در ضمن گفت، دختران زیبا و جوانی را می شناسد که حاضر هستند در برابر خرید یک صراحی شراب از وی، با من آشنا شوند، ولی توتمس گفت، در روزگار پیشین پدربزرگش با این دختران سوری همخوابه شده، بنابراین آنها را می توان مادربزرگ نامید، تا دختر. آری، ما این چنین از باده شوخ و شنگ و سرمست شده بودیم.

به خیابان زدیم. خورشید در افق فرو رفته بود و من اکنون طیوه‌یی را پیش رو داشتم که شب هیچگاه بر آن پرده نمی افکند، زیرا عیاشان، محلّهٔ پرشکوه خود را به هنگام شب چنان چراغانی کرده بودند که چون روز می نمود. برابر عشرتکده های شهر، مشعل هایی نور می افشاندند و برفراز ستون های خیابان، اینجا و آنجا، چراغ های الوان روشن بود. برده هایی که تخت روان حمل می‌کردند در جنب‌وجوش بودند و صدای هشدار شاطری که جلو آنها در حرکت بود با طنین صدای موسیقی و عربدهٔ مستانهٔ مشتریان عشرتکده‌ها در هم می آمیخت و به گوش می رسید. نگاهی به درون میکدهٔ ویژه اهالی سرزمین «کوش» انداختیم می دیدیم که سیاهپوستان با دست و چوب مخصوص، بر طبل می‌کوبند که صدای ناهنجار آن تا دور دست می رفت. صدای موسیقی ابتدایی و پست سوری نیز گویی با نوای پیشین در رقابت بود و این آوای بیگانه، گوش را می خراشید، امّا آهنگ و ضرب آن برانگیزاننده بود.

تا آن زمان، هرگز پای به عشرتکده نگذاشته بودم، از این جهت گونه‌یی احساس وحشت وجودم را فرا گرفته بود، ولی توتمس که روحیه‌یی دیگر داشت، مرا به عشرتکده‌یی به نام «گربه و کبوتر» برد. این

خانه‌یی کوچک و قشنگ بود، که فضای آن با نوری به رنگ دلپذیرِ زرد، روشن شده بود و به جای صندلی، کوسن‌های نرم برای نشستن گذاشته‌بودند. دختران جوان و به سلیقهٔ من زیبا، با دست‌هایی که به رنگ سرخ رنگ کرده بودند، با آهنگ و ضرب فلوت و آلات موسیقی زهی، دست می زدند. وقتی که مطربان برای اندک مدتی دست از نواختن کشیدند، دختران کنارمان آرمیدند و از ما شراب خواستند، چون کامشان مانند کاه خشک شده بود. موسیقی دوباره آغاز شد و دو رقاصهٔ عریان، رقص هنرمندانه‌یی ارائه دادند که مهارت زیاد لازم داشت و در تمام مدت، حرکات موزونشان را تعقیب می‌کردم. دیدن اندام برهنه دختران، برای من که پزشک بودم غیرعادی نمی نمود، ولی هیچگاه تا آنِ زمان اندام زنی این چنین، از راهم به در نبرده بود.

با این حال نوای موسیقی، دوباره مرا به حالت مالیخولیایی خودم کشاند و احساس حقارت و شرم را در من برانگیخت. در آن لحظه در جستجوی چیزی بودم که خود نمی دانستم چیست. دختری دستش را در دستم گذاشت و به من تکیه کرد و در آن حال گفت: «چشمانت مانند چشمان حکیمی خردمند است.»

چشمان او امّا سبز به سان آب نیل، در گرمای تابستان نبود، قبایش از پارچهٔ کتانی اعلای سلطنتی نبود، و سینه‌اش پوشش نداشت. این افکار که از به یاد آوردن «نفرنفرنفر» و مقایسهٔ او با این دختر به سرم زده بود، بر آنم داشت که شراب بنوشم. به چشمانش نگاه نکردم واحساسی‌نداشتم تا از او درخواست همخوابگی کنم. بهمین جهت آخرین خاطرهٔ من از این عشرتکده لگد محکمی بود که یک سیاهپوست غضبناک به پشتم زد و سبب شد از پلکان به پایین بیفتم و سرم باد کند، و این درست همان واقعه‌یی بود که مادرم کی‌پا وقوع آن را پیش گویی کرده بود:

بدون آنکه یک پول مسین در جیب داشته باشم، با ردایی پاره و یک برجستگی بر سرم، در گوشهٔ خیابان افتاده بودم. توتمس که شانهٔ قوی خودرا ستون‌دست من کرده بود، مرا تا اسکلهٔ بندرگاه برده در آنجا تشنگی خود را با آب نیل فرو نشاندم و صورت، دست و پایم را شستم.

صبح آن شب با چشمان و سری باد کرده و ردایی کثیف و پاره به خانهٔ زندگی بازگشتم، بی آنکه دیگر میل به‌طرح سؤالِ «چرا؟» داشته‌باشم. آن روز نظارت بیمارانی که از ناراحتیهای گوش رنج می بردند به عهدهٔ من بود، بنابراین با شتاب خود را تمیز کردم و ردای سفید پزشکی خود را پوشیدم و به شفاخانهٔ معبد رفتم. در راهرو به استاد و مربّی خود برخوردم، وقتی مرا با آن حال دید به نکوهش پرداخت. کلماتی که به من گفت، همان‌هایی بود که در کتاب‌ها خوانده و از بر بودم: «وقتی که شب‌ها بنا به خواهش نفسانی از دیوار، خود را به میخانه برسانی و باده بنوشی و اندازه نگه‌نداری، از تو چه ساخته خواهد شد؟ از آدمی که در عشرتکده وقت گذرانی کند و با چوب روی کوزه‌ها ضرب بگیرد و دیگران را به وحشت اندازد، چه ساخته خواهد شد؟ از تو که دیگران را در نزاع مجروح، و از برابر چشم نگهبانان فرار می‌کنی، چه ساخته خواهد شد؟»

پس از آنکه نصایحش را به آخر رسانید، خنده‌یی کرد و آهی کشید که نشان می داد آرام شده است.

سپس مرا به اتاق خویش برد و دارویی به من نوشاند که معده‌ام را شستشو دهد. پس از این، احساس خوبی به من دست داد و فهمیدم که لذت بردن از باده و عشرتکده در خانهٔ زندگی نیز مجاز است، امّا فقط نباید پرسید چرا؟

۶

به این ترتیب، تب طیوه بر جان من هم اوفتاد و موجب شد که زان پس، شب را بیش از روز، سوسوی فانوس را پیش از پرتو خورشید، موسیقی سوری را بیش از ناله و زاری بیماران و نجوای عاشقانه دختران زیبا را بیش از نشانه‌های خطی قدیمی بر پاپیروس، دوست بدارم. و هیچکس با این رفتار و کردار من، تا زمانی که تکالیف و وظایف خود را در خانهٔ زندگی به خوبی انجام می دادم و آزمایش‌ها را با کامیابی پشت سر می‌گذاشتم، مخالفتی نداشت و از اعتبار و احترامم کاسته نمی شد. تمام آنچه که بدان اشاره رفت، به یک زندگی سالم و پاک بستگی داشت، زیرا شمار اندکی از دانشجویان، توانایی ساختن خانه داشتند و قادر بودند پیش از پایان دورهٔ تحصیل همسر اختیار کنند. به همین دلیل استادان نیز، درستی اعمال و روش زندگی مرا تأیید کردند و بر این باور بودند که با ارضاءِ امیال جسمانی و آرامش بخشیدن به قلب خود عمل درستی انجام می دهم. با این وصف با هیچ زنی تماس نداشتم، گرچه دیگر معتقد نبودم، وجود زن زیبا، سوزنده‌تر از آتش است.

روزگاری ناآرام بود و فرعونِ بزرگ بیمار شده بود. چهرهٔ سالخورده و تکیدهٔ او را دیدم که با زیورآلات طلا و سنگ‌های قیمتی آرایش شده بود و برای شرکت در جشن پاییز به معبد می بردند، همانند یک بُت بی حرکت و سرش زیر بار سنگین تاج دو طبقه خم شده بود. او بیمار بود و ادویهٔ پزشکان سلطنتی هم دیگر بر او مؤثر نبود و گفته می شد که پیمانهٔ عمرش لبریز شده است و بزودی جانشینش بر اریکهٔ فرعونی خواهد نشست. وارث تاج و تخت، جوانی هم سنّ و سال من بود.

مراسم قربانی و سایر آداب و رسوم در معبد انجام گرفت، امّا ظاهراً آمون نمی خواست به پسرمقدّس خویش کمک کند؛ گرچه فرعون «آمنوفیس سوّم» همان بود که توانمندترین معابد تمام قرون و اعصار را برای او بر پا ساخته بود. ضمناً گفته می شد، فرعون اسباب ناراحتی و خشم خدایان مصر را فراهم آورده است، زیرا پیکی نزد پدر زنش، سلطانِ «میتانی» در سرزمین «ناهارینا»[۱] گسیل داشته است، تا ایزد بانو «ایشتار»[۲] را در «نی نیوه»[۳] وادار سازد که او را معالجه کند. این کار که زمزمه‌اش

۱) Naharina : بین النهرین امروزی.

۲) ایشتار آستارته (عشتر بابلی) الههٔ باروری و زیبایی و عشق جنسی، او را با آفرودیت نیز یکی دانسته‌اند. کلمه Star (ستاره) انگلیسی ما خود از همین واژه است. در فارسی معادل زهره یا ناهید است و آناهید و آناهیتا نیز قرابتی با آن دارند. رجوع کنید به خاتون هفت قلعه از دکتر باستانی پاریزی.

۳) نی نیوه شاید همان نی نینوا باشد که مرکز حکومت آشوریان بوده است.

میان کارگزاران معبد و خانهٔ زندگی پیچیده بود، برای آمون گونه‌یی ننگ و عار به شمار می‌رفت.

موکب مجسمهٔ ایشتار وارد شد و من کاهنانی را دیدم که باشلقی بر سر و ردای پشمین ضخیمی بر تن داشتند و در حالیکه عرق از سر و رویشان می‌چکید، همراه با زوزهٔ نفیر برنجی و صدای طبل‌های کوچک که آدمی را به چندش می‌آورد، مجسّمه را در خیابان‌های طیوه حمل می‌کردند. از اقبالِ خوشِ کاهنان، خدای سرزمین بیگانه نیز نتوانست به فرعون کمک کند، زیرا به محض اینکه مدّ رودخانه پدید آمد، شکافندهٔ جمجمه، به کاخ فرعون فراخوانده شد.

از هنگام ورود به خانهٔ زندگی، پتاحور را ندیده بودم. عمل شکافتن جمجمه بندرت اتفاق می‌افتاد و طیّ دوران تحصیل، نه اجازهٔ پرستاری و تیمار و نه اجازهٔ عمل جرّاحی سر این گونه بیماران را به من داده بودند. پتاحور را با شتاب از اقامتگاه اعیانیش به خانهٔ زندگی آوردند. در اتاق مخصوص، خود را تطهیر کرد و من هم کوشش می‌کردم از نزدیک او تکان نخورم. پتاحور هیبتی چون گذشته داشت، سرش بی‌مو بود و چهره‌اش پرچین و چروک و گونه‌هایش با وضعی اسفبار بر دو طرف دهان بی ریختش آویزان بود. مرا شناخت و خندید و گفت: «تویی؟ سینوحه؟ واقعاً بزرگ شده‌یی، پسر سنموت.»

پتاحور جعبه‌یی از چوب آبنوس که وسایل و ابزار کارش را در آن نگهداری می‌کرد به من داد و خواست دنبالش بروم. این توجه از سوی او افتخاری وصف ناکردنی برای من بود که حتی محسود پزشکان سلطنتی‌ام می‌کرد.

پتاحور گفت: «نخست باید قابلیّت و کارایی دستهایم را بیازمایم، بنابراین لازم است چند جمجمه را بشکافم تا ببینم کار چگونه پیش می‌رود.»

چشمانش پر آب بود و دستش اندکی می‌لرزید. به تالاری رفتیم که بیماران علاج ناپذیر، مفلوجین و کسانی را که زخمِ عمیق و خطرناک بر سر داشتند، در آنجا خوابانده بودند. پتاحور چند تن از آنان را معاینه کرد و از میانشان پیرمردی را برگزید که گویی مرگ برایش رهایی بود و سپس برده‌یی نیرومند و قوی هیکل را که در جریان منازعه‌ای، سرش را با سنگ کوبیده بودند، به طوری که لال و افلیج شده بود و نمی‌توانست اعضای بدن خود را حرکت دهد. به هر دو نفر داروی بی حسّی خوراندند و بعد به اتاق عملشان بردند و تمیزشان کردند. پتاحور شخصاً ابزار و وسایل جرّاحی خود را شست و با آتش تطهیرشان کرد.

وظیفهٔ من این بود که موی سر هر دو بیمار را با تیغی بسیار تیز و ظریف از ته بتراشم، به طوری که پوست سرشان برق بیفتد. پس از این، بار دیگر سرهاشان شسته و تمیز شد و بر آن روغن بی حسّی مالیدند و پتاحور اکنون می‌توانست کار خود را آغاز کند.

نخست پوست سر پیرمرد را شکافت و کنار زد، بی‌آنکه اعتنایی به خونریزی شدید آن داشته باشد و سپس به متّه‌یی که شبیه لوله و اندکی زُمُخت بود، با استادی و مهارت فرق سر بیمار را سوراخ کرد و ریزه استخوان‌ها را بیرون کشید. در اینجا پیرمرد شروع به ناله و استغاثه کرد و رنگ چهره‌اش به کبودی گرایید.

«در جمجمهٔ او عیب و نقصی نمی بینم.» پتاحور این را گفت و خرده استخوان‌ها را دوبار سر جای اوّلشان قرار داد و با چند کوک، پوست را به هم دوخت و سر بیمار را بست و در همین حال پیرمرد نفس آخر را کشید و مرد.

پتاحور سپس یادآور شد: «به نظر می رسد که دستم اندکی می‌لرزد. شاید یکی از جوان‌ها بتواند به من کمک کند و جامی شراب برایم بیاورد!»

میان حضّار، به جز استادان خانهٔ زندگی، تمام شاگردانی که می خواستند طبیب متخصص سر شوند نیز، حضور داشتند. پتاحور پس از نوشیدن شرابی که برایش آورده بودند، نگاه خود را متوجهٔ بردهٔ بیمار که دست و پایش را محکم بسته بودند کرد. او با اینکه داروی بیهوشی نوشیده بود، امّا با نگاهی خشمگین به دور و بر خود می‌نگریست. پتاحور خواهش کرد او را محکم‌تر ببندند. سربرده را در قیدی محصور کردند. به طوریکه اگر غولی جای او بود، نمی توانست سر خود را تکان دهد. پتاحور پوست سر بیمار را شکافت و این بار دقیقاً مراقب خونریزی بود. رگ‌های اطراف پوست سر را با آتش سوزاند تا بسته شود و خونریزی را اطبای دیگر با دارو متوقف ساختند. زیرا پتاحور نمی بایست خسته شود. در خانهٔ زندگی، مثل هر شفاخانهٔ دیگر یک متخصّص قطع خونریزی وجود داشت. این شخص تحصیلکرده نبود، و کاری انجام نمی داد، امّا با نیرویی ماوراءالطبیعه قادر بود ظرف مدتی کوتاه، خونریزی را بند آورد. پتاحور ضمن اینکه می خواست عمل شکافتن سر را به شاگردان بیاموزد، در عین حال مایل بود متخصص بند آوردن خونریزی، نیروی جادویی خود را برای عمل جرّاحی سر فرعون ذخیره کند.

پس از آنکه قسمت شکافته شده را پاک کرد، جایی را که استخوان بر اثر ضربهٔ سنگ شکسته شده بود به حضار نشان داد و سپس با به کار گرفتن ارّه، متّه و کلبتین، قطعه‌یی به اندازه یک مشت گره شده از استخوان جمجمه را جدا کرد و شرح داد که چگونه خون بین استخوان جمجمه و قسمت محدّب و سفید رنگ مغز جمع و لخته شده بود. سپس با احتیاط تمام و مراقبت بسیار، خون لخته شده را تکه‌تکه از آن قسمت برداشت و ریزه استخوانی که بر اثر ضربه، پس از شکسته شدن استخوان جمجمه به مغز فشار می آورد، بیرون کشید. عمل جرّاحی مدتی طولانی به طول انجامید و شاگردان توانستند روش کار پتاحور را با دقت پی گیرند، به ذهن بسپارند وشکل مغز یک انسان زنده را برای نخستین بار مشاهده کنند. پتاحور پس از این، صفحه‌یی از نقره‌ناب را که ظرف این مدّت حرارت با آتش به آن شکل داده بود، بر جای تکه استخوانی که از جمجمه برداشته بود گذاشت و با بست‌های کوچک وظریف آن را به استخوان جمجمه محکم کرد، پوست را روی آن کشید و بخیه زد و با پارچه محلّ را زخم‌بندی کرد و گفت: «مردک را بیدار کنید!» از بیهوشی بیمار مدت‌ها می گذشت.

قید از تن و سر بیمار باز کردند و به حلقش شراب ریختند و ادویهٔ محرّک زیر بینی اش گرفتند. چند لحظه بعد مریض برخاست و نشست و پس از لعن و دشنامی چند که بر زبان آورد، از حال رفت. این معجزه را هیچکس، تا خود آن را نمی دید نمی توانست باور کند، زیرا آن مرد پیش از آنکه جمجمه اش شکافته شود، نه سخن می‌گفت و نه قادر به تکان دادن اعضایش بود. این بار، من دیگر نیازی نداشتم که

بپرسم: چرا؟ چون پتاحور خود شرح داده بود که فرق شکسته و خونریزی مغزی چه نشانه‌یی از خود به جا می‌گذارد و چگونه می توان علّت بیماری را از این نشانه ها باز شناخت. او در آخر یادآور شد: «اگر بیمار تا سه روز آینده نمیرد، باید یقین دانست که بهبود یافته است و پس از دو هفتهٔ دیگر چنان حال و وضع رضایتبخشی خواهد داشت که می تواند انتقام خود را از کسی که چنین به روزش آورده است باز ستاند. و در هر صورت تصور من آن است که او نخواهد مرد.»

سپس دوستانه از تمام کسانی که او رادر این عمل جراحی یاری داده بودند سپاسگزاری کرد، از جمله مرا نیز از یاوران خود نام برد، در حالی که فقط از ابزار و آلات جرّاحی را به او رسانده و آنها را برای عمل جرّاحی آماده کرده بودم. تا آن لحظه نمی دانستم، به چه قصد این وظیفه را به من محوّل کرده بود، هنگامی که صندوقچهٔ چوب آبنوس خود را به من می سپرد گفت، بایستی در عمل جرّاحی سر فرعون که در کاخ سلطنتی انجام خواهد شد، یاریش دهم. من تنها در دو مورد عمل جرّاحیِ سر، ابزار و آلات مخصوص را به دست او داده بودم، امّا ظاهراً همین اندازه ابراز وجود، سبب شده بود که قابلیّت و کارآیی مرا درک کند و وجودم را سودمندتر از اطبای سلطنتی، به هنگام شکافتن سر فرعون بداند. به هر حال، سر از کار او در نمی آوردم و زمانی شگفتیم افزون شد که گفت: «بسیار خوب. حالا به آن اندازه از حذاقت رسیده ایم که بتوانیم جمجمهٔ فرعون را بشکافیم. سینوحه، آیا آماده هستی؟»

آری، اقبال چنین به من روی آورد که با تن‌پوش ساده و فقیرانه خود، در تخت روان سلطنتی کنار پتاحور بنشینم، در حالیکه شخصی که قادر به بند آوردن خونریزی بود بر دستهٔ تخت روان بنشیند. بردگان برگزیدهٔ فرعون با چنان گام های تند و ناهماهنگی تخت روان را به سوی اسکله می بردند که هر لحظه بیم واژگون شدنش می رفت. کنار ساحل، کشتی سلطنتی فرعون انتظار ما را می‌کشید. پاروزنان کشتی از بردگان نخبهٔ دربار بودند که وقتی پارو می زدند، گویی کشتی بر آب نمی لغزد، بل پرواز می‌کند. از لنگرگاه سلطنتی، سریعاً ما را به «خانهٔ زرّین» بردند. من از اینهمه شتاب و دستپاچگی تعجّبی نداشتم، زیرا پیش از حرکت ما به سوی کاخ فرعون، سربازان در سراسر خیابان های طیوه گشت می زدند، دروازه های شهر را بسته بودند و بازرگانان و کسبه، اجناس و کالای خود را به انبارها سپرده و در جعبه آینه های مغازه شان را قفل زده بودند. همهٔ این تمهیدات نشان می داد که بزودی فرعون، چشم از جهان فرو خواهد بست.

دفتر سوّم

جادوی طیوه

۱

شماری بسیار از عوام‌الناس و نیز اعیان و اشراف، برابر دیوارهای «خانهٔ زرّین» گرد آمده بودند. حتی در کرانهٔ غیرمجازِ رودخانه نیز تعداد زیادی کشتی لنگر انداخته بود که بینشان زورق‌های چوبین دولتمندان، با پاروزن‌هاشان و سبدهای قیراندود فقرا دیده می شد. مردم وقتی از ورود ما آگاه شدند، زمزمه‌یی میانشان درافتاد که آوای آن به سان صدای جریان تند آب از دور دست به گوش می رسید. خبر ورود شکافنده سلطنتی جمجمه، دهان به دهان گشت و همه جا را فرا گرفت و همگی دو دست خود را به نشانهٔ سوگ و عزا بالا نگاه داشتند و ضجّه و زاریشان تا کاخ، بدرقهٔ راهمان بود، زیرا همه آگاه بودند، هیچ فرعونی تا سه روز پس از شکافته شدن جمجمه اش زنده نمانده است.

از «دروازهٔ زنبق» وارد کاخ شدیم و به سوی استراحتگاه سلطنتی راهنماییمان کردند. نجبای دربار، خدمتکارانمان شدند و برابر پتاحور پیشانی بر خاک می ساییدند، چرا که دستان ما مرگ را به همراه آورده بودند. با شتابِ هر چه تمام‌تر، اتاقی برای تطهیر پتاحور و من آماده ساختند و پتاحور پس از گفتگوی مختصر با پزشک مخصوص فرعون، دستش را به نشانهٔ عزا بلند کرد و مراسم تطهیر را با بی اعتنایی به انجام رساند. بهنگام گذشتن از برابر استراحتگاههای پرشکوه سلطنتی که به اتاق خواب فرعون منتهی می شد، به دنبالمان آتش مقدس را در مجمر مخصوص حمل می‌کردند.

پادشاه بر تختخوابی، با سایبان طلایی آرمیده بود. تختخواب بر پشت تندیس شیر، ــ نمادی از خدایان محافظ ــ قرار داشت. تمام نشانه های قدرت و صلابت از وجود فرعون محو شده بود و بیهوش، با بدنی عریان و هیئتی مسخ شده در رختخواب دراز کشیده بود. سر او که از فرط سالخوردگی کوچک و به هم رفته به نظر می رسید، به یک سو افتاده بود و به سنگینی نفس می‌کشید و کف غلیظی از گوشهٔ دهانش سرازیر بود. آری. قدرت و شکوه دنیوی، این چنین بی پایه و پوچ است که فرعون، از یک مرد سالخوردهٔ محتضر در تالار پذیرشِ خانه زندگی، قابل تشخیص نبود. بر دیوارهای استراحتگاه، نقوشی او را سوار بر ارّابهٔ سلطنتی که وسیلهٔ چهار رأس اسب تیز تک و آراسته با پرپرندگان کشیده می شد نشان می داد. پنجهٔ نیرومندش، زه کمانی را کشیده بود و تیر رها شده از آن، شیری را به زمین دوخته بود. دیوارها با نور سرخ،

طلایی و آبی، روشن شده بود. بر کف استراحتگاه نیز، نقوش دیگر ترسیم شده بود، چند ماهی در حال شنا، چند غاز وحشی در حال پرواز با بال های نیرومند و نیزاری که باد در آن موج انداخته بود.

به نشانهٔ ادای احترام، در برابر فرعون محتضر تا زمین خم شدیم. هر آن کس که با مرگ آشنا بود، نیک می دانست حذاقت پتاحور نیز کاری از پیش نخواهد برد. امّا سال های سال، رسم بر این بود که اگر فرعونی زندگی را به دشواری بدرود می‌گفت، آخرین چاره، شکافتن جمجمه اش بود که هر چه زودتر و آسان‌تر بمیرد. بنابراین اکنون نیز بایست همین کار انجام می‌گرفت؛ و ما مشغول شدیم. صندوقچهٔ چوب آبنوس را گشودم و ابزار و آلات جرّاحی را یک بار دیگر با آتش سترون کردم و چاقوی مقدّس سنگی را به پتاحور دادم. پزشک مخصوص فرعون، سر او را از پیش تراشیده و شسته بود. پتاحور به آن مرد که بایستی از خونریزی جلوگیری کند، دستور داد بر لبهٔ تخت فرعون بنشیند و سر او را روی زانوی خود نگه دارد.

تِیِه، همسر فرعون که تا آن موقع چون مجسمه یی بی حرکت کنار دیوار ایستاده و دستش را بعلامت سوگ و عزا بالا نگه داشته بود، سوی فرعون آمد. پشت سر او، جانشین آیندهٔ فرعون آمنوفیس و خواهرش «باکِتامون»[1] ایستاده بودند. تا آن لحظه من جرأت نکرده بودم به آن دو نگاه کنم. با بر هم خوردن نظم و آرامش درون استراحتگاه و دیدن آنان، تصویرهایی که از اعضای خاندان سلطنتی در معبد وجود داشت، ناگهان به یادم آمد و آنها را باز شناختم. وارث تاج و تخت، هم سنّ و سال من بود، امّا قدّ و قامتی بلندتر و قوی‌تر داشت. او قامت خود را راست نگاه داشته و زنخ خوش ترکیب خویش را جلو داده و چشمانش را بسته بود، ولی با این حال وضع جسمانیِ نزاری داشت و چانه و ماهیچه های فکّش می لرزید. شاهزاده خانم باکتامون، دارای اندامی زیبا و شکوه شاهانه یی بود و چشمانش درشت و کشیده می نمود. بر لب ها و گونه هایش رنگ نارنجی زده بود و اندام الهه مانندش، از زیر لباس سلطنتی کاملاً آشکار بود. ملکه تیه، همسر پر ابهت فرعون، بیش از آندو بر آدمی اثر می‌گذاشت. او گرچه کوچک اندام بود و گذشت زمان تأثیر خود را بر اندام او نقش کرده بود، امّا پوست سیاه رنگ و نشیمنگاه پهنش، بیش از هر چیز جلب نظر می‌کرد. گفته می شد که او در اصل، یک زن عامی و از طبقه پست اجتماع است و در رگ هایش خون نژاد سیاه جریان دارد. به هر حال من در این باره نمی توانم اظهار نظر کنم، زیرا این مطلب را از دیگران شنیده‌ام، ولی آنچه که توانم گفت، این است که نگاهی تیز و دریده داشت و اگرچه پدر و مادرش فاقد عنوانی افتخارآمیز و با اصالت در مدارک و مکتوبات موجود بودند، امّا از رفتار او اقتدار و فرّهی نمایان بود. وقتی که دست خود را به نشانهٔ نفی تکان داد و به آن مرد که برای بند آوردن خونریزی با ما آمده بود نظر افکند، گویی ذرّه غباری را زیر پای قهوه‌یی رنگ خویش می نگرد. من منظور وی را به خوبی درمی یافتم؛ مرد یاد شده، پیش از این با خیش و گاونر سر و کار داشت و متعلق به طبقات پست اجتماع بود، نه می توانست بنویسد و نه بخواند. در حالی که سرش را به زیر و دستانش را پایین انداخته بود، با دهانی باز و حالت چهره‌یی غرورآمیز ولی ابلهانه در حضور ملکه ایستاده بود. او نه

1) Baketamon

استعداد و نه نیروی درّاکه داشت، امّا حضورش به هنگامی که بیماری دچار خونریزی می شد، به گونه‌یی عجیب و معجزه‌آسا، سبب قطع خونریزی می‌گردید. بهمین دلیل وی را از خیش و گاونرهایش جدا کردند و در معبد به کارش واداشتند. بدون این مرد و نیز موّادی که برای پاک کردن جای زخم به کار برده می شد، بوی مدفوع گاو می داد و هیچگاه حاضر نبود فاش سازد که این نیروی خارق‌العاده را از کجا بدست آورده است. او این مهارت و استادی را مانند سنگی قیمتی و اصیل که میان توده‌یی سنگریزه پنهان شده باشد، در وجود خود داشت و این موهبت نه از طریق تحصیل علم و نه از ریاضت کشیدن بدست می آید.

ملکه گفت: «اجازه نمی دهم او به خداوندمان دست یازد، اگر لازم باشد خود سر خداوندگار را نگه می دارم.»

پتاحور مخالفت کرد و اظهار داشت که جرّاحی، خونریزی و دیگر پدیده‌های نامطبوع و غیرقابل تحمّل همراه دارد و سبب ناراحتی ملکه خواهد شد. امّا او بدون اعتنا به گفتهٔ پتاحور، با احتیاط و مواظبت فراوان، سر همسرِ در حال نزع خود را بر زانوانش قرار داد و از اینکه آب دهان فرعون بر دستش می ریخت، ناراحت نشد و گفت:

«او به من تعلّق دارد و هیچکس دیگر نباید بدن او را لمس کند. بگذار از روی زانوان من به سرزمین مردگان فرود آید.»

«او، خداوندگار ما، سوار بر کشتی آفتاب خواهد شد و مستقیم به سوی سرزمین مردگان بادبان بر خواهد افراشت.» پتاحور در حالی که این سخنان را می‌گفت، پوست سر فرعون را با چاقوی سنگی باز کرد: «او از خورشیدزاده شده و به سوی خورشید نیز بازخواهد گشت و خلایق از ابدیت تا ابدیت، از او به نیکی یاد خواهند کرد. ـــ لعنت بر سِت[1] و تمام شیاطین دیگر. پس این مردک کجاست و چه غلطی می‌کند؟»

پتاحور مانند هر پزشک زیرک دیگر، عمداً چنین مهملات و اباطیلی را بر زبان می آورد، تا توجه ملکه را از عمل جرّاحی به سویی دیگر منحرف سازد، امّا با گفتن آخرین کلمات، می خواست ازآن مرد که برای قطع خونریزی همراه ما آمده بود، نکوهش کند، زیرا وی با حالتی خواب‌آلوده و چانه‌یی فرو افتاده به پایهٔ تخت تکیه داده بود و چُرت می زد. در همان لحظه نیز خون غلیظی از محل بریدگی پوست سر فرعون، با شدت بیرون زده و بر دامان ملکه سرازیر شده بود. ملکه که از ناراحتی رنگش کبود شده بود، خود را کمی جمع‌وجور کرد. مردک از رؤیای خود ناگهان بیدار شد؛ شاید در آن لحظات به گاوهای نر و قنات خویش که زمین زراعتی او را آبیاری می‌کرد می اندیشید، ولی به هر حال وظیفه خویش را به یاد آورد، پس به فرعون نزدیک شد، نگاهی به او انداخت و دستانش را بالا برد، و شگفتا که برای

۱) Seth : خدای شر و زشتی در مصر باستان. ابتدا خدای آفتاب بود، امّا چون پرستندگانش در جنگ مغلوب شدند، خدای آنان نیز تنزل مقام یافت و از مرتبهٔ خدای خیر و روشنی به مرتبهٔ خدای شر و تاریکی رسید. (نقل از دایرة المعارف فارسی)

چند لحظه خون بند آمد و من سر فرعون را شستم و پاک کردم.

«ببخش.» پتاحور معذرت خواست و مته را از دستم گرفت: «او حتماً در کشتی زرین، به سوی آفتاب و مستقیماً به سوی پدرش بادبان بر خواهد کشید. آمون او را بیامرزد.» پتاحور ضمن اینکه با خود حرف می زد، با حرکاتی تند و ماهرانه مته را میان دو دست خود می چرخاند و مته با صدایی خشک، درون استخوان جمجمه فرو می رفت. در این موقع، جانشین فرعون پلک های خود را از هم گشود و گامی جلو نهاد و با قیافه‌یی جدّی گفت: «آمون نه. بلکه «رع ـ هاراخت»[1] او را بیامرزد و «آتون»[2] بر او آشکار شود.»

دستان خود را به نشانهٔ ادای احترام بالا برد، گرچه نمی فهمیدم از چه سخن می‌گفت. به راستی چه کسی می تواند تمام یکهزار خدای مصری را بشناسد!؟ حتی یک کاهنِ تعمید یافتهٔ آمون کافی است که ازسه گانگی آسمان‌ونه گانگی وظایف دنیوی اوچنان حواسش پرت شود، که ازسرگشتگی، یقه خود را بدرد. پتاهور برای تسلاّی جانشین فرعون زیر لب گفت: «البته آتون. چرا نه؟ زبانم‌نادرست چرخید.»

دوباره چاقوی سنگی، چکش و سمبه را که از چوب آبنوس ساخته شده بود برداشت و با ضربه های آرام، آغاز به در آوردن تکهٔ استخوان بریده شده کرد.

«به یاد می آورم که فرعون به سبب داشتن حکمت و خردِ مقدّس، دستور داد برای «آتون» معبدی بسازد. آیا ساختن این معبد، اندک مدتی پس از تولد شاهزاده نبود؟ مگر اینطور نیست. تیهٔ زیبا؟ ــ هنوز باید کمی دیگر صبر داشت!»

پتاحور پس از گفتن این کلمات، دزدکی نگاهی کنجکاوانه به صورت جانشین فرعون که با مشت گره کرده و قیافه‌یی عبوس و جدّی کنار بستر ایستاده بود، انداخت و ادامه داد: «حقیقت آن است که نوشیدن جرعه‌یی شراب، انگشتان مرا استوارتر می‌کند و یقین دارم که شاهزادگان نیز از عمل من نخواهند نجید، بعد از این مرارت و دیدن این منظره رقت‌انگیز، واقعاً نوشیدن شراب کاری به جا و پسندیده است، بویژه اگر لاک و مهر کوزه‌یی شراب شاهانه شکسته شود، و ما را از آن شراب دهند!»

کلبتین را به او دادم و پتاحور تکه استخوان بریده شده را از جمجمهٔ سر فرعون که هنوز بر زانوی ملکه قرار داشت، جدا کرد و صدای چندش آوری داد.

پتاحور گفت: «سینوحه. چراغ را بالا تر بگیر، تا این قسمت روشن تر شود.»

پتاحور نفسی به راحتی کشید، چون دشوارترین قسمت کار پایان یافته بود. من نیمه‌نفسی به راحت کشیدم و گویی عین همین احساس به فرعون نیز دست داده بود، زیرا اعضای بدنش تکانی خورد، نفسش کمی آرام‌تر شد و به نظر می رسید که به بیهوشی عمیقی فرو رفته باشد، پتاحور زیر نور سفید چراغ، چند لحظه به مغز فرعون که لُخت و عریان در محفظهٔ جمجمه قرار داشت با تأمل نگریست. مغز فرعون به آرامی

1) Rê-'Haraćhté

۲) Aton : خدای خورشید که بصورت صفحه ای گرد در کتیبه ها نمایش داده می شود.

تکان می خورد و رنگی خاکستری داشت.

پتاحور با حالتی متفکرانه گفت: «هوم. هر آنچه در توان داشتیم انجام دادیم، امید آنکه از این پس را آتون بر عهده گیرد، زیرا که اکنون حیات او مربوط به خدایان می شود، نه آدمیان.»

با دقّت و احتیاط، قطعه استخوان را بر جای اولش گذاشت و درز آن را با مرهمی پر کرد، پوست را به جای خود نهاد و زخم را بست. ملکه سر بیمار رو به مرگ را بر چار پایه‌یی خوش ساخت و گرانبها از چوب آبنوس گذاشت و نگاهی به پتاحور انداخت. خون سر فرعون بر دامانش خشکیده بود، ولی او اصلاً اعتنایی به آن نداشت. نگاه پتاحور، با نگاه ملکه تلاقی کرد و پتاحور بدون آنکه تعظیم کند، با صدایی آهسته گفت: «بسته به ارادهٔ خدای او است: تا هوا گرگ و میش نشده است، زنده خواهد ماند.»

سپس دست هایش را به علامت عزا و سوگ بلند کرد و من نیز از او تقلید کردم. ولی وقتی پتاحور دست هایش را به نشانهٔ همدردی با ملکه بلند کرد، جرأت تقلید از وی را نداشتم، چون مگر من که بودم که اجازهٔ همدردی با ملکه را داشته باشم. ابزار و آلات جرّاحی را با آتش پاک کردم و در جعبهٔ آبنوس گذاشتم.

ملکه در حالی که با اشارهٔ دست اجازه مرخصّی ما را می داد، به پتاحور گفت: «هدایای زیادی به تو خواهم داد.»

در تالار سلطنتی غذا برایمان مهیّا کرده بودند و پتاحور با شادی به صراحی شراب نگاه کرد. پس از بررسی دقیق لاک و مهرِ چندین کوزهٔ شراب، یکی از آنها را انتخاب کرده و دستور داد در آن را بگشایند. بر دستمان آب ریختند و زمانی که تنهامان گذاشتند، موقع آن بود که از پتاحور دربارهٔ آتون بپرسم، زیرا واقعاً نمی دانستم که آمنوفیس سوم، برای خدایی به این نام، دستور ساختن معبدی را در طیوه داده باشد. پتاحور شرح داد که رع ــ هاراخت از خاندان هجدهمین سلسلهٔ خدایان است، برای اینکه «توتموزیس»[1] اوّل، بزرگترین پادشاه رزم‌آور، در صحرای نزدیک به مجسمهٔ ابوالهول، در خواب می بیند که خدای یاد شده بر او آشکار شده و به او نوید می دهد که روزی تاج دو طبقهٔ هر دو امپراطوری را بر سر خواهد گذاشت و این واقعه درست در زمانی رویداد که توتموزیس، هرگز خیال پادشاهی نداشت، چون قبل از او جانشینان بسیاری در انتظار چنین مقامی بودند. این ماجرا حقیقت داشت، زیرا پتاحور که زمانی از سر جوانی و ماجراجویی، برای دیدن اهرام مصر به آنجا رفته بود، معبدی را که توتموزیس به یادبود این رویداد، بین چنگال ابوالهول ساخته بود، شخصاً دیده بود. افزون بر این پتاحور تصویری که شاه جزئیات وحی را بر آن نوشته بود، رؤیت کرده بود این فرعون و خانواده‌اش، از آن زمان به بعد بیش از هر خدای دیگر مصری، به «رع ــ هاراخت» احترام می گذاشتند و بزرگش می پنداشتند. مقرّ «رع ــ هاراخت» در هلیوپولیس، سفلی ترین نقطه امپراطوری مصر بود و به صورت آتون آشکار می شد.

امّا آتون که خدای باستانی و مسن تر از آمون بود، از یادها رفته بود، تا اینکه تیه، همسر پادشاهِ در حال

1) Thutmosis

نزع ما، او را در هلیوپویس دید و ستایش کرد و در نتیجه پسری زایید. به همین دلیل، بعدها در طیوه نیز معبدی برای آتون ساختند و هیچکس دیگر، جز اعضای خاندان سلطنت، آن جا را زیارت نمی‌کرد. آتون در این معبد، در هیئت یک گاونر، که خورشید را بین دو شاخ خود حمل می‌کرد، به نمایش درآمده بود. «هوروس» هم در تصویر، به شکل یک شاهین دیده می شد.

«از این رو وارث تاج و تخت، پسر روحانی این آتون است.» پتاحور جرعه‌یی شراب نوشید و افزود: «آری. این واقعه که ملکه بر اثر رؤیت آتون پسری زاییده است، در معبد رع ـــ هاراخت روی داده بود. ملکه از همان معبد کاهنی پرتحرکت و شهرت‌طلب را نیز که نسبت به او تعلق خاطری داشت، همراه آورد. نام او «ایه»[1] است. این کاهن به خوبی می دانست، چه تمهیدی به کار گیرد تا همسرش دایهٔ جانشین فرعون شود. ایه دختری داشت به نام «نوفرتی تی»[2] و چون جانشین فرعون در کودکی از پستان همسر ایه شیرخورده بود، بنابراین نفرتی‌تی همواره به عنوان خواهر رضاعی، همبازی کودکی او بود و در کاخ همیشه با یکدیگر بودند. تو خود خوب می دانی از این رهگذر، چه ماجراهایی پیش خواهد آمد!»

پتاحور باز هم لبی تر کرد و آهی کشید و گفت: «آه. برای مرد سالخورده، هیچ چیز گیراتر و نیکوتر از نوشیدن شراب و سخن گفتن درباره ماجراهایی که به او ربطی ندارد نیست. آری. سینوحه، پسرم. ایکاش می دانستی چه رازهایی پشت تختهٔ پیشانی شکافندهٔ پیرِ جمجمه پنهان است. شاید بین این رازها، اسراری نیز از دربار سلطنتی نهفته باشد. برخی از خود می پرسند، چرا هرگز یک نوزاد پسر، در حرمسرای کاخ به دنیا نیامده است؟ این موضوع خلاف تمام قوانین علم طبابت است. حتّی او؛ او که اکنون در آن اتاق با جمجمهٔ شکافته آرمیده است، به روزگار قدرت و خوشی، نسبت به جامی پر از شرابِ اعلا بی اعتنا نبود. او یک شکارچی ورزیده بود که در طول عمر خود، یکهزار شیر و پانصد گاو جنگی[3] در خاک و خون غلتانده است. نمی دانی چه بیشمار دختران باکره‌یی را در بستر خود بی عفّت کرده و سبب سقوطشان شده است. شمار این دوشیزگان را حتی نگهبانان عشرتکده‌ها نیز نمی توانند برشمارند. با این حال، فقط از ملکه تیه یک پسر دارد!»

من هم آهسته‌آهسته ناآرام می شدم، آخر من نیز شراب نوشیده بودم. آهی از سینه برکشیدم و به آن سنگ سبز رنگ و انگشتم چشم دوختم.

پتاحور بی آنکه از وی خواسته شود، به سخن ادامه داد: «که او اکنون در آنجا آرام گرفته است، تیه، سوگلی خود را در سفری که برای شکار رفته بود، یافت. می‌گویند تیه در آن زمان به کاردام گذاری وشکار پرندگان در باتلاق‌های نیل مشغول بوده. امّا پادشاه که او را دخترکی زیرک و فهمیده یافته بود، هم مرتبهٔ خویش کرد، و والدین وی را مورد احترام و ستایش خود قرار داد و مقبره‌شان را با گرانبهاترین هدایا پر

1) Eje

۲) Nofertiti : بظاهر باید همان نفرتی‌تی ملکه معروف مصر باشد.

۳) گونه‌یی گاو وحشی که نسل آن منقرض شده است. (نقل از دایرة المعارف بروکهاوس).

کرد. ملکه تا زمانی که سایر زن‌های شاه، پسر به دنیا نمی‌آوردند، با شهوترانی های شویش مخالفتی نشان نمی‌داد و چون تنها زنی بود که برای شاه پسر آورده بود به دولت و اقبالِ غیرقابل وصف کنونی رسید. زمانی او، همان که در آن اتاق آرمیده است، عصای مرصع، نماد فرمانروایی و تازیانه به دست داشت، امّا ملکه بود که این دست و بازو را، آن طور که خود می خواست به جنبش وامی داشت. تیه او را واداشت، به دلایل سیاسی با دختر پادشاه «میتانی» ازدواج کند، تا جنگ در «ناهارینا» برای همیشه پایان یابد؛ می‌گویند شاهزاده خانم یاد شده، به جای عضوی که مردان در هوای آن هستند، یک سمّ بز دارد، و از این رو است که بدنش بوی بدن بز را می دهد. آری. این چیزی است که دیگران می‌گویند؛ سرانجام شاهزاده خانم دیوانه شد.»

پتاحور، زیرچشم نگاهی به من انداخت و به تندی دور و بر خود را نگریست و گفت: «سینوحه. نباید این داستان را باور کنی، چون از بیهوده گویانِ بدسگال برخاسته است. همه کس به نرمی و رقّت قلب، عقل و خرد و دست و دلبازی و کَرَم ملکه آگاه است، که او با بهره‌وری از این خوی و صفات پسندیده، مردان شایسته و مقتدر را برای پشتیبانی از خود و حفظ اریکهٔ سلطنت به سوی خویش جلب می‌کند. آری. چنین است سینوحه.»

و پس از لحظه‌ای گفت: «سینوحه پسرم. مرا از اینجا ببر. پایم دیگر توان ندارد، و این خود از پیری است.»

او را بیرون، به هوای آزاد بردم. شب فرا رسیده بود، در سمت خاور چراغ های شهر طیوه، زیر آسمان سرخ فام چشمک می‌زد. من شراب نوشیده بودم و در حالی که بوی جانفزای گل‌های باغ در فضا پخش شده بود و ستارگان بر بالای سرم سوسو می زدند، دوباره تب جادویی طیوه به جانم افتاده بود.

به پتاحور گفتم: «هر آنگاه که روشنایی طیوه، تیرگی شب را می شکافد، تمام وجودم را تشنگی عشق فرا می‌گیرد.»

پتاحور با لحنی بسیار جدّی گفت: .«عشقی در میان نیست. وقتی که مرد، زنی در کنار ندارد تا با او بخوابد، احساس اندوه می‌کند و وقتی که با زنی می خوابد، اندوهی بیشتر از پیش بر وجودش چیره می شود.»

پرسیدم: «چرا؟»

«حتی خدایان هم از این راز آگاهی ندارند. با من از عشق سخن مگوی، وگرنه جمجمه‌ات را می شکافم. من این کار را به رایگان انجام می دهم و توقع کوچکترین هدیه‌یی از تو ندارم، چون سبب می شود، افکار عاشقانه ازسرت بدر رود و در آینده نگرانی و اندوه نداشته باشی.»

در آن هنگام شایسته‌تر بود که فکر عشق را از سر بیرون کنم و وظیفهٔ بردگان را به انجام رسانم؛ بنابراین پتاحور را بغل کردم و به اتاقی که برای استراحت ما در نظر گرفته بودند بردمش. او به قدری کوچک اندام و سبک وزن بود که بدون هیچ دشواری، توانستم حملش کنم. وقتی وی را بر بسترش خواباندم، جامی دیگر شراب نوشید و خیلی زود به خوابی آرام فرو رفت. با روانداری از پوست گرم و

لطیف او را پوشاندم، زیرا که شب سرد بود، سپس به مهتابی پر از گل کاخ رفتم؛ آخر من جوان بودم و جوانان هیچگاه در شب مرگ شاه، میل به خوابیدن ندارند.

صدای همهمهٔ مردمی که پشت دیوارهای کاخ گرد آمده بودند، به سان زمزمهٔ باد در نیزار از دور به گوش می رسید.

۲

از عطر شکوفه ها بیدار شدم. آسمان در سمت خاور، گویی با نور سرخ فام چراغ های شهر طیوه روشن شده بود و من به یاد آن دو چشم سبز به سان آب رودخانهٔ نیل در گرمای تابستان افتاده بودم، تا اینکه ناگهان احساس کردم، در مهتابی تنها نیستم.

داسِ ماه باریک می نمود. زیر نور کمرنگِ کورسوی ستارگان، نمی توانستم تشخیص بدهم، شبحی که به من نزدیک می شود، مرد است یا زن؟ او به رویم خم شد و کوشش کرد مرا از چهره ام بشناسد. تکانی به خودم دادم، صدایی با طنین کودکانه و لحنی آمرانه پرسید: «که اینطور. تو هستی؟ و تنهایِ تنها؟»

از صدای شبح و اندام نحیف او، جانشین فرعون را شناختم و در برابرش به خاک افتادم و جرأت نکردم چیزی بگویم. با شتاب پایش را با بدنم آشنا کرد و تکانم داد و گفت: «برخیز و اینگونه ابلهانه رفتار مکن! هیچکس ما را نمی بیند، از این رو لزومی ندارد به پای من افتی. این تعظیم و تکریم را برای آن خدایی نگه دار که من پسر او هستم، زیرا فقط یک خدا وجود دارد. آیا می دانی که دیگر خدایان شکل و شمایلی از او هستند؟»

بی آنکه منتظرپاسخ من بماند تأملی کرد و ادامه داد: «تمام خدایانِ دیگر شاید؛ به جز آمون که خدایی ساختگی است.»

دستم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: «اوه!» که نشان دهم از اینگونه سخنان وحشت دارم. او گفت: «بگذریم. تو را در حالی که کنار پدرم ایستاده بودی و چکش و چاقو به پتاحور نیمه دیوانه می دادی دیدم و به همین دلیل تو را «مرد تنها» نام گذاشتم. مادرم به پتاحور لقب «میمون پیر» را داد. اگر قرار باشد شما دو نفر، پیش از ترک کاخ اعدام شوید، اسامی تان اینها خواهد بود. این نام را شخصاً، پس از تأمل و تفکر کامل برایت برگزیدم.»

نزد خود فکر کردم او واقعاً بایستی بیمار و دیوانه باشد که چنین کلماتی بیهوده برزبان می آورد. امّا پتاحور هم گفته بود که اگر فرعون بمیرد، ما نیز باید بمیریم و مردی که برای جلوگیری از خونریزی همراهمان آمده بود نیز این گفته را باور کرده بود. موی سرم که تازه اندکی رشد کرده بود، از ترس راست شد و دستم را به نشانه نفی و امتناع بلند کردم، چون براستی نمی خواستم بمیرم.

صدای تنفّس نامنظّم جانشین فرعون که نزدیک من ایستاده بود به گوشم می رسید.

دست هایش تکان خورد و زیر لب چنین گفت: «بیقرار و ناآرامم. ایکاش در مکانی دیگر، جز اینجا بودم. خدای من می خواهد خود را آشکار سازد. من این را می دانم، امّا چه کنم که می ترسم. نزدم بمان ای مرد تنها، زیرا وقتی خدا بر من ظاهر شود، نیروی فوق العاده ای تنم را خسته و کوفته خواهد کرد و زبانم را از گفتن باز خواهد داشت.»

بدنم آغاز به لرزیدن کرد، چون می پنداشتم او دیوانه است و هذیان می گوید.

با لحنی آمرانه گفت: «بیا.»

به دنبالش روان شدم، از مهتابی پایینم برد. از دریاچه سلطنتی گذشتیم. از پشت دیوارها صدای خفهٔ ورد خواندن مردمِ سوگوار به گوش می رسید. وحشت بزرگی بر وجودم چیره شده بود زیرا بنا به گفته پتاحور، پیش از مرگ فرعون نمی بایست محوطهٔ کاخ را ترک می‌کردیم، امّا من نمی توانستم دستور جانشین فرعون را اجرا نکنم.

با اندامی کشیده و گام هایی بلند و تند راه می رفت، با زحمت می‌توانستم به دنبالش قدم بردارم. تنها یک لنگ بر کمر بسته بود و ماه بر پوست سفید و پاهای بلند و کُشیده اش نور می افشاند. مهتاب گوش های بزرگ و به جلو برگشته و چهرهٔ او را که هیجان زده بود و گویی از چیزی درد می‌کشید، روشن کرده بود و انگار به دنبال شخصی که برای دیگران نامرئی بود، قدم بر می داشت.

وقتی کنار ساحل توقف کردیم، گفت: «سوار قایق می شویم. باید به سوی خاور برویم، تا با پدرم دیدار کنم.»

سپس سوار قایقی بافته از ساق های جگن شدیم و پارو کشیدیم. اگر چه قایق را دزدیده بودیم، ولی هیچکس ما را تعقیب نکرد. شبِ بسیار ناآرامی بود و قایق های بسیاری بر رودخانه دیده می شد. پیش رویمان، هر لحظه بازتاب نور سرخ رنگِ شهر طیوه بر آسمان، شدیدتر می شد. وقتی به ساحل رسیدیم، قایق را به حال خود رها کرده و بی آنکه به اطراف خود بنگرد، قدم بر زمین گذاشت و پیش رفت و نشان می داد که در گذشته نیز این راه را بدفعات پیموده است و از آن جا که کار دیگری نمی توانستم کرد، با قلبی پر از هراس به دنبالش می رفتم. در آن جا نیز مردم هنوز بیدار بودند و حتی نگهبانان هم ما را صدا نکردند، چون طیوه می دانست که در آن شب، فرعون برای همیشه دیده فرو خواهد بست.

او خود نیز، از تند رفتن خسته شده بود و من از استقامتِ بدن ناتوان وی به شگفتی افتاده بودم، آن شب با اینکه واقعاً سرد بود، ولی عرق از پشتم سرازیر شده بود. ستارگان جای خود را تغییر می دادند و ماه پایین می رفت، امّا او هنوز راه می پیمود. از درّه به صحرای لم‌یزرع رسیدیم و طیوه را پشت سر گذاشتیم، تا وقتی که در سمت شرق، به سه رشته کوه سیاهرنگِ سر به آسمان کشیده که محافظان طیوه بودند، رسیدیم. در سکوت سنگین آنجا به تعمّق و تأمل پرداختم که از کجا می توان یک تخت روان تدارک دید، زیرا دقیقاً می دانستم از خستگی و ضعفی که بر وی چیره شده است، نخواهد توانست پیاده به کاخ بازگردد.

آخرالامر، در حالی که نفسش بریده بود بر روی شن‌های صحرا نشست و با لحنی وحشت‌زده گفت: «دستم را نگه‌دار، چون می لرزد و قلبم به طپش افتاده است. زمان باز ایستاده است، دنیا پوچ و بی معناست و بر روی زمین، هیچکس جز من و تو وجودندارد. امّا آنجا که من می روم تو نباید مرا دنبال کنی. با این حال نمی خواهم تنها بمانم.»

مچ دستش را گرفتم و احساس کردم بدن عرق کرده‌اش به شدت می لرزد. اطراف ما جنبنده‌ای نبود و از دور دست، شغالی زوزه می‌کشید و گویی از مرگ و نیستی خبر می داد. ستارگان رفته‌رفته ناپدید می شدند و آسمان بتدریج رنگ خاکستری به خود می‌گرفت. ناگهان دستم را کنار زد، از جای برخاست، چهره‌اش را به سوی خاور و به سوی کوهها برگرداند و در حالی که از خطوط صورت بیمارگونه‌اش خوانده می شد که به عالم خلسه فرو رفته است، آهسته زیر لب گفت: «خدا آشکار می شود!» یک بار دیگر همین جمله را تکرار کرد و آخرین بار، صدای فریادش در صحرا پیچید: «خدا بر من آشکار می شود!» پیرامون ما اندکی روشن‌تر شده بود و کوهها به هنگام بر آمدن خورشید، درخششی به رنگ طلا داشت. وقتی فریادش خاموش شد، بیهوش برزمین افتاد. در اعضای بدنش درد جریان یافت، فک هایش تکان می خورد و پاهایش زمین را می خراشید. من دیگر نمی ترسیدم، زیرا چنین فریادهایی را در خانهٔ زندگی بارها شنیده بودم و می دانستم اینگونه مواقع چه باید اندیشید وچه‌باید‌کرد. ازآنجا که تکه چوبی در دستم نبود تا میان دو فک او بگذارم، بنابراین تکه‌یی از لُنگ خود را پاره کردم و در دهانش قرار دادم و شروع کردم به مالیدن اعضای بدن وی. می دانستم که بیمار پس از به هوش آمدن، سرگشته و مبهوت خواهد بود. با نومیدی نگاهی به اطراف انداختم، شهر طیوه در مسافتی بسیار دور، پشت سرِ ما قرار داشت و در آن نزدیکی، حتی یک کلبهٔ محقّر هم دیده نمی شد.

در همان لحظه، شاهینی فریاد زنان، از فراز سرمان پروازکنان گذشت. او از درون اشعهٔ خورشید که در حال بالا آمدن بود، آشکار شد و خطی فرضی به سان کمانی بزرگ، بر فراز سرمان کشید و سپس به سوی ما آمد و چنین به نظر رسید که می خواهد روی پیشانی وارث تاج و تخت امپراطوری مصر بنشیند. آنچنان یکّه خورده بودم که بی اراده علامت مقدّس آمون را در هوا رسم کردم. شاید شاهزاده به «هوروس» خدای خویش رسیده بود و شاید «هوروس» در هیئت شاهین، خود را به ما نموده بود. اشعهٔ خورشید که خود را بر می‌کشید، مرد جوان زیبایی، همانند یک خدا، برابرم ایستاده بود. او نیزه‌یی در دست داشت و پارچه‌یی ژنده بر دوش انداخته بود. با اینکه به خدایان اعتقاد نداشتم امّا برای حفظ ظاهر و امنیت و سلامت، مقابلش خم شدم.

با لهجهٔ خاص مردم ایالات مصر سفلی، در حالی که به جانشین فرعون اشاره می‌کرد پرسید: «آیا این جوان بیمار است؟»

از جای برخاستم، زانو زدم و محجوبانه با لحنی عادّی او را سلام دادم و گفتم: «اگر راهزن باشی، کوچکترین غنیمتی از ما نخواهی برد. امّا اگر به من که همراه خود یک نفر بیمار دارم کمک کنی، شاید خدایان پاداشت دهند.»

فریادی برکشید چون صفیر شاهین و بناگاه آن پرنده، مانند تکه سنگی از هوا فرود آمد و بر شانهٔ او نشست.

باور نداشتم که او یکی از حقیرترین خدایان تواند بود اما مهمتر آن دیدم که در انتظار فرجام کار بمانم و کماکان رفتاری محتاطانه داشته باشم. بهمین سبب با لحنی مؤدبانه که حکایت از اطاعت و فرمانبرداری نیز داشت، نام و نشان، اصلیّت و هدف و مقصودش را پرسیدم و او با غرور پاسخ داد:

«من حارمحب[1] هستم، پسر شاهین. والدین من از عوامند، امّا به هنگام تولّدم بر من وحی شده است که بر بسیاری مردم دیگر، فرمان خواهم راند. پس از آنکه در شهر محلّی برای بیتوته پیدا نکردم، شاهین پیشاپیش از من به این سو پرواز کرد و از این جهت خود را به اینجا رساندم. در طیوه مردم پس از پدید آمدن تاریکی از نیزه می‌ترسند. سر آن دارم به عنوان یک سپاهی، به خدمت فرعون درآیم، زیرا گفته می شود فرعون بیمار است و اگر چنین باشد، فکر می‌کنم به سپاهی برای تقویت ارتش خود نیاز زیاد داشته باشد تا بتواند قدرت خویش را حفظ کند.»

اندامی عضلانی و ورزیده همانند شیری شرزه داشت و از چشمانش برقی ساطع بود که تیر رها شده را می مانست. به او رشک می بردم و پیش خود می اندیشیدم که زیبایی اندام و چهراش سبب برانگیختن زنان می شود تا آنجا که بگویند: «پسرک زیبا، می خواهی همدم تنهایی من باشی و لذّتم عطا کنی؟»

جانشین فرعون با صدایی آهسته ناله و تضرّع می‌کرد، پنجه به صورت می‌کشید و پایش می پیچید. تکه پارچه را ازدهانش بیرون آوردم و برای آرام کردن او، از حارمحب آب خواستم و او که با کنجکاوی به بیمار خیره شده بود و از جایش تکان نمی خورد پرسید: «در حال نزع است؟»

با دستپاچگی جواب دادم: «نه. نه. دچار بیماری صرع شده است.»

حارمحب نگاهی به من افکند و نیزه را میان دستانش محکم گرفت و گفت: «مرا دست کم نگیرید، اگر چه پا برهنه و فقیر هستم، امّا می توانم بنویسم و نوشته ها را بخوانم. روزی بر مردم بسیار فرمان خواهم راند. کدام یک از خدایان در وجود او حلول کرده است؟»

بنابر اعتقاد عوام، خدایان از دهان کسانی سخن می‌گویند که دچار بیماری صرع شده باشد. سؤال حارمحب از این اعتقاد ریشه می‌گرفت.

به او گفتم: «او، تنها خدای خویش را دارد، خدای ناشناخته برای دیگران. می پندارم دچار جنونی مختصر باشد. اگر دوباره به هوش آید، به من کمک می‌کنی تا او را به شهر برسانیم؟ در آنجا تخت روانی پیدا خواهم کرد تا او را به منزل برسانیم.»

حارمحب گفت: «او از سرما رنج می برد.» لبادهٔ خود را درآورد و با آن، بدن جانشین فرعون را پوشاند و ادامه داد: «هوای سحرگاهان طیوه سرد است، با این حال مرا خون، گرم نگه می دارد. من

۱) حارمحب یا حورمحب: پادشاهی از مصر باستان، مؤسس سلسلهٔ نوزدهم. از اشراف مقتدر عهد اخناتون بود و در ۱۳۵۰ ق م بسلطنت رسید.

خدایان بسیاری را می شناسم و می توانم نام چند تن از آنان را برایت بازگو کنم. امّا تنها خدای من «هوروس» است. این جوان بناچار از خانواده‌ای ثروتمند است زیرا پوستی سفید و لطیف دارد و دستهایی کار نکرده؛ امّا تو خود که هستی؟»

او بسیار سخن می‌گفت، اما کلامش دلنشین بود. جوانی بود فقیر که برای رسیدن به طیوه، راهی طولانی را پیاده پیموده و ضمن آن نامردمی ها و تحقیرها دیده بود.

به او پاسخ دادم: «من پزشک هستم و برای رسیدن به درجهٔ عالی کهانت، در معبد آمون تعمید یافته ام.»

«بنابراین او را به صحرا آورده‌یی تا معالجه اش کنی؟»

حارمحب که حدسی چنین زده بود، مؤدبانه ادامه داد: «جامهٔ ضخیمتری بر تن او می‌کردی، هر چند تو خود پزشکی و بیشتر می دانی.»

شنِ سرد و سرخ رنگ، زیرِ پرتو خورشید، می درخشید. سنان نیزهٔ حارمحب در نور خورشید به سرخی می زد و شاهین دور سر او پرواز می‌کرد. جانشین فرعون بلند شد و نشست، دندان هایش به هم می خورد، زیرلب ناله و تضرّع می‌کرد و مبهوت به اطراف خود می نگریست.

در این لحظه به سخن آمد و گفت: «آری. او را دیدم. در آن لحظه که بر من چون سالی گذشت، و زمان را از یاد برده بودم و او هزاران دست خود را سویم دراز کرده و با نوازشِ سرم، رحمتش را نثارم ساخت. و هریک از این دست ها، زندگی جاودانه را به من ارزانی داشت. چرا نباید او را باور کنم؟»

از سخنان او نگران شده بودم، گفتم: «امید آنکه زبانت را گاز نگرفته باشی. کوشش کردم تو را از این آسیب دور نگه دارم، امّا چوبی پیدا نشد، تا میان دو فکّت بگذارم.»

امّا سخنان من در گوش او، گویی چون وِزوِزِ مگس بود. حضور حارمحب توجهش را به خود جلب کرد، چشم هایش گشوده شد و در نگاهش فروغی پدیدار گشت و لبخندی که بر لبانش نشست او را زیباتر نشان می داد.

با شگفتی پرسید: «آیا از سوی آتون، آن خدای تنها آمده‌ای؟»

حارمحب گفت: «شاهین پیشاپیش من پرواز می‌کرد و من در پی او روان بودم، تا به اینجایم کشاند. پیش از این چیزی نمی دانم.»

چشم جانشین فرعون به نیزهٔ جوان افتاد، چینی بر پیشانی انداخت و با لحنی آمیخته با نکوهش پرسید: «با خود نیزه حمل می‌کنی؟»

حارمحب نیزهٔ خود را نشان داد و گفت: «چوب این نیزه اصل و سنان مسین آن تشنهٔ خون دشمن فرعون است. نیزهٔ تشنهٔ من «حلقوم شکاف» نام دارد.»

جانشین فرعون گفت: «از خون سخن مگوی. آتون از خونریزی اکراه دارد. هیچ چیز وحشتناکتر از جاری شدن خون نیست.»

گرچه خود دیده بودم، جانشین فرعون هنگامی که پتاحور سر پادشاه را می شکافت چشم خود را بسته

بود، امّا هنوز نمی دانستم او از جمله آدمیانی است که از دیدن خون بیمار و ناتوان می شوند.

حارمحب گفت: «خون، آدمیان را تطهیر و توانا می‌کند. خون به خدایان تندرستی می دهد و آنها را طراوت می بخشد. آدمی تا زمانی که جنگ می‌کند، خون هم می ریزد.»

جانشین فرعون گفت: «دیگر جنگی وجود نخواهد داشت.»

حارمحب خندید و گفت: «او دیوانه است. جنگ همیشه بوده و خواهد بود، زیرا که آدمیان برای زنده ماندن چون حیوانات به جنگ دست می یازند تا برتری خود را به آزمایش گذارند.»

جانشین فرعون در حالیکه به خورشید خیره شده بود گفت: «تمام مردمان فرزندان اویند، تمام زبان‌ها و تمام رنگ‌ها، سرزمین سرخ و سرزمین سیاه، می خواهم دستور دهم در تمام سرزمین ها برایش معبد بسازند و به این ترتیب، نشانهٔ حیات را برای تمام فرمانروایان بفرستم، برای اینکه او را دیده‌ام، من از او زاده شده‌ام، تا دوباره به سوی او بازگردم.»

حارمحب سر خود را به علامت تأسّف و همدردی تکان داد و به من گفت: «او دیوانه شده است و اکنون می فهمم که واقعاً به تیمار پزشک نیازمند است.»

از آنجا که به حارمحب علاقمند شده بودم، با لحنی جدّی و هشدار دهنده گفتم: «خدای او، هم‌اکنون خود را بوی نمایانده است. خدا وسیلهٔ بیماری مقدّس، خویشتن را بوی نشان داده است. ما را شخصیتی والاتر از آن است که سخنان خدای او را سبک بشماریم و بی ارزشش بدانیم. هر کس را اعتقادی است و همین باورهاست که سبب می شود آدمی پس از مرگ آمرزیده و به مراحم خدایان مستظهر شود.»

حارمحب گفت: «من تنها به نیزه و شاهین خویش اعتقاد دارم.»

جانشین فرعون دست خود را بلند کرد تا خورشید را سلام گوید، چهره‌اش زیبایی و لطافتی تازه به خود گرفت؛ گویی به دنیایی دیگر جز دنیای ما می‌نگرد. صبر کردیم تا نیایش خود را به پایان ببرد و سپس بی‌آنکه ممانعتی کند، به سوی شهر بردمش. حالتی که بر او عارض شده بود، چنان ناتوانش ساخته بود که ناله می‌کرد و هنگام راه‌رفتن پایش را به زمین می‌کشید؛ از این رو مجبور شدیم بر دوش حملش کنیم. شاهین، جلوتر از ما در پرواز بود.

وقتی به مرز زمین های زیرکشت آنجا که جوی ها و نهرهای بی شمار در سراسر دشت به چشم می خورد رسیدیم، تخت‌روان سلطنتی را در انتظار خویش یافتیم. برده ها، روی زمین دراز کشیده بودند و از درون تخت‌روان، کاهنی فربه بیرون آمد و به ما نزدیک شد. سر خود را از تـه تراشیده بود، چهرهٔ تیره رنگش زیبا می نمود. دست خود را تا زانو در برابرش خم کردم، زیرا احتمال دادم که او همان کاهن رع ــ هاراخت باشد، کسی که پتاحور از او به دفعات یاد کرده بود. امّا به من اعتنایی نکرد و خود را برابر جانشین فرعون بر زمین انداخت و صورتش را به خاک سایید و این عمل تنها برای پادشاهان انجام می‌گرفت، پس دریافتم که آمنوفیس سوم مرده است. برده ها که این صحنه را می‌نگریستند، خود را با شتاب به پادشاه رساندند تا ادای احترام کنند. اعضای بدن او شسته شد، به تنش روغنی معطر مالیدند و

با ردایی از پارچه سلطنتی، پیکرش را پوشاندند و بر سرش سربند مخصوص شاهان را گذاشتند.

در این میان «ایه» رو به من کرد و گفت: «سینوحه. آیا او با خدای خویش دیدار کرد؟»

گفتم: «آری. او خدای خود را رؤیت کرد. من مراقبش بودم، تا مبادا گزندی ببیند. امّا نام مرا از کجا می دانی؟»

خندید و گفت: «وظیفهٔ من تا دم مرگ این است، از آنچه که در کاخ سلطنتی روی می دهد آگاه باشم. نامت را می دانم و نیز می دانم که پزشک هستی. بنابراین اطمینان داشتم که از او مراقبت خواهی کرد. این را هم می دانم که کاهنِ آمون هستی و نزدش سوگند خورده یی.»

کلام آخر را با لحنی تهدیدآمیز بر لب آورد، ولی دست خود را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: «سوگند خوردن نزد آمون چه اهمیت و معنایی دارد؟»

گفت: «حق با تُست و نباید از سوگندی که خورده‌یی پشیمان باشی. ضمناً جانشین فرعون که تو او را مراقبت کردی به هنگام نزدیکی با خطا دگرگون و ناآرام می شود و در این حال نمی خواهد کسی مانع او شود و به هیچ نگهبانی رخصت همراهی نمی دهد. با این حال تمام شب را در آرامش و راحت گذراندید و خطری شما را تهدید نکرده و همان طور که خود می بینی، یک تخت روان از مدت ها پیش انتظار او را می‌کشیده است. امّا راستی این جوان نیزه دار کیست؟»

این جمله را زمانی گفت که با دست به حارمحب اشاره می‌کرد. در آن لحظه حارمحب اندکی دورتر از ما ایستاده بود و با دست خود تیزی سنان نیزه اش را آزمایش می‌کرد و شاهین بر شانه اش نشسته بود.

ایه ادامه داد: «شاید بهتر باشد او را بکشیم، زیرا ممکن است اسرار فرعون را نزد کسی بازگو کند.»

گفتم: «او لبّادهٔ خود را به فرعون بخشید تا از سرما در امان باشد و آماده است، نیزهٔ خود را علیه دشمنان فرعون به کار گیرد. ایهٔ کاهن؛ تو از زندگان بیشتر سود خواهی برد تا از مردگان.»

ایه پس از شنیدن سخنان من، با حالتی تحقیرآمیز، طوق طلایی را که از دستش درآورده بود، به سوی حارمحب پرتاب کرد و گفت: «آهای نیزه دار! اگر خواستی می توانی یکی از روزها در خانهٔ زرین، به سراغ من بیایی.»

حارمحب حرکتی نکرد و طوق طلا پیش پایش بر خاک افتاد. با بی اعتنایی نگاهی به ایه انداخت و گفت: «من، تنها فرمان فرعون را اطاعت می‌کنم. و چنین می پندارم فرعون جوانی است که سربند شاهان را به سر دارد. شاهین مرا به سوی او رهنمون شد، مرا همین بس.»

ایه از سخن های حارمحب ناراحت نشد و با خونسردی گفت: «طلا گرانبهاست و همیشه بکار می آید.»

سپس طوق طلا را از زمین برداشت و دوباره به دستش کرد و گفت: «اکنون برابر فرعون خود تعظیم کن و هنگامی که در حضور او هستی نباید نیزه ات را با خود داشته باشی.»

جانشین فرعون سوی ما آمد، رنگ از رخش پریده و آثار ضعف بر آن هویدا بود، امّا وجود شعله های آن آتش سحرآمیز که قلبش را گرم می‌کرد، بر چهره اش نیز دیده می شد.

او گفت: «به دنبال من بیایید. به دنبال من بیایید تا راه تازه را بپیماییم، زیرا حقیقت در وجود من حلول کرده است.»

تا تخت روان بدرقه‌اش کردیم.

حارمحب زیر لب زمزمه می‌کرد:

«حقیقت در این نیزه نهفته است.» و بعد خود را از شرّ نیزه راحت کرد و آن را به دست پیش قراول فرعون داد و بمحض آنکه تخت‌روان به حرکت درآمد، خود را بر دسته‌های آن نشاندیم. بردگان تخت‌روان را دوان‌دوان به ساحل رساندند، درآنجا کشتی در انتظارمان بود و ما از همان راهی که آمده بودیم به کاخ بازگشتیم؛ بی آنکه توجّه انبوه جمعیتی را که برابر دیوار کاخ ایستاده بودند به خود جلب کنیم.

به ما اجازه داده شد که جانشین فرعون را تا اقامتگاهش بدرقه کنیم. او درآنجا کوزه‌هایی را از «کِرِتا»[۱] به ما نشان داد که روی آن تصاویری از ماهی و جانوران دیگر نقش شده بود. دلم می خواست توتمس آنجا بود و با دیدن این کوزه‌ها در می یافت که هنر در سرزمین‌های دیگر، شکل و رنگی دیگر، سوای مصر دارد. جانشین فرعون، پس از آنکه مانند دیگران اندکی خستگی از تنش بدر رفت و آرام گرفت، به سان نوجوانان هم‌سن و سال ما، شروع به صحبت کرد. رفتار و گفتارش عاقلانه بود و از هیچکس انتظار رعایت ادب و احترام و فرمانبرداری بیش از اندازه نداشت. پس از این، خبر آوردند که شهبانو ملکهٔ مادر به جایگاه فرعون نزدیک می شود تا ادای احترام کند. در اینجا فرعون ما را وداع گفت و قول داد که ما دو نفر را هرگز فراموش نخواهد کرد. آنجا را ترک کردیم.

حارمحب نگاهی آمیخته با تردید و نگرانی به من انداخت و گفت: «نمی دانم کجا بروم؟»

گفتم: «با خیال راحت در اینجا اقامت کن. مگر قول نداد که فراموشت نخواهد کرد، بنابراین همین‌جا بمان که هروقت تو را به یاد آورد، نزدیک او باشی. خدایان حواسشان پرت است و همه چیز را زود فراموش می‌کنند!»

حارمحب به درباریان که برابر درهای اقامتگاه جانشین فرعون جمع شده بودند و گرد هم می چرخیدند،اشاره کرد و گفت: «یعنی باید در اینجا بمانم و به جمع این مگس‌ها بپیوندم؟ نه، من برای نگرانی و تردید خود دلیل منطقی دارم.»

سپس با صدایی خفه ادامه داد: «باید به حال مصر گریست که فرعونش از دیدن خون هراس دارد و بر این باور است که تمام اقوام و ملل، تمام زبان‌ها و تمام رنگ پوست‌ها یکسان هستند و کسی را بر دیگری برتری نیست. من برای جنگیدن زاده شده‌ام و شعور نظامیم به من می‌گوید که این باورها، پیش آگهی خوبی برای آیندهٔ یک سپاهی نیست. به هر حال باید به جستجوی نیزه خود بروم که پیش قراول فرعون آن را نزد خود نگه داشته است.»

۱) Kreta : جزیره‌یی دریونان که درفارسی به آن جزیره کِرِت گفته می شود.

ازیکدیگر جدا شدیم و یادآور شدم که اگر روزی به یک دوست نیاز داشت، می تواند در خانهٔ زندگی سراغ مرا بگیرد.

پتاحور در اتاق مخصوصمان انتظارم را می‌کشید. چشمانش از فرط نوشیدن باده سرخ شده بود و پس از دیدن من، با خشم گفت: «سحرگاهان که فرعون آخرین نفس را می‌کشید، تو ناگهان گم شدی؟ تو رفتی و من خواب ماندم و هیچیک از ما ندید که مرغ روح فرعون چگونه از بینی اش درآمد و سوی خورشید پرواز کرد. بسیاری از شاهدان عینی خبر از پرواز مرغ روح فرعون داده اند. من نیز مایل بودم در آنجا حضور می داشتم و این واقعه را می دیدم، چون شیفتهٔ چنین عجایبی هستم. امّا تو در اینجا نبودی که بیدارم کنی. دیشب را با کدام دختر خوابیده بودی؟»

رویدادهای آن شب را برایش شرح دادم و او دستش را به نشانهٔ ابراز شگفتی خارق العاده بلند کرد و فریاد زد: «آمون ما را حفظ کند. پس فرعون جدید دیوانه است!»

شتابان پاسخ دادم: «او را دیوانه نمی پندارم.» زیرا نسبت به این جوان بیمار که چون دوستی به من می نگریست، در قلب خود احساس مخصوصی داشتم. باری ادامه دادم: «معتقدم که او خدای تازه‌یی را دیده است. اگر افکار پریشان او به شهودی ناگهانی نائل آمده باشد، شاید بتوان امیدوار بود که در سرزمین کِمِتْ معجزه‌یی پدید آید.»

پتاحور با تنفر اظهار داشت: «آمون ما را در برابر این معجزه حفظ کند. بهتر است برایم شراب بریزی، چون کامم همانند غبار جاده ها، خشک شده است.»

بعد از این ما را به حجره‌ای در خانهٔ عدالت بردند که در آنجا مُهردار سلطنتی به عنوان قاضی نشسته بود و انجام وظیفه می‌کرد. چهل طومار چرمین که قوانین بر روی آنها نوشته شده بود، مقابل قاضی به چشم می خورد. سربازان مسلّح محاصره‌مان کردند تا مبادا فرار کنیم. مُهردار سلطنتی، یکی از طومارها را باز کرد و قانون مندرج در آن را برایمان خواند. بر مبنای آن بایستی اعدامِمان می‌کردند، چرا که فرعون پس از شکافته شدن جمجمه اش، جان سالم به در نبرده بود. به پتاحور نگاه کردم، امّا او در همان لحظه که جلاّد با قدّاره اش گام پیش گذاشته بود، خنده بر لب داشت.

جلاّد گفت: «پس بناچار ابتدا نوبت آن مردی است که می بایست خونریزی را قطع می‌کرد. او شتاب دارد، چون به سرزمین باختر[1] رسیده ایم.»

مرد محکوم، ما را دوستانه وداع گفت و علامت مقدس آمون را با دست کشید و با حالتی که از آن اطاعت و فرمانبرداری مشهود بود، مقابل طومارهای چرمین زانو زد. «جلاّد»، قدّاره اش را به اینطرف و آن طرف تاب داد و در حالی که قدّاره هوا را می شکافت و زوزه می‌کشید، جلاّد نیمدایره‌یی را بالای سر محکوم رسم کرد و در همان حال لبهٔ آن را به آرامی با گردن او آشنا ساخت، ولی با این وصف دیدیم که مرد بر زمین افتاد و پنداشتیم شاید از شدت هراس مرده باشد، زیرا کوچکترین اثر زخمی بر پشت گردن او

۱) منظور از سرزمین باختر، هنگام برآمدن خورشید است.

دیده نمی شد. وقتی نوبت به من رسید، بدون ترس زانو زدم. جلاّد خنده‌یی کرد و قداره را به آرامی با گردنم آشنا ساخت و نگذاشت بترسم. پتاحور معتقد بود که چون جثه اش بسیار کوچک است، بنابراین نیازی به زانو زدن ندارد و جلاّد نیز به همین بسنده کرد و قدّاره را بالای سر او تاب داد. به این ترتیب در ظاهر مردیم و حکم در حق ما اجرا شد. حلقه های سنگینی از طلا، که روی آن کلماتی حکّ شده بود به ما دادند. بر طوق زرّین پتاحور این جمله کنده شده بود: «او که به میمون می ماند.» روی طوق طلای من، چنین حک کرده بودند: «مرد تنها» به پتاحور پیشکشی دیگر از طلا دادند و آن را توزین کردند. به من هم طلا دادند و وزن کردند. جامه های نوینی نیز پیشکش ما شد و من برای نخستین بار، قبای چین دار از پارچهٔ سلطنتی، با یقه‌یی که نقره و سنگ های قیمتی آرایشش کرده بود، پوشیدم. وقتی مستخدمان مردی را که مأمور قطع خونریزی بود از جای بلند کردند تا به هوشش آورند، دیگر بیدار نشد چون مرده بود. این رویداد را من با چشم خویشتن دیدم و می توانم گواهی دهم که حقیقت داشت، امّا چرا مُرد؟ نمی توانم این موضوع را درک کنم، شاید اگر از دل و جان معتقد نبود که باید بمیرد، این اتفاق رخ نمی داد، زیرا با وجود سادگی، دارای این خصیصه بود که می توانست خونریزی را متوقف کند و چنین آدمی از مقولهٔ دیگر آدمیان نیست.

خبر مرگ نابهنگام مرد روستایی در همه جا پیچید و هر کس آن را می شنید نمی توانست خود را از خنده باز دارد، بسیاری از مردم، از شدت خنده با دست بر زانوی خود می‌کوفتند، زیرا این رویداد، واقعاً مضحک و مسخره بود.

از نظر دیوان های حکومتی، من اکنون فردی مرده به شمار می آمدم و از این به بعد، اگر بنای آن بود که سندی را مهر کنم، بایستی پس از نوشتن نام خود؛ سینوحه، اضافه می‌کردم: «مرد تنها» در دربار فرعون، مرا تنها بهمین نام می شناختند.

۳

وقتی که با قبای نوبر تن و طوق طلا به خانهٔ زندگی بازگشتم، استادانم در برابرم خم شدند و دستشان را تا زانو پایین آوردند. در این حال طلبه‌ای بیش نبودم و ناچار بودم از نوشتن رساله ای تفصیلی در باب نحوه شکافتن جمجمه و مرگ فرعون که می باید آنرا با مُهر خویش توشیح کنم. برای انجام این مهمّ، وقت زیادی مصروف کرده و گزارش خود را با بیان این مطلب که چگونه روح فرعون در هیئت یک پرنده از بینش گریخت و مستقیماً سوی خورشید پرواز کرده، به پایان بردم. از من سؤال شده بود که آیا فرعون در واپسین دم حیات به هوش نیامد و زیر لب نگفت: «آمون آمرزنده بادا»؟ این مورد را بسیاری از شهود عینی تأیید کرده بودند. پس از آنکه دقیقاً در زوایای حافظهٔ خود به جستجو پرداختم، بهتر دیدم که من نیز این مدّعا را تأیید کنم و چه اندازه موجب مسرتم بود که می شنیدم، ظرف مدت هفتاد روزی که مومیایی

جسد فرعون، به منظور حفظ آن تا به ابد، در خانهٔ مرگ طول کشید، رسالهٔ مرا هر روز برای مردم می خواندند. در ایّام سوگواری، تمام عشرتکده ها، میخانه ها، میکده های طیوه بظاهر تعطیل بود، امّا با این حال اگر کسی می خواست از شراب و موسیقی لذت ببرد، کافی بود از درِ پشتی وارد اینگونه مکان ها شود.

پس از پایان رسیدن هفتاد روز سوگواری، مرا آگاه کردند که به معلومات و تجارب کافی در زمینه علم طبابت دست یافته ام و قانوناً می توانم در هر محلّه یی از شهر که مایل باشم، به شغل طبابت مشغول شوم، امّا اگر بخواهم به تحصیل ادامه دهم و در رشته یی خاصّ متبحّر شوم، باید مراتب را اعلام کنم. اگر مایل بودم می توانستم پزشک متخصّص دهان و یا گوش شوم، یا با تحصیل در رشته یی ویژه، دستانم چنان قدرتی می یافتند که با نهادن آن بر بدن بیمار، تندرستی خود را دوباره باز می یافت. یا اینکه می توانستم بر کار ماماها نظارت کنم، یا اینکه با چاقوی مقدّسِ جرّاحی کار کنم و یا به طور کلّی، یکی از چهارده مکتب پزشکی را برگزینم که در خانهٔ زندگی به سر پرستی متخصّصین عالیقدر و زیر نظارت اطبای سلطنتی تدریس می شد و این دلیلی مثبت بود که نشان می داد، آمون خدمتگزاران خویش را چگونه پاداش می دهد و به آنها توجه دارد.

من جوان بودم و نمی خواستم علوم موجود در خانهٔ زندگی، بیش ازاین دست و پایم را ببندد. دیگر اینکه، جادو و گیرایی شهر طیوه مقیّدم کرده بود. می خواستم ثروتمند و نامور شوم و تا زمانی که نام «سینوحه. مرد تنها.» بر سر زبان ها می رود، از ایّام خود کامجویی کنم. با طلایی که داشتم، خانه یی کوچک در مرز محلهٔ اعیان نشین شهر خریدم، آن را برابر سلیقه و توانایی مالی خود آراستم و برده یی خریداری کردم، که گرچه نحیف بود و یک چشم داشت، امّا برای کارها و مقاصد من مناسب می نمود. نام او «کاپتاه»[1] بود و شخصاً متعهّد شد که از یک چشم بودن خود در جهت تأمین و حفظ منافع من استفاده کند و در اتاق انتظار به بیماران بگوید، کور مادرزاده بوده است، ولی از برکت مهارت و حذاقت من، توانسته است بینایی یک چشم خویش را دوباره به دست آورد؛ و من او را بهمین دلیل خریدم. اتاق انتظار را به نقّاش سپردم که بر دیوار آن چند تصویر رسم کند. یکی از آنها نشان می داد «ایمهوتپ»[2] خدای علم طبابت مشغول آموزش من است. برابر رسم، من در مقام مقایسه با خدای علم طبابت حقیر ترسیم شده بودم، امّا زیر تصویر چنین نگاشته شده بود: «سینوحه، پسر سنموت، مرد تنها، خردمندترین و حاذق ترین شاگرد تو است.» در تصویر دیگر، قربانی شایسته آمون نثار او کرده بودم و زیر آن نگاشته شده بود: «به خدایان باید پیشکشی درخورمقام ایشان داد.» می خواستم اعتماد بیماران را به اعتقاد دینی خود جلب کنم. سومین تصویر نشان می داد، خدمتکاران فرعون مشغول توزین طلایی هستند که بایستی به من اهدا می شد، ضمناً خلعتی نیز که به عنوان پاداش بر تنم کرده بودند در این شکل به

1) Kaptah

۲) Imhotep : معمار بزرگ و سازنده هرم ساکرا که به علّت احاطه به دانش پزشکی بعدها ربّ النوع پزشکی شد.

چشم می خورد و فرعون به صورت یک پرنده، از آسمان ناظر بر این صحنه بود. از توتمس خواسته بودم که این تصاویر را برایم بکشد و اگر چه نامش در دفاتر رسمی معبد «پتاه» ثبت نشده بود، امّا به هر حال دوست من بود و به احترام رابطهٔ دوستانه‌یی که با من داشت، تصاویر یاد شده را به روش قدیمی و بسیار ماهرانه کشیده بود و رنگ های قرمز و زردی ــ رنگهایی با بهای نازل ــ که در آنها به کار رفته بود، چشم را می نواخت. توتمس توانسته بود به گونه‌یی موفق، این اشکال مبتکرانه را در معرض دید بیننده قرار دهد و هر کس آن را می دید، انگشت تعجب به دندان می‌گزید و به خود می‌گفت: «این سینوحه، پسر سنموت؛ مرد تنها، با تکیه بر حذاقت خویش و با قدرت علم، دردمندان را رهایی می بخشد.»

آن روز، پس از پایان رسیدن امور، با شکیبایی به انتظار نشستم، تا بیماری برای معالجهٔ خود به من رجوع کند، ولی هیچکس پای به محکمهٔ نگذاشت. با فرا رسیدن شب، به میکده‌یی سر زدم تا غم از دل بزدایم. برای این منظور، هنوز اندکی سیم و زر از بخشش های شاهانه داشتم. من جوان بودم و از اطبای ماهر و کار آزموده به شمار می رفتم، پس ترس و نگرانی از آینده نداشتم. بهمین دلیل از رهگذر معاشرت با توتمس و باده نوشی، خویشتن را آرامش می بخشیدم. ما با صدای بلند دربارهٔ دو حوزهٔ امپراطوری سخن می‌گفتیم. در آن زمان، تمام مردم در اماکن عمومی، برابر خانه و در محل تجارت و کسب، در میخانه ها و عشرتکده ها، در مورد دو حوزهٔ امپراطوری، با صدای بلند صحبت می‌کردند.

پیشگویی مُهردار سلطنتی به حقیقت پیوست. وقتی که جسد فرعون مومیایی شد تا در برابر فنا پایدار ماند، و وقتی که جسدش را در مقبره‌یی در «درهٔ شاهان» نهادند و درِ مقبره را مهر و موم کردند، ملکهٔ مادر بر اریکهٔ پادشاهی نشست و تازیانه و عصای مرصّع حکمرانی را بدست گرفت بر چانهٔ خویش ریش پادشاهی چسباند و دم شیر سلطنتی را بر پشت خود نصب کرد. جانشین فرعون هنوز به عنوان فرمانروای مصر، تاجگذاری نکرده بود و گفته می شد که پیش از در دست گرفتن قدرت، می خواهد خویشتن را تطهیر کند و به نیایش خدایان بپردازد. پس از آنکه ملکهٔ مادر، مهردار سلطنتی پیر را از کار بر کنار کرد و ایه، کاهن به نام او نشان را در سمت راست خود جای داد ــ و این بزرگترین مقامی بود که در حکومت مصر وجود داشت ــ او را مأمور کرد، در خانهٔ زرین تصدّی عدالتخانه را به عهده بگیرد و برابر چهل طومار چرمین قوانین مصر بنشیند و به کار قضاوت بپردازد و بر تعیین میزان و اخذ خراج و امور معماران سلطنتی نظارت کامل داشته باشد. و چنین بود که در معبد آمون آشفتگی بسان کندویی که در معرض تهدید ناشناخته قرار گیرد بوجود آمد و نشانه هایی از بی نظمی و به ویژه در مورد قربانی های سلطنتی پدیدار شد. در آن ایام گویی نظام طبیعت نیز دگرگون شده بود، باد مسیر خویش را تغییر داد، به طوریکه دو روز تمام، بی وقفه باران بارید و موجب آن شد انبارهای کالا و غلاّت را در بندرگاهها آب فرا گیرد و همه چیز را خراب و فاسد کند. در خارج از طیوه، بسیاری از آبگیرها رنگ خون بخود گرفت و مردم بسیاری برای دیدن این پدیدهٔ خارق العاده، راه آبگیرها را در پیش گرفتند. با این وصف مردم نترسیدند، زیرا هر وقت کاهنان بخشم می آمدند، چنین وقایعی رخ می داد و اینگونه رویدادها تازگی نداشت.

با اینکه ناآرامی و بی نظمی زیادی حاکم شده بود، امّا سپاهیان فرعون، مستقر در پادگان های مصر،

سربازان مصری، سوری، سربازان سیاهپوست و شاردانها[1] جیره و مواجب بسیاری از ملکهٔ مادر دریافت داشتند. در ایوان کاخ طوق‌های زرین و نشان‌های افتخار به رهبران سپاهیان و سربازان مزبور داده شد و نظم و آرامش برقرار گردید. قدرتی مصر را تهدید نمی‌کرد، زیرا حتی در سوریه نیز قوای اشغالگر مصری، ثبات و آرامش را حفظ می‌کردند و حکّام و امرای بیبلوس، صیمره[2]، سیدون و غزّه که دوران کودکی خود را در دامان فرعون گذرانده و در خانهٔ زرین پرورش یافته بودند، او را همانند پدر خود عزیز و گرامی می داشتند، سفرایی نزد ملکه فرستادند؛ با این پیام که خاک پای او هستند. در سرزمین کوش در منطقه «نوبین»[3] و مرز سودان، پس از مرگ هر فرعون، غائله ای بر پا می شد، زیرا سیاهپوستان می خواستند از این طریق، نیروی رزمی فرعون جدید را ارزیابی کنند. امّا این بار پادشاه محلّی جنوب، پسر خدایِ قوایِ اشغالگر مصر در آن منطقه، به محض دریافت خبر مرگ فرعون، بر آنها پیشدستی کرد، به سرعت قوای نظامی خود را حرکت داد و سربازان او از مرز گذشتند و بسیاری از روستاها را به آتش کشیدند و چارپایان، برده، دم‌شیر و پرشترمرغ زیادی را به عنوان غنیمت با خود به کشور باز آوردند و از آن پس، جاده های منتهی به کوش از امن و امان برخوردار شد و مردم قبایل راهزن، وقتی که سربریدهٔ ایلخانان خود را که واژگونه از سر دیوار دژهای مستحکم آویزان شده بود و تاب می خورد دیدند، بظاهر در مرگ فرعون سوگوار شدند و دست از پا خطا نکردند.

در جزایر نیز مراسم سوگواری و عزاداری، برای فرعون، از دست رفته برگزار شد. پادشاه بابِل و پادشاه «هت هیترها»[4] الواح گلی برای ملکهٔ مادر فرستادند که متضّمن تأسف آنان از مرگ فرعون و تسلّی به ملکهٔ مادر بود و آنها خواستار آن شدند که ملکه برایشان طلا بفرستد، تا مجسمهٔ فرعون را در معابد خود بر پا دارند، زیرا که فرعون در حکم پدر و یا برادرِ آنان بوده است. پادشاه سرزمین میتانی درناهارینا، دختر خویش را برای فرعون آینده فرستاد تا او را به زنی بگیرد، زیرا پدرش نیز قبلاً همین کار را کرده بود و با فرعون مقدس نیز قبلاً چنین عهدی بسته شده بود. شاهزاده خانم «تادوخیپا»[5] با جمعی از خدمتکاران. بردگان و چندین رأس الاغ که اشیاء و اجناس گرانبهایی را با خود حمل می‌کردند وارد طیوه شد. او هنوز کودکی بیش نبود و به تازگی وارد ششمین سال عمر خود گردیده بود. جانشین فرعون، عقد نکاح با او بست، زیرا سرزمین میتانی مانند حصاری مابین خاک سوریّه و شمال مصر بود وحفاظی برای تمام راههای کاروان رو، از سرزمین رودخانه های دوقلو[6]، تا دریا به شمار می رفت. با این وصلت، شادی و خوشحالی کاهنانِ دختر مقدّسِ آمون؛ سِخِمْتِ شیر کلّه، تبدیل به غم و اندوه شد و فرشتگان معبد او را از

۱) قومی بودند ساکن در لیبی امروز.

2) Simyra

3) Nubien

٤) Hethiter یا Het.ti.ter : مردمی از نژاد هند و ژرمن در آسیای صغیر.

5) Tadukhipa

۶) منظور رودخانه های دجله و فرات است.

رونق انداختند.

من و توتمس، همه جا با صدای بلند گفتگو می‌کردیم، با بادهٔ ناب خود را سرخوش و آرام می ساختیم، به موسیقی سوری گوش فرا می دادیم و رقص دختران را تماشا می‌کردیم. جادوی طیوه با خون من عجین شده بود. هر بامداد نوکر یک چشم من، کنار رختخوابم می ایستاد و محترمانه دست هایش را تا زانو خم می‌کرد و تکه‌یی نان، ماهی شور و پیاله‌یی فقاع به من می داد. و من پس از نظافت روزانه، به انتظار بیماران می نشستم، به دردهاشان گوش فرا می دادم و مداوایشان می‌کردم.

٤

باز هم گاهِ طغیان رود نیل فرا رسید و آب تا دیوارهای معبد بالا آمد و پس از آنکه دوباره فرو نشست، زمین های اطراف آن رنگ سبز روشن به خود گرفت، پرندگان آشیان‌ها ساختند، نیلوفرهای آبی در برکه‌ها شکفتند و درختان اقاقیا عطر افشاندند. یک روز، حارمحب به میهمانی من آمد؛ لباسی از پارچه کتان سلطنتی به تن کرده و طوقی زرین بر گردن انداخته بود و تازیانه‌یی به دست داشت که نشان می داد افسر گارد سلطنتی است؛ و دیگر نیزه به همراه نداشت. دستم را به نشانهٔ خوشحالی از دیدار دوباره‌اش بالا بردم، او نیز همین کار کرد و به رویم خنده زد و گفت: «سینوحه. مردتنها؛ آمده‌ام تا مرا اندرزی دهی.»

پاسخ دادم: «مقصودت را در نمی یابم. تو نیرومند به سان گاوی نر و متهوّر همانند شیر هستی و من که پزشک هستم تو را یاوری نتوانم کرد.»

نشست و گفت: «از تو نه به عنوان یک طبیب، بل به عنوان یک دوست، توقّع شنیدن اندرز دارم.»

خدمتکار یک چشم من، آب بر دستانم ریخت و من به او از آن کلوچه هایی که مادرم کی پا برایم فرستاده بود، و شراب اعلای بندرگاه، که تنها دیدنش به قلب آرامش می بخشد، پیشکش کردم و گفتم: «تو به مقام والایی رسیده‌یی و صاحب منصب گارد سلطنتی هستی و زنان خواهان تواند.»

ابروهایش در هم رفت و گفت: «بدان که این مقام و منزلت به پشیزی نمی ارزد.»

خود را گرم کرد و صورتش گل انداخت و ادامه داد: «سراسر کاخ، پر از حشراتی است که مرا ملّوث می‌کنند. خیابان های پر سنگلاخ طیوه، پاهایم را بدرد می آورد و سندل، انگشتان پایم را می فشارد.»

بند سندل خویش را باز کرد و آن را از پای بدر آورد و مشغول مالیدن انگشتان پایش شد.

گفت: «من صاحب‌منصب گارد مخصوص فرعون هستم، امّا افسرانی هستند که تازه پا به دهسالگی گذاشته اند، پسر بچگانی با زلفی آویخته بر پیشانی، که چون خون اشرافیت در رگهای آنان جاریست به خود اجازه می‌دهند گستاخانه تحقیر و مسخره‌ام کنند. بازوانشان توانِ کمان کشی ندارد و شمشیرشان بازیچه‌یی است که با زر و سیم ترصیع شده است و با آن فقط می توان یک قطعه گوشت بریان را برید،

نه اینکه بر تن دشمن فرویش کرد. اینان ارّابهٔ جنگی می رانند، بی آنکه بتوانند جهت حرکت ارّابه را یکسان نگه دارند و گاه بندهای افسار اسب به دست و پاشان گره می خورد و گاه چرخ ارابه شان به چرخ ارابهٔ دیگر گیر می‌کند و در هم پیچیده می شود. سربازان باده می نوشند و با کنیزکان کاخ به عشقبازی می پردازند و دستور فرماندهان مافوق خود را اطاعت نمی‌کنند. در آموزشگاههای نظامی، مکتوباتی از دوران قدیم، وسیلهٔ مردانی تدریس می شود که نه آوردگاه را به چشم دیده اند و نه در نبردی شرکت جسته اند و نمی دانند گرسنگی و تشنگی و یا وحشت در برابر دشمن چه معنایی دارد.»

او که با خشم و غضب، با طوق طلایی که بر گردن داشت ور می رفت، چنین گفت: «این طوق های طلا و نشان های افتخار که از رهگذر نبرد با دشمن فراچنگ نیامده است، و تنها به این انگیزه که دارندهٔ آن خود را بیش پای فرعون انداخته و پیشانی چاپلوسی بر خاک ساییده است، چه ارزشی تواند داشت؟ ملکهٔ مادر که یک قبضه ریش به چانه چسبانده و یک دم‌شیر به کمر بسته است، چگونه انتظار تواند داشت که سپاهیان او را فرماندهٔ خود بدانند؟»

در اینجا خواستم به یادش آورم، این ملکه همان کسی است که کشتی های جنگی را به سرزمین پونت گسیل داشت، ولی حارمحب با دست اشاره‌یی کرد و گفت: «آری. می دانم. می دانم. اکنون نیز باید همه چیز بر روال همان روزگاران باشد، امّا این طور نیست. من بر این باورم که هیچگاه یک سپاهی در دوران فراعنهٔ بزرگ، به سان این روزگار مورد بی مهری و بی اعتنایی قرار نگرفته است. مردم طیوه شغل سپاهیگری را پست‌ترین مشاغل می دانند و درِ خانهٔ ایشان، همواره به روی سپاهیان بسته است. عمرم بی حاصل می‌گذرد، روزهای جوانی و نیرومندیم به هدر می رود، چرا که باید هنر جنگ را از بی کفایتانی بیاموزم که هنگام مصاف با دشمن، تنها از شنیدن خوی متهوّر و جنگاور سیاهپوستان، به نامردی پشت به میدان کردند و گریختند. آری حقیقت آن است که اگر تیر این صحرانشینان، زوزه کشان از کنار گوششان می‌گذشت، از شدت هراس مدهوش می شدند. آری حقیقت آن است که وقتی غرّش رعدآسای چرخ ارّابه های جنگی خصم را می شنیدند، از وحشت به زیر دامن مادران خویش می خزیدند. به شاهینم سوگند! که یک سپاهی فقط و فقط در جولانگاه نبرد کارآزموده می شود و مهارت و زیرکی مرد را تنها از چکاچک شمشیرش می توان دریافت. آری چنین است که می خواهم از اینجا رخت بربندم و به جایی دگر شوم.»

در این هنگام با تازیانه اش ضربه‌یی محکم بر میز نواخت. جام شرابش واژگون شد و زمین افتاد و کاپتاه از ترس فریاد کشید و گریخت.

گفتم: «حارمحب؛ دوست من. می بینم که بیمار هستی، چشمانت مانند چشمان یک بیمارِ تبدار، در آتش می سوزد و بدنت ازعرق خیس شده است.»

با مشت بر سینه کوبید و گفت: «مگر من مرد نیستم؟ می خواهم با هر دست خود، برده‌یی قوی هیکل را از جا برکَنم و جمجمه اش را در هم بکوبم. می خواهم، همانند یک سرباز نیرومند بار سنگینی را از زمین بردارم و بر دوش گذارم. بی آنکه نَفَسم پس رود، قادر هستم مسافات طولانی را بدوم؛ نه از

گرسنگی و نه از تشنگی بیم دارم و نه از دمای سوزندهٔ آفتاب در کویر می‌گریزم. امّا تمام اینها را دیگران کوچک می شمارند و ننگ می دانند. زنان مقیم در خانهٔ زرّین، مردانی را می ستایند که ریششان را قیچی نمی‌کنند؛ مردانی را می ستایند که مچ دستی باریک و سینه‌یی بی مو دارند و سُرینشان به سان سُرین دختران می نماید؛ مردانی را می ستایند که زیر تابش خورشید، چتر بر سر می‌گیرند و لبان خود را گلگون می‌کنند و چون پرندگان بر شاخسار، آواز می‌خوانند. مرا تحقیر می‌کنند، چون نیرومند هستم و پوستی قهوه‌یی، سوخته زآفتاب دارم و دستانم قادر به انجام کارهای دشوار است.»

او لحظه‌یی خاموش شد و روبروی خود را نگریست، سپس جام خویش را سر کشید و گفت: «سینوحه. تو تنها هستی و من نیز تنهایم؛ تنهاتر از هر کس دیگر چون می دانم چه پیش خواهد آمد، چون برای این زاده شده‌ام تا بر دیگران حکم برانم، و چون روزی هر دو حوزهٔ امپراطوری مصر به وجودم نیاز پیدا خواهد کرد. از این رو است که تنهاتر از هر کس دیگر هستم، امّا دیگر توان تحمّل تنهایی را ندارم. سینوحه؛ آتش در قلبم زبانه می‌کشد، گلویم گرفته است و شب ها خواب به چشمم راه نمی یابد.»

چون طبیب بودم، مطالبی دربارهٔ آشفتگی روان زنان و مردان می دانستم، پرسیدم: «شاید او زنی شوهردار است، که شویش از او به سختی مراقبت می‌کند. چنین نیست؟»

حارمحب نگاهی به من انداخت که از آن آتش می بارید. به تندی جامش را پرشراب کردم، اندکی خود را آرام‌تر کرد و دستش را به سوی سینه و گلویش برد و گفت: «باید طیوه را ترک گویم، زیرا در کثافت دربار فرعون فرو رفته‌ام و حشرات آنجا ملوّثم می‌کنند.»

سپس باز هم نرم‌تر و آرام‌تر شد و به من نگاه کرد و آهسته گفت: «سینوحه. تو طبیب هستی. دارویی به من ده که آتش هوس را فرو نشاند.»

گفتم: «آرزویت را می توان به آسانی برآورد. حَبّ هایی خواهمت داد که در شراب حلّ می شود و تو را چون میمونی گرم و نیرومند می‌کند، به طوریکه زنان در آغوشت به نفس‌نفس بیفتند و چشمانشان خیره شود! اگر بخواهی انجام این کار بسیار آسان است.»

گفت: «نه. نه. سینوحه. منظورم را درست نفهمیدی. نیرویم به پایان نرسیده، بل دارویی می خواهم که جنونم را مداوا کند. دارویی می خواهم که قلبم را آرامش بخشد و آن را تبدیل به تکه‌یی سنگ کند.»

گفتم: «دارویی چنین، وجود ندارد. تنها یک لبخند و یک نگاه از چشمی سبزرنگ تو را کفایت می‌کند. هنر داروسازی در برابر بیماری تو ناتوان است، و این حقیقت را من از تجربهٔ شخصی آموخته‌ام، امّا خردمندان بر این باورند که روح خبیث، زمانی از وجود آدمی بیرون می رود، که روحی خبیث‌تر جای آن را بگیرد؛ نمی دانم آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه، ولی احتمال می دهم که علاج مرض از خود آن دردناک‌تر باشد.»

از سخنان من خشمگین شده و پرسید: «منظورت از این حرف ها چیست؟ دیگر از کلماتی که ماهیّت پدیده ها را تغییر می دهد و از آنها معنای دیگری می سازد، به ستوه آمده‌ام.»

گفتم: «باید زنی را جستجو کنی که بتواند محبّت نخستین دلدارت را از قلب تو بیرون کند؛ منظور من همین بود. در طیوه فراوانند زنان زیبا و فریبا که چهرهٔ خویش را رنگ می‌کنند و لباس بدن‌نمایی می‌پوشند. شاید یکی از آنها به تو دل بندد و تو جوان و قوی هستی، بدنی موزون و طوقی بر گردن داری. نمی فهمم، چه چیزی می تواند تو را از آنها بدور نگهدارد. هیچ حصاری تا آن اندازه بلند نیست که بتواند مانعی بر سر راه عشق باشد و اگر زنی به مردی علاقمند شد، زیرکی و حیله گری آن زن قادر است هر گونه رادعی را از بین ببرد و این ادّعا را افسانه های دو حوزهٔ امپراطوری مصر نیز به اثبات می رساند. هم گفته‌اند که وفای زن، به سان وزش باد همیشه یکسان است، امّا جهتش تغییر می‌کند. هم گفته‌اند که عفت و نجابت بعضی زنان که اسیر وسوسه های نفس هستند چون موم است که در گرما آب می شود، و نه خائن بل کسی که به او خیانت شده است باید تحملّ ننگ کند.»

حارمحب با دستپاچگی گفت: «او شوهر ندارد. ظاهراً از وفا، نجابت، عفت و ننگ سخن می‌گویی. وقتی برابر او می ایستم، حتی نظری بر من نمی‌افکند. زمانی که دست می‌گشایم تا هنگام سوار شدن بر تخت روان تکیه گاهش باشم، دستم را نمی‌گیرد. شاید چون پوست تنم را آفتاب تیره کرده است، مرا کثیف و آلوده می پندارد.»

پرسیدم: «پس باید زنی از طبقه اعیان باشد؟»

حارمحب چندان مایل نبود مستقیماً به این پرسش پاسخ دهد، بنابراین با اندکی مقاومت گفت: «او زیباتر از ماه و ستاره، امّا از آنها به من دورتر است. به راستی که ماه را توانم به آغوش کشید،وی را امانه؛ پس بهتر که به فراموشی سپارمش و طیوه را ترک کنم، وگرنه خواهم مرد.»

برای اینکه مزاحی کرده باشم تا بخندد، گفتم: «مباد آنکه، عاشق ملکهٔ مادر شده باشی. فکر می‌کنم، او پیرتر و فربه‌تر از آن است که مورد توجّه چون تویی قرار گیرد.»

با لحنی تحقیرآمیز گفت: «او با کاهن خویش سر و سری دارد. می پندارم، زمانی هم که فرعون زنده بود، این دو به او خیانت می‌کردند.»

دست خود را به اشاره طوری تکان دادم، که دیگر دربارهٔ این موضوع سخنی نگوید و گفتم: «به راستی از وقتی که به طیوه آمده‌یی، از سرچشمه های زهرا گین آب نوشیده‌یی.»

گفت: «دلدار من لب ها و گونه هایش رنگ سرخ و چشمانی کشیده و تیره دارد و هیچکس اندام او را زیر پارچهٔ کتانی سلطنتی لمس نکرده است. نام او «باکتامون» است و در رگ‌هایش خون فراعنه جاری است. سینوحه. تو اکنون از راز جنون من آگاه شدی، حال اگر مُهر از سر این راز برداری و یا مرا به یاد او اندازی، هر کجا باشی پیدایت خواهم کرد و خواهمت کشت، سرت را میان دو پایت می‌گذارم و جسدت را بالای دیوار خواهم انداخت؛ حتی اجازه نداری در حضور من، نامش را بر زبان بیاوری وگرنه زنده نخواهی ماند.»

از اینکه جوانی از طبقه عوام بخود جرأت داده تا چشم به دختر فرعون بدوزد و فریفتهٔ او شود، یکّه خوردم و گفتم: «هیچ موجود فناپذیری، مجاز نیست بدن او را لمس کند و تنها کسی که می تواند او را به

عقد خود درآورد، برادرش فرعون است که همپایهٔ اوست و این ازدواج، ملکهٔ مصر را تعیین می‌کند. آری. چنین خواهد شد، زیرا من این مطلب را هنگامی که فرعون در بستر احتضار بود در چشمان شاهزاده خانم خواندم، او جز به برادر خود، به هیچکس دیگر نگاه نمی‌کرد. من از وی می ترسیدم، چون او زنی است که بدنش کسی را گرم نمی‌کند و در چشمان بادامیش، بی حاصلی و مرگ، دیده می شود. بنابراین من نیز به تو می‌گویم، هر چه زودتر از اینجا بیرون شو دوست من، حارمحب، زیرا طیوه دیگر جای تو نیست.»

حارمحب بی صبرانه گفت: «همه چیز را بهتر از تو می دانم و سخنانت در گوشم همچون وزوز مگسان است. بگذار به سوی شیاطینی که قبلاً از آنان سخن می‌گفتی برویم. چون قلبم آکنده از میل به زنی است که ــ هر که می خواهد باشد ــ به رویم لبخند زند و امّا قبایش از کتان سلطنتی باشد، کلاه گیس بر سر کند و دهان و گونه هایش را با قرمز متمایل به نارنجی رنگ کرده باشد. با تمام این تفاصیل، آتش میل من به او فقط زمانی زبانه می‌کشد که نیمدایرهٔ کشیده چشمش رنگین کمانی را در آسمان ماند.»

لبخندی زدم و گفتم: «زیرکانه سخن می‌گویی، بگذار چون دو یار صمیمی تفکّر و تأمّل کنیم، تا ببینم چگونه می توان به بهترین وجه تو را کمک کرد. چقدر طلا در اختیار داری؟»

حارمحب با تفرعن گفت: «اوقات خود را با اندوختن طلا ضایع نکرده ام، زیرا طلا را مانند نجاستی می دانم که بر آن پا گذاشته باشند. امّا طوقی زرین بر گردن و طوق هایی طلا بر دست خویش دارم. آیا کافی هست؟»

گفتم: «شاید نیازی به طلا نباشد. شاید اگر تنها لبخندی بر لب آوری، عاقلانه تر باشد، زیرا زنانی که لباس از پارچهٔ کتانی سلطنتی به تن دارند، آنچنان هوسران هستند که یک لبخند به تنهایی برای فریفتن آنها بس است. حال که چنین زنانی در کاخ مقیم هستند، پس چرا طلاهایت را که خود بدان نیاز داری و می توانی صرف کارهای دیگر کنی، بیهوده به هدر دهی؟»

گفت: «کنار دیوارهای کاخ، آتش شهوت خویش را فرو می نشانم. ولی راه دیگری نیز وجود دارد. در بین افسران همقطارم، جوانی از اهالی کرتا به نام کِفتا[1] هست که یکبار به سبب اینکه مسخره ام کرد، لگد محکمی به او زدم و از آن پس، این افسر به من احترام می‌گذارد. او امروز از من خواهش کرد که در ضیافتی با شکوه، در خانه یی نزدیک معبد «خدای کلّه گربه یی» همراهش باشم. نام میزبان را به یاد نمی آورم، زیرا بر آن نبودم که به این ضیافت بروم.»

گفتم: «منظورت باشت[2] ایزدبانو است. من این معبد را می شناسم و جایی است که به درستی آرزو و هدف تو را بر می آورد، زیرا زن های ساده لوح با علاقه بسیار، به الههٔ کله گربه یی خدمت می‌کنند و برایش قربانی می آورند، تا از برکت این کار، به عشاق ثروتمند دست یابند.»

1) Kefta

۲) Bast : الهه ایی در مصر باستان با سری به شکل گربه. او مظهر خوشی و گرمای خورشید است.

حارمحب که از توضیحات من مبهوت شده بود گفت: «سینوحه. اگر همراه من نیایی، به این ضیافت نخواهم رفت، چون به طبقات ادنی تعلق دارم؛ کسی هستم که لگد می زند و از تازیانهٔ خویش علیه دیگران استفاده می‌کند. نمی دانم در طیوه چگونه باید برابر دیگران ظاهر شد و چگونه باید با زنان این شهر معاشرت کرد، ولی سینوحه تو در طیوه زاده شده‌یی و با شهر آشنا هستی، پس باید حتماً همراه من بیایی.»

باده نوشیده بودم و از اینکه حارمحب به من اعتماد کرده بود، احساس غرور و بزرگی می‌کردم، و هم نمی خواستم نشان دهم که من نیز مانند او چیز زیادی از معاشرت و رفتار با زنان نمی دانم. بی تأمل کاپتاه را برای آوردن تخت‌روان بیرون فرستادم و در اثنایی که حارمحب پشت سر هم شراب می نوشید، تا حیایش فرو نشیند و در عوض تهوّر و گستاخی بیشتر بیابد، من نیز مشغول سر و کله زدن با حمّالان تخت‌روان، بر سر کرایهٔ آن بودم. آنها ما را به سوی «معبد باست» بردند و وقتی که مشعل ها و چراغ های متعدّد را مقابل خانهٔ میزبان ما دیدند، به کرایه اندک خود معترض شدند، ولی حارمحب با چند ضربهٔ تازیانه آنان را وادار به سکوت کرد. برابر درِ بزرگ معبد، زنان جوانی ایستاده بودند، ما را دیدند و به رویمان لبخند زدند و برای قربانی کردن وصدقه دادن، ما را به سوی خویش فراخواندند، اما چون لباسشان از پارچهٔ کتانی سلطنتی نبود و کلاه گیس بر سر نداشتند، آنان را اعتنا نکردیم.

وارد خانه شدیم، من پیشاپیش راه می‌رفتم. ورود ما توجهٔ کسی را جلب نکرد و تنها خدمتکاران خوش برخورد، آب بر روی دستمان ریختند. بوی خوش غذاهای گرم، روغن و گل های معطر، تا بیرون از ایوان خانه نیز به مشام جان می رسید. بردگان حلقهٔ گل بر گردنمان انداختند و سرخوش از بادهٔ ناب، وارد تالار شدیم.

زنی سویمان آمد، زیبایش چشم را چنان خیره کرد که در آنجا جز او، هیچ چیز دیگر را نمی توانستم دید. لباسی از کتان سلطنتی بر تن کرده بود و وقتی به ما نزدیک می شد، اعضای بدنش از زیر لباس گویی می درخشید و الهه‌یی را می مانست. سنگ های سرخ رنگ و گرانبهای بسیاری بر دست و سر و گردن داشت، کلاه گیس آبی رنگِ سنگینی بر سر گذاشته بود. ابروانش را رنگ مشکی و زیر چشمش را رنگ سبز زده بود، با این حال چشمانش سبزتر؛ سبز به سان آب رود نیل در گرمای تابستان بود و من احساس کردم، قلبم در آن غرق شده است. آری. او همان «نفرنفرنفر» بود الهه‌یی که یک بار در گذشته‌یی دور در راهروی پُر از ستون معبد آمون دیده بودمش. او مرا نشناخت، حتّی نگاهش به ما استفهام‌آمیز بود و به حارمحب که تازیانه افسریش را برای سلام دادن بالا برده بود، لبخند زد. در این بین، جوان کِرِتایی نیز پیدا شد و وقتی نگاهش به حارمحب افتاد، دوید و پایش به چارپایه گیر کرد و سکندری رفت. پس ازآنکه خود را جمع‌وجور کرد، سوی حارمحب آمد، در آغوشش کشید و او را دوست خود نامید. به نظر می رسید کسی به من توجّهی ندارد، از این فرصتِ مناسب سود بردم و به دقّت مشغول نگریستن به دلدار خود شدم. او از آنچه که به یاد داشتم شکسته‌تر شده بود و با نگاهش نمی خندید، بل سخت‌تر از سنگ سبز رنگ می نمود. امّا دهانش چرا. نخستین نگاه او، به طوق طلا که سر گردن

حارمحب بود معطوف شد. با این وصف، هنگامی که به او نگاه کردم زانوانم لرزید.

دیوارهای تالار وسیلهٔ بهترین نگارگران آراسته شده بود. و نیلوفر آبی را به رنگ های گوناگون نقاشی کرده بودند. میهمانان دیگری نیز دیده می شدند، زنان مجرّد و نیز شوهردار، در هم می لولیدند، همگی لباسشان از کتان نازک بود، کلاه گیس بر سر داشتند و جواهرات و پیرایه های بسیار. به روی مردانی که آنان را چون حلقه‌یی در میان گرفته بودند، خنده می زدند. میهمانانِ مرد؛ جوان و سالمند، و زشت و زیبا بودند. اینان نیز زینت آلات زرین با خود داشتند و یقهٔ لباسشان از طلا و سنگ های قیمتی سنگین می نمود. با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند و ولوله‌یی به راه انداخته بودند. کف تالار را کوزه های واژگونه، جام و پیاله و گل های پر پر شده پوشانده بود. از آلات موسیقی خنیاگران سوری، صدایی چون کشیده شدن زنجیر بر زمین به گوش می رسید و طنینش آنچنان بلند بود که کسی، سخن دیگری را نمی توانست فهمید. چنین به نظر می آمد که بایستی میهمانان شرابِ بسیار نوشیده باشند، چون حال یکی از زنان به هم خورد و غثیان کرد. خدمتکار، ظرف مخصوص را دیر به او رساند، قبایش آلوده شد و همگی بوی خندیدند.

کفتای کِرتایی مرا نیز بغل کرد و به صورتم روغنی معطّر مالید و دوست خویش نامید. نفرنفرنفر که نام مرا شنید، به من نظری انداخت و گفت: «سینوحه! در گذشته جوانی را به نام سینوحه می شناختم که او نیز می خواست پزشک شود.»

«من همان سینوحه هستیم.» این را گفتم و وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، به خود لرزیدم. با حرکتی که بی اعتنایی و شاید اندکی تحقیر را نشان می داد گفت: «نه. تو آن سینوحه نیستی. سینوحه‌یی که من می شناختم، پسرکی بود با چشمانی شفاف، به سان چشمان یک غزال، امّا رفتار و ظاهر تو همانند یک مرد است. میان دو ابروانت، دو چین و چروک به چشم می خورد و پوست صورتت لطافت پوست او را ندارد.»

آنگاه انگشتری خود را با نگین سبز رنگش که بر انگشت داشتم به او نشان دادم، امّا او سر خود را تکان داد و با تعجب گفت: «پس اکنون دزد در خانهٔ من است، تو حتماً آن سینوحه‌یی را که من می شناختم کشته‌یی و آن انگشتری را که از شست خود به در آورده و به عنوان یادگار به او داده، بودم، از وی دزدیده‌یی. تو حتّی نام او را هم دزدیده‌یی و سینوحه‌یی که به او دل‌بسته بودم، دیگر زنده نیست.»

دستش را به عنوان عزا بلند کرد و من در قلب خویش تلخی احساس می‌کردم و اندوه و نگرانی سراپایم را فرا گرفته بود. انگشتری را از انگشت بدر آوردم و سویش دراز کردم و گفتم: «بیا وانگشتریت را پس بگیر! می روم تا شادمانیت را تبدیل به اندوه نکنم، نمی خواهم از من غمین و دژم باشی.»

امّا او گفت: «نرو!» و مثل همان وقت، با دست نرم و لطیفش بازویم را گرفت و آهسته تکرار کرد: «نرو!» و آنجا دریافتم که عشق او، بدتر از آتشم می سوزاند و بی وجودش، هرگز طعم خوشبختی را نخواهم چشید. خدمتکاران برایمان شراب آوردند و ما نوشیدیم تا قلبمان را آرام بخشیم؛ و شراب هیچگاه سرخوشی و مستیِ کنارِ او بودن را برایم همراه نداشت.

آنگاه زنی که حالش به هم خورده بود لب و دهان خویش را پاک کرد و دوباره به باده نوشی ادامه داد. سپس شرم و حیا را بدور انداخت و قهقهه زنان و تلوتلوخوران به اعمالی قبیح پرداخت و میهمانان را با کلماتی شنیع نزد خود خواند. او زیبا، جوان و افسار گسیخته بود. برابر حارمحب نیز ایستاد و از او دعوت کرد از آن شراب بنوشد. حارمحب از آن شراب نوشید و چهره اش به سرخی تیره زد، به چهره زن خیره شد. رفتارش مطابق معمول نبود دست او را گرفت ... همگی خندیدند، حتی خود آن زن؛ امّا ناگهان حالتش تغییر کرد و سراغ قبایی تازه گرفت. خدمتکاران لباس بر تنش کردند. و او خود، دوباره کلاه گیس بر سر گذاشت و کنار حارمحب نشست، ولی دیگر شراب ننوشید. رامشگرانِ سوری می نواختند و من حرارت تب طیوه را در خون و اندام های خویش احساس می‌کردم و دانستم، از برای آن زاده شده‌ام که در غروب خورشید روزگار زندگی کنم؛ و دانستم از برای آن زاده شده‌ام که در کنار دلدادهٔ عزیز خود بنشینم، سبزی چشمانش و سرخی لبانش را بنگرم. آری جز این، هیچ چیز برایم مفهوم و معنا نداشت.

آری، چنین مقدّر بود که به قصد شادمان کردن حارمحب، به جایی بروم که دوباره نفرنفرنفر را ببینم، و اِی کاش که هیچگاه او را نمی دیدم.

۵

نفرنفرنفر کنارم نشست و چشمان سبز، امّا بیرحم خود را به من دوخت. پرسیدم: «اینجا خانهٔ تو است؟» گفت: «آری. اینجا خانهٔ من است و آنها میهمانان من هستند. هرشب میهمان دارم، چون نمی خواهم تنها باشم.»

با نگرانی و ترس از اینکه مبادا حقیرم شمارد و همپایهٔ خویش نداند و پرسشم را مهمل پندارد، پرسیدم: «حتماً زنی بسیار ثروتمند هستی.» به من آن‌سان خندید که بزرگان بر کودکان می خندند و با لحنی که از آن تمسخر آشکار بود و گویی قصه‌یی روایت می‌کرد گفت: «من یک کاهنه هستم نه یک روسپی. از من چه می خواهی؟» و من مقصود وی را در نیافتم.

پرسیدم: «و متوفر؟» زیرا می خواستم همه چیز را بدانم، حتی اگر به دردم آرد.

با استفهام نظری به من انداخت و چینی بر ابروان آورد و گفت: «نمی دانی که متوفر مرده است؟ آری. او مرده است، چون پولی را که پدرش برای ساختن معبد از فرعون گرفته بود، خرج خویش کرد، متوفر مرد و پدرش هم از آن پس، دیگر معمار دربار سلطنتی نیست. آیا از این ماجرا خبر نداشتی؟»

خندیدم و گفتم: «اگر این چنین باشد بناچار آمون او را به مکافات رسانده است، زیرا همیشه آمون را مسخره و تحقیر می‌کرد.»

آنگاه برایش بیان کردم، چگونه کاهن و متوفر برتندیس آمون آب دهان انداختندو سپس مجسمه را شستند و با روغن مقدّس ویژه آمون بدن خویش را چرب کردند. او نیز خندید، امّا نگاهش هنوز هم خشن می نمود و در دوردست‌ها گم شده بود.

ناگهان گفت: «سینوحه. چرا در آن روزگار نزد من نیامدی؟ اگر مرا می جستی حتماً پیدایم می‌کردی. اگر با انگشتری من نزد زنان دیگر رفته باشی، رفتار زشتی مرتکب شده‌یی.»

گفتم: «پسر بچه‌یی بیش نبودم و از تو وحشت داشتم. امّا نفرنفرنفر، در رؤیاهایم تنها معشوقهٔ من تو بودی. می خواهی به من بخند و می خواهی نخند، به هر حال باید بگویم که هنوز زنی را در آغوش نگرفته‌ام، زیرا همیشه منتظر بودم، مبادا زنان به بازیم نگیرند.»

خندید و دستش را به نشانهٔ نفی سخن من تکان داد و گفت: «یقیناً حقیقت را نمی‌گویی. در چشم تو من زنی زشت و پیرم که از سر مزاح تحقیرش می‌کنی و به او دروغ می‌گویی.»

آنگاه به من نگاهی انداخت، در چشمانش مانند گذشته خنده‌یی شیطنت‌آمیز دیده می شد که قلبم را فشرد.

گفتم: «به راستی که هنوز تن زنی را از سر شهوت لمس نکرده‌ام هر چند که همیشه در انتظار تو نیز نبوده‌ام. از صمیم قلب می خواهم، صدیق و راستگو باشم. زنان بسیاری دیده‌ام؛ جوان و پیر، زشت و زیبا، با هوش و ساده‌لوح، امّا آنان را همواره به چشم یک پزشک نگریسته‌ام و به هیچیک احساس عاشقانه نداشته‌ام، نمی دانم چرا. می توانم به سادگی ادّعا کنم که این احساس من، بستگی به آن نگینی دارد که به عُنوان یادبود دوستیمان به من دادی و اینکه با چشمانت مرا افسون کردی و دست بر دلم گذاشتی و من بی خبر را جادو زده کردی. شرحی دیگر نتوانم داد، و به همین سبب اگر هزار بار دیگر بپرسی چرا؟ قادر به دادن پاسخی دیگر نیستم.»

به شوخی گفت: «نکند در کودکی، از ارابه بر زمین افتاده باشی و از آن پس چنان دچار مالیخولیا شده‌یی که فقط در تنهایی احساس آرامش توانی کرد.»

با نرمی و لطافتی که تا آن زمان از هیچ زنی ندیده بودم، نوازشم کرد. نیازی نبود که به مزاح او پاسخی دهم. زیرا خود می دانست آن چه که گفته است با حقیقت مطابق نیست، به همین سبب دستش را کنار کشید و در گوشم آهسته زمزمه کرد: «سینوحه. بگذار باده نوشیم و سرخوش شویم، شاید بر آن شوم که از تو کام برگیرم.»

شراب نوشیدیم، بردگان تنی چند از میهمانان را به دوش کشیدند تا به تخت‌روانشان برسانند. حارمحب در کنار زنی نشست و درحالیکه شعورش برجا نبود، او را معشوقه خود نامید. زن خندید و دستش را بر دهان حارمحب گذاشت و به او هشدار داد سخن سبکی نگوید که روز بعد موجب پشیمانیش بود. امّا حارمحب بی اعتنا به این تهدید از جای برخاست و در حالی که جام می در دست داشت فریاد زد: «زین پس هرگز از کردار خود پشیمان نخواهم شد. از هم اکنون بر آن شده‌ام که زین پس پیش روی خود را بنگرم، نه پشت سرم را! به شاهینم سوگند و به هزار خدای هر دو حوزهٔ امپراطوری سوگند

که این کار را خواهم کرد! نیازی نیست که نام یک‌یک آن‌ها را بر شمارم، آنان باید سوگند مرا گرامی بدارند.»

طوق طلا از گردن باز کرد و خواست آن را بر گردن زن بیاویزد، امّا او دست حارمحب را کنار زد و خشمگینانه گفت: «من زنی نجیب هستم نه روسپی آواره.» و از جای برخاست و با خشم رفت، امّا در آستان در تالار، بی آنکه دیگران متوجّه شوند، به حارمحب اشاره‌یی کرد، او نیز به دنبال زن روان شد و من در آن شب، دیگر آنها را ندیدم.

این رویداد توجه میهمانان را به خود جلب نکرد، زیرا پاسی از نیمه شب گذشته بود و میهمانان بایست کم کم راهی خانه‌های خود می شدند، با این حال هنوز هم شراب می نوشیدند و تلوتلوخوران در تالار راه می رفتند، پایشان به چار پایه‌ها گیر می‌کرد و زمین می خوردند، جغجغه‌هایی را که از مطرب ها کش رفته بودند به صدا در آمدند. با یکدیگر مزاح می‌کردند اما پس از چند لحظه کارشان به زدوخورد می‌کشید و یکدیگر را «خوک عنین» می نامیدند. زنان بدون شرم، بی توجه به مقام و منزلشان با یکدیگر نزاع می‌کردند. قهقهه‌های وقیحانه می‌کشیدند و یکدیگر را سیلی می زدند و هرزه خطاب می‌کردند چند تن از مردان مست، خویشتن را به نفرنفرنزدیک کردند ولی من بدون توجه به مقام و شغل آنان، انگشتان پایشان را لگد کردم و مانع تجاوز آنان به حریم خود شدم.

من امّا از باده مست نبودم، بل کنار او بودن و لمس کردن اندامش به دیوانگیم کشانده بود، تا اینکه به خدمهٔ خویش دستور داد، چراغ ها را خاموش کنند، میزها، چار پایه ها، گل‌ها و حلقهٔ گل را که پر پر شده بود، جمع کنند و از تالار بیرون برند و آخرین میهمانانی را که از شدت مستی، روی کوزه‌های شراب افتاده خواب رفته بودند، به بیرون از منزل حمل و بر تخت روان سوارشان کنند.

به او گفتم: «من نیز باید بروم.» ادای این جمله، چون نمک بر قلب ریشم اثر می‌گذاشت، زیرا نمی خواستم او را ترک کنم و هر لحظه دور از او، زمانی باطل و به هدر رفته می نمود.

با تعجب پرسید: «کجا می خواهی بروی؟»

گفتم: «به خیابان، تا تمام شب پاسدار درِخانه‌ات باشم. می خواهم در هریک از معبدهایِ زندگی به شکرانهٔ دیدار دوباره‌ات، قربانی کنم، زیرا از هنگامی که دیدمت، به خدایان از نو ایمان آوردم. می روم تا از درختان شکوفه برچینم و چون از خانه به درآیی، گل در قدمت ریزم به بازار می روم تا مُرّ بخرم و درِ خانه‌ات را عطرآگین کنم.»

او امّا خندید و گفت: «بهتر آنکه ترکم نکنی، من خود گل و مُرّ دارم؛ بهتر آنکه ترکم نکنی، چون مستی شراب، چه آسان به آغوش زن بیگانه‌ات خواهد کشاند و من این را تحمّل نتوانم کرد.»

سخنانش غرق در شادی و سرافرازیم کرد و خواستم او را در بر کشم، امّا مانع شد و گفت: «رهایم کن! نمی خواهم مستخدمین مرا در چنین حال و وضعی ببینند، و بدان اگر چه تنها زندگی می‌کنم، امّا زنی سبکسر و جلف نیستم، ولی چون نسبت به من صدیق و راستگو هستی، من نیز متقابلاً می خواهم

چنین باشم، بنابراین نباید دست به آن کاری بزنیم که تو اکنون در انتظار انجام آن هستی، می خواهم به باغت ببرم و برایت افسانه‌یی بازگویم.»

مرا به باغ برد. نور ماه همه جا گسترده بود و عطر مُرّ و اقاقیا به مشام می رسید. آبگیری بود ساخته شده از سنگ های رنگارنگ که بر روی آب آن، نیلوفر آبی گلبرگ های خود را باز کرده بود. خدمتکاران بر دستمان آب ریختند و سپس کباب غاز و میوهٔ پرورده در عسل بر سفره نهادند.

او گفت: «بخور و از بودنم در کنار خود شادمان باش.» از فرط شهوت، احساس می‌کردم گلویم گرفته است و قادر نیستم غذا بخورم. با شیطنت نگاهم کرد و خندید، با اشتها می خورد و هر بار که بر من نظر می افکند، مهتاب در نگاهش باز می تابید.

هنگامی که از خوردن سیر شد، به من رو کرد و گفت: «قول داده بودم تو را افسانه‌یی بازگویم و اکنون می خواهم وفای عهد کنم، زیرا هنوز تا دمیدن صبح، وقت زیاد هست و مرا خواب به چشم نمی آید. این افسانه، شرح عشق ستنه خموزه[1] و تابوبونه[2] کاهنهٔ معبد باست است.»

«این افسانه را شنیده‌ام.» گفتم و دیگر توان، تحمل و شکیبایی از دست داده بودم، تا آنجا که مجبور شدم بگویم: «این داستان را بارها شنیده‌ام. دنبال من بیا معشوقم، تا در آغوشت کشم و میان بازوانم خوابت کنم. بیا معشوقم، بیا که تنم در آغوش انتظار و اشتیاق می سوزد و اگر نیایی، صورت خویش را با سنگ در هم می‌کوبم و از فرط شهوت، فریاد خواهم کشید.»

با دست نوازشم کرد و گفت: «آرام باش سینوحه، آتش شهوت به جانت افتاده است، و از تو بیمناکم از این رو است که می خواهم این افسانه را بازگویم، شاید آرام شوی. ماجرا آن هنگام آغاز می شود که ستنه، پسر خموزهِ برای یافتن کتاب مهروموم شدهٔ «توت»[3] به معبد رفته بود، چشمش به تابوبونه کاهنهٔ آنجا افتاد و چنان شیفته اش شد که فی الحال نوکر خود را نزد او فرستاد و از او خواست، به مدّت یک ساعت همخوابه اش شود و در عوض، ده دبن بگیرد.

تابوبونه گفت: «من یک کاهن هستم، نه یک زن بی ارزش و سبکسر. حال اگر اربابت آرزوی آن چیزی را دارد که می‌گوید، بهتر است خود به خانه من آید، زیرا هیچکس ما را نخواهد دید و من نیز همچون روسپیان عمل نکرده‌ام.» ستنه شادمان از این پاسخ، با شتاب خود را به خانهٔ تابوبونه رساند. کاهنه به او خوشامد گفت و شراب نثارش کرد. پس از آنکه سرشان از بادهٔ ناب گرم شد، ستنه خواست مقصود خود را عملی کند، امّا تابوبونه گفت: «این درست که اجازه دادم پای به خانه‌ام گذاری، ولی من کاهنه هستم نه یک زن بی ارزش و سبکسر. اگر به دنبال چیزی هستی که از آن سخن می‌گویی، پس باید تمام دارایی خود، خانه ات، املاکت و تمام اموال دیرت را به من ببخشی. ستنه نگاهی به کاهنه کرد و سپس به دنبال ثبّات دیوانی فرستاد تا تعهّدنامه را تنظیم کند. تابوبونه برخاست،

1) Setne Khemvese 2) Tabubne

۳) Thoth : توت خدای مصری با سری به شکل لک‌لک. او خدای فرزانگی، خواندن، نوشتن و ریاضیات است.

لباسی از پارچهٔ کتانی سلطنتی که اعضای بدنش از زیر آن به سان اندام الهه‌یی می درخشید پوشید و چندین گونه آرایش کرد. امّا چون ستنه خواست، مقصود خود را که به انگیزه آن به خانهٔ کاهنه آمده بود عملی کند، تابوبوئه ممانعت کرد و گفت: «تو پس از کامجویی از من ترکم می‌کنی و بنزد همسرت باز می‌گردی. من ولی یک کاهنه هستم نه یک زن بی ارزش و سبکسر. پس بهتر است برای اثبات علاقهٔ خویش به من، همسرت را از خانه بیرون کنی، ولی می توانی قلباً او را چون گذشته، دوست داشته باشی ستنه نوکر خود را به خانه فرستاد تا همسرش را از آنجا بیرون کند و خود که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، به اتاق کاهنه رفت و در رختخواب او دراز کشید، تا پاداش خود را از وی بگیرد. امّا ناگهان نوکرِ ستنه آمد و خبر داد: «فرزندانت به اینجا آمده اند و در مقابل درِ خانه مشغول گریه وزاری هستند و سراغ مادر خود را می‌گیرند.»

ستنه چون برای کامجویی از چیزی که او را به این خانه کشانده بود شتاب داشت، سخنان نوکر را نشنیده گرفت، تا بوبوئه امّا گفت: «من یک کاهنه هستم، نه یک زن بی ارزش و سبکسر؛ از این رو به ذهنم رسید، ممکن است فرزندانت بر سر مرده ریگ تو با فرزندان من اختلاف بر هم زنند و چون نباید چنین شود بهتر آن است که دستور دهی فرزندانت را بکشند.»

پس ستنه دستور داد فرزندانش را برابر چشم تابوبوئه بکشند و اجساد آنها را از پنجره، مقابل سگ ها و گربه های گرسنه بیندازند. در آن لحظه که او با کاهنه مشغول باده نوشی بود، صدای دعوای سگ و گربه ها را بر سر گوشت بدن فرزندانش می شنید.

در اینجا سخن نفرنفرنفر را قطع کردم، زیرا قلبم می رفت تا در سینه از طپش باز ایستد، درست مثل زمانی که در کودکی این افسانه را شنیده بودم. گفتم: «تمام این ماجرا خواب و خیال بوده است، چون ستنه هنوز درست در رختخواب تابوبوئه دراز نکشیده بود که شنید کاهنه او را صدا می زند و از خواب پرید. او از وحشتِ این کابوس چنان عرق کرد، که گرچه لخت بود، امّا گویی از کورهٔ آتش به در آمده بود. تمام ماجرا، خواب و رؤیایی بود که جادوی «نِنِفِر کاپتاه»[1] بر سر ستنه آورده بود. من از این جادوگر داستان دیگری نیز به یاد دارم.»

نفرنفرنفر خیلی آرام گفت: «این درست که ستنه خواب می دید و ناگهان بیدار شد، ولی بیدار شدن وی مربوط به ماجرای دیگر است که در خانهٔ مرگ رخ داده است. سینوحه. بگذار بگویمت که من یک کاهنه هستم، نه یک زن بی ارزش و سبکسر.»

هنگامی که به من می‌نگریست، نور ماه در چشمانش بازتابی زیبا داشت و من سخنانش را باور نمی‌کردم. خواستم در آغوشش کشم، امّا مرا عقب زد و پرسید: «آیا می دانی که باشْت، الهه عشق چرا به شکل گربه است؟»

گفتم: «من نه به گربه ها و نه به خدایان کاری دارم.» و در حالی که شهوت و اشتیاق، چشمم را پر

1) Nenefer Kaptah

اشک کرده بود، او را سوی خود کشیدم، ولی دستم را کنار زد و گفت: «به زودی خواهی توانست از مصاحبت من لذت ببری و آرام شوی اما پیش از آن باید به سخنانم گوش فرا دهی و مرا بشناسی، زیرا زن به سان گربهٔ ماده است و شهوت نیز هم. دست گربه ماده نرم است، ولی زیر آن چنگالی تیز پنهان دارد که با بی رحمی در قلب شکار خویش فرو می‌کند. به درستی که زن، همانند گربه‌یی ماده است، چرا که گربهٔ ماده، نیز از شکنجه دادن به قربانی خویش و آزار او لذت می برد، بدون آنکه از این بازی سیری داشته باشد. وقتی که شکار، برابر صیّادش گربه فلج و ناتوان شد، او را پاره می‌کند و از نو به شکار قربانی دیگر می رود. این سخنان را از سر صدق می‌گویم، زیرا نمی خواهم آزارت دهم و پریشانت کنم.»

ووتکرار کرد: «نه براستی نمی خواهم آزارت دهم وپریشانت کنم.» هم درآن حال سعی فراوان داشت تا مرا وسوسه کند. رعشه یی بر وجودم افتاده بود وتنم می لرزید. چشمانم پرآب شده بود وحال خود را نمی فهمیدم، اما درلحظه یی تغییرحالت داد و گفت: «نه، بدان که نامم تابوبوئه است حال که آگاه شدی، باید از من دور شوی و هرگز سویم بازنگردی تا زیان و آسیبت نرسد. امّا اگر نروی و اتفاقی ناروا برایت افتد، دیگر مرا تقصیری نیست.»

صبر کرد بروم، امّا نرفتم. نفسی کوتاه کشید که گویی از این بازی دیگر سیر و خسته شده است، و گفت: «آری چنین است که گفتم. باید آنچه را که از من می طلبی در اختیارت گذارم. شتاب مکن چون خسته ام؛ و نگران که مبادا میان بازوانت به خواب روم.»

مرا به اتاق خویش برد. تختخوابش از عاج و چوب آبنوس بود، بر در و دیوار تصاویر الفیه و شلفیه ترسیم شده بود. احساس می‌کردم قدرت دارد کالبدم و تمام اجزای درونم را تبدیل به خاکستر کند.

خیلی زود به خمیازه کشیدن افتاد و گفت: «واقعاً خسته هستم واکنون باور می‌کنم که تاکنون بدن زنی را لمس نکرده‌یی، زیرا محجوب و با حیا هستی، و قادر نبودی و نیستی که به سر حدّ اشتیاق و جنونم بکشانی. هنگامی که یک جوان، برای نخستین بار سراغ یک زن می رود، مثل اینست که هدیه‌یی گرانبها به آن زن داده است، از این جهت از تو بخشش و هدیهٔ دیگری توقّع ندارم، حال دیگر برو و بگذار بخوابم، زیرا آنچه را که در وجود و نهاد من می جستی، یافتی.»

وقتی که خواستم دوباره در آغوشش کشم، اجازه نداد و از اتاقم بیرون فرستاد. به خانه بازگشتم، امّا بدنم می سوخت، گویی در آتش افتاده بودم، در نهادم آشوبی به پا شده بود؛ دانستم که دیگر نخواهم توانست فراموشش کنم.

۶

فردای آن شب به نوکرم کاپتاه دستور دادم، تمام بیمارانی را که برای معالجه به مطب من آمده بودند، جواب کند. او با لحنی تلخ و گزنده به آنان گفت پی کار خود روند یا به اطبای دیگر رجوع کنند. نزد آرایشگر رفتم، سپس تنم را تمیز شستم و به آن روغن معطر مالیدم و لباس پوشیدم و تخت‌روانی سفارش دادم. به حمل کنندگان تخت‌روان گفتم که بشتاب تمام بدوند، زیرا هر چه زودتر می خواستم به خانهٔ نفرنفرنفر برسم و ضمناً لباس و پاهایم را گرد و خاک خیابان آلوده نکند. کاپتاه، نوکر یک چشمم، نگاهی اندوهبار به من انداخت و سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد، زیرا من تا آن هنگام، هیچگاه اتاق کار خود را رها نکرده بودم و از این جهت غم‌زده بود، که مبادا من با از دست دادن بیماران، از درآمدم و هدایا، کاسته شود. امّا من تنها یک فکر در سر داشتم و سراسر بدنم از این فکر می سوخت.

خدمتکاری به درون خانه و سوی اتاق نفرنفرنفر راهنماییم کرد. او برابر آینه مشغول آرایش بود، نگاهش را که چون سنگی سبز رنگ می نمود، بی اعتنا به من انداخت و پرسید: «چه می خواهی سینوحه؟ وجودت برایم ملال‌آور است.»

به یاد گذشته ها افتادم و تقلایی که در وسوسه کردن من از خود نشان می داد. گفتم: «تو خود خوب می دانی که چه می خواهم.»

امّا به آسانی مرا از خود دور کرد و با غضب گفت: «از سر ساده لوحی است یا بدسرشتی، که چنین مزاحم من می شوی؟ مگر نمی بینی که مشغول آرایش خود هستم؟ بازرگانی از سیدون به این شهر وارد شده است. او با خود پیشانی بند مرصّعی را که درمقبره یکی از ملکه های مصر یافته شده است، به طیوه آورده است. امشب قرار است، کسی آن را به من هدیه کند، چون می داند مدتی طولانی در انتظار هدیه‌یی هستم که تاکنون هیچکس مانند آن را نداشته است. به همین دلیل می خواهم خود را بیارایم و روغنی معطر به تن بمالم.»

گفتم: «تو خود نیک می دانی که مرا اسیر خود کرده‌ای و در این راه هرچه داشتم نثار تو کرده‌ام.»

گفت: «براستی چنین است؟» در اینحال ابروانش را با تحقیر و انزجار از من بالا برده بود.

گفتم: «آری.» و این کلمه را به آهستگی گفتم.

گفت: «تمام ثروت تو خرج یک روز مرا تامین نکرده، خیال کردی کیستی؟ خود را همسنگ ثروتمندانی می دانی که خروارها پول نثار من کرده‌اند.

سرانجام گفتم: «تو خود می دانی که اگر پول داشتم، آن پیشانی بند را برایت می خریدم، امّا به دیگران هم این اجازه را نمی دهم که به تنت دست زنند. ایکاش می مُردم!»

با چشمی نیمه‌باز، و با صدایی آهسته گفت: «واقعاً؟ اجازه نمی دهی کسی دیگر مرا در آغوش بگیرد؟ چطور؟ سینوحه. اگر همین امروز با تو می نوشیدم و می خوردم و می خوابیدم، در مقابل چه به من می دادی؟ من از فردای خود خبر ندارم که چه پیش خواهد آمد.»

دوباره پرسید: «هان؟ به من چه می دادی؟»

«چیزی ندارم که بتوانم به تو عرضه کنم.» این را گفتم و دورو بر خود را نگاه کردم. تختخوابش از عاج و چوب آبنوس بود، کف اتاق با سنگ لاجورد که بر آن قطعات فیروزه نشانده‌بودند، فرش شده بود و در آنجا تعداد زیادی جام زرّین دیده می شد.

دوباره گفتم: «نه. من براستی چیزی ندارم که بتوانم نثار تو کنم.»

سپس با خواری در برابرش زانو زدم، امّا کنارم زد و تن نرم و لطیف خود را چرخی داد و آهسته گفت: «تو تنها چیزی را که براستی ارزش دارد به من هدیه کرده‌یی، اگر چه دربارهٔ ارزش آن اغراق نیز شده است، امّا با این حال مالک و صاحب یک خانه، البسه و ابزار طبابت هستی، بنابراین نباید چندان هم بی چیز و فقیر باشی.»

تنم از فرق سر تا پاشنهٔ پا لرزید، با این وصف گفتم: «نفرنفرنفر. اگر بخواهی، تمامش از آن تو خواهد بود. اگر امروز مرا به کام دل برسانی، تمام آنها به تو تعلّق خواهد گرفت. درست که دارایی من چندان ارزشی ندارد، امّا خانه‌ام برای استفاده یک پزشک ساخته و آراسته شده است، شاید یک طلبهٔ خانهٔ زندگی اگر والدین ثروتمندی داشته باشد، بهای قابل ملاحظه‌یی برای خرید آن بپردازد.»

«می پنداری که چنین باشد؟» پشت خود را به سویم کرد و خویشتن را در آینه نگریست و انگشتان باریک خود را برخط سیاه ابروانش کشید و ادامه داد: «پس‌باید‌به کام دل خود برسی. برو و ثبّات دیوانی بخواه، تا تمام دارایی تو را به نام من، بر روی کاغذ آورد. درست است که من تنها زندگی می‌کنم، امّا زنی بی ارزش و سبکسر نیستم و باید به فکر آیندهٔ خود باشم، زیرا ممکن است روزی مرا از خود برانی، سینوحه.»

او را با حیرت نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم چه بگویم. قلبم به تپش افتاد، با شتاب ترکش کردم و به جستجوی یک ثبّات دیوانی پرداختم، پس از یافتن وی، سند انتقال داراییم را با شتاب به نام نفرنفرنفر تنظیم کرد و آن را برای نگهداری در بایگانی سلطنتی فرستاد. هنگامی که بازگشتم، نفرنفرنفر لباسی از پارچهٔ کتان سلطنتی پوشیده بود و کلاه گیسی به رنگ زرسرخ بر سرداشت و زینت آلات بسیار گرانبها، گردن، مچ دست و مچ پایش را آراسته بود. مقابل درِ خانه، یک تخت روان اشرافی انتظارش را می‌کشید.

سند دیوانی را به او دادم گفتم: «نفرنفرنفر، هر آنچه داشتم اکنون از آن تو شده است، همه چیز، حتّی لباسی که بر تن دارم، از آن تو شده است، پس بیا، هم امروز بنوشیم و بخوریم و معاشقه کنیم، چرا که هیچیک نمی دانیم، فردای روز برایمان چه ارمغان می آوَرَد.»

سند را گرفت و در جعبه‌یی از چوب آبنوس گذاشت و گفت: «سینوحه. بسیار متأسفم. هم اکنون

نشانه‌یی ازعادت زنانه‌ام را دیدم و تو نمی توانی آن طور که من می خواهم با من نزدیکی کنی، بنابراین بهتر است بروی، تا من پس از چندی، خود را پاک و تمیز کنم و آنگاه ازآن تو خواهم بود. هم اکنون سرم سنگین شده و در تمام بدنم درد احساس می‌کنم. می توانی بار دیگر بیایی، تا به وصال من برسی.»

به او چشم دوختم، وجود مرگ را در سینهٔ خود احساس می‌کردم و میلی به حرف زدن نداشتم. شکیبایی، ناگهان از کَفَش بیرون شد و با پا به زمین کوبید و گفت: «راه خویش بگیر و برو، من عجله دارم.» و هنگامی که خواستم به تنش دست زنم، گفت: «آرایش صورتم را ضایع می‌کنی، برو.»

به خانهٔ خویش بازگشتم، اثاث ولوازم‌منزل را مرتب کردم، تا همه چیز برای صاحب جدیدِ آن آماده باشد. بردهٔ یک چشمم، هر کجا می رفتم به دنبالم بود و سر تکان می داد، این عمل او مرا برانگیخت و با خشم گفتم: «بدنبالم نیا. چون دیگر مالک تو نیستم وازاین لحظه به بعد، ازآن دیگری هستی وبایدازاو اطاعت کنی و وقتی که به اینجا آمد، نباید چیزی از او بدزدی، آنچنان که با من می‌کردی، زیرا ضربهٔ چوبدست وی، کاری تر از آن من است.»

برابرم به خاک افتاد و دستش را به نشانهٔ سوگ و عزا بلند کرد و بالای سر گرفت، به تلخی می‌گریست و می‌گفت: «آقای من؛ از خود مرانم، چون قلب سالخورده‌ام به تو خو گرفته، و اگر از خود دورم کنی، از اندوه می شکند! به تو، گرچه جوان و ساده لوح هستی، همواره وفادار بوده‌ام و اگر چیزی از تو دزدیده‌ام، نفع تو را در نظر داشته‌ام و پس از تأمل و سبک و سنگین کردن، و اینکه از این عمل زشت من، چه نفعی به تو خواهد رسید، دست به دزدی می زدم. در گرمای نیمروز، با پایی بیمار و ناتوان، نامت را در خیابان جار می زدم و حذاقت تو را به آگاهی مردم می رساندم، امّا در عوض، نوکران پزشکان دیگر، با چوبدستی کتکم می زدند و آشغال به سویم پرتاب می‌کردند.»

وقتی به او نگاه کردم، قلبم را اندوه افسرد، دهانم تلخ مزه شد، با ترّحم دست بر شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «برخیز؛ کاپتاه!» نام او در کاغذ خریدش، چنین ثبت شده بود، امّا من هرگز او را به این نام صدا نمی‌کردم، تا مبادا گستاخ شود و پندارد که همپایهٔ من است، از این رو هنگامی که با وی کاری داشتم، او را «برده»، «کلّه‌پوک»، «بی مصرف» یا «دزد» صدا می زدم.

کاپتاه وقتی که نام خویش را از دهان من شنید، با حدّت بیشتری گریست، پیشانیش را به دست و پایم مالید و پای مرا بر سر خود نهاد؛ که من از این کار او خشمگین شدم و با همان پا لگدی به او زدم و دستور دادم از جای برخیزد و گفتم: «از این پس، دیگر گریه‌وزاری سودی ندارد امّا باید بدانی که من تو را از سرِ خشم و غضب به دیگری واگذار نکرده‌ام و اگر چه خُلق زشت خویش را وقتی که چیزی باب میلت نبود با به هم کوبیدنِ در و یا با شکستن کوزه‌های خالی آشکار می ساختی ولی باز هم از تو راضی بوده‌ام، حتی وقتی از من چیزی می دزدیدی تنبیهت نمی‌کردم، چرا که این خوی بردگان است؛ چنین است و تا به ابد نیز چنین خواهد ماند، امّا به هر حال مجبور بودم خلاف میل تو به دیگری واگذارت کنم چون صاحبِ مال دیگری نبودم و حتی بایستی از خانه و تمام خواسته و اموال خویش نیز می‌گذشتم؛ حتی همین لباس که به تن دارم نیز دیگر از آنِ من نیست. برای این است که می‌گویم گریه‌وزاری دیگر سودی

ندارد.»

کاپتاه از جای برخاست ودرحالیکه ازفرط تأسف موی سر خود را می‌کَند، گفت: «وای که امروز، چه روزنحسی است سینوحه. درعنفوان جوانی طبیبی حاذق و بزرگ هستی، به همین جهت هر کجای دنیا، جای تو است. پس بهتر آنکه اشیاءِ گرانبها را از خانه بردارم و در تاریکی شب، به اتفاق فرار کنیم و در قایقی بادبانی که موافق جریان آب حرکت کند و ناخدای آن ظّنی به ما نبرد سوار شویم و این شهر را ترک گوییم. در همه شهرهای سرزمینِ امپراطوری مصر، امکان دارد مأموران عدالتخانه و یا خبرچینان مزدور، تو را باز شناسند و یا از روی طومار اسامی بردگان فراری، به هویّت من نیز پی ببرند، بنا بر این می توانیم به سرزمین های سرخ برویم، چون در آنجا احدی تو را نمی شناسد، یا می توانیم به یکی از جزایر دریا، جایی که شرابش مفرّح و زنانش شاد و سرخوش هستند برویم، یا به سرزمین میتانی و بابِل، جایی که آب رودخانه در جهت مخالف جریان دارد اطبای مصری را بسیار گرامی می دارند و به آنها بهای زیادی می دهند. تو در آنجا به دولت و اقبال می رسی و من هم نوکر آقایی سرشناس و ثروتمند چون تو خواهم شد. پس شتاب کن آقای من، تا بتوانیم پیش از پدید آمدن تاریکی، تمام اموال منقولت را ازاین جا ببریم!» او اصرار و التماس می‌کرد و به سختی آستینم را چسبیده بود.

گفتم: «کاپتاه. کاپتاه. با این سخنان مرا رنج مده. چون قلبم را اندوهی مرگبار افسرده است و کالبدم دیگر به من تعلّق ندارد. قیدهایی نامریی که به دست و پایم پیچیده، از زنجیرِ مسین هم محکم‌تر است؛ از این رو است که نتوانم گریخت، زیرا هر لحظه‌یی را که دور از طیوه بگذرانم، درست مثل اینست که در کورهٔ آتش نشسته باشم.»

برده‌ام بر زمین نشست، چون دردی در پا داشت و اگر در آن لحظه فرصتی بود، دردش را با دارو تسکین می‌دادم.

او گفت: «گویا آمون ما را از خود رانده باشد، چون توبندرت برایش قربانی می‌کردی، و برعکس تو، من یک پنجم آنچه را از تو دزدیده بودم، به شکرانهٔ اینکه ارباب جوان‌و و ساده‌یی نصیبم شده است نثار او کرده‌ام، با این وصف مرا هم طرد کرد؛ بسیار خوب، بگذار چنین باشد! چاره‌یی نداریم جز اینکه برای خود خدای دیگری دست و پا کنیم و با قربانی کردن برای او، شاید شوربختی ما به خوشبختی مبدل شود!»

از اینکه او را به نام خوانده بودم، پشیمان شدم، زیرا لحنِ گفتارش عوض شده بود و مرا چون دوست خود خطاب می‌کرد، بنابراین گفتم: «مهمل مگو، حرف‌هایت مثل وزوز بال مگس در گوشم صدا می‌کند، مثل اینکه فراموش کرده‌یی که دارایی و اموال ما اکنون از آنِ کسی دیگر است و چیزی برای قربانی کردن نداریم.»

با کنجکاوی پرسید: «ارباب جدید من زن است یا مرد؟»

«او یک زن است.» اندیشیدم که چرا حقیقت را پنهان کنم. کاپتاه وقتی از این موضوع آگاه شد، دوباره به زاری گریست و موی خود را کَند و فریاد زد: «اوه. کاش مادرم روز تولد من، با بندناف خفه‌ام

کرده بود و به دنیا نمی آمدم! زیرا برای یک برده، هیچ چیز بدتر از آن نیست که به خدمت زنی سنگدل در آید. او حتماً زنی سنگدل است که با تو چنین کرده است. او از بام تا شام از من کار خواهد کشید و دستور خواهد داد و من بایستی با پای لنگان خویش این سو و آن سو بروم بر تنم سوزن فرو خواهد کرد و بر پشت خمیده ام با چوبدست خواهد نواخت تا جایی که فریاد کنم و بگریم. آری. بر من چنین خواهد گذشت اگر چه برای آمون قربانی بسیار کرده ام که ارباب جوان و ساده یی نصیبم شده است.»

کاپتاه آدمی سفیه بود و لازم بود درباره نفرنفرنفر با او صحبت می‌کردم زیرا نمی توانستم به دیگری اعتماد کنم. گفتم: «او به هیچ وجه سنگدل نیست. وقتی عریان می شود و به روی تخت می آرامد از ماه هم زیباتر است اندامش از روغن گرانبها برق می زند و چشمانش سبزرنگ به سان آب رود نیل در گرمای تابستان است. کاپتاه، بر تو باید رشک برد که در کنار او زندگی خواهی کرد و همان هوایی را که او تنفّس می‌کند تو نیز تنفّس خواهی کرد.»

صدای هق هق گریهٔ کاپتاه بلندتر شد و گفت: «بی گمان او مرا برای باربری و یا شکستن سنگ به دیگران خواهد فروخت آن هنگام است که ریه هایم از تنفّس باز ایستد و از زیر ناخن هایم خون بیرون زند و من چون خری وامانده در گل خواهم مرد.»

نزد خود اندیشیدم شاید گمان او درست باشد زیرا در خانهٔ نفرنفرنفر نه مسکن و نه نانی برای چنویی وجود داشت. در اینجا من نیز به گریه افتادم امّا نمی دانستم به حال او می‌گریم یا بر سرنوشت خویش. وقتی کاپتاه مرا گریان دید فوراً خاموش شد و با وحشت مرا نگریست. سرم را میان دو دست گرفتم و اهمیت ندادم که برده ام مرا در حال گریستن می بیند.

کاپتاه دست پهن و زمخت خود را بر سرم گذاشت و گفت: «کوتاهی از من است که بهتر از این مراقب ارباب خود نبودم، امّا چه کنم که نمی دانستم او همانند پارچه یی سفید، پاک و منزّه است و از کارهای دیگر او هم نمی توانستم سر درآورم. با این حال بسیار متعجبم از اینکه، چرا شب ها وقتی اربابم از میخانه به خانه باز می‌گشت، هرگز مرا به دنبال دختران نمی فرستاد، تا یکی از آنها را برایش بیاورم. زن هایی که برایت آوردم، در برابرت برهنه می شدند و می خواستند در تو میل و شهوت را برانگیزند، امّا وقتی که خانه را با ناخشنودی ترک می‌کردند، مرا «موش صحرایی» خطاب می‌کردند. برخی از آنان براستی زیبا بودند، اما افسوس که تمام کوشش ها و نگرانی های من برای تو بی حاصل بود و منِ سادهٔ ابله، از صمیم قلب خوشحال بودم که تو هرگز زنی را به خانه نخواهی آورد که بر سرم بکوبد و یا آب جوش روی پایم بریزد، وای بر من دیوانه! اخگری به کپری بافته از جگن می اندازند و کپر فوراً تبدیل به یک مشت خاکستر می شود!»

و ادامه داد: «ارباب من؛ تو با این همه بی تجربگی، چرا هیچگاه با من مشورت نکردی؟ بدان که من در طول زندگی خود بسیار چیزها دیده و تجربه کرده ام و از آنچه که در اطرافم می‌گذرد، آگاهی هایی دارم. من هم با زنان خوابیده ام و گو اینکه این مطلب مربوط به گذشته ای دور است، امّا به تو اطمینان می دهم که نان و نوشیدنی گوارا و معده ای انباشته، از صورت یک زن زیبا نیکوتر است. اربابِ من

مردی که به سراغ زنی می رود، باید چوبدستی همراه داشته باشد؛ وگرنه زن بر او حاکم می شود، به زنجیر می‌کشد و کتکش می زند، گوشت بدنش را شرحه شرحه می برد و قلبش را مانند ریگی در زیر سندل می فشارد. ارباب. سوگند به آمون، اگر شب ها با خودت دختری به همراه می آوردی، این بلا به جانمان نمی افتاد؛ از بس که اوقاتت را بیهوده در میکده ها به هدر دادی، اکنون یک زن؛ آری یک زن تو را بردهٔ خویش کرده است.»

او سخنان بسیار دیگری نیز گفت، تا آنجا که دیگر مثل وزوز بال مگس در گوشم می پیچید. سرانجام خود را آرام کرد، غذایم را آماده ساخت و بر دستم آب ریخت. من امّا نمی توانستم چیزی بخورم، بدنم چون آتش می سوخت، و وقتی که شب فرا رسید، تنها می توانستم به یک چیز بیندیشم.

دفتر چهارم

نفرنفرنفر

۱

پگاه، خود را به خانهٔ او رساندم، امّا هنوز در خواب بود. نوکران و خدمتکارانش نیز خواب بودند و هنگامی که بیدارشان کردم، لعنت و دشنامم فرستادند و گنداب خانه را بر سرم ریختند؛ ناگزیر چون سائلی بر در خانه‌اش نشستم، تا وقتی که تحرّک در منزل پدیدار گشت و دوباره التماس کردم به خانه راهم دهند.

نفرنفرنفر بر تخت آرمیده بود و چهره‌اش شکسته و خسته به نظر می رسید و چشمانش از باده‌نوشیِ زیاد، به رنگ سبز تیره می زد. هنگامی که مرا دید گفت: «سینوحه، حوصله‌ام از دست تو به سر می رود، حقیقتاً که وجودت برایم ملال‌انگیز است، از من چه می خواهی؟»

با نگرانی و اندوه گفتم: «می خواهم با تو بخورم، بنوشم و بخوابم؛ تو خود قول آن را به من داده‌یی.»

گفت: «دیروز چنین گفتم و امروز روزی دگر است.» و به کنیزکی دستور داد ردای را از تنش به در کند و بدنش را بمالد و روغن‌آلود کند. سپس در آینه خود را نگریست، چهره را آرایش کرد، کلاه گیس بر سر گذارد و پیشانی بند را که از طلایی عتیق درست شده بود و سنگ‌های قیمتی و مروارید بر آن نشانده بودند بر پیشانی خویش بست و گفت: «پیشانی بند قشنگی است: اگر چه خسته و کوفته هستم و اندام‌هایم را رخوت فرا گرفته، امّا به هدیه‌یی که دریافت کرده‌ام می ارزد.»

خمیازه کشید و جامی شراب نوشید، تا به خود نیرو بخشد. مرا نیز شراب تعارف کرد، و وقتی به او نگریستم، شراب طعمی نداشت. گفتم: «دیروز به من دروغ گفتی، زیرا هیچ گونه علتی در تو نبود که مانعی بر سر راه نزدیکی من با تو باشد.» روز پیش نیز می دانستم که به من دروغ می‌گوید و آن لحظه نیز می دانستم که سخنانم بیهوده است و راه به جایی نمی برد.

گفت: «این روزها موعد فرا رسیدن عادت زنانه‌ام است، سبب اشتباه دیروز من نیز همین بود. نگران هستم مبادا از تو حملی بهم رسانده باشم سینوحه، چون ناتوان در بازوانت افتاده بودم و تو با شتاب و حرارت با من عشق می ورزیدی؟»

هنگامی که این سخنان را می‌گفت، لبخندی استهزاءآمیز داشت و مسخره‌ام می‌کرد.

گفتم: «آیا این پیشانی بند براستی در یک مقبره سلطنتی یافت شده است؟ به یادم هست که دیروز

چنین می‌گفتی.»

آهسته گفت: «اوه! مهمّ نیست که اصل این پیشانی بند از کجاست، همین قدر بدان که زیر بالش یک بازرگان سوری یافت شده است. خود را ناراحت نکن، چون او همانند یک خوک چاق و فربه، و تنش بوی پیاز می داد. حال که چیزی را که می خواستم به دست آورده‌ام، دیگر هرگز نخواهمش دید!»

کلاه گیس و پیشانی بند را از سر برداشت و بی اعتنا کنار تختخواب بر زمینشان افکند و دوباره دراز کشید. سر بی مویش برّاق و زیبا بود، بدنش را آزاد روی تختخواب رها کرد و دو دست خود را زیر گردن گذاشت و گفت: «سینوحه؛ خسته و ناتوان هستم. اینگونه که نگاهم می‌کنی، انگار می خواهی از خستگی و سستیم سوءِ استفاده کنی، و در این صورت قادر نیستم مانع تو شوم. آگاه باش که من زنی سبکسر نیستم و اگر چه تنها زندگی می‌کنم، امّا باید مراقب آبرو و حیثیت خود باشم.»

گفتم: «خود می دانی که دیگر چیزی ندارم به پایت ریزم و تو در این لحظه، صاحب تمام دارایی و خواستهٔ من هستی.» و سرم را تا لبهٔ تختخوابش خم کردم، بوی عطر دلچسب پوست بدنش و روغنی که به خودمالیده بود، مشامم را نواخت. بمن نگاهی کرد ولی فوراً خود را کنار کشید و سری تکان داد و گفت: «مردها چقدر متقلب و خیانت پیشه هستند! تو هم به من دروغ می‌گویی، امّا چه توانم کرد که دوستت دارم سینوحه، من زنی ضعیف هستم، یک بار در گذشته گفتی که تن من از آتش بیشترت می سوزاند، امّا در واقع چنین نیست، بیا و به آن دست بزن تا ببینی چقدر سرد است و آرام.»

امّا وقتی که خواستم به او نزدیک شوم، به کنارم زد، بلند شد و نشست و به تلخی گفت: «اگر تنها و ضعیف هم که باشم به هیچ مرد شیّادی اجازه نمی دهم این چنین نزدیکم شود. تو از من پنهان کرده بودی که سنموت، پدرت، در محلّهٔ فقیرنشین نزدیک بندرگاه خانه‌یی دارد. گو اینکه خانهٔ پدرت ارزش چندانی ندارد، ولی شاید برای زمین آن که نزدیک اسکله است، وجه خوبی بپردازند و لوازم منزل و ابزار طبابت سنموت را نیز می توان در بازار فروخت و احتمالاً پول قابل ملاحظه‌یی بدست آورد. حال اگر این خانه را، با لوازم درون آن به من واگذار کنی شاید بتوانم با تو بنوشم، بخورم و بخوابم، چون هیچکس نمی داند فردایِ روزی با خود چه ارمغان می آورد و من هم باید مراقب نام و شهرت خویش باشم.»

از گفته های او یکّه خورده بودم، وحشتزده گفتم: «دارایی پدرم به من تعلّق ندارد. نفرنفرنفر، چیزی را که از آنِ من نیست، نباید از من طلب کنی.»

سرِ خود را به سویم برگرداند و چشمان سبزرنگش را به من دوخت. چهره‌اش کوچکتر می نمود و رنگ خفه‌یی به خود گرفته بود.

گفت: «دارایی پدرت، مرده ریگی است که قانوناً تعلق به تو دارد. سینوحه، خود می دانی که پدر و مادرت فرزند دختر ندارند که او هم به اندازه فرزند ذکور ارث ببرد و تو تنها فرزند آنها هستی. از من، حتی پنهان کرده بودی که پدرت نابینا است و از این جهت مُهر و حق ادارهٔ اموالش را به تو واگذار کرده است، بنابراین قانوناً می توانی ادّعا کنی، که دارایی پدرت از آنِ تو است.»

گفته هایش واقعیت داشت، زیرا پس از آنکه سوی چشم پدرم ضعیف شد سنموت مُهر خود را در

اختیارم گذاشت و خواهش کرد دارایی و ملکش را اداره کنم، زیرا دیگر چشمش آن اندازه توانایی دیدن نداشت که نام خود را بنویسد و مهر کند. کی پا و پدرم قصد داشتند خانه را به بهایی مناسب بفروشند و از پول آن، قطعه زمینی کوچک بیرون شهر بخرند و با کشاورزی روزگار بگذرانند، تا گاهِ موعود فرا رسد؛ در خاک جای گیرند و سفر به ابدیت را آغاز کنند.

نمی توانستم سخن گویم و پاسخش بدهم، زیرا از اینکه به پدر و مادرم خیانت کنم احساس تنفر و انزجار شدیدی داشتم. او پلک هایش را تا نیمه بست و گفت: «سرم را میان دست هایت بگیر. سینوحه! در نهاد خود چیزی پنهان داری، که دیوانه و ناتوانم می‌کند، بهمین دلیل وقتی با تو هستم به برتری های شخصی و اجتماعی خود نمی اندیشم، اگر دارایی پدر خویش را، هر اندازه هم که بی ارزش باشد به من ببخشی آنگاه در من میل با تو بودن و تمام روز را به عشقبازی با تو گذراندن، بیدار خواهد شد!»

سر او را میان دست های خود گرفتم و احساس کردم کوچک و صاف است. و میلی بی مرز و اندازه وجودم را گرفت. گفتم: «بگذار آنچه که تو می خواهی همان شود.» حس کردم صدایم می خواهد، پرده های گوشم را پاره کند.

به او نزدیک تر شدم تا کام دل برگیرم، امّا مرا از خود راند و گفت: «نخست، و هم اکنون برو و ثبّات دیوانی را بیاور، تا سند مالکیّت را تنظیم کند، چون به عهد مردان پای بند نیستم، آنها شیاد و خیانتکار هستند و من، بایستی مراقب نام و شهرت خویش باشم.»

رفتم تا ثبّات را بیاورم. با هر قدمی که از نفرنفرنفر دور می شدم درد و رنجم افزون می شد، از این رو ثبات را با شتاب بر آن داشتم که سند را هر چه زودتر تحریر کند و سپس مفاد آن را با مُهر پدرم تأیید کردم و ثبات همان روز سند را به بایگانی سلطنتی فرستاد. دیگر نه مس و نه نقره‌یی داشتم، تا حق الزحمه او را بپردازم و او که از این موضوع سخت دلگیر شده بود، آخرالامر موافقت کرد که دستمزدش پس از فروش خانه پرداخته شود، و این شرط نیز در سند قید شد.

هنگامی که بازگشتم، نوکران نفرنفرنفر گفتند که او در خواب است و من بایستی تا شامگاهان منتظر دیدارش بمانم. سرانجام از خواب بیدار شد و مرا به اتاق خویش خواند. رسیدِ سند انتقال را به او دادم و بی اعتنا آن را در جعبهٔ سیاهرنگ خود گذاشت و گفت: «سینوحه. تو فوق العاده لجباز و عجول هستی، من بانویی شرافتمند هستم و همواره به عهد خویش پای‌بند؛ بسیار خوب، بیا و به آنچه که تو را نزد من کشانده است، برس!» ......

دقایقی بعد گفت: «سینوحه. اکنون آنچه که می خواستی بدست‌آوردی، پس دیگر راحتم بگذار، چون برایم ملال انگیز هستی، نمی توانی بر سر شوق و شهوتم بیاوری، چرا که ناشی و شتابزده هستی و دست هایت به جای نوازش کردن، دردم می آورد. با این حال اگر راحتم بگذاری، دیگر نخواهم اندیشید که چه دشواری هایی را از رهگذر وجود تو تحمّل کرده‌ام و اطمینان دارم که این حقیقت را هرگز در نخواهی یافت و اگر بار دیگر به اینجا بیایی، احتمال دارد که دیگر از من سیر شده باشی.»

خود را چون پوست تخم‌مرغی که محتوای درون آن را مکیده باشند، خالی یافتم و مسحور از او، به

خانهٔ خویش بازگشتم. بر آن بودم در اتاقی تاریک و بی سر و صدا، سر را میان دو دست بگیرم و از فرط اندوه و اضطرابی که قلبم را در خود گرفته بود بگریم؛ امّا ناگهان مردی را نشسته در ایوان دیدم که کلاه گیس بافته شده‌یی بر سر داشت و قبایی رنگارنگ ویژهٔ مردمان سوریه به تن کرده بود. او با سردی سلام گفت و خواست معاینه‌اش کنم و برایش نسخه بنویسم.

به او گفتم: «دیگر مریض نخواهم دید، زیرا این خانه از آن من نیست.»

در حالی که سعی می‌کرد، از واژه‌های سوری در گفتارش استفاده کند، گفت: «پایم به شدّت درد می‌کند؛ نوکر عاقل و زیرکت کاپتاه تو را به من معرفی کرده است، چون باور دارد که تو در معالجهٔ این گونه پادرد، بسیار حاذق هستی، پس بیا و مرا از این درد بِرَهان و بدان که پشیمان نخواهی شد!»

او آن‌قدر از خود سرسختی نشان داد که مجبور شدم به مطبش ببرم و کاپتاه را صدا بزنم تا آب گرم برای مداوای پای او بیاورد، امّا گویی کاپتاه آب شده و به زمین رفته بود. هنگامی که پای بیمار سوری را معاینه کردم، از ورم مفاصل آن پی بردم که پای کاپتاه است و در اینجا بیمار کلاه گیس را از سر برداشت، ریش و سبیل مصنوعی را از چهره کَند و با صدای بلند به من خندید.

«این دیگر چه مسخره‌بازی است که در آورده‌یی؟» و در همان موقع با چوبدست، چنان محکم نواختمش که قهقههٔ او تبدیل به فریاد از درد شد. وقتی چوبدست را به کناری انداختم، گفت: «چون دیگر بردهٔ تو نیستم و تعلّق به دیگری دارم، پس می توانم به تو اطمینان کنم و بگویم اندیشهٔ فرار در سر داشتم و می خواستم بدانم، آیا می توان مرا در این شکل و لباس باز شناخت یا نه؟»

او را از کیفری که برای بردگان فراری در نظر گرفته‌اند آگاه کردم و هشدارش دادم که سرانجام روزی گرفتار خواهد شد، زیرا باید به دنبال کار باشد، تا از گرسنگی نمیرد.

او چنین پاسخ داد: «پس از نوشیدن فقاع بسیار به خواب رفتم. نیمه‌های شب در رؤیا، تو اربابم را دیدم که در کوره‌یی سوزان افتاده بودی، به سویت آمدم و الفاظی زشت و رکیک نثارت کردم، سپس از گردنت گرفتم و از کوره به درت آوردم و در نهر آبی روان انداختمت وآب تورا با خود برد. از خواب بیدار شدم، به بازار رفتم و از معبّر حقیقت این رؤیا را جویا شدم و او خواب مرا چنین تعبیر کرد که اربابِ من در مخاطره افتاده است و مرا به سبب هشیاری و تهوّرم با چوبدست کتک خواهد زد، دیگر آنکه، ارباب من سفری دور و دراز در پیش دارد. خواب من با واقعیت تطبیق می‌کند زیرا کافی است در چهره‌ات نگریست و حدس زد که در دریایی از خطرات غوطه می خوری ارباب؛ از طرفی با چوبدست هم کتک خوردم، پس باید باقی رؤیا نیز درست از آب درآید، از این رو است که چنین لباسی برای خود فراهم آوردم تا کسی نتواند بازم شناسد، چون در نظر دارم در سفر همراهت باشم.»

سعی کردم گفتارش را به مسخره گیرم، بنابراین گفتم: «کاپتاه. خوابی که دیدی نگرانم کرد. آری درست است، سفری دورودراز پیش رو دارم و آن رخت بر بستن به سرای مرگ است که مطمئناً مرا در این سفر همراهی نخواهی کرد!»

با گستاخی پاسخ داد: «کسی را از آینده آگاهی نیست. تو هنوز جوان هستی، جوان به سان

گوساله‌یی نوپا، که مادرش او را نلیسیده باشد، از این رو جرأت آن ندارم که در سفر به سرای مرگ و سرزمین باختر، تنهایت گذارم. از این جهت با تو سفر خواهم کرد، که تجربه‌ها و دانسته‌های خویش را به سود تو به کار گیرم، زیرا با تمام نابخردی‌ها و سفاهت‌هایی که در وجودت می‌بینم امّا سخت در قلبم جای گرفته‌یی. اگر چه بچه‌های بی‌شمار درست کرده‌ام، لکن تو را مانند پسر خود دوست دارم. فرزندان خود را هیچگاه ندیده‌ام و تو را در پندار خویش فرزند خود می‌دانم. این همه گفتار برای آن نیست که به دردت آورم، بل می‌خواهم نشانت دهم که با چه گونه احساسی تو را می‌نگرم.»

جسارت و گستاخی کاپتاه، از اندازه گذشته بود و چون دیگر بردهٔ من نبود، بنابراین نمی‌خواستم با چماق تنبیهش کنم. به اتاق خود رفتم و در را از درون بستم، لحاف بر سر کشیدم و چونان جنازه‌یی به خواب رفتم. آری، درد از تقصیر، پشیمانی و ننگ برای آدمی آنچنان سنگین و عمیق است که گاهی اثر داروی مخدّر و خواب‌آور دارد. بامداد که از خواب برخاستم، نخستین چیزی که به یادم خطور کرد چشمان سبز نفرنفرنفر بود. درخیال خویش نگاه او را می‌دیدم و ناتوانی نفسانی خویش را به یاد می‌آوردم. چرا چنین شده بودم؟ گفتن نتوانم؟ اگرچه سحر و جادو اعتقاد ندارم، امّا مرا براستی جادو زدهٔ خویش کرده بود. تنها به یادم مانده است که خود را شستم، لباس بر کردم و صورتم را روغن مالیدم تا نزد او بروم.

۲

نفرنفرنفر، در باغ خویش، کنار استخر نیلوفر آبی مرا پذیرفت. چشمانش روشن و شاد، و سبزتر از رنگ آب رودنیل بود. وقتی نگاهم کرد، بی‌اختیار دهانش ازتعجب بازماند و گفت: «اوه سینوحه، باز هم نزد من برگشتی؟ پس شاید هنوز پیر و زشت نشده‌ام و تو نیز از من سیر و خسته نشده‌یی. از من چه می‌خواهی؟»

او را چنان نگاه کردم، که گرسنه‌یی به یک لقمه نان. سر خود را به طرفی خم کرد و با خشم گفت: «حتماً برای عشق‌ورزی به نزد من نیامده‌ای؟ اینطور نیست سینوحه؟ درست است که تنها زندگی می‌کنم، امّا زنی بی‌ارزش و سبکسر نیستم و باید مراقب آبرو و شهرت خویش باشم.»

گفتم: «دیروز تمام اموال و دارایی پدرم را به تو واگذار کرده و او که در گذشته طبیبی محترم و سرشناس بود، اکنون به چنان فقر و فلاکتی گرفتار آمده است که شاید سر پیری مجبور به گدایی شود و به سان سایلی کور، برای لقمه‌نانی دست نیاز به سوی این و آن دراز کند و مادرم نیز رختشویی پیشه سازد.»

نفرنفرنفر که چشمانش برق می‌زد گفت: «دیروز، دیروز بود و امروز، امروز است. بدان که قصد برانگیختن تو را ندارم، امّا اگر بخواهی، به تو اجازه می‌دهم کنارم بنشینی و دستم را در دست بگیری،

زیرا قلبم آکنده از شادی و خوشحالی است و می خواهم تو را هم در این شادی و خوشحالی سهیم کنم و بیش از این هم از من مخواه.»

نگاهی شیطنت‌آمیز به من انداخت و لبخندی زد و با دست تن خود را به آرامی نوازش کرد با لحنی نکوهشبار ادامه داد: «اصلاً نمی پرسی که چرا اینقدر خوشحال و شادمانم؛ پس بگذار برایت تعریف کنم: آگاه شده‌ام که مردی ثروتمند، از سرزمین سفلی به شهر ما آمده است و با خود کاسه‌یی زرّین همراه دارد که وزن آن حدود یکصد دبن است و دیوارهٔ این کاسه را با تصاویری جالب کنده کاری کرده‌اند. او مردی بسیار سالخورده و نحیف است، به طوری که استخوان‌های بدنش مرا به چندش می آورد، با این حال مطمئن هستم فردا این کاسهٔ طلا، خانه‌ام را خواهد آراست. من به هیچ وجه زنی بی ارزش و سبکسر نیستم و باید مراقب آبرووشهرت خویش باشم.»

پاسخی به او ندادم. آهی عمیق و نگاهی پر احساس به نیلوفرهای آب و دیگر گل‌های باغ انداخت، سپس آرام آهسته وارد استخر شد. سر او از میان گل‌های نیلوفر بالا آمده بود. من نمی دانستم چه باید بگویم. یا چه کنم. دوباره دچار حالتی غریب شده بودم. از یک طرف خود را سرزنش می‌کردم که در برابر او زبون هستم و از طرف دیگر دچار وسوسه بودم. او گفت: «سینوحه، امروز آرام هستی، امّا ندانسته و نخواسته دلگیرت کرده‌ام؟ اگر چنین باشد حاضرم هر کاری که بتوانم انجام دهم تا از ناراحتی بدر آیی.»

نتوانستم چیزی دیگر بگویم، جزآنکه: «خود به خوبی می دانی چه می خواهم نفرنفرنفر.»

گفت: «سینوحه، چهره‌ات گلگون شده و رگ‌های شقیقه‌ات به تندی می زند. بهتر نیست جامه بدرآری و اندکی در آب غوطه خوری تا بدنت خنک شود، چون امروز واقعاً روز گرمی است. هیچکس ما را نمی بیند و از این جهت خیالت آسوده باشد.»

امّا تکلیف خود را نمی دانستم. به یادم آمد که هر چه داشتم از ثروت و مال و شهرت و اعتبار از کف داده‌ام و اکنون به خاک سیاه نشسته‌ام. نفرنفرنفر اما خنده کنان گفت: «سینوحه من زنی باشرم و حیا هستم از اینجا دور شو. مگر آنکه خیال داشته باشی به من هدیه‌یی بدهی می دانی که من زنی بی ارزش و سبکسر نیستم.»

با شنیدن این حرف، عقل و هوش از دست دادم و فریاد زدم: «نفرنفرنفر، آیا دیوانه شده‌یی؟ خودت خوب می دانی که هستی مرا غارت کرده‌یی؛ من از خود شرم دارم و نمی توانم دیگر در چشمان پدر و مادرم نگاه کنم، امّا به هر حال من هنوز طبیب هستم و نامم در دفترِ خانه زندگی ثبت شده است. شاید روزی آن قدر ثروتمند شوم که بتوانم پیشکشی شایستهٔ مقام تو تهیه کنم، به من رحم کن، حتّی در آب نیز بدنم چون آتش می سوزد ووقتی تو را می نگرم، می خواهم دستم را از فرط شهوت چنان گاز بگیرم که از آن خون جاری شود.»

او به نرمی در آب شنا می‌کرد، دوباره به پشت برگشت و این بار همچون گل سرخی سر از آب

بیرون کشید. گفت: «یک پزشک، با دست و چشم خویش کار می‌کند سینوحه، آیا چنین نیست؟ تو بدون دست و چشم، دیگر پزشک نیستی، حتی اگر نامت هزار بار در دفترِ خانهٔ زندگی ثبت شده باشد. شاید امروز با تو بخورم و بنوشم و عشقبازی کنم، امّا باید چشمانت را از کاسهٔ آن بدر آوری و دست‌هایت را با تبر قطع کنی، تا آنها را به نشانهٔ پیروزی، بر بالای چارچوب سرایم آویزان کنم که وقتی میهمانانِ من این هدایای عجیب و غریب را ببینند، دریابند که من زنی بی ارزش و سبکسر نیستم.»

چشمان او از میان پلک‌هایش، که به رنگ سبز آرایش شده بود، به من نگاه می‌کرد. با خونسردی و آرامش ادامه داد: «امّا این کار حاصلی برای من ندارد، زیرا نمی دانم با چشمان از حدقه درآمده‌ات چه بایستی کرد و دست‌های قطع شده ات نیز آهسته‌آهسته فاسد خواهد شد و بوی تعفّن خواهد گرفت و مگس‌ها را به اتاق من خواهد کشاند. آیا براستی صاحب مکنتی نیستی تا آن را پیشکش من کنی؟ سینوحه تو مرا شیفتهٔ خود ساخته‌یی از روزی که تو را دیدم، آرامش و راحت از من گرفته شده است. درست که در کار عشقبازی ناشی و بی تجربه هستی، امّا بر این باور هستم که روزی خواهی توانست چیزهایی را که از آن آگاهی نداری به تو بیاموزم، زیرا من به بسیاری از رسوم‌وشگردهای عشق‌ورزی واقفم که مردان را ارضا می‌کند و زنان را شاد و خشنود. سینوحه، به این موضوع بیندیش!»

غلامان او مرا از کنار استخر دور کردند. او لباس پوشیده و به زیر درختی پناه برد و آب از دستانش تکاند و سپس گفت: «من زنی ضعیف هستم، و مردان متقلب و خیانت‌پیشه. حتی سینوحه تو؛ که باز هم به من دروغ گفته‌یی و وقتی به این واقعیت فکر می‌کنم قلبم می‌گیرد و اشکم سرازیر می شود، زیرا چنین به نظر می رسد که از من سیر شده‌یی وگرنه پنهان نمی‌کردی که پدر و مادرت مقبره‌یی زیبا در «شهرمردگان» دارند و برای مومیایی کردن اجسادشان مبلغی به معبد پرداخته اند، تا از این رهگذر بتوانند مرگ را تحمّل کنند و وسایلی که برای سفر به سرزمین باختر لازم است، در اختیارشان گذاشته شود.»

وقتی که مقصود او را دریافتم، با ناخن چنان سینهٔ خود خراشیدم که خون از آن بیرون زد و فریاد کردم: «اکنون به درستی دریافتم که نامت تابوبوئه است!»

امّا با خونسردی جواب داد: «بنابراین بر من خرده مگیر، زیرا نمی خواهم زنی بی ارزش و سبکسر باشم. ضمناً هیچگاه من از تو نخواسته بودم که نزدم آیی، بلکه این تو خود بودی که اینجا آمدی و اکنون دریافته ام که مرا دوست نداری، زیرا چنین موضوع بی اهمیتی نباید حایلی میان من و تو باشد.»

اشکم از چشم به گونه‌یی سرازیر شد که فریاد زدم و از رنجی که می‌کشیدم درمانده شده بودم، امّا با این حال به سویش رفتم و او بدنش را آرام به تنم مالید.

گفتم: «این اندیشه ای پرگناه است و خدایان بر من خشم خواهند گرفت. چگونه می توانم زندگی جاودانهٔ پدر و مادرم را از آنها بربایم و جنازه‌هاشان را به هیچ و پوچ تسلیم کنم و بگذارم با آنها همانند نعش بردگان و فقرا و کسانی که به سبب ارتکاب جرم، اجسادشان را در رودخانه اندازند، رفتار شود؟ نه. نباید چنین توقّعی از من داشته باشی.»

اودرکنارمن نشست وگفت: «مقبرهٔ پدرومادرت رابه من ببخشای، وآن گاه درگوشت

زمزمه خواهم کرد: معشوق من و تنم برای کامجویی از آن تو خواهد شد و به تو هزاران حیله و راه و رسم خواهم آموخت که از هیچکدام آن خبر نداری؛ حیله هایی که مرد را هزاران بار بیشتر خشنود خواهد کرد.»

دیگر نمی توانستم برخود حاکم باشم، به گریه افتادم و گفتم: «بگذار آرزویت برآورده شود؛ نفرین جاودان بر نامت بادا، دیگر توانِ آن ندارم که در برابرت ایستادگی کنم. جادویی که دست و پایم را با آن بسته‌یی دهشتناک است.»

او امّا گفت: «از جادو سخن مگوی که بر من گران خواهد آمد، و من زنی بی ارزش و سبکسر نیستم، بلکه در خانهٔ شخصی خود زندگی می‌کنم و مراقب نام و شهرت نیک خود هستم و از آنجا که خسته هستم و کم حوصله، بنابراین خدمتکاری در پی ثبات دیوانی خواهم فرستاد، و تا او به اینجا برسد ما خواهیم خورد و خواهیم نوشید تا فرصت کافی برای تنظیم قباله وجود داشته باشد، سپس می توانیم با هم باشیم.»

خنده‌یی از سر شادی و خوشحالی زد و بدرون خانه رفت.

جامه پوشیدم و از پیش روان شدم. خدمتکاران بر دستانم آب ریختند و تعظیم کردند. و دست خویش را تا برابر زانو پایین آوردند، ولی در همین حال از پشت سر به من می خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند. امّا طوری رفتار کردم که نسبت به آنها بی اعتنا هستم و صداشان چون وزوز مگس در گوشم بیش نیست. وقتی که نفرنفرنفر از پلکان پایین آمد، همگی فوراً خاموش شدند و ما با یکدیگر خوردیم و نوشیدیم. ماحضر پنج خوراک گوناگون از گوشت، و دوازده گونه از آرد گندم بود و باده‌یی که نوشیدیم، مخلوطی ازچند شراب مردافکن. ثبّات دیوانی سررسید قبالهٔ منظوررا تنظیم کرد؛ برابرمحتوای آن، مقبرهٔ والدینم را در شهر مردگان، با تمام وسایل آن و پولی که برای مومیایی کردن اجسادشان به معبد پرداخته بودند، به نفرنفرنفر منتقل کردم و بدینوسیله زندگی جاودانه را از پدر و مادرم گرفتم و از مسافرتشان به سرزمین باختر پس از مرگ جلوگیری کردم و سجع مهرپدر را بر سند زدم. ثبات نیز تعهّد کرد که همان روز سند را به بایگانی سلطنتی بفرستد تا جنبهٔ قانونی بیابد، نفرنفرنفر هم، محتوای سند را با مهر خویش تأیید کرد و با بی اعتنایی آن را در جعبه سیاه‌چوبی گذاشت و حق الزحمه ثبات را پرداخت و او برابر نفرنفرنفر خم شد و دستانش را تا به زانو پایین آورد و سپس آنجا را ترک کرد.

وقتی که او رفت، به نفرنفرنفر گفتم: «از این لحظه به بعد، نزد خدایان ملعون و نزد آدمیان شرف از کف داده‌ام. اکنون به من نشان بده که کردارم چه بهایی دارد.»

او ولی خندید و گفت: «باده بنوش معشوق من، تا آرام گیری و سرخوش شوی!»

وقتی خواستم او را سوی خویش بکشم، خود را از من دور کرد و باز هم شراب در جامم ریخت. چند لحظه‌یی به طرف خورشید نگریست و آنگاه گفت: «روشنایی روز بزودی بپایان می رسد و شب خواهد رسید سینوحه، دیگر چه می خواهی؟»

گفتم: «خود به خوبی می دانی که چه می خواهم.»

پرسید: «سینوحه، آیا می دانی کدام چشمه از همه جوشانتر و کدام چاه بی انتهاتر است[1]؟ باید هر چه زودتر جامه را عوض کنم و چهره‌ام را بیارایم. چون کاسه‌یی زرّین در انتظار آن است، که فردا خانه‌ام را زینت بخشد.»

خواستم در آغوشش کشم، مرا از خود راند و قهقهه‌یی زد و با صدای بلند خدمتکارانش را صدا زد. آنان ناگهان به اتاق هجوم آوردند و نفرنفرنفر گفت: «این گدای سمج چگونه به خانهٔ من آمده است؟ بی معطلی بیرونش اندازید و هرگز نگذارید دیگر پا به اینجا بگذارد و اگر از خود جسارت نشان داد و خواست مقاومت کند، با چوبدست کتکش بزنید!»

و خدمتکاران مرا که از باده و غضب ناتوان شده بودم، از خانه بیرون انداختند و وقتی پاره‌سنگی برداشتم تا با آن درِ خانه را در هم شکنم، از منزل بیرون آمدند و با چماق بر سر و تنم کوفتند وفریاد کردم، جمعیت گرد آمد و نوکران خطاب به مردم گفتند: «این جوانک مست به بانوی ما توهین کرده است؛ بانویی که در خانهٔ خود زندگی می‌کند و زن بی ارزش و سبکسری نیست.»

سپس مضروبم کردند و بیهوش بر زمین کوچه افتادم و مردم بر سر و رویم تف انداختند و سگ‌ها با نجاست ملوّثم کردند.

وقتی به خود آمدم و دریافتم چه به روزگارم آمده است، بر آن شدم که از جای برنخیزم و همان جا بی حرکت دراز کشیدم و شب را به صبح رساندم. تاریکی شب کمکم کرد تا مردم متوجهٔ چهره‌ام نشوند. وارث تاج و تخت به من لقب: «مرد تنها» را داده بود و من در آن شب واقعاً تنهاترین آدم در دنیا بودم. همین که هوا گرگ و میش شد و مردم در خیابان‌ها به رفت و آمد پرداختند و کسبه اجناس خود را به معرض تماشای مشتریان گذاشتند و گاوهای نر به کشیدن ارابه‌ها آغاز کردند، از جای برخاستم. و به خارج شهر رفتم و مدت سه شب و سه روز، تشنه و گرسنه خود را در هور[2] پنهان کردم. قلب و تنم تبدیل به زخمی بزرگ شده بود و می ترسیدم مشاعر خود را از دست بدهم و اگر کسی در آن لحظه با من حرف می زد می خواستم از خشم فریاد کشم و او را از بین ببرم.

۳

روز سوّم، صورت و پاهایم را شستم و خون از جامه پاک کردم و به شهر بازگشتم و به خانه‌ای رفتم که دیگر تعلق به من نداشت و بر سر در آن علامتی نصب کرده بودند که نشان می داد، پزشکی ناشناس در آنجا به کار مشغول شده است. کاپتاه را صدا زدم؛ دوان‌دوان پیش آمد و از خوشحالی نفس‌نفس می زد. دست‌هاش را دور زانوانم حلقه کرد و گفت: «اوه، ارباب من. تو هنوز در قلب من سرورم هستی؛ کسی

۱) شاید چشمهٔ حرص و طمع زنانی چون نفرنفرنفر و چاه بلاهت مردانی چون سینوحه.
۲) هور: مردابی پوشیده از جگن های بلند.

که هنوز هم می‌تواند مرا امر و نهی کند. ارباب تازه‌یی به اینجا آمده است که می پندارد طبیبی بزرگ است. جامهٔ تو را به تن می‌کند و با آن فخر می فروشد و از شادی قهقهه می زند. مادرش همین حالا در آشپزخانه بود و آب جوش روی پایم ریخت و مرا موش صحرایی و حشرهٔ کثیف خطاب کرد بیماران سراغت را می‌گیرند و بر این باورند که دست پزشک جدید مانند دست تو سبک نیست. وقتی که بیماران را معاینه و مداوا می‌کند، آنان را به درد می آورد، تا آن اندازه که فریادشان به آسمان بلند می شود. قادر نیست موجب مرضشان را به خوبی تو تشخیص دهد.»

کاپتاه اباطیل می‌گفت و زمانی که متوجهٔ وضع ظاهر من شد، یکتا چشمش را که مویرگهای قرمز آن نمایان شده بود وحشت فرا گرفت.

گفتم: «همه چیز را برایم تعریف کن کاپتاه! قلبم به سان تکه سنگی در سینه‌ام سنگینی می‌کند و دیگر هیچ چیز تکانم نمی دهد.»

دستانش را به نشانهٔ ابراز تأسّف عمیق بالا برد و گفت: «آماده‌ام، تا تنها چشم خود را نیز فدایت کنم؛ اگر بدانم با این کار اندوه از دلت زدوده خواهد شد. امروز روز نحسی است، خوب شد که آمدی، آگاه باش که پدر و مادرت به دیار نیستی سفر کرده‌اند.»

«پدرم سنموت و مادرم کی پا!» و دستانم را به علامت مرسوم بالا بردم و احساس کردم قلب در سینه‌ام هر لحظه می خواهد از طپش باز ایستد.

کاپتاه شرح داد که: «امروز مأموران اجرای دیوان پس از آنکه روز پیش، حکم تخلیهٔ منزل را به پدرت ابلاغ کردند، درِ خانه را شکستند. آن دو در رختخوابشان آرمیده بودند و تکان نمی خوردند. تو فقط امروز فرصت داری که اجسادشان را به خانهٔ مرگ منتقل کنی، زیرا صاحب جدید خانه دستور داده است، فردا منزل پدرت را خراب کنند و در هم بکوبند.»

قادر نبودم به صورت بردهٔ خود نگاه کنم؛ با شرم و خجلت پرسیدم: «آیا پدر و مادرم می دانستند، چرا چنین اتفاقی افتاده است؟»

کاپتاه گفت: «پدرت سنموت به اینجا آمد و سراغت را گرفت. او قادر به دیدن نبود و مادرت او را کمک می‌کرد تا قدم بردارد، هر دو شکسته و سالخورده بودند و هنگام راه رفتن، از ناتوانی و کهولت می لرزیدند. من نمی دانستم تو کجا هستی و پدرت معتقد بود، شاید مصلحت چنین است. او اظهار داشت که مأموران اجرای دیوان از خانه‌اش رانده و قفسه و اثاثهٔ خانه را مُهر کرده‌اند و تنها چیزی که برایش به جا مانده است، همان جامهٔ مندرسی است که بر تن دارد. او وقتی چگونگی را جویا می شود، مأمورانِ اجرا بوی می خندند و می‌گویند: «پسرت سینوحه، خانه، اثاثه و مقبره‌تان را فروخته است تا برای زنی فاسد و هرجایی طلا فراهم آورد.»

پدرت زیر فشار شرم و حیا، و با اکراه از من تکه‌یی مس خواست، تا به نویسنده‌یی دوره گرد بدهد و برایت پیامی تقریر کند. مادر صاحب خانه که همان روز در اینجا ساکن شده بود، در این لحظه دم در آمد تا مرا صدا کند؛ وقتی دید با پدر و مادرت مشغول صحبت هستم، به این بهانه که چرا وقت خویش را

با گفتگو با گدایان به هدر می دهم، با چماق کتکم زد. باور کن از ته دل می خواستم تکه‌یی مس به پدرت بدهم، امّا چون فرصتی نیافته بودم که از صاحبخانهٔ تازه چیزی بدزدم و آنچه را نیز که پیش از دیگران و تو دزدیده بودم دم دست نداشتم، بنابراین نتوانستم درخواست پدرت را اجابت کنم. به خانه بازگشتم و اندکی بعد دوباره به خیابان سرزدم، ولی پدر و مادرت از آنجا دور شده بودند و مادرِ ارباب تازه، مانعم شد که دنبالشان بدوم و تمام شب را در تنور حبسم کردند تا مبادا از منزل بیرون روم.»

پرسیدم: «آیا پدرم پیامی برای من به جا نگذاشته است؟»

کاپتاه پاسخ داد: «نه ارباب. پدرت برای تو پیامی به جا نگذاشته است.»

قلبم به سان تکه‌سنگی درون سینه سنگینی می‌کرد، امّا خیالم روشن و آرام، همانند پرنده‌یی در پهنهٔ آسمان بود. پس از اندکی تأمّل به کاپتاه گفتم: «هر چه مس و نقره داری به من بده! هر چه زودتر آن را به من بده، شاید آمون و یا یکی دیگر از خدایان مصری پاداشت دهد. بر آن هستم که اجساد پدر و مادرم را به خانهٔ مرگ برسانم و پولی برای مومیایی کردن آنها ندارم.»

کاپتاه ضجه و زاری آغازید و دوباره دستانش را به نشانهٔ تأسفی عمیق بالا برد امّا ناگهان، به سوی نقطه‌یی پرت از باغچهٔ خانه‌ام رفت و هنگام راه رفتن، مانند سگی که به دنبال تکه استخوانی می رود، به اطراف خود نگاه می‌کرد. در گوشهٔ باغچه، سنگی را کنار زد و تکه پارچه‌یی از زمین بیرون آورد، که مس و نقرهٔ خود را در آن پیچیده بود. تمام اندوختهٔ وی، از زمان شروع بردگیش، همین مقدارِ اندک بود که وزن آن به دو دبن هم نمی رسید. کاپتاه تمام اندوختهٔ خویش را به من داد، به شدت اشک می ریخت و با دست تأسف عمیق خود را نشان می داد. امید آنکه همواره رحمت خدایان بر وی نازل شود و جسمش جاودانه باقی بماند.

من دوستانی همانند پتاحور و حارمحب داشتم که می توانستم از ایشان طلا وام بگیرم. توتمس نیز می توانست به من کمک کند، امّا با خود می اندیشیدم که کردار ننگ‌آور و خفّت بار من همه جا بر سر زبان است، از این رو مردن، برایم آسانتر از دیدن دوستان بود. من به سبب عمل ناپسندم، ملعون خدایان و مطرود آدمیان شده بودم، حتی نتوانستم از کاپتاه هم سپاسگزاری کنم، زیرا در همین لحظه، سر و کلهٔ مادرِ اربابِ تازه‌اش روی ایوان پیدا شد که با لحنی ناخوشایند او را صدا می زد، صورت عجوزه شبیه نهنگ رودنیل بود و در دست چماق داشت. کاپتاه به سرعت از من دور شد و به محض اینکه به پلکان ایوان رسید و پیش از آنکه چماق بالا رود و با تنش آشنا شود شروع به زاری و التماس کرد؛ و این‌بار گویا برای مس و نقره‌یی که از دست داده بود سر و صدا می‌کرد!

با شتاب به خانهٔ پدر رفتم، درها را شکسته یافتم و بر اثاثه خانهٔ مُهر دیوانی دیده می شد. همسایگان در حیاط خانه گرد آمده و دست‌ها را به نشانهٔ عزا بالا گرفته بودند. وقتی مرا دیدند، کلمه‌یی با من حرف نزدند و با تنفّر و انزجار خود را کنار کشیدند. در اتاق، سنموت و کی‌پا آرام به خواب رفته بودند، چهره‌شان سرخ رنگ بود، گویی هنوز زنده‌اند و نفس می‌کشند، آتشِ درونِ مجمر هنوز هم می سوخت و به سرخی می زد. آنها با بستن در و پنجرهٔ اتاق و گرفتن درزهای آن، وسیله دود زغال خودکشی کرده بودند.

بی آنکه به مُهر دیوان توجه کنم، هر دو جسد را در کفن پیچیدم و از خانه بیرون رفتم، تا برای انتقال اجساد، به خانه مرگ استری بیاورم. با کمک چارواداں اجساد را بر پشت استر بار زدم و به خانهٔ مرگشان بردم، امّا آنجا اجساد را برای مومیایی کردن تحویل نگرفتند، زیرا نقرهٔ کافی برای انجام این کار نداشتم.

به مرده شورها گفتم: «من سینوحه هستم، پسر سنموت. نام من در دفتر خانهٔ زندگی ثبت شده است و به سبب رویدادهای ناگهانی، نقرهٔ کافی برای کفن و دفن پدر و مادرم همراه ندارم. شما را به آمون و تمام خدایان دیگر مصر سوگند می دهم، جنازهٔ والدین مرا مومیایی کنید، تا بتوانند مرگ را به خوبی تحمّل کنند و من هم با تمام علم و تجربه های طبابت خود در خدمت شماهستم، تا کار مومیایی انجام پذیرد.»

آنان سماجت مرا نفرین کردند و دشنام دادند، تا اینکه در نهایت، سر پرست شستشوی مردگان که جای تاول های بی شمار آبله، صورتش را مسخ کرده بود، مس و نقرهٔ کاپتاه را از من گرفت و قلاّبی زیر چانهٔ پدرم انداخت و جسدش را به درون حوضچهٔ ویژه فقرا کشاند. قلاّبی دیگر نیز به بدن مادرم استوار کرد، او را نیز به همان حوضچه کنار جنازه پدرم انداخت. تعداد سی حوضچه در آنجا بود، که هر روز یکی را پر و دیگری را خالی می‌کردند، هر جسد بایستی سی روز تمام در آب نمک و قلیا می ماند، تا در برابر فساد و تلاشی محفوظ ماند. از این بیش، کاری دیگر برای مومیایی نعش پدر و مادرم انجام نگرفت و من هنوز نمی دانستم چرا.

یک بار دیگر بایستی به منزل پدرم می رفتم تا کفنی را که مُهر دیوان بر آن خورده بود، سرِ جایش بگذارم. سر پرست شستشوی مردگان خندید و در حالیکه به مسخره‌ام گرفته بود، گفت: «عجله کن، تا پیش از دمیدن صبح، دوباره اینجا باشی و به ما کمک کنی، وگرنه جنازهٔ والدینت را از حوضچه در خواهیم آورد و جلو سگ هاشان خواهیم انداخت.»

و اینجا دریافتم، که چرا او مرا به عنوان یک طبیب رسمی، ارج و ارزش نمی نهد هیچ، بل شیادّم می پندارد!

به خانهٔ پدر بازگشتم، در حالی که قلبم در سینه سنگینی می‌کرد؛ یک‌یک آجرهایی که از خراب شدن دیوارهای خانه برابر چشمم افتاده بود، پنداری که با من سخن می‌گفتند، درخت کهنسال اقاقیا و حوض منزل که دوران کودکیم را به یاد می آورد به همچنین. از این رو وقتی که کفن را سرجایش گذاشتم، شتابان خانه را ترک گفتم، از در خانه که بیرون رفتم، ناگهان مقابل خود کاتبی دوره گرد را دیدم که سر خیابان ما، کنار دکّان ادویه فروشی می نشست و برای بی سوادان و نابینایان نامه می نوشت، او به سویم آمد و وقتی مرا دید، دستش را به نشانهٔ عزا بلند کرد و گفت: «تو سینوحه، پسر سنموتِ شرافتمند هستی؟»

پاسخ دادم: «آری. من همویم.»

کاتب دوره گرد گفت: «از من نگریز. پدرت پیامی نزد من گذاشته است، که وقتی تو را پیدا نکرد از من خواست شخصاً آن را به تو برسانم.»

بر خاک افتادم و چهره را بـا دو دست خویش پوشاندم. کاتب نامه‌یی از جیب درآورد و چنین خواند: «سنـموت که نـامش در دفتر خانهٔ زنـدگی ثبت شده و هـمسرش کی پا به فـرزندشان سینوحه که در کاخ فرعون لقب «مرد تنها» بوی داده شده است، درود می فرستند. تو را خدایان برای ما فرستادند، و تو همواره برای ما شادی و خوشحالی؛ و نه اندوه آورده‌یی. داشتن تو، برایـمان غرور و افتخاری بیش از اندازه بود. فی الحال، در دل اندوه داریم و نگرانت هستیم، چرا که بـداقبالی وشوربختی به تو روی آورده است، و مـا آن طور که خواست ما اسـت، نـمی توانیم یاورت بـاشیم. ما بر این باوریم، آنـچه انـجام داده‌یی درست بوده است و کاری دیگر نمی توانستی کرد. از این که ناگزیر به فروش مقبره ما بودی، اندوه به دل راه مده، زیرا حتـماً موجبی بـرای انجام این کار داشتـه‌یی. چه تـوان کرد؛ مـأموران اجرائیـات دیوان شتاب دارنـد و ما نیز دیـگر فرصتی نداریم تـا بیش از این در انـتظار روز مرگ بمـانیم. و روز مـرگ را به سرای خویش خوشامد مـی‌گـوییم و آن را همانند رسیدن خواب به چشمانی خسته و پناهگاهی بـر سر راه آواره‌یی می پذیریم. زندگی ما دراز بود و شادی هایش کوتاه و بـزرگترین شادی ها را سینـوحه، تو برایمان ارمغان آوردی. آری، آن زمان که از درون آب های رود نیـل بر دامانمان افتادی، تنها و دژم بودیم، از این رو دعایت می‌کنیم و تو نیز نباید قلبت را به اندوه بسپاری، حتی اگر مقبره‌یی نداشته باشیم، زیرا که فنای هستی را مرزی نیسـت و شاید برای ما بهتر آن باشد که در فنا گُم شویم و از خطرات بزرگ سفر پر از رنج و مصیبت به دیار باختر، در امان بمانیـم. همواره به یاد داشته باش که مرگ آسان به سراغمان آمد و ما نیز آن را آسان پذیرفتیم و در آن لـحظه که می رفتیم تـا به نقطهٔ پایان زندگی خویش برسیم، به یادت بودیم و دعایت فرستـادیم. امید آنکه تمام خـدایان مصری برابر خطـرات حفظت کنند، امید آنـکه هیچگـاه قلبت زنـگ اندوه به خود نگیـرد، و امـید آنکه فرزنـدان تـو نیز برایت شادمـانی و سرور بیافریـنـند و این، نهایتِ آرزویِ پدرت سنموت و مادرت کی پا است.»

و قـلبم دیگر به سـان سـنگ سنگینـی نـبود، بل اندکی آرامش یافـت. اشک از چشمم جاری شد و بر خاک جلوپـایـم ریـخت. کاتب گـفت: «بیا. این هـم نامه. مُهر پـدرت زیر آن نیست، امضا هـم ندارد، زیرا چشمش توان دیدن نداشت. بـاور کن و مطمئن باش، آنچه را که او تقریر کرد من کلمه به کلمه در این نامـه آورده‌ام، در چنـد جای این نامه بـرخی از حروف، به سبـب چکیدن اشک مـادرت بر آن، پاک شده است؛ ببین تا اطمینانت نسبت به گفتهٔ من بیشتر شود.»

نامه را نشان داد، امّا چشمانم را اشک گرفته بود و نمی توانستم آن را ببینم.

نامه را لوله کرد و به دستم داد و گفت: «پدرت سنمـوت، مردی با شرف و مادرت کی پا زنی نیکخو بود، اگر چه گاهی اوقات لـحنی گزنده داشت و الفـاظی زشت بر زبان می آورد، امّا نـمی توان به او ایراد گرفت، زیرا بدلحنـی و زشت گفتاری، عادت متداول بین زنان است. چون برای پدرت ارزش قایل بودم، این نامه را نوشتم و او قـادر نـبود در عوض، حتی کمـترین حق التحریـری به من بپردازد. این نامـه را که بر کـاغذی اعلا نوشته اسـت به تو می بخشم و تو مـی توانی نوشته های آن را پاک کنی و دوباره مورد استفاده قرار دهی.»

چند لحظه‌یی به فکر فرو رفتم و سپس گفتم: «هدیه‌یی برایت ندارم، مردِ خوبِ من. بیا و این ردای مرا، اگر چه کثیف و چروکیده است بگیر، ولی آگاه باش که از پارچه‌یی بسیار گران‌قیمت تهیه شده است.»

دوش‌انداز را از تن برگرفتم و به او دادم، با تردید آن را وارانداز کرد و سپس با شگفتی دستش را بالا برد و گفت: «سینوحه، بگذار مردم هر چه می‌خواهند، درباره‌ات بگویند؛ تو مردی بلند نظر هستی. بگذار بگویند که تو هستیِ پدر و مادرت را به بادفنا دادی و لخت و برهنه به سرزمین مردگانشان فرستادی، اما من برابر آنها خواهم ایستاد و از تو دفاع خواهم کرد. ردایت را نمی‌توانم بپذیرم، چرا که از پارچهٔ اعلا دوخته شده است و بدون آن شانه‌ات زیر تابش خورشید خواهد سوخت و چون شانه بردگان خواهد شد.»

گفتم: «آن را از من بپذیر، امید آنکه تمام خدایان مصری بر تو رحمت آورند و جسمت تا ابد حفظ شود، زیرا خود نمی‌دانی چه تسلاّ و آرامشی به دل آشفته و بیمار من داده‌یی.»

ردا را از من گرفت و در حالی که از خوشحالی قهقهه می‌زد، آن را بر فراز سر خود، به این سو و آن سو تکان داد. من دوباره به خانهٔ مرگ رفتم و تنها تن‌پوشم لنگی بود که به کمر بسته بودم؛ درست همانند بردگان و ارابه‌رانها.

سی روز و سی شب تمام در آنجا بودم و در شستشوی مردگان آنها را کمک کردم.

٤

چون پزشک بودم، می‌پنداشتم که به دیدن جسد آدمی، بوی گند جنازهٔ متلاشی شده، دمل و زخم‌های چرکین عادت کرده‌ام و به راحتی می‌توانم آنها را تحمّل کنم؛ امّا زمانی که در خانهٔ مرگ مشغول کار شدم، دریافتم که هنوز کودکی بیش نیستم و از این مقوله هیچ نمی‌دانم. کار مومیایی اجساد مستمندان، زحمت زیادی نداشت، زیرا جنازهٔ آنان را فقط مدتی در قلیای تند، قرار می‌دادند و کاری فزون بر آن نمی‌کردند. خیلی زود فرا گرفتم که چگونه قلاب را در دست بگیرم و با کمک آن جنازه را جابه جا کنم. در عوض مومیایی کردن اجساد افراد متمکن به مهارت و کارایی فراوان نیاز داشت و شستن امعاء و احشاءِ آنها کار هر کسی نبود. وقتی بیشتر در خانهٔ مرگ ماندم، دریافتم آمون، آدمیان را پس از مرگ بیشتر از زمان حیاتشان غارت می‌کند، زیرا حق‌الزحمه مومیایی کردن، بستگی تام به مکنت متوفیٰ داشت و مومیاگران خویشاوندان مرده را با بر شمردن انواع روغن‌های قیمتی، مرهم و مواد حفاظت کننده‌یی که برای این منظور به کار می‌بردند، فریب می‌دادند، در حالی که مواد مصرفی در کار نبود مگر یک نوع و آن روغن کنجد بود. تنها جسد اعیان و ثروتمندان استادانه مومیایی می‌شد، به این ترتیب؛ در حفره‌هایی که امعاء و احشاء در آنها جای دادند روغن می‌پاشیدند، تا امعاء و احشاء در روغن متلاشی شود، سپس با

جگن های آغشته به صمغ، آن حفره‌ها را پر می‌کردند. این اعمال را با اجساد مستمندان و فقرا انجام نمی دادند و جسدشان را پس از سی روز، با قلابی از حوضچه بیرون می‌کشیدند تا خشک شود و سپس تحویل نزدیکانشان می دادند.

کاهنان، خانهٔ مرگ را زیر نظر داشتند و بر کار آن نظارت می‌کردند؛ با این وصف متصدیان شستشوی اجساد و مومیاگران تا آنجا که می توانستند، داروهای گیاهی، روغنی و مرهم های قیمتی و پارچه های کتانی مخصوص تکفین مردگان را می دزدیدند و می فروختند و وقتی دوباره اجناس در دسترسشان قرار می‌گرفت، باز هم کار خود را تکرار می‌کردند. کاهنان قادر به جلوگیری از دزدی این افراد نبودند، زیرا مرده شورها و مومیاگران به کار دشوار خود چیرگی داشتند و کاهنان نمی توانستند کارگرانِ دیگری را به جای آنها بگمارند. تنها کسانی که از سوی خدایان نفرین شده، و جنایتکارانی که از دست قانون فرار کرده بودند، به شغل مرده شویی می پرداختند. مردم، کارکنان خانهٔ مرگ را از بوی تعفّنی که از بدنشان به مشام می رسید تمیز می دادند و از سر راه اینان خود را کنار می‌کشیدند و به میخانه ها و عشرتکده ها راهی نداشتند.

از آنجا که داوطلبانه، به عنوان کارگر معمولی مرده شورها را کمک می‌کردم، آنان مرا از خود می دانستند و خلاف کاری های خویش را از من پنهان نمی داشتند. از آن ترس داشتم که اگر نفرینشان کنم و دشنامشان دهم با عکس العمل خشونت آمیز و وحشت برانگیز آنها روبرو خواهم شد، زیرا می دیدم چه اعمال زشت و ننگ آوری با اجساد اعیان انجام می دادند. آنان را مثله می‌کردند، تا برخی از اعضای بدنشان را به جادوگران بفروشند، چون ساحران برای بعضی از کارهای خود، به این اندام ها نیاز داشتند. اگر آنطور که می‌گفتند سرزمینی در باختر وجود داشت و مردگان بـه آنجا مهاجرت می‌کردند و من آرزو داشتم که والدینم نیز رخت به آن سرزمین بکشند، برای مرده یی که عضو یا اعضایی را از بدنش قطع کرده باشند، چقدر دشوار بود که این راه پر زحمت و مشقت را بپیماید و خود را به آن دیار برساند؛ تازه آن هم با پول هنگفتی که برای تدارک مقبرهٔ خویش، به معبد پرداخته بود.

هر کس که حتی یک بار به خانهٔ مرگ می آمد تا اجباراً بـه کار شست وشوی مردگان بپردازد، کمتر اتفاق می افتاد که از آنجا بیرون رود و در ملاءِعام ظاهر شود، زیرا دیگر نمی توانست توهین و تحقیر مردم را تحمّل کند. روزهای نخستین، همه آنها را بـه چشم نفرین شدگان خدایان می دیدم، سخنان موهن تمسخرآمیزشان نسبت به مردگان، گوشم را آزار می داد و اعمال زشت و ننگینی که با اجساد آدمیان انجام می دادند، سبب تنّفر و انزجارم می شد. در روزهای نخست مرده شورهای زشتکاری را دیدم که برای تفریح و تنوّع کثیف‌ترین کارها را به من واگذار کردند، امّا چندی بعد دریافتم که میان همین مرده شورها و مومیاگران، افرادی ماهر و متخصص وجود دارند که این کار ظریف و دشوار را، پشت اندر پشت بـه ارث برده‌اند و شغل خود را شریف‌ترین و مهمّ‌ترین مشاغل می داننـد. هریک از ایشان در رشته یی ویژه تخصّص داشت، و ایـن درست مانند آن چه در خانـهٔ زنـدگی می‌گذشت مـی نمود، که هر کسی مسئول کار معینی بود، مثلاً یکی شکم، دیگری سر، سومی قلب و چهارمی شش های مرده را در

اختیار می‌گرفت و روی آن کار می‌کرد، تا آخرالامر تمام قسمت‌های جسد برای مهاجرت به ابدیت آماده می شد.

یکی از آنها، سالخورده مردی بود به نام «راموزه»[1] که انجام دشوارترین این کارها را به عهده داشت. او مغز مرده را از درون جمجمه جدا می ساخت و با منقاش از حفرهٔ بینی بیرونش می کشید و سپس درون جمجمه را با روغن شستشو می داد. راموزه متوجّه مهارتِ دست‌های من شد و به شگفتی افتاد، آنگاه تعلیم به من را آغاز کرد، تا از آن روز به بعد، نیمی از روز را به عنوان دستیار نزدش کار کنم و از این رهگذر اندکی از دشواری کار در مرده‌شورخانه برایم کاسته شود. اگر همهٔ مرده‌شورها به چشم من چون حیوان بودند و اندیشه و گفتارشان شبیه همهٔ آدم‌هایی که زیر روشنایی و حرارت خورشید زندگی می‌کنند نبود، راموزه میان این جانوران، بیشتر سنگ‌پشتی را می مانست که آرام و جدا از دیگران در لاک خویش زندگی می‌کرد. گردن او نیز چون سنگ‌پشت خمیده بود و چهره و دستانش هم مانند پای سنگ‌پشت چین و چروک داشت. کار او تمیزترین و مهم‌ترین عملیاتی بود که در خانهٔ مرگ انجام می‌گرفت و من او را در این کار کمک می‌کردم و از آنجا که شخصیتی قدرتمند بود، مرده‌شورهای دیگر سبب آزار و ترسم نمی شدند و مدفوع و امعاءواحشاءِ مردگان را به سویم پرتاب نمی‌کردند؛ امّا از کجا به این قدرت و نفوذ رسیده بود نمی دانم، زیرا کمتر حرف می زد.

وقتی دیدم مرده‌شورها، بلا استثناء دزدی می‌کنند و با آنکه درآمد مرده‌شورخانه بسیار بالا بود، به اجساد مستمندان کمتر اعتنا می شد، بر آن شدم تا با دو دست خویش اجساد پدر و مادرم را مومیایی کنم و زندگی جاوید را برایشان فراهم سازم و برای این منظور مجبور به دزدی بودم. گناهی که من در حق پدر و مادرم مرتکب شده بودم، چنان بزرگ و غیرقابل بخشش بود که عمل زشت دزدی در برابر آن مهم جلوه نمی نمود. راموزه از سر نیک‌اندیشی و نیکخویی خود راهنماییم کرد که چه مقدار از موّاد لازم را از جسد افراد ثروتمند سرقت کنم تا بتوان جنازه پدر و مادرم را مومیایی کنم. در اینجا اقبال با من بود، زیرا راموزه فقط اجساد اعیان و اشراف را مومیایی می‌کرد و من دستیار وی بودم و به آسانی می توانستم موّاد مورد لزوم را بدزدم؛ و به این ترتیب کار را آغاز کردم. ابتدا اجساد پدر و مادرم را با قلّاب از حوضچه درآوردم، دهلیز شکم و سینه شان را با جگن صمغ آلوده پر کردم و در کفن پیچیدم. بیش از این برایشان کار نمی‌توانستم کرد، زیرا دزدی نیز برای خود حدّ و مرزی داشت، که حتی راموزه نیز اجازه نداشت از آن فراتر رود.

در وحشتکدهٔ خانهٔ مرگ، هنگامی که راموزه در آرامش و سکوت کارش را انجام می داد، از وی حکمت‌هایی نیز آموختم. پس از آنکه مدتی با او کار کردم، جسارت یافتم که یک یا حتی چند بار از وی بپرسم: «چرا؟» او از جملهٔ آدمیانی بود که در برابر واژهٔ «چرا؟» احساس ترس نمی‌کرد. در آن زمان، در برابر بوی متعفن خانهٔ مرگ حس بویایی خویش را از دست داده بودم و از آنجا که آدمی موجودی انعطاف پذیر است و می تواند خود را با تمام شرایط محیطش تطبیق دهد، تنفّر و انزجار از

1) Ramose

خانهٔ مرگ در وجودم از بین رفته بود و بدیهی است، دانش و خرد راموزه، نقش چشم گیری در این تغییر حالت من داشت.

او با انبرکی کوتاه، با احتیاط و آهسته، از طریق بینی، استخوان های نازک درون جمجمهٔ مردگان ثروتمند را خُرد می‌کرد و با انبرک دیگری که نوک آن خمیده بود، مغز او را تکه تکه از جایش بیرون می آورد و در کاسه‌یی که روغن غلیظی درونش بود می ریخت. یک بار از او پرسیدم: «چگونه مومیائی کردن کالبد آدمیان به آنان زندگی جاوید می بخشد، حال آنکه جسمشان سرد و بی جان شده است؟»

راموزه، چشمان گرد و ریز شبیه سنگ‌پشتش را به من دوخت، دست هایش را با پیشبندش خشک کرد و از کوزه‌یی که کنار کاسهٔ محتوی مغز قرار داشت، جرعه‌یی فقاع نوشید و گفت: «چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند، و من موجودی حقیر هستم که نمی توانم آن‌چه را که از ازل تاکنون روی داده است، بیان کنم. امّا می‌گویند وقتی جسد در مقبره جای گرفت «کا»[1] که همان روح باشد، دوباره به جسمش باز می‌گردد و از آن چه برایش قربانی شده است می خورد و از دیدن گل هایی که برایش آورده اند شاد می شود. می‌گویند «کا» غذایی اندک می خورد، قلیل به آن اندازه که چشم آدمیزاد قادر به تشخیص آن نیست، از اینرو قربانی و خوراکی های یک مرده، برای دیگر مردگان نیز قابل استفاده است؛ اگر پادشاهی بمیرد، قربانی و خوراکی های او را از مقبره‌اش بیرون می برند و برابر مقبرهٔ اشراف و اصیلزادگانِ وی می‌گذارند و در آخر کاهنانی که قربانی را انجام داده‌اند، شبانه آن‌را می خورند وتمامش می‌کنند.

برعکس «با»[2] یعنی جانِ آدمیزاد، در لحظه فرا رسیدن مرگ از بینی وی به بیرون پرواز می‌کند، امّا به کجا؛ من نمی دانم. این رویداد را بسیاری دیده‌اند ودرستی آن‌را شهادت داده‌اند. بین «کا» و آدمی هیچ تفاوتی نیست، جز آنکه کا در روشنایی از خود سایه‌یی به زمین نمی اندازد؛ در حالی که هیئت و شمایل آدمیان، از خود سایه می افکنند؛ غیر از این کاملاً شبیه یکدیگر هستند؛ آری چنین گفته شده است.»

گفتم: «راموزه. سخنانت به گوشم چون آوای وزوزمگسان است، من آدم ساده و زود باوری نیستم، از این جهت داستان های کهنه و قدیمی را که بارها خوانده و شنیده‌ام برایم مگو، فقط به من بگو حقیقت کدام است؟»

راموزه، جرعه‌یی دیگر فقاع نوشید و به تکّهٔ کوچکی از مغزمرده که در کاسه‌یی نزدیک وی به چشم می خورد، خیره شد، سپس شکلکی درآورد، که گویی می خواست مرا مسخره کند و دهانش را برای خنده باز کرد و در همان حال گفت: «تو هنوز خیلی جوان و در عین حال عجول هستی که چنین سؤالاتی

۱) Ka : انرژی حیاتی یا روح آدمیزاد که مصریان قدیم اعتقاد داشتند پس از مرگ زنده می ماند. گاه به شکل همزاد انسان مجسم می شد که به غذا و آب احتیاج داشت و از این رو در مقابر غذا و آب می گذاردند. گاه به شکل دو دست که به آسمان بلند شده نقش می شد.

2) Ba

مطرح می‌کنی، قلبی پرحرارت داری، امّا قلب من پیر شده و زخم های بی شمار بر آن نشسته است و اینگونه پرسش ها بر آن داغ نمی نهد. باری، آدمی اگر از مومیایی شدن جسمش به منظور ایستادگی در برابر مرگ سودی می برد یا نمی برد؛ نه من بدان آگاهم و نه کسی دیگر، حتی کاهنان نیز قادر نیستند به این معمّا پاسخ دهند، امّا از آنجا که در گذشته چنین کرده اند و در آینده نیز این راه ادامه خواهد داشت، بهترین شیوه آن است که به سنّت ها عمل شود، زیرا در هر حال زیانی در بر نخواهد داشت، و تنها یک چیز می دانم و آن اینکه هنوز کسی از سرزمین باختر بازنگشته و نگفته که در آنجا چه می‌گذرد، در مقابل هستند کسانی که مدعیّند، کایِ عزیزان و نزدیکانِ درگذشتهٔ ایشان در رؤیاهاشان حاضر شده است، تا اندرز، درس و هشدارشان دهد، ولی رؤیا همچون سراب فریبنده است، و بامدادان از پیش چشم محو می شود؛ بگذار از واقعه ای سخن بگویم که در گذشته دور رخ داده: در ایّام ماضی، جسد زنی در خانهٔ مرگ جان گرفت و نزد شوهر و پدر و مادرِ خویش بازگشت، مدتی زندگی کرد، پیر شد و برای بار دوم، دیده از جهان فرو بست. به نظر من زن مذکور نمرده بود، بلکه جادویش کرده بودند. او گفته بود، خود را در کام مرگ احساس کرده است، در آنجا تاریکی مطلق حاکم بوده و موجوداتی چون بوزینه را در آغوش کشیده و جانوران ترسناکی که سری شبیه سر سوسمار داشتند، پستان هایش را گزیده بودند. این ماجرا به گوش همگان رسیده است جزئیات آن به تحریر درآمده و در معبد نگهداری می شود و هر کس که به دانستن آن مایل باشد، می تواند مبلغی بپردازد، تا قاریان متن نوشته را برای او بخوانند. با این حال چه کسی باور می‌کند که زن ها حقیقت را می‌گویند؟ مرگ چنان بر این زن اثر گذاشت که باقی زندگی خود را با تقدّس و ایمان سپری کرد و هر روز برای نیایش به معبد می رفت، جهیزیهٔ خود و دارایی شوهرش را برای قربانی کردن های بی شمار به هدر داد و سرانجام فقر و فلاکت چنان دامنش را گرفت که فرزندانش نیز به خاک سیاه نشستند و روزی که مادرشان دوباره جان از کف داد، قادر به پرداخت هزینهٔ مومیایی وی نبودند، امّا معبد جسد وی را به رایگان مومیایی کرد و مقبره‌یی بوی بخشید و شاید خود بدانی که هنوز هم این مقبره در شهر مردگان وجود دارد.»

راموزه هر چه بیشتر سخن می‌گفت، من برای مومیایی کردن جسد والدینم مصمّم تر می شدم، چرا که مدیون ایشان بودم، امّا در عین حال، از آنجا که مدتی در خانهٔ مرگ کار کرده بودم، نمی دانستم مومیایی جسد آنان برایشان سودی دارد یا نه؟ به هر حال همین قدر می دانستم که تنها سبب امید و شادی آنان در دوران کهولت این بود که جسمشان برای تمام قرون و اعصار، به همان حال باقی بماند و به همین دلیل می خواستم آرزویشان را برآورده کنم. با کمک راموزه، آنها را مومیایی کردم و در کفن پیچیدم. درست چهل شبانروز می بایست در خانهٔ مرگ دوام می آوردم، وگرنه نمی توانستم مواد کافی برای مومیایی کردن درست و حسابی آنان فراهم کنم، امّا از آنجا که نمی توانستم برایشان مقبره یا حتی تابوتی چوبی مهیا کنم، هر دو جسد را در پوست گاوی گذاشتم و پوست را دوختم، تا لااقل برای همیشه کنار یکدیگر باشند.

باری، وقتی که آماده شدم تا خانهٔ مرگ را ترک گویم، اضطرابم از سر گرفت و احساس کردم قلبم

در سینه از نگرانی و وحشت از آینده می لرزد. راموزه هم که استادی و مهارت مرا در مومیایی دیده بود، خواست به عنوان دستیار وی کماکان در آنجا بمانم و به کار ادامه دهم. او می‌گفت، کار در خانهٔ مرگ، درآمد سرشاری خواهد داشت، می‌توانم با دزدی های بی شمار به عواید خویش بیفزایم و سراسر زندگی خود را در هزارتوهای خانهٔ مرگ بگذرانم، بی آنکه دوستانم محل کار و اقامت مرا کشف کنند؛ کوتاه سخن اینکه، نگرانی ها، رنج ها و دشواری های زندگیِ آشکار را نخواهم داشت. با این حال در خانهٔ مرگ نماندم و نمی توانم بگویم چرا چنین کردم، در حالی که به زندگی در خانهٔ مرگ عادت کرده بودم، به من خوش می‌گذشت و کم و کسری نداشتم.

خود را شستم و تمیز کردم و در حالی که طعن و لعن و سخریه مرده شوران بدرقهٔ راهم بود، خانهٔ مرگ را ترک گفتم. از عمل اینان دلگیر نبودم، زیرا منظور بدی نداشتند، سالها کار در خانهٔ مردگان، رفتار و کردار آنان را چنین کرده بود. آنهابه من کمک کردند تا پوست گاو حاوی اجساد مومیایی شدهٔ پدر و مادرم را به بیرون حمل کنم. گرچه خود را شسته و تمیز کرده بودم، امّا مردم در کوچه و خیابان از من می‌گریختند و بینی خود را می‌گرفتند و الفاظ رکیک نثارم می‌کردند. آری. بوی عفن خانهٔ مرگ، تا آن اندازه در وجودم نفوذ کرده بود که هیچ زورق‌رانی حاضر نشد از رودخانه‌ام بگذراند، بنابراین مدتی در انتظار ماندم تا تاریکی شب پدیدار شد، سپس بدون آنکه به دل ترس راه دهم، قایقی را که از جگن بافته شده بود، دزدیدم و اجساد والدینم را از رودخانهٔ گذراندم و وارد شهر مردگان شدم.

۵

از شهر مردگان، شب ها نیز به سختی مراقبت می شد و من نتوانستم حتی یک مقبرهٔ بدون نگهبان بیابم که اجساد مادر و پدرم را در آن جای دهم، تا زندگی جاوید یابند و از قربانی هایی که برای مردگان ثروتمند و با نفوذ می آوردند، بهره‌مند شوند. بی حاصل از جستجوی خویش، پوست گاو را بر پشت گرفتم و از دشت بیرون رفتم. حرارت خورشید پوستم را می سوزاند و توانایی را از تمام اعضای بدنم مکیده بود، به طوری که می پنداشتم، هر لحظه مرگ به سراغم خواهد آمد. بار سنگین خود را از کوره راه باریکی، که تنها ربایندگان نعش مردگان از آن استفاده می‌کردند، سوی کوهستان بردم و سپس به «درهٔ شاهان» که مدفن فراعنه بود، سرازیر شدم. شب فرا رسیده بود و صدای زوزهٔ شغالان به گوشم می رسید، مارهای سمّی به من خیره شده بودند و عقرب های جرّار بر روی سنگ های داغ، به این سو و آن سو می رفتند، امّا من اصلاً نمی ترسیدم، زیرا احساس ترس از خطر در من کشته شده بود. با اینکه هنوز جوان بودم، ولی اگر مرگ به سراغم می‌آمد با آغوش باز به پیشوازش می رفتم، زیرا پس از خروج از خانهٔ مرگ و ورود به روشنایی روز و به میان مردم، دوباره احساس ننگ و خفّت، که چون قلیا تلخ و سوزاننده بود، بر وجودم چیره شده بود و دیگر زندگی برایم معنا و مفهومی نداشت.

در آن روزگاران هنوز نمی دانستم که مرگ، همواره از کسانی که خواهان آن هستند، می‌گریزد و تنها به سراغ کسانی می رود که تشنهٔ زندگی هستند، از این رو بود که وقتی مارهای سمّی مرا می دیدند، مسیر خود را تغییر می دادند، عقرب های جرّار مرا نیش نمی زدند و حتی نگهبانان درهٔ شاهان، گویی کور و کر شده بودند و مرا نمی دیدند و صدای غلتیدن قلوه سنگ ها را به هنگام پائین آمدنم به درّه نمی شنیدند؛ چرا که اگر مرا دیده بودند به قتلم می رساندند و لاشه ام را برابر شغالان می انداختند. شبانه وارد درّه شاهان شدم. شاید نگهبانان از این درّه وحشت داشتند، چون کاهنان تمام مقابر فراعنه را با جادوی خود طلسم کرده بودند، شاید وقتی نگهبانان زیر نور مهتاب مرا با پوست گاوی بر دوش دیده بودند، از ترس صورت خود را برگردانده و باشلق به سر کشیده بودند و یا صدای غلتیدن پاره سنگ ها را نیز شنیده بودند و می پنداشتند که مردگان در حال مهاجرت به درهٔ شاهان هستند. خود را پنهان نمی‌کردم و بیراهه نمی رفتم، زیرا نمی دانستم که نگهبانان کجا هستند. و من به این ترتیب به درهٔ شاهان رسیدم که با سکوتی مرگبار پیش رویم قرار گرفته بود، امّا همین سکوت، با شکوهتر و شاهانه‌تر از فرعونی زنده و نشسته بر اریکهٔ سلطنت می نمود.

تمام شب را این سو و آن سو به جستجو پرداختم، تا شاید مقبره‌یی محصور که درِ آن را کاهنی مهر و موم کرده باشد پیدا کنم، زیرا هیچ کجا را مناسب‌تر از آن دره برای تدفین پدر و مادر خویش نیافته بودم. ضمناً می خواستم مقبرهٔ فرعونی را پیدا کنم که به تازگی سوار زورق آمون شده و قربانی و هدایایی که نثارش کرده بودند، تازه و قابل استفاده باشد و مقبره‌اش به خوبی مراقبت شود، زیرا چون نمی توانستم مقبره‌یی اختصاصی برای والدینم دست و پا کنم، بنابراین یافتن چنین گوری برای ایشان بهترین و تنها راه چاره بود.

زیر نور ماه که می رفت تا ناپدید شود، در شنزاری نزدیک درِ اصلی و باشکوه مقبره بزرگ یکی از فراعنه گوری کندم و پوست گاوِ حاوی اجساد پدر و مادرم را در آن جای دادم و رویش خاک و شن ریختم. از صحرای دور، صدای زوزهٔ شغالان به گوش می رسید و از اینجا دریافتم که «آنوبیس»[1] در آنجا پرسه می زند و پدر و مادرم را پذیرفته و آماده است تا آنان را در آخرین سفرشان همراهی کند. و می دانستم قلب پدر و مادرم، بی آنکه نامشان را کاهنان در دفتر مردگان ثبت کرده باشند؛ آزمایش «اوزیریس» را با کامیابی انجام داده است؛ به همین سبب وقتی خاک روشن را با دست درون گور آنها می ریختم روحم آرامشی بزرگ یافته بود، زیرا می دانستم که آنان از ابدیت تا ابدیت نزدیک فرعون بزرگ خواهند زیست و به عنوان فرمانبرداران وی خواهند توانست از قربانی ها و هدایای فرعون بهره‌مند شوند.

من زمانی به این آرامش رسیده بودم، که خود را برابر نیزهٔ نگهبانان درهٔ شاهان دیدم، با این حال آن را برای خود امتیاز و پاداشی نمی دانم، چرا که از نیزهٔ آنان ترس نداشتم و در آن شب مرگ برایم شیرین‌تر

۱) Anubis : پسر اوزیریس. خدایی با کلهٔ شغال که عهده‌دار نگاهداری مقابر و مومیائیها بود.

از عسل می بود.

وقتی مشغول تل کردن‌خاک و شن بر روی گور پدر و مادرم بودم، ناگاه دستم به شیئی سخت خورد، آن را از زمین بیرون کشیدم، مجسمهٔ سوسک مقدس بود که از سنگ سرخ ساخته و بر کلّه‌اش دو چشم از سنگی قیمتی نشانده بودند و روی بدنش علایم مقدّسه کنده شده بود. لرزشی بر بدنم افتاد و اشک چشمم بر خاک گور ریخت، زیرا می پنداشتم که درژرفای «درهٔ شاهان»، پدر و مادرم خشنودی خویش را از من با فرستادن این مجسمهٔ مقدّس، آشکار کرده‌اند و اکنون خود را در آرامش و راحت احساس می‌کنند. باورِ من چنین بود، در حالی که می دانستم این سوسک بدون شک به مقبرهٔ فرعون تعلق دارد و به سببی نامعلوم در آنجا رها شده است.

ماه فرو می رفت و آسمان آهسته‌آهسته رنگ خاکستری به خود می‌گرفت. بر خاک گور زانو زدم، دستانم را بالا بردم و برای آخرین بار، پدرم سنموت و مادرم کی پا را بدرود گفتم؛ جسمشان تا ابد باقی بماند و زندگیشان در دیار باختر، سعادتمند باد. به خاطر وجود عزیز آنان بود که آرزو می‌کردم، دیار باختری وجود داشته باشد وگرنه خود اعتقادی به آن نداشتم.

سپس از جای برخاستم و بی آنکه به پیرامون خود نظر اندازم، راه خویش گرفتم و رفتم. مجسمهٔ سوسک مقدّس را در دست می فشردم، زیرا قدرت فراوان او بود که نگهبانان را مانع می شد مرا نبینند، امّا من آنها را می دیدم که از کلبه های خویش بیرون آمده و مشغول روشن کردن آتش برای تهیهٔ غذای خود بودند. قدرت فراوان او بود که مانع می شد پایم بلغزد و از صخره ها پایین نیفتم و مارها و عقرب ها نزدیکم آیند.

شبِ همان روز، دوباره به کرانهٔ رود نیل رسیدم و از آب آن نوشیدم و در هور خوابیدم. پایم زخمی و خون‌آلود شده و دستانم خراش برداشته بود. سراسر بدنم از گرما سوخته و تاول زده بود، چشمانم نیز از حرارت و نور خورشید در صحرا آفتاب زده شده بود. من زنده ماندم و درد مانع خوابم نشد، زیرا بسیار خسته و کوفته بودم.

٦

بامدادان با جیغ غازهای وحشی بیدار شدم. آمون در زورق طلایی خود در پهنهٔ آسمان روان بود و از آن سوی رودخانه، آوای شهر به گوشم می رسید. قایق ها و کشتی ها، با بادبان‌های گسترده و پاک خود در رودخانه رفت‌وآمد می‌کردند و زن‌های گازر با چوب بر رخت و لباسی که می شستند می‌کوبیدند و از سرِ شادی و خشنودی از کارِ خویش، قهقهه می زدند. بامدادی روشن، پاک و تازه بود، امّا قلبم تهی بود و زندگی همانند مشتی خاکستر، برایم بی ارزش می نمود.

زخم های نشسته بر تن، به من هشدار می داد که زنده‌ام و به هستی‌ام مفهوم و معنایی می بخشید. تا آن زمان، تنها به این موضوع می اندیشیدم که زندگیِ جاوید پدر و مادرم را که خود از آنها گرفته و مرگ

زودرس برایشان فراهم آورده بودم، به ایشان بازگردانم و اکنون احساس می‌کردم، اعمال ناپسند گذشتهٔ خویش را با نیرویی که در نهادم بود، جبران کرده‌ام؛ امّاهستیم نه هدفی داشت و نه حکمتی و معنایی، همانند بردگان، تنها یک لنگ بر تن داشتم، پشتم سوخته و پوستش جدا شده بود و کوچکترین تکهٔ مسی برای خرید خوراکی نداشتم. هم نمی‌توانستم به آسانی به راه خویش ادامه دهم و جایی دگر روم. زیرا امکان داشت نگهبانان فراخوانندم و بپرسند که هستم و از کجا می آیم و من جرأت نداشتم نام سینوحه را بر زبان بیاورم چرا که در آن زمان بر این باور بودم که تا ابد نفرین شده هستم و شرافت و آبرویم لکه‌دار شده است، از این رو به نزد دوستان نیز نمی‌توانستم بروم، مباداکه به عنوان دوست از کردارهای ناپسند من احساس خفّت و خواری کنند، و پشت به من کنند. خود بر این باور بودم که سبب ایجاد پستی ها و زشتی ها شده‌ام.

در آن هنگام که این اندیشه‌ها به مغزم خطور کرده بود، ناگهان متوجهٔ جانداری شدم که در دور و برم تکان می خورد، نخست پنداشتم که این موجود نه آدمیزاد بل شبحی است از یک کابوس وحشتناک. بر چهره‌اش، در جای بینی سوراخی دیده می شد. گوش‌هایش از ته بریده شده و اندامش به گونه‌یی ترسناک باریک می شد. وقتی از نزدیک او را ورانداز کردم، دیدم بدنی سفت و مقاوم دارد، که گویی زیر بارگران و فشار بند و ریسمان مجروح شده و جای زخم‌ها بر تنش به جا مانده بود و دست‌هایی درشت و پینه بسته داشت.

دریافت که به وجودش پی برده‌ام، آغاز به سخن کرد و پرسید: «در دست چه داری که اینقدر محکمش می فشاری؟»

دستم را باز کردم و مجسمهٔ سوسک مقدّسِ فرعون را که در شنزار درّه شاهان پیدا کرده بودم نشان دادم، آن را نگاه کرد و گفت: «این مجسمه را به من ببخش زیرا برایم اقبال خوش خواهد آورد، مردی فقیر و درمانده هستم و نیازمبرم به اندکی اقبال خوش دارم!»

پاسخ دادم: «من هم درمانده هستم و جز این مجسمهٔ سوسک چیزی ندارم و می خواهم آن را همچون طلسمی برای خود نگه‌دارم، باشد تا اقبال به من روی آورد.»

گفت: «با اینکه فقیر و بینوا هستم، آماده‌ام تا در ازای این طلسم، تکه نقره‌یی به تو بدهم؛ اگرچه ارزش این تکه سنگ رنگ شده، از یک تکه سیم کمتر است، ولی فقر و نداریِ تو مرا به رحم آورده است و از ته دل مایلم تورا کمک کنم.»

تکه نقره‌یی از کمربند خویش بیرون آورد، امّا من مصمّم‌تر شدم که سوسک مقدّس را برای خود نگه دارم، زیرا مطمئن بودم که بخت و اقبال همراه دارد. همین مطلب را به او نیز گفتم و مرد ناشناس خشمگینانه گفت: «گویا، فراموش کرده‌ای که می توانستم به آسانی بکُشمت. تمام مدتی که در خواب بودی، زیر نظرت داشتم و از خود پرسیدم، چه چیزی را این چنین محکم در دست گرفته‌ای، از این رو صبر کردم تا از خواب بیدار شوی و اکنون که ناسپاسی تورا دیدم، ازاینکه به قتلت نرساندم پشیمانم.»

پاسخ دادم: «از بینی و گوش‌های بریده‌ات دریافتم که قاتلی فراری هستی و واقعاً قادر بودی، آسان

در خوابم بکُشی؛ ای کاش چنین کرده بودی، زیرا تنها هستم و نمی دانم راه به کجا برم. امّا به هر حال مراقب خویش باش و هر چه زودتر از اینجا بگریز، چون اگر پاسداران تورا بیابند، دست و پایت را می بندند و مضروبت می‌کنند و از دیوار وارونه آویزانت خواهند کرد و یا دست کم به همان جایت باز خواهند گرداند، که پیش از این به سر می بردی.»

گفت: «اگر بخواهم، هنوز هم می توانم به قتلت برسانم، به ظاهرِ رنجور ونحیفم نگاه‌مکن، من بسیار نیرومند هستم، امّا برای یک تکه سنگ دست به چنین کاری نخواهم زد، افزون بر این نزدیک شهر مردگان هستیم و نگهبانان صدای فریاد استمدادت را خواهند شنید، بنابراین طلسم را برای خویشتن نگه‌دار، شاید واقعاً تو نیاز بیشتری به آن داشته باشی تا من، ضمناً از خود می پرسم، تو چه غریبی هستی که نمی دانی من را از نگهبانان ترسی نیست، زیرا دیگر برده نیستم و آزاد شده‌ام. من می توانم حتی به شهر نیز بروم، امّا نمی خواهم در خیابان و کوچه های شهر خود را نشان بدهم، چون کودکان از دیدن چهرهٔ وحشتناک من خواهند گریخت.»

پنداشتم یاوه می‌گوید، از این رو به مسخره او را گفتم: «چگونه یک محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه می تواند رها باشد؟ کافی است دیگران بینی و گوش هایت را ببینند!»

گفت: «گفته هایت خشمگینم نمی‌کند، چون آدمی با ایمان هستم و از خدایان هراس دارم از این رو در خواب تورا نکشتم. امّا به راستی نمی دانی که جانشین فرعون، پس از آنکه به عنوان پادشاه هر دو حوزهٔ امپراطوری تاجگذاری کرد، دستور داد تمام بندها و زنجیرها را بگسلند و همهٔ کسانی که محکوم به بردگی شده‌اند و باید اجباراً در معادن به سنگ شکنی بپردازند، آزاد شوند؟ اکنون قرار است در این محلّ ها، کارگرانِ آزاد، در برابر گرفتن دستمزد به کار مشغول شوند.»

در اینجا خنده سر داد و سپس گفت: «پس از آنکه محکومین به اعمال شاقه آزاد شدند، هم اکنون تعدادی بیشمار از آنها که جوان و نیرومند هستند در این نیزار گرد آمده اند و در نظر دارند از قربانی ها و هدایایی که در مقابر ثروتمندان و افراد مرفه الحال قرار دارد، سهم خود را بر دارند و باقی عمر را به خوشی و کامیابی بگذرانند. نگهبانان از ما می ترسند، زیرا ما از مرگ نمی ترسیم، هر کس یک بار در دهلیزهای گور مانند معادن محبوس شده باشد، دیگر ترس را به وجود او راه نیست، و تو به خوبی می دانی، هیچ چیز بدتر از آن نیست که آدمی را برای بیگاری به درون دهلیزهای معادن بفرستند و از او کار بکشند. بسیاری از ما، حتّی از خدایان نیز هراس ندارند، من ولی با اینکه ده سال از عمر خود را در چنین مکان های وحشت برانگیزی گذرانده‌ام، از سر احتیاط، هنوز مردی با ایمان هستم!»

در آن لحظه دریافتم که جانشین فرعون، به عنوان «آمنوفیس چهارم» بر تخت فرمانروایی نشسته و همهٔ بردگان و مجرمین را آزاد ساخته است، تا آنجا که تمام معادن زیرزمین و معادن سنگ در خاور، کنار دریا و صحرای سینا از کارگر تُهی شده است، زیرا در سراسر مصر دیوانه ای نیست که به تن خود داوطلب کار در چنین امکنهٔ مخوفی باشد. اکنون همسر فرعون شاهزاده خانم «میتانی» که هنوز کودک است و عروسک بازی می‌کند و فرعون، خداوندگاری جدید را برای پرستش برگزیده است.

بردهٔ سابقِ معدن گفت: «مطمئناً خدای او خدایی شگفت است زیرا که فرعون را وادار به اعمال جنون آمیز کرده است، جنایتکاران و غارتگران، آزادانه در هر دو حوزهٔ امپراتوری می‌گردند، معادن زیرزمینی از کارگران تهی شده و بعد از این به ثروت مصر، چیزی افزوده نخواهد شد. باید بگویم که نه تنها گناهی مرتکب نشده‌ام، بل بر من ستم نیز رفته است. چنین بوده است، و چنین نیز خواهد بود. به هر حال، رها کردن صدها بل هزارها نفر جانی و دزد از بند حتی اگر سبب رهایی یک نفر بی‌گناه در میان آنان نیز شود، دیوانگی است. البته مرا به اعمال فرعون کاری نیست، امّا امیدوارم به حال من نیز اندیشه کند.»

وقتی که سخن می‌گفت، سراپایم را هم ورانداز می‌کرد، دستم را گرفت، بر پشتم که پوستش جدا شده بود دستی کشید. بوی گندِ خانهٔ مرگ که هنوز از تنم بلند می شد، او را از من نراند و ظاهراً جوانیِ من وادار به ترحمش کرده بود، چون گفت: «پوستت سوخته است. من با خود روغنی همراه دارم، حتماً اجازه می دهی که تنت را با روغن مالش دهم.»

سپس پشتم، دستم و پایم را با روغن مالش داد و در حین این کار گله می‌کرد که: «به آمون سوگند که نمی دانم چه سودی از تو به من می رسد؟ آیا آنگاه که مضروبم می‌کردند، کسی بود که بدن مرا با روغن مالش دهد؟ و آیا خدایان آن ظالمی را که بر من ستم روا داشت، به مکافاتش رساندند؟»

به خوبی می دانستم که همه بردگان و محکومان، سعی بر بی گناه جلوه دادن خود دارند، امّا چون او نسبت به من محبت می‌کرد، من نیز می خواستم به او دوستی و محبت نشان دهم و چون تنها بودم، می ترسیدم از من برمد و مرا با قلبِ پر اندوهم تنها بگذارد، بنابراین گفتم: «از ستمی که بر تو رفته است با من سخن بگوی، تا همدردت شوم و تسلّیت دهم.»

گفت: «اندوه و رنج هایم، همان سال اوّل به هنگام کار در معدن مس، با ضربات چماق از وجودم بیرون شد، نفرت امّا اندکی سخت‌تر و ایستاتر بود، زیرا پنج سال به طول انجامید تا زنگ آن با ضربات تازیانه از قلبم زدوده شد و نهادم از تمام احساسات و عواطف انسانی خالی گشت. می دانم انگشتانم، هنگام تماس با پوست آفتابزده و تاول های پشتت تورا به درد می آورد، پس چرا همه چیز را برایت تعریف نکنم، تا اندکی آرامش و راحت بیابی و شاید درد را فراموش کنی.

بدان و آگاه باش که من در روزگاران نه چندان دور، انسانی آزاد و کشاورزی زحمتکش بودم، کلبه‌یی و گاوهایی نری و همسری داشتم، کوزه‌ام همواره از فقاع پر بود. همسایه‌یی داشتم قدرتمند و با نفوذ به نام «انوکیس»[1] که کالبدش متلاشی باد. نگاه آدمیزاد قادر به تخمین املاک و زمین های وی نبود، شمارِ گاوهای نر او با شمارِ ریگ های بیابان برابر بود، که وقتی نعره سر می دادند، گویی آوای موج سهمگین دریا به گوش می رسد. او با داشتن این همه مکنت، چشم طمع به قطعه زمین کوچک من داشت و می خواست آن را تصرف کند، به همین سبب همیشه به بهانه های گوناگون آزارم می داد. هر بار

1) Anukis

که آب رود نیل بالا می آمد و زمین های کشاورزی از نو مساحی می شد، این مرد سنگ نشانهٔ مرزِ میان زمین خود و مرا به کلبه ام نزدیک تر می ساخت، تا قطعه یی از آن به اراضی وی متصّل شود. من علیه او کاری نمی توانستم کرد، زیرا هدایای قیمتی به مساحّان می داد. آنان فقط حرف او را می شنیدند نه شکایت و زاری مرا. آب نهر را نیز سدّ می کرد و نمی گذاشت کشتزار کوچک خود را آبیاری و سیراب کنم، تا آنجا که گاوان نر من، از تشنگی سقط شدند، غلاّتم از بین رفت، و کوزه ام دیگر فقاعی به خود ندید. او که زمستان ها در خانهٔ بزرگ خود در طیوه می زیست و تابستان ها را در آب و هوای خنک باغ و کشتزارهای خویش می گذراند، شکایت ها و تظّلم مرا نمی شنید و وقتی که می خواستم نزدش بروم و با او گفتگو کنم، نوکرانش با چماق کتکم می زدند و سگ ها را وا می داشتند به من حمله کنند و در آخر مجبور به بازگشت می شدم.»

مرد بدون بینی آهی عمیق کشید و پشتم را با روغن مالش داد و در ادامه گفت: «اگر خدایان، نفرینِ دختر زیبایم را نادیده می گرفتند، شاید امروز هم در کلبهٔ خود، با خوشبختی زندگی می کردم. من پنج پسر و سه دختر داشتم ـــ مسّلماً آگاه هستی که فقرا توالدی کثیر دارند! ـــ که می پنداشتم در روزگار پیری عصای دستم خواهند شد و اسباب شادیم خواهند بود، دریغا یک کاسب دوره گرد سوری، یکی از پسرهایم را که کودکی بیش نبود، ربود، دختر کوچکم براستی الههٔ زیبایی بود و منِ احمق به قدری او را دوست داشتم و وجودش مایهٔ افتخارم بود که هیچگاه کار سخت و دشوار از او نمی خواستم، نمی گذاشتم در کشتزار کار کند، مبادا پوستش زیر تابش آفتاب بسوزد، یا اینکه سطل آب را با خود این سو و آن سو ببرد. شاید مصلحت من آن بود که گیسویش را از ته قیچی و چهرهٔ زیبایش را با خاکه زغال سیاه کنم. وقتی آنوکیس او را دید، دیگر روز راحت و آرام به خود ندیدم، او مرا به محکمهٔ قضا فراخواند و در برابر قضات سوگند یاد کرد که گاوهای من در مزرعهٔ او چریده اند و به او زیان رسانده اند. پسرانم ـــ از سردشمنی با وی، آب نهر را سدّ کرده اند و لاشهٔ جانوران را در درون چشمه آب او انداخته اند. باز هم قسم خورد که در سال های قحطی به من غلاّت قرض داده است و من آن را به او باز پس نداده ام. تمام این اتهامّاتِ باطل را نوکرانش نیز تأیید کردند و قضات به حرف های من گوش نسپردند. در آخر ادّعا کرد که اگر دخترم را به او بدهم، از شکایت خود صرفنظر خواهد کرد. من زیر بار این اجبار نرفتم، زیرا امیدوار بودم دخترم با آن وجاهت نصیب مردی شرافتمند خواهد شد تا در روزگاران پیری عصای دستم شود. سخن کوتاه کنم؛ روزی نوکران آنوکیس به من حمله کردند و من برای دفاع چیزی جز یک چوبدست همراه نداشتم، آن را بر سر یکی از آن ها کوبیدم و به درک واصلش کردم. بعد از این رویداد، گوش و دماغم را بریدند و به معدنم فرستادند و برای ادای وام و جبران خساراتِ آنوکیس، زن و بچه هایم را به عنوان برده فروختند، ولی آنوکیس دختر کوچک مرا برای خود نگه داشت، تا پس ازاطفای شهوت خویش او را در اختیار نوکرانش بگذارد. حال دانستی چرا معتقدم که به ناحق مرا به بیگاری در معدن واداشته بودند؟ اکنون که فرعون آزادم کرده است، پس از ده سال فرصتی یافتم که سریعاً به خانهٔ خویش سری بزنم، امّا آن را در هم کوبیده و در کشتزارم گاوهای دیگران را مشغول چرا دیدم. دخترم را هم در خانهٔ گاوچران دیدم، امّا او از

من چنـان متنفـر بود که آبِ جـوش روی پایم ریخـت. همان روز آگاه شدم، آنوکیس مـرده است و مقبرهٔ بزرگ و باشکوه وی، در شهر مـردگانِ طیوه قرار دارد و بر در آن نوشته‌یی مفصّل حکّ کرده‌اند. با شنیدن این خبـر، فـوراً بـه طیوه رفتـم تـا با آگاهی از مـتـن آن نوشته، قـلـب خود را آرام بخشم، امّا سـواد ندارم و نمی توانم نوشته‌یـی را بخوانم و هیـچکس حاضر نشد آن را برایم باز خـواند و من که با زحـمت زیاد مقبرهٔ آنوکیس را یافته بودم، بی حاصل آنـجـا را ترک کردم.»

به او گفتم: «من سواد دارم و اگر بخواهی نوشتهٔ رویِ درِ مقبره را برایت قرائت خواهم کرد.»

گفت: «اگـر این خدمت را انـجام دهی امیدوارم که جسمـت جاودان بماند؛ من مرد فـقیر و ساده‌یی هستم و مفاد نوشته‌ها را هر چه باشد می پذیرم و باور می‌کنم و پیش از آنکه بمیرم، می خواهم بدانم دربارهٔ آنوکیس چه نوشته شده است.»

او تمـام بدنم را بـا روغن مالش داد و لُنگـم را در آب شست، سپس با یکـدیگر به سوی شـهر مردگان رفتیم. نگهبانان مانع ورودمان‌نشدند. از میان ردیف‌های مقابر بی شمار گذشتیم، تا اینکه مقبرهٔ بزرگی را نشانم داد که جلو آن گوشـت، انواع گوناگون نان، میـوه و گل نهاده بودند. همـچنین یک کوزهٔ مهـر و موم شدهٔ شراب نیز در آنـجـا بـود. مرد بدون بیـنی، از خوراکی ها خـورد و پیش روی من نیز نـهاد و پس از من خـواست که نـوشـته روی درِ مـقـبرهٔ آنوکـیس را بـرایش بخـوانـم. و من چنـیـن خوانـدم: «مـن، آنوکیس، کشـتزارهایـی برای غلاّت و بـاغ‌هـایی برای پـرورش درختان مـیوه بر پا سـاختم. مـحصول کشاورزی من همواره فراوان بود، و چون از خدایـان بیم داشتم، یک پـنـجم آن را نثار ایشان می‌کردم. سپاسگزارم که نیل در خدمت من بود؛ زمانی که زنده بودم هیچیـک از دهقانانی که برایم کار می‌کردند از گرسـنگی نمردند، همسایگانم نیـز از گرسنگی نمردند، زیرا آب را سوی کشتزار آنان هدایت می‌کردم و در سال‌های قحطی، از مـحصولِ غلاتِ خـویش، سهمـی نـیز به ایشان می بخشـیـدم. من اشک چشـم یتیـمان را پاک کردم، دارایی زنان بیوه را چپاول نکردم، بل تمام قروض آنان را تأدیه کردم، آری چنین است که نامم از این سر تا آن سرِ دیـار مصر به نیکی یاد می شود و خدایان مرا آمرزیده‌اند. اگر دهقانی گاو نر خود را گم می‌کرد، من آنوکیس، به او یک رأس گاو نر می دادم. هیچگاه سنگ نشانهٔ مرز میان کشتزار خود و همسایه‌ام را به سود خویش جابه‌جا نکـردم و هیچگاه بر آن نشدم کـه آب را فقط به مزارع خود جاری کنـم و مانع آبیاری کشتزارهای همسایگانم شوم. آری. من این چنین با ایمان و عدالت زیستم؛ تمام این اعمال نیک را من، آنوکیس انجام دادم، تا به خدایان نیک‌سرشتی و نیک اندیش خویشی خویش را نشان دهـم، باشد تا سفر من به سرزمین باختر به آسانی انجام پذیرد!»

مردِ بدون بینی، با دقت گوش می داد و وقتی به پایـان متن نوشته رسیدم، به تلخی گریست و گـفت: «من مرد فقیر و ساده‌یـی هستم و آن چه را که نوشتـه باشند می پذیرم و باورش می‌کنم. اکنون دریافتم که آنوکیس مرد مؤمـنی بوده است و حتی پس از مرگ نیز دیگران گرامیش خواهند داشت. آیندگان نیز وقتی نوشتهٔ روی در مقبره‌اش را بخوانند، به او احترام خواهند گذاشت، امّا من جنایتکاری مفلوک هستم که نه گوش دارم نه بینی و هر کس مرا ببیند می فهمد که دست به کاری زشت و ننگ‌آور زده‌ام و وقتی هم که

بمیرم، لاشه ام را در رودخانه خواهند افکند و هستیم به نیستی کشیده می شود. آیا به این ترتیب، همه چیز در دنیا فاسد و پوچ نیست؟!»

او مُهر از سر کوزهٔ شراب برداشت و اندکی از آن نوشید. نگهبانی سوی وی آمد و با چماق تهدیدش کرد، ولی او گفت: «آنوکیس در زمان حیات خویش در حق من نیکویی ها کرده است و من تصمیم دارم با خوردن و نوشیدن در مقبرهٔ او، یادش را گرامی بدارم و سپاسش گویم و اگر تو به روی من و یا این دوستم که کنار من ایستاده و مردی ادیب است و می تواند نوشته ها را بخواند دست بلند کنی و یا نگهبانان دیگر را به یاری خویش فراخوانی، باید بدانی، دوستان من نیز مردمانی نیرومندند که در نیزار گرد آمده اند و مسلحند. ما می توانیم شبانه به سرت فرو ریزیم و خرخره ات را ببریم. البته این کار مرا متأسّف خواهد کرد، زیرا من مردی با ایمان هستم و به خدایان اعتقاد دارم و نمی خواهم آزار و آسیبی به دیگران برسانم، پس بهتر است ما را به حال خود بگذاری و پندارى که ما را اصلاً ندیده‌یی و این کار برای تو نیکوتر است.»

سپس نگاهی خشم آلود به نگهبان انداخت و با چهرهٔ بدون بینی و سر بدون گوش، چنان حالت وحشت انگیزی به خود گرفت که نگهبان سخنانش را باور کرد و پس از آنکه نگاهی به پیرامون خویش انداخت، راه خود گرفت و رفت. سقف محلّی که قربانی ها را در آنجا گذاشته بودند، سایه خنک و مطبوعی ایجاد کرده بود و ما زیر آن مشغول خوردن و نوشیدن شدیم. مردِ بدون گوش و بینی، پس از نوشیدن شراب گفت: «اکنون می فهمم که اگر داوطلبانه دخترم را به همسری آنوکیس می دادم بسیار بهتر بود. شاید کلبه ام را برایم نگه می داشت و هدایایی زیادی به من می داد، چون دخترم زیبا و باکره بود، ولی امروز همخوابهٔ تمامی نوکران آنوکیس شده است! اکنون می فهمم که حق و عدالت، از آنِ ثروتمندان و قدرتمندان است و ناله و استغاثهٔ بینوایان و دردمندان، هیچگاه به گوش فرعون نمی رسد.»

کوزه شراب را بالای سر خود برد و در حالی که بلند می خندید گفت: «به سلامتی تو ای آنوکیسِ دادگر و شرافتمند، که امیدوارم جسمت تا ابد سالم بماند! امّا من خوش ندارم به دنبال تو به سرزمین باختر، بجایی که تو و امثال تو بی هیچ مزاحمتی از سوی خدایان با خوشی سر می‌کنید، رخت برکشم. به گمان من دیگر جای آن نبود که در روی زمین، دیگران را از نیکی ها و کمک هایت بهره مند می ساختی و بهتر آن بود ظروف طلا و زینت آلات گرانبهایی را که در مقبره ات نگهداری می شود، با من تقسیم می‌کردی، از این رو فکر می‌کنم شبِ بعد ــ اگر ماه زیر ابر پنهان شده باشد ــ باز هم نزد تو باز گردم.»

از سخنان و تصمیم وی وحشت کردم و بی اختیار با دست، علامت مقدّس آمون را کشیدم و پرسیدم: «چه می‌گویی مرد بینی بریده؟! فکر نمی‌کنی که سرقت اشیاءِ مقبره، نزد خدایان و آدمیان پست‌ترین و بدترین گناهان است؟»

او که از نوشیدن شراب چهره اش برافروخته شده بود، گفت: «اباطیل حکیمانه می‌گویی، مگر نمی دانی که آنوکیس به من بدهکار است و من مانند او مهربان و بخشنده نیستم و فقط می خواهم طلب خود را از او بگیرم. اگر بخواهی مانع کارم شوی، گردنت را می شکنم، برعکس اگر زیرک باشی مرا در راه

رسیدن به این هدف کمک خواهی کرد، زیرا چهار چشم، بیش از دو چشم می بیند و ما با یکی کردنِ نیروی بدنمان، پس از آنکه مقبره را شکستیم، خواهیم توانست اشیاءِ بیشتری با خود خارج کنیم، تا اینکه من به تنهایی دست به این کار بزنم!»

من که وحشتزده بودم، گفتم: «میلی به تازیانه خوردن و وارونه آویزان شدن از دیوار ندارم.»

امّا پس از اندکی تأمّل، به این نتیجه رسیدم که دیگر همه چیز برایم یکسان است و حتی اگر دوستانم نیز مرا از دیوار با سر آویزان ببینند، از آن چه هستم ننگ آلوده‌تر نخواهم شد و حتی مرگ هم قادر نیست مرا از خود بترساند.»

به خوردن و نوشیدن ادامه دادیم و کوزه شراب را خالی کردیم، آن را شکستم و تکه های سفال آن را دور تا دور مقبره چیدیم. پاسداران شهرمردگان، اعمال ما را دیدند و سپس پشت به ما کردند و ساکت ماندند، زیرا ترس فلجشان کرده بود. نیمه های شب، گروهی سرباز با قایق به شهر مردگان آمدند تا مقابر را محافظت کنند امّا چون فرعون جدید پس از تاجگذاری، با دادن پاداش آنان را ننواخته بود، سربازان از این کار ناخشنود بودند و زمانی که به شهر مردگان رسیدند، شرابی بسیار از کوزه هایی که در مقابر نوشیدند و سپس گورها را شکافتند و اشیاءِ گرانبها را به تاراج بردند. من و مرد بینی بریده نیز قبر آنوکیس را گشودیم و در حالی که هیچکس مانع کارمان نمی شد تابوت او را وارونه کردیم و تا آنجا که قادر به حمل بودیم، تعدادی بیشمار از ظروف زرّین و اشیاءِ گران‌بها را به یغما بردیم. سحرگاهان، بازرگانان سوری کنار ساحل گرد آمده بودند، تا اموال مسروقهٔ مقابر را بخرند و به کشتی های خویش که در بخش علیای رودنیل لنگر انداخته بودند، منتقل سازند. ما غنایم خود را به آنها فروختیم و حدود یکصد دبن طلا و نقره فرا چنگ آوردیم و به کمک ارقامی که روی شمش های طلا و نقره حکّ شده بود و وزن آنها را نشان می داد، مایملک خود را برابر تقسیم کردیم. بهایی که در ازای اموال مقبرهٔ آنوکیس به ما پرداخته بودند، بسیار کمتر از ارزش واقعی آنها بود و زر و سیمی که به ما داده بودند نیز ناب نبود، امّا مرد بینی بریده با شادمانی می‌گفت: «من مرد ثروتمندی خواهم شد. این کار بسیار بهتر از باربری در بندر و یا حمل ونقل آب نهر است.»

به او اندرز دادم: «کوزه در راه چشمه می‌شکند.»

و از یکدیگر جدا شدیم و من با قایق یک بازرگان سوری به آن طرف رودخانه رفتم و به طیوه، بازگشتم، برای خود تن‌پوش نو خریدم و چون بوی تعفن خانهٔ‌مرگ از تنم به در شده بود، به میخانه‌یی رفتم و به اندازه کافی خوردم و نوشیدم. تمام روز از شهرمردگان، در آن سوی رودخانه صدای نفیر جنگ و چکاچک اسلحه به گوش می رسید. ارابه های جنگی از میان معابر بین مقابر می‌گذاشتند و سربازان محافظ فرعون به سوی مجرمین فراری و سربازان غارتگر و خاطی نیزه پرتاب می‌کردند و صدای نالهٔ مرگبار آنها را مردم این سوی شهر می شنیدند. در همان شب، جنازهٔ چپاولگران را وارونه از دیوارها آویزان کردند، تا عبرت سایرین شود و به این ترتیب، نظم و آرامش، دوباره بر طیوه حاکم شد.

۷

شب را در میهمانخانه‌یی به صبح رساندم و بعد از آن به خانهٔ خود بازگشتم و کاپتاه را صدا زدم. کاپتاه دولاّ دولاّ به سویم آمد، گونه هایش از سیلی ورم کرده و سرخ شده بود، ولی وقتی مرا دید، اشک شادی به سان مروارید از چشمش فرو ریخت و به پایم افتاد و گفت: «ارباب، تو بازگشتی؟ پنداشتم که مرده‌یی، همواره فکر می‌کردم که اگر زنده‌باشی نزد من بازخواهی گشت و از من طلا و نقره خواهی خواست، چون رسم است که اگر کسی یک بار قرض دهد، باید همیشه بدهد. امّا نیامدی، در حالی که من از ارباب جدید خود ــ که جسمش متلاشی باد! ــ تا آنجا که مقدورم بود، دزدیده‌ام و خود می توانی آثار عکس‌العمل اربابم را که دیروز با لگد بر گونه ها و زانوانم گذاشته است، ببینی. مادر او، یعنی سوسمار آبی ــ که جسمش متلاشی باد و تبدیل به گرد و غبار شود ــ تهدیدم کرد که مرا خواهد فروخت و از این جهت خیلی می ترسم. هر چه زودتر ارباب این خانهٔ نفرین شده را ترک کنیم و با یکدیگر از اینجا بگریزیم!»

با پیشنهادش مخالفت کردم و او مخالفت مرا اشتباه محض دانست و گفت: «باور کن، اینقدر از ارباب تازه دزدیده‌ام که می توانم مدتی طولانی به تو برسم و از هر حیث تأمینت کنم و وقتی که پول هایم تمام شد، برایت کار خواهم کرد. ارباب پس بیا و مرا از دست این امّ‌التمساح و فرزند او نجات بده.»

چندین بار چند تکه طلا و نقره، برابر آن چه از او قبلاً وام گرفته بودم از این دستم به آن دستم ریختم و شمردم تا توجهش جلب شود، سپس گفتم: «فقط آمده‌ام تا قرضم را باز پس دهم، امّا اگر بخواهی می توانم تو را از صاحب جدیدت‌بخرم تا آزاد شوی.»

کاپتاه طلا و نقره‌ها را از من گرفت، با دست خود آنها را وزن کرد، و از خوشحالی بی اختیار شد و بی‌آنکه اعتنایی به زانوی بیمارش کند، واروبی زد، امّا فوراً از این کار خویش شرمنده شد و گفت: «آن زمان که تمام اندوختهٔ خود را به تو دادم، بسیار گریستم، چون نادم بودم، خواهش می‌کنم بر من خرده مگیر. اگر مرا آزاد کنی نمی دانم کجا بروم، چون در طول زندگی خود برده بودم. بی تو همانند یک بچه گربهٔ کور و یا برّه‌یی جدا مانده از مادر هستم. عاقلانه نیست برای آزاد کردن من طلای زیاد خرج کنی. آیا رواست برای آنچه که از آنِ تو است، چیزی بپردازی؟!»

نگاه پر مفهومش برقی زد و با همان تنها چشمش، نگاهی زیرکانه به من انداخت و گفت: «از آنجا که در انتظار باز گشتت بودم، همه روزه اطلاعاتی دربارهٔ حرکت کشتی ها کسب می‌کردم. هم اکنون یک کشتی بزرگ محکم برای مسافرت به سوی صیمره[1] لنگر بر خواهد کشید، شاید اگر قربانی

۱) اصل: Symira

شایسته ای پیشکش خدایان کنیم بتوانیم با همین کشتی به سفری بی خطر دست بزنیم، امّا متأسفانه پس از کنار گذاشتن آمون که جز نگون‌بختی و بیچارگی برای من حاصلی نداشت، هنوز خدایی را که به اندازه کافی نیرومند باشد نیافته ام. من با کوشش تمام دربارهٔ تعدادی زیاد از خدایان تحقیق کرده ام و حتی یک بار با خدای فرعون جدید ارتباط برقرار ساختم. معبد او دوباره باز شده است و همهٔ افرادی که می خواهند مورد توجه فرعون قرار گیرند، برای نیایش به این معبد می روند و می‌گویند که فرعون مدعی است، خدای او از حقیقت زنده است، از این رو می ترسم مبادا خدای فرعون خدایی مهمل و بی معنی باشد و نتواند به من سودی برساند.»

ناگهان به یاد مجسمهٔ سوسک مقدس افتادم، آن را به سوی کاپتاه دراز کردم و گفتم: «بیا بگیر. این خدای تو که اگر چه کوچک است امّا قدرتی بسیار دارد، آن را به خوبی حفظ کن چون باور دارم پس از آنکه طلا و نقرهٔ من تمام شد برایمان بخت و اقبال خوش خواهد آورد و حال که می خواهی بگریزی پس تن پوش سوری ها را بر کن، امّا اگر گیر افتادی مرا مقصر مدان. امید آنکه این خدای کوچک، در تو استقامت و پایداری خلق کند! شاید به گفتهٔ تو واقعاً بهتر باشد که به صیمره پناه آوریم و دارایی خود را برای هزینهٔ سفرمان نگه داریم. دیگر نه در طیوه و نه در سراسر مصر به روی هیچ آدمی نگاه نتوانم کرد، بنابراین راهیِ جایی خواهم شد که در آنجا زندگی کنم و به طیوه نیز هرگز باز نخواهم گشت.»

کاپتاه گفت: «نباید هرگز سوگند خورد ارباب، چون هیچکس آگاه نیست که فردا چه پیش خواهد آمد. هرگاه کسی آب نیل را نوشیده باشد، هیچ آب دیگر تشنگیش را فرو نمی نشاند. از اینکه بگذریم، اندیشه و تصمیمت بخردانه است و از آن عاقلانه تر اینکه، مرا نیز با خود همراه می بری، زیرا تو بدون من نوزادی را مانی، که خود به تنهایی قادر به بستن قنداق خود نیست! در ضمن نمی دانم آیا دست به عمل خلافی زده یی که هر بار سخن می‌گویی، چشمت را در حدقه می چرخانی؟ به هر حال هنوز جوان هستی و روزی آن را فراموش خواهی کرد؛ کردار آدمی به سان قلوه سنگی است که به آب می افتد، ابتدا صدایی بلند می شود و از خود تموجی به جا می‌گذارد، امّا چند لحظه بعد دوباره آب ساکن و آرام می شود، آری حافظهٔ آدمی نیز چنین است. وقتی زمان به اندازهٔ کافی طی شد، همه تو و کردارت را به بوتهٔ فراموشی خواهند سپرد و خواهی توانست دوباره به طیوه بازگردی و من فقط امیدوارم تو در آن زمان به چنان قدرت و ثروتی برسی که اگر نامم در فهرست اسامی بردگان فراری ثبت شده باشد، بتوانی از من پشتیبانی کنی و رهایی ام بخشی.»

«بار سفر بر خواهم بست و هرگز باز نخواهم گشت.» به این ترتیب، آخرین تصمیم خود را به کاپتاه گفتم. در همان لحظه، مادرِ صاحب جدید کاپتاه، با لحنی تند و برخورنده وی را صدا زد، خود را به کناری کشیدم و در گوشه یی از خیابان، دور از چشم آن زن در انتظار بازگشت کاپتاه ایستادم. پس از گذشت لحظه یی چند، او که زنبیلی بر دست انداخته بود بازگشت، درون زنبیل یک بقچه نیز داشت و با تکان دادن دستش، صدای تکه های مسینی را که در کف خود گرفته‌بود بلند می‌کرد. وقتی به من رسید، بسیار خوشحال و خشنود می نمود. گفت: «این سلیطه، مادرِ تمام تمساح ها مرا به بازار فرستاده است که

خرید کنم و مثل همیشه مسِ کمی به من داده است، امّا ایرادی نیست؛ حتّی کمترین مقدار مِس نیز در مسافرت می تواند به کارمان آید، چون معتقدم صیمره بسیار دور از اینجاست.»

کاپتاه در سبد خود قبا و کلاه گیس همراه آورده بود. به سوی ساحل حرکت کردیم و او در گوشه‌ای لباس خود را عوض کرد. برای کاپتاه یک چوبدست ظریف و قشنگ، که شاطران و نوکران اعیان پیشاپیش موکب آنان به دست می‌گیرند خریدم، سپس به لنگرگاهِ ویژهٔ کشتی های سوری رفتیم و یک کشتی سه بادبانه یافتیم، بر فراز آن پرچم سه گوشی برافراشته بود که نشان می داد کشتی در شُرُف حرکت است. ناخدای کشتی سوری وقتی آگاه شد که من پزشک هستم، بسیار خوشحال شد، چون به علوم پزشکی مصر بهای زیادی می داد و بسیاری از ملوانانش بیمار بودند. در اینجا مجسمهٔ سوسک مقدّس برایمان براستی بخت و اقبال خوش آورد، زیرا ناخدا نام ما را در دفتر مسافران کشتی ثبت کرد و کرایه‌یی نیز از ما نگرفت، فقط برای خوراک خویش بایست بهای آن را می پرداختیم. از این لحظه به بعد کاپتاه مجسمه سوسک مقدّس را به سان یک خدا احترام می‌گذاشت و هر روز با روغن جلایش می داد و آن را در پارچهٔ گرانبهایی می پیچید.

کشتی لنگر بر کشید و بردگان پارو زدن را آغاز کردند. پس از هجده روز رود نوردی به مرز میان دو حوزهٔ امپراتوری رسیدیم و پس از هجده روز دیگر نقطه‌یی از رودخانه فرا رویمان قرار گرفت که دو شاخه می شد تا به دریا بریزد. دو روز دیگر نیز راه پیمودیم، تا اینکه دریا روبرویمان آشکار شد. از برابر شهرها، معبدها، کشتزارها و چراگاهها گذشتیم، امّا من از دیدن ثروت و شکوه مصر شادمان نمی شدم و با ناشکیبایی می خواستم هر چه سریع‌تر به جلو روم و خاک سیاه را پشت سر بگذارم. وقتی به دریا رسیدیم دیگر خشکی را پیش رو ندیدم، کاپتاه نگران و ناآرام شد و پرسید؛ گو اینکه سفر از راه خشکی ما را با تهدید راهزنان روبرو می‌کرد و مشکلات بسیار به بار می آورد، امّا بهتر نبود که از طریق خشکی راه می پیمودیم؟ نگرانی او زمانی بیشتر شد که دید پاروزن ها و ملوانان، بر پایهٔ یک رسم پسندیده و قدیمی به نوحه سرایی پرداختند و صورت خود را با سنگ می خراشیدند، بی آنکه توجهی به ناخدا که آنان را از این کار منع می‌کرد داشته باشند، زیرا ناخدا نگران بود مبادا مسافران از این عمل پاروزنان و ملوانان احساس وحشت کنند. نام کشتی «ماهی شاخدار» بود. ناخدا دستور داد ملاحّان را به زیر شلاّق بگیرند، امّا نوحه و زاری آنها حتی آرام‌تر هم نشد و جالب اینکه چند تن از مسافرها نیز با ملاحان همصدا گردیدند و برای خدایان خویش قربانی کردند. مصریان از آمون استمداد می‌کردند و سوری های موی ریش خود را به هم ریختند و هر کدام از آنها به هر کجا که تعلق داشتند، خدای آن شهر را صدا می زدند؛ مثلاً بَعَلِ صیمره، سیدون، بیبلوس و شهرهای دیگر.

وقتی که این صحنه را دیدم، به کاپتاه هشدار دادم که اگر می ترسد، او نیز باید برای خدای خودمان قربانی کند. کاپتاه پارچه‌یی را که مجسمهٔ سوسک مقدّسی را در آن پیچیده بود باز کرد و آن را بیرون آورد و خود را برابر آن انداخت و تکه نقره‌یی به دریا پرتاب کرد، تا دل خدایان دریا را به دست آورد، سپس شروع کرد به گریه‌وزاری به حال خود و به تکه نقره‌یی که از دست داده بود، ملاحان دست از

فریاد و زاری برداشتند و بادبان‌ها را برافراشتند، کشتی چرخی زد و به تاب خوردن افتاد و پاروزن‌ها کارشان موقتاً تمام شده بود، به خوردن نان و نوشیدن فقاع پرداختند.

وقتی که کشتی به تاب و تکان افتاد، چهرهٔ کاپتاه رنگی خفه بـه خود گرفت و از سخن گفتن باز ایستاد و تیرک ضخیم بادبان را چسبید. پس از لحظه‌یی چند، با ناله و زاری گفت که معده‌اش انگار تا گوشش بالا می‌آید و مطمئناً خواهد مرد، امّا از من گله‌یی ندارد که او را وادار کرده‌ام تا در این سفر همراهم باشد. او مرا عفو کرد تا خدایان نیزبا وی به نرمی رفتار کنند و نومید از این بود که آب دریا فاقد آن مقدار نمک است که جسد او را سالم نگه‌دارد و بتواند پس از خفگی در آب دریا به دیار مرگ برسد. ملاحانی که‌سخنان‌اورا می‌شنیدند، مسخره‌اش کردند و گفتند، دریا پر از موجودات ترسناک و خبیث است که نرسیده به ژرفای آن خواهندش بلعید.

سرعت باد و تکان کشتی بیشتر شد، و ناخدا هنوز دریا را می‌نوردید و اثری از کرانه‌یی به چشم نمی‌خورد. من نیز آهسته‌آهسته نگران و ناآرام شدم، زیرا نمی‌فهمیدم ناخدا چطور قادر است در صورت بروز خطر، آن کرانه‌هایی را پیش از این می‌دیدیم، دوباره بیابد و کشتی را به آنجا هدایت کند. به کاپتاه هم دیگر نمی‌خندیدم، چون خود نیز سرگیجه عارضم شده و حالم به هم خورده بود. چند لحظه بعد به کاپتاه حالت استفراغ دست داد و بر کف کشتی افتاد و از حال برفت، رنگ چهره‌اش سبز شد و کلمه‌یی به زبان نیاورد. از این وضع کاپتاه وحشت کردم و وقتی دیدم دیگر مسافران نیز به استفراغ افتاده‌اند و رنگ چهرهٔ‌شان عوض شده است و از فرا رسیدن مرگ خود ضجه و زاری می‌کنند، با شتاب سوی ناخدا رفتم و گفتم: «گویا خدایان کشتی تو را نفرین کرده باشند، زیرا به نظر من که پزشک هستم، یک بیماری همه‌گیر به جان سرنشینان کشتی افتاده است. بنابراین سوگندت می‌دهم که بازگردی، شاید هنوزبتوان ساحل را یافت. من به عنوان پزشک مسئولیت پیامد وخیم این رویداد را به گردن نخواهم گرفت.»

طوفان نیز با شدت در اطرافمان می‌وزید و به ناخدا گفتم که گویا جان سالم از آن بدر نخواهیم برد.

ناخدا تسلّیم داد و اظهار داشت که این باد بر خلاف نظر من برای حرکت کشتی بسیار سودمند است و آن را تندتر به جلو خواهد راند و من نبایدبا به کاربردن کلمهٔ «توفان» به خدایان توهین کنم، زیرا این باد است، نه توفان و امّا بیماریِ همه گیر که میان مسافران افتاده است، از آنجا ریشه می‌گیرد که بهای خورد و خوراک آنان ظرف مدت مسافرت، در کرایه منظور شده است، بنابراین آنها نیز بدون ملاحظه و با حرص غذا می‌خورند و همین امر سبب می‌شود که کشتیرانان در صیمره هزینهٔ گزافی را تحمّل کند. کشتیرانان مزبور برای جلوگیری از این زیان، برای خدایان قربانی بسیار کرده‌اند تا مسافران نتوانند غذای کشتی را در معده نگه دارند و دیگر پرخوری نکنند و آذوقهٔ کشتی را چون جانوران وحشی نربایند.

اظهارات ناخدا مرا آسوده خاطر نکرد، از سرِ نگرانی پرسیدم اگر تاریکی فرا رسد آیا به خود اطمینان دارد که ساحلِ پشتِ سر گذاشته را دوباره پیدا کند؟ او مرا مطمئن ساخت که در اتاقکش واقع بر عرشهٔ

کشتی تعدادی بیشمار از خدایان هستند که روز و شب به او کمک می‌کنند تا بتواند جهت حرکت کشتی را به گونه‌یی درست حفظ کند. البته او دروغ می‌گفت، چون بعید بود که چنین خدایانی وجود داشته باشند! به او خندیدم و پرسیدم از کجا معلوم است که من هم مانند سایر مسافران بیمار نشده باشم؟ او گفت برای اینکه بابت غذای خود پول می پردازی و سبب زیان کشتیرانان نمی شوی. در بارهٔ کاپتاه نیز گفت که موضوع در مورد نوکران و غلامان فرق می‌کند و سلامتی و بیماری آنها مربوط به رفتار خودشان می شود که آیا پرخوری کنند و یا امساک. او به ریش خود سوگند یاد کرد که همهٔ مسافران به محض آنکه پایشان به زمین سخت صیمره برسد، دوباره تندرستی خود را باز خواهند یافت و به سان بزغاله‌یی به جست و خیز خواهند پرداخت و نیازی نیست که من به عنوان پزشک نگران وضع و حال آنها باشم.

با تمام این اوصاف، تا زمانی که مسافران بیمار را برابر چشم خود می دیدم که چگونه رنج می‌کشند، به دشواری می توانستم سخنان ناخدا را باور کنم. امّا اینکه چرا خود چنین بیمار نشدم. چیزی نتوانم گفت، ازاین رو که درست پس ازبه دنیا آمدن، مرا درقایقی ازسبد گذاشتند وبه آب های نیل سپردند.

کوشش کردم کاپتاه و مسافرین بیمار را به بهترین وجه معالجه کنم، امّا وقتی به تنشان دست زدم مرا به ناسزا گرفتند وزمانی که می خواستم به کاپتاه غذا بدهم تا شاید تقویت شود، صورتش را برگرداند. پیش از این هیچگاه اتفاق نیفتاده بود که کاپتاه از هر آن چه قابل خوردن است، روی برگرداند، بنابراین آهسته‌آهسته به سرم زد که مبادا در شرف مردن باشد. اندوهم فرا گرفت، زیرا تازگی به مزخرفات و سخنان خنده‌دارش خو گرفته بودم.

نیمه‌شب فرا رسید و آخرالامر، در حالی به خواب رفتم که تاب و تکان کشتی و صدای آزار دهندهٔ بادبان ها، هنگامی که موجی سهمگین به دماغهٔ کشتی می خورد، کلافه‌ام کرده بود. چند روز دیگر نیز به همین ترتیب گذشت، امّا کسی از مسافران نمرد و برعکس برخی از آنان غذا خوردند و بر عرشه کشتی به آمد و رفت پرداختند. تنها کاپتاه در همان جای اولش افتاده بود و هیچ چیز نمی خورد، امّا نشانه های حیات در وی دیده شد، به ویژه آنکه یک بار در برابر مجسمهٔ سوسک مقدّس شروع به نیایش کرد و امیدوار شد که نهایتاً زنده به خشکی خواهد رسید. در هفتمین روز مسافرتِ دریا، ناگهان خشکی برابر چشممان آشکار شد و ناخدا گفت، با وزش باد مساعد، بی آنکه ما متوجه شده باشیم، از کنار دو شهر بندری «یوپه»[1] و «تیروس»[2] گذشته و به سوی صیمره می رود. حال از کجا ناخدا چنین ادعایی کرد، هنوز هم از درک آن عاجز هستم. به هر حال روز بعد سواد شهر صیمره از دور پیدا شد و ناخدا برای خدایان دریا و خدایان درون اتاقکش قربانی مفصّلی انجام داد. بادبان ها بسته شد و پاروزن ها کار خود را شروع کردند و کشتی وارد بندر صیمره شد.

وقتی که وارد آب های آرام شدیم، کاپتاه از جای برخاست و به مجسمهٔ سوسک مقدس سوگند خورد که دیگر پایش را هرگز به عرشهٔ کشتی نگذارد!

۱) Joppe: شهر یافای امروزی.

۲) Tyros : شهر صور امروزی.

دفتر پنجم

خابیری ها[1]

1) Chabiri

۱

اکنون جای آن دارد از سوریه و شهرهایی که به آنها پا گذاشته‌ام بگویم. در سرزمین های سرخ[۲] همه چیز با مصر تفاوت دارد. به طور مثال، آنجا رودخانه وجود ندارد بلکه آب از آسمان بر زمین می بارد و خاک را مرطوب می سازد. یا اینکه پهلوی هر درّه کوهی بر پا ایستاده است که پشت آن یک درّهٔ دیگر و در هر درّه خلقی دیگر زندگی می‌کنند که تحت حکومت یک فرمانروا هستند و این شخص به فرعون باج و خراج می پردازد؛ یا دست کم در زمانی که من شرح آن را می دهم چنین بوده است. این خلق ها به زبان‌ها و گویش های گوناگون صحبت می‌کنند و ساکنان کنار سواحل، درآمد خود را از طریق ماهیگیری تأمین می‌کنند و یا به صورت بازرگانِ دریانورد روزگار می‌گذرانند. در بخش داخلی سرزمین سرخ، مردم از طریق کشاورزی و یا راهزنی زندگی می‌کنند و نیروهای نظامی و انتظامی مصر که در آنجا مستقر هستند قادر به جلوگیری از اعمال راهزنان نیستند. پارچه های رنگارنگِ لباس مردم، به گونه بسیار هنرمندانه از پشم بافته شده و بدن آنها از سر تا به پا پوشیده است، شاید از آن رو که در اینجا هوا سردتر از مصر است، شاید هم به این سبب که ساکنان این سرزمین، عریان بودن بدن خود را قبیح می دانند. موی سر آنان بلند است و ریش خود را کوتاه نمی‌کنند و غذای خویش را همواره در منزل می خورند. خدایان آنها ــ هر شهری برای خود خدایی دارد ــ برای قربانی آدمیان را نیز طلب می‌کنند. از آنچه که هم اکنون شرح دادم، چنین بر می آید که در سرزمین های سرخ همه‌چیز با مصر تفاوت دارد، امّا چرا چنین است، نمی توانم چیزی گفت چون چیزی نمی دانم.

بر همین پایه است که هر کس می تواند دریابد چرا کارگزاران بلند پایهٔ حکومت مصر که در آن زمان به عنوان سفیر به شهرهای سوریه فرستاده می شدند تا بر حُسن اجرای پرداخت خراج به فرعون نظارت داشته باشند و نیروهای نظامی و انتظامی مصر را اداره کنند، این مأموریت را گونه‌یی مجازات می دانستند، نه یک امتیاز و یک افتخار و همواره چشم انتظار بازگشت به کرانه های نیل بودند، البته به

۲) منظور از سرزمین سیاه همان مصر و سرزمین های سرخ کشورهای تحت سلطهٔ مصر در آن زمان است مانند سوریه.

استثنای معدودی تازه به دوران رسیده که زیر تأثیر محیط جدید و بیگانه، با عوض کردن نحوهٔ لباس پوشیدن و تغییر طرز فکر و قربانی کردن برای خدایان بیگانه، خود را سبک و بی ارزش می‌کردند. همچنین آداب و رسوم غریب سوری ها و حقه بازی و دسیسه چینی دایمی آنان در مورد پرداخت خراج و نیز اختلاف و دشمنی بین فرمانروایان، زندگی را بر نمایندگان حکومت مصر تلخ و دشوار کرده بود. با این حال در صیمره نیز یک معبد آمون ساخته بودند که مصریانِ مقیم آنجا به این پرستشگاه رفت و آمد داشتند، از یکدیگر دعوت می‌کردند و جشن بر پا می ساختند، بدون آنکه با سوری ها آمیزش داشته باشند و در حفظ آداب وسنّت های خود کوشا بودند آنچنان که گویی در مصر به سر می برند.

دو سال در صیمره به سر بردم و ظرف این مدّت زبان و خط بابِلیان را فرا گرفتم زیرا به من گفته بودند کسی که زبان و خط بابلی را فرا گیرد، می تواند به سرتاسر دنیا سفر کند و همه جا با مردم با سواد نقاط گوناگون دنیا ارتباط معنوی برقرار سازد. در بابل همان طور که همه می دانند، خط را روی لوح گلی با قلمی نوک تیز حک می‌کنند ومکاتبات بین پادشاهان نیز به همین روش انجام می‌گیرد امّا چرا چنین است، نمی توانم اظهار نظر بکنم، شاید از این جهت که کاغذ به مرور زمان از بین می رود در حالی که لوح گلی برای همیشه قابل نگهداری است و در ضمن ثابت می‌کند که چگونه پادشاهان و حکّام به سرعت پیمان های مقدّس خود را به فراموشی می سپارند.

آنگاه که گفتم همه چیز در سوریه با مصر تفاوت دارد این منظور را نیز داشتم که یک طبیب، باید خود به جستجوی بیمار خویش باشد زیرا بیماران هیچگاه خود نزد پزشک نمی روند بلکه منتظر می مانند تا پزشک از آنها عیادت کند و بر این باور هستند که طبیب از سوی خدایان به نزد ایشان فرستاده شده است. بیماران پیش از معالجه خود به پزشک هدیه و دستمزد می دهند نه پس از آن. این کار به سود طبیب نیز هست، زیرا بیمار پس از مداوا و بهبودی، خیلی آسان حق شناسی را فراموش می‌کند. به جز این، رسم است که اعیان و اشراف برای خویش طبابت مخصوص دارند و تا زمانی که تندرست هستند به طبیب هدایایی می‌دهند و وقتی که مریض شدند دست از این کار می‌کشند و پس از آنکه سلامتی خود را باز یافتند، دوباره هدیه دادن را از سر می‌گیرند.

در نظر داشتم بدون سر و صدا حرفهٔ طبابت را پیشه سازم و زندگی خود را بگذرانم، امّا کاپتاه عقیدهٔ دیگری داشت. او مرا چنین راهنمایی کرد و اندرزم داد که تمام دارایی خود را صرف خرید لباس های فاخر کنم و چند جارچی را به استخدام خویش درآورم که در سراسر شهر، در نقاطی که محلّ اجتماع مردم است، ورودم را به شهر به مردم آگاهی دهند و شهرتم را و مهارتم را در کارِ طبابت به اطلاّع برسانند. جارچیان مکلّف بودند به مردم بگویند که بیماران با پای خویش به مطب من بیایند. کاپتاه اجازه نمی داد، بیمارانی را کمتر از یک قطعه طلا همراه آورده باشند، به حضور بپذیرم. پیشنهاد کاپتاه برای من جنون‌آمیز بود، بویژه در شهری که هیچکس طرز کار و فنّ و هنر مرا نمی شناخت و آداب و سنن آن غیر از سرزمین سیاه بود، ولی کاپتاه زیر بار نمی رفت و من نیز نمی خواستم او را از نظراتش منصرف سازم، زیرا وقتی که فکری به سر او می زد، از یک الاغ چموش هم لجبازتر می شد!

کاپتاه سعی کرد مرا متقاعد کند که با اطبای حاذق و نامور صیمره تماس بگیرم و نکات زیر را به آنها یادآور شوم:

«من، سینوحه، حکیمی مصری هستم که فرعون جدید به من لقب «مردتنها» را اهدا کرده است و من در زادگاه خویش شهرت زیاد داشتم. من به کالبد مردگان حیات می دمم و به کور چشمان بینایی می بخشم و این نیست جز آنکه خدای من چنین می خواهد. خدای من کوچک امّا قدرتمند است و آن را در جعبه یی همراه خویش اینجا آورده ام. آگاهی ها و شناخت ها همه جا یکسان نیست، به ویژه در زمینهٔ انواع بیماری ها و من از این جهت به شهر شما آمده ام تا بیماری های بومی شما را بشناسم، مداوا کنم و از دانش، خرد و حکمت شما بهره ببرم. من سر آن ندارم که خللی در شغل و حرفهٔ شریف شما به وجود آورم، زیرا قصد رقابت با شما را ندارم. طلا نیز نزد من ارزشی کمتر از خاک زیر پایم دارد از این رو به شما پیشنهاد می‌کنم بیمارانی را نزد من بفرستید که مورد خشم و نفرین خدایانتان قرار گرفته اند و شما قادر به مداوای آنها نیستید، مخصوصاً آنان که بایست با جرّاحی معالجه شوند، چرا که شما برای مداوای بیماران از کارد استفاده نمی‌کنید، ولی من از این طریق خواهم دانست، آیا خدای من به اینگونه بیماران بهبودی خواهد بخشید یا نه؟ اگر من چنین مریضی را معالجه کردم، نیمی از هدایایی را که از او گرفته ام به شما خواهم بخشید، زیرا من برای گردآوردن طلا به اینجا نیامده ام، بل می خواهم آگاهی و دانش جمع آوری کنم و اگر نتوانستم او را علاج کنم، هدیه یی نیز از وی نخواهم گرفت و او را دوباره نزد شما باز خواهم فرستاد.»

آن گروه اطبای صیمره یی را که من در خیابان ها و میادین شهر در جستجوی بیمار دیدم و با ایشان گفتگو کردم و موارد فوق را با آنها در میان گذاشتم، محاسن خود را خاراندند و چنین گفتند:

«تو با آنکه جوان هستی، امّا خدای تو حقیقتاً عقل و خرد به تو عطا کرده است، زیرا سخنانت به گوش ما خوشایند است و به ویژه آنچه که دربارهٔ طلا و هدایا گفتی به غایت عاقلانه است. همچنین آنچه دربارهٔ جرّاحی با کارد می‌گویی نیز برایمان جالب است، زیرا ما هرگز بیمارانمان را با کارد معالجه نمی‌کنیم، چون بیماری که مورد جرّاحی قرار گیرد احتمال مرگش بسیار زیاد است. ما از تو فقط یک توقّع داریم، که هیچگاه مریضی را از طریق سحر و جادو معالجه نکنی، زیرا هنر جادوگری ما بسیار پیشرفته و نیرومند است و رقابت جادوگران با یکدیگر در صیمره و سایر شهرهای کرانهٔ دریا بسیار شدید است.»

آنچه که آنان دربارهٔ جادوگری می‌گفتند درست بود، چون در خیابان ها مردان عامی و آموزش ندیدهٔ بیشماری که حتی نوشتن بلد نبودند پرسه می زدند و به بیماران اطمینان می دادند که آنان را مداوا خواهند کرد. چندین روز را در خانهٔ این بیماران خرافه‌پرست به خوشی سپری می‌کردند؛ بیماران اندکی بهبود می یافتند و یا سرانجام می مردند. در همین مورد هم تفاوت میان مصریان و صیمره یی ها وجود داشت، زیرا همان طور که همه می دانند در مصر جادوگری تنها در معابد باید صورت گیرد و تازه این کار را فقط کاهنین درجهٔ یکم انجام می دادند و تنها برخی از مردم عادی در خفا دست به سحر و جادو می زنند.

نتیجهٔ آنچه مذکور افتاد، این بود: بیمارانی که اطبای صیمره‌یی نتوانسته بودند آنان را معالجه کنند، نزد من آمدند و سلامت خود را بازیافتند. آن گروه بیمارانی را که نمی‌توانستم معالجه کنم دوباره نزد اطبای صیمره فرستادم. از معبد آمون، آتش مقدّس به خانهٔ خویش آوردم تا برابر دستور و قاعده کار کنم. کارد را نیز برای اعمال جرّاحی به کار گرفتم که سبب شگفتی فوق‌العاده پزشکان صیمره‌یی شد. ضمناً موفق شدم یک بیمار کور را که پزشکان و جادوگران صیمره‌یی از معالجه‌اش عاجز بودند بینا کنم. آنان خاک را با آب دهان مخلوط کرده و به چشم این بیمار مالیده بودند تا بینایی خود را بازیابد! من چشم او را به کمک سوزن که در مصر رایج است بهبود بخشیدم و از این رهگذر به شهرت بزرگی رسیدم؛ اگرچه بیمار پس از مدتی، دوباره بینایی خود را از دست داد، زیرا معالجهٔ کوری با سوزن، دوام چندانی ندارد.

بازرگانان، ثروتمندان و افراد مرفه‌الحالِ صیمره زندگی را به خوشی می‌گذرانند و از آن لذّت می برند، از این رو از مصریان فربه‌تر بودند و از سوءِ هاضمه و تنگی نفس رنج می برند. من با کارد ایشان را معالجه می‌کردم، رگشان را می زدم و سپس خون از رگشان به سان خوکی نشتر خورده جاری می شد. زمانی که داروهایم ته کشید، آنچه راجع به داروسازی آموخته بودم، بسیار به کارم آمد و در روزهای سعد، زمانی که ماه و ستارگان در بروج موافق قرار داشتند، به جمع‌آوری گیاهان دارویی می پرداختم تا داروهای لازم را تهیه کنم، زیرا پزشکان صیمره تجربه و شناخت کافی در این کار نداشتند و من نیز نمی‌توانستم به تأثیر داروهای آنان اعتمادی داشته باشم. به شکم گنده‌ها دارویی می دادم که درد معده‌شان را تسکین بخشد و تنفّسشان را آسان‌تر سازد. این دواها را با توجّه به وضع مادّی بیماران به بهای زیاد می فروختم، با هیچکس خود را درگیر نمی‌کردم و کاری به کار دیگران نداشتم و بر عکس با دادن هدایایی به پزشکان و کارگزاران حکومت، دل ایشان را به دست می آوردم. کاپتاه دائماً کوشش می‌کرد که صیت شهرت مرا به همه جا برساند، از این رو به گدایان و نقالاّن غذا می داد و در عوض از ایشان می خواست که نام مرا بر سر هر کوی و برزن و بازار جار بزنند.

مقدار معتنابهی طلا گرد آوردم و پس از رفع نیاز شخصی و دادن هدایا به دیگران، آنچه را که باقی می ماند به تجارتخانه‌ها می سپردم. این تجارتخانه‌ها کشتی های بازرگانی خود را به مصر، جزایر و سرزمین «هت هیتر» ها می فرستادند. به این ترتیب سهام قابل توجهی از کشتی ها، از آنِ من شد و به زودی به صد و سپس پانصد سهم، رسید. برخی از کشتی ها به مبداءِ خود باز نمی‌گشتند و غرق می شدند، امّا اکثر آنها سالم به صیمره مراجعت می‌کردند و مقدار طلای من در تجارتخانه های مزبور به دو و سه برابر رسید. این رسم در مصر ناشناخته، امّا در صیمره رایج بود و حتی افراد فقیر نیز با خرید سهام کشتی به دارایی خویش می افزودند و یا از اقبال بد آن را از دست می دادند. یا بیست نفر از همین افرادِ فقیر، مس خود را روی هم می‌گذاشتند و یک سهم از هزار سهمِ یک فروند کشتی یا محمولهٔ آن را می خریدند. با استفاده از این روش، دیگر نیازی نمی دیدم که طلای خود را در خانه نگهداری کنم و آن را در معرض خطر سرقت قرار دهم؛ با سپردن طلاهایم به تجارتخانه‌ها، مقدار آن همواره در دفاتر مربوط ثبت می شد.

وقتی به شهرهای دیگر مانند سیدون و یا بیبلوس سفر می‌کردم تا بیماران خود را در آنجا مداوا کنم، لزومی نداشت با خود طلا همراه ببرم بلکه تجارتخانه طرف معاملهٔ من، لوحی گلی در اختیارم می‌گذاشت که آن را در تجارتخانه های سیدون و بیبلوس نشان می دادم و در برابر طلا می‌گرفتم، امّا اکثر اوقات این کار را هم نمی‌کردم، چرا که از بیماران خود به عنوان حق العلاج طلا می گرفتم و این بیماران کسانی بودند که اعتقادی و اعتمادی به پزشکان شهر خویش نداشتند و مرا قبلاً نزد خود فرا خوانده بودند.

من کامیاب شدم، دارایی ام افزون شد و کاپتاه نیزچاق پروار گردید، قبای گران قیمت در بر می‌کرد و بدن خویش را با روغن های معطر خوشبو می ساخت و اکثر اوقات برابر من می ایستاد و جسارت می‌کرد، تا جایی که مجبور می شدم با چماق ادبش کنم. چرا روزگار چنین روی خوشی به من نشان داده بود، نمی دانم.

۲

همانند گذشته، خود را تنها احساس می‌کردم و زندگی سرخوشم نمی ساخت. شراب هم سرمستم نمی‌کرد و سیر و خسته ام کرده بود و به قلبم آرام نمی بخشید و چهره‌ام را به سان زغال تیره رنگ کرده بود؛ هر بار که باده می نوشیدم حالم بهم می خورد و احساس می‌کردم عنقریب خواهم مرد. به همین سبب باده گساری را کنار گذاشتم و به گستردن آگاهیها و شناخت های خویش پرداختم. زبان و خط بابِلی را فرا گرفتم، روزها فرصت پرداختن به کاری دیگر، جز آموختن نداشتم و شب ها به خوابی سنگین فرو می رفتم. هرگاه احساس خوشی می‌کردم، برعکس قلبم بدرد می آمد و اندوه و پشیمانی از کردار گذشته، چون تیزاب قلبم را می خورد.

با خدایان سوری نیز آشنا شدم، می پنداشتم از آنان سخنی ناشنوده خواهم شنید. خدایان صیمره در ظاهر با خدایان مصر تفاوت داشتند. خدای بزرگ؛ بَعَلِ صیمره بود که خونخوار و سفّاک بود. کاهنانش بایست خود را برای او اخته می‌کردند، او خون آدمی نیز می طلبید تا شهر را آرامش و خوشی فراگیرد. دریا نیز به او قربانی می داد. بَعَل، برای قربانی، کودکان را نیز می طلبید و به این سبب بازرگانان و کارگزاران حکومت در صیمره، همواره در جستجوی قربانیان تازه بودند و به این دلیل، در آنجا حتی یک بردهٔ پیر و از کار افتاده دیده نمی شد. مردم بیچاره اگر دست به خلافی هر چند کوچک می زدند، مجازات های بی رحمانه‌یی در انتظارشان بود. مردی یک ماهی دزدیده بود تا شکم عیال و فرزندان خویش را با آن سیر کند، او را به قربانگاه معبد آورند و مثله اش کردند امّا درعوض، مردی که به دیگری طلایی ناخالص و با وزنی کم فروخته بود اصلاً مجازات نشد و حتی شهرتِ نیک یک کاسب زیرک و کاردان را یافت، چون در صیمره می‌گویند: «آدمی از این سبب به دنیا آمده است، تا فریب بخورد و سرش کلاه برود!» تجّار و ناخدایان نیز با توجه به همین امر، حتی کودکانی از ساحل نشینان و مردم دور افتاده‌ترین نقاط مصر را ربودند، تا برای بَعَل قربانی کنند و امتیازات بزرگ بدست آورند.

ایزدبانوی آنها «آستارته»[1] بود که «ایشتار» نیز نامیده می شد و مانند ایزدبانوی «نی نی وس»[2] پستان های بیشمار داشت و هر روز به آنها زینت آلات آویزان می‌کردند و او را در قبای نازک می پوشاندند. خدمهٔ آستارته، همگی زنانی بودند که به سبب نامعلوم آنان را دوشیزگان معبد می‌گفتند؛ گرچه در واقع تنها نام باکره بر ایشان مانده بود. زیرا وظیفه داشتند خود را در اختیار مردانی که برای پرستش و نیایش به معبد می آمدند بگذارند، چون الهه آنها این تکلیف را کاری پسندیده می دانست و از این طریق طلا و نقرهٔ بیشتری نصیب معبد می شد. بهمین سبب، این دوشیزگان برای جلب نظر مردان رقابتی شدید با یکدیگر داشتند و گفتنی است که اینان از کودکی فوت‌وفن بیشمار و گوناگونِ دلربایی از مردان و معاشقه با آنها را می آموختند، تا مردان طلا و نقره بیشتری نثار آستارته کنند. این اعمال نیز با آنچه که در معابد مصری می‌گذرد متفاوت بود، زیرا اگر مردی در یک معبد مصری با زنی بیامیزد، گناه بزرگی مرتکب شده است و چنانچه در حال نزدیکی و معاشقه دستگیر شود، او را زنده به گور می‌کنند، زیرا معبد باید همیشه پاک و منزّه باشد.

کسبه و بازرگانان صیمره‌یی امّا، از همسران خویش به شدت مراقبت می‌کردند، آنها را در خانه محبوس نگه می داشتند و لباسی ضخیم که سر تا پایشان را بپوشاند به تن ایشان می‌کردند، تا مبادا برجستگی های بدن زن هاشان سبب جلب نظر مردان غریبه شود. امّا همین شوهران به معبد می رفتند تا تنوّعی یابند و موجبات خشنودی خدایان خود را فراهم سازند. از این رو در صیمره برعکس مصر، عشرتکده وجود نداشت و اگر مردی وسیلهٔ دوشیزگان معبد ارضا نمی شد، زنی را اغفال می‌کرد و یا کنیزکی را در بازار برده‌فروشان می خرید تا با او درآمیزد. در بازار برده‌فروشان هر روز کنیزهایی به خریداران عرضه می شدند، چون کشتی هایی که پشت سر هم وارد بندر صیمره می گردیدند، حامل زنان برده می بودند با رنگ پوست گوناگون، اندام های مختلف، چاق و لاغر، کودک و دختر باکره برای تمام سلیقه های موجود. بردگان پیر و از کار افتاده را عمال حکومت به بهای ناچیز خریداری می‌کردند تا برای بَعَل قربانیشان کنند و آنگاه فروشندگان از سرِ رضایت مشت به سینه می‌کوبیدند و از اینکه زیرکانه و محیلانه سرِ خدای خویش را کلاه گذاشته اند، خوشحال و خشنود بودند. اگر برده‌یی سالخورده بود و پا و دندان نداشت و یا به شدّت بیمار بود و می خواستند قربانیش کنند، نخست چشم خدای خود را با چشم‌بند می بستند تا زشتی کهولت و نقصان اعضای بدن قربانی خود را نبیند و تنها بوی خون قربانی را که به افتخار او ریخته شده است، استشمام کند.

من نیز برای بَعَل قربانی کردم، زیرا خدای شهر بود و صلاح می دیدم که با او رابطهٔ خوبی داشته باشم. ازآنجا که یک مصری بودم، برای قربانی کردن آدم نخریدم، بلکه طلا نثارش کردم. گهگاه سری نیز به معبد آستارته می زدم. در این معبد شب ها باز می شد و وقتی به آنجا می رفتم موسیقی گوش می‌کردم و به تماشای زنان معبد ــ که مایل نیستم آنان را دوشیزگان باکره نام دهم ــ می پرداختم که

1) Astarte 2) Ninives

چگونه به افتخار الهه خود، به گونه‌یی شهوت انگیز و تحریک کننده می رقصیدند، و برابر رسم رایج آنجا با آنان جمع می شدم و با شگفتی بسیار باید بگویم که از ایشان فنونی آموختم که هرگز بدان آگاه نبودم. با این وصف، امّا قلبم از آنها شاد و خشنود نمی شد، بلکه از سر کنجکاوی دست به این اعمال می زدم. و دیری نگذشت که از ایشان سیر شدم و دیگر به معبد نرفتم و به نظر من یکنواخت‌تر و ملال آورتر از هنر عشقبازی اینان، هیچ چیز دیگر وجود نداشت.

کاپتاه نگران حال من بود و اکثر اوقات وقتی نگاهم می‌کرد، سرِ خود را به نشانهٔ ابراز تأسف تکان می داد، زیرا چهره‌ام کم کم شکسته و چین و چروک میان ابروانم عمیق‌تر و قلبم هر لحظه اندوهگین‌تر و افسرده‌تر می شد، از این رو کاپتاه می خواست کنیزکی را برایم دست و پا کند تا در اوقات آرامش و بیکاری با او معاشقه کنم، زیرا نمی‌توانستم زنی بیگانه را به همسری برگزینم و از آنجا که با مصریانِ مقیم صیمره نیز رابطه‌یی نداشتم، بنابراین نمی‌توانستم، با همسران مردان مصری که در سفر بودند و یا برای مأموریت جنگی به مناطق مرکزی سرزمین صیمره رفته بودند، آمیزش کنم. من همیشه مقداری طلا برای خرج خانه در اختیار کاپتاه می‌گذاشتم و او از همین منبع کنیزکی برابر سلیقهٔ خود برایم خرید، او را حمّام کرد، لباسش پوشاند و بدنش را با روغن معطر کرد، و وقتی که آخر شب خسته و کوفته از کار بازگشته بودم و می خواستم به رختخواب بروم، کنیزک را به من نشان داد.

این کنیز از اهالی جزایر آن سوی دریا و پوستش سفید و دندان‌هایش بی عیب و نقص بود. لاغر نبود، چشمانش گرد و شفاف بود ماده گاوی جوان را می مانست. او رام و مطیع بود و از شهر غریبی که به آنجا وارد شده بود، هراس داشت. کاپتاه به من نشانش می داد و زیبایی هایش را برایم برمی شمرد و من نیز برای خوشامد کاپتاه سعی کردم با کنیزک بخوابم و با اینکه تمام فوت و فنّ کاسه گری را به کار بردم تا به مقصود برسم، امّا احساس می‌کردم کنیزک قلبم را شاد و خشنود نمی سازد، بنابراین نتوانستم او را معشوق خود بنامم.

در مورد کنیزک امّا اشتباه بزرگی مرتکب شدم، چون به او روی خوش نشان می دادم، گستاخ و جسور شد و حتی هنگامی که مشغول معاینه و معالجهٔ بیماران خود بودم مزاحمت و دردسر درست می‌کرد. او زیاد می خورد و چاق شد، دایماً زینت آلات و لباس‌های تازه می خواست، قدم به قدم دنبالم بود و همواره می خواست مرا تحریک کند و با من درآمیزد. حتی وقتی که به مرکز سرزمین صیمره و شهرهای کنار ساحل مسافرت کردم نیز کمکی به حال من نشد، چون وقتی که به خانهٔ خویش بازگشتم، نخستین کسی که به پیشوازم آمد او بود و از فرط خوشحالی که از دیدن من به او دست داده بود، گریست و از سرِ نو به دنبالم راه افتاد، تا بلکه مرا وادار به نزدیکی با خویش کند. یک بار اختیار از دستم بدر شد و با چماق مضروبش کردم، امّا برخلاف انتظار، آتشی تر شد و از قدرت جسمانی من به شگفت افتاد. کوتاه سخن اینکه، زندگی را بر من تلخ و ناگوار کرده بود سرانجام تصمیم گرفتم به کاپتاه ببخشمش، چون کنیزک را او به سلیقه خود برای من خریده بود، پس در این صورت می توانست از وجود او لذّت ببرد و شاید از این راه برای من آرامشی ایجاد می شد، ولی وقتی که سر از مقصود من در آورد، به کاپتاه وحشیانه

حمله کرد و گازش گرفت و کتکش زد و به زبان صیمره‌یی که چند کلمه‌یی آموخته بود او را نفرین و دشنام گفت و ناسزاهای دیگری نیز به زبان اهالی جزایر دریا به او داد که من و کاپتاه از آن چیزی نفهمیدیم. ما هر دو کنیزک را زیر کتک گرفتیم، ولی این نیز کمکی نکرد و برعکس، میل او را برای کامجویی از من تشدید کرد.

امّا در اینجا نیز، مجسمهٔ سوسک مقدس برایم بخت و اقبال خوشی آورد. یک روز امیر شهری از مرکز سرزمین صیمره برای معالجهٔ من آمد. او پادشاه «آموریت» ها[1] و نامش «آزیرو»[2] بود و از شهرت و حذاقت من در کار طبابت چیزهایی شنیده بود. دندانش را معالجه کردم و به جای یکی از دندان هایش که در مصاف با جنگجویان یکی از شهرهای همجوارش از دست داده بود، یک دندان مصنوعی از عاج نشاندم و دندان های دیگرش را نیز که آسیب دیده بودند، روکش طلا دادم. آنچه از دستم بر می آمد، در حق او کوتاهی نکردم و ظرف مدتی که در صیمره توقف داشت تا با مقامات صیمره‌یی دربارهٔ اوضاع آموریت مذاکره کند، هر روز به دیدار من می آمد و به این ترتیب کنیزک مرا که نام یکی از جزایر دریا یعنی «کِفْتیو»[3] را بر او نهاده بودم ــ کنیز من به خدایان اعتقادی نداشت و نام او را نمی توانستم تلفظ کنم ــ دید و بسیار پسندید. این آزیرو پوستی سفید رنگ داشت و چون گاوی نر قوی بنیه بود، محاسن آبی، متمایل به مشکی داشت که برق می زد و چشمانش جسورانه می درخشید، و کفتیو با تمنا در وی می نگریست، و البته جای شگفتی نبود، چون هر چیز غریب و تازه زنان را به سوی خود می‌کشد. آزیرو بیش از هر چیز، از اندام توپُر کفتیو خوشش آمده بود. دخترک هنوز خیلی جوان بود و لباس مرسوم زنان یونان را پوشیده بود که میل و اشتیاق امیر را به گونه‌یی خاصّ برانگیخت زیرا این لباس گردن او را پوشانده‌ولی با حرکات خود باعث تحریک می شد، چون زنان این کشور همگی از سرتا پا پوشیده بودند بدیهی است که لباس و حرکات کفتیو سبب تحریک آزیرو می شد. باری، آزیرو بیش از این نتوانست بر میل و اشتیاق خویش چیره شود، آهی عمیق برکشید و گفت: «ای سینوحه مصری، من دوست تو هستم، تو دندان های مرا مرمت کردی و به شکلی در آوردی که وقتی دهان می گشایم درون آن از طلا برق می زند و از این جهت باید بگویم که شهرتی بزرگ در سرزمین آموریت ها در انتظار تو است. برای خدمتی که به من کرده‌یی، هدایایی بیشماری به تو خواهم داد که دستانت را از شگفتی بلند کنی، امّا علیرغم میل خودم، مجبورم دلگیر و افسرده ات سازم. از موقعی که این زن را در خانه ات دیده‌ام، به او علاقمند شده‌ام و دیگر از فرط اشتیاق و میل بوی تاب و توان از دست داده‌ام و این خود یک بیماری است که حتی پزشکی تو نیز قادر به علاج آن نیست. میل و شهوت من به این مادینه آنقدر شدید است که گویی دچار بیماری شده‌ام. از آنجا که من هنوز چنین مهپاره‌یی ندیده‌ام، به خوبی در می یابم وقتی که اورا خریدی پول فراوانی برایش پرداختی وبرای نوازش فراوان دارد اما اورا از تومی خواهم تا به زنیش بگیرم و کنار همسران دیگرم از وی کامجویی کنم و بیش از این کنیز و برده نباشد. همه چیز

1) Die Amoriter 2) Aziru ٤) Keftiu

را به صراحت می‌گویم، چرا که دوست تو و مردی با شرف هستم و آماده‌ام هر قدر که تو بخواهی، در ازای او به تو طلا بدهم. همچنین صراحتاً به تو بگویم که اگر به میل خود تن به خواست من ندهی کنیزک را خواهم ربود و به سرزمین خود خواهمش برد؛ حتی اگر با او از صیمره بگریزی پیدایتان خواهم کرد. آری. اگر قرار باشد تا پایان دنیا هم بروید، فرستادگان من شما را خواهند یافت و تو را خواهند کشت و او را نزد من خواهند آورد. همه چیز را هم اکنون به تو می‌گویم، چون با شرف و دوست تو هستم و سرِ آن ندارم با سخنان فریبنده، اندیشه هایت را در هم و بر هم کنم و به اِبهامت بکشم.»

از سخنان آزیرو چنان به وجد آمدم که دستانم را به نشانهٔ خوشحالی بالا بردم، امّا کاپتاه که او نیز گفته های آزیرو را شنیده بود، به سر و روی خود چنگ زد و موی خویش را کند و با مویه و التماس گفت: «امروز روز شومی است؛ ایکاش ارباب من هرگز به دنیا نمی آمد، چون تو می خواهی تنها زنی که قلب او را شاد و خشنود می ساخت، از چنگش به در آوری و این زیانی جبران ناپذیر است، زیرا ارزش کنیزک، بیشتر از تمام طلاها و سنگ های قیمتی و گوشت های دود زده است! چون براستی زیباتر از قرص ماه است و پوستی لطیف دارد. چشمان او زیباتر از ستارگان است و این زیبایی را خود می توانی ببینی!»

کاپتاه از این جهت بازار گرمی می‌کرد که رسم و شیوهٔ کاسبکاران صیمره‌یی را به خوبی می شناخت و حتی المقدور می خواست پول زیادتری از آزیرو دریافت کند، در حالی که هر دو می خواستیم از شرّ کنیزک خلاص شویم. وقتی کفتیو موضوع را فهمید، اشکش سرازیر شد و قول داد که هرگز از من جدا نشود، امّا همان لحظه که می‌گریست، از لای انگشتان دستش که بر چهره گرفته بود، دزدکی آزیرو و ریش پر پشت او را نگاه می‌کرد!

دستم را بلند کردم و به کفتیو فهماندم که باید ساکت شود و در حالی که با خود فشار می آوردم جدّی و قاطع باشم، گفتم: «امیر آزیرو؛ شاه آموریت ها و دوست من! این زن به هر صورت در قلب من جای دارد و من او را معشوق خود می نامم، امّا دوستیِ تو برای من بیش از هر چیز دیگر ارزش دارد، از این رو وی را به عنوان ضمانت دوستیمان به تو می بخشم، امّا نه در ازای طلا و یا هدایا.»

آزیرو فریادی از شادی کشید و گفت: «سینوحه، اگر چه مصری هستی و همواره از مصر مردم بدسرشت به اینجا می آیند، امّا تو باید از امروز دوست و برادر من باشی و امید آنکه نامت در سرزمین آموریت ها، پر آوازه و جاودان بماند! سوگند یاد می‌کنم که اگر نزد من آمدی، از تمام اعیان و سرشناسان، حتی اگر پادشاه هم باشند، گرامی تر خواهی بود و طرف راست خود خواهمت نشاند.»

پس از گفتن این سخنان خندید و دندان های طلا در دهانش درخشید و به کفتیو که دست از گریه کشیده و حالتی جدّی به خود گرفته بود خیره شد. از چشمانش گویی شعلهٔ آتش بیرون می زد، دست سوی کنیزک برد و او را با چنان شدتی به دنبال خود کشید که گمان بردم دستش از جا کنده خواهد شد و استخوانهایش نرم خواهد شد. آزیرو به این ترتیب با کفتیو رفت و نه من نه هیچکس دیگر او را در صیمره ندیدیم، بعدها دانستیم، که خود و کنیزک را سه شب و سه روز در اتاق

میهمانخانه محبوس کرده بود. من و کاپتاه بسیار خوشحال بودیم که آخرالامر از دست این موجود مزاحم آسوده شدیم، ولی در عین حال کاپتاه مرا سرزنش می‌کرد که چرا هدیه‌یی از آزیرو نگرفتم، در حالی که او آماده بود در ازای کفتیو، هر چه می خواستم به من بدهد.

به کاپتاه گفتم: «با بخشیدن کفتیو به آزیرو، دوستی او را برای خود خریده‌ام. هیچکس نمی تواند از آنچه که فردا پیش خواهد آمد، آگاه باشد؛ درست که سرزمین آموریت‌ها کوچک و بی اهمیت است و به جز الاغ و گوسفند در آنجا چیز دیگری پرورش نمی دهند، امّا دوستیِ یک امیر همیشه اهمیت دارد و ارزش آن شاید از طلا نیز بیشتر باشد.»

کاپتاه سری تکان داد و مجسمهٔ سوسک مقدّس را به مُرّ آغشته کرد و برای اینکه از دست کفتیو راحت شده بودیم، مقداری سرگین تازه نثار سوسک مقدّس کرد!

پیش از آنکه آزیرو به وطن خود باز گردد، یک بار دیگر نزد من آمد و به نشانهٔ احترام و ادب تا زمین خم شد و گفت: «سینوحه، من به تو هدیه‌یی نمی دهم، زیرا بخشش تو را جبران نتوانم کرد. این زن را زیباتر و دلرباتر از آنچه می پنداشتم، یافتم. چشمانش به سان چشمه‌یی زلال است که انتهای آن دیده نشود و من نمی توانم از او به اندازهٔ کافی بهره‌مند شوم و برعکس او تا به حال نیروی مرا تضعیف کرده، درست مانند دانه‌های زیتون که زیر چرخ عصّاری بگذارند و روغنش را بکشند! راستش را بخواهی، کشور من چندان ثروتمند نیست و من جز از طریق گرفتن خراج از بازرگانان که از درون سرزمین من می‌گذرند و یا حمله به خاک همسایگانم قادر نیستم طلا بدست آورم، که تازه مصریان فوراً بر سرم فرود می آیند و بیش از آنچه به دست آورده‌ام از دست می دهم بهمین دلیل نمی خواهم تو در ازای کاری که برای من کرده‌یی از من چیزی بستانی، چون به راستی از مصری های رنجیده هستم که آزادی گذشتهٔ سرزمین ما را گرفته‌اند، به طوری که دیگر می توانم همانند رسمی که نیاکانم داشتند، جنگ کنم و اموال بازرگانان را به غارت ببرم. امّا یک چیز را نمی توانم به تو قول بدهم؛ که هر گاه نزدم آیی و هرگاه از من چیزی بخواهی، چنانچه در ید قدرتم باشد برایت فراهم خواهم کرد، البته نباید از من بخواهی، این کنیزک و یا اسبی را به تو ببخشم، زیرا شمار اسب های من قلیل است، که تازه آنها را برای کشیدن ارّابه‌های جنگی به کار می‌گیرم، ولی اگر چیز دیگری از من بخواهی که من در انجام آن توانا باشم، بی چون و چرا می پذیرم. ضمناً اگر کسی اسباب ناراحتی تو را فراهم آوَرَد و موجب خشم و غضبت گردد، مرا خبر کن؛ افراد من او را هر کجا که باشد پیدا و مضروبش خواهند کرد. من تعدادی عامل دست نشانده در صیمره — هیچکس در این باره چیزی نمی داند — و سایر شهرها دارم که در این موارد به من کمک می‌کنند. فقط از تو خواهش می‌کنم این راز را آشکار نکنی، من آن را فقط به تو می‌گویم تا آگاه باشی اگر کسی ناراحتت کرد دستور می‌دهم او را بکشند، بی آنکه کسی باخبر و یا نامی در این قضیه از تو برده شود. آری، دوستی من برای تو تا این اندازه بزرگ و با ارزش است.»

پس از گفتن این سخنان، برابر رسم سوری ها در آغوشم کشید و دریافتم که مرا بسیار گرامی می دارد و از من به شگفت است، زیرا طوق طلای خود را از گردن باز کرد و به گردن من آویخت. البته این کار

برای او بسیار گران بود، چون هنگامی که طوق را به گردنم می انداخت، آهی عمیق از سرِ تأسف و پشیمانی کشید. من نیز که متوجه این امر شده بودم، برای اینکه از ناراحتی به درش آورم، طوق طلای خود را که در مقابلِ زایانـدنِ دشوار و لاجرم نجات زندگی همسر یکی از ثروتمندان بدست آورده بودم، از گردن باز کردم و به گردن آزیرو انداختم، تا زیانی از سوی من ندیده باشد. او که از این کار من بسیار شاد شده بود، در آن لحظه مرا بدرود گفت و ترک کرد.

۳

پس از آنکه از شرّ آن زن آسوده شدم، قلبم آرامش یافت و همانند پرنده‌یی آزاد و در حال پرواز در پهنهٔ آسمان گردید و چشمانم انتظار دیدن چیزهای تازه را می‌کشید و افکارم چنان آشفته و پریشان شده بود که خود را در صیمره بیگانه احساس می‌کردم. باز بهاران فرا رسید و کشتی ها در بندر، تدارک سفرهای طولانی را می دیدند و زمین آغاز به سبز شدن کرد و کاهنان از شهر بیرون رفتند تا «تموز»[1] خدای خود را دوباره از زیر خاک به در آورند. تموز را هر پاییز همراه با نوحه خوانی و خودزنی هایِ خونین، در زمین دفن می‌کردند.

در همان حال که سر در گم بودم و نمی دانستم چه کنم، به دنبال کاهنان و سیل جمعیّت روان شدم. زمین را سبزه پوشانده بود و رنگ آن درخششی مطبوع داشت. درختان، جوانه زده بودند و وزغ ها در آبگیرها و برکه ها، صدا می‌کردند. کاهنان سنگ را از روی گودال به کنار زدند و خدای خویش را از آن بیرون آوردند و همزمان به شادی و هلهله پرداختند، زیرا معتقد بودند که خدای یاد شده دوباره زنده شده است و مردم نیز فریاد شادی بر آوردند و ولوله و هیاهو به راه انداختند و به هیجان آمدند و شاخه های درختان را شکستند و در کنار دکّه هایی که کسبه در نهایت شتاب در اطراف مدفن تموز بر پا کرده بودند به عیاشی پرداختند. بانگ نای و دف از هر سو بلند بود. همه جا چون روز از نور چراغ های رنگارنگ روشن بود. گروهی می رقصیدند و بعضی آواز می خواندند و دست می افشاندند. هیچکس در اندیشهٔ فردای خویش نبود، هیچکس به مرگ و نیستی فکر نمی‌کرد. وقتی به آنها می نگریستم رشک و حسد وجودم را فرا می‌گرفت و می اندیشیدم که من از بدو تولد پیر بوده‌ام، چرا که سرزمین سیاه سالخورده‌تر از تمام سرزمین های دیگر است، در حالی که در اینجا مردم جوان هستند و خدایان خویش را بر اساس شیوه های ویژهٔ خود تقدیس و تجلیل می‌کنند.

همزمان با فرا رسیدن بهار خبر رسید که خابیری ها از صحرا به راه افتاده اند و چند نقطهٔ مرزی سوریه

۱) Tamuz : یکی از خدایان بابلی و اصلاً خدای خورشید بود (دائرة المعارف فارسی).

را از جنوب تا شمال غارت کرده‌اند، روستاها را به آتش کشیده‌اند و شهرها را به اشغال خویش در آورده‌اند. به محض وقوع این حادثه، نیروهای نظامی فرعون از «تانیس»[1] حرکت کردند و پس از گذشتن از صحرای سینا با خابیری‌ها درگیر شدند، سران آنها را به اسارت گرفتند و بقیه را به درون صحرا عقب راندند. این واقعه مرتباً در هر فصل بهار روی می داد؛ این بار امّا مردم صیمره نگران و وحشتزده شده بودند زیرا خابیری‌ها شهری را که قوای نظامی مصر در آنجا مستقر شده بود غارت کرده، فرمانروای آنجا را کشته و تمام مصریان مقیم آن شهر حتی زنان و کودکان را به عوض گروگان گرفتن و آزاد کردنشان در ازای طلا، از دم تیغ گذرانده بودند، چنین واقعه‌یی، تا زمانی که بشر به یاد داشت رخ نداده بود زیرا خابیری‌ها هرگز به شهرهای محصور و حفاظت شده حمله نمی‌کردند.

و به این ترتیب در سوریه جنگ آغاز شد و من تا آن زمان هنوز جنگ را به چشم خود ندیده بودم، بنابراین به نیروی نظامی فرعون پیوستم چون می خواستم جنگ را تجربه کنم و دریابم آیا از آن چیزی توانم آموخت و زخم‌هایی را که از جنگ‌افزارهای گوناگون بر تن سپاهیان می نشیند مداو توانم کرد؟ امّا مهمّ‌تر از همهٔ اینها، دیدن حارمحب، فرماندهٔ قوای نظامی فرعون در این جنگ بود که در آن روزگارِ تنهایی و بی کسی از صمیم قلب مشتاق بودم دوستی را ببینم و صدایی آشنا را بشنوم. در نهادم نیز نبردی آغاز شد، زیرا با خود می اندیشیدم اگر حارمحب از گذشتهٔ ننگین و زشت من آگاه شده باشد، از اینکه دوستی چون من دارد احساس شرم و حقارت نخواهد کرد و مرا خواهد پذیرفت؟ امّا از آن داستان زمانی طولانی گذشته بود و ظرف دوسال اخیر بر من ماجراهای زیاد رفته بود. دیگر احساس شرمی نسبت به پیشینهٔ ننگین خود نداشتم، پس عزم خود را جزم کردم و بر کشتی سوار شدم و در امتداد خشکی به سوی جنوب رفتم و در نقطه‌یی پیاده شدم و از آنجا همراه با یک کاروان نظامی که آذوقه را وسیله ارابه‌های پر از غلاّت و استرهایی که بارشان روغن، کوزه‌های شراب و کیسه‌های پیاز حمل می‌کرد به راه افتادم و خود را به مرکز منطقه رساندم. به این ترتیب به شهری کوچک رسیدم که بر کوهی قرارداشت و دور آن را حصار کشیده بودند. نام این شهر «اورشلیم» بود و یک واحد نظامی کوچک مصری در آنجا مستقر بود. حارمحب این شهر را ستاد مرکزی خود قرار داده بود، تا از آنجا نیروهای زیرفرمان خویش را هدایت کند و به رزمگاه گسیل دارد. آنچه که در صیمره راجع به عظمت نیروهای دفاعی مصری شنیده می شد اغراق و دور از واقعیت بود، زیرا حارمحب تنها بر یک واحد ارابهٔ جنگی و چند هزار سپاهی کمان کش و نیزه‌دار فرماندهی داشت، در حالی که جنگاوران خابیری که از نقاط مختلف گرد آمده بودند تعدادشان از سنگریزه‌های صحرا نیز بیشتر بود.

حارمحب در کلبه‌یی گلی، محقّر و کثیف مرا به حضور خود پذیرفت و گفت: «روزگاری سینوحه نامی را می شناختم که او نیز طبیب و دوست من بود.» مرا برانداز کرد و بالا پوش سوری من که به پوشیدن آن خو گرفته بودم به شگفتش آورد. من نیز درست مانند وی شکسته‌تر شده‌بودم و چهره‌ام تغییر

1) Tanis

کرده بود، با این حال مرا بازشناخت و تازیانهٔ خود را که از طلا بافته شده بود به نشانه درود بالا برد، خندید و گفت: «به آمون سوگند، تو همان سینوحه‌یی هستی که من او را مرده می پنداشتم.»

صاحبان منصبان ستاد و دبیرانش را با نقشه‌های جنگی و طومارهاشان بیرون فرستاد و دستور شراب داد. پس از آنکه شراب در جامم ریخت گفت: «از معجزات آمون به دور است که ما یکدیگر را در سرزمین سرخ و در این سوراخ کثیف ببینیم.»

گفتارش پریشانم کرد و آنگاه دریافتم، با مهری که از او در دل داشتم سزاوار نبود که از وی غافل می بودم. تا آنجا که صلاح بود، ماجراهای زندگیم را برایش تعریف کردم و او سپس گفت: «اگر بخواهی، می توانی به عنوان طبیب یکانِ من با ما به آوردگاه بیایی و در افتخاری که نصیب من خواهد شد تو نیز سهیم باشی زیرا بر آن هستم چنان درسی به این خابیری های کثیف بدهم که همیشه نام من به یادشان بماند و از اینکه چرا اصولاً زاده شده و به دنیا آمده‌اند سخت پشیمان شوند.» و ادامه داد: «زمانی که برای نخستین بار یکدیگر را دیدیم جوانکی ساده و ابله بودم که هنوز کثافات میان انگشتان پایم را نشسته بودم! ولی تو در همان هنگام، مردی جهاندیده بودی که به من اندرزهای سودمند دادی، امّا اکنون بیش از گذشته می فهمم و همان طور که می بینی تازیانه‌یی زرّین در دست دارم و آن را به پاداش خدمتی که از سر رحم و شفقت در گارد محافظ فرعون کردم بدست آورده‌ام. او با رِقّت قلبی که داشت راهزنان و جنایتکاران را از سیاهچال ها رها ساخت، ولی من به شکار آنان پرداختم و در این راه زحمت و مشقّت زیادی تحمّل کردم. وقتی خبر حملهٔ خابیری ها را شنیدم از فرعون درخواست کردم سپاهی در اختیارم بگذارد تا آنها را سرکوب کنم. هیچ سردار بلند پایهٔ مصری با من به رقابت برنخاست، زیرا در پیرامون فرعون طلا ونشان افتخار به سان باران از آسمان می بارد، در حالی که در صحرا از اینگونه امتیازات خبری نیست و برعکس نیزهٔ خابیری ها جگرشکاف و جنگجویانشان سلحشور هستند. برای خود فرصتی فراهم کردم که تجارب و آگاهیهایی گرد آورم و سپاهیان زیر فرمان خود را وادار به تمرینات دشوار کنم تا برای یک نبرد واقعی آماده شوند، امّا فرعون پافشاری می‌کند که در اورشلیم معبدی برای خدای او بر پا سازم و بدون خونریزی خابیری ها را از مناطقی که اشغال کرده‌اند، بیرون برانم.»

در اینجا حارمحب را به شدّت خنده گرفت و با تازیانه به پای خویش نواخت. من نیز خندیدم حارمحب جلو خندهٔ خود را گرفت و جرعه‌یی شراب نوشید و گفت: «راستش سینوحه، بدان از آن زمان که آخرین بار یکدیگر را دیدیم تغییر بسیار کرده‌ام، زیرا هر کس که کنار فرعون زندگی کند خواه‌ناخواه باید خُلق و خوی خود را تغییر دهد. او مرا پریشان خاطر می سازد، چون مدام در حال تفکر است و از خدای خود که غیر از تمام خدایان دیگر است بسیار می‌گوید، به طوری که من در طیوه از دست وی به ستوه آمده بودم و اکثر اوقات احساس می‌کردم، مورچگانِ بسیاری درون مغزم می لولند و شب ها اگر باده نمی نوشیدم و با زنان آمیزش نمی‌کردم و نمی‌گذاشتم به سرم بادی بخورد، نمی توانستم بخوابم. آری، خدای او این چنین نادر و غریب است. دیگر اینکه خدای فرعون شکل و شمایلی ندارد و فقط مدّور می نماید، دستانش همه چیز می آفریند و بردگان و آزادگان نزد وی یکسان هستند. سینوحه، به من بگو

آیا این اوهام زاییده مغز مردی بیمار نیست؟ می پندارم که بوزینه‌یی مریض او را در کودکی گاز گرفته باشد، زیرا هیچکس جز یک مجنون و دیوانه نمی تواند بیندیشد که خابیری ها را می توان بدون خونریزی تارومار کرد. وقتی غریو و نعرهٔ آنها را به هنگام مصاف شنیدی، آنگاه به من حق خواهی داد. به هر حال بگذار او چنین تصوّر کند، من با کمال میل گناهان او را نزد خدایش به گردن می‌گیرم و خابیری‌ها را زیر چرخ ارّابه های جنگیم نرم خواهم کرد.»

جرعه‌یی دیگر نوشید و ادامه داد: «خدایِ من «هوروس»[1] است و مرا با آمون کاری نیست، زیرا در طیوه به او دشنام زیاد می دهند که اثر چندان خوشی بر سربازان ندارد. این را هم می دانم که آمون بسیار قدرتمند شده است و خدای جدید باید رقابت شدیدی با وی داشته باشد، تا بتواند جای پای فرعون را استوار سازد. این موضوع را شخص علیاحضرت ملکهٔ مادر گفته است و «ایِهْ» کاهن نیز که اکنون عصای خمیده را، سمت راست فرعون حمل می‌کند، این مطلب را تأکید کرده است. آنان در نظر دارند با کمک آتون، آمون را ساقط و یا دست کم قدرتش را محدود سازند، زیرا به نظر نمی رسد کاهنان آمون بتوانند فرعون را زیر سلطه معنوی خویش درآورند و به مصر حکومت کنند. این سیاستی زیرکانه است و من به عنوان یک سرباز می توانم دریابم که خدای جدید نهایتاً به قدرت خواهد رسید. مخالف این هم نیستم که فرعون به ساختن معبد برای خدای خود و به کار گماردن چند کاهن در آنجا بسنده کند؛ امّا مسأله این است که او به خدای خود بسیار می اندیشد و از او گفتگوی بسیار می‌کند و هر واقعه ای را به او نسبت می دهد و اطرافیان خود را دیوانه‌تر از خود می‌کند. او مدّعی است که از حقیقت زنده است، امّا نمی داند که حقیقت به سان شمشیری تیز در دست «زنگی مست است» و شمشیر باید در غلاف باشد و به موقع از غلاف بدر آید. در مورد حقیقت نیز قضیه چنین است و برای کسی که حکومت می‌کند بسیار خطرناک است.»

باز هم جرعه‌یی شراب نوشید و ادامه داد: «ترک گفتن طیوه را، مرهون شاهین خود هستم. این شهر به سبب وجود خدایان گوناگون، به یک لانهٔ مار تبدیل شده است و من نمی خواستم در اختلاف موجود میان خدایان دخالت کنم. کاهنانِ آمون، داستان‌های گرم و گیرایی دربارهٔ اصل و نسب فرعون نقل می‌کنند و مردم را علیه خدای جدید برمی انگیزند. ازدواج او نیز سبب تحریک مردم شده است، زیرا شاهزاده خانمِ «میتانی» که هنوز عروسک‌بازی می‌کرد، ناگهان مرد و فرعون؛ «نفرتی تی»[2] دختر «ایِهْ» کاهن را ملکهٔ مصر کرد. نفرتی تی البته زیبا است و جامه های فاخر بر تن می‌کند، امّا خودرأی و مستبد چون پدرش است!»

«شاهزاده خانم میتانی، چطور شد که مرد؟» از این جهت سؤال کردم که آن دختربچه را در طیوه دیده بودم و چون خدایانش لباس پوشانده و زینت‌آلات بیشمار به او آویخته بودند و بر تخت روان از «خیابان قوچ» به سوی معبد می بردند و دخترک با چشمان درشتش وحشتزده به اطراف خود

1) Horus 2) Nofretete

می نگریست.

حارمحب در حالی که می خندید پاسخ داد: «پزشکان می‌گویند که آب و هوای مصر مناسب احوال او نبود. این دروغی بزرگ است، زیرا همه می دانند که هیچ سرزمینی آب و هوایی چون مصر ندارد، امّا همان‌طور که خود می دانی مرگ و میر در حرمسرای فرعون بیشتر از محلّهٔ فقیرنشین طیوه است و این واقعاً باور کردنی نیست. بهتر است به اسمی اشاره نشود، ولی اگر جرأت داشتم، خانهٔ ایهٔ کاهن را با ارابه جنگی خود با خاک یکسان می‌کردم.»

در اینجا گفتگوی ما پایان گرفت و عزم استراحت کردیم. حارمحب در همان کلبهٔ گلی و من در چادری که برایم تدارک دیده بودند خوابیدیم.

بامدادان صدای نفیر بیدار باش از خواب بیدارم کرد. سربازان در گروههای مختلف جمع آمدند و به ردیف ایستادند. فرماندهان دسته ها از برابر صفوف سربازان می‌گذشتند و برخی از آنان را با تازیانه می زدند. وقتی که همگی به طور مرتّب و منظّم بر جای خویش مستقر شدند، حارمحب تازیانه در دست، در حالیکه خدمتکارش چتری بر سر او نگه داشته از کلبهٔ گلی بیرون آمد و زمانی که برای سربازان سخنرانی می‌کرد، او نیز مگس ها را از دور و برش دور نگاه می داشت. حارمحب سخنانی به شرح زیر برای سربازان خود ایراد کرد: «سربازان مصری! وقتی به شما سربازان مصری خطاب می‌کنم، منظورم شما سیاهپوستان کثیف و شما نیزه داران ناپاک سوری نیز هستید؛ همینطور شما ای سربازان پیاده و ارّابه رانان که چون احشام در طویله، نام سرباز مصری را بر خود نهاده اید! من در برابر شما شکیبا و پرحوصله بودم و با صبر بسیار تمرینتان دادم، امّا اکنون صبر و شکیبائی ام به پایان رسیده است و دیگر نمی خواهم، تنها از این جهت فرمانده‌تان باشم که وادار به مشق و تمرینتان کنم، زیرا هنگامی که به سوی میدان مشق می روید آنقدر سُست هستید که نیزه هاتان پیش پایتان را می‌گیرد و سکندری می روید و هرگاه در حین دویدن کمان بکشید، تیر از چلهٔ کمانتان به جهات مختلف پرتاب می شود و یکدیگر را زخمی می‌کنید و بدتر از این تیرهاتان نیز گم می شود؛ چیزی که جبرانش برای ما غیر ممکن است. ــ فرعون گرامی بادا و جسمش تا ابد سالم بماند! ــ امروز ولی می خواهم در میدان آزمایش و نبرد فرمانده شما باشم. خبرگزاران را که برای کسب خبر از وضع دشمن فرستاده بودم، به من اطلاع داده اند که خابیری ها در آن سوی کوه مستقر شده اند، تعداد آنها را نمی توانم برایتان بازگو کنم، زیرا خفیه نویسان من، بدون آنکه تعداد آنان را بشمارند، از ترس فرار کرده و به اینجا بازگشته اند. به هر حال، امیدوارم شمارشان آن قدر زیاد باشد که همگی شما را نابود کنند، تا من دیگر از زحمت دیدن چهره های معصومانه و ترحم برانگیزتان آسوده شوم و بتوانم به مصر بازگردم و سپاهی از مردان شایسته، عاشقِ بدست آوردن غنیمت و شهرت تربیت کنم، امّا در عین حال می خواهم این آخرین فرصت را نیز در اختیارتان بگذارم. آهای تو سپاهی که بینی شکافته داری! به آن خوکی که در آنجا، میان گفتار من ماتحتش را می خاراند، تیپایی محکم بزن! آری امروز آخرین فرصت را به شما می دهم.»

حارمحب نگاهی پر از خشم به سربازان انداخت و گویی یکایک آنها این نگاه را دیدند و دیگر

هیچکس جرأت نکرد هنگام ادامهٔ سخنرانی او، کوچکترین حرکتی از خود نشان دهد: «فرماندهٔ شما در این نبرد من هستم و هر کدام از شما باید بداند که جلوتر از همه به آوردگاه می روم و هیچگاه نخواهم ایستاد تا ببینم چه کسی مرا تعقیب می‌کند، یا اصلاً کسی جرأت دارد پشت سر من حرکت کند؟ من پسر هوروس هستم و شاهینم پیشاپیش من در پرواز خواهد بود. امروز خابیری ها را شکست خواهم داد و اگر قرار باشد خود به تنهایی این کار را انجام می دهم، امّا بگذارید قبلاً به شما بگویم؛ اگر ببینم احدی از شما از میدان گریخته و یا مخفی شده، تازیانه‌ام امشب آغشته به خون خواهد شد، چنانش با شلاق خواهم زد که آرزو کند، ایکاش هرگز به دنیا نیامده بود و به شما اطمینان می دهم تازیانهٔ من شکافنده‌تر از سنان نیزه خابیری ها است که فلز آن پست و شکننده است، هیچ چیز خابیری ها، به اندازه نعره و غریوشان به هنگام نبرد، وحشتناک نیست، حال اگر کسی از شما از نعرهٔ دشمن می ترسد، بهتر آن است که در سوراخ گوش خود، گِل بچپاند. از این کار زیانی پدید نخواهد آمد، زیرا نعرهٔ خابیری ها مانع رسیدن فرمان‌های نظامی به گوشتان می شود، بنابراین هر کس به هنگام مصاف، خود فرماندهٔ خویش است. همه باید چشمتان به شاهین من باشد و دنبال او حرکت کنید. باید اضافه کنم که خابیری ها به صورت نامنظم و پراکنده به سان گلهٔ احشام نبرد می‌کنند، در صورتی که من به شما آموخته‌ام که همواره صفوف خود را حفظ کنید و مخصوصاً کمان کش ها را آنچنان تمرین داده‌ام که باید برابر فرمان و دیدن اشاره و همزمان با یکدیگر تیر را از چلّه کمان رها سازند، پس اگر کسی از شما نیزه‌تان را زودتر پرتاب کردید و یا تیر را بدون هدف گیری از کمان رها ساختید، مکافاتش با «سِت» و اهریمنان زیر دستش خواهد بود، با ترس و آه و ناله به سان پیرزنان وارد عرصهٔ کارزار نشوید، بل دست کم مانند مردان «بکوشیدو یا جامهٔ زنان بپوشید.» اگر خابیری ها را شکست دادید، آنگاه اجازه دارید احشام و دارایی آنان را میان خویش تقسیم کنید و من مطمئنم که ثروتمند خواهید شد زیرا آنها غنایم زیادی از روستاهایی که به آتش کشیده‌اند به دست آورده‌اند. من خود، سرِ آن ندارم که حتی یک برده و یا یک گاو نر را برای خویشتن نگه دارم، بلکه تمام غنایم به شما تعلق دارد. زنان ایشان نیز از آنِ شما خواهند بود و من معتقدم که امشب با اشتیاق زیاد، از بدن زنان خابیری لذّت خواهید برد، زیرا آنها زیبا و پرحرارت هستند و مردان دلاور را دوست دارند.»

حارمحب با دقّت به صفوف سپاهیان خویش خیره شد، ناگهان دستجمعی هورا کشیدند و فریاد کردند، با نیزه های خود به سپرهاشان کوبیدند و کمان هاشان را بالای سرشان تاب دادند و حارمحب لبخندی زد و شلاّقش را در هوا چرخاند و گفت: «می بینم آتش اشتیاق در وجودتان شعله کشیده است، امّا نخست باید برای آتون، خدای فرعون جدید معبدی بر پا سازیم. آتون خدایی جنگ طلب نیست و از این رو باور دارم که بهرهٔ چندانی به ما نرساند، بنابراین بخش بزرگ و اصلی قوای ما به سوی میدان جنگ رهسپار خواهد شد و بخشی که در واقع نیروی کمکی و پشت جبههٔ ما است، در اینجا خواهد ماند تا معبد را بر پا کنند. راهی دراز در پیش دارید و من عمداً مایلم شما را خسته و کوفته وارد رزمگاه کنم، تا دیگر نیرویی برای گریختن نداشته باشید و بمانید و برای زنده نگهداشتن خویش بجنگید.»

حارمحب بار دیگر تازیانهٔ زرّین را بالای سر خود چرخاند و سپاهیان نیز دوباره از سر اشتیاق به جنگیدن، غریو برآوردند و سیل‌آسا، با اندکی بی‌نظمی از شهر بیرون رفتند. هر گروه به دنبال کُتل مخصوص خود که عبارت بود از دم شیر، قوش و سر نهنگِ رودنیل، حرکت می‌کرد. ارابه‌های سبک جنگی جلوتر از پیاده‌نظام، برای امن کردن راه حرکت کردند. فرماندهان بلندپایه و واحد تدارکاتی و کمکی حارمحب را تا معبد دنبال کردند. معبد بر قلّهٔ کوهی بلند در پیرامون شهر بر پا شده بود. بین راه شنیدم که افسران به نجوا می‌گفتند: «آیا تاکنون شنیده شده است که فرمانده کل نیروی نظامی خود جلوتر از سپاهیان، پای به میدان کارزار بگذارد؟ ما هیچگاه، حتی فکر انجام این کار را نیز نمی‌کنیم، زیرا در تمام قرون و اعصار رسم بر این بوده است که فرمانده و سرداران بلندپایه بر تخت‌روان و پشت سر سپاه حرکت کنند و تنها به کار نوشتن بپردازند وگرنه چگونه می توان دید که سربازان چه می‌کنند و یا بزدلانی را که از میدان جنگ می‌گریزند به مجازات رساند؟!» حارمحب نیز گفتار ایشان را شنید، امّا به روی خود نیاورد، فقط می خندید و با تازیانه خویش بازی می‌کرد.

معبد که با شتاب از چوب و گل ساخته شده و کوچک بود، به معابد دیگر شباهتی نداشت و فقط وسط آن، جایی که قربانگاه بود، باز و اطراف آن محصور بود و در نداشت. درون آن، شمایلی از خدای فرعون دیده نمی شد و سربازان با شگفتی زیاد در جستجوی آن بودند. حارمحب سخن چنین آغاز کرد: «خدای او گرد و شبیه قرص خورشید است، بنابراین اگر چشمتان توان دیدن آن را دارد، در آسمان بجوییدش. او با دستان خویش شما را مورد رحمت خود قرار می دهد، امّا من از آن می ترسم، مبادا انگشتانش، امروز که به سوی رزمگاه می روید، به سان سوزنی گداخته به پشتتان فرو رود.»

سربازان زبان به گله و شکایت باز کردند که خدای فرعون بسیار از آنها دور است. آنان خدایی می خواستند که بتوانند خویشتن را پیش او بر خاک بیفکنند و اگر جرأت پیدا کردند، با دست لمسش کنند. وقتی کاهن پای به معبد گذاشت، سربازان ساکت شدند. او جوانی میان باریک با چشمانی شفاف و زنده بود. سرش نتراشیده بود و ردایی سفید رنگ بر شانه داشت. برای قربانی کردن، چند شاخه از گل‌های بهاری، روغن و شراب آورده بود که سبب خنده سربازان شد. برای آتون سرودی خواند که گفته می شد کلام آن را شخص فرعون سروده است. سرود بسیار طولانی و یکنواخت و ملال‌انگیز بود. سربازان با دهان گشاده از بهت و شگفتی، بدون آنکه از مفهوم کلام سر دربیاورند به سرود گوش فرا دادند کاهن چنین خواند:

«چه زیبا از افق سر می‌کشی.
آتون، همیشه جاوید و سرچشمهٔ آفرینش،
از آسمانِ خاور، خویشتن را بالا بکش،
تا با فَر و شکوهت، سرزمین ها را فرا گیری،
چون با عظمت و زیبا برفراز زمین می درخشی.
اشعهٔ روشن تو تمام سرزمین هایی را که خود آفریده‌یی فرا می‌گیرد،

و با اشعهٔ عشق تو پیوند خورده است.
تو در آن دور دست ها هستی، امّا چه توانا روشنایی خود را به زمین می فرستی،
تو چه اندازه فروتنی، در حالی که پایت بر زمین می ساید.»

کاهن سپس، از تیرگی شب سخن راند و افزود که چگونه شیران، کُنام خویش را در شب ترک می‌کنند و ماران چگونه از لانه های خود بیرون می خزند، و گفتارش ترس به دل بسیاری از شنوندگان انداخت. بعد شرحی دربارهٔ پاکی و شفّافی روشنایی روز گفت، و ضمن اشعاری که خواند به این موضوع اشاره کرد که پرندگان با پرواز بامدادی خویش، در واقع آتون را نیایش می‌کنند و تأکید کرد که این خدای جدید، مردان را بارور می‌کند و به زهدان زنان حیات می بخشد. آدمی وقتی سخنان کاهن را می شنید، به این نتیجه رسید که گویا تمام رویدادها و پدیده ها در دنیا هر اندازه هم که کوچک باشد، ناشی از نیروی آتون است چون بر پایهٔ ادّعای کاهن، حتی جوجه در تخم، بدون کمک آتون قادر به شکافتن پوستهٔ تخم نیست تا از آن بیرون آید.

کاهن در ادامهٔ تأکیدها و تصریح های خویش گفت که آتون آفریننده نیل آسمانی و هم نیل زمینی است، که وقتی سرداران این ادّعا را شنیدند، غُرّولُند کنان و با لحنی گلایه آمیز با یکدیگر به گفتگو پرداختند، زیرا معتقد بودند: کاهن در امور مربوط به آمون دخالت کرده است، زیرا چهار فصل سال را آمون پدید آورده است و او به میلیون ها شکل گوناگون در شهرها، روستاها، و اردوگاهها، رودخانه ها و جاده ها زندگی می‌کند. کاهن گفتار خود را با خواندن اشعار زیر به پایان برد:

«تنها تویی که بر اریکهٔ قلب من تکیه زده یی،
و هیچکست نمی شناسد،
جز فرزندت فرعون،
به او هوشیاری و سیاست عطا کن،
و از قدرتت به او نیز نیرو ببخش.
جهان در دست تو، آسوده آرمیده است،
همانا که تو آن را آفریده یی.
آدمیان از روشنایی تو زنده اند،
و چون از آنان رو برگردانی، همه خواهند مُرد،
چرا که تمام زندگی، تو هستی،
و حیات آدمی از تو است.
چشم ها، همه به شکوه تو دوخته است،
تا به افق فرو روی،
و آنگاه که تو در آسمانِ باختر پنهان می شوی،
کار و فعالیّت پایان می پذیرد.

آن زمان که جهان را آفریدی،
برای ظهور فرزندت مهیّا ساختی،
برای او که از دامان تو جدا شده،
برای فرعونی که از حقیقت زنده است،
برای فرمانروای دو امپراطوری؛ برای «رع»،
برای او که از حقیقت زنده است.
جهان را برای صاحب تاج و تخت آفریدی،
و نیز برای شهبانوی بلند مرتبهٔ او،
برای معشوقهٔ او، فرمانروای هر دو امپراطوری،
برای نفرتی تی که از ابدیت تا ابدیت زنده بماند و چون گل بشکفد.»

سربازان در حالی که انگشتان پای خویش را از سر هیجان و خشم بر زمین می‌کشیدند، اشعار کاهن را گوش می دادند. وقتی که سرود به پایان رسید، سربازان احساس آرامش کردند و به افتخار فرعون هورا کشیدند، و این تنها موردی بود که از سرودِ خوانده شده، فهمیدند، زیرا مقصود نهایی از برگزاری این مراسم و خواندن سرود همین بود که از فرعون تجلیل و تقدیس و به عنوان پسر خدا شناخته شود؛ آری همواره چنین بوده است و همواره نیز چنین خواهد ماند!

حارمحب، کاهن را مرّخص کرد، تا با خشنودی از کف زدن و هورا کشیدن سربازان، با نوشتن نام فرعون برفراز معبد، وی را تقدیس کند. امّا من معتقدم که سربازان از سرود چندان خوششان نیامد، چون در همان حال زمین را با انگشتان پای خویش می خراشیدند و در این اندیشه بودند که باید بزودی به میدان کارزار بروند و بسیاری از ایشان، مرگ وحشتناکی را پیش رویِ خود می دیدند.

٤

عقب داران سپاه نیز حرکت کردند، گاری هایی را که گاوان نر می‌کشیدند و الاغ هایی که بار بر پشتشان بود، به راه افتادند. حارمحب با ارّابه خود، به شتاب و پیشاپیش دیگران روان شد و افسران بلندپایهٔ وی سوار بر تخت روان های خود، از گرمای آفتاب شکایت داشتند، من هم مانند دوستم صاحب منصبِ تدارکات، سوار بر استری شدم و جعبهٔ داروهایم را نیز همراه بردم، چون اطمینان داشتم که به کار خواهند آمد.

سپاهیان تا نزدیک شامگاه راه پیمودند و فقط اندک مدتی استراحت کردند، تا چیزی بخورند و بیاشامند. هر لحظه بر تعداد سربازانی که پایشان زخم می شد و کنار جاده می افتادندوقادربه برخاستن

1) Rê

نبودند، افزوده می‌گردید و ضربات لگد و شلاّق صاحب منصبان نیز آنان را وادار به ادامهٔ راه‌پیمایی نمی‌کردند. سربازان، گاه آوازی می خواندند و گاه لعن و دشنامی می فرستادند.

و آنگاه که سایه‌ها درازتر شد، بارش تیر از ارتفاعات اطراف، از سوی کمان کشان نامریی آغاز گردید و سربازان که در دسته‌های پراکنده حرکت می‌کردند هدف قرار گرفتند و فریادشان به هوا برخاست. بعضی با دست شانهٔ خویش را می‌گرفتند، تا تیری را که بر آن نشسته بود از جای بدر آورند برخی نیز با صورت بر زمین می افتادند. حارمحب فرمان توقف و پاک کردن راه را نداد، بر عکس دستور داد که سربازان بر سرعت گام‌هاشان بیفزایند و حاصل این فرمان، دویدن و جلو رفتن سربازان بود. ارّابه‌های جنگی سبک، راه را پاک کردند و زودتر از آنچه که فکر می‌کردیم، خابیری‌ها را مرده، با قباهای مندرسشان در کنار جاده یافتیم که مگس و حشرات زیادی بر دهان و چشمانشان نشسته بود. برخی سربازان از صف خود جدا شدند و به سوی جنازه‌های دشمن رفتند، تا یادگاری از این جنگ برای خویش فراهم آورند، امّا لاشه‌ها را قبلاً لخت کرده بودند!

صاحب‌منصب تدارکات بر پشت استر عرق می ریخت. از من خواهش کرد آخرین درودهای صمیمانه‌اش را به همسر و فرزندانش برسانم، زیرا معتقد بود که آخرین روز زندگی خویش را می‌گذراند، نشانی همسرش را در طیوه به من داد و خواست کاری کنم که جنازه‌اش دست نخورد، گو اینکه بر این باور بود خابیری‌ها تا پیش از فرا رسیدن شب همه را خواهند کشت و کسی باقی نمی ماند تا وصیّت وی را انجام دهد، از این رو با تکان دادن سر ابراز تأسف می‌کرد.

سرانجام دشتی گسترده و باز فرا رویمان آشکار شد که خابیری‌ها در آنجا خیمه زده و جای گرفته بودند. حارمحب دستور داد در کرناها بدمند و سربازان در صفوف منظم آمادهٔ حمله شوند و نیزه‌داران در میان و کمان کشان در طرفین آنان قرار گیرند. ارّابه‌های جنگی را جلو فرستاد، و آنها چنان از جای کندند و سریع حرکت کردند که گرد و غبارِ برخاسته از زیر چرخ و سُمّ اسبان، دید ما را گرفت. حارمحب امّا، چند ارّابهٔ جنگی را نگه داشت. از درّه‌های پشت کوهها دود بلند می شد و از آتش سوزی روستاها حکایت می‌کرد. بر پهنهٔ دشت، تعداد نفرات دشمن بیشمار می نمود و وقتی که سوی ما یورش آوردند، از غریو و نعره ایشان که بسان خروش امواج دریا به گوش می رسید، فضا پر شد و سپر و سنانِ نیزه‌هاشان به گونه‌یی وحشت برانگیز، زیر نور خورشید برق می زد. حارمحب با نعره‌یی رساتر از فریاد آنان فرمان داد: «آهای، شما که زانوانتان به لرزش افتاده، به خود ترس راه ندهید. این خابیری‌ها آمادگی جنگی ندارند؛ اینهایی را که پیش روی خود می بینید، جز احشام، زن و کودک نیستند و تمامی آنها تا پیش از فرا رسیدن شب، از آنِ شما خواهند بود. در پاتیلهایشان، شام شما پخته می شود، بنابراین به شتاب هجوم آورید تا پیش از آنکه تاریکی شب همه جا را فرا گیرد، به شام برسیم، من به سان نهنگ نیل گرسنه هستم.»

خابیری‌ها گروه گروه به ما حمله کردند و تعدادشان بیش از ما بود و نیزه‌هاشان زیر نور خورشید می درخشید. جنگ دیگر برایم جلوه‌ای نداشت. صف نیزه‌داران به هم ریخت و سربازان نیز همچو من

مبهوت به اطراف می نگریستد امّا صاحب منصبان جزء شلاّق خود را به نشانه تهدید در هوا چرخاندند و به سربازان دشنام دادند. شاید سربازان واقعاً آنقدر خسته و گرسنه بودند که نمی توانستند از برابر خابیری ها بگریزند و چاره یی ندیدند جز اینکه بجنگند، بنابراین خود را به سرعت جمع وجور کردند و دوباره به صف ایستادند و کمان کش ها نیز زه کشیده، با حالتی نگران منتظر دستور بودند.

خابیری ها وقتی که به اندازهٔ کافی به ما نزدیک شدند، ناگهان غریو جنگی مخصوص خود را سر دادند. فریادشان آنچنان سهمگین بود که خون در سرم جمع شد و پایم لرزید. همزمان با این غریو، سوی ما یورش آوردند و تیراندازی آغاز کردند از کنار گوشم چند تیر زوزه کشان گذشت و وقتی که تیر هوا را می شکافت، صدایی همچون وِزوِز بال مگس بلند می‌کرد. در طول زندگی خویش، هرگز صدایی وحشت‌آورتر از زوزهٔ تیر نشنیده‌ام. خیلی زود دل قوی کردم، زیرا تیرهایی که به سوی ما پرتاب می شد زیان چندانی به بار نمی آورد، چون بسیاری از آنها از بالای سرمان رد می شد و بقیه به سپر سربازان اصابت می‌کرد و بر زمین می افتاد. حارمحب در این لحظه فریاد زد: «سربازان. دنبال من بیایید!»

ارّابه‌رانِ حارمحب، اسب را هی کرد، ارّابه های دیگر نیز به دنبال او حرکت کردند، کمان کش ها تیرشان را رها ساختند و نیزه داران در پشت ارابه ها به جلو هجوم بردند. در همان لحظه نعره و غریوی از حلقوم سربازان حارمحب بیرون آمد که ترسناک تر از نعره غریو خابیری ها بود، چرا که هر کس برای صیانت ذات خویش فریاد می‌کرد، تا بر ترس خود فایق آید. ناگهان دریافتم که من نیز بی اختیار از ته گلو نعره می‌کشم و احساس می‌کنم که بر خویشتن چیره شده ام.

ارّابه ها با غرش و سرعتی ترس‌آور، به طور مستقیم به درون صفوف فشردهٔ خابیری ها به پیش می رفتند و در رأس همهٔ آنان، از میان گرد و غبار و نیزه ها در حال پرواز از کلاهخُودِ حارمحب که با پر شترمرغ آراسته شده بود، به چشم می خورد و می درخشید. نیزه دارانِ زیر کتلِ قوش و دم شیر، پشت سر ارّابه ها که راه را باز کرده بودند می دویدند و کمان کش ها خوابیده و همزمان، تیرهای خود را به سوی دشمن گیج و سر در گم پرتاب می‌کردند. حال دیگر چیزی نبود جز آشفتگی و پریشانی بیرحمانه، غرش و هیاهو فریاد و کشتار. تیرها سوت‌زنان از کنار گوشم می‌گذشت، الاغم رم کرده بود و مرا مستقیم بدرون معرکه می برد، از ترس فریاد کشیدم تا بلکه آرامش کنم، امّا بی حاصل بود. خابیری ها با شدّت و شهامت از خود دفاع می‌کردند، آنها که از اسب به زیر افتاده بودند، هنوز کوشش می‌کردند با نیزه های خود، سربازان حارمحب را هدف قرار بدهند و برخی از مصری ها که روی جنازه خابیری ها خم می شدند که دست آنها را به عنوان نشانهٔ پیروزی قطع کنند، ناگهان مورد حملهٔ غافلگیرانهٔ خابیری قرار می‌گرفتند و کشته می شدند. بوی خون، شدیدتر از بوی عرق و بخار تن سربازان و خابیری ها بود و هر لحظه بر شمار لاشخورهایی که در فاصلهٔ دور از میدان جنگ در پرواز بودند و انتظار خوردن مُردار را می‌کشیدند، افزون می شد.

خابیری ها ناگهان نعرهٔ پرطنینی سر دادند و رو به هزیمت گذاشتند زیرا دیدند که ارّابه های جنگی که تا آن لحظه در پیرامون آنها می تاختند اکنون درست به میان خیمه هاشان زده اند و قصد آزار رساندن به زنانشان را دارند. گلهٔ احشام نیز از هم گسیخته بودند و گاوان به این طرف و آن طرف و می دویدند.

خابیری ها عقب‌نشینی کردند، تا بلکه مال و ناموس خود را نجات دهند، اما بیهوده، چرا که ارّابه ها مسیر خود را تغییر دادند و به سوی ایشان یورش بردند و آنها را پراکنده کردند و باقیمانده لشگر شکست خورده آنها را نیز کمان کشان و نیزه داران حارمحب از بین بردند. وقتی که خورشید پایین رفت، سراسر میدان کارزار را اجساد کشته شدگان پوشانده بود، خیمه گاه خابیری ها در آتش می سوخت و گاوهای نرِ جدا شده از گله بی هدف می دویدند و نعره سر داده بودند.

سربازان سرمست از پیروزی به کشتار بی رحمانهٔ خابیری ها ادامه دادند و نهری از خون به راه انداختند؛ نیزهٔ خود را به بدن هر کس که می دیدند فرو می‌کردند حتی مردانی را که تسلیم شده و سلاح خود را زمین نهاده بودند می‌کشتند. با گرز مغز کودکان را متلاشی می‌کردند و دیوانه‌وار به جمع احشام خابیری ها تیر می انداختند، تا اینکه آخرالامر، حارمحب فرمان داد در کرناها بدمند، تا صاحب‌منصبان کل و جزء به خود آیند و با شلاق، سربازان را آرام کنند. مرکب چموش و افسارگسیختهٔ من نیز در این میان، با یورتمه رفتن و جفتک انداختنش مرا در میدان جنگ گردش می داد و بی آنکه بتوانم جلواو را بگیرم بر پشتش پایین و بالا می پریدم. سربازان به من می خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند، تا اینکه یکی از آنان، با دستهٔ نیزهٔ خود محکم بر پوزهٔ الاغ نواخت و او که گوش های درازش تیز و بلند نگه داشته بود ایستاد و من توانستم از پشتش پایین بیایم. و از آن لحظه به بعد، سربازان لقب: «فرزند مرکب چموش» را به من اعطاء کردند!

اسرای خابیری را زیر حفاظت و مراقبت شدید براه انداختند، جنگ‌افزارهای غنیمت گرفتهٔ دشمن را رویهم انباشتند و تعدادی چوپان را فرستادند تا احشام پراکنده را جمع آورند. خابیری ها تعدادشان به اندازه‌یی زیاد بود که بخش بزرگی از آنها گریختند و حارمحب معتقد بود که آنان تمام شب راه خواهند پیمود و تا مدتی مدید بازنخواهند گشت. زیر نور خیمه ها که هنوز می سوخت، صندوق خدایان را نزد حارمحب آوردند و او درِ صندوق را باز کرد تا «سخمت کلّه شیری» را که پستان هایش در برابر روشنایی آتش برجسته می نمود، بیرون آورد. سربازان با هلهله و شادی، خون زخم های خویش را به پستان های سخمت می پاشیدند و به نشانهٔ پیروزی دست قطع شدهٔ دشمن را برابر او می انداختند. دست های بریده شدهٔ دشمن روی هم انباشته شد؛ برخی از سربازان چهار حتی پنج دست قطع شده جلو سخمت انداختند. حارمحب طوق گردن و بازوبندهای غنیمت گرفته شده را بین سربازانش تقسیم کرد و دلاورترین آنان را به مقام صاحب‌منصب جزء مفتخر ساخت. سراپای حارمحب غرق خاک و خون شده بود و از شلاق زرّین خون می چکید و وقتی به سربازان خویش نگاه می‌کرد، چشمانش از شادی و شعف برق می زد.

کارِ من زیاد شده بود، زیرا نیزه و گرز خابیری ها زخم بسیاری به جای گذاشته بود در زیر روشنایی خیمه های در حال سوختن کار می‌کردم. صدای نالهٔ مجروحین، با صدای التماس و استغاثهٔ زنانی که سربازان بر زمینشان می‌کشیدند و به حکم قرعه قرار بود با آنها درآمیزند، مخلوط شده بود. زخم های شکاف خورده را می شستم و بخیه می زدم، روده هایی را که از شکم سربازان بیرون ریخته بود، دوباره

سرجایشان قرار می دادم و پوست سرهایی را که ور آمده بود، از نو به روی استخوان جمجمه شان می‌کشیدم. مجروحینِ در حال نزع را مکیّف دادم، تا در طول شب، آرام و بدون درد بمیرند.

خابیری های مجروحی را نیز که نتوانسته بودند بگریزند مداوا کردم، امّا نمی دانم چرا دست به این کار زدم، شاید به این دلیل که وقتی بهبود یافتند، حارمحب بتواند آنان را به عنوان برده بفروشد و دارایی خوبی گرد آورد. بسیاری از آنان، وقتی صدای گریهٔ کودکان و ناله و استغاثه زنانشان را که مورد تجاوز سربازان قرار گرفته بودند شنیدند به کمک های من اعتنایی نکردند برعکس زخم خویش را دوباره شکافتند تا بمیرند و این ننگ را بر خود هموار نکنند، پاهاشان را بدرون بدن و لباسشان را بر سر می‌کشیدند، و سپس غرق در خون می مردند.

رفتار آنان را زیر نظر داشتم و با دیدن غیرت و تعصّب ایشان، دیگر غرور و افتخار پیروزی را احساس نمی‌کردم. خابیری ها مردمانی چادرنشین و بسیار فقیر بودند که در درّه ها زندگی می‌کردند و بر اثر گرسنگی خود و احشامشان از بین می رفتند و همین موجب حملهٔ آنان به شهرهای سوریه بود. اندامشان بسیار لاغر بود و بسیاری از ایشان از بیماری چشم رنج می بردند، با این حال مردمانی شجاع ونترس بودند و آثاری که از حملهٔ ایشان به جا می ماند، روستاهای سوخته در آتش و ناله و فریاد آدمیان بود. امّا قادر نبودم وقتی که بینی آنها به نشانهٔ نزدیک شدن مرگ تیر کشیده بود و در حال احتضار قبای ژنده و وصلهٔ خوردهٔ خویش را بر سر انداخته بودند، به آنها احساس ترّحم نداشته باشم.

روز بعد حارمحب را دیدم و به او پیشنهاد کردم اردویی بزرگ و حفاظت شده بر پا سازد، تا مجروحین بدحال را که بردنشان به اورشلیم سبب مرگشان می شد در آنجا نگهداری و پرستاری کنند. حارمحب از کمک های من سپاسگزاری کرد و گفت: «هیچگاه فکر نمی‌کردم که اینقدر شجاع باشی. دیروز با چشمان خویش دیدم که چگونه مرکب چموشت تو را وارد معرکهٔ جنگ کرد و با شهامت و خونسردی از خطر استقبال می‌کردی. حال دانسته ای که تکالیف و وظایف پزشک، تازه پس از پایان کارزار آغاز می شود. در ضمن شنیدم که سربازان، لقب «فرزند مرکب چموش» را به تو دادند. اگر بخواهی حاضرم یک بار در جنگ، تو را سوار ارابهٔ جنگی خود کنم، چون آدم خوش اقبالی هستی که بدون داشتن نیزه و گرز، هنوز هم زنده یی.»

برای خوش آمدش گفتم: «سربازانت نام تو را با احترام یاد می‌کنند و از اینکه هدایتشان کنی، احساس غرور و افتخار می‌کنند. من خودتورا جلوتر از همه می دیدم که باران تیر و نیزه به سویت سرازیر بود و مطمئن بودم که از بین خواهی رفت. حال بگو چگونه، حتی یک زخم کوچک هم در این مصاف برنداشتی؟»

گفت: «زیرا ارّابه‌ران ماهری داشتم و شاهینم نگاهبان من بود و چون برای انجام اعمال بزرگ، هنوز به من نیاز هست و به همین دلیل می دانم که نیزه، تیر و گرز دشمن نمی تواند آسیبی به من رساند. اگر پیشاپیش همه در میدان جنگ نبرد می‌کنم، از این روست که مرا برای انجام این کار در نظر گرفته اند، تا خون زیادی بریزم و از آنجا که به اندازهٔ کافی افراد دشمن را کشتم، دیگر خونریزی برایم خوشایند

نیست، بلکه فریاد دردآلود حریف زیر چرخ ارّابه‌ام مرا بیشتر خشنود می سازد. زمانی که سپاهیان زیر فرمانم به اندازه کافی تجربه اندوختند و دیگر از مرگ نترسیدند، من نیز چون هر فرماندهٔ عاقل دیگری بر پشت سر ایشان حرکت می‌کنم چون یک فرماندهٔ به تمام معنی، به کاری که شایستهٔ بردگان است دست نمی یازد، بلکه با فکر خویش کار می‌کند. او را طومار و منشی باید تا فرامین را خود تقریر کند. سینوحه، تو از این فرمان‌ها سر در نمی آوری، همان طور که من از کار تو چیزی نمی فهمم، امّا در عین حال به آن احترام می‌گذارم. بنابراین احساس ننگ و خفّت می‌کنم که دست و صورتم با خون این دزدان احشام آلوده شود، ولی کاری دیگر نیز نتوانستم کرد، چون اگر جلوتر از آنان حرکت نمی‌کردم، سربازانم شهامت از دست می دادند و شکستی مفتضحانه می خوردند. این سربازان مصری، دو نسل است که بوی خون استشمام نکرده اند، بنابراین از خابیری ها نیز نگون بخت تر هستند.»

باور نمی توانستم کرد؛ حارمحب آنگاه که در نوک حمله قرار داشت، از مرگ نمی هراسید، بنابراین مُصّراً از وی خواستم که پاسخ این سؤال مرا بدهد: «پوستت گرم است؛ چون همانند تمام آدمیان، زیر آن خونی گرم جریان دارد. آیا با سحر و جادو رویین تن شده‌یی؟ وگرنه چگونه ممکن است که اصلاً ترس را احساس نکنی؟»

گفت: «من هم دربارهٔ چنین سحر و جادویی، شنیده‌ام، بسیاری از سربازان نیز، طلسم تیربند بر گردن دارند که آنان را در برابر خطر حفظ می‌کند، ولی در کشتار دیروز، تعداد زیادی از همین سربازان، علی رغم‌داشتن طلسم کشته شدند، بنابراین من به چنین سحر و جادویی عقیده ندارم، اگر چه می تواند سودمند باشد، چرا که به یک فرد عامی که نه می تواند بنویسد و نه بخواند شهامت می بخشد تا در مصاف شرکت کند. سینوحه، بگذار صریح به تو بگویم چنین سخنانی اباطیل است. ماجرای من از گونه‌ای دیگر است، چون می دانم که برای انجام اعمال بزرگ آفریده شده‌ام، امّا از کجا این واقعیت را می دانم، چیزی به تو نتوانم گفت. یک نفر سپاهی، یا اقبال خوش دارد، یا ندارد و از همان زمان که شاهینم مرا به سوی فرعون هدایت کرد، تا این لحظه اقبال خوش یار وفادار من بوده است. با این حال شاهین من خود را در کاخ فرعون چون بیگانگان احساس می‌کرد و در آخر از آنجا پرواز کرد و راه خویش گرفت و باز نگشت. زمانی که از صحرای سینا می‌گذشتیم تا به سوریه برویم، گرسنگی و تشنگی به ما روی آورده بود ــ من نیز از گرسنگی و تشنگی رنج می بردم، زیرا می خواستم دردی را که سربازانم از این رهگذر تحمّل می‌کنند بچشم ــ ناگهان دریک دره، تپه‌یی را درحال سوختن دیدم که شعله‌یی بزرگ به اندازه یک درخت ازمیان آن زبانه می‌کشید که نه خاموش می شد و نه کوچکتر بلکه شب و روز می سوخت و از زمینِ پیرامونِ بیشه، بویی بیرون می زد که وقتی به مشامم رسید در من شهامت پدید آورد. این منظره را زمانی دیدم که در ارابهٔ جنگی خود پیشاپیش سپاه می رفتم و جانوران وحشی صحرایی را شکار می‌کردم و هیچکس جز من و ارّابه‌رانم، این رویداد را ندیده است. ارابه‌ران من می تواند ما وقع را گواهی دهد. از آن ساعت به بعد دانستم که نه تیر نه نیزه و نه گرز دشمن به تنم خواهد رسید، مگر آنکه پیمانه عمرم لبریز شود. امّا چگونه از این ویژگی در وجود خود آگاهی یافتم، چیزی است که قادر به گفتن آن نیستم، چون

اینگونه رازها باید همیشه پنهان بماند.

گفته های حارمحب را باور کردم و محترمش داشتم، زیرا دلیلی وجود نداشت که برای خوشامد من، چنین داستانی را ببافد، به جز این او انسانی بود که تا چیزی را با چشم خویش نمی دید و یا با دست خود لمس نمی‌کرد، از آن سخنی نمی‌گفت.

روز سوّم، حارمحب سپاه خود را تقسیم کرد، بخشی از آن را با غنایم به اورشلیم بازگرداند، زیرا در منطقه جنگی بازرگانانی وجود نداشتند که برده ها، دیگهای مسین و غلاّت را بخرند. گروه دیگری را مأمور کرد که احشام را در چراگاهها بچرانند. برای زخمی ها نیز که تعداد زیادی از آنها مرده بودند، اردویی بر پا کرد که سربازانِ گروه «دم شیر» مأمور حفاظت و مراقبت از آن جا شدند. خود حارمحب با ارابهٔ جنگی به تعقیب خابیری های فراری پرداخت، زیرا از اسرای آنان شنیده بود که فراریان، خدای خود را نیز همراه برده اند.

گرچه علاقهٔ چندانی نداشتم که همراه او بروم، ولی حارمحب مرا نیز با خود برد. در ارابهٔ جنگی پشت سر او ایستادم و دستانم را به دور کمرش حلقه کردم و در آن دم آرزو داشتم که ایکاش اصلاً زاده نمی شدم، زیرا به قدری سریع می راند که هر آن می پنداشتم ارابه واژگون می شود و من با مغز به روی سنگ ها پرت خواهم شد. امّا او به من می خندید و مسخره ام می‌کرد و می‌گفت می خواهد کاری کند که من از جنگ خوشم آید، چون به گفتهٔ خود برای این به میدان کارزار آمده ام تا دریابم آیا چیزی خواهم آموخت یا نه؟!

حقیقتاً از جنگ خوشم آمده بود و دیدم چگونه ارابه های جنگی به سان گردباد بر سر خابیری ها بی خیال که شاخه های نخل را تاب می دادند واحشام ربوده شده را می چراندند، فرود آمدند. اسبان اصیل و رهرو حارمحب، سالخوردگان، زنان و کودکان را از زیر چرخ ارابه و سُمّ خود له می‌کردند و حارمحب خود میان دودی که از خیمه های آتش زده بر می خاست، ناپدید شده بود. او با پدید آوردن این همه اشک و خون به خابیری ها فهماند که بهتر بود با فقر و مسکنت در صحرا زندگی می‌کردند و حتی از گرسنگی می مردند، تا اینکه به خاک حاصلخیز و ثروتمند سوریه حمله کنند، پوست سوختهٔ خویش را روغن معطّر بمالند و با غلاّت دزدیده شده، خوب بخورند و لذّت ببرند.

آری چنین بود که من با جنگ آشنا شدم، که جنگ نبود بل تعقیب و جنایت بود. وقتی حارمحب به اندازه کافی کشتار و غارت کرد، فرمان داد سنگ های مشخّص کنندهٔ مرز و حدود خاک خابیری ها را دوباره بر سر جای نخستین آن بگذارند، در صورتی که می توانست آنان را بیشتر بدرون صحرا براند، امّا معتقد بود: «من باید باقی ماندهٔ نسل خابیری ها را سالم نگه دارم، تا سربازانم همواره زمینهٔ تمرین جنگ را داشته باشند، چون اگر همهٔ آنها را نابود کنم، دیگر در پهنهٔ زمین جایی وجود نخواهد داشت که بتوانم به آنجا لشکر بکشم و جنگ کنم. درست مدت چهل سال است که صلح و آرامش بر جهان حکومت می‌کند و خلق ها گوناگون در کنار یکدیگر با تفاهم زندگی می‌کنند. پادشاهان سرزمین های بزرگ، در نامه هاشان از یکدیگر به عنوان «برادر» و «دوست» نام می برند و فرعون برای ایشان طلا می فرستد تا در

معابد خویش، مجسمهٔ خدایانشان را بر پا دارند. بنابراین بایست باقیماندهٔ نسل خابیری ها را زنده نگه دارم، تا آنکه چند سال بعد آنچه را که امروز تجربه کرده اند، به دست فراموشی سپارند و دوباره از سر گرسنگی و فقر صحرا را ترک گویند و به درّه های حاصلخیز هجوم آورند.»

اوخدای خابیری ها را بارِ ارابهٔ خویش کرد و همانند شاهین خود را روی آن انداخت، به طوری که حمل کنندگان خدای خابیری ها بر زمین افتادند و سپس به سوی کوهها گریختند. حارمحب دستور داد مجسمهٔ خدای خابیری ها را خرد کردند و سپس آن را در برابر سخمت به آتش کشیدند. در همان حال سربازان بر سینهٔ خود می‌کوبیدند و از سر غرور و افتخار فریاد می‌کشیدند:

«ببینید، که چگونه خدای خابیری ها را به آتش کشیدیم!»

نام این خدا «یِهو» یا «یَهوِه» بود و خابیری ها خدای دیگری جز این نداشتند، بنابراین بایست بدون داشتن خدا، فقیرتر از آنچه که بودند به صحرا بازگردند، اگر چه سرود می خواندند و شاخه های نخل را به این سوو آن سوتاب می دادند.

۵

حارمحب به اورشلیم بازگشت. در این میان فراریان سوری نیز از مناطق مرزی که مورد هجوم خابیری ها قرار گرفته بود، همانند سیل به اورشلیم سرازیر شده بودند. حارمحب احشام، غلّات و پاتیلهای آنها را به خودشان فروخت و مالباختگان از این امر به قدری غضبناک شدند که گریبان دریدند و فریاد بر آوردند: «او راهزنی است بدسرشت تر از خابیری ها!» اینان از نظر پول نگرانی نداشتند چون می توانستند از معابد خود، کسبه و تجّار و دیوان خراج وام بگیرند و آنچه را باقی می ماند، او به بازرگانانی که از سراسر سوریه در اورشلیم آمده بودند می فروخت. حارمحب به این ترتیب توانست غنایم را پس از تبدیل به مس و نقره مابین سربازان خود تقسیم کند و من در آن لحظه دریافتم که چرا این همه سرباز زخمی ــ علی رغم مراقبت ها و کوشش هایی که برای نجات آنها کرده بودم ــ از بین رفته اند. سربازانی که زنده مانده بودند با کشتن همقطارانِ مجروح خود، غنایم بیشتری بدست آوردند و به جز این لباس، جنگ افزار و زینت آلات زخمی ها را نیز دزدیده و آب و نان را از آنان دریغ کرده بودند تا هلاکشان کنند. هم دریافتم که چرا پزشکان نظامیِ بی سواد و معلومات، با اشتیاق زیاد در هر کارزاری داوطلبانه شرکت می‌کنند و پس از پایان جنگ با ثروتی چشم گیر به مصر باز می‌گردند.

سراسر اورشلیم را هیاهو و هلهله سربازان مصری و موسیقی سوری فرا گرفته بود. سپاهیان مال بسیار به چنگ آورده باده می نوشیدند و با دختران رنگ و روغن خورده‌ای که بازرگانان با خود همراه آورده بودند به عیّاشی می نشستند؛ با یکدیگر بیرحمانه نزاع و زد و خورد می‌کردند، یکدیگر و نیز بازرگانان را

می چاپیدند و هر روز تعداد زیادی از آنان به مجازات می رسیدند و وارونه از دیوارها آویخته می شدند. این مجازات‌ها برای سربازان تازگی نداشت و آن را برای خود نیک نمی شمردند، زیرا معتقد بودند: «همواره چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند.» مس و نقره هاشان را خرج فقاع و همبستری با زنان می‌کردند تا اینکه سکه هایشان به آخر رسد و بازرگانان نیز کیسهٔ خود را انباشته کرده بساط خود را برچینند. حارمحب از بازرگانانی که وارد اورشلیم و از آنجا خارج می شدند خراج می‌گرفت و از این رهگذر ثروتمند شد؛ او از غنایم بدست آمده، به سود سربازان خویش چشم پوشیده بود؛ گرچه از این کار چندان راضی نبود، زیرا پیش از آنکه به صیمره باز گردم و می خواستم از وی وداع کنم چنین گفت: «این لشکرکشی، پیش از آنکه به درستی آغاز شود، اکنون به پایان رسید. فرعون در مکتوبی که برای من فرستاده است، با لحنی سرزنش‌آمیزمی گوید که چرا علی رغم فرمان وی، به‌خونریزی و جنگ بیرحمانه‌یی دست یازیده‌ام، و اکنون مکلفّم سربازانم را به مصر باز گردانم، گروههای جنگی خود را منحل کنم و کتل‌های دم شیر و قوش را در معبدها بگذارم تا از آنها نگهداری شود. حاصل این کار چه خواهد بود؟ نمی توانم چیزی بگویم، زیرا سپاهیانِ زیر فرمان من، تنها نظامیان ورزیده و کارآمد مصری هستند، در حالی که از سپاهیان مصری جز هرزگی در شهرها و ایجاد مزاحمت برای زنان در خیابان‌ها کار دیگری بر نمی آید. به آمون سوگند همانا برای فرعون سهل‌ترین اعمال آن است که در کاخ زرّین مدیحه‌یی به افتخار و گرامی داشت خدای خویش بسراید و چنین پندارد که تنها با دوستی و محبّت می توان بر خلق‌ها حکومت کرد، او باید ضجّه و نالهٔ درد آلود مردان مجروح و التماس و استغاثهٔ زنان را در روستاهای آتش گرفته مصری بشنود، شاید اندیشه هایی دیگر به مغزش رسوخ کند.»

گفتم: «مصر خصمی ندارد و از این رو ثروتمند و قدرتمند است. صیت شهرت تو نیز به اقصی نقاط سوریّه رسیده است و خابیری ها نیز، دیگر هیچگاه جرأت تجاوز به مرزهای سوریه را نخواهند داشت؛ حال که چنین است، از چه رو سپاهیان خود را پراکنده نمی‌کنی؟ بگذار حقیقتی را به تو بگویم، اینها در حالت مستی به دزدان و غارتگران بیرحم و شفقت مبدل می شوند، خوابگاهشان بوی آلودگی می دهد و تنشان شپش گذاشته است.»

«سخن از چیزی می‌گویی که از آن هیچ نمی دانی.» به روبروی خود خیره شد و زیر بغلش را به شدت خاراند، زیرا خانهٔ محقر گلی، متعلق به فرمانروای شهر نیز انباشته از شپش بود. حارمحب ادامه داد: «مصر می پندارد که به تنهایی و بدون کمک دیگران می تواند بر سرزمین هایی حکمفرمایی کند. این خبطی عظیم است، چرا که دنیا بزرگ است و در خفا بذری کاشته شده که از آن می تواند آتش و جنگ بروید. شنیده‌ام که پادشاه آموریت با کوشش و شوق زیاد، اسب های بیشمار فراهم آورده، ارابه های جنگی بسیار تدارک دیده و خیالات خام در سر دارد. در ضیافت های باشکوه وی، اعیان و متنفذین محلّی سخنانی می‌گویند که هدفشان بزرگ جلوه دادن شاه و سرزمین خویش است؛ از جمله آموریت ها زمانی فرمانروای جهان بوده اند و هنوز هم آخرین «هیکزوس»[1] ها در کشور آنها زندگی

1) Hyksos

می‌کنند، آموریت‌ها باید بر جهان حاکم باشند.»

گفتم: «شاه آنان «آزیرو» دوست من و آدمی میان تهی است. او را به خوبی می شناسم، چون دندانش را معالجه کرده‌ام و فکر می‌کنم در حال حاضر، همسری اختیار کرده باشد که توان او را می مکد و در مدت زمانی کوتاه، آزیرو را ناتوان خواهد ساخت.»

حارمحب مرا به دقّت ورانداز کرد و گفت: «سینوحه، بسیار می دانی و در اعمال خود آزاد هستی، از این شهر به آن شهر سفر می‌کنی و آگاهیهای گوناگون بدست می آوری. اگر من به جای تو و مانند تو آزاد بودم تمام سرزمین‌ها را زیر پا می‌گذاشتم و سیر آفاق و انفُس می‌کردم؛ سرزمین‌های میتانی و بابل را سیاحت می‌کردم. میل داشتم ارّابه جنگی «هتی» ها را که برای تمرین و مشق سربازان خویش به کار می برند، از نزدیک ببینم. مایل هستم که از جزایر دریا هم بازدید کنم، تا به من ثابت شود، آیا آنچه دربارهٔ قدرت بحریهٔ آنها گزارش شده، حقیقت دارد یا خیر؟ دریغا که شخصاً قادر به انجام این کار نیستم، زیرا فرعون مرا به مصر فراخوانده است و غیر از این، نام من هم اکنون در سراسر سوریه معروف شده و از این رو اطلاعاتی را که دنبال آن هستم، کسی در اختیارم نخواهد گذاشت. اما سینوحه تو لباس سوری به تن داری و به زبانی حرف می زنی که ادبای هر اقلیم با آن آشنا هستند، تو طبیب هستی و به مخیلهٔ کسی خطور نمی‌کند که تو در مغزت چه افکاری داری، سخنانت ساده و بی پیرایه و به نظر من گاهی کودکانه است، برخی اوقات با چشمان گشاده و بهت زده، مرا می‌نگری، امّا با این حال می دانم که در قلبت رازهایی پنهان داری که هیچکس آن را نمی داند. اینطور نیست سینوحه؟»

گفتم: «شاید این چنین باشد، امّا حرف آخرت را بگو از من چه می خواهی؟»

پرسید: «چه خواهی گفت اگر طلای فراوانت دهم و به سرزمین هایی که هم اکنون نام بردم اعزامت کنم، تا با اشتغال به طبابت و بهره گیری از شهرت پزشکی مصر، افراد متنفّذ و ثروتمند هر شهر به تو مراجعه کنند و از آنان اطلاعاتی گردآوری؟ شاید حتی پادشاهان و امرا نیز تو را به حضور خود فراخوانند، آنگاه خواهی توانست مستقیماً از آنها اطلاعات جمع آوری کنی. در آن زمان که به حرفه خود اشتغال داری، چشمت چشم من و گوشَت گوش من خواهد بود و تمام چیزهایی را که می بینی و می شنوی به یاد خواهی سپرد، تا زمانی که به مصر بازگشتی مرا آگاه گردانی.»

گفتم: «در نظر دارم هرگز به مصر بازنگردم، از این گذشته تو از مأموریتی سخن می رانی که به راستی خطرناک است و من هیچگاه میل ندارم که در دیار غریب واژگونه از دیوار آویزانم کنند.»

گفت: «هیچکس نمی داند فردا چه پیش خواهد آمد، امّا مطمئن هستم که به مصر بازخواهی گشت، زیرا هر کس یک بار از آب نیل نوشیده باشد، هیچ آب دیگری تشنگی او را برطرف نخواهد ساخت. پرستوها و کلنگ‌ها نیز هر زمستان به مصر باز می‌گردند، زیرا خود را در سرزمین های دیگر بیگانه می یابند، بهمین جهت سخنانت در گوشم چون وزوز بال مگس صدا می‌کند. برای من ارزش زر در برابر خبر، کمتر از خاک زیرپا است. آنچه که دربارهٔ واژگونه آویختن از دیوار می‌گویی، مهمل است، زیرا من از تو کاری زیان‌بخش و زشت نخواهم خواست. آیا شهرهای بزرگ، مسافران را به خود نمی خوانند

که از معابدشان بازدید کنند؟ آیا جشن های بزرگ بر پا نمی‌کنند و در آنها وسیله تفریح و خوشگذرانی جهانگردان بیگانه را فراهم نمی آورند تا ایشان را غارت کنند و پولشان را به جیب اهالی شهر بریزند؟ وقتی طلا در کیسه ات باشد مقدمت در هر شهر گرامی خواهد بود. حذاقت حرفه ات نیز در این سرزمین ها که سالخوردگان را با تیر می‌کشند و بیماران را به صحرا می سپارند تا جان دهند، با اقبال همگان روبرو خواهد شد. پادشاهان به ارتش خود افتخار می‌کنند و آن را مایهٔ قدرت خویش می دانند، از این جهت مراسم سان و رژه برپا می‌سازند تا بیگانگان آنها را به عنوان پادشاهان قدرتمند بپذیرند و حساب کار خویش بکنند. حال، این کارِ ناشایستی نیست که تو نحوهٔ رژه رفتن سربازان وسلاح آنان را ارزیابی کنی یا اینکه تعداد ارابه های جنگی آنها را برشماری و به یاد بسپاری که سترگ و سنگین هستند، یا سبک و کوچک، آیا دو یا سه نفر را در خود جای می دهند، چون شنیده ام سپاهیان ویژه یی هستند که در میدان نبرد، در ارابه شان غیر از ارّابه ران، یک نفر خفتان پوش دیگر نیز هست، آگاهی از آمادگی بدنی و تندرستی سربازان امری بسیار مهمّ است، باید دانست آیا به سربازان غذای کافی داده می شود، به بدنشان روغن می مالند یا اینکه مانند سربازانِ مصری من، لاغر و مُردنی هستند و از سر و رویشان شپش بالا می رود؟ آیا از بیماری های چشم رنج نمی‌کشند؟ همچنین گفته شده است که «هتی» ها موفق شده اند گونه یی فلّز از درون زمین بیرون بیاورند که سلاح ساخته شده از آن، لبهٔ تیز تبرِ مسی را زخمی و کُند می‌کند. این فلّز آبی رنگ است و «آهن» نامیده می شود. می‌گویند آمیزه یی جدید کشف کرده اند که می تواند مس را محکم تر کند، بنابراین مایلم بدانم این کار چگونه انجام می شود. مهمّ‌تر از همهٔ اینها، پی بردن به مکنونات قلبی حکّام و مشاورین آنهاست. سینوحه، به من نگاه کن.»

نگاهم به نگاهش افتاد، احساس کردم هیأت و شمایلش در نظرم بزرگتر می شود. در نگاهش شعله یی زبانه می‌کشید و در آن لحظه شبیه خدایان شده بود. قلبم لرزید، بی اختیار برابرش خم شدم و به نشانهٔ احترام دستانم را تا برابر زانوانم پایین آوردم، آنگاه پرسید: «نمی دانی من قادر هستم تو را وادار به اطاعت از خود کنم؟»

«قلبم گواهی می دهد که می توانی به من فرمان دهی، امّا نمی دانم چرا.» بدین گونه پاسخش دادم، احساس می‌کردم که زبانم در دهان از ترس ورم کرده و به سقّم چسبیده است. و ادامه دادم: «آری، تو برای فرمان دادن آفریده شده یی، پس می توانی دیگران را به زیر قدرت ارادهٔ خود درآوری، از این فرمانت را خواهم پذیرفت و چشمانم چشمان تو و گوش هایم گوش های تو خواهند بود، امّا نمی دانم آنچه خواهم دید و شنید برایت سودی خواهد داشت؟ اطلاعاتی که تو می خواهی با کار و حرفهٔ من بیگانه است و من از این نظر که طبیب هستم از دیگران متمایز هستم، با این حال از صمیم قلب می خواهم، آنچه از دستم بر می آید به بهترین وجه برایت انجام دهم، امّا نه برای اندوختن مال، بل برای اینکه تو دوست من هستی و خدایان چنین خواسته اند، البته اگر خدایانی وجود داشته باشند!»

گفت: «فکر کنم که از دوستی با من پشیمان نشوی، بنابراین برای انجام مسافرت هایت طلا در اختیارت خواهد بود، زیرا از آنجا که آدمیزادگان را به خوبی می شناسم، باید با خود طلا داشته باشی.

ضمناً نیازی نیست بدانی چرا اینگونه اطلاعات، بیش از طلا برای من ارزش دارد. بگذار مطلب دیگری را نیز بگویم؛ فراعنهٔ بزرگ همواره کوشش می‌کنند، مردان پخته و کارآزموده‌یی را به دربار سایر امپراطوران بفرستند، امّا سفرای فرعون جدید، عقلشان به اندازهٔ عقل یک گوسفند هم نیست و جز از دامن چین‌دار خود و حمل نشان و حمایل و اینکه در ضیافت‌ها و مراسم، سمت راست یا چپ فرعون بایستند، چیزی نمی‌دانند. زنهار که به ایشان اعتناء مکن، زیرا سخنانشان چون وزوز بال مگس در گوشت صدا می کند.»

با احترام نظامی بدرودم گفت، به گونه‌هایم دستی کشید و چهره‌اش را به شانه‌هایم مالید و گفت: «سینوحه، با رفتنت قلبم را به درد می آوری. اگر تو تنها هستی، من نیز چون توام و هیچکس اسرار نهفته در قلب مرا نمی داند.»

و من گمان بردم که به کنایه جدایی از شاهزاده خانم «باکتامون» را عنوان می‌کند که قلب حارمحب مدت‌ها در گرو عشق او بود.

حارمحب، بیشتر از آنچه می پنداشتم به من طلا داد ــ و این همان طلایی بود که از لشکرکشی به سوریه نصیب او شده بود ــ و نگهبانی در اختیارم گذارد تا مرا از تهدید راهزنان مصون نگهدارد و سالم به ساحلم برساند. در بندرگاه طلاها را به یک تجارتخانه سپردم و در عوض برات، به صورت لوح گلی گرفتم که حملش مطمئن‌تر بود و بدرد هیچ دزدی هم نمی خورد. سپس سوار کشتی شدم تا به صیمره باز گردم.

پیش از ترک اورشلیم، کاسهٔ سر سربازی را که در زد و خوردی به هنگام مستی در معبد آتون با ضربهٔ گرز مجروح شده بود، شکافتم. او آخرین نفس‌های خود را می‌کشید، نه می توانست حرف بزند و نه دستش را تکان بدهد. او که دیگر قابل علاج نبود، روز بعد مُرد.

دفتر ششم

روزشاه قلاّبی

۱

پیش از آنکه فصل جدیدی را بگشایم، باید از دورانی خوش یاد کنم که آزادانه به سرزمین های گوناگون سفر می‌کردم و حکمت های فراوان می آموختم، دریغا که چنین روزگاری هرگز باز نخواهد گشت. من به دنیایی سفر کردم که چهل سال تمام به خود جنگ ندیده بود. گروه نگهبانی سلطنتی، از راههای کاروان‌رو، اموال بازرگانان و کشتی های فرعون محافظت می‌کردند و پادشاهان مراقب رودخانه ها و دریاها بودند تا مبادا دزدان دریایی برای دریانوردان و ساحل نشینان مزاحمت و دردسر ایجاد کنند. مرزها باز بود و مسافران و بازرگانانی که همراه خود طلا داشتند مقدمشان در تمام شهرها گرامی داشته می شد. مردم به یکدیگر اهانت نمی‌کردند، بل به یکدیگر تکریم کرده و به آداب و رسوم دیگران احترام می‌گذاشتند. بسیاری از افراد ادیب به چند زبان بیگانه سخن می‌گفتند و قادر به نوشتن تمامی خطوط بودند. کشتزارها آبیاری می شد و محصول فراوان می داد و در سرزمین های سرخ، نیلِ آسمانی به جای نیل زمینی، مزارع را سیراب می‌کرد. زمانی که مسافرت می‌کردم، روزگاری بود که احشام به چراگاهها می رفتند و سیر می چریدند و چوپانان همراه خویش زوبین نداشتند، بلکه نی لبک می زدند و ترانه های شاد می خواندند. تاکستان ها گسترش یافته بود و درختان میوه از پرباری شاخه هاشان به زمین می رسید. کاهنان چاق و سرحال بودند و پوست بدنشان را روغن می مالیدند، آن سان که می درخشید. در تمام سرزمین ها دود گوشتِ کباب شدهٔ حیوانات قربانی، از معابد به آسمان می رفت. خدایان نیز روزگاری خوش داشتند، چون با قربانیهای فراوان و دلچسبی که آدمیان برایشان می آوردند پرقدرت‌تر می شدند. ثروتمندان ثروتمندتر، توانگران توانگرتر و مستمندان بینواتر می شدند! در آن دوران خدایان مقدّر کرده بودند همهٔ آدمیزادگان راضی و خشنود زندگی کنند و هیچکس گله و شکایتی نداشت. آری. روزگار گذشته این چنین بود و دریغا هرگز باز نخواهد گشت. دوران جوانیم را به یاد می آورم که بدنم هیچگاه در سفر خسته و کوفته نمی شد، چشمانم در انتظار دیدن چیزهای تازه بود و قلبم تشنهٔ یافتن دانش و حکمت؛ که از این چشمه بسیار نوشیدم.

برای نشان دادن اوضاع و قوانین متعادل و منظّم آن زمان، به عنوان نمونه می توانم بگویم که مرکز

تجاری معبد بابل در برابر برات لوح گلی که در صیمره گرفته بودم، طلای مرا بالفور تحویلم داد و یا اینکه از بندرگاهها و در کوهستان های دور افتادهٔ شهرهای بزرگ به آسانی می توانستم شراب بخرم. در شهرهای سوریه شراب کوهستان های بابل را بهترین شراب می دانستند در حالی که شراب سوری در بابل، فقط با طلا خریداری می شد. هر کس که طلا داشت قادر بود برده هایی به رنگ و شکل های گوناگون بخرد و برای شهوترانی، بچگان، یا دختران جوان را به عنوان مستخدم به خدمت خویش درآورد. اما آن کس که طلا نداشت، بایست چنان کار می‌کرد تا پوست دستش پینه ببندد و تاول بزند و زیر یوغ بندگی کارفرما درآید. اگر در خانهٔ شخص ثروتمندی سرقت رخ می داد و طلایی دزدیده می شد تا سارق آن را خرج باده فروشی و زنبارگی کند و یا برده یی بخرد، سارق دستگیر می شد و برای عبرت دیگران واژگونه از دیوار آویزانش می‌کردند.

اکنون که از آن روزگاران خوش یاد کردم؛ روزگاری که نور خورشید درخشان‌تر و وزش باد مطبوع‌تر از این روزهای مصیبت‌بار بود، قصد آن کردم تمامی سیاحتهایم را به شرح آورم، که چشمانم چه دیده و گوش هایم چه شنیده اند، بنابراین نخست باید از سفر بازگشت به صیمره تعریف کنم:

وقتی در صیمره وارد خانه ام شدم، کاپتاه سویم دوید و با صدای بلند مرا به نام خواند و از شدت خوشحالی به گریه افتاد و خود را به پایم انداخت و گفت: «رحمت خدایان بر چنین روزی بادا که ارباب مرا به خانه آورد! تو بازگشتی در حالی که من می پنداشتم در جنگ کشته شده یی. اطمینان داشتم که نیزه یی شکمت را دریده باشد، چون بدون اعتنا به هشدار من، به همراه قشون رفته بودی تا جنگ را به چشم خود ببینی. این سوسک مقدّس ما براستی خدای قدرتمندی است که تو را حفظ کرده و چنین روز فرخنده‌ای برایمان به ارمغان آورده است. نگاهت قلبم را شاد می‌کند و مسرت به شکل اشک از چشمانم بیرون می ریزد، گرچه می خواستم وارث تو شوم و تمام طلاهایی را که در تجارتخانه ها داشتی تحویل بگیرم، ولی اکنون که این ثروت را از کف داده‌ام تأسف نمی خورم، چون بدون تو بزغاله یی را مانم که مادرش را گم کرده است و روزم، شب را ماند. در نبود تو دیگر مثل گذشته دزدی نمی‌کردم، بل خانه، دارایی و اموالت را چنان حفاظت و مراقبت کردم که امروز ثروتمندتر از روز پیش از سفرت هستی.»

کاپتاه پایم را شست و بر دست‌هایم آب ریخت و تر و خشکم کرد و در همان حال نیز دست از داد و فریاد بر نمی داشت، تا دستور سکوت دادم و گفتم: «فوراً وسایل لازم را برای سفر مهیا کن که مسافرتی طولانی در پیش داریم و شاید سال ها به طول انجامد. ما عازم سرزمین میتانی، بابل و جزایر دریا هستیم.»

شروع به قیل و قال کرد و گفت: «ایکاش اصلاً به دنیا نمی آمدم! ایکاش که چاق نمی شدم و روزهای خوشی نداشتم، چون هر چه روزگار به آدمی خوش‌تر بگذرد، دل کندن از زندگی برایش دشوارتر می شود. اگر چون دفعات قبل یک یا دو ماه به مسافرت می رفتی مخالفتی نداشتم، ولی اگر قرار باشد این سفر سال ها به طول انجامد امکان دارد که دیگر مراجعت نکنی و من تو را نبینم، بنابراین باید

همراهت راهی سفر شوم و سوسک مقدسمان را نیز با خود ببریم، چون در اینگونه سفرها به اقبال خوشِ خود نیاز داری و بدون سوسک مقدّس، به هنگام سفر ممکن است در پرتگاه بیفتی و یا نیزه راهزنان بدنت را بدرد. بدون من و تجاربم، گوساله‌یی را مانی که دزدی دو پایش را بسته و بر دوش انداخته باشد و هر جا که دلش بخواهد ببرد، یا چون کسی هستی که چشمانت را بسته باشند و با دست‌هایت پیرامونت را لمس کنی و هر کس به تو برسد آنچه را که بخواهد از تو بدزدد، بنابراین من چنین اجازه‌یی به تو نمی دهم، زیرا اگر قرار باشد کسی چیزی از تو بدزدد، چه بهتر که آن دزد خود من باشم، چرا که من در دزدیدن اموالِ تو جانب عدالت را رعایت می‌کنم و منافع تو را در نظر می‌گیرم. امّا به هر صورت بیا کار بهتر را انجام دهیم و همین جا در خانهٔ خود در صیمره بمانیم.»

کاپتاه با گذشت زمان گستاخ‌تر شده بود و از «خانهٔ خودمان» و «سوسک مقدّس خودمان» سخن می‌گفت و اگر قرار بود بهای کالایی را بپردازد از «طلای خودمان» حرف می زد، تا آخرالامر از این حرف‌ها و التماس و ناله‌هایش به ستوه آمدم و با چوبدست محکم بر قفایش کوبیدم تا دلیل موجّهی برای ضجّه و ناله داشته باشد و در همان حال گفتمش: «قلبم گواهی می دهد که نهایتاً روزی به سبب همین گستاخی هایت واژگونه از دیوار آویزانت کنند. حال تصمیم آخرت را بگیر، آیا با من خواهی آمد یا می خواهی همین جا بمانی؟ امّا در هر حال به زاری و ناله‌ات پایان بده که پردهٔ گوشم را پاره کرده و نمی گذارد با خیال راحت وسایل سفر خود را آماده کنم.»

کاپتاه تصمیم خود را گرفت و به جمع‌آوری وسایل سفر پرداختیم و اقدامات لازم را برای انجام این مهمّ پیش‌بینی کردیم. از آنجا که کاپتاه سوگند یاد کرده بود دیگر بر عرشهٔ کشتی ننشیند، بنابراین به کاروانی پیوستیم که عازم بخش شمالی سوریه بود و من هم می خواستم از این فرصت استفاده کنم و جنگل درخت‌های سدر لبنان را که از چوبش برای ساختن کاخ فراعنه و قایق مقدس آمون استفاده می‌کردند، از نزدیک ببینم. دربارهٔ خودِ سفر چیزی زیادی برای گفتن ندارم. سفری یکنواخت و خسته کننده بود و حتی برای یک‌بار نیز مورد تعرّض راهزنان قرار نگرفتیم. مسافرخانه ها و خوابگاههای عمومی ازهر نظر مجهّز بود و ما با لذت می خوردیم و می آشامیدیم. در برخی از استراحتگاهها بیمارانی نزد من آمدند که مداواشان کردم. از آن جا که یک بار برای همیشه از الاغ سواری رنج و مشقّت فراوان دیده بودم، لذا با تخت روان سفر می‌کردم. کاپتاه هم از الاغ سواری چندان دل‌خوشی نداشت، من هم نمی توانستم او را در تخت‌روان کنار خود بنشانم، زیرا از ابهّت و شخصیتم نزد دیگران کاسته می شد، از این رو کاپتاه باز به ناله و زاری افتاده و خواستار مرگ خود شده بود. از فرصت استفاده کردم و به رُخش کشیدم که اگر با کشتی مسافرت می‌کردیم خیلی راحت‌تر بودیم و زودتر به مقصد می رسیدیم، امّا این سخنِ من نیز تسلاّیش نداد. باد خشکی که می وزید صورتم را به شدت آزار می داد، به طوری که مجبور بودم مدام پوست خود را چرب کنم، گرد و غبار نیز وارد حلقومم شده بود و ذرّات ریز شن که به صورتم می خورد بدردم می آورد. علی رغم این همه ناراحتی و مشقّت با میل و اشتیاق زیاد و با کنجکاوی چیزهایی را که در پیرامون خود می دیدم بررسی و مطالعه می‌کردم.

جنگل‌های سدر را نیز دیدم. در آنجا درختان تنومندی بود که وقتی از عظمت آن برای مصریان تعریف می‌کردم باورشان نمی شد. لازم می دانم که از عطر دلنواز این جنگل‌ها و آب زلال آنها یاد کنم که مرا به این فکر انداخت ساکنین این منطقهٔ پر طراوت هیچگاه نمی توانند نگون‌بخت و فقیر باشند. در چنین افکاری فرو رفته بودم که دیدم بردگانی که کارشان انداختن درخت سدر و خرد کردن آن بود تا از طریق گردنه های کوهستان به ساحل دریا برده شوند آدمیان رنجور و واژگون‌بختی هستند که دست و پاشان پر از زخم های چرکین است که از تراشه های درخت و ابزار کار پدید آمده است و زمانی که ضربات تازیانه بر بدنشان وارد می شد و جراحتی از خود باقی می گذاشت انبوه مگس بر روی آن می نشست که این منظرهٔ مهوّع سبب شد اندیشه های گذشته‌ام را از یاد ببرم و دیگر به زیبایی آن مکان نیندیشم.

در همان حال کاپتاه نیز نزد خود سرگرم محاسبه بود که اگر تمام این الوارها بوی تعلّق داشت و در بندرگاه طیوه به نام او تخلیه می شد از این رهگذر چه ثروت انبوهی می توانست بیندوزد! طبق بر آورد وی یک فرد عامی اگر یک اصله از این درختها را می فروخت می توانست در طول مدت زندگی خویش خانواده‌اش را غذا بدهد پسرانش را نوشتن بیاموزد و جهیزیهٔ نسبتاً خوبی برای دخترانش فراهم آورد. سعی کرد درخت‌ها را بر شمارد امّا تعداد آنها بی نهایت بود به طوری که کاپتاه گیج شد و چندین بار از اوّل شروع به شمارش کرد تا اینکه نهایتاً به ستوه آمد و گفت: «وقتی می بینم که این ثروت بی حساب بدون استفاده با وزش باد این طرف و آن طرف تاب می خورد قلبم بدرد می آید!» سپس قبای خود را به سر کشید تا دیگر جنگل درختان سدر، یا به قول خودش آن ثروت بی حساب را نبیند. و من وقتی صدای پر ابّهت و شکوهی را که از وزیدن باد و جریان آن از میان انبوه شاخه های درختان سدر بر می خاست شنیدم، با خود گفتم همین تجربه، به طولانی بودن و رنج و ملال این سفر واقعاً می ارزد.

سرانجام به شهر «کادش» رسیدیم. این شهر دارای دژی مستحکم بود و نیروی نظامی بزرگی از مصر در آن استقرار داشت. بر دیوارهای قلعه نگهبان دیده نمی شد و دیوارهٔ خندق فرو ریخته بود و سربازان و افسران با خانواده های خویش در شهر زندگی می‌کردند و مأموریت و وظایف جنگی خویش را در روزهایی به یاد می آوردند که قرار بود غلاّت، پیاز و فقاع میان آنها تقسیم شود. مدت زمانی طولانی در شهر ماندیم تا زخمی که بر قفای کاپتاه از الاغ سواری پدید آمده بود بهبود یابد. بسیاری از بیمارانِ این شهر را مداوا کردم، چون پزشکان مصری مقیم آنجا، طبیبانی نالایق و ناپخته بودند که نامشان مدت‌ها بود که از دفتر خانهٔ زندگی، قلم خورده بود و اصولاً معلوم هم نبود آیا نامشان حتی برای یک‌بار در آن دفتر ثبت شده بود یا نه، بهمین دلیل بیمارانی که به اندازهٔ کافی طلا داشتند به سرزمین میتانی می آمدند تا از وجود پزشکانی که دربابل کار کرده و مهارت یافته بودند، سود ببرند.

در شهر کادش بناهای یادبودی دیدم که فراعنهٔ بزرگ فرمان ساختن آنها را داده بودند و نوشته هایی را که فراعنه از کشورگشایی ها و به زانو در آوردن دشمنان خود و نیز شکار فیل گزارش داده بودند خواندم. در این شهر سفارش مهری از سنگ گرانبها دادم تا نزد دیگران شخصیتی مهم جلوه کنم و توجه آنان را به خود

جلب کنم. مُهر اینان نیز با مهر مصریان تفاوت داشت و آن را به صورت نگین انگشتری به انگشت نمی‌کردند، بلکه با یک بند به گردن می آویختند و شکلش استوانه‌یی بود که در میان سوراخی داشت و آن را بر روی لوح گلی می غلتاندند تا نقش خود را بر لوح جا گذارد. اگر تهیدستان و بی سوادان با لوح گلی سر و کار پیدا می‌کردند کافی بود که انگشت شست خود را روی آن فشار دهند، تا اثر انگشتشان بر آن نقش ببندد.

کادش چنان شهر مرده، ملال‌آور، گرم و شلوغی بود که حتی کاپتاه را با اینکه از الاغ سواری به شدت ناراضی بود، بر آن داشت که هر چه زودتر آن جا را ترک کنیم. تنها تفریحی که در این شهر وجود داشت، یا نظارهٔ کاروانهایی بود که از آنجا می‌گذشتند یا مسافران بیگانه تمام شهرهای مرزی که پادشاهان آن دست نشاندهٔ فرعون هستند، تبعیدگاهی برای مجازات افسران و سربازان مصری، میتانی، بابلی یا «خاتی»[1] است. جای شگفتی است که در این شهر، میان افسران و سربازان اعزامی از مصر، زد و خوردی روی نمی داد، با یکدیگر دشنام نمی دادند، یا فقاع ارزان قیمت نمی نوشیدند و با زنانی که در آنها بجای شوق و شهوت، دلزدگی پدید می آورد در نمی آمیختند.

مسافرت خود را پی گرفتیم و از مرز گذشتیم و به سرزمین «ناهارینا» رسیدیم. هیچ کجا توقف نکردیم تا اینکه رودخانه‌یی فرا رویمان آشکار شد که آب آن به سوی جنوب جریان داشت، درست برعکس رود نیل که آب آن به طرف شمال می رفت. به ما گفته شد که در سرزمین میتانی هستیم و عوارضی را که برای مسافران تازه وارد وضع کرده بودند به خراجگزاران پرداختیم. چون مصری بودیم، مردم به ما احترام می‌گذاشتند و در خیابان‌ها به ما چنین خوشامد می‌گفتند: «خوش آمدید. دیدن یک مصری قلب ما را شاد می‌کند! مدت‌هاست که از مصریان کسی را ندیده‌ایم، از این رو قلبمان پریشان و آشفته است. فرعونِ شما برای سرزمین ما نه سرباز، نه جنگ‌افزار و نه طلا فرستاده است. گفته می شود خدایی جدید را به شاه ما پیشنهاد کرده است که ما چیزی از او نمی دانیم. ما خود «ایشتار نی نوس» و تعدادی بیشمار خدای قدرتمند دیگر داریم که تا کنون از ما حفاظت و مراقبت کرده‌اند!» آنها مرا به خانه هاشان دعوت می‌کردند و غذا و شرابم می دادند. حتی به کاپتاه نیز که نوکر من بود لطف و مرحمت داشتند، چرا که او هم مصری بود. کاپتاه که چنین وضعی را دید می‌گفت: «ارباب، اینجا سرزمین مناسب و دلخواهی است. بهتر آن است در همین جا مقیم شویم، تو هم به طبابت مشغول شو! این مردمی که من می بینم، آدم‌هایی ناآگاه و ساده و موجوداتی زودباور هستند، که آسان می‌توان فریفتشان!»

پادشاه میتانی و درباریان او، در این گرم‌ترین تابستان به مناطق کوهستانیِ خنک در شمال کشور پناه برده بودند، ولی من میل نداشتم آنجا بروم زیرا بی صبرانه می خواستم عجایب بابل را که از آن بسیار چیزها شنیده بودم، هر چه زودتر ببینم. دستور حارمحب را اجرا کردم و با افراد ردهٔ بالا و پایین تماس گرفتم، همگی اطلاعات یکدست و مشابهی به من دادند که دریافتم مردمی پریشان خاطر و آشفته حال

1) Chatti

هستند، زیرا سرزمین میتانی درگذشته کشوری نیرومند بوده است، امّا اکنون باید چنین گفت که وضعی نابسامان دارد، چون در جنوبِ خاوری بابل، در شمال اقوام بربر، در باختر «هتی» ها که سرزمینشان «خاتی» است، میتانی را در بر گرفته اند. هر چقدر از «هتی»ها اخبار وحشت برانگیز می شنیدم شوق بیشتری برای دیدن این دیار در من ایجاد می شد، ولی نخست می خواستم بابل را ببینم.

مردم میتانی کوچک‌اندام بودند، زنانشان لاغر و کشیده و کودکانشان همانند عروسک به نظر می رسیدند. میتانی احتمالاً در گذشته کشور نیرومندی بود، زیرا مردم ادّعا می‌کردند زمانی بر شمال و جنوب، خاور و باختر حکمروایی داشته اند؛ امّا این چیزی است که دیگر ملت ها نیز ادّعا می‌کنند! نمی توانستم باور کنم که آنها در گذشته بابل را گشوده اند و غارت کرده اند و اگر واقعاً چنین معجزه‌یی کرده بودند، از صدقهٔ سرِ کمک های فرعون بود. از دوران حکومت فراعنهٔ بزرگ این سرزمین زیر سلطهٔ مصر بسر می برده و از دو نسل پیش از این دختران پادشاهان این سرزمین همسران فرعون در خانهٔ زرّین بوده اند. پیشقراولان «آمنحوتپر»[1]، از این سر تا آن سرِ میتانی را زیر چرخ ارابه های خود گرفتند و در شهرها لوحه های پیروزیِ آن‌ها را به ما نشان دادند. وقتی این سخنان و گله و شکایت ها را از مردم میتانی شنیدم، دریافتم که این سرزمین دارای موقع جغرافیایی مناسبی است و وجودش به عنوان کشوری کوچک، تا حدّی زیاد مانع برخورد و درگیری مصر و سوریه از یک سو و بابل و اقوام بربر از سوی دیگر می شود و حالت سپری را در برابر سوریه دارد تا نیزه هایی را که به سوی مصر پرتاب می شود، دفع کند؛ از این رو فراعنه تنها بهمین دلیل از پادشاه آن جا حمایت می‌کنند و برایش طلا و جنگ افزار و سپاهی می فرستند. این موضوع را ولی مردم میتانی درک نمی‌کردند و به کشور خود و قدرت آن بسیار می بالیدند و می‌گفتند: «دختر پادشاه «تادوخیپا» گرچه کودک بود و خیلی زود از دست رفت، امّا بزرگترین شهبانوی طیوه بود. ما نمی فهمیم چرا فرعون دیگر برای ما طلا نمی فرستد، در صورتی که تا به یاد می توانیم آورد، فراعنه پادشاهان ما را چون برادر خویش دوست داشتند و بر این پایه برای آنها ارّابهٔ جنگی، اسلحه، طلا و هدایای گرانبها می فرستادند.»

ظرف مدتی که در آنجا بودم، دریافتم که این سرزمین از پای در آمده و در شُرُف نابودی است و بر فراز معابد و بناهای باشکوه آن سایه مرگ افتاده است. مردم، خود این موضوع را درک نمی‌کردند و برعکس همّ و غمّ خود را با دقت و علاقه زیاد مصروف پختن غذاهای رنگارنگ می‌کردند و یا اوقات خویش را برای نوآوری در شکل لباس، کفش نوک‌برگشته و کلاه و نیز انتخاب و تهیه زیورآلات مختلف به هدر می دادند. دست های ایشان کشیده و بلند مانند مصریان بود. پوست بدن زنانشان به اندازه‌یی لطیف بود که جریان خون به رنگ آبی درون رگشان دیده شد. گفتار و رفتارشان نسبت به یکدیگر بسیار مؤدبانه بود. هم مردان و هم زنان از اوان جوانی هنر آوازخوانی را فرا می‌گرفتند. زندگی در این دیار دلچسب و مطبوع بود. در عشرتکده هاشان سر و صدایی که گوش را آزار دهد شنیده نمی شد و همواره برآنجا

1) Amenhoteper

سکوت حکمفرما بود و من در تماس و گفتگوبا مردم و هنگام باده‌نوشی به این واقعیت پی بردم، امّا وقتی کردار و گفتار مردم را مورد بررسی قرار دادم گویی برقلبم وزنه‌یی سنگین گذاشته‌اند، زیرا مصیبت جنگ را شناخته بودم و اگر آن چه دربارهٔ «هتی» ها گفته می شد درست بود، میتانی در آینده نابود می شد و اثری از این آب و خاک باقی نمی ماند.

علم پزشکی آنان نیز در سطح بالا بود و پزشکانی حاذق و کارآمد داشتند و در طبّ به آگاهیهایی دست یافته بودند که برای من ناشناخته بود. مثلاً داروی ضدکرمِ معده‌یی به من دادند که اثری بهتر و سریع‌تر نسبت به داروهایی که من می شناختم داشت. نابینایان را به کمک سوزن بینا می‌کردند و به من آموختند که از سوزن بهتر از گذشته بهره ببرم امّا برعکس، از شکافتن جمجمه کوچکترین اطلاّعی نداشتند و آنچه را که در این باره به ایشان می‌گفتم باور نمی‌کردند و معتقد بودند که تنها خدایان قادرند بیماران مغزی را بهبود بخشند، که تازه آن هم چندان اثری ندارد و بهتر است بیمار بمیرد!

با این اوصاف اهالی میتانی از سر کنجکاوی بیمارانشان را نزد من می آوردند، زیرا هر چیز بیگانه و غریب سبب برانگیختن کنجکاویشان می شد، مثلاً لباس خارجی می پوشیدند و غذای غیر بومی می خوردند، در بندرگاهها شراب خارجی می نوشیدند و به زیورآلاتِ غیرخودی علاقهٔ زیادی داشتند و معالجه پزشکان بیگانه را نیز ارج می نهادند. زنان نیز از مشورت ها و نظرات پزشکی من بهره می‌گرفتند و در حالی که می خندیدند، از سردی، بی حالی و ناتوانی جنسی شوهران خویش سخن ها می‌گفتند و گله و شکایت می‌کردند. من به خوبی می دانستم که از من چه می خواستند، ولی با آنها نزدیکی نمی‌کردم زیرا مایل نبودم قوانین این کشور بیگانه را زیر پا بگذارم و در عوض به ایشان داروهایی می دادم که مخفیانه با شراب شوهرانشان مخلوط کنند و سبب تحریک آنان شوند. از پزشکان صیمرایی دارویی برای تقویت قوهٔ باه گرفته بودم که می توانست مرد بی جانی را با زنی به نزدیکی وادارد. پزشکان صیمره در این زمینه کارآمدترین پزشکان دنیا بودند و داروی تقویت قوهٔ باهِ ایشان به مراتب از داروهای مشابه مصری مؤثّرتر بود. امّا اینکه زنان یاد شده داروهای مرا واقعاً به شوهرانشان می خوراندند یا به مردان دیگر؛ چیزی در این باره نمی دانم! می دیدم؛ گاه دارایی شوهران خویش را خرج مردان دیگر می‌کنند، زیرا از نظر سنّت و آداب، زنانی آزاد بودند و جالب اینکه فرزند نیز به دنیا نمی آوردند. و اکثراً نازا بودند، که من چنین نتیجه گرفتم، مرگ بر سراسر این دیار سایه افکنده است، چون در آینده این کمبودِ زاد و ولد می توانست مشکل و معضلی بزرگ برای این کشور به وجود آورد.

لازم است اضافه کنم که اهالی این دیار سرحد، کشور خویش را نمی دانستند زیرا سنگ نشانه های مرزی دایماً جابه‌جا می شد. «هتی» ها این سنگ ها را در ارّابه های جنگی خود می‌گذاشتند و هر جا که دلشان می خواست قرارشان می دادند، حال اگر میتانی ها به این عمل اعتراض می‌کردند، «هتی» ها با لحنی مسخره‌آمیز به ایشان می‌گفتند اگر جرأت دارند سنگ ها را به جای نخستینشان باز گردانند، امّا میتانی ها قدرت پایداری در برابر آنان را نداشتند، چون از سفّاکی و بیرحمی «هتی» ها داستان ها شنیده بودند. با توجه به این گفته ها «هِتی» ها از ضجه و ناله و زخمی ها و دیدن خونی که از جراحات

میتانی ها بیرون می زد لذّت می بردند؛ و زمانی که مرزنشینان میتانی، از اینکه احشام «هتی»ها کشتزارهای ایشان را نابود می ساختند و محصولشان را می خوردند به «هتی» ها اعتراض می‌کردند، اینان دست دهقانان میتانی را با تبر قطع می‌کردند و به مسخره آنان را می‌گفتند اگر جرأت دارند بروند و سنگ نشانه های مرزی خود را به جای اوّلشان باز گردانند، با اینکه با ضربه‌یی پای میتانی ها را از کار می انداختند و هشدار می دادند که شکایت نزد پادشاه خود برند و یا پوست سر میتانی ها را می شکافتند و به روی چشمشان می‌کشیدند تا اینکه نتوانند شاهد جابه‌جا شدن سنگ نشانه های مرزی خویش باشند. میتانی ها در ضمن می‌گفتند که «هتی» ها خدایان مصری را نیز مسخره می‌کنند و این برای سراسر مصر وهنی گران محسوب می شد و دلیلی کافی برای فرعون بود که به میتانی طلا، اسلحه و قوای نظامی بفرستد تا این سرزمین بتواند علیه «هتی»ها وارد جنگ شود. میتانی ها مایل به جنگیدن نبودند و امیدشان این بود که «هتی» ها پس از پی بردن به پشتیبانی فرعون از اهالی میتانی، از اعمال ناجوانمردانه و جنایتکارانهٔ خویش دست بردارند. من در این مختصر قادر نیستم از تمام کردارهای زشت «هتی» ها یاد کنم و آنچه را که به سر آنان آورده‌اند شرح دهم و به خوی خونخوار و آداب و رسوم ننگین آنها اشاره کنم. «هتی»ها بدتر از خیش کشاورزی هستند، چون خیش دست کم زمین را آمادهٔ کشت می‌کند، امّا وقتی ارابه جنگیِ «هتی» ها زمین را زیر چرخ های خود می‌گذارد، در آنجا دیگر گیاهی نخواهد رویید.

در واقع بیش از این مایل نبودم در میتانی بمانم چون معتقد بودم آنچه را که می خواستم بدانم دانسته‌ام، امّا به عنوان یک پزشک احساس حقارت و خفّت می‌کردم، زیرا پزشکان میتانی در مورد شکافتن جمجمه نسبت به حُسن کار من تردید داشتند. یک روز شخصیتی سرشناس به میهمانخانه‌یی که در آنجا سکونت داشتم آمد و گفت که گوشش دائماً سوت می‌کشد و شدّت آن چنان است که صدای امواج سهمگین دریا را می ماند، اکثر اوقات بیهوش می افتد و چنان سر دردی بوی عارض می شود که آرزوی مردن می‌کند. پزشکان میتانی نتوانسته بودند او را معالجه کنند و ترجیح می داد بمیرد زیرا زندگی برایش تنها رنج و درد فوق العاده بود. به او گفتم: «اگر بگذاری جمجمه ات را بشکافم، این امکان هست که دردت را دوا کنم، ولی به احتمال زیاد زیر عمل جرّاحی خواهی مرد زیرا از میان یکصد نفر که جمجمه شان سوراخ می شود، امکان دارد یک نفر زنده بماند.»

پاسخ داد: «باید دیوانه باشم که پیشنهادت را نپذیرم، چون دست کم یک به صد امکان زنده ماندنم هست، امّا در غیر این صورت همین جا بر زمین می افتم و دیگر بلند نخواهم شد. با تمام این احوال باور نمی‌کنم که تو بتوانی مرا مداوا کنی، ولی اگر جمجمه ام را بشکافی، علیه خواست و قوانین خدایان کاری نکرده‌ام و چنین می نماید که خود پایانی برای زندگیم در نظر گرفته ام. اگر مرا آن طور که از تو توقّع می رود مداوا کنی، نیمی از مال و خواستهٔ خود را که کم هم نیست به تو می بخشم، تازه اگر هم بمیرم پشیمان نخواهی شد، زیرا به هر حال دستمزد قابل توجّهی دریافت خواهی کرد.»

با دقت و به طور اصولی او را معاینه و نقطه به نقطه سر او را با دستم لمس کردم. فشاری که به سر او می دادم به دردش نمی آورد و هیچ کجای سرش نیز تفاوتی با نقاط دیگر آن نداشت و تغییری در آن دیده

نمی شد.

فکری به سر کاپتـاه زد و گفت: «با چکش بر سرش بکوب، زیان نخواهی دید!» و من چنین کردم و بـا چکش بر سـر بیمـار ضربات وارد آوردم، بدون آنـکه احساس درد کـند، امّا با آخـرین ضربـه، ناگهان فریادی از درد کشید و بیهـوش بر زمین افتاد و دانستم که کجای سر او را باید بشکافم. پزشکان میتانی را که به معالجهٔ بیمار از طریق شکـافتن جمجمه باور نداشتند نزد خـود فرا خواندم و گفتم: «می خواهید باور کنید یا باور نکنید، من جمجمهٔ این مرد را خواهم شکافت و گو اینکه شـما معتقدید که او می میرد، ولی من سلامت را بوی باز خواهم گرداند.»

پزشکان میتانی تَسخره‌زدند و گفتند: «خیلی مایلیم که این معجزه را ببینیم!».

از معبد آمون آتش مقدّس آوردم، خـود و بیمار متنفّـذ و متشخّص خویش را تطهیر کـردم و تمام لوازم و ابزار کار جرّاحی را نیز شستم. هنگام ظهر که روشنایی روز از هر موقع دیگر بیشتر است کار خود را آغاز کردم. نخست پوسـت سر او را شکافتـم و با آهن گداختـه جلو خونریـزی شدید را گرفتـم و در عین حال از اینکه چنین درد و سوزش وحشتناکی را برای بیـمار خویش ایجاد می‌کردم نـاراحت و متأسف بودم، امّا او می‌گفت این درد از سر دردی که بـاید هر روز آن را تحمّل کند شدیدتر نیست. به او شراب فراوان، مخلوط با مادهٔ مخدّر خورانـده بـودم به طوری که هماننـد یک ماهی مرده با چشمـانی باز و بالا افتاده آرمیـده بود. سپس با احتیاط و دقت تمام، با ابزاری که در اختیارم بود کاسهٔ سر او را باز کردم. بیمار بیهوش نشده بود و برعکس نـفس‌های عمیـقی می‌کشید، پس از آنکه تـکه یی از استخوان کاسـهٔ سر را بریـدم و از جایش بـرداشتم، گـفـت احساس آرامش مـی‌کـند. قـلبـم از شادی سـرشـار شد، چـون درست هـمـان جایـی که استخوانش را برداشته بـودم به قول پتاحور، ابلیس یا روح خبیث بیماری تخم گذاشته بود که سرخ رنگ و زشت و به اندازهٔ تخـم یک چلچله بود. تمام مهـارت و تجربهٔ خود را بـه کار گرفتم و آن را بـیرون آوردم و آنـچه بـه مـغـزش چسبیده بـود سوزاندم و تکّه هـای سوخته شده را خـارج ساختم و سپس تخمِ مرض را به پزشکان نشان دادم و آنان دیگـر بـه من نخندیدنـد. آن قسمت از کاسهٔ سر بیمار را که بریده بودم، با یک صفحهٔ نقره‌یی پـوشاندم و پوست‌سر او را روی آن کشیدم و بـخیه زدم. بیمار که در طول مدت جرّاحی به هوش بود، از جای برخـاست و به راه افتاد و در حـالی که تلوتلو می خورد، از من سپاسگزاری کرد و گفت که دیگر گوشش سوت نمی‌کشد و دردی در سر احساس نمی‌کند.

از رهگذر این عمـل جرّاحی، آوازهٔ شهرتـم سراسر میتـانی را فرا گرفت و از آن هم فراتر رفت و به بابل رسید. بیمـارِ من ولی باده‌نوشـی آغاز کرد، تا به خـویش آرامش ببخشد، بدنش گـرم شد، پرت‌وپلا گفتن آغاز کرد و روز سوّم تـبـی شدید عارضش شد، از رختخواب برخـاسـت و قصد فرار از منـزل را داشـت که از بـلندی سرنگون شـد، گـردنش شکست و مُرد. همگـان تصدیق کردند که به مـن حرجی نیست و هنر و کارآیی مرا تحسین کردند.

من و کاپتاه قایقی کرایه کردیم و از طریق رودخانه، سوی بابل راه افتادیم.

۲

سرزمین های تحت تسلط حکومت مرکزی بابل نام های مختلف دارد. بخشی از آن «خالدِئه»[1] و بخشی دیگر «کاسیتِن»[2] نام دارد. امّا من سراسر این دیار را سرزمین بابل می نامم، تا همه کس بداند سخن از کدام کشور می رود. آنجا سرزمین حاصلخیزی بود، کشتزارها وسیلهٔ نهرهایی که از میان آنها می گذشت سیراب می شدند و تا جایی که چشم کار می‌کرد اراضی هموار بود. در آنجا تفاوتهای بسیار با مصر دیده می شد. فی المثل در مصر وقتی زن ها می خواستند غلاّت را آرد کنند، دو زانو بر زمین می نشستند و سنگ گرد آسیاب را می چرخاندند، امّا در بابل زن ها غلاّت را میان دو سنگ به یکدیگر می مالیدند تا آرد شود، که کاری پر زحمت بود.

در این دیار، درخت به اندازه‌یی کم می رویید که اگر کسی درختان موجود در آنجا را قطع می‌کرد، علیه خدایان و آدمیان جنایت کرده و برابر قانون به اَشدّ مجازات می رسید، امّا برعکس اگر کسی درختی می نشاند، مورد حمایت خدایان قرار می‌گرفت، مردم بابل چاق‌ترین مردم دنیا بودند و همان طور که رسم اکثر افراد فربه است، زیاد می خندیدند. غذاهای سخت هضم، درست شده از آرد می خوردند و پرنده‌یی نزد خود نگهداری می‌کردند که قادر به پرواز نبود و با آدمیان زندگی می‌کرد و هر روز تخمی به بزرگی تخم نهنگ رود نیل به صاحب خود هدیه می‌کرد[3] ــ گرچه می دانم هیچکس این ادعای مرا باور نخواهد کرد، امّا به من هم از این تخم ها دادند. اهالی بابل آن را مائده‌یی لذیذ می دانستند، با این حال جرأت نمی‌کردم به آن دست بزنم زیرا احتیاط شرط عقل است و غذاهایی را می خوردم که آنها را می شناختم و می دانستم چگونه تهیه شده است.

اهالی این سرزمین معتقد بودند که بابل بزرگترین و کهنسال‌ترین شهرهای دنیا را دارد، ولی من باور نمی‌کردم، چون می دانستم که طیوه قدیمی ترین و بزرگترین شهر دنیا است و امروز هم همین عقیده را دارم که در سراسر دنیا، شهری همانند طیوه وجود ندارد؛ اگر چه عظمت و ثروت بابل مرا به شگفتی واداشته بود. حصار شهر بسیار بلند و ترسناک بود و برج هایی که بابلی ها برای خدایان خویش ساخته بودند سر به فلک می‌کشید. خانه ها چهار تا پنج طبقه بود و آدم ها زیر و روی یکدیگر زندگی می‌کردند. هرگز هیچ کجا، حتی در طیوه نیز دکانهایی چنین پرامتعه ندیده بودم، به ویژه مغازه ها و بنگاههای تجاری معبد بابل، از اجناس گوناگون پر بود.

خدای ایشان «مردوک»[4] نام داشت و به افتخار ایشتار خدای مؤنث، دروازه‌یی ساخته بودند که

1) Chaldäa   2) Kassiten   3) ـ

4) Marduk

بزرگتر از دروازهٔ معبد آمون بود و با کاشی های لعابی شفاف و رنگین، آن را تزئین کرده بودند که ازترکیب آنها تصاویری پدید آمده بود و زیر نور آفتاب چشم را می زد. ازاین دروازه، خیابان پهنی به برج مردوک منتهی می شد. برج شبیه ایوانی بزرگ بود و راهی بسیار عریض که چندین ارابه کنار یکدیگر می توانستند در آن حرکت کنند، به نوک برج می رسید. دربلندترین نقطهٔ برج، ستاره شناسانی اقامت داشتند و زیج می نشستند که دارای اطلاعاتی وسیع دربارهٔ اجرام آسمانی بودند و مسیر آنها را حساب می‌کردند و روزهای سعد و نحس را مشخّص می ساختند و مردم می توانستند بر اساس نظرات آنها زندگیشان را تنظیم کنند. اینان گویا قادر بودند آینده اشخاص را نیز پیش‌بینی کنند و برای این منظور آدمی بایستی روز و ساعت زایش خود را دقیقاً بداند و من نیز که مایل بودم از هنر ایشان بهره‌یی ببرم، متأسفانه ساعت و روز تولّد خود را نمی دانستم.

با نشان دادن لوحهٔ گِلی که همانند برات بود، صندوق معبد طلای خودم را در اختیارم می‌گذاشت، از این رو دریک میهمانسرای بزرگِ چندین طبقه، نزدیک دروازهٔ ایشتار سکونت گزیدم. بر بام این میهمانسرا درختان میوه و بوته های مُرّ روییده بود، آب در جوی های آن روان بود و ماهیها در حوضها شنا می‌کردند. ثروتمندان بابل که به این شهر می آمدند و منزل شخصی نداشتند در همین میهمانسرا اقامت می‌گزیدند و سفرای خارجی نیز در همین جا سکونت داشتند. کف اتاق ها را با فرش های ضخیم پوشانده بودند و محل استراحت، با پوست نرم جانوران مفروش بود و دیوارها رنگی شاد داشت و تصاویر ساده‌یی با کاشی روی آن پدید آورده بودند. این میهمانسرا، نامش «شادی سرای ایشتار» بود و مانند تمام ساختمان های عالی و با عظمت بابل، به برج خدایان تعلق داشت. اگر قرار بود همهٔ میهمانان و کارکنان این میهمانسرا را برشمرم، فکر می‌کنم تعدادشان به اندازهٔ اهالی بخشی از شهر طیوه می رسید.

در هیچ نقطه‌یی از دنیا مانند بابل، خلق های گوناگون دیده نمی شد و در هیچ کجا مثل آنجا مردم در خیابان ها به زبان های گوناگون صحبت نمی‌کردند. اهالی بابل خود می‌گویند تمام راهها به شهر آنها ختم می شود واینجا نقطهٔ میانی دنیا است. آنان تأکید می‌کردند، آن‌طور که در مصر مردم معتقد هستند، سرزمین آنها در پیرامون زمین قرار ندارد بلکه پشت کوههای خاور، سرزمین قدرتمند دیگری وجود دارد که از آنجا کاروان های مسلّح اجناس و کالای کمیاب پارچه و ظروف شکستنی گرانبهایی به بابل می آورند. باید یادآور شوم، در بابل مردمی دیدم که رنگ پوست چهره‌شان زرد بود و چشمانی مورّب داشتند و صورتشان به هیچ وجه رنگ نشده بود. اینان تجارت می‌کردند و پارچه هایی می فروختند که بسیار نازک و صاف‌تر از پارچهٔ کتانی سلطنتی مصر بود و در رنگ های گوناگون مانند روغن ناب برق می زد.

دیگر اینکه بابلیان بیش از هر چیز، اهل تجارت بودند و هیچ شغل دیگری را مهم‌تر از این رشته نمی دانستند تا آن جا که حتی خدایانشان نیز با یکدیگر معامله و تجارت می‌کردند و بهمین دلیل از جنگیدن رو گردان بودند و برای حفاظت از معاملات و کسب و کارشان، مزدور استخدام می‌کردند و به دور شهرشان حصار می‌کشیدند و همواره آرزوشان این بود که تمام جاده ها به روی سایر خلق ها و سرزمین ها باز باشد. آنان خود دقیقاً می دانستند که بهترین بازرگان ها و معامله گران دنیا هستند و تجارت و کسب و

کار را سودآورتر از جنگیدن می دانستند. امّا با تمام این اوصاف، بر سربازان خود ارج بسیار می نهادند و به آنان افتخار می‌کردند که حافظ حصار شهر و معبدشان بودند و هر روز با کلاهخُودِ سیمین و صیقل خورده و نیز جلیقهٔ چرمین خویش که حفاظی در برابر سلاح حریف بود، از برابر دروازهٔ ایشتار رژه می رفتند. قبضه شمشیر و سنان نیزه‌شان روکشی از طلا یا نقره داشت و این برای به رخ کشیدن ثروت بی اندازه‌شان به دیگران بود و بارها از من می پرسیدند: «غریبه، آیا تاکنون چنین سربازان و ارابه های جنگی دیده‌یی؟»

پادشاه بابل به هنگام تاجگذاری هنوز پسر بچه‌یی بی ریش بود که بایستی انبوهی ریش مصنوعی به صورت خویش بچسباند. نامش «بورنابوریاش»[1] بود و به اسباب بازی و شنیدن افسانه های عجیب و غریب علاقهٔ بسیار داشت. آوازه شهرتم پیشاپیش من، از میتانی به بابل رسیده بود و زمانی که در میهمانسرای «شادی ایشتار» اقامت گزیدم و معبد را بازدید می‌کردم و با کاهنان و پزشکان برج از هر دری سخن می‌گفتم پیکی از سوی شاه برایم دعوتنامه‌یی آورد. کاپتاه مطابق معمول به هیجان آمد و گفت: «هرگز پا به آنجا نگذار! بیا با هم فرار کنیم، زیرا از پادشاهان نصیبی به آدمی نمی رسد!»

پاسخ دادم: «کلّه پوک، مگر فراموش کرده‌یی که هنوز سوسک مقدس همراه ما است.»

او بر این باور بود که: «به یقین او را فراموش نکرده‌ام، امّا بهتر است که ما درست را از نادرست جدا سازیم و به دستهٔ اوّل حق تقدم بدهیم و صبر و شکیبایی سوسک مقدس را برای انجام هر کاری، چه اصولی و درست و چه غیراصولی و نادرست، دائم به معرض امتحان نگذاریم؛ حال اگر تصمیمت بر آن است که به آنجا بروی نمی توانم مانعت شوم، تازه همراهت هم خواهم آمد، تا دست کم در کنار یکدیگر بمیریم و خلاف تمام احتمالات اگر قرار باشد بار دیگر به مصر بازگردیم می خواهم برای همگان تعریف کنم چگونه برابر پادشاه بابل بر شکم افتادم و به او ادای احترام کردم و من براستی باید مهمل باشم اگر از این فرصت بهره نگیرم. بسیار خوب اگر بخواهیم به آنجا برویم، باید این کار را همراه با اقداماتی که در شأن‌مان است انجام دهیم و تو باید تخت روانی طلب کنی؛ و بدان که امروز نیز روزی مناسب نیست، زیرا برابر اعتقاد مردم این سرزمین، امروز روز نحسی است، کاسبکاران دکّان های خویش را بسته اند، اهالی شهرها در خانه هاشان استراحت می‌کنند، هیچکس کار نمی‌کند، چون هیچ کاری بر وفق مراد انجام نخواهد شد؛ چرا که امروز، هفتمین روز هفته است.»

به این نتیجه رسیدم که حق براستی با اوست، چون همان گونه که مصریان تمام روزها را، به استثنای روزهایی که ازسوی منجمیّن نحس اعلام می شود، روزهای سعد می پندارند، در اینجا هفتمین روز هفته را نحس می دانند، که البته برای یک نفر مصری نیز می تواند روزی نحس باشد، پس باید به قول کاپتاه، درست را از نادرست بازشناخت و جدا کرد و به اوّلی حق تقدم داد. بنابراین به نوکر شاه گفتم: «تو حتماً فکر می‌کنی، من بیگانه‌یی سفیه و نادان هستم که در چنین روزی مثل امروز به حضور شاه

1) Burnaburiasch

شرفیاب شوم، امّا اگر فردا پادشاه تو تخت روانی از دربار خویش به دنبال من بفرستد به حضورش خواهم رسید. من آدم سرشناسی هستم و نمی خواهم درحالی که پشکل الاغ میان انگشتان پایم رفته است، برابر او آشکار شوم.»

نوکر شاه گفت: «ای مصری کثیف، ترس از آن دارم، مبادا وقتی به حضور شاه می برندت، سنان نیزه قفایت را نوازش دهد!» سپس راه خود گرفت و رفت، درحالی که معلوم بود به من احترام نیز می‌گذارد، زیرا روز بعد تخت روانی شاهانه آورد تا از برابر میهمانسرا سوارم کند. امّا همان جا دریافتم این تخت روان از همان تخت روان هایی است که معمولاً کسبه و مردم عادّی و معمولی را به کاخ سلطنتی می برد، تا زیورآلات، پرپرندگان و انترهای خود را به معرض تماشا و فروش بگذارند. کاپتاه نیز که متوجّه موضوع شده بود، با صدایی بلند خطاب به تخت روان ران ها و پیشقراول گفت: «به نام سِت و تمام ابلیسان دیگر! امید آنکه مردوک، عقرب ها را بر آن دارد تا با نیش خود همه را بگزند! بروید گم شوید. در شأن ارباب من نیست که در چنین صندوق درب وداغانی بنشیند!»

حمالاّنِ تخت روان، از این گفتار کاپتاه جا خوردند. کاپتاه با چوبدست خویش شاطر را تهدید می‌کرد و تعداد زیادی از مردم، مقابل میهمانسرا جمع شده بودند و در حالی که می خندیدند و مسخره می‌کردند فریاد می زدند: «براستی می خواهیم اربابت را که تخت روان سلطنتی را شایستهٔ خویش نمی داند، از نزدیک ببینیم.»

فکری بکر به سر کاپتاه زد و بزرگترین تخت روان میهمانسرا را که وسیله چهل نفر بَردهِ حمل می شد و ویژهٔ سفرای بلندپایهٔ کشورهای قدرتمند بود و حتی خدایان بیگانه را نیز برای بار عام و گردش در شهر با آن جابه‌جا می‌کردند، کرایه کرد. وقتی من با قبایی که روی آن را آشکالی زیاد، مربوط به حرفهٔ پزشکیم، از طلا و نقره دوخته بودند و درحالی که یقهٔ طلایم که روی آن سنگ های قیمتی نشانده شده بود و زیر نور خورشید می درخشید، از پلهٔ میهمانسرا پایین آمدم مردمی که تا آن لحظه مسخرگی و لودگی می‌کردند، ناگهان خاموش شدند. طوق ها و زنجیرهای طلا که بر گردن داشتم بهم می خوردند و صدا می‌کردند و بردگانِ میهمانسرا، صندوقچهٔ مخصوص نگهداری دارو و ابزار پزشکی مرا که از چوب آبنوس و سدرساخته وبا قطعاتی از عاج آراسته شده بود پشت سرم حمل می‌کردند. نه. به راستی که مردم دیگرنه من نخندیدند، بل تعظیمِ بلند بالایی کردند و به یکدیگر گفتند: «بدون شک این مرد، همچون خدایانِ کوچک خردمند است؛ پس او را تا کاخ مشایعت کنیم!» و به این ترتیب انبوهی از جمعیت تا دروازه کاخ سلطنتی به دنبالم راه افتادند. کاپتاه بر الاغی سفید رنگ سوار بود و جلوتر از تخت روان می رفت و زنگوله هایی که بر گردن الاغ آویزان بود، از موکب او خبر می داد. این همه فرّ و شکوه را برای خود تدارک ندیده بودم، بلکه برای خوشامد حارمحب چنین کردم، زیرا او مقدار زیادی طلا به من داده بود و چشمان من، چشمان او گوش هایم، گوش های او بود.

برابر دروازهٔ کاخ، ناگهان سربازان با نیزه های خویش جمعیت را متفرّق ساختند و سپرهاشان را برای حفاظت از دروازه بالا نگه داشتند و به این ترتیب سپر سربازان، دیواری از طلا و نقره ساخت و من از

خیابانی که وسیله مجسمهٔ شیرهای بالدار حفاظت می شد گذشتم، تا اینکه تخت روان به حیاط داخل کاخ رسید. در اینجا مردی سالخورده به سویم آمد که موی زنخدانش را، بنا به رسم استادان و دانشمندان، تراشیده بود. بر گوشش حلقه‌یی زرین کرده بود که می درخشید، گونه هایش پایین افتاده بود و در حالی که با کینه و خشم به من می‌نگریست، گفت: «از لحظه ورودت به اینجا مرتکب اعمالی شده‌ای که خلاف نظم و آرامش عمومی بوده است و هیاهویی که از این رهگذر برانگیخته‌یی جگرم را خون کرده است. پادشاهِ چهار بخشِ زمین می پرسد، این مرد که هرگاه خودش بخواهد و نه پادشاه وارد کاخ می شود و از این طریق توجه دیگران را نسبت به خود برمی انگیزد، کیست؟»

به او پاسخ دادم: «ای پیرمرد! سخنت در گوشم همانند وزوز بال مگس طنین می افکند، از تو می پرسم کیستی که با من چنین گستاخانه سخن می‌گویی؟!»

او گفت: «من پزشک مخصوص پادشاهِ چهار بخشِ زمین هستم و به عبارت بهتر سر پزشک او. تو کدام شیّادی هستی که به اینجا آمده‌یی تا با حقه‌بازی هایت از شاه سیم و زر بگیری؟ از هم اکنون آگاه باش، نیمی از سیم و زری که نصیبت می شود از آن من خواهد بود!»

به او گفتم: «آنچه که بر سر جگرت آمده است، ربطی به من ندارد و به درستی بهتر است با نوکر من گفتگو کنی نه با خود من، چون وظیفهٔ اوست که زورگویان و انگل ها را از من دور نگه دارد. امّا از آنجا که مردی سالخورده هستی، می خواهم دوست تو باشم و از این رو دستبند زرّین خود را به تو اهدا می‌کنم تا بدانی که سیم و زر کمتر از خاک زیر کفشم برای من ارزش دارد و به اینجا نیامده‌ام تا طلا گرد آورم، بلکه می خواهم به دانایی و آگاهی برسم.»

دستبند از دست درآوردم و به سویش دراز کردم و او چنان یکه‌یی خورد که برای گفتن دیگر چیزی نداشت و مجبور شد به کاپتاه نیز اجازه دهد که دنبال من بیاید و ما را نزد شاه هدایت کرد. بورنابوریاش بر مخدّه‌یی نرم، در فضایی گسترده که دیوارهایش کاشی هایی به رنگ شاد داشت نشسته بود. او پسر بچه‌یی متکبّر بود که چهره‌اش را میان دو دست خویش گرفته و کنارش یک شیر پرابهت دیده می شد که با ورود ما به آنجا غرشی ترسناک کرد. مرد پیر خود را برابر شاه بر زمین انداخت و کاپتاه نیز از وی تقلید کرد، ولی وقتی که شیر برای بار دوم غرّید، کاپتاه از ترس، همانند وزغ روی چهار دست و پای خود پرید و فریادی کشید که شاه به قهقهه افتاد و خود را روی مخدّه انداخت.

کاپتاه با غضب گفت: «پیش از آنکه این جانور وحشی شیطان صفت مرا گاز بگیرد از اینجا دورش کنید، در تمام زندگی خود چنین موجود وحشتناکی ندیده‌ام، عربدهٔ او غرّش چرخ ها ی ارابه های جنگی را می ماند، که نگهبانان فرعون در حالت مستی در بازار طیوه می رانند.» سپس دستانش را به علامت دفاع بلند کرد و شیر هم از جای برخاست و خمیازه‌یی‌طولانی کشید و وقتی پوزه‌اش را بست، دندان‌هایش با صدایی بلند روی هم افتاد که گویی درِ صندوقِ نذورات معبد، بر روی نذر بیوه‌زنی بسته شد!

پادشاه خندید، به طوری که اشک از چشمش سرازیر شد، امّا دوباره به یاد درد خویش افتاد و دستانش را به زیر گونه هایش که ورم کرده و چشمانش را نیز بسته بود، گذاشت و جبینش در هم رفت و

پیرمرد خواست از فرصت استفاده کند، پس با شتاب گفت: «این مرد که اینجا ایستاده است، همان مصری، خودخواه و مغروری است که فرمان تو را برای آمدن به اینجا اطاعت نکرده است؟ کافی است که تنها یک کلمه بگویی، تا به سربازان دستور دهم با نیزه جگرش را سوراخ کنند.»

امّا شاه لگد محکمی به او زد و گفت: «اکنون وقت گفتن لاطائلات نیست، این مرد باید هر چه زودتر درد مرا علاج کند، چون دیگر قابل تحمل نیست و از این نگران هستم که مبادا بمیرم، زیرا چندین شب است که نخوابیده‌ام و مدت‌هاست که فقط شوربای گرم خورده‌ام.»

پیرمرد به التماس افتاد و چند بار پیشانیش را بر زمین کوبید و گفت: «اوه. فرمانروای چهار بخشِ زمین، آنچه که برای بازگرداندن سلامتت لازم بود انجام داده‌ایم، دندان‌ها و آرواره‌های زیادی در معبد قربانی کرده‌ایم، بر طبل‌ها کوبیده‌ایم و بر نفیرها دمیده‌ایم و با قباهای سرخ رنگ برابرت رقصیده‌ایم، تا ارواح خبیثه‌یی را که در آرواره‌هایت جای گرفته‌اند برانیم. ما کاری بیش از این نمی‌توانستیم کرد، زیرا به ما اجازه نمی‌دادی آرواره‌ات را لمس کنیم و اکنون هم تصور نمی‌کنم این بیگانهٔ ناپاک، بهتر از ما بتواند برایت کاری انجام دهد.»

گفتم: «من سینوحهٔ مصری هستم، مرد تنها، پسر الاغ چموش[1] که نیازی نیست معاینه‌ات کنم و آنگاه بگویم ورم گونه‌ات از خرابی دندان آسیابت است که علیرغم هشدار پزشکان، نه گذاشته‌یی چرکش را درآورند و نه آن را بکشند. این چنین ناراحتی، فقط عارض کودکان و بزدلان می‌شود و در شأن فرمانروای چهار بخشِ زمین نیست که مردم سرزمین‌های دیگر در برابرش به خود می‌لرزند و حتی شیر او همان طور که خود دیدم از هیبت او سرش را به زیر می‌اندازد. آری. می‌دانم که درد شدیدی را تحمّل می‌کنی و من با کمال میل حاضرم کمکت کنم.»

شاه دستش را جلو صورتش گرفت و گفت: «سخنانت امید بخش است و برایم تازگی دارد، امّا در عین حال گستاخانه نیز هست، اگر سلامتی خود را بازیابم، مطمئن باش زبانت را از حلقت بیرون می‌کشم و دستور می‌دهم جگرت را سوراخ کنند، ولی حالا وقت این کار نیست. مرا فوراً معالجه کن تا پاداش بزرگی به تو بدهم! و اگر سبب درد بیشتر من شوی، سریعاً دستور می‌دهم تو را بکشند.»

به او گفتم: «خواست تو باید انجام شود! من خدایی کوچک امّا به غایت قدرتمند دارم که از من حفاظت می‌کند؛ یکی از معجزات او این است که دیروز مرا از آمدن به اینجا ممانعت کرد؛ اکنون که نزدت آمده‌ام، بدون انجام معاینهٔ دقیق می‌بینم که پیلهٔ دندانت رسیده است و می‌توان به آن نشتر زد، حال اگر بخواهی، من قادر هستم این پیله را باز کنم، در ضمن بدان و آگاه باش که خدایان نیز نمی‌توانند از دردِ هیچکس حتی پادشاهان جلوگیری کنند، امّا به تو قول می‌دهم وقتی که درد دندانت را مداوا کردم، چنان احساس آرامشی خواهی کرد که حتی دردی را که قبلاً داشتی به یاد نیاوری و باز هم قول می‌دهم که چنان استادانه و بدون درد مداوایت کنم که فقط در حیطهٔ قدرت انسان باشد، نه خدایان.»

۱) خوانندگان عزیز فراموش نکرده‌اند که سینوحه این لقب را در جنگی که بهمراه حارمحب بود از سپاهیان دریافت کرد.

شاه که صورتش را هنوز هم در دست گرفته بود، لحظه‌یی چند تأمل کرد و با جبین درهم رفته به من خیره شد. به نظر می رسید که در زمان تندرستی نوجوانی زیبا و بسیار متکّی به نفس باشد بهمین جهت از وی خوشم آمد و او از نگاهم احساس مرا درک کرد و نهایتاً با خشم گفت:

«این کار ضروری را انجام بده، هر کاری که می‌کنی بکن، ولی زودتر!»

پیرمرد شروع به التماس و استغاثه کرد و پیشانیش را محکم به زمین کوبید ولی من به او اعتنا نمی‌کردم، بلکه دستور دادم شراب را گرم کند و سپس در آن مادهٔ مخدّر ریختم و به شاه خوراندم. او پس از چند لحظه سر حال آمد و گفت:

«دردم ساکت شد، دیگر لازم نیست با کلبتین و چاقویت به من نزدیک شوی.»

ارادهٔ من از او قوی‌تر بود، بنابراین وادارش کردم دهان خود را باز کند. سر او را زیر بغلم نگه داشتم و با چاقوی جرّاحی، پیلهٔ دندان او را باز کردم. چاقو را پیش از این، با آتشی که کاپتاه همراه آورده بود گداخته بودم، این آتش از آتش مقدس آمون نبود، زیرا کاپتاه آن را بهنگام سفر بر رودخانه، از دست داده بود، امّا این آتش جدید را کاپتاه در اتاق مهمانسرا تدارک دیده و در عالم بلاهت معتقد بود که سوسک مقدسِ ما، اگر قدرتش از آمون بیشتر باشد، کمتر هم نیست.

وقتی چاقو به لثهٔ شاه خورد فریاد کشید، شیر از جای خود غرّان برخاست، چشمش برق می زد و دمش را محکم به این سو و آن سو تکان می داد. چرک از پیلهٔ دندان به بیرون سرازیر شد و شاه دیگر به پیرامون خود توجهی نداشت زیرا درد دندانش آرام شده بود و من نیز با فشار دادن به گونهٔ او، به در آمدن چرک کمک می‌کردم. شاه چرک و خون را از دهان به بیرون تف کرد و از فرط شادی گریست و دوباره تف کرد و گفت: «سینوحهٔ مصری، تو مردی قابل احترام هستی، اگر چه بدردم آوردی.»

پیرمرد گفت: «اگر به من اجازه می دادی به آرواره مقدست دست بزنم، از او بهتر می توانستم درد دندانت را ساکت کنم. دندان پزشک مخصوصت نیز قادر به انجام این کار بود.»

گفتهٔ او را تأیید کردم، که سبب شگفتیش شد: «پیرمرد درست می‌گوید، او نیز به خوبی من می توانست کار کند و از من بهتر، دندان پزشک خودت نیز می توانست این کار را انجام دهد. امّا این دو نفر اراده‌شان به اندازهٔ من قوی نبود، بنابراین نمی توانستند تو را از دردی که عارضت شده بود رها سازند. یک پزشک باید جرأت داشته باشد و بی آنکه از خویشتن بترسد، حتی کاری کند که پادشاهان نیز بدرد آیند. اینها از شاه می ترسند، ولی من از تو و هیچ شاه دیگری ترس ندارم، چون همه چیز برای من بی اهمیت شده است و اگر بخواهی می توانی دستور دهی تا سربازانت جگرم را سوراخ کنند، حتی پس از آنکه مداوایت کرده ام.»

شاه تف کرد و با دست به گونه اش فشار آورد و دوباره تف کرد، امّا دیگر دردی احساس نمی‌کرد، بنابراین گفت: «سینوحه، از هیچکس تاکنون چنین سخنانی نشنیده‌ام. اگر حقیقت را بازگو می‌کنی، واقعاً سودی ندارد که تو را بکشم و اگر از نظر تو کشتنت مانعی ندارد، چنین کاری بیهوده است، امّا از آنجا که درد مرا آرام بخشیدی و آسوده‌ام کردی، جسارتت را می بخشم. نوکرت را هم که سر مرا زیر بغلت

گرفتار دید و فریادم را شنید عفو می‌کنم و از این جهت او را می بخشم که پس از مدت‌ها، مرا با جست و خیزهایش به خنده آورد.

سپس رو به کاپتاه کرد و گفت: «باز هم این کار را تکرار کن!»

کاپتاه خشمگینانه پاسخ داد: «این کار خلاف شأن و شخصیت ارباب من است و او را سبک می‌کند.»

بورنابوریاش خندید و گفت: «خواهیم دید!»

سپس شیر را نزد خود خواند. شیر از جای برخاست و بدنش را کشید، به طوری که از مفاصلش صدا بلند شد و نگاهی هوشیارانه به صاحب خویش انداخت. شاه کاپتاه را به او نشان داد و شیر در حالی که دُم خود را به سان تازیانه یی تکان می داد، به سوی کاپتاه رفت. کاپتاه که به شیر خیره شده بود، خود را عقب کشید، شیر دهان باز کرد و غرّید. کاپتاه به سرعت برق برگشت و به پردهٔ درِ تالار آویزان شد و سریع از آن بالا رفت و خود را به بالای در رساند و از ترس شروع به فریاد کرد.

شاه با صدایی بلندتر از پیش قهقهه زد و گفت: «اعمالی سفاهت‌بارتر از این هیچگاه ندیده‌ام.»

شیر همان جا که بود نشست و اطراف دهان خود را لیسید، در حالی که کاپتاه هنوز از ترس بالای سر در مانده بود.

شاه اظهار داشت: «گرسنه هستم.» و دستور داد برایش خوراکی و نوشیدنی بیاورند. پیرمرد از اینکه شاه سلامت خود را بازیافته بود خوشحال شد و به گریه افتاد. خوراکی های گوناگون درظروف‌نقره که اشکال مختلف روی آنها حک شده بود آوردند و جام و صراحی های زرّینِ پُر شراب برابر شاه گذاشتند.

شاه خطاب به من گفت: «سینوحه، با من غذا بخور، اگر چه خلاف شخصیت و مقام من است، امّا به هر حال امروز می خواهم پس از آنکه سرم را زیر بغلت محکم گرفتی و انگشتانت را در دهانم چرخاندی، شخصیت و مقام خود را فراموش کنم.»

به این ترتیب همسفرهٔ شاه شدم و با او غذا خوردم و شراب نوشیدم و گفتمش: «درد تو برای مدتی کوتاه ساکت شده است و اگر آن دندانی را که سبب پدید آمدن این پیله شده بود نکشی، امکان دارد هرآینه دوباره درد بر تو عارض شود. بنابراین دندانپزشک باید این دندان را تا زمانی که ورمِ گونه‌ات خوابیده است بکشد و این کار هیچ زیانی برای سلامت تو ندارد.»

دوباره جبین شاه درهم رفت و با خشم گفت: «ای بیگانه سفیه و نادان، سخنان نومید کننده می‌گویی و شادی مرا تبدیل به اندوه می‌کنی.»

و پس از اندکی تأمّل چنین گفت: «شاید حق با تو باشد. در هر بهار و پاییز وقتی رطوبت به پایم می رسد، درد و مرضی به سراغم می آید که آرزوی مرگ می‌کنم. حال اگر عمل جرّاحی را لازم و ضروری می دانی، این کار را خود بر عهده بگیر، زیرا مایل نیستم هرگز دندانپزشک خود را ببینم، چون موجب دردی می شود که برایم ثمری ندارد.»

پاسخ دادم: «از سخنانت چنین استنباط می‌کنم، هنگام شیرخوارگی شرابت داده‌اند. اکنون شیرینی

برایت مضر است، زیرا در اینجا شیرینی از شیرهٔ خرما تهیه می شود که برای دندان زیان دارد، در حالی که مصریان همواره از عسل استفاده می‌کنند که حشراتی کوچک در کندو آن را برای آدمیان گرد می آورند. باید از این به بعد موّاد شیرینی را از بندرگاه تهیه کنی و بخوری و هر بامداد پس از بیدار شدن از خواب، باید شیر بنوشی!»

شاه گفت: «سینوحه، واقعاً که آدم شوخی هستی! باور نمی‌کنم که حشرات کوچک برای آدمیان شیرینی تدارک ببینند. هنوز چنین چیزی نشنیده ام.»

گفتم: «من آدم بداقبالی هستم، چون اگر در وطن خود برای هموطنانم تعریف کنم که در اینجا پرنده‌یی دیده ام که پرواز نتواند و نزد آدمیان زندگی می‌کند و هر روز صبح به آنها تخمی هدیه می دهد، مرا دروغزن خواهند شمرد، بنابراین بهتر است از این به بعد هیچگونه سخنی نگویم و اظهار نظری نکنم زیرا اگر به دروغزنی معروف شوم شهرت نیکوی خویش را از دست خواهم داد.»

شاه اما با هیجان به این گفتهٔ من لعتراض کرد و گفت: «نه. تو باید به گفتارت ادامه دهی، زیرا هرگز کسی مثل تو برای من سخن نگفته است.»

با لحنی جدی گفتم: «من دندان تو را نمی‌کشم، دندانپزشک خودت باید این کار را انجام دهد، زیرا او در چنین مورد حاذق‌ترین پزشک در سراسر کشور و مسلماً با تجربه‌تر از من است و اگر بخواهی، می توانم هنگام عمل جرّاحی کنارت بایستم و دستت را نگهدارم و به تو قوت قلب ببخشم. ضمناً می خواهم درد تو را با تمام داروهایی که در کشورهای متعدد شناخته ام، تسکین دهم و این کار باید از همین امروز آغاز شود و دو هفته ادامه یابد بهتر است روز عمل جرّاحی از هم اکنون مشخص شود، تا مبادا تغییر عقیده دهی. تا آن موقع فکّ تو کاملاً بهبود یافته و ظرف این مدت باید هر صبح و شب با دارویی که به تو می دهم و بدمزه است و دهانت را می سوزاند، مضمضه کنی.»

با غضب پرسید: «اگر این کار را نکنم چه خواهد شد؟»

جواب دادم: «تو باید قولی شاهانه به من بدهی و آنچه گفتم عمل کنی. پادشاهِ چهار بخشِ زمین هیچگاه زیر قول خود نمی زند. اگر از من اطاعت کنی با دانش و تجربهٔ خویش، سرخوش و سلامتت خواهم کرد و برابر چشمانت آب را تبدیل به خون می‌کنم و شگرد این کار را نیز به تو خواهم آموخت تا بتوانی مردم زیرسلطهٔ خود را وادار به شگفتی کنی، با این شرط که چنین رازی را برای هیچکس آشکار نکنی، زیرا رازی مقدس و متعلق به کاهنان آمون است که من نیز آنان را نمی شناسم، و اگر خود کاهن درجهٔ یک نبودم و تو نیز یک پادشاه نبودی، هرگز این سرّ مگو را بازگو نمی‌کردم.»

در همین لحظه کاپتاه از جایگاه بلند خود با لحنی گله‌آمیز بانگ برآورد: «این موجود ترسناک و شیطانی را از اینجا دور کنید وگرنه فرود می آیم و او را می‌کشم! دستم خواب رفته و نشیمنگاهم از این جایِ ناراحت درد گرفته است. اینجا با شخصیت عالی و بلند مرتبهٔ من تطابقی ندارد. به جد می‌گویم که فرو خواهم آمد و این جانور را خواهم کشت، مگر اینکه فوراً از اینجا دور شود!»

بورنابوریاش از این تهدید کاپتاه بیش از پیش به خنده افتاد و بلندتر قهقهه زد سپس با لحنی جدی که

در عین حال ساختگی می‌نمود گفت: «واقعاً حیف است که شیر را بکشی، زیرا او از بدو تولد تا کنون، برابر چشمان خودم رشد یافته و دوست وفادار من است. به او دستور می دهم از آنجا دور شود، تا مبادا گناهی در کاخ من مرتکب شوی.»

سپس شیر را سوی خود فراخواند و کاپتاه پرده را گرفت و پایین آمد و مشغول مالیدن پای خسته و کوفتهٔ خویش شد و در همان حال، چنان نگاه غضبناکی به شیر انداخت که شاه را به خنده واداشت و مرتب روی زانوی خود می‌کوبید تا اینکه گفت: «سینوحه، تا کنون آدمی چنین عجیب و غریب و مضحک ندیده‌ام، او را به من بفروش،ثروتمندت می‌کنم.»

به هیچ وجه نمی خواستم کاپتاه را بفروشم، شاه نیز در این مورد زیاد پافشاری نکرد و دوستانه یکدیگر را ترک کردیم زیرا می خواست بخوابد، ویژه آنکه چندین شب به سبب درد شدید دندان نخوابیده بود. پزشک مخصوص شاه مرا تا بیرون تالار بدرقه کرد و گفت: «از رفتار و گفتارت دریافتم که شیّاد نیستی، بلکه پزشکی حاذق هستی. چیزی که سبب شگفتی من شد، شهامت تو هنگام سخن گفتن با شاهِ چهار بخشِ زمین بود. اگر یکی از پزشکان وی با او چنین سخن می‌گفت، فوراً درخمرهٔ سفالین زنده به گورمی شد و کنار دیگر گستاخان می آرمید.»

گفتم: «بهترین کار اینست دربارهٔ آنچه قرارست ظرف این دو هفته انجام شود، مشورت و بررسی کنیم و قربانیانی مناسب این کار انجام دهیم، چون روز موعود روز نحسی خواهد بود!»

از سخنان من بسیار خوشحال شد، زیرا آدمی انعطاف پذیر بود. قرار گذاشتیم یکدیگر را در معبد ببینیم و چون قربانی کردن، با سایر پزشکان نیز شورایی تشکیل دهیم. پیش از آنکه من و کاپتاه کاخ را ترک کنیم، پیرمرد از حمل کنندگان تخت روانِ من در حیاط جلویی کاخ پذیرایی خوبی کرد، به طوری که شخصیت و اهمیت من نزد آنان دو چندان شد. در راه بازگشت به میهمانسرا، با صدای بلند آواز می خواندند؛ جمعیت زیادی به دنبالم بود و از این روز به بعد شهرت من در سراسر بابل پیچید. امّا کاپتاه که سوار بر الاغ سفید خود بود بسیار گرفته و خشمناک می نمود و با من حرف نمی زد زیرا می پنداشت که شخصیتش لکه دار شده است.

۳

دو هفته بعد پزشکانِ مخصوص شاه را در برج مردوک ملاقات کردم و مشترکاً گوسفندی قربانی کردیم و از کاهنان خواستیم، در جگر گوسفند قربانی، آینده را بخوانند زیرا در بابل رسم است که کاهنان از جگر حیوانات قربانی، آینده را پیشگویی می‌کنند و به معمّاهای بسیاری می برند که برای دیگران همچنان ناشناخته می ماند. آنان اظهار داشتند که شاه از رفتار ما بسیار خشمگین است، امّا کسی نخواهد مرد و زیان های پایدار نیز پدید نخواهد آمد، ولی به هنگام معالجه پادشاه می باید مراقب چنگال جانوران وحشی و نیزه باشیم. سپس به منجّمین رجوع کردیم، تا با مراجعه به «کتاب آسمان» به ما بگویند، آیا روزی

که قرار است دندان شاه را بکشیم، سعد است یا نحس، که گفته شد روزی مناسب و با شگون است، امّا امکان اینکه روز بهتری را بتوان برگزید نیز هست. در آخر از کاهنان خواستیم که با ریختن روغن در آب، اوضاع آینده را پیش‌بینی کنند. پس از آنکه کاهنان روغن در آب ریختند و نقوش حاصله از آن را بررسی کردند، گفتند نشانه‌یی که از نحوست و شئامت حکایت کند، بر آب نقش نبسته است. هنگامی که معبد را ترک می‌گفتیم، لاشخوری را بر فراز خود در پرواز دیدیم، که سر مرده‌ای را از دیوار ربوده و در چنگال داشت؛ کاهنان این رویداد را برای انجام مقصودمان به فال نیک گرفتند؛ در حالی که من خلاف نظر ایشان را داشتم.

با تائید مجمع پزشکان و بررسیِ جگر گوسفند قربانی، روزی که قرار بود عمل جرّاحی دندان شاه انجام بگیرد، نگهبانان ویژهٔ او را از اتاق عمل دور کردیم و اجازه ندادیم که شیرشاه نیز همراه وی باشد، چون بر پایهٔ گفتهٔ پزشکان مخصوصِ او، وقتی که شاه غضبناک شود، شیر خود را به جان پزشکان می اندازد. بورنابوریاش شاه که شراب نوشیده بود، تا به قول مردم بابل جگر خود را جلا دهد، شجاعانه با گام‌هایی استوار وارد اتاق عمل شد، امّا وقتی که صندلی مخصوص جرّاحی را که از قبل آن را دیده و دندانپزشک با خود به کاخش آورده بود مشاهده کرد، رنگ از رخسارش پرید و گفت، برای انجام یک کار مهمّ مملکتی که به سبب باده نوشی آن را فراموش کرده است باید آنجا را ترک کند و بهتر است عمل جراحی بعداً انجام شود!

پزشکان شاه، در حالی که برابر او خود را به شکم روی زمین انداخته بودند، التماس می‌کردند که از رفتن خودداری کند، تا اینکه من دستش را گرفتم و به او دلداری دادم و گفتم همه چیز بر وفق مراد و به سرعت پایان خواهد گرفت، به شرطی که او متهوّرانه و با شهامت رفتار کند. سپس از پزشکان خواهش کردم خود را تطهیر کنند و خود شخصاً ابزار جرّاحی آنان را با آتشِ سوسک مقدس پاک کردم و بعد لثهٔ دندان شاه را با یک روغن مخدّر آن قدر مالیدم، تا دستور داد بس کنم، زیرا گونه‌هایش مثل چوب خشک و زبانش بی حسّ شده بود. او را روی صندلی جرّاحی نشاندیم و سرش را محکم به آن بستیم و سمبه‌یی در دهانش چپاندیم تا نتواند آن را ببندد. در همان حال که دندانپزشک با یاد همهٔ خدایان بابل کلبتین را در دهان شاه راند و دندان فاسد را با مهارتی، که تا به آن روز ندیده بودم بیرون کشید، دست شاه در دستم بود و به او قوّت قلب می بخشیدم. با تمام این احوال، شاه به گونه‌یی وحشتناک فریادی برکشید، که شیرِ بیرون از اتاق را نیز به غرّیدن برانگیخت و خود را به در کوبید و با چنگالش آن را خراشید.

پس از آنکه سر پادشاه را از صندلی باز کردیم و سمبه را از دهانش بیرون کشیدیم، خونی که در دهانش جمع شده بود در ظرفی تُف کرد و آهی عمیق برکشید و فریاد و شیون آغازید و اشک از چشمش جاری شد و در اینجا بود که آن لحظهٔ وحشت برانگیز فرا رسید: شاه وقتی خون را از دهانش بیرون ریخت، در حالی که به شدت گریه می‌کرد، نگهبانانش را صدا زد تا ما را نکشند، شیر خود را نیز فراخواند و مجمر آتش مقدس را هم واژگون ساخت و با چوبدست به جان پزشکان افتاد. من موفق شدم

عصا را از دستش بگیرم و به او یاد آور شدم که باید دهانش را بشوید و آب در دهان بگرداند. حرف مرا گوش کرد و آرام شد؛ در حالی که پزشکان بر پایش افتاده بودند و دندانپزشک فکر می‌کرد که حتماً آخرین دقایق زندگیش فرا رسیده است. امّا شاه از گوشهٔ دهان اندکی شراب به کامِ خویش فرو ریخت و بدینوسیله به خود آرامش بخشید و از من همان‌طور که قول گرفته بود خواهش کرد نزدش بمانم و با او گفتگو و سرگرمش کنم.

به تالار بزرگی که مخصوص برگزاری جشن‌ها و مراسم رسمی بود رفتیم، زیرا شاه از اتاق‌عمل خاطرهٔ خوشی نداشت و آنجا را «اتاق لعنتی» نام داده بود که نظر داشت برای همیشه درش را قفل کند و بلا استفاده‌اش بگذارد. در تالار پذیرایی، در ظرفی آب ریختم و از شاه و پزشکانش خواستم آن را بچشند، تا مطمئن شوند که آبِ خالص است. سپس این آب را آهسته‌آهسته در ظرفی دیگر ریختم و در همین حال آن را تبدیل به خون کردم، که شاه و پزشکانش از این عمل من به شگفتی افتادند و ترس بر وجودشان چیره شد.

بعد از این، به کاپتاه دستور دادم جعبه‌یی را که در آن یک نهنگ نیل چوبین بود بیاورد. تمام اسباب‌بازی‌هایی که در بابل به فروش می رسد از گِل و بسیار استادانه ساخته شده است. من خاطرهٔ نهنگ چوبین خود را که در کودکی با آن بازی می‌کردم، برای مدتی به فراموشی سپرده بودم، امّا در بزرگی، از یک استادِ کارهای دستی که در حرفه‌اش واقعاً بی همتا بود خواستم این نهنگ را که طرح آن از خودم بود، برایم بسازد و او نیز از چوب سدر نهنگی ساخت که نقره‌کوب شده بود و چنان استادانه‌اش ساخته بود که در نظر اوّل، نهنگی زنده را می مانست. آن را از جعبه بیرون آوردم و روی زمین کشیدم، نهنگ در حالی که به دنبالم حرکت می‌کرد، پاهایش تکان می خورد و دهانش چنان باز و بسته می شد که گویی می خواهد شکار خود را بگیرد. این نهنگ را به شاه هدیه کردم که بسیار مورد توجهش قرار گرفت، زیرا در رودخانه‌های بابل چنین جانوری وجود ندارد. شاه نهنگ چوبین را به دنبال خود می‌کشید و از فرط خوشحالی، درد دندان خویش را فراموش کرده بود و پزشکان نیز از خوشحالی شاه شاد شده بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند و از خشنودی می خندیدند.

شاه با بزرگواری دستمزد و هدایای زیادی به پزشکان خویش اعطا کرد و به دندانپزشک خود ثروتی بزرگ عطا کرد، آنگاه همگی را مرخص کرد، ولی مرا نزد خود نگه داشت. به او یاد دادم که چگونه آب را تبدیل به خون کند و مادّه‌یی به او دادم که پیش از وقوع معجزه بایست با آب مخلوط می‌کرد. این شعبده‌بازی برای کسی که آن را بلد است، بسیار آسان می نماید؛ آری، هر هنر و هر معمّایی به این ترتیب آسان است و مشکل از آنِ کسی است که بدان آگاهی نداشته باشد. شاه که بسیار شگفت‌زده شده بود، تحسینم کرد و راضی نشد که این معجزه را نشان دیگران نیز ندهد، پس همهٔ سرشناسان دربار خود و نیز نگهبانان حصار شهر را در باغ بزرگ کاخ گرد آورد و آب استخر را برابر چشمان ایشان تبدیل به خون کرد. تمام حضار از ادنیٰ و اعلیٰ فریادی از ترس کشیدند و به پای شاه خود افتادند و او از این عمل احساس غرور می‌کرد.

شاه که دیگر درد دندان را فراموش کرده بود، بـه من گفت: «سینوحهٔ مصری، تو درد بزرگی را که به جانم افتاده بود مداوا کـردی و جگرم را آرام بخشیدی، از این رو مجاز هستی هر آنچه را که می خواهی از من درخواست کنـی؛ کافی است بگـویی چه می خواهـی تا در اولین فرصـت انجامش دهم، چون اکنون نوبت من است که جگر تو را جلا دهم.»

گفتم: «بورنابوریـاش شاه، خداوندِ چهار بخش زمین آنگاه که تو با صدای ناهنجارت از درد شیون و فریاد می‌کردی، من از سر تکلیف و وظیفهٔ پزشکیم سر تو را زیربغلم گرفتم و دستت را در دستم نگه داشتم و اکنون باید به تو تذکار دهم که براستی شایسته نیست، من به عنوان یک بیگانه چنین خاطراتی را از شاه بابل همراه خود بـبرم و وقتی که به میـهنم بازگشتم آن را، بـرای هموطنان خویش تعـریف کنم. بنابـراین بهتر است در نهاد من، ترس و شگفتی عظـیمی بیفکنی؛ به این ترتیب کـه تمام قدرت خود را به من نشان دهی، ریشی به صورت بچسبـانی و دم شیری بر کمر ببندی و فرمان دهی ارتش بابل از برابرت رژه بروند، تا من قدرت و شکـوه تو را از نزدیک ببـینم و نوکروار به پایت افتم و خاک زیر پایت را ببوسم. بیش از این از تو چیزی نمی خواهم!»

از این خواهش من به وجد آمد و چـنین گفت: «سینوحه، به درستی که هنوز، هیچکس مانند تو با من سخن نگفته است، از ایـن رو با اینکه انجـام خواست تو برایم ملال‌انـگیز است، ولی آرزویت را برآورده خـواهم کرد. از این جهت مـلال‌انـگیز است، که یک روز تـمام، باید آن‌قدر بر اریکـهٔ زرّین بنشینم، تا چشمانم خسته شود و پی درپی خمیازه بکشم. با این حال، باشد که آرزویت برآورده شود!»

در همان لحظه پیک‌هـایی به سراسر کشور فرستاد، تا همه سپاهیانش در محل اقامت او جمع شـوند و در روزی معیّن از برابرش رژه بروند.

مراسم رژه برابـر دروازهٔ ایشتار، خـدای مؤنث برگزار شد. پادشـاه بر تخت زرّین سلطنـت نشست و جلو پایش، شیر او نیـز دراز کشیده بود و تمـام اعیان و سرشنـاسان کشور، در حالی که مسلّح بودند، تخت او را به سان نگیـن انگشتری در برگـرفته به طوری که گویی شاه میان ابری از طلا و نقره و ارغوان[1] نشسته بود. در پایین جایـگاه، سپاهیـان به حالت دو از مقـابل شاه گذشـتند. نیزه‌داران و کمـان کشان، در گروههای شصت نـفری و ارابه‌هـای جنگی در ردیف‌هـای شش‌تایی از برابر شـاه رژه رفتند و یک روز تـمام به طول انجامید، تا اینکه مراسم پایان گـرفت. هنگـامی که ارّابه‌ها از مقابل شاه مـی‌گذشتند، صدایی به سان رعد بـلند شد و صدای گام سـپاهیان‌وجلا جـنگ جـنگ‌افزارشان‌همانـند آوای امواج سهمگـین دریا بود و تنها نگاه کردن به رژه، آدمی را دچار سرگیجه می‌کرد و زانوان را به لرزه در می آورد.

به کاپتاه گـفتـم: «تنهاذکر ایـن نکـته که تعداد افـراد ارتش بابـل از شن‌های ساحل دریا بیشتر و به اندازهٔ ستارگان آسمان هستند، کافی نیست، باید شمار دقیق آنها را بدانیم.»

۱) رنگ ارغوانی نماد حکمروایی و قدرت است. این رنگ هنوز هم در کلیسا اعتبار خود را دارد و رنگ لباس مخصوص اسقف‌ها و کاردینال‌ها است.

کاپتاه با قیافه‌یی گرفته گفت: «ارباب، این کاری ناممکن است، چون عدد و رقم بزرگی که بتوان با آن تعداد سپاهیان بابل را نشان داد، بر روی زمین وجود ندارد!»

امّا من تا اندازهٔ توانایی خود آنها را برشمردم، به این ترتیب که: تعداد سربازان پیاده نظام، شصت ضربدر شصت ضربدرشصت، برابر بیست ویکهزار و ششصد تن بودند و تعداد ارابه‌های جنگی ایشان شصت ارّاده بود. عدد شصت در بابل یک عدد مقدّس است، همینطور پنج، هفت ودوازده؛ چرا؟ نمی دانم، کاهنان علّت آن را برایم بیان کردند، ولی من از گفته‌هاشان سر در نیاوردم.

همچنین دیدم که سپر سربازان گارد سلطنتی از طلا و نقره و جنگ افزارشان نیز روکش طلا و نقره دارد، صورتشان را چنان مالیده بودند که می درخشید و به اندازه‌یی فربه بودند که وقتی از برابر شاه رژه می رفتند، به نفس‌زدن افتاده بودند و به سان گله‌یی از گاو نر، صدای نفسِ بلند و خرناسه شان به گوش می رسید، که البته تعداد این گروه قلیل بود و برعکس، سپاهیانی که از ایالات آمده بودند، پوستشان زیر تابش آفتاب سوخته بود و بسیار کثیف بودند و بدنشان بوی کریهی می داد. برخی از ایشان حتی یک نیزه هم همراه نداشتند، زیرا فرمان ناگهانی شاه مبنی بر احضار آنها جهت انجام رژه، غافلگیرشان کرده بود. پلک چشم تعدادی از اینان را حشرات خورده بودند؛ کوتاه سخن اینکه دریافتم، در همه‌جای دنیا سربازان وضعی یکسان دارند. هم متوجه شدم که بسیاری از ارابه‌های جنگی فرسوده بودند و به هنگام حرکت صدا می‌کردند و حتی هنگام رژه رفتن از برابر شاه، چرخ چند ارّاده از آنها در رفت و چرخ‌های برخی دیگر زنگ زده بود.

شامگاهان پادشاه دستور داد نزد او بروم. در حالی که می خندید گفت: «خوب سینوحه، بگو ببینم قدرت مرا دیدی؟»

برابرش بر خاک افتادم و زمین ادب بوسیدم و گفتم: «به درستی که پادشاهی قدرتمندتر از تو وجود ندارد، بی سبب نیست که پادشاه چهار بخشِ زمینت می نامند. چشمانم خسته شد، سرم گیج رفت و اعضای بدنم از ترس فلج شد، زیرا شمار سپاهیانت از سنگریزه‌های ساحل دریا و ستارگان آسمان نیز بیش است.»

از سرِ رضایت خنده‌یی کرد و گفت: «سینوحه، آرزویت برآورده شد و بی هیچ زحمتی توانستی به میزان قدرت من پی ببری. مشاورین من از این کار بسیار ناراضی هستند و می‌گویند خراج سالانهٔ ایالات، کلاً برای اعزام سپاهیان به این مراسم صرف شده است. خوراک و نوشیدنی سربازان باید تأمین شود و همان‌طور که رسم سپاهیان است، می دانم که امشب در شهر به راه خواهند افتاد و جنجال و هیاهو به راه خواهند انداخت و تا یک ماه دیگر خیابان‌ها و کوچه‌های شهر امنیت نخواهد داشت، از این رو من که دیگر هرگز چنین نمایشی بر پا نخواهم کرد. غیر از این، نشیمنگاهم کوفته شده است و درد می‌کند و سرم نیز مثل سر تو گیج می رود. حال بگذار باده‌یی بنوشیم تا جگرمان پس از تحمّل این روز پرمشقّت آرام شود، ضمن آنکه پرسش‌های بسیار نیز از تو دارم.»

با شاه باده نوشیدم و او چون جوانان کارندیده پیاپی مرا بباد سؤال گرفته بود. به نظر می رسید که

پاسخ‌های من خشنودش کرده باشد و در آخر پرسید: «آیا فرعونِ تو دختر دارد؟ آنچه دربارهٔ مصر گفته‌ای بر آنم داشته تا دختر وی را به همسری برگزینم. در حرمسرایم چهارصد زن دارم که از حدّ کافی شمارشان بیشتر است و میل ندارم که در روز، با بیش از یک زن طرف شوم، در عین حال اگر با یکدیگر تفاوتی نداشته باشند، سبب ملال و خستگیم می شوند. اگر دختر فرعون به همسری من درآید، مقام و شخصیتم فزونتر خواهد شد و اقوام زیر فرمانروایی من مقامی والا تر برایم قایل خراهند شد.»

دستم را به نشانهٔ ردِ گفتارش بلند کردم و گفتم: «بورنابوریاش. آگاه نیستی که از چه سخن می‌گویی. از زمانی که دنیا پدید آمده، هنوز اتفاق نیفتاده است که دختران فرعون به همسری بیگانگان درآیند، بلکه یا با برادر خویش ازدواج می‌کنند و یا کاهنه می شوند و اجازه ندارند تا پایان عمر با کسی ازدواج کنند، بنابراین سخنان تو اهانتی به ساحت خدایان مصری است. تورا می بخشم، چون نمی دانی سخن از چه می‌گویی!»

چینی به پیشانی انداخت و با خشم گفت: «زنهار که پا از حدّ خود بیرون ننهی. آیا خون من، مگر همچون خون فرعون مقدس نیست؟»

گفتم: «از خونی که در دهانت جمع شده بود دانستم که ما بین خون تو و خون او تفاوتی نیست. اما دیرزمانی از ازدواج فرعون نمی‌گذرد و من نمی دانم آیا صاحب دختری شده است یا نه؟»

بورنابوریاش که بر مردمی معامله گر و اهل کسب حکومت می‌کرد، زیرکانه به من نگریست و گفت: «من هنوز خیلی جوان هستم و می توانم منتظر بمانم، فرعون نیز در عوض دختر خود، می تواند یک دختر باکرهٔ مصری، متعلق به خانواده‌ای سرشناس و محترم را برایم در نظر بگیرد و من هم در اینجا به دیگران خواهم گفت که او دختر فرعون است و هیچکس در مورد درستی ادّعای من تردید نمی‌کند و فرعون هم از این معامله زیانی نخواهد دید، امّا اگر پیشنهاد مرا نپذیرد، سپاهیانم را به مصر خواهم فرستاد تا دختر او را به اینجا بیاورند. باید بدانی که من آدمی لجوج هستم و اگر برای یک بار فکری به سرم رسوخ کند، هیچ چیز نمی تواند از آنم منصرف کند.»

گفته‌های او تکانم داد و برایش بیان کردم که شروع جنگ بسیار گران تمام خواهد شد و اثری نامناسب و سنگین بر بازرگانی خواهد گذاشت و او از این رهگذر باید زیان بیشتری را نسبت به مصر تحمّل کند و اضافه کردم: «بهتر است که منتظر بمانی تا سفیرت در مصر به تو گزارش دهد، آیا فرعون دختری دارد یا نه؛ سپس می توانی با فرستادن یک لوح گلی، خواست خود را با او در میان بگذاری و وقتی فرعون از مقصود تو آگاه شد، دخترش را برایت خواهد فرستاد و به تو خیانت هم نخواهد کرد، زیرا او خدایی جدید و قدرتمند دارد و هر دو از حقیقت زنده هستند و از این رو هر دروغی را عملی زشت و کثیف می داند!»

بورنابوریاش که این موضوع را هم نتوانسته بود بفهمد، گفت: «نمی خواهم از چنین خدایی چیزی بدانم. جای شگفتی بسیار است که فرعونِ تو، چنین خدایی را برگزیده است، چون همه می دانند که حقیقت اکثر اوقات برای آدمی زیان به بار می آورد و فقیر و تهیدستش می سازد، با تمام این احوال، من

به تمام خدایان اعتقاد دارم، حتی آنهایی را که نمی شناسم، چون رسم چنین است و از آن گذشته، احتیاط شرط عقل است، ولی مایلم با این خدای شما از دور سر و کار داشته باشم!»

و ادامه داد: «شراب سرِحالم آورده و جگرم را آرام کرده است و سخنان تو دربارهٔ دختران فراعنه چنانم برانگیخته است که شوق رفتن به حرمسرا دارم! و تو باید همراه من بیایی، چون پزشکان محرم و مجاز هستند که وارد حرمسرا شوند. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، بیش از اندازه زن در حرمسرا دارم و اگر نظرت یکی از آنها را گرفت و خواستی با او نزدیکی کنی ناراحت نخواهم شد؛ ضمناً خیلی کنجکاو شده‌ام بدانم، یک مرد مصری با زن‌ها چگونه آمیزش می‌کند، زیرا هر قومی در این طریق نیز آداب و رسوم ویژه خود را دارد و اگر برایت تعریف کنم زن‌های حرمسرای من که از گوشه و کنار دنیا در این جا جمع آمده‌اند، هر کدام چه شگردهایی بلد هستند. شاید گفته‌هایم را باور نکنی!»

بی‌آنکه به اکراه من، نسبت به رفتن با او به حرمسرا اعتنایی کند، مرا با خود به آنجا برد. دیوارهای حرمسرا با کاشی‌های رنگین آراسته شده بود، که تصاویری را از شهوترانی زنان و مردان نشان می داد. پادشاه چند تن از زنان خود را که تن‌پوش‌های گرانبها در بر و زیورآلات قیمتی بر خود آویخته بودند، به من نشان داد. بین زن‌های حرمسرا، دختران و زنان جوانی دیده می شدند که از سراسر سرزمین‌های شناخته شده به آنجا آورده شده بودند. و نیز زن‌هایی وحشی در آنجا بودند که آنان را بازرگانان آزمند برای شاه‌آورده بودند. پوست بدن و شکل ظاهر یک یک آنان با یکدیگر تفاوت داشت و با صدایی بلند و زبان‌های مختلف، به سان بوزینگان صحبت می‌کردند و با شکم عریان مقابل شاه می رقصیدند و با شگردهای گوناگون می خواستند توجّه وی را به خود جلب کنند و با یکدیگر رقابتی شدید داشتند، تا بلکه مورد توجّه شاه قرار گیرند. پادشاه لاینقطع از من می خواست که یکی از آنها را برگزینم، تا اینکه دیگر به ستوه آمدم و بوی گفتم نزد خدای خود عهد کرده‌ام هنگامی که باید بیماری را معالجه کنم، خود را از زنان دور نگهدارم و چون قول داده بودم که فردای آن روز یکی از درباریان وی را جرّاحی کنم بنابراین مجاز نیستم به زنی نزدیک شوم و بهتر است از هم اکنون خویشتن را از آنها دور نگهدارم تا هنر پزشکیم فردا بتواند کارساز باشد. شاه گفته‌هایم را پذیرفت و اجازه داد که بروم، ولی زن‌ها از این کار بسیار دلگیر و مکدّر شدند و با نشان حرکات و گفتن سخنانی با صدای بلند نارضایتی خود را آشکار ساختند زیرا همواره با خواجگان و مخنّث‌های شاه در تماس بودند و مرد دیگری که بتواند توجهشان را جلب کند ندیده بودند و شخص شاه نیز جوان، ظریف و نوخط بود!

پیش از آنکه آهنگ رفتن کنم، شاه با زهرخندی اظهار داشت: «آب رودخانه ها بالا آمده و زمین های ساحلی را فراگرفته و فصل بهار سر رسیده است، از این رو کاهنان امروز را مبدأگاه شما قرار داده و به حساب ایشان، سیزدهمین روز ویژهٔ جشنِ بهاران و روز شاه قلابی است. برای این روز مراسمی را تدارک دیده‌ام که سبب شگفتیت خواهد شد و مطمئناً از آن لذت خواهی برد، خود نیز چنین انتظاری دارم که روز مزبور را خوش بگذرانم ولی اکنون در این باره نمی توانم چیزی بگویم چون در این صورت شادی و خوشحالی را که در انتظارش هستم به دست خویش از بین خواهم برد.»

قلبم از رویداد بدی گواهی می داد و به خود حق می دادم که وحشتزده و نگران باشم، زیرا آنچه که می توانست سبب شادی و سرور بورنابوریاش شاه شود، بهیچ وجه نمی توانست مرا شاد و مسرور سازد و جالب اینکه برای نخستین بار، کاپتاه نیز با من هم رأی و عقیده بود.

ضمن اقامت بعدی خود در بابل، به اسراری پی بردم که برای یک پزشک بسیار سودمند بود. بیش از هر چیز به هنر پیشگویی و پیش‌بینی حوادث که ویژهٔ کاهنان بود علاقه داشتم. از طریق ایشان دریافتم، آنچه روی زمین رخ می دهد، در ستاره‌ها نوشته شده است و هیچ رویدادی، هر چند کوچک ـــ از رویدادهای بزرگ و شگرف سخنی در میان نبود ـــ وجود ندارد که آدمی نتواند از حالات ستارگان پی به وجود آنان نبرد و برای رسیدن به این مقصود، باید اطلاعات و معلومات کافی در خواندن علایم آسمانی داشته باشد. با خود اندیشیدم آیا بهتر نیست که در بابل بمانم و این هنر را بیاموزم؟ امّا وقتی دریافتم که باید سال‌ها شاید ده سال تمام برای این منظور زحمت بکشم از تصمیم خویش منصرف شدم و خویشتن را چنین تسّلا دادم و راضی کردم که همین تصمیم نیز شاید سال‌ها پیش در ستاره‌ها نوشته شده بود. در عوض با کمک کاهنان آموختم که چگونه می توان از درون جگر گوسفند قربانی، به اسرار بسیار پی برد و آینده را پیش‌بینی و پیش گویی کرد، همچنین برای پی بردن به شکل‌هایی که روغن روی آب از خود باقی می‌گذارد و آدمی می تواند از بررسی آنها به مفاهیم زیادی برسد، اوقات بسیاری را به هدر دادم.

پیش از آنکه چگونگی جشن بهاران و روز شاه قلاّبی را در بابل شرح دهم، می خواهم از نکته‌یی بسیار غریب که مربوط به تولّدم می شود یاد کنم. هنگامی که کاهنان از جگر گوسفند قربانی و نقوش روغن بر سطح آب، دربارهٔ گذشته و آیندهٔ من به بررسی پرداختند، گفتند:

«زایش تو با رازی وحشتناک پیوند خورده که ما قادر به شرح و تفسیر آن نیستیم، فقط توانیم گفت که در واقع تو آنگونه که خود می پنداری مصری نیستی، بل در سراسر دنیا غریب و بی کسی.»

برای کاهنان بیان کردم که من همانند دیگر آدمیان زاده نشده‌ام، بل شبی در یک قایق بافته از جگن بر آب‌های رودنیل به نیزاری فرود آمدم و کی پا مرا یافت و به خانهٔ خود برد و بزرگم کرد.

کاهنان پس از شنیدن داستان کوتاه زندگیم به یکدیگر نگاهی کردند و به نشانهٔ احترام برابرم خم شدند و گفتند: «ما از این راز آگاهی داشتیم.»

سپس شرح دادند که پادشاه بزرگ و قدرتمند ایشان «سارگون»[1] که چهار بخش زمین را زیر پا داشت و قدرتش از دریای شمال تا دریای جنوب گسترده و جزایر دریا نیز متعلق بوی بود، در یک قایق بافته از جگن بر روی آب رودخانه پیدا شده بود و هیچکس از چگونگی تولّدش اطلاعی نداشت و تنها اعمال بزرگ و کارهای شگرفش بود که نشان می داد از تخمهٔ خدایان است.

وقتی این شرح را شنیدم، قلبم گرفت و در حالی که کوشش می‌کردم لبخندی به لب آورم، گفتم: «باور ندارم که منِ پزشک، از تبار خدایان باشم!»

1) Sargon

آنان ولی به این سخن من نخندیدند، بلکه گفتند: «نمی دانیم، ولی احتیاط شرط عقل است، و از این رو است که گرامیت می داریم و تعظیمت می‌کنیم.» و دوباره به من تعظیم کردند، تا اینکه ایشان را گفتم: «بهتر آن است که این بازی را بکناری بنهیم.» و آنان دوباره خُلل و خُرج در هم و برهم جگر گوسفند قربانی را بررسی کردند و در حالی که زیر چشم و با احترام مرا می نگریستند، در گوشی با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

از آن ساعت به بعد، این راز که اصل و ریشهٔ من از کجاست دوباره به رنج و آزارم کشاند، و این فکر که من در تمام چهار بخش زمین، بیگانه و تنها هستم، قلبم را به سنگینی یک تکه سرب کرد. بسیار مشتاق بودم که از ستاره‌شناسان دربارهٔ ریشه و تبار خویش بپرسم، امّا چون ساعت دقیق زایش خود را نمی دانستم لذا، نه می توانستم در این باره از آنان چیزی بپرسم و نه آنان می توانستند پاسخی به من بدهند. کاهنان، منجمین را وا داشتند که به لوح گلی، مربوط به سال و روزی که من در نیزار کنار رودنیل پیدا شده بودم، نگاهی بیفکنند شاید به کشفی برسند، زیرا کاهنان بسیار کنجکاو بودند تا از تبار من آگاه شوند. ستاره شناسان تنها توانستند بگویند، که اگر من درست در همان روز و همان ساعت که در قایق بافته از جگن بودم، تولّد یافته باشم، پس باید خون شاهان در رگ‌هایم جریان داشته باشد و از این امر نتیجه گرفتند که بر بسیاری از خلق‌ها و اقوام فرمانروایی خواهم کرد. این کشف نیز به هیچ‌وجه افکار آشفته و نگرانی های مرا آرام نبخشید، زیرا اگر می خواستم از گذشتهٔ خود یاد کنم، جز به اعمال ننگینی که در طیوه مرتکب شده بودم، نمی توانستم اندیشید، امّا ـــ چنین فکر کردم ـــ شاید ستارگان به هنگام تولّد، لعنت و نفرینم کرده و با قایق بافته از جگن به طیوه‌ام فرستاده بودند تا بدینوسیله خوشی و آرامش روزهای پیری کی پا و سنموت را از ایشان بگیرم و سبب مرگ زودرسشان شوم و در آخر، گورشان را خائنانه به بهای گزاف بفروشم. این افکار کابوس مانند بر تنم لرزه افکند، زیرا اگر ستارگان نفرین و لعنتم کرده بودند، نمی توانستم علیه سرنوشت خود کاری انجام دهم، همچنین در آینده برای کسانی که به من علاقه داشتند جز نگون‌بختی و رنج چیز دیگری نمی توانستم به ارمغان آورم، از این رو آینده نیز خود برایم معمّا و مشکلی بزرگ شد و می ترسیدم، آنچه در زندگیم روی داده است، از سر مقصودی مشخص بوده است. و به تدریج این اندیشه به سرم زد که باید از آدمیان بگریزم و به انزوا و تنهایی پناه ببرم، چرا که در گوشهٔ انزوا، نخواهم توانست برای دیگران مسبّب ادبار و واژگون بختی باشم.

٤

حال به شرح ماجرای روز «شاه قلابی[۱]» بپردازیم:

آنگاه که خوشه های گندم و جو دانه بستند و سرمای آزاردهندهٔ شبانه، جای خود را به گرمایی

۱) این مراسم ما را بی اختیار بیاد مراسم «میرنوروزی» در ایران می اندازد که برابر این سنت منسوخ در روزهای نخستین عید نوروز یک نفر برای چند روز بر تخت سلطنت می نشسته و چون شاهان حکم می راند، در بابل روز سیزدهم بهار برای این کار ـ در نظر ←

دلچسب داد، کاهنان از شهر خارج شدند، تا خدای خویش را از درون خاک بیرون آورند. از چند روز پیش، جارچیان اهالی شهر را از رستاخیز مجدّد خدایشان آگاه کرده بودند و بابل به صحنه رقص و شادی بدل شده بود. در خیابان‌ها، مردمی که لباس عید پوشیده بودند، در هم می لولیدند و اوباش شهر نیز به غارت مغازه ها پرداخته بودند و رفتارشان بی نهایت زشت‌تر از سربازان، پس از پایان مراسم رژه بود. زنان و دختران بیشماری به معابد ایشتار سر می زدند، تا با خودفروشی، جهیزیهٔ ازدواج برای خویشتن دست و پا کنند. هر مردی مجاز بود با اینان نزدیکی کند و این کار، زشت و عار نبود؛ هر مردی می توانست برابر سلیقهٔ خود، این زنان و دختران را برگزیند و از ایشان کامجویی کند. پایان مراسم جشن و سرور، پایان روز شاه قلابی نیز بود.

تا آن روز با بسیاری از آداب و رسوم ملّت بابل آشنا شده و به آن خو گرفته بودم، امّا هنگامی که سربازانِ گارد مخصوص شاه را، پیش از دمیدن صبح، برابر «میهمانسرای شادی ایشتار» دیدم بسیار متعجب گشتم. درِ میهمانسرا را به زور شکستند و با قبضهٔ نیزه، هر کس را سر راه خویش می دیدند کتک می زدند و از ته گلو فریاد می‌کشیدند: «پادشاهِ ما، کجا خود را مخفی کرده است؟ پادشاهمان را فوراً تحویل بدهید! بزودی خورشید بالا می آید و شاه باید به داوری بنشیند و به شکایات مردم برسد!»

هیاهویی غیرقابل وصف بود. چراغهای رنگارنگ افروخته شد، خدمهٔ میهمانسرا از ترس در راهروها، بی هدف می دویدند. به طوری که کاپتاه معتقد بود، باید در شهر قیامی بر پا شده باشد و از وحشت به سرعت زیر تخت من خزید و پنهان شد. بر تن عریان خویش بالاپوشی انداختم و از اتاق بیرون رفتم و خطاب به سربازان گفتم: «چه می خواهید؟ مزاحم نشوید، زیرا من سینوحهٔ مصری، فرزند الاغِ چموش هستم، که حتماً این نام را شنیده اید.»

سربازان فریاد کشیدند: «اگر تو سینوحه باشی، پس همان کسی هستی که ما دنبالش می‌گردیم!»

ناگهان بر سرم ریختند و بالاپوش را بر تنم دریدند، به طوری که لختِ مادرزاد برابرشان ایستادم. با شگفتی زیاد به من خیره شدند. زیرا تا آن زمان مرد مختون ندیده بودند سپس به یکدیگر گفتند: «آیا صلاح هست که این مرد بیگانه را بحال خویش رها سازیم تا در سرزمین ما به گشت و گذار بپردازد و به هر کجا که صلاح می داند برود؟ شاید که او جاسوس باشد.

امّا پس از آنکه به اندازهٔ کافی مرا مسخره و تحقیر کردند، رهایم ساختند و گفتند: «بیش از این وقت ما را با هنرنمایی هایت به هدر مده و هر چه زودتر نوکرت را در اختیار ما بگذار، چون برابر امر پادشاه، امروز که روز شاه قلاّبی است، باید او را فوراً به کاخ سلطنتی ببریم!»

هنگامی که کاپتاه این موضوع را فهمید، از ترس لرزه بر تنش افتاد به طوری که تختخواب نیز با

گرفته شد، شاید از آنجا که بابل در آن زمان همسایه ایران بوده؛ یا ما این مراسم را از آشوری ها گرفته‌ایم یا آنها از ما. تشابه دیگر، مترادف بودن روز سیزده بهار با سیزده‌بدر خودمان و دروغ روز سیزده است. حافظ نیز به میر نوروزی اشاره‌ای دارد:

سخن درپرده می‌گویم، چو گل از غنچه بیرون آی   که بیش از پنج روزی نیست، حکم میر نوروزی

لرزش تن وی تکان می خورد. سربازان که او را یافته بودند، از زیر تخت بیرونش کشیدند و با هلهله و شادی برابرش تعظیم کردند و به یکدیگر گفتند: «امروز روز شادی بزرگ ما است، چون پادشاهِ گم گشته خود را بازیافته ایم. نگاه او ما را خوشحال می‌کند و امیدواریم وفاداری ما را به دادن هدایای فراوان پاداش دهد.»

کاپتاه، لرزان از ترس و با چشمی خیره سربازان را نگاه می‌کرد. وحشت و شگفتی وی سبب شد که سربازان بیشتر بخندند و بگویند: «به درستی که پادشاهِ چهار بخش زمین، همین شخص است و از چهره‌اش او را باز شناخته ایم.»

سپس تعظیم غرّایی به او کردند و سربازانی که پشت سر او ایستاده بودند، لگدی چند بر قفایش نواختند تا وادار به حرکتش کنند.

کاپتاه گفت: «راستی که این شهر و سراسر دنیا آکنده از فساد و نابودی، دیوانگی و زشتی است سوسکِ مقدّس هم گویا تمایلی به حفاظت و مراقبت از من ندارد، وگرنه نمی‌گذاشت چنین بلایی به سرم آید. دیگر نمی دانم که روی سر ایستاده‌ام یا روی پا شاید هم درون رختخواب خوابیده‌ام و تمام این رویداد یک کابوس است. تازه اگر هم چنین باشد، به هر حال مجبورم همراه ایشان بروم، چون مردانی قوی بنیه هستند و نمی توان برابرشان ایستادگی کرد. امّا تو ارباب، اگر می توانی فقط به فکر خود باش و چنانچه مرا از دیوار وارونه آویزان کردند، جنازه‌ام را از آنجا بردار و نگذار به رودخانه‌ام بیندازند و احتیاطاً مومیائیش کن، زیرا اگر به دست سربازان بیگانه و در راه مصر کشته شوم، برابر نوشته های موجود، حتی با جسد متلاشی شده نیز می توانم به سرزمین باختر رخت برکشم، امّا از آنجا که هنر مومیایی کردن را می دانی، حتماً جسد مرا مومیایی کن.»

با شنیدن سخنان کاپتاه، سربازان چنان خنده‌شان گرفت که تا زانو خم شدند و بر پشت یکدیگر کوبیدند تا مبادا نفسشان از خنده ببرد، و در همان حال گفتند: «سوگند به مردوک، که پادشاهی بهتر از این مردنمی توانستیم پیدا کنیم. واقعاً این یک معجزه است که به هنگام سخن گفتن تُپق نمی زند.»

هوا کم کم گرگ و میش شده بود. سربازان با قبضهٔ نیزهٔ خود بر پشت کاپتاه می‌کوبیدند، تا وادارش کنند تندتر راه برود و آخرالامر او را با خود بردند. من نیز به سرعت لباس پوشیدم و به دنبالشان به کاخ سلطنتی رفتم. هیچکس مانع ورودم به کاخ نشد، حیاط و فضای مقدّم کاخ پر از جمعیتی بود که در هم می لولیدند. وقتی این منظره را دیدم، من نیز قانع شدم که بایست شورشی در بابل پدید آمده باشد و مسلماً وقتی سپاهیان شاه از ولایات به اینجا سرازیر شوند، حمّام خون به راه خواهد افتاد.

امّا هنگامی که به دنبال سربازان وارد تالار سلطنتی شدم، بورنابوریاش را دیدم که بر اریکهٔ زرّین خود که بر چهار پنجهٔ شیر استوار بود، نشسته بود قبای پادشاهی بر تن داشت و درفش سلطنتی و فرمانروایی را بدست گرفته بود و کاهنان مردوک، رایزنان، متنفذین و درباریان بلندپایه، او را چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. سربازان بی آنکه توجهی به شاه و همراهان وی داشته باشند، کاپتاه را به جلو می راندندوبانیزه راه را برای او باز می‌کردند تا برابر جایگاه شاه رسیدند. ناگهان همه جا را سکوت

فراگرفت، هیچکس کلمه‌یی از دهان خارج نمی‌کرد، که بغتتاً کاپتاه فریاد زد: «این گوسالهٔ اهریمنی را از اینجا بیرون ببرید، وگرنه از این بازی سیر و خسته می شوم و راه خود می‌گیرم و می روم!»

در همان لحظه، روشنایی شدیدی از پشت میله ها پنجره های شرقی تالار بدرون تابید. خورشید بالا آمده بود. کاهنان، درباریانِ بلندپایه، رایزنان شاه و سربازان دستجمعی گفتند: «حق با اوست! این موجود خبیث را از اینجا دور کنید!، از حکومت این کودک نوخط سیر شده ایم، برعکسِ او، این مردی خردمند است و به عنوان پادشاه خویش انتخابش می‌کنیم و از این لحظه به بعد می تواند به ما فرمان دهد.»

آنچه را که می دیدم، باور نمی‌کردم. همگی عربده‌زنان و خنده کنان به سوی شاه هجوم بردند، علایم سلطنت و فرمانروایی را از لباسش کندند و تن پوش بر تنش پاره کردند، به طوری که لخت مادرزاد، سر جایش ایستاد. مهاجمین بازوی شاه را نیشگون می‌گرفتند و به ماهیچه های رانش دست می مالیدند و به مسخره می‌گفتند: «مثل این است که تازه ازشیرش گرفته باشند، لباسش هنوز از شیر مادر مرطوب است، وقتش است که زنان حرمسرا به نوایی برسند، زیرا می پنداریم که این لودهٔ مسخره، این کاپتاهِ مصری به خوبی می داند که چگونه بر گردهٔ زنان سوار شود و بتازاند!»

و بورنابوریاش اصلاً به ایشان اعتراضی نمی‌کرد، بلکه او نیز چون سایرین می خندید. درهمان حال، شیرِ او بین جمعیت حیران و مبهوت به این سو و آن سو می رفت، تا اینکه سرانجام از ترس، دمش را لای پایش گذاشت و به سوی شاه بازگشت.

از فرط تعجب نمی دانستم روی پا ایستاده‌ام یا روی سر، زیرا مهاجمان شاه را به حال خود گذاشتند و همگی به سوی کاپتاه یورش بردند. قبای سلطنتی به تنش کردند و درفش پادشاهی وحکمرانی را به زور به دستش دادند و مجبورش کردند بر تخت سلطنت بنشیند. سپس همگی برابرش با شکم بر زمین افتادند و خاک پایش را بوسیدند.

بورنابوریاش، لخت مادرزاد به سوی او خزید و گفت: «حقاً که او باید پادشاه ما باشد، چون بهتر از وی نمی توانستیم کسی دیگر را برگزینیم.»

همگی از جای برخاستند و کاپتاه را شاه خود خواندند، سپس روی از وی برگرداندند و از شدت خنده شکم خود را گرفتند.

کاپتاه به آنها خیره شده بود و موهایش از زیر دستارِ سلطنتی که آن را کج بر سرش نهاده بودند، بیرون زده بود سرانجام خشمگین شد و با صدایی بلند که همگی را وادار به سکوت کرد گفت: «حقیقت آنکه بایست کسی جادویم کرده باشد که این کابوس وحشتناک به سراغم آمده است! در خود کوچکترین علاقه‌یی به پادشاهی نمی بینم و ای کاش سلطان بوزینگان و خوکان بودم. امّا اگر واقعاً چنین است که می خواهید پادشاهتان باشم، دیگر کاری نتوان کرد، چرا که شما با این نفرات بیشمار، علیه یک نفر برخاسته اید، بنابراین سوگندتان می دهم، صادقانه به من بگویید، آیا من پادشاه شما هستم یا نه؟!»

همه فریاد برآوردند: «آری. تو پادشاه و حاکم چهار بخشِ زمین هستی! ابله مگر خود نمی بینی و

درک نمی‌کنی؟»

دوباره به کاپتاه تعظیم کردند. یکی از حضّار بدرون پوست شیری رفت و خود را به پای کاپتاه انداخت، سپس به سوی جمعیت برگشت و بر روی چهار دست و پای خویش ایستاد و غریدن آغاز کرد. این کارِ او، همه را به خنده واداشت. کاپتاه می اندیشید و تأمل می‌کرد و به نظر می رسید که بسیار خشمگین شده باشد، سرانجام گفت: «حال که پادشاه شما هستم، جا دارد به افتخار این گزینش شراب بنوشم. آهای نوکران، فوراً برایم شراب بیاورید، وگرنه عصایم بر پشتتان به رقص درخواهد آمد و از سر دیوار آویزانتان خواهم کرد؛ مگرنه این است که من پادشاه شما هستم؟! پس شراب فراوان بیاورید و آنان که مرا به پادشاهی خویش برگزیده‌اند با من شراب بنوشند و امروز من شخصاً برآنم که در شراب غوطه خورم!»

سخنان کاپتاه همهمه‌یی توأم با شادی پدید آورد و جماعتی، کاپتاه را به سوی تالاری بسیار بزرگ راندند که در آنجا خوراک و شراب به تعداد فراوان از پیش مهیّا شده بود. هر کس هر چقدر که می خواست و می توانست بخورد از سفره برمی داشت. بورنابوریاش پیشبند یکی از خدمتکاران را به کمر بست و ناشیانه شروع به پذیرایی از میهمانان کرد. چندبار پایش به پای دیگران گیر کرد و بر زمین افتاد و ظرف شراب و غذا را بر سر و لباس آنان ریخت و سبب شد که برخی او را دشنام دهند و استخوان به سویش پرت کنند. در حیاط و فضای جلو کاخ نیز مردم می خوردند و می نوشیدند. چندین رأس گوساله و گوسفند بریان را که به سیخ کشیده بودند، قطعه قطعه کرده بودند و می خوردند و از خمره‌های سفالین شراب می نوشیدند و شکم خویش را با ماست و خرما انباشته می‌کردند. وقتی خورشید بالا تر آمد، فضای کاخ را چنان و لوله و همهمه و صدای خنده‌یی فرا گرفته بود که باورم نمی شد.

در نخستین فرصت خود را به کاپتاه رساندم و بی آنکه دیگران متوجه شوند در گوشش آهسته گفتم: «کاپتاه. دنبال من بیا تا مخفیانه فرار کنیم، چون در این کار، سرانجامِ خوبی نمی بینم.»

امّا کاپتاه که شراب فراوانی نوشیده وشکمش از غذاهای لذید باد کرده بود، پاسخ داد: «سخنانت مانند وزوزبال مگسان در گوشم صدا می‌کند. از این گفتار احمقانه‌تر، هرگز نشنیده بودم. حال که این جماعت خوشگذران مرا به عنوان پادشاه خویش برگزیده‌اند و همگی سر تعظیم دربرابرم فرود می آورند می خواهی مرا وادار کنی از اینجا فرار کنم؟ بدون شک این سعادت را مدیون سوسک مقدس و اقبال خوش خود هستم که این مردم آن را شناخته و مرا به پادشاهی خویش برگزیده‌اند. دیگر آن که در شأن من نیست که مرا کاپتاه بنامی و به سان بردگان با من صحبت کنی. تو نیز بایست چون دیگران در برابر من کرنش کنی!»

سوگندش دادم و گفتم: «کاپتاه، خواهی دید که تاوان سنگینی برای این لودگی باید بپردازی. تا زمانی که امکان فرار هست، فرار کن و من این گستاخی و بی ادبی تورا خواهم بخشید.»

کاپتاه چربی ماسیده بر دور دهانش را پاک کرد و با تکه استخوان گوری که گوشتش را به نیش کشیده بود، تهدیدم کرد و خطاب به دیگران گفت: «این مصری کثیف را از اینجا بیرون ببرید وگرنه

خشمگین می شوم و عصای خود را بر پشتش به رقص خواهم آورد.»

ناگهان مردی که در پوست شیر رفته بود غرّید و پایم را گاز گرفت و بر زمین انداخت و با چنگالش صورتم را خراشید. اگر همان لحظه در نفیرها ندمیده و به جمعیت اعلام نکرده بودند که شاه باید در ملاءعام به داوری بنشیند، وضع من از آنچه تصور می رفت، بدتر می شد.

وقتی که کاپتاه را به عدالتخانه می بردند، مبهوت و گیج به نظر می رسید. او اظهار داشت، مایل است قضاوت را به عهدهٔ قضات کشور که به آنها اعتماد دارد و محترمشان می شمارد بسپارد، ولی مردم اعتراض کردند و فریاد زدند: «نه. ما می خواهیم دانش و خرد پادشاهمان را بسنجیم، تا مطمئن شویم قوانین ما را می شناسد و در گزینش خود اشتباه نکرده ایم.»

و به این ترتیب کاپتاه بر کرسی قضاوت نشست و نمادهای عدالت را که تازیانه و غلّ و زنجیر بود، پیش پایش گذاشتند و از مردم خواستند موارد اختلاف و دعوای خود را بیان دارند. نخستین کسی که بر پای کاپتاه افتاد، مردی بود که لباس بر تن پاره کرده و خاکستر بر سر ریخته بود. او رخسار بر خاک مالید و در حالی که می‌گریست گفت: «هیچکس از پادشاه ما، حاکم چهار بخشِ زمین خردمندتر نیست، به همین دلیل شکایت نزد او می برم و اجرای عدالت را از وی می خواهم. من چهار سال پیش کنیزی اختیارم کردم، ولی او فرزندی برایم نیاورد. اکنون دریافته ام که کنیزم با یک سپاهی درآمیخته است من از روابط نامشروع آن دو آگاه شدم و کمین کردم تا سربزنگاه و آن دو را هنگام فساد گیر انداختم، ولی چون سپاهی یاد شده مردی تنومند و قوی بنیه است، نتوانستم با او درگیر شوم و اکنون احساس می‌کنم جگرم از غم و اندوه و اضطراب خون شده است، زیرا از کجا می توان دریافت بچه‌یی که در راه است، از آنِ من است یا آن سپاهی؟ از این رو از پادشاه خود تقاضا دارم حکمی صادر فرماید تا من برابر آن عمل کنم.»

کاپتاه لحظه‌یی تأمل کرد و با غضب و خشم به اطراف خود نگریست و سرانجام قاطعانه اظهار داشت: «چماق بیاورید و این مرد را حسابی کتک بزنید، تا این روز را هرگز فراموش نکند. مستخدمان دادگاه مرد را گرفتند و مضروبش کردند. مرد بیچاره به التماس افتاد و با صدایی بلند گفت: «آیا عدالت این است؟!»

بین مردم زمزمه‌یی برخاست و از کاپتاه خواستند، علت کتک زدن مرد را بیان کند و او گفت: «شاکی از این جهت کتک خورد که برای چنین مورد ناچیزی مزاحم اوقات من شده است. به جز این، حماقتش نیز سبب کتک خوردنش شده است. آیا تا به حال کسی شنیده است، مردی در کشتزار خود کِشت نکند و آن را به حال خود بگذارد و بی محصول بماند؟! حال اگر مرد دیگری پیدا شد و از سر نیکخواهی مزرعهٔ او را آباد کرد و محصول کشتزار را بلاعوض بوی واگذاشت، باید از این مرد نیک سرشت شکایت کند؟ کنیزک تقصیری ندارد او هم انسانی است که خواسته هایی دارد. کوتاهی از ارباب او است که او را شوهر نداده یا آنکه خود با او ازدواج نکرده است. به این دلیل دستور دادم کتکش بزنند!»

جمعیت پس از شنیدن استدلال کاپتاه به خنده افتادند و او و خرد او را ستودند.

نفر بعد، مردی سالخورده با قیافه‌یی جدّی بود که نزد شاه آمد و گفت: «من در برابر این ستون سنگی که قوانین بابل بر آن نقر شده است، و در برابر پادشاه خود تقاضای دادرسی دارم.

شکایت من این است: «خانه‌یی در کنار خیابان ساخته بودم، امّا از آنجا که معمار به من خیانت کرده بود، خانهٔ مزبور فرو ریخت و عابری زیر آوار رفت و مُرد. اکنون اولیاءِ دمِ مقتول از من شکایت و ادّعای خسارت کرده‌اند. حال باید چه کنم؟»

کاپتاه لحظه‌یی چند به فکر فرو رفت و سرانجام گفت: «قضیه معضلی است و نیاز به تفکری دقیق دارد، و به نظر من حلّ این معمّا در صلاحیت خدایان است نه آدمیان. امّا راستی قانون در این مورد چه می‌گوید؟»

چند تن از حقوقدانان جلو آمدند و به خواندن مواد قانونی که بر ستون سنگی حکّ شده بود پرداختند و در آخر گفتند: «اگر خانه‌یی بر اثر بی احتیاطی و اهمالِ معمارش فرو ریزد و مالکِ آن را بکُشد، معمار خانه نیز باید به قتل برسد. اگر خانهٔ مزبور، به هنگام فرو ریختن سبب مرگ پسر صاحبخانه شود، پسر معمار آن خانه نیز باید کشته شود. قانون بیش از این چیزی نمی‌گوید، ولی ما چنین استنباط و تفسیر می‌کنیم که معمار خانه، به هر حال در برابر هر گونه خسارتی که از فرو ریختن ساختمان حاصل شود مسئول است و باید به همان اندازه که از این رهگذر زیان و ضرر وارد شده است، خانهٔ معمار نیز منهدم شود.»

کاپتاه گفت: نمی دانستم که در اینجا چنین معماران خیانت پیشه‌یی هستند، پس باید در آینده مراقب اینگونه افراد باشم! و امّا قانون در این مورد تکلیف قاضی را روشن کرده است. اقوام عابری که کشته شده است، باید کنار خانهٔ معمار پنهان شوند و نخستین عابری را که از آنجا می‌گذرد بکشند و به این ترتیب قانون اجرا شده است. حال اگر اینها مرتکب چنین کاری شدند. باید منتظر پیامدهای آن باشند، چون ممکن است اولیاءِ دم عابر دوّم نیز به عدالتخانه شکایت برند. امّا به نظر من مقّصر اصلی عابری است که از مقابل خانه‌یی سست بنیاد عبور کند، زیرا هیچ آدم عاقلی چنین کاری انجام نمی دهد، ویژه آنکه خدایان هم در این زمینه دستور و اندرز کافی داده اند، بنابراین معمار را تبرئه می‌کنم و اعلام می دارم مردی که برای تظلّم و دادخواهی اینجا آمده دیوانه‌یی بیش نیست، زیرا هنگامی که معمار خانهٔ او را می ساخته مراقبش نبوده و بر کار وی نظارت نکرده و معمار در خیانت به او محقّ بوده، زیرا دیوانگان باید طعم کلک و حقه‌بازی و خیانت را بچشند تا از تجربهٔ بدست آمده عاقل و دانا شوند. همواره چنین بوده است و همواره چنین نیز خواهد ماند.»

مردم باز هم عقل و درایت شاه خود را ستودند و شاکی با لب و لوچهٔ آویزان به جای خود بازگشت.

در این حال بازرگانی چاق و فربه، با لباسی گرانبها برابر تخت عدالت ظاهر شد و مشکل خویش را چنین شرح داد: «سه روز پیش به دروازهٔ ایشتار رفته بودم. مستحضرید که در شب‌های جشن بهاران، دوشیزگانِ تهیدست در آنجا گرد می آیند تا برابر رسم و مقرّرات، دوشیزگی خود را قربانی ایزدبانو کنند و از این طریق سرمایه‌یی برای تهیهٔ جهیزیهٔ خود تدارک ببینند. بین آنان دوشیزه‌یی دیدم که نظرم را

گرفت، بر سر بهای وی چانه زدم و با یکدیگر توافق کردیم و من مقدار زیادی نقره بوی پرداختم. امّا هنگامی که می خواستم کاری را که به سبب انجام آن به دروازهٔ ایشتار آمده بودم صورت دهم، ناگهان دردی در شکم خویش احساس کردم و مجبور شدم برای انجام قضای حاجت، دوشیزهٔ نامبرده را تنها بگذارم و با آرامش خیال نزد او بازگردم. ولی وقتی که بازگشتم دیدم که او با مرد دیگری به توافق رسیده و پس از دریافت مقداری نقره از آن مرد سرگرم عیش و نوشند. با وصف این، دوشیزه مزبور گفت که بعد از مرد نوبت من فرا خواهد رسید اما من دیگر تمایل نداشتم، چرا که او دیگر باکره نبود، بنابراین از او خواستم نقره هایی را که بوی داده بودم به من باز پس دهد، امّا او از انجام این کار سرباز زده است. اکنون از پادشاه، اجرای عدالت را خواستارم. آیا به من خیانت نشده است؟ آیا باید درازای هیچ، نقره زیادی را از دست بدهم؟ فرض کنیم که کوزه‌یی بخرم. آیا صاحب آن کوزه من نیستم و آیا فروشنده اختیار آن را دارد که کوزه را بشکند و تکه های آن را به من بدهد؟»

کاپتاه وقتی که شرح ماجرا را شنید، غضبناک از تخت عدالت برخاست و تازیانه را در هوا چرخاند و فریاد کشید: «تا این لحظه از زندگیم، این مرتبه از حماقت را در هیچ کجای دنیا ندیده ام و نمی دانم این نره خر پیر از کجا آگاهی داشته که بهترین حکم را من می توانم صادر کنم. آری، دخترک کاملاً حق داشته که با مردی دیگر نیز درآمیزد، زیرا خود دیده است که این کلّه پوک احمق که نمی خواسته چیزی را که ظاهراً بدنبالش بوده به تصرف خویش درآورد. ضمناً پیشنهاد دختر نیز یعنی جبران خسارت، بسیار به جا بوده است؛ اگر چه این ابله لایق آن نبوده است. افزون بر اینها، شاکی باید از آن مرد و دختر سپاسگزار هم باشد، زیرا وی را از انجام عملی بازداشته اند که برای سلامت وی مضر بوده است چنانکه از هیکل فربه او می بینید که توان نفس کشیدن ندارد و شکایتی نابجا می‌کند و دربارهٔ کوزه پرت و پلاهایی می‌گوید. اگر او دوشیزگان را همانند کوزه می پندارد، پس بگذار از این به بعد فقط با کوزه نزدیکی کند و دیگر دست به تن دوشیزه‌یی نزند!»

کاپتاه که پس از اعلام این رأی، دیگر از کارِ داوری خسته شده بود، از تخت عدالت برخاست و خطاب به جمعیت گفت: «امروز به اندازه‌یی خورده و نوشیده و کار قضاوت کرده ام که سرم از فرط درد عنقریب خواهد ترکید، لذا معتقدم، اگر هنوز شاکیان دیگری هستند، قضات وظیفهٔ مرا به عهده بگیرند و به کار دادگاه ادامه دهند. ضمناً آخرین شاکی به یاد آورد که من به عنوان شاه، صاحب حرمسرایی نیز هستم که برابر اطلاع، حدود چهار صد نفر زن انتظار آمدنم را می‌کشند، از این جهت می خواهم از اموال خود بازدید کنم و جای شگفتی هم نیست، که به هنگام دیدن ایشان، چند کوزه‌یی را هم بشکنم! زیرا شراب و قدرتِ سلطنت ــ البته بندرت اتفاق می افتد ــ چنانم نیرومند ساخته است که در خود نیروی شیری ژیان را احساس می‌کنم!»

سخنان آخرین کاپتاه، چنان شادی و هلهله‌یی را در میان مردم برانگیخت که پایانیش نبود. انبوهی از جمعیت کاپتاه را دوباره تا کاخ مشایعت کردند و برابر درِ حرمسرا و حیاطِ جلو آن را انتظار ایستادند. بورنابوریاش دیگر نمی خندید و با پریشان حالی دست هایش را به یکدیگر می مالید و با پنجه

پایش، پشتِ پای دیگر خود را می‌خاراند. وقتی نگاهش به من افتاد، با شتاب نزدیک آمد و گفت. «سینوحه، تو دوست من هستی و به عنوان یک پزشک اجازه داری وارد حرمسرای من شوی. به دنبالش برو و او را از اعمالی که موجب پشیمانی شود بازدار. اگر دست به زن‌های من بزند او را زنده‌زنده پوست می‌کنم و بر دیوار آویزانش می‌کنم تا خشک شود. امّا اگر رفتاری سنگین و مؤدبانه داشت، قول می دهم که مرگ آرامتری را برایش در نظر بگیرم.»

پرسیدم: «بورنابوریاش، من دوست واقعی تو هستم و برایت خوبی و خوشی آرزو می‌کنم. به من بگو معنی این کارها چیست؟ از اینکه تورا درلباس خدمتکاران می بینم، و اینکه دیگران مسخره‌ات می‌کنند جگرم خون شده است.»

با بی صبری پاسخ داد: «امروز، روز شاه قلابی است، عجله کن و به دنبالش برو تا مبادا اتفاق بدی رخ دهد.»

با اینکه بازویم را چسبیده بود، ولی به حرفش گوش ندادم و گفتم: «آداب و رسوم این سرزمین برای من ناشناخته است، بنابراین باید بگویی معنای این کارهای مهمل چیست؟»

گفت: «هر سال در روز شاه قلابی ابله‌ترین مردِ بابل، به عنوان پادشاه برگزیده می شود و از پگاه بامداد تا غروب آفتاب از اختیارات و قدرت شاه واقعی استفاده و حکومت می‌کند و شاه راستین هم موظّف است، همانند یک خدمتکار، او امر شاه قلابی را اطاعت کند. هنوز پادشاهی ابله‌تر از کاپتاه ندیده‌ام، و چون دریافتم که او موجودی مضحک و مسخره است، بنابراین شخصاً به عنوان شاه انتخابش کردم. او تنها کسی است که نمی داند چه بر سرش خواهد آمد، و همین موضوع از هر چیز دیگر خنده‌دارتر و مسخره‌تر است.»

پرسیدم: «چه بلایی بر سر او خواهد آمد؟»

گفت: «همان‌طور که در سحرگاه، ناگهان بر تخت سلطنت نشست، هنگام غروب آفتاب نیز بی آنکه از چیزی خبر داشته باشد کشته خواهد شد. اگر بخواهم، می توانم به فجیع‌ترین وضع و با شقاوت و سفّاکی هر چه تمام‌ترش بکشم، امّا رسم اینست که زهری ضعیف در شرابش می ریزند، تا نخست به خوابی خوش فرو رود و در عالم بیهوشی رخت از دنیا بربندد زیرا درست نیست مردی که یک روز تمام سلطنت کرده است، زنده بماند. سال‌ها پیش از این، پادشاه حقیقی درست در روز شاه قلاّبی درگذشت، زیرا در عالم مستی، شوربای گوشت بسیار داغی را به حلق خود ریخته بود که موجب خفگیش شد، و پادشاه قلاّبی بر سر قدرت باقی ماند و مدّت سی و شش سال بر بابل حکومت کرد و شگفتا که هیچ رعیّتی از وی گله و شکایت نداشت! بهمین سبب باید امروز مراقب خود باشم که‌مبادا شوربای گوشت داغ بخورم! بسیار خوب، حال عجله کن و نگذار نوکرت دست به عمل احمقانه‌یی بزند و تا غروب آفتاب سر نرسیده، از کردهٔ خود پشیمان شود!»

نیازی نبود که کاپتاه‌را از حرمسرا بیرون بکشم، زیرا در همان لحظه دیدم که چهره‌اش از خشم برافروخته شده و با دست، تنها چشم خود را پوشانده بود و خون به شدت از بینی اش بیرون می ریخت. از

حرمسرای شاه بیرون آمد و با آه و ناله فریاد زد: «ببینید مرا به چه روز انداختند! تنها لکاته ها و زنان غول پیکر سیاهپوست خود را به من عرضه کردند، امّا شخصاً مشتاق چشیدن مزهٔ بدن ماده آهویی سرِ حال و بازیگوش بودم، که ناگهان به یک ماده پلنگ مبدل گردید و ضربه‌یی به چشمم زد که کبود شد و با لنگه کفش چنان به بینیم کوبید که خون افتاد!»

بورنابوریاش چنان خنده‌اش گرفت که بازویم را چسبید، تا مبادا به زمین بیفتد. کاپتاه زار می زد و در حالی که هن و هن می‌کرد شکایت داشت که: «دیگر جرأت ندارم درِ این عمارت را باز کنم. او، مثل یک جانورِ وحشی به انسان حمله می‌کند. چاره‌یی نمی بینم جز اینکه سینوحه، تو نزد او بروی و با استفاده از استادیت، جمجمه‌اش را بشکافی تا ارواح خبیثه از سر او بیرون روند. باید روحش در تسخیر شیطان باشد، وگرنه چگونه جرأت داشت که به پادشاه خود حمله کند و با لنگه کفش مجروحش سازد، به طوری که مثل گوساله‌یی چاقو خورده خون از بینیش فرو ریزد؟»

بورنابوریاش مرا به کناری کشید و گفت: «سینوحه، برخیز و ببین در حرمسرا چه اتفاقی افتاده. تو گوشه و کنار آنجا را قبلاً دیده‌یی. من اجازه ندارم امروز وارد حرمسرا شوم، بهمین دلیل تو باید از آن چه درون حرمسرا گذشته است آگاهم کنی. حدس می زنم که کاپتاه از کدام زن سخن می‌گوید؛ دیروز دختری را از جزایر دریا به اینجا آوردند که امشب از آن من خواهد شد امّا نخست باید وسیلهٔ شیرهٔ گل خشخاش بیهوش شود!»

آن قدر سماجت کرد و آزارم داد تا آخرالامر وارد حرمسرا شدم و مشاهده کردم در فضای آنجا هیجان، اضطراب و خشم حاکم است. خواجگان و اختگان شاه، مانع ورودم به حرمسرا نشدند، زیرا می دانستند که من پزشک هستم. آن دسته از زنان مسنی، که برای چنین روز پر برکتی! لباس های فاخر خود را پوشیده و زیورآلات زیبایشان را به خود آویزان کرده و چین و چروک صورتشان را با بزک تا اندازه‌یی صاف کرده بودند، محاصره‌ام کردند و دستجمعی پرسیدند: «عزیز ما، پارهٔ قلب ما، دوست کوچولوی ما که از بامداد پگاه در انتظارش بودیم، به کجا رفت؟!»

یک زن جسیم سیاه‌پوست که پوستی چون قیر سیاه داشت و چشمانی چون چشم گاومیش به پیشواز کاپتاه آمد تا در او شوق برانگیزد ملتمسانه زار می زد: «معشوقم را به من ده، تا به سینه بفشارمش!»

خواجگان و اختگان با حالتی نگران خطاب به من گفتند: «وقت خود را برای این آکله ها هدر نده، زیرا فقط همین ها هستند که اجازهٔ همخوابگی با پادشاه قلابی را دارند، و از قبل نوشیدن باده و جلا دادنِ جگر خود آمادهٔ پذیرایی از کاپتاه شده‌اند. ما واقعاً به یک پزشک نیاز داریم، زیرا دختری را که دیروز به اینجا آورده‌اند، دیوانه شده است. او از ما نیرومندتر است و به راحتی با دست و پا از خود دفاع می‌کند و نمی‌دانیم این ماجرا به کجا کشیده خواهد شد، چون کاردی در کف دارد و به سان جانوری وحشی می غرّد و حمله می‌کند.»

به حیاط حرمسرایم بردند که زیر اشعهٔ خورشید می درخشید. کاشی های رنگین نور خورشید را از طریق آب استخر می‌گرفتند و منعکس می‌کردند. درون استخر میان حیاط، تندیس هایی از چند جانور به

چشم می خورد که از سوراخ بینی شان آب به بیرون فواره می زد و به استخر می ریخت. دخترکِ رمیده، به یکی از همین مجسمه ها چسبیده بود و لباسش به هنگام کلنجار رفتن با اختگان که کوشش داشتند گرفتارش کنند، پاره شده و پس از فرار از دست ایشان، خویشتن را به آب زده بود. آبی که از فواره ها بیرون می جهید، تمام بدنش را خیس کرده بود و از سر و رویش پایین می ریخت. دخترک با یک دست تندیس یک ماهی یونس را محکم گرفته بود و کاردی که تیغهٔ آن برق می زد، در دست دیگر داشت. صدای جریان آب و همهمهٔ خواجگان و اختگان به قدری شدید بود که مانع می شد کلمه یی از آنچه را که آن دختر می‌گفت بفهمم. با اینکه لباسش پاره و گیسوانش خیس شده بود، ولی واقعاً زیبا می نمود. من که از وضع درهم و برهم آنجا گیج و منگ شده بودم، خشمگینانه بر سر عملهٔ حرمسرا فریاد کشیدم: «از اینجا بیرون بروید، تنهایم بگذارید تا با او حرف بزنم و آرامش کنم. فوارّه ها را ببندید تا سر و صدای آب خاموش شود و بتوانم سخنان او را دریابم.»

همگی با ترس و لرز گفتند: «زنهار که نزدیکش نشوی، چون تیزی کارد او را بر تن خویش آزموده ایم!»

سپس فوارّه ها را بستند و صدای فوران آب خاموش شد و اندام دختر وحشی به طور کامل نمایان گردید. اینجا بود که دریافتم، او تا کنون حرف نمی زد، بل آواز می خواند، امّا به هر حال از آوازش نیز چیزی دستگیرم نشده بود، زیرا زبانی را که به کار می برد برایم کاملاً بیگانه بود. هنگام آواز خواندن، سر خود راعقب نگه داشته بود و چشمانش برقی سبز رنگ، همچون چشم ماده گربه داشت و گونه هایش هم از خشم گل انداخته بود. من که از رفتار او واقعاً خشمگین شده بودم، فریاد زدم: «آهای گربه ماده! آوازت را خاموش کن! کارد از کف بنه و نزد من آی تا بهبودت بخشم، زیرا تو واقعاً دیوانه یی بیش نیستی.»

آواز خواندن را قطع کرد و به زبان بابلی، ناقصی گفت: «آهای بوزینه! اگر جرأت داری خود را به آب بیفکن و سوی من آی تا با این کارد جگرت را بشکافم و خونش را بمکم، چون خشم و غضب وجودم را فراگرفته است.»

فریاد زدم: «قصد آزارت را ندارم.»

پاسخ داد: «اینگونه سخنان درست بر زبان مردان بداندیش جاری می شود. من حتی اگر خود بخواهم نیز مأذون نیستم به هیچ مردی نزدیک شوم، زیرا نظر کردهٔ خدایانم و باید برابر ایشان برقصم و پیش از آنکه دست مردی به تنم برسد، این کارد تنم را لمس خواهد کرد. آن شیطانِ یک چشم که وقتی شهوت به او چیره می شود، مَشکی باد کرده را به یادم می آورد، تا یک آدم! نیز نمی تواند بدنم را لمس کند.»

پرسیدم: «پس تو همان هستی که شاه را مضروب کردی؟»

پاسخ داد: «آری. با مشت بر چشمش کوبیدم و با لنگه کفش خون از بینیش روان ساختم. از این کارِ خود بسیار خوشحالم؛ زیرا حتی شاه نیز نمی تواند خلاف میل من، دست به تنم رساند. خدای من

تماس با مردان را بر من حرام کرده است، زیرا برای رقص در برابر او تربیت شده‌ام.»

گفتم: «دخترکِ شوخ چشم، هراندازه که دلت می خواهد برقص، این کارِ تو به من ربطی ندارد، امّا کارد را باید به دور اندازی، چون در غیر این صورت به زیان خویش عمل کرده‌یی؛ خواجگان حرمسرا می گویند که شاه در بازار برده‌فروشان، بابت تو طلای زیادی پرداخته است.»

گفت: «من کنیز نیستم، مرا دزدیده‌اند. اگر چشم بصیرت داشته باشی، از ظاهرم به درستیِ ادّعایم پی خواهی برد. راستی آیا به زبانی دیگر که کسی از گفتگوی ما سر در نیاورد می توانی صحبت کنی؟ می بینم که خواجگان حرمسرا، میان ستون‌ها ایستاده‌اند و گوش تیز کرده‌اند و استراق سمع می‌کنند.»

به زبان مادری خود گفتم: «من مصری هستم، نامم سینوحه است؛ مرد تنها؛ پسر مرکب چموش. حرفهٔ من پزشکی است، پس نباید از من بترسی.»

پس از شنیدن سخنانِ من، در آب پرید و به شنا پرداخت و در حالی که کارد را در دست داشت، از استخر به در آمد و نزدیکم شد و خویشتن را بر پایم انداخت و گفت: «می دانم که مردان مصری صبور هستند و خلاف میل زنان کاری نمی‌کنند، از این رو به تو اعتماد می‌کنم و امیدوارم مرا عفو کنی که کارد را از خود دور نمی سازم زیرا شاید مجبور شوم با این کارد، رگ خود را بگشایم تا خدایم در نهاد من مورد بی حرمتی قرار نگیرد. امّا اگر از خدایان به دل ترس داری و دل به حالم می سوزانی پس نجاتم ده و از این سرزمین رهایم کن اما هشیار باش، در برابر این کارِ بزرگ نمی توانم به تو پاداش بدهم، چون به راستی مجاز نیستم به هیچ مردی نزدیک شوم.»

او را مطمئن ساختم و گفتم: «کوچکترین تمایلی نسبت به تو ندارم. کاملاً مطمئن باش، امّا واقعاً ابله هستی که می خواهی از حرمسرای سلطنتی خارج شوی و از خوراک، شراب، زیور آلات و هر آن چه خواست توست چشم بپوشی.»

در حالی که با دو چشم سبز رنگ خویش نگاهی نافذ به من انداخت گفت: «تنها مردان هستند که جز خوراک، شراب و زینت‌آلات، چیز دیگری را ارزش نمی نهند، زنان را تمایلاتی دیگر است که مردان از درک آن عاجزند. این ادّعای تو که نسبت به من احساسی نداری، از نظر من قابل پذیرش نیست و آن را توهینی به خود می‌پندارم. من عادت کرده‌ام که مردان را فریفتهٔ خود ببینم. وقتی می رقصم، احساس ایشان را در چهره‌شان به خوبی مشاهده می‌کنم و صدای نفس آنها نشانگر میل و اشتیاقشان به من است. واضح‌تر از این را در بازار برده‌فروشان، هنگامی دیدم که اختگان شاه مرا ورانداز می‌کردند و دیگران چشم از بدن عریان من بر نمی داشتند. این مطلبی دیگرست، اما پیش از هر چیز باید مرا از اینجا بیرون ببری و کمک کنی تا از بابل بگریزیم.»

گفتار و رفتار آن دختر، چنان زنده و پرشور و احساس بود که در بادی امر نمی دانستم چه باید بگویم، ولی به هر حال به خود آمدم و گفتم: «قصد آن ندارم که در گریختن یاریت کنم، زیرا این عمل خیانتی در حق دوستم یعنی پادشاه است که برای خریدن تو طلای زیادی پرداخته است. ضمناً باید آگاهت کنم آن مَشکِ باد کرده که در اینجا بود، پادشاه قلابی است که فقط یک روز سلطنت می‌کند و شاه

حقیقی تو را فردا خواهد دید. او هنوز نوجوانی نو خط، امّا دوست داشتنی است که اگر رامت کند، بسیار شاد و خوشحال خواهد شد. این را هم بگویم که باور نمی‌کنم قدرت و نفوذ خدای تو تا به این سرزمین برسد و حمایتت کند، بنابراین اگر خود را به‌دست سرنوشت بسپاری چیزی از دست نخواهی داد، پس بهتر است دست از دیوانگی هایت برداری و کارد را به دور اندازی و برای خوشامد پادشاه لباس زیبا برتن کنی و خویشتن بیارایی زیرا حقیقتاً با این گیسوان خیس و چهره ناآراسته، چندان زیبا به نظر نمی رسی.»

گویا سخنانم در وی اثر کرد، چون دستی به گیسوان خود کشید و انگشش را با آب دهان تر کرد و بر ابروان و لبانش کشید. چهره‌یی ظریف و قشنگ داشت. به من لبخندی زد و به آرامی و نرمی گفت: «نامم «مینه‌آ»[1] است و اگر مرا از اینجا رها سازی و با یکدیگر از این سرزمین لعنتی بگریزیم، آنگاه اجازه داری مرا به اسم بخوانی.»

خشمگین از گستاخی و جسارت او، دستانم را به نشانهٔ نفی بلند کردم و به تندی روی از وی برتافتم و ترکش گفتم امّا نگاهش را به دنبال خویش احساس کردم و نتوانستم به رفتن ادامه دهم؛ باز ایستادم و به سویش آمدم و گفتم: «مینه‌آ، هم‌اکنون نزد شاه خواهم رفت و از تو به نیکی یاد خواهم کرد، و این تنها کمکی است که از دست من برمی‌آید. در این میان تو نیز باید جامه برتن کنی و کوشش کنی آرام شوی. اگر مایل باشی، تو را دارویی خواهم داد که روانت را در برابر پیشامدها آرامش بخشی.»

گفت: «جرأت داری این کار را بکن، تا ببینی چه بر سرت خواهم آورد! امّا از اینکه خواهش مرا پذیرفته‌یی، این کارد را که تاکنون نگهبان من بوده است به تو تسلیم می‌کنم و می دانم اکنون که خلع سلاح شده‌ام، به من خیانت نخواهی کرد، برعکس مراقبتم می‌کنی و از این کشور فراریم می دهی!»

لبخندی زد و کارد را در مشتم گذاشت. در آن حال فریاد زدم: «دخترک دیوانهٔ وحشی! کاردِ تو به چه کار من می آید؟!»

می خواستم کارد را به او باز گردانم ولی آن را نگرفت، بلکه از میان گیسوی پریشانش که چهره‌اش را پوشانده بود لبخندی به من زد که شرمنده‌ام ساخت و چاره‌یی نیافتم جز آنکه با کارد از او دور شوم و دریافتم که او از من بسیار زیرک‌تر است؛ در آن لحظه که کارد را در کفم نهاد سرنوشت خویش را به سرنوشت من گره زد و دیگر نمی توانستم از خواست وی روی بگردانم.

از حرمسرا که پای بیرون گذاشتم، بورنابوریاش برابرم آشکار شد و با کنجکاوی زیاد از ماجرا پرسید. برایش شرح دادم: «خواجگان خرید خوبی نکرده‌اند، زیرا مینه‌آ، یعنی این دختری را که برای تو خریده‌اند بسیار وحشی است و نمی‌گذارد هیچ مردی به او نزدیک شود، چون خدای او چنین اجازه‌یی را نداده است. بهتر است دختر را به حال خود بگذاری تا با گذشت زمان فکر دیگری بکنم.»

بورنابوریاش ولی خنده‌یی کرد و گفت: «به راستی که این دختر می تواند سبب لذّت و شادمانی من

1) Minea

شود! من چنین مادینگانی را خوب می شناسم و بهترین راه چاره آن است که با چوبدست بر سر عقل بیایند. من هنوز جوان هستم واخلاق تند زنان مرا خسته می کند، اما وقتی که اختگان من با ترکهٔ نازک به جان او می افتند و صدای ضجه اش به آسمان می رسد احساس رضایت می‌کنم! از همین رو این مادینه را دوست دارم و سوگند می خورم که امشب پوست آماس کردهٔ او مانع شود که بر پشت بخوابد و این موضوع مایه شادمانی من خواهد بود.»

در حالی که دستان را به هم می مالید، قهقهه زنان، از من جدا شد. وقتی از پشتِ سر نگاهش می‌کردم، احساس کردم که او دیگر دوست من نیست؛ و من نیز دیگر نزد او ارزشی ندارم. و کارد «مینه آ» هنوز در مشتم بود.

۵

پس از این رویداد، دیگر نمی توانستم شاد باشم؛ اگر چه جمعیت در سراسر کاخ و حیاط های مقدّم آن در هم می لولیدند و مردم از کردار و گفتار بی وقفهٔ کاپتاه شادی می‌کردند و شراب و فقاع می نوشیدند. گویا کاپتاه مصیبتهای حرمسرا را فراموش کرده بود. بر کبودی چشم مضروبش ورقه هایی از گوشت تازه گذاشته بودند و دیگر دردی احساس نمی‌کرد.

قصد آن داشتم که چند صباحی دیگر در بابل اقامت کنم زیرا آموزش من در زمینهٔ جگر گوسفند هنوز به پایان نرسیده بود و نمی توانستم همچون کاهنان روغن بر آب بریزم. بورنابوریاش مدیون حذاقت من در طبابت بود و می دانستم اگر دوستی خود را با او ادامه بدهم هنگام وداع هدایای گرانبهایی پیشکشم خواهد کرد. هر چه بیشتر به این موضوع می اندیشیدم خاطره‌یی که از مینه آ برایم مانده بود بیشتر به دردم می آورد ــ اگر چه برخوردی گستاخانه با من داشت. به کاپتاه نیز می اندیشیدم که بایستی امشب قربانی سبکسری پادشاه می شد و از اینکه شاه خدمتکار مرا بدون اجازهٔ من دلقک دربار خود کرده بود نیز رنج می بردم.

این چنین بود که قلبم به سان سنگ شده بود. می اندیشیدم؛ پس از آنکه بورنابوریاش از من روی برتافته است، پس من نیز کاملاً حقّ دارم با همان حربه او را بکوبم امّا احساس و عاطفه نهیبم می زد که حتی فکر کردن به چنین کاری، برخاستن علیه موازین دوستی است. ولی در نهایت من یک بیگانه بودم ونیازبه آن نبود که به اخلاق آن چنان پای بند باشم. زمانی که شب نزدیک می شد به ساحل رفتم وقایقی را با ده نفر پارو زن کرایه کردم و به آنان گفتم: «امروز، روز شاه قلاّبی است و می دانم که از فقاع و شادی مست و شنگول هستید و میلی به قایقرانی ندارید ولی به شما دستمزدی دو چندان می پردازم. عموی ثروتمند من مرده است و پیش از آنکه فرزندان وی و برادرهای من بر سر مرده ریگ او کارشان به اختلاف و نزاع بکشد و در این میان مال و منال من نیز از بین برود بایستی هر چه زودتر جنازهٔ او را نزد اجدادش ببرم و از این رو است که برای پیمودن راه درازی که در پیش است و شما باید آن را بسیار سریع

بپیمایید دستمزد بیشتری به شما می پردازم. اجساد پیشینیان ما در زمینِ تنها مِلک خانوادگیمان که مسافتی دور از مرز میتانی قرار دارد دفن شده اند.»

قایقرانان با غرّ و لند نارضایتی خود را آشکار ساختند امّا من برایشان دو کوزه فقاع خریدم و گفتم می توانند تا پدید آمدن تاریکی شب بنوشند و آماده حرکت باشند که ناگهان همگی به مخالفت برخاستند و گفتند: «ما به هیچ وجه در تاریکی پارو نمی زنیم، چرا که شب پر از شیطانِ خُرد و کلان و ارواح خبیثهٔ سرگردان است که با فریادهای خود ما را به وحشت می اندازند و به واژگون ساختن قایق به قتلمان تهدید می‌کنند.»

پاسخ دادم: «به معبد قربانی هایی پیشکش می‌کنم تا در طیّ سفر دچار نحوست و شئامت نشویم و در ضمن صدای زنگ نقره هایی که به شما خواهم داد گوش های شما را در برابر نعره های ترسناک شیاطین کر خواهد ساخت.»

سری به برج زدم و در حیاطِ جلو آن گوسفندی قربانی کردم. شمار اندکی از مردم در معبد بودند زیرا همگی در کاخ گرد آمده بودند تا روز شاه قلاّبی را جشن بگیرند. جگر گوسفند را بررسی کردم ولی افکارم چنان متشتّت بود که چیز مهمّی در نیافتم فقط متوجه شدم که جگر مزبور تیره‌تر از حد معمول بود و بوی بدی می داد از این رو نگران شدم مبادا رویدادهای ناگواری در انتظارم باشد. خون گوسفند را در کیسه‌یی چرمی ریختم و زیر بغل پنهان کردم و به کاخش بردم. زمانی که وارد حرمسرای شاه شدم چلچله‌یی از برابرم پرواز کرد آن را به فال نیک گرفتم و قلبم اندکی آرامش یافت و در نهادم جسارت و شهامت آفرید زیرا این پرنده از زادگاه خودم بود و همواره اقبال خوش را به من نوید می داد.

از حرمسرا خطاب به خواجگان گفتم: «مرا با این زن دیوانه تنها بگذارید تا بتوانم شیطان را از وجودش برانم.»

آنان دستور مرا گردن نهادند و به اتاقکی هدایتم کردند. در آنجا برای مینه‌آ شرح دادم که چکار باید بکند و کارد و کیسهٔ پر از خون را به وی دادم. او قول داد برابر گفتهٔ من عمل کند سپس از آنجا خارج شدم، در را ازپشت سر خود بستم و به خواجگان گفتم هیچکس اجازه ندارد مزاحم او شود زیرا دارویی به وی خورانده‌ام که شیطان را از وجود او دور می سازد. این دستور بهترین کاری بود که می توانستم انجام دهم و مانع شوم که درِ اتاقک بدون اجازهٔ من باز شود. آنان سخنان مرا باور کرده بودند.

خورشید در حال فرو رفتن بود و روشنایی در تمام محوطه های کاخ همچون خون به سرخی می زد. کاپتاه از سر نو مشغول خوردن و نوشیدن بود و بورنابوریاش در حالی که قهقهه می زد از او پذیرایی می‌کرد. همه جا مردانی از وضیع و شریف، شنگول و مست از باده بر زمین لمیده بودند و نشئگی از سر به در می‌کردند. به سوی بورنابوریاش رفتم و گفتم: «می خواهم مطمئن شوم که کاپتاه با مرگی بدون درد از جهان رخت برخواهد بست زیرا او خدمتکار من است و در برابر او مسؤول هستم.»

بورنابوریاش پاسخ داد: «پس باید شتاب کنی! هم اکنون پیرمرد مشغول ریختن زهر در شراب اوست و برابر رسم، خدمتکار تو باید هنگامی که خورشید از افق دور می شود مرده باشد.»

به جستجوی پیرمردی که پزشک مخصوص شاه بود پرداختم و هنگامی که به او گفتم مرا نزد او فرستاده است باور کرد و به پرت‌وپلا گفتن پرداخت: «در واقع بهتر است که خود زهر را با شراب مخلوط کنی زیرا دستان من از نشئه شراب می لرزد و اشک چنان در چشمانم حلقه بسته است که قادر به دیدن نیستم. آخ که امروز چقدر از دست کارها و حرف های خدمتکار خُل تو خندیدم.»

معجونی را که پیرمرد درست کرده بود دور ریختم و عصارهٔ گل خشخاش را به شراب اضافه کردم؛ امّا نه به آن مقدار که کاپتاه را بکشد. سپس جام شراب را نزد کاپتاه بردم و به او گفتم: «کاپتاه، شاید پس از این یکدیگر را نبینیم. کبر و غرور چنان کلّه‌ات را پر باد کرده است که امکان دارد فردا مرا نشناسی. پس بیا و این جام می را سربکش تا هنگامی که به مصر بازگشتم برای دیگران تعریف کنم که تو فرمانروای چهار بخش زمین و یار وفادار من هستی و وقتی این شراب را نوشیدی به یاد آر که علیرغم آنچه ما بین ما گذشت، همیشه صلاح تو را می خواستم.»

کاپتاه گفت: «سخنان این مصری همچون وزوز بال مگس در گوشم صدا می‌کند، تازه اگر گوشم از فوران شراب پر نشده باشد و بتوانم گفته هایم را بشنوم. امّا به هر حال همان‌طور که همه می دانند من کسی نبودم که نسبت به جامی از شراب ناب بی اعتنا باشم و آن را نپذیرم این چیزی است که امروز با قدرت به اثباتش رسانده‌ام و رعایای خود را قانع کرده‌ام که این واقعیت را بپذیرند. از این رو پیالهٔ شرابی را که پیشکشم کرده‌یی تا ته سر خواهم کشید، اگر چه می دانم که بامدادان سرم روی گردنم بند نخواهد بود!»

کاپتاه جام شراب را نوشید و در همان لحظه نیز خورشید در افق فرو رفت. سپس مشعل ها آورده شد، چراغ ها و مشعلها را روشن کردند و همگی بدون سر و صدا از جای برخاستند و سکوت بر سراسر قصر حاکم شد. کاپتاه دستار پادشاهی بابل را از سر برداشت و چنین گفت: «این دیهیم لعنتی روی سرم سنگینی می‌کند و از آن سیر شده‌ام. پاهایم توان از دست می دهد و پلک چشمانم به سان سرب سنگین شده است. بر آنم که به بستر بروم.»

او پس از گفتن این سخنان سفره بزرگ غذا را روی خود کشید و بر زمین لمید تا بخوابد. کوزه ها، صراحی ها و پیاله های می که روی سفره بود بر سر و کلّهٔ کاپتاه خالی شد و پنداری که در شراب آب‌تنی می‌کرد و اینجا بود که پیشگویی صبح وی درست از آب در آمد. خدمتکاران مخصوص شاه لباس از تن کاپتاه به در آوردند و قبا و جقّهٔ را که به شراب آلوده شده بود بر تن بورنابوریاش کردند دستار سلطنتی را بر سرش گذاشتند و نشانه های سلطنتی و قدرت را به او دادند و بر اریکهٔ پادشاهیش نشاندند. آنگاه بورنابوریاش چنین گفت: «روز خسته کننده‌یی بود ولی در عین حال متوجه بودم که یک یا چند نفر در جریان این بازی چندان اعتنایی به من نداشتند شاید بر این امید بودند که شوربای داغِ گوشت مرا نیز خفه کند. بنابراین آنها را که هم‌اکنون روی زمین لم داده‌اند شلاقشان بزنید و از اینجا بیرونشان کنید و این دیوانه را چنانچه مرده است در خمرهٔ ابدیت بگذاریدش، چون واقعاً از دست او به ستوه آمده‌ام و خسته شده‌ام.»

کاپتاه را به پشت برگرداندند، پزشک مخصوص شاه که از فرط نوشیدن شراب دستانش می‌لرزید و پلک هایش از سنگینی روی هم افتاده بود با اطمینان تمام گفت: «این مرد چون سوسک له شده‌یی مرده است.» سپس کاپتاه را بنابر رسوم بابلیان در خمره گذاشتند و در آن را گِل گرفتند. شاه دستور داد خمره را نیز برابر رسم در زیرزمین کاخ کنار خمره های سایر شاهان قلابی قرار دهند. در اینجا بود که خود را وارد ماجرا کردم و گفتم: «این مرد چون من، یک مصری ختنه شده است، بنابراین بایستی جنازه او را بنا به رسوم مصریان مومیایی کنم تا بتواند رنج مرگ را تحمّل کند و در ضمن تمام وسایل لازم سفر را همراهش کنم که قادر باشد خود را بدون دردسر به سرزمین باختر برساند و بی آنکه نیازی به کار کردن داشته باشد، بخورد و بنوشد و خوش بگذراند. مومیایی کردن مرده، سی تا هفتاد روز، بسته به مقام و رتبهٔ متوفی در زمان حیات، وقت لازم دارد. از آنجا که کاپتاه خدمتکار من بود تصور می‌کنم سی روز مومیایی کردن جسدش طول بکشد. سپس او را به اینجا می آورم و در زیرزمین کاخِ تو کنار دیگر پادشاهان قلابی قرارش می دهم.»

بورنابوریاش که کنجکاوانه به سخنان من گوش فرا می داد گفت: «آرزویت برآورده باد، اگر چه اعتقادم بر آن است که زحمت بیهوده بر خود روا می داری زیرا وقتی آدمی می میرد روح ناآرام و سرگشته او به همه جا سر می زند و از کثافات و زباله های کوچه و خیابان تغذیه می‌کند و این در صورتی است که خویشاوندانش جسد وی را در خمره نگذاشته و نزد خود نگهداریش نکرده باشند. اینگونه مردگان به هنگام غذا خوردنِ زندگان با آنان شریک هستند. امّا در مورد من، وضع طور دیگری است چرا که من شاه هستم و خدایان پس از مرگ مرا فوراً نزد خود می برند و نگهداریم می‌کنند و در آن جا نیازی ندارم که چون دیگران نگران نان و فقاع خویش باشم. هر کاری که مطابق آداب و رسوم وطنت هست با جسد وی انجام بده. من با آداب و رسوم دیگران مخالف نیستم و حتی از خدایان بیگانه نیز که برایم ناشناس هستند می خواهم گناهانی را که حتی یکبار هم مرتکب آن نشده‌ام بر من ببخشایند زیرا رعایت احتیاط، خود شرط عقل است!»

دستور دادم تا خدمتکاران خمرهٔ حامل جسد کاپتاه را در تخت روانی که در کنار دیوار کاخ انتظارم را می‌کشید قرار دهند ولی قبل از آنکه تالار کاخ را ترک کنم به شاه گفتم: «از هم اکنون مرا به مدت سی روز تمام نخواهی دید زیرا ظرف مدتی که مشغول مومیایی کردن جسد کاپتاه هستم نباید خود را به هیچ آدمی دیگر نشان دهم تا مبادا جسم او با ارواح شیاطین که دور و بر من می پلکند تماس حاصل کند.»

بورنابوریاش خندید و گفت: «آرزویت برآورده باد. و بدان اگر خود را در اینجا آشکار کنی به خدمتکارانم دستور می دهم با ضربات چوبدست دورت کنند تا مبادا ارواح خبیثه‌یی که همراهت هستند به کاخ من ره یابند!»

در تخت روان گِل سر خمره را که هنوز نرم بود سوراخ کردم تا کاپتاه هوای کافی برای تنفس داشته باشد. سپس مخفیانه وارد کاخ شدم و خود را به حرمسرا رساندم. خواجگان از دیدن من بسیار خوشحال شدند زیرا هر لحظه از آمدن شاه وحشت داشتند.

هنوز درِ اتاقکی را که مینه‌آ در آن جا محبوس بود کاملاً نگشوده بودم که رویم را از آن جا برگرداندم و در حالی که موی سر خود را می‌کندم با ضجّه و زاری گفتم: «بیایید و ببینید که بر سر خود چه آورده است! او مرده و در خون خویش غوطه‌ور است و کنارش کاردی آغشته به خون قرار دارد و گیسوانش آلوده به خون و به هم چسبیده است!»

خواجگان دوان دوان خود را به من رساندند و با دیدن خون دچار وحشت و نفرت شدید شدند و جرأت نداشتند دست به جسد مینه‌آ بزنند زیرا همه می دانند که خواجگان از خون وحشت دارند. آنان گریه آغاز یدند و به‌نوحه و شکایت پرداختند چون از خشم شاه می ترسیدند. به ایشان گفتم: «هم شما و هم من در وضع نامناسبی قرار گرفته ایم؛ پس فوراً فرشی آماده کنید تا من جسد را در آن بپیچم و شما کف زمین را بشویید تا خون محو شود و هیچکس نفهمد که در اینجا چه گذشته است. شاه به خود وعدهٔ بسیار داده بود که از این دختر کام بجوید در حالی که اصلاً او را ندیده بود و اگر دریابد که ما بی احتیاطی کرده‌ایم و اجازه داده‌ایم دخترک طوری بمیرد که مطابق خواست خدای وی بوده است، دچار خشمی بی پایان خواهد شد. شتاب کنید و هر چه زودتر دختر دیگری را به جای مینه‌آ به اینجا بیاورید. بهتر است دختری باشد از سرزمین های دور که زبان شما را نفهمد! او را لباس زیبا بپوشانید و به بهترین شکل آرایشش کنید. اگر از خود مقاومتی نشان داد در برابر چشم شاه با چوبدست کتکش بزنید زیرا پادشاه از این کارِ شما خشنود می شود و به پاداش این عمل هدایای بسیار نثارتان می‌کند.»

خواجگان سخنان مرا حکیمانه یافتند و آن را پذیرفتند و من پس از آنکه مدتی طولانی با حرف های خود فریبشان دادم در آخر نیمی از نقره‌یی را که ادّعا می‌کردند باید برای خرید دختری دیگر بپردازند در اختیارشان گذاشتم اگر چه می دانستم که آن دختر را با نقرهٔ شاه خواهند خرید و از این بابت نیز مقداری برای خود کنار خواهند گذاشت. در سراسر دنیا شیوهٔ خواجگان همواره چنین بوده است و چنین نیز خواهد بود. ولی من به هر حال مایل نبودم با ایشان از در مجادله درآیم. آنان فرش را آوردند و من مینه‌آ را در آن پیچیدم و کمک کردند تا او را از چند حیاط تاریک بگذرانم و در تخت روانی که خمرهٔ محتوی جسد کاپتاه نیز در آن بود قرار دهم.

بابل را همچون یک فراری در شبی مه‌آلود ترک کردم؛ در حالی که اگر در آن جا می ماندم می توانستم مقدار متنابهی زر و سیم به دست آورم و آگاهی های بسیار کسب کنم. حاملان تخت‌روان اعتراض می‌کردند که: «این مرد کیست که ما را مجبور می‌کند بدون مشعل در تاریکی شب تخت‌روانی را به دوش حمل کنیم که در آن خمرهٔ حامل جسد و قالی سلطنتی بار زده شده است. ما همچون گاوان نر زیر یوغ تخت‌روان، پسِ گردنمان خم شده است و شانه‌مان زیر فشار آن زخم خواهد شد. به درستی که جگرمان از ترس سیاه شده است زیرا مجبوریم اجسادی را در تاریکی شب با خود بکشیم که قطرات خون آن از قالی به پشت گردنمان میچکد. جبران این همه رنج و آزار برای این مرد گران تمام خواهد شد.»

وقتی به ساحل رسیدیم به آنان دستور دادم خمره را به قسمت پایین قایق ببرند و خود قالی را از قایق بالا بردم و در گوشه‌یی از عرشه قرارش دادم. سپس رو به حاملین تخت‌روان کردم و گفتم: «شما ای

بردگان و ای سگ‌زادگان! اگر کسی از شما چیزی پرسید، دانسته باشید که امشب نه چیزی شنیده و نه چیزی دیده‌اید! برای این سرّ نگهداری هر کدام از شما تکه‌یی نقره دریافت می‌کنید.»

آنان از شدت خوشحالی به رقص آمدند و گفتند: «به درستی که به اربابی محترم خدمت کرده‌ایم! گوشمان کر و چشمان کور است، از این رو است که امشب نه چیزی شنیده و نه چیزی دیده‌ایم.»

آنان را پی کار خویش فرستادم؛ اگر چه می دانستم این‌ها نیز همچون همقطارانشان در تمام دنیا و تمام قرون و اعصار باده نوشی خواهند کرد و در عالم بی خودی تمام چیزهایی را که دیده و شنیده‌اند به این و آن خواهند گفت. امّا من به هر حال کاری نمی توانستم کرد زیرا هر هشت نفرشان جوانانی قوی هیکل بودند و من قادر نبودم همه شان را بکشم و اجسادشان به رودخانه بیفکنم؛ کاری که با کمال میل آمادهٔ انجامش بودم!

آنها هنوز کاملاً از آن جا دور نشده بودند که پاروزن‌ها را بیدار کردم و هنگامی که ماه بالا آمد پشت پاروهای خود نشستند و در حالی که خمیازه می‌کشیدند و به سرنوشت خویش لعنت می فرستادند و سرشان از نوشیدن فقاع زیاد به درد آمده بود مرا از شهر دور ساختند. قادر نیستم شرح دهم که چرا این اعمال دشوار و رنج آور را انجام دادم: این بخشی از سرنوشت من بود که پیش از تولّدم در ستاره‌ها نقش بسته بود و از این رو غیرقابل گریز بود.

دفتر هفتم

مینه آ

۱

شهر را بدون دردسر پشت سرگذاشتیم، زیرا رودخانه در شب بسته نبود. خویشتن را به زیر عرشهٔ قایق رساندم تا سرِ خسته خود را بر بالین گذارم و آرام گیرم؛ چون همان‌طور که اشاره کرده بودم، هوا هنوز گرگ و میش نشده بود که سربازان شاه به میهمانسرا ریختند و از خواب بیدارم کردند وعلی رغم میل خود، روزی پرآشوب و ناآرام را که تا آن لحظه هرگز به خود ندیده بودم پشت سرگذاشتم. پنداری ولی هنوز هم مقدّر نبود که روی آرامش ببینم زیرا مینه‌آ از میان فرش بیرون آمد و در حالی که با دو دستش از رودخانه آب برمی‌گرفت و به سر و روی خویش می ریخت آثار خون را از بدن پاک کرد. پرتو مهتاب روی آب افتاده بود و وقتی سرانگشتان مینه‌آ به سطح آب می خورد گویی نور ماه را به چشمک زدن وا می داشت. نگاهی به من انداخت و بی آنکه لبخندی به لب آورد با لحنی نکوهشبار گفت: «حرفت را گوش کردم ولی اکنون می بینم که بدنم آلوده شده و بوی خون گرفته است. امکان دارد بدنم هرگز پاک نشود و این تقصیر از توست. وقتی هم که مرا در فرش پیچیده بودی و در آغوشت حمل می‌کردی چنان بیش از حد مرا به سینه ات می فشردی که به سختی نفس می‌کشیدم!»

از گفتار بی معنی مینه‌آ دلزده شدم به همین جهت با ملالت و خستگی در حالی که خمیازه می‌کشیدم به او گفتم: «دهانت را ببند. هنگامی که می اندیشم از چه رو مرا از راهی که می رفتم منحرف ساختی قلبم به درد می آید. دلم می خواهد به رودخانه ات بیفکنم تا آب، آن طور که می خواهی پاکت کند. اگر تو نبودی من اکنون در بابل سمت راست‌شاه نشسته بودم و کاهنانِ برج، دانش خود را به من می آموختند و من از این رهگذر حاذق‌ترین پزشک روی زمین می شدم. وجود تو سبب شد مال و خواسته‌یی را نیز که ظرف مدت اقامتم در بابل گرد آورده بودم از دست بدهم. طلاهایی که پس‌انداز کرده بودم از بین می رود زیرا جرأت آن ندارم که با لوح گلی سپردهٔ زر خود را از صندوق معبد بیرون بیاورم. به آن روزی که برای نخستین بار دیدمت لعنت می فرستم و از این پس نیز هر سال در چنین روزی به خاکستر ماتم خواهم نشست.

مینه‌آ دست خود را در آب رودخانه که پرتو ماه بر آن افتاده بود و همانند نقرهٔ مذاب موج می زد فرو برد

و آهسته بی آنکه به روی من نگاه کند گفت:

«حال که چنین است، بهتر می بینم که در آب بپرم. در این صورت است که از شرّ من خلاص خواهی شد.»

از جای برخاست تا تهدید خود را عملی کند، ولی او را محکم گرفتم و گفتم: «دست از دیوانگی بردار! اگر خود را به آب بیفکنی تمام دشواری ها و زحماتی را که برای تو تحمّل کرده ام بی حاصل و نتیجه خواهد شد و این کار، اوج جنون تو را نشان خواهد داد. مینه آ، به تمام خدایان سوگندت می دهم بگذاری بخوابم و با این خُلق و خوی نحس خویش مزاحم من نشوی!»

بعد از گفتن این سخنان زیر فرش رفتم و آن را روی خویش کشیدم، چون گرچه بهار بود و لک لک ها در نیزار جفتگیری و سر و صدا می‌کردند، امّا شبی واقعاً سرد بود. مینه آ نیز زیر فرش خزید و در گوشم نجوا کرد: «چون هیچ کار دیگری نمی توانم برایت انجام دهم امّا می توانم با تن خویش گرمت کنم. شب سردی است!»

خسته بودم و حوصلهٔ بحث و گفتگو نداشتم بنابراین خیلی زود به خواب فرو رفتم. مینه آ با بدنش گرمم کرد و من با وضعی بسیار مناسب استراحت کردم، چرا که او جوان بود و تنش به سان خورشیدی کوچک کنارم جای گرفته بود.

بامداد که بیدار شدم دیدم مسافت زیادی را به سوی بالای رودخانه رانده ایم. پاروزن ها گله داشتند و می‌گفتند:

«شانه هامان همچون چوب خشک شده و کمرمان درد گرفته است. آیا می خواهی که تا سر حد مرگ پارو بزنیم؟ چه قصدی در میان است که چنین شتاب داری؟»

خلاف میل باطن خود پاسخ دادم: «هر یک از شما که دست از پارو زدن بردارد ضربهٔ عصای مرا خواهد چشید. ما فقط به هنگام ظهر استراحت خواهیم کرد، پس از آن مجاز هستید که بنوشید و بخورید و من به هر کدام از شما جرعه یی شراب خرما خواهم داد که زندگیتان می بخشد و به سان پرنده یی سبکبال خواهید شد . امّا بدانید اگر با من مخالفت کنید تمام ارواح خبیثه را به جانتان خواهم انداخت زیرا من کاهن و جادوگر هستم و ارواح و اشباحی را می شناسم که با حرص و ولع گوشت آدمی را می خورند!»

این سخنان را از آن جهت گفتم که دچار ترسشان سازم ولی خورشید بالا آمد بود و آنان دیگر اعتنایی به حرف های من نداشتند، حتی گفتند: «ما ده نفر هستیم و او یک نفر!»

در همان لحظه پاروزنی که در ردیف، جلوتر از دیگران نشسته بود با پاروی خویش به سوی من حمله برد.

ناگهان صدایی از درون خمره بلند شد. آری. کاپتاه بود که بر بدنهٔ خمره می‌کوبید و با لحنی دلخراش فریاد می‌کشید و لعنت می فرستاد. قایقرانان از فرط وحشت رنگ از چهره شان پرید و یکی پس از دیگری خود را به آب انداختند و شنا کنان از دید من پنهان شدند. قایق به تاب خوردن افتاد ولی توانستم آن را مهار و به ساحل هدایت کنم و لنگر سنگی آن را به آب بیفکنم. در این هنگام مینه آ با گیسویی

شانه خورده از اتاقک قایق بیرون آمد و در همان لحظه ترس و هیجان من نیز فرو نشست زیرا بسیار زیبا و دلفریب می نمود. خورشید می درخشید و لک لک ها در نیزار با به هم زدن دونوک خویش سر و صدا می‌کردند. به سوی خمره رفتم و سر پوش گِلی آن را شکستم و با فریادی بلند گفتم: «برخیز مرد و از خمره به درآی!»

کاپتاه با مویی آشفته سر از خمره بیرون کشید و به پیرامون خویش نظر افکند. تا آن هنگام هرگز کسی را این چنین شگفت‌زده و سرگشته ندیده بودم. با ضجه و ناله پرسید: «دعوا بر سر چیست؟ من کجا هستم؟ دستار پادشاهیم کجاست؟ نشانه های سلطنت و قدرت مرا کجا پنهان کرده‌اند؟ بدنم برهنه است و یخ زده‌ام و گویی کاسهٔ سرم پر از زنبور است و اعضای بدنم سنگین به سان سرب شده است، درست مثل اینکه ماری سمّی مرا گزیده باشد. سینوحه مراقب خود باش که مبادا به من نسبت دیوانگی دهی! با پادشاهان شوخی نشاید!»

در نظر داشتم که او را به سبب رفتار نابهنجار روز قبلش تنبیه کنم، بنابراین تجاهل کردم و گفتم: «کاپتاه. نمی فهمم از چه سخن می‌گویی. حتماً هنوز هم مست شراب هستی و به یاد نمی آوری که دیروز به هنگام ترک بابل چنان مست و بی خود بودی و در این قایق سر و صدا به راه انداختی و پرت‌وپلا گفتی که قایقرانان از دست به ستوه آمدند و دراین خمره حبست کردند تا مبادا به ایشان آسیبی برسانی؛ آن وقت تو از پادشاهان وقضات سخن می‌گویی و از ماجراها و موضوعات دیگر نیز چیزهای زیاد سر هم می بافی؟»

کاپتاه چشمانش را بست و به فکر عمیقی فرو رفت و در آخر گفت: «ارباب، دیگر هیچگاه در طول زندگیم شراب نخواهم نوشید! شراب و رؤیا چنانم در مسیر ماجراهای ترسناک قرار داده است که قادر نیستم آنها را برایت شرح دهم فقط این قدر می توانم بگویم که می پنداشتم سوسک مقدّس به من رحمت آورده و به پادشاهیم رسانده است که بر تخت پادشاهی تکیه زده‌ام و به داوری نشسته‌ام و در آخر وارد حرمسرای شاه شده و با دختران زیبای آن‌جا در آمیخته‌ام و بسیار قضایای دیگر که به درستی و روشنی به یادشان نمی آورم زیرا سرم به شدت بیمار است. حال ارباب به من رحم کن و از آن دارویی که شرابخواران در این بابل لعنتی در بامداد خمار مصرف می‌کنند به من نیز مرحمت فرما.»

کاپتاه هنوز سخنان خود را به پایان نبرده بود که ناگهان متوجهٔ مینه‌آ شد. شتابان سر خود را درون خمره برد و ملتمسانه گفت: «ارباب، من بایستی بیمار باشم، شاید هنوز هم خواب می بینم زیرا در قسمت عقب قایق دختری دیده می شود که در رؤیای خود مربوط به حرمسرای شاه با او برخورد کرده بودم. سوسک مقدّس به من رحم کند زیرا می ترسم مبادا نیروی دراکهٔ خویش را از دست بدهم!»

سپس دستی به چشم کبود و بینی باد کرده‌اش کشید و به ضّجه و زاری پرداخت. مینه‌آ به سوی خمره رفت و موی کاپتاه را گرفت و سر او را از خمره درآورد و در همان حال گفت: «خوب مرا نگاه کن! آیا من همان زنی هستم که تو دیشب را با او به سر آوردی!؟»

کاپتاه با وحشت به او نگریست و سپس چشمش را بست و استغاثه کنان آهسته گفت: «امید آنکه

تمام خدایان مصری به من رحم کنند و مرا ببخشایند که از خدایان بیگانه نیز استمداد می‌کنم! تو در واقع همان دختر هستی، امّا بر من ببخشای؛ این واقعه فقط در خواب رخ داده است.»

مینه‌آ کفش خود را از پای در آورد ضرباتی صدادار به هر دوگونه کاپتاه نواخت و گفت: «این هم مجازات تو برای رؤیای مسخره‌ات تا بدانی که دیگر خواب نیستی و بیدار شده‌یی!»

کاپتاه بلندتر از پیش با التماس گفت: «براستی نمی دانم آیا هنوز هم خواب هستم یا بیدار، زیرا این واقعه عیناً همان است که در رؤیا و به هنگام برخورد با این پدیدهٔ وحشتناک در حرمسرای شاه روی داده است.»

کمک کردم تا کاپتاه از خمره بیرون آید، سپس نوشابه‌یی تلخ مزه به او دادم تا معده‌اش رابشوید. ریسمانی به دور کمرش بستم و علیرغم فریادهای اعتراض آمیزش او را به درون آب انداختم و چند لحظه‌یی صبر کردم تا شنا کند و مستی شراب و نشئگی کوکنار از سرش بپرد. وقتی از آب بیرونش کشیدم دلم به حالش سوخت. به او گفتم: «این برای تو درسی بود که حرمت مرا نگهداری؛ ضمناً این را نیز بدان، آنچه بر سرت رفته است رویدادی است که در عالم واقع انجام گرفته است و دوراندیشی من سبب شد که زنده بمانی وگرنه اکنون جسمت در خمره کنار اجساد سایر پادشاهان قلاّبی قرار گرفته بود.»

سپس ماوقع را برای او شرح دادم، ولی بایستی آن را چند بار تکرار می‌کردم تا اتفاقات را درک و باور کند.

در آخر گفتم: «ما در وضع خطرناکی قرار گرفته‌ایم که در نهایت موجب از بین رفتنمان می شود. من دیگر در خود میلی به شادی و خنده نمی بینم، زیرا اگر به چنگ شاه بیفتیم امن و سلامتی را که در این قایق از آن برخوردار هستیم از دست خواهیم داد و حتماً وارونه از دیوار آویزانمان خواهند کرد و شاید مجازات سخت‌تری نیز برایمان در نظر بگیرند. از آن جا که پاروزن‌هامان فرار کرده‌اند وضع ما بسیار وخیم شده است و تو ای کاپتاه بایستی راه چاره‌یی بیندیشی تا خود را به سرزمین میتانی برسانیم و از این مخمصه نجات پیدا کنیم.»

کاپتاه سری خاراند و مدتی دراز به فکر فرو رفت و در آخر گفت: «اگر سخنان تو را درست فهمیده باشم، تمام ماجراهایی که در خواب و عالم مستی دیده‌ام واقعی بوده است. پس اگر چنین است این روز را چون مردی موفق و سعادتمند گرامی می دارم و می توانم برای تسکین سر درد خود شراب بنوشم؛ اگر چه می پنداشتم که در طول مدت زندگی خود جرأت حتی چشیدن یک قطرهٔ آن را هم نخواهم داشت.»

آنگاه به اتاقک قایق رفت ومهر از سر یک کوزهٔ شراب برداشت و محتوای آن را با جرعه هایی مقطع به حلق خود سرازیر کرد و در همان حال از خدایان مصر و بابل یکی یکی با تحلیل و تعظیم یاد می‌کرد و حتی خدایان بیگانه که نامشان را نمی دانست به خاطر می آورد و هر بار که اسم خدایی را بر زبان می راند، با کوزهٔ شراب خم می شد و ادای احترام می‌کرد تا اینکه آخرالامر بر زمین افتاد و روی فرش خوابش برد و همچون یک اسب آبی خُرناسه کشیدن آغاز کرد.

از پرت‌وپلا گفتن های کاپتاه چنان به خشم آمده بودم که می خواستم به رودخانه‌اش اندازم تا خفه شود ولی مینه‌آ با سخنان خویش آرامم کرد و گفت: «حق با کاپتاه است. هر روز برای خود وضع و حالی ویژهٔ آن روز را دارد. چرا ما نیز باده ننوشیم و شادمان نباشیم که در چنین جایی هستیم، که رودخانه‌مان به آن جا هدایت کرده است. اینجا در امان نیزار هستیم، جایی که لک‌لک‌ها دونوک خود را بر می‌کوبند و من غازهای وحشی را نیز می بینم که با گردنِ کشیدهٔ خود به سوی آشیانه‌شان پرواز می‌کنند. به آب بنگر که چگونه زیر نور خورشید به رنگ سبز و آبی می درخشد. احساس می‌کنم که قلبم سبکبال، به سان پرنده‌یی آزاد شده است. چرا؟ برای اینکه دیگر بَرده نیستم.»

گفتار مینه‌آ به فکرم فرو برد و نهایتاً حق را به او دادم و گفتم: «از آن جا که هر دو نفر شما دیوانه هستید، پس چرا من باید عاقل باشم؟! در اصل همه چیز برای من یکسان و بی‌تفاوت است و اگر فردا یا ده سال دیگر پوست تنم را برای خشک کردن به دیوار بیاویزند، اهمیتی برایم نخواهد داشت زیرا بنابه گفتهٔ کاهنان برج، همه چیز پیش از به دنیا آمدن آدمی در ستاره ها نوشته شده است. پرتو خورشید گرم است و دانه های غلاّت که در کشتزارهای کنار ساحل کاشته شده است در شُرُف رسیدن است. به همین سبب می خواهم در رودخانه آب تنی کنم و همان طور که گاهی در کودکی با دستِ خالی از آب ماهی می‌گرفتم، اکنون نیز به صید بپردازم.»

هریک ازما درآب خود را شستیم ولباس هامان را زیرنورخورشید گذاشتیم تا خشک شود. خوردیم و نوشیدیم و مینه‌آ با رقص خویش، قربانی نثار خدای خود کرد و برای نشان دادن آن مرا به عرشهٔ قایق برد و در آن جا رقص معبد را اجرا کرد. این رقص به قدری زیبا و هنرمندانه بود که نفس را در سینه‌ام حبس کرد و مرا مفتون خود ساخت، به همین جهت گفتم: «تنها یک بار در طول زندگی خود زنی را معشوق خود خواندم اما بدن او به سان کوره‌یی داغ و سوزنده بود و کویری خشک را می مانست. او هیچگاه نمی خواست مرا آرام کند؛ از این رو عاجزانه خواهش می‌کنم مرا به جادوی اعضای زیبای بدنت و نگاه ساحرانه‌ات که تابش مهتاب را بر آب رودخانه می ماند گرفتار مکن و گرنه معشوق خویش خواهمت خواند و آنگاه تو نیز همانند آن زن بدسرشت مرا به وادی مرگ و نابودی خواهی کشاند.»

مینه‌آ که کنجکاوانه به من خیره شده بود گفت: «سینوحه، حتماً با زنی غیرعادّی معاشربوده‌یی که از وی چنین یاد می‌کنی و شاید هم زنان کشورتو چنین باشند. از سوی من هیچ گونه نگرانی نداشته باش چون به هیچ وجه نمی خواهم فریبت دهم و مهمّ‌تر آنکه خدای من، مرا از نزدیک شدن به مردان برحذر داشته است و اگر من خلاف خواست او کاری انجام دهم، بایستی بمیرم. از این سبب مراقب هستم مبادا کاری کنم که تو آن چه را که در مخیّله‌ات پرورده‌یی انجام دهی، اگر چه نمی توانم بفهمم اصولاً چگونه این چنین افکاری به سرت رسوخ تواند کرد.»

مینه‌آ پیش روی من نشست، موهایش را شانه می‌کرد ودرحالی که از سرحیرت به من نگاه می‌کرد گفت: «براستی دربارهٔ زنان این چنین داوری می‌کنی؟ در برابر زنانی که چشمه ها را زهرآگین می‌کنند، بی شک زنانی به کمک تشنگان می شتابند و یا به سان شبنم بر سطح سبزه‌زاری سوخته از

آفتاب نشسته‌اند. با اینکه جمجمه‌ات توخالی و موی مشکی سرت به هم ریخته است، ولی سرت را با اشتیاق و شیفتگی میان دستانم می‌گیرم زیرا درنهادت، در چشمانت و در دستانت آنی داری که آرامم می‌بخشد و به سویت می‌کشاندم و از این جهت است که چون نمی‌توانم آن‌چه را که از من می‌خواهی در اختیارت بگذارم، غمگین و غصّه‌دار هستم. ضمناً بدان، نه تنها برای توبل به سبب میل و اشتیاقی که به تو دارم و خود نیز قادر نیستم به وصالت برسم، اندوهگین هستم و می‌دانم این اعترافِ بی‌شرمانه و گستاخانه باعث سرور و غرور تو خواهد شد.»

آبِ طلایی و سبز رنگ رودخانه، با صدای خوش نوایش خود را به بدنهٔ قایق می‌کوبید. دست مینه‌آ را در دست خویش گرفته بودم. دستی خوش ترکیب و نیرومند داشت و آن را همچون غریقی که راه نجات می‌یابد محکم چسبیده بودم و به چشمانش که پرتو مهتابِ افتاده بر آبِ رودخانه را می‌مانست نگاه می‌کردم و نگاهش را گرم و لطیف می‌دیدم.

به او گفتم: «مینه‌آ، معشوقم! بیشمار خدایانی در این دنیا هستند و هر سرزمینی خدای ویژهٔ خود را دارد و تعدادشان برشمردنی نیست. من از همهٔ آنان دلسرد و سیر شده‌ام زیرا بر این باور هستم که آدمیان از سر ترس به خدایان رو می‌آورد. پس بیا و سوگندت را بشکن چون آن چه که خدایت از تو می‌خواهد پوچ و بی‌رحمانه است. تورابه‌سرزمینی خواهم برد که قدرت خدایت بدانجا راهی نیست. بیا با یکدیگر به نقطه‌یی سفر کنیم که پایان دنیا در آن‌جا است و تا گاهِ مرگ در سرزمین و حوش و ددان بمانیم و از علف و ماهی خشک شده تغذیه کنیم و بر بوریایی سر بگذاریم و بخوابیم! در این دنیا مسلماً مرزی وجود دارد که قدرت خدای تو نتواند از آن بگذرد.»

مینه‌آ دستم را محکم فشرد و رخ از من برتافت و گفت: «خدای من، مرزهای قدرت خویش را درون قلب من رسم کرده است. هر کجا بروم نیروی او می‌تواند خود را به من برساند، تا آن جا که اگر با مردی درآمیزم خواهم مرد. امروز در اندیشه بودم و به نظرم چنین رسید که خواست و توقع خدای من از من، بی‌پایه و شقاوت‌آمیز است امّا علیه آن کاری نتوانم کرد، شاید وضع دگرگون شود و از من سیر شوی و به فراموشیم بسپاری. شیوهٔ مردها همواره چنین بوده است که یکباره از زنی که دوستش دارند دلزده می‌شوند!»

«هیچکس نمی‌داند که فردا چه پیش خواهد آمد.» با بی‌صبری و شتاب این پاسخ را به او دادم زیرا شهوت و اشتیاق در وجودم شعله می‌کشید و سراسر بدنم خرمنی از علف و جگن را می‌مانست که در برابر حرارت خورشید خشک شده باشد و تنها جرقه‌یی کوچک به یک پارچه آتش بدلش سازد. ادامه دادم: «آنچه می‌گویی تنها بهانه‌یی پوچ و بی‌معنی است! تو می‌خواهی با همان شیوه‌یی که نزد زنان معمول و متداول است مرا به درد آوری و در نهایت از رنج کشیدن من خود را ارضا و خشنود سازی.»

دستش را از دستم بیرون کشید و نگاهی شماتت‌آمیز به من انداخت و گفت: «من از تبارهٔ دیگر زنان نیستم حتی به جز زبان مادری خویش به زبان‌های بابلی ومصری نیز تسلّط دارم و می‌توانم نام خود را به سه گونه علامت کتابت بر لوح گلی و نیز پاپیروس بنویسم. من همراه خدای خود در بسیاری از شهرها و

حتی سواحل مصر بوده‌ام و در برابر تماشاگران بسیار رقصیده‌ام و آنان را از جادوی هنرخویش به شگفتی و حیرت واداشته‌ام تا جایی که بازرگانان پس از غرق شدن کشتی ما، مرا دزدیدند. به خوبی آگاه هستم که مردان و زنان تمام کشورها خُلق و عاداتی یکسان دارند، هر چند که از نظر رنگ پوست و زبان با یکدیگر تفاوت داشته باشند و نیز می دانم اندیشه ها و رسوم آنها اختلاف زیادی با یکدیگر ندارد و همگی از باده‌نوشی لذت می برند و در باطن عقیده‌یی به خدایان ندارند و اگر به آن‌ها خدمت می‌کنند برای حفظ ظاهر است زیرا این کار، جزئی از سنّت های آنهاست و احتیاط را شرط عقل می دانند. از همان اوان خردسالی در کنام خدایان به سر می بردم و همان جا رشدونمّویافتم و به تمام آداب محرمانهٔ مذهبی خدایان آشنا شدم به همین سبب هیچ قدرت و سحر و جادویی در جهان نمی تواند مرا از خدایم جدا سازد. اگر تاکنون حتی برای یک بار هم که شده است برابر گاوهای نر رقصیده و یا به میان دو شاخ تیز آنها پریده باشی و با پای خود از سرِ بازی و تفریح پوزهٔ غرّان آنها را لمس کرده‌باشی آن گاه در می یافتی که من از چه سخن می‌گویم ولی مطمئن هستم که تو هیچگاه دختران و پسران جوان را برابر گاوان نر در حال رقص ندیده‌یی.»

پاسخ دادم: «فقط شرح آن را شنیده‌ام و نیز می دانم چنین مراسمی تنها در سرزمین های سفلی برای تفریح مردم بر پا می شود و باید بگویم که در اینجا نیز خدایان انگشت در کار دارند و در این بازی نیز سهیم هستند. حال که سخن به اینجا کشیده شد بگذار رازی را برایت آشکار سازم. ما نیز در مصر گاونری را تجلیل و تکریم می‌کنیم که از خدایان نشان دارد و فقط یک بار در یک مقطع زمانی، برابر با عمر یک نسل از آدمیان به دنیا می آید با این حال هرگز نشنیده‌ام که کسی روی گردن او بپرد زیرا این عمل بارگرانی بر دوش گاو نر خواهد بود و در واقع توهینی است به مقام شامخ او. این گاونر دارای صفت پیش گویی است. اگر نظرت اینست که به من بفهمانی، بکارت خود را برای گاوان‌نر حفظ کرده‌ایی این عمل از نظر من کاری خارقِ عادت است، هر چند که می دانم کاهنان سوری به هنگام بر پایی مراسمِ مذهبیِ محرمانه برای مادر زمین دختر باکره‌یی را از میان مردم عادّی انتخاب می‌کنند تا دوشیزگی خود را قربانی بزی نر کند.»

در اینجا مینه‌آ ناگهان دو کشیدهٔ آبدار به گونه‌هایم نواخت. چشمانش همانند گربه‌یی وحشی در تاریکی برق می زد و با لحنی لرزان از خشم گفت: «گفته‌هایت به من ثابت می‌کند که نبایست تفاوتی بین بزنر و مرد وجود داشته باشد! افکار تو فقط پیرامون امور شهوانی دور می زند، پس بایستی یک بز ماده نیز بتواند شهوت تورا به سان یک زن فرو نشاند. دور شو و به آن دنیای دیگر برو و آرامم بگذار! سخنانی می گویی که نشان می دهد، فهم و شعورت بیش از خوکی نیست!»

سخنانش زشت و زننده بود. گونه هایم از سیلی او چنان به سوزش افتاد که ترکش کردم و به قایق بازگشتم. برای وقت کُشی صندوقچهٔ محتوی داروی خود را باز کردم و به پاک کردن ابزار طبابت وتوزین داروهایم مشغول شدم. مینه‌آ در قسمت جلو قایق نشسته و با حالتی غضبناک مشغول ضرب گرفتن با پاشنه های پایش برکف قایق بود وپس ازلحظه یی چند سری به تحسّرتکان دادبعدبردست وپایش روغن

مالید و سپس از جای برخاست و با حرکاتی جالب و هم‌آهنگ به تمرین رقص پرداخت. حرکات رقص او به اندازه‌یی سریع بود که قایق را به تاب خوردن انداخت. به قدری با مهارت و کار کُشتگی می رقصید که من قادر نبودم در خفا حرکات موزون او را تماشا کنم، ناگزیر ایستادم و چشم به این صحنه دوختم. مینه‌آ بدون هیچ سختی ودشواری سرخود رابه‌عقب می انداخت و دستانش را به کف قایق می رساند که در آن حالت کمانِ کشیده‌یی را می‌مانست و سپس روی دست بلند می شد. تمام عضلاتش زیر پوست روغن خوردهٔ بدنش می لرزید، نفس‌های طولانی و عمیق می‌کشید و گیسوانش به شکلی نامنظم و پراکنده پیرامون سرش را فرا می‌گرفت. رقص او به نیروی بدنی زیاد و مهارت هنرمندانه نیاز داشت. من ظرافت و مهارت رقاصان زیادی را در عشرتکده‌های برخی از کشورها دیده بودم و مایه شگفتیم شده بود، امّا نظیر رقص مینه‌آ را تا آن زمان هرگز ندیده بودم.

در آن هنگام که شاهد هنرنمایی مینه‌آ بودم، احساس خشم و غضب در وجودم رو به کاستی می رفت و دیگر فکر نمی‌کردم که با نجات این دختر ناسازگار و ناسپاس از حرمسرای شاه بابل چه امتیازاتی را از دست داده‌ام. از سوی دیگر به یاد آوردم که او برای حفظ حریم دوشیزه گیش آماده بود تا با کارد شکم خود را در حرمسرای شاه بدرد و خود را بکُشد و نیز دریافتم که نسبت به او رفتاری نامعقول و غیرمنصفانه داشتم و از وی خواهش و انتظاری داشتم که نمی توانست آن را اجابت کند. مینه‌آ پس از آنکه تا سر حد خستگی و ناتوانی رقصید و قطرات عرق همانند دانه های مروارید از بدنش سرازیر شد و ماهیچه هایش از خستگی به لرزش افتاد، بدن خویش را مالش داد و در آب رودخانه استحمام کرد. سپس لباس پوشید و سر خود را نیز پوشاند، آنگاه صدای هق‌هقّ گریه‌اش را شنیدم. وسایل طبابت و داروها را همان‌طور که بود در جای خود رها کردم و سوی او رفتم و شانه هایش را مالیدم و گفتم: «آیا بیمار هستی؟» امّا پاسخی نداد و دستم را کنار زد وبا صدایی بلندتر وبا شدّت بیشتر به گریه ادامه داد.

کنارش نشستم و با قلبی غمزده گفتم: «مینه‌آ، گریه نکن. دست کم نه برای من، چرا که هرگز دست به بدنت نمی رسانم، حتی اگر خود آن را بخواهی. می خواهم از درد و اندوه و نگرانی رهایت سازم و می خواهم تا ابد همان باشی که اکنون هستی.»

سر خود را بلند کرد و با اکراه اشک از چشم زدود گفت: «من نه از درد می ترسم و نه از نگرانی و اضطراب، برای تو نیز گریه نمی‌کنم، بل سرنوشت خودم به گریستنم واداشته است که چرا باید از خدایم جدا کرده و چنانم ناتوان ساخته باشد که در برابر نگاه مردی ابله زانوانم همچون خمیر نرم و لرزان شود!»

هنگام گفتن این جملات به من نگاه نمی‌کرد و رویش را آن سو برگردانده بود تا اشک چشمانش را پاک کند.

دست‌هایش رامحکم گرفته بودم و او سعی نمی‌کرد مرا پس بزند، بلکه رو به سویم کرد و گفت: «سینوحه، ای مرد مصری. مسلماً مرا زنی ناسپاس، بداخلاق و ناسازگار می دانی. نمی دانم چگونه به خود کمک کنم زیرا خویشتن را نمی شناسم. دلم می خواست از خدای خویش بیشتر برایت تعریف می‌کردم تا مرا بیشتر درک کنی ولی چه توان کرد که اجازه ندارم با نامحرمان دربارهٔ او گفتگو کنم، فقط

این قدر توانم گفت که او خدای دریاست و در اقامتگاهی تاریک در دل کوه زندگی می‌کند و هرگاه کسی وارد این خانه شود برای ابد در آنجا خواهد ماند. برخی می‌گویند که او به شکل یک گاو نر است، اگر چه در دریا سکونت دارد و به همین سبب است که محرمان و نزدیکان به وی طوری تربیت می شوند که بتوانند جلو گاو نر برقصند. برخی دیگر می‌گویند که بدن او شبیه آدمیان و سر او همانند سر گاو نر است؛ چیزی که من پس از دیدن سرزمین ها و شهرهای بزرگ آن را افسانه‌یی می پندارم. فقط یک چیز را می دانم که: هر ساله دختری باکره‌ازپرستندگان و محارم وی به حکم قرعه انتخاب می شود و هنگامی که ماه به صورت قرص تمام در آمد به نوبت وارد اقامتگاه او می شوند. هیچ خوشحالی و سعادتی برای اینان جز ورود به اقامتگاه خدا وجود ندارد. قرعه به نام من نیز زده شد امّا پیش از آنکه نوبت من برسد و وارد خانهٔ خدا شوم کشتی ما شکست و برده‌فروشان مرا دزدیدند و در بازار بردگان بابل فروختندم. در طول دوران نوجوانی خویش همواره در رؤیای دیدن تالارهای باشکوه و شگفتی آفرین و استراحتگاه عجیب وی و نیز زندگی جاوید بودم. باید بگویم هر کس که قرعه به نام او خورده است اگر بخواهد می تواند یک ماه پس از ورود به اقامتگاه خدا از آن جا بیرون شود ولی تاکنون هیچکس دست به این کار نزده است و من به همین سبب می پندارم که زندگانی دنیوی برای آن کس که اقامتگاه خدا را ندیده است چیز جالب توجهی عرضه نمی‌کند تا به انگیزهٔ آن اقامتگاه او را ترک کند.»

هنگامی که مینه‌آ این سخن‌ها را می‌گفت همه چیز در نهاد من رنگی تیره به خود گرفت، درست مثل اینکه تکه ابری جلو تابش خورشید را گرفته باشد. احساس کردم که لرزه به تنم افتاده زیرا دریافته بودم که مینه‌آ هرگز نمی‌تواند از آنِ من شود. افسانهٔ او درست از قماش همان داستان‌هایی بود که کاهنان تمام سرزمین‌ها به هم می‌بافند و برای ساده دلان تعریف می‌کنند. به هر حال مینه‌آ این اوهام و زخارف را باور داشت و همین اعتقاد، او را برای همیشه از من جدا نگه می داشت. دیگر نمی خواستم با سخنان خویش احساساتش را برانگیزم و یا اندوهگینش سازم بنابراین دستش را با دستان خود گرم کردم و گفتم: «می توانم درک کنم که آرزوی بازگشت به سوی خدای خویش را داری. من تورا از طریق دریا به «کرت» خواهم رساند زیرا هم اکنون آگاه شدم که خاستگاه تو جزیرهٔ کرت است. آنچه را که از گاوهای نر تعریف کردی سبب شد که به این رازپی ببرم و شرحی که از خدای خود در خانهٔ تاریکی دادی حدس مرا به یقین مبدّل کرد. در صیمره بازرگانان و دریانوردان از او داستان‌ها برایم تعریف کرده‌اند که من تا این لحظه به گفتارشان شک داشتم. به جز این می‌گفتند اگر کسی بخواهد از خانهٔ خدا باز گردد کاهنان او را می کشند تا دیگران از رازهای خدای دریا سر در نیاورند. بدیهی است که این لاطائلات زاییدهٔ ذهن مخبّط دریانوردان و مردم ساده‌اندیش است و تو به عنوان پرستنده و محرم خدای خویش این موضوع را بهتر می دانی.»

با لحنی التماس‌آمیز گفت: «به خوبی می دانی که من بایستی به زادگاه خویش باز گردم، در غیر این صورت در هیچ کجای دنیا جایی برای آرامش من وجود ندارد زیرا من از همان دوران کودکی در اصطبل خدایان به سر می بردم و در آن جا بزرگ شدم. با این حال سینوحه؛ روزهایی را که با تو

گذرانده‌ام برایم فراموش ناشدنی و شادی آفرین بوده است و در آینده نیز آن لحظاتی که خواهمت دید چنین خواهد بود، نه برای اینکه مرا از زشتی ها و بدی ها رهاندی بل بیشتر از این جهت که هیچ آدمی دیگر نسبت به من این چنین مهربان و شفیق نبوده است. دیگر چون گذشته در انتظار دیدن اقامتگاه خدای خویش نیستم بلکه با قلبی آکنده از نگرانی و اضطراب، تنها برای رفع تکلیف می خواهم به آن جا بروم. اگر مقدّر باشد در زمانی مشخّص ومعلوم به سوی تو باز خواهم گشت امّا چون تا به حال هیچکس از آن جا مراجعت نکرده است بنابراین باور ندارم که بتوانم دوباره ببینمت. به هر حال فرصت کوتاه است و به گفتهٔ خودت هیچ کس نمی داند فردا چه پیش خواهد آمد. بنابراین سینوحه؛ روزهایی را که هنوز برایمان باقی است غنیمت شمریم. بگذار از پرواز غازهای وحشی بر فراز سرخود، از رودخانه و نیزارها، از خوردن و نوشیدن لذّت ببریم و به آنچه پیش خواهد آمد نیندیشیم! آری. این چنین بهتر است.»

ای کاش مردی دیگر به جز من او را به زور به وطن خود می برد و تا پایان زندگی خویش با او سر می‌کرد. وقتی دانستم که مینه‌آ حقیقت را می‌گوید و اگر به خدایی که زندگی خود را نثارش کرده و با او بزرگ شده است خیانت کند هیچگاه روی آرامش و خوشبختی را به خود نخواهد دید؛ یک روز نیز بر من لعنت خواهد فرستاد و ترکم خواهد کرد. آری، قدرت خدایان این چنین در پیروانش نفوذ دارد در حالی که زورشان به آنان که باورشان ندارند هیچگاه نخواهد رسید. از این رو است که اعتقاد دارم اگر با مینه‌آ درمی آمیختم شاید واقعاً می مرد زیرا آدمیانی را دیده‌ام، بی آنکه از مرض خاصّی رنج ببرند واقعاً بیمار بودند و مرگ رشته حیاتشان را برید، به این سبب که علی رغم خواست خدایی که به او ایمان داشتند مرتکب گناه شده بودند.

اطمینان دارم که همه چیز از مدت ها پیش از تولّدم بر ستاره ها نوشته شده و قابل تغییر نبود. از این جهت در قایق که آن را در هور پنهان کرده بودیم به خوردن و نوشیدن پرداختیم و اندیشه ها و نگرانی های آتی را کنار گذاشتیم. مینه‌آ سر خود را خم کرد و با گیسوان خویش چهره‌ام را بنواخت و به رویم لبخند زد. پس از آنکه با یکدیگر گفتگو کردیم احساس کردم که کدورت ها از میان رفته است و دیگر تنها نیستم، در این حال احساس می‌کردم، درد و المی که او در قلبم پدید آورده بود این بار مزه‌یی شیرین دارد؛ شاید هم شیرین تر از لذت همخوابگی با او می بود!

۲

نزدیک شامگاه بود که کاپتاه در اتاقک زورق از خواب برخاست و از زیر فرش بیرون آمد و چشمانش را مالید و خمیازه‌یی کشید و گفت: «سوگند به سوسک مقدّس ــ و آمون! ــ که سرم دیگر چون سندان آهنگران نیست! احساس می‌کنم اگر چیزی برای خوردن به دست بیاورم آنگاه می توانم با دنیا آشتی کنم. به نظرم می رسد که چند شیر ژیان گرسنه در معده‌ام خانه کرده اند.»

سپس بی آنکه اجازه بگیرد خود را شریک غذای ما کرده و گوشت پرندگانی را که درمیان گِل بریان کرده بودیم به نیش کشید و استخوان‌های آن را از قایق به بیرون پرتاب کرد.

ظاهر کاپتاه مرا دوباره به یاد وضع خطرناکمان انداخت و در حالی که ترس وجودم را فرا گرفته بود گفتم: «آهای خفاش مست! قرار بود با گفتار و کردارت به ما آرامش ببخشی و کمک کنی تا مبادا، سه نفر را کنار هم از دیوار وارونه بیاویزند. حال به جای اینکه به فکر خودت و ما باشی باز هم مست کردی و سپس همچون خوک غرق در کثافت چهره بر زمین گذاشتی و به خواب رفتی. زود بگو چکار باید کرد؟ بدون شک سربازان شاه با کرجی های خویش در راه هستند تا گرفتارمان کنند و به قتلمانِ رسانند!»

کاپتاه ولی ناراحت نشد، حتی با خونسردی گفت: «اگر حقیقت را گفته باشی ظاهراً قرار است شاه تا سی روز دیگر تورا نبیند و حتی تهدید کرده است که اگر زودتر از این موعد بر او ظاهر شوی با چماق از کاخ بیرونت کند. نظر من اینست که عجله نکنیم. اگر زورقچی ها با لو دادن ماجرای فرار تو کار را خراب کرده باشند و یا خواجگان حرمسرا فهمیده باشند که تو چه کلاهی بر سرشان گذاشته‌یی، در این صورت نمی توان کاری انجام داد. بنابراین مثل همیشه به سوسک مقدّس پناه می برم. ضمناً باید بگویم که با نوشاندن جوشاندهٔ گل کوکنار به من عمل احمقانه‌یی مرتکب شده‌یی زیرا سرم چنان درد گرفته است که گویی کفاشی با درفش خود درون آن را می خراشد. اگر این چنین با شتاب عمل نمی‌کردی مطمئن باش که استخوانی در گلوی بونابوریاش گیر می‌کرد و خفه اش می ساخت و یا چنان سکندری می رفت که گردنش می شکست و می مرد و من پادشاه بابل می شدم و چهاربخش زمین را زیر فرمان خود می آوردم و این موفقیت برای ما خطری همراه نداشت. با این‌حال‌تورا عفو می‌کنم زیرا ارباب من هستی و شعورت بیش از این نبوده است. باز هم عفوت می‌کنم که در خمره پنهانم کردی زیرا نزدیک بود خفه شوم و چنین مرگی در شأن و مرتبهٔ من نبود! به هر حال گذشته، گذشته است. ابتدا بایستی سر درد خود را معالجه کنم. سحرگاه امروز بایستی تنهٔ بریده و فاسد شدهٔ درختی را پیش رو می‌گذاشتی و از آن راه چاره‌یی می جستی. اکنون آماده هستم تا با کمال میل تمام خرد و دانایی خود را به خدمت تو درآورم زیرا به خوبی می دانم که بدون من شبیه یک برّهٔ سرگردان هستی.»

از کاپتاه خواستم که مهمل بافی را کنار بگذارد و بگوید به کجا باید گریخت. سری خاراند و گفت: «راستش را بخواهی این قایق بزرگ و سنگین است و ما سه نفر نمی توانیم ضد جریان آب پارو بزنیم و قایق را به جلو برانیم ضمناً صاف و پوست کنده بگویم که از پارو زدن متنفرم زیرا باعث می شود کف دستم تاول بزند بنابراین بگذار از طریق خشکی سفر کنیم و از جایی چند رأس الاغ بدزدیم و بار و بنهٔ خویش را برگردهٔ آنها بگذاریم. برای اینکه جلب نظر نکنیم بهتر است لباس مندرس و پاره‌یی بپوشیم و به هر روستا و مسافرخانه‌یی که رسیدیم بر سر قیمت‌ها چانه بزنیم تا اهالی متوجه نشوند که ما آدم‌های ثروتمندی هستیم. تونبایدبه طبابت بپردازی بلکه باید شغل دیگر برایت در نظر گرفت. ما می توانیم خود را به عنوان شعبده بازجا بزنیم که شب‌ها موجبات سرگرمی و تفریح دهاتیان را فراهم می‌آورند. هیچکس شعبده‌بازان را تعقیب نمی‌کند و حتی دزدان و راهزنان نیز زحمت چاپیدن آنها را بر

خود هموار نمی سازند. با ریختن روغن بر روی آب که از کاهنان بابل آموخته‌یی می توانی برای دهاتیان خِنگ و کودن فال بگیری و پیشگویی کنی، من هم برای ایشان قصه های سرگرم کننده تعریف می‌کنم و خودت می دانی که از این داستان ها به تعداد فراوان در چنته دارم و این دختر باید از رقصیدن زندگی خود را تأمین کند. البته می توانیم پاروزن هم اجیر کنیم تا با همین زورق ما را به مرز برسانند؛ بدیهی است که این امر بستگی به خواست سوسک مقدّس دارد که ما را در رودخانه نیز به خوبی خشکی حفظ کند، به هر حال احتیاط شرط عقل است. ضمناً در شأن و مرتبهٔ ما افراد اصیل زاده نیست که قایق چند تن پاروزن بینوا را به سرقت ببریم، چون ضمن اینکه بی تردید جای جای این هور بزرگ را زیر پا گذاشته اند و منتظر فرصتی مناسب هستند تا در تاریکی شب به ما حمله کنند. بنابراین بهتر است هر چه زودتر اینجا را ترک کنیم. اگر فرض شود که زورقچیان، نگهبانان سلطنتی را به دنبال ما بفرستند، شک دارم کسی سخنان ایشان را جدّی بگیرد زیرا پاروزن ها از اشباح و ارواح خبیثه‌یی که در خمره این سو و آن سو حرکت می‌کردند و نیز از یک معجزه گزارش خواهند داد و اینجاست که نگهبانان سلطنتی و قضات بدون انجام تحقیقات در زمینهٔ اظهارات ایشان قایقران ها را به کاهنان معبد خواهند سپرد.»

شب کم کم نزدیک می شد و ما بایستی عجله می‌کردیم زیرا بدون تردید حق با کاپتاه بود که می‌گفت پاروزن ها بر ترس خویش فایق خواهند آمد و برای تصاحب کرجی خود سر و کلّه شان پیدا خواهد شد و ما سه نفر در برابر ده نفر جوان قوی بنیه چه می توانستیم کرد؟

باری از روغنِ به جا ماندهٔ قایقرانان استفاده و بدن خویش را چرب کردیم و لباس و چهره‌مان را آلوده به گِل ساختیم. آنچه از طلا و نقره برایمان باقی مانده بود سه قسمت کردم و هر کس سهم خود را در شال کمر و قبای خویش پنهان ساخت. صندوقچه محتوی دارو را که به هیچ‌وجه از آن نمی توانستم گذشت در فرش پیچیدم و بدون توجه به اعتراض و مخالفت کاپتاه آن را روی دوشش قرار دادم که با خود حمل کند. سپس در حالی که تا گردن، خود را در آب هور فرو کرده بودیم مخفیانه و بدون سر و صدا خود را به خشکی رسانیدم. قایق را در نیزارها رها ساختیم ومقداری خوراکی و چند کوزهٔ شراب برای قایقرانان به جای گذاشتیم زیرا به عقیدهٔ کاپتاه، پاروزن ها با نوشیدن شراب برای مدتی از تعقیب ما منصرف می شدند و تازه اگر پس از نوشیدن شراب و رهایی از مستی و نشئگی گزارشی دربارهٔ فرار ما به قاضی می دادند هر کدامشان ماجرا را به نحوی دیگر تعریف می‌کرد و قاضی از گفته های ضد و نقیض ایشان به ستوه می آمد و با چماق از محل کار خود بیرونشان می راند. و من امیدوار بودم که چنین شود.

راه‌پیمایی را آغاز کردیم و به سرزمینی آباد رسیدیم و موفق شدیم راه کاروان رویی را پیدا کنیم و تمام شب در پی این راه گام برداریم. کاپتاه دایماً شکایت می‌کرد زیرا باری را که بر گردهٔ او نهاده بودم باعث زحمتش شده بود به طوری که به لحظهٔ تولد خویش نفرین می فرستاد. بامدادان به دهکده‌یی رسیدیم که اهالی آن جا با مهربانی ما را پذیرفتند و مورد احترام زیادمان قرار دادند زیرا در دل شب بدون ترس از شیاطین و ارواح راه پیموده بودیم. شوربای بلغور و شیر به ما تعارف کردند و دو رأس الاغ نیز به ما فروختند و هنگام وداع جشن کوچکی بر پا ساختند. آنان مردمی ساده دل بودند که طلای مُهر شده را

نمی‌شناختند و خراج خود را با غلات و احشام می‌پرداختند و با چارپایان و سایر حیوانات اهلی خود یکجا در کلبه‌های گلی زندگی می‌کردند.

روزهای دیگر نیز به همین ترتیب جاده‌های بابل را زیر پا گذاشتیم. سر راه هر کجا که به بازرگانان و افراد متنفّذ بر می‌خوردیم ضمن تعظیم به آنان راهمان را از مقابل تخت‌روان ایشان کج می‌کردیم و در کنار جاده راه خود را ادامه می‌دادیم. آفتاب پوست بدنمان را سوزانده بود، لباس‌هامان پاره‌پاره و از بدنمان آویزان شده بود. ظاهر شدن در گل و شلِ زمین‌های زراعتی و نمایش دادن برای سرگرمی و تفریح روستائیان عادتمان شده بود. من روی آب روغن می‌ریختم و مژده محصول فراوان و روزهای خوشی را به روستائیان می‌دادم و به برخی از آنان می‌گفتم که صاحب فرزند ذکور خواهند شد و به جوانان مجرّد بشارت می‌دادم که زنی زیبا و ثروتمند را به‌همسری خواهند گرفت زیرا با آنها حس همدردی داشتم و فقر و دست تنگی ایشان قلبم را می‌افسرد از این رو نمی‌خواستم با پیشگویی رویدادهای نامناسب و آزاردهنده شادی و خوشحالی را از آنها بگیرم. آنها سخنانم را باور می‌کردند و به گونه‌یی شگفت‌انگیز مسرور و مشعوف می‌شدند. اگر قرار بود که حقیقت را به آنها بگویم بایستی از خراج گیران بدسرشت، ضربات چماق، قضات خائن، گرسنگی سال‌های قحطی، بیماری تب به هنگام جاری شدن سیل، آفت ملخ و پشه خاکی، خشکسالی و بی‌آبی، آب گندیده در تابستان و کار طاقت‌فرسا که در آخر منجر به مرگشان می‌شد سخن می‌گفتم زیرا زندگی واقعی آنان همین بود. کاپتاه برای ایشان داستان‌هایی از جادوگران، شاهزاده خانم‌ها و سرزمین‌های بیگانه تعریف می‌کرد و می‌گفت اهالی این سرزمین‌ها، سربریدهٔ خود را زیر بغل حمل می‌کنند و راه می‌روند! و سالی یک بار تبدیل به گرگی خونخوار می‌شوند. روستائیان قصه‌های او را باور می‌کردند و گرامیش می‌داشتند و خوراکی‌های خوشمزه به وی می‌خوراندند به طوری که چاق‌تر شده بود. مینه‌آ روی زمینِ سخت برایشان می‌رقصید و این فرصت برای او غنیمت بود زیرا با رقص روزانه و تمرین، هنر خود را برای خدای خویش تکمیل می‌کرد. روستائیان شیفتهٔ رقص او می‌شدند و می‌گفتند: «تاکنون چنین رقص هنرمندانه‌یی را ندیده بودیم!»

این سفر برای من بسیار سودمند بود زیرا دانستم که:

اعیان و ثروتمندان در تمام سرزمین‌ها و شهرهای بزرگ همانند هم هستند. این اصل در مورد مستمندان نیز صادق است، هرچند که آداب و رسوم مختلف و خدایانی با نام‌های گوناگون داشته باشند.

دانستم که: فقرا و بینوایان به مراتب سخاوتمندتر از دولتمندان هستند. روستائیان که می‌پنداشتند ما مسکین و مستمند هستیم از صمیم قلب و بدون توقع و چشم داشت به ما بلغور و ماهی خشک شده دادند، در حالی که ثروتمندان، بینوایان را با چماق از درگاه خود می‌رانند و تحقیرشان می‌کنند.

دانستم که: بینوایان نیز شادی، اندوه، دردِ انتظار و مرگ را می‌شناسند و فرزندانشان هم درست همانند فرزندان افراد غنی زندگی را دوست دارند. زمانی که با زندگی اینان آشنا شدم در قلبم گرایشی

به آنان احساس کردم و شیفته سادگی و صداقتشان شدم بنابراین قادر نبودم که بیمارانشان را معالجه نکنم، ناراحتی معدی برخی از آنان را با دارو بهبود نبخشم و یا چشمانشان را که در شرف کوری بود، مداوا نسازم. در برابر زحمتی که برایشان می‌کشیدم هدیه نمی پذیرفتم زیرا این کار نیک را برای دل خود انجام می دادم.

امّا چرا دست به این کار می زدم و خود را در معرض خطر یافته شدن و دستگیری قرار می دادم، گفتن نتوانم. شاید وجود مینه‌آ سبب شده بود که تا این اندازه رقیق‌القلب شوم. او را هر روز می دیدم و شب‌ها روی زمینِ پر گِل و شُل که بوی سبوس و کود از آن بلند بود در برم می خفت و پهلویم را با حرارت جوانیش گرم می‌کرد. شاید این همه کار صواب را برای وجود مینه‌آ انجام می دادم تا مگر خدایان را نرم کنم و به رحمشان آورم. در عین حال، طبابت من در حین سفر سبب می شد بر اثر ممارست مهارت دست و تیزبینی چشمم را به هنگام معاینه و معالجه بیماران از دست ندهم. امّا هر چه بیشتر زیستم این موضوع بیشتر برایم روشن شد که آدمی هر کاری را که انجام می دهد ولو به انجام آن علاقمند هم باشد دلیلی ناشناخته نیز در میان است که خود او نیز از آن آگاه نیست. به همین سبب اعمال آدمیان همانند غبار زیر پایم بی ارزش و بیهوده است زیرا نمی دانند هدف آنان از این اعمال چیست و در زندگی بدنبال چه هستند و برای چه زندگی می‌کنند.

در این سفر زحمات و مشقات بی حدّ و حسابی را تحمّل کردم. دستهایم زبر و خشن شده، پاشنه های پایم پینه‌بسته و ترک خورده بود و چشمانم از آسیب گرد و غبار در شُرُف کور شدن بود. با این حال وقتی که راه‌پیمائیمان را بر جاده های پرگرد و خاک بابل به یاد می آورم،علی رغم‌تمام رنج ها و دشواری هایش، زیبا و آرامشبخش می بینم. آماده هستم تا همه چیز خود را از مال و خواسته، دانش و تجربه فدا سازم تا یک‌بار دیگر با نیروی جوانی و سرسختی و پایداری و چشمانی تیزبین و هشیار این مسافرت را انجام دهم ولی به شرطی که آمینه‌آ با چشمان درخشنده‌اش که پرتو مهتابِ بر سطح آب رودخانه را می مانست در کنارم گام بردارد. مرگ همچون سایه دنبالمان می‌کرد و اگر دستگیر و نزد شاه اعزام می شدیم بایستی شکنجه های طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کردیم. امّا در آن روزهای بسیار دور نیز به مرگ نمی اندیشیدم و از آن ترسی به دل نداشتم، اگر چه در آن روزها زندگی برایم ارزشی مافوق تصّور داشت چرا که مینه‌آ را در کنار داشتم و هر شب می توانستم رقص او را بر روی خاک نرم، که برای جلوگیری از برخاستن غبار خاک روی آن آب پاشیده بودند، تماشا کنم. تنها در هنگام حضور وی بود که می توانستم اعمال بی حاصل جوانیم را به فراموشی بسپارم. هر بامداد وقتی که صدای بع‌بع بره‌ها و نعرهٔ گاوها از خواب بیدارم می‌کرد از خوابگاه بیرون می رفتم تا برآمدن خورشید را که به سان یک زورق زرین بر پهنهٔ آسمانی که هنوز از شب گذشته آبی رنگ می نمود تماشا کنم و در آن لحظه احساس می‌کردم قلبم همچون پرنده‌یی سبکبال؛ سبکبار شده است.

سرانجام به مرز کشور همسایهٔ بابل رسیدیم که چون سرزمینی سوخته و اشغال شده برابر ما قرار گرفته بود. چند چوپان که ما را مردمی فقیر و بی چیز یافتند راهی نشانمان دادند که بدون پرداخت حق‌الورود و

بی آنکه دیده شویم از مقابل برجهای نگهبانی هر دو پادشاه گذشتیم و به کشور میتانی[1] و ناهارینا گام گذاشتیم. وقتی که وارد شهری بزرگ شدیم که اهالیش یکدیگر را نمی شناختند، فوراً سری به بازارهای آن جا زدیم و لباس هایی نو و برازنده خریدیم، استحمام کردیم و پس از پوشیدن لباس در مسافرخانه یی متعلق به اعیان و اشراف شهر اقامت گزیدیم. از آن جا که تقریباً طلاهایم ته کشیده بود مدتی طولانی در آن شهر ماندیم تا با اشتغال به طبابت مقداری طلا و نقره به دست آورم زیرا اهالی میتانی افرادی کنجکاو و غریب نواز بودند. زیبایی مینه آ در آن جا نیز سبب برانگیختن توجه دیگران شد به طوری که چند نفر از من خواستند که او را به آنها بفروشم. کاپتاه پس از تحمّل آن همه رنج و مشقّت سفر مشغول استراحت شد و پس از اندک مدتی آبی زیر پوستش افتاد و چاق تر شد و به معاشرت با زنانی پرداخت که از شنیدن قصه های او به وجد می آمدند و برای جبران هنرنمایی هایش خود را در اختیار وی می گذاشتند. کاپتاه وقتی که در عشرتکده ها به باده نوشی مشغول می شد ماجرای یک روز سلطنت خود را در بابل برای دیگران تعریف می کرد و آنان از خنده روده بر می شدند و با دست بر زانوان خود می کوبیدند و می گفتند: «هرگز چنین حقه بازی ها و کلک هایی را نه شنیده و نه دیده ایم. زبان او به درازا و روانی یک رودخانه است!»

باری، اوقاتمان این چنین می گذشت تا اینکه نگاههای مینه آ به من طولانی و آشوب و نگرانی از برق چشمانش هویدا شد. شب ها نمی خوابید و مدام گریه می کرد. سرانجام به او گفتم: «می دانم که از دوری وطن و جدایی از خدای خود حوصله ات به سر آمده است، ولی هنوز سفر طولانی و پرماجرایی در پیش داریم زیرا من به دلایلی که مجاز به بازگو کردن آن نیستم بایستی به کشور «خاتی»[2] جایی که «هت هیترها» در آن جا زندگی می کنند سفر کنم. با بسیاری از بازرگانان و مسافران مقیم مسافرخانه گفتگو کرده ام و اطلاعاتی به دست آورده ام که ضد و نقیض است. با این حال تمام این اخبار و اطلاعات یک موضوع را مطرح می سازد و آن اینکه می توان از خاتی به جزیرهٔ کرت رسید امّا چون به درستیِ این اطلاع چندان اعتقادی ندارم، اگر بخواهی مستقیماً همراه خود به سواحل سوریه ات می برم و از آن جا می توانی با کشتی که هفته یی یک بار به جزیرهٔ کرت بادبان می کشد خود را به وطنت برسانی. از سوی دیگر آگاه شده ام که بزودی کاروانی از اینجا به راه می افتد که بایستی هدایا و خراج سالانه میتانی را به پادشاه خاتی برساند. ما نیز می توانیم درپناه امنیت این کاروان خود را به مقصدمان برسانیم و دیدنی های بسیاری را که قبلاً ندیده ایم مشاهده کنیم وگرنه بایستی یک سال دیگر نیز انتظار بکشیم تا چنین فرصتی دست دهد. تصمیم گیری را به تو واگذار می کنم زیرا نمی خواهم در این کار دخالتی داشته باشم.»

خود به خوبی می دانستم که قصد فریب او را دارم زیرا تصمیم من برای بازدید از کشور خاتی بر این

۱) میتانی: بنابر پاره ای تحقیقات احتمالاً در محل آذربایجان فعلی قرار داشته است.

۲) Chatti : خاتی یا حتی سرزمین است در محل ترکیه امروزین.ـــم.

پایه استوار بود که مینه‌آ را پیش از رفتن نزد خدایش برای مدتی دیگر نیز در کنار خویش داشته باشم.

مینه‌آ پاسخ داد: «مگر من کیستم که نقشهٔ تو را تغییر دهم. هر کجا بروی با کمال میل همراهت خواهم بود زیرا قول داده‌یی که به وطنم بازگردانی. ضمناً می دانم که در سواحل کشور خاتی رسم است که دختران و پسران در میدان های شهر گرد می آیند و مقابل گاوهای نر می رقصند و به همین سبب از آن‌جا تا جزیرهٔ کرت نباید فاصله‌یی دراز باشد. گذشته از این برای من فرصتی پیش خواهد آمد که به تمرین مشغول شوم زیرا آخرین بار که مقابل گاو نر رقصیدم حدود یک سال پیش بود و می ترسم وقتی به کرت رسیدیم گاوهای نر مرا با شاخ تیز خود به سیخ بکشند.»

گفتم: «دربارهٔ رسم و عادت گاو نر چیزی نمی دانم. همین قدر اطلاع دارم که هت هیترها مردمی سفّاک و خونخوار هستند و به همین سبب ممکن است در این سفر، مرگ تهدیدمان کند بنابراین بهتر است تو همین جا بمانی و در انتظار بازگشت من باشی. به اندازهٔ کافی طلا در اختیارت می‌گذارم تا در این شهر زندگی راحتی را بگذرانی.»

گفت: «سینوحه، بیش از این دیگر حرفی مزن! هر کجا بروی همراهت خواهم بود و اگر مرگ سراغ ما بیاید برای تو نگران و اندوهگین می شوم، نه برای خود.»

تصمیم گرفتم به عنوان پزشکِ فرستادهٔ شاه با این کاروان سفر کنم تا در امنیت و آرامش بیشتر به خاتی برسم. ولی وقتی کاپتاه به این موضوع پی برد شدیداً به لعن و نفرین پرداخت و از خدایان استمداد کرد و گفت: «مدت زیادی نمی‌گذرد که از مرگ رهایی جستیم؛ حال منتظر مرگی دیگر هستی؟! همه می دانند که هت هیترها از وحوش هم وحشی تر هستند. آنان گوشت آدمیان را می خورند، چشمان بیگانگان را از حدقه در می آورند تا آنان را به آسیاب ببندند و سنگ گران آن را به گردش آورند. ظاهراً خدایان، ارباب مرا دیوانه و مجنون کرده اند. مینه‌آ تو نیز به اندازهٔ کافی دیوانه هستی که تصمیمات او را تأیید می‌کنی! بهتراست که دست و پای ارباب خود را ببندیم و در اتاق حبسش کنیم و برای آرام کردنش چند زالو به پشت زانوانش بیندازیم. سوگند به سوسک مقدّس که هنوز حالم بجا نیامده است. آیا می بایست بدون وجود هیچ دلیلی، دوباره به یک سفر پرزحمت مشغول شویم؟! لعن و نفرین بر آن روزی باد که چشمم به این جهان گشوده شد تا امروز مجبور باشم دیوانگی های ارباب سفیه خود را تحمل کنم!»

با شنیدن گفته های مهمل کاپتاه بایستی طبق معمول او را با چماق سر عقل می آوردم و این کار را انجام دادم و سپس گفتم: «آرزویت برآورده بادا! مستقیماً همراه بازرگانان به صیمره می فرستمت و هزینهٔ سفرت را نیز می پردازم تا وقتی به آن‌جا رسیدی به عنوان سرایدار از منزل من نگهداری کنی تا باز گردم. دیگر از نک و ناله های تو به ستوه آمده ام!»

کاپتاه دوباره از کوره در رفت و گفت: «چرا ارباب خود را در مسافرت به خاتی تنها رها کنم؟ درست مثل اینست بره‌یی را که به تازگی از شکم مادرش بیرون آمده در یک سگدانی پنهان کنم! نه. وجدانم همیشه از این عمل گله‌مند خواهد بود. از این رو خواهش می‌کنم به دقت پرسش مرا پاسخ دهی:

آیا تنها از طریق دریا می توان به خاتی رسید؟»
برایش شرح دادم، با وجود اظهارنظرهای ضد و نقیضِ این و آن، به عقیدهٔ من دریایی ما بین خاتی و میتانی وجود ندارد و مدت مسافرت نیز نامعلوم است.
کاپتاه به محض شنیدن سخنان من گفت: «سوسک من! تو را شکر. اگر قرار بود با کشتی مسافرت کنیم همراهت نمی آمدم زیرا به خدایان قول داده بودم ــ به دلایلی که یاد آوری آنها وقت زیادی می برد ــ هرگز پای به عرشهٔ کشتی نگذارم. نه برای خوش آیند تو و نه برای خوش آیند مینه آ با رفتار گستاخانه اش ــ هرگز سوگندی را که نزد خدایان یاد کرده ام نمی شکنم.»
کاپتاه پس از گفتن این جملات شروع به جمع آوری وسایل سفر کرد. همه چیز را به او واگذار کردم زیرا در این گونه موارد دارای تجاربی بیشتر از من بود.

۳

پیش از این یادآور شدم که در میتانی دربارهٔ هت هیترها چه مطالبی گفته می شد، امّا اکنون می خواهم فقط آنچه را که خود به رای العین دیده ام و به عنوان حقیقت و واقعیت پذیرفته ام شرح دهم، ولی نمی دانم با وجود وحشتی که قدرت هت هیترها در دل جهانیان ایجاد کرده و آنچه که دربارهٔ اعمال پلید و زشت آنها گفته شده است آیا کسی گزارش مرا دربارهٔ ایشان باور خواهد کرد؟
هت هیترها نیز صفات و اخلاق برجسته و قابل تأمّل داشتند و می شد از آنان نیز برخی چیزها آموخت، هر چند که مردمی خطرناک بودند و آداب و رسومشان ایشان را از سایر خلق های جهان متمایز و متفاوت می کرد.
در سرزمین خاتی از آشوب و بی قانونی نشانی نبود، برعکس نظم و اطاعت از قانون و انقیاد عمومی تا آنجا حکم می راند که اگر کسی جواز مسافرت همراه داشت در مقام مقایسه با سایر کشورها از سلامت و امنیت بیشتری در جاده های کوهستانی برخوردار بود. حال اگر دارندهٔ چنین مجوّزی در راه متحمّل زیان می شد یا به عبارت دیگر راهزنان هست و نیستش را به غارت می بردند پادشاه هت هیترها با پرداخت دو برابر قیمت اموال مسروقه از مالباخته جبران زیان می کرد و اگر مسافری به دست هت هیترها کشته می شد بسته به مقام و منزلت مقتول در زمان حیاتش باز هم پادشاه خسارت او را می پرداخت.
رتبه و مقام نقش عمده یی در مسافرت سفرا به دربار پادشاه میتانی داشت، به طوری که دربارهٔ مسافرت و مدتی که راه طی می کردیم نمی توان گزارش مبسوطی نوشت زیرا در طول سفر، هت هیترها با ارابه های جنگی خود ما را همراهی می کردند و در کاروانسراها پذیرایی شایانی از ما به عمل می آوردند. اینان مردمی سرد و گرم چشیده و با تجربه بودند و از سرما و گرما باکی نداشتند زیرا در مناطق کوهستانیِ لم یزرع زندگی می کردند و از همان اوان کودکی با دشواری های چنین محیطی آشنا شده و از این رو

جنگجویانی دلیر و با شهامت بودند و چندان به خود نمی رسیدند و مردم ناز پرورده را تحقیر می‌کردند و به هیچ وجه زیر سلطهٔ آنان در نمی آمدند و برعکس به افراد شجاع احترام می‌گذاردند و در پی جلب دوستی آنان بودند.

هت هیترها از تیره های بیشمار تشکیل یافته بودند و در روستاهای پراکنده زندگی می‌کردند در رأس آنها یک امیر با قدرتی نامحدود حکومت می‌کرد. این امیران، خود زیر فرمان یک پادشاه بودند که در شهر کوهستانی «خاتوشاش»[1] بر مسند حکومت نشسته بود. این پادشاه در ضمن کاهن بزرگ، فرماندهٔ کلّ سپاه و قاضی کلّ بود و به این ترتیب قدرت دنیوی و خدایی را در اختیار داشت و با چنین ترکیبی از قدرت بر مردم خویش حکم می راند و من هیچ پادشاه دیگری را نمی شناسم که دارای چنین امتیازی باشد. در کشورهای دیگر از جمله مصر رسم بر این است که شاه در بسیاری از تصمیمات و اقدامات خویش از پشتیبانی کاهنان و قضات برخوردار می شد.

اکنون می خواهم پایتخت این پادشاه بزرگ و قدرتمند را که در کوهستان واقع است به خواننده بشناسانم، اگر گمان دارم که هیچ کس سخنان مرا راست نپندارد.

زمانی که آدمی از میان علایم مرزی سوخته از آتش می‌گذرد و مرزبانان را که در واقع فرمانروای منطقه هستند می بیند و بعداً در می یابد که اینان دستمزد خود را از طریق غارت کشورهای همسایه تأمین می‌کنند و بدون هیچ رادع و مانعی علایم مرزی را در خاک همسایه جابه جا می سازند تا زمین بیشتری برای وطن خویش فراهم آورند، هیچگاه به فکرش خطور نمی‌کند که کشور خاتی سرزمینی ثروتمند باشد. وقتی از میان کوهستانهای لم یزرع عبور می‌کردم برایم تعریف کردند، در زمستان پرهایی یخ زده به شکل پرقو بر این کوهستان ها می بارد و سراسر آن را می پوشاند، این پرها از آسمان می بارد و با فرا رسیدن تابستان آب می شود. من عجایب فراوانی در سرزمین هت هیترها دیده‌ام که می توانم این یکی را نیز باور کنم، اگر چه هنوز نتوانسته ام بفهمم که پر چگونه آب می شود. به هر حال با چشمان خویش قلّه هایی را دیده ام که از نشستن پر بر فراز آنها رنگ سفید به خود گرفته بود.

در پهنهٔ دشت فرو رفته یی در مرز سوریه، دژ مستحکم هت هیترها یعنی «کارکه میش»[2] قرار داشت که حصار آن را با بلوک های سنگی بزرگ و محکم ساخته بودند. بر روی این دیوارها تصاویر وحشت برانگیزی حک شده بود. هت هیترها با اتکا به وجود چنین قلعه یی از تمام کاروانیان و بازرگانان که وارد کشورشان می شدند، خراج می‌گرفتند و از این رهگذر ثروت چشم گیری گرد می آورند زیرا مقدار خراج سنگین است و کارکه میش بر سر چهار جادهٔ کاروان رو قرار دارد. اگر کسی برای یک بار هم که شده وقت سحرگاهان این دژ وحشتزا را مشاهده کند که بر سر کوهی میان دشت برپا ایستاده است و کلاغ ها دسته دسته با سر و صدای زیاد بر فراز آن دشت پرواز می‌کنند تا با دیدن جمجمه و دست و پای بریدهٔ آدمیان خود را از اوج آسمان به سان سنگی بر آن بکوبند، آنگاه گزارش مرا باور خواهد کرد و حتی

1) Chattuschasch 2) Karkemisch

به صحت کلمه‌یی از آن شک نخواهد برد. کاروان‌ها و بازرگانان بایستی حتماً از جاده‌های مشخّص و مجاز طی طریق می‌کردند. روستاهایی که در اطراف این جاده‌ها دیده می شدند ظاهری ویرانه داشتند و زمین‌های زیرکشت اندکی به چشم مسافران می خورد. اگر کسی از جاده‌های مجاز عبور نمی‌کرد دستگیر، اموالش مصادره و برای بردگی و انجام کار اجباری به معادن اعزام می شد.

ثروت هت‌هیترها از کجا بدست می آمد؟ تصور می‌کنم، نخست از استخراج معادن که اسرا و زندانیان در آنجا به کار اجباری مشغول بودند. به جز معادن طلا و مس معدن دیگری نیز وجود داشت. که از آن فلز ناشناخته‌یی[1] استخراج می شد. این فلز که رنگش به آبی خاکستری می زند و از هر فلز دیگری سخت‌تر است به اندازه‌یی ارزش داشت که در بابل برای ساختن زیورآلات از آن استفاده می شد در حالی که هت‌هیترها جنگ‌افزارهای خویش را از آن می ساختند. امّا از چگونگی استخراج فلز مزبور و نحوهٔ شکل دادن به آن چیزی نمی دانم زیرا اهالی کشورهای دیگر قادر به استفاده از آن نیستند. فلز مورد بحث را در درجه گرمایی که مس آب می شد نمی توان ذوب کرد. من خود این خاصیت را مشاهده کرده‌ام. هت‌هیترها به جز استفاده از معادن، درّه‌هایی حاصلخیز داشتند که نهرهای بسیار در آن جاری بود. در این مناطق باغداری و میوه کاری رایج بود و جنگل‌هایی را می مانست که درختان آن زیر بار میوه خم شده‌اند. مردم کرانه‌های دریا نیز به کار تهیهٔ شراب مشغول بودند. بزرگترین ثروت هت‌هیترها که توجه هر کسی را به خود جلب می‌کرد گله‌داری و پرورش احشام بود.

زمانی که از شهرهای بزرگ دنیا سخن می رود، معمولاً طیوه، بابل و گاهی نینوا ــ که آنجا را ندیده‌ام ــ برشمرده می شود امّا از خاتوشاش پایتخت هت‌هیترها و مرکز قدرت ایشان سخنی گفته نمی شود. این شهر همچون آشیانهٔ عقاب بر بلندای کوه قرار گرفته و به راحتی می توان آن را با طیوه و بابل مقایسه کرد. در دیوارهٔ ساختمان‌هایی که در ارتفاعات کوهستانی بر پا شده سنگهای تراشیده به کار رفته بود و این دیوارها مستحکم‌تر و غیرقابل نفوذتر از سایر قلاعی بود که تا آن زمان دیده بودم و در چشم من از جمله عجایب جهان محسوب می شد. این شهر از آن جهت پر رمز و راز بود که پادشاه ورود به آنجا را جز برای فرستادگان پادشاهان ممنوع ساخته بود. تنها سفرای کشورهای بیگانه بودند که اجازه داشتند وارد شهر شوند، شاه را ملاقات کنند و هدایا و خراج را تحویل وی دهند ولی همین سفرا نیز در طول مدت اقامت خویش در خاتوشاش شدیداً تحت‌نظر قرار داشتند و از این رو اهالی شهر با اکراه با بیگانگان گفتگو می‌کردند، حتی اگر زبان بیگانگان را می دانستند. اگر از آنها سؤالی می‌کردی، پاسخ می دادند: «نمی فهمم چه می‌گویی.» یا «نمی دانم.» سپس با نگرانی پیرامون خود را می نگریستند تا مبادا حین صحبت با بیگانگان وسیلهٔ مأموران دولتی دیده شوند. با این حال به هیچ‌وجه مردم ناسازگار و نچسبی نبودند بلکه رفتاری صمیمانه داشتند. با شوق و شگفتی به تن پوش خارجیان چشم می دوختند و اگر آن را زیبا می یافتند دنبال او راه می افتادند و مدتی طولانی تعقیبش می‌کردند.

۱) منظور از این فلز ناشناخته همان آهن است.

ملبوس اعیان و اشراف و کارگزاران عالی رتبهٔ دولتی همانند سفرای پادشاهان و برخی از افراد غریبه بسیار باشکوه و دیدنی بود. قبای آنان از پارچهٔ رنگین، با نقوش بافته از زر و سیم آراسته شده بود. این نقوش معمولاً به شکل برج و باروی حصار و دو تبر متقاطع سوزن زنی شده بود. نشانهٔ خدایان ایشان به حساب می آمد. چاروقی از چرمِ نرم و رنگین به پا داشتند که نوک آن به طرف عقب خم شده و کلاهی بلند و نوک‌تیز به سر می‌گذاشتند و آستینشان آن اندازه بلند بود که به زمین می رسید و دامنی چین‌دار که به طرزی استادانه دوخته شده بود، می پوشیدند. مردان هت هیتر چون مردان مصری موی زنخدان خویش را می تراشیدند. برخی از اشراف و اعیان علاوه بر ریش موی سر خود را نیز از ته می تراشیدند و فقط دسته‌یی مو را در وسط سر خود باقی می گذارند و آن را می بافتند و از این طریق از مردان سوری، بابلی و میتانی بازشناخته می شدند. زنخدانی پهن، قوی داشتند و بینی شان عقابی بود. کارگزاران حکومت و اعیان و ثروتمندان شهر چاق بودند و چهره‌شان ازفربهی برق می زد زیرا اینان نیز همانند دولتمندان سایر شهرهای بزرگ به خورد و خوراک خوب و لذت از آن عادت کرده بودند.

برخلاف دیگر ملل متمّدن، اینان سرباز جیره و مواجب بگیر نداشتند. اینجا همه سرباز بودند و اصالت، اهمیت و موقع اجتماعی مرد را رتبه و مقام سپاهیگری وی مشخّص می ساخت. مثلاً آنان که ارابهٔ جنگی را هدایت می‌کردند. بالا ترین رتبهٔ سپاهیگری را به خود اختصاص داده و آنچه که آنان را به این درجه و مقام رسانده بود، نه اصل و نسب ایشان بل ورزیدگی و مهارت آنها در به کارگیری جنگ‌افزار بود. بهمین دلیل تمام مردان، سالی یک بار تحت‌نظر فرماندهان و امرای خویش به تمرینات جنگی می پرداختند تا کارآیی و شایستگی هر کس مشخّص شود. در خاتوشاش برخلاف سایر شهرهای بزرگ، تجارت و معاملات بازاری انجام نمی شد بلکه اینجا شهری صنعتی و پربود از کارگاههای چلنگران که دایماً صدای ضربات پتک و چکش از آن‌جا به گوش می رسید زیرا همگی مشغول ساختن سنانِ نیزه، ارابه جنگی و تیر و پیکان کمان بودند.

نحوهٔ قضاوت هت‌هیترها و مجازات‌هاشان عجیب و غریب و ویژهٔ خود آنها بود، مثلاً اگر امیری علیه شاه دسیسه می چید و کوشش می‌کرد جای او را بگیرد مجرم را اعدام نمی‌کردند بل به یک نقطهٔ مرزی اعزام می داشتند تا شایستگی و ورزیدگی خویشتن را به اثبات برساند و از این طریق از خود اعادهٔ حیثیت کرده و به مقام نخستین برسد. جرم‌های بسیاری وجود داشت که مجرم می توانست با دادن تاوان گناه خود را پاک کند. مرتکب قتل نفس مکافات مجازات بدنی در پی نداشت. خاطی می توانست با دادن هدایایی به عنوان خونبها و جبران خسارت رضایت بازماندگان مقتول را جلب کند. خدشه‌دار کردن شرافت و ناموس دیگران نیز مجازاتی در پی نداشت. اگر زنی مردی را پیدا می‌کرد که شایسته‌تر از شویش بود حق داشت خانه شوهر را ترک گوید و به فاسق خود بپیوندد و اینجا بر گردن فاسق زن بود که با جبران زیان، رضایت شوهر را جلب کند. ازدواج هایی که زن و شوهر صاحب فرزند نمی شدند قانوناً باطل بود زیرا جنگ از جنگجویان خویش فرزندان متعدّد طلب می‌کرد. اگر کسی در مکانی دور افتاده دیگری را می‌کشت لزومی نداشت که خونبهای سنگینی برابر آنچه که در خیابان و

ملاءِ عام اتفاق افتاده است بپردازد چون کسی که در مکانی پرت می‌گشت در واقع دیگران را به کشتن خود ترغیب می‌کرد و چون در خاتی همه در پی تمرین روش آدمکشی هستند لذا هر کس در پی یافتن قربانی بود تا بتواند در کار قتل خود را ورزیده کند! تنها دو جرم وجود داشت که مرتکبین آن بایستی منتظر مجازات مرگ می شدند و این خود دلیلی به نقص قضاوت در کشور خاتی بود. نخست ممنوعیت ازدواج خواهر و برادر با یکدیگر و دوم جادوگری بدون داشتن مجوز قانونی. این دو جرم، اعدام مجرم را به دنبال داشت. جادوگران ابتدا بایستی شایستگی و مهارت خود را نزد مقامات ذیصلاح حکومت به اثبات رسانند، سپس مجوزی کتبی برای اشتغال به کارِ جادوگری دریافت دارند.

هنگامی که پایم به سرزمین هت‌هیترها رسید درست بیست و هشت سال از فرمانروایی شاه بزرگ «شوبی لولیوما»[1] می‌گذشت. مردم چنان از وی هراس داشتند که وقتی نام او را می شنیدند خود به خود تعظیم می‌کردند، و سپس مدح او می‌گفتند زیرا او بود که نظم و قانون را بر کشور خاتی حاکم کرد و بسیاری از خلق‌های دیگر را زیر فرمان خود درآورد. او در یک کاخ سنگی واقع در وسط شهر زندگی می‌کرد و به رتق و فتق امور مشغول بود. افسانه های بیشمار از چگونگی ولادت او و اعمال قهرمانانه‌اش در جنگ حکایت داشت. جالب این که چنین مبالغه هایی در مورد تمام پادشاهان مرسوم بود و هست. هرگز موفق به دیدن چهرهٔ وی نشدم حتی سفرای پادشاه میتانی نیز رخصت نیافتند نزد او بروند بلکه دستور داده شد که هدایا و خراج پادشاه میتانی در میان خنده و مسخرهٔ سربازان شاه روی زمین تالار پذیرایی گذاشته شود.

در بادی امر بنظر می رسید که در خاتوشاش برای پزشکان مشغلهٔ چندانی وجود ندارد. تا آنجا که خود شاهد بودم هت‌هیترها وقتی که بیمار می شدند از ظاهر کردن بیماری خود شرم داشتند و حتی المقدور در پنهان کردن آن می‌کوشیدند. نوزادان ضعیف و ناقص‌الخلقه را پس از تولد فوراً می‌کشتند و بردگان مریض هم رشته حیاتشان قطع می شد. بهمین سبب پزشکان این کشور اطلاع زیادی از حرفهٔ خویش نداشتند و فاقد دانش و تحصیلات تخصصی بودند و حتی نمی توانستند بنویسند و بخوانند ولی در عوض در کار معالجهٔ زخم و استخوان‌های له شده مهارت زیاد داشتند. بیماری های ویژهٔ مناطق کوهستانی را به خوبی می شناختند و داروهای بسیار مؤثری را علیه این امراض به کار می بردند به طوری که تب بیمار خود را به فوریت پایین می آوردند. در این زمینه من از ایشان بسیار آموختم. اگر کسی به بیماری مرگ‌آوری مبتلا می شد ترجیح می داد که بمیرد تا معالجه شود زیرا معتقد بود در غیر این صورت باقی عمرش را با ناتوانی و ضعف جسمانی خواهد گذراند. هت‌هیترها برعکس همهٔ مردم دنیا از مرگ هراسی نداشتند بلکه از ضعف جسمانی بیشتر می ترسیدند.

در آخر امّا باید گفت که تمام شهرهای بزرگ شبیه یکدیگر هستند و ثرونمندان و اشرافزادگان تمام کشورها نیز شبیه یکدیگر باقی خواهند ماند. درآنجا هم وقتی آوازهٔ نام من همه جا پیچید تعداد

1) Schubbiluliuma

بیشماری از اهالی شهر به من مراجعه کردند تا معالجه شان کنم. بیماری های گوناگون آنها را تشخیص می دادم و قادر به معالجه شان بودم. آنان ترجیح می دادند با لباسی مبدّل و مخفیانه و یا در پناه تاریکی شب نزد من بیایند تا مبادا آبرویشان برود و بهمین سبب هدایا و دستمزد چشم گیری به من می دادند به طوری که به تدریج مقدار زیادی طلا و نقره جمع کردم در حالی که هنگام ورود به خاتی پیش‌بینی می‌کردم که بایستی آنجا را به عنوان یک فقیر و سائل ترک کنم. این موفقیت را این بار نیز مرهون کاپتاه بودم زیرا او بنا به عادت به میخانه ها و بازارها و به طور کلی مکان‌های پرجمعیت شهر سر می زد و به تمام زبان‌هایی که می دانست فریاد می‌کرد و مرا و حرفه ام را به مردم می شناساند و چون در بین جمعیت خدمتکاران اشراف و اعیان نیز یافت می شدند لذا پس از بازگشت به منزل، اربابان خویش را در جریان می‌گذاشتند.

رسوم و مقرّرات شهر بسیار خشن بود. یک اشرافزادهٔ هت هیتر نمی بایست مست و لایعقل در خیابان ظاهر شود وگرنه حیثیت و آبرویش را از دست می داد. مثل تمام شهرهای بزرگ دنیا در اینجا نیز ثروتمندان و اعیان زیاد باده‌نوشی می‌کردند. د اغلب مخلوطی از انواع شراب را که خطرناک بود می نوشیدند و من توانستم بیماری ها و عوارض ناشی از نوشیدن اینگونه شراب‌ها را معالجه کنم و مخصوصاً سعی داشتم آنان را طوری مداوا کنم که رعشهٔ دستشان از بین برود. زیرا اکثر آنها به ملاقات شاه می رفتند و لرزش دست در مقابل او زشت می نمود. برای سرگرمی و تفریح آنها مینه‌آ را وادار می‌کردم که برایشان برقصد و از رقص او چنان لذت می بردند و به شگفتی می افتادند که در آخر هدایای گرانبهایی نثارش می‌کردند، بی آنکه از وی توقع زشتی داشته باشند زیرا هت هیترها در برابر کسی که سبب سرگرمی و سرور آنها می شود دست و دلباز و بخشنده هستند.

به این طریق دوستی آنها را نسبت به خود جلب کردم و به اخبار و اطلاعاتی ارزنده که آشکارا قادر به جمع‌آوری آن نبودم دست یافتم. بیشتر این اطلاعات را توسط محرّر سلطنتی فراچنگ آوردم که به چندین زبان بیگانه تسلّط داشت و می توانست به آنها مکالمه کند و بنویسد. مکاتبات شاه را با سایر پادشاهان کشورهای خارجی او انجام می داد و به سنت ها، رسوم و آداب عمومی چندان پای‌بند نبود. به منظور فریب او گفته بودم که از مصر بیرون رانده شده‌ام و هیچگاه به آنجا باز نخواهم گشت و هدفم از مسافرت، تنها جمع‌آوری مال و خواسته و تکمیل معلومات پزشکی است. او به من اعتماد کرد و زمانی که شرابی اعلا تعارفش کردم و به مینه‌آ گفتم برای او برقصد تمام سؤالاتم را جواب داد. ازجمله پرسیدم: «چرا خاتوشاش به روی بیگانگان بسته است؟ چرا کاروانیان و تجّار حتماً بایستی از جاده های مجاز و از پیش تعیین شده عبور کنند در حالی که کشور شما چنان از دیدنی ها غنی است که می تواند با بزرگترین شهرهای کشورهای دیگر کوس برابری و حتی برتری بزند؟ آیا بهتر نیست که مردم سرزمین های دیگر قدرت واقعی شما را از نزدیک مشاهده کنند و آفرینتان گویند؟»

شراب خود را چشید و نگاهی پرتمنّا به اندام کشیدهٔ مینه‌آ انداخت و سپس گفت: «وقتی که شوبیلولیوما پادشاه بزرگ ما بر اریکهٔ سلطنت نشست، در سخنرانی خود بهمین مناسبت گفت به من سی

سال فرصت دهید تـا سـرزمین خاتی را به قـدرتـمندترین کشور دنیـا مبدّل سازم این فرصت بـه زودی سر خواهد آمد و من تصور می‌کنم جهـانیان ظرف اندک مـدتی دربارهٔ سرزمیـن خاتی آ گاهی هـایی به دست آورند که موجب خوشایندشان شود.»

ادامه دادم: «زمانـی که در بـابل بودم شصت مرتبهٔ شصت تایی شصت سـرباز دیدم که مقـابل شاه رژه رفتند و هنگامی که گام برمی داشتنـد زمین زیر پای آنها صـدای غرش امواج دریا را می داد امّا در اینجا. نقطه ده مرتبه ده تـایـی ارابه جنگی دیدم کـه دورهـم جمع بودند. نمـی تـوانم درک کنم برای چه ایـن انـدازه ارابهٔ جنگی می سازید؟ با ایـن ارابه ها در منطقـه کوهستانی خود چه کار خواهید کرد؟ معمولاً ارابهٔ جنگی را در میدان ها مسطّح به کار می‌گیرند.»

در حالی که می خندید گفت: «سینوحـه مصری! کنجکاوی تو به یک پزشک نمی ماند! شاید ما نان خشک خود را از طریق فروش ارابه های جنگی به پادشاهان کشورهای غیرکوهستانی بدست می آوریم!»
او ایـن کـلمات را در حـالی که ازخشم پلک هایش را تـنگ کرده بـود با چهره‌یی کـه خطوط آن زیرکی و هشیاری وی را نشان می داد بر زبان راند.

با صراحت و شهامت پاسخ دادم: «تصور نمی‌کنم چنین باشد، مثل اینست که گرگ دندان خویش را به گوسفند و چنگال تیزش را به خرگوش به عاریت دهد!»

به شـدّت خنده اش گرفت و بـا دسـت بر زانوانش کـوبید بـه طـوری که شراب از درون جامش بیرون پاشید و گفت: «باید ایـن نکته را برای شـاه نیز تعریف کنم شاید شاهد یک شـکار بزرگ خرگوش بشوی چون قوانین هـت هـیـترها غیر از قوانـین اهالی کشورهای غیرکوهستانی است. تـا آنجا که من آ گاه هستم در کشور شما ثـروتمندان بر مسا کین حکـومت می‌کـنـند ولی در اینجا. قدرتمـنـدان بر ضعفـا حـا کم هستند. سینوحه، مـی پندارم قبل از آنکه رنگ مـوی سرت جوگندمـی شود جهانیان با مکـتب و عقیدهٔ تـازه‌یی آشنا خواهند شد و درس جدیدی خواهند آموخت.»

با سادگیِ ساختگی گفتم: «فرعون کنونی مصر هم خدای جدیدی یافته است.»

گفت: «بلی. می دانم چـون نامهٔ پادشاهان را من مـی خوانم. این خدای جدید بـه گونه‌یی فوق‌العاده شیفته صلح و آشتی است و ادّعا می‌کند هیچ اختلافی بین خلایق وجود ندارد که نتوان آن را حلّ کرد و از این طریق موجـب اتحـاد و یگانگی آنـها نشـد. بر ضد این خدا هـیچ اقـدامی نخواهیـم کرد و بـرعکس تا زمانـی که او در مصر و کشـورهای غـیرکوهستـانـی حکومـت می‌کند راضی هـم هستیم. فرعـون شما برای پادشاه ما صلیـبـی مصری فرستاده است کـه از نظـر وی تمثیلی از حـیـات است. بدیهی است که اگر به اندازهٔ کافی برای ما طلا بفرستد تا ما بـتوانیم مس، آهن و غلاّت بیشتری انبار کنیـم و کارگاههای متعدد دیـگری بر پا سازیم و ارّابـه های جنگی بیشـتری تولید کنیـم چندین سال دیگـر در صلح و صفا زندگی و حکومت خواهد کرد. تمام این کارها به طـلای زیاد نیاز دارد. پادشاه ما بهترین سازندگـان اسلحهٔ دنیا را در خاتوشاش گرد آورده است و به آنها دستمزد کلان می پردازد. حال برای چه او چنین می‌کند، پاسخ آن در حدّ فهم و درک یک پزشک نیست.»

گفتم: «آینده‌یی را که تو نویدش می دهی، فقط می تواند برای کلاغ ها و شغال ها شادی برانگیز باشد نه برای من. در ضمن دلیلی هم برای خندیدن و شادی تو وجود ندارد زیرا خود دیده‌ام که چگونه سنگ های گران آسیاب های شما وسیله زندانیانی که چشمانشان را از کاسه درآورده‌اید چرخانده می شود و اهالی میتانی دربارهٔ جنایات و اعمال پلید شما در مرز داستان ها تعریف می‌کنند که ترجیح می دهم آن را بازگو نکنم تا مبادا به تو اهانت شود زیرا هیچ خلق بافرهنگی دست خود را به اینگونه پلیدی ها آلوده نمی سازد.»

در حالی که باده در جام خویش می ریخت پرسید: «فرهنگ چیست؟ ما هم می توانیم بخوانیم و بنویسیم و لوحه های گلیِ شماره‌بندی شده را در خزانه خود نگهداری کنیم. اگر می بینی که چشم زندانیان خویش را که محکوم هستند تا ابد سنگ آسیاب را بچرخانند از حدقه درآورده ایم دلیل و انگیزهٔ انسان دوستانه‌یی داشته است زیرا در غیر این صورت کار طاقت‌فرساشان چندین برابر دشوارتر می شد چرا که دیدن زمین و آسمان و مرغانِ در حال پرواز، به دریغ و افسوسشان وامی‌داشت و در عین حال ممکن است اندیشه های نامطلوبی در سر آنان پرورانده شود و قصد فرار کنند که در این صورت هدف تیرسربازان قرار خواهند گرفت. اگر سربازان ما در مرز کشور همسایه دست چند تن از دشمنان خاتی را با تبر قطع کرده‌اند یا پوست سر دیگری را به روی چشمش کشیده‌اند از سر شقاوت و سفاکی نبوده است؛ همان‌طور که خودت هم می بینی ما مردمی میهمان‌نواز و با مهر و محبّت هستیم. به حیوانات کوچک عشق می ورزیم و زنان خود را کتک نمی زنیم ولی عقیدهٔ ما اینست که بایستی در نهادِ دشمنان خویش رعب و وحشت ایجاد کنیم تا در روز موعود بدون جنگ و خونریزی خود را به ما تسلیم کنند و این به سود خودشان است زیرا از بروز خسارات و خرابی و انهدام برای خویش جلوگیری می‌کنند. ما از تخریب و با خاک یکسان کردن آبادی ها دوری می جوییم و می خواهیم شهرها و اهالی آن بدون خسران و زیان زیرفرمان ما درآیند. بدان دشمنی که از حریف خود می هراسد، نیمی از پیروزی او را تدارک دیده است!»

با تمسخر گفتم: «پس دراین صورت تمام کشورهای دیگر دشمن شما هستند. آیا شما دوست متحدی هم دارید؟»

گویی بخواهد مرا چیزی بیاموزد گفت: «تمام خلق ها و مردمی که زیر یوغ قدرت ما درآیند و به ما خراج بپردازند دوستان ما هستند. اگر آنها مطیع ما شوند جانشان در امان خواهد بود و حتی المقدور سعی می‌کنیم آداب و سنن و اعتقادات خویش را به خدایانشان حفظ کنند. به طوری کلّی کشورهایی که همسایهٔ ما نیستند از دوستان ما به شمار می آیند و این ویژگی تا روزی اعتبار دارد که همسایهٔ ما نشده باشند! زمانی که همجوار ما شدند اندک اندک آثار خصومت نشان می دهند و نیات خود را آشکار خواهند کرد! در آن حال است که با ایشان به جنگ بر می خیزیم. تاکنون چنین بوده است و اگر پادشاه بزرگ خود را به درستی شناخته باشم می ترسم که بعد از این هم چنین باشد!»

پرسیدم: «آیا خدایان شما در این موارد ابراز عقیده‌یی نمی‌کنند؟ در سایر کشورها معمولاً خدایان

درباره حق و باطل تصمیم می‌گیرند.»

او نیز متقابلاً پرسید: «حق چیست و باطل کدام است؟ در نظر ما حق آن است که ما می طلبیم و باطل آن است که همسایهٔ ما می خواهد. این حکمت ساده‌یی است که به کارگیری آن زندگی و سیاست و حکومت را آسان می‌کند و به نظر من تفاوت زیادی نیز با اصول حکومتی کشورهای غیرکوهستانی ندارد زیرا اگر درست فهمیده باشم در این کشورها آنچه که ثروتمندان می خواهند حق است و آنچه که بینوایان می خواهند باطل. اگر واقعاً می خواهی که دربارهٔ خدایان ما چیزی بدانی می توانم کمکت کنم. خدایان ما در زمین و آسمان بیکران هستند که در بهاران وقتی که نخستین قطرات باران زمین را آبستن می‌کند برای آنان جشنی بر پا می سازیم. در این جشن آداب خشن خود را اندکی تعدیل می‌کنیم زیرا مردم ما نیز حق دارند سالی یک‌بار جشن بگیرند! بهمین دلیل در زمان برپایی این جشن تعداد زیادی کودک تولید می‌شود! و این رسمی نیکوست چون ازدواج هایی که در سنین پایین صورت می‌گیرد و فرزند تولید می‌کند به نیرومندی کشور می افزاید. طبیعتاً مردم ما نیز مانند دیگران از تعدادی خدای کوچکتر نیز تجلیل و تکریم می‌کنند امّا به این گروه از خدایان اعتنایی نکن زیرا از نظر سیاسی در خور اعتنا نیستند. اگر مقصود مرا درک کنی دیگر نمی توانی ادّعا کنی که دین ما فاقد اهمیت است.»

«هر اندازه که از خدایان بیشتر بدانم به همان اندازه هم از ایشان دلزده و سیر می شوم.» این جمله را طوری گفتم که نشان دهد در بحث از وی شکست خورده‌ام. محرّر سلطنتی خندید و در حالی که بینی بزرگش سرخ شده بود و نشان می داد که از نوشیدن شراب سیر شده است خود را جابه‌جا کرد و لم داد و گفت: «اگر مردی فهیم هستی نزد ما بمان و به خدایان ما خدمت کن زیرا خلق‌های دیگر هریک به نوبهٔ خود بر دنیا حکومت کرده‌اند و اکنون نوبت ما رسیده است که بر جهان حکم برانیم. خدایان ما قدرتی خارق‌العاده دارند و نامشان قدرت و وحشت است و ما در نظر داریم محراب معابد آنها را از جمجمهٔ سرب گرفته آدمیان بسازیم. اگر می خواهی حماقت کنی و از کشورما بروی مانعت نمی شوم که این مطالب را در جایی دیگر بازگو کنی زیرا هیچکس حرف تورا باور نخواهد کرد چون همه قانع شده‌اند که هت‌هیترها مردمی فقیر و چوپان‌هایی کثیف هستند که در کنار گوسفندان خویش در کوهستان‌ها زندگی می‌کنند وفقط به مرتع و علف‌چر چشم دوخته‌اند. وقت زیادی را در ملاقات با تو از دست دادم بنابراین باید شتاب کنم و سری به منشیان خویش بزنم و علایم خطّی را در لوح گِلی نرم ثبت کنم تا مردم جهان از نظرات و عقاید عالی ما آگاه شوند.»

او راه خود گرفت و رفت و من همان شب به مینه‌آ گفتم: «خیالم راحت است که اطلاعاتی کافی دربارهٔ سرزمین خاتی بدست آورده‌ام و درواقع آنچه را که در پی آن به اینجا آمده بودم آخرالامر پیدا کردم. بنابراین آماده هستم تا این سرزمین را که بوی گند اجساد مردگانش بینی ام را می آزارد همراه تو ترک کنم و البته این درصورتی است که خدایان اجازه دهند. واقعیت اینست که هر چه بیشتر در اینجا بمانیم مرگ همچون سایه‌یی سنگین بدنم را زیر فشار می آورد و مطمئن هستم اگر پادشاه بزرگ هت‌هیترها دریابد که من چه اطلاعاتی جمع‌آوری کرده‌ام مرا به سیخ خواهد کشید بهمین دلیل تا وقتی

که اینجا باشم احساس می‌کنم که بیمار هستم. پس از آنکه ویژگی های این کشور را شناختم همواره دلم می خواست کلاغ به دنیا می آمدم نه انسان!»

با کمک چند تن از بیماران عالی مقام خود موفق شدم جواز عبوری بگیرم که به ما اجازه می داد از شاهراهی معین، خود را به ساحل دریا برسانیم و از آنجا سوار کشتی بشویم و خاتی را ترک گوییم. بیماران مزبور از مسافرت من بسیار متأسف بودند و پیشنهاد کردند در آنجا بمانم. حتی متعهّد شدند اگر به شغل طبابت ادامه بدهم با مساعدت های ایشان ظرف چند سال آینده یکی از ثروتمندان بزرگ مملکت خواهم شد. هیچکس به ذهنش خطور نمی‌کرد که بازور از مسافرت ما جلوگیری کند زیرا مدام به آنها روی خوش نشان می دادم و برایشان قصه های دلچسب تعریف می‌کردم که از شنیدن آن به وجد می آمدند به طوری که در محیطی گرم و دوستانه از آنها وداع کردم و هدایای بیشماری دریافت داشتم.

باری. این چنین خاتوشاش را ترک گفتیم، در حالی که پشت دیوارهای وحشتزای آن «جهان آینده» در کمین نشسته بود. سوار بر الاغ از کنار آسیاب های سنگی که انعکاس صدای آن در آدمی احساس نفرت و انزجار پدید می آوردو وسیله بردگانی که چشمانشان را کور کرده بودند می چرخید و از کنار اجساد جادوگران که در دو طرف جاده به سیخ کشیده بودند گذشتیم. در خاتوشاش آن دسته از جادوگران که بدون دیدن دورهٔ آموزشی که از سوی حکومت برگزار می شد به کار جادوگری می پرداختند اعدام می شدند.

تا آنجا که مقدور بود به مسافرت خود سرعت بیشتری بخشیدیم به طوری که پس از بیست روز به بندرگاه رسیدیم.

٤

مدتی در این شهر بندری که محلّی مناسب برای خلافکاران و جنایت پیشگان بود به سر بردیم. مکرراً به کشتی هایی برخورد کردیم که مقصدشان جزیرهٔ کرت بود امّا مینه‌آ هر دفعه بهانه‌یی می آورد. یک‌بار گفت: «این کشتی خیلی کوچک است و امواج دریا به راحتی آن را در هم می‌کوبند. نمی خواهم دوباره گرفتار فاجعهٔ غرق کشتی بشوم.» کشتی بزرگی دیدیم. مینه‌آ گفت: «این یک کشتی سوری است و مایل نیستم با آن مسافرت کنم.» در مورد سومین کشتی چنین گفت: «ناخدای این کشتی نگاه بدی دارد و می ترسم مسافران خود را به عنوان برده در کشورهای بیگانه بفروشد.»

چنین بود که مجبور شدیم چندی در این بندر بمانیم. ماندن در اینجا دلخواه من نبود زیرا باز به طبابت مشغول شدم و خود را آلودهٔ این کار کردم. زخم ها را می شستم و بخیه می زدم و جمجمه های شکسته را باز می‌کردم. فرماندهٔ نگهبانان بندر نیز پس از مدتی به من اعتماد کرد و خواست معالجه‌اش کنم. او از مرضی رنج می برد که نمی توانست با زنان نزدیکی کند زیرا دچار دردی شدید می شد. من این بیماری را

زمان اقامت در صیمره شناخته بودم و از دارویی که پزشکان آنجا برای بهبود این مرض به کار می بردند به او خوراندم و مداوایش کردم به طوری که توانست دوباره سلامتی خود را باز یابد از این رو سپاس و حقگزاریش نسبت به من حد و مرز نداشت. مالیات گرفتن از زنان بندرگاه جزئی از حقوق و امتیازات وی بود زیرا هر زنی که می خواست در این شهر بندری به کار خلاف بپردازد بایستی ابتدا به او و منشیانش مالیات می داد و او از اینکه احیاناً قادر به استفاده از چنین حقی نباشد بسیار ناراضی بود.

پس از آنکه او را با موفقیت معالجه کردم به من گفت: «سینوحه، چگونه می توانم مهارت تو را در مداوای خود جبران کنم و چه هدیه‌یی باید به تو تقدیم دارم؟ آیا اگر به تو طلا بدهم راضی خواهی شد؟».

جواب دادم: « از تو طلا نمی خواهم. چاقویی را که به کمر داری به من بده تا وظیفهٔ سپاسگزاری به گردن من باشد نه تو. مایل هستم از تو یادگاری داشته باشم.»

بهانه آورد و گفت: «این چاقو ارزش چندانی ندارد. هیچ گرگی از وحشت تیغهٔ آن نمی‌گریزد و دسته اش نیز از نقره نیست.»

از این جهت این بهانه را آورد که چاقوی مزبور را از فلز آهن ساخته شده بود و در ختاتی هیچکس اجازه نداشت اشیایی را که از این فلز ساخته می شود به بیگانگان هدیه کند و یا به آنها بفروشد و بهمین سبب بود که من نیز در ختوشاش موفق نشدم سلاحی آهنین برای خود دست و پا کنم و در عین حال نمی خواستم سوءِظن دیگران را نسبت به خود برانگیزم. یک چنین چاقویی را فقط افراد متنفّذ و سرشناس میتانی صاحب بودند. بهای آن به اندازهٔ ده برابر وزنش به طلا و چهارده برابر به نقره بود، با این حال هیچکس حاضر نبود چاقوی خویش را بفروشد چون تعداد این چاقوها در سایر کشورها کم بود. این چاقوها برای هت هیترها ارزش چندانی نداشت زیرا نمی توانستند آن را به بیگانگان بفروشند.

اما بعد، فرماندهٔ نگهبانان بندر چون می دانست که من به زودی بندر را ترک می‌کنم نزد خود اندیشید که طلای خویش را می تواند برای مصارف بهتری به این و آن بدهد تا اینکه آن را به یک پزشک هدیه کند بنابراین چاقو را به من داد. چاقو به قدری تیز بود که ریش را به مراتب بهتر از چاقوهای سنگی می تراشید و اگر با آن ضربه‌یی بر یک چاقوی مسین وارد می شد آن را می شکافت بی آنکه تیغه اش کوچکترین صدمه‌یی ببیند. از داشتن چنین چاقویی به قدری خوشحال و راضی بودم که تصمیم گرفتم آن را آب نقره بدهم و دسته اش را نیز طلا بگیرم و این کاری بود که اعیان میتانی با چاقوی آهنین خود انجام می دادند. فرماندهٔ نگهبانان بندر نیز با توجه به اینکه به خوبی معالجه اش کرده بودم از چنین معامله‌یی ناراضی نبود. در ضمن به او هشدار دادم بهتر است زنی که این بلا را به سر او آورده است از بندر بیرونش کند تا این مرض به دیگران سرایت نکند ولی او گفت پس از احساس ناراحتی دستور داده است آن زن را به سیخ بکشند زیرا این بیماری آشکارا به سحر و جادو مربوط می شود!

در این شهر همانند بسیاری از شهرهای بندریِ دیگر آن زمان، قطعه زمین وسیعی برای نگهداری

گاوهای نر وحشی وجود داشت که جوانان در آنجا گرد می آمدند تا در مبارزه با گاو وحشی شجاعت و چستی و چالاکی خویش را به معرض نمایش بگذارند به این ترتیب که سیخ های کوچکی را به گردن گاو نر وحشی فرو می‌کردند و یا از روی حیوان می پریدند. مینه‌آ با دیدن گاوها به شوق آمد و تصمیم گرفت مهارت و ورزیدگی خویش را بیازماید و چنین پیش آمد که من برای نخستین بار رقص او را در برابر گاونر وحشی مشاهده کردم. تا پیش از این چنین صحنه‌یی را ندیده بودم که از وحشت نفس را در سینه‌ام حبس کنم زیرا این حیوان از جمله وحشی ترین جانوران دنیا به شمار می آید و حتی از فیل هم خطرناک‌تر است چون فیل تا زمانی که عصبانی نشده حیوانی بی آزار است. شاخ گاو وحشی بلند و نوک آن تیز به سان درفشی می ماند که به آسانی بدن آدمی را می درد سپس با همان شاخ او را از زمین می‌کَند و بالای سر خود می چرخاند و بر خاکش می‌کوبد و در آخر زیر سُمّ های خود لگد کوبش می‌کند.

مینه‌آ با تن‌پوشی لطیف و سبک در برابر گاوهای وحشی که گردنشان را پایین گرفته بودند و به طرف او هجوم می آورند می رقصید و بدون دشواری و کوچکترین زحمت از مقابلشان قیقاج می رفت. چهره‌اش برافروخته و بدنش گرم شده بود، تور سیم‌بافت موی خویش را از سر برداشت، باد در گیسوانش افتاد و آن را بر اطراف چهره‌اش پراکند. رقص پای مینه‌آ ریز و تند بود به طوری که چشم آدمی قادر به تعقیب حرکات پای او نبود. به سرعت و با استادی دو شاخ گاوی وحشی را که به سوی او حمله کرده بود با دستان خویش محکم گرفت، خود را از زمین بلند کرد، دو پای خویش را میان پیشانی حیوان گذاشت و سپس پشتکی زد و روی گُرده گاو سوار شد. از فرزی و چالاکی او در شگفت شدم در آن لحظه می اندیشیدم شاید حضور من سبب شده باشد هنری را به من نشان دهد که امکانش را محال می دانستم. با دیدن این صحنه عرق از منافذ بدنم بیرون زد و دیگر نمی توانستم در جایگاه تماشاگران آرام بنشینم و دایم از شدت هیجان وول می خوردم و از جا بلند می شدم. تماشاگرانی که پشت من نشسته بودند چندین بار به عمل من اعتراض کردند و دشنامم دادند و حتی ردایم را پاره کردند.

وقتی که مینه‌آ صحنه را ترک کرد، مردم به سویش حمله آوردند، حلقه ها گل بر سر و گردنش انداختند و جوانان به منظور تجلیل از وی قدحی کم‌نظیر هدیه‌اش کردند که بر روی آن تصاویر گاووحشی به رنگ سرخ و سیاه نقاشی شده بود. همه می‌گفتند: «تاکنون چنین رقصی ندیده بودیم.» ناخدایان کشتی که کرت را دیده بودند در حالی که از منخرین بینیشان بخار شراب بیرون می زد می‌گفتند: «حتی در جزیرهٔ کرت نیز کسی که بتواند با این مهارت و دلیری مقابل گاو نری برقصد وجود ندارد.» مینه‌آ سویم آمد و لبخندی زد. تمام بدنش از عرق خیس شده بود و عضلاتش به دلیل فعالیت زیاد و هیجان می لرزید. از من پرسید: «آیا هنرنمایی‌ام را دیدی و آن را تحسین می‌کنی؟ گمان ندارم زنی چون من دیده باشی.»

به او گفتم: «هرگز زنی را همانند تو ندیده‌ام.»

قلبم از اندوه افسرده بود زیرا پس از دیدن رقص مینه‌آ می دانستم افسون حضور گاوهای وحشی او را از من جدا خواهند کرد.

اندکی بعد یک کشتی از جزیرهٔ کرت وارد بندرگاه شد که نه چندان بزرگ و نه چندان کوچک بود و نگاه ناخدایش نیز بد و زشت نمی نمود. در ضمن به زبان مینه‌آ تکلّم می‌کرد.

مینه‌آ با دیدن این کشتی و ناخدایش گفت: «این کشتی مطمئناً مرا به وطنم و نزد خدایم باز خواهد گرداند. اکنون پس از ایجاد آن همه مزاحمت و خسارت از شرّ من آسوده خواهی شد و از ته قلب احساس خوشحالی خواهی کرد.»

گفتم: «مینه‌آ. خوب می دانی که تا کرت بدرقه‌ات خواهم کرد.»

نگاهی به من انداخت. چشمانش دریا را زیر پرتو مهتاب می نمود. لبانش را رنگین کرده بود. ابروانش شکل کمانی نازک و سیاه را به خود گرفت وقتی که گفت: «سینوحه، چرا می خواهی همراه من بیایی؟ موجبی برای این عمل تو نمی بینم چون خودت می دانی که این کشتی مرا مستقیماً به وطنم خواهد برد بی آنکه اتفاق بدی برای من رخ دهد.»

جواب دادم: «مینه‌آ، به خوبی می دانی چرا.»

سپس انگشتان کشیده و قوی خود را در دستم گذاشت و در گوشم نجواکنان گفت: «از زمانی که با تو آشنا شدم بسیاری چیزها را تجربه کردم، خلق‌های گوناگون را شناختم به طوری که خاطرات وطنم را در یادم کمرنگ کرد و اکنون به سان یک رؤیا در خاطرم باقی مانده است. حال چون گذشته در انتظار دیدن خدای خود نیستم و می دانی که مسافرت خود را از این رو به کرت به تعویق می انداختم ولی وقتی که در برابر گاوهای وحشی رقصیدم دوباره این فکر در من زنده شد که اگر با تو بخوابم آنگاه باید بمیرم.»

گفتم: «آری آری. در این باره به دفعات صحبت کرده‌ایم و من چنین خیالی ندارم. این قضیه آن چنان اهمیتی ندارد که سبب خشم و غضب خدای تو شود. هر کنیزک بی ارزشی نیز می تواند، چیزی را که تو از دادن آن سرباز می زنی به من ارزانی دارد و بگفتهٔ کاپتاه هیچکدامتان با دیگری فرقی ندارید!»

چشمان سبز رنگش همچون چشمان گربه‌یی وحشی در تاریکی برق زد، ناخنش را در گوشت دستم فرو برد و غرّید: «هر چه زودتر خود را به کنیزکی برسان زیرا نگاهت حالم را به هم می زند! از اینجا مستقیماً نزد زنان پلید بندر برو، چون آنها در حدّ تو هستند! امّا بدان تو را بعد از آن دیگر نخواهم شناخت و شاید با چاقوی خودت خونت را بریزم زیرا چیزی را که من بخاطر خدایم از آن توانم گذشت چرا تو نتوانی؟»

به او خندیدم و گفتم: «ولی هیچ خدایی آن را برایم قدغن نکرده است!»

گفت: «من آن را برایت قدغن می‌کنم. با این حال اگر به آن کار مبادرت کردی نصیحتت می‌کنم که هرگز نزد من باز نگردی.»

گفتم: «آرام باش مینه‌آ. از آنچه منظور تو است مدت مدیدی است که سیر شده‌ام. هیچ چیز ملال‌انگیزتر و خسته کننده‌تر از نزدیکی با زنان نیست بنابراین چیزی را که پس از تجارب زیاد کنار گذاشته‌ام میلی به تجدید آن ندارم.»

دوباره خشمگین شد و گفت: «سخنانت احساسات زنانهٔ مرا خدشه‌دار می‌کند. مطمئن هستم که هنوز از من سیر نشده‌یی.»

هر چه سعی کردم با سخنان خویش آرامش کنم موفق نشدم. هنگام خواب کنار من نخفت بلکه فرش خویش را برداشت و به اتاق دیگر رفت و لحاف به سر کشید تا بخوابد.

با صدای بلند به او گفتم: «مینه‌آ، چرا مثل گذشته مرا گرم نمی‌کنی؟ تو جوان هستی و شب سرد است و من از سرما می لرزم.»

جواب داد: «دروغ می‌گویی. اگر بدن من گرم باشد بدان که حتماً مریض هستم. در این هوای شرجی نمی توانم نفس بکشم از این رو تصمیم گرفته‌ام تنها بخوابم و اگر احساس سرما می‌کنی دستور بده منقل ذغال بیاورند و یا ماده گربه‌یی را بغل بگیر و بیش از این مزاحم من نباش!»

نزد او رفتم و بدنش را لمس کردم. تنش براستی داغ بود و زیر لحاف می لرزید. گفتم: «شاید مریض باشی. بگذار معالجه‌ات کنم!»

پایش را زیر لحاف تکان سختی داد کنارم زد و با خشونت گفت: «راه خود بگیر و برو! شک ندارم که خدای خودم شفایم خواهد داد.»

پس از لحظه‌یی چند گفت: «سینوحه، با این حال دارویی به من بده وگرنه قلبم می شکند و باید گریه کنم.»

دارویی آرام‌بخش به او دادم و اندکی بعد خوابش برد در حالی که من تمام شب بیدار بودم، تا اینکه در سحرگاه خاکستری رنگ بندر، سگان عوعو آغاز کردند.

روز مسافرت فرا رسید. به کاپتاه گفتم: «اثاثه را جمع کن و ببند. باید سوار کشتی شویم و به جزیره کرت که در ضمن زادگاه مینه‌آ است مسافرت کنیم.»

کاپتاه پاسخ داد: «می دانستم. نمی خواهم یقهٔ خود را از دست تو پاره کنم چون بایستی دوباره بدوزمش! تو با این کلک ها ارزش آن نداری که برایت ماتم بگیرم و خاکستر بر سر ریزم. هنگامی که میتانی را ترک می‌گفتیم مگر سوگند نخوردی که دیگر از طریق دریا سفر نکنیم؟ وقتی در بندر دیدمت که مثل دزدان این طرف و آن طرف سر می‌کشی و پنهانی با مینه‌آ نجوا می‌کنی فهمیدم که چه در سر داری. این مینه‌آی لعنتی سرانجام ما را بدست مرگ و نیستی خواهد سپرد. آن هنگام که نخستین بار او را دیدم و با لنگه کفش بینی مرا خون انداخت بد او را نمی خواستم. امّا سعی کرده‌ام که دیگر آدمی رقیق‌القلب نباشم بنابراین نه حرفی می زنم و نه گریه می‌کنم که مبادا این چشمم نیز کور شود. در سرزمین های گوناگون که حماقت های تو ما را به آنها کشانده است برایت اشک فراوان ریخته‌ام. فقط همینقدر بگویم که این آخرین سفر من خواهد بود! با اینکه نگاه سردت و بدنت بوی داروهایی را می دهد که همیشه همراه داری حالم را به هم می زند امّا باز هم راضی نیستم نکوهشت کنم. وسایل سفر را هم قبلاً بسته و آماده کرده‌ام چون بدون سوسک مقدّس نه تو می توانی در دریا سفر کنی و نه من می توانم از طریق خشکی زنده خود را به صیمره برسانم بنابراین سوسک مقدّس را دنبال می‌کنم که یا در عرشهٔ کشتی بمیرم

یا همراه تو در دریا غرق شوم. روزی را به خاطر می آورم که مرا از بازار برده‌فروشان طیوه خریدی و با عصایت بر باسنم نواختی. و این تنها عاملی است که مرا تسکین می دهد و می توانم تحمّلت کنم.

از اینکه کاپتاه این بار نرم‌تر از گذشته شده بود و بحث و جدل چندانی دربارهٔ مسافرت با کشتی نکرد تعجب کردم تا اینکه آگاه شدم در بندر از دریانوردان بسیاری راجع به انواع و اقسام داروها تحقیق کرده و تعدادی طلسم برای مصونیت از بیماری‌های ناشی از مسافرت کشتی خریده است. پیش از حرکت طلسم‌ها را به گردن خود انداخت، کمربندش را تنگ‌تر از حد معمول بست و سپس جوشانده‌یی گیاهی که نشئه‌آور بود نوشید و وقتی که به عرشه کشتی گام گذاشت چشمش به عینه چشم ماهی پخته را می نمود. در حالی که زبانش سنگین شده بود و به سختی حرف می زد خواهش کرد مقداری پیه به او بدهند چون دریانوردان قسم خورده بودند که پیه بهترین دارو برای مداوای حال بهم‌خوردگی در کشتی است. آنگاه به خوابگاه رفت و در حالی که با یک دست تکه‌یی پیه و با دست دیگر سوسک مقدس را چسبیده بود به خواب رفت. فرماندهٔ نگهبانان بندر لوحهٔ گلی ما را گرفت و با من وداع کرد. همان لحظه نیز پاروزن‌ها خود را آماده کردند و لحظه‌یی بعد کشتی حرکت کرد.

به این ترتیب سفر ما به سوی جزیرهٔ کرت آغاز شد. وقتی بندر را پشت سر گذاشتیم ناخدای کشتی برای خدای دریا و خدایان پنهان در اتاقک فرماندهی قربانی کرد و دستور داد بادبان‌ها را بکشند. کشتی به تاب خوردن افتاد و امواج خود را به تنه آن می‌کوبیدند و من احساس کردم که نزدیک است معده‌ام به حلقومم برسد. دریای بی کران پیش رویمان بود و هیچ کجا خشکی دیده نمی شد.

دفتر هشتم

خانهٔ تاریک

۱

دریایِ بی نهایت برابرمان بود و در پیرامونمان خشکی دیده نمی شد. امّا من نمی ترسیدم چون مینه آ را در کنار داشتم. او با تنفّس هوای تازه دوباره همچون شکوفه پرطراوت شد و مهتابِ چشمانش پرتلألو می نمود. مینه آ بر دماغهٔ کشتی ایستاده و به جلو خم شده بود و با نفس عمیق هوا را می بلعید گویی می خواهد با تمام نیروی خود حرکت کشتی را شتاب بخشد. آسمان همچون گنبدی آبی رنگ بالای سرمان بود. خورشید به صافی و با جلا می درخشید و وزش باد آرام و به طور یکنواخت در بادبان ها افتاده بود و ما را در جهت دلخواهمان پیش می راند. گفتهٔ ناخدا دربارهٔ وزش باد چنین بود و من دلیلی نمی دیدم که در اظهار نظر او شک کنم. از آنجا که به حرکات و تکان های کشتی خود را عادت داده بودم حالم به هم نخورد. وقتی که پرندگان دریایی با بال های سفید خود ما را احاطه کردند و پس از دو روز ناگهان از نظرمان دور شدند، این رویداد را به فال بد گرفتم و ترس ناشناخته یی قلبم را فشرد. پس از رفتن پرندگان، پیام آورانِ خدای دریا دلفین ها، کشتی ما را تعقیب کردند. آنها امواج را می شکافتند و پشت براقشان نمودار می شد و مینه آ به زبان خویش به آنان خوش آمد می گفت زیرا دلفین ها برای مینه آ حامل سلام و درود از سوی خدای او بودند.

دریا به طور کامل از کشتی خالی نبود. به یک کشتی جنگی کرتایی برخورد کردیم که بدنهٔ آن با سپرهایی از مس حفاظت می شد. ملوانان کشتی جنگی وقتی مطمئن شدند که کشتی ما از آنِ دزدان دریایی نیست با پرچم های سه گوش خود به ما سلام گفتند. کاپتاه نیز وقتی فهمید که می تواند در کشتی گردش کند از خوابگاه بیرون آمد و با ملوانان به گفتگو مشغول شد و چون پس از رفع نشئگی پی برد که این بار مریض نشده است از سفر دریایی خود از مصر به صیمره و از طوفان سهمناکی که بادبان ها را از جای کند و او و ناخدا تنها کسانی بودند که می توانستند غذا بخورند در حالی که سایر مسافران روی عرشه افتاده بودند شرحی مفصّل داد. کاپتاه از موجودات وحشتناک دریا نیز که مراقب دلتای نیل بودند و به راحتی یک زورق ماهیگیری را که مسافت بعیدی در دریا پیش رفته بود، با سرنشینان آن می بلعیدند سخن گفت. ملوانان نیز به کاپتاه تأسی کردند و برای او داستان ها از ستون هایی عظیم که دریا را تا

آسمان بالا برده و آن را نگه داشته است تا فرو نریزد، یا پریان دریایی با دمی شبیه دم ماهی که در کمین ملوانان نشسته اند تا آنان را گرفتار جادوی خویش کنند و از ایشان کام دل بستانند، گفتند. ملوانان از موجودات ترسناک دریا قصه هائی گفتند که موی بر سر کاپتاه راست شد، رنگش از ترس پرید و از جمع ملوانان فرار کرد و سوی من آمد و مرا از ردایم محکم گرفت.

مینه‌آ هر روز سر حال‌تر می شد. او زیبا بود و بدنی خوش تراش داشت. وقتی چشم به او می دوختم و می اندیشیدم که بزودی از دستش خواهم داد، قلب در سینه‌ام می افسرد. بازگشت به صیمره و مصر بدون وجود او کاری عبث و بیهوده می نمود. آری این چنین به او خو گرفته بودم و وقتی فکر می‌کردم دیگر او را نخواهم دید و دستانش را دیگر در دستم نخواهد گذاشت و در کنارم دراز نخواهد کشید تمام زندگیم را بی حاصل و برباد رفته می دیدم. زمانی که ناخدا و ملوانان دریافتند مینه‌آ رقاصهٔ گاوان وحشی است و قرعه به نام او افتاده است تا در شبی که قرص ماه به شکل بدرِ کامل درآید وارد خانهٔ خدای خویش شود ولی شکستن کشتی او را از انجام این کار بازداشته است به او احترام زیاد گذاشتند و بزرگش دانستند. وقتی از آنها دربارهٔ خدای مینه‌آ پرسیدم جواب هایی سربالا به من دادند. مثلاً گفتند: «ما چیزی نمی دانیم.» چند تن دیگر گفتند: «غریبه، زبان تو را نمی فهمیم.» تنها همینقدر دستگیرم شد که خدای کرت بر دریا حکومت می‌کند و جزایر دریا پسران نوجوان و دختران باکرهٔ خود را می فرستند تا در برابر گاوهای نر او برقصند.

سرانجام جزیرهٔ کرت به سان قطعه ابری آبی رنگ در برابر چشمانمان آشکار شد. ملوانان فریاد شادی سر دادند و ناخدا برای خدای دریا قربانی کرد زیرا برای ما باد مناسب و هوایی خوب فراهم آورده بود. کوهها و ساحل مرتفع کرت با درختان زیتون خود ابهت و شکوه شگفت‌آوری داشتند. ولی من آن‌جا را سرزمین بیگانه‌یی دیدم که درباره‌اش هیچ چیز نمی دانستم اگرچه بایستی قلب خویش را در آنجا مدفون می‌کردم. مینه‌آ جزیرهٔ کرت را به عنوان وطن خویش می‌نگریست و منظره کوههای خشک و زمین سبز لطیف آن که در دامن دریا نشسته بود اشک شادی را از دیدگانش سرازیر کرد تا اینکه سرانجام بادبان‌ها را پایین کشیدند و جاشویان پاروها را آماده ساختند. از کنار کشتی های متعلق به کشورهای قدرتمند و بزرگ و نیز کشتی های جنگی که در آنجا لنگر انداخته بودند گذشتیم و به لنگرگاه رسیدیم. در بندر کرت حدود هزار فروند کشتی و قایق لنگر انداخته بودند. کاپتاه وقتی این منظره را دید گفت اگر کسی تا پیش از این به او می‌گفت که این تعداد کشتی در جهان وجود دارد حرف گوینده را هرگز باور نمی‌کرد. بندرگاه نه برج و بارویی برای حفاظت خود داشت و نه حصار و دژ دفاعی و شهر از همان بخش ساحلی شروع می شد. آری کرت این چنین بر دریا مسلّط بود و خدای آن چنین نیرومند.

۲

اکنون می خواهم از کرت تعریف کنم و تنها از آنچه با دیدگان خود دیده‌ام، نه از اندیشه ها و نظراتم دربارهٔ جزیره و خدای آن. مکنونات قلبم را کنار می‌گذارم و فقط به عنوان شاهدی عینی آنچه را که دیده‌ام می نگارم. به صراحت بگویم من که به تمام سرزمین های شناخته شده سفر کرده‌ام چنین سرزمینی زیبا و بی همتا را در هیچ جای دیگر از این جهان ندیده‌ام. دریا امواج کف‌آلود درخشانش را به ساحل می راند. حباب هایی از کف امواج به رنگ های رنگین کمان پدید می آمد و گوش ماهی ها و پوسته های صدف مروارید برق می زدند. آری کرت این چنین می درخشید و پنداری از آن شعله بر می خیزد و آن را همانند کوهی از کف برابر خود می دیدم. هیچ کجا مانند کرت شادی و لذّت حیات این چنین آزادانه حاکم نبود و هیچ جماعتی غیر از اهالی کرت جز به خواهش دل زندگی نمی‌کردند، از این رو بسیار دشوار بود که از این مردم قول و تعهّدی گرفت و یا با آنها پیمانی بست زیرا هر لحظه عقیدهٔ خود را تغییر می دادند و سخنی دیگر می گفتند. در عوض از چیزهایی استثنایی صحبت می‌کردند که گوشنواز و دلچسب بود. گرچه اکثراً حقیقت نداشت و فقط بازی ماهرانه با کلمات بود که آهنگ، و استفاده به جا و درست از آن به وجدشان می آورد، می پندارم هیچگاه از مرگ سخنی به میان نمی آمد و وجود آن را انکار می‌کردند و هرگاه کسی می مرد جسدش را مخفیانه از محل دور می ساختند تا از ایجاد ناراحتی برای دیگران جلوگیری شود. در ضمن تصور می‌کنم که اجساد مردگان را می سوزاندند، البته این موضوع را به طور دقیق نمی دانم زیرا ظرف مدت اقامتم در کرت نه مرده‌یی دیدم و نه قبری؛ به استثنای گورهای قدیمی پادشاهان عهد باستان. سنگ های بزرگی بر قبر آنها نهاده شده بود و مردم از آن جهت که مایل نبودند به مرگ بیندیشند هنگام گذشتن از کنار این قبور راه خود را کج و دور می‌کردند تا قبر را نبینند و گویی به این ترتیب میٰ خواستند وجود مرگ را نفی کنند و از آن دوری جویند.

هنر نیز در آنجا دارای ویژگی ها و گوناگونی های کم نظیر بود. هر نقاش آنچه را که خود می دید نقاشی می‌کرد بی آنکه قواعد مربوط به هنر نقاشی را در نظر بگیرد. و البته مواردی که به چشمانشان زیبا می آمد از این قاعده مستثنی بود. کاسه ها و کوزها را به رنگ های زنده ملّون می‌کردند و روی آنها ماهی و دیگر جانوران دریایی ترسیم می‌کردند. گُل ها را به گونه‌یی بر کاسه و کوزه رسم می‌کردند که گویی در حال رشد و نمّو هستند و پروانه ها را در حال پرواز. کسی که چشمش به رؤیت هنرِ تابع قانون و قاعده عادت کرده بود با دیدن این تصاویر گیج و مبهوت می شد و احساس می‌کرد در رؤیا این اشکال را می بیند.

ساختمان های کرت همانند معابد و کاخ های سرزمین های دیگر بزرگ و پرابهت نبود زیرا سازندگان این بناها کوشش خود را در جهت ایجاد راحتی و آرامش در درون ساختمان صرف می‌کردند و ارزش

چندانی برای ظاهر آن قایل نبودند. اینان هوای تازه و پاکیزگی را ارج نهادند. پنجره های مشبک جریان هوا را به داخل اتاق ها می‌کشاند. در خانهٔ اهالی کرت چند حمّام وجود داشت که وقتی شیر آن را باز می‌کردند آب سرد و گرم از طریق لوله های نقره‌یی به داخل حوضچه های صیقلی جریان می یافت. آبریزگاههای ایشان نیز همواره با فشار آب تمیز و پاکیزه می شد. در هیچ کجا مانند خانه های کرت من این همه تجمّلات ندیدم. تنها متموّلین و اعیان این چنین زندگی نمی‌کردند، بل تمام اهالی کرت از وجود اینگونه خانه ها برخوردار بودند، البته به استثنای بیگانگان و کارگرانی که در محلّهٔ بندر زندگی می کردند.

زنان کرت وقت زیادی را برای استحمام، نگهداری و بهداشت پوست صورت و آرایش خود صرف می‌کردند به طوری که گاهی اوقات وقت کافی جهت لباس پوشیدن برایشان نمی ماند و به همان ترتیب در ضیافت های شام و ناهار که بسیار مورد علاقهٔ ایشان بود حاضر می شدند. شگفت آورتر از هر چیز دیگر جامه های ایشان بود. تن پوش زنان زربفت و سیم بفت و تنگ بود و تمام تن آنها را به استثنای دست ها می پوشاندند. اینان به داشتن چشمان زیبا می بالیدند و آنها را آرایش می‌کردند و در معرض دید می‌گذاردند. دامنشان گشاد و چین دار بود و با هزار گونه نقش، سوزن دوزی شده و نقاشان هنرمند بر آن تصاویری کشیده بودند. جامه هایی نیز به تن می‌کردند که با صدها قطعهٔ زرین به شکل مرکب ماهی، پروانه و برگ نخیلات، کنار هم تعبیه شده و پوست بدنشان از زیر این لباس مشبّک برق می زد. موی سر خود را به شکل برج آرایش می‌کردند و برای چنین آرایشی اغلب یک روز وقت صرف می شد، سپس کلاههای کوچک و سبکی را با سنجاق طلا به این برج استوار می‌کردند که به سان پروانه های آمادهٔ پرواز بر سرشان تاب می خورد. اندام زنان کشیده و خوش تراش و سرینشان همچون سرین دخترکان ظریف بود و بهمین دلیل هنگام زاییدن، دشواری و رنج فراوانی تحمل می‌کردند. حتی الامکان سعی داشتند بچه دار نشوند و نداشتن فرزند و تک فرزندی را ننگ نمی شمردند.

مردان کرتایی پاتاوه هایی پر نقش و نگار بر پا داشتند که تا زانوانشان را می پوشاند. لُنگی که به کمر داشتند ساده و بی پیرایه بود و کمربند خود را تنگ و سفت می بستند و به داشتن سرین کوچک و شانهٔ پهن می بالیدند. سر ایشان کوچک و قشنگ بود و اعضای بدن و دستانی ظریف داشتند و کمتر کسی از اهالی کرت به زبان‌های بیگانه آشنایی داشت. زیرا آرامش را تنها در وطن خویش می یافتند و به سرزمین های دیگر علاقه‌یی نداشتند. اگر چه تمام ثروت خود را از راه تجارت و کشتیرانی بدست می آوردند، لکن کسانی را دیدم که حتی یک بار نیز به بندرگاه سر نزده اند زیرا از بوی تعفّن آنجا گریزان بودند. از ابتدایی ترین و ساده‌ترین اصول محاسبات سر در نمی آوردند و از این رو شدیداً به دبیران و حسابرسان خویش وابسته و متکّی بودند، حال اگر خارجی هایی دانا و اهل حساب و کتاب خود را راضی می‌کردند که در محلّه بندر به سر برند، می توانستند به سرعت صاحب مال و خواسته شوند.

کرتایی ها کارگاه موسیقی نیز داشتند. اینان ادّعا می‌کردند که می توانند موسیقی را بنویسند و یک قطعهٔ موسیقی را بی آنکه قبلاً شنیده باشند بر اساس این نوشته بنوازند. نوازندگان بابلی نیز چنین ادعایی داشتند ولی چون من از موسیقی سر در نمی آوردم و گوشم نوای آلات موسیقی کشورهای گوناگون را

شنیده و آنها را با یکدیگر اشتباه می‌کردم بنابراین نمی‌توانم ادّعای کرتایی ها و بابلی ها را نفی کنم امّا در عین حال پی بردم که چرا در سایر نقاط جهان این اصطلاح بر سر زبان‌هاست که می‌گویند: «او همچون یک کرتایی دروغ می‌گوید!»

در کرت معبد دیده نمی شد و مردم آنجا مراسم زیادی برای خدایان خویش انجام نمی دادند و به خدمتِ گاوان نر خود بسنده می‌کردند و به این کار اهمیت می دادند. روزی نبود که در جایگاه تماشاگران در میدان گاوهای نر حضور نیابند. با این حال چنین می پندارم که سبب حضور ایشان در این میادین برای احترام به خدایشان نباشد بلکه هیجان و لذّتی که رقصیدن در برابر گاوهای نر پدید می آورد انگیزه اصلی گرد آمدن آنها در میدان بود.

نمی‌توانم بگویم که برای پادشاه خویش نیز احترام قایل بودند زیرا او هم شخصیتی بود چون دیگران و اگر چه در کاخ زندگی می‌کرد ولی مردم عادّی کاخ هایی داشتند که به مراتب از کاخ شاهی باشکوهتر و بزرگتر بود. اهالی کرت با پادشاه خویش همانند دیگران رفتار و شوخی می‌کردند و برایش قصه می‌گفتند. در ضیافت‌های شام و ناهار او شرکت می‌کردند و اگر مجلس خسته کننده و ملال‌آور بود و یا کار دیگری داشتند آنجا را ترک می‌کردند. در نوشیدن شراب تا آنجا اندازه نگه می داشتند که شنگول و سرحال شوند. با تمام بی بندوباری و آزادی گسترده‌یی که در آداب و سنن آنها دیده می شد، هرگز تا سر حد مستی شراب نمی نوشیدند زیرا حالت مستی را از آنِ اقوام وحشی می دانستند و من هیچگاه ندیدم کسی از فرط باده‌نوشی حالش به هم بخورد و استفراغ کند؛ چیزی که در مصر و سایر کشورها زیاد دیده می شد امّا در مقابل، در عشقبازی چنان پرحرارت و بی بند بار بودند که هر فرصت یا مکانی را مناسب کار خویش می دانستند. جوانانی که دربرابر گاوهای نر می رقصیدند بسیار مورد توجه زنان بودند بهمین دلیل مردانی از طبقه اعیان و اشراف نیز پیدا می شدند که تمرین رقص می‌کردند، و این کار از سر تنوّع انجام می دادند نه بخاطر خدای خود، و اغلب همان مهارتی را بدست می آوردند که جوانان وقف شده. جوانانی که خود را وقف رقص کرده بودند می بایست خود را از زنان دور نگه دارند و همینطور دوشیزگان که از مردان دوری می جستند به درستی نمی دانم این اعتقاد آنان از کجا سرچشمه می‌گرفت اما گویی این جوانان و دوشیزگان برای اعمال جنسی ارزشی قایل نبودند.

تمام این نکات را برای اثبات این نکته شرح می دهم که چرا نمی توانستم به آداب و رسوم آنها خو بگیرم در حالی که مرا به تعجب و توجه واداشته بود. کرتایی ها همواره ازاینکه شگفتی های تازه بیافرینند و آدمی آگاه نباشد چند لحظه بعد چه اتفاقی خواهد افتاد به خود می بالند و به آن افتخار می‌کنند.

اکنون می خواهم دربارهٔ مینه‌آ سخن بگویم، اگر چه با این کار قلبم فشرده خواهد شد و غمگینم خواهد کرد.

وقتی که وارد بندر شدیم به اقامتگاه ویژهٔ خارجیان رفتیم که از نظر راحتی و آسایش پر تجمّل‌ترین مهمانخانه‌یی بود که تا آن روز دیده بودم. اقامتگاه چندان بزرگ نبود امّا «شادی خانهٔ ایشتار» در بابل با آن اتاق‌های بزرگ غبار گرفته و بردگان ساده ونفهمش در مقام مقایسه با این مسافرخانه بسیار ابتدایی و

پیش پا افتاده می نمود. در آنجا حمّام کردیم، لباس تازه و تمیز پوشیدیم، مینه آ به آرایشگاه رفت و موی سر خود را به سان برج آرایش کرد سپس چند دست جامهٔ نو خرید و بر تن کرد. وقتی او را در این شکل و شمایل دیدم شگفت زده شدم چون کلاهی به سر داشت که شبیه برج دریایی بود و کفشی ناراحت با پاشنهٔ بلند به پا کرده بود. نمی خواستم در مورد لباسش که اندکی جلف می نمود به او تذکاری داده باشم که مبادا ناراحت شود، برعکس یک جفت گوشواره و یک گردن‌بند که از قطعات سنگ رنگارنگ و ساییده و برّاق ساخته شده بود به او هدیه کردم. به قرار گفتهٔ فروشنده، گردن‌بند یاد شده همان روز باب سلیقهٔ روز زنان بود و از سلیقه روز بعد آنان چیزی نمی توانست بگوید.

سپس با تخت‌روان عازم محلّهٔ بالای شهر شدیم که با خانه های دلباز و باغ هایش نسبت به بندرگاه، با آن رفت و آمد، جمعیت، هیاهو و بوی نامطبوع ماهی و کسبه و دکّاندارانش دل آدمی را می زد، دنیای دیگری می نمود. مینه آ مرا نزد پیرمردی اعیان منش که دوست صمیمی و مرّبی و حامی او بود هدایت کرد. این مرد قبلاً در میدان گاوهای نر روی مینه آ شرطبندی کرده بود. مینه آ در خانهٔ وی زندگی می‌کرد و بهمین جهت آنجا را خانهٔ خویش می دانست. هنگامی که وارد خانهٔ او شدیم پیرمرد مشغول بررسی فهرست گاوها بود و نکاتی را برای شرطبندی روز بعد در آن می نوشت امّا وقتی چشمش به مینه آ افتاد کار خود را فراموش کرد و مینه آ را بدون رودربایستی در آغوش گرفت و با شادی زیاد گفت: «خودت را کجا پنهان کرده بودی که مدتی طولانی موفق به دیدارت نشدم؟ کم کم به این فکر افتاده بودم که حتماً وارد خانهٔ خدای کرت شده‌یی، به هر حال من نیز بعد از تو شاگرد جدیدی به اینجا نیاورده‌ام و اتاقت بایستی دست‌نخورده مانده باشد، در صورتی که خدمتکاران مرتّب و منظّم نگاهش داشته باشند و در صورتی که همسرم آن را خراب نکرده و به جای آن حوضی نساخته باشد زیرا به تازگی به پرورش انواع گوناگون ماهی روی آورده و در حال حاضر هیچ فکر دیگری در سر ندارد.»

مینه آ با تعجب پرسید: «چطور؟ هله آ[1] به سرش زده است که ماهی پرورش دهد؟!»

پیرمرد با اندکی خجالت گفت: «هله آ، نه. به تازگی همسر جدیدی اختیار کرده‌ام. در این لحظه بایستی یک رقّاص وقف نشده نزد او باشد و مشغول بازدید از ماهیها است. از این رو فکر نمی‌کنم همسرم مایل باشد کسی مزاحمش شود. راستی دوستت را به من معرفی کن تا او دوست من هم بشود. و این خانه از آنِ وی نیز بگردد.»

مینه آ مرا چنین معرفی کرد: «او دوست من سینوحه است، یک نفر مصری ملقب به مرد تنها، و حرفه اش پزشکی است.»

پیرمرد به شوخی و شیطنت گفت: «شک دارم که او در اینجا برای مدتی طولانی تنها بماند. مینه آ، مگر بیمار هستی که با خودت پزشک همراه آورده‌یی؟ از این موضوع هیچ خوشم نمی آید چون امیدوار هستم که فردا برابر گاوها برقصی و اقبال مرا برای برنده شدن بیشتر کنی. مباشر من در بندرگاه شکایت

1) Helea

دارد که درآمد من هزینه ها را جبران نمی‌کند شاید همه هزینه ها درآمد را پیش خور می‌کند. از صورتحساب هایی که دایماً تحویل من می دهد اصلاً سر در نمی آوردم و نزدیک است صبر از دست بدهم.»

مینه‌آ گفت: «من مریض نیستم ولی دوستم مرا از خطرهای بسیار نجات داده است و با پیمودن چند کشور به اینجا که وطن من است آمده‌ایم. در راه سفر به سوریه که قرار بود در آنجا برابر گاوهای نر برقصم کشتیمان شکست.»

پیرمرد با دستپاچگی پرسید: «واقعاً؟ امیدوارم‌علی رغم‌این دوستی عمیق، با سینوحه همچنان دست نخورده مانده باشی وگرنه از مسابقات حذف خواهی شد و به جز این، مشکلات دیگری نیز که خود بدان آگاه هستی پیش خواهد آمد. من واقعاً از این قضیه اندوهگین هستم چون می بینم سینه هایت به گونه‌یی مشکوک بزرگ شده و چشمانت رطوبتی درخشنده پیدا کرده است! مینه‌آ. مینه‌آ امیدوارم به راه کج نیفتاده باشی.»

مینه‌آ خشمگینانه جواب داد: «نه. وقتی که می‌گویم نه، باید سخنم را بپذیری و نیاز نیست که همانند رسم بازار برده‌فروشان بابل مرا آزمایش کنند. به نظر می رسد که نمی خواهی درک کنی مرهون فداکاری های دوستم هستم که مرا از میان مخاطرات بیشمار به وطنم بازگردانده است. می پنداشتم که دوستانم از بازگشت من به وطن خوشحال خواهند شد ولی تو فقط به گاوها و شرطبندی هایت فکر می‌کنی.»

در اینجا مینه‌آ از شدّت خشم به گریه افتاد و اشک آرایش چهره‌اش را خراب کرد.

پیرمرد که به شدت حیرت‌زده و اندوهگین شده بود گفت: «شک ندارم که تو بایستی پس از این سفرهای دشوار خسته و پریشان شده باشی. در ضمن قادر نبودی در کشورهای خارج روزی یک بار حمّام کنی، آیا اینطور نیست؟ و فکر نمی‌کنم گاوهای نر بابل قابل مقایسه با گاوهای ما باشند. آخ. راستی یادم افتاد که بایستی نزد مینوس[1] می رفتم. کاملاً فراموش کردم. بهتر است لباسم را عوض نکنم و خود را هر چه زودتر به آنجا برسانم که دیر شده است. در آنجا جمعیت آنقدر هست که هیچکس متوجهٔ لباس نامناسب من نخواهد شد. دوستان عزیز من شما در اینجا بخورید و بنوشید و تو مینه‌آ خود را آرام کن. اگر همسرم اینجا آمد به او بگوئید که من نزد مینوس رفته ام و نمی خواستم مانع گفتگوی آنها شده اوقاتشان را تلخ کرده باشم. افسوس، در این لحظه می توانستم بروم و بخوابم چون هیچکس در حضور مینوس متوجه نمی شود آیا من در آن جا حاضر هستم یا غایب! راستی به یادم افتاد که باید سری هم به طویله بزنم و از حال و وضع گاو نر جدیدی که لکه‌یی بر پهلو دارد آگاه شوم آری باید حتماً بروم. واقعاً که گاو نر فوق العاده‌یی است!»

با شتاب خداحافظی کرد ولی مینه‌آ به او گفت: «هر سه نزد مینوس می رویم چون می خواهم تمام

1) Minos

دوستانم را ببینم و سینوحه را به آنها معرفی کنم.»

همگی به قصد کاخ مینوس پیاده به راه افتادیم زیرا پیرمرد نمی توانست تصمیم بگیرد که آیا کرایه کردن تخت روان برای مسافتی کوتاه به صرفه است یا خیر. تازه وقتی به کاخ رسیدیم متوجه شدم که مینوس پادشاه جزیره کرت است و دانستم که پادشاه کرت همواره مینوس نامیده می شود تا مردم بتوانند او را از پادشاهان سرزمین های دیگر تمیز دهند. هیچکس نمی دانست مینوس فعلی مینوس چندم است زیرا کسی حوصله نداشت تعداد آنها را برشمارد و به حافظه بسپارد. فقط می‌گفتند: دریک روز قشنگ و دلپذیر یک مینوس از نظر ناپدید می شود تا یک نفر دیگر با همان نام و با همان صفات جانشین وی شود. از این رو است که در کرت هیچ چیز تغییر نمی‌کند.

کاخ دارای اتاق ومحوطه های بیشماربود. بر دیوارهای شیشه ای تالار تشریفات خزه های دریایی موج می زدند و در آبی روشن و شفّاف مرکّب ماهی و حباب ماهی ها شنا می‌کردند. تالار پر از جمعیت بود. هر کس از دیگری عجیب و غریب‌تر لباس پوشیده بود و همگی با یکدیگر غرق گفتگو و خنده بودند از پیاله های کوچک نوشیدنی سرد، آب میوه و شراب می نوشیدند و زن ها متقابلاً لباس های خود را به یکدیگر نشان می دادند و دربارهٔ آن صحبت می‌کردند. مینه‌آ مرا به بسیاری از دوستان خویش معرفی کرد و آنان مؤدبانه و در عین حال با شگفتی با من برخورد می‌کردند. شاه مینوس به زبان خودم با من سخن راند و از اینکه مینه‌آ را نجات داده و به وطنش و نزد خدایش بازگردانده‌ام از من تشکر کرد و گفت مینه‌آ از مدت ها قبل قرعه به نامش اصابت کرده و باید در نخستین فرصت وارد خانهٔ خدای کرت شود.

مینه‌آ مرا از این اتاق به آن اتاق کاخ برد گویی خانهٔ خود را به من می نمایاند و با دیدن اثاثه و اشیایی که آنها را از پیش می شناخت ذوق‌زده می شد، به خدمتکاران سلام می داد و آنان نیز جواب او را چنان می دادند که گویی مینه‌آ هرگز از کرت دور نبوده است. مینه‌آ در ضمن برایم تعریف کرد که وقتی افراد متموّل و سرشناس کرت چندی به املاک و دهات خود می روند و یا راهی سفر می شوند دیگران را قبلاً از قصد خود آگاه نمی سازند. دوری و غیبت آنها توجّه کسی را جلب نمی‌کند و زمانی که به شهر خود باز می‌گردند حضورشان نیز جلب توجه نمی‌کند. به این ترتیب کرتایی ها مسأله مرگ را آسان می‌گیرند زیرا وقتی کسی مُرد دیگران از حال وی نمی پرسند و از این رو خیلی زود و آسان به فراموشیش می سپارند و اگر کسی که قرار بوده است در جلسه‌یی و یا ضیافتی شرکت کند در آنجا حاضر نشود تعجب دیگران را برنمی انگیزد چون ممکن است در این بین فکر دیگری به سرش زده و یا به جای دیگری رفته باشد.

مینه‌آ در آخر مرا به کوشکی برد که در بالا ترین نقطهٔ ساختمان های کاخ و در دامنهٔ کوه قرار داشت. از پنجره های بزرگ آن منظره‌یی گسترده و دلفریب از کشتزارها و باغ های زیتون خارج شهر نمایان بود. اینجا اقامتگاه مینه‌آ بود. او می‌گفت آنچه که درون کوشک وجود دارد دست نخورده باقی مانده است، گویی دیروز آنجا را ترک کرده است. لباس ها و زینت آلا تش که هنوز در قفسه سر جای خود قرار داشت دیگر باب روز نبود و نمی توانست از آنها استفاده کند. در این لحظه بود که فهمیدم مینه‌آ از تبار شاهان

کرت است؛ چیزی که می بایست قبلاً ازنام وی حدس می زدم[۱] و نیز دریافتم که چرا کلاه و نقره و هدایای گرانبها برایش بی ارزش بود زیرا از اوان کودکی آنچه را که می خواسته است فوراً در اختیارش می‌گذاشتند. او از همان دوران کودکی وقف خدایان شده و از این رو در خانه گاوهای نر پرورش یافته بود. اگر در محوطه کاخ نزد حامی و مربّی پیر خویش یا یکی از رفیقه هایش زندگی نمی‌کرد مخیّر بود که همیشه در این کوشک به سر برد امّا کرتایی ها در مورد اقامتگاه هم چون سایر موارد آدم هایی تنوع طلب هستند.

کنجکاو بودم که خانهٔ گاوهای نر را ببینم. بنابراین به تالار تشریفات کاخ بازگشتیم تا از مرّبی و حامی پیر مینه‌آ خداحافظی کنم. او با تعجب زیاد نگاهی به من انداخت و پرسید آیا تا به حال یکدیگر را جایی ندیده ایم؟ زیرا من به نظرش آشنا می آمدم! سپس مینه‌آ مرا به خانهٔ گاوهای نر هدایت کرد که با طویله ها، میدان ها، محل تجمّع تماشاگران، ساختمان های ویژه آموزش و محل زندگی کاهنان، خود یک شهر تمام و کمال بود. در حالی که بوی تند بدن گاوها به مشاممان می خورد از این طویله به آن طویله رفتیم. مینه‌آ گاوها را یکی یکی به اسم جالب و قشنگشان نامید و از این کار خسته نمی شد و لذت می برد. برعکس گاوها می غریدند و با سُمّ خود کف ماسه‌یی طویله را می‌کندند و مینه‌آ را با چشمانی چون کاسهٔ خون و با خشم و غضب نگاهی می‌کردند. وبا پایین آوردن کلّهٔ خویش می خواستند او را شاخ بزنند.

مینه‌آ با پسران و دختران جوانی که از پیش آنان را می شناخت روبرو شد. رسم نبود کسانی که برای رقصیدن انتخاب شده اند با یکدیگر دوستی و مودّت داشته باشند زیرا متقابلاً به یکدیگر حسادت می ورزیدند و رقابت می‌کردند و نمی خواستند مهارت و ورزیدگی خویش را به دیگری بیاموزند. برعکس، کاهنانی که گاوها را پرورش و رقاصان و رقاصه ها را تعلیم می دادند ما را به گونه‌یی دوستانه پذیرفتند و وقتی که دریافتند من پزشک هستم پرسش هایی گوناگون درباره چگونگی هضم بهتر غذای گاوها، مخلوطی از غذاهای مناسب و قابل تجویز و براق شدن موی بدن آنها مطرح کردند که در این زمینه خود بهتر از من حذاقت داشتند. مینه‌آ نزد آنان ارج و منزلتی فوق العاده داشت چون فوراً یک رأس گاو نر و یک شماره به او دادند که روز بعد در مسابقه شرکت کند.

مینه‌آ از آنجا به ساختمان کوچکی هدایتم کرد که در آنجا کاهنِ بزرگِ خدای کرت و گاوهای نر، در انزوا زندگی می‌کرد. مینوس اگر چه اسماً خود بزرگترین کاهن بود امّا در کنار معاملات تجارتی و مُلکداری و حکومت وقت کافی برای رسیدگی به وضع گاوهای نر نداشت و در ضمن مجاز به شرطبندی هم نبود. همان طور که شاهان کرت همگی نام مینوس بر خود دارند کاهن بزرگ نیز همواره به نام مینوتاوروس[۲] خوانده می شد. او به دلیلی که برمن پوشیده است مهمّ ترین وبا ارج ترین شخصیت کرت بود

۱) نزدیکی نام مینه‌آ با مینوس.

2) Minataurus

ودر عین حال مردم از وی به شدت می ترسیدند به طوری که نام او را با صدای بلند ادا نمی‌کردند بلکه از او با نام «مردی در خانهٔ کوچک گاوان نر» یاد می‌کردند. حتی مینه آ نیز از دیدن او ترس به دل داشت. او وحشت خویش را از من پنهان می‌کرد امّا من آن را در چشمانش خواندم زیرا با حالات و تغییرات نگاه او کاملاً آشنا شده بودم.

وقتی ورود خود را به مینوتاوروس اطلاع دادیم ما را در اتاق نیمه تاریکی نزد خود پذیرفت. در نخستین نگاه اندیشیدم که خدای کرت را پیش رو دارم و همان لحظه تمام افسانه هایی را که دربارهٔ کرت شنیده بودم باور کردم زیرا در برابر ما مردی با هیأت آدمی امّا با سری زرّین شبیه سر گاو ایستاده بود. زمانی که تعظیمش کردیم سر پوش زرین را از سر خویش برداشت و چهره اش را نمایان ساخت. علی رغم آنکه لبخند بر لب داشت و نسبت به من ادب و احترام را رعایت می‌کرد اما دیدارش چندان به دلم ننشست زیرا از چهره اش جز خشونت و سفّاکی چیزی خوانده نمی شد امّا گذشته از این امر، مردی زیبا، با پوستی بسیار تیره رنگ بود و گویی فقط برای فرمان دادن و ریاست زاده شده است و واقعیت آنکه اثر چندان بدی هم بر دیگران نمی‌گذاشت. مینه آ نیازی نداشت آنچه که ظرف مدت غیبتش بر سر او رفته بود تعریف کند چون کاهن بزرگ همه چیز را درباره شکستن کشتی و مسافرت های وی از قبل می دانست و بهمین سبب پرس و جو را کاری اضافه و بیهوده می دانست، تنها از حسن نیّت من نسبت به مینه آ و کرت و خدای آن تشکّر کرد و گفت هدایای زیادی برای من به مسافرخانه فرستاده است که احتمالاً سبب خشنودی و خوشحالی من خواهد شد.

به او گفتم: «به هدایای شما توجهی ندارم زیرا دانش و دانش اندوزی برایم از طلا باارزش تر است و به همین انگیزه تا کنون سرزمین های بیشماری را زیر پا گذاشته ام تا به معلومات و آگاهی های خود بیفزایم. خدایان بابل و هت هیترها را می شناسم و امیدوارم با خدای کرت نیز که معجزات زیادی از او شنیده ام آشنا شوم. او بایستی به دوشیزگان و پسران جوان علاقه داشته باشد در حالی که معابد خدایان سوریه همچون عشرتکده است و کاهنان اخته شده آن جا را اداره می‌کنند.»

پاسخ داد: «ماخدایان متعدّدی داریم که مردم به آنها نیز احترام می‌گذارند. در بندرگاه هم معبدی برای خدایان بیگانه داریم که اگر بخواهی تو نیز می توانی در آنجا برای آمون یا بَعَل قربانی کنی. نمی خواهم تورا ازعقایدت منحرف سازم ولی بایستی بگویم قدرت خدای کرت از آنجا ناشی می شود که در خفا مورد پرستش قرار می‌گیرد و تنها کسانی که وقف او شده اند هنگام برخورد با او خواهندش شناخت امّا تا کنون کسی از نزد او بازنگشته است تا آنچه را که دیده و تجربه کرده است برای دیگران بازگو کند.»

گفتم: «خدایان هت هیترها، آسمان و زمین مادر هستند و بارانی که از آسمان می بارد زمین را بارور می سازد. تا آنجا که من دریافته ام خدای کرت دریا است. زیرا دریا قدرت و ثروت برای جزیرهٔ کرت فراهم می‌کند.»

با لبخندی معنی دار گفت: «سینوحه، شاید حق با تو باشد امّا آگاه باش که ما کرتایی ها خدایی

زنده را پرستش می‌کنیم و با خلق سایر کشورها از این جهت تفاوت داریم که آنها خدایان بی جان و مجسمه های چوبین را پرستش می‌کنند. خدای ما تندیس نیست، اگر چه گاوان نر تمثیلی از وی هستند. تا زمانی که خدای ما زنده است قدرت کرت بر دریا تسلّط خواهد داشت. آری چنین مقدّر شده است. ما به این امر اعتقاد راسخ داریم و در ضمن به کشتی های جنگی خود نیز که با نیروی دریایی هیچ کشور دیگری قابل مقایسه نیست شدیداً متکی هستیم.»

با سماجت و گله شقی پرسیدم: «شنیده‌ام که خدای شما در هزارتوی یک خانهٔ تاریک زندگی می‌کند. بسیار مایل هستم این هزارتو را که از آن بسیار چیزها شنیده‌ام از نزدیک ببینم. نمی فهمم چرا وقف شدگان خدای شما هیچگاه ازاین خانه باز نمی‌گردند در حالی که مخیّر هستند پس از یکبار گردش ماه، خانهٔ خدا را ترک گویند و از آنجا خارج شوند؟»

مینوتاوروس آنچه را که به دفعات شنیده بودم تکرار و تصریح کرد و گفت: «بزرگترین افتخار و خوشبختی برای یک پسر جوان و یک دختر باکره کرتایی آنست که بتواند وارد خانهٔ خدای کرت شود و از این جهت است که جزایر دریا با یکدیگر رقابت می‌کنند تا زیباترین دوشیزه و بهترین جوانان خود را برای رقصیدن مقابل گاوهای نر به اینجا بفرستند تا بتوانند در قرعه کشی شرکت کنند. نمی دانم آیا افسانهٔ مربوط به تالارهای خدای دریا را شنیده‌یی که در آنجا زندگی با هستی دنیوی تفاوت بسیار دارد و هر کس وارد آنجا شود هیچگاه نمی خواهد دوباره به این دنیای خاکی با آن همه رنج ها، آزارها و نیازهایش بازگردد؟ مینه‌آ آیا می ترسی واردخانهٔ خدای کرت شوی؟»

وقتی دیدم مینه‌آ جوابی بوی نمی دهد من گفتم: «در سواحل صیمره اجساد دریانوردانی را که در آب خفه شده بودند دیدم. چهره و شکمشان باد کرده بود و از قیافهٔ آنها آثار شادی خوانده نمی شد. این تمام چیزی است که من دربارهٔ هزارتوهای خدای دریا می دانم. امّا به هر حال شکّی دربارهٔ حرفهایت ندارم و برای مینه‌آ نیز آرزوی موفقیت می‌کنم.»

مینوتاوروس با سردی گفت: «هزارتوی خدای ما را خواهی دید. چند روزی دیگر به طول نمی انجامد تا قرص ماه کامل شود و در آن شب است که مینه‌آ وارد خانهٔ خدای کرت خواهد شد.»

سخنان او به هیجانم آورد و قلبم را نومیدی و اندوه گرفت. با تشدّد پرسیدم: «اگر مینه‌آ از ورود به آنجا سرباز زند، آنگاه چه خواهد شد؟»

گفت: «تاکنون چنین موردی پیش نیامده است. سینوحهٔ مصری! کاملاً مطمئن باش که مینه‌آ پس از رقصیدن مقابل گاوِنر ما، آزادانه و به قصد خود وارد خانهٔ خدایش خواهد شد.»

کلّه زرین گاو را دوباره بر سر نهاد که مفهومش این بود بایستی آنجا را ترک کنیم و ما دیگر چهرهٔ او را ندیدیم. مینه‌آ دستم را گرفت و به بیرونم هدایت کرد. در آن لحظه شادی و سرزندگی در وجود وی دیده نمی شد.

۳

هنگام بازگشت به اقامتگاه کاپتاه را دیدم که در میخانه های بندر شراب زیادی نوشیده بود.

رو بـه من کرد و گفت: «ارباب، اینـجا برای یک نوکر هـمچون سرزمین باختر است! هیچ اربابی خدمتکار خود را کتک نمی زنـد و هیچکس به یـاد نمی آورد چه مقـدار طلا در کیسهٔ خود داشته و یا چه زینت‌آلات و جواهـری خریداری کـرده است. باور کن اربـاب که اینـجا برای یک نوکر گویـی سرزمین باختر، امّا از نـوع خاکی آن است زیرا وقتی اربابی از دست خـدمتکار خویش خشـمگین می شود و به او دستور می دهد که خانه‌اش را ترک کند بزرگترین مجازات را در حق وی اعمال کرده است ولی خدمتکار خاطی می‌توانـد خود را در جایی پنهان کند و فردای آن روز دوباره به خانهٔ ارباب خویش بازگردد و چون ظرف این مدت ارباب خطای نوکر خود را فراموش کرده است او را دوباره به کار می‌گیرد. امّا کرت برای ملوانان و بردگان سرزمین وحشت‌آوری است: کارمندان ناخن خشک و زشتخوی بندرگاه آنان را به شدت کتک می زنند. کسبهٔ اینجا سریک صیمره‌یی را به همان اندازه آسان کلاه می‌گذارند که یک صیمره‌یی سریک مصری را. در کـوزه های سفـالین خود مـاهی های کـوچک را در روغن خوابانده‌اند کـه مزهٔ بسیار خوبی برای شراب است و من به سبب طعم فوق‌العاده خوش این ماهی برخی از نقاط ضعف اهالی کرت را نادیده می‌گیرم و عفوشان می‌کنم!»

تمام گفتـه های کاپتاه از هـمان عادت همیشـگیش نشأت داشت و گویـی عمداً خود را به مستی زده بود. بـدون هیچ دلـیل در اتـاق را بست و پس از آنکـه مطمئن شد کسی به حرف‌های ما گوش نمی دهد گفت: «رویدادهای شگرفـی در این سرزمین رخ داده است! دریانوردان در میکده ها می‌گویند که خدای کرت مرده است و کاهـنان که وحشت کرده‌انـد در جستجوی خدای جـدیدی هستند. سـخن راندن از این مقوله بسیار خطرناک است و تعدادی ازملوانـان را بهمین سبب از صخره به دریا انداخته‌اند تا طعمهٔ مرکب ماهی ها شوند. ظاهراً پیشگویی شده است که قدرت کرت با مردن خدایش در هم شکسته خواهد شد.»

با شنیدن سخنان کاپتاه، بارقهٔ امیدِ مضحک و بی پایه‌یی درقلبم درخشید و به او گفتم: «همزمان با بدر ماه مینه‌آ بـه خـانهٔ خدای خـود می رود. حال اگـر خـدای او به راستـی مرده باشـد ــ کـه چنیـن امری غیرمـمکـن نیسـت و مردم در نهـایت بـه آنچـه که تا به حال از ایشان پنـهان نگه داشتـه شده است واقف خواهند شدــ پس شـاید مینه‌آ بـتواند از خانهٔ او کـه تا به حال بازگشـت از آن میّسر نبوده است، مراجعت کند!»

روز بعد با توجه به شمارهٔ مینه‌آ جای مناسبی در جایگاه تماشا گران میدان مسابقه به من داده شد. این میدان مـدّور و با نیمکت های سنگی بـه شکل پله ساخته شده بود به طوری که هـر نیمکت از نیمکت جلو خود بالا تر قرار داشـت و گاوها از هر نیـمکت کاملاً قابل رویت بودند. از این شیوه و این نظم به شگفت

۳

هنگام بازگشت به اقامتگاه کاپتاه را دیدم که در میخانه های بندر شراب زیادی نوشیده بود.

رو به من کرد و گفت: «ارباب، اینجا برای یک نوکر همچون سرزمین باختر است! هیچ اربابی خدمتکار خود را کتک نمی زند و هیچکس به یاد نمی آورد چه مقدار طلا در کیسهٔ خود داشته و یا چه زینت آلات و جواهری خریداری کرده است. باور کن ارباب که اینجا برای یک نوکر گویی سرزمین باختر، امّا از نوع خاکی آن است زیرا وقتی اربابی از دست خدمتکار خویش خشمگین می شود و به او دستور می دهد که خانه اش را ترک کند بزرگترین مجازات را در حق وی اعمال کرده است ولی خدمتکار خاطی می تواند خود را در جایی پنهان کند و فردای آن روز دوباره به خانهٔ ارباب خویش بازگردد و چون ظرف این مدت ارباب خطای نوکر خود را فراموش کرده است او را دوباره به کار می‌گیرد. امّا کرت برای ملوانان و بردگان سرزمین وحشت آوری است: کارمندان ناخن خشک و زشتخوی بندرگاه آنان را به شدت کتک می زنند. کسبهٔ اینجا سریک صیمره یی را به همان اندازه آسان کلاه می‌گذارند که یک صیمره یی سریک مصری را. در کوزه های سفالین خود ماهی های کوچک را در روغن خوابانده اند که مزهٔ بسیار خوبی برای شراب است و من به سبب طعم فوق العاده خوش این ماهی برخی از نقاط ضعف اهالی کرت را نادیده می‌گیرم و عفوشان می‌کنم!»

تمام گفته های کاپتاه از همان عادت همیشگیش نشأت داشت و گویی عمداً خود را به مستی زده بود. بدون هیچ دلیل در اتاق را بست و پس از آنکه مطمئن شد کسی به حرف های ما گوش نمی دهد گفت: «رویدادهای شگرفی در این سرزمین رخ داده است! دریانوردان در میکده ها می‌گویند که خدای کرت مرده است و کاهنان که وحشت کرده اند در جستجوی خدای جدیدی هستند. سخن راندن از این مقوله بسیار خطرناک است و تعدادی ازملوانان را بهمین سبب از صخره به دریا انداخته اند تا طعمهٔ مرکب ماهی ها شوند. ظاهراً پیشگویی شده است که قدرت کرت با مردن خدایش در هم شکسته خواهد شد.»

با شنیدن سخنان کاپتاه، بارقهٔ امیدِ مضحک و بی پایه یی در قلبم درخشید و به او گفتم: «همزمان با بدر ماه مینه آ به خانهٔ خدای خود می رود. حال اگر خدای او به راستی مرده باشد ــ که چنین امری غیرممکن نیست و مردم در نهایت به آنچه که تا به حال از ایشان پنهان نگه داشته شده است واقف خواهند شد ــ پس شاید مینه آ بتواند از خانهٔ او که تا به حال بازگشت از آن میّسر نبوده است، مراجعت کند!»

روز بعد با توجه به شمارهٔ مینه آ جای مناسبی در جایگاه تماشاگران میدان مسابقه به من داده شد. این میدان مدّور و با نیمکت های سنگی به شکل پله ساخته شده بود به طوری که هر نیمکت از نیمکت جلو خود بالا تر قرار داشت و گاوها از هر نیمکت کاملاً قابل رویت بودند. از این شیوه و این نظم به شگفت

افتادم که تا آن زمان شبیه چنین چیزی را ندیده بودم. در مصر رسم بود که در جشن‌ها و نمایش مربوط به خدابان هر کس با خود یک چهار پایه بلند می‌آورد تا از فراز آن بتواند خدای کرت، کاهنان و رقاصان را تماشا کند.

گاوها را پشت سر هم به صحنهٔ رقص که کف آن از ماسه بود آوردند و رقاصان به ترتیب، رقص دشوار و شگرف خود را اجرا کردند. در رقص‌های خویش از شگردهای و فنون هنرمندانهٔ خود بدون خطا و با ترتیبی مشخّص بهره می‌گرفتند. دشوارترین فن، جهیدن به میان دو شاخ گاو بود که پس از آن بایستی فوراً به هوا می پریدند و با یک چرخش بر گُردهٔ گاو می ایستادند. ماهرترین رقاصان نیز قادر نبودند تمام شگردهای خویش را در یک اجرا به نمایش بگذارند، چرا که اجرای یک رقص تنها مربوط به خود ایشان نبود بلکه بیشتر به گاو و حرکات او بستگی داشت. اعیان و اشراف کرتایی روی نمرات گاوها شرطبندی می کردند و هر کس گاو مورد نظر خود را اساس شرطبندی قرار می داد. پس از دیدن چند نمایش نتوانستم بفهمم که این حرص و ولع بی حدّ و مرز مردم کرت در شرطبندی و علاقهٔ مفرط به تماشای این رقص چه معنایی می تواند داشته باشد. از دیدن گاوها چنان دلزده شده بودم و کلّ این مراسم را چنان ملال‌آور و خسته کننده یافتم که دیگر به بقیهٔ برنامه توجهی نکردم و در افکار خویش فرو رفتم.

مینه‌آ نیز رقصید و من نگران سلامت او بودم تا اینکه مهارت و زیبایی اندام شگفت‌آورش چنان مسحورم کرد که دیگر به خطری که خود به استقبالش رفته بود فکر نمی‌کردم بلکه همراه با دیگران فریاد شادی و آفرین برایش سر دادم. دختران و پسران با بدنی عریان برابر گاوهای می رقصیدند زیرا کارشان چنان آسیب پذیر بود که حتی کوچکترین قطعه از لباسی که برای پوشاندن بخشی از بدن لازم است می توانست مانع حرکات آنها شود و زندگیشان را به خطر اندازد. مینه‌آ با تن آغشته به روغن به چشم من زیباترین رقاصگان حاضر در میدان را می نمود، اگر چه میان آنان دختران دیگری نیز دیده می شدند که در نهایت زیبایی بودند و مورد تشویق تماشاگران قرار می‌گرفتند و مسرور می شدند ولی چشم من فقط به دنبال مینه‌آ بود. او بواسطه غیبت طولانی و نداشتن تمرین کافی موفق نشد حتی یک حلقه گل را به خود تخصیص دهد. مرّبی و حامی پیر او که روی مینه‌آ شرطبندی کرده بود از این موضوع نهایت ناراحت و اندوهگین بود امّا آخرالامر نقره باختهٔ خود را فراموش کرد و به طویله رفت تا گاو و شماره‌یی جدید برای خویش انتخاب کند و چون مرّبی و حامی مینه‌آ بود اجازه داشت که به این کار دست زند.

وقتی که پس از پایان نمایش مینه‌آ را در خانهٔ گاوان نر دیدم به اطراف نگاهی کرد و گفت: «سینوحه، پیش از این نمی توانم با تو باشم چون دوستانم به ضیافت دعوتم کرده‌اند و باید با ایشان بروم و خود را برای خدایم آماده سازم زیرا پس فردا قرص ماه کامل می شود و از این جهت امکان دارد یکدیگر را تا موقع ورود به خانهٔ خدای کرت نبینیم و اگر مایل باشی می توانی مرا همراه با سایر دوستانم تا آنجا بدرقه کنی.»

گفتم: «خواهشت برآورده است. کرت بدون تردید دارای دیدنی های بسیار است. دیدن آداب و

رسوم و لباس زن‌های این سرزمین به شوقم می آورد. زمانی که در میدان مسابقه بر اساس شمارهٔ تو جایی برای من معیّن کردند، بسیاری از دختران می خواستند مرا به خانهٔ خویش ببرند. از دیدن قیافه و اندامشان لذّت می بردم، دیگر اینکه چاق‌تر و ساده‌تر از تو به نظر می رسیدند.»

دستم را محکم چسبید و به نفس‌نفس افتاد و با چشمانی که از آن برق ساطع می شد گفت: «سینوحه، به تو اجازه نمی دهم وقتی که من همراهت نیستم با دوستان من معاشرت و گفتگو کنی! برای من هم که شده آنقدر طاقت بیاور تا من این دنیا را ترک گویم از آن پس با ایشان رابطه پیدا کن! درست است که من به چشم تو لاغر می نمایم ــ چیزی که تا این لحظه به آن نیندیشیده بودم ــ امّا خواهش می‌کنم از سر دوستی از این نقص من بگذری؟»

گفتم: «خواستم مزاح کرده باشم و در ضمن نمی خواهم مزاحمت باشم زیرا پیش از آنکه وارد خانهٔ خدای کرت شوی مسلماً بایستی کارهایت را روبراه کنی بنابراین به مسافرخانه می روم تا به معالجهٔ بیماران بپردازم. در محلهٔ بندر دردمندان بسیاری به من نیاز دارند.»

از آنجا دور شدم، برای مدّتی طولانی بوی بدن گاوهای نر را در بینی خود احساس می‌کردم. هرگز نمی توانم بوی گندخانهٔ گاوان را فراموش کنم و حتّی امروز نیز اگر چشمم به گله‌یی بیفتد و بوی تنشان به مشامم برسد بیمار می شوم و قادر به غذا خوردن نیستم و قلبم را بدرد می آورد.

باری. به مسافرخانه رفتم و بیماران را نزد خود خواندم و دردشان را تسکین بخشیدم تا اینکه تاریکی شب فرا رسید و چراغ عشرتکده های محلّهٔ بندر روشن شد. از میان دیوارها صدای موسیقی، خنده و تمام اصواتی که از بی خیالی آدمی ناشی می شد به گوشم می رسید. برده ها و نوکران نیز در کرت لاابالیگری را از اربابان خویش آموخته بودند و هر کس طوری زندگی می‌کرد که پنداری هرگز نخواهد مرد و بر این باور بود که نه درد و رنجی و نه غم و ماتمی در جهان وجود دارد.

در اتاق تاریک خویش نشستم. کاپتاه رختخواب را پهن کرده بود و نشان می داد که مایل نیست چراغ روشن شود. قرص ماه بزرگ و با عظمت بود و درخشان. گو اینکه هنوز بدر کامل نشده بود امّا من از آن متنفّر بودم زیرا قرار بود مرا از تنها کسی که برای خود می خواستم جدا می‌کند. از خود نیز متنفّر بودم چون احساس می‌کردم آدمی زبون و ترسو هستم. در باز شد مینه‌آ آهسته و آرام بدرون اتاق آمد و نظری به اطراف انداخت. به شیوهٔ کرتایی ها لباس نپوشیده بود بلکه همان لباس ساده‌یی را به تن داشت که در بسیاری از کشور مقابل وضیع و شریف رقصیده و گیسویش را با نواری زرّین بافته بود.

با تعجب گفتم: «مینه‌آ، برای چه به اینجا آمدی؟ فکر می‌کردم مشغول آماده کردن خود برای خدایت هستی.»

گفت: «آهسته صحبت کن تا مبادا کسی صدای ما را بشنود!»

کنار من نشست و به قرص ماه خیره شد و با ناراحتی گفت: «از اقامتگاه خود در خانهٔ گاوها راضی نیستم و همچون گذشته خود را میان دوستانم آرام و راحت احساس نمی‌کنم. امّا چرا مستقیماً به اقامتگاه تو آمده‌ام و چرا این کار خلاف رسم است چیزی نمی توانم بگویم. اگر می خواهی بخوابی مزاحمت

نمی شوم و خواهم رفت. وقتی بی خوابی به سرم می زند دلم می خواهد عطر داروهای گیاهی تو را به مشام جان برسانم و از سخنان مهمل کاپتاه غضبناک شوم و گوشش را بپیچانم و موی سرش را بکشم. سفرها و آشنایی با اقوام دیگر بی شک بر طرز فکر من اثر گذاشته است به طوری که خانه گاوهای نر را همچون گذشته خانهٔ خود نمی دانم و از کف زدنِ تشویق آمیز تماشاگران در صحنهٔ رقص خوشحال نمی شوم و دیگر علاقه یی هم به دیدن خانهٔ خدای کرت ندارم. سخنانی که مردم دربارهٔ من بر زبان می آورند همچون اصوات کودکان نوزبان به گوشم می آید، شادی و سرورشان مثل حبابِ برآمده از کف امواج آب پوچ و توخالی است و از معاشرت با ایشان دیگر لذّتی نمی برم. قلبم همانند حفره یی خالی و سرم نیز تهی از هرگونه اندیشه، حتی درباره شخص خودم شده است. همه چیز بدردم می آورد و پیش از این هرگز تا این اندازه غمزده و افسرده نبودم. سینوحه، پس بیا و لحظه یی همچون گذشته دستم را در دست هایت بگذار زیرا وقتی که دستم را می گیری از هیچ چیز حتی از مرگ نیز واهمه یی ندارم، اگر چه می دانم زن های زیباتر و فربه تر از من را بیشتر می پسندی و با لذّت زیادتر دستشان را می گیری.»

به او گفتم: «مینه آ، دوران کودکی و جوانی من به سان نهری عمیق با آبی زلال بود. امّا سال هایِ بعد از آن تبدیل به رودخانه یی بزرگ و پر تلاطم گردید، گسترش یافت و سطح بزرگی از زمین خشک اطراف خود را بلعید و از این رو آب آن دیگر ژرفا ندارد و از جریان باز می ایستد و لاجرم فاسد می شود. ولی مینه آ، آن زمان که تو در زندگی من آشکار شدی این آبِ هرز رفته را جمع کردی و تمام آن را بدرون یک بستر انداختی و از آن پس همه چیز در رودخانهٔ درون من درخشش گرفت و تمام زشتی ها به نظرم همانند تارِ تنیده یی شد که به آسانی قابل گسستن بود. به انگیزه علاقه یی که به تو داشتم خواستم آدمی نیکوکار باشم و درد بیماران را درمان کنم بی آنکه در ازای آن هدیه یی را بپذیرم. خدایان، دیگر نمی توانستند قدرت خویش را بر من اعمال کنند. آری. آن لحظه که تو را دیدم زندگی من چنین بود و اگر اکنون ترکم کنی آنچه که در اطراف من است تیره و تار خواهد شد و قلبم به سان کلاغی تک و تنها در یک کویر آزارم خواهد داد و دیگر به آدمیان نیکی نمی کنم بل از آنان متنفّر می شوم. حتی به خدایان هم احساس انزجار می کنم و نمی خواهم از آنان چیزی بشنوم. آری مینه آ چنین است و از این رو است که به تو می گویم: بر روی زمین سرزمین های بسیاری هست، امّا رودخانه تنها یکی است. و آن هم نیل است.

با من به آن سرزمین سیاهی بیا که در ساحل آن روخانه آرمیده است، جایی که غازهای وحشی در نیزارهای آن آوایی چون شیون سر می دهند و خورشید در آسمان، زورق زرین خویش را به حرکت در می آورد. مینه آ همراه من بیا و بگذار با یکدیگر کوزه یی بشکنیم و زن و شوهر شویم و هرگز از یکدیگر جدا نگردیم! در این صورت است که زندگی بر ما آسان خواهد گذشت و پس از مرگ اجسادمان سالم خواهد ماند تا بتوانیم یکدیگر را دوباره در سرزمین باختر ببینیم و تا ابد در کنار یکدیگر زندگی کنیم.»

دستم را در دستانش فشرد و با سرانگشتانش چشمان، دهان و گردنم را نوازش داد و گفت: «سینوحه، حتی اگر خودم هم بخواهم دیگر نمی توانم همراه تو بیایم. هیچ کشتی ما را از جزیرهٔ کرت

بیرون نخواهد برد و هیچ ناخدایی جرأت ندارد ما را در کشتی خویش پنهان کند زیرا من شدیداً تحت نظر هستم و نمی خواهم وجودم سبب قتل تو شوذ. به جز این از زمانی که برابر گاوهای نر رقصیده‌ام تحت ارادهٔ آنها که از ارادهٔ خودم نیرومندتر است قرار گرفته‌ام. این موضوع را قادر نیستم به تو اثبات کنم چرا که خود آن را تجربه نکرده‌یی. از این جهت باید به هنگام بدر ماه به خانه خدا وارد شوم و هیچ قدرتی در دنیا وجود ندارد که مرا از این کار باز دارد. چرا چنین است؟ نمی توانم بیان کنم، شاید مینوتاوروس از این راز آگاه باشد.»

قلبم همانند گوری خالی شده بود به او گفتم: «هیچکس از فردا چیزی نمی داند و تصور نمی‌کنم بتوانی از خانهٔ خدای کرت مراجعت کنی زیرا تاکنون هیچکس از آنجا بازنگشته است. در تالارهای زرّین خدای کرت شاید بتوانی با نوشیدن آب حیات که از چشمهٔ خدایان بیرون می زند زندگی جاودان بیابی و تمام پدیده‌های خاکی از جمله مرا به فراموشی بسپاری. گو اینکه این عقاید را باور ندارم و همه را قصه می پندارم و آنچه که تاکنون در تمام کشورها از خدایان دیده‌ام سبب شده است اعتقادم به داستان و افسانه استوارتر شود. پس آگاه باش اگر بعد از گذشت زمان تعیین شده بازنگشتی من وارد خانهٔ خدای کرت خواهم شد و از آنجا بیرونت خواهم آورد! بیرونت خواهم آورد و حتی اگر خودت به این کار راضی نباشی! مینه‌آ من این کار را انجام خواهم داد حتّی اگر قرار باشد در این راه جان بسپارم و آخرین کارِ من در این دنیا باشد.»

با ترس جلو دهانم را گرفت، به اطراف نظری انداخت و گفت: «ساکت باش! با صدای بلند مبادا چنین حرف هایی بزنی یا حتی به آن بیندیشی! خانهٔ خدای کرت خانه ای تاریک است که اگر بیگانه‌یی یا وقف نشده‌یی وارد آن شود مرگ وحشتناکی در انتظارش خواهد بود. تو نمی توانی به آنجا داخل شوی چون دروازه های مسین آن بسته است. به هر حال من از این کار تو خوشحال می شوم چون با آن دیوانگی که در تو سراغ دارم مطمئن هستم که انجامش خواهی داد و نابود خواهی شد. امّا باور کن که خود نزد تو باز خواهم گشت! خدای من تا این اندازه سفّاک نیست که مراجعت آرزومندانه مرا نزد تو مانع شود. او یک خدای پرابّهت و معجزه گر است و قدرت کرت از او ناشی می شود و به همه کس و همه چیز رحمت می رساند. درختان زیتون را پربار می سازد، دانه های غلاّت را در کشتزارها می بندد و کشتی ها را از این بندر به آن بندر هدایت می‌کند. وزش باد مناسب را موجب می شود و کشتی ها را حتی در هوای مه‌آلود راهنمایی می‌کند تا پرستندگانش را آسیبی نرسد. پس با چنین صفات پسندیده‌یی چرا باید در حق من بدی کند؟»

مینه‌آ از اوان کودکی زیر سایهٔ خدای خود بزرگ شده بود. او کور بود و من که با یک سوزن چشمان نابینایی را بینا می‌کردم قادر به علاج کوری او نبودم. از شدت ناتوانی و اینکه از دستم کاری بر نمی آید تا وی را از عقایدش باز گردانم درمانده بودم. می‌دانستم که استدلال های من درمقابل تعصب او راه بجایی نمی‌برد. می‌دانستم که تعصب چون زهری هلاهل است، با این حال دربرابر لطافت او رهروی در کویر را می‌مانستم که به واحه‌یی رسیده باشد، او از این کار من ممانعت نمی‌کرد بل درحالی که رعشه‌یی

خفیف بر اندامش افتاده بود صورتش را بـه گردنم چسبانده بود و فشار می داد و من رطوبت اشکش را بر گردن خویش احساس می‌کردم.

گفت: «سینوحه. دوست من. اگر نسبت به بازگشت من تردید داری دیگر مایل نیستم از این اندیشه بازت دارم. اگر از اینکه هر کاری دلت می خواهد با من بکنی راضی می‌شوی، پس بکن ولی آگاه باش که پس از آن من خواهم مرد امّا در آغوش تو از مرگ هـم نمی ترسم و وقتی می اندیشم خدایم تو را از من جدا می‌کند همه چیز برایم بی معنا و مفهوم است.»

پرسیدم: «آیا اگر آنچه را که در سر دارم انجام دهـم تو را خشنود می‌کند؟»

به تندی و خشونت جواب داد: «نمی دانم. فقط می‌دانم که وقتی از تو دور هستم ناآرام می شوم و تنم چیزی را می طلبد. فقط می دانم وقتی دستت به تنم می رسد چشمانم تار می شود و زانوانم ناتوان. قبلاً این احساس بیمناکم می‌کرد و از این جهت می ترسیدم بدنم را لمس کنی چرا که در آن زمان همه چیز در درونم آشکار بود و هیچ چیز موجب از بین رفتن شادیم نمی شد. تنها به هنری که داشتم به زیبایی اندامم و رقصم مغرور بودم. اما اکنون دریافته ام که در دنیا ارزش های والا تر هم وجود دارد و آن محبت پاک میان آدمیان است سینوحه، مقصود مرا می‌فهمی؟ آیا ازدواج با تو مرا خشنود خواهد کرد؟ یا برعکس پس از انجام آن آینه دلم را کدر خواهد ساخت. اگر این کار تو را راضی و خوشحال می‌کند پس درنگ نکن و آن را انجام بده زیرا خشنودی تو خشنودی من است. برای من هیچ آرزویی بزرگتر از شادی آفرینی برای تو نیست.»

در اینجا او را از میان بازوانم رها ساختم و در حالی که گیسوان، چشمان و گردنش را نوازش می‌کردم گفتم: «مرا همین بس که امشب هم چون گذشته که در جاده های بابل ره می سپردیم نزد من آمدی. نوار زرّینی که گیسوانت را با آن بافته و آراسته‌یی به مـن ده که پیش از این چیزی از تو طلب نمی‌کنم و به آن راضی هستم.»

نگاهی تردیدآمیز به من انداخت و دستی بـه تن خود کشید و گفت: «شاید اندام لاغر من باب سلیقهٔ تو نباشد. می دانم بر این باور هستی که تن من تو را ارضا نمی‌کند و به جز این به زنان کوته فکر و ساده‌تر از من علاقهٔ بیشتری داری. امّا اگر بخواهی کوشش می‌کنم، من نیز می توانم با سعی و عمل زنی کوته‌فکر و ساده بشوم چون مایلم تا آنجا که در توانم هست تو را راضی و خشنود سازم.»

لبخندی زدم و بر شانهٔ صاف و لطیفش دستی کشیدم و گفتم: «به چشمِ من هیچ زنی زیباتر از تو نیست و هیچکس جز تو نمی تواند مرا بـه خوبی اُرضا کند امّا نمی خواهم تو را تنها به سبب لذت بردن لمس کنم چرا که تو هـم از این کار لذت نمی بری و بـه یاد خدایت می افتی و ناراحت و ناآرام می شوی. من طریق دیگری می شناسم که هر دومان را خوشحال و خشنود خواهد ساخت. بگذار برابر رسمِ سرزمین من کوزه‌یی برداریم و یکدیگر بـر زمینش زنیم و بشکنیم! پس از این من و تو زن و شوهر خواهیم بود. من با تو هنوز نزدیکی نکرده‌ام و کاهنی هم وجود ندارد که شاهد ما باشد و برای رسمی کردن ازدواج نامهان را در دفتر معبد ثبت کند. هم اکنون کاپتاه را می فرستم تا کوزه‌یی بیاورد و بتوانیم به این ترتیب ازدواج

خود را صورت تحقق بخشیم.»

چشمانش کاملاً باز شد و زیر پرتو ماه درخشیدن گرفت و از فرط خوشحالی کف زد. می خواستم کاپتاه را پیدا کنم اما دیدم جلو در اتاق نشسته است و با پشت دست صورت خیس خود را خشک می‌کند. وقتی متوجه نگاه من شد به گریه افتاد و هق‌هق کرد. پرسیدم: «کاپتاه. چه شده است؟ چرا گریه می‌کنی؟»

بدون شرم و حیا گفت: «ارباب من قلب رقیقی دارم وقتی تو با این دخترک، حرف می زدی دیگر شراب ننوشیدم زیرا گفتگویتان بسیار تحریک کننده بود!»

لگد محکمی به او زدم و پرسیدم: «می خواهی بگویی استراق‌سمع می‌کردی و تمام حرف‌های ما را شنیده‌یی؟»

با قیافه‌یی حق به جانب گفت: «اتفاقاً می خواستم همین را بگویم زیرا چندین استراق‌سمع کنندهٔ دیگر نیز مخفیانه دمِ در اتاق تو آمدند که با تو کار نداشتند و تنها مراقب این دختر بودند. من ایشان را با عصای تو از اینجا راندم و برابر در اتاق نشستم تا به راحتی با مینه‌آ گفتگو کنی زیرا فکر می‌کردم ضمن چنین گفتگوی مهمّی نمی خواهی کسی مزاحمت شود و در عین حال ظرف این مدت نمی توانستم از استراق‌سمع صرفنظر کنم زیرا گفتگویتان به قدری جالب و ضمناً کودکانه بود که به گریه‌ام واداشت!»

وقتی استدلال او را شنیدم دیگر درست نبود نکوهش و تنبیهش کنم بنابراین گفتم: «حال که گفتگوی ما را شنیدی پس می دانی از تو چه می خواهم اکنون عجله کن و کوزه‌یی بیاور!»

ولی باز هم شروع کرد به مهمل گفتن: «ارباب. کدامین کوزه رامی خواهی؟ کوزهٔ سفالین یا سنگی؟ کوزه نقاشی شده و یا ساده؟ کوزه‌یی درازیا کوتاه؟ کوزه‌یی گل و گشاد یا جمع‌وجور؟!»

با عصا ضربه‌یی آهسته به او زدم زیرا حال دیگر آدمیان را از صمیم قلب دوست داشتم. گفتم: «به خوبی می دانی که من چه می‌خواهم و نیز می دانی کوزهٔ مورد نظر من بایستی قطر بزرگی داشته باشد. بنابراین چرت و پرت نگو و برو و بهترین کوزه‌یی را که زیر بغلت جای گیرد برایم بیاورم.»

گفت: «بر روی چشمم. شتابان می روم و باز می‌گردم. ولی می خواستم اندکی وقت به تو داده باشم تا بیشتر فکر کنی. شکستن کوزه با یک زن در زندگی مرد دارای اهمیت و مفهوم بزرگی است و نباید با عجله و بدون پیش‌بینی انجام گیرد!»

کوزه‌یی آورد که قبلاً در آن ماهی و روغن نگه داشته بودند و بو می داد. من و مینه‌آ با یکدیگر آن را شکستیم. کاپتاه که شاهد ازدواج ما بود گردن بر پای مینه‌آ نهاد و گفت: «از این ساعت به بعد تو حاکمهٔ من هستی و می توانی مثل ارباب من یا حتی بیشتر از او بر من حکم برانی. با این حال امیدوارم وقتی از دست من غضبناک شدی آب جوش روی پایم نریزی و نیز امیدوارم از این پس دمپایی بدون پاشنه به پا کنی زیرا من از دمپایی پاشنه‌دار منزجرم و اگر با آن ضربه‌یی به سرم زده شود جای ضربه باد می‌کند یا زخم می شود. به هر حال به تو نیز مانند اربابم صمیمی و وفادار خواهم بود زیرا به دلیلی که برایم روشن نیست در قلبم جا گرفته‌یی، اگر چه لاغر و بسیار ضعیف و ناتوان هستی

نمی فهمم ارباب من از چه چیز تو خوشش آمده است. ضمناً از تو نیز شرافتمندانه چیزهایی خواهم دزدید، درست مثل کاری که با اربابم می‌کنم یعنی اینکه: به هنگام دزدی بیشتر به منافع تو می اندیشم تا خودم.»

بعد از این سخنان دوباره به رقّت آمد و گریه و مویه آغاز کرد. مینه‌آ پشت او را نوازش داد به آهستگی و از سر مهر و محبت بر گونه های برآمده‌اش نواخت و تسّلایش داد تا اینکه آرام شد. به او گفتم که تکه های کوزهٔ شکسته را جمع کند و از اتاق بیرون رود.

آن شب نیز من و مینه‌آ تا سپیدی سحر گفتگوی فراوان کردیم و راز دل گفتیم. ستارگان شاهد گفتگوی ما بودند و قرص زیبای ماه بر ما نورافشانی می‌کرد. اما به او نزدیک نشدم، زیرا او این کار را نمی پسندید و چیزی که خوشایند او نبود خوشحالی بزرگتر وعمیق‌تری‌داشت‌تا نزدیکی با وی. البته این ادعای من چندان هم منطقی نیست زیرا نمی دانم اگر او را به تصرّف خود می آوردم چه عامل خشنود کننده‌یی را برایم به ارمغان می آورد. اما به این نکته واقفم: در آن شب نسبت به تمام آدمیان احساس خوشی بی حد و حصری داشتم. در قلب خویش کوچکترین احساس بدی به دیگران نداشتم. هر مرد را برادر و هر زن را مادر و هر دختر را خواهر خود می پنداشتم ــ هم در سرزمین سیاه و هم در سراسر زمین های سرخ زیر آسمانِ روشن از پرتو ماه.

٤

روز بعد مینه‌آ باز هم مقابل گاوها رقصید و قلب من باز هم برای او لرزید امّا خوشبختانه اتفاق سوئی رخ نداد. در عوض جوانی به هنگام پریدن بر پیشانی گاو بر زمین افتاد و گاو با شاخ هایش شکم او را درید و بدنش را زیر سُمّ خود له کرد. تماشاگران از فرط وحشت به پا ایستادند و در عین حال از سر شیفتگی فریاد شوق برآوردند. گاو مهاجم را از میدان بیرون کردند و می خواستند جوانک را به اصطبل منتقل سازند. زنان به دنبالش دویدند تا وی را از نزدیک ببینند و اعضای خون‌آلود تنش را لمس کنند و در حالی که به دشواری نفس می‌کشید با او حرف بزنند. مردان می‌گفتند: «مدت‌ها بود که چنین مسابقهٔ جالب و هیجان‌آوری ندیده بودیم!» کسانی که شرطبندی کرده و بازنده شده بودند با دست‌ودلبازی طلا و نقره وزن کردند و باخت خود را به برنده پرداختند و برندگان نیز همان شب در خانه های خویش مجالس میهمانی و عیش و نوش بر پا ساختند، به طوری که تا پاسی از شب گذشته چراغ های این خانه ها شهر را روشن کرده بود. دیگر کسی در فکر گذشت زمان نبود و کسی از خود نمی پرسید که آیا این خوشی ها پایدار است یا آنکه آیا آنان عمر هزار ساله دارند؟

تنها روی زیرانداز لمیده بودم زیرا مینه‌آ در آن شب نمی توانست نزد من بیاید. پگاه در بندر تخت‌روانی کرایه کردم که مینه‌آ را تا خانهٔ خدای کرت بدرقه کنم. مینه‌آ سوار بر ارابه‌یی که اسبانی

آراسته با پر پرندگان آن را می‌کشیدند به محلّی آورده شد که قرار بود بدرقه کنندگان از آنجا حرکت کنند. دوستانش با تخت‌روان یا پای پیاده در حالی که می خندیدند و هیاهو می‌کردند در پی او روان بودند و به سویش شاخه‌های گل پرتاب می‌کردند و گاه از حرکت باز می ایستادند تا لبی تر کنند. راه درازی در پیش بود و هر کس برای خود به اندازهٔ کافی خوراکی همراه آورده بود. برخی شاخ درختان زیتون را می شکستند و با آن یدیگر را باد می زدند و یا گوسفندان دهاتیان بیچاره را می رماندند و از سر شوخی یکدیگر را می زدند. خانهٔ خدای کرت در گوشه‌یی پرت واقع در دامنهٔ کوهی دور از ساحل قرار داشت. وقتی به آنجا نزدیک شدیم ناگهان همگی ساکت شدند و از خندیدن باز ایستادند و به نجوا صحبت کردند.

نمای خارجی خانهٔ خدای کرت را به دشواری می توان شرح داد. تپه‌یی از گل و سبزه را می نمود که خود بخشی از یک کوه بود. مدخل آن وسیله دروازه‌های بلند مسین بسته شده بود و مقابل آن معبد کوچکی به چشم می خورد که در آنجا مراسم وقف دوشیزگان و پسران انجام می گرفت و اقامتگاه نگهبانان خدا بود. نزدیک شامگاه بود که کاروان شادی و سرور به آنجا رسید. دوستان مینه‌آ از تخت روان‌های خویش پیاده شدند و در سبزه‌زارجای گرفتند و به میگساری و غذا خوردن مشغول شدندو به تفریح و شعبده‌بازی نیز پرداختند و اصلاً به این فکر نبودند که بایستی با رسیدن به اقامتگاه خدای خویش مراسمی برای ادای احترام به او برگزار کنند. باری این هم یکی دیگر از ویژگی های کرتایی هاست که مردمی هستند فراموشکار. با پدیدآمدن تاریکی مشعل ها را روشن کردند و به عیش‌ونوش پرداختند اندکی بعد از سمت بیشه ها وازدرون تاریکی نورفشفشه ها و کوزه های رنگارنگ مشتعل همه جا را چون روز روشن کردو در آن حال مینه‌آ تک و تنها در معبد ماند زیرا هیچکس اجازه نداشت به وی نزدیک شود.

مینه‌آ در صحن معبد نشسته بود و من از دور تماشایش می‌کردم. او همانند تندیس یک الههٔ می نمود که لباسی زرین به تن و کلاهی بلند بر سر داشت و کوشش می‌کرد به من لبخند بزند امّا در تبسّم او اثری از شادی و سرور دیده نمی شد. زمانی که ماه بالا آمد لباس از تنش بدرآوردندو زیورآلات را از وی دور ساختند و روبنده‌یی بر چهره‌اش بستند و گیسوانش را درون تور سیمین قرار دادند. سپس نگهبانان دروازه‌های مسین را که هر لنگهٔ آن وسیله ده نفر باز می شد گشودند و صدایی خفه از آن برخاست. وقتی دروازه‌ها باز شد پشت آن فقط تاریکی مطلق به چشم می خورد. هیچکس حتی یک کلمه صحبت نمی‌کرد و سکوتی سنگین بر فضا حکمفرما بود. مینوتاوروس شمشیری بر کمر بسته بود و کلّهٔ گاو را بر سر داشت و اصلاً شبیه آدمیان نبود. مشعلی روشن به مینه‌آ دادند و مینوتاوروس نیز به دنبال او راه افتاد و هر دو به سوی خانهٔ خدای کرت روان شدند و اندکی بعد نور مشعل از دید همگان ناپدید شد. دروازه‌ها با همان صدای خفه بسته شد و کلون های سنگین بر آن زدند که برای جابه‌جا کردن آن به تعدادی مردان نیرومند نیاز بود. و من دیگر مینه‌آ را ندیدم.

این رخداد چنان دگرگونی در درونم به وجود آورد که احساس کردم قلبم به سان یک زخم عمیق و باز تمام خون بدنم را سیل‌آسا به بیرون می ریزد. نیرویم را از دست دادم و ناتوان شدم به طوری که زانوانم

سست گردید و با صورت به زمین افتادم. در آن لحظه به من الهام شد که مینه‌آ را ــ اگر چه از بازگشتش مطمئنم ساخته بود ــ هرگز نخواهم دید. می دانستم که هیچگاه باز نخواهد گشت و اینکه چرا در آن لحظه به این امر پی بردم، چیزی نتوانم گفت. تا آن موقع همواره خیالپردازی می‌کردم. هم ایمان داشتم و هم تردید، وحشتزده بودم و امیدوار و تصور می‌کردم خدای کرت غیر از خدایان دیگر است و مینه‌آ را به سبب عشقی که به من دارد رها خواهد ساخت. امّا در آن لحظه دیگر امیدی در دلم باقی نمانده بود. با صورت روی زمین درازکشیدم ناگهان احساس کردم کاپتاه کنارم چمباتمه زده و در حالی که سر خود را میان دو دستش گرفته بود به گریه و زاری مشغول است. متمولین و متنفذین کرت مشعل‌های خویش را روشن کرده بودند و از کنار من می‌گذشتند، هنرمندانه می‌رقصیدند وسرود می خواندند و من کلمه‌یی از آواز آنان را نمی فهمیدم. وقتی که دروازه‌های مسین بسته شد هیجانی بزرگ به جمعیت دست داد. با بی بند و باری و حالتی رها از خود تا مرز خستگی و ناتوانی رقصیدند و هیاهوشان همچون قارقار کلاغان بر سر دیوار در گوشم صدا می‌کرد.

چند لحظه بعد کاپتاه ندبه و زاری را قطع کرد و گفت: «اگر چشمانم مرا فریب نداده باشند ــ که معمولاً اگر به اندازهٔ کافی شراب ننوشیده باشم همه چیز را دوتا می بینم! ــ مرد شاخدار هم اکنون از کوه خارج شده است و نمی توانم بفهمم از کدام راه، زیرا هیچکس دروازه‌های مسین را بازنکرده است.»

حق با او بود. مینوتاوروس واقعاً از خانهٔ خدای کرت بیرون آمده و کلّهٔ گاوی بر سر داشت که زیر پرتو ماه به گونه‌یی وحشتناک برق می زد. او نیز به دیگران پیوست و به رقص پرداخت. وقتی او را دیدم طاقت از دست دادم، برخاستم، به سویش حمله بردم، بازویش را محکم چسبیدم. و پرسیدم: «مینه‌آ کجاست؟»

دستم را کنار زد و کلّه گاو را بر سر خود محکم کرد و وقتی سماجت و لجاجت مرا دید نقاب از چهره برداشت و با غضب گفت: «اخلال در مراسم مذهبی شدیداً ممنوع است. امّا از آنجا که بیگانه هستی تو را می بخشم به شرطی که دیگر به من دست نزنی.»

سؤال خود را تکرار کردم: «مینه‌آ کجاست؟»

وقتی از من یکدندگی دید، ناگزیر پاسخ داد: «برابر رسم، مینه‌آ را در تاریکی رها ساختم و خود بازگشتم تا به افتخار خدای کرت در مراسم جشن شرکت کنم. دیگر از مینه‌آ چه می خواهی؟ مگر پاداش خود را به سبب بازگرداندن وی به وطنش دریافت نکرده‌یی؟»

خود را بیشتر به او نزدیک کردم و گفتم: «اگر بازگشتن از خانهٔ خدای کرت برای او امکان نداشت پس تو چگونه مراجعت کردی؟»

مرا از خود دور ساخت و همان لحظه فشار جمعیت که در حال رقص بود ما را از یکدیگر جدا کرد. کاپتاه بازویم را گرفت و کنار کشید. عمل او بسیار زیرکانه و به موقع بود چون در غیر این صورت معلوم نبود چه پیش می آمد. کاپتاه گفت: «براستی باید سفیه باشی که قضیه را تا این اندازه مهم فرض می‌کنی. بهتر است چون دیگران برقصی و پایکوبی کنی و بخندی و بخوانی وگرنه به تو سخت خواهد

گذشت ضمناً بایستی بگویم که مینوتاوروس از دریچهٔ نزدیک دروازه بیرون آمد. سخنم بی پایه نیست. به چشم خویش دریچه را دیدم که نگهبان آن را قفل کرد و کلیدش را برداشت. ارباب اندرزت می دهم که شراب بنوشی تا آرام شوی. خطوط چهره ات به هم ریخته مانند جادوزدگان و نگاهت خیره به جایی مانند بوف گردیده است.

به من شراب نوشاند و همان طور که نور مشعل ها برابر چشمانم می رقصیدند در علفزار، زیر پرتو مهتاب به خواب رفتم زیرا کاپتاه با دیدن حال و وضع خراب من و از سر ناجنسیِ خویش عصارهٔ خشخاش به شرابم افزوده بود و به این ترتیب همان بلایی را که من در بابل بر سرش آورده بودم تا نجاتش دهم او بر سر خودم آورد و انتقام کشید. امّا درون خمره جایم نداد بلکه لحافی روی من انداخت و مراقب بود که رقاصان مرا زیر پای خود نگیرند. شاید هم از نظر خویش زندگی مرا نجات داده بود زیرا با آن خشمی که مرا فراگرفته بود امکان داشت مینوتاوروس را با کارد به قتل برسانم. کاپتاه تمام شب کنار من نشست و تا آخرین قطره شراب موجود در کوزه را به حلق خود ریخت تا اینکه همان جا خوابش برد و بخار شرابی که از دهانش بیرون می زد به گوشم برخورد می‌کرد و آزارم می داد.

روز بعد دیروقت بود که از خواب بیدار شدم. معجونی که کاپتاه درست کرده بود به قدری قوی بود که نخست فراموش کردم کجا هستم. وقتی که حیلهٔ کاپتاه و تمام ماجراهای روز پیش را به خاطر آوردم آرامش یافتم از تأثیر جانبخش معجون کذایی، دیگر خشمگین و هیجان زده نشدم. بسیاری از شرکت کنندگان در مراسم جشن به شهر بازگشته بودند ولی تعدادی دیگر هنوز در انتظار بودند گویی چون من می پنداشتند که مینه آ از درون آن هزارتوی ظلمانی دوباره ظاهر خواهد شد. وقتی بیدار شدند لباس پوشیدند و زن ها موی سر خود را آرایش کردند. کاملاً معلوم بود که از ماندن در آنجا راضی نیستند چون نمی توانستند حمّام بگیرند. آب نهر و جوی برای ایشان که عادت به استحمام با آب گرم داشتند بسیار سرد بود تنها به ریختن آب در دهان و گرداندن بسنده کردند، صورتشان را روغن مالیدند و لبان و ابروانشان را رنگین ساختند و در حالی که خمیازه می‌کشیدند از یکدیگر می پرسیدند: «چه کسی در اینجا به انتظار مینه آ خواهد ماند؟ چه کسی به شهر مراجعت خواهد کرد؟» اکثر ایشان از بازی و رقص در بیشه ها و علفزارها خسته شده بودند و از این جهت بتدریج، طی روز به شهر بازگشتند و تنها جوان‌ترین و پرحرارت ترین دوستان مینه آ در اطراف خانهٔ خدای کرت باقی ماندند تا روزی دیگر بر آنها بگذرد و برای این منظور به انتظار نشستن برای بازگشت مینه آ را بهانه قرار دادند در صورتی که تا آن روز هیچیک از قربانیان خدای کرت از این خانه مراجعت نکرده بود. زنان نیز از فرصت استفاده کرده و شوهرانشان را به شهر بازگردانده بودند تا از شر آنها آسوده باشند. وقتی به این حقیقت واقف شدم تازه فهمیدم چرا به جز در محلّهٔ بندر عشرتکده‌یی در کرت وجود ندارد! آنچه که در روز برگزاری مراسم و شب آن به چشم دیدم این موضوع نیز دستگیرم شد، زنانی که تن خود را چون کالایی به دیگران عرضه می‌کنند هیچگاه قادر نخواهند بود در کرت به کار و کاسبی بپردازند.

به مینوتاوروس بیش از ترک آنجا گفته بودم: «آیا به عنوان یک نفر خارجی می توانم همراه با

دوستان مینه‌آ در آنجا بمانم؟»

نگاهی پر از نفرت به من انداخت و گفت: «هیچکس مانع تو نیست. تا آنجا که من می دانم یک کشتی بسیار مناسب در بندرگاه لنگر انداخته است که به راحتی و آسانی می تواند تو را به مصر بازگرداند. در انتظار بازگشت مینه‌آ بودن کاری عبث است زیرا هیچکس از وقف شدگان که تاکنون وارد خانهٔ خدای کرت شده اند هرگز از آنجا بازنگشته اند.»

خود را به سادگی و نفهمی زدم و با اندکی تملّق گفتم: «درست است که شیفته مینه‌آ بودم ولی چون از وقف شدگان خدایش بود و اجازه نداشت با من درآمیزد به مرور زمان برایم وجودی ملال‌آور و خسته کننده شده بود. باید اقرار کنم که من نیز علاقهٔ چندانی به بازگشت وی ندارم و می خواهم مانند دیگران به این کار تظاهر کنم و مدتی در اینجا بمانم زیرا دوشیزگان بسیاری در این محل هستند که با تمنّا به من نگاه می‌کنند ــ چنین چیزی را هرگز ندیده‌ام. از طرفی مینه‌آ دختری گستاخ بود که هیچگاه به من لذتی عرضه نکرد زیرا اجازه نداشتم با او نزدیکی کنم. از تو نیز خواهش می‌کنم مرا ببخشی که شب قبل سیاه مست بودم و ندانسته بدون هیچ دلیلی به تو توهین کردم زیرا هنوز هم افکارم مغشوش است و گیج و مبهوت هستم ولی به یاد می آورم که چگونه دست در گردنت انداختم و از تو خواستم که گام برداشتن برای رقص را به من بیاموزی زیرا چنان با مهارت و نرمی می رقصیدی که نظیر آن را ندیده بودم. حال اگر توهینت کرده‌ام صمیمانه و از ته قلب استدعا می‌کنم مرا عفو کنی. من بیگانه هستم و به اندازهٔ کافی به آداب و رسوم شما آشنایی ندارم از این جهت بود که نمی دانستم تو شخصیتی والا مقام و مقدس هستی و هیچکس اجازه ندارد به تو حتی دست بزند.»

تمام این سخنان را با مکث و تردید به او گفتم و در ضمن ازسردرد شکایت کردم و کوتاه سخن اینکه کاری کردم که پنداشت دیوانه هستم و در حالی که لبخندی به لب آورده بود گفت: «حال که چنین است مانع عیش و خوشی تو نمی شوم. کرتایی ها مردم تنگ چشمی نیستند. تا زمانی که دلت می خواهد در انتظار مینه‌آ در اینجا بمان.»

سپس ماجراهایی از معبد دوشیزگان در سوریه و بابل برایش تعریف کردم به طوری که دیوانه‌تر از پیشم دانست و از دستم خسته و ملول شد و پس از آنکه بر شانه‌ام نواخت روی از من برتافت و عازم شهر شد. چنین می پندارم که به نگهبانان دستور داد مراقب من باشند و به کرتایی ها نیز گفت کاری کنند که به من خوش بگذرد زیرا وقتی که از آنجا دور شد گروهی از زنان جوان سوی من آمدند و حلقهٔ گل به گردنم انداختند به چشمانم خیره شدند و مرا به بیشه‌یی که پر از بوتهٔ تمشک بود بردند تا در آنجا به خوردن و نوشیدن بپردازیم. به این ترتیب با آداب و رسوم بی پایه و بی بند و باری آنها از نزدیک آشنا شدم و به چشم دیدم که در برابر من کوچکترین احساس شرم و حیایی نداشتند. شراب زیادی نوشیدم و خود را به آنها مست لایعقل نشان دادم و این بازی را تا آن حدّ تکرار کردم که دیگر از دست من خسته شدند و وجودم را ملال انگیز پنداشتند به طوری که چند بار با مشت به بدنم کوبیدند و «خوک» و «بَربَر» خطابم کردند تا اینکه کاپتاه خود را وارد معرکه کرد و مرا به کناری برد و در همان حال به سبب بدمستیم با

صدای بلند دشنام می داد و نکوهشم می‌کرد. او به حضّار پیشنهاد کرد که به جای من با ایشان محشور شود و با زنان درآمیزد. آنها در حالی که می خندید و برخی قهقهه سر داده بودند نگاهش کردند و جوانان به مسخره‌اش گرفتند و با انگشت شکم بزرگ و پشت سر کچل او را به یکدیگر نشان دادند. به هر حال او یک خارجی بود و این ویژگی همواره زنان تمام کشورها را تحت تأثیر قرار می دهد. پس از آنکه به اندازه کافی به کاپتاه خندیدند و مسخره‌اش کردند، آخرالامر او را به محفل خویش راه دادند و با شراب از وی پذیرایی کردند، میوه در دهانش گذاشتند و او را کِل نر خواندند و آنها از شمایل وی گریزان بودند پس از اندک مدّتی به آن نیز عادت کردند و حتی برایشان جالب هم شده بود!

روز این چنین گذشت و من از آداب و رسوم خلاف اخلاق ولاابالیگری آنها خسته شدم و به این نتیجه رسیدم که ملال انگیزتر و بی بنیادتر از زندگی ایشان زندگانی دیگری وجود ندارد. لحظات کوتاه عیش و خوشی که قاعده و قانونی نمی شناسد، اگر دوام پیدا کند و به درازا بکشد بسیار ملال آورتر از روند یک زندگانی عقلایی و دارای هدف است. آن شب را نیز همچون شب پیش گذراندند و صدای قهقهه آنها رشتهٔ رؤیای تلخ مرا پاره می‌کرد. زنان از دست جوانان به علفزار و بیشه ها فرار می‌کردند و جوانان در تاریکی شب به دنبال آنها می دویدند و به لباسشان چنگ می انداختند و آن را به تنشان پاره می‌کردند. صبح زود بعد همگی خسته به نظر می رسیدند و حال خوشی نداشتند زیرا حمّام نگرفته بودند و بهمین جهت بسیاری از ایشان در همان روز به شهر بازگشتند و تنها جوان‌ترین و پرحرارت‌ترین آنها در برابر دروازه های مسین به انتظار بازگشت مینه آ ماندند.

روز سوم آخرین نفرات نیز راه خانه را پیش گرفتند و چون از فرط خستگی ناشی از شادی نمی توانستند سر پا بایستند و راه بروند تخت روان خود را با خدمهٔ آن در اختیارشان گذاشتم، در ضمن با انجام این کار، دیگر کسی در انتظار من نبود و از شرّ حمل کنندگان تخت روان هم آسوده شدم. تا آن موقع هر روز به نگهبانانِ دروازه‌های مسین شراب می دادم، ازاین رو وقتی که در آن شب نیز کوزه‌یی پرشراب به ایشان رساندم تعجب نکردند بل با خوشحالی تمام آن را پذیرفتند چرا که اکثر اوقات در تنهایی به سر می بردند و با کسی معاشرت نداشتند و بایستی درست یک ماه تمام با این وضع می ساختند تا دوباره وقف شده‌یی پای به خانه خدا نهد و بدرقه کنندگان بساط شادی و خوشی بگسترند. تنها موردی که می توانست شگفتی آنها را برانگیزد این بود که من تک و تنها هنوز در انتظار بازگشت مینه آ بودم ــ چیزی که تا به حال نظیر آن پیش نیامده بود ــ امّا به هر حال من به چشم ایشان بیگانه‌یی ساده‌اندیش و بی اطلاع از همه جا و همه چیز بودم و این خود دلیلی بود که شراب تعارفی مرا با میل بنوشند و زمانی که متوجه شدم کاهن معبد نیز به محفل آنها پیوسته است نزد کاپتاه رفتم و گفتم: «خدایان اراده کرده‌اند که در این لحظه من و تو برای همیشه ازیکدیگر جدا شویم. مینه آ بازنگشته است و معتقدم که باز هم نخواهد گشت مگراینکه اورا ازخانهٔ خدای کرت بیرون آورم ولی قدر مسلّم آن است که تاکنون هر کس به این خانهٔ تاریک پای گذاشته است دیگر مراجعت نکرده است. بنابراین نمی توان گفت که اگر من هم به آنجا داخل شوم حتماً خارج هم خواهم شد. بهتر است خود را در یکی از بیشه ها اطراف اینجا مخفی کنی و

من اگر تا فردا صبح بازنگشتم آنگاه خود را به شهر برسانی و اگر کسی سراغ مرا گرفت به او بگویی که من از صخره به دریا پرت و در آب غرق شده‌ام یا پاسخ قانع کنندهٔ دیگری بجویی — در این مورد بسیار زیرکتر از من هستی. به اندازه‌یی از عدم بازگشت خویش مطمئن هستم که اگر مایل باشی می‌توانی هر چه زودتر خود را آماده سازی و راهی شهر شوی. از همین رو یک لوحهٔ گلی برایت آماده و با مُهر سوری خود محتوای آن را تأیید کرده‌ام. تو باید با این لوح گلی به سوریه بروی و سپردهٔ مرا از خانه‌های تجارت آنجا باز پس گیری و اگر بخواهی می‌توانی خانهٔ مرا نیز بفروشی و زمانی که این کار را به انجام رساندی آزاد هستی هر کار که دلت می‌خواهد بکنی. اگر می‌ترسی که در مصر به عنوان یک بردهٔ فراری دستگیر شوی پس در خانهٔ من در صیمره بمان و با ثروت من زندگی مناسب و پر تجمّلی برای خویش مهیا ساز! تحت این شرایط نامناسب به مومیایی کردن جسد من نیز فکر نکن. زیرا اگر به یافتن مینه‌آ موفق نشوم دیگر مومیایی شدن و یا نشدن جسدم برای من فرقی نمی‌کند. تو برای من همیشه خدمتکاری باوفا و صمیمی بوده‌یی و اگر چه گاهی اوقات پرت و پلاهایت خسته‌ام می‌کرد ولی باز هم متأسف هستم چرا با عصا کتکت می‌زدم. به هر حال این کار را با نیّت بد انجام نمی‌دادم بلکه صلاح تو را می‌خواستم از این جهت امیدوارم مرا ببخشی. برو و در پناه سوسک مقدّس به زندگی ادامه بده. سوسک مقدّس از این لحظه به بعد تنها به تو تعلّق دارد و تو به آن بیش از من نیاز داری زیرا باور ندارم که سوسک مقدّس در آنجا که من اکنون قصد ورود دارم بتواند کاری انجام دهد.

کاپتاه بدون آنکه به من نگاه کند مدتی ساکت ماند و سپس گفت: «ارباب، از سر تقصیرت می‌گذرم که چند بار مرا با عصا کتک زدی. البته این کار را بدون داشتن قصد بد و در حدّ شعور و فهمت انجام داده‌یی. بارها اندرزهای مرا شنیدی و به کار گرفتی و سخنانت و رفتارت نسبت به من همچون یک دوست بود نه یک خدمتکار. با این حال هیچگاه پا را از گلیم خود فراتر نگذاشتم و به قدری برای آبرو و شرافت تو اهمیت قایل بودم که حرف خود را می‌زدم و نظر خود را ابراز می‌کردم تا آنجا که برخی اوقات مرا بهمین دلیل کتک می‌زدی و من تورا تحمل می‌کردم زیرا مجبور بودی تفاوت‌های بزرگی را که خدایان بین ارباب و برده معین کرده بودند مدّ نظر قرار دهی و به زور عصا و کتک این تفاوت‌ها را با اعتبار سازی و آنها را بین خود و من حاکم قرار دهی. بدان از آن لحظه که پای کوچک مینه‌آ را بر سر خود گذاشتم او را حاکمهٔ خود می‌دانم و در برابر او مسؤولیت احساس می‌کنم! گذشته از این به دلایلی که اکنون نمی‌خواهم برایت شرح دهم قادر نیستم برای ورود به خانهٔ تاریک تنهایت بگذارم. از آنجا که خدمتکار تو هستم وقتی به من دستور می‌دهی ترکت گویم و یا اوامر احمقانه‌یی را که صادر می‌کنی بایستی اجرا کنم چاره‌یی جز اطاعت امر نمی‌بینم ولی در مورد ورود به خانهٔ تاریک باید بگویم که به عنوان یک رفیق همراه تو خواهم آمد نه یک نوکر زیرا قادر نیستم تنها رهایت سازم. ضمناً سوسک مقدّس نیز باید همراه تو باشد اگر چه من نیز مانند تو بر این باور هستم که او نیز احیاناً در این قضیه کمکی به ما نخواهد کرد.»

او چنان جدّی و با تأمل سخن می‌گفت که نتوانستم رشد ناگهانی فکری وی را تشخیص دهم ضمناً

مثل گذشته ندبه و زاری نمی‌کرد. به عقیدهٔ من وقتی که مردن یک نفر در این ماجرا کافی می نمود از بین رفتن هر دو نفر ما کاری احمقانه به نظر می رسید. این عقیده را برای او نیز بازگو کردم و گفتم مرا تنها بگذارد و مراجعت کند و بیهوده سخن نگوید. امّا با سماجت و یکدندگی گفت: «اگر اجازه ندهی همراهت بیایم به دنبالت خواهم آمد و نمی توانی مانع این کار شوی. امّا مایل هستم همراه و همزمان با تو وارد آنجا شوم زیرا از تاریکی به شدت وحشت دارم. غیر از این وقتی تصور می‌کنم که استخوان‌هایم در خانهٔ تاریک تبدیل به آب می شود ترس وجودم را فرا می‌گیرد. بهمین جهت امیدوارم به من اجازه دهی کوزه‌یی شراب همراه ببرم تا با نوشیدن باده شهامت و دلیری بدست آورم وگرنه امکان دارد از ترس فریاد بکشم و تو را هم بترسانم و از این رهگذر مزاحمت شوم. در ضمن فایده‌یی ندارد که برای من سلاحی دست و پا کنی زیرا من مردی شجاع و دلیر هستم و از خونریزی بیزار و همواره به قدرت پاهای خویش به هنگام فرار متکی هستم. اگر در نظر داری که با خدای کرت نبرد کنی پس این کار را تنهایی انجام بده. من به صحنهٔ نبرد شما نگاه می‌کنم و با اظهار نظر و دادن هشدار راهنمائیت خواهم کرد و در نهادت شجاعت پدید خواهم آورد.»

گفتم: «مهمل گویی را کنار بگذار و اگر می خواهی کوزه‌یی شراب همراه خود بیاوری می توانی این کار را انجام دهی! بسیار خوب. حرکت کنیم. تصور می‌کنم نگهبانان با دارویی که به شراب ایشان اضافه کرده بودم بیهوش شده و به خواب رفته باشند.»

نگهبانان به راستی در خواب عمیقی فرو رفته بودند. همین طور کاهن نیز غرق در خواب بود به طوری که بدون دشواری کلید درِ ورودی مخصوص مینوتاوروس را در خانهٔ کاهن پیدا کردم و برداشتم. با خود مجمر و مشعلی نیز بردیم ولی آن را روشن نکردیم زیرا روشنایی مهتاب تا آن اندازه که ما جلو پای خویش را ببینیم و گام برداریم کافی بود. دریچه را به آسانی با کلید باز کردیم و وارد خانهٔ خدا شدیم و درها را پشت سر خود بستیم. در تاریکی صدای برخورد دندان‌های کاپتاه را به سر کوزهٔ شراب می شنیدم.

۵

کاپتاه پس از آنکه شراب نوشید و اندکی شهامت پیدا کرد با صدایی خفه گفت: «ارباب، بگذار مشعلی روشن کنیم! روشنایی آن به بیرون نمی رسد. تاریکی اینجاازتاریکی‌وادی مردگان نیز تیره‌تر است. ما به قصد به اینجا پای گذاشته‌ایم در حالی که تاریکی وادی مردگان را بناچار باید روزی ببینیم!»

به آتشی که همراه آورده بودیم دمیدم و به کمک آن مشعل را روشن کردم و دیدم در غار بزرگی هستیم که مدخل آن وسیله درهای بزرگ مسین بسته شده است. از این غار ده دهلیز که با دیوارهای محکم از یکدیگر جدا شده بود به جهات مختلف منشعب می شد. چنین وضعی را انتظار داشتم زیرا می دانستم که خدای کرت در یک هزارتو به سر می برد و کاهنان بابل به من گفته بودند که این هزارتو به

شکل رودهٔ حیوانات قربانی ساخته شده است. بنابراین مطمئن بودم که اگر شکل رودهٔ گاو نر را که به هنگام قربانی دقیقاً به یاد سپرده بودم مورد توجه خویش قرار دهم خواهم توانست دهلیز مورد نظر خود را به درستی پیدا کنم و برای یافتن مینه‌آ داخل آنجا شوم. دهلیزی را که می پنداشتم مرا به هدف خواهد رساند به کاپتاه نشان دادم و گفتم: «باید از اینجا داخل شویم.»

کاپتاه ولی گفت: «ما که عجله‌یی نداریم. احتیاط سبب می شود که قایق واژگون نشود[۱]. بنابراین باید احتیاط کرد که یکدیگر را گم نکنیم و مهم‌تر اینکه بتوانیم راه بازگشت را پیدا کنیم — و این در صورتی است که اصولاً بتوانیم بازگردیم؛ چیزی که من در موفقیّت آن شکّ دارم.»

بعد از گفتن این سخنان کلافی نخ از جیب درآورد و سر آن را به تراشهٔ استخوانی که بین درز دو آجر فرو کرده بود گره زد. این فکر با تمام سادگی آن چنان به نظر هوشمندانه رسید که در خود احساس حقارت کردم و برای اینکه نزد وی سبک نشوم از تحسینش خودداری کردم و بر عکس با لحنی گزنده و خشن به او دستور دادم که شتاب کند. به این ترتیب راهپیمایی در میان دهلیزهای گیج کنندهٔ هزارتو آغاز شد و در همان حال کوشش می‌کردم که شکل رودهٔ پیچ در پیچ گاو را دقیقاً به یاد آورم و بر پایهٔ آن گام بردارم. کاپتاه نیز به هنگام راه رفتن گلولهٔ نخ را مرتباً آزاد می‌کرد.

از راهروهای بسیار که تاریکی مطلق بر آنها حکمفرما بود گذشتیم. مرتباً به اشیاء عجیب و غریب برخورد می‌کردیم. چند بار دیواری برابرمان آشکار شد که مجبورمان کرد راه خود را تغییر دهیم و وارد دهلیزی دیگر شویم تا اینکه به یکباره کاپتاه با ترس و لرز ایستاد و در حالی که آرواره‌هایش از فرط وحشت به یکدیگر می خورد و مشعل در دستش می لرزید پرسید: «ارباب، آیا بوی بدن گاو به مشامت نمی خورد؟»

من نیز بوی تندی که آدمی را به یاد بوی بدن گاو می انداخت حس کردم، منتها این بو به مراتب قوی‌تر و زننده‌تر بود و گویی در این نقطهٔ هزارتو که ما در آن جا ایستاده بودیم اصطبلی بزرگ ویژهٔ گاو وجود داشت. بدون آنکه به بوی موصوف توجه بیشتری نشان دهدم به کاپتاه دستور دادم راه را ادامه دهد. او پس از نوشیدن جرعه‌یی شراب به خود قوّت بخشید و سپس راه افتادیم. پس از اندکی راهپیمایی ناگهان پایم به جسمی برخورد کرد که ظاهراً آن را در زمین پنهان کرده بودند. دقیقاً آن را بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که جمجمهٔ نیمه فاسد و پوسیده یک زن است که هنوز گیسوانش به پوست سر چسبیده و جدا نشده بود. این منظره به من فهماند که مینه‌آ را هرگز زنده نخواهم دید و در من چنان انگیزه جلو رفتن را پدید آورد که لگدی محکم به کاپتاه زدم و مانع نیک و نالهٔ او شدم. باری دوباره راه را در پیش گرفتیم و کلاف نخ را نیز به دنبال خویش باز کردیم. مجدداً دیواری برابرمان ظاهر شد و مجبور گشتیم بازگردیم و راه تازه‌یی پیدا کنیم.

کاپتاه بار دیگر ناگهان ایستاد و در حالی که زبانش از ترس بند آمده، موی بر سرش راست ایستاده

۱) ضرب‌المثلی آلمانی است معادل احتیاط شرط عقل است.

و رنگ از رخش پریده بود با انگشت کف دهلیز را نشانم داد. چیزی که من دیدم، توده‌یی مدفوع خشک شده به بلندای قد یک مرد بود. آیا این مدفوع به یک گاو تعلق داشت؟ آیا از آنِ یک جانور عظیم‌الجثه و خارق‌العاده بود؟ کاپتاه نیز که همین پرسش‌ها را در سر داشت گفت: «این مدفوع نمی‌تواند متعلق به گاو باشد. من معتقدم که به یک مار عظیم‌الجثه تعلق دارد.»

جرعه‌یی شراب سرکشید و دندان‌هایش همچنان به یکدیگر می خورد. در آن لحظه به تأمل پرداختم و چنین دستگیرم شد که این هزارتو بایستی برای خزیدن و جابه‌جا شدن خزنده‌یی عظیم‌الجثه ساخته شده باشد. یک آن به سرم زد که مراجعت کنم ولی مینه‌آ را دوباره به یاد آوردم و انگیزه‌یی غیرقابل وصف برآنم داشت که کاپتاه را به دنبال خویش بکشم و به راه افتم. دستهٔ کارد را در دست مرطوب از عرق بدنم فشردم ولی می دانستم که نمی تواند برایم کاری انجام دهد.

بوی تعفّن در دهلیزها هر لحظه طاقت فرساتر می شد، گویی این بو از گورستانی بزرگ به مشامان می رسید و به خفگی تهدیدمان می‌کرد. در باطن ولی شاد و مسرور بودم چون می دانستم به زودی به هدفم خواهم رسید. کماکان به پیش رفتیم روشنایی خاکستری رنگ سحرگاهان به سان نوری ضعیف از مسافتی دور به چشم می خورد و خبر می داد که بزودی دهلیزها را روشن خواهد کرد و ما در دل کوه تا آنجا جلو رفتیم که دیوار آجری دهلیز به پایان رسید و جای آن را دیوارهایی که از سنگ تراشیده شده بود گرفت. راه مستقیماً به سوی جلو می رفت و پایمان مرتباً به استخوان بدن آدمیان و توده هایی از مدفوع و کثافت می خورد و گویی در غاری متعلق به جانوری وحشت‌آفرین هستیم تا اینکه سرانجام محوطه‌یی با سقف گنبدی و کوتاه پیش رویمان آشکار شد: ما بر فراز پرتگاهی ایستاده بودیم که آب دریا با صدایی آرام زیر پایمان جریان داشت و از اطراف بوی گند به مشام می رسید.

پرتگاه موصوف از انعکاس نور بر سطح دریا روشن بود و ما بدون استفاده از مشعل قادر بودیم با کمک نور سبز رنگ آب دریا پیرامون خود را ببینیم. از مسافت دور صدای برخورد امواج دریا را به صخره‌ها می شنیدیم. برابر چشمانمان بر سطح آب چیزی شناور بود: به نظر می رسید که ردیفی از مشک های بزرگ چرمین روی آب شناور است، تا اینکه پس از اندکی تأمّل دریافتیم مردار جانوری است که در آب غوطه می خورد ــ هیولایی بود غیرقابل تصور و نفرت انگیز. سر او که در آب قرار داشت شبیه یک گاو نر بسیار بزرگ بود و تنش که بر اثر فساد و پوسیدگی بر روی آب شناور بود بدن ماری چندش آور را می مانست. [illegible] دانستم که خدای جزیره کرت را پیشِ رو دارم و در ضمن دریافتم که این جانور عجیب و غریب [illegible] است که هلاک شده است. حال مینه‌آ را کجا بیابم؟

همان گونه که به او می اندیشیدم به رخدادهایی نیز که برای او پس از آموختن رقص و پیش از ورود به خانهٔ خدای کرت به عنوان یک قربانی روی داده بود فکر می‌کردم. به جوانانی می اندیشیدم که اجازهٔ دست زدن به بدن زنان را نداشتند به دوشیزگانی که بایست بکارت خویش را حفظ می‌کردند تا بتوانند پای به دایرهٔ نور و سرور خانهٔ خدای کرت بگذارند و به جمجمه ها و دست و پای پراکندهٔ اینان در درون دهلیزهای خانهٔ تاریک نیز فکر می‌کردم. جانور وحشت برانگیزی را که آنها را در هزارتو دنبال می‌کرد و با

هیکل ترسناک خود راه را بر ایشان مـی بست در نظر مجسّم می‌کردم که نه از فرزی و چالاکی خویش در جست‌وخیزونـه ازهنررقصی که مدت های مدید بـا تمرین آمـوخته بودند می تـوانستنـد استفاده کـنند. این موجود نفرت بـار و پلید از گوشت آدمیـان زندگی می‌کرد و یـک وعده غذا در ماه او را بس بوده است. این یک وعده غـذا را فرمانـروایان جـزیرهٔ کرت بـه عنـوان قربانـی و به صورت زیباتـرین دوشیزگان و مـعصوم‌ترین نوجوانان نثار وی می‌کردند زیرا بر این باور بـودند که بدین وسیله خواهند توانست حکمروایی خویش را بر دریا حفظ و تضمیـن کنند.[۱] مسلـماً بایستی ایـن موجود خارق‌العاده در روزگاران قدیم از اعماق ترسناک دریا به این غار رانده شده بـاشند و نیز مسلماً راه خروج او را مسدود کرده و این هزارتو را برای او ساخته و با قـربانی کـردن دوشیزگان و پسران تـغذیه اش کرده بودنـد تا سرانجام مـرگش فرا رسیده بود و مسـلماً این جانور عظیم‌الجثه در دنیا همتایی نداشت. بنابراین مینه‌آ کجا می توانست باشد؟

از شدت بهت و شگفتـی او را به اسم و با صدای بلنـد خواندم. صدایی در هزارتو پـیچید و تکرار شد و کاپتاه در همان حال قطرات خشک شده خون را بر کف سنگی غار نشانم داد. آثار بر جا مانده از خون را ردیابی کردم تا به آن رسیـدم و پس از لختی جستجو جسـد مینه‌آ را یافتم ـــ یـا بهتر بگویم آنچه که از وی باقی مانده بود. جسد مـینه‌آ در عمق آب تکان مـی خورد خرچنگ ها دریایـی پیرامون او را گرفته بودند و با حرص و ولع از هر طرف گـوشت تن او را پاره می‌کـردند. صورت وی را به کلّی خورده بودند به طـوری که مینه‌آ را توانسـتم از موبند سیمیـنش بازشناسم. نیازی نبود که جای زخمی را ببر سینه اش مشاهده کنم تا دریـابم کـه میـنوتاوروس او را تـعقیـب و از پشت سر شمشیر را به بـدنش فرو کـرده و جسدش را به آب انداخته بـود تا هیـچ کس از مردن خدای کرت آگـاه نشود. بدیـهی است که بـر سایر دوشیـزگان و پسران جوان وقف شده نیز همین ماجرا رفته بود.

وقـتی این منظره را دیدم فـریـادی از سر نفرت برکشیـدم و بـه زانو افتادم و از هوش برفتـم. کاپتاه بعداً برایم تعریف کـرد کـه اگر در آن لحظه مرا از بازو نـچسبیده و به جای امنی نـبرده بود بی تردید از پرتـگاه بـدرون آب می افتادم. از آنچه کـه پس از بیهوشی بر من گـذشته بود، جز آنچه کـه کاپتاه برایم شرح داد هیچ چیز نمی دانم. آری پس از تحمل آن همه رنج و مصیبت این بیهوشی عمیق اندکی آرامم بخشید.

کاپتاه شرح داد کـه مـدتی کنار من نشسته بود چون تصور مـی‌کرد که مرده‌ام و نیـز برای سرنوشت تلخ مینه‌آ گریه و زاری سر داده بود تا اینکه به خود آمده و با لمس کردن بدنم فهمیده بود که هنوز زنده هستم، پس تصمیم بـه نـجاتم گرفتـه بود. او گفت که تـعداد دیگری از اجساد دوشیزگان و پسران را که بـدست مینوتاوروس کشته شده بودند مشاهده کـرده بـود. خرچنگ های دریایی گوشت بدن ایشان را از استخوان جدا کرده بودند و استخوان های صاف و براق دست و پای آنهـا بر کف پوشیده از شن دریـا دیده می شد.

نـمی دانـم برای تسلاّی خاطـرمـن چنـین چـیزهـایـی را عنـوان کرد. بـه هرحـال بـوی تعـفن مـحیط او را تـهدید

۱) در اساطیر باستان از خدای جزیره کرت میناتور، جانوری با سری چون گاو و بدنی چون مار یاد شده که از گوشت آدمیان تغذیه می‌کرده است.

به مرگ کرده بود امّا چون می دانست که یکنفره قادر به حمل هیکل من و کوزه های شراب نیست بنابر این محتوای کوزه را تا آخر سر کشیده و آن را بدرون آب انداخته بود. شراب بوی نیرویی تازه بخشیده به طوری که مرا گاهی بر دوش حمل کرده و گاهی به زمین کشیده بود و با دنبال کردن نخ سرانجام به دروازه های مسین رسیده بود. برای آنکه اثری از ورود ما به هزارتو برجای نمانده باشد پس از اندکی تأمل تصمیم گرفته بود دوباره نخ را کلاف کند. کاپتاه می‌گفت در زیر نور مشعل نشانه های اسرار آمیزی بر دیوارها و سر چهارراههای هزارتو دیده بود که بدون شک راهنمای مینوتاوروس برای رفت و آمد بوده است و کوزهٔ شراب را از آن جهت به آب انداخته بود که مینوتاوروس را به هنگام جنایت بعدیش وادار به تفکر کند!

زمانی که مرا به هوای آزاد رسانده بود سحر دمیده و هوا روشن شده بود. دریچه را پشت سر خود بسته و کلید را بر سر جایش در خانه کاهن آویزان کرده بود. کاهن و نگهبانان هنوز بر اثر شرابی که به ایشان داده بودم در خوابی عمیق بودند. از آن جا مرا تا کنار نهر آبی به همراه کشیده و میان بیشه‌یی پنهان ساخته بود سپس دست و صورتم را شسته بود تا اینکه من به خود آمده بودم. از اینجا به بعد نیز چیزی به یاد نمی آورم چون هنوز گیج و بهت‌زده بودم به طوری که کاپتاه داروی آرام‌بخش به من خورانده بود که دوباره به خواب روم. زمانی به هوش آمدم که خود را به او تکیه داده بودم و گام بر می داشتم و در نزدیکی شهر بودیم و از آنجا به بعد همه چیز را به خاطر دارم.

به یاد نمی آورم که دردی احساس کرده باشم و به مینه آ نیز چندان فکر نمی‌کردم. او همچون سایه‌یی کم‌رنگ در روح و جانم آشکار بود، گویی وی را در زمان و در جایی نامشخص در زندگی گذشته‌ام دیده بودم. در عوض به این واقعیت می اندیشیدم که خدای کرت مرده بود و بر اساس پیشگویی بایستی قدمت این کشور روزهای پایانی خود را می پیمود. از این جهت اندوهگین و نگران نبودم زیرا کرتایی ها نسبت به من صمیمی و مهربان بودند و روح سرشار از شادیشان را، همچنین هنر ایشان را که ظرافت و لطافت حباب های درخشندهٔ آب در کرانه دریا را می مانست ازیاد نبرده بودم. با این حال وقتی به شهر نزدیک می شدم افکارم که به سرم هجوم آورده بود آرام و خشنودم می‌کرد. از تجسّم اینکه نهایتاً روزی این ساختمان‌های زیبا در شعله های آتش خواهد سوخت و یا ناله ها و نجواهای شهوت‌آلود زنان کرتایی به فریاد مرگ و ضجه و زاری تبدیل خواهد شد و یا سر پوش زرّین مینوتاوروس که شبیه کلّه گاو بود زیر ضربات پتک و چکش به یک صفحهٔ طلا تغییر شکل خواهد داد و به عنوان غنیمت جنگی به دست دشمن خواهد افتاد و از قدرت جزیره کرت چیزی باقی نخواهد ماند بلکه به دامان دریایی که یک روز گاوی عظیم الجثه و وحشتناک آن را بر گردهٔ خویش گرفته بود فرو خواهد رفت، لذت می بردم.

به مینوتاوروس هم فکر می‌کردم بی‌آنکه اندیشه‌یی ناگوار و بد نسبت به او داشته باشم. زیرا مرگ بر مینه آ آسان گذشته بود. او با تمام مهارت و چالاکی که در رقص داشت نمی بایست از برابر آن جانور سهمگین بگریزد، چرا که محکوم به مرگ بود. او مرد بدون آنکه حق داشته باشد بداند که چرا و برای چه. فکر می‌کردم مینوتاوروس تنها کسی بود که می دانست خدای کرت مرده است و جزیرهٔ کرت از بین

خواهد رفت و کاملاً درک می‌کردم که او از رهگذر آگاهی از این امر بایستی چه سختی ها و مصایبی را تحمّل می‌کرد. از سوی دیگر نمی توانستم حدس بزنم این راز که ماه به ماه و سال به سال زیباترین دوشیزگان و پسران کشورش را به خانه تاریک می فرستاد و دقیقاً می دانست به سر آنها چه بلایی می آمد آیا به آسانی برای همیشه قابل اختفا بود؟ نه. من کینه‌یی به مینوتاوروس نداشتم و حتی وقتی که با دوستان مینه‌آ برخورد کردم و کاپتاه از سر سادگی وقایع هنگام بدرقهٔ مینه‌آ را برایشان تعریف کرد به رقص و پایکوبی پرداختم و آواز خواندم. هنوز مست لایعقل بودم و به عنوان یک نفر بیگانه نمی دانستم مست بودن در روز روشن تا چه اندازه به بی فرهنگی و وحشیگری فرد مربوط می شود. سرانجام کاپتاه موفق شد تخت روانی پیدا کند و مرا به مسافرخانه برساند. در آنجا به اندازه کافی شراب نوشیدم تا بتوانم راحت و برای مدتی طولانی بخوابم.

وقتی بیدار شدم کاملاً سرحال بودم و تمام رویدادهای گذشته را دقیقاً به خاطر آوردم. دوباره به یاد مینوتاوروس افتادم. این بار فکر کردم که او را بکُشم ولی دریافتم که این کار برایم نه سودی و نه لذّتی در بر دارد. به این فکر نیز افتادم که خبر مرگ خدای کرت را به مردم محلهٔ بندر برسانم چون از این طریق می توانستم شهر را به آتش بکشم و خون مردم را همچون سیل در کوچه و خیابان روان سازم امّا این کار نیز نه سودی برایم در برداشت و نه لذّتی. فکر دیگری به سرم زد که از حقیقت پرده بردارم و جان وقف شدگانی را که قرعه کشیده بودند و یا در آینده قرعه می کشیدند نجات دهم. امّا به یاد آوردم که حقیقت همانند چاقویی برنده است در دست طفل، که می تواند علیه جان هم‌وبه کار گرفته شود.

سرانجام اندیشیدم که ماجرای خدای کرت به من بیگانه ربطی ندارد، اندیشیدم که هرگز مینه‌آ را در کنار نخواهم داشت؛ آری خرچنگ ها و ملخ های دریایی استخوان‌های ظریف و شکنندهٔ او را به نیش خواهند کشید تا او را برای همیشه در ژرفای دریا آرام بخشند. اندیشیدم که تمام این رویدادها پیش از زاده شدنم در ستاره‌ها نوشته شده بود و من تولّد یافته‌ام تا در غروب این جهان زندگی کنم؛ جایی که خدایان مرده بودند و همه چیز غیر از آنچه پیش از این بوده است شکل گرفته و جهان به پایان خود رسیده و سالِ جهانیِ تازه‌یی آغاز شده است. این افکار تسکینم می داد و دربارهٔ آن با کاپتاه مدتی طولانی گفتگو کردم. امّا او عقیده داشت که من بیمار هستم و باید استراحت کنم و مانع می شد که دیگران نزدم آیند زیرا به عقیده او میل بسیار داشتم با بیگانگان نیز در این باره صحبت کنم. کاپتاه در آن روزها وجودی بسیار مزاحم به نظرم می رسید زیرا پی درپی غذا به دهانم فرو می‌کرد در صورتی که گرسنه نبودم و میل داشتم تنها به نوشیدن شراب بسنده کنم. گویا دچار گونه‌یی مرض استسقاءِ شده بودم که فقط شراب تشنگیم را فرو می نشاند و در آن لحظات خود را آرام‌تر و سرحال‌تر احساس می‌کردم زیرا شراب سبب شده بود که همه چیز را مضاعف ببینم. ضمناً می دانستم که همه چیز آن طور که هست به نظرم نمی رسد زیرا کسی که به اندازه کافی شراب نوشیده باشد همه چیز را مضاعف می بیند، در حالی که خود به خوبی می داند که چنین نیست. با توجه به این موضوع نظر من اینست که وجود حقایق چیزی است مکتوم و پنهان و وقتی با آگاهی و چیره بر خود کوشش کردم نظریهٔ خویش را برای کاپتاه شرح

دهم و آن را باز کنم به سخنانم اصلاً گوش فرا نمی داد و می‌گفت چشمانم را ببندم و به پشت برزمین دراز کشم و استراحت کنم. احساس سرما می‌کردم و بدون هیچ تحرّکی همانند ماهی در کوزهٔ روغن بودم و نمی خواستم چشمانم را ببندم زیرا اگر چنین می‌کردم چیزهای عجیب و غریبی از نظرم می‌گذشت؛ گاه استخوان های جویده شده دست و پای آدمی که در آب راکد و فاسد افتاده بود می دیدم یا صورت مینه آ را که اکنون هنرمندانه رقصی دشوار را در برابر ماری با سر گاو اجرا می‌کرد. بهمین دلیل بود که هیچگاه نمی خواستم چشمم را ببندم بلکه کوشش داشتم عصایی برگیرم و کاپتاه را کتک زنم زیرا از دست او به ستوه آمده بودم امّا دستم از فرط باده گساری چنان ناتوان شده بود که او به آسانی عصا را از من دور می ساخت. ضمناً چاقوی بسیار گرانبهایی را که از مسؤول ختایی بندر به یادگار داشتم از من پنهان کرده بود چون می دانست که اگر آن را در اختیار داشته باشم رگ خود را باز خواهم کرد.

کاپتاه بسیار گستاخ شده بود زیرا علی رغم خواهش های مکرّر من از آوردن مینوتاوروس به نزد من سرباز می زد. خیلی مایل بودم با کاهن بزرگ گفتگو کنم چون او را در جهان تنها شخصی می شناختم که می توانست مرا و اندیشه های بزرگم را در بارهٔ خدایان، حقیقت و اوهام به طور کامل درک کند.

اندکی بعد دریافتم که در آن زمان واقعاً بیمار بودم. دیگر قادر نیستم افکاری را که در آن موقع به سرم زده بود به یاد آورم زیرا باده‌نوشی به آن جایم کشانده بود که افکارم متشتت و ضمیرِ آگاهم تیره و مات شده بود. با این حال معتقدم، همین شراب بود که نگذاشت نیروی دریافت خویش را به طور کامل از دست بدهم و زمانی که مینه آ و همراه وی اعتقاد به خدایان و اعتقاد به سجایای انسانی را از دست دادم، باز هم شراب بود که در آن شرایط نحس به کمکم رسید.

بدین گونه باده چیزی را از روان من محو ساخته بود، درست مانند آن زمان های دور که هنوز پسربچه‌یی بیش نبودم و به چشم خویش دیدم که کاهنِ آمون با آن تقدس بسیارش به صورت تندیس تف کرد و آن را با آستین خود از چهرهٔ خدایش زدود. جریان نهر زندگی دوباره متوقف شد و آب آن استخری پدید آورد که سطح آن زیبا و دلفریب می نمود و عکس ستارگان آسمان بر آن افتاده بود و می درخشید امّا اگر چوبدست خود را در آن آب فرو می‌کردی می دیدی که عمقش کم و کف استخر از گل و لای، لجن و مردار پوشیده بود.

در آن بامداد که در مسافرخانه از خواب برخاستم کاپتاه را در گوشهٔ اتاق نشسته دیدم که سر در میان دو دست گرفته بود و به این طرف و آن طرف تکان می داد. و آهسته می‌گریست. پس از آنکه از کوزه شراب نوشیدم و با دستی لرزان بر زمین واژگونش ساختم با خشونت سر او فریاد کشیدم: «ای سگ! برای چه گریه می‌کنی؟»

پس از چند روزی که از پرستاری و حماقت های وی به ستوه آمده بودم این نخستین بار بود که با او حرف می زدم. کاپتاه سر خویش را بلند کرد و گفت: «در بندر یک کشتی آمادهٔ حرکت به سوی سوریه است و این آخرین کشتی است که پیش از آغاز توفان های سخت زمستانی به سوریه بادبان می‌کشد. آری. گریه من از این جهت است.»

پاسخ دادم: «بسیار خوب. پیش از آنکه با چوبدست نواخته شوی هر چه زودتر خود را به کشتی برسان تا دیگر قیافهٔ احمقانه ات را نبینم و نِک و ناله ات را نشنوم!»

هنوز این سخن را به پایان نبرده بودم که در خود احساسِ شرمندگی کردم. کوزهٔ شراب را به سویی افکندم و اندیشیدم، حداقل یک نفر هست که به من وابسته باشد و به من فکر کند؛ حال بگذار که این شخص یک بردهٔ فراری باشد و همین فکر برایم تسکین دهنده بود.

کاپتاه ولی گفت: «ارباب، اگر راستش را بخواهی من هم از باده نوشی بیهوده، و این زندگی خوک مانند تو خسته شده ام به طوری که دیگر شراب به من مزه نمی دهد. چیزی که هرگز به احتمال آن فکر نمی‌کردم. دیگر مایل نیستم حتی فقاع را با نی از کوزه بمکم. کسی که مرد، مرد و هرگز باز نمی‌گردد. بهمین جهت فکر می‌کنم بهترین کار این است که این جزیره را هر چه زودتر ترک گوییم. تمام زر و سیم و آن چه را که دراین مسافرت به دست آورده بودی در حال بی خودی از پنجره بیرون انداختی و بدبختانه در سوراخ آب رو خیابان افتاد. فکر نمی‌کنم دستان لرزانت که حتی قادر نیستند کوزهٔ شراب را نگه دارند دیگر بتوانند بیماری را سلامت بخشند. باید اقرار کنم که نخست فکر می‌کردم این شراب را برای دستیابی به آرامش می نوشی از این جهت خود نیز تو را به این کار ترغیب می‌کردم و همواره کوزه های شراب لاک و مهر شده برایت می آوردم و در ضمن خود نیز از آن می نوشیدم! همچنین برای آنکه در برابر دیگران مهمّ و بزرگت جلوه دهم می‌گفتم: «برخیز. این دیگر چه اربابی است که من دارم! او به سان اسبی آبی شراب می نوشد و به راحتی در این راه زر و سیم می پراکند و از بودن خود در این جهان دلشاد است» امّا اکنون دیگر بزرگنمایی را کنار گذاشته ام هیچ، بل از داشتن اربابی چون تو ننگ دارم زیرا هر چیزی برای خود حدّ و مرزی دارد و من می پندارم که تو افراط می‌کنی. من مردی را که مست می‌کند و در گوشه خیابان با دیگران گلاویز و مضروب می شود نکوهش نمی‌کنم زیرا این یک رسم معقول است که تحمل ناراحتی ها و نگرانی های گوناگون را آسان می سازد و من خود بارها دست به این کار زده ام. امّا رنج ها و دردها رابایستی به گونه یی عاقلانه با فقاع و ماهی شور تسکین داد، چرا که می بایست دوباره به زندگی پرداخت. این دستورالعملی است که از سوی خدایان صادر شده است و آداب و رسوم نیز چنین حکم می‌کند. به جای اینها چنان می نوشی که گویی هر روز آخرین روز زندگی توست. از این می ترسم که مبادا به قصد خودکشی افراط می‌کنی، حال اگر چنین است پیشنهاد می‌کنم خود را در یک بشکهٔ شراب بیندازی زیرا به این ترتیب با حالت مستی مطبوع‌تری به نقطهٔ پایان حیاتت می رسی و زیانی از این بابت نمی بینی.»

سخنانش را از ذهن گذراندم و به دستان هنرمند و زندگی بخش خود خیره شدم. ناگهان دستانم لرزید، گویی برای خود اراده‌یی جداگانه داشت و من فاقد نیروی بازدارندهٔ آن بودم. در آن لحظه به تمام آگاهی ها و شناخت هایی که از سرزمین های گوناگون گرد آورده بودم نیز فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که افراط، گونه‌یی حماقت است و افراط در خوردن و نوشیدن نیز عملی نابخردانه و همین طور است افراط در شادی و اندوه، بنابراین به کاپتاه گفتم: «خواهشت برآورده می شود. امّا بدان آنچه گفتی از

دیرباز برای من نیز واضح بوده است. پس نپندار که تحت تأثیر گفته های تو تصمیم می‌گیرم، برعکس سخنان تو همچون وزوز بال مگس در گوشم صدا می‌کند می خواهم این بار باده‌نوشی را کنار بگذارم و برای مدتی طولانی سرکوزه شراب را باز نکنم. فکر می‌کنم که باید کرت را ترک کنیم و به صیمره بازگردیم.»

کاپتاه سخنِ دیگری نگفت و از من دور شد. همان روز خود را به عرشه کشتی رساندیم. ملوانان پاروهای خود را بیرون کشیدند و کشتی را از میان صدها کشتی و قایق دیگر و کشتی های جنگی کرتایی که دماغه آن را از مس پوشانده بودند گذراندند و از بندر بیرون رفتیم هنگامی که به دریای باز رسیدیم پاروها را جمع کردند و ناخدا برای خدای دریا و خدایانی که در اتاقک هدایت کشتی بودند قربانی کرد و دستور داد بادبان‌ها را بکشند. کشتی به تاب خوردن آغاز کرد و امواج دریا خود را به دماغهٔ آن می‌کوبیدند. به سوی سواحل سوریه عزیمت کردیم و کرت، پشت سرمان همچون قطعه ابری آبی رنگ، یا سایه‌یی و یا رؤیایی ناپدید شد و در پیرامون ما جز سطح آب که موج می زد، هیچ چیز دیگر دیده نمی شد.

دفتر نهم

دُم نهنگ

۱

به این ترتیب پس از سه سال غیبت به صیمره بازگشتم. ظرف این مدت آگاهی های خوب و بدی از رهگذر اقامت و دیدن سرزمین های گوناگون گردآورده و به مردی جهاندیده تبدیل شده بودم و دیگر آن مرد جوان گذشته نبودم. وزش بادی که از دریا برمی خاست بخار شراب از سرم ربود، تیرگی از چشمم زدود و به اندام های بدنم نیرو بخشود؛ آن‌طور که چون دیگر آدمیان می نوشیدم و می خوردم و زندگی می‌کردم، با این تفاوت که از سایرین کمتر سخن می‌گفتم و از این رهگذر منزوی‌تر شده بودم. چنین است که انزواطلبی جزئی از بلوغ فکری مرد به شما می رود ولی من از همان اوان کودکی، از همان روزی که سبد بافته از جگن به کرانهٔ نیلم کشاند تنها و از جهان بیگانه بودم. نیازی نبود که همانند برخی از آدمیان در درون تنهایی رشد کنم. تنهایی مرا به سان خانه و استراحتگاهی در میان تاریکی بود.

باری. در آن اثنا که کنار تندیس تراشیده از چوب که بر نوک دماغهٔ کشتی نصب بود ایستاده بودم و دریا با رنگ سبزش پیرامونم را گرفته بود و نسیم افکار ابلهانه‌ام را از سر به در می‌کرد هنوز جایی در دور دست‌ها، یک جفت چشم را که به سان مهتاب بر سطح دریا نورافشانی می‌کرد می دیدم، صدای خندهٔ دلفریبی را که هر لحظه حالت آن تغییر می‌کرد می شنیدم و اندامی اثیری را می‌دیدم که جوان و پرطراوات و همچون نی، تُرد و شکننده بود و در پیراهنی نازک و سبک می رقصید. شمایل او که در نظرم مجسّم بود دیگر رنج و آزاری به همراه نداشت بل همچون دردی جاندار در درونم می زیست و به آن احساس شیرینی شبیه بود که پس از بیدار شدن از یک رؤیای سحرگاهی به آدمی دست می دهد؛ و این از خودِ زندگی با شکوهتر بود. به این دلیل بود که از دیدن او وحتی زمانی که از خیالم می‌گذشت شاد ومحظوظ می شدم و تمام ساعاتی را که با او گذرانده بودم هیچگاه فراموش نکرده‌ام زیرا از زمانی که با او روبرو شدم دامنه تجاربی که از زندگی آموخته بودم گسترده‌تر شد و میزان تجربه‌پذیری مرا بیشتر کرد. تندیسی که به دماغهٔ کشتی نصب شده و چهرهٔ زنی را نشان می داد از تکهٔ چوبی سرد و بی جان تراشیده بودند. همان‌طور که کنار آن ایستاده بودم و وزش بادی که از دریا برمی خاست به صورتم می خورد احساس کردم که نیروی مردی درون وجودم بیدار شده است و خواهم توانست قدرت زیادی بروز دهم. آن کس که تنها

است و بایستی در شب‌های سرد، تنها سر به بالین نهد، تنش یخ خواهد زد ولی این نیز برایم روشن بود که همهٔ زنان برای من حکم همان تندیس تراشیده از چوب سرد بی جان را داشتند و اگر در تاریکی زنی را به آغوش می‌کشیدم در وجود او دایماً به جستجوی مینه‌آ بودم، به جستجوی مهتاب در نگاهش، به جستجوی اندام کشیده‌اش و نکهت پوستش که عطر درخت سرو را می‌مانست.

اگر چه دزدان تمام آنچه را که ارزش دزدیدن داشت و اشیایی را که به اتاق تجارت نسپرده بودم و حتی در و پنجره‌ها را به غارت برده بودند امّا خانه‌ام در صیمره هنوز برجای بود. همسایگانم حیاط خانهٔ مرا در غیبت طولانیم به زباله‌دانی تبدیل کرده بودند که بوی آزاردهنده‌یی از آنجا به مشام می‌رسید و موش خرماها از میان پاهایم فرار می‌کردند و تار عنکبوت چارچوب درها را پوشانده بود. همسایگاه از دیدن من چندان خوشحال نشدند و روی خوشی به من نشان ندادند و حتی چند تن از ایشان روی از من برگرداندند و به یکدیگر گفتند: «او یک مصری است و مصر منشاءِ و مبدأ تمام زشتی‌ها و پلیدی‌ها است!» بازتاب من در برابر چنین گفتار و رفتاری نخست رفتن به یک مسافرخانه بود، سپس به کاپتاه دستور دادم خانه را مرتب کند و به وضع اوّلش بازگرداند تا بتوان در آنجا اقامت گزید.

به چند تجارتخانه سر زدم که پول خود را به آنها سپرده بودم. پس از یک غیبت سه ساله با فقر و تنگدستی به صیمره بازگشته بودم و غیر از درآمدی که از رهگذر طبابت گردآورده بودم، آن مقدار طلایی را نیز که حارمحب در اختیارم گذاشته بود از دست داده بودم که بخش بزرگی از این ثروت در راه نجات مینه‌آ به هدر رفت زیرا نزد کاهنان بابل مانده بود.

کشتی دارانِ بزرگِ عضو تجارتخانه وقتی مرا دیدند دچار شگفتی غیرقابل وصف شدند و با تأمل و تفکّر به ریش خود دستی کشیدند زیرا پس از آن غیبت طولانی پنداشته بودند که من مرده‌ام و خواهند توانست به راحتی سپرده‌ام را به نفع خود ضبط کنند، ولی انصافاً با یک محاسبهٔ دقیق سهم مرا پرداختند به این ترتیب که با غرق شدن چند فروند کشتی بخشی از سرمایه‌ام از بین رفته بود ولی در عوض کشتی های دیگری که من نیز در سرمایه گذاری آنها سهیم بودم سود بزرگی عاید شرکت ساخته بود که با محاسبهٔ سود و زیان سهم مرا پرداختند و جالب اینکه پس از تسویهٔ حساب روشن شد که من در بازگشت به صیمره از آن روزی که این شهر را ترک کرده بودم دارایی بیشتری داشتم بنابراین دیگر لزومی نداشت که در آنجا نگرانِ گذران زندگی خود باشم.

صاحبان شگفت‌زدهٔ کشتی که در ضمن نیز از دوستان من بودند به اتاق خویش دعوتم کردند و ضمن پذیرایی با شراب و شیرینی عسلی اظهار داشتند: «سینوحه، علاوه بر اینکه پزشک ما هستی از دوستان و محارم ما نیز به شمار می‌روی امّا متأسفانه اهلیّت مصری داری و ما هر چند که بسیار مشتاق تجارت و معامله با مصر هستیم امّا از اینکه یک نفر مصری در صیمره رحل اقامت بیفکند و به مال و خواسته برسد واقعاً رنج می‌بریم زیرا مردم ما از باج و خراج هنگفتی که به فرعون مصر می‌پردازند به ستوه آمده از او گله و شکایت دارند. در واقع نمی‌دانیم که ماجرا از کجا ریشه می‌گیرد — ولی در اینجا مواردی مثل پرتاب سنگ به سوی مصریان در ملاءِعام و آلوده کردن پرستشگاههای ایشان با مدفوع خوک دیده شده است.

اهالی صیمره تمایلی به معاشرت با مصریان از خود نشان نمی دهند. سینوحه، از آنجا که تو دوست ما هستی و به سبب معلومات و تجارب پرارزش پزشکیت که آن را هنوز در یاد خود زنده داریم به تو ارج می نهیم خواستیم این موضوع را به آگاهیت برسانیم تا هشیار باشی و بتوانی به گونه‌یی مقتضی دربارهٔ زندگیت در اینجا تصمیم بگیری.»

اظهارات ایشان به شگفتیم واداشت زیرا پیش از مسافرت، صیمره‌یی ها با علاقه و شوقِ ویژه مصریان را به خانه های خویش دعوت می‌کردند و دوستی با آنها را ارج می نهادند و همان‌طور که مردم طیوه از آداب و رسوم سوری ها تقلید می‌کردند اهالی صیمره رفتار مصریان را سرمشق خود قرار داده بودند. کاپتاه نیز پس از آنکه با چهره‌یی برافروخته به مسافرخانه آمد گفته های ایشان را چنین تأیید کرد: «بدون شک روحی خبیث وارد کالبد اینان شده است! رفتار نکوهیده‌شان سگ دیوانه و از بند رهیده را می ماند و کاری می‌کنند که انگار دیگر قادر نیستند به زبان مصری سخن بگویند. مرا از دکهٔ فقاع فروشی بیرون انداختند. ارباب، باور کن پس از آن همه دردسر و زحمتی که تو پی در پی برایم فراهم ساخته و گلویم را به سان گردوغبار خشک کرده بودی بر آن شدم که سری به دکهٔ فقاع فروشی بزنم ولی وقتی که صاحب دکان و مشتریان دریافتند من مصری هستم از آنجا بیرونم انداختند و ناسزا بدرقهٔ راهم ساختند و کودکان پشکل الاغ به سویم پرت کردند. پس از این رخداد به فقاع فروشی بعدی رجوع کردم، این بار رفتارم محتاطانه بود و اصلاً کلمه‌یی حرف نزدم تا مبادا به اصلیت من پی ببرند در حالی که خود می دانی این کار برای من چه اندازه دشوار است زیرا زبان من مانند جانوران افسار گسیخته و چموشی است که یک آن آرام نمی توانند گرفت. باور کن ارباب که گلویم مثل یک کیسه پر از سبوس خشک شده بود و به دنبال یک جرعه فقاع سوری له‌له می زدم. نی را در کوزهٔ فقاع فرو بردم و بی آنکه کلمه‌یی بر زبان بیاورم مشتاقانه به استراق سمع از دیگران پرداختم. مشتریان دکّه ضمن گفتگو و گپ زدن با یکدیگر ادّعا کردند که صمیره در زمان قدیم مملکتی مستقل بوده و به هیچکس باج نمی داده است و از این رو فرزندان ایشان هیچگاه به عنوان بردگان فرعون از مادر زاده نمی شدند و شهرهای دیگر صیمره نیز آزاد بودند، پس باید سر مصریان را به سنگ کوبید و از شهرهای صمیره بیرونشان انداخت و این وظیفه هر مرد صیمره‌یی است که دم از استقلال می زند و از بردگی فرعون به تنگ آمده است.

آری. آنان چنین مهملات و خزعبلاتی می بافتند در حالی که همه می دانند مصر تنها به سود سوریه از این سرزمین پشتیبانی می‌کند، بی آنکه این حمایت نفعی برای او در برداشته باشد و سوری ها را که هر کدام برای خود سازی می زنند و از اتحاد و همیاری بویی نبرده اند در برابر یکدیگر محافظت می‌کند. اگر بنابر آن باشد روزی شهرهای سوریه آزاد و خودمختار شوند. درست مثل گربه هایی که در کیسهٔ سربسته جای گرفته باشند به سر و کلّهٔ یکدیگر خواهند پرید و متقابلاً به نزاع بر خواهند خاست و برای یکدیگر لشکرکشی خواهند کرد و در اینجاست که هم دامداری و کشاورزی و هم بازرگانی ایشان لطمهٔ سختی خواهد خورد. این چیزی است که هر یک از اتباع مصری در مدرسه فرا گرفته اند و حتی من که به مکتب نرفته و تنها بر در آن نشسته و مراقب پسر لوس و گستاخ و عزیزدُردانه ارباب قبلیم بودم ــ که به پایم لگد

می زد و سمبهٔ تحریرش را به نقاط حساس بدنم فرو می‌کرد ــ به این نکته واقف هستم. در واقع از موضوع دور شدم و در نظر نداشتم راجع به این مسایل صحبت کنم بلکه می خواستم آن چه را که در دکهٔ فقاع فروشی گذشته‌بود شرح دهم: سوری ها در بیان قدرت خود راه اغراق و پوچی می رفتند و از پیمانی که بین تمام شهرهای سوریه بسته شده است سخن می‌گفتند. سخنان ایشان به اندازه‌یی مهمل و بی پایه بود که وادارم کرد تا دکهٔ را ترک گویم. از فرصتی که دکّه‌دار پشتش را به من کرد بهره بردم و نی را شکستم و بدون آنکه پول فقاع را بپردازم راه خویش گرفتم و رفتم.»

نیازی نبود که در شهر پرسه بزنم تا به درستیِ سخنان کاپتاه پی ببرم چون که لباس محلّی سوری به تن داشتم و کسی مزاحمم نمی شد ولی کسانی که مرا از پیش می شناختند به هنگام روبرو شدن با من راه خود را کج می‌کردند و می رفتند. تمام مصریانی که در شهر رفت‌وآمد می‌کردند نگهبان مخصوص همراه داشتند ولی به‌ایشان نیز اهانت می شد و میوه و ماهی گندیده به سویشان پرتاب می‌کردند. با این حال اوضاع را چندان هم خطرناک نمی دیدم زیرا اهالی صیمره از برقراری باج و خراجِ تازه به طور موقت خشمگین بودند و معمولاً این چنین تب های تند زودتر عرق می‌کند چرا که نهایتاً سوریه همان اندازه از مصر سود و بهره می برد که مصر از سوریه. ضمناً معتقد نبودم که شهرهای ساحلی بدون استفاده از غلاّت مصر بتوانند برای دراز مدّت روی پای خویش بایستند.

با توجه به دلایل بالا منزل خود را مرمّت کردم و بیمارانی که از مراجعت من آگاه شده بودند به نزدم آمدند و من همچون گذشته با مداواشان پرداختم. رنج و درد هیچگاه سراغ ریشه و موطن پزشک معالج را نمی‌گیرد و تنها به مهارت و حذاقت طبیب می اندیشد. با این وصف اغلب اوقات بیماران با من به بحث و جدل می پرداختند و می‌گفتند: «تو که مصری هستی بگو باج و خراجی که مصر برای ما برقرار کرده است عادلانه است؟ مصر از ما امتیاز می‌گیرد و با ته‌ماندهٔ دارایی ناچیز ما خود را همچون یک زالو سیر و سرحال می سازد. همین طور استقرار نیروهای ارتش مصر در کشور ما گونه‌یی اهانت به مردم و آب و خاک ما است. ما خود به خوبی قادر هستیم امنیت و نظم را در کشورمان برقرار سازیم و در برابر متجاوزین به خاک خویش به دفاع برخیزیم تنها بایستی فرصت و زمینهٔ مساعد و مناسب به ما داده شود. بی عدالتی و بی انصافیِ دیگر اینکه چرا وقتی خود آماده هستیم تا با صرف هزینه‌یی که شخصاً تأمین خواهیم کرد حصار و برج و باروی شهرهامان را بازسازی کنیم نباید چنین اجازه‌یی به ما داده شود؟ تشکیلات دیوانی ما شایستگی کافی دارد که خود حکومت کند بدون آنکه نیازی داشته باشیم که مصریان در موارد مربوط به تاجگذاری امیران و نحوهٔ قانونگزاری ما دخالت کنند. سوگند به بَعَل که سرزمین ما بدون وجود شما شکوفا و کامیاب می شود ولی شما مصریان همانند آفت ملخ بر سر ما ریخته اید و فرعونتان مجبورمان کرده است که به سوی خدای جدیدی روی آوریم و اگر چنین شود دیگر از رحمت ها و سنت های خدای خودمان بهره‌ور نخواهیم شد.»

میل و اشتیاق چندانی نداشتم که با آنان بحث و جدل کنم از این رو بدون حاشیه رفتن چنین پاسخشان دادم: «علیه چه کسی می خواهید حصار و برج و بارو بر پا بسازید؟ این درست که شهر شما

در زمان نیاکانتان درون حصار امن و آزاد بود امّا وقتی که علیه همسایگانتان که از ایشان به سختی متنفر بودید بارها و بارها به جنگ برخاستید و خون فراوان به هدر دادید آنگاه ناتوان و تنگدست شدید و امرای شما با استبداد رأی و خودکامگی مشغول فرمانروایی شدند به طوری که نه بینوایان در برابر ایشان احساس امنیت و آرامش می‌کردند نه دولتمندان. اکنون ولی سپر و نیزه سرباز مصری، شما را در برابر دشمنانتان حفظ می‌کند و قوانین مصر چه درباره بینوایان و چه دولتمندان یکسان اجرا می شود.»

ولی آنان در مقابل سخنان من برانگیخته شدند، چشمانشان رنگ سرخ به خود گرفت و بینی شان لرزید و گفتند: «قوانین مصری چیزی جز مشتی کثافت نیست و خدایان مصر برای ما پدیده‌هایی مهوّع هستند. اگر امیران و حاکمان ما خودکامه و ستمگر بوده‌اند ـــ چیزی که آن را باور نداریم و دروغ و افترایی است که مصریان از خود درآورده‌اند تا خاطره‌یی را که از دوران آزادی داریم از یاد ببریم ـــ به هر حال اصلشان از خود ما بوده است! این پیام قلب ما است که می‌گوید: ظلم و ستم در یک سرزمین آزاد همواره بهتر از عدل و انصاف در یک سرزمین بدون آزادی است.»

پاسخشان دادم: «در شما نشانی از بردگی و وابستگی نمی بینم که هیچ بل همواره فربه‌ترتان می بینم. شاد و مفتخر باشید که از رهگذر حماقت مصریان به ثروت و مکنت رسیده‌اید. اگر آزاد باشید اموال یکدیگر را به غارت خواهید برد و راه را بر کشتی های تجارتی یکدیگر خواهید بست. درختان میوهٔ یکدیگر را از بُن برخواهید کند و جانتان به هنگام سفر در سرزمین های خودی در امان نخواهد بود.»

سخنانم را نشنیده گرفتند، دستمزدم را پیش پایم انداختند و رفتند؛ در حالی که می‌گفتند: «گرچه لباس سوری به تن داری امّا باطناً یک مصری تمام عیار هستی. همهٔ مصریان زورگو، متجاوز و ستمگر هستند و تنها مصریِ خوب آن مصری است که مرده باشد!»

تمام آنچه که به آن اشاره شد به من هشدار داد که نباید بیش از این در صیمره اقامت کنم و هر چه زودتر بایستی دارایی و سپردهٔ خود را از تجارتخانه بیرون کشم. خود را برای سفر آماده کردم چون به حارمحب نیز قول داده بودم که ملاقاتش کنم و آنچه را که در سرزمین های گوناگون دیده بودیم به وی گزارش دهم. برای رسیدن به هدف بایستی به مصر می رفتم. برای انجام مسافرت شتاب نداشتم زیرا وقتی به این پندار رسیدم که باز هم آب نیل را خواهم نوشید در بدنم لرزش ناشناخته‌یی احساس کردم. بنابراین بهتر دیدم که بگذارم زمان با آهنگ طبیعی خود بگذرد. وضع شهر نیز موقتاً آرام شده بود زیرا یک روز صبح جنازهٔ یک سرباز مصری در بندرگاه پیدا شد که گلویش را بریده بودند و مردم که از این رویداد به شدّت ترسیده بودند به خانه های خویش پناه بردند و در را به روی خود قفل کردند. به این ترتیب آرامش بر شهر حکمفرما شد. فرماندهان یگان‌های مصری به جستجوی قاتل نپرداختند و اهمال ایشان سبب شد که مردم درِ خانه های خود را دوباره باز کنند و با گستاخی بیشتر مصریان را مورد اهانت قرار دهند. در خیابان ها به هنگام برخورد با مصریان راه را برای ایشان باز نمی‌کردند به طوری که آن گروه از مصریان که جرأت کرده بودند بدون سلاح از منزل خارج شوند وقتی که به یک صیمره‌یی می رسیدند، راه خود را کج می‌کردند و می رفتند.

یک شب به هنگام بازگشت از معبد ایشتار ـ که گاهی اوقات به آنجا سر می زدم و در آن هنگام تشنهٔ آبی را می مانستم که بدون توجّه به اینکه آبی را که می نوشد از کدام چشمه جاری شده است! ـ چند مرد به سویم آمدند و به یکدیگر گفتند: «آیا این مرد یک نفر مصری نیست؟ آیا درست است این که مرد مختون با دختران با کرهٔ ما بخوابد و معابد ما را آلوده سازد؟»

به ایشان گفتم: «دوشیزگان شما که با واژه های پرمفهوم تری می توان آنان را معرّفی کرد به دنبال قیافه، و اصلیّت مردان نیستند بلکه خشنودی خود را با طلایی که میهمان آنها در چنته اش دارد وزن می‌کنند. بنابراین نمی خواهم آنان را به سبب این عمل نکوهش کنم چون خود نیز به این کار راضی هستم و با ایشان عیش می‌کنم و اگر قرار باشد در آینده نیز چنین خواهم کرد.»

در اینجا مردان یاد شده بالاپوش های خویش را به جای نقاب بر چهره انداختند و بر سر من ریختند و بر زمینم افکندند و سرم را به دیوار کوبیدند، آن‌طور که پنداشتم خواهم مرد. امّا وقتی آغاز به ربودن آنچه با خود داشتم، کردند و خواستند لختم کنند ناگهان یکی از آنها به چهره ام خیره شد و پرسید: «آیا این شخص همان سینوحه پزشک مصری و دوست آزیرو شاه نیست؟»

سخنان او را تأیید کردم و گفتم: آری سینوحه هستم و کاری خواهم کرد که یک‌یک شما کشته شود و لاشه هایتان را طعمهٔ سگان خواهم ساخت. سرم به شدت درد می‌کرد. به اندازه‌یی خشمگین شده بودم که ترس را فراموش کردم. مردان رهایم ساختند و لباس هایم را پس دادند. اما صورتشان را همچنان مخفی نگه‌داشتند و من نتوانستم بفهمم چرا با اینکه اسیر آنها بودم از تهدید من ترسیدند و به حال خویشم گذاشتند؟

۲

چند روز بعد پیکی اسب سوار به در خانهٔ من آمد که امری بسیار نادر بود، زیرا مصریان نژاده هرگز سوار اسب نمی شدند و سوریان بندرت دست به این کار می زدند و تنها راهزنان صحرا بودند که اسب می تاختند. اسب جانوری است بلند بالا و بزرگ اندام که لگد می پراند و گاز می‌گیرد و سوار خود را بر زمین می‌کوبد. کوتاه سخن اینکه حیوانی است با رفتاری بسیار وحشیانه تر از الاغ که به همه چیز خو می‌کند. اگر اسب به ارابه بسته باشد باز هم جانوری ترس آور است و فقط سربازان آموزش دیده می دانند بایستی با او چگونه رفتار کرد. اینان معمولاً انگشت خود را به منخرین اسب فرو می‌کنند و او را به اطاعت از خویش وادار می‌سازند. به هر حال این قاصد سوار بر گردهٔ اسب خود را به خانهٔ من رسانده بود. بدن اسبش پوشیده از کف بود و از پوزه اش خون می ریخت و به طرزی وحشتناک نفس نفس می زد. از لباس محلّی آن سوار دریافتم که از «کوهستان گوسفندان» می آید و در چهره اش هیجان پیش از اندازه‌یی نمایان بود.

او چنان با شتاب سوی من آمد که فرصتی برای تعظیم کردن و مالیدن دست به علامت سلام بر پیشانی خود نداشت. با هیجان و خشم گفت: «سینوحهٔ پزشک، دستور بده تخت‌روانت را آماده کنند و

هر چه زودتر دنبال من راه بیفت! من از سرزمین آموریت ها می آیم. آزیرو شاه مرا فرستاده است تا تو را همراه خود ببرم. پسر او بیمار است و هیچکس سبب بیماری او را نمی داند و شاه همچون شیر در صحرا جای گرفته است و هر کس به او نزدیک شود گردنش را می شکند. صندوقچهٔ داروهایت را بردار و فوراً به دنبال من بیا وگرنه با چاقو گلویت را خواهم برید و سرت را پیش پای خویش خواهم انداخت.»

گفتم: «سربریدهٔ من به چه کار پادشاهت خواهد خورد؛ سری که دست نداشته باشد بیمار را بهبود نخواهد بخشید. به هر حال عفوت می‌کنم و سخنانت را که از سر شتاب بود نشنیده می‌گیرم و همراهت خواهم آمد ـــ امّا نه از ترس تهدیدهایت بل از سر دوستی با آزیرو شاه که مایلم به او کمک کنم.»

کاپتاه را به دنبال تخت‌روان فرستادم و با قلبی شاد از پس قاصد آزیرو شاه به راه افتادم. آری. آن چنان تنها بودم که حتی همنشینی با آزیرو را که مدت‌ها پیش دندانش را روکش طلا گرفته بودم غنیمت می دانستم و از این بابت خوشحال می شدم. ولی این خوشحالی دیر پا نبود زیرا وقتی به گردنهٔ کوه رسیدیم من و صندوقچه داروهایم را بر یک ارابهٔ جنگی که وسیلهٔ اسب های اصیل امّا وحشی کشیده می شد قرار دادند و زمانی که ارابه بر جادهٔ پرسنگلاخ راه می پیمود احساس می‌کردم هر لحظه بندبند اندام هایم از یکدیگر جدا می شود و از فرط وحشت فریاد سر داده بودم. قاصدِ همراه من با اسب خستهٔ خود مسافتی زیاد از من جدا افتاده بود و من امیدوار بودم که گردنش را بشکنم.

در آن سوی کوهستان مرا بر ارابه‌یی سوار کردند که اسب های آرام‌تری داشت. از خود چنان بی خود بودم که نمی دانستم روی پا ایستاده‌ام یا روی سر و تنها کاری که می توانستم در آن لحظه انجام دهم این بود که ارابه‌ران‌ها را با کلماتی چون: «مردار، مدفوع، تپاله،» صدا بزنم و وقتی ارابه به دست‌اندازی می افتاد با مشت محکم به پشتشان بکوبم. ایشان ولی اعتنایی به من نمی‌کردند هیچ، بل افسار اسب ها را می‌کشیدند و وقتی به یک دست‌انداز می رسیدند و یا قطعه سنگی جلوشان سبز می شد چنان شلاق را بر گردهٔ اسب ها آشنا می ساختند که ارابه از روی دست‌انداز و قطعه سنگ می پرید و نگرانم می‌کرد مبادا چرخ از ارابه جدا شود.

سفر ما با این وضع چندان طولی نکشید و پیش از غروب آفتاب به حصار بلند شهر که آن را به تازگی ساخته بودند رسیدیم. سربازان بر روی حصار نگهبانی می دادند و دروازهٔ شهر را برای ورود ما باز گذاشته بودند. درون حصار عرعر خر، جیغ و داد زن ها و زاری کودکان به گوش می خورد و ارابه‌رانها بدون توجه از روی سبد میوه‌ها و کوزه‌هایِ بسیار رد شدند و آنها را زیر چرخ های گاری له کردند. وقتی از روی ارابه بلندم کردند قادر به راه رفتن نبودم و همچون مستان تلوتلو می خوردم به طوری که ارابه‌رانها زیر بغلم را گرفتند و با شتاب به درون خانهٔ آزیرو بردند و در همین حال برده‌ها نیز با صندوقچه داروها به دنبالم می دویدند. نخستین اتاق واقع در قسمت مقدّم خانه پر از جنگ‌افزارهایی مانند سپر، زره و سنانِ نیزه، پرمرغان و دُم شیر بود. در اینجا آزیرو ناگهان به سان فیلی غرّان به سوی ما هجوم آورد، لباس بر تن پاره کرد، خاکستر بر سر ریخته و با ناخن چهره خراشیده بود.

ریش خود را چنان کَند که نوارهای زرّینی که با آن ریش خود را بافته بود رها و به این طرف و آن

طرف پخش شد و غرش کنان گفت: «ای راهزنان، ای آدمیان پست، ای حلزون‌ها این همه وقت کجا بودید؟!»

مشت خود را به سوی ارابه‌ران که از ترس به من چسبیده بودند بلند کرد و همچون جانوری وحشی غرید و گفت: «ای فاحشه‌زادگان کجا بودید و مهمل می بافتید؟ مگر نمی دانید که پسرم در بستر مرگ افتاده است؟»

آنان به دفاع از خود گفتند: «چند رأس اسب را تا سرحدّ سقط شدن شلاق زدیم تا توانستیم همچون پرندگان کوه و دشت را به سرعت پشت سرگذاریم و این موفقیت را مدیون این پزشک مصری هستیم که در سر شوق مداوای پسر تو را دارد. اگر کوچکترین کوتاهی و اهمالی از ما سر می زد فحشمان می داد و با مشت بر پشتمان می‌کوبید تا هر چه زودتر خود را به اینجا برسانیم. هرگز انتظار چنین غیرت و تعصبی را از یک نفر مصری نداشتیم و هیچگاه مسافت بین صیمره تا اینجا را با این سرعت نپیموده بودیم!»

آزیرو محکم در آغوشم گرفت و در حالی که می‌گریست گفت: «سینوحه، پسرم را معالجه کن، تندرستی را به او بازگردان. آنچه به من تعلق دارد، از آنِ تو نیز هست!»

در پاسخ گفتم: «نخست بگذار پسرت را ببینم تا بگویم آیا معالجه می شود یا نه.»

مرا به یک محوطه بزرگ برد با اینکه هنوز فصل تابستان بود و آدمی از گرما خفه می شد مجمری روشن بود که گرما پخش می‌کرد. درست در وسط اتاق گهواره‌یی به چشم می خورد که درون آن کودکی تقریباً یک ساله که سفت و سخت قنداق پیچ شده بود و با تمام توان خویش گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید خوابیده بود. کودک چنان ریسه رفته بود که رنگ چهره‌اش به کبودی می زد و قطرات عرق صورتش را فرا گرفته بود. او گرچه ریز و کوچک می نمود ولی با موی پر پشت و مشکینش بسیار شبیه پدرش بود. به چهرهٔ پسربچهٔ نوزاد دقیق شدم ولی نشانی دالّ بر مرگ قریب‌الوقوع او نیافتم زیرا اگر چنین بود نمی توانست با آن شدت گریه کند و جیغ بکشد. به اطراف نظر انداختم و کفتیو، زنی را که به آزیرو هدیه کرده بودم دیدم که کنار گهوارهٔ پسرش لمیده بود. او چاق‌تر و سفیدتر از آن زمان می نمود و وقتی از شدت اندوه ضجه‌وزاری می‌کرد پیشانیش را بر کف اتاق می‌کوبید توده‌یی از گوشت بدنش به این طرف و آن طرف می لغزید. در تمام گوشه و کنار اتاق دایه‌ها و کنیزکان در حال گریه‌وزاری بودند و همگی لکه‌های کبودی بر چهره داشتند که نشان می داد آزیرو کتکشان زده است چون قادر نبوده‌اند به پسر او کمک کنند.

گفتم: «آزیرو، خوشحال باش که پسرت نخواهد مُرد. نخست بایستی خود را تطهیر و سپس او را معاینه کنم. این منقل لعنتی را دستور بده بیرون ببرند، آدمی از شدت گرما خفه می شود.»

کفتیو در اینجا به تندی سرش را بلند کرد و با وحشت گفت: «نه. نه. بچه سرما می خورد!»

سپس به من خیره شد، لبخندی زد، نشست، لباس و موهایش را مرتب کرد و پرسید: «سینوحه، این تو هستی؟»

آزیرو که دستانش را به یکدیگر حلقه کرده بود گفت: «پسرک غذا نمی خورد و اگر هم چیزی بخورد

فوراً بالا می آورد، بدنش داغ است و سه روز است که هیچ چیز نخورده است و مرتب گریه می‌کند و قلب مرا می‌شکند.»

از او خواستم که دایه ها و کنیزکان را از اتاق بیرون بفرستد و او نیز بی آنکه به اهمیت مقام پادشاهی خود فکر کند، خواستِ مرا به جا آورد. پس از آنکه خود را تطهیر کردم لباس پشمین کودک را از تنش بدر آوردم و دستور دادم پنجره ها را باز کنند تا هوای اتاق عوض شود. به محض اینکه هوای خنک شبانگاه اتاق را فراگرفت کودک آرام شد و اندام های فربهٔ خود را به حرکت درآورد و دیگر گریه نکرد. بدن و معدهٔ کودک را به دقّت معاینه کردم، سرانجام فکری به سرم زد، انگشت شست خود را به دهانش فرو بردم و به لمس کردن آرواره اش پرداختم. حدسم درست بود. نخستین دندان پسربچه به سان دانه‌یی مروارید کوچک از لثه اش بیرون زده بود.

با خشنونت گفتم: «آزیرو. آزیرو! برای یک چنین امرکوچکی حاذق‌ترین پزشک سوری را وسیله اسبان وحشی به اینجا کشاندی؟! بدون خودستایی باید به تو بگویم از رهگذر مسافرت به سرزمین ها گوناگون آگاهی و دانش بسیار اندوخته ام. فرزندت را چیزی نمی شود او نیز همچون پدرش نیرومند و جذّاب است. شاید قبلاً تب داشته بود ولی اکنون آن نیز قطع شده است. استفراغ او ناشی از یک بازتاب طبیعی و عادّی در برابر شیر زیاد و پرچربی بوده که دایه بوی داده است. اکنون موقع آن فرا رسیده است تا کفتیو او را از شیر بگیرد و به غذاهای معمولی عادتش دهد وگرنه بزودی نوک پستان مادرش را خواهد کند که بیشتر سبب نارضایی تو خواهد شد زیرا مطمئن هستم که هنوز هم می خواهی از تن کفتیو لذت ببری! آگاه باش که پسر بی تاب تو به سبب در آمدن نخستین دندانش گریه می‌کرده است. اگر ادّعای مرا نمی پذیری خود می توانی شخصاً آزمایش کنی.»

دهان پسرک را باز کردم و دندانش را به آزیرو نشان دادم به شدت خوشحال شد دستانش را محکم به یکدیگر کوبید و به رقص و پایکوبی در آمد، آن‌طور که کف اتاق زیر پایش لرزید. دندان کودک را به کفتیو نیز نشان دادم. او مدّعی بود که تاآن موقع چنین دندان قشنگی در دهان هیچ بچه‌یی ندیده است. وقتی خواست دوباره لباس پشیمن به تن پسرش کند مانع شدم و او را در یک تکه پارچهٔ پنبه یی پیچیدم تا در هوای خنک شامگاهی سرما نخورد.

آزیرو به رقص و جست و خیز ادامه داد و با صدایی گرم مشغول آواز خواندن شد، بدون آنکه فکر کند مرا برای هیچ و پوچ به سرزمین خود کشانده است. از فرط خوشحالی تصمیم گرفت دندان پسرش را به درباریان و سرداران خویش نشان دهد ضمناً دستور داد که نگهبانان حصار نیز برای مشاهدهٔ این معجزه پایین بیایند. همگی با نیزه و سپر در حالی که از تعجب دهانشان باز مانده بود به سوی گهوارهٔ طفل هجوم بردند. هر کس کوشش می‌کرد با انگشت کثیف و آلودهٔ خود آروارهٔ کودک را لمس کند و از وجود نوخاستهٔ وی مطمئن شود تا اینکه من از آنجا دورشان کردم و به آزیرو نهیب زدم که به خود آید و فراموش نکند که پادشاه است و مقام خویش را پائین نیاورد.

آزیرو در کمال بیچارگی و ناتوانی گفت: «شاید واقعاً پس از آنکه شب های طولانی کنار گهوارهٔ

پسرم بیدار ماندم و قلبم از فریادهای ملتمسانهٔ او شکسته شد و هوش و حواس از دست داده‌ام و از ضجه و زاریش به شدت تکان خوردم این همه هیجان و ناراحتی بیهوده بوده است، ولی باید بدانی که او نخستین فرزند و نخستین پسر من، نور چشم من، شاهزاده و وارث من، جواهر تاج من، شیر کوچولوی من و هموست که پس از من افسر پادشاهی آموریت‌ها را بر تارک سر خواهد گذاشت و بر اقوام و خلق‌های بسیار فرمان خواهد راند. من در واقع می خواهم سرزمین خود را گسترده‌تر کنم تا میراثی برایش بجا گذارم و او از پدر خویش به نیکی یاد کند. سینوحه، سینوحه، از اینکه نگرانی و اندوه مرا پایان داده‌یی از تو سپاسگزار هستم و خود را مدیونت می دانم. اما در ضمن باید اعتراف کنی با وجود در نوردیدن سرزمین های بسیار هنوز کودکی به بزرگی و شکوه پسر من ندیده‌یی. به یال شیر مانند و سیاه رنگ او نگاه کن که چه برازنده بر سرش جای گرفته است. حال به من بگو آیا تاکنون چنین مویی زیبا و آراسته در چنین سن و سالی بر سر پسرکی دیده‌یی؟! خودت گفتی که دندان او شفاف و درخشنده به سان یک دانه مروارید است! به اعضای بدن و شکم کوچولوی او نگاه کن که طبلی کوچک را می ماند!»

از پرت و پلا گفتن های وی چنان خسته بودم که گفتمش خود به همراه پسرش به درک واصل شوند! و برایش شرح دادم که پس از آن سفرِ سخت و طاقت فرسا هنوز هم خسته و کوفته هستم و نمی دانم آیا روی پا ایستاده‌ام یا روی سر. او ولی ارج بسیار بر من نهاد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت، خوراکی های گوناگون، کباب گوسفند و بلغور تفت دیده در روغن در کاسهٔ نقره‌یی به من تعارف کرد از جام زرّین شرابم داد، تا آنجا که آرامش یافتم و او را عفو کردم.

چند روزی میهمان آزیرو بودم. هدایای بسیار حتی طلا و نقره نثارم کرد که نشان می داد از زمانی که برای آخرین بار او را دیده بودم ثروتمندتر شده است. او نمی خواست این راز را آشکار کند که به چه ترتیب خود و کشورش را به ثروت رسانده است و فقط از زیر ریش انبوه خود لبخندی زد و گفت زنی را که من به او هدیه کرده بودم خوش قدم بوده و اقبال خوب برایش آورده است. کفتیو نیز نسبت به من مهربان بود و گرامیم می داشت؛ حتماً ضربه های عصای مرا هنوز به یاد می آورد که با آن ضخامتِ پوست بدنش را آزموده بودم. هر جا می رفتم با گوشت بدنی لرزان و با زمزمه‌یی شهوت‌آلود به دنبالم روان بود. پوست سفید تن و هیکل چاق کفتیو نظر سرداران آزیرو را نیز به خود جلب کرده بود زیرا سوری ها برعکس مصریان زن‌های فربه را دوست دارند. شگفتا که در این مورد نیز با مصری ها اختلاف نظر دارند. شعرا به افتخار کفتیو سرود ساخته بودند که آن را با آوایی کشیده و ترجیعات مکرّر می خواندند و حتی نگهبانان حصار هم با آواز او را تحسین می‌کردند زیرا می دیدند که آزیرو به داشتن چنین همسری افتخار می‌کند. او به همسرش چنان علاقمند بود که کمتر به سراغ زنان حرم خود می رفت — این دیدارها که بندرت انجام می‌گرفت تنها به سبب ادای احترام و ادب نسبت به پدر آنان بود که ریاست قبایل مختلف را به عهده داشتند و آزیرو برای حفظ قدرت سیاسی خود و ایجاد وابستگی به حکومت مرکزی که شخصاً در رأس آن قرار داشت دختران آنها را به همسری خود برگزیده بود.

من به سرزمین های بسیار مسافرت و راجع به ویژگی آنها تحقیق کرده بودم و زمانی که دیده ها و

شنیده های خود را از این کشورها شرح می دادم آزیرو اظهارات مرا تأیید می‌کرد و ضمن مقایسهٔ کشور خود با این ممالک راه اغراق می رفت و سرزمین خود را ارزش بسیار می داد و آن را مهم جلوه گر می ساخت و همین اظهارات اغراق آمیز بود که می توانست بعدها موجب پشیمانیش شود. از آن جمله دریافتم کسانی که آن شب بر سر من ریختند و می خواستند به سبب اینکه مصری هستم در آب های بندرگاه صیمره غرقم سازند، ماموران او بودند. او از این رویداد ابراز تأسف بسیار کرد ولی در ضمن معتقد بود: «البته باید سر برخی از مصریان را به سنگ کوبید و باز هم باید تعداد زیادی از سربازان مصری را به امواج آب سپرد تا مردم صیمره، بیبلوس، صیدا و غزه سرانجام به خود آیند و درک کنند که می توان به تن یک نفر مصری هم دست زد و اگر کاردی به بدن یک مصری فرو رود از جای زخم او نیز چون دیگران خون جاری خواهد شد. سوری های کوچک اندام با پیشانی کوتاه بیش از اندازه محتاط، امیران ایشان ترسو و بزدل، رعیتشان تنبل و بی تحرّک مثل گاوان نر هستند. از این رو بایستی کسی که بیدار است کار را آغاز کند و با نشان دادن نمونه و مثال به آنها بفهماند که سودشان در چیست.»

از او پرسیدم: «آزیرو؟ چرا باید چنین باشد و تو اصولاً چرا تا این حد از مصریان تنفّر و انزجار داری؟»

ریش توپیش را خاراند و با لبخند گزنده‌یی گفت: «چه کس می گوید که من از مصری ها متنفّر هستم؟ تو نیز مصری هستی ولی تنفری نسبت به تو ندارم. من دوران کودکی خود را در کاخ طلایی فرعون گذراندم و در آنجا بزرگ شدم؛ درست مثل پدرم پیش از من و به طور کلّی مانند تمام امیران سوری. بنابراین تمام آداب و رسوم و سنّت های مصریان را می شناسم و می توانم بنویسم و بخوانم، اگر چه آموزگاران اغلب اوقات کاکلم را می‌کشیدند و با خیزران بر انگشتانم می زدند، تنها به این دلیل که سوری بودم، با این حال از مصریان به هیچ وجه منزجر نیستم زیرا با افزوده شدن درک و فهم و دانش و خرد زیادی که در مصر اندوخته ام به مرور زمان آنها را علیه خود مصریان به کار گرفته ام. از جمله مواردی که آموخته ام این است که افراد باسواد و فهمیده، تمام خلق ها و اقوام را یکسان می دانند و معتقدند که تفاوتی بین آنان وجود ندارد چرا که هر نوزاد، چه سوری و چه مصری لخت و عریان پای به جهان می‌گذارد. هیچ قومی دلیرتر یا ترسوتر، سفاک‌تر یا رقیق القلب‌تر، دادگرتر یا ستمگرتر از دیگری نیست. در میان هر قومی افراد شجاع و بزدل، عادل و بیدادگر وجود دارد که سوریه و مصر نیز از این اصل مستثنی نیستند. از این رو آن کسی که حکومت می‌کند و دستور می دهد از هیچکس متنفّر نیست و میان خلایق فرقی قایل نیست، از سوی دیگر ولی تنفّر قدرتی است در دست فرمانروایان، کوبنده‌تر از جنگ افزار و بینوایان بدون احساس تنفّر، قدرت کافی برای در دست گرفتن سلاح ندارند. من برای حکومت زاده شده ام و در رگ هایم خون پادشاهان آموریت جاری است. در زمان هیکزوس خلق من بر تمام اقوام میان دریاها فرمانروایی می‌کرد. بر همین پایه است ک حتی الامکان سعی می‌کنم بذر نفاق و تنفّر را میان سوری ها و مصری ها بیفشانم و به آتش انزجار ایشان بدمم تا زمانی که این آتش شعله زند و قدرت مصر در سوریه تبدیل به خاکستر گردد. تمام قبایل و اهالی شهرهای سوریه بایستی بیاموزند و درک کنند هر یک

مصری رقیق‌القلب‌تر، بزدل‌تر، سفّاک‌تر، ستمگرتر، آزمندتر و ناسپاس‌تر از یک سوری است. باید بیاموزند که وقتی نام یک مصری را می شنوند بر زمین آب دهان بیندازند و مصریان را ستمگر، متجاوز، زالوصفت، شکنجه گر بدانند تا تنفرشان به اندازهٔ کوهی بزرگ و بزرگتر شود.

به او توجّه دادم: «همان‌طور که خودت اقرار می‌کنی چنین چیزی حقیقت ندارد.»

دستانش را بالا برد و ازیکدیگر گشود و خنده کنان پرسید: «سینوحه؟ حقیقت چیست؟ چیزی را که به عنوان حقیقت به آنها بیاموزم یقیناً با خونشان عجین می شود و حاضر خواهند بود دربارهٔ درستی آن به تمام خدایان سوگند یاد کنند و اگر کسی آن را دروغ بشمارد کافرش خواهند دانست و به قتلش خواهند رساند. آنان بایستی خود را نیرومندتر، دلیرتر و درستکارتر از هر خلق دیگر بر روی زمین بدانند و چنان عاشق آزادی باشند که گرسنگی، درد و رنج و مرگ بر ایشان مفهومی نداشته باشد و آماده باشند تا برای آزادی هر قیمتی را بپردازند، و من تمام این ویژگی ها را به ایشان خواهم آموخت. تاکنون چندین نفر عقیدهٔ مرا نسبت به مفهوم حقیقت پذیرفته‌اند و هر کدام از اینها دیگران را به سوی خود جذب می‌کنند و سرانجام این مفهوم نوخاسته همچون آتش به سراسر سوریه سرایت خواهد کرد. این حقیقت است که مصر با آتش و خون به سوریه پای گذاشت و از این رو بایستی با آتش و خون نیز از سوریه رانده شود.»

سخنان آزیرو به وحشتم انداخت زیرا به عنوان یک مصری نگران میهن خود و نیروهای مصری مستقر در خارج از کشورم بودم. از او پرسیدم: «آن آزادی که به ایشان وعده داده‌یی کدام است؟» دوباره دستانش را بلند کرد و متعاقب آن خندید و گفت: «آزادی واژه‌یی است که مفاهیم گوناگون دارد. یکی این و دیگری آن را استنباط می‌کند امّا تا زمانی که این آزادی بدست نیامده نباید دربارهٔ آن فکر کرد و اصولاً به بحث ما ربطی ندارد. برای رسیدن به آزادی به توده‌یی از آدمیان نیاز است و وقتی که آزادی فراچنگ آمد بهترین کار این است که آن را میان افراد بیشمار تقسیم نکرد بل برای خویشتن نگاهش داشت! بهمین جهت بر این باور هستم که سرزمین ما «گهوارهٔ آزادی سوریه» نام خواهد گرفت. این را هم بگویم توده‌یی را که می توان یک‌یک آنها را بر سر عقل آورد شبیه همان گلهٔ گاوی است که با چوبدست از دروازه بیرونشان می‌کنند و در عین حال رمهٔ گوسفندی را می ماند که هر کدام بی اراده گوسفندِ راهنما را دنبال می‌کنند، حال مقصد کجاست؟ گو هر کجا می خواهد باشد! اکنون شاید من همان کسی باشم که گاوان را از دروازه بیرون می‌کنم و یا گلّه گوسفند را به دنبال خود می‌کشم.»

گفتم: «به هر حال کلّه تو هم مثل کلّه گوسفند پوک است وگرنه سخن این چنین نمی‌گفتی زیرا اینگونه گفتار خطرناک است و اگر فرعون از هدف و مقصد تو آگاه شود ارّابه های جنگی و نیزه سربازان خود را علیه تو به کار خواهد گرفت، حصار شهرت را در هم خواهد کوبید و تو و پسرت را وارونه به جلو کشتی جنگی خود که او را به طیوه باز خواهد گرداند آویزان خواهد کرد.»

آزیرو خندید و گفت: «تصور نمی‌کنم که فرعون برای من عنصر خطرناکی باشد زیرا از دست او نشان زندگی دریافت کرده‌ام و برای خدای او معبدی بر پا ساخته‌ام از این رو اعتمادی که به من دارد بیش از سوری های دیگر است و شاید حتی بیشتر از فرستادگان و فرماندهان نیروهای مصری مستقر در سوریه که

به آمون اعتقاد دارند. حال می خواهم چیزی را نشانت دهم که مسلماً از دیدن آن خوشحال خواهی شد.»

مرا با خود به کنار حصار شهر برد و لاشه خشک شده آدمی را نشانم داد که از سر آویزان بود و تاب می خورد و مگس ها بر پیکر لختش نشسته بودند. آزیرو گفت: «اگر دقت کنی می بینی که آلت این مرد ختنه شده است. او در واقع یک مصری و تحصیلدار فرعون بود و این شهامت را داشت که وارد خانهٔ من شود و دربارهٔ علت تعویق و تعلّل چند سالهٔ من در پرداخت مالیات پرس و جو کند ولی پیش از آنکه دست به این گستاخی بزند سربازان کاخ که از دیدن یک نفر مصری به وجد آمده بودند از حصار آویزانش کردند. از این رویداد نتیجه گرفتم که مصری ها اشتیاق چندانی ندارند که خود را به بنادر ما برسانند و سرزمین ما را زیر پا بگذارند. بازرگانان نیز ترجیح می دهند خراج مقرّر را به من بپردازند تا به کس دیگر.

«سینوحه، من به تو اعتماد دارم بنابراین اگر این راز را برایت آشکار کنم که «مگیدو»[1] زیر سلطهٔ بی چون و چرای من است نه زیر یوغ اطاعت از فرماندهان مصری که در دژهای خود پوزه‌شان را بسته و ساکت نشسته اند و جرأت بیرون آمدن از آنجا را ندارند در آن صورت خواهی فهمید که این موضوع چه مفهومی دارد.»

با انزجار و تنفر گفتم: «خون این مرد فلک زده سرت را به باد خواهد داد. اگر فرعون از عمل تو آگاه شود مجازات سختی در انتظارت خواهد بود. در مصر همه کس را می توان به مسخره گرفت جز تحصیلدار فرعون.»

آزیرو با رضایت و آرامش کامل گفت: «حقیقت را برای دیدن همگان از حصار آویزان کرده ام. تحقیقات بسیاری دربارهٔ این قتل به عمل آمده است و من الواح گلی و کاغذهای بیشماری برای حلّ این معمّا نگاشته ام و غیر از این الواح گلی متعدّدی در این باره دریافت داشته ام که به دقت شماره گذاری کرده ام تا با توجه به این ترتیب و این شماره ها بتوانم الواح گلی دیگری را بنویسم و سرانجام حصار امنی از آنها برای حفظ امنیّت خود درست کنم. به بَعَلِ آموریت ها سوگند! که من این ماجرا را چنان مبهم و پیچیده اش ساخته ام که فرماندار مگیدو به روز تولد خود لعنت می فرستد چون روزانه بدون وقفه لوحی گلی برای او می فرستم و متذکر می شوم که این تحصیلدار به قوانین موجود پشت کرده و آن را نادیده گرفته است. به کمک تعداد زیادی از شهود موفق شده ام، ثابت کنم که این شخص دزد و قاتل بوده و به فرعون خیانت کرده است. ثابت کرده ام که او در تمام دهات به زنان تجاوز کرده است و نیز گزارش داده ام که به خدای صیمره‌یی ها اهانت کرده و در محراب معبد آتون نجاست ریخته و آنجا را آلوده و ناپاک ساخته است. این تمهیدات وضع مرا نزد فرعون همچون سنگ صخره ها محکم خواهد کرد. ببین سینوحه: قانون و حقوقی که بر لوح گلی نوشته شده است اثری ناچیز دارد و ضمناً پیچیده و نامفهوم است و می بینم که نقصان آن هرروزروبه کمال می رود. وقتی این تعداد لوح گلی برابر قاضی تلنبار شود، حتی خود شیطان نیز نمی تواند حقیقت را از میان آنها بیرون بکشد. در این مورد من از مصریان پیش تر هستم و

1) Megiddo

بزودی در سایر موارد نیز از آنان پیشی خواهم گرفت.»

آزیرو هر چه بیشتر حرف می زد من حارمحب را بیشتر به یاد می آوردم زیرا آزیرو هم اندکی از ویژگی های مردانهٔ حارمحب را در وجود خود داشت. مثل او جنگاوری بالفطره بود و کمی پیرتر از او و آلوده به سیاست مُلکداری و معتقد نبودم که بتوان به شیوهٔ او بر خلقی بزرگ حکومت کرد. اندیشه ها و طرح های او را مرده‌ریگ پدرش می دانستم. در آن زمان سوریه لانهٔ ماری را می مانست که از آن صدای خش‌خش جنبیدن مار به گوش می رسید و قدرت های کوچک پادشاهی در این محدوده مرتباً با یکدیگر به جنگ و نزاع می پرداختند تا بلکه به قدرت نهایی برسند و در این ماجرا تعداد زیادی از ایشان به قتل رسیدند تا اینکه سرانجام مصر سوریه را زیر سلطهٔ خود آورد و اجازه داد که پسران رؤسای قبایل سوریه در کاخ زرّین فرعون آموزش ببینند و پرورش بیابند. در ضمن سعی کردم به او بفهمانم که افکارش در مورد به قدرت و ثروت رسیدن مصر اشتباه محض است و به او هشدار دادم که مبادا فریب قدرت کاذب خود را بخورد و او را به مَشکی تشبیه کردم که مرتباً باد می شود و در آخر با اشارهٔ یک سوزن به حال نخستین خود درمی آید. امّا آزیرو به من و حرف هایم خندید و دندان های طلایش را به من نشان داد و به خدمتکاران گفت کباب تازه‌یی از گوشت گوسفند در ظرف های نقره‌یی برایمان بیاورند تا باز هم ثروت خویش را برخ من بکشد و احساس بزرگی کند.

اتاق کار آزیرو واقعاً از الواح گلی پرشده بود و از سراسر سوریه پیک هایی برای وی پیام های مکتوب می آوردند. از پادشاه «هتی» ها در بابل نیز لوح گلی دریافت کرده بود که محتوای آن را برای من بازگو نکرد ولی نتوانست با دریافت این لوح از مهمّ جلوه دادن خویش‌خودداری کند. او با کنجکاوی دربارهٔ سرزمین «هتی» و خاتوشاش سؤالا تی کرد که من از فحوای پرسش های او دریافتم که مثل من اطلاعات جامع و کاملی از این کشور دارد. فرستادگان هت‌هیترها با آزیرو، سرداران و سران نظامی وی گفتگو کردند. وقتی تمام این حرکات را مشاهده کردم از او پرسیدم: «شیر و شغال توانند که با یکدیگر متحد شوند و هر دو از رهگذر این سازش شکاری به چنگ آورند امّا تا به حال دیده‌یی که تکهٔ بهتر این شکار نصیب شغال شود؟»

با خنده‌یی، دوباره دندان طلایش را نشانم داد و گفت: «من مشتاق دانستن هستم و همچون تو می خواهم چیزهای تازه‌یی بیاموزم ولی متأسفانه به سبب مسایل و مشکلات حکومتی قادر نیستم به اینجا و آنجا سفر کنم و به گنجینهٔ دانسته ها و شناخت هایم بیفزایم. تو اما برعکس، مثل پرنده‌یی آزاد هستی و مسئولیتی بر گردن نداری. از این رو زیاد هم بد نیست که سرداران «هتی» ها با مردان نظامی من تماس بگیرند و نظرات خویش را در زمینهٔ هنر جنگ ابراز کنند و به ما چیزی بیاموزند زیرا آنان دارای جنگ افزارهای نوین و تجارب جنگی بدرد بخور هستند که ما فاقد آن هستیم و این موضوع می تواند به گونه‌یی چشم گیر به سود فرعون تمام شود. سوریه از مدت ها پیش در شمال، سپر بلای مصر بوده است و این سپر بارها خونین شده است و ما هرگز این را فراموش نمی‌کنیم، حال اگر جنگی پدید آید از فرصت استفاده و حساب خود را با مصر تسویه خواهیم کرد.»

وقتی دربارهٔ جنگ صحبت می‌کرد باز هم به یاد حارمحب افتادم و گفتم: «از میهمان نوازی تو به اندازهٔ کافی بهره‌ور شده‌ام و اکنون سر آن دارم که به صیمره بازگردم. اگر امکان دارد تخت روانی در اختیارم بگذار زیرا دیگر نمی خواهم سوار ارّابه های جنگی هراس برانگیزت شوم در این صورت ترجیح می دهم فی الحال دستور دهی جمجمه ام را با تبر خرد کنند. وضع حاضر در صیمره برایم اسف انگیز شده است و به عنوان یک مصری احساس می‌کنم مدت های مدید است که خون مردم بیچارهٔ صیمره را مکیده‌ام بهمین دلیل به فکرم رسیده است که سوار بر کشتی به مصر مراجعت کنم. از این جهت ممکن است برای مدتی طولانی و شاید برای همیشه یکدیگر را نبینیم. خاطرهٔ آب نیل دهانم را شیرین می سازد. امکان دارد در آنجا بمانم و تا آخر عمر از آن آب بنوشم. چون به اندازهٔ کافی زشتی ها و پلیدی های دنیا را دیده‌ام و اکنون نیز از تو درسی زشت و کریه آموختم.»

آزیرو گفت: «هیچکس از پیش چیزی دربارهٔ فردایِ روز نمی داند. بر روی سنگی غلتان هرگز علف نمی روید و این آشوب در چشمانت همچون شعلهٔ آتش می درخشد اجازه نمی دهد که برای مدتی طولانی در یک جا بمانی. امّا بیا و از میان مردم من زنی را به همسری برگزین، خانه‌یی در شهر برایت می سازم، در اینجا بمان و به شغل طبابت بپرداز. باور کن که این کار پشیمانی در پی ندارد.»

به مسخره پاسخش دادم: «سرزمین آموریت ها سرزمینی است پر از ستمگری و کینه توزی که مانند آن در جهان نیست. بَعَلِ آموریت برای من وجودی وحشتناک و مهوّع است و بدن زن هایش بوی تن ماده بز را می دهد. بنابراین دیواری از کینه و نفرت بین خود و سرزمین تو خواهم کشید و هر کس از این کشور به خوبی یاد کند. جمجمه اش را خرد خواهم کرد. به کارهای دیگر نیز دست خواهم زد که چون در این لحظه چیزی به خاطرم نمی رسد نمی توانم آنها را برشمرم. امّا به هر حال بر تعدادی بیشمار الواح گلی مطالبی خواهم نوشت تا ثابت کنم تو بودی که همسر مرا بی سیرت کردی، گاوهای نری را که هیچگاه نداشته‌ام تو به سرقت بردی، دست به جادوگری زدی و خلاصه بسیاری اعمال خلاف و پلید دیگر— تا تو را وارونه از حصار آویزان کنند و من هم خانه ات را غارت کنم و طلاهایت را بدزدم و با آن طلا صد بار صد کوزهٔ شراب بخرم و به یاد تو آنها را خالی کنم.»

صدای خندهٔ او در تالار بزرگ کاخ پیچید و انعکاسش به گوش رسید و برق روکش طلای دندانش در میان انبوه ریش تو پیش چشمک زد. بعدها که روزهای تلخ و پر ادبار چهرهٔ زشتش را به من نمود چندین بار به یاد آوردم که در آن لحظه او چگونه به نظر می رسید. با وضع و حالی صمیمانه یکدیگر را بدرود گفتیم. آزیرو تخت روانی در اختیارم گذاشت و هدایای بسیاری پیشکشم کرد وجنگجویانش مرا تا صیمره همراهی کردند تا مبادا در راه برایم مزاحمتی ایجاد شود؛ آخر من هم یک مصری بودم!

مقابل دروازهٔ شهر صیمره پرستویی به سان تیری که از چلّهٔ کمان رها شده باشد از کنار سرم پرواز کرد. درونم از این رویداد پرآشوب شد و احساس کردم زمین کف پایم را می سوزاند. وقتی به خانه رسیدم به کاپتاه گفتم:

«دارونـدارمان را جمع کن و این خانه را نیز بفروش! به سوی وطنمان مصر بادبان برخواهیم افراشت.»

۳

لزومی ندارد که دربارهٔ چگونگی و جزئیات سفرم برای بازگشت به مصر شرحی مفصّل بیان کنم، چرا که یاد کردن از آن کابوسی پرتلاطم در درونم پدید می آورد.

سرانجام پس از آنکه بر عرشهٔ کشتی قرار گرفتم تا به سرزمین سیاه بازگردم و طیوه شهر روزگاران کودکی خویش را دوباره ببینم، چشم انتظاری بی اندازه و مرزی با چنان نیرویی در روحم پیدا شده بود که نه توان ایستادن، نه نشستن و نه دراز کشیدن داشتم، بل با ناآرامی در قسمتی از عرشهٔ کشتی که مسقّف و بسیار تنگ و کوچک بود میان فرش های لوله شده و عدل های کالا به این طرف و آن طرف می رفتم و هنوز بوی خاک سوریه به مشامم می خورد و بی صبرانه در انتظار ناپدید شدن روز به روزِ کرانه های مرتفع و کوهستانی و آشکار شدن هورها و مرداب های سبز رنگ و درخشندهٔ سرزمین سفلی بودم. وقتی که کشتی یک تمامِ روز در کنار شهرهای ساحلیِ سر راهمان لنگر انداخت، دیگر آن حوصله و علاقه را نداشتم که دربارهٔ این شهرها تحقیق کنم و اطلاعاتی گرد آورم. صدای عرعرخرها در ساحل با صدای فروشندگان ماهی که برای عرضهٔ کالای خویش فریاد می‌کشیدند آمیخته می شد و همهمهٔ مردمی که به زبان های بیگانه و گوناگون صحبت می‌کردند چنان انعکاسی در گوشم داشت که نمی توانستم آن را با صدای امواج آب دریا فرق بگذارم.

بهار در درّه های سوریه بیدار شده بود، کوهها به رنگ شراب قرمز در پهنهٔ آب دریا درخشش داشت، در شب آب کف آلود کنار ساحل رنگ سبز می زد وکناهنان بَعَل سر و صدا راه می انداختند و در کوچه های تنگ فریاد برمی‌کشیدند و با کاردهای سنگی بر چهرهٔ خویش زخم می زدند، آنگونه که خون از جای آن فوران می‌کرد و زنان با موی ژولیده و چشمانی که از آن برق ساطع می شد در حالی که ارابه های چوبی خود را به جلو می راندند در پی ایشان روان بودند. من تمام این مناظر را پیش از این نیز دیده بودم و آداب و رسوم بیگانه و به جوش آمدن اینگونه احساسات ناپخته برایم بی ارزش شده بود و در عین حال چشمانم گواهی می دادند که در وطن مناظر بدتر از اینها را بایستی دید. پنداشته بودم که خود را با تمام آداب و رسوم، سنت ها و دانش ها و شناخته های دیگران منطبق ساخته ام، تمام آدمیان را با رنگ پوست های گوناگون درک کرده بودم بی آنکه کسی را حقیر و بی ارزش شمرده باشم و دانسته و با هدفی معلوم آگاهی و شناخت هایی برای خویش گردآورده بودم. امّا هنگام بازگشت به سرزمین سیاه ناگهان ضمیرم، قلبم را که با این ارزش ها سفت و سخت کرده بودم به سان شعله یی که تکه‌یخ را آب کند نرم کرد. همچون وقتی که آدمی لباس بیگانه یی را از تن بدر آورد اندیشه های غریبه را از سر بیرون ریختم و دوباره از ته قلب به یک مصری ناب تبدیل گردیدم. چشم انتظار بوییدن عطر ماهی سرخ شده در گوشه و کنار کوچه های شهر طیوه و دیدن زنانی بودم که اجاق هاشان را برابر کلبهٔ گلی خویش روشن می‌کردند تا

ماهی سرخ کنند، انتظار چشیدن مزه شراب مصر را داشتم، تشنهٔ جرعه‌یی از آب رود نیل که مزهٔ خاکِ زاینده و بارآور را می داد بودم، انتظار مستیِ ناشی از بوییدن بوته گیاه سالخوردهٔ پاپیروس را می‌کشیدم که نسیم شبانگاه آن را به مشام جان می رساند، در انتظار دیدن غنچهٔ زنبق آبی بودم که در کرانهٔ رودخانه می شگفت، شوق دیدار ستون های معبد را داشتم که تصاویر جاودانی منقوش بر آن، چشم را می نواخت، انتظار دیدن خطوطِ تصویری معابد را داشتم، دلم به هوای بوی بخور مقدّس که در زیر گنبد معابد می پیچید پر می زد: آری. قلبم این چنین دیوانه شده بود.

به خانه باز می‌گشتم در حالی که وطنی نداشتم و در جهان بیگانه‌یی بیش نبودم. به خانه باز می‌گشتم و خاطرات گذشته، دیگرم آزار نمی داد بل زمان با شناخت‌ها و آگاهی های بدست آمده همچون تلّی از شن و ماسه روی تلخی ها و دردها انباشته شده بود. دیگر احساس اندوه و شرم نداشتم و تنها انتظاری پرآشوب و در هم و برهم قلبم را می خورد.

پشت سرمان سوریهٔ ثروتمند و حاصلخیز که بر آن نفاق و تنفر و کینه فرمان می راند ناپدید شده بود. کشتی ما از کنار کوههای سرخ رنگ سینا گذشت و هر چند که فصل بهار بود امّا باد خشک و داغی که از صحرا برمی خاست چهره‌مان را می سوزاند تا اینکه سرانجام در بامداد یک روز دریا به رنگ زرد و خشکیِ پشت آن به شکل نواری سبز رنگ برابر دیدمان قرار گرفت. ملاحان کوزه‌یی گلی را که به سر تسمه‌یی چرمین محکم کرده بودند به عمق آب فرستادند. آبی که کوزه را پر کرده بود دیگر شور نبود و از نیل جاودانه بود و مزهٔ خاک مصر را می داد. تا آن لحظه هیچ شرابی این چنین شیرین به من مزه نداده بود، که این آب گل آلود دور از ساحل و برگرفته از عمق دریا.

کاپتاه گفت: «آب، آب است و آب هم خواهد ماند، حتّی اگر از رود نیل باشد. ارباب صبر داشته باش و بگذار به یک میکدهٔ درست و حسابی که در آنجا فقاعی پرکف و زلال عرضه می‌کنند برسیم، تازه آن وقت خواهم گفت که در وطن هستم یا نه!»

در آن لحظه که با افکار خود سرگرم و دلخوش بودم سخنان مهمل و بی معنی کاپتاه احساس خوشم را چنان زایل کرد که بی اختیار به او گفتم: «برده همیشه برده است و برده نیز خواهد ماند، حتی اگر لباس پشمین گرانبها به تن داشته باشد. کاپتاه صبر داشته باش تا نیِ باریکی که فقط در نیزارهای کنار نیل پیدا می شود بدست آورم و به تنت آشنایش سازم تازه آن‌وقت خواهی فهمید آیا در وطن هستی یا جای دیگر!»

کاپتاه ولی به هیچ وجه ناراحت نشد. فقط چشمانش را اشک فرا گرفت، چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و به جلو خم شد و دستانش را به علامت ادای احترام تا زانو پایین آورد و گفت: «ارباب براستی که صاحب استعداد خارق العاده‌یی هستی و پخته‌ترین واژه‌ها را برای مناسب‌ترین لحظات در ذهن خود پیدا می‌کنی! واقعاً فراموش کرده بودم، ضرباتِ نی باریک بر باسن و پاهای آدمی چه احساس خوشی را پدید می آورد! اوه. سینوحه، ارباب من. این تجربه‌یی بسیار نیکوست و همیشه آرزو داشتم ایکاش تو نیز با آن آشنا می شدی! که بهتر از آب و فقاع، بهتر از عطر بخور مقدّس و بهتر از غاز در مرداب، زندگی را در مصر

نشان می دهد، همانا ضربات نی است بر تَن آدمی! و مصر کشوری است که هر کس بر مکان مناسب حال خویش می نشیند و هیچ چیز حتی با گذشت زمان نیز تغییر نمی‌کند بل همه چیز یکسان باقی می ماند! بنابراین تعجب مکن اگر از شدت احساسات به گریه افتم، چرا که پس از دیدن عجایب و غرایب بسیار، پدیده های غیرقابل درک و فهم و خفّت ها و تحقیرها اکنون احساس می‌کنم که به وطن باز می‌گردم. اوه ای نی مقدّس که هر کس را در جای مناسب حالش می نشانی و تمام مشکلات را حل می‌کنی. هیچ چیز جای تو را نمی‌گیرد!»

مدتی طولانی از شدت احساسات گریه کرد و سپس برای روغن مالیدن به سوسک مقدّس از جای برخاست و رفت ولی دیدم این بار مثل گذشته از روغن گرانبها برای چرب کردن سوسک مصرف نمی‌کند زیرا به ساحل نزدیک می شدیم و ظاهراً گمان می‌کرد که با ذکاوت و زیرکی فطریش خواهد توانست به تنهایی در مصر مشکلات خود را از سر راه بردارد.

وقتی که در بندرگاه بزرگ مصر سفلی لنگر انداختیم تازه دریافتم که تا چه اندازه از دیدن لباس های گشاد و رنگارنگ، ریش های توپی بافته شده و اندام های فربه سیر شده‌ام. باربران میان باریک بندرگاه، لنگ هاشان، زنخدان های تراشیده و تمیزشان، لهجه محلیشان، بوی گِل، بوی کشتی، بوی بندرگاه، همه وهمه با نظایر خود در سوریه تفاوت داشت. همه چیز برایم آشنا بود. احساس کردم لباس سوری که هنوز به تن داشتم کم کم برایم تنگ می شود به طوری که سینه ام درون آن جایی برای نفس کشیدن نداشت. پس از آنکه کارم با منشیان دفتر بندرگاه تمام شد و نامم را بر چندین طومار نوشتند برای خریدن لباس با شتاب عازم شدم. لباسی که از پارچهٔ کتانی لطیف و نازک خریدم و پوشیدم پوست بدنم را پس از سال ها پوشیدن لباس پشمین به گونه‌یی لذت بخش نوازش می داد. کاپتاه ولی تصمیم گرفته بود که کماکان به عنوان یک نفر سوری در میان مردم ظاهر شود زیرا می ترسید مبادا هنوز هم نامش در دفتر ویژهٔ بردگان فراری نوشته باشد در صورتی که توانسته بود از مقامات ذیصلاح صیمره‌یی لوحه‌یی دریافت کند که گواهی می داد او در صیمره به عنوان یک برده‌زاده شده است ومن وی را برابر قانون و مقرّرات آنجا خریده ام.

پس از آن با باروبنهٔ خویش بر کشتی سوار شدیم تا عازم بخش علیای رودخانه شویم. روزها گذشت و رودخانه را پشت سر می‌گذاشتیم و دوباره به آب و هوای مصر عادت کردیم. زمین های کشاورزی در دو طرف رودخانه خشک به نظر می رسید، گاوهای نر با خیش چوبی زمین را شخم می زدند و دهقانان در حالی که سر به زیر داشتند دنبال آنها گام بر می داشتند و در «جوی پشته هایی»[1] که آب انداخته بودند و خاک آن مرطوب شده بود دانه می‌کاشتند. پرستوها بر فراز کشتی کوچک ما مثل تیر پرواز می‌کردند و سروصدا راه می انداختند و دوباره در بستر ساحل رودخانه از نظر ناپدید می شدند و در

۱) جوی پشته: اصطلاحی است کشاورزی و شیارهایی است که در زمین ایجاد می‌کنند و به ویژه برای کاشتن صیفی جات از آن استفاده می‌شود. بذر را روی پشته می‌کارند و آب را در جوی روان می سازند.

گرم‌ترین روزهای سال خود را در گل دفن و خنک می‌کردند. نخل‌ها با تنه‌یی راست و با شاخه‌هایی آویزان در کرانهٔ نیل بر پا ایستاده و درختان تنومند انجیر بر کلبه‌های گلی پست و کوتاه سایه افکنده بودند. کشتی ما در بنادر شهرهای کوچک و بزرگ توقف می‌کرد و میکده‌یی نبود که کاپتاه خود را به آنجا نرساند و از فقاع مصری گلویی تر نسازد و دروغ‌های شاخدار از مسافرت‌هایش و مهارت و حذاقت من در طبابت برای مشتریان دیگر تعریف نکند و مورد تمسخر ایشان قرار نگیرد.

برای چندمین بار به آسمان مشرق نظر انداختم و این بار سه قلّهٔ کوه، سه نگهبان همیشگی طیوه را دیدم. حومهٔ شهر آبادتر و پرجمعیت‌تر به نظرم رسید. دهکده‌های حقیر و فقیر با کلبه‌های گلیشان جای خود را با محلّه‌های اعیان نشین عوض کرده بودند تا اینکه سرانجام دیوارهای بلند شهر و ستون‌ها و بام معبد بزرگ و ساختمان‌های بیشمار اطراف آن و دریاچهٔ مقدّس آشکار شد. در سمت باختر شهر مردگان خود را تا دامنهٔ کوهها کشیده بود «معبد فراعنه» به رنگ سفید خود را از کوههای زرد رنگ متمایز ساخته بود و ردیفی از ستون‌ها در معبد ملکه‌های بزرگ هنوز هم از انبوهی از درختان شکوفه‌دار پوشیده بود. فراسوی کوهها درّهٔ شاهان با مارها و عقرب‌هایش قرار داشت که در میان شن و ماسهٔ جلو درِ مقبره فرعون بزرگ جنازه‌های خشک شده پدرم سنموت و مادرم کی پا در میان پوست گاوی نر برای ابد آرام گرفته بودند. آن‌طرف‌تر، درست در کرانهٔ جنوبی رود نیل خانهٔ زرّین فرعون سر به بیرون کشیده بود. کاخی با هوای خوش در میان باغ‌ها و دیوارهایش به رنگ آبی می درخشید و من از خود می پرسیدم، آیا حارمحب دوست من در آنجا به خوبی و خوشی زندگی می‌کند؟

کشتی در نقطه‌یی از یک ساحل سنگی که برایم کاملاً آشنا بود توقف کرد. همه چیز مثل همان روزگار بود و من از آن خانه و محله‌یی که دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بودم و در آن زمان آگاه نبودم که در بزرگی زندگی والدین خویش را تباه خواهم ساخت فاصلهٔ چندانی نداشتم. با این افکار، ماسهٔ زمان که در این بین روی خاطرات تلخ انباشته شده بود دوباره به کنار رفت. در واقع می بایست خود را پنهان می ساختم و بر چهره نقاب می زدم، اصلاً احساس شادمانی نمی‌کردم در صورتی که هیاهو و شلوغی این شهر بزرگِ بندری گویی از خواب بیدارم کرده بود و در چشمان مردم آن، در شتاب بدون تأمل و بی سببی که داشتند و در رفتار ناآرامشان تحرّک و حیات طیوه را بازشناختم. هیچ گونه طرحی و نقشه‌یی برای زندگی آینده خویش نداشتم، بل بر آن بودم که آیندهٔ خود را به حارمحب و موضع و مقام وی در دربار فرعون گره بزنم. ولی در آن لحظه که پای بر اسکلهٔ بندر گذاشتم طرحی تمام و کمال در ذهنم نقش بست که اصلاً ربطی به تصمیم پیشینم نداشت. بیش از این می خواستم به دنبال شهرت پزشکی، مال و خواسته و پذیرفتن هدایای گرانبها به جای دستمزد باشم و به پاداش آنچه تا آن زمان به عنوان دانش و تجربه گرد آورده بودم از این طریق برسم ولی این بار تصمیم گرفته بودم که یک زندگی کاملاً ساکت و آرام و دور از شهرت داشته باشم و وجود خود را وقف بیماران فقیر و بینوا کنم. وقتی آینده خود را که انگار این چنین به من الهام شده بود پیش رو دیدم در وجدان خویش آرامش عمیقی احساس کردم که این خود باز هم نشان می داد آدمی، تا چه اندازه نسبت به قلب خویش ناشناس می ماند و شگفتا که

می پنداشتم قلب خود را تا اعماق آن به وضوح و روشنی می شناسم. تا آن زمان هرگز به چنین اندیشه هایی نرسیده بودم. احتمالاً این پدیده ثمرهٔ تمام تجاربی بود که ناآگاهانه در وجودم به مرحلهٔ بلوغ و تکامل رسیده بود. زمانی که شلوغی و سر و صدای طیوه را در پیرامون خود احساس کردم و پایم به سنگفرش داغ اسکله رسید احساس کردم دوباره به همان کودکی تبدیل شده‌ام که با چشمانی کنجکاو و حالتی جدی پدرم سنموت را می نگریستم که بیماران خود را چگونه در مطبش معالجه می‌کرد. به انگیزه همین افکار بود باربرانی که بر سر انتقال اثاثه ما با یکدیگر کلنجار می رفتند و سر و صدا راه انداخته بودند از خود دورشان ساختم و به کاپتاه گفتم: «بگذار فعلاً بار و بنه‌مان در کشتی بماند و هر چه زودتر برو و خانه‌یی خریداری کن، فرق نمی‌کند که چه باشد! تنها بایستی نزدیک بندر و محلهٔ فقیرنشین شهر و میدانی باشد که زمانی خانه پدریم در آنجا بود و هنوز آن را خراب نکرده بودند. عجله کن تا بتوانیم همین امروز به آنجا اسباب کشی کنیم و من از فردا صبح به طبابت بپردازم!»

لب و لوچهٔ کاپتاه آویزان شد و چهره‌اش حالتی به خود گرفت که از خطوط آن چیزی فهمیده نمی شد زیرا پنداشته بود که نخست به یکی از بهترین مسافرخانه های شهر خواهیم رفت و برده‌ها از ما پذیرایی خواهند کرد. او برای نخستین بار بدون آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد با تصمیم من مخالفت کرد و پس از آنکه به صورتم نظری انداخت دهانش را بست و تعظیمی کرد و به دنبال اجرای دستور رفت. همان شب به خانه‌یی که قبلاً به یک مسگر تعلق داشت و در محلهٔ فقیرنشین شهر بود رفتم. اثاثهٔ خود را از کشتی به خانهٔ جدید منتقل ساختم و فرشی را بر کف خاکی اتاق پهن کردم. مقابل کلبه های گِلی در کوچه های فقیرنشین محلّه اجاق های آشپزی همانند روزگاران گذشته می سوخت و بوی ماهی سرخ شده در روغن سراسر محلهٔ کثیف و آلوده به بیماری های گوناگون را فراگرفته بود. چراغ های لامپا بر سردرهای عشرتکده ها روشن شد و طنین موسیقی سوری در میخانه ها به گوش رسید که با عربدهٔ مستانهٔ ملاحان آمیخته شده بود و آسمان برفراز طیوه از انعکاس نور چراغ های بیشمار شهر رنگ سرخ به خود گرفت و من دوباره در وطن بودم! پس از مسافرت های طولانی و موهوم که برای فرار از خویشتنِ خویش و کسب آگاهی و شناخت از سرزمین های بیگانه انجام داده بودم، دوباره در وطن بودم!

٤

روز بعد به کاپتاه گفتم: «نبشته‌ای برای سردرِ خانه فراهم کن که بیماران بدانند اینجا دارالشفا است. این نبشته بایستی ساده باشد و اگر کسی دربارهٔ من پرسید لزومی ندارد که از حذاقت و استادی من حرفی بزنی، فقط بگو سینوحهٔ پزشک بیمار می پذیرد حتی بیماران تنگدست را و به جای دستمزد هدیه‌یی مناسب با وضع مادّی مریض قبول می‌کند.»

کاپتاه با نارضایتی تمام پرسید: «حتی بیماران تنگدست را؟ اوه ارباب. آیا خود نیز مریض نیستی؟

مگر آب گندیده مرداب را نوشیده‌یی یا اینکه عقرب نیشت زده است؟»

جواب دادم: «اگر مایلی نزد من بمانی، آنچه دستور دادم انجام بده. اگر این خانهٔ ساده و بی‌پیرایه راضیت نمی سازد و یا بوی بدن مردم فقیر این محلّه بینیت را که در سوریه ناز پرورده شده می آزارد، آزاد هستی هر کاری که می خواهی انجام دهی. به خوبی می دانم آن‌قدر از من چیز دزدیده‌یی که می توانی برای خود خانه‌یی دست‌وپا کنی و زن هم بگیری و من به هیچ وجه نمی خواهم مانع کار تو شوم.»

کاپتاه با نارضایتی بیشتر از پیش پرسید: «من؟ من زن بگیرم؟ ارباب، واقعاً که مریض هستی و تب داری و هذیان می‌گویی. برای چه زن بگیرم؟ که به من زور بگوید، یا وقتی از شهر به خانه بازگشتم دهانم را بو کند و یا صبح که با سردرد و خماری از خواب برمی خیزم کنار رختخوابم بایستد و با پوزه‌یی پر از ناسزا و چوبی در دست تهدیدم کند؟ راستی بگو برای چه باید زن بگیرم در حالی که کنیزکی معمولی نیز همان خدمتی را به من عرضه می دارد که یک همسر قانونی. در این باره که قبلاً با تو صحبت کرده بودم. بدون شک خدایان شلاّق جنون را بر تنت آشنا ساخته اند که البته تعجبی هم ندارد زیرا می دانم که نحوهٔ تفکّرت دربارهٔ خدایان چیست. به هر حال تو ارباب من هستی و راه تو راه من و عقوبت تو عقوبت من است ضمن اینکه امیدوار هستم از آن همه مصایب سرانجام به آرامش واقعی برسم. از آن مسافرت های دریایی که بهتر است فراموشش کنم نیز سخنی به میان نمی آورم! اگر تو را زیراندازی از الیاف جگن کفایت می‌کند مرا نیز کافی است. اقلاً بدبختی و بیچارگی در این محلّه یک روی خوش نیز دارد و آن اینکه تمام دکّه های فقاع فروشی و عشرتکده ها در دسترس هستند و میخانهٔ «دُم نهنگ» هم که قبلاً از آن برایت تعریف کرده بودم از اینجا چندان دور نیست. امیدوارم از اینکه امروز نیز بایستی سری به آنجا بزنم و حسابی باده گساری کنم مرا ببخشی زیرا سخنانت تکانم داده است و باید به طریقی خود را آرام سازم. ضمناً ارباب، هر بار که نگاهت می‌کنم دلم از یک رویداد شوم آگاهی می دهد. هیچگاه نمی توانم از پیش بدانم که تو چه خواهی کرد و چه خواهی گفت زیرا همواره چیزی می‌گویی و کاری می‌کنی که هیچ آدم عاقلی نه آن می‌گوید و نه آن می‌کند که البته بیش از این هم از تو انتظاری نیست! فقط یک عنصر دیوانه است که قطعه سنگی گرانبها را در توده‌یی از کثافت پنهان می سازد و اکنون تو نیز به اینگونه، هنر و دانش خود را دفن می‌کنی!»

گفتم: «کاپتاه، همهٔ آدمیان لخت و عور به دنیا پای می‌گذارند و مرض، بین آدم ثروتمند و فقیر یا مصری و سوری تفاوتی نمی شناسد.»

کاپتاه با زیرکی و حاضرجوابی گفت: «شاید این طور باشد ولی هدیه‌یی که این دو به یک پزشک می دهند دارای تفاوتی شگرف است. اندیشه هایت زیبا است و من مخالف آن نیستم امّا در صورتی که کسی دیگری این اندیشه ها را صورت عمل ببخشد نه تو. زیرا ما پس از تجربه آن همه رنج و مشقّت سرانجام به پایان آن رسیده ایم. جهان بینی تو بیشتر بدرد آدمی می خورد که از ازل برده‌زاده شده باشد. من نیز در روزگار جوانی افکاری شبیه افکار تو داشتم تا اینکه چماق، اندیشه های بهتری به من آموخت.»

گفتم: «حال که ادّعا می‌کنی به همه چیز آگاه هستی، می خواهم از تو بپرسم اگر کودکی را سر راه گذاشته باشند و من او را پیدا کنم آیا نباید به خانه اش برم و همچون فرزند خویش بزرگش کنم؟»

باز هم بـا زیرکی جواب داد: «چـرا بایستی این کار را نیـک دانست؟ در معبد محلی را برای چنین کودکانی تدارک دیده اند! چـندتایی از آنان با هزینه‌یی جزئی بزرگ می شوند و تعدادی از ایشان را اخته می‌کنند تـا برای خدمت در بزم هـای فرعون آماده شونـد و یا در خانهٔ اعیـان و اشراف اقامت کـنـند. زندگی ایـنان پر زرق و بـرق و بسیار تـجمّلی است که مادرانشـان حتی خواب آن را هـم نمی دیـدنـد. حال اگر آرزوی یک فـرزند پسر داری ــ که مـی تـوان ایـن مـوضـوع را درک کرد ــ نـیـازی نیـست که بـه کاری احمقانه دست بزنـی و کافی است کوزه‌یی را با یـک زن بیگانه بشکنی؛ گو اینکه برای هر دومان دردسر درست می‌کند! اگر هم مایل نیستی کـنـیزکی بخری می توانی به نحوی یک دختـر فقیر را از راه بدر کنی. چنین دختری حتـی از تو ممنون هم خواهد شد که فرزندش را برای همیشه نگهداری کنی و آبرویش را به این تـرتیب بـخری. امّا رویهمـرفته بچه هـا زحمـت دردسر و ناراحتی بـا خود همـراه می آورنـد. شادی و خشنودی که فرزند برای والـدین خود فراهم می سازد غیرقابل وصف است، اگر چـه با قاطعیت نمی توانم ایـن چنین ادّعا کنـم زیـرا فرزندان خود را هرگز نـدیـده‌ام! عاقلانه‌ترین راه حلّ ایـن است که همین‌امروز کنیزکی بخری کـه در ضـمن کمکی نیـز برای من باشد، چون پس از این هـمه زحمت و مشقّت احساس می‌کنم اعضای بدنم خشک شده‌اند و دستم نیز می لرزد. رسیدگی به این خانه و تهیهٔ غذا برای تو زحمت زیادی ایجاد می‌کند به جز این بایستی دارایی و ثروتت را نیز اداره کنم.»

گـفتم: «هرگز چـنـین تصمیمی نـدارم. کـنیز هم نخواهـم خرید ولی تو می تـوانـی به خرج من نوکری استخـدام کنی چون براسـتی حق تو است، البـته در صورتی که مایل بـاشی کماکان نـزد من بمـانی و به سـبب وفاداریت به تو اجـازه مـی دهم هر وقت خواستـی بـیایی و بروی و فـکر می‌کنم با عطشی که برای باده نوشـی داری بتوانی اخـبار و اطلاعـات مهمّ و با ارزشـی برای من گـردآوری. بنابرایـن بی آنکه سؤال دیگری مطرح کنی دستـور مرا اجرا کـن! از تصمیـمی که گرفته ام باز نـخواهم گشت زیرا این تصمیم از درونم جوشیده است و در برابر آن مقاومت نمی‌کنم.»

گفتگو با کاپتاه را قطع کردم و به جستجوی دوستان سابق خود پرداختم. در میخانهٔ «پادشاه سوری» سراغ تـوتمس را گرفـتم ولـی میفـروش قبلی در آنجـا نبود و جای خود را بـه دیگری واگذاشته بود که این شخص هم هنرمند فـقیری را که از راه کشیدن تصویر گربه در لوحهٔ فرزندان اشخاص ثروتمند امرار معاش می‌کرده است نمـی شناخت. برای ایـنکه حارمحب را پیدا کنم سری به «خانهٔ سربازان» زدم که آن را نیز خالی دیدم. در حیاط خـانـه نه کشتی گیران و نـه سـربـازان دیده می شدند که مـثل گذشته برای تـمـرین کـیسه های پر از پوشال را هـدف نیزه های خود قرار دهـنـد. آشـپزخانهٔ آنجـا نیز از پاتیلها خالی بود و کوتاه سخن، خانهٔ سربازان متروکه به نظرم رسید. صـاحب منصبی جزء با قیافهٔ عبوس در حالی که با انگشتان پای خویش شن های روی زمین را مـی‌کند به من خیره شـده بود. صورتی استخوانی داشت و نشان می داد که مدتی طولانی بـه آن روغـن نمالیده است. وقـتـی سراغ حـارمحب فرمانـدهٔ ارتش فرعون گرفتم که چند

سال پیش در سوریه دور از مرزهای صحرایی علیه خابیری‌ها جنگیده بود به احترام وی از جای برخاست و تعظیمی کرد و به زبان مصری شکسته بسته‌یی گفت که حارمحب همچون گذشته فرماندهی کل نیروهای نظامی فرعون را به عهده دارد ولی چندی است که به سرزمین «کوش» مسافرت کرده است تا نیروهای مصری مستقر در آنجا را باز گرداند و هیچکس نمی داند چه وقت از این مأموریت باز خواهد گشت. صاحب منصب مذکور به قدری مفلوک و بیچاره می نمود که تکه نقره‌یی بوی دادم و او از این بخشش چنان شادمان شد که شخصیت سربازی خود را فراموش کرد و در حالی که می خندید به یکی از خدایان که برای من ناشناخته بود لعنت فرستاد. وقتی عزم مراجعت کردم آستینم را گرفت و در حالی که حیاط خانهٔ سربازان را نشان می داد بریده بریده گفت: «حارمحب فرمانده بزرگ ــ سربازان را درک می‌کند ــ خودش سرباز ــ از هیچ چیز ترس نه ــ حارمحب یک شیر، فرعون یک بزِ نر بدون شاخ ــ ساخلوها خالی ــ جیره و مواجب نیست ــ همکاران و همقطاران به گدایی رفته اند ــ نمی دانم چه پیش خواهد آمد ــ آمون برای این تکه نقره پاداشت دهد ای مرد نیکخو ــ معدهٔ من پر از اندوه و نگرانی ــ با وعده و وعید از روستا به اینجا کشیدند ــ مأموران مصری برای جلب روستایی به چادرها سر می‌کشند و وعدهٔ نقره، زن و مستی می دهند ــ و حالا؟ نه نقره‌یی، نه زنی و نه مستی!»

تفی بر زمین انداخت تا تنفر خود را نشان دهد، سپس با پاشنهٔ پای پینه بستهٔ خویش تُفش را در شن ها محو کرد. او سربازی غمزده بود که مرا نیز غمگین کرد. از سخنان او چنین استنباط کردم که فرعون سربازان خود را رها کرده است و تصمیم دارد نیروهای مصری مستقر در خارج از مصر را که پدرش آنها را در نقاط مختلف در خارج گماشته بود و هزینهٔ سنگینی برای مصر در برداشت منحل کند. در اینجا به یاد پتاحور پیر افتادم ــ تصمیم گرفتم او را پیدا کنم. پس به جستجوی او پرداختم تا اینکه سرانجام به «معبد زندگی» رفتم تا شاید در الواح آن‌جا اسم و رسمی از وی بیابم ولی ثَبّاتِ معبد به من گفت که جرّاح سلطنتی جمجمه بیش از یک سال است که مرده و در «شهرمردگان» دفن شده است. و من به این ترتیب باز هم در طیوه بی یار و غمخوار بودم.

چون در محلّهٔ معبد بودم از فرصت استفاده کردم و به «تالار ستون های معبد» رفتم و مراسم آمون را دوباره دیدم و بوی عطر بخور مقدس را که میان ستون های رنگارنگ با نوشته های مقدّسی پیچیده بود به مشام رساندم، پرستوها را دیدم که به سرعتِ تیرِ رها شده از کمان بالای شبکه های سنگی پنجره ها به درون و برون پرواز می‌کردند. امّا معبد و حیاط آن به نحوی چشم گیر خالی بود و در غرفه ها و کارگاههای بیشمار معبد، دیگر آن تحرّک و فعالیّت های گذشته به چشم نمی خورد. کاهنان در رداهای سیاه رنگ خویش و با سرهای تراشیدهٔ و روغن مالیده، با شک و سوءِظن به من نگاه می‌کردند. چند نفری که در حیاط معبد دیده می شدند زیر لب و آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند و اطراف خود را می پاییدند، گویی می ترسیدند مبادا کسی به سخنانشان گوش دهد. هیاهوی آن‌زمان، سر و صدایی که در دوران تحصیلم از صبح زود آغاز می شد و از دور همچون زوزهٔ بادی که در نیزار افتاده شد به گوش می رسید اثری نبود. من اگر چه به هیچ وجه آمون را نمی پرستیدم؛ دردی غریب به جانم افتاده بود، دردی چون آدمی که

از وطنش دور مانده باشد یا پیرمردی که به یاد جوانی از دست رفته بیفتد بی آنکه بیندیشد که آن دوران خوب یا بد بوده است.

زمانی که از میان درهای برج های معبد و تندیس های عظیم فراعنه بیرون آمدم معبد بزرگی مشاهده کردم که تنگاتنگ معبد آمون با عظمتی خیره کننده و معماری عجیب و غریب سر بر آسمان می ساید. چنین ساختمانی را تا آن لحظه ندیده بودم. دیواری به دور آن نکشیده بودند و وقتی وارد آنجا شدم حیاط وسیعی دیدم که دورتا دور آن را ستون های بیشمار احاطه کرده و بر محراب آن غلاّت، گل و میوه به عنوان قربانی نهاده بودند. آتونِ مدّور بر روی یک تصویر کنده کاری شده از فراعنه که در حال قربانی کردن بودند اشعه های بیشمار می فرستاد و هر اشعه به دست یک فرعون که به علامت دعا بلند کرده و «صلیب زندگی» را نگه داشته بود می خورد. کاهنان سفیدپوش موی سر خود را تراشیده بودند. اکثرشان پسربچه هایی بودند که در آن لحظه که سرود مقدس را می خواندند صورتشان از جذبه گل انداخته بود. کلام این سرود را من زمانی در اورشلیم در سوریه شنیده بودم. چیزی که بیش از کاهنان و تصاویر معبد بر من اثر گذاشت چهل ستون عظیمی بود که بر آنها شمایل فرعون جدید را به اندازهٔ فوق طبیعی کنده کاری کرده بودند و او از بالا در حالی که دستانش را بر سینه صلیب کرده بود و به یک دست تعلیمی و به دست دیگر تازیانهٔ پادشاهی را داشت به بازدید کنندگان خیره شده بود.

من که فرعون را دیده بودم متوجه شدم که تصویرهای او را به درستی و کاملاً شبیه به خود او حکاکی کرده بودند و چهرهٔ وحشت برانگیز و شهوانی، باسن پهن و دست و پای لاغر و کشیده اش را شناختم. وقتی به آن هنرمند جسوری که جرأت کرده بود چنین تصاویری بیافریند اندیشیدم، ناگهان احساس ترسی همراه با شگفتی بر من چیره شد زیرا دوستم توتمس همواره طرفدار «هنرآزاد» بود و آن را در خلق این اثر به کار برده بود. تمام معایب و نقایص بدن فرعون در این تصاویر به نمایش درآمده بود نظیر: ران های چاق و پف کرده، ساق پای لاغر و باریک، گردن نازک و کشیده که به نحوی غیرطبیعی جلوه داده شده بود و حکاک هنرمند انگار خواسته بود با زیرکی به بیننده بفهماند، منظورش نشان دادن عیوب و نقایص بدن فرعون نبوده بلکه رمزی از خداگونگی او را در معرض دید گذاشته است. وحشت انگیزتر از هر چیز دیگر صورت فرعون بود. چهره‌یی با کشیدگی و درازی اغراق آمیز، ابروانی مورّب و رو به پایین، گونه های استخوانیِ برآمده و لبخندی مرموز که گویی از دیدن یک کابوس بر لبانی ضخیم نقش بسته باشد. در دو طرف برج های معبد آمون شمایل فراعنه را بر سنگ کنده بودند که ابهت و شکوهی سلطنتی و خداگونه داشت ولی در اینجا تصویری غول آسا به هیأت آدمی لاغر و استخوانی و با بُعدی خارق العاده بر محراب آتون خیره شده بود. او درست چون انسانی از فراز ستون به پایین می نگریست امّا نگاهش حالتی داشت که پنداری می خواست آن را به تمام آدمیان برساند و اندامش که در سنگ سخت کنده شده بود گویی نمادی از اعتقادات متعصّبانهٔ وی بود.

وقتی به این ستون ها دقیق شدم در درونم همه چیز به جنبش درآمد زیرا برای نخستین بار «آمنوفیس» شاید آن طور که واقعاً بود برابر چشمانم آشکار شد. من او را زمانی دیده بودم که هنوز نوجوان بودم. در آن

دوران او بیمار، ناتوان و دچار صرع بود و من او را با زیرکی و ذکاوتی که در گذشته داشتم و با خونسردی و با چشمان جستجوگر یک پزشک زیر نظر قرار داده بودم و سخنانش را هذیانی ناشی از تب می دانستم و اکنون او را همان گونه می دیدم که سنگتراش هنرمند، وی را همچون آمیزه‌یی از نفرت و عشق دیده بود. هنرمندی با شهامت که مصر تا آن زمان نظیرش را نپرورده بود. اگر در گذشته کسی چنین تصویری از فرعون خلق می‌کرد به جرم اهانت به فرعون و مسخره کردن وی مُثله و سپس از حصار شهر آویزان می شد.

در این معبد هم افراد اندکی حاضر بودند. چند مرد و زن را دیدم که لباس از پارچهٔ کتان سلطنتی در بر داشتند و درونشان جواهر سنگدوزی شده بود و زینت آلات طلا حمل می‌کردند و معلوم بود که از درباریان و طبقه اعیان و اشراف بودند. مردم عادّی با سکوت و آرامش مشغول شنیدن سرود کاهنان بودند و از چهره شان چیزی خوانده نمی شد زیرا کلام سرود کاهنان کلامی نوین بود که درک آن برای ایشان دشوار می نمود. اشعار این سرودها غیر از آنچه بود که در زمان اهرام ساخته می شد. پس از گذشت چند هزار سال سرودها کلامی را به ارث برده بودند که گوش مردمان از اوان کودکی به آنها خو گرفته بود. آن اشعار برای همگان شناخته شده بود و از ته دل آنها را می پسندیدند و لزومی هم نداشت که معنا و مفهوم کلمات را دریابند. گاه حتی اشعار بی معنا و مفهوم بود و من معتقدم که انتقال این اشعار به طور مداوم از نسلی به نسل دیگر دچار تحریف شده بود و یا کاهنانِ نویسنده به هنگام نوشتن اینگونه اشعار مرتکب اشتباهاتی شده بودند که آنها را به مرور زمان کاملاً تغییر داده بود.

به هر حال بگذار هر چه خواهد همان باشد. وقتی سرود به پایان رسید پیرمردی که لباس پوشیدنش نشان می داد یک روستایی است با رفتاری مؤدبانه و محترمانه به کاهنان نزدیک شد و از ایشان خواست طلسمی مناسب یا طوماری از پاپیروس که بر آن تعویذی نوشته شده باشد در برابر پرداخت پول در اختیارش بگذارند. کاهنان بوی گفتند که در این معبد چنین چیزی فروخته نمی شود زیرا آتون نیازی به سحر و جادو ندارد و حتی خود را با پیروانش، اگر هم برایش قربانی نکنند و پیشکشی بوی ندهند نزدیک و صمیمی می داند. پیرمرد وقتی از این امر آگاه شد با ناراحتی و خشم و در حالی که زیر لب سخنانی دالّ بر مسخره کردنِ حقّه بازی های آتون می‌گفت راه خود گرفت و رفت و من دیدم که به سوی معبد آمون رهسپار شد.

زنی ماهیگیر سوی کاهنان رفت و با دقّت ورانداز‌شان کرد و سپس پرسید: «آهای جوانان لاغر و مفلوک، آیا برای آتون بز و گاو نر قربانی نمی‌کنید؟ شاید از این رهگذر اندکی گوشت نصیبتان شود. اگر آن طور که ادّعا می‌کنید خدایتان توانا و نیرومند است و در این مورد از آمون نیز پیشی گرفته است ــ که من به این ادّعا اعتقاد ندارم ــ پس بایستی کاهنانش نیز چاق و فربه باشند و از فرط چربی بدنشان برق بزند. من یک زن عادّی هستم و از این بیش توان درک و فهم ندارم امّا از آنجا که شما را صمیمانه دوست دارم اندرزتان می دهم که حسابی گوشت و چربی بخورید!»

کاهنان درِ گوشی چیزی به یکدیگر گفتند و سپس خندیدند، درست مثل جوانان شیطان و بازیگوش تا اینکه سرانجام مسن‌ترین آنها با قیافه‌یی جدی به زن ماهیگیر گفت: «آتون قربانیِ خون نمی خواهد و

تو نیز مبادا که در معبد او نامی از آمون ببری زیرا آمون خدائی قلابی است که بزودی تاج از سرش برداشته و معبدش نیز با خاک یکسان می شود.»

زن خود را به تندی عقب کشید و پس از آنکه تفی برزمین انداخت و با دست علامت مقدّس آمون را رسم کرد گفت: «تو از آمون سخن گفتی نه من! نفرین و لعنت تو را بگیرد نه مرا!» و سپس دوید و رفت.

دیگران وحشتزده به کاهنان نظر افکندند و در پی زن روان شدند. کاهنان با آوازی دستجمعی فراریان را فرا خواندند: «بروید ای سست اعتقادان امّا بدانید که آمون خدائی قلابی است! او معبود دروغین شما است. قدرتش فرو خواهد افتاد چونان دستهٔ علفی که تیغه داس از بُنش قطع کند.»

در اینجا یکی از فراریان قلوه سنگی از زمین برداشت و به سوی کاهنان پرتاب کرد که به دهان یکی از آنها خورد و خون سرازیر شد. کاهن چهره خویش را با دو دست پوشاند و به تلخی از درد فریاد کشید. سایر کاهنین، نگهبانان معبد را فراخواندند ولی بی حاصل بود زیرا ضارب فرار کرد و در میان گروهی از مردم که در معبد آمون حاضر بودند ناپدید شده بود.

تمام این رویدادها مرا به تفکّر واداشت به طوری که طاقت نیاوردم و سوی کاهنان رفتم و پرسیدم: «من مصری هستم ولی مدّت ها در سوریه اقامت داشتم و خدای جدید را که شما آتونش می نامید نمی شناسم. آیا نمی خواهید مرا از نادانی نجات دهید و به من بگویید او کیست، چه می‌گوید و چگونه می توان بوی گروید!»

مثل اینکه در خطوط چهرهٔ من اثری از تمسخر و تحقیر یافته بودند که به سختی و با تأنّی پاسخم دادند: «او خدایی یکتا است. او زمین، رودخانه، انسان، جانوران و به طور کلّی هر چه را که بر روی زمین می جنبد آفریده است. او همیشه اینجا بوده است و آدمیان وی را در هیأت پیشینش به شکل «رع» می پرستیدند امّا در روزگار ما او پسرش فرعون را که فقط از حقیقت زنده است به عنوان آتون به ما شناسانده است. از آن زمان او خدای واحد است و تمام خدایان دیگر شبه خدا هستند. آتون کسی را که به او گرویده باشد هرگز نکوهش نمی‌کند، فقیر و دولتمند نزد وی یکسان هستند. هر بامداد او را در قرص خورشید درود می‌گوییم؛ خورشیدی که با نورش به زمین، به نیکی ها و حتی بدی ها رحمت می فرستد و به هر کس «صلیب زندگی» می دهد. حال اگر او را با این توضیحات می پذیری از خدمتگزاران وی خواهی بود. هستی او عشق و محبّت است. او جاودانه است و هرگز نمی میرد و همه جا حاضر و مراقب است که مبادا علیه او اتفاقی رخ دهد.»

پاسخ دادم: «آنچه که گفتی واقعاً زیبا و درست است امّا به من بگو، آیا سنگی که به دهان کاهن جوان اصابت کرد و از زخم آن خون جاری شد نیز خواست آتون بود؟»

کاهنان با استفهام به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: «تو او را مسخره می‌کنی.»

ولی جوان مضروب با صدایی بلند گفت: «آتون اجازه داد که آن مرد با من چنین کند زیرا من لایق آتون نبودم و از این هشدار پند گرفتم. من از صمیم قلب به آتون افتخار می‌کنم. پدر من چوپان بود و مادرم

از رودخانه آب می‌کشید تا اینکه فرعون مرا بر کشید چرا که می خواست با صدای خوشِ خود سرود بخوانم و به این ترتیب به خدای وی خدمت کنم!»

با احترامی ساختگی گفتم: «حقیقتاً این خدا بایستی خدایی قدرتمند باشد که می تواند مردی را از حضیضِ ذلت تا کاخ زرّین فرعون برکشد!»

آنان با آوازی دستجمعی پاسخ دادند: «آری حق با تو است. فرعون به ظاهر، یا ثروت و یا اصل و ریشهٔ آدمیان اعتنایی ندارد بل قلب آدم‌ها مورد عنایت و توجه اوست و فرعون با قدرت آتون قادر است اعماق قلب همهٔ آدمیان را مشاهده کند و اندیشه های پنهانشان را دریابد.»

به مخالفت با عقایدشان برخاستم و گفتم: «او بنابراین از تبار آدمیان نیست، زیرا هیچ آدمی قدرت این ندارد که بدرون قلب دیگری نظر بیندازد، تنها «اوزیریس» قادر است قلب آدمیان را وارسی کند و مکنونات آن را دریابد.»

با یکدیگر مشورت کردند و سپس گفتند: «اوزیریس پدیده‌یی افسانه‌یی است و کسی که به آتون اعتقاد داشته باشد خود را به اوزیریس نیازمند نمی بیند حال اگر فرعون بخواهد از تبار آدمیان باشد شک نداریم که وجود او در واقع خدایی است و شکل ظاهر او این امر ثابت می‌کند و نشان می دهد که او می تواند به صور گوناگون جلوه کند و چیزی که ما فهمیده‌ایم اینست که او به پیروانش عشق می ورزد و بهمین دلیل سنگتراش هنرمند با تصاویری که بر ستون های معبد حکّ کرده است او را هم مرد و هم زن نشان داده است چرا که آتون نیرویی پویا است که کودک را در رحم زن به وجود می آورد.»

دو دست خود را به علامت سخریه بلند کردم و سرم را میان آن گرفتم و گفتم: «من فردی عادی هستم ــ مانند همان زنی که اینجا بود ــ بنابراین قادر نیستم حکمت و خرد شما را به طور کامل درک کنم ولی به نظرم می رسد که دانسته ها و آگاهی های شما نیز اندکی تیره و کدر باشد زیرا پیش از آنکه به پرسش من پاسخ دهید با یکدیگر مشورت می‌کنید.»

با خشم و هیجان پاسخ دادند: «آتون موجودی کامل، به سان قرص خورشید است. هر چیز که در درون اوست و زندگی می‌کند و نفس می‌کشد تکامل یافته است. این اندیشهٔ آدمی است که ناقص و تیره است و ما نیز بهمین دلیل قادر نیستیم به طور کامل درباره آتون توضیح دهیم زیرا خود نیز همه چیز را نمی دانیم ولی هر روز از روز پیش، بیشتر خواست های او را درک می‌کنیم. اراده و خواست او را فرعون به طور کامل می داند چرا که پسر اوست و از حقیقت زنده است.»

این کاهنان اگر چه خود را در قبای کتانی پیچیده، به موی خویش روغن زده بودند و در اثنای خواندن سرود از نگاه شگفت انگیز و تحسین آمیز زنان لذت می بردند و مردمان ساده دل را به مسخره می‌گرفتند امّا سخنانشان به دلم نشست و به من ثابت شد که اینها قلباً آدم‌هایی پاکدل هستند. آن چیزی که ناآگاهانه و رها از خواست و اراده و شناخت‌هایم در درون من بالغ و رسیده شده بود ناگهان با شنیدن این الفاظ و کلمات پیدا شد و صدایم کرد. برای نخستین بار به نظرم رسید که افکار آدمی ناقص است و خارج از دایرهٔ اندیشه های فرد چیزی می تواند وجود داشته باشد که نه چشم آن را می بیند و نه گوش آن را

می شنود و نه دست لمسش می‌کند. شاید فرعون و کاهنانش این حقیقت را کشف کرده و این پدید را که بیرون از دایرهٔ افکار آدمی است آتون نام داده بودند.

۵

وقتی به خانه بازگشتم غروب شده بود. بر سر در خانه نبشتهٔ ساده‌یی نصب شده بود و در حیاط منزل چند بیمار که کثافت از سر و رویشان می بارید نشسته بودند و با صبر و متانت انتظارم را می‌کشیدند. کاپتاه هم با قیافه‌یی گرفته و عبوس در ایوان نشسته بود و با شاخهٔ نخل مگس هایی را که بیماران با خود همراه آورده بودند از صورت و پاهایش دور می ساخت و برای تسلاّی خاطر خویش کوزه فقاعی که سر آن تازه باز شده بود در کنار داشت.

نخست مادری را که نوزادی لاغر در بغل داشت به نزد خود خواندم. ناراحتی او تنها نداشتن اندکی مس بود که با آن خود را سیر کند تا بتواندفرزندش را شیر بدهد. بنابراین مقداری مس به او دادم. سپس به بستن زخم های برده‌یی پرداختم که هنگام کار در یک آسیاب چند انگشتش زیر سنگ آسیاب له شده بود. استخوان های آسیب دیده انگشتانش را مرتّب کردم و بستم و اندکی مادّهٔ مخّدر در شراب ریختم و به او دادم تا بنوشد و دردش را فراموش کند. پس از او یک کاتب پیر را معاینه کردم. او غدّه‌یی به بزرگی مشتی در گلو داشت که مجبور بود با چشمانی از حدقه درآمده سر خود را کج نگه دارد و به سختی نفس می‌کشید. جوشانده‌یی به وی تجویز کردم که از گیاهان دریایی گرفته و تهیهٔ آن را در صیمره آموخته بودم و چندان امیدی هم نداشتم که پیرمرد را بهبود بخشد. از یک دستمال تمیز چند تکه مس بیرون آورد و سویم دراز کرد. در چهره اش خواندم که از تهی دستی خویش احساس شرمندگی می‌کند. دستش را بر گرداندم و گفتم هر گاه کاری با یک کاتب داشته باشم از او خواهم خواست که آن را انجام دهد. پیرمرد از اینکه می تواند مس را برای خویشتن نگه دارد خوشحال شد و شادمانه آنجا را ترک گفت.

دختر زیبایی از یک عشرتکدهٔ نزدیک خانهٔ من برای معالجهٔ خویش آمده بود. او اظهار می داشت چشمانش عفونت پیدا کرده و مانع کارش شده است. نخست چشم او را شستشو دادم و سپس دارویی آمیخته از چند مادهٔ گوناگون تهیه کردم و به او دادم که چشمان خود را با آن بشوید. دخترک با خجالت اظهار داشت که آماده است تنها سرمایهٔ خود را در عوض دستمزد در اختیار من بگذارد. برای اینکه نرنجد گفتم به سبب رسیدگی به وضع یک بیمار که در حالت بحرانی به سر می برد بایستی خود را از زنان دور نگه دارم و او از آن جا که از طبابت چیزی نمی دانست حرفم را باور کرد و از ارادهٔ محکم و چیرگیم بر نفس به شگفت آمد. برای آنکه عمل او را پاسخ گفته باشم چند خال گوشتی که بر روی تن داشت برداشتم. او نیز شادمانه مطب مرا ترک گفت.

در نخستین روز طبابت به عنوان پزشک بینوایان حتّی چیزی که با آن برای نان خویش نمک بخرم نیز به دست نیاوردم. کاپتاه برای مسخره کردن و نکوهش من عمداً غازی سرخ شده در روغن که مردم

طیوه آن را با استادی تهیه می‌کنند بر سر سفره گذاشت. نظیر این خوراک ر در هیچ کجای دنیا جز در طیوه نمی توان یافت. کاپتاه این غذا را از یک میخانه اشرافی واقع در مرکز شهر خریده و در تنور خانه گرم نگه داشته بود. افزون بر آن شرابی نیز از تاکستان آمون آورده و در پیاله های رنگارنگ ریخته بود و کوتاه سخن اینکه بدینوسیله دستم انداخته بود. من ولی آرامش مطبوعی در قلب خویش احساس می‌کردم. کارِ آن روز مرا از معالجهٔ یک تاجر ثروتمند بیشتر خوشحال و راضیم کرده بود، حتی اگر به جای دستمزد گردن‌بندی طلا از وی دریافت می‌کردم. همین جا باید بگویم برده‌یی که انگشتانش را معالجه کرده بودم چند روز بعد آمد تا انگشتانش را به من نشان دهد و این‌بار کوزه‌یی پر از بلغور برایم آورده بود که از آسیاب کش رفته بود. بنابراین کارِ نخستین روز طبابتم چندان هم بدون درآمد نبود!

کاپتاه برای آرامش و تسلاّی من گفت: «یقین دارم پس از کارِ امروزت آوازه تو در سراسر محله خواهد پیچید! در روز بعد آفتاب نزده حیاط خانه پر از ارباب رجوع خواهد شد! هم اکنون می شنوم که مردم تهیدست می‌گویند: خود را هر چه زودتر به خانهٔ سابق مسگر محلّه در گوشه‌یی از کوچهٔ بندرگاه برسانید. در آن جا پزشکی هست که به رایگان بدون درد و با استادی تمام بیماران را معالجه می‌کند، به مادران لاغر پول می دهد و فواحش عشرتکده‌ها را بدون هیچ چشم داشتی معالجه می‌کند. آری. بشتابید! هر کس که زودتر از دیگری در آن جا حاضر شود نصیب بیشتری می برد. این پزشک بزودی چنان ورشکست خواهد شد که باید خانه‌اش را بفروشد و از آن‌جا بگریزد، تازه اگر پیش از آن زالو به پشت زانویش نینداخته و در اتاقی محبوسش نکرده باشند.» در اینجا موضوع را عوض کرد و ادامه داد: «امّا این احمق‌ها در اشتباه هستند. ارباب. اگر بخواهی حتی برای همیشه نیز به این خانهٔ ساده و فقیرانه بسنده کنی، هر روز به ثروتت افزوده خواهد شد زیرا خوشبختانه مقدار زیادی طلا داری و من کاری خواهم کرد که این طلاها برایت کار کنند تا اگر حتی درآمدی هم نداشته باشی هر روز غاز سرخ شده بخوری و بهترین شراب ها را بنوشی. گرچه تو مانند دیگر آدمیان نیستی. از این رو تعجب نمی‌کنم اگر روزی خاکستر بر سر از خواب برخیزم. چرا؟ چون ممکن است طلاهایت را در جوی آب بریزی و خانه‌ات و نیز مرا به سبب قلب آشفته و ناآرامی که داری بفروشی. نه. از احتمال بروز چنین پیش‌آمدی تعجب نمی‌کنم! بنابراین ارباب. شاید بهتر باشد که برای بایگانی سلطنتی طوماری بفرستی که در آن نوشته شده باشد، من می توانم به دلخواه خود بیایم و بروم زیرا تعهدات و قول‌های شفاهی به آسانی فراموش می شود در حالی که اگر آن طومار را مُهر کنی و رشوهٔ قابل ملاحظه‌یی به دبیران سلطنتی بدهی برای همیشه آن را در بایگانی شاهی نگهداری خواهند کرد. من دلیلی ویژه برای پیشنهاد خود دارم و نمی خواهم با ذکر جزئیات آن سرت را به درد آورم و وقتت را ضایع کنم.»

نوبهار بود و شبی نه سرد و نه گرم. نسیمی که از سوی بندرگاه می وزید، عطر چوب سدر، اقاقیا و گلاب سوری به همراه داشت و در اجاق مردم بینوای محلّه تپاله با آتشی سرخ ولی بدون شعله می سوخت. تمام این بوها با بوی تند و خوش ماهی که در روغن مانده و کهنه سرخ می شد و هر شب محلهٔ فقیرنشین ما را فرامی‌گرفت آمیخته شده بود و بینی ام را قلقلک می داد. من غاز سرخ شده به شیوه

مخصوص طیوه را خورده و شراب ناب نوشیده بودم و در خود احساس راحتی و آرامش داشتم و از افکار درهم و برهم، چشم انتظاری و اندوه رها بودم، گویی بر آنها پرده‌یی کشیده و مسافتی بعید از من دور شده بودند. با این حالِ خوشی که داشتم کاپتاه را فراخواندم و از او خواستم برای خود شراب در ظرف سفالینش بریزد و سپس گفتم: «کاپتاه همان‌طور که می دانی مدت‌ها است که آزاد هستی زیرا علی رغم پررویی و گستاخیت، از همان روز که مس و نقره‌ات را به من وام دادی و می پنداشتی که هرگز آن را باز پس نخواهی گرفت بیشتر دوست من بودی تا بردهٔ من. تو باید آزاد باشی و سرانجام به خوشبختی واقعی برسی. فردا از دبیران بایگانی سلطنتی خواهم خواست که گواهی کتبی و قانونیِ رهایی تو را صادر کنند و من آن را با مُهر سوری و مصری خویش تأیید خواهم کرد. حال امّا به من بگو با دارایی و طلاهای من چه کرده‌یی و آنها را در چه راهی به کار انداخته‌یی چون خودت گفتی که طلاها برای من کار خواهند کرد، حتی اگر قرار باشد در آمدی نداشته باشم. به تو دستور داده بودم که طلاهای مرا به صندوق معبد بسپاری آیا چنین کرده‌ای؟»

کاپتاه با چشمی که از آن آثار وفاداری هویدا بود نگاهی به من انداخت و پاسخ داد: «نه. ارباب! دستورت را اجرا نکردم زیرا احمقانه بود و من دستورهای ابلهانه را هیچگاه اطاعت نکرده‌ام بل همواره برابر فهم و شعور خویشتن عمل کرده‌ام و چون اکنون آزاد هستم و تو هم شراب فراوان نوشیده‌یی از دست من خشمگین نمی شوی بنابراین می توانم آنچه در دل دارم بر زبان آورم. از آن جا که می دانم آدمی عجول هستی و بدون تأمل دست به انجام کار می زنی و حتی با افزوده شدن به شمار سال‌های عمرت باز هم تغییری در رویهٔ تو دیده نمی شود بنابراین برای احتیاط چماقت را پنهان کرده‌ام. از این جهت این راز را آشکار ساختم که پس از شنیدن گزارش من بیهوده دنبال آن نگردی. تنها آدم‌هایی که مغزشان به اندازه مخ یک گوسفند است طلای خویش را به صندوق معبد می سپرند که نه تنها بهره‌یی در برابر آن پرداخت نمی شود بل کاهنان برای نگهداری سپرده ها در دهلیزهای حفاظت شده هدیه نیز طلب می‌کنند. به جز این، سپردن طلا به معبد از سوی دیگر باز هم ابلهانه است زیرا خراج بگیران به مقدار طلای تو پی خواهند برد و نتیجه این خواهد شد که اصل سپرده‌ات به تدریج کم و کمتر شود تا اینکه سرانجام برایت چیزی باقی نماند. تنها کار عاقلانه‌یی که برای گردآوری طلا باقی می ماند اینست که باید کاری کرد تا کلاً برای خودش کار کند و آدمی دست بر زانو راحت بنشیند و تخم زنبق بشکند و ازاین رهگذر عطشی مطبوع برای نوشیدن می به دست آورد. به همین جهت همان روز که تو به معبد رفته بودی و در شهر گشت می زدی با این پای خشک سراسر طیوه را پیمودم و تمام سوراخ سمبه ها را شناسایی کردم. عطشی که همیشه دارم این بار بر من منّت گذاشت و سبب کشفیّاتی شد و آگاهی های چندی در اختیارم گذاشت از جمله اینکه ثروتمندان، طلای خود را دیگر به معبد نمی سپرند برای اینکه گفته می شود تضمینی برای نگهداری آن وجود ندارد. حال اگر چنین باشد پس باید گفت که در هیچ کجای مصر محل مطمئنی برای حفاظت از طلا وجود ندارد. دیگر اینکه معبد آمون املاک خود را به معرض فروش گذاشته.»

از شنیدن این خبر به سختی برآشفتم زیرا چنین ادّعایی را دیوانگی محض می دانستم. از جای بلند

شدم و فریاد زدم: «دروغ می‌گویی. آمون هرگز زمین نمی فروشد. برعکس: همیشه خریدار زمین است! تا آنجا که ربع زمین‌های سراسر سرزمین سیاه از آنِ اوست و اگر آمون کاری را آغاز کند دیگر هیچ وقت دست از آن برنخواهد داشت!»

کاپتاه برای من در جام شیشه‌یی شراب ریخت و دزدکی ظرف سفالین خود را نیز پر کرد و تا تأیید اظهارات من گفت: «البته. البته. هر آدم دانایی می داند که زمین تنها خواسته‌یی است که مرور زمان از ارزش آن نمی کاهد ؛ البته در صورتی که آدمی با مساحان زمین دست بیکی کند و هر ساله پس از طغیان رود نیل به آنها رشوه بدهد. امّا اکنون واقعاً وضعی پیش آمده است که آمون در خفا به پیروان خویش در برابر طلا زمین می فروشد. من نیز از وقتی که این مطلب را شنیدم یکّه خوردم و دنبال قضیه را گرفتم. آمون واقعاً زمین را به قیمت ارزان به پیروانش می فروشد منتها با این شرط که حق داشته باشد پس از گذشت مدت زمانی معین اگر بخواهد دوباره آن را به همان قیمت از خریدار بازستاند. با این وصف خریدن این زمین‌ها سود در بر دارد زیرا ساختمان‌ها، ابزار و وسایل کشاورزی، احشام و بردگانِ متعلق به همین اراضی یکجا فروخته می شوند و اگر خریدار بتواند زمین خود را به خوبی اداره کند سال به سال به سودی که می برد افزوده خواهد شد. تو خود می دانی که آمون حاصلخیزترین زمین های مصر را در اختیار دارد. اگر همه چیز بر روال گذشته بود هیچ خریدی وسوسه انگیزتر از این نیست زیرا سودی تضمین شده در بر دارد که سریع نیز به دست می آید. آمون ظرف مدتی کوتاه زمین‌های بسیاری را فروخت و تمامی طلاهای موجود در مصر را در دهلیزهای خویش انبار کرد به طوری که اکنون کمبود طلا پدید آمده و بهرهٔ سپرده‌ها به شدت کاهش یافته است. تمام آنچه که گفتم از اسرار است و نباید دربارهٔ آن حرفی زد. اگر عطش خود را در حضور چند نفر آدم حسابی فرو ننشانده بودم از این اسرار آگاه نمی شدم.»

با نگرانی پرسیدم: «کاپتاه، تو که ملکی نخریدی؟»

خیالم را راحت کرد و گفت: «ارباب، این قدرها هم دیوانه نیستم. اگر چه برده هستم ولی خواهی فهمید که از زیر بته به عمل نیامده‌ام، بلکه در خیابانی سنگفرش که از میان خانه‌های سر به آسمان کشیده می‌گذشت تولّد یافته‌ام. از کشاورزی سر در نمی آورم. اگر به حساب تو زمین خریده بودم آن وقت کارگزاران حکومت، چوپان، برده و هر کلفت و نوکری بسته به توانایی خویش لختم می کردند در حالی که خودت می دانی در طیوه هیچکس را یارای سرقت از من نیست بل این من هستم که به راحتی می توانم اموال دیگران را بدزدم. فروش زمین‌های آمون نشانهٔ آن است که باید کاسه‌یی زیر نیم کاسه باشد. عدم اعتمادی که ثروتمندان به صندوق معبد آمون دارند این فکر را تقویت می‌کند. معتقدم که تمام این بلبشو به خدای جدید فرعون مربوط می شود. به هر حال ارباب، پیش از آنکه من و تو از عاقبت کار آگاه شویم رویدادهای مهمّی اتفاق خواهد افتاد. بگذریم. از آن جا که همواره سود تو را در نظر داشته و دارم شماری خانه‌های مناسب در مرکز شهر خریداری کرده‌ام که هم مستغلاتی است و هم مسکونی و و خیال دارم معاملات بسیار دیگری نیز انجام دهم. گرچه من برده بودم و نانژاد. اما گویی خدایان که به آنها اعتقادی ندارم هوش آدمیان و الاتبار را نصیب من کرده‌اند تا جایی که این معاملات من

سالانه سود سرشاری عایدت خواهد کرد و معامله تا آن‌جا انجام گرفته و پیش رفته است که تنها مُهر و امضای تو باقی مانده است. بایستی به این کارپرسودی که برایت انجام داده‌ام اعتقاد و اطمینان کامل داشته باشی و چنانچه فروشندگان خانه‌های یاد شده پس از مهر و امضای تو ذیل سند به من هدیه و رشوه‌یی دادند به تو ربطی نخواهد داشت زیرا این موضوع بین من و فروشندگان صورت می‌گیرد و مستقیماً به حماقت ایشان مربوط می شود! دراین معاملات از تو نمی توانم چیزی بِکَنم امّا اگر بخواهی به سبب این معاملات پرمنفعت حق و حساب مرا بپردازی مخالف این کار تو نیستم!»

لمحه‌یی تأمل کردم و سپس گفتم: «نه کاپتاه، من به تو حق‌وحساب نمی دهم چون مطمئن هستم به هنگام جمع آوری مال الاجاره‌ها وبستن قرارداد با بنایان برای تعمیرات سالانه سر مرا به اندازهٔ کافی کلاه خواهی گذاشت!»

کاپتاه از این حرف من ناراحت نشد حتی درستی آن را پذیرفت و اقرار کرد: «به این موضوع دقیقاً فکر کرده بودم زیرا دارایی تو دارایی من نیز هست و از این جهت سود و منفعتی که می بری به من نیز تعلّق می‌گیرد. بنابراین قبل از هر چیز بایستی به منافع تو بیندیشم. امّا اعتراف می‌کنم پس از آگاهی از معاملاتی که آمون انجام می دهد به فرآورده‌های کشاورزی توجهٔ خاصی نشان دادم و سراغ غلاّت رفتم و زمانی که برای فرو نشاندن عطش خود از این دکّه به آن دکّهٔ فقاع فروشی می رفتم و پنهانی به گفتگوهای بازرگانان غلّه گوش فرا می دادم به اطلاعات مبسوطی دست یافتم. با طلا و اجازهٔ تو بر آن شده‌ام که در تابستان آینده به هنگام برداشت محصول مقدار زیادی غلاّت خریداری و انبار کنم. با توجه به وضع و موقع کنونی بازار معاملات غلاّت گرم و در عین حال قیمت‌ها نیز پایین است. با این حال باید پذیرفت که نگهداری غلات بسیار سخت‌تر از نگهداری سنگ و آجر و ساختمان است زیرا موش خرماها و برده‌ها از آن می دزدند و باید دانست که در کار کشاورزی نیز چنین رویدادهایی بروز می‌کند. به هر حال ثروت آنسوی ترس است! کشاورزی و جمع آوری محصول نیز معمولاً از سوی طغیان رودخانه و پدید آمدن سیل، آفتِ ملخ، موش و بسیار عوامل دیگر مورد تهدید قرار می‌گیرد. می خواهم بگویم که یک کشاورزی مسؤولیت سنگین‌تری از من به گردن دارد زیرا من فقط می دانم که در فصل پاییز می توانم انبارهای خود را از غلاّتی که قیمت آن معلوم است پر کنم. تنها کاری که باید انجام دهم انبار کردن غلاّت و مراقبت از آن است زیرا به من الهام شده که بهای غلاّت با گذشت زمان بالا خواهد رفت. فروش زمین‌های آمون به من آگهی می دهد که هر ابلهی می خواهد یک شبه کشاورز شود و محصول چونان گذشته نمی‌تواند به موقع دست دهد به همین دلیل من هم انبارهای محصور شده و خشکی خریدم تا غلاّت را در آنجا نگهداری کنم و اگر در آینده نیازی به آنها نبود به تجارِ غله اجاره‌شان می دهیم و به این ترتیب باز هم می توانیم درآمدی داشته باشیم.»

به نظر من کاپتاه با طرح و اجرای این نقشه دردسر و زحمت زیادی برای خود درست کرده بود. امّا به نظر می رسید که از نقشه خود بسیار خشنود و خوشحال است و من هم با آن مخالفتی نداشتم زیرا می دیدم که نیازی نیست شخصاً کاری انجام دهم. این موضوع را به وی گفتم و کاپتاه با زحمت سعی کرد

رضایتش را از من پنهان دارد. با قیافه‌یی گرفته گفت: «نقشهٔ کار پرسود دیگری نیز داشتم. یکی از بزرگترین بازارهای برده‌فروشی را می خواهند بفروشند. فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که ادّعا کنم اطلاعات ارزشمندی دربارهٔ بردگان و برده‌فروشی دارم و دقیقاً می دانم چگونه می توان از دید مشتریان عیوب و نقایص یک برده را پنهان ساخت و چماق را چگونه به درستی به کار گرفت که ارباب ــ جسارتاً باید بگویم پس از آنکه چماقت را پنهان کرده‌ام ــ تو به هیچ وجه حاضر به استفاده از چماق نیستی. امّا می ترسم که این فرصت مناسب از چنگمان به در رود زیرا می دانم با این نقشه موافق نخواهی بود و من از این جهت بسیار غمگین و ناراحت هستم.»

گفتم: «کاملاً درست است. ما برده فروشی نخواهیم کرد چون تجارتی است پلید. امّا به هر حال این کار به قدری رواج دارد که هر کس بخواهد می تواند برده‌یی بخرد و او را دوباره بفروشد و هیچکس حاضر نیست با این عمل کثیف مخالفت کند. چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند. در هر صورت نیرویی در درونم مرا از تجارت برده باز می دارد و در ضمن نمی خواهم که تو هم دست به این کار پست بزنی.»

کاپتاه از سر رضایت و خیال راحت آهی کشید و گفت: «ارباب، پس من به درستی مکنونات قلبت را حدس زده بودم. چه خوب که تسلیم این وسوسهٔ زشت نشدیم چه، وقتی که در این باره تأمّل می‌کنم باید بگویم ممکن است نیرویی بیش از اندازه صرف کنم تا بتوانم ارزش و امتیاز بدن کنیزکان و غلامان را مشخص سازم و می دانم از این رهگذر خستگی شدیدی عارضم خواهد شد که تحمل آن را در خویشتن نمی بینم زیرا دیگر پیر شده‌ام و استخوان‌ها و عضلات بدنم به مرور ایام خشک شده است و دستم می لرزد. مخصوصاً بامدادان که از خواب بر می خیزم پیش از آنکه دستم به سوی کوزه فقاع دراز شود این لرزش خود را بیشتر نشان می دهد. اکنون که از مکنونات قلبت به خوبی آگاه شده‌ام باید هر چه دورتر بگویم ساختمان هایی را که به حساب تو خریده‌ام درآمدی محدود امّا مطمئن دارد و آسیب ناپذیر خواهد بود. عشرتکده اصلاً نخریده‌ام. خانه های گلی در کوچه های فقیرنشین نیز نخریدم در حالی که امکان دارد در آینده سود هنگفتی نسبت به ساختمان‌های تجمّلی اعیان و اشراف داشته باشد. به هر حال پیش از انجام مقاصد خود نبردی سخت با نفس خود داشتم زیرا به خویشتن می‌گفتم چرا ما نیز همچون دیگران با توسّل به هر کاری نباید درآمدی چشم گیر برای خود فراهم آوریم؟ ولی قلبم به من نهیب می زد تو آدمی نیستی که برای رسیدن به مال و مکنت در هر راه غیر شرافتمندانه‌یی گام بگذاری. ارباب، به همین جهت به دشواری خود را راضی کردم که از تصمیمات خویش برای ثروتمند شدن که تو با آن مخالف هستی صرفنظر کنم. حال خواهش دیگری نیز از تو دارم.»

ناگهان تغییر حالت داد و درفکر رفت گویی می خواهد باطنم را بخواند. در جامش شراب ریختم تا شاید وادار به حرف زدن شود زیرا هیچگاه او را خشمگین و عصبانی ندیده بودم، از این جهت کنجکاو شدم تا سرانجام گفت: «خواهشی دارم که اندکی گستاخانه است امّا چون به من قول داده‌یی که دیگر آزاد هستم بنابراین به خود اجازه می دهم که تقاضای خود را بازگو کنم به این امید که بر من خشم

نگیری. می خواستم استدعا کنم با من به میکدهٔ «دم‌نهنگ» که بارها از آن تعریف کرده‌ام بیایی تا در آن‌جا از گیرایی مشروب «دم‌نهنگ» بهره‌ور شویم. در میکده‌یی بنشینیم و لذت ببریم که بارها در سوریه و بابل هنگامی که فقاع کدر و تیره آن‌جا را با نی به حلق می فرستادم با چشم باز رؤیایش را دیده ام.»

به خنده افتادم و ناراحت هم نشدم زیرا شراب سرحالم آورده بود. غروب آن روز بهاری، روزگاران گذشته را به یادم آورده و به جانم آتش زده بود. در آن روز باز هم احساس کردم که خیلی تنها هستم.

اگر چه رفتن من به عنوان ارباب در معیت نوکرم به یک میخانهٔ پست و حقیر و لذت بردن از نوشیدن مشروبی که به سبب قدرت و گیراییش آن را «دم‌نهنگ» نامیده بودند رفتاری جلف و سبک می نمود ولی به یاد آوردم که کاپتاه داوطلبانه همراه من درون دروازه‌یی گام نهاد که تا آن زمان هیچکس زنده از آن‌جا بازنگشته بود. بنابراین دستم را بر شانه اش گذاشتم و گفتم: «قلبم گواهی می دهد که «دم‌نهنگ» این روز را پایانی خوش خواهد بخشید. پس به پیش!»

کاپتاه با اصالت یک بردهٔ وفادار به علامت خشنودی و شادمانی به هوا پرید و ظاهراً فراموش کرده بود که اعضای بدنش خشک و سفت شده است. پس عصایم را که پنهان کرده بود آورد و دوش انداز را بر شانه ام انداخت. و به این ترتیب به میخانهٔ دم‌نهنگ رفتیم در حالی که نسیم شامگاهی که از روی آب برخاسته بود عطر چوب سدر و خاک زاینده را به مشام جانمان می رساند.

۶

میخانهٔ «دم نهنگ» در کوچه‌یی واقع بود که آفتاب به آن نمی رسید، از میان انبارها و باراندازهای سر پوشیده و بزرگ در محلّه بندر می‌گذشت. دیوار آن از خشت، بلند و به گونه‌یی فوق‌العاد ضخیم بود به طوری که میخانه در تابستان، خنکی و در زمستان گرمای دلچسبی داشت. بالای سردر آن در کنار یک صراحی و یک سبوی فقاع، نهنگی خشک شده و بزرگ با چشمان شیشه‌یی درخشنده قرار داشت که دهان باز کرده بود و ردیف دندان‌های طبیعیش به چشم می خورد. کاپتاه مرا با خوشحالی به داخل میخانه هدایت کرد و صاحب آن را صدا زد و به جستجوی جایی مناسب و نرم برای نشستن پرداخت. به نظر می رسید که همه جا و همه کس را می شناسد و درست مثل خانه خود آزاد به این طرف و آن طرف می رفت به طوری که سایر مشتریان که در وهلهٔ اول به من سوءظن نشان می دادند و خود را کنار می‌کشیدند به یکباره آرام گرفتند و به گفتگوی خود ادامه دادند. با شگفتی دیدم کف میخانه و دیوارها از قطعات چوب ساخته شده بود و بر آن یادگارهای بسیار از مسافرت های دور و دراز و سرزمین های بیگانه نوشته و یا اشیایی چون نیزه سیاهپوستان، دسته های پرپرندگان، ردیفی از صدف های جزایر دریا و بشقاب های کِرِتایی که روی آنها نقاشی شده بود آویزان کرده بودند. کاپتاه راضی و مغرور نگاه مرا دنبال

کرد و گفت: «حتماً از اینکه دیوارها و کف میخانه همچون خانهٔ ثروتمندان از چوب است تعجّب می‌کنی؟ بد نیست بدانی که الوار چوبی این دیوارها متعلق به کشتی های فرسوده و از کار افتاده است. هر چند که مایل نیستم به مسافرت های دریایی فکر کنم و به یادشان آورم امّا باید بگویم، آن الوار فرسوده از آب به رنگ زرد، به یک کشتی تعلق دارد که زمانی به سرزمین «پونت» می رفته و آن الوار دیگر به رنگ قهوه‌یی متعلّق به یک کشتی است که از اینجا به جزایر دریا بادبان کشیده است.»

جامی زیبا از فلز که به شکل گوش ماهی ریخته شده بود بر کف دست زنی برابر چشمانم آشکار شد. زیبایی آن زن چنان توجّهم را جلب کرده بود که به جام می چندان اعتنایی نداشتم. او چون دیگر مستخدمانِ زنی که در میخانه ها کار می‌کنند چندان جوان نبود و بهمین دلیل درصدد تحریک مشتریان نبود بلکه بسیار موّقر لباس پوشیده بود و گوشواره‌یی از نقره به گوش و بر دستان ظریف و کشیده اش دستبندهایی سیمین داشت. وقتی با نگاه من برخورد کرد نگاهش از من رمید. ابروان خود را به گونه‌یی نازک و باریک آرایش داده بود و در نگاهش آمیزه‌یی از شادی و اندوه خوانده می شد. چشمان سرشار از حیاتش آدمی را به خود جذب می‌کرد و قلب را آرامش می بخشید. جام می را از دستش گرفتم. کاپتاه نیز جامی گرفت و من همان‌طور که به چشمان زن خیره شده بودم پرسیدم: «نامت چیست؟ ای زیبا رو.»

به آهستگی گفت: «نام من «مریت»[1] است. مرسوم نیست که مرا زیبا رو بنامند، معمولاً جوانان کمرو برای آنکه خود را محبوب زنان کنند آنان را چنین می نامند. سینوحه پزشک، مرد تنها، اگر بار دیگر خواستی به حضور خویش این میخانه را مفتخر سازی لازم است که این تذکار مرا فراموش نکنی.»

با خشم و ناراحتی گفتم: «کمترین میلی به دستمالی کردن تو ندارم مریت زیبا. ولی به من بگو از کجا نام مرا می دانی؟»

خنده‌یی دلچسب کرد که برازندهٔ ابروان و چهرهٔ زیبایش بود. بالحنی شیطنت بار و طنزآلود گفت: «اوه سینوحه، پسر الاغ چموش. آوازهٔ تو پیش از آمدنت به اینجا رسیده است! وقتی تو را نگاه می‌کنم می بینم که این شهرت بی پایه و اساس هم نیست و حقیقت را بیان می‌کند.»

در ژرفای چشمانش نشانی از غم و اندوهی کهنه دیده می شد و وقتی خندید قلبم آن را بازشناخته بود و از این جهت دیگر نمی توانستم از سخنانش عصبانی و ناراحت شوم. بنابراین گفتم: «اگر منظور از آوازه‌یی که من دارم کاپتاه بردهٔ سابقم باشد که همین امروز آزادش ساخته ام، بدان که نباید حرف هایش را باور کرد. زبان او از همان لحظهٔ تولّد نقصی مادرزاد دارد که قادر به تمیز میان راست و دروغ نیست و شاید اکثر اوقات بر دروغ ارج بیشتر نهد تا حقیقت. این نقص عضو را تاکنون نه حذاقت من در کار طبابت و نه چماق توانسته است مرتفع سازد.»

مریت گفت: «گاهی اوقات شاید دروغ بهتر از حقیقت باشد به ویژه زمانی که انسان بسیار تنهاست

1) Merit

و بهار زندگیش را پشت سرگذاشته است. از این رو وقتی مرا مریت زیبا می نامی باورت می‌کنم و به آنچه که چهره‌ات از باطن تو حکایت می‌کند اعتقاد دارم. راستی نمی خواهی مشروب ویژه این میکده را که برایت آورده‌ام بچشی؟ بسیار کنجکاو هستم بدانم آیا این مشروب با اشربهٔ سرزمین های گوناگونی که زیرپا گذاشته‌یی قابل قیاس هست یا نه؟»

همان‌طور که به چشمانش خیره شده بودم جام را بلند کردم و سر کشیدم ولی وقتی دُم نهنگ به کامم ریخته شد دیگر نتوانستم به چشمان مریت نگاه کنم زیرا احساس کردم خون به یکباره به سرم فشار آورد و آغاز به سرفه کردم و گلویم همچون آتش سوخت. زمانی که سرانجام دوباره توانستم نفس بکشم گفتم: «حقیقتاً آنچه را که دربارهٔ کاپتاه گفتم باید پس بگیرم چون حرف هایش دربارهٔ این مشروب دروغ نبود! مشروب تو واقعاً از هر نوشیدنی دیگر قوی‌تر و از نفت خامی که مردم بابل برای روشن کردم چراغ خویش استفاده می‌کنند آتشین‌تر است و شک ندارم نوشیدن این شراب مردی نیرومند را چنان بر زمین می‌کوبد که گویی ضربه‌یی از دم‌نهنگ خورده است.»

بعد از اظهار این مطلب احساس کردم از میان اعضا و جوارح بدنم آتش می‌گذرد دهانم که هنوز می سوخت مزّه ادویه‌جات و گیاهان عطرآگین را در خود داشت و احساس می‌کردم قلبم آرام، همچون پرستویی در پهنهٔ آسمان تاب می خورد. گفتم: «سوگند به سِتْ و تمام شیاطین! نمی توانم بفهمم که این مشروب را چگونه تهیه کرده‌اند. نمی دانم آیا این دم‌نهنگ است که جادویم کرده است، یا چشمان تو نیرویی جادویی از میان اعضایم روان است، قلبم دوباره جوان شده است و نباید تعجب کنی اگر دست بر تو رسانم زیرا تقصیر از دم‌نهنگ است نه از من!»

مریت با احتیاط خود را اندکی کنار کشید و با گیرایی و شیطنت دست‌هایش را بلند کرد، قد و قامت و اعضایی کشیده داشت. به من خندید و گفت: «البته تعجبی ندارد که لعن و نفرین بفرستی زیرا در میخانه‌یی آبرومند هستی. من هم چندان پیر نشده‌ام و در ضمن کمتر دستی مرا لمس کرده است. از نگاهت می خوانم که حرف مرا باور نمی‌کنی. دربارهٔ مشروب دم‌نهنگ نیز باید بگویمت این تنها جهیزیه‌یی است که پدرم برای من در نظر گرفته است بهمین جهت کاپتاه دایماً زیر پوست من می رفت تا شاید روش تهیهٔ آن را از من به رایگان بیاموزد ولی او یک چشم، فربه و پیر است و فکر نمی‌کنم یک زن جا افتاده از وی خوشش بیاید. او می خواهد این میخانه و رمز تهیه این مشروب را از من بخرد ولی باید طلای زیادی در ازای آن بپردازد تا به توافق برسیم.»

کاپتاه با اشارات سر و دست می خواست کاری کند تا مریت خاموش بماند و در این باره دیگر حرفی نزند. بار دیگر از دم‌نهنگ نوشیدم و دوباره احساس کردم تنم آتش گرفته است. گفتم: «شکی ندارم کاپتاه برای رسیدن به اسرار تهیهٔ این مشروب با تو کوزه‌یی خواهد شکست اگرچه دقیقاً می داند که تو اندک مدتی بعد از ازدواج آب جوش روی پاهایش خواهی ریخت. امّا من بدون استفاده از هنر تو نیز کاپتاه را درک می‌کنم و از نگاه تو هم می فهمم که چه رخ داده است. در ضمن فراموش مکن که در این لحظه زیر تأثیر دم‌نهنگ سخن می‌گویم و ممکن است به آن چه که امروز گفته‌ام فردا اعتقاد نداشته

باشم. راستی آیا کاپتاه واقعاً مالک این میخانه شده است؟»

«برو گمشو زنکهٔ گستاخ!» کاپتاه چنین گفت و کلمات را با ردیفی از نام خدایان که در سوریه یادگرفته بود همراه کرد و ادامه داد: «ارباب، اندکی زود بود که از این رازپرده برداشته شود. در نظر داشتم با احتیاط و آهسته آهسته توراآماده‌شنیدن آن کنم و در جلب موافقت توبکوشم زیرا هنوز خود را نوکر تو می دانم. آری درست است. من این میخانه را همراه صاحب قبلی آن خریده‌ام و از دختر او نیز نهایتاً اسرار تهیه دم‌نهنگ را به دست خواهم آورد! مشروب دم‌نهنگ، این میخانه را میان تمام مردان خوش گذرانی که در کنار رود گرد می آیند نامور ساخته است و من زمانی که دور از اینجا بودم هر روز به خرید این میکده فکر می کردم. همان‌طور که می دانی در سال‌های اخیر زیرکانه و با تمام توان خویش از دارایی و ثروت تو کش می رفتم و در این فکر بودم که طلا و نقرهٔ خود را چگونه به کار اندازم زیرا من نیز باید به روزهای پیری و ناتوانی خویش بیندیشم، به روزهایی که از فرط کهولت دیگر قادر به راه‌رفتن نخواهم بود و باید دستورهای بی شمار تو را به انجام برسانم! و پاهای خویش را در کنار منقلی از آتش گرم کنم.»

نگاهی پر درد و رنج به من انداخت که خنده‌ام گرفت زیرا یک لحظه به نظر آوردم که کاپتاه سوار بر تخت روان است و من دنبال او دوان و نیز فکر کردم که آتش منقل هرگز قادر نیست از میان پیه و چربی بدن وی بگذرد و استخوان‌هایش را گرم کند. ولی ناگهان به یاد آوردم که این افکار زیر تأثیر دم‌نهنگ به سرم زده است بنابراین از خنده خود جلوگیری کردم و با لحنی جدّی از کاپتاه معذرت خواستم و از وی خواهش کردم به سخنان خود ادامه دهد.

کاپتاه نیز که دم‌نهنگ در وی اثر گذاشته بود گفت: «هنوز برده‌یی جوان بودم که شغل پیاله‌فروشی را از بهترین مشاغل شناختم. در آن زمان بیشتر در این اندیشه بودم که هر میخانه‌دار هر چقدر که بخواهد می تواند فقاع بنوشد بی آنکه پولی در ازای آن بپردازد و یا مورد نکوهش دیگران قرار گیرد. امّا اکنون به خوبی دریافته‌ام که صاحب میخانه باید در نوشیدن امساک کند و هرگز مست نباشد— و این موضوع چیزی است که سلامتی مرا تضمین می‌کند؟ زیرا نوشیدن فقاع به اندازهٔ زیاد، گاهی اوقات مرا به گونه‌یی شگرف با شهامت می‌کند تا آنجا که حتی از دیدن اسب آبی نیز بیمی بخود راه نمی دهم! یک میخانه‌دار دایماً با مردمی سر و کار دارد که برخی از آنان می توانند منشاءِ اثری واقع شوند. او همه چیز می داند و از همه چیز سر در می آورد و دقیقاً آگاه است که اوضاع چگونه پیش می رود و این چیزی است که مرا بسیار وسوسه می‌کند زیرا از بدو تولّد موجودی کنجکاو بوده‌ام و به عنوان صاحب یک میخانه می توانم از زبانم نیز بهرهٔ بسیار ببرم و با مشتریان چنان به گفتگوبپردازم و به سخنان خویش جلبشان کنم که خود متوجه نشوند چند پیاله سرکشیده‌اند و تنها در لحظه پرداختن پول به شگفتی درآیند. وقتی به تمام این نکات فکر می‌کنم به این نتیجه می رسم که خدایان از روز ازل مرا تنها برای اداره کردن میخانهٔ معین کرده بودند ولی اشتباهاً یک برده‌زاده شده‌ام!»

کاپتاه جام خود را خالی کردوسررا میان دستانش گرفت و خندید و گفت: «شغل میخانه‌داری در

نظر من از مطمئن‌ترین مشاغل است زیرا تشنگی نزد آدمیان یکسان است، چیزی که همواره اتفاق افتاده است. و اگر ستون قدرت فرعون لرزان شود و خدایان از اریکهٔ قدرت سقوط کنند پیاله فروشی ها و میکده‌ها خلوت‌تر از گذشته نخواهد شد زیرا آدمی هم به هنگام شادی و هم به هنگام اندوه شراب می نوشد. یک مرد وقتی که عاشق است شراب می نوشد و وقتی از زنش کتک خورد نیز می نوشد! وقتی در معاملات تجارتی شکست می خورد رهایی خود را از نگرانی ها و اندوه‌ها در شراب می بیند و به هنگام کامیابی و پیروزی نیز شراب می نوشد. حتی فقر نیز آدمی را از نوشیدن شراب باز نمی دارد انسان تهیدست سعی می‌کند آن‌قدر کار کند که بتواند با شراب بر فقر و فاقه خویش رنگی بزند و از زشتی آن بکاهد. از این جهت بود که من اندوخته طلای خود را که سال‌ها برای فراهم آوردن آن زحمت کشیده بودم برای خرید این میخانه صرف کردم و حقیقتاً باید بگویم که کار و حرفه‌یی بهتر و مطبوع‌تر از گرداندن این میخانه نمی توانم تصوّر کنم. با این وصف میخانه‌دار فعلی مدتی باید با کمک این مادینه اینجا را اداره کند و سود حاصله را با یکدیگر تقسیم کنیم تا من در روزگار کهولت آرامشی داشته باشم. ما قراردادی بسته‌ایم و برای تضمین و تحکیم آن به تمام یکهزار خدای مصری سوگند یاد کرده‌ایم که خلاف مفاد آن کاری نکنیم و بهمین جهت فکر نمی‌کنم که این مرد بیش از اندازه از سود حاصله کش برود زیرا مردی متین و با ایمان است و در تمام روزهای تعطیل به معبد می رود و قربانی می‌کند.»

کاپتاه پس از این سخنرانی طولانی شروع کرد به گریه کردن و زبانش به لکنت افتاد. سرش را بر زانوی من گذاشت و در حالی که دچار احساسات شدید شده و مستی بر وجودش چیره شده بود دستانش را به دور زانوان من حلقه کرد. شانه هایش را گرفتم و به زور نشاندمش و گفتم: «درست است. واقعاً شغل مناسب‌تری از این کار برای تأمین روزگار از کار افتادگیت نمی توانستی بیابی. با این حال یک چیز را نمی توانم درک کنم: اگر میخانه‌دار فعلی می داند که اینجا سود زیادی عایدش می سازد و غیر از این راز تهیه مشروب دم‌نهنگ را نیز برای خود نگه داشته پس چرا راضی شده این میخانه را به تو بفروشد در حالی که می توانست همانند گذشته تمام سود حاصله را برای خود نگه دارد؟»

با چشمانی پر از اشک و با نگاهی شماتت بار به من نظر انداخت و گفت: «هزار بار نگفتمت که دارای قابلیتی هستی که می توانی شادی مرا با درک و عقل خویش همچون افسنطین مسموم، تلخ و گزنده کنی؟ کافی نیست که من هم مثل دیگران بگویم که ما از جوانی دوست یکدیگر هستیم و مثل دو برادر یکدیگر را دوست داریم و به همین جهت شادی و سود را با یکدیگر تقسیم می‌کنیم؟ در چشمانت می خوانم که از این ادّعا قانع نشده‌یی اتفاقاً خودم نیز قانع نشده‌ام ارباب! از این رو باید اقرار کنم که پشت این خرید باید مسأله‌یی پنهان باشد. شایع است که چون آمون و آتون بر سر قدرت نبرد می‌کنند به احتمال زیاد غائله‌یی خونین در پیش خواهد بود. همان‌طور که می دانی میخانه‌ها نخستین آماج حملات آشوبگران هستند. اینان در و پنجره میکده‌ها را در هم می شکنند، صاحبان آنها را شلاق می زنند و به رودخانه‌شان می اندازند، کوزه‌ها و پیاله‌ها را بیرون می اندازند و بدتر از هر چیز دیگر میخانه را به آتش می‌کشند و این وقایع به طور حتم اتفاق خواهد افتاد که میخانه‌دار پیر و نیروی

ضعیف‌تر باشد. خود میفروش از هواخواهان آمون است و این موضوع را همه می دانند و از این جهت نمی‌تواند رنگ عوض کند. او پس از آنکه شنید آمون زمین می فروشد به این خدا شک کرد و طبیعی است که من هم به این آتش دامن زدم و اگر آدمی از آینده واهمه داشته باشد روی پوست خربزه لیز می خورد یا اتفاقاً آجری از بام بر سرش می افتد و یا ارابه‌یی او را زیر چرخ های خویش می‌گیرد. ارباب، بیندیش که ما سوسک مقدّس را هنوز با خود داریم که بدون تردید می تواند میخانهٔ دم‌نهنگ را نیز حفظ کند، اگر چه در این اواخر با دست‌ودلبازی های تو سخت مشغول است و با زحمت راه‌چاره‌یی برای بازداشتن تو از این همه ولخرجی و بریز و بپاش می اندیشد!»

پس از تأملی طولانی گفتم: «کاپتاه، بگذار هر چه می خواهد بشود. باید اقرار کنم ظرف یک روز، زحمت زیادی کشیده و چیزهای فراوان به دست آورده‌یی.»

کاپتاه از اینکه تحسینش کردم خوشحال شد و گفت: «ارباب، فراموش نکن که ما دیروز کشتی را ترک گفتیم و راحت بگویم که نگذاشتم علف زیر پایمان سبز شود و خیلی زود دست به کار شدم. حال چگونه تو از این کار من به شگفت افتاده‌یی باید بگویم زبانم خسته شده و یک دم‌نهنگ دیگر آن را به لکنت کامل خواهد انداخت.»

از جای برخاستم و صاحب میخانه را بدرود گفتم. مریت در حالی که گوشواره‌ها و دستبندهای سیمینش به یکدیگر می خوردند و صدایی دلنواز سر می دادند ما را تا دم در بدرقه کرد. در پاگردانِ تاریک بیرون میکده دستم را بر دست او گذاشتم ولی او خود را از چنگم رها کرد و دستم را کنار زد و گفت: «این کار تو می تواند برایم مطبوع باشد ولی من طالب آن نیستم زیرا دم‌نهنگ به وضوح از میان دستانت حرف می زند.»

من که یکه‌خورده بودم دستم را کنار کشیدم و به او خیره شدم: او واقعاً زیبا بود. نتوانستم به او بیشتر نگاه کنم. مستقیم به خانه رفتیم تشک خود را پهن کردیم و به خواب عمیقی فرو رفتیم.

۷

باری. زندگی من این چنین در خانهٔ سابق مسگر محلهٔ فقیرنشین طیوه آغاز شد. همان‌طور که کاپتاه پیشگویی کرده بود بیماران بسیاری به من مراجعه می‌کردند امّا نه تنها درآمدی از رهگذر طبابت نداشتم بل چیزی هم از دارایی خویش را صرف بازگشت سلامتی و بهبود حال ایشان می‌کردم زیرا داروهای گران‌قیمت زیادی برای بیماران خود لازم داشتم و در ضمن، مداوای تنها نیز برای مردم فلکزده‌یی که از کمبود غذا رنج می بردند کافی نبود و بایستی در کنار آن به اندازهٔ لازم روغن و بلغور می خوردند تا قوای از دست رفته را بازیابند. هدایایی که به من می دادند بسیار کم‌بها و حقیر بود امّا بالا تر از هر چیز دیگر به من شادی عطا می‌کرد. شادمان‌تر زمانی شدم که دریافتم نام مرا همچون قدیسین و صاحبانِ کرامت به

زبان می آورند. هر شب آسمان طیوه از بازتاب نور چراغ ها به سرخی می زد و من خسته و کوفته از کار، شب ها نیز به دردها و رنج های بیماران خویش می اندیشیدم. آتون خدای فرعون نیز افکار مرا به خود مشغول کرده بود.

کاپتاه برای انجام کارهای خانه پیرزنی را استخدام کرده بود که برای من مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد و از زندگی و جنس مرد به گونه‌یی فوق‌العاده بیزار بود و این حالت را هر کس به آسانی می توانست در خطوط چهرهٔ وی بخواند. پیرزن آشپز خوبی بود. همیشه ساکت و آرام بود و هیچگاه در ایوان خانه نمی نشست که مبادا بیماران مستمندِ مرا ناآگاهانه به سبب بوی بد تنشان مسخره کند و یا با کلماتی تند و زشت ایشان را از خود براند. خیلی زود به او خو گرفتم و حضورش را دیگر همچون وجود سایه‌یی نمی پنداشتم. نام او «موتی»[1] بود.

ماهها به این ترتیب گذشت، ناآرامی در طیوه هر روز بیشتر می شد و از بازگشت حارمحب نیز کوچکترین خبری به گوش نمی رسید. آفتاب پایین‌تر می آمد و حیاط ها را بیشتر فرا می‌گرفت و رنگ آسمان از خاکستری به رنگ زرد گرایش داشت و گرم‌ترین روزهای تابستان نزدیک‌تر می شد. گاهی اوقات احساس می‌کردم که به تفریحی نیاز دارم. بنابراین به همراه کاپتاه به میخانهٔ دم‌نهنگ می رفتم و با مریت مزاح می‌کردم و به چشمانش خیره می شدم. امّا او هنوز برایم غریب بود و قلبم از این بیگانگی به درد می آمد. من دیگر از آن مشروب قوی و مردافکن که میخانه نام خویش را از آن داشت نمی نوشیدم بلکه در آن زمان که گرمای هوا بیداد می‌کرد فقاع سرد می نوشیدم چون به من مستی نمی داد، تنها آرامم می‌کرد و در میان دیوارهای گِلی و خنک میخانه آرامش و شادی به من عرضه می داشت. در همان حال به گفتگوی سایر مشتریان میخانه گوش فرا می دادم و بزودی دریافتم هر کسی را به این میکده راه نیست بلکه مشتریان آنجا همگی افرادی برگزیده هستند، گو اینکه کم و بیش میان ایشان افرادی ناجور مثل دزدان گورستان ــ که از گور مردگان طلا در می آوردند ــ یا زورگیرها و باجگیرها پیدا می شد ولی تمام آنها در مدّتی که در میخانه بودند شغل پلید خود را به فراموشی می سپردند و رفتارشان درست مثل سایر مشتریان موقّر و متین بود. در اینجا بود که حق را به کاپتاه دادم که ادّعا می‌کرد در این محّل کسانی رفت و آمد دارند که متقابلاً به درد یکدیگر می خوردند و می توان در مواقع ضروری از وجودشان بهره‌مند شد. امّا تنها من استثنا بودم و به درد هیچکس نمی خوردم و باز در اینجا هم بیگانه و غریب بودم ولی با این وصف همهٔ مشتریان مرا به خویش می پذیرفتند و در حضورم از من نمی رمیدند و دوری نمی جستند، چرا که من دوست کاپتاه بودم.

در میخانه زمزمه هایی به گوشم می خورد. برخی فرعون را لعنت می فرستادند و برخی دیگر گرامیش می داشتند. امّا اکثراً خدایِ جدیدِ او را به باد مسخره می‌گرفتند. شبی بازرگانی با مقداری بخور و عطریّات وارد میخانه شد. او گریبان دریده و خاکستر به سر پاشیده آمده بود تا اندوه و غصهٔ خویش را با

1) Muti

جرعه‌یی از دم نهنگ بزداید. پس از نوشیدن مشروبِ خود با استغاثه فریاد کشید: «بر فرعون متقلب، حرام لقمه وارث قلابی سلطنت نفرین بادا! کسی را یارای آن نیست که در مقابل او بایستد؟ او با عمل خویش شغلِ شرافتمندانهٔ مرا از کفم ربوده است. من تا به حال از طریق فروش عطریات و بخور که مادهٔ اولیهٔ آن از سرزمین «پونت» وارد می شد سود کلانی نصیب خود می‌کردم. مسافرت بر دریاهای خاور هیچ خطری در برندارد. هر تابستان کشتی های تجارتی برای سفر آماده می شوند و سال بعد دست کم دو فروند از آنها به طیوه باز می‌گردند و تا به حال هیچگاه تأخیری بیش از یک ساعتِ آبی نداشته اند و از این جهت می توانستم سرمایه گذاری و سود حاصل از آن را دقیقاً از قبل محاسبه کنم. امّا تا به حال از این دیوانه کننده‌ترچیزی شنیده اید که وقتی کاروان کشتی های تجارتی عازم شدند، ناگهان فرعون شخصاً برای بازرسی در بندرگاه حاضر شود؟ با یادی از سِت، راستی چرا باید فرعون چون کفتاری در اینسو وآنسو پرسه زند؟ برای این منظور دبیران و رابزنانی دارد که تمام جهات و جوانب قانونی کارها را بررسی می‌کنندتا ببینند آیا کارها بر اساس قانون و سنّت چون همیشه پیش می رود یا نه. باری، فرعون صدای شیون و زاری ملاحان را بر عرشهٔ کشتی شنید و نیز دید همسران و فرزندان ایشان در ساحل مشغول گریستن هستند و با سنگ های لبه تیز چهرهٔ خویش را می خراشند که این خود جزئی از آداب و رسومی است که بر بستگان ملاحان و مسافرین که عازم یک سفر دریایی هستند از پیش حاکم بوده است زیرا هر کس می داند کسانی که با کشتی مسافرت می‌کنند اقبال کمی برای بازگشت دارند. وقتی کاروان کشتی به سوی پونت بادبان می‌کشد این آداب و رسوم را نیز به دنبال خود دارد. از همان روزهای نخستینِ حکومت ملکهٔ بزرگ این رسم پیدا شده است. می خواهید باور کنید یا نکنید: این دیوانهٔ جوان، این فرعون ملعون به کشتی ها اجازه حرکت نداده و فرمانی صادر کرده است که بر مبنای آن دیگر هیچ کشتی مجاز نیست برای رفتن به پونت بادبان کشد. آمون ما را حفظ کند! هر بازرگان شرافتمندی می داند که معنای این کار به خاکستر نشستن تعداد بسیاری از مردم است، معنای آن فقر و فاقه و گرسنگی زن و بچهٔ دریانوردان است. هیچ مردی مجبور نیست بر روی کشتی کار کند مگر آن که خود داوطلب دریانوردی باشد. تنها قضات هستند که بر اساس قانون برای مجرمین حکمِ کار در کشتی را صادر می‌کنند. در سال هایی که محصول غلاّت بیش از اندازه خوب باشد بزهکاری بالا می‌گیرد و بر تعداد مجرمین افزوده می شود و از میان ایشان تعداد زیادی به عنوان ملوان به کار اجباری در کشتی خواهند پرداخت. در این زمان که فرعون حکومت می‌کند ما به اندازهٔ کافی تبهکار در مصر داریم. زمانی که مردم از خدایان ترسی به دل راه نمی دهند گویی هر روز آخرین روز زندگی آنان است. اندکی تأمّل کنید و ببینید چه ثروتی در کشتی ها، انبارها و باراندازهای تجارتی، در مرواریدهای شیشه‌یی و خمره های سفالین نهفته است! به نمایندگان بازرگانی مصر بیندیشید که باید برای ابد و دور از خدایان در کلبه های گِلی سرزمین پونت بمانند! وقتی به فکر آنان و زن و بچه های گریانشان می افتم قلبم پر از اندوه و درد می شود حتی اگر درست باشد که اینان در آنجا خانوادهٔ تازه‌یی تدارک دیده و فرزندان رنگین پوستی درست کرده باشند.»

بازرگانِ موصوف وقتی جام سومین دم نهنگ را بر کف دست گرفت بر خود تسلّط پیدا کرد و ساکت

و آرام شد. پس از مدتی کوتاه گفت که اگر تحت تأثرات شدید، واژه‌های موهن علیه فرعون به کار برده است از حاضران در میخانه عذر می خواهد و بعد چنین ادامه داد: «امّا می پنداشتم ملکه «تیه» که زنی با تجربه و زیرک است افسار پسر خود را محکم نگاه دارد. همچنین «ایئه» کاهن را نیز مرد دانا و کارآزموده می دانستم اما قصد همگی آنها ساقط کردن آمون است. از این رو مُهار فرعون را با آن اندیشه های دیوانه‌وارش رها ساخته اند. دریغا. ای آمون بیچاره! وقتی مردی با زنی کوزه‌یی می شکند و با یکدیگر ازدواج می‌کنند. زمانی است که بر سر عقل آمده، امّا نفرتی تی این شهبانوی بزرگ تنها به لباس های رنگارنگ خود می اندیشد. می خواهید باور کنید می خواهید باور نکنید: در حال حاضر زنان درباری دور تا دور چشمان خویش را با گَرد مالاشیت[1] رنگ می‌کنند و قسمت جلو پیراهن ایشان از ناف به پایین شکافی دارد که توجه مردان را به آن قسمت جلب می‌کند.»

کاپتاه ناگهان گوش هایش تیز شد و با کنجکاوی گفت: «چنین سلیقه ای را در هیچ سرزمین دیگری، با اینکه لباس های زنانه را با دقت بررسی می‌کردم، ندیده‌ام. واقعاً منظورت اینست که زنان درباری حتی خودِ ملکه لخت لباس می پوشند؟»

بازرگان خشمگین شد و گفت: «من مردی با ایمان و زن و بچه دار هستم بنابراین هیچگاه از ناف به پایینِ زن بیگانه را نگاه نمی‌کنم و تو را هم اندرز می دهم که هیچگاه چنین کاری نکنی!»

در اینجا مریت بدون مقدّمه خود را وارد گفتگو آنها کرد و گفت: «سخنان تو از سر گستاخی است. این لباس تابستانی خنک است و بهتر است شما مردان حدود نگاه خود را نگاه دارید و در فکر زندگی خود باشید و چشم چرانی نکنید!»

بازرگان می خواست جواب مریت را بدهد امّا سومین دم نهنگ قوی‌تر از زبان او بود. از این جهت سر را میان دو دست خود گرفت و به تلخی به طرز لباس پوشیدن زنان درباری و سرنوشت اندوهبار مصریانی که در سرزمین پونت مانده بودند گریه سر داد. به جای او کاهن پیری از کاهنان آمون که صورتی پرگوشت داشت و سرش را از ته تراشیده و چنان چرب کرده بود که برق می زد وارد معرکه شد. دم‌نهنگ چهره‌اش را برافروخته کرده بود، مشتش را بلند کرد و محکم بر روی میز کوبید و فریاد برآورد: «براستی که فضاحت از حد گذشته! من کاری به لباس زنان ندارم — آمون پوشیدن هرگونه لباسی را مجاز می داند جزآنکه درروزهای مقدس پیروانش می بایست لباس سفید بپوشند — باید بگویم اینها مسایلی جزیی و بی اهمیت است که نباید وقتمان را صرف آنها کنیم، امّا چگونه فرعون روا می دارد که به گونه‌یی قاطع و به بهانهٔ حراست از سرنوشت دریانوردان، ورود هر گونه چوب معطّر را از سرزمین پونت ممنوع کند. آمون به دودِ عطرآگین و شیرین خو گرفته است ولی آیا باید در آینده قربانیان خود را بر روی تپه‌یی از کثافت بسوزانیم؟ این رویدادی ننگ‌آور است و تحریکی آشکار! نباید تعجب کرد اگر پس از این هر مرد شرافتمندی به صورت آن کس که صلیب زندگی را بر لباس خویش سوزن دوزی کرده است تف

[1] Malachit : رنگی سبز که از معدن استخراج می شود.

بیندازد. آری همان صلیب زندگی که نمادی از آن خدای لعنتی است که من هیچگاه راضی نیستم دهان پاک خود را با بردن نام وی ناپاک کنم. راستش را بگویم؟ من به کسی که همین امشب به معبدی که معرّف حضور شما است برود و در محراب آن قضای حاجت کند تعداد زیادی دم‌نهنگ پیشکش می‌کنم. معبد محصور نیست و اطراف آن بازاست و فکر می‌کنم مردی زیرک به آسانی بتواند نگهبانان را فریب دهد و داخل معبد شود و مقصود خود را انجام دهد. من اگر کاهن آمون نبودم و به حیثیت که همان حیثیتم آمون است لطمه نمی خورد، خود دست به این کار می زدم.»

نگاهی برانگیزاننده به پیرامون خویش انداخت و پس از چند لحظه مردی که آبله صورتش را خورده بود نزد کاهن آمد. این دو لحظه‌یی چند با یکدیگر درگوشی صحبت کردند و کاهن دو دُم‌نهنگ سفارش داد تا اینکه مرد آبله رو صدایش را بلندتر کرد و گفت: «به راستی که من این کار را خواهم کرد؟ نه برای طلایی که قول داده‌یی بل از سر عشقی که به آمون دارم می خواهم این کار انجام شود. من گناهان بسیار مرتکب شده‌ام و به آسانی می توانم گردن مردی را گوش تا گوش ببرم ولی هنوز به آنچه که مادرم مرا آموخته است اعتقاد استوار دارم. آمون خدای من است و مایل هستم پیش از مرگ خود کاری به سود وی انجام دهم زیرا هر بار که شکمم‌درد می‌گیرد با اندوه و نگرانی زیاد به سیاهکاری های خویش می اندیشم.»

کاهن نیز با حالت مستی گفت: «درست است. کردارت به سودت خواهد بود و به سبب آن بسیاری از تقصیراتت بخشوده خواهد شد. اگر برای آمون به کام خطر فرو شوی پس آگاه باش که مستقیماً به سرزمین باختر گام خواهی نهاد حتی اگر جسدت در کنار دیوار تبدیل به مردار و متلاشی گردد. همین طور دریانوردانی که در خدمت آمون بودند و برای آوردن چوب های گرانبها و عطریات و بخور اعلا به سرزمین پونت رفته ولی در آب غرق شده‌اند نیز از رحمت وی برخوردار خواهند بود. آری. اینان نیز مستقیماً به سرزمین باختر گام خواهند نهاد بی آنکه در مرداب سرزمین مردگان انتظار بکشند. به همین دلیل عمل فرعون که نمی‌گذارد اینان برای آمون در دریا غرق شوند عملی تبهکارانه است.»

کاهن در اینجا جام صدف مانند خود را بلند کرد و با صدای رسا خطاب به حاضرین در میخانه گفت: «من به عنوان کاهن درجهٔ چهارم به شما می‌گویم هر کاری که برای آمون انجام دهید شما را خواهد بخشود و حتی اگر عمل شما دزدی و غارت، سوءِ استفاده، جنایت یا تجاوز به عنف باشد. زیرا آمون ناظر بر قلب آدمیان است و کردارشان را با امیال قلبی آنها می سنجد. بروید و سلاح برگیرید و آن را زیر بالا پوشتان مخفی کنید ...»

حرف کاهن در اینجا قطع شد زیرا میفروش آرام و آهسته به سوی او رفته و با چماق چرمین ضربه‌یی بر سر کاهن نواخته بود به طوری که روی دو زانو خم شد و کلمات در گلویش خاموش ماند. همگی به یکدیگر نظر انداختند و مرد آبله رو قمه اش را از کمربند برکشید ولی میفروش با خونسردی گفت: «من برای آمون دست به این کار زدم از این جهت آمون مرا از قبل بخشوده است و کاهن نیز وقتی به هوش آمد خود نخستین کسی خواهد بود که درستی ادّعای مرا تأیید خواهد کرد زیرا وقتی که او به نام آمون از

حقیقت سخن می‌گوید در واقع دم نهنگ است که او را وادار به حقیقت گویی کرده است!! دو دیگر آنکه او با صدای بلند حرف می زد و در این جا تنها من هستم که اجازه دارم فریاد بزنم و شلوغ کنم. فکر می‌کنم همگی شما اگر دانا باشید می فهمید که من چه می‌گویم.»

همه حاضران تأیید کردند که میفروش از سر عقل سخن گفته است. مرد آبله رو سعی کرد کاهن را به هوش آورد و چند تن از مشتریان به سرعت میخانه را ترک گفتند؛ من و کاپتاه نیز دَک شدیم. نزدیک در به مریت گفتم: «تو خود می دانی که من تنها هستم چشمان تو به من می‌گویند که تو نیز تنها هستی. من به حرف هایی که چندی پیش گفتی زیاد فکر کرده‌ام و اکنون معتقدم گاهی اوقات دروغ، برای آنکس که تنها است و نخستین بهار زندگیش را پشت سرگذاشته، براستی شیرین‌تر از حقیقت است. از این رو می خواهم از تو خواهش کنم لباس تابستانی جدید را که خود از آن سخن گفتی به تن کنی! اندامت کشیده است و فکر می‌کنم که وقتی همراه من در خیابان قوچ قدم بزنی احساس شرم نکنی.»

مریت نگاهی از سر عطوفت بر من کرد و گفت: «شاید این کار را برای تو انجام دهم.»

امّا وقتی در آن شب داغ بندر از میخانه بیرون آمدم قول مریت خوشحالم نکرد. روانم پردرد بود و در جایی در آن دور دست‌ها از سوی رودخانه نالهٔ تنهای یک کرنای دودهنه دل آرام و ساکت شب را می شکافت و به گوشم می رسید.

روز بعد حارمحب با سپاه خود به طیوه بازگشت. برای شرح این موضوع و آنچه پس از آن رخ داد کتاب دیگری می‌گشایم. امّا نخست باید یادآور شوم که من در طول مدت طبابت خود به عنوان پزشک بینوایان دوبار جرّاحی جمجمه انجام دادم. یکی از بیماران مردی قوی‌بنیه و دیگری زنی مستمند و فقیر بود که تصور می‌کرد ملکه «هاچِپْسُوت» بزرگ است. هر دو پس از استراحت کامل بهبود یافتند که حذاقتم سبب خوشحالی شخص خودم شد. امّا پیرِ زن تازمانی که تصور می‌کرد ملکه‌یی بزرگ است براستی خوشبخت‌تر بود!

کتاب دوم

دفتر اوّل

شهر بلندای آسمان

۱

زمانی که حارمحب از سرزمین کوش بازگشت. گرم‌ترین روزهای تابستان فرا رسیده بود. پرستوها مدتها بود که ناپدید شده و خود را در گل مدفون کرده بودند، آب برکه های نزدیک شهر فاسد و متعفّن شده بود و ملخ ها و حشرات خاکی به محصول کشاورزان آسیب فراوان رسانده بودند. امّا باغ های اعیان و اشراف طیوه به رنگ سبز تیره خرّم و شاداب بود و هوای پیرامون خود را خنک می‌کرد و در چمنکاریِ هر دو طرفِ «خیابان قوچ» بستر گل ها به رنگِ یک یکِ رنگ های رنگین کمان می درخشید و شگفتا که مردم تهیدست و فلکزده طیوه بودند که از کمبود آب تازه رنج می بردند و باز غذای فقرا بود که گرد و خاک بر روی آن می نشست و فاسد می شد، گرد و خاکی که همچون تور بر روی همه چیز می نشست و برگ درختان اقاقیا و انجیر را در محلّهٔ فقیرنشین با یک لایهٔ خاکستری رنگ پوشانده بود. در جنوب فراسوی رودخانه، زیر درخشش داغ آفتاب؛ خانه زرّین فرعون با دیوارها و باغ هایش به سان رؤیایی درخشان به رنگ آبی و سرخ آتشین سر به آسمان می سایید. گرچه گرمای تابستان به اوج خود رسیده بود امّا فرعون به قصرهای سرزمین سفلی تغییر مکان نداده و در طیوه مانده بود و از این رو همگان می دانستند که رویدادهای غیرعادّی در شُرُف رخ دادن بود و قلب آدمیان سرشار از نگرانی و آشوب شده بود. توفانی از شن نیز که می رفت آغاز شود آسمان را تشنه و خشک کام نشان می داد.

زمانی که هوا گرگ‌ومیش شد سربازان از جاده های جنوبی وارد شهر طیوه شدند و این امر سبب شگفتی مردم نشد. افواجی که افراد آن از سیاه‌پوستان بودند با سپرهایی که گرد و خاک راه بر آن نشسته بود، نیزه هایی با سنان مسین برّاق و زهِ کشیده کمان ها از خیابان های شهر گذشتند و سربازان با کنجکاوی به پیرامون خود می نگریستند و سفیدی وحشت برانگیز چشمان گشاده شان بر چهره عرق کردهٔ آنها می درخشید. آنان عازم اقامتگاههای خالی سربازان بودند تا بنا به عادات وحشیانهٔ خویش هر چه زودتر آتش بیفروزند و سنگ های مخصوص آشپزی را داغ کنند و در خمره های سفالین بزرگ بیندازند و برای خود غذا طبخ کنند. کاروان کشتی های جنگی و باری نیز همزمان به طیوه رسید و از درون آنها ارّابه های جنگی و خیل اسبانی که با دسته های پر پرندگان زینت یافته بودند و به سرداران سپاه تعلق

داشتند از کشتی های باری بیرون آمدند. در میان این افواج از اهل مصر دیده نمی شد و اکثر آنها سیاهپوستان منطقه جنوب و «شاردان»[1] ها از صحرای شمال باختری بودند. سپاه مزبور شهر را در اشغال خود گرفت، جابه‌جا در گوشه و کنار خیابان ها برای نگهبانی آتش افروخته شد و رودخانه را نیز بستند. کار در طول روز در کارگاهها، آسیاب ها، تجارتخانه ها و انبارها تعطیل شد. کسبهٔ شهر کالای خویش را از کنار خیابان به داخل مغازه ها بردند و در و پنجره ها را محکم و مسدود ساختند و پیاله فروشی ها و صاحبان عشرتکده ها با شتاب به استخدام جوانان نیرومند مسلّح به چماق پرداختند تا از اموال و ساختمان های ایشان حفاظت کنند. مردم لباس و ردای سفید رنگ به تن کردند و دسته‌دسته از محلات فقیرنشین واعیان نشین شهر به سوی معبد بزرگ آمون سیل آسا به جنبش درآمدند و وقتی به آنجا رسیدند تمام حیاط ها و محوطه های بازِ درون معبد را اشغال کردند و تعداد بیشماری نیز پشت دیوارهای معبد جای گرفتند.

همان موقع در شهر خبری پخش شد مبنی بر اینکه معبد آتون به هنگام شب ملوث شده و گویا لاشهٔ متعفن سگی را در قربانگاه معبد انداخته و سر یکی از نگهبانان را گوش تا گوش بریده و جسدش غوطه‌ور در خون رها کرده و رفته بودند. وقتی مردم این خبر را شنیدند با ترس به یکدیگر نگاه کردند. برخی از ایشان ولی نتوانستند لبخند ناشی از شادی پنهان خویش را از دیگران مخفی نگه دارند.

کاپتاه با لحنی جدّی و پر از تشویش به من گفت: «ارباب، ابزار و آلات کار خود را آماده کن چون فکر می‌کنم پیش از فرا رسیدن شب کار زیادی برایت درست شود و اگر اشتباه نکنم حتی ممکن است چند جمجمه‌یی نیز بشکافی.»

با این حال تا شامگاه اتفّاق قابل توجهی رخ نداد جز اینکه زنگیان مست چند مغازه را غارت و به چند زن تجاوز کردند ولی در نهایت به چنگ نگهبانان افتادند و در جا مقابل چشم مردم تازیانه خوردند که البته نه برای مالباختگان و نه برای زنان فایده‌یی در بر نداشت. آگاه شدم که حارمحب در کشتی فرماندهی است. با اینکه امید چندانی نداشتم که مرا به کشتی وی راه دهند با این حال عازم بندرگاه شدم.

نگهبان پس از آنکه از قصد من آگاه شد فوراً برای دادن گزارش و بردن من به قسمت ممنوعه مرا ترک کرد و چند لحظه بعد بازگشت و منِ شگفت‌زده را به اتاق فرماندهی بر عرشه کشتی هدایت کرد. برای نخستین بار بود که قدم بر یک کشتی جنگی می‌گذاشتم. با کنجکاوی تمام به پیرامون خود نگریستم تفاوت این کشتی با نظایر خود در تسلیحات‌آن ونیرو و قابلیّت فوق‌العاده در حمل و نقل افراد و تجهیزات بود. شاید بتوان کشتی های تجاری را با این کشتی تا اندازه‌یی مقایسه کرد زیرا کشتی های تجارتی نیز می توانستند دماغهٔ زرین و بادبان های رنگین داشته باشند.

حارمحب را دوباره درچنین موقعیتی دیدم. او با شانه های پهن و عضلات نیرومند ساعد و بازوانش

1) Schardanen

پرابهت‌تر و جذّاب‌تر از گذشته به نظرم رسید. بر چهره‌اش امّا چین و چروک های عمیقی دیده می شد و رگه‌ های خون در سفیدی چشمانش به چشم می خورد و خسته و افسرده بود. تعظیم غرّایی به او کردم و دستانم را به علامت ادای احترام به محاذات زانو پایین آوردم. حارمحب امّا خندید و با لحنی تلخ گفت: «سینوحه، دوست من. این تو هستی؟ تو همان پسر الاغ چموش؟ درست به موقع آمدی.»

به ملاحظهٔ مقام و رتبهٔ والایی که داشت در آغوشم نکشید بل روی خود را به سرداری فربه و کوچک اندام کرد که روبرویش ایستاده بود. این شخص چشمانی از حدقه بیرون آمده داشت و از قیافه‌اش خوانده می شد که از چیزی یکّه خورده و به شدت شگفت‌زده شده است و در ضمن از شدّت گرما نفس‌نفس می زد. حارمحب تازیانهٔ فرماندهی را به سوی او دراز کرد و گفت: «این تازیانه را بگیر. از این لحظه به بعد مسئولیّت فرماندهی به عهدهٔ تو است!»

سپس یقهٔ زربفت خویش را نیز که یکی دیگر از نشانه‌های فرماندهی بود از لباسش جدا کرد و بر گردن پر پیه و چربی وی انداخت و گفت: «دستور فرعون را اجرا کن، باشد تا خون خلق بر دستان پلید تو جاری شود!»

در اینجا رو به من کرد و گفت: «سینوحه دوست من. از این لحظه دیگر آزاد هستم و مرا به آنجایی که خاطرخواه توست ببر، امیدوارم در خانه‌ات بوریایی داشته باشی که من بتوانم پایین تنهٔ خود را روی آن دراز کنم زیرا ــ سوگند به سِث و همه شیاطین ــ به سختی آزرده خاطر هستم و از مباحثه و مجادله با یک مشت دیوانه به ستوه آمده‌ام.»

سپس دست خود را بر شانهٔ آن افسر کوچک اندام که سرش به زحمت بر شانه او می رسید گذاشت و ادامه داد: «سینوحه، قیافهٔ این مرد را خوب به خاطر بسپار دوست من زیرا برابر تو مردی ایستاده است که سرنوشت و آیندهٔ طیوه و شاید هم سراسر مصر در دستان او قرار دارد. زمانی که صراحتاً فرعون را دیوانه خطاب کردم مقام مرا به این شخص تفویض کرد و به عنوان فرمانده کل قوایش برکشید. از آنجا که اکنون قیافه و اندام این مرد را مشاهده کرده‌یی احتمالاً حدس خواهی زد شاید فرعون به زودی دوباره به من نیازمند شود.»

مدتی نسبتاً طولانی قهقهه سرداد و با دستانش بر زانوان خویش نواخت امّا خنده‌اش از سر شادی و خوشحالی نبود و در درون من رعب و وحشتی خاصّ ایجاد کرد. فرماندهٔ کوچک اندام با فروتنی و با چشمانی که از شدت گرما بیرون زده بود به حارمحب نگاه می‌کرد و در همان حال که قطرات عرق بر صورت و گردن و بستر سینه‌های آویزانش روان بود با صدایی نازک و ظریف گفت: «حارمحب، خشمگینم نکن. خود می دانی که من هیچگاه چشم به تازیانهٔ فرماندهی تو نداشتم. من شیفته آرامش و سکوت باغ خود و گربه‌هایم هستم و اینها را بیش از هیاهو و کشتار دوست دارم. وانگهی مگر من که هستم که بتوانم سر از فرمان فرعون بپیچم؟ او در ضمن به من قول داده است که نبردی در پیش نخواهد بود و قرار است خدای قلابی بنا به خواست فرعون بدون خونریزی سقوط کند.»

حارمحب گفت: «فرعون از آنچه در قلبش می‌گذرد سخن می‌گوید. قلب او از فهم و منطقش فراتر

می رود، همچون پرنده‌یی که بی توجه از کنار حلزونی پرواز کند. از این رو سخنان او بی معنا است. ولی تو باید با منطق و شعور خود فکر کنی و با تأمّل و در نظر گرفتن تمام جوانب امر، حتی اگر پای سرنوشت مصر در میان باشد دست به خونریزی بزنی. به شاهینم سوگند که اگر فهم و شعور خویش را در قفس گربه‌هایت حبس کنی خود با دست‌هایم به زیر شلاّقت خواهم کشید زیرا این طور که به من گفته‌اند در زمان فرعون سابق سردار و جنگجوی قابلی بوده‌یی و فرعون احتمالاً بهمین جهت این مأموریت نامبارک را به تو واگذاشته است.»

در اینجا حارمحب چنان محکم بر پشت فرمانده کل قوای سلطنتی کوبید که مرد کوچک اندام را نفس در سینه حبس شد و کلماتی که می خواست بر زبان آورد میان گلویش گیر کرد. حارمحب با شتاب خود را بر عرشه کشتی رساند. سربازان به حالت خبردار و قیافه‌یی خندان و در حالی که نیزه‌های خود را بلند کرده بودند بوی ادای احترام کردند. او با دست ایشان را پاسخ داد و با صدای بلند گفت: «بدرود! از این پس باید از گربهٔ چاق کوچولوی نر فرمان ببرید که از هم اکنون تازیانهٔ فرماندهی را با تکیه به نیروی ارادهٔ شاهانه به جولان در می آورد. از او همچون کودکی سفیه و ابله اطاعت کنید و مراقب باشید مبادا از ارابه جنگی بر زمین فرو افتد یا دستش با چاقوی خویش زخمی شود.»

سربازان همه خندیدند و با غریو شادی بر حارمحب ارج نهادند. امّا او خشمگین شد و در حالی که با مشت سربازان را تهدید می‌کرد فریاد کشید: «من شما را بدرود نمی‌گویم بل نوید دوباره دیدنتان می دهم! چرا که برق غیرت و حمیّت را در چشمان کثیفتان می بینم. بنابراین به شما می‌گویم: رهنمودهای مرا همواره مدّ نظر داشته باشید. چنگالهای خود را محکم ببندید تا مبادا مرتکب کردار زشت شوید وگرنه دربازگشت، خود پوست از گرده‌تان برخواهم کند و آن را به دبّاغی خواهم داد!»

حارمحب از اقامتگاهم جویا شد و نشانی منزلم را به رئیس نگهبانان داد تا وسایلش را به آنجا منتقل کنند امّا رئیس نگهبانان معتقد بود که کشتی جای مناسب و امن‌تری برای نگهداری اثاثه اوست. حارمحب همچون گذشته دستش را به دور گردنم حلقه کرد آهی عمیق از سر اندوه کشید و گفت: «سینوحه، حقیقتاً اگر امشب قرار باشد کسی درست و حسابی مست شود آن شخص من هستم.»

به یکباره دم‌نهنگ به خاطرم خطور کرد و با آب و تاب ویژگی های این مشروب را برایش تعریف کردم به طوری که مشتاقانه و آشکارا علاقه نشان داد که سری به میخانهٔ کاپتاه بزنیم. من هم از این فرصت مناسب استفاده کردم و برای اینکه میخانه دم‌نهنگ در برابر آشوب‌های احتمالی آینده مصون بماند از وی تقاضا کردم گروهی نگهبان برای محافظت از میکدهٔ کاپتاه بگمارد. حارمحب فوراً برای رئیس نگهبانان دستور مقتضی صادر کرد و افسر مزبور که حارمحب را هنوز صاحب تازیانه فرماندهی می دانست فرمان وی را اطاعت کرد و اظهار داشت سریعاً نسبت به انتخاب چند نگهبان مسن و قابل اعتماد اقدام خواهد کرد. به این ترتیب خدمتی رایگان به کاپتاه کردم.

به خوبی آگاه بودم که در میخانهٔ دم‌نهنگ تعدادی اتاق مخفی و دور از چشم دیگران وجود دارد که مال خرها و کفن دزدها در آنجا با یکدیگر معاملات نامشروع می‌کنند و گاهی اوقات هم بانوان سرشناس

و محترم در آنجا به‌عیش‌ونوش و وراجی‌می پردازند. حارمحب را به یکی از این اتاق‌ها بردم و مریت برای او جامی صدفی شکل از دم‌نهنگ که بر کف دست ایستانده بود آورد. حارمحب جام می را لاجرعه به سر کشید، سرفه‌یی کرد و گفت: «اوه» سپس جام دوم را طلبید و در اثنایی که مریت برای آوردن مشروب ما را ترک کرد حارمحب اظهار داشت که او زنی زیبا است و بعد از میزان رابطهٔ من با او پرسید. او را مطمئن ساختم که رابطه‌یی در میان نیست. از ته دل خوشحال بودم که مریت در آن روز هنوز لباس تازه را تهیه نکرده و نپوشیده بود و حتی این بار شکمش نیز پوشیده بود. حارمحب بدن مریت را لمس نکرد و حتی با نهایت احترام از وی سپاسگزاری کرد و جام دوم را بر کف دست گذاشت و با احتیاط محتوای آن را چشید و سپس گفت: «سینوحه، فردا در خیابان‌های طیوه خون به سان سیل جاری خواهد شد ولی از آنجا که فرعون دوست من است مایل نیستم علیه این رویداد اقدامی بکنم. من فرعون را اگر چه دیوانه است دوست دارم. زمانی او را با ردای خود پوشاندم و شاهین من سرنوشت‌ما دو نفر را به یکدیگر پیوند زد. شاید هم من او را به سبب دیوانگی اش دوست دارم ولی در این ماجرا دخالتی نخواهم کرد چرا که باید به فکر آیندهٔ خویش باشم و نمی خواهم مردم از من بیزار شوند. اوه سینوحه. دوست من از آن روز که ما برای آخرین بار یکدیگر را در سوریهٔ متعفّن دیدیم تا به امروز آب بسیاری از نیل گذشته و گاهی نیز سیل جاری شده است. من از سرزمین کوش به اینجا آمده‌ام و تمام نیروهای مصری مستقر در آنجا را به دستور فرعون منحل کردم تا افواج سیاهپوست را به طیوه بیاورم و اکنون سرزمین جنوب بی محافظ است. اگر وضع بهمین منوال پیش برود عنقریب در سوریه آشوب و اغتشاش آغاز خواهد شد. شاید این موضوع سبب شود تا فرعون سر عقل آید. کشور در این میان دچار فقر و فاقه شده است. از زمان تاجگذاری فرعون وضع استخراج معادن مختل شده و رو به ضعف گذاشته است و با نیروی انسانی کمتری اداره می شود و سودی عاید نمی‌کند زیرا کارگران تنبلِ معادن را دیگر چون گذشته با چماق به کار وادار نمی‌کنند بلکه با کاهش جیرهٔ غذایی به مجازات می رسانند. حقیقتاً قلب من نگران فرعون، سرزمین مصر و خدای اوست؛ گو اینکه از خدایان چیزی سر درنمی آورم چون یک سپاهی هستم و به مسایل دیگر اهمیت نمی دهم، فقط می توانم بگویم که بسیاربسیار آدمیان در راه خدای فرعون کشته خواهند شد و این سفاهتی بیش نیست زیرا خدایان وسیلهٔ آرامش خلایقند و نباید موجب خونریزی شوند.»

حارمحب ادامه داد: «آمون فردا از اریکهٔ قدرت به زیر خواهد افتاد و من برای او نگران نخواهم بود زیرا آمون چنان قدرتمند شده است که در کنار فرعون جایی برای خود باز کرده است بنابراین سیاست فرعون برای از پای درآوردن آمون بسیار زیرکانه است زیرا ثروت و مکنت بی کران آمون به فرعون خواهد رسید و همین ثروت و مکنت است که سبب رهایی و نیز استحکام قدرت فرعون خواهد شد. فرعون اگر باز هم زیرکانه و با سیاست عمل کند خواهد توانست همهٔ خدایان دیگر را نیز سوی خود بکشد و کاهنانِ خدایانِ باقی مانده بایستی کنار آمون بایستند و در حالیکه کاری از ایشان ساخته نیست به فرعون رشک برند. فرعون می تواند با توجه به آنچه گفتم مصر را بین خدایان کوچک بیشمار تقسیم کند و از این رهگذر بر آنان حاکم شود. امّا اشکال کار در اینجاست که آتون خدای فرعون به هیچ وجه علاقه‌یی به

کاهنان ندارد و کـاهنان به ویژه کاهنیـن آمون بر قلب مردم حکومت می‌کنند. پس بـه این ترتیب همه چیز برخلاف تصوّر شکست خواهد خورد و بدون نتیجه خواهد شد.»

گفتـم: «آمون خـدایی منفور اسـت و کاهنانِ او مردم را روزگـاران دراز تحمیق کـرده و در خرافات و تیره اندیشی نگه داشـته اند و هر اندیشهٔ زنـده و پو یایی را لگدکوب ساخته اند تا آنـجا که هیچکس جرأت نمی‌کند بدون اجازهٔ آمون کلمه‌یی حرف بزند امّا برعکس، آتون وعدهٔ روشنایی و زندگی رها از وحشت را می دهد و این یک دگرگونی بزرگ است دوست من.»

تأمّلی کرد و سپس گفـت: «نمی دانم منظور تو از ترس و وحشت چیست؟ مردم را باید با ارعاب مُهار کـرد. اگر خدایـان اسباب ایـن رعـب و وحشت را تدارک ببیننـد حکومت برای حفظ خـویش نیازی به تسلیحـات نـدارد. با تـوجه بـه ایـن موضـوع آمون کار خـود را خوب انـجام داده است و راضـی نیست که خدمتگزار و نوکر فرعون باشد و به این تـرتیب موضوع خود را کامل و استوار ساخته است زیرا هیچ حکومتی نمی تواند بـدون ایجـاد رعب و وحشت بر اتبـاع خود فـرمانروایی کنـد و در آینـده نیز وضع به هـمیـن منوال خـواهد بود. به همیـن جـهت این آتون با آن نرمـی و رقـت قلب و صلیب عشـقش خدای خطرناکی خواهد بود.»

«او خـدایی بزرگتر از آن است کـه تـو فکر می‌کنی.» ایـن جـمله را زیر لب و آهستـه گـفتم و خود نیز نفهمیدم چرا ایـن چنین ابراز عقیـده کردم. به هر حال ادامه دادم: «شاید بی آنکه بدانی او در درون تو نیز وجود داشتـه باشـد و در درون من نیـز بی آنـکه خود از آن آگـاه باشـم. اگر آدمیـان او را درک کنـند قادر خواهد بود تمام خلـق را از ترس و خرافات و تیره اندیشـی برهاند. امّا همان طور که تو گفتی شاید بسیاری در راه او کشته شوند زیرا آدم های ساده‌لوح را فقط می توان با زور و قدرت سرجایشان نشاند.»

حارمحب کنجکـاوانه و بی قرار و آرام به من خیـره شده بود. درست مثل اینکه به پرت و پلاهای یک بچه گوش می دهـد. دم‌نهنگ او را آرام کرد و سـرحالش آورده بود. سرخوش از باده چنین گفت: «در هر صورت ما در یک مـورد با یکـدیگر توافق داریم و آن فرا رسیـدن زمان سقوط آمون است و ایـن امر در خفا، غـافلگیرانه در تـاریـکی شب و همزمان در سـراسر کشور باید رخ دهد. بایستی کاهنان طراز اوّل را اعدام کرد و دیگر کاهنیـن را برای انجام کار اجباری به معادن زیر و رو زمینی فرستاد. امّا فرعون از سر حماقت می خواهد این مهّم را با آگاهی ملت و در روشنایی خدای خویش انجام دهد چرا که قرص آفتاب خدای اوست مگر نه؟ بـه هر حال تمامـی ماجرا دیوانگی محض است و خونریزی بسیاری در پی دارد و من هیچ مایل نیستم در این مـاجرا دخالت کنم زیرا فـرعون مرا از پیش در جریان اندیشه ها و نقشه هایش قرار نداده است. سوگند به سِتْ و تـمامی شیطان ها اگر قـبلاً از داستان آگاه می شدم نـقشه‌یی بنیادین بـرایش طرح می‌کردم تـا آمون قـبل از آنـکه کوچکتـرین اطـلاعی از واقعه بیـابد بـا سر به زمین بـخورد و فـرعون را از شرّ خویش راحت کند. امّا چه فـایده که اکنون هر نوجوان ولگردی در خیابان از ماجرا خبر دارد. کاهنین در حیـاط معابد مردم را بـه شـورش دعـوت می‌کنند و آنـان را بـرای آشوب و مقابله بـر مـی انگیزند. مردان در جنـگل‌ها خود را به چـوب و چماق مسلّح می‌کننـد و زنان هنگام نیایش در معبد چوب رختکوبی گازران

را زیر لباس پنهان دارند. به شاهینم سوگند وقتی به حماقت و سفاهت فرعون می اندیشم می خواهم گریه کنم!»

حارمحب در اینجا سر خود را میان دو دستش گرفت و آرنج هایش را بر زانوان من نهاد و برای رخدادهایی که قرار بود در طیوه بروز کند گریه آغازید. مریت سومین دم‌نهنگ را برایش آورد و در همان حال با شگفتی به پشت نیرومند و عضلات برجسته وی خیره شد و من که از این عمل مریت ناخشنود بودم، از او خواهش کردم برود و ما را تنها بگذارد. می خواستم از نتیجهٔ دیده ها، شنیده های خود و اطلاعاتی که به فرمان او از بابل، سرزمین هت‌هیترها و جزیرهٔ کرت گرد آورده بودم به حارمحب گزارشی بدهم ولی دیدم دم نهنگ حال او را دگرگون ساخته است و آمادگی شنیدن گزارش مرا ندارد. او در خواب عمیقی فرو رفته بود و آن شب بهمین شکل سربرزانوی من خوابید و من سراسر شب مراقب خواب او بودم و به طور دایم سر و صدای سربازان نگهبان را از درون میخانه می شنیدم که کاپتاه و میفروش میکدهٔ دم‌نهنگ با ایشان گفتگو می‌کردند و برای اینکه به هنگام بر پایی آشوب و بلوا از میخانه محافظت کنند از آنان پذیرایی جانانه می‌کردند. بهمین جهت سروصدای سربازان و خدمهٔ میخانه تا صبح قطع نشد. کاپتاه و میفروش میخانه دم‌نهنگ، خوانندگان کور و دختران رقاصه را به میخانه آورده بودند تا اسباب سرگرمی و عیش سربازان فراهم آید. من ولی هیچ گونه احساس شادی و خوشحالی نداشتم زیرا می دانستم که آن لحظات در هر خانه‌یی در طیوه قداره، چاقو و داس آماده و تیز می شود نوک چوبدست‌ها را تیز می‌کنند و وردنه های خمیر و آشپزی را با ورقه های مس می پوشانند تا سنگین تر شود. فکر می‌کنم آن شب در طیوه هیچکس تا صبح نخوابیده بود حتی فرعون. تنها حارمحب از آنجا که مردی جنگی بود، آن‌چنان عمیق و آرام به خواب فرو رفته بود.

۲

انبوه جمعیت سراسر شب در حیاط معبد آمون و مقابل آن بیدار ماندند. مردمان فقیر بر روی چمنهای خنک لمیده بودند و کاهنان با همّتی خستگی ناپذیر مشغول قربانی بر تمام محراب ها و قربانگاههای آمون بودند و گوشت، نان و شرابِ قربانی را میان مردم تقسیم می‌کردند. آنان با صدای بلند آمون را صدا می‌زدند و به کسانی که حاضر بودند زندگی خود را فدای آمون سازند وعدهٔ حیات جاویدان می دادند. کاهنان قادر بودند از خونریزی جلوگیری کنند امّا خواستشان این نبود. آنان می توانستند دست از مقاومت بردارند و به اطاعت فرعون درآیند، در این صورت فرعون صلح و آرامش به آنان ارزانی می داشت زیرا خدای او از کینه و مجازات آدمیان منزجر بود ولی قدرت و ثروت جلو چشم کاهنین را چنان گرفته بود که قتل پیروان آمون برای ایشان اهمیتی نداشت. کاهنان به خوبی می دانستند که نه مردم و نه تعداد قلیل نگهبانان آمون قادر نیستند در برابر یک سپاه تا دندان مسلّح و جنگ آزموده به مقابله برخیزند. سربازان در مقابل مردم رودخانهٔ پرتلاطمی را می مانستند که خار و خاشاک خشک روی آب را در هم می پیچیدند و

به کنار ساحل می انداختند. کاهنان می خواستند بین آمون و آتون کار به خونریزی بکشد و فرعون را به عنوان یک تبهکار و قاتل به مردم بشناسانند که خون پاک عنصرمصری را وسیله سیاهپوستان کثیف برزمین می ریزد. آنان با اشتیاق و علاقهٔ زیاد برای آمون قربانی می‌کردند. و معتقد بودند که آمون با خونِ قربانیان زندگی جاوید می یابد؛ حتی اگر قرار باشد تندیس وی فرو افتد و معبدش بسته شود.

پس از گذشت یک شب طولانی، سرانجام قرصِ خورشیدِ آتون سر از پشت سه کوه خاور برکشید و گرمای آن روز تابستانی خنکی شب گذشته را کنار زد. در تمام کوچه ها و خیابان ها و میدان های شهر در نفیرها دمیدند. جارچیان پیام فرعون را از روی طومار برخواندند و به گوش مردمان رساندند که آمون خدایی دروغین است و فرعون از این پس او را ساقط و تا ابد ملعون ساخته است. نام پلید و ناپاک او از تمام نوشته ها، بناهای یادبود حتی سنگ گورها محو خواهد شد. تمام معابد آمون در سرزمین های علیا و سفلی، تمام اراضی و املاک وی، احشام، بردگان، ساختمان ها، طلا، نقره و مس وی به سود فرعون ضبط می شود و در اختیار خدای جدید قرار می‌گیرد. اماکن مقدسه، معابد و باغ های آمون تبدیل به اماکن عمومی خواهد شد و دریاچه های مقدس وی در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا فقرا و تهیدستان در روزهای گرم در آن آب‌تنی و آب مورد نیاز و مصرف خویش را از آنجا تأمین کنند. فرعون در پیام خویش وعده داده بود که تمام زمین های کشاورزی آمون را بین کسانی که صاحب زمین نیستند تقسیم کند و ایشان موظف هستند به نام آتون این زمین ها را آباد سازند.

مردم نخست با آرامش و متانت به پیام فرعون گوش فرا دادند امّا در آخر از همه جا، از کوچه و خیابان، میدان ها و حیاط معبد غریو «آمون، آمون» برخاست. این صدا چنان پرطنین بود که پنداری سنگ ها و آجرهای ساختمان ها و خیابان ها نیز با جمعیت همصدا است. در اینجا سربازان سیاهپوست اندک اندک برانگیخته و هیجان‌زده شدند. رنگ چهره شان که خطوط سرخ و سفید بر آن کشیده بودند تغییر کرد و سفیدی چشمانشان سرخ شد. به اطراف خویش نظر انداختند و برای نخستین بار متوجه شدند که تعدادشان در این شهر اندک است. به سبب هیاهو و فریاد بلند عده‌یی متوجه سخنان اخیر جارچی نشدند که فرعون برای اینکه نام ملعون آمون را از بخش اول نام خود محو کند از آن روز خویشتن را «اخناتون»[1] یعنی «محبوب آتون» نام گذارده است.

حارمحب از هیاهو و آشوب مردم در اتاق مخفی میخانهٔ دم نهنگ از خواب بیدار شد و کمی اعضای بدن خود را کشید و با لبخندی گفت: «این تو یی باکت[2]، معشوق آمون؟ شاهزاده خانم من؟ تو مرا صدا کردی؟» او را به یک طرف انداختم ناگهان چشمانش را باز کرد و لبخندی که بر لب داشت ناپدید شد. دستی بر پیشانیش کشید و گفت: «به سِتْ و تمام شیاطین قسم که مشروب تو سینوحه مردافکن بود و سبب شد رؤیایی شیرین به سراغم آید.»

گفتم: «مردم آمون را صدا می زنند.»

1) Echnaton 2) Baket

حارمحب به یکباره همه چیز را به یاد آورد و هر دو با شتاب تمام خود را به محلّ پذیرایی مشتریان میخانه رساندیم. نگهبانان از فرط مستی روی زمین افتاده بودند و به هنگام رفتن پایمان به تن ایشان گیر می‌کرد. حارمحب تکه‌یی نان بر کند و کوزه‌یی فقاع به گلوی خویش خالی کرد و سپس به سرعت بیرون رفتیم و از میان خیابان‌های خلوت و خالی به سوی معبد روان شدیم. حارمحب در راه، کنار چشمه‌یی در خیابان قوچ که آب از آن با فشار بیرون می زد و در حوضچه‌یی جمع می شد خود را شست و سر خویش را در آب غوطه‌ور ساخت تا آثار دم نهنگ را از مغز خویش بزداید.

افسر کوچک اندام و فربه که «پپی تامون»[1] نامیده می شد مشغول صف‌آرایی افواج پیاده و ارابه‌های جنگی خویش در برابر معبد بود. پس از آنکه بوی خبر دادند همه چیز آماده است و هر فوج به وظیفهٔ خود آشنا شده است پپی تامون از روی تخت‌روان زرّین خود برخاست و با صدایی زنگ‌دار فریاد زد: «سربازان مصری، و شجاعان شاردان! بروید و بنا به فرمان فرعون تندیس ملعون آمون را از جای برکنید و آن را سرنگون سازید! پاداش شما پاداشی بزرگ خواهد بود.»

او با گفتن این سخنان می پنداشت که وظیفه‌اش انجام شده است. بر روی کوسن‌هایِ نرمِ تخت‌روان نشست و به بردگان خود دستور داد بادش بزنند زیرا هوا گرم شده بود.

مقابل معبد گروههای بیشماری از مردمِ سفیدپوش گرد آمده بودند. مردان و زنان و سالخوردگان و کودکان جلو پیشروی ارابه‌ها و مردان جنگ را سدّ کرده بودند و در برابر فشار ایشان کنار نمی رفتند. سربازان سیاه پوست با تیزی نیزه مردم را کنار زدند و چند نفر را نیز با چماق مضروب ساختند. ناگهان مردم به طور دستجمعی بانگ برآوردند «آمون» و خود را برابر ارّابه‌های جنگی برزمین انداختند به طوری که زیر دست و پای اسبان رفتند و چرخ ارابه‌ها از روی بدنشان گذشت. در اینجا بود که فرماندهٔ یگان‌ها پی بردند بدون خونریزی امکان پیشروی وجود ندارد از این رو به افراد خود دستور عقب‌نشینی دادند تا فرامین تازه به ایشان ابلاغ شود زیرا فرعون از آنها خواسته بود که از هر گونه خونریزی امتناع کنند. ولی خون سنگفرش میدان را رنگین ساخته بود و مجروحان از درد فریاد می‌کشیدند و ناله و زاری می‌کردند و مردم شدیداً هیجان زده شده بودند چون وقتی عقب‌نشینی سربازان را دیدند پنداشتند که پیروز شده‌اند.

در این میان پپی تامون به یادآورد که فرعون با صدور بخشنامه‌یی نام خود را به اخناتون تغییر داده است از این رو وی نیز تصمیم گرفت برای خوش خدمتی سریعاً نام خود را عوض کند و وقتی که سردسته افواج عرق‌ریزان و مات و مردّد برای اخذ دستور جدید نزد وی آمدند پپی تامون گویی که کَر است به گفته‌های آنها توجهی نکرد و چشمانش را گشود و گفت: «من پپی تامون را نمی شناسم. اسم من پپی تاتون[2] است و پپیت[3] وسیله آتون متبرک شده است.»

فرماندهان افواج که دسته تازیانه‌شان زربفت بود و هریک فرماندهٔ یکهزار مرد جنگی بودند از این گفتار و رفتار پپی تامون غضبناک شدند. فرمانده یگان ارابهٔ جنگی خطاب به او گفت: «آتون به اعماق

1) Pepitamon 2) Pepitaton 3) Pepit

پرتگاههای وادی مردگان سرنگون بادا. این دیگر چه دیوانه‌بازی است؟! به ما دستور می دهی تا کاری کنیم که مردم راه ورود به معبد را برایمان باز کنند؟»

پیپی تاتون با لحنی استهزاآمیز گفت: «شما جنگاور هستید یا پیرزن؟ جمعیت را متفرق سازید امّا به خاطر داشته باشید که فرعون صراحتاً دستور داده است خونی ریخته نشود.»

فرماندهان وقتی این دستور را شنیدند به یکدیگر نگاه کردند و بر زمین تف انداختند و به جای خود بازگشتند چون در واقع کار دیگری هم نمی توانستند کرد.

این مشورت طولانی مردم را برانگیخت که بازتاب خشن‌تری از خود نشان دهند به این ترتیب که به سوی سربازان سیاهپوست که عقب‌نشینی کرده بودند یورش بردند، از کف میدان سنگ کندند و به سوی ایشان پرتاب کردند و با نعره و غریو وردنه های آشپزخانه و شاخه های ضخیم درخت را بدرآوردند و به ایشان حمله کردند. انبوه جمعیت چشم گیر بود. مردم با گفتن سخنان تحریک‌آمیز به یکدیگر جرأت و شهامت می بخشیدند. بسیاری از سربازان سیاهپوست مورد اصابت سنگ های سنگفرش میدان قرار گرفتند و بر زمین افتادند و در خون خویش غوطه خوردند. اسبانِ ارابه های جنگی ازغریووفریاد مردم ترسیده و رمیده بودند به طوری که ارابه‌رانان مجبور بودند افسار ایشان را با تمام قوا بکشند تا شاید متوقفشان سازند. وقتی فرمانده فوج ارابه های جنگی به سوی افراد خود بازگشت دید یکی از بهترین و گرانبهاترین اسبانش بر اثر اصابت سنگ یک چشمش کور و یک پایش نیز شکسته بود. این منظرهٔ دلخراش چنان بدردش آورد که از شدت غضب در حالی که بغض گلویش را گرفته بود فریاد کرد: «تیرِ طلایِ من، خورشید درخشان من. یک چشمت را کور کردند و یک پایت را شکستند؟ تو حقیقتاً از این مردم و خدایانشان به من وفادارتر هستی از این رو انتقام تو را از آنها خواهم گرفت آن هم بدون خونریزی چون فرعون صراحتاً فرمان صادر کرده است که خونی ریخته نشود!»

فرمانده فوج پیشاپیش تمام ارابه های جنگی مستقیماً به سینهٔ جمعیت زد. هر یک از افراد او از شدت غضب فریاد می‌کشیدند و او خود می دید که چگونه پیرمردان و کودکان به زیردست و پای اسبان و چرخ های ارابه می روند. پس از چند لحظه فریاد غریو مردم به ضجّه و زاری تبدیل شد. سربازان افرادی را که می‌گرفتند به درون ارابه‌شان می‌کشیدند و با تسمهٔ مهار اسب آنان را خفه می‌کردند و به این ترتیب خونی ریخته نمی شد. ارابه‌رانان بازگشتند و جنازهٔ مقتولین را به پشت ارّابه بستند تا در دل مردم ایجاد رعب و وحشت کنند. سیاهپوست ها زه کمان های خود را باز کردند و به میان جمعیت رفتند و با آن بزرگسالان و خردسالان را خفه کردند و در عین حال سپرهای خود را طوری گرفته بودند که سنگ و چماق بر سرشان فرود نیاید امّا هر سیاهپوستی که از فوج خود دور می افتاد مردم او را زیر دست‌وپا می‌گرفتند و از سرِ غضب و تنفّر و کینه تکه‌تکه‌اش می‌کردند. یکی از ارّابه‌رانان به چنگ مردم افتاد، او را از ارّابه‌اش به زیر کشیدند و سرش را بر سنگفرش خیابان کوبیدند و به قتلش رساندند.

من و حارمحب این رویدادِ پر از نفرت و غضب را از خیابان قوچ دنبال می‌کردیم امّا آشوب و هیاهیو و شلوغی در برابر معبد چنان شدید بود که ما تمام آنچه را در آنجا رخ می داد نمی توانستیم دید و بعدها

برایمان روشن شد که در مقابل معبد چه فجایعی صورت گرفته است.

حارمحب می‌گفت: «من قدرت و مسئولیتی ندارم که در این ماجرا دخالت کنم ولی از دیدن این وقایع می توانم چیزهای بسیار بیاموزم.»

سپس از تندیس شیری که سر قوچ داشت بالا رفت و برگردهٔ آن نشست و در حالی که تکه‌نانی را که هنگام بیرون آمدن از میخانه با خود آورده بود دندان می زد به تماشای وقایع نشست.

پیی تاتون فرماندهٔ قوای سلطنتی وقتی متوجه گذشت زمان شد و دید چگونه ساعت آبی خالی می شود آهسته آهسته نگران و ناآرام شد. او دوباره فرماندهان افواج را نزد خود خواند و شدیداً به سبب کندی در انجام وظیفه توبیخشان کرد و گفت: «مادهٔ گربهٔ سودانی من «میمو» امروز بچه می زاید و من شدیداً نگران حال او هستم زیرا نمی توانم در زاییدن به او کمک کنم. بنابراین به نام آتون هر چه زودتر حمله کنید و این تندیس لعنتی را سرنگون سازید و به دورش اندازید تا بتوانیم همگی هر چه زودتر به خانه های خود بازگردیم وگرنه قسم به سِت و تمام شیاطین طوق از گردنتان باز خواهم کرد و شلاق هاتان را خواهم شکست. سوگند یاد می‌کنم که این کار را انجام خواهم داد.»

فرماندهان افواج وقتی این تهدید را شنیدند، با یکدیگر به مشورت پرداختند و تمام خدایان موجود در زیرزمین را به استمداد طلبیدند و تصمیم گرفتند حداقل شرافت سربازی خود را نجات بخشند. یک بار دیگر به تنظیم و مرتب کردن یگان های خویش مشغول شدند تا به معبد هجوم برند. جمعیت پراکنده شدند، نیزه سربازان رنگ خون به خود گرفت، خون آدمیان بر زمین میدان جاری شد و صد بار صد مرد و زن و کودکانی که در آن بامداد برابر معبد گردآمده بودند در راه خودخواهی آتون کشته شدند. کاهنان وقتی دیدند سربازان این بار قاطعانه حملهٔ خود راآغاز کرده اند، درهای داخلی معبد را بستند و مردم همانند گوسفندانی رمیده به این سووآن سو فرار کردند. سربازان سیاهپوست که از دیدن خون وحشی تر شده بودند ایشان را تعقیب کردند و با تیر و کمان هدفشان گرفتند. ارابه های جنگی نیز در خیابان ها به دنبال مردم فراری روان شدند و نیزه ها به بدن ایشان آشنا شد. مردم در حین فرار وارد معبد آتون شدند، محراب ها را خراب کردند و قربانگاهها را واژگون ساختند و کاهنان آتون را کشتند ولی ارابه های جنگی در اینجا نیز خود را وارد معرکه کردند و فراریان را مضروب ساختند و به این ترتیب معبد آتون نیز از خون آدمیان و اجساد آنان پوشیده شد.

نخست دیوار معبد آمون راه را بر قوای پیی تاتون بست چرا که سیاهپوستان به تخریب حصار آشنا نبودند و جنگ افزارشان نیز به دروازه های مسین معبد کارگر نبود. سربازان چاره‌یی نداشتند جز اینکه معبد را به محاصره خویش درآوردند امّا بارانی از دشنام و نفرین کاهنان و نیزه نگهبانان معبد بر سرشان فرود آمد. تعداد زیادی سرباز سیاهپوست نقش برزمین شدند. از میدان معبد بوی خون به مشام می رسید و مگس و دیگر حشرات به این نقطه هجوم آوردند. پیی تاتون دستور داد تا حاملین تخت روان زرین از میدان بیرونش ببرند زیرا از بوی تعفّن آزار می دید بهمین جهت بردگان پیرامون تخت روان عود و بخور سوزاندند. پیی تاتون به اجساد مردم نظری انداخت و از شدّت تأثر به گریه افتاد و یقهٔ خویش را درید و در عین حال

قلبش نگران میمو گربه سودانیش بود از این رو خطاب به فرماندهان افواج گفت: «می ترسم که خشم و غضب فرعون دامنگیرمان شود زیرا شما تندیس آمون را واژگون نکردید هیچ، که خون زیادی ریختید و می بینید چگونه از میان شیار سنگفرش ها خون جاری است. امّا به هر حال بایستی خود را هر چه زودتر به فرعون برسانم و او را از ماوقع آگاه کنم. کوشش خواهم کرد نزد وی از شما شفاعت کنم و عفو شما را از وی کتباً دریافت دارم. همزمان سری هم به خانهٔ خود می زنم تا ببینم گربهٔ آبستن من در چه حال است و لباس هایم را نیز عوض کنم زیرا بوی تعفّن در اینجا بیداد می‌کند و احساس می‌کنم تا زیر پوستم نفوذ کرده است. در این میان سیاهپوستان را با غذا و فقاع آرام سازید زیرا امروز دیگر نمی توانیم دیوار معبد را درهم بکوبیم چون به عنوان یک سپاهی کار آزموده باید به شما بگویم که ما برای این کار به خوبی مجهّز نیستیم ولی بدانید که کوتاهی از من نیست زیرا فرعون به اِشغال معبد و محاصرهٔ آن کوچکترین دستوری به من نداده است بنابراین او باید خود تصمیم بگیرد که چه باید کرد.»

و در آن روز اتفاق قابل ملاحظهٔ دیگری رخ نداد. فرماندهان افواج نیروهای خود و نیز اجساد را عقب کشیدند و مقسّمین با گاری های خویش برای رساندن غذا و فقاع به سیاهپوستان روان شدند.

در شهر خانه ها در آتش می سوخت و گاه به یغما می رفت، سیاهپوست ها بر چهره های خویش رنگ سرخ و سفید زده بودند، از جام های زرّین شراب می نوشیدند و بر زیراندازهای نرم استراحت می‌کردند. کاهنان شبانه روز از فراز دیوار معبد به فرعون دروغین و تمام کسانی که آمون را نفی می‌کردند لعن و نفرین می فرستادند. تمام اوباش و اراذل شهر از پنهانگاههای خویش بدر آمده بودند. دزدان، غارتگران و راهزنان که از هیچ چیز حتی آمون ترسی نداشتند به یکباره پیرو آتون شدند و پس از ورود به معبد آتون که به سرعت پاک و تمیز شده بود از کاهنانی که جان سالم بدر برده بودند صلیب زندگی دریافت کردند تا به دلخواه خود و آزادانه در تاریکی شب بتوانند به راحتی سرقت، غارت و قتل کنند. پس از گذشت این شب ها و روزها طیوه برای سالیان سال نتوانست کمر راست کند، درست مثل تنی که از چند جای زخم برداشته و از هر زخمی خون جاری باشد. قدرت و ثروت طیوه به اینگونه بهدر رفت و نابود شد.

۳

حارمحب در خانهٔ من زندگی می‌کرد؛ نمی توانست بخوابد و لاغر شده بود. چشمانش هر روز بیشتر گود می رفت و غذا هم کم می خورد. موتی از بامداد تا شامگاه مرتباً برایش غذا می برد، او نیز چون بسیاری از زنان دیگر شیفته حارمحب شده بود و به او بیش از من اعتنا و توجه داشت زیرا من مردی ضعیف بودم و عضلات پیچیده‌یی نداشتم، اگر چه سواد و دانشم بیش از او بود. حارمحب می‌گفت: «آمون و آتون را با من چه کار؟ گرچه هم آنها هستند که سربازان مرا به جانوران وحشی تبدیل می‌کنند و من برای اینکه آنان را دوباره به سر عقل آورم بایستی سرهای بسیار از تن جدا کنم و بر پشتشان تازیانه بزنم و دریغ و

افسوس که بسیاری از ایشان را به نام می شناسم و دقیقاً می دانم اگر بتوان آنها را مُهار کرد به اندازه کافی دشنامشان داد چه جنگاوران شایسته‌یی هستند و چه خدماتی می توانند انجام دهند.»

کاپتاه هر روز ثروتمندتر می شد. چهره اش طوری چربی آورده بود که برق می زد و شب ها نیز در میخانه دم‌نهنگ به سر می برد زیرا درجه داران و افسران بهای مشروب خود را با زر می پرداختند و اتاق های مخفی میخانه از گنج های غارت شده، زینت آلات گرانبها، قفسه ها و فرش های قیمتی پرشده بود زیرا صاحبان این اجناس بدون آنکه قیمت مشروباتی را که می نوشیدند جویا شوند آنها را در اختیار کاپتاه می‌گذاشتند. هیچکس به این محل حمله نمی‌کرد و دزدان به سبب وجود نگهبانان حارمحب جرأت دستبرد به آنجا را نداشتند. کاپتاه از صبح تا شب نگهبانان را مست و سرخوش نگه می داشت به طوری که آنان خود را موظف می دانستند از میخانه به خوبی حراست کنند و در عین حال نام او را چون خدایان مقدّس می داشتند و هرگاه دزدی را به هنگام سرقت دستگیر می‌کردند سرش رامی بریدند و برای عبرت دیگران آن را از سر در میخانه آویزان می‌کردند.

روز سوم بود که موجودی داروهای من ته کشید و نمی توانستم حتی در ازای دادن طلا دارو تهیه کنم از این جهت در برابر بیماری‌های ناشی از نوشیدن آب گندیده و وجود اجساد فاسد و متلاشی شده که هر لحظه در محلّهٔ فقیرنشین طیوه گسترش می یافت ناتوان شده بودم و کاری نمی توانستم انجام دهم. بسیار حسّاس و عصبانی بودم و چشمانم از فرط بی خوابی قرمز شده بود و به ناگهان از همه چیز، از دیدن و معالجهٔ مستمندان، زخم ها، دردها و آتون سیر شدم و به میخانهٔ دم تمساح رفتم و در آنجا آنقدر شراب مخلوط نوشیدم که به خواب رفتم و فردا صبح مریت بیدارم کرد، تازه آن‌وقت فهمیدم که دیشب در اتاق و روی فرش او خوابیده بوم و او در کنارم آرمیده. از این‌رو شرمنده شدم و به او گفتم: «زندگی همچون شبی سرد است و چه قدر زیباست که در شب های سرد تنها یکدیگر را گرم کنند، حتی اگر قرار باشد دست ها و چشمانشان از سرِ دوستی به یکدیگر دروغ بگویند.»

مریت خمیازه‌یی کشید و با لحنی خواب‌آلود گفت: «از کجا می دانی که دست ها و چشمان من دروغ می‌گویند؟ من آنقدر به سربازان تلنگر زده‌ام و پایم به هیکلشان که روی زمین دراز کشیده‌اند گیر کرده است که دیگر خسته شده‌ام و در این شهر تنها کنار تو احساس امنیت و آرامش می‌کنم و کسی جرأت ندارد به تنم دست بزند. چرا چنین است؟ آن را نمی توانم درک کنم و نزدیک است به دردم آورد زیرا همه مرا زنی زیبا می دانند هر چند می بینم که تو مرا با علاقهٔ چندانی نگاه نمی‌کنی!»

فقاعی را که به من داده بود سرکشیدم تا افکار متشتت و درهم وبرهمی را که به سرم زده بود روشن و مرتب کنم ولی چیزی به ذهنم خطور نکرد که به او باز گویم مریت به من خنده‌یی کرد امّا هنوز اثری از اندوه بر زمینهٔ چشمان عسلی رنگش نشسته بود و آب تیره رنگی را می مانست که در اعماق یک چشمه زلال موج می زد. او گفت: «سینوحه، دلم می خواهد اگر بتوانم به تو کمک کنم. می دانم در این شهر زنی هست که زیان سنگینی به تو رسانده و به تو بدهکار است. این روزها درِ خانهٔ بدهکاران را باز می‌کنند و آنها را به خیابان‌ها می‌کشند و حساب ها تسویه می شود. شاید بهتر باشد تو هم طلب خود را از

این زن بستانی و دیگر دربارهٔ زن‌ها قضاوت نادرست نکنی و آنها را همچون باتلاقی ندانی که تو را در خود فرو می‌کشند.»

راه خود گرفتم و رفتم در حالی که سخنان مریت در ذهنم شکل می گرفت، چون هرچه باشد من نیز یک انسان بودم و در آن روزها قلبم مملّو از خون و جراحت بود و مزهٔ مستی و گیرایی تنفّر و انزجار را چشیده بودم به طوری که از خود می ترسیدم مبادا دست به عمل نامناسبی بزنم. از این رو سخنان مریت همچون شعله‌یی به جانم افتاد و به یاد معبد خدای گربه و خانهٔ جنب آن انداخته بود و خاطراتی را به یادم می آورد که مرور زمان بر روی آن خاک و شن پاشیده و محوش کرده بود. آن روزها در طیوه گویی مردگان از گوربیرون آمده بودند. به یاد پدر حسّاس و رقیق‌القلبم سنموت و مادر خوب و نازنینم کی‌پا افتادم و خاطرهٔ ایشان مزهٔ خون را به دهانم انداخت. در آن روزها اعیان و اشراف طیوه امنیت جانی و مالی نداشتند و کافی بود چند نفر سرباز را همراه خود ببرم و مقصود خود را عملی سازم و آن زن را که به خاک سیاهم نشانده بود از بین ببرم. امّا خودم نیز به درستی نمی دانستم که چه می خواهم. بهتر دیدم به خانه بروم و به معالجهٔ بیمارانی که بدون دارو نیز قابل مداو بودند بپردازم. به سکنهٔ محلّهٔ فقیرنشین یادآور شدم که در کنار ساحل چاه بکنند تا آب با گذشتن از لایه‌های زمین تمیز و پاک و آماده مصرفشان شود.

روز پنجم، سرداران و فرماندهان پیپی تاتون نیز شخصاً دچار ترس و هراس شدند زیرا سربازانشان به علایم نفیری که دستورها را ابلاغ می‌کرد توجهی نمی‌کردند و حتی فرماندهان خود را در خیابان‌های شهر و در ملاءِعام مورد اهانت قرار می دادند و تازیانه فرماندهی ایشان را به زور می گرفتند و بر سر زانوی خویش خرد می‌کردند. فرماندهان که از این رفتار سربازان به ستوه آمده بودند نزد پیپی تاتون که او نیز از زندگی سپاهی خویش به ستوه آمده و درضمن به شدت نگران گربهٔ خویش بود رفتند و به او شکایت بردند و خواستند که نزد فرعون برود و حقایق را به وی بازگوید و یقه فرماندهی قوای پادشاهی را از گردن باز کند و از این مقام استعفا دهد. به دنبال این ماجرا روز پنجم بود که پیک هایی از سوی فرعون به خانهٔ من آمدند تا حارمحب را نزد وی ببرند. حارمحب همچون شیری که از کُنام خود سر به بیرون کشد از جای برخاست، خود را شست و در حالی که می اندیشید چه چیزهایی باید به فرعون بگوید به دنبال فرستادگان وی روان شد.

در آن روزها قدرت فرعون رو به کاستی گذاشته بود و هیچکس نمی دانست فردا چه پیش خواهد آمد. او وقتی به فرعون رسید چنین گفت: «اخناتون. دیگر دیر شده است و فرصت از دست رفته. قادر نیستم آن‌چه را که بیش از این گفته و راه‌حل هایی را که پیش پایت گذاشته بودم به یادت آورم. ولی اگر بخواهی همه چیز به حال گذشتهٔ خویش بازگردد بایستی مدت سه روز، قدرت یک فرعون را به من تفویض کنی و پس از گذشت این مدت قدرتت را به تو باز خواهم گرداند بی آنکه نیازی باشد که بدانی چه اتفاقاتی رخ داده است.»

فرعون پرسید: «آیا آمون را از اریکهٔ قدرت به زیر خواهی کشید؟»

حارمحب جواب داد: «به راستی که از دیوانه هم دیوانه‌تر هستی. البته مهم‌تر از هر چیز سقوط آمون

است تا قدرت فرعون برجای بماند. بنابراین آمون را سرنگون خواهم ساخت، امّا از من مپرس چگونه.»

فرعون گفت: «نباید به کاهنان وی آزار برسانی چون نمی دانند که چه می‌کنند.»

حارمحب پاسخ داد: «حقیقتاً بایستی جمجمه ات شکافته شود زیرا به نظر می رسید هیچ عامل دیگر جز این نمی تواند سلامت را به توبازگرداند. با این حال فرمانت را اطاعت می‌کنم زیرا درگذشته نیز یک بار دیوانگیت را به هنگام طلوع آفتاب دیده ام.»

در اینجا فرعون به گریه افتاد و تازیانه و تعلیمی خود را برای مدت سه روز به حارمحب داد. باید یاد آور شوم اتفاقاتی را که پس این ماجرا رخ داده است شخصاً به چشم ندیدم و حارمحب بعدها برایم تعریف کرد که چه اتفاقاتی افتاد. او قضایا را با آب و تابِ ویژهٔ مردان جنگی شرح می داد و به آن دقایقی می افزود.

باری حارمحب با گاری مخصوص فرعونِ به شهر بازگشته از این خیابان به آن خیابان رفته بود و بسیاری از سربازان خود را به نام نزد خویشتن فراخوانده و سپس وفادارترینشان را گرد خود جمع کرده و دستور داده بود در نفیرها بدمند تا سربازان به افواج خود بپیوندند و زیر درفش هایی که بر آن قوش و دمِ شیر نقش بسته بود گردآیند. تمام شب را به تسویه حساب با سربازان پرداخته بود واز محل تجمّع سربازها صدای استغاثه و ضجّه و ناله ناشی از درد به گوش می رسیده است. «گروه تنبیهات و مجازات سپاه» تعداد بیشماری ترکه از شاخ درختان تدارک دیده بود تا سربازان خلافکار را مضروب کنند. افراد این گروه چون برای نخستین بار با چنین وضعی مواجه شده بودند دستشان به شدت خسته و کوفته شده بود. حارمحب بهترین و کارآزموده‌ترین مردان خود را به شهر فرستاده بود تا سربازانی که خود را به افواج ذیربط معرفی نکرده بودند دستگیر کنند و آنان را به گروه تنبیهات و مجازات بسپارند. برخی از این سربازان که دست و لباس خونین داشتند درجا مقابل چشم سایر همقطارانشان سر از دست داده بودند. هنگام سپیده دم تمام اوباش و اراذل شهر طیوه به سان موش به سوراخ های خود پناه برده بودند و اگر به هنگام دزدی و یا تجاوز به حریم منازل مردم دستگیر می شدند بدنشان درجا سوراخ می شد. از این جهت دزدان و رجّاله ها هراسان به مخفی گاههای خود رفته و صلیب آتون را از گردن و لباس خود جدا کرده بودند که گرفتار نشوند.

حارمحب تمام کارگران و بنایان را جمع کرده و دستور داده بود خانهٔ ثروتمندان و کشتی ها را درهم بکوبند و با چوب و الوار به دست آمده، نردبام، دیوارشکن، قوچ سر و برج های متحرّک برای حمله به حصار معبد بسازند. سراسر شب صدای برخورد چکش با میخ و تخته طیوه را فرا گرفته بود ولی از این صدا بلندتر، صدای ناله و استغاثه سربازان متخلّفی بود که زیر ضربات شلاق و ترکه فریادشان به آسمان می رسید و گوش مردم غارتزده شهر را نوازش می داد و خوشحالشان می‌کرد از این رو مردم از پیش، اعمال خشونت بار و شقاوت حارمحب را عفو کرده و شیفتهٔ وی شده بودند. عاقل ترین آنها کسانی بودند که از وجود آمون در این روزها به ستوه آمده و امیدوار بودند هر چه زودتر سرنگون شود تا غایله بخوابد و سربازان شهر را خالی کنند و پی کارخویش روند.

حارمحب وقت را برای بحث و گفتگوی بی نتیجه با کاهنان هدر نداد و همین که روز فرا رسید دستورهای لازم را به فرماندهان خویش ابلاغ کرد و سردسته های گروههای صدنفره را نزد خود فراخوانده و وظایفشان را تشریح کرد. سربازان پنج برج متحرک را در پنج مکان جدا از یکدیگر در کنار حصار معبد مستقر ساختند و همزمان قوچ سرها را به دروازه های معبد کوبیدند. در این میان هیچکس حتی زخمی هم نشد زیرا برای حفاظت سربازان سقفی از زره از قبل تدارک دیده شده بود و کاهنان و نگهبانان، که پنداشته بودند محاصرهٔ معبد این بار نیز مانند گذشته خواهد بود از این جهت نه آب جوشانده و نه قیر مذاب کرده بودند تا بتوانند در برابر حملهٔ حارمحب از حصار حفاظت کنند و به همین سبب قادر نبودند حملاتی را که از چند نقطهٔ مختلف انجام می شد دفع کنند بل قوایشان به این طرف و آن طرف پراکنده شده و با شتاب واز این سوی حصار به آن سو می دویدند به طوری که مردم نیز در حیاط متوجه نقاط ضعف مدافعین معبد شده و از فرط ترس و وحشت فریاد و هیاهو آغاز کرده بودند. زمانی که کاهنانِ طراز اول دریافتند که دروازه ها شکسته شده است و سربازان سیاهپوست خود را از دیوار بالا کشیده اند نفیرِ پایان نبرد را به صدا درآوردند زیرا معتقد بودند آمون به اندازهٔ کافی قربانی گرفته است و بایستی پیروان وفادارخود را برای آینده نیز نگه دارد. دروازه ها باز شد و سربازان بنا به دستور حارمحب مانع فرار مردم از حیاط معبد نشدند و به ایشان تعدّی نکردند. مردم در حالی که آمون را صدا می زدند با میل باطنی به خانه های خویش بازگشتند زیرا گرمای آفتاب در حیاط معبد آزارشان داده بود.

حارمحب بدینگونه و بدون دادن قربانی قابل توجه، حیاط ها، انبارها، کارگاهها و اصطبل معبد را اشغال کرده بود. «خانهٔ زندگی» نیز به تصرّف وی درآمد و پزشکان خانهٔ زندگی را با دارو و وسایل به شهر فرستاد تا به معالجه بیماران و مصدومین بپردازند امّا در کارِ خانه مرگ هیچگونه دخالتی نکرد زیرا آنجا بیرون از دایرهٔ زندگی انسان قرار داشت و از هرگونه تجاوزی مصون بود و همواره نیز چنین خواهد ماند. کاهنان و نگهبانان در معبد بزرگ گرد آمده بودند تا آمون مقدس را محافظت کنند. کاهنان به نگهبانان داروی مخدّر نوشانده بودند تا بدون احساس درد تا سرحدّ مرگ بجنگند.

نبرد در معبد بزرگ سراسر روز به طول انجامید امّا نزدیک شامگاه تمام نگهبانانی که نشئه بودند و نیز کاهنانی که مسلّحانه مقاومت می‌کردند کشته شدند، تنها کاهنان طراز اول که به دور تندیس گرد آمده بودند تا از آمون مقدّس محافظت کنند، زنده ماندند. حارمحب دستور داد در نفیرها بدمند که نشانهٔ پایان نبرد بود و سربازان بایستی اجساد را جمع می‌کردند و به رودخانه می سپردند. حارمحب سپس شخصاً به سوی کاهنان آمون رفت و خطاب به ایشان گفت: «من علیه آمون برنخاسته ام زیرا به شاهین خود «هوروس» اعتقاد دارم اما موظف هستم که فرامین فرعون را به اجرا درآورم و آمون را سرنگون سازم. مسلماً هم برای شما و هم برای من بهتر است که دیگر در اینجا تندیس آمون وجود نداشته باشد چون امکان دارد سربازان آن را ملوّث سازند و خود نیز مایل نیستم به هیچیک از خدایان اهانت کنم هر چند که بر اساس سوگندی که یاد کرده ام بایستی در خدمت فرعون باشم و از خدای او پشتیبانی کنم. در پیرامون پیشنهاد من فکر و تأمّل کنید. به شما به اندازهٔ یک ساعت آبی فرصت می دهم و از آن پس

امیدوارم که ماجرا پایان یافته باشد و قول می دهم هیچکس حتی دستش به تن شما نرسد زیرا من سرِ آن ندارم که زندگیتان را بر باد دهم.»

کاهنان را این سخن خوش آمد زیرا خود را آماده کرده بودند که در راه آمون کشته شوند و اینک توفیق اجباری باعث می شد که به زندگی خویش ادامه دهند. بنابراین در پشت پردهٔ مکان مقدّس جای گرفتند تا فرصت داده شده به سر آید.

حارمحب با دست خویش پرده از هم درید و اجازه داد کاهنان مرخص شوند. اینان که رفتند مکان مقدّس خالی شد و هیچ کجا از تندیس آمون اثری نبود گویا کاهنان به سرعت آن را قطعه‌قطعه و زیر بالاپوش خود پنهان کرده و همراه خویش بیرونش برده بودند تا بتوانند بعداً ادّعا کنند که معجزه‌یی صورت گرفته و آمون هنوز زنده است. حارمحب انبارهای معبد را بست و دستور داد با سجع مُهر فرعون درِ آنها را مهر کنند ولی دهلیزهایی را که زر و سیم آمون در آنجا نگهداری می شد شخصاً بست و مهر کرد. همان شب سنگتراشان در زیر نور مشعل نام آمون را از تندیس ها و سنگ‌نبشته ها محو کردند و حارمحب دستور داد میدان مقابل معبد را از اجساد و اعضای به جا ماندهٔ مردم وسربازان پاک کنند و آتش‌سوزی هایی را که هنوز در چند نقطهٔ شهر ادامه داشت خاموش سازند.

ثروتمندان و افراد بانفوذ طیوه به محض اینکه از سرنگونی آمون و استقرار نظم در شهر آگاه شدند بهترین لباس‌های خود را پوشیدند و برابر خانه های خویش چراغ روشن کردند و به خیابان‌ها رفتند تا پیروزی آتون را جشن بگیرند. درباریانی هم که از ترس به خانه زرین فرعون پناه برده بودند سوار بر قایق از رودخانه گذشتند و به شهر بازگشتند و دوباره آسمان طیوه از نور مشعل عشرتکده ها و چراغانی شهر رنگ سرخ به خود گرفت. مردم در خیابان‌ها گل پخش می‌کردند و می خندیدند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. حارمحب قادر نبود مردم را از نوشاندن شراب به سربازان خود بازدارد و نیز نمی توانست بانوان اشرافی را مانع شود که در خیابان‌ها به شادی و پایکوبی نپردازند!! این سربازان از آن جهت محبوب زنان اشرافی شده بودند که سرِ کاهنانِ صورت از ته تراشیده را بریده و آن را بر نوک نیزه‌های خویش فرو کرده بودند. در این شب مردم به افتخار آتون جشن گرفته بودند و انجام هر کاری به نام او مجاز بود و فرقی میان مصریان و سیاهپوستان وجود نداشت و زنان درباری برای اثبات این موضوع، سربازان سیاهپوست را به شام و نوشیدنیهای گوناگون میهمان کردند!! وقتی که یکی از نگهبانان مجروع معبد از سایهٔ دیوار معبد بیرون جست و سوی میدان دوید و از شدت علاقه‌یی که به آمون داشت از وی کمک خواست سر او را به سنگفرش میدان کوبیدند و له کردند و بانوان سرشناس شهر به دور جسد وی به رقص و پایکوبی پرداختند.

این رویدادها راتماماً به چشم دیدم، سرمیان دودستم گرفتم و احساس کردم که همه چیزبرایم یکسان شده است و فرقی ندارد و به این فکر رسیدم هیچیک از آن خدایان قادر نیستند آدمیان را از حماقت هاشان برهانند. در این شب آدمی بی احساس شده بودم از این رو خود را به میخانهٔ دم نهنگ رساندم. سخنان قبلی مریت دوباره آتش به دل و جانم زده بود. به سربازان نگهبان میکده دستور دادم دنبال من روان

شوند. آنان اطاعت کردند زیرا بارها حارمحب را کنار من و در محفل من دیده بودند. آنان را از میان خیابان‌هایی که مردم مشغول رقص و شادی بودند گذراندم و به سوی معبد خدای گربه و سپس خانهٔ نفرنفرنفر هدایتشان کردم. در آنجا نیز مشعل ها و چراغ ها نور می افشاندند و به نظر می رسید که عشرتکدهٔ وی از تاراج و غارت مصون بوده است و سر و صدا و نعرهٔ مستها، از عشرتکده تا سرخیابان به گوش می رسید. وقتی به خانهٔ نفرنفرنفر رسیدم زانوانم لرزیدن آغاز کردند.

به سربازان گفتم: «این فرمان از سوی دوست من حارمحب فرماندهٔ کل قوای سلطنتی صادر شده است: به این خانه وارد شوید در آنجا زنی را خواهید یافت که سرش از فرط غرور و نخوت راست ایستاده است و چشمانی سبزرنگ دارد. بروید و او را نزد من آورید و اگر دربرابر شما ایستادگی کرد با دستهٔ نیزه‌تان بر سرش بکوبید و مبادا به جز این آزارِ دیگری به او برسانید!»

سربازان شادمانه پای به درون خانه نهادند و لحظه‌یی بعد میهمانان وحشتزده و هراسان از آنجا فرار کردند و خدمتکاران نگهبانان را صدا زدند. سربازان با شیرینی عسلی و میوه و کوزه‌های شراب در دست بازگشتند و نفرنفرنفر را که دربرابرشان ایستادگی کرده و با ضربهٔ قبضهٔ نیزه‌سربازان بیهوش شده بود با خود آوردند. کلاه گیس از سرش افتاده بود و از جای زخمی که بر جمجمه‌اش دیده می شد خون می ریخت. دست بر تنش گذاشتم، پوستش شفاف همچون شیشه بود و گرم ولی در آن لحظه احساس می‌کردم پوستِ زبر یک مار را لمس می‌کنم. صدای ضربان قلبش راشنیدم و دیدم که آسیب چندانی ندیده است. او را مثل جسد مرده‌یی دریک پارچهٔ سیاه رنگ پیچیدم و درون تخت‌روان خود گذاشتم و نگهبان های خانهٔ نفرنفرنفر که شاهد این ماجرا بودند به سبب حضور سربازان ترسیده بودند و مانع کار من نشدند. سربازان مرا تا دروازهٔ خانهٔ مرگ بدرقه کردند. سر نفرنفرنفر را در تخت روان که تاب می خورد روی زانوی خود داشتم. او هنوز هم زیبا بود ولی برای من موجودی ترس آفرین چون مار بود. در آن شبی که شادی و ولوله طیوه را در بر گرفته بود ما این چنین به خانهٔ‌مرگ رسیدیم. وقتی دروازهٔ خانهٔ‌مرگ برابرمان آشکار شد مقداری طلا بین سربازان تقسیم و سپس مرخصشان کردم همین‌طور نیز تخت‌روان ران‌ها را. نفرنفرنفر را بغل زدم و به داخل خانهٔ‌مرگ بردم. نگهبانان اجساد نزد من آمدند و به آنها گفتم: «جسد زنی را برایتان آورده‌ام که در خیابان افتاده بود. نه نامش را می دانم و نه نزدیکانش را می شناسم. همین قدر می دانم که زینت‌آلات و جواهراتش دستمزد خوبی برایتان خواهد بود البته در صورتی که جسدش را به دقت و خوبی مومیایی کنید.»

آنان به من لعنت فرستادند و گفتند: «احمق. در این روزها به اندازهٔ کافی برای ما جنازه آورده‌اند. چه کسی دستمزد ما را می پردازد؟»

با این حال وقتی پارچه سیاه را باز کردند و لباس های نفرنفرنفر را به درآوردند و زینت‌آلاتش را از بدن دور ساختند متوجه شدند که تن او هنوز گرم و زنی زیبا است؛ زیباتر از همهٔ زنانی که تا آن روز به خانهٔ مرگ آورده بودند از این رو دیگر به من چیزی نگفتند، و دوباره به سرعت درپارچهٔ سیاهش پیچیدند *ونگاهی به یکدیگر انداختند و سپس قهقهه سردادند و گفتند: «غریبه، راه خویش گیر و برو. امید آنکه*

به سبب این کردار پسندیده به پاداش برسی! قول می دهیم نهایت سعی خود را برای سالم نگه داشتن ابدی جسد وی انجام دهیم و برای این منظور هفتاد بار هفتاد روز بایستی نزد ما بماند تا بدنش را به گونه‌یی زیبا و با دقّت مومیایی کنیم.»

آری. نفرنفرنفر بدینگونه جزای سیه کاری های خویش را که بدست من در حق پدر و مادر بیچاره‌ام مرتکب شده بود دید. از خود پرسیدم وقتی نفرنفرنفر در خانهٔ مرگ به هوش آید و خود را ناتوان و ثروت از دست داده در چنگال نگهبانان اجساد و عمله مومیایی اسیر ببیند چه خواهد شد؟ با شناخت دقیقی که از این افراد داشتم می دانستم که هیچگاه او را آزاد نخواهند کرد. آری انتقام خود را از او گرفتم. او بود که سبب شد من با خانهٔ مرگ آشنا شوم و مدّت ها در آنجا کار کنم. امّا به طوری که بعدها فهمیدم نحوهٔ انتقام جوئیم بچگانه بود. حال می دانم اگر چه در انتقام لذتی نهفته که آدمی را مست می‌کند اما در پس شهوتِ انتقامجویی جمجمهٔ مرده‌یی دهان باز کرده و قهقهه سر داده است. در آن لحظه که شهوت انتقام بر وجودم چیره شده و از فرق سر تا پاشنه هایم را گرفته بود با ترک کردن خانهٔ مرگ آن احساس از وجودم پاک شد و در عوضِ آن تنم یخ کرد و احساس پوچی و بیهودگی جای آن را گرفت. اندیشه هایی به سرم زده بود از جمله اینکه با کشتن نفرنفرنفر تعدادی نوجوانِ بی اراده و ناتوان را از ننگ و سرشکستگی و مرگ زودرس رها ساخته ام امّا این نحوهٔ تفکّر نیز راضیم نمی‌کرد زیرا فساد، ننگ، بی شرافتی و مرگ قدم به قدم دنبال نفرنفرنفر بود و از این جهت من کار چندان سودمندی برای دیگران انجام نداده بودم. نه. این اندیشه ها نیز خشنودم نکرد چرا که چون هر پدیدهٔ دیگر، وجود نفرنفرنفر نیز برای خود در این جهان حکمتی دارد زنانی چون او باید در این دنیا وجود داشته باشند تا عیار قلب ها را محک بزنند و آنها را بیازمایند. امّا از سوی دیگر اگر پدیده های این جهان برای خود حکمتی داشته باشند پس کردار من نیز بی حکمت نبود. امّا اگر همه چیز بدون حکمت است پس بهتر نیست خود را در رودخانه غرق کرد و گذاشت تا امواج آب لاشهٔ غریق را به ساحل بکشد؟

به میخانهٔ دم‌نهنگ رفتم مریت را دیدم و به او گفتم: «به گونه‌یی وحشت‌انگیز به آن‌سان که هیچ آدمی تاکنون توفیق آن را نیافته است ــ به هدف خویش رسیدم. ولی باید بگویم این انتقام مرا خوشحال و خشنود نساخته، قلبم خالی‌تر از گذشته است وگرچه شب گرمی است ولی احساس می‌کنم بدنم یخ کرده است.»

باز هم نوشیدم امّا گویی به کام خویش گرد و خاک فرو ریختم. به مریت گفتم: «آرزو دارم اگر یک بار دیگر دست به تن زنی بزنم بدنم خشک شود زیرا هر قدر بیشتر به زن ها فکر می‌کنم از آنها بیشتر می ترسم چون که تن زن کویری سوزان و قلبش حلقهٔ کمندی مرگ آفرین را می ماند.»

مریت دستم را نوازش کرد و با چشمان عسلی رنگش به من خیره و گفت: «سینوحه، هرگز زنی را دیده‌یی که نسبت به تو خوب، مهربان و حقگزار باشد؟»

پاسخ دادم: «امیدوارم همهٔ خدایان مصری مرا در برابر زنی که نسبت به من خوب، مهربان و حقگزار باشد حفظ کنند. فرعون هم نسبت به همه خوب و مهربان است اما می بینیم که ارادهٔ و خواست نیک و

مشفقانهٔ او رودخانه را از اجساد آدمیان پر کرده است.»

می نوشیدم و گریه راه گلویم را بسته بود. با این حال ادامه دادم: «مریت، گونه هایت به سان شیشه شفاف است و دست هایت گرم. بگذار امشب با لب های خود گونه هایت را نوازش کنم و انگشتانم را میان دست هایت بگذارم تا گرم شود باشد که امشب رؤیایی سراغم نیاید و در عوض هر چه بخواهی به پایت خواهم ریخت.»

لبخندی دردآلود زد و گفت: «گویا این تو نیستی که حرف می زنی بلکه دم‌نهنگ است که از زبان تو سخن می‌گوید امّا عیبی ندارد من به این گونه حرف ها عادت دارم و نکوهشت نمی‌کنم ولی بدان سینوحه که من از تو توقعی ندارم و اصولاً در طول زندگی خود نیز از هیچ مردی چشم داشتی نداشته ام و هرگز حتی هدیه‌یی گرانبها هم از کسی قبول نکرده ام. اگر بخواهم به کسی چیزی بدهم این کار را از صمیم قلب انجام می دهم و اکنون هم خواست تورا اجابت می‌کنم چرا که من نیز همچون تو تنهایِ تنها هستم.»

اودر کنارم نشست و از من خواست از خاطره های دوردراز کودکی و جوانی خویش برایش سخن بگویم. او در آن لحظه که با عطوفت به قصه های اندوهناک من گوش سپرده بود وجودم را گرما می بخشید و کورسوی چراغی را در ساحلی دور افتاده می مانست که دریانورد سرگشته‌یی را در یک شب طوفانی راه وطن بنماید. وقتی به خواب فرو رفتم او را همچون مینه آ یافتم، مینه آ که برای همیشه از دستش داده بودم. در کنار او همان احساسی را داشتم که در کنار مینه آ. کابوس آزارم نمی داد. مریت درست مانند مادری که کودکش از تاریکی شب ترسیده باشد و بخواهد او را آرام بخشد آهسته در گوشم سخن می‌گفت. از آن شب به بعد با او یکی شدم و از دامان او به نیروهای تازه‌یی دست یافتم و آهسته آهسته فهمیدم که برون از دایرهٔ شعور من چیزی وجود داشت‌که از خود من قوی تر و بزرگتر بود و ارزش آن داشت آدمی برای آن زندگی کند.

صبح روز بعد به مریت گفتم: «من کوزه را با زنی شکسته ام که اکنون دیگر زنده نیست و من هنوز آن حلقهٔ طلایی را که با آن گیسوی خود را می بست نزد خود نگه داشته ام ولی به سبب دوستی که با تو دارم اگر بخواهی حاضرم کوزه‌یی نیز با تو بشکنم.»

گفت: «سینوحه، هرگز نباید دم‌نهنگ بنوشی چون روز بعد به پرت وپلا گفتن می افتی. فکر نمی‌کنی که من در میخانه رشد یافته ام و تربیت شده ام و دختر باکره‌یی نیستم که سخنانت را باور کنم و بعداً سبب شگفتی و اندوهم شود.»

خنده‌یی از ته دل کردم و گفتم: «برای آنکه بفهمی چه ارزشی برای من داری از تو این خواهش را کردم.»

مریت خندید و گفت: «آیا متوجه شدی که برای چه از ادامه نوشیدن دم‌نهنگ منعت کردم؟ هرگاه زنی بخواهد نشان دهد که مردی را دوست دارد نخست او را از چیزی منع می‌کند تا بتواند میزان قدرت خود را دریابد. سینوحه، بهتر است که از کوزه شکستن سخنی به میان نیاید. خودت می دانی درقلب من

همواره جایی برای تو خالی نگه داشته می شود و تاخود را تنها و اندوهگین احساس نکنی. امّا سینوحه، اگر دیدی که غیر از تو در این جهان مردان تنها و اندوهگین دیگری نیز هستند مبادا ناراحت شوی! زیرا به هیچ وجه مایل نیستم که دست و پایت بسته شود و خود نیز به عنوان یک انسان می خواهم آزاد باشم.»

آری. باطن آدمی گوناگون است و من هنوز باطن خود را به طور کامل نمی شناختم زیرا از همان لحظه احساس کردم که روانم آزاد شده است و بر رویدادهای زشت و ناهنجاری که آن روزها به چشم خود دیده بودم گرد فراموشی پاشیده شده بود.

٤

بامداد روز بعد به میخانه رفتم تا مریت را برای دیدن کاروان شادیِ فرعون همراه خود ببرم. او با لباس تازه‌یی که پوشیده بود زیبا به نظر می رسید و اگر چه در گوشهٔ میخانه رشد یافته بود امّا وقتی در یکی از جایگاههای ویژهٔ افراد نزدیک و محبوب فرعون نشست و من کنارش ایستادم احساس کوچکی نمی‌کردم هیچ، که به وجودش هم می بالیدم.

چنان به حقانیّت فرعون اعتقاد پیدا کرده بودم که تمام زشتی ها و فجایع آن روزهای پرآشوب را به فراموشی سپرده بودم. اما وجدان آدمی را نمی توان از بین برد. در حالی که گرمای طاقت فرسای روز با دودی که هنوز از خرابه های شهر بر می خاست و بوی گند لاشه هایی از رودخانه بلند می شد در هم آمیخته و یادآور فجایع و رویدادهای وحشتناک روزهای گذشته بود. سراسر خیابان قوچ را با پرچم های باریک و سه گوش و رنگارنگ تزیین کرده بودند و مردم این پرچم ها را کنار می زدند تا بتوانند فرعون را بهتر ببینند. پسر بچه ها از درختان خیابان بالا رفته بودند و پیی تاتون سبدهای بیشمار گل تدارک دیده بود تا مردم برابر رسم، موکب فرعون و تخت روانش را گلباران کنند. درون من آرام و از گرمای خورشید سرشار بود و قلبم گواهی می داد که روشنایی و آزادی از آنِ مصر خواهد بود. دربار فرعون جامی زرّین به من اهدا کرده بود که روی آن نام مرا به عنوان جراح سلطنتی جمجمه حک کرده بودند و زنی زیبا کنارم ایستاده و دستم را چسبیده بود و دور تا دور ما را افرادی شاد و خوشحال با چهره هایی بشّاش گرفته بودند که نمی‌گذاشتند قیافهٔ مردمی را که در کنار خیابان ایستاده بودند ببینم. سکوتی سنگین بر همه جا حاکم بود به طوری که صدای خش خش چنگال کلاغ ها را که برسراشیبی بام معبد بزرگ راه می رفتند و جست و خیز می کردند تا خیابان قوچ به گوش می رساند. کلاغ ها و کرکس ها پس از آنکه به اندازهٔ کافی از لاشه های مقتولین حوادث اخیر خورده بودند به محلّ تجمعّ خود در کوهها باز نگشته و در طیوه مانده بودند.

شاید رؤیت سربازان سیاهپوست که خطوط سرخ و سفید بر چهرهٔ خویش نقش کرده بودند به دنبال تخت روان فرعون گام برمی داشتند مردم را خشمگین می‌کرد، در میان انبوه مردمی که در آنجا حضور داشتند کمتر کسی یافت می شد که در روزهای گذشته آسیب و زیانی ندیده باشد. بسیاری خانهٔ خود را به سبب آتش سوزی از دست داده بودند، اشک چشم زنان هنوز خشک نشده بود، زخم هایی که بر بدن

مردان دیده می شد هنوز تازه بود و خنده‌یی نیز بر لبان کسی دیده نمی شد. فرعون اخناتون بر تخت‌روان خویش شاهانه نشسته بود. جایگاه وی بر روی تخت‌روان به اندازه‌یی بلند بود که مردم می توانستند او را ببینند. تاج مطبقی که بر سر داشت نماینده فرمانروایی وی بر دو سرزمین بود: تاج زنبق و تاج پاپیروس که نمادی از سرزمین سفلی و علیا بود. فرعون دستانش را به شکل صلیب بر روی سینه گذاشته و با یکی از آنها تعلیمی و با دیگری تازیانهٔ پادشاهی را محکم گرفته و بی حرکت مانند تندیس خدایان نشسته بود. فرعون وقتی آشکار شد سکوت وحشت برانگیزی همه جا را فراگرفت گویی دیدن او حلقوم مردم را چنان فشار داد که قادر نبودند از آن صدایی خارج کنند. سربازانی که در خیابان قوچ مشغول نگهبانی بودند نیزه های خود را در برابر فرعون بالا بردند و درود فرستادند و افراد سرشناس و درباریان نیز در اینجا با ایشان همصدا شدند و در همان حال گل به سوی تخت‌روان فرعون پرت کردند. در آن سکوت وحشتزا مردم صدایی بسیار ضعیف مانند وزوز پشه‌یی تنها در یک شب زمستانی به گوش رساندند که به تندی قطع شد و آنگاه با شگفتی به یکدیگر نگاه کردند.

فرعون خلاف آداب و سُنن جاری تعلیمی و تازیانه را بلند کرد و با صمیمیّت و گرمی مردم را درود گفت انبوه جمعیت خود را عقب کشید و ناگهان صدایی از حلقوم همگان درآمد که غرشی ترسناک به سان برخورد امواج سهمگین به دیوارهٔ صخره‌یی بلند داشت. مردم خود را به این طرف و آن طرف تاب دادند و با لحنی گله آمیز فریاد برآوردند: «آمون! آمون! آمون پادشاه تمام خدایان را به ما بازگردان.» جمعیت به جنبش درآمده بود و فریادشان هر لحظه بلندتر و رساتر می شد تا جایی که کلاغ ها و کرکس ها را از بام معبد وادار به فرار کرد و هنگام پرواز از فراز تخت روان فرعون گذشتند.

این هیاهو حاملین تخت‌روان را چنان ترساند که تخت‌روان را بر زمین گذاشتند و زمانی که به دستور سردارانِ مسؤول نگهبانی، تخت‌روان را دوباره بردوش گرفتند و حرکت کردند جمعیت همچون سیل بنیان کَن به سوی خیابان قوچ یورش بردند، صف سربازان را شکافتند و خود را برابر تخت‌روان فرعون بر زمین انداختندتا از پیشروی او جلوگیری کنند. سربازان با چماق و ترکه بر سر و صورت خلق کوبیدند تا راه را برای گذشتن تخت‌روان باز کنند امّا خیلی زود مجبور شدند برای دفاع از جان خویش به نیزه و قدّاره دست برند. سنگ و چماقی بود که بر هوا می رفت، خون بر سنگفرش خیابان قوچ روان شد و فریاد مجروحینی که لحظات آخر عمر خود را می‌گذراندند هیاهوی جمعیت را تحت الشعاع قرار داده بود. هیچیک از سنگ هایی که پرتاب شد فرعون را هدف نگرفت زیرا او نیز همچون فراعنهٔ گذشته زادهٔ خورشید و لذا شخصیتی مقدّس و غیرقابل لمس بود. در میان این تودهٔ عظیم حتی یک نفر یافت نمی شد که به خود اجازه دهد دست روی فرعون بلند کند، اگر چه همگی از ته قلب از او متنفّر بودند و من معتقدم حتی کاهنان نیز چنین جرأتی به خود نمی دادند از این رو فرعون بدون هیچ مانع و رادعی از فراز اریکهٔ متحرک خود مشغول تماشای جزئیات رویدادها بود. فرعون از جای برخاست و سربازان را فراخواند تا دست از مقابله بردارند ولی فریاد وی در هیاهوی مردم محو شد.

مردم به سوی سربازان سنگ پرتاب می‌کردند و سربازان نیز به تلافی برخی از ایشان را که بی امان

فریاد می‌کردند: «آمون، آمون، آمون را به ما بازگردان!» کشتند. به غیر از این غریو دیگری نیز به گوش می خورد: «فرعون دروغین گم‌شو. طیوه دیگر جای تو نیست!» به سوی درباریان و افراد سرشناسِ همراه فرعون هم سنگ پرتاب می شد و مردم ایشان را با دشنام تهدید می‌کردند. بانوان درباری و اشرافی که ترسیده بودند شاخهٔ گل‌هایی را که در دست داشتند و نیز شیشه های عطری را که همراه آورده بودند دور افکندند و راه فرار پیش گرفتند.

حارمحب دیگر تأخیر را جایز ندانست و دستور داد درنفیرها بدمند. با بلند شدن صدای نفیر، ارابه های جنگی از صحن حیاط ها و گوشه و کنار خیابان به سوی جمعیت یورش بردند. حارمحب ارّابه های جنگی را قبلاً از نظر مردم پنهان نگه‌داشته بود تا مبادا سبب تحریک احساسات ایشان شود. بسیاری از آشوبگران زیردست و پای اسبان و چرخ ارّابه ها له شدند. حارمحب دستور داده بود تیغه های برّان دو طرف ارابه را بردارند که موجب خونریزی مردم نشود. ارابه ها از سرعت خود کاستند و در ردیف های از پیش تعیین شده، تخت‌روان فرعون را محاصره کردند و با وی همراه شدند و در ضمن به مراقبت و حراست کاروان شادی و همچنین اعضای خانوادهٔ سلطنتی نیز پرداختند. مردم زمانی متفرق شدند که دیدند کشتی سلطنتی به ساحل رودخانه نزدیک می شود. دراین لحظه فریاد شادی از جمعیت برخاست که به مراتب سهمگین‌تر از فریاد خشم ایشان بود. اراذل و اوباش که خود را میان مردم پنهان ساخته بودند یک بار دیگر خانهٔ اشراف و ثروتمندان شهر را مورد دستبرد قرار دادند و هر چه را که دیدند به یغما بردند تا اینکه سربازان توانستند با کمک نیزه‌های خویش نظم و آرامش را دوباره برقرار سازند و مردم را متفرق کنند و به خانه هاشان بازگردانند. شب فرا رسیده بود و کلاغ ها پایین آمدند تا اجساد را که در خیابان‌قوچ بر زمین افتاده بودند با نوک تیز خود قیمه‌قیمه کنند.

این رویداد بود که سبب شد فرعون اخناتون برای نخستین بار چهره به چهرهٔ مردمی قرار بگیرد که علیه او به پا خاسته بودند و در راه خدای او خونشان برزمین ریخته شده بود. او این لحظات را هیچگاه فراموش نکرد زیرا آرمان بزرگ او خرد شده و از بین رفته بود. کینه و نفرت در کام عطوفت او زهر چکانده بود و تعصبات عقیدتی وی چنان تشدید و تقویت شد که فرمان داد هر کس نام آمون را با صدای بلند بر زبان آورد و یا تصاویر و ظرف هایی را که نام آمون بر آن نقش بسته بود پنهان کرده باشد فوراً زنده به گور شود. مردم شرافتمند و درستکار که نمی خواستند در دادگاهها علیه دیگران شهادت بدهند قربانی دزدان و بردگان پست‌فطرتی شدند که در برابر قضات به زیان افراد بی گناه شهادت دادند و هیچکس از اینگونه شهود دروغین در امان نبود. چه مردان با شرف و پاکی که از این رهگذر زیان‌ها ندیدند و به عنوان برده در معادن به کار اجباری محکوم نشدند و چه عناصر صدیق و منزّهی که به کار سنگ‌شکنی مجبور نشدند در حالی که تبهکاران و خیانت‌پیشه گان به نام آتون خانه ها، کارگاهها و مغازه های ایشان را تحت تصرّف و مالکیت خویش درآورده بودند.

شرحی که گذشت فقط اشاره به رویدادهایی بود که‌پیشتر از این اتفاق افتاده بود و برای روشن شدن مطالب و وقایع بعدی سودمند خواهد افتاد. امّا دربارهٔ خودم باید بگویم که مرا همان شب با عجله به خانهٔ

زرّین فراخواندند زیرا فرعون دچار حمله‌یی شده بود که ناشی از ناراحتی های آن روز بود و پزشکان معالج وی پیش‌بینی کرده بودند که فرعون خواهد مرد از این رو خواستند مرا نیز در مسئولیّت خویش سهیم سازند ویژه آنکه فرعون شخصاً از من نام برده بود. فرعون چند ساعت آبی بیهوش و همچون مردگان افتاده بود. اندام‌هایش سرد شده بودند و نبضش به سختی می زد. سرانجام در حالی که بر اثر غش زبان و لب خود را گاز گرفته و از دهانش خون جاری شده بود به هوش آمد و نخستین کاری که انجام داد باز گرداندن پزشکان به خانهٔ‌زندگی بود زیرا تحمل دیدن ایشان را نداشت و فقط مرا نگاه داشت و پس از اندکی استراحت گفت: «پاروزن‌ها را فراخوانید و بگویید بادبان‌های سرخ رنگ را برافرازند و هر کس که دوست من است همراه من بیاید. من عازم سفر به ناکجاآباد هستم، جایی که نه به آدمیان و نه به خدایان تعلق داشته باشد و هرگاه چنین سرزمینی بیابم آنجا را به نام آتون تقدیس و تعمید خواهم کرد و برای او شهری بنا خواهم ساخت و هرگز به طیوه، برنخواهم گشت.» و باز هم ادامه داد: «رفتار و کردار مردم طیوه ناخوشایندتر از تمامی تجربیات تلخ زندگیم بود و بدتر از آن چیزهایی است که اسلاف من از خلق های بیگانه که توقعی ازایشان نمی توان داشت تجربه کرد و مزه‌اش را چشیده‌اند. از این جهت هرگز به طیوه قدم بازنخواهم گذاشت و این شهر را به تیرگی و جهالت‌هایش خواهم سپرد.»

هیجان وی به قدری شدید بود که صبر نکرد تا بهبود یابد و با همان حال بیماری دستور داد به کشتیش برند و نه من و نه رایزنان وی توانستیم از این کار بازش داریم. حارمحب معتقد بود: «این بهترین کار است. زیرا هم مردم طیوه و هم شخص اخناتون به مقصود خود می رسند. هر دو طرف از این کار راضی هستند و به این ترتیب صلح و آرامش به طیوه باز خواهد گشت.»

وضع جسمانی فرعون آن‌قدر نامساعد و چشمانش به قدری بی فروغ بود که من با تصمیم او موافق بودم زیرا به عنوان پزشک می دانستم که این تصمیم برای وی بسیار مناسب است و تغییر مکان و آب و هوا و زندگی درمحیطی جدید می توانست عاملی برای بازگرداندن سلامت جسم و جان وی باشد. از این رو همسفرش شدم و به سوی علیای رودخانهٔ نیل حرکت کردم. فرعون چنان عجله‌یی برای ترک طیوه داشت که منتظر اعضای خاندان سلطنتی نماند و جلوتر از ایشان سوار بر کشتی شد و رفت. حارمحب کشتی های جنگی را برای همراهی و مراقبت از وی فرستاد تا مبادا اتفاق سوئی روی دهد.

کشتی فرعون به این ترتیب با بادبان‌های سرخ‌رنگ به سوی علیای نیل حرکت کرد و پشت سر او طیوه از دیده ها ناپدید شد. حصارها، بام های معبد و ستون‌های بلند چهارگوش زرّین آن در افق فرو رفت و در آخر سه قلّه کوه یا نگهبانان ابدی طیوه نیز از نظر پنهان شد. خاطرات طیوه ما را رها نمی‌کرد بلکه روزها بر روی رودخانه همراهمان بود زیرا نهنگان فربهٔ نیل را می دیدم که در آبهای گندیده‌یی که بوی مُردار آدمیان را می داد شنا می‌کردند و دم خود را به شدت بر آب می‌کوبیدند و صدبار صد لاشهٔ فاسد شدهٔ سوار بر امواج آب دیده شدند. ولی فرعون هیچ خبری از اینگونه مناظر نداشت زیرا بر روی فرش نرم، در اتاقک سلطنتی لمیده بود و استراحت می‌کرد و خدمتکارانش تن او را با روغن معطر چرب می‌کردند و در اطرافش بخور معطر می افشاندند تا مبادا بوی گند مشامش را آزار دهد.

ـ پس از ده روز مسافرت، آب رودخانه پاک و صاف شد و فرعون برای تماشای اطراف روی عرشهٔ قسمت جلو کشتی آمد. زمین های پیرامون ساحل از خرمن گندمی که دهقانان درو کرده و روی هم انباشته بودند زرد رنگ به چشم می خورد. هنگام غروب روستائیان احشام خود را برای سیراب شدن به سوی ساحل می راندند و چوپانان با نی لبک دودهانهٔ خویش نغمه ساز می‌کردند. وقتی مردم کشتی فرعون را می دیدند با لباس سفید از روستاهای خود با شتاب بیرون می دویدند و کنار ساحل با تکان دادن شاخه های نخل و فریاد شعف به فرعون درود می فرستادند. تماشای مردم خوشحال و خشنود بهتر از هر داروی دیگری بر فرعون اثر می‌گذاشت. او چند بار دستور داد لنگر بیندازند و خود به خشکی رفت و با مردم گفتگو کرد. دستی به سر و رویشان کشید و کف دست خود را به علامت دعا کردن بر سر کودکان و زنان قرار داد. گوسفندان رمیده نیز خود را به او نزدیک می‌کردند و اطرافش می چرخیدند و او را می بوییدند و منگوله های دور ردای فرعون را گاهی می جویدند و فرعون از این کار به وجد می آمد و با صدای بلند قهقهه می زد. او از خدای خود، قرص خورشید واهمه‌یی نداشت ــ اگر چه خورشید در گرمای تابستان خدایی سفّاک است ــ بلکه چهره‌اش را که سوخته و قرمز رنگ شده بود برابر آفتاب نگه می داشت تا آنجا که دوباره هیجانات و تب او بالا گرفت و نگاهش آتشین و سوزنده شد و در همان حال دستور داد هر چه زودتر بادبان ها را بکشند و این بار بر سرعت کشتی بیفزایند.

فرعون در تاریکی شب در جلوکشتی نشسته و به ستارگان که چشمک می زدند خیره شده و به فکر فرو رفته بود. او به من گفت: «تمام املاک و زمین های خدای دروغین را پیشکش کسانی می‌کنم که با داشتن اندکی مال و خواسته خشنود می شوند و با دستان خویش کار می‌کنند و زحمت می‌کشند، باشد که اینان در زندگی خوشبخت شوند و از آتون به نیکی یاد کنند و سپاسگزار او باشند. تمام کشتزارها را بین ایشان تقسیم خواهم کرد زیرا وقتی چشمم به کودکان سرحال، تندرست و زنان و مردان شادوخنده رو می افتد که به نام آتون کار می‌کنند و از هیچکس ترس و نفرتی ندارند بی اختیار از ته قلب خوشحال می شوم.»

سپس ادامه داد: «قلب آدمیان تیره و کدر است و اگر با چشمان خویش چنین وقایعی را ندیده بودم هیچگاه این حقیقت را باور نمی‌کردم زیرا درون من چنان پرنور و روشن است که تیرگی را نتوانم دید و وقتی که قلبم آتش بگیرد قلب های دروغین و بدون احساس را فراموش می‌کنم. مسلماً برخی از آدمیان هستند که آتون را به چشم جان می بینند و عشق و محبّت وی را احساس می‌کنند امّا نمی خواهند او را درک کنند زیرا سراسر زندگی خویش را در تاریکی به سر برده‌اند و چشمانشان نوری را که می بینند نمی شناسند بل آن را چیزی کم و بیش زشت و کریه می پندارند که آزارشان می دهد. من این افراد را آزاد می‌گذارم و مزاحمشان نمی شوم و این در صورتی است که آنان نیز مزاحم من و پیروان وفادارم نشوند. در عین حال مایل نیستم در کنار آنها زندگی کنم و ترجیح می دهم دوستداران خود را در یک جا گرد آورم و با آنها زندگی کنم و هرگز ترکشان نگویم تا با دیدن چنان فجایعی که مرا بدرد می آورد و برای آتون هم مصیبت بزرگی به شمار می آید دچار این سردرد لعنتی نشوم.»

در آن شب تاریک به ستارگان نظری انداخت و گفت: «شب برای من همچون مصیبت است. من به تاریکی علاقه ندارم و از آن می ترسم. از ستارگان نیز کراهت دارم زیرا در زیر نور ضعیف آنها شغال ها از سوراخ خود بیرون می آیند، شیران کُنام خود را با نعره های وحشت انگیز ترک می‌گویند. طیوه اکنون برای من همچون شب است و از اینرو آنجا را ترک گفتم؛ در واقع مردمان مُسن و دورو را به حال خود رها کردم و امید به جوانان و کودکان بستم زیرا از جوانان و کودکان بهار برمی خیزد و کسی که از کودکی دل به تعلیمات آتون بست از پلیدی ها پاک می شود و اگر وضع چنین پیش برود سراسر جهان نیز روزی از زشتی ها و کثافات پالوده می‌گردد. بر این اساس بایستی آموزشگاههای جدید تأسیس و آموزش های قدیمی و روش های گذشته در آنجا ممنوع شود و متون مکتوب دیگری در اختیار نوآموزان قرار گیرد. همچنین شیوهٔ کتابت باید ساده‌تر گردد زیرا ما نیازی به تصویر به جای خط نداریم و بهمین دلیل دستور خواهم داد خطّ جدیدی اختراع کنند که مردمان عامی نیز قادر بر یادگیری آن باشند. از این پس دیگر نباید میان افراد باسواد و عوام فرقی وجود داشته باشد و همهٔ مردم باید خواندن و نوشتن فراگیرند. در کوچکترین و دور افتاده‌ترین روستاها باید دست کم یک نفر باسواد باشد که پیام های مکتوب مرا برای اهالی دهکده بخواند زیرا اکثر اوقات پیام های مفصّلی دربارهٔ مسایلی که روستائیان باید بدانند به روستاها خواهم فرستاد.»

سخنان فرعون به وحشتم انداخت زیرا خطِ من درآوردی او را می شناختم: برای فراگرفتن آسان بود امّا چون خطِ مقدّس نه رسا و نه زیبا بود و از این رو کاتبانی که بر هنر خویش ارج بسیار می نهادند به این خط بی اعتنا بودند و کسانی را که از خط فرعون طرفداری می‌کردند به مسخره می‌گرفتند. با توجه به این امر به فرعون گفتم: «خط عامیانه زشت است و اثری نامطبوع دارد و چون خطِ مقدس نیست، از سوی دیگر اگر همهٔ مردم خواندن و نوشتن فراگیرند آن وقت سرنوشت آیندهٔ مردم چه خواهد بود؟ در آن حال هیچکس مایل نخواهد بود از دستان خویش بهره گیرد و از این رو زمین های کشاورزی محصول نخواهد داد و مردم نیز از اینکه نوشتن بلد هستند خوشحال نخواهند بود زیرا بایستی گرسنگی را تحمّل کنند.»

ایکاش چنین اظهار نظری نمی‌کردم زیرا فرعون بسیار ناراحت شد و فریاد زد: «هر کجا می روم تاریکی نزدیک من است و تو سینوحه تاریکی را همراه خود در کنار من نشانده‌یی. توآدمی دودل و مردّد هستی و می خواهی بر سرراه من چاه بکنی ولی بدان که در نهاد من حقیقتِ من مشتعل است و چشمانم تمام موانع سر راهم را همچون آب زلال مشاهده می‌کند تا آنجا که دنیای پس از خود را نیز به روشنی و وضوح می بینم. در آن دنیا است که آدمیان کار و نان را میان خود تقسیم می‌کنند. دیگر نه ثروتمند و نه مستمند وجود دارد همگی یکسان هستند و همه می توانند آنچه که من بر ایشان می نویسم بخوانند و هیچکس به دیگری نمی‌گوید: ای سوریِ پلید یا زنگین پوستِ رنجور و مردنی بل هر آدمی، آدمیِ دیگر را برادر است و جنگ و خونریزی وجود ندارد. همهٔ این چیزها را دیدهٔ من می بیند و از این رو شادی و نیرو چنان در وجودم ریشه می‌گیرد که می ترسم مبادا قلبم را از هم بدرد.»

اینجا باز هم پی بردم که او واقعاً دیوانه است. بدرون اتاقکش بردم و روی فرش نشاندمش و داروی

آرام‌بخش بوی دادم. سخنان او بدردم آورد. و به قلبم آتش زده بود. محتوای پیام‌های او برایم تازگی نداشت و مدت‌ها بود که من هم عقایدی نظیر او داشتم زیرا خلق‌های گوناگون را دیده بودم و همه آنها در اصل یکسان بودند. شهرهای بیشماری را دیده بودم که تمام آنها در اصل یکسان بودند. برای یک پزشک حقیقی میان ثروتمند و مستمند تفاوتی نیست‌وفرقی میان سوری و مصری وجود ندارد. وظیفهٔ پزشک اینست که به همه و به هر کس خدمت کند. از این جهت خطاب به قلب خود گفتم: «فرعون سفیهی بزرگ است و این سفاهت مسلماً ناشی از بیماری اوست امّا به هر حال سفاهتی است نیکو و من هم امیدوار هستم اندیشه‌های او صورت تحقق گیرد گرچه فهم و شعور فطری به من می‌گوید که چنین دنیایی فقط می‌تواند در سرزمین باختر ساخته شود، امّا قلبم خطاب به من می‌گفت:«حقیقت‌او از تمام حقایق دیگر که پیش از این گفته شده است بزرگتر است. اگر چه می دانم که خون بسیار و خرابی فراوان به دنبال خواهد داشت. اگر زندگیش به درازابکشد سرزمین بزرگ خود را از دست خواهد داد.»»

در تاریکی شب به ستارگان خیره شدم و اندیشیدم: «من، سینوحه، در این جهان بیگانه‌یی بیش نیستم و حتّی نمی دانم چه کسی مرا زاییده است. بر پایهٔ میل شخصی، پزشکِ مستمندان طیوه شدم و طلا اهمیت چندانی برایم ندارد در حالی که خوردن غازکباب شده را به خوردن یک تکه نان خشک ترجیح می دهم و از نوشیدن شراب بیش از نوشیدن آب لذت می برم. امّا تمامی اینها برای من آن‌چنان مهّم نیست که نتوانم از آن گذشت. از آنجا که برای از دست دادن، چیزی جز زندگی خویش ندارم چرا باید به نقاط ضعف فرعون تکیه کنم و طرف او را نگیرم قدرت از آنِ اوست و در سراسر دنیا هیچ سرزمینی به اندازهٔ مصر ثروتمند و حاصلخیز نیست و شاید مصر از این آزمون سربلند و پیروز بیرون آید و اگر اوضاع آن‌طور که فرعون می‌گوید پیش برود حقیقتاً دنیا تغییر خواهد کرد و زمانی فراخواهد رسید که آدمیان در دنیای او با یکدیگر برادر شوند.

بر روی عرشه کشتی سلطنتی چنین رؤیایی را دنبال می‌کردم و نسیم شبانگاه از ساحل رودخانه عطر گندمِ رسیده و بویی را که به هنگام بوجاری از غلاّت بر می خیزد به مشامم می رساند و در عین حال بدنم را سرد کرده بود به طوری که رؤیا، نیمه تمام در مخیلّه‌ام خاموش شد.

روز پانزدهم یک قطعه خشکی برابر چشمانمان ظاهر شد که نه به خدایی تعلّق داشت و نه به آدمی ثروتمند و متنفّذ. کنار ساحل به رنگ قهوه‌یی طلایی و آبی نمودار شد. این قطعه زمین نشانی از کشت و زرع نداشت و تنها چند چوپان احشام خود را در مرتع رها کرده و خود در کپرهایی از الیاف گیاهی در کنار ساحل زندگی می‌کردند. فرعون از کشتی پیاده شد و گام بر این سرزمین نهاد و آن را به نام آتون تقدیس و تعمید کرد و تصمیم گرفت در آنجا شهری بسازد که در آینده «آخه‌تاتون»[1] یا «شهر بلندای آسمان» نامیده شود.

رفت و آمد پشت سر هم کشتی ها به این محّل آغاز شد. فرعون استادان بنّا و معماران خویش جمع

۱) نام قدیمی شهر عمارنا واقع در ساحل شرقی رودنیل و شمال شهر اسوان.

کرد و فرامین خود را دربارهٔ جهتِ خیابان اصلی، محل هایی برای ساختن خانه زرّین و معبد آتون به ایشان صادر کرد. برای هر یک از افراد مورد نظر خود نیزمکان هایی را در کنار خیابان اصلی شهر معین کرد که برایشان خانه ساخته شود. کارگران ساختمانی، چوپان ها و احشام آنها را از آن محل راندند، کلبه های گلیشان را خراب کردند و بر جای آن اسکله ساختند. فرعون اخناتون همچنین محلی را بیرون از شهر خود برای کارگران ساختمانی و بنّایان معین کرد که در آنجا نخست برای خود خانه های گلی بسازند و این خانه ها در کنار پنج خیابان که از شمال به جنوب و پنج خیابان که از خاور به باختر کشیده شده بود ساخته شد که تمام آنها بلندایشان یکی و هر کدام دارای دو اتاق بود. درهرخانه‌تنوردرمحل معین تعبیه شده و هر کوزه و تشکی در مکان خاصّ قرار گرفته بود زیرا فرعون به همهٔ آنها نظر لطفِ یکسان داشت و می خواست کارگران و بنایان در یک مرتبه و درجه قرار داشته باشند تا خوشبخت در شهر ویژه و جداگانهٔ خود بیرون از شهر او زندگی کنند و آتون را عزیز و گرامی دارند.

امّا آیا ایشان آتون را گرامی و عزیز می داشتند؟ نه. آنها بالحنی تلخ و گزنده به او لعنت می فرستادند و از سر شادی و نفهمی خویش فرعون را نیز نفرین می‌کردند زیرا او آنان را از شهر و دیار خویش به این کویر دور افتاده آورده بود که نه میکده‌یی داشت و نه گردشگاهی بلکه تنها شن و علف خشک زیر پای خویش احساس می‌کردند. هیچ زنی از تنور خود راضی نبود و همهٔ آنها می خواستندعلی رغم ممنوعیت، برابر خانه های گلی خویش آتش بیفروزند و آشپزی کنند و دایماً جای کوزه ها و بستر خود را تغییر دهند. خانواده های عیالوار به سبب کمبود جا به خانواده های بدون فرزند حسادت می ورزیدند. آنها که به زندگی بر کفِ خاکی اتاق عادت داشتند از گرد و غبار کفِ گلی شکایت داشتند آنها که به کف گلی عادت داشتند مدّعی بودند که گل در شهر آخه‌تاتون شباهتی به گل های سایر نقاط ندارد زیرا بدون شکّ لعنت شده است زیرا به هنگام شستشو کف اتاق ترک برمی دارد.

آنان بنا به عادت می خواستند کرت هایی مقابل خانه های خویش بنا کنند تا در آن سبزیجات بکارند، از این رو از زمین های زراعتی که فرعون اندکی بیرون از شهر در اختیارشان گذاشته بود اظهار نارضایی می‌کردند و می‌گفتند در آنجا آب به مقدار کافی وجود ندارد و بردن و پخش کردن کود از راه دور نیز سبب زحمت و اتلاف وقت ایشان می شود. طناب هایی را که از الیاف گیاهی بافته بودند در پهنای خیابان از این طرف به آن طرف کشیده بودند تا لباس های خویش را روی آن بیندازند و خشک کنند. در اتاق های منزل بزهای خود را نگهداری می‌کردند در حالی که فرعون به منظور مراعات بهداشت ایشان و سلامتی کودکانشان آنان را از این کار منع کرده بود. من تا به آن روز هرگز چنین افراد ناراضی و ستیزه گری را مثل کارگران ساختمانی آخه‌تاتون ندیده بودم و علّت همان صدور دستور بر پا ساختن پایتخت جدید از سوی فرعون بود ولی باید اقرار کنم که به مرور زمان این گروه نیز خود را با کمبودها و ناراحتی های موجود منطبق ساختند و به تدریج از دشنام دادن به فرعون خودداری کردند، تنها گاهی اوقات زادگاه و دیار از دست رفتهٔ خود را با تأسف به یاد می آوردند بی آنکه خواسته باشند به آنجا بازگردند. ولی زن ها بزهای خویش را در خفا در اتاق نگهداری می‌کردند و فرعون هم چندان مایل به

سختگیری و جلوگیری از این کار نبود.

کم کم زمانِ بالا آمدن آب نیل و پدید آمدن زمستان فرا رسید ولی فرعون به طیوه بازنگشت و با لجاجت و سماجت در کشتی خود ماند و از همان جا بر سرزمین خویش فرمانروایی می‌کرد و به رتق وفتق امور می پرداخت و هر سنگی که بر سنگی دیگر نهاده و هر ستونی که بر پا می شد او را آشکارا خوشحال می‌کرد. اکثر اوقات وقتی می دید که خانه های چوبی کنار خیابان بالا می آید شادمانه خنده می‌کرد که گویی دشمنان خویش را مسخره می‌کند ولی در باطن یاد طیوه قلبش را چون تیزاب می خورد. برای بر پا ساختن آخه‌تاتون، تمام طلاهای آمون را به کار برد ولی زمین های او را بین فقیرترین اتباع مصری که در آرزوی داشتنِ زمین برای کشاورزی بودند تقسیم کرد. دستور داد تمام کشتی هایی را که به سوی نیل علیا حرکت می‌کردند. متوقف سازند و بار آنها را یکجا بخرند و به آخه‌تاتون منتقل سازند. به غیر از کارگران ساختمانی و بنایانِ وی دیگر کارگران نیز به سوی آخه‌تاتون هجوم آوردند و در زاغه های گلی و کپرهای جگنیِ کنار ساحل اقامت گزیدند و مشغول خشت‌زدن شدند. ایشان خیابان‌ها و جاده ها را صاف کردند و دالان‌های آبرسانی کندند و برای آتون در پارک فرعون دریاچهٔ مقدس ساختند. گیاهان و درختانی را بر زورق ها بار زدند و پس از بالا آمدن آب رود نیل آنها را در شهر بلندای آسمان کاشتند، حتی درختان تنومند را از جای خود کندند و به پایتخت جدید آوردند به طوری که فرعون در دومین تابستان با دستان خویش و با عجله و شتاب توانست نخستین میوهٔ درختان خرما، انجیر و انار را بچیند.

مشغلهٔ پزشکی من بسیار بود. همان‌طور که شهر فرعون بر روی ستون های رنگارنگ به تندی و آسانی بالا آمد و همچون غنچه‌یی شکفت فرعون نیز همزمان با این تحوّل تندرست‌تر، شاداب‌تر و خوشبخت می نمود ولی پیش از آنکه دالان‌های آبرسانی کنده شود زمین خشک و تشنه بود وبیماری های واگیر به سبب سنگینی و تراکم کار بین کارگران بیداد کرد و حوادث ناشی از کار نیز مزید بر علّت بود. قبل از آنکه ساخته شدن پل‌هایی که اسکلهٔ بارانداز را به کشتی های باربری مربوط می ساخت به پایان برسد باربرانی که کارشان تخلیه بار از کشتی به ساحل بود در آب می افتادند و نهنگ های رود به آنها حمله می‌کردند. فریاد استمداد آنان دل را می خراشید و منظره‌یی وحشتناک‌تر از مردی که میان دو فکّ نیرومند نهنگ گیر کرده بودواستمداد می طلبید و استغاثه می‌کرد قابل تصوّر نبود. نهنگ ها شکار خود را بدرون لانه شان می‌کشیدند و اندک مدّتی بعد تکه های متعفن جسد قربانی بر روی آب آشکار می شد. فرعون ولی چنان گرفتار حقیقتِ خویش بود که اعتنایی به این رویدادها نداشت. ملاحان ولی چاره‌اندیشی کردند و به هزینهٔ خویش چند تن شکارچی نهنگ را از سرزمین سفلی اجیر ساختند که بر اثر کوشش آنها از تعداد نهنگان کاسته شد. بسیاری از مردم معتقد بودند که نهنگ ها از طیوه به دنبال کشتی فرعون به آخه‌تاتون آمده بودند که من در این باره قادر به اظهار نظر نیستم اگر چه می دانم نهنگ رودنیل جانوری وحشت برانگیز، زیرک و حیله گر است. در اینجا باید یادآور شوم که حارمحب نیز پس از پایین رفتن آب رود نیل به همراه چند تن از درباریان بلندپایه وارد آخه‌تاتون شد امّا نه برای اقامت در آنجا بل از این جهت که شاید اخناتون را از تصمیم خود مبنی بر انحلال سپاه بازدارد. فرعون ظاهراً دستور داده بود که حارمحب

سربازان را از شغل خود برکنار و ایشان را مرّخص کند تا به زادگاههای خویش بازگردند ولی حارمحب اجرای فرمان را به تعویق انداخته بود و با دست یازیدن به اقدامات گوناگون و استدلالات فراوان انجام این مهمّ را به زمانی دیگر موکول ساخته بود. زیرا بر اساس دلایل و براهین موجود گویا در سوریه قیامی علیه حکومت مصر در شرف تکوین بود که بایستی قوای نظامی به آنجا اعزام می شد.

ولی فرعون اخناتون در تصمیم خود پابرجا بود و حارمحب اوقات خود را در آخه تاتون بیهوده به هدر داد. بحث و گفتگوی روزانهٔ این دو تکرار مکرّرات بود و من در اینجا به پاره‌یی از آن اشاره می‌کنم: حارمحب می‌گفت: «در سوریه آشوب و ناآرامی بزرگ پدید آمده است و اتباع مصری مقیم آنجا به قدری ناتوان هستند که نمی توانند از خود دفاع کنند. آزیروشاه آتش نفرت نسبت به مصریان را دامن می زند و من شک دارم که وی در فرصتی مناسب به یک درگیری آشکار دست نزند.»

فرعون اخناتون می‌گفت: «فکر نمی‌کنم که سوری ها اندیشه های بد در سر داشته باشند و تنها فقر و فاقه است که ایشان را وادار می سازد به مراتع ما تجاوز کنند. از این رو متحدین ما بایستی چراگاهها را بین خود و ایالات جنوبی تقسیم کنند و من هم برای آنها صلیب زندگی خواهم فرستاد. باور نمی‌کنم که آنها دهات را عمداً به آتش بکشند. این روستاها همان‌طور که خودت هم گفتی از پوشال و شاخ و برگ خشک درختان ساخته شده است و از این جهت به آسانی دچار آتش‌سوزی می شود و درست و به جا نیست که به سبب بروز چند فقره آتش‌سوزی کوچک تمام کوچ‌نشینان را محکوم دانست. با این حال اگر خود مایل هستی می توانی یگان مرزبانی را در سرزمین کوش و سوریه تقویت کنی زیرا وظیفهٔ تو اینست که به فکر امنیت کشور باشی و اجازه داری که سربازان را تنها برای حراست از مرزها و نه تدارک یک ارتش منظّم نگه‌داری.»

حارمحب می‌گفت: «اخناتون ای دوست دیوانه من. به هر حال باید اجازه دهی نظام جدیدی در میان افواج مرزبانی در سراسر کشور ایجاد کنم زیرا اگر سربازان به منحل شدن سپاه قرار باشد به اوطان خویش باز گردند آنگاه از سر فقر و گرسنگی به سرقت از منازل مردم و غارت‌اموال ایشان دست خواهند زد، به روستاها حمله خواهند برد و مالیاتی را که اینان برای حکومت جمع کرده‌اند خواهند دزدید و با چماق خردشان خواهند کرد.»

فرعون اخناتون با لحنی که گویی می خواست به حارمحب چیزی بیاموزد گفت: «حارمحب این نتیجه سر پیچی از فرامین من است. اگر درباره تعلیمات آتون با سربازان بیشتر صحبت کرده بودی هیچگاه به خود اجازه نخواهند داد به چنین اعمال زشتی دست بزنند. قلب ایشان اکنون خالی از شفقت است، لکه‌های کبودی که بر اثر ضربات تازیانه بر پشت آنها نقش بسته است آدمی را بدرد می آورد و اینها خود نمی‌دانند که چه می‌کنند. غیر از این مانعی ندارد که سربازانِ از خدمت مرخص شده را به عنوان مرزبان در سراسر مصر به کارگماری به شرط آنکه فقط مرزبان باشند نه جنگجویانی که برای نبرد و درگیری آماده می شوند. به نظر من حتی باید تمام ارابه‌های جنگی را نیز شکست و از بین برد زیرا عدم اعتماد، عدم اعتماد می آفریند و ما باید به تمام همسایگان خود بفهمانیم که مصر هرگز به عامل جنگ متوسل



کشـف آرامگاه و جـواهرات «شاه جـوان سال» توت عنـخ آمون که در (شـکل ۱) نیزه‌ای در دست دارد یکـی از هیجـان انگیزتـرین فصول تـاریـخ باستـانشناسـی اسـت. در نوشتـه های تاریخی آمده بود که مـقبرهٔ فراعنهٔ سلسـله هیجدهم همـگی در درهٔ متروکه شاهان در نـزدیکی طیوه قـرار دارد، همگی بـجز فرعـون مرتد اخنـاتون. اما در درهٔ شاهان از مقبـره توت عنخ آمون نشانی نبود. در واقـع تصور می شد مقـبرهٔ او یا در جایی دیـگر قرار دارد و یا نابوده شده است.

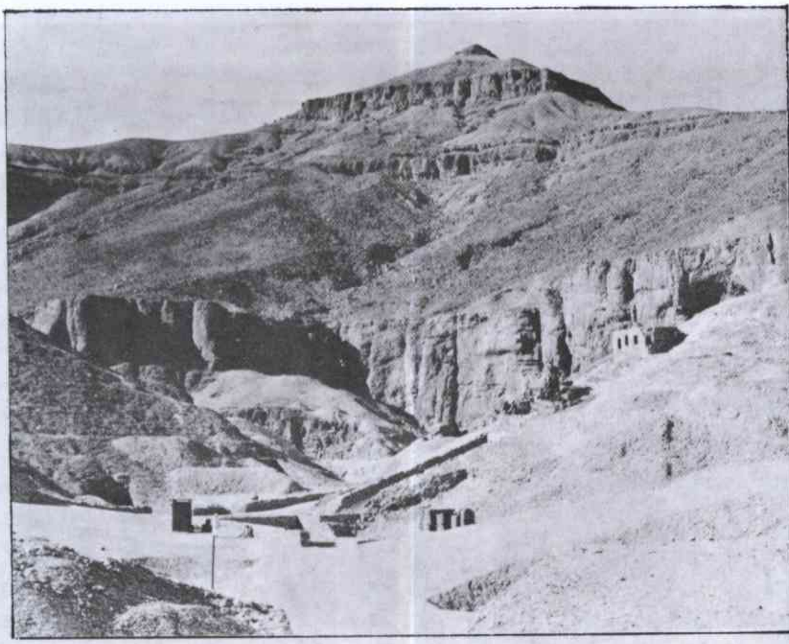
←



تصویر توت عنخ آمون و همسر جوانش، آنخره نامون، که بر دیواره صندوقچه ای از طلا که در مقبره یافت شد، نقر شده است.



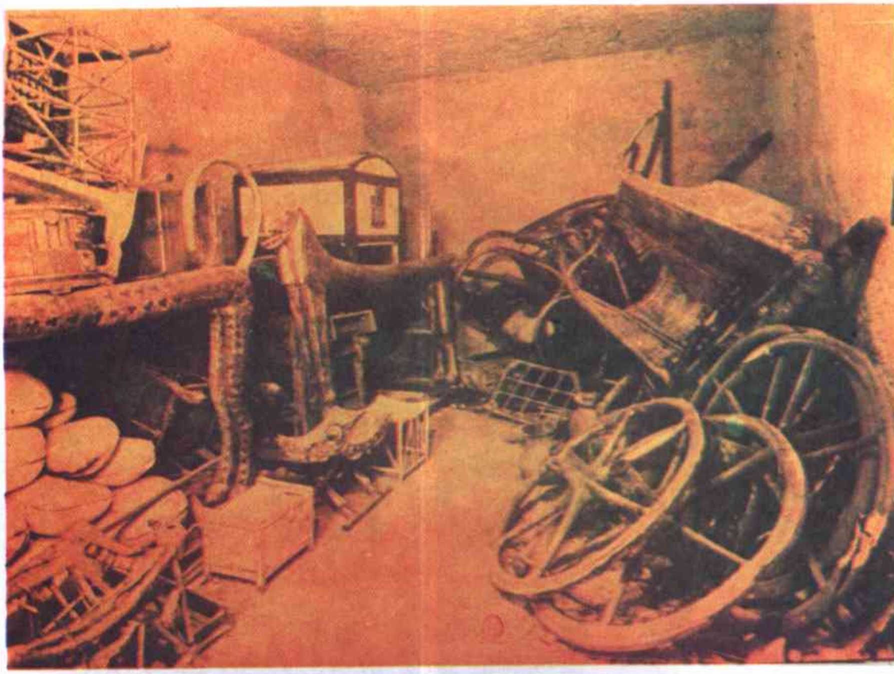
قسمت پشتی تخت طلایی فرعون که تصویر او و همسر محبوبش بر روی آن نقش شده است. توت غنخ آمون فرعون مقتدری نبود و مومیایی جسداوو تهیه اشیاء زینتی درون مقبره‌اش با شتاب فراوان انجام شد. معهذا مقبرهٔ او به دلیل مخفی ماندن از تمام مقابر دیگر دست نخورده‌تر تا به دوران ما رسیده است.

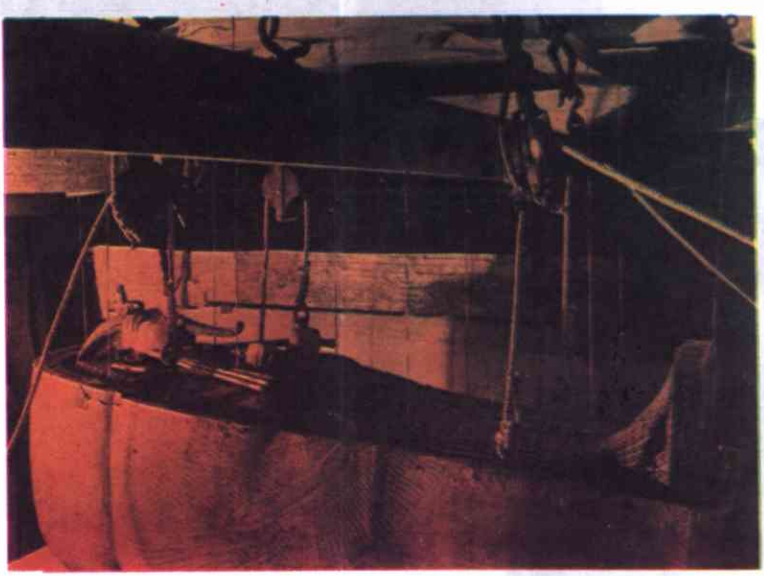






اما هاوارد کارتر مصرشناسی انگلیسی در جستجوی خود از پا ننشست. او سالها پشت سر هم به جستجوی دقیق و هیجان‌انگیز خود ادامه داد. اما نتیجه‌ای نمی‌گرفت تا در ۱۹۲۲ درست زمانی که تقریباً ناامید شده بود تصمیم به آخرین کاوش خود در اطراف مقبرهٔ رامسس ششم و در زیر قلهٔ نوک‌تیزی که به شکل هرم بود (شکل ۲) گرفت. سرانجام صبر و پشتکار آنها به ثمر رسید و مدخلی آشکار شد که در پشت آن پلکانی پنهان بود. در حقیقت در اصلی





مقبره در زیر بقایای کلبه های گلی فرو ریختهٔ کارگرانی که به ساختن مقبرهٔ رامسس ششم اشتغال داشتند ناپدید شده بود و این دری فرعی بود. (شکل ۳) پشت این در فرعی شانزده پله به سمت پائین امتداد می یافت و به دری مهر و موم شده منتهی می شد. در پشت آن در



ملکه تیهِ مادر فرعون اخناتون.



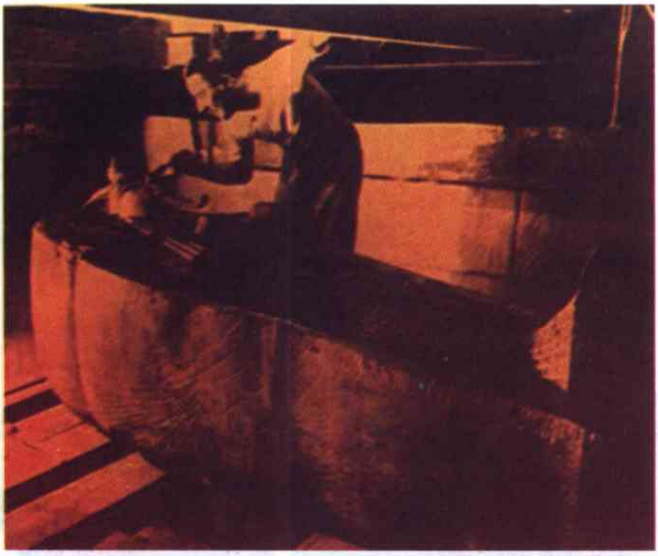
مجسمه یکی از دخترانِ فرعون اخناتون (احتمالاً مریتاتون).



مجسمه فرعون آخناتون



مجسمهٔ سر ملکه نفرتی تی.





معبدی بود که به اتاق پشتی مقبره منتهی می شد. (شکل ٤) و در آنجا به دخمه ای رسیدند انباشته از اشیاءِ گرانبها، صندوقچه های طلا و نقره، چرخ ارابه ها، تخت خواب، نیمکت و اسباب بازی های گوناگون و حتی غذا. به نظر می رسید که دزدان به این دخمه رسیده و به دلیلی مرموز آنجا را باشتاب ترک کرده اند، (شکل ٥) شاید از نفرین فراعنه در هراس بودند؛



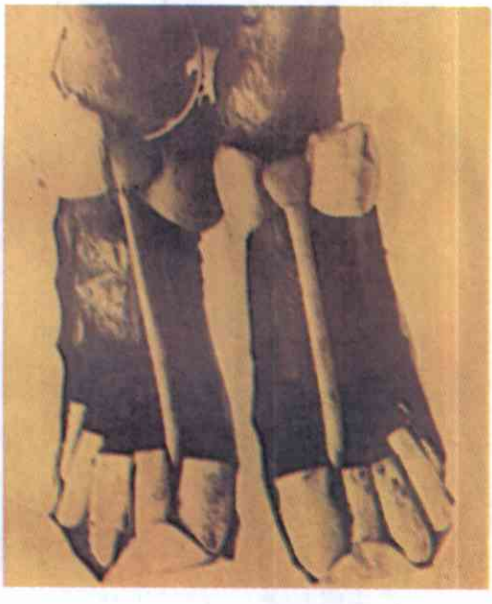
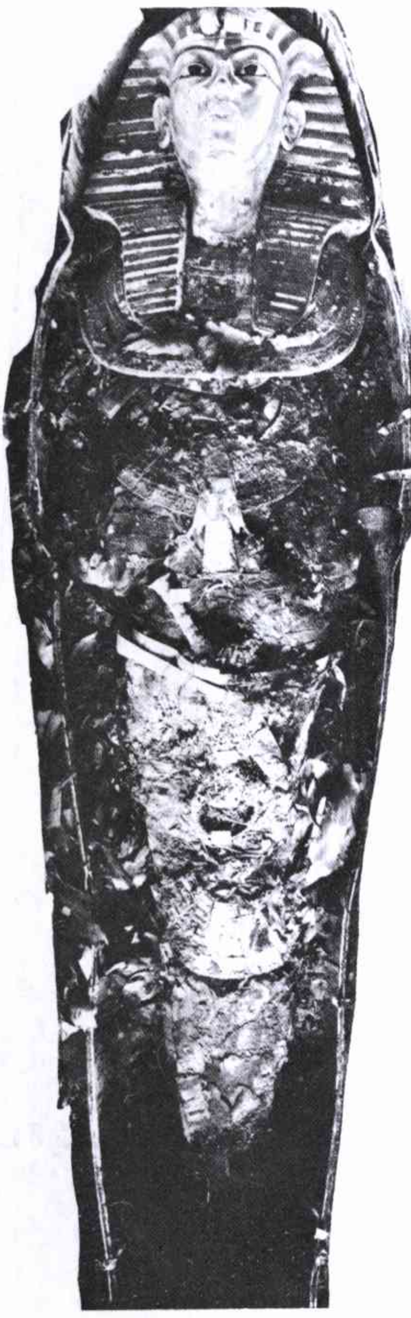
منظم کردن و تعمیر اشیاء برای کارتر و همراهانش دو سال به طول انجامید. در پشت آن به مقبره اصلی رسیدند که تابوتی بزرگ از جنس چوب گرانبهای صیقل خورده قرار داشت (شکل ٦ و ٧) و درون آن در زیر ورقه های طلای زرد و لاجوردی مومیایی فرعون توت عنخ—



اخناتون و خانواده‌اش هنگام پرستش خورشید: سنگ نگاشته‌ای درتل العمارنا (شهر بلندای آسمان) درپشت سر فرعون همسرش نفرتی‌تی و درپشت سر او مریتاتون دیده می شود.



مجسمهٔ آمون که شمشیر مقدس را بر دست دارد.

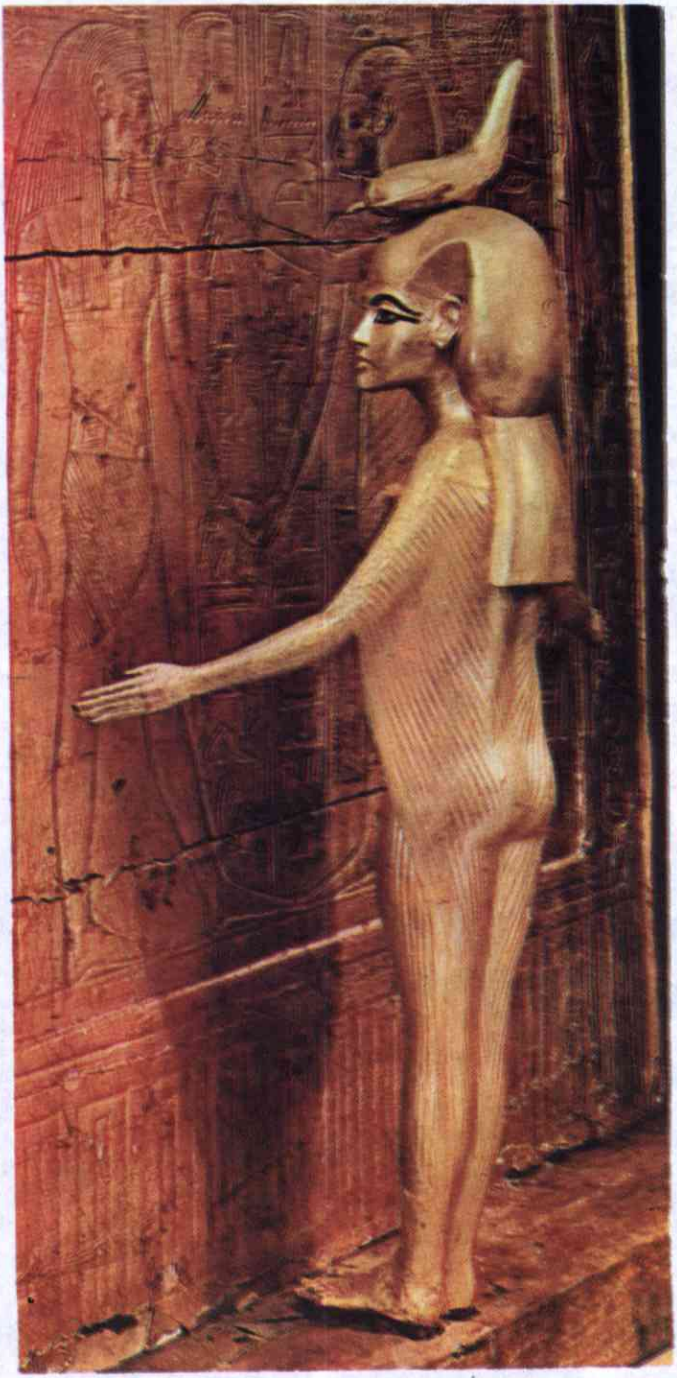




→

آمون. کارتر به دقّت تابوت‌های چوبی فرعون را یکی از بعد از دیگری از داخل هم خارج کرد. (شکل ۸) دو تابوت اول از جنس چوب بود (شکل ۹ و ۱۰) و بر روی یکی از تابوت‌ها

←





مجسمهٔ ایزدبانو سرکت که ۹۰ سانتیمتر طول دارد و محافظ اصلی مقبره محسوب می شد. این یکی از اشیاءِ گرانبهایی است که در مقبره فرعونِ جوان پیدا شده است.



مجسمهٔ سخمت شیر کله: ایزدبانویی با سر شیر، الههٔ ویرانی و
محافظ فراعنه.

→

چهرهٔ فرعون بـه هنگام مرگ نـقش شده بود. تابوت سـوم از جنس طلای خالص ۲۲ عیار بود.
سرانجام کارتر به مـومیایی اصلی رسید (شکل ۱۱) که ماسکی از جنس طلا بر روی آن بود.
بعد از گشودن کفـن مومیایی مـاسک طلایی برداشته شد و چهرهٔ فرعون آشکار گردید. به دور گردن او حـلقه‌ای از گل قرار داشـت که هـمسرش آن را در آخرین لحظـه برای او تـهیه دیده بود. (شکل ۱۲) هدف از مومیـایی جسد فراعنه و قرار دادن اشـیاءِ زمینی در اطراف آن برای زمانی بود که فرعون به جهان دیگر پا می نهد. اما از آنجا که مومیایی فرعون توت عنخ آمون با شتاب و بدون دقت کافی انجام شده بود، جسد وی بعد از مدتی متلاشی شد. (شکل ۱۳).
ماسک طلایی مـرگ که شاید چهـرهٔ فرعون جوان را به دقـیقترین شکل می نمایاند. کارتر در دفتر خاطراتش نوشت: «سرانجام فرعون جوان پیش روی ما بود. به نقطه اوج تلاش های خود رسیده بودیم.» (شکل ۱٤)
جالب است بدانیم که کارتر و تمام همراهان او در کشف مقبرهٔ فرعون با مرض های مرموزی از پا در آمدند. درست بر طبق روایت نفرین نامهٔ فراعنه!

نخواهد شد و همواره نیز چنین خواهد بود.»

حارمحب فرعون را دست انداخت و به مسخره گفت: «بهتر نیست که ارابه های جنگی را به آزیرو و یا هت هیترها بفروشیم؟ آنها بهای خوبی در ازای ارابه های جنگی خواهند پرداخت. کاملاً درک می‌کنم که داشتن یک سپاه مرتب و منضبط برای تو ارزش و فایده‌یی ندارد و این فکر از زمانی به سر تو زده است که تمام ثروت و دارایی مصر را به باتلاق ریخته و یا تبدیل به خشت و آجر کرده‌یی.»

این دو، روزها با هم بحث و جدل داشتند تا اینکه حارمحب به پاداش سرسختی و لجاجت خود فرماندهٔ کل سپاه مرزبانی و داروغه گری تمام بلاد مصر گردید. امّا فرعون جنگ افزار ویژه‌یی برای آنها تعیین کرد که عبارت بود از نیزه با سنان چوبین! تعیین تعداد افواج را به عهدهٔ حارمحب گذاشت و نخستین اقدام او انتخاب و انتصاب یکی از سردارانش به عنوان رئیس داروغه گری ممفیس بود که فوراً وی را به مأموریت جدید اعزام کرد زیرا این شهر در قلب مصر و در مرز هر دو امپراطوری قرار داشت. حارمحب در آن لحظه که می خواست بر عرشهٔ کشتی خود سوار شود پیکی سریع السیر با قایق مخصوص خویش در بندر حاضر شد و لوحی گلی حاوی اخبار نگران کننده‌یی از سوریه به همراه داشت. اطلاعات مزبور به طور مستدل و قانع کننده اثبات می‌کرد که آزیروشاه پس از آگاهی از ناآرامی و آشوب های طیوه فرصت را غنیمت دانسته و به چند شهر در همسایگی خود یورش برده و آنها را به تصرّف خویش درآورده است. درمگیدو نیز که کلید سوریه به شمار می رفت آشوب وبلوایی پدید آمده بود. قوای آزیرو دژی را که افواج نظامی مصر در آن مستقر بود به محاصره درآورده بود و کوتوال آن ازفرعون تقاضای کمک فوری داشت ولی فرعون اخناتون معتقد بود: «بر این باور هستم که آزیرو شاه برای اعمال و اقدامات خویش بایستی دلیل مثبت و موجّه داشته باشد زیرا تا آنجا که من می دانم او مردی است حسّاس و بسیار زود رنج و حتماً فرستادهٔ من کاری کرده و یا سخنی گفته است که او را به خشم آورده است. از این رو نمی توانم تا زمانی که وی فرصتی برای دفاع از خود نداشته باشد او را مقصر بدانم. امّا یک کار می توانم انجام بدهم که ایکاش زودتر به فکر آن افتاده بودم. همان وقت که شهر آتون در سرزمین سیاه ساخته می شد بایستی در سرزمین سرخ، کوش و سوریه نیز برای آتون شهرهایی می ساختم. و این شهرها بایستی به صورت مرکز حکومت درآیند. مگیدو حکم چهار راه کاروان رو را دارد و از این رو محل مناسبی برای ساختن شهر آتون به شمار می آید امّا می ترسم به این کار دست بزنم زیرا در حال حاضر این شهر گرفتار ناآرامی و آشوب شده است و نمی توانم کارگران ساختمانی و بنایان را برای ساختن شهر آتون به آنجا بفرستم. راستی دربارهٔ اورشلیم هم چیزهایی به من گفته‌یی، از جمله به هنگام نبرد با خابیری ها در آنجا معبدی برای آتون ساخته بودی. از اینکه این کار نیک و پرارزش تورا فراموش کرده بودم واقعاً نمی توانم خود را ببخشم. گرچه اورشلیم مانند مگیدو در قلب سوریه واقع نشده. امّا هر چه زودتر اقدام خواهم کرد تا اورشلیم را بخاطر آتون سرو سامان داده و آن را مرکز سوریه قرار دهم!»

1) Memphis.

حارمحب وقتی از تصمیم فرعون آگاه شد دستهٔ تازیانهٔ خود را به نشانهٔ اعتراض شکست و پیش پای او انداخت و سپس سوار کشتی جنگی خویش شد و بادبان برکشید و علیای نیل را پیش گرفت و به سوریه ممفیس رفت تا افواج داروغه گری امپراطوری مصر را با نظام جدید تشکیل و آرایش دهد.

او ظرف مدت اقامتش در آخه‌تاتون از فرصت استفاده کرده و با آرامش و دقّت تمام اطلاعاتی را که از بابل، میتانی، کرت و سرزمین هت‌هیترها جمع‌آوری کرده بودم شنید. او به هنگام شنیدن سخنان من کاملاً ساکت بود و فقط گاهی اوقات سری تکان می داد و ظاهراً می خواست به من بفهماند که همه چیز را می داند و اطلاعات من برایش تازگی ندارد و در ضمن با چاقویی که بازرس بندرِ سرزمین هتی ها به من هدیه داده بود بازی می‌کرد. گاهی اوقات مطالبی نیز از من می پرسید. مثلاً: «آیا سربازان بابلی هنگام رژه رفتن مانند مصری ها، نخست پای چپ خود را حرکت می دادند و یا مثل هت‌هیترها ابتدا با پای راست گام برمی داشتند؟» یا «اسبان یدک ارابه های جنگیِ هت‌هیترها کنار اسب های ارابه حرکت می‌کردند یا پشت ارابه؟» و یا «چرخ های ارابه های جنگی آنها چند پرّه دارد؟ آیا وسیله ورق فلّزی پوشیده شده است؟»

این سؤالات مسلماً جنبهٔ تظاهر به سپاهیگری داشت و می خواست بدینوسیله شخصیت سپاهی خویش را به رخ من بکشد. امّا اطلاعاتی را که دربارهٔ راهها جاده‌ها، پل ها و رودخانه ها بود توسط منشی خود تحریر می‌کرد. از وی خواستم تا در مورد مسایل بی اهمیت از کاپتاه سؤال کند که عادت داشت همچون کودکان اینگونه امور را به یاد بسپارد. سخنان من درباره پیشگویی وسیله جگر سیاه حیوان قربانی برایش جالب توجه نبود. و وقتی شرح دادم که جگر سیاه دارای هزاران دروازه، دهلیز و چشمه های گوناگون است، دستور نداد بنویسند و یا شکل آن را بکشند.

به هر حال حارمحب آخه‌تاتون را با ناراحتی و خشم ترک کرد و فرعون از رفتن او بسیار خوشحال شد زیرا بحث و گفتگو با حارمحب او را چنان ناراحت می‌کرد که دچار سردرد می شد.

روزی فرعون ضمن اینکه به فکر فرو رفته بود به من گفت: «شاید این خواست آتون باشد که مصر سوریه را از دست بدهد و اگر چنین باشد من چه حقی دارم با خواست او مخالفت کنم! این رویداد به سود مصر در حال تکوین است! ثروت سوریه قلب مصر را پاره‌پاره کرده است زیرا تمام افراط و تفریط ها، تمام اعمال خلاف اخلاق و عفّت عمومی و تمام عادات زشت از سوریه وارد مصر شده است. اگر سوریه را از دست بدهیم مصر با اتکا به حقیقت، زندگی ساده و بی پیرایهٔ دوباره خواهد یافت و راه‌دیگری برای بهبود اوضاع مصر وجود ندارد. در مصر بایستی روش زندگی نوینی خلق شود و در سطح دنیا گسترش یابد.»

قلب من سخنان او را نمی پذیرفت و آن را رّد می‌کرد. به او گفتم: «فرماندهٔ نیروهای نظامی مصر مستقر در صیمره پسری دارد «رامسس»[1] نام که پسر بچه‌یی است با هوش و زیرک با چشمانی عسلی

1) Ramses.

رنگ که علاقهٔ زیادی به بازی با سنگ های رنگارنگ دارد. من او را مدت ها پیش وقتی دچار بیماری آبله شده بود معالجه کردم. غیر از او در مگیدو نیز زنی مصری را که پیش از آگاه شدن از شهرت من در صیمره به جستجویم پرداخته بود مداوا کردم. شکم این زن ورم کرده بود، با چاقوی جرّاحی آن را شکافتم و نجاتش دادم. پوست او به سان پارچه‌یی لطیف، نرم بود و با اینکه شکمی ورم کرده داشت و چشمانش از شدت تب می سوخت و برق می زد مانند تمام زن های مصری اندامی متناسب داشت.»

«نمی فهمم چرا این چیزها را برای من تعریف می‌کنی؟» فرعون اخناتون این جمله را گفت و آغاز کرد به ترسیم تصویری بر روی پاپیروس لوله شده، از معبدی که طرح آن را در مخیلهٔ خویش ریخته بود. او با کشیدن تصاویر مختلف و بیان مطالبی در زمینه ساخت معبد مزاحم معماران و استادان بنا شده بود در حالی که اینان از هنر معماری بیشتر از او آگاه بودند. در پاسخ وی گفتم: «منظورم این بود که هم اکنون رامسس را با دهان خرد و له شده و کاکلی آغشته به خون برابر خود می بینم. آن زن مصری مقیم مگیدو را نیز مشاهده می‌کنم، عریان و غوطه در خون بر کف حیاط دژ افتاده است و آموریت ها با جسد وی کثیف‌ترین کارها را انجام می دهند. البته از ته دل اقرار می‌کنم که توانایی تفکّر من محدودتر از آن است که تو را با آن فرمانروایی که نگران حال رامسس و آن زن نازک اندام مصری نیست مقایسه کنم.»

در اینجا فرعون مشت های گره کردهٔ خود را بالا گرفت، سر درد نگاه او را بی فروغ کرده بود. گفت: «سینوحه، آیا نمی فهمی که من مرگ یکصد نفر مصری را به کشته شدن یکهزار نفر سوری ترجیح می دهم؟ اگر می خواستم در سوریه جنگ راه بیندازم که مصریان مقیم آنجا را نجات دهم تعداد زیادی مصری و سوری در این نبرد از بین می رفتند در حالی که یک نفر سوری نیز همچون یک نفر مصری یک انسان است که در سینهٔ او هم قلبی می تپد و دارای همسر و فرزندانی است. اگر می خواستم بدی را با بدی تلافی کنم نتیجهٔ این کار باز هم بدی بود ولی اگر بدی را با نیکی پاسخ دهم دایرهٔ بدی آن محدودتر خواهد شد. من نمی خواهم در برابر زندگی مرگ را برگزینم. ازاین رو دست بر گوش خود می‌گذارم تا سخنانت را نشنوم و از تو خواهش می‌کنم اگر مرا دوست داری و زندگی من برایت ارزش دارد از این پس دیگر از سوریه سخن نگویی زیرا وقتی به سوریه می اندیشم کسانی را به یاد می آورم که برای اراده و خواست من کشته شده اند و این موضوع قلب مرا بدرد می آورد و هیچ آدمی نمی خواهد برای مدتی طولانی بار رنج و مصایب دیگران را بر دوش خود حمل کند، پس برای خاطر آمون و حقیقتِ من بگذار راحت باشم!»

سر خود را پایین انداخت. چشمانش از شدّت سردرد سرخ شده و از حدقه بیرون زده بود از این رو او را به حال خود گذاشتم ولی صدای وحشتناک برخورد قوچ سرها با حصار شهر مگیدو و فریاد دردآلود زنان چادرنشین که مورد تجاوز سربازان قرار گرفته بودند در گوشم پیچیده بود. امّا از آنجا که به فرعون علاقه داشتم نگذاشتم قلبم بیش از این از تخیّلات وحشتناکم آزار ببیند.

آری. فرعون را دوست داشتم، اگر چه دیوانه بود. و شاید هم به دلیلِ همین دیوانگی او را دوست داشتم زیرا بر این پندار بودم که این دیوانگی از دانایی دیگر آدمیان زیباتر می نمود.

۵

اکنون جای آن دارد که سخن از درباریان به میان آورم که همراه با اخناتون در شهر بلندای آسمان اقامت گزیدند. اینان سراسر عمر خود را در خانهٔ زرّین فرعون سپری کرده و هستیشان هیچ معنا و مقصدی نداشت جز آنکه در کنار فرعون بنشینند و با خنده‌های او بخندند و با اخم او چهره درهم کشند. این رفتار را پدرانشان پیش از آنها و پدربزرگ‌هاشان پیش از پدرانشان داشته و مشاغل و عناوین درباری پدران خود را نیز از آنها به ارث برده بودند. این گروه مناصب درباری را به رخ یکدیگر می‌کشیدند و بدان فخر می‌فروختند. یکی «کفشدار» شاه بود که شاید خود به تنهایی کفشش را به پا نکرده بود و بلکه به پایش کرده بودند. دیگری «شربتدار» شاه بود که هیچگاه شخصاً از تاک خوشه‌یی انگور نچیده بود، یکی هم نانوای سلطنتی بود که هرگز خمیر نگرفته بود و غیر از آن دلاّک سلطنتی و غیره نیز بودند و من نیز صاحب عنوان جمجمه‌شکاف شاه بودم گرچه هیچگاه جمجمهٔ فرعون را نشکافته بودم و شگفتا، من کسی بودم که در مقایسه با دیگران می‌توانستم وظیفه خود را به خوبی انجام دهم.

همگی با شادی و خوشحالی فراوان به آخه‌تاتون آمدند و به افتخار آتون سرود خواندند. وسیله نقلیه‌شان با گل آراسته شده بود و همراه خویش بانوان درباری و کوزه‌های شراب ناب فراوان آورده بودند. در زیر خیمه‌ها و سایبان‌هایی که در کنار ساحل رودخانه بر پا ساخته بودند جمع شدند. خوردند و نوشیدند و از زندگی لذت بردند و این زمان مصادف با فرو نشستن آب رودنیل بود. بهاران بود و هوای ساحل همچون شراب تازه، پرندگان بر شاخ درختان نغمه سر داده بودند و کبوتران و نیزشمار بردگان و خدمتکارانی که پذیرایی درباریان را به عهده داشتند به اندازه‌یی زیاد بود که محّل تجمّع ایشان در کنار ساحل همچون شهری به نظر می‌رسید. اینان بدون وجود بردگان و خدمتکارانشان عاجز بودند و کودکانی را می‌مانستند که نخست بایستی راه‌رفتن بیاموزند.

هنگامی که فرعون آنان را همراه خود برد که محل خانه‌های آینده‌شان را به آنها نشان دهد با تکبر و تفرعن به دنبال وی روان شدند و در این حال خدمتکاران و بردگان چترهای گرانبها بر سر نازنین ایشان گرفته بودند تا تابش آفتاب آزارشان ندهد. به هنگام این بازدید، ناگهان درباریان میلی شدید در خود یافتند که در ساختن خانه‌های خویش شخصاً نیز شرکت کنند و این حالت زمانی برایشان چیره شد که فرعون گهگاه آجری از زمین برمی‌داشت و روی دیوار نیمه تمام خانه‌ها قرار می‌داد و اینان نیز به تقلید از وی نفس زنان آجر حمل می‌کردند و بر دیوار می‌گذاشتند و گاهی به خراشی که به دستان لطیفشان وارد شده بود می‌خندیدند. بانوان درباری هم روی زمین خم می‌شدند و گِل به هم می‌زدند. آنان جوان و زیبا بودند و بیشتر چنین می‌کردند تا بیشتر به خودنمایی بپردازند تا کار ورزآوردن گل، ولی در همین حال نیز بردگان موظف بودند چتر بر سر ایشان نگه‌دارند تا مبادا تابش آفتاب اندام ظریف آنها

را بسوزانند. با این حال طاقت نمی‌آوردند و پس از اندک مدتی کار را رها می‌کردند و راه خویش می‌گرفتند و می رفتند. چندی بدین منوال گذشت کار آنها به قدری ناشیانه و درهم و برهم بود که بنایان مجبور شدند آجرها را دشنام گویان از دیوارها بیرون بکشند و از نو دیوار را بالا ببرند. بنایان البته به بانوان درباری دشنام و لعنت نمی‌گفتند بلکه با دستان گل آلود خویش آنها را می نواختند و بانوان جیغ می‌کشیدند و فرار می‌کردند. امّا وقتی که زنان پیر و زشت درباری سوی بنایان می رفتند تا با گفتن کلماتی محبت‌آمیز خستگی از تن ایشان بدر کنند بنایان به ایشان فحّاشی می‌کردند و عمداً آجرها را روی پایشان واژگون می ساختند تا از محل کار آنها دور شوند.

درباریان از عملکرد خود در بالا آوردن دیوار خانه شان احساس غرور می‌کردند و هر کدام تعداد آجرهایی را که روی هم چیده بودند برای دیگران می شمردند و دست های خراشیدهٔ خود را به فرعون نشان می دادند تا توجه او را نسبت به خود جلب کنند.

پس از آنکه مدتی به کار بنایی مشغول شدند حوصله شان سر رفت و این بازی را رها کردند و سراغ باغچهٔ خانه های خود رفتند و مانند کودکان به کندن زمین مشغول شدند. باغبانان خدایان را به کمک طلبیدند و به درباریان لعنت و دشنام می فرستادند زیرا اینان گیاهان و درختان را از جای خود می‌کندند و جایی دیگر می‌کاشتند.

از این بازی نیز ظرف مدتی اندک خسته شدند و از گرمای روز به شکایت پرداختند. حشرات خاکی به چادرهای ایشان راه یافته بودند و شب ها به هنگام خواب تن آنها را نیش می زدند به طوری که درباریان از شدت ناراحتی در رختخواب وول می خوردند و آه و ناله سر می دادند و بامداد نزد من می آمدند و مرهمی برای تسکین درد خود طلب می‌کردند تا اینکه سرانجام اینان نیز از آخه تاتون سَرخوردند و لعن و دشنام آغاز کردند. بسیاری از ایشان رهسپار ییلاق و املاک خویش شدند و عده‌یی پنهانی به طیوه رفتند تا در آنجا خوش بگذرانند ولی وفادارترین آنها در سایهٔ خیمه های خود نشستند و به نوشیدن شراب و بازیِ تاس پرداختند و برای تفریح و تنوّع بیشتر، بر سر طلاها و لباس ها و زینت‌آلات خویش قمار می‌کردند و گویا در این بازی گونه‌یی تسّلیٰ برای زندگی یکنواخت و ملال آور خود یافته بودند. دیوارِ خانه ها هر روز بالا تر می رفت و ظرف چند ماه شهر آخه تاتون با باغ های زیبای خود شکُفت و افسانه های زیبایی کویر را به یاد آورد.

نمی خواهم هزینه‌یی را که صرف بر پایی این شهر شده بود برآورد کنم همین قدر می دانم که طلاهای آمون برای انجام این کار کافی نبود زیرا وقتی برای بنای این شهر لاک و مهر دهلیزهای محل نگهداری طلای آمون برداشته شد آنجا را خالی دیدند: کاهنان که بروز طوفانی را علیه آمون پیش‌بینی کرده بودند طلاهای وی را نزد پیروان وفادارش به امانت گذاشته بودند.

ضمناً بایستی یادآور شوم که خانوادهٔ فرعون به سبب بنای شهر آخه تاتون از هم پاشید. ملکهٔ مادر از رفتن به کویر نزد پسرش سرباز زد. طیوه شهر او بود و فرعون آمنوفیس خانهٔ زرّین را که با رنگ آبی و سرخ درون دیوارها و باغ هایش در ساحل رودنیل می درخشید برای مادر محبوب خود ساخته بود. تیه مادر شاه در

اصل شکارچی پرندگان هور در سرزمین سفلی بود از این رو نمی توانست طیوه را ترک کند. همچنین شاهزاده باکتامون که بنا به خواست فرعون باکتاتون نامیده شده بود نزد مادر خویش در طیوه ماند و کاهن ایه با داشتن تعلیمی حکومت در آنجا حکمروایی می‌کرد و بر اریکهٔ سلطنت و داوری نشسته بود. در طیوه همه چیز مثل گذشته بود تنها فرعون دروغین در آنجا نبود و باید گفت که مردم طیوه از این رهگذر چیزی از دست نداده بود.

ملکه نفرتی تی نیز به طیوه بازگشت زیرا پا به ماه بود و به زودی فارغ می شد و او فقط به پزشکان طیوه و ساحرهٔ سیاهپوستِ مادر شوهرش اعتماد داشت. او برای سوّمین بار دختر زایید که «آخه‌زناتون»[1] نام گرفت و در آینده ملکه می شد. جادوگر سیاهپوست این بار نیز همچون دفعات گذشته برای آسان زاییدن نفرتی تی سر این نوزاد را نیز بلند و باریک از رحم او درآورد و زمانی که شاهزاده خانم مسن‌تر شد تمام زنان درباری و حتی تمام زنان مصری که می خواستند در زمرهٔ سرشناسان درآیند و از آداب و رسوم دربار تقلید کنند برای بلند و باریک نشان دادن سر خود از پشتِ سرِ مصنوعی استفاده می‌کردند. امّا شاهزاده خانم‌ها سر خود را از ته می تراشیدند زیرا به شکلِ سرِ شاهانهٔ خویش افتخار می‌کردند. هنرمندان نیز شیفته این شکلِ سر شده بودند و سنگتراشان و نقاشان هنرمند تندیس‌ها و تصویرهای بسیار از ایشان ساختند بدون آنکه آگاه باشند پشت این پدیده، جادوی زن سیاهپوست پنهان است.

نفرتی تی پس از آنکه سومین دختر خود را زایید به آخه‌تاتون بازگشت و در کاخ که در این بین ساختمانش به پایان رسیده بود جای گُزید. او زنان حرمسرای فرعون را در طیوه گذاشت زیرا از اینکه برای سومین بار دختر زاییده بود بسیار خشمناک و عصبانی بود و می خواست از این طریق فرعون را مانع شود که قوای خود را در بستر زنان دیگر به هدر بدهد. اخناتون هم نمی توانست با ملکه به مخالفت برخیزد. چون از انجام وظایف زناشویی در حرمسرا خسته شده بود و واقعاً نمی خواست زن یا زنان دیگری را در کنار داشته باشد و هر کس که زیبایی نفرتی تی را می دید حق را به فرعون می داد زیرا این زن پس از زاییدن سومین فرزند خود نیز گیرایی زنانه را از دست نداده بود و حتی جوان‌تر و شاداب‌تر از پیش به نظر می رسید. اما اینکه ویژگی او به شهر آخه‌تاتون یا جادوی زن سیاهپوست مربوط می شد؟ نمی دانم!

شهر آخه‌تاتون بدینسان ظرف مدت یک سال از کویر وحشی برآمد و به شهری متمدن و آباد مبدل شد. شاخ و برگ تخیلات در کنار خیابان‌های شهر به همراه نسیم تاب می خوردند، درختان انار باغ‌ها با میوه‌های سرخ رنگ و رسیده‌شان چشم را نوازش می دادند و زنبق‌های آبی در حوض خانه‌ها زیبایی خاصّی داشتند. تمامی شهر، خود به سان یک باغ پرشکوه به نظر می رسید که ساختمان‌های درون آن سبک، هواگیر و چوبین بود و تنهٔ راست و کشیدهٔ نخل و سایر درختان ستون آنها را تشکیل می دادند و بر روی ستونها تصاویری کشیده بودند. باغ‌ها تا درون خانه‌ها کشیده شده بود. دیوار خانه‌ها را با تصاویری از نخل خرما و درخت انجیر که نوک آنها به سوی وزش نسیم بهاری کج شده بود نقاشی کرده بودند.

1) Achesenaton.

کف اتاق‌ها و سایر محوّطه خانه‌ها با نمونه‌های گوناگون گیاهان مردابی نقاشی شده بود که در میان آنها ماهی های رنگارنگ شنا می‌کردند و غازها بال رنگین خود را باز کرده و از نیزارها آماده پرواز بودند. در این شهر تمام موجبات شادمانی وجود داشت. غزال های رام شده در باغ های شهر درگردش بودند و اسبان پرجوش و حرارت با دسته پر پرندگان که به شکل مار پیچ درست شده بود گاریهای سبک را به دنبال خود در خیابان‌های شهر می‌کشیدند و از آشپزخانهٔ منازل عطر خوش ادویه‌جاتی از تمام نقاط دنیا به مشام می رسید.

شهر بلندای آسمان به این ترتیب تکامل یافت و زمانی که پاییز رسید و چلچله ها دوباره از گل و لای سردرآوردند و به صورت گروهی برفراز رودخانه که آب آن کم کم بالا می آمد با ناآرامی و هیاهو پرواز آغاز کردند، فرعون اخناتون این سرزمین و این شهر را به نام خدای خویش آتون تعمید کرد.

او تمام سنگ نشانه های مرزی سرزمین را در چهار جهت آسمان تقدیس کرد. آتون با پراکندن نور خویش بر این چهار جهت رحمت خود را بر سر فرعون و خانواده اش نازل می‌کرد و سنگ نبشتهٔ هر یک از سنگ نشانه‌های مرزی سوگند فرعون را همراه داشت که دیگر هرگز پای خود را از این سرزمین که به نام آتون تقدیس و تعمید کرده است بیرون نگذارد. برای آنکه فرعون خود را به این چهار جهت آسمانی برساند و مراسم تعمید و تقدیس را انجام دهد کارگران چهار جادهٔ سنگفرش شده در امتداد جهات مذکور ساختند. اعضای خانواده سلطنتی او را با گاری و تخت‌روان همراهی می‌کردند. درباریان نیز همراه فرعون حرکت کردند و در راه گل افشاندند و در همان حال نوای سازهای زهی سرودهایی را که برای تجلیل و بزرگداشت آتون خوانده می شد همراهی می‌کرد.

فرعون اخناتون بر آن بود که حتی پس از مرگ نیز شهر آخه‌تاتون را ترک نگوید. از این رو پس از آنکه ساختمان شهر به طور کامل پایان یافت کارگران را برای کندن دخمه های جاودانی در دل کوههایی که سمت خاورسرزمین آتون قرار داشت اعزام کرد. کندن این دخمه ها تا زمانی که کارگران حیات داشتند به طول انجامید و آنها دیگر نتوانستند به موطن خود مراجعت کنند. در عین حال علاقه‌یی هم به بازگشت به زادگاه خویش نداشتند و ترجیح می دادند در اقامتگاه تازهٔ خود و در سایهٔ الطاف فرعون زندگی کنند زیرا غلاّتی که به آنها داده می شد به اندازهٔ کافی بود، روغنِ خوراکی در کوزه هاشان هیچگاه ته نمی‌کشید و همسرانشان کودکان نیرومند و تندرست به دنیا می آوردند.

فرعون پس از آنکه تصمیم گرفت در آخه‌تاتون برای خود و نزدیکان و درباریانش آرامگاه آخر را بسازد و به هر یک از اصیلزادگانی که می خواستند در شهر بلندای آسمان زندگی کنند و به آتون اعتقاد داشتند یک گور هدیه کند، فرمان داد که یک «خانهٔ‌مرگ» نیز بیرون از شهر بسازند تا جنازهٔ افرادی که در آخه‌تاتون می مردند فاسد نشود و تا ابد سالم بماند. برای این منظور بهترین و ماهرترین مومیاگر و مرده‌شورهای خانهٔ‌مرگ طیوه را به آخه‌تاتون فراخواند و به خدمت خود درآورد بی آنکه از باورها و اعتقادات مذهبیشان جویا شود زیرا مرده‌شورها و مومیاگرها به مناسبت حرفه‌شان، بی اعتقاد هستند و تنها مهارت آنها مورد توجه قرار می‌گیرد. آنان با یک کشتی سیاه‌رنگ از رودخانه سرازیر شدند و باد بوی

تعفنشان را زودتر از خود ایشان وارد آخه‌تاتون کرد به طوری که مردم به خانه‌های خود پناه بردند و سرشان را به نشانهٔ نیایش آتون بـه زیر انداختند. بسیاری دیگر خدایان قدیم را نیز نیایش و علامت مقدّس آمون را ترسیم کردنـد زیرا به محض اینکه بوی تن مرده‌شورها به مشام آتون مـی رسید او پیروان خویش را از خود دور می ساخت و ایشان به یاد خدای قدیمی خود می افتادند.

مرده‌شورها و مومیاگرها همـراه با وسـایل کار خـویش پای به خشکی گـذاشتند. چشمـانشان که به تاریکی خانـهٔ مرگ عادت کرده بود بـرق می زد. آنان به روشنـایی روز که چشمانشان را به درد آورده بود لعنت فرستادند و خود را به تندی به خـانهٔ‌مرگ جدید رساندند و بوی گندشان را نیـز با خود به آنجا بردند و محبوس ساختـند. آنها خیلی زود به محیط جدید عادت کردنـد و هرگز از آنـجا خارج نشـدند. در میان ایشـان «راموزهٔ» پیـر نیز دیـده مـی شد که کـارش درآوردن مغز از کـاسهٔ سر مردگـان با منـقـاش بود. من او را در خانهٔ‌مرگ آخه‌تاتون دیدم. چون کاهنان آتون از خانهٔ مرگ وحشت داشتند فرعون مرا به تصدّی این خانه گماشته بود. پیرمرد مدتی وراندازم کرد تا سرانجام مرا شناخت و شگفت‌زده شد. من عمداً به حافظهٔ او کمک کردم تا مرا بـه یـاد آورد و به من اعتماد کـنـد زیرا احساس ناشناختـه‌یی مثل یک کرم قلبـم را می خورد و می خواستم بدانم ثمرهٔ انتقام من در خانهٔ‌مرگ چه بوده است. پس از آنکه دربارهٔ شغل و کار و وظیفهٔ او گفتگو کردیم پـرسیدم: «راموزه. دوست عـزیز من آیا مغـز زنی زیبا را که پس از رویدادهای آن روزهای وحشت برانگیز و فاجعه‌آمیز طیـوه به خانهٔ‌مرگ منتقل شده بود از جمجـمه‌اش بیرون کشیدی؟ تا آنجا که به یاد می آورم نام این زن نفرنفرنفر بود.»

نگاهی از میان چشمـان لاک‌پشت مانندش به من انـداخت و متواضعانه گفت: «سینوحه، به درستی که تـو نخستیـن فـردی هستی کـه با تمام نفـوذ و شهرتی که داری مـرا دوست خود خطاب می‌کـنی. آیا تو همان مردی نیـستی کـه آن زن را در شـبی تاریـک در پـارچهٔ مشکـی مخصوص مـردگـان پیـچیده و به خانهٔ‌مرگ آورده بودی؟ در ایـن صورت باید بگـویم که تو در آن زمان دوست مرده‌شورها نبودی و ایـنان اگر می دانستند کـه چـه مصیبتی برسـرشـان خـواهد آمد همان جـا بـا چـاقوی آلوده به زهرِ اجساد مـجـروحت می‌کردند تا با مرگی دردآلود جان بسپاری!»

با شنیدن ایـن سخنان به خود لرزیدم و از او پرسیدم: «مهم نیست که چه کسی او را آنجا آورده باشد بـه هر حال سرنوشت و سـزای او چنین بوده است. گفـته‌های تو به من آگاهـی می دهد که او نمرده بود و زیردست مرده‌شورها دوباره جان گرفته و زنده شده است!»

راموزه پـاسخ داد: «بـدرستی کـه آن لـکـاتـهٔ وحشـت‌انگیـز ــ همـانطور که حدس می زدی! ــ در خـانهٔ‌مرگ زنده شد. او از این جـهت مجدداً زنده شد کـه زنانی همانند او هـرگز نمی میرنـد به عبارت بهتر وقـتی یکی از آنها مـی میـرد بایستی جسدش را سـوزانـد که دوباره زنده نشود. ما وقـتی او را شـناختیم «سِت‌نفر»[1] نامش دادیم؛ یعنی «زیبایی شیطان».

1) Sethnefer.

ناگهان به حقیقتی وحشتناک پی بردم و پرسیدم: «آیا او در خانهٔ مرگ نماند؟ مرده شورها که قول داده بودند هفتاد بار هفتاد روز او را در آنجا نگه دارند.»

راموزه خشمناک چاقو و منقاش خود را به یکدیگر زد و من در آن حال فکر کردم اگر سبویی از بهترین شراب های زیرزمین فرعون را به وی نرسانده بودم به من آسیب می رساند. او با انگشت شست خود غبار روی لاک و مهر سبو را پاک کرد و گفت: «سینوحه، ما دربارهٔ تو فکر بد نمی‌کردیم. من تو را همچون پسر خود دوست دارم و از صمیم قلب آرزو داشتم تو را برای همیشه در خانهٔ مرگ نگه دارم و فن و هنر خود را به تو بیاموزم. جسد پدر و مادرت را نیز به همین سبب همچون جسد افراد اعیان و سرشناس مومیایی کردیم و بدون امساک و خست تا آخرین قطره روغن گرانبهای مومیایی را مورد استفاده قرار دادیم. حال بگو برای چه به ما بد کردی و این لکاته را زنده به خانهٔ مرگ آوردی؟ بهتر است آگاه باشی که تا پیش از آمدن او به خانهٔ مرگ، زندگانی آرامی داشتیم، با نوشیدن فقاع قلب خود را شاد و آرام می ساختیم و از طریق سرقت زینت آلات مردگان بدون هیچ توجه به جنسیت و یا مقام و رتبهٔ اجتماعی ایشان و نیز فروختن بعضی از اندام های مردگان به جادوگران که برای حرفهٔ سیاه خود لازم داشتند ثروت قابل توجهی گرد می آوردیم ولی پس از آنکه این لکاته وارد خانهٔ مرگ شد این خانه به جولانگاه اشرار مبدل گردید. کارکنان آنجا با چاقو یکدیگر را زخمی می‌کردند و همچون سگان مست که برای جفت شدن با یک ماده سگ به سر و کلهٔ یکدیگر می پرند، دایماً در حال زد و خورد بودند. او تمام هستی و دارایی، تمام طلا و نقره ما را که سالیان دراز گرد آورده و در خانهٔ مرگ پنهان ساخته بودیم به یغما برد. او حتی به مس های ما نیز رحم نکرد و بدتر از آن لباس هامان را نیز با خود برد و اگر یکی از ما مثل من پیر بود و شهوتش برانگیخته نمی شد، دیگران را فریب می داد تا اموالش را بربایند و دو دستی تقدیم او کنند. هنوز سی بار سی روز هم نشده بود که او تا استخوان ما را لخت کرد و وقتی متوجه شد که دیگر از ما چیزی نصیب او نمی شود به استهزامان گرفت تا آنجا که دو نفر از مرده شورها که فریفته او شده بودند از شدت تأثر از اهانتها خود را با کمربندهاشان حلق آویز کردند. سپس ما را ترک کرد و تمام اموال و دارایی ما را نیز با خود برد و ما نمی توانستیم مانع او شویم زیرا اگر کسی او را مانع می شد کسی دیگر مقابل او ظاهر می شد و با وی به زد و خورد می پرداخت تا بلکه مورد لطفِ خشک و خالی او قرار بگیرد و یا حرکت محبت آمیزی از وی ببینند. آری. او به این ترتیب آرامش و دارایی ما را با خود برد. مقدار طلایی که از ما ربود برابر با سیصد دِبن بود. از نقره و مس و کفن و مرهم که ظرف سالیان دراز برابر رسم از مردگان دزدیده بودیم که دیگر مپرس. او قول داد که سال دیگر سری به ما بزند و ببیند ظرف این یک سال چقدر مال اندوخته ایم. ازاین رو در حال حاضر کارکنان خانهٔ مرگ طیوه کوشش می‌کنند بیشتر از پیش بدزدند و مرده شورها آموخته اند که تنها از مردگان چیزی سرقت نکنند بلکه یکدیگر را نیز غارت کنند و به این ترتیب آرامش و صلح مدت ها است که به طور کامل از میان ما رخت بربسته است. بنابراین اکنون می فهمی که چرا او را «زیباییِ شیطان» نام گذاشته ایم زیرا او واقعاً زیبا است و این زیبایی او از سِت برخاسته است.»

اینجا بود که دریافتم احساس انتقامجویی من تا چه اندازه بچگانه بوده است زیرا نفرنفرنفر بی آنکه آسیبی ببیند ثروتمندتر از پیش از خانهٔ مرگ باز گشته بود و فکر نمی‌کنم که او جز اینکه بدنش بوی گند خانه مرگ را گرفته و او را چند روزی از کار اصلیش بازداشته باشد زیان دیگری متحمّل شده باشد که تازه بدون شک پس از چند روز اقامت در خانهٔ مرگ نیاز شدیدی به استراحت داشته و خود به خود قادر به کار کردن نبوده است، بنابراین می توان گفت که اصولاً زیانی متوجه او نشده است و من در نهایت نباید بیش از این نگران وی باشم زیرا انتقام من از او بی آنکه زیانی به او رسانده باشد قلب مرا چون تیزاب خورده است. پس از این تجربه دانستم که انتقام شادی دلخوشی همراه خود نمی آورد و شیرینی آن برای مدتی کوتاه دوام دارد و سرانجام انتقام گیرنده را آزار می رساند و قلبش را آتش می زند.

اکنون می خواهم از آنچه که ظرف مدت اقامت فرعون اخناتون در آخه‌تاتون در مصر و سوریه گذشته بود روایت کنم. همین‌طور از حارمحب، کاپتاه و دوستم توتمس نیز بی آنکه در این میان مریت فراموش شود. از این رو تحریر دفتر جدیدی را آغاز می‌کنم.

دفتر دوم

سرایت

۱

همگان می دانند آب چگونه از ساعت آبی برون می ریزد. عمر آدمی نیز بهمین گونه سپری می شود امّا گذشت عمر چون ریزش آب نیست، بلکه رویدادهای حیات تنها شاخص سنجش کیفیّت زندگی اوست. تنها در دوران سالخوردگی می توان به این حقیقت بزرگ پی برد، آن هم بشرطی که عمر انسان به بطالت نگذشته باشد و حتی اگر در دوران جوانی و میانسالی بپندارد که در طول زندگیش تجربهٔ بسیار اندوخته است، در ایّام پیری پی خواهد برد که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده است. اگر آدمی تجارب بسیار گرد آورد و از این رهگذر قلبش تغییر کند، گذشت یک روز برای او از یک یا دو سال زندگیِ ساده، پرکار، طولانی تر می نماید. در شهر آخه‌تاتون بود که من به این حقیقت پی بردم زیرا عمر من به سرعتِ جریان آب رودخانه می‌گذشت و زندگیم به سان رؤیایی کوتاه یا آوازی که خُرده‌خُرده خاموش می شد می مانست و ده سالی را که در خانهٔ زرّین اخناتون در آخه‌تاتون گذرانده بودم کوتاهتر از یک روزِ سال های جوانیم می نمود زیرا آن روزگار را سفرها و روزهای پرماجرایی فراوان پر کرده بود.

ظرف مدتی که در آخه تاتون به سر می بردم نمی توانستم سطح قابلیت پزشکی خویش را بالا ببرم و تنها به تجاربی که در روزگاران جوانی از سرزمین های گوناگون بدست آورده بودم بسنده می‌کردم، زنبور عسلی را می مانستم که در طول فصل زمستان از عسلی که در بهاران و به هنگام شکوفایی گل و گیاه در کندوی خود جمع کرده بود تغذیه می‌کرد و شاید زمان همانند باریکه آبی که جریانش سنگی سخت را آهسته آهسته می خورد قلبم را می جوَید. شاید هم قلبم تغییر کرده بود امّا من چیزی احساس نمی‌کردم زیرا در آن زمان هیچگاه مثل گذشته تنها نبودم. شاید ساکت‌تر و آرام‌تر شده بودم و خلاف گذشته کمتر به خود و توانایی های پزشکی خویش می بالیدم و این البته چیزی نبود که من خود به تنهایی به آن رسیده باشم بلکه به کاپتاه مربوط می شد که دیگر نزد من نبود و در طیوه در خانهٔ من زندگی می‌کرد تا اموال و داراییم را حراست و میخانهٔ خود را که نام «دم‌نهنگ» داشت اداره کند.

ضمناً باید بگویم که شهر آخه‌تاتون اسیر رؤیاهای فرعون اخناتون بود و از همین جهت دنیای خارج از آن برای ساکنان ایشن شهر معنا و مفهومی نداشت و مانند تابش نور مهتاب بر سطح آب تنها آنچه در

درون شهر رخ می داد برای اهالی آنجا پدیده های واقعی بود. با لختی تأمل و تفکر می توانم بگویم که در آنجا تمام رویدادها حکم وهم و خیال داشت، در حالی که گرسنگی، رنج، بیماری و مرگ در بیرون از مرز این شهر جنبهٔ واقعیت داشت زیرا هر رویداد و هر پدیده‌یی که مورد تنفّر و انزجار فرعون اخناتون بود اطرافیانش در پنهان کردن آن کوشش می‌کردند. اگر برای انجام کاری نظر و تصمیم فرعون ضروری می نمود و در عین حال این کارباب میل وی نبود بر آن حجابی لطیف و زیبا می‌کشیدند و به عسل و ادویه جات معطّر آغشته اش می ساختند و با احتیاط تمام مقابلش می نهادند تا مبادا فرعون از شنیدن و یا دیدن آن رویداد و پدیده دچار سردرد شود!

در آن زمان «کاهن ایه» در طیوه تعلیمی فرعون را به دست داشت و چون در حضور فرعون سمت راست او می نشست اکنون در غیاب وی حکومت می‌کرد. طیوه در واقع هنوز پایتخت هر دو امپراتوری بود. فرعون تمام امور حکومتی از جمله تعیین میزان و اخذ مالیات، بازرگانی و اجرای قوانین را که برایش ملال‌آور و خسته کننده بود به عهدهٔ پدر همسرش نفرتی تی که در ضمن تشنهٔ قدرت و ثروت بود واگذاشته بود و به این ترتیب فرمانروای هر دو امپراتوری ایه بود. آن چه که متعلّق به زندگی یک فرد عادّی، چه یک دهاتی ساده و چه یک شهری متمدّن و سرشناس بود در دست این شخص قرار داد. پس از آنکه آمون سقوط کرده بود دیگر رقیبی وجود نداشت که در برابر قدرت فرعون عرض اندام کند و قدرت او را محدود سازد. از این رو وی یکه تاز میدان و از وضع و روز خود بسیار خشنود بود و امید داشت سر و صدایی که برای آمون بلند شده بود به تدریج ساکت و آرام شود و برای او هیچ چیز رضایتبخش‌تر از این نبود که فرعون اخناتون در شهر آخه‌تاتون، فرسنگ ها دور از طیوه اقامت گزیده بود و کاری به کار او نداشت. کاهن ایه تمام امکانات خود را به کار گرفته بود تا طلا و نقره جمع آوری کند و به نوسازی طیوه بپردازد و آنجا را بیاراید و زیباتر و بهتر از شهر فرعون نگهداریش کند. به این ترتیب واقعاً رضایت اهالی طیوه جلب می شد و همه چیز به جز قدرت آمون همچون گذشته دوباره برقرار می‌گردید. امّا فرعون اخناتون مانند چوبی لای چرخ و سنگی بر سر راه او بود که هر لحظه امکان داشت گاریش را واژگون سازد.

در کنار کاهن ایه، حارمحب در ممفیس، درست در مرز دو امپراتوری فرمانروایی می‌کرد و برقراری و حفظ نظم و امنیت کشور بر عهدهٔ وی بود. او در واقع آن زمان نیروی پویایی بود که چماق مالیات چی ها و تیشه سنگتراشان را به فعالیّت واداشته بود. سنگتراشان موظف شده بودند نام آمون را از سنگ نبشته ها، تصویرها و حتی مقابر برکَنند و فرعون در اینجا حتی از قبر پدرش نیز صرفنظر نکرده و دستور داده بود آن را بشکافند و نام آمون را از آنجا بردارند. ایه تازمانی که فرعون با چنین اقداماتی وقت می‌گذراند در کار او و مردم دخالتی نداشت بسیار خوشحال و راضی بود.

و مصر پس از آن روزهای وحشتزای طیوه برای مدتی طولانی در آرامش به سر برد و سطح آبی ساکن را می مانست که تندبادی بر آن نمی وزد. ایه به زیردستان متنفذ و قدرتمند خویش دستور داد که به جمع آوری مالیات بپردازند و با این تمهید کاری دشوار و دست و پا گیر را از سر خود واکرد. این افراد نیز به نوبهٔ خود حق تعیین و اخذ مالیات را به مالیات چی های شهرها و روستاها تفویض کردند و اینان هم

قدرت خود را به دستیاران و کارگزاران جدیدالاستخدامی که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد منتقل ساختند تا با چماق بر سر مردم بتازند و به ثروت و خواسته برسند. بدین گونه همه چیز دوباره به حالت اوّل خود بازگشت و وقتی که مردم فقیر در برابر این مأموران شقی و سفّاک آشکار می شدند به گریه و زاری می افتادند و خاکستر بر سر می ریختند و مأمورین همان کاری را انجام می دادند که همواره در تمام قرون و اعصار نیز انجام شده است.

امّا در آخه تاتون تولّد چهارمین دختر رویدادی به مراتب ناگوارتر و بدتر از واقعه صیمره در سوریه بود. ملکه نفرتی تی کم کم از این می ترسید که مبادا جادویی او را وادار کرده باشد که همواره دختر بزاید. بنابراین به طیوه مسافرت کرد تا از ساحرهٔ سیاهپوست مادرشوی خویش استمداد بجوید. غافل از آنکه هم برای او مقدر شده که شش دختر بزاید و هم برای فرعون مقدر شده بود که ابتر بماند.

کم کم اخباری که از سوریه به مصر می رسید ناگوارتر می شد. آن هنگام که قایق ویژه پیک در ساحل آخه تاتون پهلو می‌گرفت من فوراً در محلّ بایگانی سلطنتی حاضر می شدم تا لوح گلی را بخوانم و از استمدادهای تازهٔ محرّر آن آگاه شوم. به هنگام خواندن الواح گلی زوزه تیرهای از کمان جسته را می شنیدم و بوی آتش و دودی که از خانه ها و کلبه های مردم بیچاره بلند می شد به مشامم می رسید. از لابلای جملات محترمانه می توانستم فریاد مرگ مردان و استمداد کودکان زیردست و پا له شده را بشنوم چرا که سربازان آزیرو شاگردان و نوآموزان سرداران هت هیترها بودند که فنّ نبرد در مقابله با دشمن را از ایشان آموخته بودند و به همین دلیل هیچ قلعه‌یی متعلق به نیروی مصر در سوریه قادر به حراست از خود در زمانی طولانی نبود. الواحی را از پادشاه بیبلوس و امیر اورشلیم خواندم:

اینان ضمن اعلام وفاداری به فرعون از وی استمداد جسته و موارد دوستی و مودّت پدرش را نسبت به خود به او گوشزد کرده بودند ــ ولی فرعون از خواندن این الواح منزجر بود و نخوانده به بایگان خویشش می سپرد و تنها من و منشی های او بودیم که با خواندن این الواح به مفاد آنها پی می بردیم و منشیان فرعون نیز علاقه‌یی به آگاهی از محتوای آنها و نویسندگانشان نشان نمی داند و تنها کاری که می‌کردند الواح را به ترتیب شماره گذاری می‌کردند و در قفسهٔ مخصوصی جای می دادند.

پس از سقوط اورشلیم، آخرین شهرهای وفادار به مصر به جز «یافا» از مقاومت دست کشیدند و با آزیرو شاه قرارداد دوستی و صلح بستند تا اینکه حارمحب از ممفیس به آخه تاتون آمد تا از فرعون سپاهی را برای نبرد و مقابله با سوریه بخواهد. او تا آن لحظه با مکاتبه و بخشیدن طلا، به گونه‌یی نبرد مخفی دست یازیده بود تا دست کم بتواند ساخلویی هر چند کم اهمیت متعلق به مصر را از خطر نابودی رهایی بخشد و آن را برای اقدامات بعدی بر پا نگه دارد. حارمحب به فرعون اظهار داشت: «دست کم بگذار صد بار صد نیزه دار و کمانگیر و یکصد ارابهٔ جنگی را مجهّز کنم تا سوریه را دگربار به زیر سلطهٔ تو در آورم. اگر یافا سقوط کند در واقع باید قدرت مصر را در سوریه از دست رفته دانست!»

اخناتون پس از آگاه شدن از سقوط اورشلیم واقعاً اندوهگین شد و به فکر فرو رفت زیرا با اقدامات قبلی در نظر داشت آنجا را تبدیل به شهری از آنِ آتون کند و با سوریه از در صلح درآید. از این رو چنین

پاسخ داد: «آن سالخورده مرد اورشلیمی که نامش را فراموش کرده‌ام دوست پدر من بود. یک بار در کودکی وی را در خانهٔ رزّین دیدم که در آن زمان ریشی بلند داشت. از این جهت مایل هستم از محل عایدات مصر خسارت وی را جبران کنم، گو اینکه پس از قطع روابط تجارتی با سوریه میزان مالیاتی که جمع شده است به شدت پایین آمده است.»

حارمحب گفت: «ظاهراً او دیگر قادر نخواهد بود از گرفتن مستمری و گردن‌بند طلا از تو خوشحال شود! تا آنجا که جاسوسان و مخبران من آگاه شده‌اند، آزیرو شاه از کاسهٔ سر او جامی ساخته و روکشی از طلا بر آن کشیده و این جام زرّین را به «شوبی لولیوما» در «خاتوشاش» هدیه کرده است.»

چهرهٔ فرعون رنگ کبود به خود گرفت و خون به چشمانش ریخت. امّا به تندی بر خود چیره شد و گفت: «شاید او را درست نشناخته بودم. وی سیاهدل‌تر از آن بود که می پنداشتم. حارمحب از من خواهشی داری که برآوردنش غیرممکن می نماید. تو از من ارابهٔ جنگی و نیزه‌دار و کمانگیر می‌خواهی اما بدان که خلایق زمزمهٔ نارضایتی از پرداخت مالیات را سر داده‌اند. و در ضمن محصول غلاّت نیز برخلاف انتظار من تاکنون بدست نیامده است.»

حارمحب گفت: «به آتون سوگندت می دهم دستور بده دست کم ده ارابهٔ جنگی و ده‌بار ده نیزه‌دار در اختیارم بگذارند تا عازم سوریه شوم و آنچه هنوز قابل نجات است، نجات دهم.»

اخناتون ولی اظهار داشت: «حال که به آتون سوگندم دادی بگذار بگویم که او خواهان جنگ و خونریزی نیست. از سوریه چشم می پوشم، این سرزمین باید آزاد باشد و امیرنشین هایش بایستی با یکدیگر متحد شوند و حکومت واحد ایجاد کنند و ما نیز چون گذشته با این کشور روابط بازرگانی داشته باشیم چون سوریه بدون غلاّت مصر نمی‌تواند بر پا بماند و به حیات خود ادامه دهد.»

حارمحب که از سخنان فرعون یکه خورده بود گفت: «اخناتون آیا چنین فکر می‌کنی که سوری ها واقعاً بهمین بسنده کنند؟ هر یک نفر مصریِ کشته شده، هریک حصار درهم فرو ریخته و هر شهر گشوده شده به دست آنان اعتقادشان برخویشتن را فزونی می بخشد. مس و معادن حوزهٔ سینا به دست سوری ها خواهد افتاد و اگر مصر این فلّز را از دست بدهد چگونه می توانیم برای نیزه‌های خویش سنان و برای تیرهای کمانمان پیکان مسین بسازیم؟»

فرعون با عصبانیت پرسید: «مگر نگفتم که برای نگهبانان نیزهٔ چوبین بسازید؟ چرا گوش مرا با سخنان خویش دربارهٔ نیزه و پیکان آزار می دهی و سبب می شوی درست زمانی که مشغول ساختن سرودی برای آتون هستم آشفته شوم!»

حارمحب با لحنی گزنده و تلخ جواب داد: «پس از تسخیر منطقهٔ سینا نوبت به سرزمین سفلی می رسد. همان گونه که خود گفتی سوریه بدون غلاّت مصر نمی تواند به حیات خود ادامه دهد امّا آگاه هستم که سوریه غلاّت مورد نیاز خود را از بابل تأمین می‌کند. اگر نگران وضع سوریه نیستی دست کم از هت هیترها بترس که شهوت فرمانروایی آنها حدّ و مرز نمی شناسد.»

در اینجا فرعون خنده‌یی کرد که نشانی از همدردی با حارمحب داشت. و گفت: «تا آنجا که به یاد

می‌آوریم هنوز هیچ بیگانه‌یی پای بر سرزمین سیاه نگذاشته است. هیچکس توان و شهامت آن را ندارد که چنین کند، چرا که ثروتمندترین و قدرتمندترین کشور دنیا است. برای آرامش خاطر تو که دچار کابوس شده‌یی باید بگویم که هت‌هیترها مردمی وحشی هستند که گله گاوان خود را در کوههای خشک و سنگی می‌چرانند و متحدّین ما در میتانی دژی مستحکم در برابر ایشان می‌سازند. برای «شویی لولیوما» نیز صلیب زندگی فرستاده‌ام تا در معبد خویش تندیسی تمام قد از من با اندازهٔ طبیعیِ آن بسازد. او آرامش مصر را مختل نخواهد ساخت زیرا هرگاه که از من طلا خواسته است برایش فرستاده‌ام، اگرچه مردم من از پرداخت مالیات ناراضی هستند و من هم مایل نیستم که آنان زیر بار مالیات‌های سنگین کمرشان بشکند!»

رگ‌های چهرهٔ حارمحب برآمد ولی چیره شدن بر نفس عادت او شده بود وقتی به او گفتم به عنوان یک پزشک اجازه نمی‌دهم که بیش از این مزاحم فرعون شود دیگر حرفی نزد و به همراه من فرعون را تنها گذاشت و از آنجا رفتیم و وقتی به خانهٔ من رسیدیم با تازیانهٔ زرّین خویش چند بار محکم بر پای خود نواخت و گفت: «سوگند به سِت و تمام شیاطین، سرگین گاو به مراتب کارگشاتر از صلیب زندگی اوست. امّا دیوانه کننده‌تر از هر چیز دیگر اینست که وقتی به چشمان من می‌نگرد و دستش را با محبت و دوستی بر شانه‌ام می‌گذارد، حقیقت وی را باور می‌کنم، اگرچه دقیقاً می‌دانم که حق با من است و باطل از وی. سوگند که قدرت او در این شهر به اوج خود رسیده است؛ شهری که به یک فاحشهٔ بزک کرده می‌ماند. حقیقت اینکه اگر بتوان یک‌یک آدمیان جهان را نزد او آورد تا با آنها حرف بزند و با انگشتان نرم و لطیفش ایشان را لمس کند دنیا به یکباره عوض می‌شود! امّا متأسفانه چنین کاری مقدور نیست.»

برای اینکه او را سرحال بیاورم و خوشحالش کنم گفتم، شاید چندان هم غیرممکن نباشد. یکه‌یی خورد و گفت: «اگر چنین کاری مقدور باشد، می‌ارزد به اینکه جنگی بزرگ بر پا شود تا من هر زن و مرد و کودکی را که بر روی زمین زندگی می‌کنند نزد او ببرم و فرعون قدرت خود را به ایشان القا کند و قلبشان را تغییر دهد. به راستی باید بگویم. اگر بیش از این در اینجا بمانم من نیز پستان‌هایم همچو درباریان برخواهد آمد و خواهم توانست به شیرخوارگان شیر دهم!»

۲

وقتی حارمحب به ممفیس بازگشت معنای سخنان او را تازه دریافتم و بدردم آورد. من خود را تقصیرکار می‌دانستم زیرا نه یار و یاوری خوبی برای حارمحب بودم و نه رایزن دانایی برای فرعون. امّا به هر حال زندگی راحتی داشتم، رختخوابم نرم و گرم بود و معمولاً زیر سایه یک آلاچیق می‌خوابیدم. آشپز من پرندگان کوچک را در عسل می‌خواباند و بر سفره‌ام همواره گوشت سرخ شدهٔ آهو می‌نهاد و اوقاتم به این

منوال به سرعت می‌گذشت. «مِکِتاتون»[1] دختر دوم فرعون، بیمار و گرفتار تب شده بود و سرفه می‌کرد. لکه‌های سرخ رنگی بر گونه‌های کودکانه‌اش پدیدار و به قدری لاغر شده بود که جناق سینه‌اش بیرون زده بود. کوشش کردم به کمک دارو تقویتش کنم، از جمله چند قطرهٔ بسیار کوچک آب طلا به او خوراندم و در ضمن به سرنوشت خویش لعنت می فرستادم زیرا هنوز حملات مغزی فرعون ادامه داشت که دخترش هم مریض و مزید بر علّت شد و آرامش شب و روزم را گرفت. فرعون نگران و ناراحت شده بود چون دختران خود را بسیار دوست می داشت. دو دخترِ نخستین او یعنی «مریتاتون» و «مکتاتون» در روزهای بارعام کنار فرعون در بالکن خانه زرّین می ایستادند و اگر به دلیلی از کسی خوششان می آمد نشان و طوق طلا به سویش پرت می‌کردند.

آری چنین است طبیعت آدمی؛ از آنجا که این دختر بیمار بود بیشتر مورد محبت پدر قرار می‌گرفت. فرعون گلوله هایی از نقره و عاج به دخترش هدیه کرد و سگ کوچکی برایش خرید که همه جا دنبالش بود و شب ها نیز پای رختخواب او می خوابید. فرعون خواب به چشمش راه نمی یافت و از شدت ناراحتی و ناآرامی شب ها چندبار از خواب می پرید و به دختر بیمارش سر می زد و هر بار که سرفه اش می افتاد قلب فرعون را می آزرد.

طبیعت انسان پدیده های نادر نیز دارد: این کودک بیمار از دارایی و ثروتم در طیوه، کاپتاه و کمبود غلاّت در مصر بیشتر برایم اهمیت داشت. آری، حتی ارزش او بیش از آدمیانی بود که برای آتون در سوریه گرسنگی را تحمّل می‌کردند و شاید هم می مردند. تمام امکانات و آگاهی های پزشکی خود را برای معالجهٔ او به کار گرفتم و از این رهگذر بیماران ثروتمند و سرشناس خود را که از زیستن با تجمّل و ریخت‌وپاش و زندگی یکنواخت و ملال انگیز مریض شده بودند از دست دادم. چون فرعون اکثر اوقات از سردرد می نالید اینان نیز برای جلب توجه وی به من مراجعه می‌کردند و اظهار می داشتند سرشان درد می‌کند. اگر بیشتر به معالجهٔ ایشان می پرداختم می توانستم طلای بیشتری نصیب خود کنم ولی از طلا سیر شده بودم از این رو نسبت به مراجعین خود رفتاری خشن داشتم به طوری که می‌گفتند: «کبروغرور و عنوان پزشک سلطنتی، وجود سینوحه را تسخیر کرده است. از اینکه فرعون حرف او را گوش می‌کند چنان مغرور شده است که فراموش می‌کند دیگران به او چه می‌گویند و از وی چه می خواهند.»

وقتی که طیوه، کاپتاه و میخانهٔ دم‌نهنگ را به یاد می آوردم درد دوری از وطن وجودم را می آزرد و قلبم را تشنه دیدار مجدّد آنها می‌کرد، گویی همیشه چشم انتظار دیدن طیوه بودم و هیچ چیز این تشنگی را فرو نمی نشاند. ناگهان دریافتم که موهای سرم آهسته‌آهسته می ریزد و سرم زیر کلاه گیس تاس شده بود. روزهایی فرا رسید که وظایف خود را به فراموشی سپرده بودم و رؤیاهای دل انگیز می دیدم از جمله اینکه در جاده های بابل گام برمی داشتم و بوی غلاّت را در کشتزارها به هنگام بوجاری احساس می‌کردم. متوجه شدم که به وزنم افزوده شده بود و شب ها به دشواری می خوابیدم و من که پیش از آن قادر

1) Meketaton.

بودم مسافتی زیاد راه‌بپیمایم در آن زمان به هنگام طی مسافتی کوتاه به نفس‌نفس می افتادم و بایستی همیشه با تخت‌روان این طرف و آن طرف می رفتم.

این اندیشه که در آینده هر روز همچون روز پیش خواهد بود و زندگیم باملال خواهد گذشت آزارم می داد. قلب انسان را نمی توان شناخت زیرا آدمی هرگز از سرنوشت و تقدیر خویش خشنود نیست و قلب او همواره به کاری دست می زند تا آرامش صاحب خود را بر هم بریزد و برای او آشوب و ناآرامی بیافریند. از این رو براستی از قلب خود به ستوه آمده بودم. زمانی که دوباره پاییز فرا رسید آب رودنیل بالا آمد و چلچله ها سر از گِل درآوردند و در آسمان به پرواز آمدند، حالِ دختر فرعون رو به بهبودی گذاشت و با خنده هایش نشان می داد که آثار تندرستی در وجودش پدیدار گشته است و در سینهٔ خود دردی احساس نمی‌کند. قلب من در تعقیب پرواز چلچله ها بود تا اینکه سرانجام با اجازه فرعون سوار یک کشتی شدم که عازم علیای نیل بود و می خواستم طیوه را دوباره ببینم. فرعون از من خواست سلامش را به مهاجرین ساحل‌نشین که زمین های خدای دروغین را میان خود تقسیم کرده بودند برسانم. برای شاگردان و آموزگاران مدارسی که در روستاهای ساحلی ساخته بود نیز درود فرستاد و اظهار امیدواری کرد که در بازگشت از طیوه خبرهایی خوش برایش به سوغات ببرم.

پس دستور می دادم کشتی در کنار روستاها توقف کند، کدخدا و ریش سفیدان دهات را نزد خود فرامی‌خواندم و سلام مخصوص فرعون را به ایشان ابلاغ می‌کردم. این سفر برای من سختی و دشواری خاصّی نداشت زیرا بر فرازعرشه کشتی، درفش فرعونی در اهتزاز و رختخوابم در اتاقک مخصوص راحت و آرام‌بخش بود و وقتی مدّ رودخانه پایان می‌گرفت از پشه های گزنده خبری نبود. قایق یدکی که به دنبال کشتی بسته بودند حکم آشپزخانهٔ کشتی را داشت و با خود موّاد خوراکی تازه‌یی را که اهالی روستاهای سرراه به ما هدیه کرده بودند حمل می‌کرد. وقتی مهاجرین را دیدم دریافتم که مردانشان بسیار لاغر و نحیف هستند و زنانشان با ترس به من نگاه می‌کردند و با شنیدن هر نوع صدایی به لرزه می افتادند. آنان ظرف غلات نیمه‌خالی خود را به من نشان دادند. نقطه های کوچک سرخ رنگی چون خون بر دانه های غلاّت ایشان نقش بسته بود و گفتند:

«نخست فکر می‌کردیم عدم‌موفقیت‌ما در کشاورزی به کمبود آگاهیمان در این کاربستگی دارد زیرا پیش از این هرگز زراعت نکرده بودیم. می پنداشتیم کمبود محصول و سقط شدن چارپایانمان نیز بگردن خود ما است امّا اکنون به این نتیجه رسیده‌ایم، زمینی که فرعون بین ما تقسیم کرده بود لعنت شده است و کسی هم که این زمین ها را آباد کند به لعن و شآمت گرفتار می شود. شبانگاهان کشتزارهامان زیر قدم اشباح نامرئی لگدکوب و خراب می شود و دست هایی نامرئی شاخ درختان را قطع می‌کنند چارپایانمان بدون هیچ دلیل سقط می شوند و نهرهای کشاورزی نیز وسیلهٔ همین دست های مرموز با گل‌ولای مسدود می شود و در چشمه هامان لاشه و مردار می اندازند و نمی توانیم از آب آنها بنوشیم. بسیاری از مهاجرین زمین های خویش را رها کرده و فقیرتر از قبل به شهرها بازگشته اند و در آنجا به خدای فرعون لعن و دشنام می فرستند. ولی ما به شکرانهٔ امیدی که در خود احساس می‌کنیم تا این لحظه طاقت آورده‌ایم و به

صلیب سحرآمیز فرعون و پیامهایی که برایمان می فرستد چشم دوخته ایم. پیام او را بر سر چوبی محکم می بندیم و در میان کشتزار خود به زمین فرو می‌کنیم تا از آفت ملخ در امان باشیم. ولی جادوی آمون نیرومندتر از جادوی فرعون است و از خدای فرعون کاری ساخته نیست، از این رو پایه باورهامان سست شده است. بیش از این نمی توانیم مقاومت کنیم و در این اندیشه هستیم که هر چه زودتر این زمین های لعنت شده را رها کنیم و حال که تعداد بیشماری زن و بچه از بین رفته اند، دست کم ما زنده بمانیم.»

از مکتب خانه بازدید کردم. آموزگاران وقتی نقش صلیب آتون را بر لباسم دیدند از سر احترام و ادب چوبدست خود را پنهان ساختند و با دست علامت آتون را کشیدند. نوآموزان چهارزانو بر روی زمین منظّم نشسته بودند و مرا خیره می‌نگریستند و سعی نمی‌کردند بینی خود را که از آن آب راه افتاده بود پاک کنند.

معلمین گفتند: «می دانیم که اندیشه یی از این جنون آمیزتر وجود ندارد که تمام کودکان نوشتن و خواندن فراگیرند امّا چه توان کرد که این خواست فرعون است و فرعون حکم پدر و مادرمان را دارد و به عنوان پسر خدا گرامیش می داریم! ما مردان فرهیخته یی هستیم که بر زمین نشستن با آب کثیف جوی بینی را شستن و علایم خطّی را بر خاک و ماسه کشیدن در شأن و مرتبهٔ ما نیست. ما حتی تخته سیاه و قلم نی نداریم و خطِ جدید قادر به انتقال تمامی معلومات ما به شاگردانمان نیست. دستمزدمان منظماً پرداخت نمی شود و میزان آن بسیار اندک است. فقاعی که به ما می دهند ترشیده است و روغنشان در کوزه ماسیده با این وصف آنچه در توانمان باشد بنا به خواست فرعون انجام می دهیم تا به وی ثابت کنیم که غیرممکن است همهٔ کودکان خواندن و نوشتن فراگیرند و تنها با استعدادترین و باهوش‌ترین ایشان قادر هستند آنچه فرعون می خواهد بیاموزند. به نظر ما اینکه دختران نیز بایستی خواندن و نوشتن فراگیرند اندیشه یی جنون آمیز است. چنین موردی تاکنون پیش نیامده است و احتمال می دهیم که منشیان فرعون مرتکب اشتباه در نوشتن دستورات او شده اند که باز این هم یکی از دلایل نقصان و عدم وضوح خط جدید است.»

آنان را از نظر معلومات و دانش آزمایش کردم ولی چندان راضی نشدم و از این ناخشنود کننده‌تر دیدن چهرهٔ زرد و نگاه بی فروغشان بود. اینان جماعتی کم استعداد بودند که هیچکس حاضر به استخدامشان نبود، صلیب آتون را از این جهت پذیرفته بودند تا به آب و نانی برسند. تنها یکی از آنها نسبت به دیگران برتری داشت و تحسین مرا برانگیخت امّا از یک گل که بهار برنمی خیزد! مهاجرین و کدخدایان سالخوردهٔ دهات نیز به آتون لعنت می فرستادند: «سینوحه، استدعا داریم به فرعون بگویی که دست کم ما را از شرّ این مکتب خانه ها برهاند و گرنه قادر نیستیم بیش از این دوام بیاوریم و زنده بمانیم. پسران ما هر روز با بدنی کبود و موهایی کنده شده به خانه باز می‌گردند. این معلّمان وحشت آفرین مانند نهنگ شکمی سیر ناشدنی دارند و خون ما بیچارگان را می مکند. ایشان را هیچ چیز سیر نمی‌کند و به فقاع و نانی که به آنها می دهیم به دیدهٔ تحقیر می نگرند و به زور تنها قطعات باقی ماندهٔ مس و پوست حیوانات ما را صاحب می شوند تا شراب بخرند و بنوشند. وقتی بر روی کشتزارهامان کار می‌کنیم به

خانه هامان وارد می شوند و به نوامیسمان تجاوز می‌کنند. حقیقت آنکه ما دراین آرزو نبودیم که زندگیمان را تغییر دهیم. اگر در شهرها زندگی فقیرانه یی داشتیم اقلاً از این جهت که هر روز پدیدهٔ تازه یی می دیدیم خوشحال بودیم درحالی که اینجا فقط زاغه های گلی را می بینم و صدای نعرهٔ گاوان را می شنویم. آری. حق با کسانی بود که همواره به ماهشدار می دادند: خود را در برابر هر تغییر و تحوّلی حفظ کنید زیرا هر گونه تغییر و تحوّلی برای فقرا بدتر شدن وضع آنان را به همراه دارد! مطمئن باشید هرگاه اوضاع تغییر کند میزان غلات فقرا کمتر از پیش خواهد شد و میزان روغنشان در کوزه ها پایین تر خواهد رفت!»

قلبم به من نهیب می زد که حق با آنهاست و نمی خواستم با ایشان مجادله کنم. از این رو به سفر خود ادامه دادم: امّا قلبم برای فرعون اندوهگین شده بود و از خود می پرسیدم چرا فرعون به هر کاری که دست می زند حاصلی جز لعن و نفرین ندارد. به این ترتیب وقتی که به افراد زرنگ و کاری هدیه یی اعطا می‌کند تنبل و تن پرور می شوند و تنها مردم فقیر و نگون‌بخت مانند حشراتی که مرداری را محاصره کنند دور او جمع می‌گردند. در اینجا به یاد آوردم هنگامی که نخستین بار عازم شهر آخه‌تاتون بودم فکری به سرم زده بود و به خود می‌گفتم: «اگر پیرو آتون شوم چیزی از دست نخواهم داد.» آیا در این صورت حق داشتم که اطرافیان تن پرور و خسیس فرعون را نکوهش کنم که نه تنها از رهگذر پیروی از آتون چیزی از دست نداده بودند بلکه خست، درد و رنج و تنبلی را همراه خود آورده بودند؟ من خود در سال های گذشته مگر چه کرده بودم، جز اینکه در خانهٔ زرین فرعون آنقدر خورده بودم که پروارم کرده بود و همچون انگل زندگی می‌کردم؟ آیا تنها یک ماه به عنوان طبیب بینواها در طیوه به انسانیت بیشتر خدمت کرده بودم؟

و ناگهان اندیشه یی وحشتناک همچون تیزیِ سوزنی قلبم را به سوزش آورد: آیا آرزوی فرعون این نیست، زمانی فرا رسد که دیگر نه فقیر و نه ثروتمند وجود داشته باشد و تمام آدمیان یکسان باشند؟ حال اگر فرعون چنین سودایی در سر دارد بنابراین مردمِ کارگر هسته و دیگران پوسته یی از طلا هستند. شاید هم واقعاً چنین بود که ثروتمندان و افراد متنفّذ چون من، دزدان روزرو بودند و پیرامون فرعون را گرفته بودیم، و در این سال ها انگل هایی را می مانستیم که به تعداد زیاد مانند حشراتی که در پوست سگی جمع شوند از خون مردم تغذیه می‌کردیم. شاید این حشرات خود را در میان پوست سگ عنصر اصلی و با اهمیت می دانستند و سگ از آن جهت زندگی می‌کند که آنان را زنده نگه دارد. شاید هم فرعون وخدای اوتنها موجب رنج و زحمت آدمیان بود زیرا سگ بدون وجود آن حشرات می توانست خوب و حتی بهتر زندگی کند.

به این ترتیب بود که قلب من از یک خواب طولانی بیدار شد و از شهر آخه‌تاتون احساس انزجار کرد. من با نگاه دیگری پیرامون خود را نگریستم و متوجه شدم که در اطراف من هیچ گونه پدیدهٔ نیکویی دیده نمی شد. شاید تمام این چیزها به جادوی آمون مربوط می شد که سراسر مصر را مخفیانه فراگرفته و نحوستش را همچون دانه های ماسه در چشمم پاشیده بود. امّا شهر آخه‌تاتون تنها مکانی بود که قدرت آمون به آنجا راه نیافته بود. حقیقت چه می توانست بود، واقعاً نمی توانم چیزی بگویم زیرا آدم هایی وجود دارند که نحوهٔ تفکّرشان مانند یکدیگر است و با دیدن هر پدیدهٔ جدید سر خود را مانند سنگ‌پشتان درون لاک

خویش فرو می برند ولی من برعکس، هرگاه به پدیدهٔ تازه‌یی برمی خوردم و یا چیز تازه‌یی می شنیدم افکارم تغییر می‌کرد و حتی گاهی پدیدارهای غیرقابل فهم نیز بر شیوهٔ تفکّرات من اثر می گذاشت.

باری سرانجام سه قلهٔ کوه یا سه نگهبان جاویدان طیوه در افق دوردست به چشمم خورد. بام معبد و دیوارهای آن نیز کم کم مقابلم ظاهر شد ولی سر ستون های معبد دیگر زیر نورخورشید نمی درخشید زیرا طلای آنها غارت شده بود. این منظره قلبم را به یکباره روشن کرد و از جام خود شراب بدرون نیل ریختم: کاری که ملاحان پس از مدت‌ها دوری از وطن و هنگام بازگشت انجام می دهند. اسکلهٔ سنگی و بزرگ طیوه دوباره به چشمم خورد و بوی مخصوص بندرگاه، غلاّت بویِ ناگرفته و بوی آب راکد فاسدشده و ادویه‌جات و گیاهان معطّر و قیر برایم دلپذیر بود.

امّا وقتی به محلهٔ فقیرنشین بندر رسیدم و خانه مسگر سابق را دیدم به نظرم کوچک رسید و کوچهٔ مقابل آن را کثیف و بدبو یافتم که پر از مگس و حشرات موذی دیگر بود حتی درخت انجیری که خود در حیاط خانه کاشته بودم و در غیاب من رشد یافته و تنومند شده بود به چشمم زیبا نیامد. آری. ثروت و تجمّلات شهر آخه تاتون مرا دگرگون کرده بود. از خود شرم داشتم و قلبم اندوهبار شده بود که چرا دیگر از زادگاه خود سرخورده و بیزار شده بودم.

کاپتاه در خانه نبود و تنها «موتی» پیرزن آشپز بود که به پیشوازم آمد و پس از آنکه با شک و دودلی به من نگریست گفت: «رحمت بر آن روزبادا که ارباب مرا به این خانه آورد! ولی ارباب اتاق‌ها پاکیزه و مرتب نیست، لباس‌ها و سفره و وسایل رختخواب هنوز شسته نشده است. ورود تو به خانه زحمت و دردسر بزرگی برای من درست می‌کند، گو اینکه در واقع از زندگی خویش هیچگاه انتظار شادی و خوشی ندارم. از آمدنِ ناگهانیت نیز چندان شگفت‌زده نشده‌ام چون این عادت دیرین مردان است و از ایشان جز غرایب، بروز نمی‌کند.»

او را نواختم و گفتم شب را در کشتی بیتوته خواهم کرد و از وی سراغ کاپتاه را گرفتم او بدون اعتنا با خشم و غضب مشغول پاک کردن پلکان، حوضچهٔ حیاط و تنورِ خانه شد و به این ترتیب نشانم داد که از مراجعت من ناراحت است زیرا باعث زحمت وی در آن سن و سال شده بودم. از این جهت او را به حال خویش گذاشتم و تخت‌روانی صدا کردم و عازم میخانهٔ دم‌نهنگ شدم.

مریت را مقابل در میخانه دیدم ولی او مرا در آن لباس گرانبها و با آن تخت‌روان با شکوه نشناخت و پرسید: «آیا برای امشب جایی از قبل سفارش داده بودی؟ اگر چنین نباشد نمی توانم تو را به میخانه راه دهم.»

مریت اندکی چاقتر شده بود ولی حالت چشمانش همان بود که بود منتها در اطراف چشمانش چند چین و چروک بیشتر افتاده بود. قلبم به هیجان آمد و دستم را بر کمرش گذاشتم و گفتم: «به خوبی می دانم دیگر مرا به یاد نمی آوری ولی براین باورهستم که در خانه ات جایی برای نشستن و جامی شراب خنک پیدا می شود، بدون آنکه به رختخواب تو چشم طمعی داشته باشم و در فکر آن باشم.»

فریادی از سر تعجب کشید و گفت: «سینوحه، این تو هستی؟ رحمت بر آن روزی بادا که اربابم

مرا به این خانه‌آورد!» دستان زیبا و نیرومندش را بر شانه‌ام گذاشت و با کنجکاوی به من خیره شد و گفت: «سینوحه، سینوحه، تو را چه می شود، چه به روز خود آورده‌یی؟ اگر تنهاییِ تو در گذشته شیرژیانی را به خاطر می آورم، اکنون سگ چاق تنبلی را تداعی می‌کند.»

مریت کلاه‌گیس را از سرم برداشت و سر بی مویم را با محبّت نوازش کرد و گفت: «سینوحه. بنشین. برایت شراب خنک خواهم آورد زیرا از نفس افتاده‌یی و مسافرتِ ملال‌انگیز خسته‌ات کرده است.»

او را ترساندم و گفتم: «برایم دم‌نهنگ نیاور! معدهٔ من مسلماً تحمل آن را نخواهد داشت و سرم را نیز بدرد خواهد آورد.»

دستی به گونه‌ام کشید و گفت: «حالا دیگر من آن قدر پیر و زشت شده‌ام که پس از سال‌ها دوری، نخست به معدهٔ خود فکر می‌کنی؟ در گذشته هیچگاه با حضور من سرت درد نمی‌گرفت و شوق نوشیدن دم‌نهنگ را داشتی تا آنجا که از زیاده‌نوشی منعت می‌کردم.»

سخنانش ناراحتم کرد زیرا حقیقت را می‌گفت و بیشتر اوقات شنیدن حقیقت اثر نیکویی بر آدمی نمی‌گذارد. از این رو به او گفتم: «مریت. دوست من. دیگر پیر شده‌ام و به هیچ کار نمی آیم.»

پاسخ داد: «خیال می‌کنی که پیر شده‌یی! نگاهت اثری از سالخوردگی بر آدمی نمی‌گذارد و وقتی به من خیره می شوی بسیار خوشحالم می‌کنی.»

به او گفتم: «تو را به دوستیمان سوگند هر چه زودتر برایم جامی از دم‌نهنگ بیاور وگرنه در برابر تو طاقتم از دست خواهد رفت و دست به کاری خواهم زد که با مقام و رتبهٔ من به عنوان جمجمه‌شکاف سلطنتی مغایر خواهد بود و دیگران حضورم را در یک میخانهٔ بندری نکوهش خواهند کرد.»

مریت دم‌نهنگ را آورد و جام صدفی شکل را در دستم نهاد. دستم را بالا بردم و محتوای جام را به حلق خود ریختم ولی گلویم را سوزاند امّا این سوزش را مطبوع یافتم زیرا در همان حال دستم بر کمر او بود. به او گفتم: «مریت، زمانی چیزی به من گفتی که اگر بهار زندگی آدمی فرارسیده باشد دروغ برای او شیرین‌تر از حقیقت است. از این رو به تو می‌گویم که وقتی نگاهت می‌کنم در می یابم که قلبم هنوز جوان و شکوفا است. سال‌های جدایی از تو برایم بسیار طولانی بود و درتمام این مدت روزی نبود که نام تو را به صبا نسپارم و با پرستوهایی که به سوی علیای نیل پرواز می‌کردند. درودی برایت نفرستم و نامت را در گوش سحرگاهان زمزمه نکنم.[1]»

مریت به من خیره شده بود گویی هنوز مرا همان سینوحهٔ زیبا و قابل اعتماد می دانست. در ژرفای چشمانش چهره‌یی غمگین از او می دیدم، درست مثل آبی کدر در ژرفای یک چشمهٔ زلال. با دستانش گونه‌هایم را نوازش کرد و گفت: «سینوحه، چه واژه‌های زیبایی به کار می بری. دوست من. چرا نباید

۱) این جمله بیتی از یک غزل زیبای سعدی را به یاد می آورد:
من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم تو می روی به سلامت، سلام ما برسانی

اعتراف کنم وقتی که شب‌ها تنها غنوده بودم قلبم در انتظارت بود و دستانم چشم براه دستانت. هرگاه مردی تنها را می دیدم تو را به یاد می آوردم و غمین می شدم. می دانم که در خانهٔ زرین فرعون زنان زیبا بسیار هستند و تو به عنوان پزشک دربار فرعون اوقات بیکاریت را صرف مداوای ایشان می‌کردی.»

این درست بود که من از معاشرت چند تن از بانوان درباری بهره‌برده بودم. اینان درست در مواقعی که یکنواختی و ملال رنجم می داد به نزد من می آمدند و خواهش می‌کردند برایشان دارو تجویز کنم و به ایشان دستورهای پزشکی بدهم. پوست بدنی صاف و لطیف مثل پوست میوه و نرم مثل گلبرگ گل داشتند. اما این ماجراها به قدری بی اهمیت و معنا بود که آنها را تا این لحظه در این کتاب نیاورده بودم. بهمین جهت به او گفتم: «مریت، بدان وآگاه‌باش که من برای تو ارزشی بسیار فزونتر از دیگر زنان قائلم.»

دم‌نهنگ کم کم اثرش آشکار می شد. بدنم همچون قلبم جوان شده بود و آتشی با گرمای مطبوع از میان رگهایم می‌گذشت. با داشتن چنین حالی گفتم:

«حتماً برخی از مردان گرداگرد تو می چرخند اما تا زمانی که من در طیوه هستم به آنها هشدار ده آسوده‌ات بگذارند زیرا به هنگام خشم، آدمی بی رحم و خشن می شوم. زمانی که با خابیری‌ها می‌جنگیدم سربازان حارمحب لقب: «پسرالاغ چموش» را به من داده بودند.»

مریت که گویی از چیزی ترسیده باشد گفت: «درست از همین می ترسیدم. کاپتاه از زد و خوردها و نزاع‌های وحشیانه برایم ماجراها تعریف کرده است که تو به انگیزهٔ طبیعت گرم و خشنی که داری در بسیاری از سرزمین‌ها با ماجراهای خطرناک درگیر شده بودی و تسلّط بر نفس سبب رهاییت از این مخمصه‌ها شده بود. امّا خواهش می‌کنم فراموش نکنی که پدرم زیر جایگاه خود وسایلی را پنهان ساخته است که اگر کسی بخواهد در نظم و آرامش میخانه اختلالی به وجود آورد او را جای خود بنشاند.»

وقتی نام کاپتاه را شنیدم و دروغ‌های شاخداری را که به احتمال زیاد دربارهٔ من و زندگیم در سرزمین‌های بیگانه.به مریت گفته بود به نظر آوردم متأثر شدم و اشک به چشمانم راه یافت و فریاد برآوردم: «کاپتاه نوکر سابق من کجا است؟ می خواهم در آغوشش بکشم! جای او در قلبم خالی است. گو اینکه تماس با او با مقام و رتبهٔ من مغایرت دارد ولی چکنم که به او علاقه دارم.»

در حالی که به شدت دچار هیجان شده بودم شنیدم که مریت می‌گفت: «هنوز نوشیدن دم‌نهنگ را طاقت نمی آوری، می بینم پدرم ما را زیرکانه می‌نگرد و دست خویش را به زیر جایگاه خویش می برد زیرا بلند حرف می زنی و فریاد می‌کشی. سر شب می توانی کاپتاه را ببینی زیرا او وقت خود را صرف معامله و سر کلّه زدن با علاّف ها می‌کند و با بازرگانان غلّه در میخانه‌ها بر سر معاملات بزرگ چانه می زند. در ضمن می پندارم که اگر او را ببینی بسیار تعجب کنی زیرا به دشواری به یاد خواهد آورد که روزی بردهٔ تو بوده و سندل‌های تو را بر سرِ چوبی روی شانه‌اش حمل می‌کرده است. بنابراین بهتر است پیش از آمدن کاپتاه کمی به گردش برویم تا اثر دم‌نهنگ از سرت بپرد و در ضمن ببینی که طیوه در غیاب تو چه اندازه تغییر کرده است و در عین حال با هم گفتگو کنیم.»

مریت رفت تا لباس عوض کند، بر چهره روغن گرانبها بمالد و خویشتن بیاراید و زینت آلات نقره، طلا بر خود آویزان کند. او را تنها از دست و پایش می توانستند از زن های اعیان و سرشناس بازشناسند و تازه تعداد قلیلی از اینگونه زن ها نگاه صاف و روشن و دهانی زیبا چون او داشتند. دستور دادم تخت روانی حاضر کنند و ما را به خیابان قوچ ببرند و دیدم که طیوه مثل گذشته نبود، باغچه های کنار خیابان از بین رفته و شاخه های درختان غرس نشده و کج و کوله روییده بود و در خیابان های شهر بر جای خانه هایی که در آتش سوخته بود بناهای جدید ساخته بودند و ناتمام رها شده بود. ما تنگ در تخت روان کنار یکدیگر نشسته بودیم و من عطرِ روغنی را که به بدن مالیده بود به سینهٔ خود فرو می دادم. این عطر بوی طیوه را می داد و گس و مست کننده تر از تمام روغن های گرانبهای آخه تاتون بود. دست او را در دست خود داشتم و دیگر در سرم اندیشه آزار دهنده ای نبود و در اینجا بود که احساس کردم پس از یک مسافرت طولانی به وطن بازگشته ام.

بهمین منوال ره سپردیم تا به معبد رسیدیم و دیدیم که چگونه گروهی از پرندگان سیاه بر فراز این بنای متروک پرواز می‌کردند. آنان به کوهستان ها بازنگشته بل در منطقه معبد مانده بودند زیرا مردم، این محل را مشئوم می دانستند و ازآنجا نفرت داشتند. معبد را پشت سرگذاشتیم و وارد حیاط آن شدیم. در هیچ کجا کسی را ندیدیم حتی مقابل خانه زندگی و خانهٔ مرگ. مریت تعریف کرد که مردم از مراجعه به خانهٔ زندگی سرباز می زنند و از این جهت اکثر پزشکان برای تأمین زندگی خویش و معالجهٔ بیماران وارد شهر شده اند و برای جلب مشتری با یکدیگر رقابت می‌کنند. به تفرجگاه معبد نیز سرزدیم امّا در محّلِ گل کاری ها علف روییده و آن را پوشانده بود. درختان را بریده و ریشه اش را نیز از زمین کنده و ماهی های درون دریاچهٔ مقدس را صید کرده بودند. در این تفرجگاه که فرعون تصمیم داشت به گردشگاه عمومی و محل بازی کودکان تبدیلش کند هیچکس را ندیدیم جز یک ولگرد کثیف، ژولیده که با نگاهی ابلهانه ما را تعقیب می‌کرد.

مریت گفت: «اینجا محل سیاهکاران است و از زمانی که مرا به اینجا آورده ای قلبم گرفته است. مسلماً صلیب آتون تو را حفظ می‌کند ولی من از ته دل می خواهم که آن را از گردنت باز کنی زیرا اگر کسی این صلیب را ببیند امکان دارد قلوه سنگی به سویت پرتاب کند و یا در مکانی خلوت چاقویی را با تنت آشنا سازد، چون هنوز نفرت شدیدی نسبت به آتون در طیوه حاکم است.»

او راست می‌گفت زیرا وقتی دست در دست یکدیگر به میدان مقابل معبد بازگشتیم مردمی که در آنجا بودند و صلیب آتون را بر گردن من دیدند پیش پایم تف انداختند و زمانی که یک کاهنِ آمون را میان جمعیت دیدم بسیار تعجب کردم. سر خود را بر خلاف ممنوعیّتی که فرعون اعلام کرده بود از ته تراشیده بود و ردایی از کتان لطیف و اعلاءِ بردوش داشت. صورتش از فرط فربهی برق می زد و نشان نمی داد که فقیر باشد و هنگامی که قدم برمی داشت مردم با احترام زیاد برایش راه باز می‌کردند. از آنجا که احتیاط شرط عقل است دست خود را روی سینه ام طوری قرار دادم تا صلیب آتون از دید دیگران پنهان

بماند زیرا نمی خواستم سبب برانگیختن هیاهویی بدون نتیجه و فایده شوم. در کنار دیوار معبد ایستادیم تا به داستانی که یک نقّال روایت می‌کرد گوش فرا دهیم. او بر تشکچه ای نشسته بود و کوزه‌ای خالی روبروی خود داشت. مردم دور او ایستاده و تنها تعدادی از افراد فقیر که از کثیف شدن لباسشان بیمی نداشتند مثل نقال بر زمین نشسته بودند. آنچه که او روایت می‌کرد هنوز به گوش من نخورده بود. داستان پیرامون فرعونی دروغین و شیاد دور می زد که در زمان های بسیاربسیار دور می زیست و از شکم عفریته ای که سِت آبستنش کرده بود بیرون آمده بود. این فرعون با نیروی جادویش زنی را به همسری خود درآورده بود. بنابر ارادهٔ ست فرعون دروغین برای از بین بردن قوم مصری، نژاد سیاهپوست و غیرمصری را وارد سرزمین مصر کرده بود. تندیس های رَع را واژگون ساخت و رع بهمین جهت کشور او را نفرین کرد و خاک آنجا دیگر محصول به بار نیاورد، بالا آمدن آب رودخانه سبب جاری شدن سیل گردید و مردمان را به کام خویش فرو برد، ملخ ها به کشتزارها حمله بردند و محصول غلات را از میان برداشتند، آب های مقدس تبدیل به خون متعفن شد و قورباغه ها در رختخواب و تاپوهای غلات و خوراکی های مردم می جهیدند. امّا روزهای قدرت فرعون دروغین به سر آمد زیرا نیروی رع بر قدرت سِت که آن را با دقّت مخفی کرده بود برتری داشت و فرعون سرانجام با عفریته یی که او را زاییده بود به مرگی وحشتناک از بین رفتند. رع تمام کسانی را که به وی خیانت کرده بودند کُشت و خانه ها و دارائیشان را میان کسانی که به میزان وفاداریشان پی برده بود و می دانست منتظر بازگشتش بوده اند تقسیم کرد.

این افسانه به قدری طولانی و مهیج بود که شنوندگان از سر هیجان گاهی فریاد می‌کشیدند و پای بر زمین می‌کوبیدند و دست های خود را به علامت سؤال بالا می بردند تا هر چه زودتر از سرانجام کار قهرمانان داستان آگاه شوند و من نیز با دهانی باز از تعّجب به این افسانه گوش می‌کردم. زمانی که داستان با این موضوع که فرعون دروغین چگونه به جزای خود رسیده و در مغاک زیرزمین فرو رفت و نامش نفرین و ملعون شد پایان یافت و رع خانه ها، زمین ها، احشام و خلاصه تمام دارایی وی را میان افراد وفادار خود تقسیم کرد غریو شادی از جمعیت برخاست و از شدّت خوشحالی رقصیدن آغاز کردند و قطعات مس درون کوزهٔ خالی نقال ریختند و حتی چند نفر تکه هایی از نقره بوی بخشیدند.

من که بسیار شگفت‌زده شده بودم به مریت گفتم: «باید بگویم که تا بحال چنین افسانه یی را نشنیده بودم در حالی که تمام افسانه های کودکان برایم بازگو شده بود؛ کی پا مادرم که فریفته افسانه بود و سنموت پدرم گاهی اوقات نقالانی را به آشپزخانهٔ منزل می آورد و به آنها غذا می داد. این افسانه براستی داستانی جدید بود. می توانم ادّعا کنم که منظور از آن فرعونِ دروغین همان اخناتون و خدای او کسی است که نامش را نباید با صدای بلند ادا کرد.»

مریت خندید و گفت: «این داستان در هر دو حوزهٔ امپراتوری برابر تمام دروازه ها و حصارها و حتی روی زمین های زراعتی دهات روایت می شود و مردم به آن علاقه شدید دارند. کاهنان ثابت کرده اند که متن این افسانه را در نوشته های چند صدسال پیش یافته اند بهمین دلیل نگهبانان نمی توانند از نقل این افسانه جلوگیری کنند، اگرچه حارمحب که مردی سفاک است و به برهان و دلیل و نوشته ها اعتنایی

ندارد چند تن از نقالان را از حصار آویزان کرد و جسد ایشان را به نهنگان سپرده است و قبلاً اعلام کرده بود که اعدام شدگان به سبب اقدام به جنایت و کارهای خلاف محکوم شده‌اند و از بین رفته‌اند.»

مریت دستم را گرفت و خندید و ادامه داد: «در طیوه بین مردم از پیشگویی های زیاد سخن می‌رود. هر جا دو نفر با یکدیگر برخورد کنند از پیشگویی هایی که شنیده‌اند و نشانه های مشئومی که وجود دارد نقل ها می‌گویند زیرا همان طور که خود می‌دانی بهای غلات روز به روز بیشتر می شود، مردم فقیر گرسنگی می‌کشند و میزان مالیاتی که گرفته می شود کمر آنها را شکسته است. پیشگویی های دیگر از رویدادهای وحشتناکتری خبر می دهد که مصر در انتظار آن است.»

در اینجا دست خود را از دست مریت بیرون کشیدم و احساس کردم که برایم بیگانه شده است. اثر دم‌نهنگ از سرم پریده و جای آن را سردرد و حالت تهوع گرفته بود. بنابراین به میخانه دم‌نهنگ بازگشتیم و در آن حالت دانستم که فرعون اخناتون حقیقت را گفته بود: «به درستی که آتون فرزند را از مادر و زن را از برادرش جدا خواهد کرد تا قدرتش سراسر زمین را فراگیرد.»

من ولی نمی خواستم برای خاطر آتون از مریت جدا شوم از این رو حالت بسیار بدی پیدا کرده بودم تا اینکه سرانجام در آغاز شب کاپتاه را دیدم.

۳

وقتی که کاپتاه از در میخانه به داخل فرو غلتید همه از دیدن وی سرخوشی خود را از دست دادند. او از شدت فربهی باد کرده بود و خوک مادهٔ بچه شیردهی را می مانست که به زور وارد میکده شد. چهره‌اش گرد به سان قرص نانی می نمود و از روغن گرانبهایی که به آن مالیده بود و قطرات عرق برق می زد. کلاه گیسی اشرافی به رنگ آبی بر سر داشت و چشم کورخویش را زیر صفحهٔ گردی از طلا پنهان ساخته بود. دیگر لباس سوری بر تن نداشت بلکه تن پوشی از پارچهٔ گرانبها که وسیله بهترین خیاطان طیوه دوخته شده بود پوشیده بود و حلقه های سنگین طلا بر گردن، مچ و آرنج دست و مچ پای باد کرده‌اش انداخته بود که به یکدگر می خوردند و صدا می‌کردند.

وقتی مرا دید فریادی برکشید و دستانش را به علامت شعف بالا برد و سپس تعظیمی کرد و این عمل را به سبب بزرگی شکمش به زحمت انجام داد و گفت: «بر آن روز رحمت بادا که ارباب مرا به خانهٔ خویش آورد!» و ناگهان از شدّت تأثر به گریه افتاد و در برابرم زانو زد و پایم را بغل کرد و با صدای بلند به ناله و زاری پرداخت. تازه در آن وقت کاپتاه را بازشناختم و از این جهت او را با مهربانی از زمین بلند کردم و در آغوشش کشیدم و بینی ام را بر شانه ها و سپس بر گونه هایش نهادم و در همان حال احساس کردم که گاو نرچاقی را بغل گرفته‌ام و بوی نان گرم و تازه به مشامم رسید زیرا بوی گندم این چنین شدید بدن او را فرا گرفته بود. کاپتاه از سرِ ادب و احترام شانه هایم را بویید، اشک هایش را پاک کرد و

با صدای بلند خندید و گفت: «امروز برای من روزی سرشار از شادی و خوشحالی است و به همین مناسبت به تمام کسانی که در این لحظه در میخانهٔ من حضور دارند یک دم‌نهنگ هدیه می‌کنم ولی بهای دومینِ آن را خود باید بپردازند!» پس از گفتن این سخنان مرا به اتاق پشتی برد و دعوت کرد برفرش نرمی بنشینم و به مریت نیز اجازه داد کنار من قرار گیرد و به بردگان و خدمتکاران دستور داد که بهترین خوراکی و نوشیدنی میخانه را بر سفره بگذارند. شراب‌های او با شراب‌های دربار فرعون همسان بود و کباب غاز او همان مزهٔ خاصّ کباب غازی را می داد که در طیوه تهیه می شد و در هیچ کجای مصر نظیر آن را نمی توانستند تهیه کنند زیرا این پرندگان وسیله ماهی های فاسد شده تغذیه می‌شدند که به گوشت آنها بوی خوش غیرقابل وصفی می بخشید. پس از آنکه نشستیم و خوردیم و نوشیدیم کاپتاه گفت: «سینوحه، ارباب من. امیدوارم نوشته ها و صورت حساب هایی را که ظرف این سال‌ها وسیله حسابداران خویش تهیه کرده و به آخه‌تاتون فرستاده بودم دقیقاً بررسی کرده باشی. به من اجازه بده بهای این غذا که بر سفره گذاشته شده به اضافهٔ دم‌نهنگ هایی که به مناسبت دیدار دوبارهٔ دوست عزیز خود به مشتریان میکده بخشیده ام در حساب هزینهٔ میخانه منظور کنم. این کار به هیچ وجه برای تو زیانی ندارد سود تو را در برخواهد داشت زیرا با استفاده از نام و نفوذ تو می توان سر ممیّزان مالیاتی و خراج گیران فرعون را کلاه گذاشت و از میزان خراج کم کرد و من به این ترتیب می توانم عایدی بیشتری نصیب خود کنم.»

به او گفتم: «سخنان تو در گوشم همچون یاوهای زنگی الکنی صدا می‌کند زیرا براستی کلامی از آن را نمی فهمم. بنابراین هر کاری که صلاح می دانی انجام بده زیرا خود بهتر می دانی که من از هر جهت به تو اعتماد دارم. نوشته ها و صورت حسابهایت را خوانده و بررسی حسابهایت را خوانده و بررسی کرده‌ام ولی باید اقرار کنم سر در نیاورده ام زیرا پر از اعداد و ارقام بود.» کاپتاه از ته دل خنده‌یی کرد که صدای قُل‌قُلک می داد. مریت هم خندید زیرا او نیز با من شراب نوشیده بود و دستانش را صلیب‌وار زیر گردنش قرار داده و لمیده بود. کاپتاه با خنده گفت: «اوه سینوحه، ارباب من. از اینکه می بینم هنوز هم حالات کودکی خود را حفظ کرده‌یی و از حیله های زیرکانهٔ روز چیزی نمی‌فهمی بسی خوشحالم و در ضمن بدان که از تشبیه تو به خوک نیت سوئی ندارم و تمام خدایان مصر را شکر می‌گویم که تو را به من داده اند زیرا به همین ترتیب می توانستند از تو یک نوکر، یک دزد و یا یک آدم ولگرد و بیکاره و به دردنخور درست کنند که عصای گدایی در دست بگیرد، در حالی که من تو را به ثروت و مکنت رسانده ام»

به او توجه دادم که بداند رسیدن به چنین منزلتی را مدیون خدایان نیست بلکه نیروی تشخیص و داوری من به هنگام خرید وی از بازار برده‌فروشان بود که امروز به این پایه و مقامش رسانده است. به او یادآور شدم که در آن زمان بسیار ارزانش خریدم زیرا یک چشمش را ضمن نزاعی در یک پیاله‌فروشی از دست داده بود. وقتی تمام این رویدادهای گذشته را به یاد آوردم متأثر شدم و گفتم: «حقیقتاً آن روز را که برای نخستین بار در بازار برده‌فروشان در حالی که با غل وزنجیر به ستونت بسته بودند دیدمت فراموش نخواهم کرد. در آن روز به زن‌هایی که از برابرت می‌گذشتند سخنان زشت و رکیک می‌گفتی و از مردان

فقاع گدایی می‌کردی. بی‌تردید این زیرکی و فراست من بود که تو را خریدم، اگرچه در بدو امر به سختی می‌توانستم خود را به این کار راضی کنم امّا چه می‌توانستم کرد، در آن زمان من نقرهٔ چندانی نداشتم زیرا پزشکی جوان و گمنام بودم و اگر بتوانی به یادآوری همین چشم کور تو بود که بهایت را پایین آورده بود و سبب شد تو را برای رسیدن به اهداف خویش بخرم.»

کاپتاه در حالی که با شنیدن سخنان من چهره‌اش در هم رفت و چین و چروکی زیاد بر آن افتاد گفت: «دوست ندارم آن رویدادهای ناگوار گذشته را به یاد آورم زیرا شرافت و وجدانم را لکه دار می‌بینم.» سپس با صدایی بلند ضمن بها دادن به سوسک مقدّس آن را به رخ من کشید و گفت: «تو زیرکانه عمل کردی که سوسک مقدس را در اختیار من گذاشتی تا بتوانم از کاروبار تو حراست کنم. همو بود که تو را ثروتمند کرد؛ ممیّزان فرعون همچون حشرات موذی بر سرم می ریختند ولی من دو نفر منشی مصری استخدام کرده‌ام که برای ممیزانِ خراج دفتر مخصوصی تهیه و تنظیم کنند. منشیان سوری به اندازه‌یی در کار خود استاد هستند که حتی سِت و تمامی شیاطین دور و بر او نیز قادر نیستند سر از کار دفتر نویسی آنها در آورند. حال که سخن از سِت رفت دوست قدیممان حارمحب را به یاد آوردم که از طلاهای تو به او وام داده بودم و این مورد را حتماً به خاطر داری. در واقع نمی خواستم از وی سخنی به میان آورم ولی افکارم همچون پرندگانی که از قفس رها شده باشند از شادی به این سو و آن سو به پرواز درآمده است. ارباب بنوش، چنین شرابی را حتّی در زیرزمین فرعون نیز نخواهی یافت. آری! در بارهٔ ثروت و داراییت می خواستم با تو گفتگو کنم، گرچه می دانم از این مقوله نیز زیاد نمی فهمی ولی همین قدر به تو می‌گویم که بیش از هر مصری اصیل و سرشناس، صاحب مال و خواسته شده‌یی و حتی اموال تو از همان گونه است که اعیان‌ترین افراد مصری دارند یعنی صاحب طلا نیستند بلکه چندین دستگاه خانه، انبار، کشتی، بارانداز، گاونر، ملک، باغ میوه و برده دارند. مجبور بودم تعدادی از آنها را به نام خدمتکاران، منشیان و بردگانمان کنم تا ممیزان مالیاتی فرعون را فریب دهم. خراجی که فرعون معین کرده به سختی پاپیچ ثروتمندان شده است و اینان بایستی خراجی بیشتر نسبت به فقرا بپردازند. اگر در جایی که یک نفر آدم ندار و بی چیز بایستی پنج‌یک غلات خود را در اختیار فرعون بگذارد ثروتمند مکلّف است سه‌یک و گاه دو‌یک موجودی غلاّت خویش را برای او بفرستد و خراج گیران همیشه مثل کرکس بالای سر او می چرخند. این کار براستی بی عدالتی است و بدترین ستمی است که فرعون در انجام آن حتی از خدای خود نیز نمی ترسد. در گذشته هیچگاه چنین موردی اتفاق نیفتاده بود و شیوهٔ خراج گیری و نیز از دست دادن سوریه مصر را دچار فقر و فاقه کرده است که توجّه آدمی را بیش از هر چیز دیگر به این نکته جلب می‌کند ــ البته این کارِ صواب از جانب خدایان است ــ که در سرزمین های فقرزده، فقرا فقیرتر و ثروتمندان برعکس ثروتمندتر از گذشته می شوند و فرعون هم نمی تواند برای رفع این نقص کاری انجام دهد. بنابراین سینوحه خوشحال باش! تو براستی ثروتمند هستی. رازی را برایت آشکار می‌کنم و می‌گویم ثروت تو از طریق معاملات غلاّت به دست آمده است.»

کاپتاه پس از گفتن این سخنان با ولع آغاز به نوشیدن شراب کرد به طوری که شراب از گوشهٔ

دهانش بیرون ریخت و لباسش را آلوده کرد ولی او اعتنایی به آلودگی خود نداشت. سپس به طرح موضوعاتی درباره تجارت غلات پرداخت و گفت: «ارباب سوسک مقدّسِ ما وجودی نادر و غنیمت است زیرا همان روز نخست پس از بازگشتمان از آن سفر طولانی مرا به میخانه‌یی که محل تجمّع سوداگران و بنکداران غلاّت بود و برای باده‌نوشی با دست و دلبازی زیاد پول خرج می‌کردند هدایت کرد. من نیز غلات خریدن را به حساب تو آغاز کردم و در نخستین سال سود هنگفتی بردم زیرا همان‌طور که می دانی سطح گسترده‌یی از زمین‌های کشاورزی کشور شخم نزده و وجین نکرده بود. جالب توجه اینکه غلاّت را نمی‌توان پیش از بالا آمدن آب رودخانه و پیش از پاشیدن بذر خرید و فروخت و جالب توجه‌تر اینکه بهای غلات به سبب جادوزدگی، سال به سال بالا می رود و خریدار از این رو هرگز زیان نمی‌کند و همواره سود می برد. از این جهت تصمیم گرفته‌ام درآینده موجودی غلات خود را نفروشم و فقط کوشش کنم آنچه گندم در مصر وجود دارد بخرم و انبار کنم تا روزی که بتوان آن را با طلا مبادله کرد و بدون شک چنین وضعی پیش خواهد آمد زیرا غله فروشان قدیمی حتی دیگر به چشمان خویش نیز اعتماد ندارند و وقتی به یاد می آورند که از سر حماقت غلات خود را فروخته‌اند به زاری می افتند و یقه می درند چون اگر موجودی خویش را نگه‌داشته بودند می توانستند آن را در این زمان به چند برابر قیمت بفروشند.»

کاپتاه به من خیره شده بود و می خواست حتی الامکان از خطوط چهرهٔ من چیزی کشف کند. برای من و مریت شراب ریخت و سپس با قیافه‌یی جدی گفت: «ضمناً عاقلانه هم نیست که آدمی تمام طلای خود را روی یک تاس شرط‌بندی کند بنابراین ارباب سودِ به دست آمدهٔ تو را به چند بخش مساوی تقسیم کرده‌ام و با چندین تاس بازی می‌کنم از این رو تو اکنون ثروت هنگفتی را صاحب شده‌یی. در ضمن آگاه باش که من بیشتر از گذشته از درآمد و اموال تو نـدزدیده‌ام حتی نصف و حتی ثلث آن چه را که به کمک هوشیاری خویش برای تو بدست آورده‌ام دست نخورده باقی گذاشته‌ام به طوری که گاه خود را به سبب داشتن قلبی رقیق و ساده مسخره کرده‌ام و از خدایان ممنونم که زن و بچه‌ندارم تا مرا از جهت اینکه چیزی از تو کش نمی روم شماتتم کنند، درعین حال کس دیگری را نیز نمی شناسم که مثل تو عمل دزدی را نکوهش نکند سینوحه؛ ارباب عزیز و رحیم من!»

مریت روی تشکچهٔ خود لمیده و با لبی خندان به من نگریست و وقتی متوجهٔ قیافهٔ شگفت‌زده و مبهوت من شد که سعی می‌کردم از حرف‌های کاپتاه سر دربیاورم خنده‌اش گرفت. کاپتاه ادامه داد: «ارباب. بدان وقتی که من از منافع و دارایی تو صحبت می‌کنم منظورم سود خالص تو است که پس از کسر کردن رقم خراج باقی مانده است. همچنین از این منافع هدیه هایی را که به ممیزّان مالیاتی داده‌ام نیز کم کرده‌ام تا به هنگام بررسی ارقام و اعدادی که حسابداران سوری من در دفاتر مالیاتی او آورده‌اند یک چشم خود را ببندند. این مقدار شرابی که به آنها هدیه کرده‌ام چندان هم کم نیست زیرا آنها افرادی هستند بسیار زیرک. من اینجا و آنجا بین فقرا گندم پخش کرده‌ام تا از من به نیکی یاد کنند زیرا احتیاط شرط عقل است و در مواقع بحرانی و زمانی که بلوا و آشوب بر پا شود با فقرا روابط حسنه داشتن خود امتیازی خوب و اقبالی خوش است. این را هم از درآمدهای تو کسر کرده‌ام زیرا تجربه به آدمیان

آموخته است که این کار می‌تواند برای ما تضمینی باشد که در آینده خانه‌ها و انبارهامان از خطر آتش‌سوزی در امان بماند چون در مواقعی که آشوب و غوغا پیش می‌آید مردم نخست خانه افراد ثروتمند و متنفّذ را به به آتش می‌کشند. باید صراحتاً بگویم که تقسیم غلاّت بین فقرا معامله‌یی چشم‌گیر است زیرا فرعون از سر بلاهت و سادگی دستور داده است مقدار غلاّتی که بین فقرا تقسیم شده است از مالیاتی که به عواید غله‌فروشان تعلّق می‌گیرد کسر گردد. وقتی به یک فرد فقیر یک پیمانه گندم می‌بخشم او بایستی پنج‌بار اثر انگشت شست خود را زیر رسید بگذارد، یعنی اینکه پنج پیمانه گندم تحویل گرفته است. فقرا سواد خواندن ندارند و تازه اگر هم داشته باشند به شکرانهٔ گرفتن گندمِ بلاعوض از من و نیکونگه‌داشتن نام من آماده هستند انگشت شست خود را زیر نوشته‌های لوح گلی فشار دهند.»

پس از آنکه کاپتاه شرح مبسوط اعمال خود را داد دستانش را صلیب‌وار بر سینه گذاشت و تعظیمی کرد و منتظر تحسین و تعریف من شد. سخنان او تفکّر مرا برانگیخت و اندیشه‌هایی آزاردهندهٔ ذهنم را فرا گرفت تا اینکه سرانجام گفتم: «پس باید غلّهٔ فراوانی در انبارهای خود داشته باشیم؛ این طور نیست؟» کاپتاه با شنیدن پرسش من تصور کرد می‌خواهم تحسین و تجلیلش کنم ولی به او گفتم: «اگر چنین باشد بایستی شتاب کنی و خود را به مهاجرینی برسانی که مشغول آبادکردن زمین‌های نفرین شده هستند. اینان بذر ندارند و بر گندم‌هاشان لکّه‌هایی نشسته که گویی بر آنها خون باریده است. سطح آب پایین رفته است و تا آنجا که می‌دانم بهترین فرصت برای شخم‌زدن زمین و بذر پاشی است؛ بنابراین شتاب کن!»

کاپتاه از سر تأسف به من نگاهی انداخت و سر خود را تکان داد و گفت: «اربابِ عزیز. سرِ پر از علم و دانش خود را با چیزهایی که از آن سر درنمی‌آوری آزار مده و تأمل و تفکّر را به من واگذار کن. جریان از این قرار است که با سوداگران غلّه نخست منافع و صلاح خود را در این دیدیم که به مهاجران بذر گندم قرض بدهیم و هنگام برداشت محصول، دو برابر آن چه را که به ایشان قرض داده‌ایم بازپس بگیریم حال اگر چنین نمی‌کردند گاوهای نر ایشان را سر می‌بریدیم و پوست آنها را به‌عنوان جبران خسارت خویش می‌گرفتیم. اگر میزان محصول غلات بالا برود و در نتیجه میزان سود ما محدود می‌شود. برای ما خیلی بهتر است که زمین کمتری کشت و زرع شود زیرا بهای غلاّت کماکان بالا خواهد رفت بنابراین ما دیوانه نیستیم که به مهاجرین برای بذر پاشی گندم وام دهیم و به منافع خود لطمه وارد سازیم. من اگر دست به این کار بزنم تمام بازرگانان و بنکداران غلّه خصم من خواهند شد.»

من بر سر حرف خود ماندم و گفتم: «کاپتاه، دستور مرا اجرا کن! غلاّت از آن من است و من به سود و منفعت فکر نمی‌کنم بلکه مردانی را به نظر می‌آورم که دنده‌هاشان از شدّت کم غذایی بیرون زده و مانند بردگانی که در زاغه‌ها و معادن کار می‌کنند فقط بر استخوانشان پوستی کشیده شده است. به زنانی می‌اندیشم که سینه‌هاشان مثل کیسه‌ای چرمین خشک آویزان است و به کودکانی که با پای خمیده و مگس بر چشم نشسته در ساحل رودخانه این طرف و آن طرف می‌پلکند. از این جهت اراده‌ام بر آن است که تمام موجودی غلّهٔ مرا بین آنها تقسیم کنی و ایشان را از هر جهت در کار کاشت و داشت و برداشت

همراه باشی. می خواهم این کار را برای آتون و فرعون اخناتون که دوستشان دارم انجام دهی امّا نباید غلات را به ایشان هدیه کنی زیرا دیده‌ام که بخششِ بلاعوض فقط امیال نکوهیده، تنبلی و تن‌پروری همراه دارد. اینان همان‌هایی هستند که زمین و احشام را به رایگان به دست آوردند و کاری مثبت انجام ندادند. به این ترتیب اگر لازم داشتی چماق را علیه ایشان به کار بگیر و مراقب باش که گندم را درو کنند و اگر خواستی گندمی را که به ایشان قرض دادی دوباره باز پس بگیری نباید از آن سودی عاید شود. به یاد داشته باش: پیمانه در برابر پیمانه.»

کاپتاه وقتی سخنان مرا شنید فریاد زد و یقهٔ خویش را پاره کرد ـ این کار بی معنی بود زیرا لباسش از شراب کاملاً آلوده شده و از سکّه افتاده بود. پرسید: «ارباب، پیمانه در برابر پیمانه؟! براستی که دیوانگی محض است. پس من برای خود چه مقدار بردارم؟ من که از موجودی غلّهٔ تو نمی دانم بدزدم. حرف‌هایت ابلهانه و کفرآمیز است زیرا علاوه بر بازرگانان غلّه کاهنان آمون نیز علیه من سربلند خواهند کرد ـ من نام او را با صدای بلند بر زبان می آورم چرا که در یک اتاق دربسته نشسته‌ایم و هیچ بیگانه‌یی صدای ما را نمی شنود تا لومان دهد. نام آمون را با صدای بلند بر زبان می آورم ارباب زیرا او هنوز زنده است و قدرتش بیش از پیش. او خانه‌ها، کشتی‌ها، انبارها و مغازه‌هامان را نفرین خواهد کرد. میخانهٔ مرا نیز گرفتار لعنت خویش خواهد ساخت از این رو بهتر است همین حالا میخانه را به نام مریت منتقل کنم، البته اگر مایل به این کار باشد. بسیار خوشحال می شوم که بخش بزرگی از اموال و دارایی تو به نام افراد بیگانه ثبت شود زیرا به این ترتیب کاهنان نمی توانند از مقدار آن سردرآورند و نفرینش کنند و ممیزان مالیاتی نیز نتوانسته‌اند به میزان دارایی تو پی ببرند زیرا زمین‌هایی که از کاهنان گرفته شده است خشک‌تر و بی حاصل‌تر از یک کلّه تاس است. ارباب نمی خواهم به تو توهین کرده باشم زیرا همین حالا که تو از شدت مستی کلاه گیست را برداشته‌یی می بینم که از گروه کچلان هستی! اگر بخواهی می توانم دارویی را در اختیارت بگذارم که با جادویی نیرومند درست شده است و کچل‌ها با استفاده از آن دوباره صاحب مو می شوند و می توان سریعاً آن را مجعد کرد. من این دارو را به تو رایگان می دهم و بهای آن را در دفاتر ثبت نمی‌کنم زیرا آن را از مغازهٔ خودمان می آورم و تاییدیه‌های بسیاری دربارهٔ اثر معجزه‌آسای آن به من رسیده است.»

کاپتاه این مهملات و ترّهات را از آن جهت می بافت که وقت را بکشد تا بلکه من در تصمیم خود تجدید نظر کنم ولی وقتی دریافت که من بر تصمیم قبلی خویش پای می فشارم لعنتی فرستاد و شماری از خدایان که نامشان را در مسافرت‌های مشترک خود فراگرفته بود بر زبان آورد و با خشم گفت: «آیا سگی هارتورا گاز گرفته و یا عقربی جرّار نیشت زده است ارباب؟ نخست پنداشتم که می خواستی شوخی بی موردی بکنی! تصمیم تو عصای گدایی را به دستمان خواهد داد مگر اینکه سوسک مقدّس به ما کمک کند. صادقانه باید بگویم که من نیز مردمان فقیر و نگون‌بخت را نمی‌توانم ببینم به همین جهت همواره نگاه خود را از ایشان برمی‌گردانم، و ارباب می خواستم تو هم چنین کنی! نیازی نیست آدمی آنچه را نادیده دریابد. و من برای آرام کردن وجدان خویش میان مردم بینوا گندم پخش کرده‌ام زیرا از

صدقهٔ سرممیّزان احمق فرعون همان زمان سود زیادی از این کار عایدم شد. امّا بدترین احساسی که از سخنان تو به من دست داد این بود که دستور می دهی به مسافرتی پر از رنج و تعب دست زنم و درون گل ولای خود را به این طرف و آن طرف بکشانم. به راستی که من مردی پیر و خسته هستم با اندام هایی سخت که به دشواری حرکت می‌کند و اگر به مسافرت بروم مخده خود و شوربای گرم و خوشمزهٔ موتی و کباب های او را از دست خواهم داد و این موضوع مرا متأثر می‌کند، ضمن اینکه وقتی راه می روم به نفس زدن می افتم.»

اما کوشش کردم فریب او را نخورم. گفتم: «کاپتاه حتی بیشتر از پیش هم دروغ می‌گویی! در این چند سال گذشته نه تنها پیر نشده‌یی بل جوان‌تر هم شده‌یی و دست هایت دیگر نمی لرزد و وقتی وارد میخانه شدی چشمانت سرخ رنگ نبود و گواه آن بود که در این سال ها به اندازهٔ کافی شراب نوشیده‌یی. به همین جهت من به عنوان یک پزشک تجویز می‌کنم که این مسافرت سخت و دشوار را انجام دهی برای اینکه دوستت دارم و می بینم بسیار چاق شده‌یی و این چاقی به قلب تو فشار وارد و تنفّس تو را دشوار می‌کند. امیدوارم در این سفر از وزن تو کاسته شود و زمانی که به اینجا باز می‌گردی آدمی درست و حسابی شده باشی تا من بیش از این از فربهی و چاقی خدمتکار خویش نزد دیگران شرمنده نشوم. کاپتاه به یاد بیاور که چگونه آن زمان در جاده ها و راههای پرگردوخاک بابل سرحال و سلامت گام برمی داشتی و چگونه با علاقه و شوق بر گردهٔ الاغ بر فراز کوهها و تپه ها ره می سپردی و وقتی در «کادش» از الاغ پیاده شدی چقدر شاد و خوشحال بودی. حقیقت اینکه اگر جوان‌تر بودم بنابر آن نبود در اینجا مأموریت های مهمّی که فرعون به عهدهٔ من گذاشته است انجام دهم خود شخصاً در این مسافرت همراهت می آمدم تا قلب خود را شاد سازم زیرا با انجام این کار نیک نام تو بر سر زبان ها خواهد افتاد.»

بحث و جدل ما پایان یافت و او تسلیم نظرات من شد. تا اواخر شب نشستیم و شراب نوشیدیم. مریت هم در کنارمان بود. کاپتاه خاطرات خود راز جاده ها و راهها و کشتزارهای بابل تعریف کرد و زمانی که با آب وتاب جزئیات ماجراها را شرح می داد و از مینه‌آ سخن می راند من کر و لال بودم. مینه‌آ را فراموش نکرده بودم اگر چه شب را با مریت گذراندم و تنهایی خویش را به فراموشی سپردم با این وصف او را معشوق خود نخواندم، آن‌چه کردم در حدّ دوستی بود که با من داشت و آن‌چه که او برای من انجام داد از سر محبت بود. به این جهت حاضر بودم کوزه‌یی با وی بشکنم امّا او آمادهٔ انجام این کار نبود زیرا در یک میخانه به دنیا آمده بود و خود را برای همسری مردی سرشناس و ثروتمند حقیر می شمرد. امّا در اصل من بر این باور هستم که او می خواست آزادی خود را از دست ندهد تا من کماکان فقط نقش دوست را برای او ایفا کنم.

۴

روز بعد در کاخ زرین ملکهٔ مادر انتظارم را می‌کشیدند. مردم با به کار بردن دو واژهٔ و اصطلاح «ساحره» و «عفریتهٔ سیاهپوست» به او دشنام می دانند و همه کس می دانست که منظور از گفتن این کلمات چیست. من نیز معتقدم که علی رغم داشتن هوش، زیرکی و شایستگی لایق این چنین نسبت هایی بود زیرا پیرزنی سفّاک و حیله گر بود و قدرتی که او داشت خوی و سرشت انسانی را در نهاد وی نابود ساخته بود.
وقتی در کشتی خود ردای سلطنتی را پوشیدم و نشان ها و مدال های افتخار را بر لباس خویش نصب کردم آشپز من موتی در حالی که می دوید خود را به من رساند و با خشونت گفت: «ارباب، آیا این کار درست است که شب را در عشرتکده ها بگذرانی و حتی برای صرف صبحانه نیز به خانهٔ خویش نیایی؟ دیشب برای وجود تو زحمت زیادی را بر خود هموار کردم و تمام شب بیدار بودم تا نان بپزم، گوشت سرخ کنم و برده ها را با چماق بزنم بلکه کار رُفت و روب و مرتب کردن خانه را زودتر انجام دهند. بهمین سبب دست راستم درد می‌کند. من زنی پیر هستم و دیگر به مردان اعتقادی ندارم و رفتار دیشب، نیمه شب و امروز صبح تو نیز سبب نشد که عقیدهٔ من نسبت به مردان تغییر کند. سعی کن به خانه بیایی و صبحانه‌یی را که برایت تدارک دیده‌ام صرف کنی و در صورتی که نتوانی حتی یک روز هم بدون آن زن به سر بری از نظر من مانعی ندارد که او را نیز همراه بیاوری!»

مهملاتی که دربارهٔ مریت گفت چندان جدی نبود زیرا به خوبی می دانستم که به او احترام می‌گذارد و تحسینش می‌کند. خُلق و عادت او چنین بود و من در آن زمان که به عنوان پزشک بینوایان در خانهٔ مسگر سابق محلهٔ فقیرنشین کار می‌کردم چنان با خُلق و خوی او آشنا و نزدیک شده بودم که اکنون سخنانش آهنگ خوشی در گوشم داشت و احساس می‌کردم دوباره در زادگاه خویش هستم. بنابراین از سر شوق به دنبالش راه افتادم و در ضمن قاصدی به میکدهٔ دم نهنگ فرستادم که مریت را با خود به خانه من بیاورد. موتی که جلوتر از تخت روان من راه می رفت هنوز مشغول نق زدن بود: «خیال می‌کردم واقعاً مردی حسابی و عاقل شده و زندگی به قاعده و درستی را آغاز کرده باشی. امّا می بینم که از تمام مصایب و رنج هایی که بر تو گذشته است هنوز پندی نگرفته‌یی ولاابالی وافسارگسیخته همچون گذشته هستی، هر چند که دیروز در خطوط چهره‌ات آرامش و چیرگی بر نفس را خوانده بودم. از صمیم قلب نیز خوشحال شدم وقتی که دیدم گونه هایت گِرد و مدوّر شده است چون هرگاه مردی چاق شود به همان اندازه نیز آرام‌تر و بی حال‌تر می شود. در واقع این تقصیر من نیست که در طیوه از وزن تو کاسته شود بلکه تقصیر به گردن طبیعت گرم خود تو است!»

او بدون وقفه حرف می زد و مرا به یادِ مادرم کی پا می انداخت و برای اینکه متأثر نشوم و به گریه نیفتم بر سرش فریاد کشیدم: «دهانت را ببند. مهملات تو افکارم را به هم می ریزد و در گوشم همچون

و زوزمگس صدا می‌کند!» برای چند لحظه‌یی خاموش شد و از اینکه توانسته بود ارباب خود را وادار کند به خانه سری بزند خوشحال بود.

موتی خانه را برای حضور من مرتب کرده بود، دسته های گل بر ستون ایوان آویزان کرده جلو در حیاط و درون آن را جاروب کرده بود. او چند تن از کودکان محل را در کوچه جمع کرده بود تا وقتی مرا دیدند دستجمعی بخوانند. «رحمت بر آن روز بادا که ارباب ما به خانه باز می‌گردد!» امّا هدف او از این کار ناراحت بودن از فرزند نداشتن من بود. اگر من چند فرزند می داشتم او بسیار خوشحال می شد منتها نمی خواست که من مادر این فرزندان را در خانه خود داشته باشم. حال چرا چنین می اندیشید نتوانستم علت را کشف کنم.

به هر کدام از بچه ها تکهٔ مسی دادم و موتی نیز بین ایشان شیرینی عسلی پخش کرد. مریت نیز به ما پیوست. بسیار قشنگ لباس پوشیده و بر گیسویش گل نشانده بود. روغنی که بر موی سرش مالیده بود موتی را چنان خوش آمد که وقتی بر دستان ما آب می ریخت گیسوان مریت را بو می‌کرد. غذایی که خوردیم به شیوهٔ آشپزی طیوه طبخ شده بود و چنان به من چسبید که به یاد آوردم در آخه‌تاتون فراموشم شده بود که در هیچ کجا نمی توان غذای خوشمزه جز در طیوه پیدا کرد.

از موتی تشکر کردم و هنر آشپزیش را ستودم. مریت نیز بهمین منوال عمل کرد و موتی با اینکه بسیار خشنود شده بود امّا سگرمه هایش را به هم آورد و به مریت بی اعتنایی کرد. نمی دانم صرف غذا در آن خانه‌یی که زمانی به یک مسگر تعلّق داشت چرا این چنین برای من جالب بود. این نکته را برای دل خود می نویسم و علّت دیگری ندارد. در آن لحظه خود را به قدری خوشبخت احساس کردم که به خود گفتم: «ای ساعت آبی از ریزش بایست! آبِ درون خود را از جریان بازبدار، نمی خواهم این لحظه شادی آفرین را گذران ببینم!»

وقتی مشغول صرف غذا بودیم مردم در حیاط خانهٔ من گرد آمدند. اهالی محلّهٔ فقیرنشین بهترین لباس های خود را بر تن کرده و چهرهٔ خویش را با روغن آراسته و برق انداخته بودند، گویی آن روز برای ایشان یک روز مقدس بود. آنان آمده بودند مرا ببینند و از دردها، رنج ها و بیماری های خویش آگاهم سازند. می‌گفتند: «سینوحه، جای تو در اینجا بسیار خالی بود. تا زمانی که بین ما بودی قدر تو را نمی شناختیم و وقتی از ما جدا شدی تازه فهمیدیم چه وجود مغتنم و عزیزی را از دست داده‌ایم چه نکویی ها که در حق ما نکرده بودی و از نبودنت چه زیان ها که ندیدیم.»

هدایایی نیز برایم آورده بودند که فاقد ارزش و اهمیت بود زیرا از رهگذرِ دخالتِ خدای فرعون اخناتون در کار مردم، فقرا از پیش فقیرتر شده بودند. یکی برایم پیمانه‌یی بلغور آورده بود و دیگری مرغی را که با تیرکمان زده بود به من داد و نفر سوم مقداری خرمای خشک هدیه کرد و دیگری چیزی جز یک شاخه گل بیشتر نداشت که به من عرضه کند و وقتی چشمم به باغچهٔ بدون گل و گیاه حیاط خانه‌ام افتاد مرا به یاد گلکاری های کنار خیابان قوچ انداخت که بر اثر عدم مراقبت خشک شده بود و در آن روز تأسّف مرا برانگیخته بود. بین کسانی که برای دیدن من آمده بودند آن منشی پیری را که در روزگار

گذشته برای معالجه نزد من آمده بود نیز دیدم و از اینکه هنوز زنده بود تعجّب کردم. برده‌یی را هم که انگشتش را مداوا کرده بودم دیدم. او انگشت خود را که در آن زمان جرّاحی کرده بودم حرکت داد تا رضایت خود را از طبابت من نشان دهد در ضمن بگوید که می‌تواند کار کند. او کسی بود که برایم بلغور آورده بود چون هنوز در آسیاب کار می‌کرد و می توانست از آنجا دزدی کند. مادری را که زمانی به او پول داده بودم تا برای خود خوراکی بخرد و بچه اش را شیر دهد نیز دیدم. پسرش را به من نشان داد که بزرگ و قوی شده بود. زیر چشمش لکه‌یی کبود و بر پایش خراشی دیده می شد که با سربلندی می‌گفت قادر است تمام پسربچه های همسایه را کتک بزند. همین طور دختری که در عشرتکده کار می‌کرد سر و کله اش پیدا شد. او همان بود که چشمش را معالجه کردم و در عوض می خواست تن خود را تسلیم من کند و بعداً با فرستادن همکاران خویش به نزد من دردسر بزرگی برایم درست کرده بود زیرا مجبور بودم خالهای بدن آنها را جرّاحی کنم. و همگی برایم هدیه آورده بودند و می‌گفتند: «سینوحه، ما را به سبب هدیه و تعارفی های بی ارزشمان تحقیر مکن. می دانیم که تو پزشک سلطنتی هستی و در کاخ زرّین فرعون زندگی می‌کنی. دیدن تو قلبمان را شاد می سازد، البته در صورتی که راجع به آتون با ما صحبتی نکنی.»

دربارهٔ آتون با مراجعین بحثی نکردم و ایشان را به نوبت نزد خود خواندم و به درد دلشان گوش فرادادم و برای معالجهٔ آنها داروی لازم تجویز کردم. مریت برای اینکه کمکی به من کرده باشد لباس زیبای خود را درآورد تا آلوده نشود. او زخم ها را می شست و چاقوی جرّاحی را در آتش حرارت می داد و داروی مخدّر تهیه می‌کرد زیرا بایستی چند دندان فاسد را می‌کشیدم. هر بار نگاهش می‌کردم لذّت می بردم و در حین کار چند بار این عمل را تکرار کردم زیرا او زیبا بود و اندامی کشیده امّا پرداشت.

زمان به این ترتیب گذشت. همچون گذشته بیماران را نزد خود می خواندم و با ایشان گفتگو می‌کردم. از اینکه به اندازهٔ کافی آگاهی و شایستگی پزشکی داشتم که به آنها کمک کنم بسیار خشنود بودم و از اینکه مریت در کنارم بود، خوشحال بودم. چند بار نفس عمیق کشیدم و به خود گفتم: «ای ساعت آبی از جریان بایست! ای آب جلو روانی خود را بگیر تا این لحظات زیبا ساکن بمانند!» وجود این لحظات خوش سبب شد فراموش کنم که بایستی به کاخ زرین می رفتم. ملاقاتِ مرا با ملکهٔ مادر از پیش به آگاهی او رسانده بودند. ولی امروز معتقد هستم که ملاقات با ملکهٔ مادر را عمداً فراموش کرده بودم زیرا در آن روز خود را خوشبخت احساس می‌کردم.

وقتی سرانجام سایه ها درازتر و حیاط خانهٔ من از مراجعین خالی شد. مریت بر دستانم آب ریخت و یکدیگر را در شستشو کمک کردیم و این کار را من با کمال میل و اشتیاق انجام می دادم. سپس لباس پوشیدم و وقتی خواستم با دست گونه های مریت را لمس کنم مرا از خود راند و گفت: «سینوحه، شتاب کن و خود را به عفریته ات برسان و بیهوده وقت را از دست مده تا بتوانی قبل از نیمه شب بازگردی. آری به خوبی احساس می‌کنم که قلبم برای تو می طپد ولی نمی فهمم چرا.»

مریت طوق افتخارم را برگردنم آویخت و کلاه گیس پزشکی را بر سرم نهاد و گونه هایم را چنان با

محبّت نوازش داد که کوچکترین میلی به رفتن به کاخ در خود احساس نکردم و به هیچ وجه نمی خواستم او را ترک کنم در حالی که فکر کردن به دیدار با ملکهٔ مادر در دلم وحشت برانگیخته بود. به هر حال برده های خود را فراخواندم و به ضرب چماق و دادن نقره به ایشان خواستم که مرا فوراً به قایق برسانند. همین طور پاروزن ها را نیز واداشتم تا هر چه زودتر مرا به کاخ زرّین برسانند. درست لحظه یی که خورشید پشت کوهها پنهان می شد و ستارگان شروع به درخشیدن کردند قایق کنار اسکله پهلو گرفت و سبب شد که به موقع برسم و شرمنده نشوم.

پیش از آنکه جزئیات گفتگوی خود را با ملکهٔ مادر شرح دهم باید بگویم که او ظرف این سال ها فقط دوبار پسر خود را در آخه تاتون دیده بود و هر بار او را به سبب دیوانگی هایش نکوهش کرده بود و فرعون از این جهت بسیار اندوهگین بود زیرا مادر خود را بسیار دوست می داشت و عیب های او را نمی دید؛ البته این حالتی است که در نهاد تمام فرزندان ذکور وجود دارد تا اینکه همسری برگزینند و آنها سبب شوند که چشمان شوهرانشان باز شود و عیوب مادرشان را ببینند! ولی نفرتی تی بنا به خواست پدرش سعی نکرده بود که چشم اخناتون را باز کند. باید صریحاً اقرار کنم که کاهن «ایه» و «تیه» ملکهٔ مادر در آن زمان روابط خود را از دیگران پنهان نمی داشتند بلکه همه جا همراه یکدیگر ظاهر می شدند که گویی می خواستند متقابلاً مراقب یکدیگر باشند. نمی دانم آیا کاخ فرعون پیش از این چنین افتضاحات و رسوایی های آشکاری را به خود دیده بود یا نه؟ ضمن اینکه غیرممکن هم نیست زیرا چنین اوضاعی هیچگاه ثبت نمی شود و پس از آنکه شهود عینیِ وقایع از بین رفتند همه چیز به فراموشی سپرده می شود. درباره ریشه و اصالت نژادی فرعون نمی خواهم چیزی بگویم چون هنوز هم به این اصل که او از نسل خدایان است اعتقاد دارم. اگر در رگ وی خون شاهانهٔ پدرش جریان نداشت به هیچ وجه نمی توانست خون اصیلی داشته باشد زیرا از مادرش چنین خونی را به ارث نبرده بود و کاهنان از این رو بود که او را فرعون ناصل و دروغین می پنداشتند و آنچه از سوی وی سر می زد از نظر ایشان ستمکارانه تر، بی حکمت تر و مجنون وارتر از تمام دوران حکومت فراعنه گذشته بود. من در این مورد به نظر و باورهای کاهنان اعتقادی ندارم بلکه به داوری ها، درک و فهم و ندای قلب خویش بها می دهم.

باری. تیه ملکه مادر در یکی از اتاق های شخصی اش مرا به حضور پذیرفت. در این اتاق تعدادی پرندهٔ پربریده در چند قفس به این طرف و آن طرف می جهیدند و سروصدا می کردند. ظاهراً ملکهٔ مادر حرفهٔ سابق خود را کنار نگذاشته بود و هنوز هم با اشتیاق زیاد در باغ کاخ دنبال شکار پرندگان بود و وسیله تور و چوبی که بر آن چسب مالیده بود به شکار ادامه می داد. وقتی وارد اتاق شدم تیه مشغول بافتن یک زیرانداز از الیاف جگن بود و پس از آنکه به سبب اندک تعویقی که در رسیدن به کاخ از سوی من سرزده بود نکوهشم کرد پرسید: «آیا پسرم دیوانگی هایش را کنار گذاشته است؟ آیا هنوز موقع آن نرسیده است که جمجمه اش را بشکافی؟ او با عقاید خویش هیاهوی بسیار برپا کرده و سبب آشوب و بلوا بین مردم شده است در حالی که پس از سقوط خدای دروغین دیگر دلیلی برای آشوب مردم نباید وجود داشته باشد و دیگر هیچ کس وجود ندارد که بخواهد قدرت فرعون را تضعیف کند.»

برای او از وضع جسمی و روحی فرعون و شاهزاده خانم ها تعریف کردم. به بازی شاهزاده خانم ها با غزال و تولهٔ سگ خویش و قایقرانی آنها بر روی دریاچهٔ مقدس اشاره کردم تا او را اندکی آرام کرده باشم. دستور داد پایین پایش بنشینم و فقاع بنوشم. تعارف کردن فقاع از سر لئامت و خست وی نبود بلکه او چون خود از مردم عادّی بود فقاع را به شراب ترجیح می داد. فقاعی که تعارف کرد شیرین و قوی بود و خود روزانه چندین سبو از آن می نوشید به طوری که اندامش باد کرده و صورتش به گونه‌یی زننده رنگ کبودی به خود گرفته و شباهت به یک سیاهپوست پیدا کرده بود. وقتی کسی به او نگاه می‌کرد نمی توانست باور کند که این زن پیر و چاق سالیان پیش با زیبایی خود فرعون بزرگی را از راه به در برده و عشق او را از آنِ خود کرده بود. بهمین جهت بود که مردم معتقد بودند تیه عشق و محبت فرعون را با جادوی سیاه نسبت به خود جلب کرده بود. این یکی از موارد بسیار نادری بود که فرعون یک زن شکارچیِ ساحل رودخانه را به زنی بگیرد و ملکهٔ خویشش کند.

در حالی که فقاع می نوشید سر صحبت را آمیخته با محبّت به من باز کرد. چنین چیزی غریب نبود زیرا من پزشک سلطنتی بودم و این عادت زن‌ها است که به پزشک خود اعتماد زیاد نشان می دهند و اسراری را برای او آشکار می‌کنند که هیچکس دیگر نمی تواند چنین امتیازی را داشته باشد. در این مورد هم ملکهٔ‌مادر با دیگر زنان تفاوتی نداشت. فقاع زبان وی را باز کرد و گفت: «سینوحه، پسرم از سر حماقت به تو لقب «مردتنها» را داد در حالی که به نظر نمی رسد چندان هم تنها باشی. می توانم با تو شرط ببندم که در آخه‌تاتون هر شب را با یک زن به سر برده‌یی ــ من زن‌های آخه‌تاتون را خوب می شناسم! ــ آری سینوحه، تو مردی آرام و ساده هستی و شاید هم آرام و ساده‌ترین آدمی که تا به حال شناخته ام. آرامش و بی خیالی تو چنانم خشمگین می‌کند که دلم می خواهد این سوزن مسین را به تنت فرو کنم تا ناراحت و ناآرامت ببینم! اصلاً نمی فهمم این آرامش را از کجا و از چه داری! ولی مطمئناً آدمی هستی با قلبی پاک و بی آلایش ضمن اینکه نمی توانم درک کنم آدمی از این گونه سرشت و صفت چه سودی می برد و اصولاً از خوب بودن چه چیز عاید آدمی می شود. من دقت کرده و دریافته ام فقط آدم های ابله که کاری دیگر نمی توانند انجام دهند خوب هستند. به هر حال باید بگویم غیبت تو به گونه‌یی چشم گیر اثر ناراحت کننده‌یی بر من می‌گذارد و می خواستم به تو بگویم آتون که من او را از سر بلاهت به قدرت رساندم دردسرهای زیادی برایم درست کرده است. در واقع به هیچ وجه نمی خواستم کار به اینجا بکشد و آتون را از آن جهت علیه آمون بر پا کردم تا با سقوط او قدرت من و پسرم بیشتر شود. راستش را بخواهی تمام این هیاهو و سر و صداها از اندیشه های ایه شوهر من برخاسته است. تو می دانی که او شوهر من است یا اینکه می خواهی خود را معصوم و ساده نشان دهی و بگویی که این راز را نمی دانستی و اصولاً ایه را شایسته ازدواج با من نمی دانی. منظور من دقیقاً این است که ایهٔ ملعون که دیگر به اندازهٔ یک گاوماده شیرده قدرتی ندارد آتون را از هلیوپولیس همراه خود به اینجا آورد و احساسات پسر جوان مرا به سود او برانگیخت. براستی پسر من از این خدا چه سود دیده است اما چه توان کرد که او از کودکی خیالپرست و رؤیایی بود. او دیوانه است و بایستی جمجمه اش را شکافت. نمی دانم چه چیز

در نهاد او لانه کرده است که همسرش، دختر زیبای ایه پشت سر هم دختر می زاید در حالی که جادوگران عزیز و محبوب من تمام سعی خود را به کار برده اند تا او پسر بزاید. این را نیز نمی توانم درک کنم چرا مردم از جادوگران من این چنین نفرت دارند ولی باید آگاه باشی با اینکه اینان سیاهپوست هستند و قطعه یی عاج بر بینی فرو و لب های نوزادان خویش را ضخیم و جمجمه هاشان را کشیده می‌کنند آدم هایی هستند دوست داشتنی. می دانم که مردم از آنها متنفرند لذا آنان را در دهلیزهای کاخ خود پنهان کرده ام وگرنه مردم ایشان را خواهند کشت. من ولی نمی توانم از ایشان چشم بپوشم زیرا هیچکس جز ایشان نمی‌تواند برای من داروهای مقوی باه بسازد. امّا اگر فکر کنی که ایه بتواند از نظر جنسی مرا ارضا کند اشتباه بزرگی مرتکب شده‌یی در ضمن نمی فهمم چرا این چنین محکم به او چسبیده ام و نگهش داشته ام در صورتی که بهتر بود او را از قدرت می انداختم. شاید هم قادر نبوده ام او را رها کنم حتی اگر به این کار مایل بودم و همین موضوع برای من نگرانی و اندوه به بار آورده است از این رو امروز تنها دلخوشی من همین سیاهپوستان عزیز هستند.»

او این سخنان را زیرلب می‌گفت درست مانند زنان گازر در بندر که فقاع می نوشند و زمزمه می‌کنند. باری بهمین منوال ادامه داد: «سینوحه، سیاهپوست های من پزشکان حاذقی هستند ولی مردم نادان ایشان را دشنام می دهند و جادوگرشان می خوانند. حتّی تو نیز می توانی برخی نکات را از آنها بیاموزی به شرطی که بتوانی پیشداوری هایت را به سبب رنگ پوست و بوی بدنشان کنار بگذاری و تنها به شخصیت آنان بیندیشی آن وقت ایشان خود رازها و شگردهای طبّی خویش را برایت آشکار خواهند ساخت که من البته زیاد به این موضوع امیدوار نیستم زیرا سعی بسیار در پنهان نگه داشتن اسرار خود دارند. سینوحه، از آنجا که تو یک پزشک هستی و بهمین سبب مرا لو نخواهی داد به تو اعتماد می‌کنم و می‌گویم که گاهی اوقات با آنها همبستر هم شده ام زیرا آنها مباشرت را چون دارویی مؤثر می دانند. آنان برای من همچون رازی سر پوشیده هستند که چشمهٔ گرم حیات، زمین، آفتاب و جانوران را به من نزدیکتر می‌کند. از تو می خواهم اعترافات مرا جایی بازگو مکن و اگر چنین کنی به من آسیبی نمی رسد زیرا می توانم بگویم که تو دروغ می‌گویی و به آن نکات دیگری نیز خواهم افزود.»

خطوط چهرهٔ وی درهم رفته بود. دیگر فقاع هم نخورد و دوباره به بافتن زیرانداز رنگارنگ خود پرداخت. چون جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشتم از این رو به انگشتان تیره رنگش که الیاف جگن را به یکدیگر پیوند می زدند خیره شدم و ساکت ماندم. او که سکوت مرا دید به صحبت ادامه داد: «تنها چیزی که دراین دنیا معنا و مفهوم دارد قدرت است و بس. ولی آنهایی که در قدرت زاییده می شوند ارزش آن را نمی شناسند و تنها کسانی مانند من که در میان گندابها دنیا آمده اند ارزش قدرت را به خوبی می شناسند. سینوحه، باور کن که من می دانم قدرت چه ارزشی دارد! تمام آنچه را که تا به حال انجام داده ام برای رسیدن به قدرت و حفظ آن بوده است تا بتوانم پسرم و نوه ام را حفظ کنم و بدینوسیله گوشت و خونم بر اریکهٔ زرّین فرعون زنده و پویا بماند و برای رسیدن به این هدف از هیچ کاری فروگذار نخواهم کرد. شاید اعمال من برای خدایان زشت بنماید امّا بگذار صراحتاً بگویم که من برای خدایان

اهمیت چندانی قایل نیستم زیرا فرعون‌ها بر بالای سر خدایان می ایستند و سرانجام اینکه کار نیک و بد اصلاً وجود ندارد. نیک آن کاری است که با کامیابی و بدکاری است که با ناکامی روبرو شود. با تمام این احوال وقتی به اعمال خود می اندیشیم قلبم را تکان می دهد و امعا و احشایم به هم می ریزند زیرا من نیز یک زن هستم و همهٔ زن‌ها خرافی و اوهام‌پرست. امیدوارم که سیاهپوستانم مرا در این راه کمک کنند. نکته‌یی که بیشتر از هر چیز دیگر سبب اندوه و رنجم شده است دختر زاییدن پشت سر هم نفرتی تی است. او تاکنون چهار دختر به دنیا آورده است و هر بار که زایید گویی قطعه سنگی بر سراه من انداخته شده است تا همواره آن را برابر پای خود ببینم. نمی توانم شرح دهم امّا با کارهایی که انجام داده‌ام سبب پدید آمدن شئامت و نحوستی شده‌ام که همیشه در برابر چشمانم هست و سبب وحشتم گردیده است.»

از میان لب‌های ضخیمش گله و شکایت زمزمه می شد. پاهای پهن او از ناآرامی تکان می خوردند امّا انگشتانش بدون وقفه و با مهارت مشغول بافتن بودند. او را زیر نظر داشتم و متوجه شدم گره‌هایی که می زد به شیوهٔ همان گره‌هایی بود که شکارچیان پرنده برای ساختن تورهای خود می زدند و من این گره‌ها را به خوبی می شناختم. من براستی این شیوهٔ گره‌زدن را می شناختم! این گونه گره‌ها گونه‌یی نادر از سرزمین سفلی بود که من در زمان کودکی بر سبد دود گرفتهٔ خود که بر بالای رختخواب مادرم آویزان بود دیده بودم. با پی بردن به این نکته احساس کردم که عنقریب قلبم از کار خواهد افتاد و اعضای بدنم منجمد خواهد شد: در نیمه‌شبی که تولّد یافته بودم باد ملایمی از باختر وزیده بود و سبد بافته از جگن به هنگام طغیان رود به سوی نیل سفلی حرکت کرده و جریان باد آن را به ساحل نزدیک خانه پدرم رانده بود. فکر تازه و عجیبی که در هنگام دقیق شدن به حرکات انگشتان ملکهٔ مادر به ذهنم رسید و به مغزم خطور کرد به قدری خوفناک و دیوانه کننده بود که نمی خواستم به تفکّر خود در این زمینه ادامه دهم و آن را به پایان ببرم بلکه به خود می‌گفتم هر کس که بتواند سبد جگنی ببافد دام شکارپرنده نیز می تواند ببافد. امّا شکارچیان پرنده در سرزمین سفالی فعالیت داشتند و من در طیوه هرگز کسی را که با این نوع گره سبد ببافد ندیده بودم. زمانی که کودکی بیش نبودم به دفعات و با دقت به سبد جگنی خیره شده بودم و گره‌هایی که الیاف جگن را به یکدیگر محکم کرده بود سبب جلب توجّهم شده بود. من در آن زمان ارتباط نوع گره‌سبد جگنی را با سرنوشت خود نمی دانستم.

تیه ملکه مادر متوجه نبود که من حرکات انگشتان او را زیرنظر گرفته‌ام و در ضمن منتظر پاسخ من نیز نبود. او که در افکار و خیالات و خاطرات خویش فرو رفته بود گفت: «سینوحه، شاید فکر کنی از اینکه بی‌پرده با تو سخن می‌گویم زنی زشتخو و مورد انزجار دیگران باشم ولی از تو می خواهم که دربارهٔ اعمال من با بی‌توجهی و عدم علاقه داوری نکنی بلکه اگر قابلیت آن را داشته باشی سعی کنی مرا بفهمی زیرا برای یک زن شکارچی آسان نیست به حرم فرعون که همه رنگِ تیرهٔ‌پوست و پای پهن او را تحقیر و تخفیف می‌کنند و هزاران بار به تنش نیش سوز می زنند راه‌یابد و تنها ترّحم و رقت قلب شخص فرعون آن هم زمانی که سر حال باشد وی را از دشواری‌ها برهاند و افزون بر آن زیبایی و جوانی خود زن. بنابراین

تعجب مکن اگر بگویم بدون کمک این و آن توانستم فرعون را پای‌بند عشق خود کنم، به این ترتیب که هر شب از رموز گوناگون عشقبازی ویژهٔ زنان سیاهپوست استفاده کردم و چنان گرفتارش ساختم که بدون نوازش‌ها و شگردهای عاشقانهٔ من نمی‌توانست زندگی کند و من توانستم توسط وی بر سراسر مصر فرمانروا شوم و بازبهمین شیوه توانستم تمام موانعی را که رقیبانم در کاخ زرّین برایم ایجاد کرده و دام‌هایی را که بر سر راهم گسترده بودند از میان بردارم. از انتقامجویی دشمنانم نیز نمی‌ترسیدم زیرا همواره اسباب خنثی کردن و تلافی آن برایم فراهم بود. به این ترتیب تمام زبان‌ها را وسیلهٔ خوف و وحشتی که در پیرامون فرعون به وجود آورده بودم لال ساختم و با اتکا به اراده و خواست خود در کاخ فرعون حکومت می‌کردم. این وحشت از آنجا در کاخ فرعون حاکم شده بود که من با تمهیدات و حیله های بیشمار کاری می‌کردم که زنانِ دیگر فرعون تا زمانی که من پسری برای او به دنیا نیاورده بودم پسر نزایند. بهمین دلیل وقتی پسر می زاییدند فوراً به افراد مطمئن و متنفّذ دربار موضوع را می‌گفتم و نوزاد سر به نیست می شد و اگر دختر می زاییدند سریعاً موضوع را به اطلاع فرعون می رساندم. اراده و خواست من تا این اندازه نیرومند بود ولی خود جرأت نداشتم بچه‌یی بزایم زیرا می ترسیدم زیبایی خویش را از دست بدهم. در اوایل من بوسیلهٔ تن خود بر او حاکم بودم و توانستم قلبش را با هزاران گره به وجود خود پیوند دهم. او ولی کم کم که پیر شد شگردهای عشقبازی من که از آن طریق بر وی مسلّط بودم ناتوانش ساخته بود تااینکه لحظه‌یی را که فکر می‌کردم بایستی آبستن شوم و فرزندی برای او به دنیا آورم فرا رسید ولی بر خلاف انتظار خویش دختر زاییدم و این امر سبب انزجار من از این فرزند شد. این دختر همان «بکتاتون» است. نمی خواستم که او ازدواج کند زیرا همچون خاری در چشمم بود و عذابم می داد. زمان به سرعت می‌گذشت و من در وحشتی زایدالوصف فرو رفته بودم تا اینکه سرانجام پسری برای فرعون به دنیا آوردم که او نیز خوشحالی و امیدواری بزرگی برای من به وجود نیاورد، چرا که جوانی بهت‌زده و مجنون است. ولی در عوض اکنون من به پسری که ممکن است صاحب شود امید بسته‌ام. آری. قدرت من تا اندازه‌یی زیاد است که زنان جرم فرعون طی سالیان دراز نتوانستند فرزند ذکوری به وی هدیه کنند و تنها دختر می زاییدند. سینوحه، آیا تو به عنوان یک پزشک اقرار نمی‌کنی که جادو و هنر جادوگری من در این زمینه چقدر نیرومند و جالب توجه بوده و هست؟»

خود را جمع‌وجور کردم و نگاهی به چشمانش انداختم و گفتم: «علیاحضرتا فنون جادوگری تو بسیار ساده و پیش‌پا افتاده است چون آن را به آسانی با انگشتانت در الیاف رنگین جگن گره می زنی. هر کس که این شیوهٔ بافتن را ببیند سر از راز آن در می آورد.»

زیراندازی را که مشغول بافتن آن بود چنان به سرعت و با دستپاچگی به گوشه‌یی انداخت که گویی دستش را سوزانده بود و چشمانش را که بر اثر نوشیدن فقاع سرخ شده بود به‌من دوخت و پرسید: «سینوحه، آیا تو هم جادوگر هستی که اینگونه سخن می‌گویی یا اینکه همهٔ مردم به این گونه اسرار واقف شده‌اند؟» پاسخ دادم: «هیچ رازی برای همیشه نزد مردم پنهان نخواهد ماند. همه از اسرار و رازهای مگو به موقع آگاه خواهند شد و ضرورتی هم ندارد در این باره کسی به ایشان چیزی بگوید. علیاحضرتا.

اعمال تو به احتمال زیاد بدون حضور شاهدان عینی انجام شده است و نسیم شبانگاهی آن را در گوش بسیاری زمزمه کرده است و تو هرگز قادر نیستی نسیم را از حرف زدن بازداری حتی اگر قدرتی داشته باشی که بتوانی بر دهان آدمیان قفل خاموشی بزنی. امّا این کارِ جادویی که انگشتانت مشغول انجام آن است زیرانداز زیبایی را بافته است که اگر آن را به من هدیه کنی بسیار ممنون خواهم شد زیرا ارزش آن را تنها من می دانم و بس.»

در اثنایی که سخن می‌گفتم او آرامش خود را از دست داد و ضمن نوشیدن فقاع انگشتانش دوباره شروع به بافتن کردند. وقتی سخنانم را به پایان بردم نگاهی شیطنت‌بار به من انداخت و گفت: «شاید این زیرانداز را پس از پایان گرفتن بافت آن به تو هدیه کنم. این محصول دست من قشنگ و گرانبها و سلطنتی است زیرا من خود آن را بافته‌ام ولی می دانی که اگر به کسی هدیه داده شود او نیز باید به طرف مقابل هدیه‌یی بدهد. پس سینوحه، تو در عوض چه هدیه‌یی به من خواهی داد؟» خندیدم و خیلی صریح و روشن به او گفتم: «هدیه‌یی که در عوض این زیرانداز از من خواهی گرفت زبان من است که آنقدر عزیزش می دارم که می خواهم تا دم‌مرگ آن را در دهان داشته باشم و اگر علیه تو حرفی بزند چیزی عایدش نخواهد شد بنابراین آن را به تو هدیه می‌کنم!»

زیرلب غرولندی کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: «چرا باید چیزی را که در ید قدرت خویش دارم به عنوان هدیه بپذیرم؟ اگر قرار باشد که زبان تو را ببرم هیچکس قادر نیست مانع من شود. حتی می توانم دستانت را نیز قطع کنم که دیگر قادر به نوشتن نباشی. در ضمن می توانم تو را به دهلیزها و سیاهچال‌های خود بیندازم تا سیاهپوستان مرا ببینی که احتمال دارد هرگز از آنجا بازنگردی زیرا با کمال میل دست به قربانی کردن آدمیان می زنند.»

پاسخ دادم: «ظاهراً فقاع زیادی نوشیده‌یی. امشب دیگر فقاع ننوش وگرنه در کابوس‌هایی که به سراغت خواهد آمد از جمله اسب آبی نیز خواهی دید. زبان من از آنِ تو است و من آن را در برابر زیراندازی که مشغول بافتن آن هستی به تو می دهم.»

از جای برخاستم تا بروم و او مرا مانع شد و در حالی که مثل تمام پیرزن‌هایی که مست می شوند قهقهه سرداده بود گفت: «سینوحه، تو مرا خیلی سرحال می آوری. تو مرا واقعاً سرحال می آوری!»

او را ترک کردم و به آسانی و بدون زحمت به شهر بازگشتم. شب را در کنار مریت بسر آوردم ولی دیگر خود را مثل پیش از رفتنم به کاخ کاملاً خوشبخت احساس نمی‌کردم زیرا دایماً آن سبد بافته از جگن را که دودخورده و سیاه شده و بالای رختخواب مادرم آویزان بود به نظر می آوردم و به آن انگشتان تیره رنگی که با گره‌های مخصوص تلهٔ پرندگان الیاف جگن را به یکدیگر پیوند می زد تا زیراندازی بافته شود می اندیشیدم و وزش آن نسیم شبانگاهی که قایق بافته از جگن را از کنار دیوارهای کاخ سلطنتی در مسیر سفلای نیل به ساحل طیوه‌اش کشانده بود فکر می‌کردم. وقتی تمام این نکات را به یاد آوردم آن‌وقت احساس کردم که دیگر مثل گذشته آن‌چنان خوشبخت نیستم زیرا وقتی آدمی آگاهیش درباره موضوعی افزون شود به رنجها ونگرانی هایش نیز افزوده می شود. امّا من دیگر جوان نبودم که بتوانم این رنج ها و نگرانی ها را ندیده بگیرم.»

۵

یکی از مأموریت‌های رسمی من در طیوه بازدید از خانهٔ زندگی بود که سال‌ها آنجا را ندیده بودم. اکنون به دلیل اینکه مقام من به عنوان جمجمه شکاف سلطنتی مکلّفم می‌کرد سری به خانه زندگی بزنم و آنجا را از نزدیک ببینم. افزون بر این به سبب اینکه در آخه‌تاتون حتی یک بار هم جمجمه‌یی را نشکافته بودم نگران آن بودم مبادا مهارت خود را در این زمینه از دست داده باشم. بنابراین به خانهٔ زندگی رفتم و به چند آزمایش عملی دست زدم و نوآموزانی را که می خواستند در کار جمجمه شکافتن تخصّص پیدا کنند چند ساعتی درس دادم. خانهٔ زندگی شباهتی به گذشته نداشت و ارزش و اهمیت آن به شدّت رو به کاستی گذاشته بود زیرا حتی مرضای فقیر هم به آنجا رجوع نمی‌کردند. و بهترین پزشکان خانه زندگی برای کسب درآمد، در شهر مشغول کار شده بودند. تصوّر می‌کردم سطح معلومات وعلم طب در آنجا بالا تر رفته باشد زیرا نوآموزان دیگر مجبور نبودند برای رسیدن به مقام کاهنی درجهٔ یکم آزمایش بدهند و سپس اجازه ورود به خانه زندگی را کسب کنند. اکنون آنها می توانستند بپرسند: «برای چه؟» که در سابق مرسوم نبود. آنچه مرا بشگفتی آورد خامی نوآموزان بود. آنها اشتیاقی به پرسیدن «برای چه؟» نداشتند بل فقط می خواستند دانش طبابت را شتابزده و سطحی بیاموزند و نامشان در دفترِ خانهٔ زندگی ثبت شود تا با اشتغال به کار طبابت زروسیم بدست آورند.

به سبب کمبود مراجعه کننده چند هفته‌یی طول کشید تا توانستم سه عمل جراحی جمجمه انجام دهم. هدف من این بود که بار دیگر مهارت خود را در کار شکافتن جمجمهٔ انسان به بوتهٔ آزمایش بگذارم. این سه عمل جرّاحی به قدری مورد توجه شاگردان و استادان خانهٔ زندگی قرار گرفت که به من تبریک گفتند و مهارت و استادی دستان مرا ستودند. امّا خود احساس کردم که دست‌هایم آن پختگی و چالاکی سابق را نداشتند و نیروی دید من نیز انگار تحلیل رفته بود زیرا مثل گذشته نمی توانستم فوراً و با یک نگاه درد و رنجی را که مریض می‌کشید بشناسم بل بایستی پرسش‌های زیادی مطرح می‌کردم و به معاینات طولانی و متعدّد بیماران می پرداختم تا از درستی تشخیص خویش مطمئن شوم. بنابراین تصمیم گرفتم در منزل خود نیز بیماران را بپذیرم و به طور رایگان معالجه شان کنم.

نخستین عمل جرّاحی را از سر ترّحم و دلسوزی انجام دادم زیرا بیمار قابل معالجه نبود و بایستی درد جانکاهی را تحمّل می‌کرد. دو عمل جرّاحی دیگر، برعکس اهمیّت بسیار داشت و برای انجام آن بایستی از تمامی حذاقت و کارکشتگی خویش کمک می‌گرفتم. بیمارِ نخستین مردی بود که چند سال پیش از آن در یکی از روزهای گرم تابستان با زنی سرگرم معاشقه بود که بناگاه بستگان زن سر رسیده بودند و به هنگام فرار از پشت بام منزل معشوقه با سر به زمین خورده و بی هوش در کوچه افتاده بود بدون آنکه کوچکترین اثر زخمی و یا کوفتگی بر سرداشته باشد ولی پس از چندی دچار بیماری صرع شد و به

دفعات حملهٔ صرع بـه وی عارض گشتـه بود بـه ویژه هنـگام نوشیدن شراب این حالت بیشتر به سراغش می آمد. اگر چه هیچگاه گرفتار اوهام و خیالات جنون آمیز نمی شد ولی وقتی آثار صرع در وی مشهود مـی شد با صـدایی دلخـراش فـریاد می‌کشـید و پاهـایش بـه شدّت تکـان می خورد و بـه سـر و صورت خود می‌کـوبید و زبـانش را گاز می‌گرفت و دهـانش کلید می شد و خود را خیس می‌کرد. او از ایـن حالت خود چنان وحشت و انـزجاری داشت کـه داوطلبانـه ازمن خواهش کـرد جـمجمـه اش را بشکافـم و مـن نیز درخواستش را پذیرفتم. بـنابه پیشنهاد و اصرار پزشکان خانهٔ زندگی شخصی را که حرفه اش بندآوردن خون بود بـه هنگام عمل بر بالین بیـمار حاضر کردم هر چند که خود به چنیـن کاری اعـتقاد نداشتم و بیشتر به استادی و آگاهـی های پزشکی خویش پای‌بـند بودم. ایـن شخص به مراتـب ابله‌تـر و خواب آلوده‌تر از آن کسی بود که من قبلاً شرح حال او را به تفصیل نوشته‌ام. در طول مدت عمل جرّاحی بایستی مرتباً تکانش می دادند و یا به صورتش فـوت مـی‌کردند تا مبادا چـرت بـزند و از انجام تکلیف خود بازبماند. امّا بـا این وصف دایـماً از محل زخم خون‌جاری بود. بـه هر حال تمام جـمجمهٔ بیـمار را شکافتـم و دیدم بسیاری از نقاط مـغز او را خون دلـمـه شده فراگـرفته است از ایـن رو برداشتـن دلمه هـای خـون مدت زیادی بـه طول انـجامید و در عین حـال اگر قرار بود تمام آن را بر مـی داشتم بیمار می مـرد. او از مرض صرع رهایی یافت امّا سه روز بعد مرد. این عـمل جرّاحی با ستایش و شگفتی حاضران روبرو شد و مهارت مرا بسیار ستودند و شاگردان که به جـزییات کار من دقیق شده بودند پرسش هایی مطرح ساختند که پاسخ لازم به آنها داده شد.

دومین عمل نسبتاً آسان بود زیرا بیمـار پسربچه‌یی بود که گزمه های شهر او را با سـری کوفته و حالتی نـزدیک به موت در خیابـان پـیدا کرده و به خانهٔ زنـدگـیش آورده بودند. من به طور اتـفـاقی از خانهٔ زندگی مـی‌گذشتم و دیدم که هـیچ پزشکی حاضر بـه مداوای او نیست و می‌گفـتند که پسربچـه تـحت‌هیچ عنوان علاج نخواهد شد و بهتراست همان طوربیهوشش بگذارند تا بمیرد ولی من نظر دیـگری داشتم و خیلی زود جمجمهٔ او را شـکافتم و خرده های استخوان را از مغزش بیرون کشیدم و جای شکاف را با نقره داغ گرفتم و او بهبود یافت و تا دو هـفته بـعد نیز که من طیوه را ترک کرده بودم زنده بود ولی نمی توانست دستانش را به خوبی حرکت دهد و هـنگامی که دست‌ها و پـاشنه های پایش را با پر قلقلک می دادند چیزی احساس نـمی‌کرد ولی با این حـال مـعتقد بودم که بـا گـذشت زمان سلامت کامـل را بـه دست خواهد آورد. عمل جرّاحی پسربچه بـرعـکسِ عمل قبلی چنـدان مورد توجه دانش آموزان و استادان قـرار نگرفت زیرا موفقیت عمل را امری طبیعی مـی پنداشتنـد و تنها از مهارت من در این کار شگفت‌زده شده بـودند. این بار کار من از جهت دیگر نیز فـوق العاده بود: نوع زخـم و شتابی که برای عمل داشتم به من اجازه نمی داد که موی سر پسربچه را پیش ازعمل بتراشم و از این رو پس از آنکه پوست سر وی را از روی صفحه‌نقره به هم آوردم و بخیـه زدم نتیجتـاً زخم زیر موی سرش پـنهان مـاند و هیچکس نـمی توانست به وجـود آن پی ببـرد. کارکنان خـانهٔ زندگی از استاد و شـاگـرد به سبب مقام والایـی کـه داشتم احترام بیش از حـدّی برایم قایل بودند و وقتی گام برمی داشتم مؤدبانه راه باز می‌کردند ویا ازبرابرم کنار می رفتند امّا در عین حال چون از آخه‌تاتون

آمده بودم اعتمادی به من نداشتند تا صریح با من گفتگو کنند. سرچشمه این احساس، قدرت خدای دروغین فرعون بود. دربارهٔ آتون با ایشان صحبتی نکردم و تنها دربارهٔ کار و حرفهٔ پزشکی اظهارنظر می‌کردم و سخن می راندم. روزبه روز برای درک بیشتر حضور من برکوشش خود می افزودند و هر جا می رفتم دنبالم روان بودند و در ضمن سعی می‌کردند به مکنونات قلبی ام نیز پی ببرند ــ تا اینکه گفته هاشان شگفتی مرا برانگیخت پس از انجام سومین عمل جرّاحی جمجمه، پزشکی نزد من آمد که بسیار دانشمند بود و با مهارت زیاد چاقوی جرّاحی را به کار می‌گرفت. او به من گفت: «سینوحه، ای پزشک سلطنتی. حتماً دریافته یی که خانهٔ زندگی بسیار خلوت تر از گذشته به نظر می رسد و کمتر کسی مثل سابق به ما رجوع می‌کند در صورتی که امروز خیلی بیشتر از گذشته بیمار و بیماری وجود دارد. تو به سرزمین های گوناگون سفر کرده یی و فنون پزشکی بیشماری فراگرفته یی و شگردهای بسیاری در این زمینه به چشم خود دیده یی ولی شک دارم نحوهٔ معالجاتی را دیده باشی که امروز در طیوه، امّا در خفا انجام می شود و به بهبودی بیمار منجر می‌گردد. فنون و شگردهای پزشکی ما نه به چاقوی جرّاحی و نه به آتش و نه به دارو و نه به زخمبندی نیاز دارد. به من مأموریت داده اند تا در این باره با تو صحبت کنم و در ضمن آگاه شوم، آیا میل داری با شیوه های تازهٔ ما در کار پزشکی از نزدیک آشنا شوی؟ اگر چنین است باید قول دهی از آنچه می بینی و می شنوی چیزی به دیگران بروز ندهی! ضمناً هنگامی که به «محل مقدس تندرستی» برده می شوی باید چشمانت را ببندند تا نتوانی محل آن را بشناسی.»

سخنانش به دلم نچسبید چون بیم داشتم مبادا این کار سبب رنجش فرعون شود. با این حال کنجکاوی شدید من باعث شد که بگویم: «به نظر می رسد که این روزها ماجراهایی در طیوه در حال تکوین است و رویدادهای عجیب و غریب و نادری اتفاق می افتد. مردان افسانه نقل می‌کنند و زنان چهره یی شگفت انگیز دارند، امّا هرگز دربارهٔ معالجه بیماران بر اساس اعتقادات مذهبی چیزی نشنیده ام. تردید دارم که بدون استفاده از چاقوی جرّاحی، دارو، آتش و زخمبندی بتوان بیماری را مداوا کرد. از اینرو مایل نیستم شاهد شعبده بازی باشم.»

شدیداً به من اعتراض کرد و گفت: «همگی می پنداشتیم که تو دچار پیشداوری نمی شوی تو سرزمین های بسیار را زیرپا گذاشته یی و دانش و آگاهی های زیاد برای ما مصریان به ارمغان آورده یی و بدین سبب مجهولات را بر ما معلوم گردانیده یی و حتی بدون آهن گداخته و یا گازانبر از خونریزی زخم جلوگیری می‌کنی. بنابراین چرا نتوان بدون چاقو و آتش به عمل جرّاحی دست یازید؟ به تو اطمینان می دهیم که به نام و شهرتت لطمه نخورد و به دلایل خاصّ می خواهیم که شاهد عینی ما باشی و خود ببینی که مکر و حیله یی در میان نیست. تو شاهدی بی طرف و کاملاً تنها هستی و ما به وجود چون تویی نیاز داریم.»

گفته هایش حس کنجکاوی مرا برانگیخت و متقاعدم کرد و در ضمن مایل بودم که به دانش پزشکی خود باز هم چیزی بیفزایم بنابراین به پیشنهاد وی گردن نهادم. پس از آنکه تاریکی بر سراسر شهر گسترده شد پزشک یاد شده با یک تخت‌روان به خانهٔ من آمد و مرا بر آن نشاند و چشمانم را بست. وقتی

تخت‌روان بر زمین گذاشته شد دستم را گرفت و مرا از دالانی گذراند. گاه‌بایستی از پلکان بالا می‌رفتم و گاه‌پایین تا اینکه به او گفتم از این کار خسته شده‌ام و این شوخی را تحمل نتوانم کرد. در حالی که سعی می‌کرد آرامم سازد دستمال از چشمانم برگرفت و به تالار بزرگی هدایتم کرد که بر دیوارهای سنگی آن چراغ‌های بسیاری روشن بود. سه بیمار که هر کدام بر تختی روی زمین دراز کشیده بودند جلب‌نظر می‌کردند و کاهنی که سرش را تراشیده بود و چهره‌اش از روغن مقدس برق می‌زد سوی من آمد و مرا به نام خواند و تقاضا کرد سه بیماریاد شده را دقیقاً معاینه کنم مطمئن شوم حیله‌یی در کار نیست. لحنی آرام و قاطع داشت و از چشمانش دانایی می‌بارید. پیشنهادش را پذیرفتم و به معاینهٔ بیماران پرداختم و در همان حال جرّاح خانهٔ زندگی نیز که مرا با خود به اینجا آورده بود به من کمک می‌کرد.

مطمئن شدم که هر سه نفر براستی بیمار هستند و از شدّت ناتوانی نمی‌توانند از جای بلند شوند. نخستین بیمار زنی بود که بدنی لاغر داشت و بر چهرهٔ تکیده‌اش تنها چشمان سیاه او به گونه‌یی وحشت‌آفرین حرکت می‌کرد. نفر دوّم نوجوانی بود که سراسر پوست بدنش را زخم‌ها و تاول‌های چرکین گرفته بود. سومین بیمار پیرمردی با پای فلج بود که اصلاً نمی‌توانست گام بردارد و من برای حصول اطمینان از فلج پای او چند بار سوزن به پایش فرو کردم و آثار درد در او مشاهده نکردم. پس از پایان معاینهٔ بیماران، کاهن را گفتم: «من این سه نفر را به کمک تمامی تجارب و دانش پزشکی خود معاینه کردم و اگر پزشک معالج ایشان بودم هیچ راهی به نظرم نمی‌رسید جز اینکه به خانهٔ زندگی روانه‌شان سازم. این زن جوان و پیرمرد به سختی معالجه خواهند شد ولی شاید بتوان نوجوان بیمار را با حمّام روزانه گوگرد تسکین داد.» کاهن لبخندی زد و ما دو نفر پزشک را در قسمت عقب تالار که تاریک بود نشاند و بی‌صبرانه منتظر رویدادهای بعدی شدیم. او چند تن از بردگان را فراخواند تا تخت‌هایی را که بیماران روی آن دراز کشیده بودند بلند کنند و بر سکویی جای دهند. بردگان سپس مجمرهایی را که در آن مواد مخدر بود روشن کردند تا دود حاصل از این مواد بیماران را تخدیر کند. در همین حال از بیرون تالار هیاهویی برخاست و در پی آن گروهی از کاهنان در حالی که سرود مقدّس آمون را می‌خواندند وارد تالار شدند و دور تا دوربیماران ایستادند و همین طور که خم وراست می‌شدند و نام آمون را بر زبان می‌آوردند به نیایش پرداختند و آن قدر رقصیدند و خواندند تا اینکه عرق از چهره‌شان سرازیر شد، دوش اندازهای خود را کنار افکندند و زنگوله‌هایی را که بر دست داشتند تکان دادند و سینهٔ خود را با سنگ‌های لبه‌تیز مجروح ساختند به طوری که از آن خون جاری شد. قبلاً چنین مراسمی در سوریه دیده بودم و برایم تازگی نداشت تا اینکه صداشان بلندتر شد و با مشت به دیوار سنگی کوبیدند که ناگهان دیوار باز شد و تندیس آمون به گونه‌یی وحشت‌برانگیز برابر ما ظاهر شد. همان لحظه کاهنان نیز خاموش شدند و این سکوت پس از آن همه هیاهو خوفناک می‌نمود. نوری آسمانی از چهرهٔ آمون، زیر سقف گنبدی شکل و تاریک به سوی ما تابید و کاهن بزرگ ناگهان برابر بیماران آشکار شد و هریک را، به نام خواند و گفت: «برخیزید و گام بردارید! آمون بزرگ بر شما رحمت آورده و پاداش اعتقادتان را به‌خویش این چنین داد.»

با چشم خویشتن دیدم که هر سه بیمار چشم به تندیس آمون دوختند و به زحمت خویشتن را روی تخت به حرکت آوردند و در حالی که می لرزیدند دست بر زانو برخاستند و سپس ایستادند و با شگفتی به اندام‌های خویش دستی کشیدند و در آخر به گریه افتادند و در حالی که نام آمون را بر زبان می آوردند به نیایش او پرداختند و در همان حال دیوار دوباره به هم آمد و بسته شد و کاهنان نیز تالار را ترک گفتند و بردگان مجمرها را بیرون بردند و تعداد بیشماری چراغ لامپا را روشن کردند تا معاینات ما آسان‌تر صورت گیرد و چنین تشخیص دادیم که زن جوان می تواند اعضای بدن خود را به حرکت درآورد و در حالی که به ما تکیه کرده بود چند قدمی راه رفت و پیرمرد نیز بدون کمک دیگری توانست راه برود و زخم‌های جوانک هم به کلی محو شده بود و پوست بدنش کاملاً صاف و درخشنده به نظر می رسید. تمام این رویدادها به مدت چند ساعتِ آبی به طول انجامیده بود و من اگر خود به رأی‌العین این وقایع را ندیده بودم به هیچ وجه آن را باور نمی‌کردم.

کاهنی که میزبان ما بود با لبخندی پیروزمندانه سوی ما آمد و گفت: «سینوحه، حال چه می‌گویی؟» به چشمانش نگریستم و گفتم: «آن زن و مرد گرفتار نوعی جادو بودند که اراده‌شان به زنجیر کشیده شده بود و جادو فقط با جادو باطل می شود آن هم در صورتی که جادوگر بعدی قوی‌تر و ماهرتر از اولی باشد امّا زخم و تاول باقی خواهد ماند و از طریق سحر و جادو مداوا نمی شود، جز با ماهها استفاده از حمام گوگرد. بنابراین اقرار می‌کنم که تا به حال چنین نحوهٔ معالجه‌یی را ندیده بودم.» با نگاهی مرا نگریست و پرسید: «سینوحه، آیا به این ترتیب قبول داری که آمون هنوز هم سلطان تمام خدایان است؟» پاسخ دادم: «میل ندارم نام خدای قلابی را این چنین با صدای بلند بر زبان بیاوری! فرعون این کار را ممنوع ساخته است و من هم خدمتگزار او هستم.»

به خوبی دیدم که گفته‌های من او را برانگیخته بود امّا از آنجا که کاهن درجه یکم بود اراده‌یی نیرومندتر از قلبش داشت، پس به آسانی بر خود چیره شد و با لبخندی گفت: «نام من «حری حور»[1] است ــ حال که نامم را دانستی می توانی مرا به گزمه‌های شهر معرفی کنی! امّا بدان که از گزمه‌های فرعون قلابی تو ترس ندارم، همین طور از مجازات، سگ‌ها و سیاهچال‌هایش. هر بیماری که به من مراجعه کند به نام آمون مداوایش می‌کنم. به هر حال مگذار که درباره چنین مقوله هایی با یکدیگر بحث و جدل کنیم بل بهتر آن است که همانند دو دانشمند به بحث پردازیم. از این جهت تو را دعوت می‌کنم که به اتاق من بیایی و شراب بنوشی چون می دانم خسته هستی.»

راهرویی که از سنگ ساخته شده بود به اتاق و محل زندگی مخصوص وی منتهی می شد و هوای سنگین آنجا به من فهماند که در عمق زیرزمین هستیم و دهلیزها و سیاهچال‌های آمون را به یادم آورد که داستان‌های بیشمار از آنها نقل شده بود، ولی تا آن روز هیچ فرد تعمید نشده‌یی را به آنجا راه نبود. «حری حور» جرّاح خانهٔ زندگی را که همراه من آمده بود بدرود گفت و مرا به درون اتاق خود برد. اتاق

1) Hrihor.

او هیچ چیزی برای گذراندن زندگی تجمّلی و راحت کم نداشت. تختخوابی با سقف گنبدی محل استراحت او بود، قفسه‌ها و صندوق‌های اتاق تماماً از جنس عاج و چوب آبنوس بود و فرش‌هایی نرم و گرانبها داشت و تمام فضا را بوی عطر و بخور فراگرفته بود. مؤدبانه آب معطّر بر دستم ریخت و به نشستن تعارفم کرد و شیرینی عسلی به من داد و میوه و شرابی قوی، کهنه و آمیخته با مُرّ از تاکستان‌های آمون برایم آورد. نوشیدیم و او آغاز به صحبت کرد: «سینوحه، ما تو را می شناسیم و رفتارت را زیر نظر داشته‌ایم و می دانیم که فرعون را از صمیم قلب دوست داری و خدای دروغین او را برخلاف انتظار ما بیگانه نمی دانی ولی به تو قول می دهم که خدای او از هیچ لحاظ نسبت به خدای ما برتری ندارد زیرا کینه‌توزی فرعون و نفرت وی از آمون و سختگیری به پیروان خدای ما او را از گذشته به مراتب نیرومندتر ساخته است. مایل نیستم از موضوعات مربوط به خدایان با تو سخن گویم، بل توجه من به تو از آنجا است که سرشتی انسانی و مردمی داری و بینوایان را بدون هیچ چشمداشتی معالجه کرده‌یی و به عنوان یک مصری اصیل، نجیب و وطنخواه سرزمین سیاه را بیش از سرزمین سرخ دوست می داری. بنابراین بگذار بگویمت: فرعون اخناتون برای مردم فقیر عامل نحوست و نابود کنندهٔ مصر است. پیش از آنکه اعمال زشت و نکوهیده اش آن چنان گسترش یابد که جز با خونریزی نتوان جلو آن را گرفت باید نابودش ساخت.» جرعه‌یی شراب نوشیدم و گفتم: «من به خدایان التفاتی ندارم و همهٔ آنان را یکسان می بینم زیرا مرا از خود سیر و خسته کرده‌اند ولی یادآور می شوم که خدای فرعون اخناتون غیر از همه خدایانی است که تاکنون وجود داشته اند چون تندیس و تصویری از وی دیده نمی شود و همهٔ آدمیان از فقیر و غنی، وضیع و شریف، برده و بیگانه نزد وی ارزشی یکسان دارند. از این رو معتقد هستم که یک سالِ جهانی پایان گرفته و سال جهانی نوینی آغاز شده است و بهمین دلیل امکان دارد وقایع خارق‌العاده‌یی که در اندیشهٔ آدمی نگنجد اتفاق بیفتد.» حری حور دستش را به نشانهٔ اعتراض به عقاید من بلند کرد و لبخندزنان گفت: «سینوحه، آن طور که پی برده‌ام تو با چشمان باز مشغول رؤیا دیدن هستی، در حالی که من تو را آدمی دانا و بخرد می دانم. اهداف و مقاصد من نسبت به اهداف و مقاصد تو دایره‌یی محدودتر دارد. تنها آرزویم اینست که اوضاع همچون گذشته شود و پیمانهٔ غلاّت مردم فقیر پر و نظم و قانون دوباره برقرار گردد. می خواهم همگان امنیّت داشته باشند و عقاید دینی هر کس مورد احترام دیگران قرار گیرد، نه اینکه عقیده‌یی به وی تحمیل شود؛ کوتاه سخن اینکه تمام عواملی که سبب ادامهٔ زندگی است پویا باقی بماند، مثلاً تفاوت میان بردگان و اربابان ایشان از بین برود. می خواهم که قدرت، شکوه و شرف مصر بر پا باشد و کودکان ما در سرزمینی زاده شوند که برای هر کدام از آنها جا به اندازهٔ کافی وجود داشته باشد و وظایف از پیش تعیین شده خود را از مهد تا لحد انجام دهند و هیچ آشوب و ناآرامی ریشه‌دار قلب مصریان را همچون تیزاب نخورد. من در انتظار وقوع تمام این رویدادهاهستم و بهمین دلیل فرعون اخناتون باید از تخت به زیر افتد.»

دست به دستانم کشید، انگار می خواست از من تقاضایی کند و پس از آنکه به احترام سر فرود آورد گفت: «سینوحه، تو آدمی سر به راه، مطیع و رقیق‌القلب هستی که بد هیچکس را نمی خواهی ولی ما در

دورانی زندگی می‌کنیم که باید هر کس خود تصمیم گیرد و هیچکس نمی‌تواند از گزینشی که در برابر خود دارد سر بتابد. کسی که با ما نباشد در واقع علیه ما ایستاده است و روزی خواهد رسید که به سزای خود برسد و می دانم تو آنقدرها هم ساده اندیش نیستی که نتوانی پیش‌بینی کنی، فرعون برای همیشه قادر به حفظ قدرت خود خواهد بود. برای من اهمیتی ندارد که تو به کدام یک از خدایان اعتقاد داری و اصولاً آیا خدایی هم داری یا نه؟ امّا می خواهم یادآور شوم که آمون بدون تو نیز می تواند دوباره به قدرت برسد. سینوحه، تو قادر هستی مصر را از فاجعه‌یی که انتظارش می رود و بر آمون سنگینی می‌کند برهانی و اینجا تویی که می توانی سرزمین سیاه را از گرفتار شدن به گرسنگی و قحطی، درد و رنج و آشوب نجات دهی و سرانجام این تو هستی که می توانی قدرت و شکوه قبلی مصر را به آن باز گردانی.»

گفته هایش آرامش را از من گرفت، ناگزیر اندکی شراب نوشیدم و عطر شیرین مُرّ دهان و بینی مرا پر کرد. کوشش کردم لبخند به لب آورم و پاسخ دادم: «گویی سگی دیوانه گازت گرفته و یا عقربی جرّار نیشت زده است! من که قدرت چندانی ندارم، حتّی به مهارت و حذاقت تو نیز قادر به معالجه و مداوای بیماران نیستم!»

از جای برخاست و گفت: «بگذار چیزی نشانت دهم.» سپس چراغی برگرفت و به دالانی هدایتم کرد و دری را که با چند قفل بسته شده بود گشود. محوطه‌یی برابر چشمانم آشکار شد که پر از طلا و نقره و سنگ های قیمتی بود و مقابل نور درخشیدن گرفت و بشکه هایی چند به اندازهٔ قد آدمی نیز محوطه را پر کرده بود. حُری حور گفت: «نترس! این اندازه ابله و احمق نیستم که بخواهم با زر و سیم فریبت دهم. امّا بد نیست خود با چشمانت ببینی که آمون بسیار ثروتمندتر از فرعون است. نه. من نمی خواهم با طلا فریبت دهم. بگذار چیز دیگری نیز نشانت دهم.»

درِ مسین دیگری را باز کرد و محوّطه کوچکی را با چراغ روشن ساخت. در آنجا بر روی سکویی سنگین تندیسی از موم دراز کشیده بود که تاجی دوطبقه بر سر داشت و پیکان هایی از جنس استخوان بر سینه و پیشانیش فرو کرده بودند. بی اختیار دستانم را بلند کردم و اوراد باطل السحری را که در زمان تحصیلم برای رسیدن به مقام کاهنی درجهٔیکم آموخته بودم زیرلب زمزمه کردم. حری حور با لبخندی مرا نگریست و دیدم دستش که چراغ را گرفته بود نمی لرزد. پرسید: «حال باور می‌کنی که دوران قدرتمندی فرعون اخناتون بزودی پایان خواهد گرفت؟ این تندیس مومی را به نام آمون لعنت کرده‌ایم و بر سر و قلبش پیکان های مقدّس نشانده‌ایم ولی می دانیم که سحر و جادو زمان لازم دارد تا آثار نهایی خود را آشکار سازد زیرا خدای فرعون نیز با جادوی خود قادر است مانع از سحر شود. حال که این تندیس را دیدی می خواهم با تو چند لحظه‌یی گفتگو کنم.»

با دقّت تمام درها را بست و مرا به اتاق خود برد و جامم را از شراب پرکرد. وقتی خواستم پیاله را سر بکشم. به وضوح متوجه شدم آرواره هایم از ترس به یکدیگر می خورد، به طوری که شراب از دهانم بر زانوانم ریخت. با چشمان خویش شاهد جادویی بودم که قوی تر از هر جادوی دیگری بود و هیچکس نمی توانست جلو اثر آن را بگیرد. این جادو که برای تندیس های مومی در نظر گرفته شده است و کاهنان

آمون در معبد جرأت ندارند اوراد آن را با صدای بلند بر زبان آورند از نبشته های کهن به ایشان ارث رسیده است و بسیار وحشت‌انگیز است. با این وصف بسیار کسانی بودند که در نیروی تأثیر آن شک داشتند چون معتقد بودند پس از گذشت دوهزار سال از ساختن اهرام عصر جدید مثل گذشته گرفتار جادو و جادوگری نیست. حری حور گفت: «همان‌طور که می بینی قدرت آمون تا آخه‌تاتون نیز رسیده است. از من مپرس که ما از کجا موی سر و ناخن های او را به دست آورده‌ایم و بر تندیس مومی اش نشانده‌ایم! ولی تا این حد می توانم این راز را آشکار کنم که اینها را در ازاءِ دادن طلا فراهم نیاورده‌ایم بل کسانی که پیرو آمون هستند مو و ناخن اخناتون را برای ما تهیه کرده‌اند!»

در اینجا نگاهی پراستفهام به من انداخت و با کلماتی که سعی می‌کرد با احتیاط و تأمل ادا کند ادامه داد: «هر روز به قدرت آمون افزوده می شود و خود نمونه اش را به هنگام مداوای آن سه بیمار دیدی. لعنت و نفرین او هر روز بر مصر و مصریان اثر می بخشد. عمر فرعون هر چه طولانی تر شود، همان‌قدر نیز مردم بایستی در رنج و عذاب روزگار بگذارنند. سینوحه، چه خواهی گفت اگر تو را دارویی دهم که برای همیشه سر درد فرعون را مداوا کند؟» پاسخ دادم: «آدمی برای تحمّل درد و رنج ساخته شده است و تنها مردگان هستند که دیگر دردی احساس نمی‌کنند.»

با نگاهی آتشبار به من خیره شد و اراده و خواست او فلجم ساخت، به طوری که قادر نبودم دست خود را بلند کنم. در همان حال گفت: «شاید چنین باشد امّا دارو از خود اثری به جای نمی‌گذارد و هیچکس هم تو را به چیزی متهم نخواهد ساخت و مومیاگران هم آثاری در امعاء و احشاءِ او پیدا نخواهند کرد. نیازی نیست که همه چیز را بدانی تنها سعی کن این دارو را به فرعون بخورانی تا سر دردش کاملاً مرتفع شود. وقتی دارو را مصرف کرد چنان به خواب خواهد رفت که دیگر دردی احساس نخواهد کرد!»

دستش را بلند کرد، انگار می خواست نگذارد پیشنهادش را ردّ کنم، بنابراین ادامه داد: «نمی خواهم به تو رشوه دهم ولی اگر این کار را انجام دهی نامت برای همیشه زنده خواهد ماند و خود رهین رحمت‌های آمون خواهی شد و جسمت تا ابد سالم خواهد ماند و در طول زندگی دست‌های نامریی پشتیبانی و حفظت خواهند کرد و هیچ خواست دنیوی وجود نخواهد داشت که برایت صورت تحقق نگیرد. من این قدرت را دارم، قول هایی را که به تو می دهم تماماً اجرا شود.»

دستانش را بلند کرد و با چشمانی که از آن آتش می بارید چنان نگاهی به من انداخت که نتوانستم روی از او برگردانم. نیروی ارادهٔ جادوییش تا آنجا فلجم کرده بود که قادر نبودم حرکت کنم و از جای برخیزم و حتی دستانم را بگشایم. او گفت: «اگر دستور دهم که برخیزی، آنگاه برخواهی خاست. اگر بگویم دستانت را بلند کن آنگاه دستانت را بلند خواهی کرد، امّا نمی توانم فرمان دهم برابر آمون تعظیم کن مگر اینکه به او اعتقاد داشته باشی و نمی توانم وادارت کنم کاری انجام دهی که خلاف میل قلبی و باطنیت باشد و این عامل است که قدرت مرا برابر تو محدود می‌سازد. از این جهت تو را به مصالح و منافع مصر سوگند دارویی را که به تو می دهم با خود همراه ببر و آن را به فرعون بخوران تا برای ابد از رنج سردرد رهایی یابد!»

دستانش را پایین انداخت و در همان حال من نیز توانستم حرکت کنم و جام می را به دهان ببرم و دیگر دستم نلرزد. عطر مُرّ را در کام و بینی خود احساس کردم و گفتم: «حری حور هیچ گونه قولی به تو نمی دهم ولی دارو را برای روز مبادا به من بده. این داروی بی آزار و خطر را که شاید از عصارهٔ کوکنار نیز مؤثرتر باشد به من بده، شاید آن دقیقه فرا رسد که فرعون خود مایل باشد به خواب رود و هرگز بیدار نشود.»

دارو را که در شیشه‌یی رنگین و بسیار کوچک ریخته بود به من داد و گفت: «سینوحه، آیندهٔ مصر اکنون در دست تو است. یقیناً اگر کسی علیه فرعون دست بلند کند کاری خلاف سنّت‌ها و آداب ورسوم مصر انجام داده است ولی مردم در وضعی خطرناک و نگران کننده به سر می برند و کاسهٔ صبرشان لبریز شده است و آن لحظه فراخواهد رسید تا کسی پیدا شود و بیندیشد که فرعون نیز چون دیگر آدمیان نیست و نابود خواهد شد و اگر بدنش وسیلهٔ نیزه و یا چاقو دریده شود از تن او نیز خون جاری خواهد گردید ولی چنین رویدادی نباید هرگز اتفاق بیفتد زیرا قدرت فراعنه متزلزل و تضعیف خواهد شد و در نهایت چنین پیشامدی به صلاح مصر و مصریان نیست و از این رو است که می‌گویم سینوحه؛ آینده کشور در دستان تو قرار دارد.»

شیشهٔ دارو را در کمربند خود جای دادم و با استهزاء گفتم: «در زادروز من سرنوشت مصر در میان انگشتانی تیره رنگ قرار داشت که الیاف جگن را به یکدیگر گره می زد. حری حور چیزهایی هست که تو را آن هیچگاه سر در نخواهی آورد گو اینکه ادّعا می‌کنی به همه چیز دانا هستی. به هر حال اکنون دارو نزد من است امّا فراموش مکن که من قول و تعهّدی به تو نداده‌ام!»

لبخندی زد و دستش را به نشانه وداع بالا برد و گفت: «پاداشت پاداشی بزرگ است.» سپس همراه من راه افتاد و هنگامی که از راهرو می‌گذشتیم سعی نداشت چیزی را از من پنهان کند، زیرا او قادر بود منویات دیگران را از قلبشان بخواند و دقیقاً می دانست که من او را لو نخواهم داد ولی یادآور می شوم که دخمه ها و دهلیزهای آمون زیر معبد او قرار داشت و اگر کسی بدانجا راه می یافت به اسراری برمی خورد که خودبه‌خود نمی توانست آن را آشکار سازد.

۶

چند روز بعد «تیه» ملکه مادر، در کاخ خویش جهان را بدرود گفت. ماری به هنگام گستردن دام در باغ کاخ او را نیش زده بود. پزشک مخصوص ملکه‌مادر در لحظه حادثه در کاخ حضور نداشت، معمولاً چنین است که هرگاه نیاز به کمک کننده در محّل حاضر نیست. از این جهت مستخدمان دربار به طیوه آمدند و مرا به کاخ بردند و زمانی به آن‌جا رسیدم که تنها توانستم فوت او را تأیید کنم. نمی توان پزشک مخصوص ملکه را مسبّب مرگ او دانست، زیرا اگر محّل گزیدن مار را ــ پیش از آنکه ضربان نبض مار گزیده به صدبار برسد ــ نگشایند و سپس قسمت بالای زخم را نبندند، زهر مار اثر خود

را می بخشد و منجر به مرگ مارگزیده می شود.

برابر رسم بایستی در کاخ زرّین ملکه می ماندم تا جسد وی به مأموران خانهٔ مرگ تحویل داده شود. کاهن ایه را زیر نظر گرفتم. او در آن موقع بالای سر جسد ایستاده بود و گونه های برآمدهٔ ملکه را نوازش می داد و می‌گفت: «گاهِ مرگ او فرارسیده بود زیرا عجوزه‌یی زشت سیرت بود که علیه من دسیسه می چید. اعمال نکوهیده‌اش وی را محکوم به مرگ کرده بود و امیدوارم پس از او مردم روی صلح و آرامش را ببینند.» با این حال فکر نمی‌کنم ایه مسبب مرگ او بود زیرا جرأت این کار را نداشت. آنچه آندو را به هم پیوند می داد نه مهر و محبّت بل جنایاتشان بود. و می دانم با آنکه ایه بر سر نعش ملکه سخنانی گفت که در آن احساسی دیده نمی شد امّا از مرگش متأثر بود، چون با گذشت سال ها این دو به یکدیگر عادت کرده بودند.

وقتی خبر مرگ ملکهٔ مادر رسماً از سوی دربار به آگاهی عامّه رسید اهالی شهر طیوه. لباس مخصوص روزهای تعطیل خود را پوشیدند و با شادی و سرور فراوان در خیابان‌ها و میادین شهر گرد آمدند. پیشگویی این و آن دهان به دهان می‌گشت و شماری از زنان پیشگو در میان مردم ظاهر شدند تا رویداهای ناگوار آینده را به اطلاع مردم برسانند. جمعیت زیادی مقابل دیوارهای کاخ زرّین گرد آمدند. ایه برای آنکه توّجه و محبّت مردم را نسبت به خود جلب کند، جادوگران سیاهپوست ملکه‌مادر را با شلاّق از دهلیزهای زیرزمین کاخ بیرون راند. آنان چهار نفر مرد بیش نبودند و افزون بر آنها عجوزه‌یی چاق و زشت منظر بود که اسبی آبی را می مانست و نگهبانان کاخ در حالی که او را با تازیانه می زدند از کاخ بیرونش نداختند و مردم بر سرش ریختند و تکه‌تکه اش کردند. جالب آنکه نیروی سحروجادویش، اینجا نیز نتوانست در برابر یورش مردم حفظش کند. ایه تمام وسایل جادوگری، داروها و جوشانده های گیاهی آنان را سوزاند که باعث تأسف من شد زیرا در نظر داشتم آنها را بررسی کنم.

از ساکنان کاخ کسی را ندیدم که بر سوگ ملکهٔ مادر، به سرنوشت شوم جادوگران و آن عجوزه بگرید، حتی شاهزاده خانم باکتاتون به جنازه مادرش نزدیک شد و در حالی که با دستان زیبایش انگشتان تیره‌رنگ مادر را نوازش می داد خطاب به او گفت: «مادر، شوهرت اشتباه کرد که جادوگران تو را به چنگ مردم انداخت.» و خطاب به من گفت: «این جادوگران به هیچوجه مردمان بدسرشتی نبودند. آنان از سر میل خود دراینجا زندگی نمی‌کردند بل چشم به جنگل ها و کپرهای زادگاه خویش داشتند. به هر حال اعمال زشت مادرمن نبایستی سبب نابودی ایشان می شد.»

در همان روز از شاهزاده خانم باکتاتون دیدار کردم و با او به گفتگو پرداختم. سر زیبا و رفتار غرورانگیزش اثری عمیق بر من گذاشت. او دربارهٔ حارمحب پرسش های زیادی مطرح ساخت و در حالی که دوست مرا تحقیر می‌کرد گفت: «حارمحب نجیب زاده نیست و سخنانش خام و نسنجیده است، امّا اگر همسری اصیلزاده برگزیند فرزندان ایشان افرادی نجیب و اصیل خواهند شد. سینوحه، راستی می توانی بگویی حارمحب چرا تاکنون ازدواج نکرده است؟» پاسخ دادم: «والاحضرتا. تو نخستین کسی هستی که چنین پرسشی مطرح می‌کنی. به تو اعتماد دارم از اینرو رازی را که تا به حال برای

هیچکس فاش نکرده‌ام به تو می‌گویم. زمانی که حارمحب نوجوانی بیش نبود و برای نخستین بار پای به کاخ گذاشت ناگهان چشمش به ماه‌روی تو افتاد و او از آن پس هیچ زنی به چشمش جلوه نداشته، امّا باکتاتون خود چه در پیش داری؟ هیچ درختی برای همیشه شاداب و شکوفا نمی‌ماند و سرانجام بایستی میوه دهد و من به عنوان پزشک اندرزت می دهم که باید حتماً آبستن شوی.»

سر خود را با غرور به عقب انداخت و گفت: «سینوحه، خود به خوبی می دانی که در رگ‌های من خونی مقدس جاری است و باید با اصیل‌ترین خونی که در مصر وجود دارد آمیخته شود. بنابراین بهتر بود برابر سنت‌های کهن برادرم مرا به همسری خود انتخاب می‌کرد و اگر چنین می شد من حتماً تاکنون پسری برای او به دنیا آورده بودم. دیگر اینکه اگر قدرت داشتم دستور می دادم چشمان این حارمحب را کور کنند زیرا عمل گستاخانهٔ وی یعنی نگاه کردن به روی من خود آغازی توهین‌آمیز و جسورانه بوده است. صریحاً اعتراف می‌کنم اندیشیدن به جنس مرد مرا به وحشت می اندازد زیرا اگر مردی زنی را لمس کند این عمل از نظر من قبیح است و می پندارم که اعضای زمخت مردان، زنان ظریف و لطیف را آزار می رساند از اینرو معتقد هستم این سخن اغراق‌آمیز است که مرد سبب ایجاد خوشی و شادمانی زن می شود!»

چشمانش به هنگام سخن گفتن از هیجان می درخشید و به سنگینی نفس می‌کشید و من متوجه شدم که از این گونه مقولات لذت می برد خواستم بیشتر تحریکش کنم بنابراین گفتم: «خود دیده‌ام که حارمحب نواری از مس به دور بازویش پیچیده و با سفت کردن عضلات بازویش آن را پاره کرده اندام‌های او کشیده و محکم است و زمانی که از فرط غضب با مشت بر سینهٔ خویش می‌کوبد گویی صدای طبل از آن بلند می شود. زنان درباری همچون ماده گربه به دنبال او هستند و حارمحب هر کاری که مایل باشد با ایشان انجام می دهد!»

با شنیدن این سخنان آتش از چشمش بارید و در حالی که آرواره‌هایش می لرزید گفت: «سخنانت را نمی پسندم و نمی فهم چرا حارمحب را چنین بزرگ جلوه می دهی؟ به هر حال او زمانی که به دنیا آمد میان دندان‌هایش کثافت بود و نامش نیز به گوشم حقیر می آید. ضمناً نمی فهمم چرا در کنار جسد مادرم با من چنین صحبت می‌کنی؟»

خواستم به یادش آورم که نخست چه کسی سخن از حارمحب را پیش کشید امّا بهتر دیدم که خود را پشیمان نشان دهم و گفتم: «اوه. باکتاتون همچون گذشته درختی شاداب و شکوفا بمان زیرا تو هرگز پیر و شکسته نمی شوی! راستی مادرت ندیمهٔ قابل اعتمادی نداشت که تا آمدن مأموران خانه مرگ بر سر جنازهٔ او مویه و زاری کند؟ چرا زن‌هایی که کارشان گریه‌وزاری و کندن مو بر سر جنازه مردگان است و از این بابت دستمرد می‌گیرند در اینجا حاضر نیستند؟ اگر قادر بودم خود چنین کنم، مسلماً بر جنازه‌اش می‌گریستم امّا چه توان کرد که پزشک هستم و به سبب دیدن جنازه‌های بسیار اشک چشمانم خشک شده است. باکتاتون، زندگی به سان روزی گرم است، پس شاید مرگ شبی خنک برای آدمی باشد. باکتاتون، زندگی همچون آبی کم‌عمق است، پس شاید مرگ آبی زلال و چون دریا عمیق باشد.» او

گفت: «سینوحه، دربارهٔ مرگ با من سخن مگوی زیرا زندگی در دهانم هنوز طعمی شیرین دارد. امّا واقعاً ننگ است که کسی بر سر جنازهٔ مادر من گریه و مویه نکند. من خود نمی توانم بگریم زیرا در شأن والای من نیست و در ضمن آرایش صورتم را نیز بر هم می ریزد. ولی زنی درباری را به اینجا می فرستم که همراه با تو گریه‌وزاری کند.» با او سرشوخی باز کردم و گفتم: «باکتاتون، فرشته من، زیبایی تو مرا برانگیخته و سخنان دلپذیرت روغن بر آتشم ریخته است، از اینرو زنی فرتوت و زشترو به اینجا بفرست تا منِ تحریک شده فریبش ندهم و در شب سوگواری رسوایی به بار نیاورم!» سر خود را به نشانهٔ نکوهش و هشدار تکان داد و گفت: «سینوحه، خجالت نمی‌کشی چنین حرف هایی می زنی؟ اگر همان طور که می‌گویند از خدایان نمی ترسی لااقل به مردگان احترام بگذار.» از آنجا که باکتاتون نیز زن بود از سخنان من رنجیده خاطر نشده بود بل به جستجوی زنی درباری پرداخت که تا آمدن مأموران خانهٔ مرگ بر سر جنازه مادرش مویه و گریه کند.

بی صبرانه در انتظار آمدن زن درباری به تفکر پرداختم، و او سرانجام آمد. زنی پیرتر و زشت روتر از آن‌چه که انتظار داشتم بود. او از میان دایه ها و ندیمه های زنان حرمسرا برای این کار انتخاب شده بود. این زن علی رغم زشتی صورت «مهونفر»[1] نام داشت و آشکارا میل و اشتیاق به مرد و شراب از چهره‌اش پدیدار بود. وقتی نگاهش به جنازهٔ ملکهٔ مادر افتاد وظیفهٔ خود را به یاد آورد و به گریستن، شیون کردن و موکندن مشغول شد. در این میان کوزه‌یی شراب آوردم و پس از آنکه مهونفر مدتی طولانی گریست، عنوان کردم که نوشیدن شراب در چنین وضع وحالی برایش لازم و مفید است و او اندرز مرا به گوش جان شنید و بدان عمل کرد و من برای زیرپا کشی از وی نخست از زیبایی دوران جوانیش سخن به میان آوردم و سپس گفتگو را به فرزندان و دختران کوچک فرعون کشاندم و خود را به نادانی زدم و گفتم: «آیا درست است که علیاحضرت ملکه‌مادر تنها زنی از همسران فرعون جاودانه بود که برای او پسری به دنیا آورد؟» نگاهی پر از وحشت به جسد ملکه انداخت و سر خود را تکان داد تا به من هشدار دهد راجع به این موضوع دیگر سخنی نگوییم. خود را با نظر او موافق نشان دادم و برای خوشایندش از گیسو، لباس، زیبایی، آرایش و زینت‌آلاتش سخن گفتم و از چشمان و لبانش نیز یاد کردم تا آنجا که دیگر گریه‌وزاری را فراموش کرد و چنان به من خیره شد که گویی فریفته من گشته است. آری. این گونه سخنان را هر زنی باور می‌کند حتی اگر بداند که یک از هزار آن هم درست نیست! و زن هرچه پیر و زشت‌تر باشد آسان‌تر این گونه تحسین را باور می‌کند، چون می خواهد که باور کند!

به این نحو با او صمیمی شدم و زمانی که مأموران خانه‌مرگ به کاخ زرّین آمدند و جنازه ملکه را بردند مهونفر مرا با ادب و احترام تمام به اتاق خود واقع در حرمسرای فرعون فراخواند و شرابم داد و خود نیز با من باده‌نوشی آغاز کرد و وقتی شراب ناب سرش را گرم کرد زبانش کم کم باز شد، پرده های شرم و حیا دریده شد و مرا جوانک زیبا نامید و دستانش گونه هایم را نوازش کرد و ماجراهایی جلف و وقیحانه

1) Mehunefer.

از رویدادهای درون کاخ برایم شرح داد تا به خیال خود مرا بیشتر تحریک کند درضمن گفته های خویش به من فهماند که ملکه‌مادر اکثر اوقات، حتی آشکارا با جادوگران سیاهپوست نرد عشق می باخته است و زمانی که سخن به اینجا رسید آهسته گفت: «ملکهٔ‌مادر عفریته‌یی هولناک و مرموز بود حال که مرده است می توانم آسان‌تر نفس بکشم. براستی قادر نبودم سلیقهٔ او را در عشقبازی تشخیص بدهم. با بودن این همه جوان مصری زیبا با پوستی سوخته و معطر، باز هم سراغ جادوگران سیاهپوست خود می رفت.» او خود را به شانه ها و گوش های من می مالید امّا از خود دورش کردم و گفتم: «ملکهٔ مادر با استادی و مهارت تمام الیاف جگن را به یکدیگر گره می زد و می بافت و از آن وسایل گوناگون تهیه می‌کرد، اینطور نیست؟ از الیاف جگن قایق می بافت و آن را شب ها به آب رودخانه می سپرد، اینطور نیست؟»

از گفته هایم اندکی وحشتزده شد و پرسید: «از کجا فهمیدی؟» امّا شراب سبب شده بود که احتیاط را فراموش کند و شوق حرف زدن در وجودش تشدید شود. گفت: «من امّا از تو بیشتر می دانم. از جمله آنکه سه نوزاد پسر را در قایق های کوچک، همچون فرزندان والدین فقیر به آب انداخت و به سوی پایین رودخانه شان فرستاد. عفریته پیر، پیش از آنکه ایه بر سرراهش ظاهر شود از خدایان واهمه داشت و نمی خواست دستش به خون آلوده شود و ایه بود که به او طرز تهیهٔ زهرهای کشنده را آموخت. زمانی که شاهزاده خانم «تادوخیپا» دختر پادشاه میتانی با چشمانی گریان پسر خود را صدا می زد و برای پیدا کردن او از کاخ گریخته بود به قتل رسید.» گونه های رنگ و روغن مالیده و غلیظ آرایش شده‌اش را نوازش کردم و گفتم: «اوه. مهونفر زیبا. با نقل این افسانه های شگفت انگیز حتماً از وصال من بهره‌ور خواهی شد، ویژه آنکه جوان هستم و کم تجربه. شاهزاده خانم میتانی که پسر نزاییده بود! و اگر واقعاً پسری به دنیا آورده بود، به من بگو این ماجرا چه وقت اتفاق افتاده است؟» او گفت: «به هیچوجه جوان و کم تجربه نیستی. برعکس دستانی داری که به آسانی زنان را از راه به در می‌برد، چشمانت نیز فریبنده است و دهانت فریبنده‌ترین عضو تو است که از آن دروغ بیرون می ریزد. با این حال دروغ هایت در گوش زنان خوش نوایی دارد از این رو قادر نیستم ماجرای واقعی شاهزاده خانم‌میتانی را که قرار بود ملکهٔ مصر شود از تو پنهان دارم. اگر تیه زنده بود ریسمانی نازک دور گردنم می پیچید و به قتلم می رساند. سینوحه پزشک، شاهزاده خانم تادوخیپا زمانی که از سرزمین های دور وارد حرمسرای فرعون شد دخترکی بود که هنوز عروسک بازی می‌کرد. او در حرمسرای فرعون چون شاهزاده خانم نفرتی تی رشد یافت. فرعون آمنوفیس او را دوست داشت، منتها این عشق شهوانی نبود و بیشتر به او به چشم یک کودک نگاه می‌کرد، با عروسک هایش بازی می‌کرد و به او اسباب بازی های طلا می داد. امّا وقتی که تادوخیپا به چهارده‌سالگی رسید آیتی از زیبایی شد. اندامی ظریف و کشیده داشت. چشمانش سیاه و رنگ پوستش همانند تمام زنان میتانی خاکستری رنگ بود. در این زمان بود که فرعون علی رغم تمام دسیسه هایی که تیه چیده بود وظیفه زناشویی خود را انجام داد. آری. در این گونه مواقع به زحمت می توان مردان را از کاری که می خواهند انجام دهند بازداشت. به این ترتیب نطفه در رحم تادوخیپا بسته شد و مدت کوتاهی بعد

نیز نطفه‌یی در رحم تیه منعقد گردید. تیه شادمان و خوشحال بود زیرا تا آن زمان تنها یک بار زاییده بود، آن هم یک دختر، یعنی همین باکتامونِ متکی به نفس و شایسته ــ منظورم البته باکتاتون[1] است! متأسفانه پیر شده‌ام و زبان در دهانم به سختی می چرخد و گاهی هنگام ادای کلمات اشتباه می‌کنم.»

جرعه‌یی شراب نوشید تا زبانش در دهان بهتر بچرخد، سپس با فصاحت بیشتر به سخن ادامه داد: «هر آنکس که اندکی آگاهی داشته باشد می داند که نطفه تیه از هلیوپولیس است امّا همگی صلاح کار را در این دیدند که در این باره حرفی نزنند. تیه در زمانی که تادوخیپا آبستن بود در وحشت به سر می برد و سعی می‌کرد او را از میدان به در کند و برای این منظور همان‌طور که بارها در مورد سایر همسران فرعون نیز عمل کرده بود از جادوگران سیاهپوست خویش کمک خواست. او در سال های پیش دوبار نوزادان پسر را در قایق بافته از جگن گذاشته و به نیل سپرده بود. این دو قضیه اهمیتی چندان نداشت زیرا مادران آن دونوزاد از زنان عادّی فرعون بودند و از تیه شدیداً می ترسیدند. بنابراین با هدایایی گرانبها که از او گرفتند راضی شدند. به فرعون اطلاع داده شود که دختر زاییده‌اند. امّا شاهزاده خانم میتانی به سبب اینکه از تبار پادشاهان بود خطری جدّی برای تیه به شمار می رفت و در ضمن هواخواهانی دردربارفرعون داشت که از وی پشتیبانی می‌کردند و منتظر بودند به محض اینکه تادوخیپا پسری بزاید او را به عنوان ملکه مصر به جای تیه بر اریکه‌اش بنشانند ولی قدرت تیه چنان زیاد و کینه‌اش چنان هولناک بود که هیچکس جرأت نمی‌کرد علیه وی کاری انجام دهد، افزون بر این، ایه نیز که وسیله تیه از هلیوپولیس به دربار فرعون آورده شده بود از او پشتیبانی می‌کرد از اینرو وقتی که شاهزاده خانم میتانی زایید همهٔ حامیانش از او روی بگرداندند و تنهایش گذاشتند و جادوگران سیاهپوست به بهانهٔ اینکه درد زایمان او را تخفیف دهند دورش جمع شدند و تادوخیپا وقتی خواست که پسرش را به او نشان دهند، جسد دختری نوزاد را نزدش آوردند، امّا او حرف تیه را باور نکرد. من مهونفر نیز می دانم که تادوخیپا در آن زمان پسری به دنیا آورده بود و زمانی که در همان شب در قایق بافته از جگن به آب های نیل سپرده شد، هنوز زنده بود.»

گفتم: «مهونفرزیبا، ازکجا این راز را می دانی؟» اندکی ناراحت شد و جرعه‌یی شراب نوشید که قسمتی از آن روی چانه‌اش ریخت و گفت: «به تمام خدایان سوگند که الیاف جگن را خود با دست‌هایم جمع کردم، زیرا تیه به سبب حاملگی نمی توانست وارد آب مرداب شود.»

سخنان مهونفر چنان خونم را به جوش آورد که شراب را از جام خود بر زمین ریختم و لگد مالش کردم. مهونفر مرا گرفت و سوی خود کشید و گفت: «قصد نداشتم تمام ماجرا را برایت تعریف کنم امّا از نقش اندکی که در این رویداد داشتم احساس ننگ و عار می‌کنم. نمی دانم چرا خود را مجبور می بینم که جزئیات این راز را برایت شرح دهم. آری. الیاف جگن را من چیدم و تیه خود از آن قایقی بافت زیرا به هیچیک از خدمهٔ خود اعتماد نداشت. جادوی او و اعمال زشت خودم مرا بندهٔ تیه کرده بود. در دوران پرشوروشر جوانی از سر سادگی و بلاهت اعمالی انجام داده بودم که اگر پرده از راز آنها می افتاد

۱) اخناتون بعد از تغییر مذهب نام خود و تمامی خانواده خود را که به کلمه آمون ختم می شد به آتون تغییر داد.

تازیانه ام می نواختند و از کاخ زرین طردم می‌کردند امّا به من بگو کدامیک از درباریان چنین اعمالی انجام نداده اند؟ اگر این ماجراها را برایت تعریف کنم مطمئناً تو را از آن سودی نخواهد رسید. به هر حال تیه مرا برای خدمت به خویش نزد خود نگه داشت و پنداری به زنجیرم کشیده بود. از این جهت به من دستور داد دامن خود را بالا بزنم و وارد هورشوم و برایش الیاف جگن بچینم. او همانجا در زورق در حالی که گاه می خندید و گاه جملاتی کفرآمیز بر لب می آورد قایق را بافت و خوشحال بود که سرانجام شاهزاده خانم میتانی را از میدان به در کرده است. در همان موقع کورسویی از امید در دل داشتم و به قلبم گواهی شده بود که آن کودک، سالم به جایی خواهد رسید و دردست‌هایی پر محبّت و دلسوز بزرگ خواهد شد هر چند که می دانستم معمولاً کودکانی که این گونه به آب سپرده می شوند یا بر اثر تابش آفتاب خواهند مرد و یا طعمهٔ پرندگان شکاری و نهنگان خواهند شد. شاهزاده خانم میتانی خیلی زود دریافت نوزاده مرده‌یی را که جادوگران تیه به عنوان فرزند او در کنارش خوابانده بودند از بطن او نبوده است زیرا ترکیب سر و رنگ پوست آن نوزاد با نژاد وی تفاوت چشم گیر داشت. پوست زنان میتانی صاف و شفّاف همچون پوست میوه است و رنگ آنها دودی یا به رنگ خاکستری روشن است و سرشان کوچک و خوش‌ترکیب می نماید. از اینرو نوحه و زاری آغاز کرد گیسوان خویش را کند و جادوگران و تیه را مقصّر خواند. تیه فوراً به پزشکان دربار دستور داد که شایع کنند چون شاهزاده میتانی نوزادی مرده به دنیا آورده است از این رو شعور و عقل خویش را از دست داده و دیوانه شده است و باید داروی مخدّر مصرف کند. فرعون نیز همانند دیگر مردان به گفتهٔ تیه ــ که سوگلی او بود ــ ارزش بیشتر می داد تا به ادّعای تادوخیپا و او که نتوانست این فاجعه را تحمّل کند، سرانجام زندگی را بدرود گفت. تادوخیپا پیش از مرگ چند بار کوشش کرد که از کاخ فرار کند و شخصاً به جستجوی پسر خویش بپردازد از این جهت همگی بر این باور هستند که روح او هنوز هم سرگردان است.

انگشتان خود را با دقّت وارسی کردم و دیدم در مقام مقایسه با دست میمون‌وار مهونفر رنگ پوستم خاکستری است. هیجان و هراس در وجودم به اوج رسید و آهسته از مهونفر پرسیدم: «مهونفر زیبا، می توانی به یادآوری که این ماجرا در چه تاریخی رخ داده بود؟» با انگشتان تیره رنگش پشت گردنم را نوازش داد با تملّق گفت: «اوه. پسرک زیبا! چرا فرصت را با شنیدن این ماجرای قدیمی و بی اهمیت به هدر می دهی؟ امّا چون قادر نیستم درخواستت را اجابت نکنم از اینرو می‌گویم که این واقعه در بیست و سومین سال حکومت فرعون بزرگ و در فصل پاییز زمانی که آب نیل به طور کامل بالا آمده بود رخ داد. می دانم که از دقّت و نیروی حافظهٔ من شگفت‌زده شده‌یی، پس بگذار بگویم فرعون اخناتون نیز در همان سال به دنیا آمد، منتها در بهار بعد از آن پاییز و به وقت درو و جمع‌آوری محصول و پدیدار شدن صورت فلکی سگ.»

احساس کردم اعضای بدنم از فرط انزجار و نفرت فلج شده است به طوری که قادر نبودم او را کنار بزنم. مهونفر در آن حال از خود بیخود شده بود و نمی دانست چه می‌گوید زیرا می پنداشت که فرصتی بدست آورده که نباید آن را از کف بدهد. دستهایش را به دورم حلقه

کرد و خود را به من چسباند و در همان حال مرا «گاونر کوچک» و «کبوترنر» خود نامید. افکارم پریشان شده بود و دریایی موّاج و کف‌آلود را می مانست از این جهت به او توجهی نداشتم و گهگاه دست او را پس می زدم. درنهادم همه‌چیز علیه این مکاشفه به جنبش درآمده بود زیرا اگر گفته های مهونفر درست بود پس باید در رگ های من خون فراعنه جریان می داشت و برادرناتنی فرعون اخناتون می بودم و درواقع اگر دسیسه چینی تیه در کار نبود شاید من اکنون به جای اخناتون بر اریکه فرعون تکیه زده بودم. در آن لحظه پی بردم، چرا همواره خود را در جهان تنها و بیگانه احساس می‌کردم و هنوز هم بر این باور هستم اگر خون پادشاهان در رگ کسی جریان داشته باشد خود را در هر وضع و موقعی تنها و بیگانه در میان جمع احساس می‌کند. در ضمن این نکته را نیز دریافتم، چرا زمانی که در سرزمین میتانی بودم احساس می‌کردم سایهٔ مرگ بر این سرزمین افتاده بود.

مهونفر مثل زالو به من چسبیده و سنگینی بدنش را روی من انداخته بود؛ رفتار و گفتارش برایم چندش آور بود، امّا در آن لحظه عقل به من نهیب می زد که آزادش بگذارم واو را بادهٔ بیشتری بنوشانم تا مست تر شود و آنچه را که برایم شرح داده بود فراموش کند ولی دریافتم که قدرت وی بیشتر از آن است که به این حدّ از مستی و بیخودی برسد تا سرانجام اندکی **شیرهٔ کوکنار** در شرابش ریختم که به خوابی عمیق فرو رفت و مرا نیز از شرّ خود راحت کرد.

وقتی حرمسرا را ترک گفتم شب فرا رسیده بود، نگهبانان و خدمهٔ کاخ مرا به یکدیگر نشان می دادند و می خندیدند و من در آن دم می پنداشتم که چون از مستی قیقاج می رفتم و چشمانم حالت مستان را داشت و جامه ام چروکیده شده بود، چنانم می نگریستند و می خندیدند ولی واقعیت چیز دیگری بود.

وقتی به خانه رسیدم مریت هنوز بیدار بود که علّتش را نگرانی از دیر آمدن من، اشتیاق به شنیدن ماجرای مرگ ملکهٔ مادر و پیامدهای آن بیان کرد. وقتی نگاهش به من افتاد از تعجّب دست بر دهان گذاشت موتی نیز همین کار را کرد و با لحنی تلخ به مریت گفت: «هزار بار نگفتمت که مردان همه مثل یکدیگر هستند و نمی توان به آنان اعتماد کرد؟!» من که خسته و کوفته بودم و می خواستم با افکار خود تنها باشم خشمگینانه گفتم: «روزی دشوار و پرزحمت را پشت سرگذاشته ام و میل به شنیدن سخنان بی ربط شما را ندارم.» مریت با شنیدن گفته های من قیافه یی جدّی به خود گرفت و رنگ چهره اش از شدت غضب تغییر کرد و آینه یی برابر صورتم نگاه داشت و گفت: «سینوحه، چهرهٔ خویشتن را بنگر! من تو را از معاشرت با زنان باز نداشته ام، امّا دست کم می توانستی این کار را چنان در خفا انجام دهی که قلب من آزرده نشود. ضمناً نمی توانی ادّعا کنی که کاخ را با ناراحتی و اندوه ترک کرده یی، زیرا چنین به نظر می رسد که در آنجا به تو خوش گذشته باشد.»

چهرهٔ خود را در آینه نگریستم و تا اعماق وجودم را شگفتی و ترس فرا گرفت. آری. آثار رنگ و روغنی که مهونفر چهرهٔ خویش را با آن آرایش کرده بود بر صورت من نقش بسته بود. رنگ لب هایش بر گونه ها و شقیقه ها و گردنم اثر به جای گذاشته بود و هربار که جرعه یی شراب می نوشید فوراً لب خود را از نو رنگ می‌کرد و سبب شده بود که صورت من همچون آدم های آبله رو به نظر برسد. از ته قلب شرمنده

شدم و فوراً صورت خود را پاک کردم و در طول این مدت مریت با ناراحتی و خشم تمام و بی اعتنا به حالت شرمندگی و پشیمانی من، آینه را برابر صورتم نگاه داشته بود.

پس از آن با لحنی که ندامت در آن کاملاً مشهود بود گفتم: «مریت، اشتباه می‌کنی. بگذار پیشامد را کاملاً برایت تعریف کنم.»

نگاهی از سر بی‌مهری به من انداخت و پاسخ داد: «سینوحه نیازی به شرح و تفصیل نیست. نمی خواهم که برای وجود من دهانت را به دروغ آلوده کنی زیرا امکان ندارد که بتوان بر حقیقت سر پوشی از باطل گذاشت. در مورد تو همین قدر کافی است که به چهره‌ات نظری افکنده شود. پنداشته بودی وقتی به خانه رسیدی من خوابیده باشم و از فرصت استفاده کنی و صورت خود را بشویی؟ یا اینکه می خواستی ارج و مقام خود را نزد زنان درباری به رخ من بکشی که وقتی تو را می بینند همچون نی نیزار که در آن وزش باد بیفتد برابرت خم می شوند؟ یا اینکه آن‌قدر مست و از خود بیخود هستی و شعورت به اندازه یک خوک تنزّل کرده است که نمی توانی بفهمی با چه وضع رسوا کننده‌یی وارد خانهٔ خود شده‌یی؟»

تمام کوشش خود را به کار بردم تا آرامش کنم. موتی وقتی سخنان مریت را شنید از سر همدردی با او اشک از چشمانش سرازیر شد و صورتش را با دست پوشاند و به آشپزخانه رفت و بار دیگر تمام آنچه به دنیای خاصّ مردان مربوط می شد به باد لعن و نفرین گرفت. به راستی همان‌قدر که به دشواری از چنگ مهونفر خلاص شدم اینجا بایستی با تحمل زحمت و مشقت بیشتر مریت را آرام می‌کردم. سرانجام پس از آنکه تمامی زنان را لعن و دشنام فرستادم گفتم: «مریت تو مرا بیشتر و بهتر از هر کس دیگری می شناسی، پس به من اعتماد کن! باور کن اگر قرار باشد با شرح واقعیات، خود را نزد تو تبرئه کنم مطمئن هستم حق را به من خواهی داد امّا چه کنم که این راز تنها به من مربوط نمی شود بلکه پای اسرار کاخ زرّین نیز به میان کشیده خواهد شد، بنابراین صلاح در اینست که از این راز آگاه نشوی و بی جهت به مخاطره نیفتی.»

مریت امّا با زبانی تیزتر از نیش زنبور و با لحنی استهزاءآمیز جواب داد: «می پنداشتم که می شناختمت امّا اکنون می بینم در اعماق قلبت لکه هایی تیره هست که من از وجود آن آگاه نبودم. به هر حال حق با تو است که سعی در حفظ آبروی آن زن داری و در ضمن من علاقه‌یی هم نسبت به دانستن آن رازِ مگو که از آن سخن می رانی ندارم. این سرّ را برای خویشتن نگه‌دار و آزاد هستی هر کجا می خواهی بروی و هر کار که می خواهی انجام دهی. من نیز شکرگزار خدایان هستم که توانسته‌ام آزادی خود را حفظ کنم و با تو کوزه نشکنم. چقدر ابله بودم که دروغ‌هایت را باور می‌کردم! مسلماً از این دست دروغ‌ها را تمام شب در گوش زیبای رفیقه‌ات نیز نجوا کرده‌یی. ایکاش می مردم و به این حقیقت نمی رسیدم!»

سعی کردم با نوازش آرامش کنم امّا خود را کنار کشید و گفت: «به من دست نزن! حتماً از اینکه روی فرش های نرم کاخ با رفیقه‌ات از این سوی اتاق به آن سو غلتیده‌یی خسته و کوفته هستی؟ شک

ندارم که فرش‌های کاخ زرّین از زیرانداز زبر و خشن من نرم‌تر و لطیف‌تر است و در آنجا همبازی‌های جوانتر و زیباتر از من را یافته‌یی!»

پس از آنکه به اندازه کافی با این شیوه سخن گفت و تحقیرم کرد، آنگاه به حال خودم گذاشت پشت به من کرد و راه‌خویش گرفت و رفت بی آنکه اجازه دهد لااقل تا درِ میکده دم‌نهنگ بدرقه‌اش کنم. از سوی دیگر اندوه و نگرانی هایی که ظرف چند ساعت اخیر بر قلبم نشسته بود آن را چون دریایی طوفان زده، آشفته ساخته بود و در عین حال خود نیز بی میل نبودم که با افکار خویش تنها بمانم. از اینرو اصرار چندانی نکردم که نزدم بماند و در همان حال فهمیدم که این بازتاب من به شگفتیش واداشته بود.

تمام آن شب را در رختخواب دراز کشیدم، امّا اندیشه‌هایم بیدار بودند و هر چه زمان بیشتر می‌گذشت این اندیشه‌ها روشن‌تر می شدند و به نقاط دور و دورتر می رفتند. هر چه اثر شراب بیشتر از وجودم زدوده می شد اعضای بدنم سردتر می شد. صدای آهسته و بی وقفه ریزش آبِ ساعت را می شنیدم، با این حال زمان به کندی می‌گذشت و من خود را از خویشتن دور و جدا احساس می‌کردم. به خود می‌گفتم: من همان کسی هستم که اعمال خودم ــ نه عاملی دیگر ــ مرا این چنین که هستم ساخته است. کسی هستم که وجود زنی بی رحم و دنیاپرست مرا بر آن داشت که راه مرگی زودرس را برای پدر و مادر خویش هموار سازم. کسی هستم که سنجاق سر مینه‌آ را هنوز نزد خود دارم. کسی هستم که مردارِ هیولایی وحشتناک را در آب غوطه‌ور دیدم و نیز خرچنگ هایی را که گوشت صورت معشوقه‌ام را می جویدند.

به خود می‌گفتم: خون فراعنه و پادشاهان که در رگ های من جاری است چه مفهوم و اهمیتی تواند داشت؟ سرنوشت تلخ و پرابهام من از پیش بر ستارگان نوشته شده و قرار بر این است که همواره در این دنیا بیگانه و تنها به سر برم. از این جهت همان صلح وآرامشی که اخناتون از آن سخن می‌گوید نیز برای من همچون دروغی طلایی جلوه می‌کند. این مکاشفه برای من ضروری می نمود زیرا سبب شد که بیدار شوم و به خود آیم و این حقیقت را بپذیرم؛ که همیشه تنها خواهم بود.

آنگاه که قرص زرین خورشید از کوههای خاور سر به بیرون کشید، در یک لحظه تمام سایه‌های تیرهٔ پیرامونم ناپدید شد و همراه آن افکار آشفته من نیز هم. آری. این گونه تغییرات و تحوّلات ناگهانیِ افکارِ آدمی از ویژگی های قلب اوست. به کابوس‌ها و اندیشه‌های هولناکی که زاییدهٔ مغز خودم بود خندیدم زیرا به فکرم رسید در آن شب که قایق بافته از الیاف جگن مرا با خود بر روی آب نیل به سوی پایین می برد رویدادی چندان غریب و ویژه نبود زیرا هر شب تعدادی از همین قایق‌ها کودکان حرامزاده و یا فرزندان خانواده‌های فقیر را نیز به آن سو می برد بنابراین دلیل موجّهی وجود ندارد که من خود را فرزند شاهزاده خانم میتانی و فرعون بدانم. در مورد رنگ پوست بدنم نیز به این نتیجه رسیدم که پزشکان معمولاً زیر سقف یا چتر آفتابی کار می‌کنند از اینرو خورشید پوست تن ایشان را به طور کامل تیره نمی سازد پس در اینجا هم برای وابستگی من به خاندان پادشاهی دلیل قانع کننده‌یی وجود نداشت. کوتاه سخن اینکه وقتی در روشنایی روز به تأمل و بررسی ماجراهای شب پیش پرداختم هیچگونه دلیل و برهان مقتضی برای اثبات هویّت و اصالت تبار خویش نیافتم.

با آرامش خاطر از رختخواب برخاستم و پس از شستشوی خویش جامه بر تن کردم. موتی فقاع و ماهی شور برایم آورد. چشمانش از فرط گریستن سرخ شده بود و با تحقیر مرا می‌نگریست، چرا که من هم مردی همچون دیگر مردان بودم. تخت روانی کرایه کردم و به خانهٔ زندگی رفتم و به کار مشغول شدم. چند تن بیمار را معاینه کردم امّا بین ایشان مریضی که به شکافتن جمجمه نیاز داشته باشد ندیدم. از اینرو آنجا را ترک کردم. از کنار معبد متروک گذشتم، تعداد بیشماری کلاغ درشت دیدم که بر فراز شبکه های سنگی سقف معبد سروصدا راه انداخته بودند. چلچله یی بسان تیری که از چلّهٔ کمان رها شده باشد از کنارم پرید و سوی معبد آتون رفت. در آنجا کاهنان مشغول خواندن سرود برای خدای خویش بودند و بخورمقدّس، میوه و غلاّت نثارش کرده بودند. معبد آتون خلوت نبود، تعداد زیادی از اهالی شهر در آنجا گرد آمده و دست‌های خود را به نشانه احترام و نیایش آتون بلند کرده بودند و کاهنان دربارهٔ حقیقتِ فرعون برای ایشان وعظ می‌کردند. این گردهمایی اهمیتی نداشت، زیرا طیوه شهری بزرگ و پرجمعیت بود و در این شهر مکانی وجود نداشت که مردم کنجکاو را سوی خویش بکشد و معبد آتون تنها جایی بود که می توانست این نیاز را تا اندازه‌یی مرتفع سازد. چلچله دوباره از برابرم پرواز کرد و من او را با نگاه خویش دنبال کردم و چشمم به ناگهان بر تصاویری افتاد که در دیوارهای معبد حک شده بود. چهرهٔ هول انگیز فرعون اخناتون که بر تمام ده ستون معبد کنده شده بود مرا خیره می‌نگریست. نگاره‌یی که از فرعون بزرگ آمینوفیس بر سنگ کنده بود او را مریض و رنجور، لمیده بر اریکهٔ سلطنت نشان می داد که سرش زیر بار افسری دوطبقه خم شده بود و کنارش ملکه تیه نشسته بود. سنگتراش هنرمند با استفاده از شیوه و قواعد هنر جدید توانسته بود استادانه معایب فرعون را بزرگ جلوه دهد. تصاویر همهٔ اعضای خاندان سلطنتی در آن جا یافت می شد. برابر تصویر تادوخیپا که در حال قربانی برای خدایان مصری بود ایستادم. سنگ نبشته نخستین را که زیر تصویر حک شده بود محو کرده بودند و آن‌چه که به جای آن کنده شده بود حکایت از آن داشت که شاهزاده خانم میتانی مشغول قربانی کردن برای آتون است در حالی که آتون در زمان حیات وی بهیچوجه در طیوه مورد احترامِ مردم نبود. تا چه رسد به اینکه نیایش بشود.

تصویر تادوخیپا برپایه شیوه و قواعد هنر قدیم کنده کاری شده بود و او را زنی زیبا و به جوانیِ دوشیره‌یی نشان می داد. بر سر دستاری سلطنتی داشت و اندامش ظریف و کشیده بود و سرش کوچک و جمع و جور. مدتی طولانی به او خیره شده بودم و چلچله شادمانه بر فراز سرم پرواز می‌کرد. مغز سرم که از بی خوابی و هجوم افکار متشتّتِ شب پیش خسته و وامانده شده بود ناگهان تکانم داد، سر به پایین انداختم و به سرنوشت شوم و اسفبار این دختریکّه و تنها از سرزمین دور و بیگانه اندیشیدم و به گریه افتادم. دلم می خواست ایکاش از زیبایی او چیزی به ارث برده بودم، امّا اندام های من فربه و خشک بودند و سرم زیر کلاه گیس مخصوص پزشکان مو نداشت. فشار افکار گوناگون و تفکّر بسیار بر پیشانیم چین انداخته بود و صورتم از رفاه و زندگی راحت در آخه تاتون ورم کرده بود. وقتی خود را با او می سنجیدم حتی نمی توانستم تصور کنم که پسر او باشم! به تنهاییِ تادوخیپا در کاخ زرّین فرعون فکر می‌کردم و می‌گریستم و چلچله در همان حال دور سرم شادمانه می چرخید. به فکر مردم بردبار و قانع میتانی افتادم. جاده‌های

خاکی وکشتزارهای پرگل‌ولای بابل را نیز به یاد آوردم و احساس کردم دوران جوانیم چه بی‌حاصل گذشته و عهد میانسالیم نیز به گل‌ولای و آب گندیدهٔ آخه‌تاتون آلوده شده است.

روز را این چنین به پایان بردم. وقتی به بندرگاه بازگشتم شب آغاز شده بود. به میکده دم‌نهنگ سرزدم تا چیزی بخورم و شاید هم با مریت آشتی کنم. امّا برخورد او با من کماکان تحقیرآمیز بود و با من به‌سان بیگانه‌یی رفتار می‌کرد. ظرف غذا را با نگاهی سرد برابرم نهاد، بی‌آنکه همچون گذشته کنارم جای گیرد. وقتی غذا را تمام کردم از من پرسید: «آیا رفیقه‌ات را هم دیدی؟!» ازاین اشارهٔ چند پهلوی وی برانگیخته شدم و گفتم به هیچوجه دنبال زن‌ها نبودم و تمام روز را در خانهٔ زندگی کار می‌کردم و سپس به معبد آتون رفتم و برای اینکه به وی نشان دهم توهین او تا چه حدّ احساساتم را خدشه‌دار کرده است مدتی طولانی جزئیات کار و گردش خود را در شهر برایش شرح دادم ولی مریت همچنان سعی می‌کرد با لبخندهای معنی‌دار خود تحقیرم کند. وقتی به سخنان خویش پایان دادم گفت: «من نیز شک دارم که امروز سر وقت زنی رفته باشی چون شب‌پیش را با رفیقه‌ات گذرانده‌یی و توانِ آمیزش با زنان را دست‌کم برای امروز از دست داده‌یی! تاسی سر و چاقی اندام چنانت دچار ضعف کرده است که قادر نیستی چند شب پشت سر هم با زنان آمیزش کنی. تنها می‌خواستم به تو بگویم که رفیقه‌ات اینجا بود و می‌خواست تو را ببیند که من نشانی خانهٔ زندگی را به او دادم.»

از جای ناگهان پریدم و گفتم: «مادینهٔ دیوانه، منظورت از این حرف چیست؟» مریت دستی به گیسوان خود کشید و آن را مرتب کرد و با لبخندی استهزا آمیز گفت: «باور کن که راست می‌گویم. رفیقه‌ات به دنبال تو تا اینجا آمده بود. جامه‌یی همچون عروسان به تن داشت و زینت‌آلاتی پر تلؤتلؤ به خود آویزان کرده بود، آرایش چهره‌اش آدمی را به یاد بوزینه‌یی می‌انداخت و عطری که به کار برده بود تا ساحل رودخانه می‌رسید. او به تو سلام رساند و طوماری نیز برایت به جای گذاشته است که اگر تو را نیافت آن را بخوانی. از تو خواهش می‌کنم به او بگویی که دیگر پای به اینجا نگذارد، زیرا میکدهٔ ما مکانی آبرومند است و کردار وی شباهت زیادی به زنان عشرتکده‌ها دارد.»

مریت طومار لوله شده‌یی را به من داد. آن را با دستی لرزان باز کردم. مفاد آن گویی تمام خون موجود در بدنم را به سرم ریخت و احساس کردم هر آن ممکن است قلبم از سینه برون افتد. مهونفر نوشته بود:

«مهونفر، درزی کاخ زرّین و محبوبهٔ سینوحهٔ پزشک، به او درود می‌فرستد. گاونر کوچک من، سینوحه! با سری سنگین و پردرد از باده وقتی بیدار شدم خود را در رختخواب تنها دیدم و از اینکه در کنار نبودی قلبم از سرم بیشتر بدرد آمد. دربرم نماندی امّا هنوز بوی روغن معطری را که به تنت مالیده بودی بر دستانم احساس می‌کنم. آه. ایکاش به جای لنگی بودم که به کمر بسته‌یی! یا روغنی که به سر مالیده‌یی و یا آن شرابی که به دهان می‌ریزی. برای یافتن تو با تخت‌روان از این خانه به آن خانه سر می‌زنم و آرام نخواهم گرفت. مگر آنکه بازت یابم زیرا وقتی به تو می‌اندیشم احساس می‌کنم تعداد بی‌شماری مورچه در بدنم وول می‌خورند. به اندازه چشمان خویش دوستت دارم. شنیده‌ام که تو آدم

محجوب و سر به راهی هستی، امّا ازمن مگریز و نـزدم آی چون همهٔ ساکنان کاخ زرّین، رازعشق من و تو را می دانند و مرا با انگشت به یکدیگـر نشان می دهند. سینوحه به محض دریافت این نامه شتاب کن و همچون پـرنـده‌یی تیزبال بـه پرواز درآی و خود را به من برسان چون قلبم چشم انتظار تو است. اگر نزد من باز نیایی آنگاه من همچون پرنده‌یی تیزبال خود را شتابان به تو می رسانم. مهونفر، محبوب قلب تو درودت می فرستد.»

مهملات مهونفر را خواندم و شرمم آمد که سر بلند کنم و مریت را بنگرم تا اینکه طومار ازمن گرفت و دو قطعه چوب بـالا و پایین آن را شکسـت و آن را پاره‌پاره کرد و زیر پـای خود ریخت و پای بر آن سایید و فـریاد برکشید. «سینـوحه، اگر او جوان و زیبا بـود حـق را به تو می دادم ولی آنقـدر پیر و بدنش پر چین و چروک بـود که کیسه‌یی چـروکیده را مـی‌مانسـت و اگر چه سـعی کرده بود صورت خـود را مثال دیواری کاهـگلی با رنـگ و روغن آرایش کند امّا مـوفق نشده بود پیـری و سالخوردگی خـویش را از چشم دیگران پنهان سازد. شاید تـجمّلات و شکوه کاخ زرین چشمانت را مسحور کرده و همه چیز را واژگونه می بینی! با اینکار خود و مرا در سرتاسر طیوه انگشت نـمای خلق کرده‌ای.»

بر سر خود زدم و گفـتم: «مـریت، کارمـن براستی احـمقانه بود امّا بـرای آن دلیل محکـمی داشتم ولیک نمی دانستم بابت آن بایستی چه مکافات بزرگی را تحمّل کنم. مریت پاروزن‌ها و ملوانان مرا پیدا کن و به آنها دستور بـده بادبان برکشند، بـاید از اینجا بگریـزم وگرنه این عفریـته باز خواهد گشت و به زور خود را به من خواهـد چسبـاند. زیرا خود نوشتـه است که تندتر از پـرنـده‌یـی تیز پر سوی مـن بـاز خـواهد گشت!»

مریت که نگـرانی مرا دریافته بود این بـار گفته هایـم را باور کرده و پذیرفت که من بـا مهونفر همبستر نشده‌ام، زیرا نا گهـان به خنده افتاد و چنان از ته دل می خندید که بدنش تا به زانو خم شد و همان طور که نفسش از خنده بند آمده بود گفت: «امیدوارم این واقعه برایت درسی شده باشد که درآینده با احتیاط تمام با زنان معاشرت کنـی! ما زن‌ها به ظاهر شبـیه بشکه‌یی محکم هستیم که با فشاری اندک از درون خـواهد ترکید. محبـوب مـن. خود دقیقاً می دانـم کـه تو چگونه مردی هستـی و چگونه زنان را فریب مـی دهی.» سپس با بی رحمی تمام در حالیکه می خواست زخم زبانم زند گفت:

«می دانم کـه این بـانو در عشق‌ورزی ازمـن استـادتر است. از ایـنرو مـی ترسم تـرکم کـنی و سراغ او بروی.»

به اندازه‌یی نگران بودم که سرانجام مریت را با خود به خانه بردم و تمام ماجرا را برایش شرح دادم. راز تـولـد خـود را برایـش فاش ساختم و به او گفتم اگـر مهونفر نبود هرگز به این راز آگاه نمی شدم و نیز گفتم چرا این سرّ با اسرار درون کاخ زرّین ارتباط دارد و شاهزاده خانم میتانی می تواند مادرمن باشد. مریت با هیجان و شگفتی سخنانم را می شـنید و این بار دیگر بر من نخندید. نگاهش را به من دوخته بود و اندوهی که وجود نازنینش را فراگـرفته بود هر لحظه رنگ اعماق چشمش را تیره‌تر ساخت. درآخر دستش را روی شانه ام نهاد و گفت: «حـال همه چیز را دریافتـم. اکنون دانستم که چرا حالت تنهایی تو مرا جذب کرده

بود و نگاهت بر من اثر می‌گذاشت و ناتوانم می ساخت. من نیز زیر فشار سنگین رازی هستم که در این چند روز اخیر سعی داشتم آن را بازگو کنم امّا اکنون خوشحال هستم و خدایان را سپاسگزار که از این راز چیزی بر زبان نرانده‌ام زیرا بار اسرار سنگین است و گاهی حتی خطرناک، بنابراین صلاح آنست که آدمی این بار را تنها به دوش بکشد و آن را با دیگری تقسیم نکند. امّا همان‌طور که خود نیز اشاره کرده‌یی بهتر است قلب خود را به یادآوری رویدادهایی که احتمال دارد هرگز هم اتفاق نیفتد نیازاری. همه‌چیز را فراموش کن و چنین بیندیش که تمام این آگاهی ها جز یک رؤیا چیز دیگری نبوده است. من نیز سر آن دارم آنچه را که برایم بازگو کردی به دست فراموشی بسپارم.»

در اینجا دچار کنجکاوی دیگری شدم چون می خواستم از راز مریت نیز سر در بیاورم امّا او نمی خواست آن را فاش سازد و برای اینکه حواس مرا به جایی دیگر معطوف کند با دلربایی زایدالوصف دوروبرم می چرخید و دستش را به صورت خود می زد و به آهستگی می‌گریست. مدتی به این منوال گذشت تا اینکه گفت: «اگر در طیوه بمانی مهونفر با عشق و علاقه‌یی که به تو دارد همواره در تعقیبت خواهد بود و آن قدر مزاحمت خواهد شد که روزگار بر تو سیاه شود. من چنین عفریته هایی را بسیار خوب می شناسم و دقیقاً می دانم تا چه اندازه خواهند توانست خطرناک باشند. در این مورد خود نیز مقصر هستی، زیرا برای فریب او چنان استادانه به حیله و تمهید دست یازیده‌یی که او همه چیز را حقیقی و واقعی پنداشته است، بنابراین بهترین چاره آن است که هر چه زودتر به آخه تاتون بازگردی، بویژه آنکه مأموریت های خود را در اینجا به انجام رسانده‌یی و افزون بر آن چند جمجمه نیز شکافته‌یی. برای احتیاط بیشتر پیشنهاد می‌کنم قبل از سفر نامه‌یی برای او بنویسی و ازوی خواهش کنی دست از سرت بردارد و آسوده ات بگذارد وگرنه مطمئن هستم همه جا به دنبالت خواهد بود تا وادارت سازد با او کوزه بشکنی و من چنین سرانجامی را برای تو تحمّل نتوانم کرد.»

پیشنهاد مریت عاقلانه بود، از اینرو به موتی گفتم فوراً اثاثهٔ مرا جمع کند و به غلامان خود نیز دستور دادم پاروزن‌ها و ملوانان مرا از فقاع خانه ها و عشرتکده های بندرگاه احضار کنند. در این میان به مهونفر نامه‌یی محترمانه به شرح زیر نوشتم: «سینوحه، جمجمه‌شکاف سلطنتی به مهونفر درزی کاخ زرّین در طیوه درود می فرستد. عزیز من. بسیار متأسفم که شور و حرارت بسیار تصویر نادرستی از باطن من در ذهن تو آفریده است. از این پس امکان اینکه تو را ببینم دیگر وجود ندارد زیرا ملاقات مجدّد با تو مرا به ارتکاب گناهی بزرگ وادار خواهد ساخت چرا که قلب من درگرو عشق زنی دیگر است که سر آن ندارم به او خیانت کنم. آنچه که بین من و تو گذشت سبب شد که طیوه را ترک کنم و دیگر تو را نبینم. تنها توقع من از تو اینست که مرا دوست خود بدانی. همراه با این نامه سبویی از دم‌نهنگ به سرایت می فرستم تا با نوشیدن آن آلام خویش را تسکین ببخشی. ضمناً برخود واجب می دانم که آگاهت سازم، من مردی هستم خسته از زندگی، کم‌تحرک و بدون حرارت که قادر نیست زنی را ارضا کند. با توجه به آنچه اشاره رفت، خشنودم که هر دو از ارتکاب به گناه دور خواهیم ماند. تو را هرگز نخواهم دید و این، آرزو و امید نهایی دوست تو سینوحه، جمجمه‌شکاف سلطنتی است.»

مریت نامه را خواند و اظهار داشت که متن نامه بسیار مؤدبانه است و بایستی اندکی خشن‌تر و گزنده‌تر می بود. او معتقد بود که بایستی با صراحت به او می نوشتم که مهونفر به چشم من زنی سالخورده و زشت چهره است و قصد من از گریختن، رها شدن از مزاحمت های آتی اوست. امّا من اعتقاد داشتم که مردان نباید به زبان سخن درشت گویند. پس از اندکی بحث و جدل، مریت با اکراه موافقت کرد نامه را با لاک و مهر کنم و برای مهونفر بفرستم. نامه را با کوزه‌یی دم‌نهنگ همراه یکی از غلامانم به کاخ زرّین فرستادم، با این امید که مهونفر دست کم آن شب را از تعقیب و جستجوی من صرفنظر کند. به این ترتیب پنداشتم که از شر او راحت شده باشم، اما پنداشتن غیر از واقعیت است!

اضطراب چنان بر وجودم چیره شده بود که میل و اشتیاق خود را نسبت به حضور مریت کاملاً فراموش کرده بودم وقتی نامه رافرستادم و موتی صندوقچه های حاوی دارو و وسایل پزشکی مرا آماده ساخت متوجه مریت شدم. از اینکه چند روز دیگر می توانستم در طیوه بمانم، امّا حماقت خودم باعث شده بود که آنجا را ترک کنم گرفتار اندوه شدم و قلبم بدرد آمد. مریت نیز متفکّر و نگران بود، ناگهان پرسید: «سینوحه، راستی علاقه‌یی به کودکان داری؟»

پرسش او مبهوتم ساخت. لبخندی بر لب آورد که در آن رگه هایی از درد و رنج دیده می شد. ادامه داد: «نترس. حتم بدان که برایت فرزندی نخواهم آورد. یکی از دوستانم پسربچه‌یی چهارساله دارد و بارها به من گفته است چه خوب بود اگر پسرش یک بار سوار کشتی می شد و به موازات ساحل حرکت می‌کرد تا چمنزارها، کشتزارها، پرندگان آبی و رمهٔ احشام را می دید و چندی چشمانش از دیدن خیابان‌های خاکی، گربه ها و سگ های ولگرد طیوه می آسود.» از این خواهش مریت یکه خوردم و گفتم: «مبادا منظورت این باشد که من پسربچه را همراه خود به کشتی ببرم؟ آرامش من ضایع خواهد شد، زیرا در طول سفر همواره بایستی مراقب باشم که مبادا به آب بیفتد و یاز سربچگی دست خود را در کام نهنگی فرو کند!» مریت می خندید و خیره به من می‌نگریست. دیدم که اندوه اعماق چشمش را تیره ساخته است. او گفت: «نمی خواهم برایت دردسر درست کنم، امّا به هر حال این سفر آبی برای او بسیار سودمند خواهد بود. او را من در آغوش خود نزد دلاّک برده بودم تا ختنه‌اش کند و خود می دانی که برابر رسم، این کار برای من وظایف و تکالیفی به وجود می آورد که به موقع بایستی انجامشان دهم. من به همراه او با تو خواهم آمد تا مراقب باشم به آب نیفتد. و دست در کام نهنگ فرو نکند. با این حال نمی خواهم خلاف میل تو کاری انجام دهم، بنابراین پیشنهاد مرا فراموش کن.»

وقتی پی به مقصود مریت بردم از خوشحالی دست بر هم زدم و گفتم: «اگر چنین است می توانی حتی تمام کودکان معبد را نیز همراه خود بیاوری! امروز چه روز پر سعادتی است. من چقدر ساده و ابله بودم که حتی یک بار به خاطرم خطور نکرد تو را با خود به آخه‌تاتون ببرم! حال که قرار است کودکی را نیز همراه ببریم برای تو نیز بهتر است، زیرا دیگران افکار زشت و بدی به سرشان نخواهد زد، چون بهانه‌یی مناسب برای سفر بر رود نیل داری!»

هنوز هوا گرگ‌ومیش نشده بود که از ترس مهونفر سفر را آغاز کردیم! مریت پسربچه را که در پتویی

پیچیده و خواب بود بـه کشتی آورد. مادر بچه همـراه نبود و من خیلی مایل بودم او را ببینم زیرا پسر خود را «توت»[1] نام نهاده بود. کمـتر کسی حاضر می شد نـام خدایان را بر فرزند خویش بگذارد. توت خدای فن کتابت و نیز تمام علومی است که میان آدمیان و خدایان مشترک است. از اینرو بایستی مادر این پسربچه زنی بسیار شجاع و با شـهامت می بود. پسرک بی آنـکه اثری از سنگینـی نام خویش بر چهره داشته باشد، معصومانه در دامان مریت به خواب عمیقی فرو رفته بود و زمانی بیدار شد که مسافتی دور را پیموده بودیم و نگهبانان جاوید طیوه از نظرمان محو شده بودند. نور گرم و طلایی رنگ خورشید بر سطح آب می درخشید. پسرک زیبا، پوستـی قـهوه‌یی رنگ داشت و کاکـلی سیاه رنگ و نرم همـچـون ابریشم بر پیشانیش جلوه می نمود. از من غریبـی نمی‌کرد و دایماً دور زانوانم می پیچید و من نیز با مهر و علاقه‌یی خاص در آغوشش می‌گرفتم. کـودکی آرام بـود که سروصـدا و شیطـنت نمـی‌کرد و جـالب اینـکه با چشمان تـیره رنگش که بارقه‌یی از تفکر و تأمل در آن دیده می شد مرا می‌نگریست که گویی با مغز کوچک خود معمّای هستی را کاوش و بررسی می‌کـند. آرامشی که داشت عـلاقه مرا نسبت بـه او برانگیخـت. برایش قایقی کوچک از الیاف جگن بافتـم و وقتی که با وسایل و ابزار پزشکی من بازی می‌کرد مانعش نمی شدم. او علاقهٔ زیادی به بوییدن داروها داشت.

حضـور پسرک در کشتی هیچـگـونه مزاحمتی بـرای مـا ایجاد نکرد. نه بـر آب افتاد و نه دست به کام نهنگان فرو برد و نه قلم‌نیین مـرا شکست. سفر ما با بودن او مشعوف کننده بـود. از طرفی مریت نیز با من بود و شب ها کنارم می خـوابید و پسرک هم نزدیک ما استراحت می‌کرد. آری. سفری خوش و پر از شادی و شعف بود و من تا آخریـن لحظه حیات خویش نیزارها را که باد در آنها می افتاد و نی ها را خم می‌کرد و نیز شـامگاهانـی که احشام را بـرای خوردن آب به ساحـل رودخانه مـی آوردند از یاد نخواهم برد. گاهی اوقات احساس می‌کردم قـلبم از خوشی بـزرگ می شد و میوه‌یی را می مانست که بیش از حدّ رسیده و آب درون آن پوسته اش را شکافته باشد. به مریت گفتم: «محبوبهٔ من. بگذار با یکدیگر کوزه‌یی بشکنیم و تا ابد از آنِ یـکدیگـر باشیم! امکـان دارد پسرکی چون توت بـه من هدیه کنـی! آری. تو تنها زنـی هستی که می توانی چنین پسرک آرام و ظریفی با پوست قـهوه‌یی رنگ به دنیا بـیاوری. بگذار بگویمت که پیش از ایـن هیچگاه مایـل نبودم فرزندی داشتـه بـاشم امّا اکنون که جـوانیم از دست رفته و نـیروی شهوانیم رو به ضعف گذاشته است وقتی به توت می‌نگرم آرزو می‌کنم ایکاش از تو فرزندی مثل او داشته باشم.»

دست بر دهانم نـهاد و چهره از من بـرگرداند و آهسته گـفت: «سینوحه، دیوانگی را کنار بگذار! خود می دانی که من بزرگ شدهٔ مـیخانه هستم و امکـان دارد هرگز آبستن نشوم. شایـد اینطور بهتر باشد، زیرا تو بندهٔ قلـب خود هستی و مسیر زندگیت را قـلب تعیـین می‌کند، بنابراین صـلاح در اینست که کماکان تنها بمانی و به زندگی و اعمال خود برابر منویات قلبت جهت بدهی و وابسته به همسر و فرزند نباشی و اکنون به تو مـی‌گویم کـه در نخستین بـرخورد بـا تو در چشمـانت خواندم که تـو بندهٔ قـلب خـویشتن هستی. نه.

1) Thoth.

سینوحه با من از این مقوله سخن مگو، زیرا گفته‌هایت ناراحتم می‌کند. پس مگذار در این لحظات سعادت‌آمیز به گریه افتم. دیگران، خود سرنوشتشان را می سازند و خویشتن را با هزاران زنجیر مقید می‌کنند، امّا سرنوشت تو را قلبت می سازد و قلب تو از آنِ من بزرگتر است. من این پسر بچه را بسیار دوست می دارم و ما هنوز چندین روزِ آرام و گرم را پیش روی داریم تا به مقصد برسیم. بیا و چنین تصور کنیم که با یکدیگر کوزه شکسته‌ایم و اکنون زن و شوهر هستیم و توت نیز فرزند ما است! در نظر دارم به او بیاموزم که تو را پدر و مرا مادر خود خطاب کند و از آنجا که کودکی کم‌سن و سال است بعدها می تواند ما را به فراموشی بسپارد و به این ترتیب، پنداری که برای این روزهای خوش از خدایان کودکی به عاریت گرفته‌ایم! امید آنکه این شادی و شعف ما را نگرانی از آینده ضایع نکند.»

خود را از افکار آشفته و اندوه‌آفرین رها ساختم، چشمانم را بستم تا نگون‌بختی و ادبار مصر و مصریان را نبینم، نگاه خود را از مردم قحطی زدهٔ ساحل‌نشین برگرداندم و سعی کردم تنها برای آن روزهایی که به سوی نیل علیا بادبان برافراشته بودیم زندگی کنم. توتِ کوچک دستش را دور گردنم حلقه کرد و گونه بر گونه‌ام نهاد و مرا پدر نامید و از آن پس اندام فربه کودکانه‌اش بر دامانم سنگینی نمی‌کرد. هر شب نرمی گیسوی مریت را برگردنم احساس می‌کردم و دستم در دستانش قرار داشت و نفسش بر گونه هایم می خورد. او محبوبهٔ من بود و دیگر کابوس های وحشتناک سراغم نمی آمدند که آزارم دهند.

آن روزهای خوش همچون رؤیایی کوتاه به یک نفس گذشت و قادر نبودم گذشت زمان را متوقف سازم. دیگر نمی خواهم در این باره قلم بزنم، چون به یاد آوردن آن خاطرات شیرین بغضی را پدید می‌آورد که راه بر گلویم می‌بندد و اشک همچون قطرات شبنم کلمات را می‌پوشاند. هیچ چیز مانند خوشبختیِ آدمی، گذرا و سست پایه نیست.

۷

بدین ترتیب به آخه‌تاتون بازگشتم. احساس کردم دیگر آن آدمی نیستم که پیش از ترک آخه‌تاتون بودم. شهرِ بلندای آسمان را اکنون با چشمانی دیگر می دیدم:

این شهر با خانه‌های دلباز و رنگ های شاد زیر اشعهٔ زرین خورشید و آسمان غبار گرفته به سان حبابی در شرف ترکیدن به نظرم رسید. واقعیت زندگانی مردمان را باید بیرون از شهر می جستی — و این واقعیت عبارت بود از رنج، درد و جنایت که گرسنگی آنها را برای مصر به ارمغان آورده بود. مریت و توت به طیوه بازگشته و قلب مرا نیز همراه برده بودند. و من دوباره همه چیز را با چشمی می‌نگریستم که ظاهر اشیاءِ و مردمان نمی توانستند فریبش دهند، آری چشم من تنها ماهیت‌ها را می دید و شگفتا آنچه را که می دیدم زشت و کریه بود.

هنوز چند روزی بیش از بازگشتم به آخه‌تاتون نگذشته بود که واقعیت خود به این شهرپای گذارد و اخناتون در کاخ زرین شخصاً آن را به حضور پذیرفت و موفق شد با چشمان خویش آن را از نزدیک مشاهده کند. جریان از این قرار بود:

حارمحب گروهی از فراریان مصری را که از سوریه به ممفیس پناهنده شده بودند نزد فرعون فرستاده بود تا فرعون شخصاً ایشان را ببیند و از نزدیک درد دلشان را بشنود. حارمحب خود هزینهٔ سفر ایشان را متقبّل شده بود و فراریان را ترغیب و تحریص کرده بود که با گریه و استغاثه اظهارات خویش را رنگ اغراق بزنند تا شاید فرعون عمق فاجعه را دریابد. آنان وقتی به آخه‌تاتون رسیدند ظاهری بسیار رقت‌انگیز و در عین حال وحشتناک داشتند به طوری که درباریان و اعیان و اشراف شهر نگران شدند و خود را در خانه‌هاشان حبس کردند و نگهبانان نیز دروازهٔ کاخ را به روی ایشان بستند. امّا فراریان غریو و فریاد کشیدند، بر در کاخ مشت کوبیدند و به سوی دیوارهای کاخ پاره‌سنگ پرتاب کردند تا آنجا که فرعون هیاهوی ایشان را شنید و دستور داد به درون کاخ راهشان دهند. فراریان در حیاط کاخ گرد آمدند و خطاب به فرعون با فریاد گفتند: «از لب‌های پاره‌پارهٔ ما، فریاد درد و وحشت خلق را دریاب! قدرت کِمِت همچون سایه‌یی کمرنگ و لرزان دور گورستان‌ها چرخ می زند. صدای مهیبی که از برخورد قوچ سرها با دروازه‌های دژ مصریان بر می خیزد و هیاهوی رقت‌انگیزی که از به آتش کشیدن خانه‌ها و اموال مصریان در شهرهای سوریه پدید می آید، حاصل مقاومت پایمردی کسانی است که خون خود را در راه اعتقاد به تو بر زمین ریخته‌اند.»

آنان دستانشان را که از آرنج قطع شده بود به سوی محراب طلای فرعون بلند کردند و گفتند: «فرعون اخناتون. دستان ما را بنگر! دستان ما اکنون کجا هستند؟» سپس مردانی که چشمانشان را از کاسه بیرون آورده و پیرمردانی را که زبان از حلقومشان به در کشیده بودند به پیش سوق دادند. اینان دهان باز کردند و آوایی نامفهوم، امّا پر از رنج و درد از آن خارج ساختند و دیگران خطاب به فرعون گفتند: «از سرنوشت زنان و دخترانمان چیزی مپرس، چرا که سرنوشت ایشان در دست جنگجویان آزیرو و هت‌هیترها از مرگ هم بدتر است. چشمانمان را از حدقه بدر آوردند و دست‌هامان را قطع کردند. چرا؟ چون به تو تکیه داشتیم؛ فرعون اخناتون.»

در اینجا فرعون با دست چهره‌اش را پوشاند، از شدت ناتوانی به لرزه افتاد و از آتون سخن گفت. امّا فراریان نگون‌بخت با آوایی منقطع به او خندیدند و تحقیرش کردند و گفتند: «می دانیم که حتی برای دشمنانمان نیز صلیب زندگی فرستاده‌یی، امّا آنان این صلیب‌ها را به گردن اسبان خویش آویخته‌اند و در اورشلیم کاهنان تو را پای بریده‌اند و در همان حال وادارشان ساخته‌اند که به افتخار خدای تو معلّق بزنند.»

فرعون فریادی ترسناک برکشید و حملهٔ صرع به سراغش آمد و از فراز اریکه برابر محراب افتاد و بیهوش شد. نگهبانان وقتی چنین دیدند یکه خوردند و به جان فراریان واژگون بخت افتادند، امّا ایشان نیز به دفاع از خود برخاستند و به زودی خونشان در میان درز آجرهای حیاط روان شد و اجسادشان را به

رودخانه ریختند. *نفرتی‌تی*، *مریتاتون*، *مکیتاتون* بیمار و *آنخزه‌تاتون*[1] کوچک از ایوان بلند کاخ زرّین شاهد این نمایش بودند، نمایشی که هیچگاه از یادشان نمی‌رفت، زیرا برای نخستین بار پیامدهای فجیع جنگ، رنج و مرگ را به چشم خود دیدند.

دستور دادم فرعون را میان ملحفه‌یی مرطوب بپیچند و وقتی به هوش آمد داروی آرام‌بخش و مخدّر به او خوراندم و چون این بار حملهٔ صرع او را سخت و خطرناک یافتم پنداشتم که به زودی مرگ گلویش را خواهد فشرد. به این ترتیب موفق شدم او را بخوابانم و وقتی با رنگ چهره‌یی خفه و چشمانی که از شدت دردسر سرخ شده بود بیدار شد به من گفت: «سینوحه، دوست من. این ماجرا باید به نحوی پایان گیرد! حارمحب به من گفته بود که تو آزیرو شاه را به خوبی می شناسی. بسیار خوب نزد او برو و صلح را برای من بخر. صلح و آرامش را برای مصر خریداری کن. آماده هستم تمام طلاهایم را به عنوان بهای این معامله بپردازم، حتی اگر مصر از این رهگذر دچار فقر و فلاکت شود!»

به پیشنهاد فرعون شدیداً اعتراض کردم و راه‌دیگری را برای حل این معمّا نشانش دادم: «فرعون اخناتون طلاها را در اختیار حارمحب بگذار، آنگاه او خواهد توانست به سرعت و با کمک نیزه و ارابه های جنگیش صلح و آرامش را دوباره در مصر برقرار سازد و کشور نیز به خواری و سرافکندگی نیفتد.»

سر را میان دو دست خود گرفت و گفت: «سینوحه، به آتون سوگندت می دهم به من بگویی، چرا نمی فهمی که نفرت، نفرت می آورد، کسی که بذر انتقام بپاشد، انتقام درو می‌کند و خونریزی خود موجب خونریزی دیگر می شود، تا آنجا که همگی در خون غوطه خورند! اگر قرار باشد درد و آزار با درد و آزار رساندن به دیگران برطرف شود، چه سودی در برخواهد داشت؟ بنابراین بار دیگر به تو دستور می دهم نزد آزیرو بروی و صلح و آرامش را برای من خریداری کنی!»

بی آنکه به بروز مجدد حملهٔ صرع او اندیشه کنم گفتم: «پیش از آنکه موفق به گفتگو با آزیرو شوم اطرافیانش زبانم از حلق و چشمانم را از کاسه برون خواهند کشید. رفاقتی که سال ها پیش بین من و او به وجود آمده بود، اکنون از یاد آزیرو رفته است و نمی تواند مؤثر واقع شود، چون منافع او چنین اقتضا می‌کند من به فنون جنگ آشنا نیستم و از این جهت از جنگ هراس دارم. اعضای بدنم چالاکی و نرمی سابق را ندارند از اینرو بایستی آهسته و آرام سفر کنم. در ضمن قادر نیستم به هنگام مذاکره با زیرکی لازم واژه‌هایی را به کار گیرم که بتوان مسایل مورد نظر تو را با او در میان نهاد و منافع مصر را نیز حفظ کرد، زیرا این کار تنها از کسانی برمی آید که از اوان کودکی دروغگویی را فراگرفته باشند. بنابراین شخص دیگری را به عنوان واسطهٔ صلح و مودّت نزد او بفرست، نه من را.» ولی فرعون با لجاجت تکرار کرد: «برو و دستورمرا انجام بده! فراموش نکن که فرعون به تو فرمان می دهد.»

امّا من که فراریان را در حیاط کاخ دیده بودم، من که لب های پاره‌پارهٔ آنها را دیده بودم، من که

1) Anchesetaton.

حدقه خالی از چشم ایشان را دیده بودم، من که دست از آرنج بریدهٔ آنها را دیده بودم، بهیچوجه نمی خواستم به سوریه بروم، پس بر آن شدم که به خانه بروم و تمارض کنم، باشد که فرعون عقیده اش تغییر یابد. امّا در راه خانه یکی از نوکرانم راه بر من گرفت و گفت: «ارباب، چه خوب که آمدی! هم اکنون کشتیی از طیوه وارد بندر آخه تاتون شده و زنی از سرنشینان آن به نام مهونفر که ادّعا می‌کند معشوقهٔ تو است به خانه ات آمده و انتظارت را می‌کشد. لباسی همچون عروسان به تن کرده و عطری که به کار برده سراسر فضای خانه را فرا گرفته است.»

از همان جا بازگشتم و دوان دوان خود را به کاخ رساندم و به فرعون گفتم: «خواهشت برآورده باد! آماده هستم که فوراً عازم سوریه شوم. حال که قرارست سفر کنم، اجازه بده هر چه زودتر این مهم انجام گیرد، امّا اگر در این مأموریت کشته شوم خون من به گردن تو خواهد بود. به کاتبان خود دستور بده الواح گلی مورد لزوم را هر چه سریعتر بنگارند و در آنها مقام و رتبه و حدود اختیاراتم را ذکر کنند، زیرا آزیرو به لوح گلی ارج زیاد می نهد.»

در اثنایی که کاتبان مشغول تحریر بر الواح بودند به کارگاه سنگتراشی دوست هنرمند خود توتمس رفتم و رفتار دوستانه اش به من نشان داد که هیچگاه مرا به هنگام خطر و نیاز تنها نمی‌گذارد. از زمانی که به طیوه رفته بودم تا آن لحظه او را ندیده بودم. پیش از مسافرتم به طیوه، حارمحب در آخه تاتون بود تا از فرعون اجازه بگیرد، بخش باقی مانده از خاک سوریه را که هنوز در تصرّف مصر بود به زور اسلحه حفظ کند. پس از این مذاکراتِ بی نتیجه با فرعون بود که من و حارمحب به سراغ توتمس رفتیم تا از زیرزمین مخصوص نگهداری شراب او داروی مسکّنی برای آرامش خاطر حزین و آزرده خویش فراهم کنیم و قول و قرار قدیم را به یاد توتمس بیاوریم که در نظر داشت تندیسی سنگی از حارمحب بتراشد تا آن را در زادگاه وی «هتِ نت سوت»[1] نصب کنیم و اکنون تندیس یاد شده که از قطعه سنگی قهوه یی و به قواعد هنر نو تراشیده شد و برای نصب آماده بود در کارگاه وی دیده می شد. هر چند که توتمس به نظر من ضخامت بازو و پهنای سینهٔ حارمحب را به گونه یی اغراق آمیز تراشیده بود که وی را بیشتر شبیه کشتی گیران نشان می داد تا فرماندهٔ کلّ قشون مصر و شخص دوم امپراطوری، امّا تندیس حارمحب به اندازه یی استادانه ساخته شده بود که گویی حیات داشت. هنر نو آنچه را چشم می بیند منعکس می‌کند، حتی زشتی ها را و این حکایت از درستی و امانتداری آن دارد. هنر قدیم، زشتی های آدمی را پرده می پوشاند و نقاط ضعف او را کمرنگ جلوه می داد. نمی دانم آیا درست است زشتی ها و نقاط ضعف انسان را به طرزی اغراق آمیز جلوه داد؟ به هر حال توتمس چنین عقیده یی را درست می دانست و من نمی خواستم با وی مخالفت کنم زیرا او دوست من بود. توتمس تندیس را با لتّه یی مرطوب پاک کرد و جلا داد، تا درخشش سنگ و رنگ پوست حارمحب را به من نشان دهد، سپس گفت: «بهتر می بینم که تا هت نت سوت همراهت بیایم و مجسمهٔ حارمحب را نیز با خود ببرم تا در معبد این شهر مکانی را در شأن

1) Hetnetsut.

و مقام او و خودم بیابم و در آنجا نصبش کنم. سینوحه، من با تو همسفر خواهم شد تا نسیمی که روی آب های نیل برمی خیزد نشئگی شراب های آخه‌تاتون را از سرم بزداید زیرا احساس می‌کنم دستم از سنگینی چکش و قلم سنگتراشی می لرزد و تب جانم را می خورد.»

کاتبان فرعون الواح گلی را همراه آن مقدار طلایی که برای انجام سفر و مأموریت خود لازم داشتم و نیز مجوّز سفر را که به تأیید فرعون رسیده بود تحویلم دادند. دستور دادم تندیس سنگی حارمحب را به کشتی منتقل سازند و سپس بدون فوت وقت بادبان را کشیدیم وبه سوی نیل سفلی روان گشتیم. به نوکرم دستور داده بودم به مهونفر خبر دهد که من به سوریه رفته و در جنگ کشته شده‌ام ــ زیرا مسلّم می دانستم که در این سفر با وضعی فجیع کشته خواهم شد. ــ ضمناً به نوکرم گفته بودم نخست محترمانه و اگر نشد به زور او را سوار کشتی کند و به طیوه‌اش بفرستد. در ضمن هشدار داده بودم که اگر در بازگشت از سوریه مهونفر هنوز در خانهٔ من باشد همهٔ خدمه و بردگان خود را به شلاق خواهم بست گوش و بینی شان را خواهم برید و آنها را به معدن خواهم فرستاد که تا پایان عمر درآنجا بیگاری کنند.

نوکرم چشم در چشم من دوخت و دریافت که سخنم جدّی است بهمین دلیل ترسید و قول داد اوامر مرا اطاعت کند. به این ترتیب با آرامش و راحتی نسبی همراه توتمس سفر آبی خود را آغاز کردم و چون اطمینان داشتم که راه به سوی مرگ می سپارم از اینرو در طول سفر لحظه‌یی از نوشیدن شراب منفک نشدم. توتمس نیز معتقد بود نباید کسی را که عازم نبرد است از شرابخواری بازداشت چون این کار خلاف سنّت است. نظر او برای من حجّت بود زیرا توتمس در خانهٔ یک سپاهی پای به دنیا گذاشته بود.

دفتر سوّم

ساعت‌آبی، شاهدی بر گذر زمان

۱

در ممفیس حارمحب مرا به عنوان فرستادهٔ ویژه فرعون با پر پایی مراسم احترام استقبال کرد. او برابر من تا زانو خم شد، زیرا در اقامتگاهش تعدادی از کارگزاران حکومتی و شخصیت های مصری که از سوریه گریخته بودند و نیز عده یی از فرستادگان و نمایندگان سرزمین هایی که در جنگ علیه مصر شرکت نداشتند گرد آمده بودند و حارمحب وظیفهٔ خود می دانست در حضور این افراد با من محترمانه برخورد کند. حارمحب از حاضرین خواست که ما را تنها بگذارند و سپس در حالیکه با تازیانه زرّینش به ران می‌کوبید با کنجکاوی و بی صبری پرسید: «کدام باد نامساعد تو را به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ فرعون نزد من رانده و کدام کثافت بار دیگر مغز دیوانهٔ او را به کار انداخته است؟»

برای او شرح دادم فرعون مرا مأمور کرده است تا به سوریه بروم و صلح را با هر قیمت از آزیرو خریداری کنم. حارمحب وقتی توضیحات مرا شنید غضبناک شد و لعن و دشنام بسیار نثار فرعون کرد و گفت: «نگفته بودم که او سرانجام تمام نقشه های مرا که با زحمت و هزینهٔ زیاد تدارک دیده بودم نقش بر آب خواهد کرد؟ مصر باید سپاسگزار من باشد چون هنوز غزّه در اختیار ما است و می توانیم از آنجا به منظور سر پلی برای اجرای عملیات جنگی خویش استفاده کنیم. نیز از طریق بخشش و تهدید، کشتی های جنگی کرت را بر آن داشته ام که راه ارتباط دریایی را با غزّه مراقبت و حفاظت کنند زیرا اگر قرار شود سوریه به استقلال و قدرت برسد آنگاه عاملی تهدید کننده برای نیروی دریایی کرت خواهد شد و نیز بدان که آزیرو به اندازهٔ کافی درگیری دارد زیرا می خواهد همواره مُهار همپیمانان خویش را در دست داشته باشد و ضمناً شهرهای مختلف سوریه پس از آنکه مصریان مقیم آنجا از بین رفتند و یا اخراج شدند با یکدیگر به جنگ و ستیز پرداخته اند. آن گروه از اهالی سوریه که خانه، دارایی، املاک و زنان خویش را از دست داده اند اکنون با یکدیگر متحد شده و صحرای بین غزّه و تانیس را به صورت «چریک های داوطلب» زیر مراقبت و تصرّف خویش دارند و با نیروهای آزیرو می جنگند. من ایشان را زیر پرچم مصر گرد آورده و حمایتشان می‌کنم و تعداد زیادی از مردان دلاور مصری نیز به آنان پیوسته اند؛ منظورم سربازان پیشین، دزدان، راهزنان و محکومین حبس ابد هستند که بایستی تا آخر عمر در معادن بیگاری

می‌کردند و اکنون گریخته‌اند و همگی در صحرا گرد آمده‌اند تا با فدا کردن جان خویش مصر را در برابر دشمنان حفظ کنند. بدیهی است که اینگونه افراد به منظور دزدی و غارت ثروت شهرهایی که در آنها جنگ جریان دارد حتی یک نفر از اهالی این شهرها را زنده نخواهند گذاشت امّا به هر حال می توانند بیشتر و بهتر از ما برای سوریه دشواری و بلبشو پدید آورند و می توانیم از این وضع آشفته حداکثر استفاده را ببریم بنابراین به کمک به ایشان ادامه می دهم و غلاّت و جنگ افزار هم برای آنان می فرستم. مهمّ‌تر از هر موضوع دیگر حملهٔ همه جانبه و ناگهانی هت‌هیترها به میتانی است که این سرزمین و مردم آن به یکباره همچون سایه‌یی ناپایدار از بین رفتند. هت‌هیترها با تمام ساز و برگ نظامی خویش هم اکنون در میتانی مستقر و سبب نگرانی حکومت بابل شده‌اند، به طوری که بابلی ها اکنون مشغول آرایش نیروهای خود هستند و بخشی از قوای خویش را به مرز میتانی گسیل داشته‌اند تا از آنجا حفاظت کنند. از این جهت هت‌هیترها نیز دیگر در وضعی نیستند که بتوانند از آزیرو پشتیبانی کنند. پس در حال حاضر پیشنهاد صلح از سوی فرعون می تواند بزرگترین هدیه و موهبت برای آزیرو باشد که خود هیچگاه در انتظار آن نبوده است، زیرا فرصت کافی به او می دهد که وضع خود را مستحکم و نیروی نظامیش را تقویت کند. اگر آزیرو زیرک و هشیار باشد از مشاهدهٔ سرنوشت تلخ میتانی باید بهراسد زیرا اکنون دیگر حائلی میان آزیرو و سوریه وجود ندارد. به من نیمسال یا کمترفرصت بده، آنگاه ببین چگونه صلحی افتخارآمیز برای مصر خریداری کنم! و با تیرهای دلدوز و ارّابه‌های جنگی خود وادارش سازم که تا ابد از خدایان مصر وحشت داشته باشد.»

عقیده‌اش را مردود دانستم و گفتم: «حارمحب نمی توانی جنگ به راه اندازی زیرا فرعون به تو اجازهٔ چنین کاری را نمی دهد و طلا نیز در اختیارت نخواهد گذاشت که هزینهٔ جنگ را تأمین کنی.»

حارمحب امّا معتقد بود: «من از همه جا و همه کس وام گرفته‌ام تا برای تانیس سپاهی تدارک ببینم، با این وصف هنوز هم چریک های داوطلب وضع نامساعدی دارند، زیرا ارابه‌هاشان فرسوده است و اسب‌هاشان نیز قدرت جسمی چندانی ندارند، امّا همین چریک ها به اضافهٔ مردان زیر فرمان من به راحتی سوریه، حتی اورشلیم و شاید مگیدو را تسخیر خواهند کرد. من از تمام ثروتمندان مصر طلا وام گرفته‌ام که مطمئن هستم تا بحال ثروتشان دوچندان هم شده است. آنها مثل وزغ باد کرده هستند در حالیکه مردم از درد و رنج می نالند و کمرشان زیر بار سنگین خراج خرد شده است. از پیش مقدار طلایی را که بایستی به من وام می دادند تعیین و به ایشان اعلام کرده و قول داده‌ام که سالانه پنج‌یک آن را به عنوان بهره به آنها خواهم پرداخت و آنان که این پیشنهاد را به سود خود دیدند طلای مورد نیازمرا در اختیارم گذاشتند؛ امّا خیلی مشتاقم که قیافهٔ آنها را بهنگام طلب کردن بهره و یا همان طلای وام دادهٔ خویش ببینم، چون اصلاً به باز پس دادن آن فکر نمی‌کنم، چرا که مقصود من از گرفتن بخشی از طلای آنها این است که سوریه باردیگر به دامان مصر بازگردد، ضمن اینکه جنگ درنهایت و بیشتر اوقات به سود ثروتمندان است، زیرا غنایم جنگی در آخر کار نصیب ایشان خواهد شد و به ثروتشان خواهد افزود. جالب توجه‌تر اینکه اگر قرار باشد من جنگ را ببازم، باز هم آنها برنده هستند، زیرا این بار می توانند با

طرفِ پیروزمند برسر غنایم جنگی معامله کنند. بنابراین اگر طلایی که به من وام داده‌اند ازبین برود، هیچگاه به حالشان تأسف نخواهم خورد.»

حارمحب از ته دل خندید و با تازیانهٔ زرّینش بر ران خود کوفت و دست بر شانه‌ام گذاشت و دوست خویش خطابم کرد. امّا فوراً قیافه‌یی جدّی به خود گرفت و گفت: «به بازشکاری خود سوگندت می دهم به من بگویی آیا درنظر داری واقعاً به عنوان واسطهٔ صلح به سوریه بروی و همه چیز را خراب کنی؟»

بار دیگر به او یادآور شدم که فرعون مأموریت خرید صلح را به من واگذار و الواح گلی حاوی شرایط قرارداد صلح را نیز آماده کرده و به من سپرده است. ضمناً اضافه کردم که اگر گفته‌هایش دربارهٔ وضع فعلی آزیرو صحیح و او نیز خواهان صلح باشد، آگاهی از این موضوع دست مرا بازتر خواهد ساخت که صلح را تحت شرایط مساعدتری از وی خریداری کنم.

حارمحب وقتی عقیدهٔ مرا دانست غضبناک شد و با لگدی چارپایهٔ خود را به کناری انداخت و فریاد زد: «آگاه باش که اگر صلح ننگینی برای مصر خریداری کنی دربازگشت پوستت را زنده‌زنده خواهم کند و به نهنگانت خواهم سپرد! سوگند می خورم که این کار را انجام خواهم داد و دوستیمان مانع من نخواهد شد. با آزیرو ازآتون سخن بگو، خود را به نادانی و حماقت بزن و بگو، ازآنجا که فرعون بسیار خوشقلب است از این جهت مایل نیست با تو درگیر شود و به منافع و مصالح تو می اندیشد. آزیرو به طور حتم سخنان تو را باور نخواهد کرد، زیرا بسیار باهوش و زیرک است، امّا چون او و هم به سان همهٔ سوری های اهل معامله است، از این جهت با گفتن دروغ های شاخدار سعی خواهد کرد با تو وارد معامله شود، امّا به خاطر بسپار مبادا غزّه را به او واگذار کنی! به او بگو که فرعون هیچگونه مسئولیتی درقبال چریک ها و اعمال خلاف ایشان ندارد. چریک ها به هیچوجه اسلحهٔ خود را زمین نخواهند گذاشت و اعتنایی هم به الواح گلی فرعون ندارند. سینوحه نگران مباش. من خود در این باره اقدام خواهم کرد. امّا حرفی در این مورد به آزیرو نزن تنها به او بگو چریک ها مردمی بردبار و نرم هستند و چون بر ایشان فراوان ستم رفته است، بنابراین پس ازآنکه قرارداد صلح منعقد شد آنها داوطلبانه نیزهٔ خود را با چوبدست چوپانان عوض خواهند کرد! وای به حالت اگر غزّه را به او واگذار کنی، در اینصورت مطمئن باش که خود پوست از تنت خواهم کند. نمی دانی چه رنج ها که نکشیدم، چه طلاهایی که بهدر ندادم و چه جاسوسان زبردستی که در این ماجرا جان نباختند. تا توانستم غزّه را به صورت دژی غیرقابل نفوذ درآورم و به دروازهٔ ورودی مصر تبدیلش کنم.»

چند روزی در ممفیس ماندم، تا با حارمحب دربارهٔ شرایط خرید صلح مشورت کنم. با فرستادگان کرت و بابل و چند تن ازشخصیت های متنفذ میتانی که ازآنجا گریخته و به ممفیس پناهنده شده بودند ملاقات و گفتگو کردم. از اظهارات آنان تصویری از کلّ قضایا به دست آوردم و برای نخستین بار دریافتم که نقش بسیار مهمّی بر عهده گرفته‌ام.

حق به جانب حارمحب بود، زیرا در آن لحظه صلح برای آزیرو هدیه و موهبت بزرگتری بود تا برای

مصر. با توجه به اوضاع در آن زمان، این صلح تنها جنبهٔ «ترک مخاصمه موقت» داشت نه ماهیت یک صلح پایدار، زیرا به محض اینکه آزیرو موقع خود را در سوریه مستحکم می‌کرد، مصر را دوباره مورد تجاوز قرار می داد. سوریه در واقع دروازهٔ جهان بود و مصر برای حفظ امنیت خود نمی توانست اجازه دهد، سوریه ــ پس از آنکه هت هیترها میتانی را نابود کرده بودند ــ با سرزمین های دیگر که به مصر نظر داشتند متحد شود. درآینده معلوم می شد که آیا هت هیترها پس از مستحکم کردن پایه های حکومت خود در میتانی از طریق بابل یا سوریه به مصر حمله خواهند کرد؟ بدون شک هت هیترها برای هر کشور دیگری متحدی نامناسب و ناآرام بودند. اگر آزیرو با هت هیترها متحد می شد آنگاه قدرت می یافت، امّا اگر با مصر علیه هت هیترها اتحاد می بست، تا زمانی که فرعون اخناتون بر مصر حکومت می‌کرد سقوطش حتمی می نمود.

وقتی به این اطلاعات و آگاهی ها دست یافتم به هر امکان و چاره‌یی که می رسیدم جز جنگ گزیری نمی دیدم. دیگر به دود و شعله‌یی که از شهرهای آتش گرفته بلند می شد به جمجمه های متلاشی شده در میدان های کارزار، به فراریانی که در کوچه ها و خیابان های ممفیس به دنبال نان گدایی می‌کردند، فکر نمی‌کردم. حارمحب به من گفت که آزیرو در نقطه‌یی میان تانیس و غزّه مستقر شده است و از همان جا به چریک ها حمله می‌کند. وقتی دریافت که این اطلاعات مفصّل و دقیق موجب شگفتی بسیار من شده است، از جاسوسان و خفیه‌نویسان خویش سخن به میان آورد و گفت آنها در شهرهای سوریه پراکنده شده‌اند و در کسوت شعبده‌باز، پیشگو و فقاع فروش و برده‌فروش، سپاهیان آزیرو را تعقیب می‌کنند و گزارش های روشنی از جابه‌جا شدن آنها بوی می رسانند. در عین حال امّا اقرار کرد که جاسوسان آزیرو نیز بهمین گونه خود را تا ممفیس نیز رسانده‌اند و از چریک ها و مرزبانان اطلاعاتی کسب کرده و در اختیار آزیرو گذاشته‌اند. حارمحب اضافه کرد که حتی دوشیزگان معبدایشتار نیز از سوی آزیرو به جاسوسی گمارده شده‌اند که اینان از هر نوع جاسوس دیگری خطرناک‌تر هستند ،ون تنها با افسران مصری آمیزش می‌کنند از اینرو می توانند مهمّترین اطلاعات را ازایشان کسب کنند، اما خوشبختانه چون از مسایل نظامی و فنون جنگ چیزی نمی دانند بنابراین تاکنون نتوانسته‌اند نقش مهمّی در کار جاسوسی ایفا کنند. حارمحب گفت جاسوسان دو جانبه‌یی نیز هستند که هم برای او و هم برای آزیرو فعالیت دارند و به نظر حارمحب اینان زیرک‌ترین جاسوسان هستند، چون نه تنها خطری زندگیشان را تهدید نمی‌کند بل طلای زیادی نیز فراچنگ می آورند.

سرداران حارمحب و افراد پناهنده شده وی درباره جنگجویان آموریت و چریک های مصری اطلاعات وحشت‌انگیزی در اختیارم گذاشتند که قلبم لرزید و زانوانم سست شد و این وحشت زمانی بالا گرفت که هر لحظه به زمان حرکت و آغاز سفر خود نزدیک‌تر می شدم. حارمحب گفت: «خود باید راه‌سفر را انتخاب کنی. آیا از طریق خشکی رهسپار محل مأموریت خواهی شد و یا دریا؟ اگر راه دریا را برگزینی شاید کشتی های جنگی کرتایی تا غزّه بدرقه‌ات کنند و البته به محض دیدن کشتی های جنگی صیدون و تیروس، راه‌فرار در پیش خواهند گرفت و تو اگر بخواهی دست به مقاومت بزنی کشتیت غرق

خواهد شد و اگر مقاومت نکنی کشتی تو را بازداشت می‌کنند و در یک کشتی جنگی سوری به پاروزدنت وا می دارند و پس از چند روز زیر ضربات تازیانه و گرمای آفتاب خواهی مرد. امّا اگر بفهمند که تو مصری و یکی از بزرگان دربار فرعون هستی آنگاه پوستت را می‌کَنند و در جایی از کشتی آویزان می‌کنند تا خشک شود و سپس از آن چنته و کیسه های کوچک برای نگهداری و حمل قطعات طلا و نقره می سازند! به هیچوجه سر آن ندارم که ناراحتت کنم زیرا ممکن است بدون برخورد با هیچگونه خطری نیز سالم به غزه برسی. همین چند روز پیش یک قایق باری حامل جنگ افزار، سالم به غزه رسید، امّا همزمان یک کشتی حامل غلاّت وسیله دشمن غرق شد. ولی چگونه می خواهی از غزّه خود را به اقامتگاه آزیرو برسانی؟ این برای من معمّا شده است.» گفتم: «در اینصورت شاید بهتر باشد از طریق خشکی سفر کنم اینطور نیست؟» حارمحب سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «دستور می دهم چند نیزه دار و ارّابهٔ جنگی تو را از تانیس همراهی کنند امّا اگر با مردان آزیرو بر بخورند فوراً می‌گریزند و تو را در صحرا تنها رها خواهند کرد و مسلماً از آنجا که تو مصری و از بزرگان دربار فرعون هستی، سپاهیان آزیرو برابر رسوم خود به سختی می‌کشند و روی الواح گلی فرعون که همراه تو است قضای حاجت خواهند کرد. ممکن است به چنگ چریکها بیفتی در این صورت لختت خواهند کرد و سپس به آسیابت خواهند بست تا سنگ آن را بچرخانی و زمانی آزادت خواهند کرد که من به ایشان طلا بدهم و تو را بخرم. امّا فکر نمی‌کنم که دوام بیاوری زیرا پوستت لطیف است و یارای تحمّل گرمای آفتاب را نداری و ضمناً تازیانه هاشان نیز از پوست اسب آبی درست شده است. با توجه به این توضیحات به نظر من برای مردن راههای آسان‌تری هم وجود دارد.»

گفته های حارمحب بیش از پیش به لرزه‌ام انداخت و اگر چه تابستان گرمی بود، امّا بدنم یخ زد. به ناچار گفتم: «بسیار متأسف هستم که سوسک مقدّس را به کاپتاه سپردم تا مراقب دارایی و ثروت من باشد. شاید سوسک مقدّس بیش از آتونِ فرعون می توانست به من خدمت کند که به قول تو آن قدر توانایی ندارد، قدرتش را از آخه‌تاتون به مناطق دیگر برساند. پس از این مشورت و مذاکره به این نتیجه رسیده‌ام که همراه نیزه‌دارها و ارابه های جنگی تو به هر حال زودتر با آزیرو، یعنی مرگ ملاقات خواهم کرد. بنابراین برای سفر راه‌دوم یعنی خشکی را انتخاب می‌کنم. حارمحب، به دوستیمان سوگندت می دهم اگر آگاه شدی که مرا به عنوان زندانی به آسیاب بسته اند هرچه زودتر آزادی مرا بخر و از هدر دادن طلا پرهیز مکن! من مردی ثروتمندم، ثروتمندتر از آنچه که تو تصور کنی هستم و در حال حاضر نمی توانم میزان دارایی و املاک خود را جزءبه‌جز شرح دهم زیرا از آنچه که دارم خود نیز بی خبر هستم.»

حارمحب پاسخ داد: «میزان ثروت و دارایی تو را می دانم، زیرا از کاپتاه مقدار معتنابهی طلا وام گرفته‌ام، زیرا می خواستم تو نیز در این افتخاری که نصیب مصر می شود سهیم باشی. امّا امیدوارم که نخواهی طلاهایت را از من بازبستانی، وگرنه این کار به دوستی ما لطمه خواهد زد. سینوحه دوست من سفر کن، به تانیس برو و در آنجا بگو که گروه محافظ را در اختیارت بگذارند و راه صحرا پیش گیر! امید آنکه شاهینم تو را حفظ کند. من خود قادر به این کار نیستم زیرا قدرت من هنوز به صحرا کشیده نشده

است. اگر اسیر شوی با طلا خواهمت خرید و اگر کشته شوی به انتقامت خون قاتلان را خواهم ریخت. امیدوارم این قول و تعهّد من در لحظاتِ آخرین موجب تسلاّیت باشد.» با لحنی نیشدار و تحقیرآمیز گفتم: «اگر از مرگ من باخبر شدی، لزومی ندارد که انتقام مرا بستانی، سر متلاشی شده از منقار کلاغان چه فایده‌یی از انتقام می برد؟ تنها خواهشم این است که سلام مرا به شاهزاده خانم باکتاتون برسانی زیرا زنی است جذّاب، زیبا و شجاع و آخرین بار کنار جسد مادرش پرسش های زیادی دربارهٔ تو مطرح کرد.»

پس از آنکه این تیر زهرآگین را بر سینوحه حارمحب نشاندم، با آرامشی اندک راه خود گرفتم و رفتم.

وصیتنامه‌یی تنظیم کردم، کاتبان آن را نوشتند و خود با مهر تأییدش کردم. بر اساس این وصیتنامه مایملکِ خود را به تساوی میان کاپتاه، مریت و حارمحب تقسیم کرده بودم و آن را به بایگانی سلطنتی در ممفیس سپردم و سپس با کشتی به سوی تانیس حرکت کردم و سرانجام زیر آفتاب سوزان به ساخلویی متعلّق به مرزبانان حارمحب واقع در ساحل دریا رسیدم. مرزبانان مشغول نوشیدن فقاع بودند و در همان حال نیز به روزی که زاده شده بودند لعنت می فرستادند. کثیف‌ترین و واخورده‌ترین فاحشگانی که حتی ملوانان فقیر در بندرگاههای سرزمین سفلیٰ ایشان را به خود نمی پذیرفتند مایهٔ دلخوشی آنان بودند. از کلبه گلی کثیفشان بوی ادرار مشامم را می آزرد. سخن کوتاه: زندگی آنان همان زندگیِ معمول مرزبانان بود و همواره امید داشتند که حارمحب جنگ را با سوریه آغاز کند، تا شاید برای تنوّع به فقاع بهتر و فاحشگانی جوانتر و زیباتر برسند. آنها هر سرنوشت دیگری حتی مرگ را از زندگی یکنواخت و هول انگیز در کلبه های گلی و زیر آفتاب سوزان با حشرات گزنده‌اش بهتر می دانستند. شوق جنگیدن در سرداشتند و می خواستند که پیشاپیش چریک ها تا اورشلیم حتی تا مگیدو نیز نفوذ کنند و بر سر سپاهیان کثیف سوری همچون طغیان آب که مرداب های خشک را به سرعت فرامی‌گیرد فرود آیند و آنها را از سرزمین های تحت اشغال خویش برانند.

مرزبانان در اشتیاق افتخار می سوختند و بر فرعون لعنت می فرستادند چرا که او نعمت برخورداری از صلح و آرامش را از آنان گرفته بود، زیرا فرعون اخناتون بود که برای به قدرت رساندن خدای خود وضعی را پیش آورد که حالت «نه جنگ و نه صلح» نام گرفته بود. از سال پیش به این طرف هیچ کاروانی از طریق تانیس به مصر نیامده بود و چوپانان و گله داران به سرزمین سفلی گریخته بودند و اگر کاروانی می خواست از سوریه و یا از صحرا به مصر برود چریک ها آن را غارت می‌کردند و نمی‌گذاشتند از این رهگذر نصیبی نیز به مرزبانان برسد. از این جهت مرزبانان به شدّت از چریک ها متنفّر بودند و به آنها نسبت های بسیار زشتی می دادند.

گروه محافظ من برای سفر آماده شد. مشک ها را پر از آب کردند، اسب ها را از چرا بازداشتند و به ارابه هاشان بستند و آهنگران چرخ ارّابه ها را بازدید و محکم کردند. من نیز از فرصت استفاده کردم و به گردش و بازدید در محوطهٔ ساخلو پرداختم و ضمن آن دریافتم که چرا تعلیمات و تمرینات نظامی مردان را از شیر نیز شجاع‌تر می سازد. یک فرماندهٔ پخته و شایسته افراد خود را آموزش های دشوار می دهد و آنان

را به انجام تمریناتی وا می دارد که خسته و کوفته شوند و روزگار بر ایشان سخت گردد، تا هر سرانجامی دیگر حتی جنگ و مرگ را بهتر و آسان تر از زندگی در سربازخانه بدانند. نکتهٔ جالب تر اینکه سربازان کمتر به فرمانده شان احساس تنفّر و انزجار نشان می دهند، بل آنان را دوست دارند و ارجشان می نهند و به خود می بالند که تمرینات سخت را با موفقیت به انجام رسانده اند و زخم هایی که از ضربات شلاّق بر پشتشان نشسته دشواری های زندگی را بر آنان آسان ساخته است. آری. طبیعت آدمی این چنین شگفت انگیز است— زمانی که به این حقیقت رسیدم دوباره به یاد آسایش و آرامش شهر آخه تاتون افتادم که در برابر زندگی در این ساخلوی نظامی رؤیایی شیرین و تصویری وهم انگیز را در دوردست ها می نمود.

به دستور حارمحب، ده ارّابهٔ جنگی به منظور همراهی و حفاظت من آماده و مسلّح شد. ارّابه ها هر کدام بوسیله دو رأس اسب کشیده می شد و اسبی یدک نیز دنبال آن روان بود و به جز راننده یک نیزه دار و یک سرباز پیاده نیز در ارّابه جای گرفته بودند. سر پرست گروه محافظ خود را با تعظیمی غرّا به من معرّفی کرد و دستانش را به نشانهٔ احترام عمیق تا زانو پایین آورد. با کنجکاوی به او خیره شده بودم، زیرا بایستی زندگی و جان خود را به او می سپردم. لُنگ او نیز مانند زیردستانش کثیف و ژنده بود، آفتاب سوزان صحرا پوستش را سوزانده و قهوه یی رنگ کرده بود و تنها تازیانهٔ سیم بافتش او را از دیگران متمایز می‌کرد و من بهمین دلیل به او اعتماد و اتکا کردم، زیرا اگر جامه اش گرانبها بود و چتری آفتابی برسرش نگه داشته بودند هرگز اعتماد من به او چنین برانگیخته نمی شد. وقتی از وی سراغ تخت روان را گرفتم احترام و انضباط نظامی را فراموش کرد و خندید و اظهار داشت که امنیت ما به سرعت و چالاکیمان بستگی دارد بنابراین بایستی در ارّابه کناراوجای گیرم و تخت روان و تمام وسایل آسایش و راحت را که تا به حال به آن خو کرده بودم به دست فراموشی بسپارم. گفت که می توانم در طول سفر بر روی جوال علوفهٔ اسبان بنشینم، که اندکی آسایش و راحتی همراه دارد، امّا بهتر آن است که تمام مدت در ارابه بایستم تا آسوده تر بتوانم خود را با حرکات ارّابه تطبیق دهم، در غیر اینطورت سفرصحرایی با ارّابه، مرغ روح را از جسم خواهد پراند و استخوان ها در برخورد مداوم با دیوارهٔ ارّابه خواهد شکست.

خود را جمع وجور کردم و با لحنی که اندکی تبختر در آن مشهود بود خاطرنشانش ساختم که برای نخستین بار سوار ارّابهٔ جنگی نمی شوم و یک بار در کوتاهترین مدت ممکن مرا از صیمره نزد آزیرو بردند که حتی آموریت ها خود نیز از این سفر اعجاب انگیز تکان خوردند؛ امّا در آن زمان جوان بودم و از این گذشته مقام و منزلت امروز من اجازه نمی دهد که با زحمت و دشواری و فشارهای جسمانی سفر کنم. سر پرست گروه که نامش «ژوژو»[1] بود با کمال احترام و ادب سخنانم را گوش کرد.

خود را به تمام خدایان مصر سپردم و پشت سر ژوژو سوار ارّابه پیشاهنگ شدم. ژوژو بیرقی کوچک و سه گوش را که علامت فوج مرزبانی بود بر ارّابهٔ خود نصب کرد و اسبان را با نعره یی به حرکت درآورده

1) Ju Ju

و وارد جاده‌یی کاروان‌رو در صحرا شدیم. بدنم روی جوال علوفه بـه این طرف و آن طرف تاب می خورد و دو طرف ارّابـه را با دستـان خویش محکم گـرفته بودم، با ایـن حال بینی ام بـه دیوارهٔ ارابه خورد و از آن خون جاری و فریادم بلنـد شد! امّا این فریاد درمیان غرّش چرخ‌های ارّابه محو گردید. ارّابه‌رانان در پشت سر ما از شادی فریادهایی وحشیانه می‌کشیـدند، زیرا موفق شده بودند برای مدتی از جهنم کلبـه‌های گلی دور باشند.

تمام روز را بدین منوال ره‌سپردیم. شب همچون مرده‌یی روی جوال علوفه خوابیدم و به آن روزی که پای به دنیا گذاشتـه بودم لعن فرستـادم. روزبعد سعی کردم بایستم و کمربند ژوژو را مـحکم بگیرم، امّا چند لـحظه بعد چـرخ ارابه از روی قطعه سنگی رد شـد و مرا به بـیرون پرت کرد کـه با سر روی شن‌های صحرا فرود آمدم و بوته‌یـی از خارصورتم را پاره‌پاره کرد امّـا به آن اعتنایی نکردم. شب وقتی که خواستیم بخوابیم ژوژو کـه ازوضع و حال من نگران بود بر سرم آب ریخت ــ درحالیکه از فرط مضیقه به سربازان آب کافی نمی داد ــ دستم را گرفت و تسلاّیم داد و گفت تا اینجا را به خوبی گذرانده‌ایم و اگرفردا نیز با چریک‌ها برخورد نکنیم، شاید روزچهارم سر و کلّهٔ طلایه‌داران سپاه آزیرو برابرمان آشکار شود.

ژوژو سـحرگاهان مرا با شتـاب بیدار کرد و درحالی کـه مرا به تمام خدایان مصر می سپرد و سخنان امیدوار کننـده‌یی می‌گفت سر اسبان را از راهی که آمـده بودیم کج کرد و چهارنعل تاخت به طوری که سنگ‌ها زیر چرخ ارّابه خُرد شد. ارّابه‌های دیگر نیز پشت سر او حرکت کردند.

وقتی چشمانـم را از سنگریزه و گرد و خـاک پاک کردم، چند ارّابهٔ جنگی سوری را دیدم که در یک خطّ حالت جـنگ بـه خود گـرفته بودند و به سرعـت ارّابه‌های محافظیـن مـرا دنبال می‌کردنـد. درحالیکه مأموریـت و مقام خویش بـه من جرأت داده بـود از جای بلنـد شدم و شاخهٔ سبزرنگ نـخلی را که درطول سفـرخشک شده بـود به نشـانهٔ صلـح و تسلیم بالای سرچرخاندم، امّا ارّابـه‌های سوری بی اعتـنا به من از برابرم گذشتند و تـنـها، تیری زوزه‌کشان از کنـار گـوشم رد شد و پشت سرم برتوده‌یی ازشن و ماسهٔ صحرا نشست. ارّابه‌های سوری ژوژو و افرادش را همچنان تعقیب می‌کردند و من دیدم که اینان چگونه جوال‌های علوفه و حتـی مشک‌هـای آب را از ارّابه‌های خـویش بیرون می ریختـند تا آسان‌تـر بتازند. به ایـن ترتیب ژوژو و سربازانش موفـق به فرار شـدند، جزیکی از آنها کـه اسبش روی توده‌یی سنگ لغـزید و درهمان حال ارابه‌های سوری بـی‌آنکـه ازسرعت خود بکاهـند یا متوقف شوند سـر رسیدند و چند سربـاز از ارابه‌ها بیرون پریـدنـد، ارّابهٔ آسیب دیـده دشـمن را واژگون ساختـند و اسبان آن را برزمیـن انداختـند و ارّابه‌ران و سرباز پیاده را کشتند.

ارّابه‌های سوری سپس سـوی من بازگشتـند و ارابه‌ران‌ها بیرون پـریدند. خطاب به ایشـان مأموریت و سمت خود را بازگفتـم و الواح گلی فرعون را نشانشـان دادم امّا اعتنایی نکـردند. صندوقچه‌های سفری مرا باز کردنـد و طلاهـا و هـست و نـیستم را به غارت بردند و سـپس لختم کردند و ازمچ، دستهایم را پشت یکی از ارّابه‌ها بستند و به دنبال خود کشیدند. پاهایم تا زانو درشن و ماسهٔ صحرا فرو می رفت و احساس می‌کردم هرآن مرگ بـه سراغـم خواهد آمـد، امّا آنها به حال و وضع و ضجه و زاری من توجّهی نداشتند. از

خشمِ آزیرو بر حذرشان داشتم، امّا سودی نبخشید، آری. تمام این دردها و رنج‌ها را به سبب حماقت‌های فرعون اخناتون بایستی تحمّل می‌کردم.

اگر آزیرو اقامتگاه خود را پشت کوههای آن سوی گذرگاه بر پا نکرده بود بدون شک در این سفر کشته می شدم. با چشمانی نیمه‌باز تعدادی خیمه را دیدم که بین آنها اسبان مشغول چرا بودند. اقامتگاه را با تعدادی ارّابهٔ جنگی و معمولی محصور کرده بودند و از آن پس دیگر چیزی نفهمیدم و وقتی به هوش آمدم که بردگان آب به سراپایم می ریختند و بدنم را با روغن چرب می‌کردند. گویا یکی از افسران آزیرو که سواد خواندن و نوشتن داشت الواح گلی را خوانده و پس از آنکه به مأموریت و سمت من پی برده بود دستور داده بود لباسهایم را به من بازگردانند.

زمانی که توانستم راه بروم مرا به خیمهٔ آزیرو هدایت کردند. بوی پیه‌آب شده، پشم و بخور خیمه را فرا گرفته بود. آزیرو در حالی که زنجیر طلای گردنش صدا می‌کرد و ریشش را بافته و درون توری سیمین قرار داده بود و به سان شیری ژیان می غرید سوی من آمد، در آغوشم کشید و گفت: «از اینکه افراد من رفتاری زشت و ناپسند نسبت به تو داشته‌اند بسیار متأسف هستم. بایستی نام خود را و اینکه دوست من هستی به آنها می‌گفتی! بایستی آن‌چنان که مرسوم است شاخهٔ نخلی را به علامت صلح و تسلیم بر فراز سرت تکان می دادی امّا تو به جای این کار به طوری که سربازانم گفته‌اند گویا با قمه و حالتی غضبناک به آنها حمله کرده‌یی و ایشان مجبور شده‌اند دستگیرت کنند و بدینسان نزد منت آورند.»

زانوانم هنوز مثل آتش می سوخت و مچ دستانم گویی شکسته بود. وقتی به یاد ستمی که بر من رفته بود افتادم روا ندانستم به آزیرو یادآور نشوم که دروغ می‌گوید از این لحاظ گفتم: «به من نگاه کن و خودت بگو آیا من می توانستم برای افراد تو خطری باشم؟ آنها شاخهٔ نخل مرا شکستند، داروندارم را بردند و حتی لختم کردند، به تحقیر و مسخره‌ام گرفتند، الواح گلی فرعون را لگد مال کردند، بنابراین باید دستور دهی آنان را زیر شلاق بگیرند تا بیاموزند از این پس چگونه باید با فرستادهٔ ویژهٔ فرعون برخورد کنند.»

آزیرو به گونه‌یی تحقیرآمیز ردایش را کنار زد و دستانش را بالا برد و گفت: «حتماً دچار کابوس شده‌یی. من برای زانوانت که در این سفر دشوار مجروح شده است کاری نتوانم کرد. نمی توانم بهترین مردان خود را برای یک مصری بیچاره و رنجور شلاق بزنم و در ضمن سخنان فرستادهٔ فرعون به سان وزوزمگس در گوشم صدا می‌کند.» گفتم: «آزیرو، شاه شاهان! اقلاً سربازی را که از پشت با نیزه خویش سرین مرا مجروح کرده است شلاق بزن، و برای من همین کافی است. آگاه‌باش که برای تو و سوریه صلح را ره‌آورد، آورده‌ام.»

آزیرو قهقهه‌یی زد و بر سینه کوبید و گفت: «به من چه ربطی دارد که فرعون مفلوک بر خاک پای من می‌خزد و درخواست صلح می‌کند! امّا خواهش تو را از این جهت برآورده می‌کنم که دوست من و همسرم و پسرم هستی از اینرو دستور می‌دهم آن سربازی را که از پشت نیزه در سرین تو فرو کرده بود تا تندتر گام برداری شلاق بزنند! کار او خلاف رسوم جاری بود و همان طور که خود می دانی من با

جنگ‌افزارهای پاک و مطهر برای نیل به اهداف عالی می جنگم!»

با دیدن سربازی که شلاق می خورد دردم اندکی تسکین یافت. همقطاران سرباز تقصیر کار کوچکترین حس همدردی با وی نداشتند و حتی مسخره‌اش کردند و هرگاه که از درد فریاد می‌کشید به او می خندیدند. به هر حال آنها نیز همچون دیگر سربازان هر رویدادی کوچک برایشان جنبهٔ تنوع داشت و شادمانشان می‌کرد. وقتی متوجّه شدم که ضربات شلاّق گوشت از دنده‌های سرباز جدا کرده و به طرزی رقتبار از جای زخم‌ها خون سرازیر شده است فهمیدم که آزیرو در نظر دارد او را زیر شلاق بکُشد. احساس کردم که حتماً پشتش نیز همانند زانوان و سُرین من به شدّت درد می‌کند وجدانم به من نهیبی زد و دست خود را بلند کردم و به آزیرو و مجریان حکم علامت دادم که او را عفو و زندگی دوباره به وی هدیه کرده‌ام و خواستم که او را به خیمهٔ من منتقل سازند. این خیمه را آزیرو در اختیار من گذاشته بود و چون قبلاً سرداران آزیرو در آنجا زندگی می‌کردند از اینرو ایشان خشمناک و از من متنفّر بودند.

سربازانی که تماشاگر صحنه شلاق‌خوردن همقطار خود بودند با فریاد شادی مرا تحسین کردند، زیرا پنداشتند که من پس از شلاق‌خوردن همقطارشان اکنون در نظر دارم به گونهٔ دیگری او را زجر بدهم. امّا با همان روغنی که سرین و زانوان خویش را چرب کرده بودم پشت او را نیز چرب کردم زخم‌هایش را بستم و عطشش را با فقاع فرو نشاندم. او از این کار من تعجب کرد و دیوانه‌ام پنداشت و تحقیرم کرد!

با فرارسیدن شب آزیرو مرا به خیمه‌اش فراخواند و با کباب گوسفند و بلغور برشته شده در روغن از من پذیرایی کرد. در جمع ما سرداران آزیرو و هت هیترها نیز حاضر بودند. بالاپوش آنها و زره سینه شان با نقش‌هایی از دو تبرزین متقاطع و خورشید بالدار آراسته شده بود با هم به باده‌نوشی نشستیم و همگی رفتار محبت‌آمیز و دوستانه با من داشتند و احتمالاً ساده‌ام می پنداشتند زیرا تصوّر می‌کردند که من در همان حالت مستی و شنگولی صلح را که نیاز بسیار به آن داشتند به ایشان هدیه خواهم کرد. آنان با شور و هیجان زیاد دربارهٔ به قدرت رسیدن سوریه سخن می راندند و از اینکه برای نخستین بار یوغ بندگی را پاره خواهند کرد شادمان بودند. اما پس از آنکه به اندازهٔ کافی شراب نوشیدند با یکدیگر به بحث و جدل پرداختند که به نزاعی خونین منجر شد به این ترتیب که افسری ازیافا قمه‌یی بیرون کشید و گلوی یکی از آموریت‌ها را درید و با آنکه از محل زخم خون جاری شد امّا جراحت چندان خطرناک نبود چون شاهرگ او پاره نشده بود و من معالجه‌اش کردم و او نیز درعوض هدایای بسیاری به من بخشید و اینجا نیز دیگران عمل مرا ناشی از سادگیم دانستند و ایکاش گذاشته بودم تا افسر آموریتی می مرد زیرا وقتی که نزد آزیرو بازگشتم معلوم شد افسر مزبور دستور داده است افسر یافایی را چاقو بزنند و آزیرو نیز برای حفظ نظم و انضباط در قرارگاه خود دستور داد افسر آموریتی را واژگون از دیوار بیاویزند ــ و مضروب را نیز که هنوز گلویش بهبود نیافته بود بهمین ترتیب کشت. آزیرو به افراد خود بیش از دیگران سخت می‌گرفت و بی رحم‌تر بود زیرا اینان همیشه علیه او دسیسه‌چینی می‌کردند و بوی حسادت می ورزیدند و گویی همواره میان انبوهی از مورچگان نشسته است که به عناوین گوناگون برای او مزاحمت ایجاد می‌کنند.

۲

آزیرو پس از صرف غذا، سرداران خود و افسران هت‌هیتر را از خیمه بیرون فرستاد تا تنها باشیم. او پسرش را به من نشان داد که گرچه هفت سال از عمرش می‌گذشت، امّا در لشگرکشی ها همراه پدرش بود. پسربچه‌یی زیبا می‌نمود و گونه هایش شباهت به هلو داشت و چشمانش سیاه بود و برق می زد. مویش مجعد و همچون محاسن پدرش چون قیر مشکی بود، و روشنی رنگ پوست را از مادرش به ارث برده بود. آزیرو دستی به موهای پسرک کشید و به من گفت: «آیا تاکنون پسربچه‌یی به این خوش ترکیبی دیده‌یی؟ با شکست دادن رقیبان و حریفان خویش براي او چند تاج سلطنتی گرد آورده‌ام و او در آینده فرمانروایی بزرگ خواهد شد به طوری که من اکنون قادر نیستم گستردگی قلمرو حکومت او را در ذهن خود مجسّم کنم! چندی پیش شکم برده‌یی را که به وی توهین کرده بود با شمشیر کوچک خود درید. پسرم می‌تواند بخواند و بنویسد و از جنگیدن هراسی ندارد چون چندین بار به میدان جنگش برده‌ام؛ منظورم لشگرکشی به روستاهایی است که قیام کرده بودند و سرکوبی اهالی دهات خطری که زندگی پسرم را تهدید کند ایجاد نمی‌کرد!»

کفتیو به جانشینی آزیرو و در سرزمین آموریت حکومت می‌کرد. آزیرو در شوق دیدار او می سوخت و می‌گفت تا به حال از طریق آمیزش با زنان اسیر شده و دوشیزگان معبدایشتار که همراه سپاهیان هستند آتش شهوت خود را فرونشانده، امّا اگر کسی یکبار لذت همخوابگی با کفتیو را چشیده باشد هرگز او را فراموش نمی‌کند! کفتیو در سال های اخیر چاقتر شده است به طوری که اگر او رابببینی باورت نخواهد شد که او همان کفتیو چند سال قبل است. آزیرو می‌گفت پسرش را از این جهت همراه با خود آورده است که گویا امیرنشین های سوریه با یکدیگر متّحد خواهند شد و پسر او تاج امپراطوری آینده را بر سر خواهد گذاشت، از اینرو صلاح نبوده است که پسرک نزد مادرش بماند زیرا ممکن بود در آنجا زندگیش را خطری تهدید کند و سوریه بدون پادشاه بماند!

در اثنای گفتگوی ما صدای فریاد استمداد زنی شنیده شد. آزیرو خشمگینانه گفت: «افسران هت‌هیتر دوباره شکنجهٔ اسرا را آغاز کرده‌اند من این کار را ممنوع کرده بودم. چه توان کرد؛ من هنوز به اطلاعات و شگردهای جنگی ایشان نیاز مبرم دارم. ظاهراً مردان هت‌هیتر علاقهٔ زیادی به آزار و شکنجه زنان دارند و وقتی ناله و فریاد زن‌ها بلند می شود احساس لذت می کنند و من هنوز نتوانسته‌ام این موضوع را درک کنم، زیرا مرد از طریق عشقبازی می تواند زن را به شگفتی وادارد نه با شکنجه و آزار! امّا چه بایست کرد هر خلقی عادات و عقاید خاصّ خود را دارد و من نمی توانم آنها را مجبور کنم که از عادات و اخلاق خویش دست بردارند و خود را با آداب و خُلقیات سوری منطبق سازند ولی می ترسم مبادا اخلاق و آداب زشت خود را به مردم سوریهٔ نیز بیاموزند زیرا از قدیم دیده شده است که جنگ، مردان را به گرگ

و شیر درنده تبدیل می‌کند.»

سخنان آزیرو چندان به دلم ننشست، هت‌هیترها را به خوبی می شناختم. از اینرو فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: «آزیرو. شاه‌شاهان! در فرصتی مناسب روابط خود را با هت‌هیترها قطع کن پیش از آنکه تاج و نیز سرت را بکوبند! هیچکس را به هت‌هیترها اعتمادی نیست پس بیا و با فرعون متحد شو، زیرا هت‌هیترها به سبب جنگ با میتانی در آنجا سرگرم هستند. همان‌طور که می دانی بابل نیز مشغول تجهیز و آماده ساختن خویش برای جنگ علیه هت‌هیترها است و تا زمانی که با اینها متّحد باشی از بابل غلاّت نخواهی گرفت و اگر زمستان فرارسد گرسنگی همچون گرگی خونخوار از سراسر سوریه خواهد گذشت امّا اگر با فرعون متّحد شوی او همچون گذشته به شهرهای سوریه غلاّت خواهد رساند.»

آزیرو که مخالف عقاید من بود گفت: «سخنانت نابخردانه است! می پذیرم که هت‌هیترها در دشمنی بی نظیر هستند امّا به همان اندازه در دوستی نیز ثابت‌قدمند. من با ایشان قرارداد عدم تجاوز نبسته‌ام که مقیّد باشم، گو اینکه هدایای بسیار زیبا برای من فرستاده‌اند. امّا اگر شخصاً اراده کنم پیمان صلح و دوستی با آنها خواهم بست. با این حال که بین ما روابطی دوستانه حاکم است. امّا هت‌هیترها کادش را به تصرف خود درآورده‌اند و از بندربیبلوس نیز استفاده می‌کنند که پنداری این بندر از روز نخست به ایشان تعلّق داشته است. از سوی دیگر یک کشتی پر از جنگ‌افزارهایی که از فلزّی جدید ساخته شده است برای من فرستاده‌اند و سپاهیان مرا چنان تجهیز کرده است که هیچکس تاب مقاومت دربرابر ایشان را ندارند. با وصف این، به نزدیک من صلح بهتر که جنگ، و اگر جنگ می‌کنم برای این است که به صلحی شرافتمندانه دست یابم! با کمال میل حاضرم با فرعون قرارداد صلح منعقد سازم امّا به این شرط، غزّه را که با نیرنگ به چنگ آورده است به من بازگرداند چریک‌های صحرا را خلع سلاح کند و با دادن غلاّت، روغن و طلا خسارت شهرهای سوریه را جبران کند، زیرا سینوحه تو خود می دانی که تقصیر این جنگ بر گردن مصر است!»

با گستاخی به من نگاه می‌کرد و در حالیکه دست بر دهان گذاشته بود می خندید و تحقیرم می‌کرد و من که خشمناک شده بودم به او گفتم: «آزیرو، توای راهزن گله دزد، تو ای جلاّد بی گناهان! آیا آگاه هستی که در سراسر سرزمین سفلیٰ هرآهنگری مشغول ساختن سنان نیزه است و شمار ارّابه های جنگی حارمحب هم اکنون از تعداد حشرات ساخلوی تو نیز بیشتر است و تا پیش از آنکه دانه های غلاّت برسد دیگر فرصتی برای دفاع از خویشتن نخواهی داشت؟ حارمحب که آوازه‌اش به گوش تو رسیده و او را خوب می شناسی، وقتی کلمه صلح را از دهان من شنید تُفی پیش پای من انداخت، امّا این فرعون است که برای خواست خدای خود به خونریزی تمایل ندارد و می خواهد با تو از در صلح و دوستی وارد شود. بنابراین آخرین فرصت را به تو می دهم. غزه چون گذشته در تصرف مصر خواهد ماند و چریک‌های صحرا را خود بایستی سرکوب کنی زیرا مصر مسئول اعمال آنها نیست. شقاوت و بی رحمی خود تو باعث شده است که مردان سوری سر به صحرا گذارند و از آنجا علیه تو به پا خیزند و این از امور داخلی سوریه است و چه ربطی به مصر دارد. باید تمام اسرای مصری را هر چه زودتر آزاد کنی و دارایی و اموال بازرگانان

مصری را که در شهرهای سوریه به تاراج رفته است به ایشان بازگردانی.»

آزیرو خشمناک شد و فریاد برآورد: «سینوحه، حتماً سگی دیوانه گازت گرفته است که این چنین مُهمل می‌گویی. غزّه بایستی به دامان سوریه بازگردد. بازرگانان مصری خود مسبّب ضرروزیان خویش هستند و اسرا چنانکه مرسوم است به عنوان برده فروخته خواهند شد و فرعون اگر طلای کافی بدهد خود می‌تواند آنها را بخرد و آزادشان کند!»

گفتم: «اگر با فرعون قرارداد صلح ببندی خواهی توانست حصار و برج و باروی شهرهای خود را بلند و نیرومند و استوار بسازی و دیگر از هت‌هیترها ترسی نداشته باشی. مطمئن باش که مصر از تو پشتیبانی خواهد کرد. بازرگانان سوری به فرعون خراج نخواهند پرداخت و اگر با مصر معامله داشته باشند قبول کن که به زودی ثروتمند خواهند شد زیرا هت‌هیترها کشتی جنگی ندارند که در دریا مزاحم ایشان شوند. آزیرو آگاه باش که اگر با فرعون از در دوستی درآیی امتیازهای بسیار به دست خواهی آورد، زیرا شرایط صلح فرعون بسیار مناسب و عادلانه است.»

روزها راجع به موضوع صلح گفتگو و بحث و جدل کردیم. آزیرو باز هم چندین بار لباس بر تن پاره کرد و خاکستر برسر ریخت و راهزن گستاخم نامید و به سرنوشت و روزگار پسرش گریست، زیرا معتقد بود که بدون شک مصریان هست و نیست فرزندش را به غارت و تاراج خواهند برد و سرانجام به گدایی خواهد افتاد و زندگیش در دخمه‌یی به پایان خواهد رسید. یکبار حتی به نشانهٔ اعتراض خیمه او را ترک کردم و تخت‌روان و تعدادی محافظ خواستم که مرا تا غزه همراهی کنند. هنوز بر تخت‌روان سوار نشده بودم که آزیرو مرا به خیمه‌اش فراخواند. می دانستم که اهل سوریه است و علاقمند به معامله کردن و چانه‌زدن و خیال می‌کرد هر روز که بگذرد می‌تواند بیشتر از روز قبل از من امتیاز بگیرد، چرا که به او میدان داده بودم در ضمن نمی‌دانست که فرعون به من اختیار تام داده است تا صلح را به هر قیمت حتّی به فقر و فاقه کشیده شدن مصر نیز برای او بخرم. از اینرو سعی کردم اتکاءِ به نفس خود را حفظ کنم و در این دور مذاکرات امتیازات بیشتر برای فرعون طلب کردم. زمان به سود من می‌گذشت، زیرا در مقرّ او اختلافات بالا گرفته بود و هر روز تعدادی از متحدّان آزیرو از وی جدا می شدند تا به شهرهای خود بازگردند و او قادر نبود مانع آنها شود، زیرا هنوز آن‌چنان که باید به قدرت نرسیده بود. سرانجام به آنجا رسیدیم که آزیرو آخرین شرایط خود را در پیشنهاد زیر مطرح کرد: «حصار غزه بایستی خراب شود و پادشاه غزه را او تعیین کند، امّا در کنار پادشاه غزه رایزنی از سوی فرعون ادارهٔ امور را به دست گیرد. کشتی های سوری و مصری به غزه رفت‌وآمد داشته باشند و بدون پرداخت خراج به انجام معاملات و تجارت بپردازند بدیهی است که من با این پیشنهاد موافقت نکردم، زیرا غزه بدون حصار و استحکامات برای مصر ارزشی نداشت و آزیرو آنجا را به راحتی زیرقدرت خود می‌گرفت.

وقتی به اختصار شرح دادم که با پیشنهادش موافق نیستم و از او تعدادی سرباز محافظ خواستم که تا غزّه بدرقه‌ام کنند آزیرو غضبناک شد و از خیمه‌اش بیرونم راند و تمام الواح گلی را پشت سرم بیرون انداخت. من امّا عزم سفر نکردم و برعکس برای وقت کُشی به معالجه بیماران مشغول شدم و چند تن از

اسرای مصری را که بر اثر باربری و کشیدن ارّابه های سنگین به شدّت ناتوان شده بودند بازخریدم و معالجه شان کردم. چند زن را نیز بازخریدم و آزاد کردم به چند تن دیگرشان دارویی خوراندم که بخوابند و هرگز بیدار نشوند زیرا شکنجه و عذابی که هت هیترها به آنها داده بودند مرگ برای ایشان بهتر از زندگی بود.

زمان بدین منوال می‌گذشت، امّا به سود من چون چیزی از دست نمی دادم ولکن وضع آزیرو هر روز از روز پیش بدتر می شد به طوری که عاقبت از سر بی طاقتی و ناشکیبایی توری سیمین را از ریش خود دور ساخت و موی سرش را که دسته کرده و بافته بود کند و به سبب بردباری و خونسردی که از من دید نسبت های ناروا به من داد.

باید یادآور شوم که آزیرو مراقبین و جاسوسانی در پیرامون من گمارده بود که قدم به قدم تعقیبم می‌کردند، زیرا می پنداشت که من نیز مثل او دو دوزه باز و حیله گر هستم از من ترس هم داشت، زیرا تصوّر می‌کرد با اطرافیانش تبانی کنم و دسیسه‌یی بچینم و به قتلش برسانم. بدیهی است که این کار را می توانستم به سادگی و آسانی انجام دهم، امّا یک بار نیز به چنین کاری فکر نکرده بودم چون آزیرو به هر حال دوست من بود. با این حال شبی دو نفر توطئه گر به خیمهٔ او رفتند و با چاقو مجروحش ساختند، امّا او زنده ماند و یکی از آنها را کشت و پسرش که بیدار شده بود شمشیر کوچک خود را در پشت نفر دیگر فرو کرده و به قتلش رسانده بود.

آزیرو روز بعد مرا به خیمه اش فراخواند وتوطئهٔ قتل خویش رابه گردن من انداخت و ضمن فحّاشی واژه ها و اصطلاحات بسیار زشتی بر زبان آورده سپس با پیشنهاد صلح موافقت کرد و من نیز از سوی فرعون با او و تمام امرای شهرهای سوریه قرارداد صلح بستم:

غزه در تصرّف مصر باقی ماند، قلع وقمع چریک های داوطلب به آزیرو و حق تقدم خرید بردگان مصری به فرعون واگذار شد. برای تضمین و حسن اجرای این شرایط دستور داده شد قرارداد صلحی جداگانه نیز مبنی بر دوستی و مودّت ابدی بین مصر و سوریه بر لوح گلی نوشته آید و برای تأیید آن به نام یک هزار خدای مصر و یک هزار خدای سوریه و در آخر به نام آتون سوگند یاد کردیم. آزیرو وقتی که مُهر خود را روی گِل نرم می غلتاند به شدت متأثر بود و از تمام خدایان استمداد می طلبید و من نیز چون او به تلخی گریستم. در آخر هر دو راضی و خوشحال بودیم. آزیرو هدایای بسیار به من داد و من نیز به او قول دادم که پس از بازگشت از مصر برای همسر و پسرش هدایای فراوان بفرستم.

به این ترتیب در نهایت خوشی و رضایت از یکدیگر جدا شدیم. آزیرو در آغوشم کشید و دوست خود خطابم کرد. هنگام وداع پسرک زیبای او را از زمین بلند کردم و روی دستانم بالا نگه داشتم شجاعتش را تحسین کردم و گونهٔ سرخ رنگش را بوسیدم. با این وصف هم من و هم آزیرو قلبمان گواهی می داد این قراردادی که ما برای حال و ابدیّت منعقد ساخته ایم به اندازهٔ گِل لوحی که مفاد قرارداد بر آن نوشته شده بود ارزش نداشت، زیرا آزیرو مجبور بود که با صلح موافقت کند و مصر بنابه خواست فرعون اخناتون قرارداد صلح را بسته بود و صلح در اینصورت همچون باد هوا بود. همه چیز بستگی به این امر داشت که

هت‌هیترها در میتانی به کدام جهت گرایش پیدا خواهند کرد. دلاوری و جنگاوری بابلی ها را نیز نبایست از نظر دور داشت همچنین کشتی های جنگی کرتایی را که حافظ امنیت کشتی های تجارتی بودند.

باری. آزیرو جنگاورانش را از خدمت مرخص کرد. به گروهی از آنها مأموریت داد که مرا به غزه برسانند و همزمان دستور داد تعداد سربازانی که غزه را محاصره کرده و تاکنون از این کار طرفی نبسته اند فوراً بازگردند. پیش از آنکه به غزه برسم از هر زمان دیگر در این مسافرت خود را به مرگ نزدیکتر دیدم و مورد خطر قرار گرفتم. ماجرا از این قرار بود: زمانی که سربازان محافظ من شاخهٔ نخل را بر فراز سر می چرخاندند و به دروازه غزه نزدیک می شدند و فریاد می‌کشیدند که قرارداد صلح بسته شده است مدافعان مصری اعتنایی به ایشان نکردند و سپس تیر و نیزه‌یی بود که بر سر ما باریدن گرفت. منجنیق آنها چنان سنگ های بزرگی بر سرمان می انداخت که هیولای مرگ را برابر خود دیدم. سرباز بدون سلاحی که مرا در پناه سپر خود گرفته بود گردنش مورد اصابت تیر قرار گرفت و غوطه‌ور در خون برزمین افتاد و در همان اثنا همقطارانش ما را رها کردند و گریختند و من که گویی زانوانم از ترس فلج شده بود مانند سنگ پشتی زیر سپر خزیدم و به گریستن و التماس پرداختم. سربازان مصری که نمی توانستند زیر سپر مرا مورد هدف تیرهای خود قرار دهند چاره‌یی دیگر اندیشیدند و قیر مذاب از بشکه های بزرگ به پایین روان ساختند، امّا از اقبال خوش اطراف مرا قطعات بزرگ سنگ گرفته و سدّی برابر قیر مذاب ساخته بود. با این حال دست ها و زانوانم زخم برداشت.

در جریان این نمایش سربازانِ آزیرو چنان خنده‌شان گرفته بود که پنداری هر آن از خنده برزمین خواهند افتاد. شاید هم حق با آنها بود و صحنه‌یی که من ایجاد کرده بودم آدمی را به خنده وامی داشت، درحالی که من شخصاً موجبی برای خنده نمی دیدم. سرانجام فرماندهٔ دژ دستور داد در نفیر بدمند شاید هم صدای ناله و استغاثه مرا شنیده بود. به هر حال اعلام کردند که مانعی برای ورود من به شهر وجود ندارد، امّا دروازه را به روی من نگشودند بل طنابی بافته از الیاف جگن را که سبدی بر سر آن محکم کرده بودند پایین فرستادند و من همراه شاخه نخل و الواح گلی خود به درون آن خزیدم تا مرا بالا بکشند. چنان از ترس می لرزیدم که سبد شروع به تاب خوردن کرد، زیرا حصار بسیار بلند ساخته شده بود. سربازان آزیرو اینجا نیز به من خندیدند و صدای بلند خنده‌شان در پشت سر همچون صدای رعدآسای امواج دریا که گویی با شدت به صخره می خورد به گوشم می رسید.

فرماندهٔ قوای مصر مستقر در غزه را به سبب رفتار ناپسندش به باد نکوهش و اعتراض گرفتم، امّا او مردی قاطع و بسیار کلّه‌شق بود و می‌گفت از سوی سوری ها به قدری خیانت و نیرنگ مشاهده شده است که دروازه تنها به دستور حارمحب گشوده خواهد شد. با اینکه الواح همراه خود را به او نشان دادم و حتی به نام فرعون با او صحبت کردم، لکن باز هم باور نمی‌کرد که قرارداد صلح بسته شده باشد. او واقعاً مردی لجوج و غیرقابل انعطاف و درعین حال ساده بود و دریافتم که بدون وجود او مطمئناً غزه مدت ها پیش بایستی از دست مصر خارج شده و بر دامان دشمن افتاده باشد از اینرو دلیلی نداشتم که با او بدرفتاری و

نکوهشش کنم. پس از آنکه تعدادی پوست خشک شده سوری ها را آویخته بر حصار دیدم به خود آمدم و ترسیدم و اگر چه با طناب از حصارم بالا کشیده بودند و از این رهگذر به مقام و منزلتم بی اعتنایی شده بود با این حال بهتر دانستم دیگر درشت نگویم و سکوت کنم تا باعث برانگیخته شدن وی نشوم.

از غزّه وسیلهٔ کشتی به مصر بازگشتم. در راه برای رعایت احتیاط و امکان برخورد با کشتی های دشمن دستور دادم درفش فرعون و تمام کشورهای دوست را برفراز کشتی به اهتزاز درآورند. ملوانان از این کار من به شدت ناراحت شدند و گفتند کشتی ما به سان فاحشه‌یی بزک کرده جلف و ناپسند لباس پوشیده بر روی امواج دریا می رقصد و تاب می خورد. وقتی به رودخانه رسیدیم مردم روستا در ساحل گرد آمدند و با چرخاندن شاخهٔ نخل بر فراز سر خویش شادمانیشان را از صلح اعلام کردند و مرا به عنوان فرستادهٔ ویژهٔ فرعون که صلح را برای آنها به ارمغان آورده بود ارج نهادند. این استقبالِ مردم سبب شد که ملوانان ماجرای بالا کشیدن مرا از حصار غزه به دست فراموشی بسپارند و با من دوباره با احترام و ادب رفتار کنند. زمانی که به ممفیس رسیدیم چند کوزه شراب و فقاع برای آنها فرستادم تا رویدادهای ناگوار و اهانت به مقام و منزلت مرا با رغبت و آگاهی بیشتر فراموش کنند.

حارمحب مفاد الواح را خواند و شایستگی مرا در مقام واسطه و فرستادهٔ صلح تحسین کرد که موجب شگفتی بسیار من شد، زیرا سابقه نداشت حارمحب اعمال مرا بستاید برعکس همواره از من ناراضی بود. زمانی دلیل رفتار حارمحب را نسبت به خود دریافتم که آگاه شدم به کشتی های جنگی کرتایی دستور داده شده است تا به کرت بازگردند. اگر جنگ مدتی دیگر ادامه می یافت غزه ظرف مدتی کوتاه به چنگ آزیرو می افتاد، زیرا بدون وجود ارتباط دریایی این شهر از دست مصر خارج می شد و دیگر فایده‌یی نداشت که حارمحب قوای خود را از طریق خشکی به غزه بفرستد و غزه را دوباره فراچنگ آورد، چون افراد او در فصل پاییز از تشنگی در صحرا می مردند.

آن زمان که نزد آزیرو بودم «بورنابوریاش» شاه بابل فرستاده‌یی از راه دریا همراه هدایای بسیار به ممفیس اعزام کرده بود. او را با خود به کشتی ویژهٔ فرعون که در ممفیس منتظر من بود بردم و سفر خود را به سوی نیل‌علیا آغاز کردیم. این مسافرت برای هر دومان مطبوع و دلپذیر بود. او سالخورده مردی بود بسیار موقّر و محترم و ریشی همچون ابریشم سفید داشت که تا سینه اش می رسید و دارای معلومات و محفوظات بسیار بود. دربارهٔ ستارگان و جگر سیاه گوسفند فراوان گفتگو کردیم و به موضوعات دیگر نپرداختیم، زیرا دربارهٔ این دو مقوله سخن راندن عمری دراز به طول می انجامد و باز هم تمام نمی شود.

دربارهٔ مسایل و موضوعات سیاسی نیز گفتگو کردیم و دریافتم که از افزون شدن قدرت هت‌هیترها وحشت بسیار دارد و ضمن سخنانش اشاره کرد که کاهنان مردوک پیش‌بینی کرده‌اند، قدرت هت‌هیترها به مرزی که باید برسد رسیده است و بیش از یکصد سال قادر به حفظ آن نخواهند بود، زیرا از سوی باختر مردمی سفیدپوست و بربر آشکار خواهند شد و امپراتوری ایشان را نابود خواهد ساخت. این خیال که سرزمین هت‌هیتر در یکصد سال دیگر نابود خواهد شد مرا آن چنانکه خود مشغول نکرد، زیرا من متولد شده بودم که در عصر نیرومندی آنها زندگی کنم. همچنین از خود پرسیدم کدام قدرت از باختر

آشکار می شود، زیرا در باختر تنها جزایر دریایی وجود داشت. با این وصف بایستی این ادّعا را باور می‌کردم، چون ستارگان پیش بینی کرده بودند و من در بابل با چشم خویش معجزات بسیار دیده و با گوش خود شگفتی های زیاد شنیده بودم و بر رویهم به ستارگان بیش از معلومات خویش اعتقاد داشتم.

پیرمرد شرابی ناب از کوهستان های بابل همراه داشت که قلب خود را با آن آرام بخشیدم. او با قاطعیت و اطمینان تمام می‌گفت: نشانه ها و پیش آگهی هایی دربرج مردوک دیده شده است که به طورحتم نشان می دهد سال جهانی کم کم به پایان می رسد از این قرار من و او فهمیدیم که در غروب سال جهانی زندگی می‌کنیم، که شبِ سال جهانی در آستانهٔ فرارسیدن است، که تغییرات و تحوّلات بسیار پیش روی داریم، که خلق هایی از صفحهٔ روزگار ناپدید خواهند شد همان طور که میتانی از میان رفت، که خدایان قدیم بایستی از بین می رفتند تا خدایان جدید ظاهر شوند و سال جهانی تازه‌یی آغاز گردد. او با اشتیاق تمام از آتون پرسید و وقتی که من درباره آن توضیح می دادم سرتکان می داد و ریش سفیدش را نوازش می‌کرد، زیرا آتون تصویر نداشت و همهٔ آدمیان نزد او یکسان بودند و از قربانیان تغذیه نمی‌کردند، بل عشق و محبّت آدمیان به یکدیگر عامل حیات او بود، چرا که آدمیان با هر گونه رنگ پوست و هرگونه لهجه و زبان از نظر آتون برابر بودند و تفاوتی میان فقیر و ثروتمند، آزاده و برده وجود نداشت.

فرستادهٔ بابل اقرار کرد که پیش از این چنین خدایی روی زمین ظاهر نشده بود و بهمین دلیل ظهور آتون می توانست آغاز یک پایان باشد، زیرا آن زمان چنین تعلیمات خطرناک و وحشت انگیزی شنیده نشده بود. او می‌گفت آموزش های آتون سبب می شود که از این پس کار جهان باژگونه شود و من در برابر آگاهی ها و دانش و خِرَد وی خاموش بودم، زیرا او از بابل گهواره تمام دانش های زمینی و آسمانی می آمد و من برای او ارج و منزلت بسیار قایل بودم و می خواستم کاری نکنم که مرا به سبب نادانی، بی اعتنایی و تحقیر کند از اینرو افکار خود را برای او شرح ندادم؛ که پیدایش آتون و اعتقادات فرعون اخناتون فرصتی مغتنم برای خلق ها است و هرگز نظیر آن ظهور نخواهد کرد. امّا خود نیز می دانستم که اینگونه افکار ریشه و حاصلی ندارد، چون با دستان و زانوانی مجروح از قیرمذاب و با خاطراتی از اجساد متلاشی شدهٔ آدمیان در جنگ بازگشته بودم. عقل و دانایی من براساس این تجارب تلخ می‌گفتند که آدمیان نه تنها غیرممکن است با یکدیگر برادرانه رفتار کنند، بل هر کس دیگری را به سان شیری درنّده است.

سفر خوش ما بدین منوال پایان یافت و به آخه‌تاتون رسیدیم و احساس کردم که در مراجعت داناتر از زمانی هستم که آخرین بار آخه‌تاتون را ترک کرده بودم.

۳

در غیاب من فرعون دوباره دچار سردرد شده و قلبش را گرفتار آشوب و نگرانی کرده بود، زیرا خیال می‌کرد به هر شیئی که دست زند آن شیئی شکسته و خرد می شود. بدنش همچون آتش می سوخت و صورتش از حرارت چنان گل انداخته بود که ناآرامی درونش را به خوبی نشان می داد و در ضمن بسیار لاغر شده بود. کاهن ایه برای آرامش خاطر او تصمیم گرفت که در فصل پاییز پس از برداشت محصول و به هنگام بالا آمدن آب نیل به یادبود سی امین سالگرد سلطنت فرعون جشنی بر پا سازد. بر پایی این جشن به آن معنا نبود که فرعون براستی سی سال سلطنت کرده، بل از زمان‌های بسیار دور رسم بر این بود که فرعون هرگاه اراده می‌کرد می توانست سی امین سال سلطنت خود را ــ اگر چه فرانرسیده باشد ــ جشن بگیرد. پدر فرعون نیز بهمین ترتیب در زمان خویش جشنی بر پا کرده بود.

پیش از آنکه جشن بر پا شود عده‌یی زیاد به آخه‌تاتون آمدند. بامداد یکی از روزها که فرعون برای گردش به ساحل رودخانه رفته بود، دو مهاجم خود را روی او انداختند و با چاقو قصد قتلش را داشتند. در همان حال پسربچه‌یی کنار ساحل نشسته و مشغول کشیدن تصویر مرغابی بود. او یکی از شاگردان توتمس به شمار می رفت و توتمس شاگردانش را از گرته برداری تصاویر دیگران بر حذر داشته و به آنها سفارش کرده بود که طبیعت زنده را نقاشی کنند. این کار برای شاگردان توتمس بسیار دشوار می نمود، زیرا بایستی آنچه را که خود می دیدند به تصویر می‌کشیدند، نه آنچه را که در ذهن خویش داشتند. این پسربچه با قلم خود که تنها سلاح او بود به مهاجمان فرعون حمله کرد و با ایستادگی و شهامت خود سبب شد که نگهبانان فرعون به موقع سر برسند و زندگی او را نجات دهند. در این سوءقصد شانهٔ فرعون زخم برداشت، امّا پسربچه فداکار به قتل رسید. در حین زدوخورد خون پسرک بر دست فرعون ریخته بود و فرعون این رویداد را هشدار دهنده و پیش آگهی مرگ خود دانست.

وقتی خون پسربچه بر دستان فرعون ریخت، فرعون در شکوه پاییزی باغ خود مرگی را که قرار بود به سراغ او رود در چشمان پسرک پنهان دید.

مرا با شتاب بر بالین فرعون بردند تا زخمش را بشویم و ببندم. زخم خطرناک نبود و به سرعت التیام می یافت. به این ترتیب موفق شدم سوءقصد کنندگان فرعون را از نزدیک ببینم:

موی سر یکی از آنها تراشیده بود و چهره‌اش از روغن مقدّس برق می زد. نفر دوم مجرمی بود که گوش‌هایش را به جرم ارتکاب به گناهی ننگین بریده بودند. وقتی نگهبانان آن دو را با طناب بسته بودند هر دو نفر بند را پاره کرده بودند و سپس با فریادهای وحشتناک نام آمون را بر زبان آورده بودند. نگهبانان با قبضه زوبین بر دهانشان کوبیده مجروحشان کرده بودند امّا آنها ساکت نشده بودند. بدون شک تحت تأثیر جادوی کاهنان آمون دردی احساس نمی‌کردند.

رویدادی وحشتناک بود. قبل از این هیچکس نشنیده بود که فردی ازعوام‌الناس به خود جرأت دهد که دست به روی فرعون بلند کند. در زمان‌های دور بسیار اتفاق افتاده بود که فراعنه در خانه‌های زرّین خویش به مرگ غیرطبیعی جهان را بدرود گفته باشند، که اینگونه مرگ‌ها معمولاً بر اثر خوراندن زهر یا خفه شدن وسیلهٔ ریسمانی بسیار نازک یا خفگی زیرفشار پیش آمده بود تا اثری باقی نماند. و بتوان چگونگی مرگ فرعون را از نظر مردم پنهان نگه داشت. من که مدتی طولانی در کاخ زرّین به سر برده بودم، دیدن و یا شنیدن چنین وقایعی برایم عادی می‌نمود زیرا خود دیده بودم که چگونه جمجمهٔ فرعون را خلاف میل و اراده‌اش شکافتند و به دیار دیگر رهسپارش ساختند. امّا هرگز کسی در روز روشن به جان فرعون سوءِقصد نکرده بود. این واقعه را به هیچوجه نمی‌توانستند پنهان نگه دارند زیراه شاهد عینی بسیار داشت و فرعون هم قصد قتل آنان یا حبسشان را نداشت تا به سکوتشان وادارد.

پس از این واقعه، کاهنان آمون به وفاداران خویش و مردم اعلام کردند که کشتن فرعون دروغین عملی است که سبب خشنودی آمون می‌شود و کسی که او را ازبین ببرد به زندگی جاوید خواهد رسید، حتی اگر جسدش مومیایی هم نشود. بدیهی است که هیچکس جرأت نداشت علیه فرعون راستین کاری انجام دهد، زیرا عوام معتقد بودند چنین فردی پس از ارتکاب به عمل خویش باید تمام دردها و رنج‌های موجود در زیرزمین را ببلعد و سنگینی بار آنها را تا ابد به دوش بکشد.

در حضور فرعون از هر دو مهاجم بازجویی شد، امّا آنها هیچگونه توضیحی دربارهٔ اقدام خود ندادند و تنها معلوم شد که از طیوه به آخه‌تاتون آمده و تمام شب را در تفرجگاه سلطنتی پنهان شده بودند. وقتی نام طیوه به میان آمد معلوم شد که چه کسی آنها را مأمور قتل فرعون کرده بود، امّا آنها در این باره نیز کلمه‌یی حرف نزدند و وقتی دهان باز کردند آمون را صدا زدند و به فرعون لعنت فرستادند؛ که نگهبانان با قبضه زوبین بر دهانشان کوبیدند. زمانی که فرعون اخناتون نام خدای ملعون را شنید چنان غضبناک شد که به نگهبانان اجازه داد به مضروب کردن مهاجمان ادامه دهند تا جایی که صورت دو زندانی خُرد شد و دندان‌هاشان از دهان بیرون ریخت. سوءِقصد کنندگان در این حال نیز سخنی نگفتند و تنها از آمون استمداد می‌طلبیدند، تا اینکه فرعون دستور داد نگهبانان از شکنجهٔ آنان دست بردارند، امّا آنها فریاد برآوردند: «فرعون قلاّبی بگذار ما را بیازارند! بگذار اندام‌های بدن ما را له کنند، گوشت تنمان را ریش ریش سازند، پوستمان را داغ کنند؛ که ما دردی احساس نمی‌کنیم!»

مقاومت لجوجانه آن دو چنان وحشتناک می‌نمود که فرعون چهره‌اش را برگرداند و با قلب خویش به نبرد پرداخت. اندکی بعد بر خود مسلّط شد و از اینکه به نگهبانان اجازه داده بود که صورت مهاجمان را از ترکیب بیندازند احساس شرمندگی و ندامت کرد و گفت: «آنان را رها سازید، زیرا نمی‌دانند که چه می‌کنند!»

امّا وقتی نگهبانان بندها را باز کردند و بندیان آزاد شدند، خشمگین‌تر از پیش در حالیکه کف بر دهان آورده بودند نعره کشیدند: «فرعونِ ملعون بگذار ما را بکشند! از بهر آمون مرگ را به ما ارزانی دار تا به زندگی جاوید برسیم!»

دو مهاجم وقتی دریافتند که فرعون اراده کرده است آنها را آزاد سازد تا به طیوه بازگردند، خود را از دست نگهبانان رها ساختند و به سرعت سوی دیوار کاخ دویدند و سر خود را محکم بر آن کوبیدند، به طوری که جمجمه شان خرد شد و لحظه یی بعد جان از تنشان به در رفت. آری، نیروی پنهانی آمون این چنین بر قلب مردم حاکم بود.

بعد از این رویداد نزدیکان و محارم وی بر مراقبت خود از فرعون افزودند و لحظه یی از چشم دورش نمی‌گذاشتند، امّا او همیشه می خواست بدون محافظ و به تنهایی در باغ ها و ساحل رودخانه قدم بزند و گردش کند و همچون گذشته تنها باشد، امّا به هر حال مراقبینش از دور زیر نظرش داشتند. آنان که به آتون اعتقادی استوار داشتند باورهاشان نسبت به او محکم تر و راسخ تر شد، امّا آنان که تنها به این انگیزه به او پیوسته بودند که به ثروت و مقام برسند ناگهان وضع خود را سست و متزلزل یافتند و به احتیاط و دوراندیشی خویش افزودند که مبادا با سقوط احتمالی فرعون آنها نیز آسیب ببینند. بدین ترتیب تضاد و برخورد اعتقادات در هر دو حوزهٔ امپراتوری بالا گرفت آن چنانکه زن از شوهر، پدر از پسر و برادر از خواهر جدا شدند.

این رویداد نخست در طیوه جلوه گر شد. آنجا نیز به مناسب سی امین سال سلطنت فرعون به یُمن قدرت او که خوشبختی برای خلق به بار آورده بود مراسم جشنی درست شبیه آنچه در آخه‌تاتون بر پا شده بود انجام گرفت. سبدهای پر از دانه های طلا و دسته های پر پرندگان به طیوه آورده شد، برهایی چند را در قفس به آنجا آوردند و در امتداد ساحل زرافه ها را گرداندند. گربه های کوچک دریایی و طوطی های رنگارنگ به دنبال کاروان شادی حرکت می‌کردندتا مردم قدرت و ثروت فرعون را به چشم ببینند و احترامشان نسبت به او برانگیخته شود. امّا اهالی طیوه با این مراسم و این کاروان شادی با سردی و سکوت برخورد کردند و حتی در خیابان نزاعی بین طرفداران دو گروه درگرفت و حاملانِ صلیبِ آتون را لباس بر تن پاره کردند و چند تن از کاهنان آتون که در میان مردم دیده شده بودند مورد ضرب وشتم قرار گرفتند.

آنچه بیش از هر موردی دیگر زشت، زننده و رسوا کننده می نمود حضور فرستادگان سرزمین های بیگانه در جشن بود که این ماجرای مفتضحانه را به رأی العین می دیدند وحتی سوءِ قصدی که نسبت به فرعون انجام شده بود نیز آگاه شده بودند، چرا که لجاجت و کلّه شقی خود فرعون سبب شده بود که این ماجرا از دیگران پنهان نماند و مردمِ سراسر مصر از وقوع آن آگاه شوند. در آن موقع نزد خود فکر می‌کردم که فرستادهٔ آزیرو گفتنی های بسیار همراه خود به سوریه خواهد برد و آزیرو را با آگاه کردن از اوضاع مصر شادمان خواهد ساخت. به جز این او حامل هدایای بسیار و گرانبها از سوی فرعون برای آزیرو بود. من نیز وسیله فرستادهٔ او برای شخص وی، همسر و پسرش هدایایی فرستادم؛ از جمله عروسک گروهی سپاهی بود که از چوب تراشیده بودند و من آن را برای پسر آزیرو در نظر گرفته بودم. این گروه عبارت بودند از چند زوبین دار و کمانگیر، چند رأس اسب و چند ارابهٔ جنگی. نیمی از این سپاهیان را سربازان هت هیتر و نیمی دیگر را جنگجویان آزیرو تشکیل می دادند و او می توانست به هنگام بازی این عروسک ها را

جابه‌جا کند و روبه‌روی یکدیگر قرارشان دهد. عروسک‌های چوبی را در آن زمان ارزان می فروختند، زیرا از وقتی که معبد آمون و ناگزیر کارگاه استادان صنایع دستی بسته شده بود، اینان بیکار و در شهرها سرگردان شده بودند. هدیه‌یی که برای پسر آزیرو سفارش داده بودم بسیار استادانه ساخته شده بود: چشم سربازان از سیاه‌سنگ[1] و چشم افسران از سنگ‌های قیمتی ساخته شده بود. ارّابهٔ سرداران از طلا و تازیانه کوچک آنها از زر و سیم بود. به نظر من این هدیه واقعاً در خور پادشاهان می نمود و من برای آن طلای زیاد داده بودم و ارزش هدیه پسرآزیرو بسیار گران‌تر از هدیهٔ شخص آزیرو بود، زیرا او به پسرش بیش از خود علاقه داشت.

در جریان وقوع این حوادث، فرعون اخناتون شدیداً بیمار شده و نبرد درونیش هنوز پایان نگرفته بود. او نسبت به عقاید خویش شک کرده بود و در تاریکی شب گاهی اوقات سر گلایه و شکایت باز می‌کرد و نالان می‌گفت که آتون او را ترک کرده است و او دیگر چهرهٔ روشن آتون را نمی بیند. امّا عاقبت زیر تأثیر رهایی معجزه‌آسا از سوءِقصد توانست بر خود مسلّط شود و به تقویت پایه‌های اعتقادش بپردازد و چون معتقد بود رسالت و اقداماتش از هر موضوع دیگر مهم‌تر و هنوز در مصر تیرگی و وحشت حاکم است از اینرو تصمیم گرفت به نبرد خویش علیه تاریکی و نادانی ادامه دهد. او نان‌تلخ نفرت را می خورد و آب‌شور کینه را می نوشید. آن نان گرسنگیش را برطرف نمی‌کرد و این آب تشنگیش را فرو نمی نشاند و او بر همین اساس به خود تلقین کرده بود که از سر عشق‌به‌آتون‌وازسرصواب و نیکخواهی خلق کاهنان آمون را با شدّتی بیشتر از پیش تعقیب و سرکوب و کسانی را که با صدای بلند نام آمون را بر زبان می آوردند به شدّت مجازات کند و برای انجام بیگاری به معادنشان بفرستد. بدیهی بود که اگر چنین می شد، مردم عوام و بینوا گرفتار می آمدند، زیرا قدرت کاهنان آمون بسیار بود و نگهبانان فرعون جرأت نداشتند دست رو به اینان دراز کنند، بل همواره هنگام برخورد با آنها یک چشم خود را می بستند. و به این ترتیب کینه و نفرت، کینه و نفرت آفرید و بلوا و آشوب در سراسر مصر بالا گرفت و اوضاع مملکت بدتر از گذشته شد.

فرعون اخناتون که فرزند ذکوری نداشت، برای استوار کردن پایه‌های قدرت خویش دو دختر بزرگتر خود «مریتاتون» و «آنخزه‌تاتون» را به ازدواج دو تن از پسران اصیلزادگان و وفاداران خویش درآورد. مریتاتون کوزه را با نوجوانی به نام «سِکِنْرِه»[2] سرآبدارباشی فرعون شکست که فردی مالیخولیایی بود و همانند فرعون در بیداری خواب می دید و در خلسه فرو می رفت. او سراسر عمرش را در دربار گذرانده و از معتقدان متعصّب آتون بود امّا از خود اراده‌یی نداشت و فرعون هم او را از این جهت دوست می داشت و به خدمت در دربار خود گمارده بود و پس از آنکه به همسری دختر فرعون درآمد فرعون دستور داد بر سر او دستار سلطنتی بنهند و او را به جانشینی خویش تعیین کرد، زیرا معتقد بود که دیگر هیچگاه فرزند ذکوری نصیبش نخواهد شد.

1) Basalt 2) Sekenre

آنخزه تاتون نیز کوزه‌یی را با پسربچه‌یی ده ساله به نام «توت»[1] شکست که به مقام میرآخوری و ناظر ساختمان‌های سلطنتی و کارگاههای سنگتراشی معادن سنگ رسید. او پسرکی لاغر و بیمار بود که عروسک‌بازی می‌کرد به خوردن شیرینجات علاقه مفرط داشت و بسیار فرمانبردار و دارای نیروی فراگیری شگفت بود. دربارهٔ او نه می توان بد گفت و نه ستایشش کرد. هر چه را که به او یاد می دادند فوراً فرامی‌گرفت و چشم بسته می پذیرفت و دایماً کلماتی را که تازه آموخته بود تکرار می‌کرد. این دو پسربچه به اصیل‌ترین و سرشناس‌ترین خاندان‌های مصر تعلّق داشتند و زمانی که فرعون دختران خویش را به آنها داده بود می پنداشت که دو خانواده قدرتمند و اصیل را به آتون پیوند داده است. فرعون به هر دو داماد خویش علاقمند بود، زیرا هر دو فاقد اراده بودند و فرعون تحمّل مخالفت با عقاید و خواست‌های خویش را نداشت و به رأی رایزنان خود نیز بی اعتنا بود.

روزگار به منوال خود و به گونه‌یی یکنواخت می‌گذشت، امّا به هر حال سوءِقصد به جان فرعون نشانه‌یی از اوضاع مناسب و آرام نبود. از این بدتر وضعی بود که خود فرعون پیش آورده بود. بدین ترتیب که به هیچ صدا و سخنی گوش فرا نمی داد و خویشتن را به دست افکاری که ناگهان به سرش می زد سپرده بود. حالت اختناق بر آخه‌تاتون حاکم شده و زندگی را ملال‌انگیز کرده بود. از خیابان‌ها و کوچه‌ها دیگر صدایی برنمی خاست و مردم نسبت به گذشته کمتر خنده بر لبانشان آشکار می شد و صدایشان آهسته‌تر شده بود ــ مثل اینکه ترسی پنهان سنگینی خود را بر آخه‌تاتون افکنده بود. بارها برای من اتفاق افتاد که ضمن کار رشتهٔ افکارم از شنیدن صدای ریزش آب ساعت‌آبی ناگهان پاره می شد و وقتی به بیرون نظر می افکندم متوجّه می شدم انگار که سکوت مرگ آخه‌تاتون را فرا گرفته است نه آوایی، نه صدای چرخ ارّابه‌یی، نه جیک جیک پرنده‌یی، نه فریادی که خدمتکاری را فراخواند به گوش می رسید و تنها صدای ریزش آبی بود که به طور مداوم از ساعت‌آبی می ریخت و گذشت زمان را هشدار می داد. در آن لحظات می اندیشیدم که صدای ریزش آب‌ساعت آوایی ناخوش‌آهنگ است و گویی هشدار می داد که زمانی از قبل معین شده مستمراً به سوی نقطهٔ پایان خود روان است، با این حال به خود تلقین می‌کردم که زمان هرگز به پایان نمی رسد و آب‌ساعت هرگز ریزش نمی‌کند و متوقف می ماند. امّا وقتی ارّابه‌ها دوباره از برابر خانهٔ من گذشتند و دسته‌های رنگارنگ پر مرغان بر پیشانی اسب‌ها تکان می خوردند و صدای خوش‌آهنگ چرخش چرخ‌های ارّابه با سر و صدای شاگردآشپزهایی که در حیاط آشپزخانه مشغول کندن پر مرغان و آماده کردن آنها برای طبخ بودند می آمیخت، گذشت زمان را به خاطر می آوردم و آرام می شدم و دوباره به یادم می افتاد که دچار کابوس شده بودم.

گاهی اوقات به نظر می آوردم که آخه‌تاتون پوست قشنگی است بر میوه‌یی که درون آن را کرم خورده و فاسد کرده باشد. هیولای مخوف زمان پنداری تار و پود حیات را می جوید، شادی و خوشی و خنده از آخه‌تاتون رخت بربسته بود از این جهت دوباره هوای دیدن طیوه به سرم زد. نیازی نبود که وقت

1) Thut

زیاد صرف جستن بهانه‌یی برای رفتن به طیوه صرف کنم، زیرا قلبم با دست و دلبازی زیاد دلایل بیشماری را برای انجام این کار در اختیارم می‌گذاشت که فرعون قادر نبود حتی یکی از آنها را مردود بشمارد. دیگران نیز گویی از این دست بهانه‌ها زیاد داشتند. آنان که از صمیم قلب فرعون را دوست داشتند ترکش نمی‌کردند، امّا عده‌یی بیشمار آخه‌تاتون را رها کردند و رفتند تعدادی از آنها به بهانهٔ سرکشی به املاک خویش و عده‌یی دیگر به بهانهٔ ازدواج آخه‌تاتون را ترک گفتند. چند نفر راهی ممفیس شدند و عده‌یی به طیوه رفتند، امّا بسیاری از این افراد به آخه‌تاتون بازگشتند و برخی هم اصلاً مراجعت نکردند و ترسی نیز نداشتند که چون گذشته خود را هواخواه او نشان دهند و حتی خویشتن را زیرقدرت پنهانی آمون قرار دادند. من به بهانهٔ سرکشی به اموال و املاکم به طیوه رفتم، به این ترتیب که به کاپتاه اطلاع داده بودم از طریق نامه مرا پیاپی به طیوه فراخواند. این نامه‌ها را به فرعون نشان دادم و او عذر مرا موجه دانست!

۴

هنوز در کشتی درست جابه‌جا نشده بودم تا به سوی علیای نیل بادبان برکشیم که احساس کردم روحم از بند جادویی آزاردهنده آزاد شده است. این بار نیز بهاران بود و آب نیل پایین رفته بود و چلچله‌های چابک بر روی گل‌ولای مرداب‌ها می‌جهیدند. درختان میوه به شکوفه نشسته بودند. من به آهنگ سفر خود سرعت بخشیدم. انگیزه‌هایی شیرین قلبم را آرام می‌بخشید پنداری تازه دامادی در بهار جوانی سوی عروس خود می‌رود. آدمی این چنین بندهٔ قلب خویش است و به راحتی می‌تواند چشمانش را بر رویدادهای ناگواری که تجربه کرده است ببندد و تنها به امیدهای خود دل خوش دارد. رها از جادوی خزندهٔ آخه‌تاتون قلبم همچون پرنده‌یی از قفس آزاد شده شادمان و سرخوش بود. برای آدمی دشوار است که در بند اراده و خواست دیگری باشد و آنها که در آخه‌تاتون می‌زیستند خود را در بند خواست و ارادهٔ فرعونی متلون‌المزاج و متعصب اسیر می‌دیدند. فرعون در نظر من یک انسان بود چرا که من پزشک بودم و آدمیان را بهتر از دیگران می‌شناختم از اینرو تحمّل بردگی و بندگی برای من دشوارتر از کسانی بود که فرعون را خدای خود می‌دانستند و امّا بدتر از همهٔ اینها کسانی هستند که بنده و بردهٔ خویشتنند.

من بسیار شادمان بودم، زیرا دوباره با چشمان خویش می‌دیدم و با گوش‌های خود می‌شنیدم و با زبان خویش حرف می‌زدم و بر پایهٔ خواست و ارادهٔ خود می‌زیستم اینگونه آزادی برای آدمی زیانبار نیست و من در این سفر با بهره‌وری ازاین آزادی احساس آرامش می‌کردم و تلخی خاطرات ناگوار را به کمک قلب خود فراموش کردم و همین امر باعث شد که فرعون را زیر روشنایی واقعیّت و حقیقت با تأمّل مشاهده کنم. هر چه از او دورتر می‌شدم چهرهٔ واقعیش را روشن‌تر می‌دیدم و علاقه‌ام به او بیشتر می‌شد و برای او خوشبختی آرزو می‌کردم. هر چه به طیوه نزدیکتر می‌شدم خاطرات بیشتری در وجودم زنده می‌شد و فرعون اختاتون و خدای او برای من اهمیت زیادی پیدا می‌کردند و سایهٔ تمام خدایان حتی آمون نیز در

قلبم کمرنگ‌تر و شاید هم محو می شد.

به این ترتیب به آنچه که امیدوار بودم اعتقاد داشتم و در باطن از اندیشه های خود احساس شادی و سرخوشی می‌کردم و به این نتیجه رسیده بودم که آدمی نیکوسرشت و بهتر از بسیار آدمیان دیگر هستم. من اگر نسبت به خود صادق باشم و بخواهم با حقیقت زندگی کنم باید بگویم که خود را باطناً از فرعون بهتر می دانستم، زیرا از سر قصد و عمد به کسی آزار نرسانده و هیچکس را مجبور نکرده بودم که باورهای مرا بپذیرد و در دوران جوانی خود مردم فقیر را بدون توقع مادّی معالجه کرده بودم.

در حین سفر وقتی که شب ها کشتی در ساحل پهلو می‌گرفت و اطراق می‌کردیم همه جا اثری از وجود خدای فرعون می دیدم. زمان کاشت بود. نیمی از کشتزارهای مصر شخم نخورده مانده بود. گیاههای هرزه و خودرو و بوته های خار زمین های زراعتی را پوشانده و طغیان آب نیل نهرهای آبرسانی کشاورزان را از گل‌ولای پرکرده بود و لاروبی نشده رها شده بود. گویا آتون با قدرت بر قلب مردم حکومت می‌کرد. او مهاجران را از زمین های کشاورزیشان رانده کشتزارهای فرعون را گرفتار لعنت خود ساخته بود به طوری که کشاورزان و بردگان فرعون از ترس به شهرها پناه برده و پنهان شده بودند. تعدادی از کشاورزان با وحشت هنوز در کلبه های خود زندگی می‌کردند. با آنها صحبت کردم و گفتم: «چرا زمین های خود را شخم نمی زنید و بذر نمی پاشید؟ آیا می خواهید در زمستان از گرسنگی بمیرید؟» از آنجا که جامه‌یی گرانبها بر تن داشتم دشمنانه نگاهم کردند و پاسخ دادند: «چرا باید کشت کنیم در حالیکه نان گندم ما لعنت شده است و هر کس از آن بخورد خواهد مرد و گندم لکه‌دار فرزندان ما را کشته است؟» آری، آخه‌تاتون بی خبر بود که فرزندان کشاورزان بر اثر خوردن گندمی که لکه‌دار بوده مرده‌اند. پیش از واقعه هیچگاه دربارهٔ این مرض چیزی نشنیده بودم. این بیماری گونه‌یی استسقای مُسری بود و سبب می شد شکم کودکان معصوم ورم کند و با دردی جانکاه بمیرند. نه پزشکان توانسته بودند چاره‌یی برای رفع این مرض بیابند و نه جادوگران من امّا معتقد بودم که این بیماری نتیجهٔ بالاآمدن آب رودخانه بود که همواره بیماری های ساری را همراه خود دارد. این بیماری عجیب تنها کودکان را از بین می برد و به بزرگسالان آسیبی نمی رساند. وقتی دیدم که بزرگسالان ترجیح می دهند از گرسنگی بمیرند تا به کشت بپردازند دریافتم که این بیماری قلبشان را از پای درآورده است. با تمام این احوال از فرعون گله و شکایتی نداشتم بلکه آمون را مقصّر دانستم که زندگی مردم را با ترس و وحشت طوری مسموم ساخته بود که مرگ را بر زندگی ترجیح می دادند.

در حالی که به سوی نیل علیا روان بودم همه چیز را با چشمان باز می دیدم. در مناطق حاصلخیز که زمین ها شخم زده و بذرپاشی شده بود و زمین های دیگر را نشا کرده بودند، بر پیشانی بردگان و رعایا عرق نشسته و بر پشتشان آثار ضربات تازیانه کاملاً هویدا بود. اینان اربابان خود را دشنام و لعنت می فرستادند. وقتی به ندای قلب خویش گوش فرا دادم دیدم که این وضع هم از زمین های کشت نشده و پر از خار و علف هرزه آتون بهتر نیست. دیدن این مناظر رقت‌انگیز و این نابسامانی ها وادارم ساخت که به سفر خود آهنگ سریعتری بدهم.

بر پیشانی پاروزن‌ها عرق نشست و با گلایه دست باد کرده و پر از تاول و پینهٔ خود را نشانم دادند. تلاش کردم زخمشان را با مرهم التیام دهم و تشنگیشان را با فقاع فرو نشانم، زیرا می‌خواستم در زندگی آدمی نیکخواه باشم. در حالیکه پارو می‌زدند و بر اثر آن نشیمنگاهشان تکان می‌خورد شنیدم به یکدیگر می‌گفتند: «چرا باید برای این خوک پروار پارو بزنیم مگر نه اینکه تمام آدمیان در برابر خدای او یکسان هستند؟! او باید یک بار پارو بزند تا بداند ما چه می‌کشیم! باشد تا گلویش خشک شود و دستش ورم کند و ببیند آیا می‌تواند با دادن نقره و طلا دستش را بهبود بخشد.»

چوبدست کنارم بود و خواستم بازتابی از خود نشان دهم و تنبیهشان کنم، امّا به یاد آوردم که در راه سفر به طیوه هستم و قلبی سرشار از حسّ نیکخواهی برای دیگران دارم از اینرو در گفته‌هاشان تأمّل کردم و دریافتم حقیقت را می‌گویند. به آنها نزدیک شدم و گفتم: «به من هم پارویی بدهید.» سپس کنار آنها نشستم و پارو زدم. خیلی زود اثر پاروی زمخت چوبی را احساس کردم. دستم باد کرد و از تاول پوشیده و تبدیل به زخم شد، پشتم خم گردید و تمام اعضای بدنم گویی آتش گرفت و نزدیک بود استخوان پشتم از میان نصف شود. به خود نهیب زدم: اگر بخواهی کاری را که داوطلبانه به عهده گرفته‌یی یکباره قطع کنی برده‌هایت به تو خواهند خندید ومسخره‌ات خواهند کرد. آنان این بار سنگین را هر روز به دوش می‌کشند پس طعم درد و مشقّت و دست بادکرده ایشان را تا می‌توانی بچش تا بدانی زندگی پاروزن‌ها چگونه است!

به ندای قلبم گوش فرادادم و آنقدر پارو زدم که دیگر از توان افتادم و نوکرانم مرا به دوش گرفتند و به استراحتگاهم بردند.

روز بعد با دست‌هایی که پوستش ورآمده بود دوباره پارو زدم و این بار پاروزن‌ها زیاد به من نخندیدند و اندک مدتی بعد از پارو زدن بازم داشتند و گفتند: «تو ارباب ما هستی و ما بردهٔ تو. دیگر پارو نزن، چون همه چیز به هم می‌ریزد و زمین بجای آسمان می‌نشیند. سینوحه، ارباب خوب ما بیا و دیگر پارونزن که مبادا جان از تنت بیرون شود! نهایت اینکه باید در دنیا نظامی حاکم باشد! جای هر کسی را خدایان از قبل تعیین کرده‌اند و پارو زدن کار تو نیست.»

امّا تا طیوه کنار ایشان نشستم و پارو زدم غذایم همانند آنها نان و بلغور و نوشابه‌ام فقاع گَس بردگان بود. هر روز که می‌گذشت به پاروزنها علاقهٔ بیشتری پیدا می‌کردم. اندکی لاغر شدم و زیستن برایم شادی آفرین شد، زیرا احساس کردم دیگر هیچ فعالیّت سخت و دشواری نَفَسم را بند نمی‌آورد. خدمتکارانم نگران حال من شده بودند و می‌گفتند: «حتماً عقربی جرّار اربابمان را گزیده یا اینکه همانند تمام کسانی که در آخه‌تاتون زندگی کرده‌اند دیوانه شده است، زیرا دیوانگی مرضی فراگیر است مگر آنکه آدمی تعویذ باطل السِحر به گردن انداخته باشد. ما که ترسی از آن نداریم، چون شاخ آمون را زیر لباس خود پنهان داریم.»

من بهیچوجه دیوانه نبودم و نیز قصد نداشتم پس از رسیدن به طیوه برای تمام عمر شغل پاروزنی را برگزینم، زیرا این کار برای من بسیار مشکل بود.

به این ترتیب به طیوه رسیدم، امّا پیش از این-از مسافتی دور عطر شهر به مشامم خورده بود. برای کسی که در طیوه به دنیا آمده باشد عطر این شهر حتّی از مُرّ هم برای او دلپذیرتر است. از خدمتکاران خود خواستم دستانم را با روغن مقدّس مالش دهند، بشویندم و بهترین لباس‌هایم را آماده سازند. بر اثر پاروزدن شکمم اندکی کوچکتر شده بود، از این جهت لنگ برای من گشاد شده بود و خدمتکارانم آن را با سنجاق به کمرم محکم کردند و گفتند: «ما از این پس در برابر خدمتکارانِ اشراف و بزرگان شهر شرمنده خواهیم شد، اربابمان مریض و شکمش کوچک شده و نشانهٔ اشرافیت و بزرگی را از دست داده است.» به آنها خندیدم و دستور دادم به خانه بروند و موتی را از آمدن من به طیوه آگاه سازند، زیرا دیگر نمی خواستم با غُرّولند و گلایه های موتی روبرو شوم و همچون بار قبل خانه را کثیف و نامرتّب ببینم. به پاروزن‌ها زر و سیم بخشیدم و گفتم: «به سلامتی آتون بروید و بخورید تا شکمتان بزرگ شود، قلبتان را با فقاع اعلا و دختران زیبا سرخوش سازید چون آتون میان معتقدان خویش شادمانی پخش می‌کند و به فقرا بیش از ثروتمندان می رسد زیرا آنان ساده‌تر و صادق‌تر از اینان هستند.»

پاروزن‌ها با شنیدن سخنان من چهره‌یی عبوس به خود گرفتند و در حالی که طلا و نقره‌یی را که به آنها داده بودم در دستشان می چرخاندند گفتند: «**بهیچوجه** نمی خواهیم کوچکت شماریم، امّا آیا از اینکه آتون را به رخ ما کشیدی طلا و نقره‌ات شوم و نحس نشد؟ طلای مشئوم تو را نمی توانیم بپذیریم چون انگشتمان را می سوزاند و همه کس می داند که اینگونه طلا در دست آدمی تبدیل به گِل می شود.»

اگر همراه ایشان پارو نزده و اطمینانشان را نسبت به خود جلب نکرده بودم هرگز با این صداقت با من حرف نمی زدند. آرامشان ساختم و گفتم: «شتاب کنید و حال که از این طلا و نقره می ترسید به فقاع تبدیلش سازید. نگران نباشید طلا و نقره من مشئوم و ملعون نیست. به انگ روی آن نگاه کنید که طلا و نقره‌یی ناب و قدیمی است و مس آخه‌تاتون با آن آمیخته نشده است. در ضمن به شما می‌گویم آدم‌هایی ساده و ابله هستید که از آتون می ترسید.» پاسخ دادند: «ما از آتون اصلاً نمی ترسیم چه کسی از خدایی بدون قدرت بایستی ترس داشته باشد؟ ارباب خود به خوبی می دانی که ما از چه کسی می ترسیم؛ از او که از ترس فرعون قادر نبودیم نامش را با صدای بلند بر زبان آوریم.»

بی صبری و شتاب در نهادم اوج گرفته بود و مجال گفتگوی بیشتر نداشتم از اینرو مرخصشان می‌کردم و آنها با شادی در حالیکه می خندیدند و به هوامی پریدند و سرود ملاّحان می خواندند به سوی بندرگاه روان شدند. من هم از شدّت خوشحالی می خواستم به هوا بپرم و قهقهه بزنم و آواز بخوانم، امّا به سبب مقام و موقع خود نمی توانستم چنین کاری انجام دهم و آواز در گلویم خفه شد. با شتاب مستقیماً به میخانهٔ دم نهنگ رفتم، چون نمی توانستم در انتظار رسیدن تخت روان در کشتی بمانم. مریت را پس از یک جدایی طولانی دیدم، که این بار نیز زیباتر از دفعه قبل می نمود. باید بگویم که عشق نیز همچون دیگر تمایلات و هوا و هوس‌های انسانی برابر چشم آدمی پرده می‌کشد. مریت دیگر جوان نبود امّا در زیباترین لحظات تابستانِ زندگیش با من بود و در دنیا کسی را از او به خود نزدیکتر نداشتم. او وقتی مرا دید تا زانو برابرمن خم شد و دستانش را بالا برد و سپس بر شانه ام نهاد گونه هایم را نوازش داد، خندید و گفت

«سینوحه، تو را چه شده است که چشمانت چنین می درخشد و شکمت این چنین کوچک شده است؟» حواب دادم: «مریت، محبوبهٔ من. چشمانم از تب عشق تو می درخشد وشکمم نیز در راه سفر به سوی تو و اشتیاق دیدارت کوچک شده است.» چشمانم را که از اشک خیس شده بود خشک کرد و گفت: «اوه. سینوحه، زمانی که آدمی تنها و بهار زندگیش را پشت سر گذاشته است دروغ چقدر زیباتر از حقیقت رخ می نماید! وقتی تو را نزد خود می بینم بهار تازه‌یی برای من آفریده می شود و افسانه های شیرین را به یاد می آورم و باورشان می‌کنم.»

بیش از این نمی خواهم دربارهٔ دیدار خود با مریت سخن گویم چون بایستی از کاپتاه نیز یاد کنم: شکم او کوچک نشده بود هیچ، بل نسبت به گذشته بزرگتر شده بود. زینت‌آلات بیشتر برگردن دست‌ها و مچ پایش بود. وقتی مرا دید اشک شادی در چشمانش حلقه بست و فریادی از شادی برکشید: «مبارک باد آن روزی که اربابِ مرا به وطن بازگرداند!» مرا به یکی از اتاق‌های پشت میخانه برد و بر فرشی نرم نشاند و مریت هم بهترین خوراکی ها را که مزه‌یی برای دم‌نهنگ بود برای ما آورد. کاپتاه صورت دارایی و اموال مرا برابرم نهاد و گفت: «سینوحه، تو از هر کس دیگری داناتر و از بازرگانان غلّه نیز که تا کنون هیچکس نتوانسته است آنان را فریب دهد زیرک‌تر هستی و در بهار گذشته آنها را به شگفتی واداشتی — شاید سوسک مقدّس ما نیز در این موفقیت سهیم بوده است. اگر به یاد داشته باشی خود دستور دادی تمام موجودی گندمت را میان مهاجران تقسیم کنم و پس از برداشت محصول گندمِ وام‌داده شده را پیمانه در برابر پیمانه باز پس گیرم. من در آن زمان با توجه به معیارهای عقل سالم کار تو را دیوانگی محض می دانستم، امّا اکنون به شکرانه دانایی و زیرکی خویش صاحب ثروتی دوچندان بیشتر از گذشته هستی و من میزان آن را دیگر نمی توانم در حافظهٔ خود نگه دارم. در ضمن مأموران خراج فرعون عذاب بسیارم می دهند، زیرا شهوت مال اندوزی و نیز گستاخیشان نسبت به گذشته تشدید شده است. گویا پس از آنکه تجّار غلّه متوجه شدند که مهاجران بذر در اختیار دارند قیمت گندم سریعاً سقوط کرد و زمانی که سر و صدای صلح شنیده شد قیمت ها بیشتر پایین آمد. همهٔ بازرگانان، گندم خود را فروختند تا بدهی خویش را باز بپردازند، از اینرو زیان سنگینی متحمّل شدند و برخی نیز حتّی به گدایی افتادند. وقتی قیمت ها پایین آمد من گندم کشاورزان را پیش از دانه بستن از آنها خریداری کردم و همانطور که دستور داده بودی پیمانه در برابر پیمانه، گندم تو را از ایشان باز پس گرفتم و انبارهای خالیت را دوباره پر کردم، ارباب بگذار بین خودمان بماند این شایعه که گفته اند بر روی گندم مهاجران لکّه دیده شده است دروغ محض بود: این گندم پاک بود و استفاده از آن به کسی آسیبی نمی رساند و به اعتقاد من کاهنان و محارم ایشان بر روی گندم‌ها خون پاشیده بودند که باعث فساد گندم شد. این خرافه به سود تو تمام شد زیرا با نزدیک شدن زمستان قیمت ها دوباره بالا رفت و چون کاهن ایه پس از انعقاد پیمان صلح فرستادن گندم را به سوریه آغاز کرد تا سوری ها از بابل گندم نخرند وبدان که هیچگاه قیمت گندم تا این اندازه بالا نرفته است و اگر هنوز هم آن را در انبار نگه داریم سود غیرقابل تصوّری عایدمان خواهد شد. پاییز آینده قحطی و گرسنگی سراسر مصر را فراخواهد گرفت، زیرا کشاورزانِ مهاجر زمین های خود را کشت نکرده اند،

بردگان زمین‌های فرعون را رها کرده و گریخته‌اند و روستاییان نیز گندم خود را پنهان ساخته‌اند تا مبادا به سوریه ارسال شود. ارباب از اینروست که زیرکی تو را چنین ارج می نهم! فکر می‌کردم که واقعاً دیوانه هستی، امّا حال می بینم که در کار و تجارت گندم خیلی بیشتر از من می فهمی.»

کاپتاه که هر آن هیجانش بالاتر می گرفت ادامه داد: «دوران سعادت آمیزی است، زیرا ثروتمندان بی آنکه کار مهمّی انجام داده باشند به مال و خواسته بیشتر رسیده‌اند. بازرگانان غلّه نیز دوباره احساس شادی و خوشبختی می‌کنند و از شب تا به صبح و از صبح تا به شب ضیافت بر پا می سازند و شراب چون نهری در این ضیافت‌ها جاری است، هر کس که گندم انبار شده را بخرد یکشبه ثروتمند می شود. ما در دورانی طلایی زندگی می‌کنیم، زیرا از هیچ و پوچ هم اکنون طلا به درون قفسه و صندوق‌های من سرازیر می شود؛ مثلاً با فروش کوزه‌های خالی ثروتی به اندازهٔ آنچه که از خرید و فروش گندم نصیبم شده است بدست آورده‌ام. مهمل نمی‌گویم بل حقیقت را با تو در میان می نهم و می دانم هیچکس آن را باور نمی‌کند. در سراسر مصر افرادی هستند که کوزهٔ خالی را می خرند به طوریکه همهٔ تهیه کنندگان فقاع و شراب از نایابی کوزه می نالند و نمی دانند با محصولات خود چه کنند. حقیقتاً که این دوران عجیب و غریب است، چون آدمی از هیچ به همه‌چیز می رسد! وقتی از موضوع آگاه شدم فوراً هر چه کوزهٔ خالی در طیوه وجود داشت خریداری کردم. یکصد نفر برده را مأمور کردم کوزه‌های خالی را بخرند و جمع آوری کنند ــ جالب اینکه بسیاری از مردم که می خواستند کوزه‌های خالی را دور بیندازند تا خانهٔ خود را از وجود مزاحم آنها پاک کنند، کوزه‌ها را بلاعوض به بردگان من بخشیدند. اگر ادّعا کنم ک در زمستان گذشته هزار بار هزار کوزهٔ خالی فروخته‌ام شاید اغراق باشد، امّا به هر حال اغراق چندان بزرگی هم نیست! ضمناً دروغ گفتن سودی برای من ندارد، زیرا حقیقتِ کوزه‌های خالی از بزرگترین دروغ بیشتر برای من سود داشته است.» پرسیدم: «کدامین دیوانه کوزهٔ خالی و مستعمل را می خرد؟»

با تک چشم بینای خود نگاهی به من انداخت و گفت: «خریداران این کوزه‌ها می‌گویند که در سرزمین سفلی شیوهٔ تازه‌یی برای نگهداری ماهی در آب‌نمک پیدا کرده‌اند، امّا من تحقیق کرده و دانسته‌ام که این کوزه‌ها به سوریه فرستاده می شود. محموله‌های بزرگ کوزه در تانیس تخلیه می شود و از آنجا با کاروان به سوریه می رسد. در غزّه نیز کوزه‌ها را تخلیه کرده و به صوب سوریه بار زده‌اند. امّا سوری‌ها با کوزهٔ خالی چه می‌کنند، هیچکس سر از آن در نمی آورد و من حتی این معمّا را با افراد پخته و وارد و دانا در میان گذاشته‌ام، اما کسی نمی داند سوری‌ها چرا بهای کوزهٔ نو و کارنکرده را برای این کوزه‌های مستعمل می پردازند و برای کدام منظور آنها را بکار می‌گیرند.»

آنچه که کاپتاه دربارهٔ کوزهٔ خالی می‌گفت واقعاً شگفت‌انگیز بود، امّا من فکر خود را با آن مشغول نکردم، زیرا مسألهٔ گندم برای من مهمّ‌تر بود. پس از آنکه کاپتاه نتیجه تحقیقات و کارهای خود را برای من شرح داد به او گفتم: «کاپتاه، اگر لازم است هر چه داری بفروش و در عوض تمام گندم موجود در انبارها را حتی بی آنکه از قیمت آن سؤال کنی خریداری کن. امّا سلف‌خری نکن، بَل گندم بوجاری شده را بخر و سعی کن گندم فروخته شده به سوریه را نیز خریداری کنی، زیرا اگر فرعون بر اساس پیمان

صلح گندم به سوریه‌ارسال دارد این کشور ــ با توجه به اینکه از بابل نیز می تواند گندم بدست آورد ــ نیاز چندانی به گندم مصر نخواهد داشت. حقیقت اینکه: پاییز آینده قحطی و گرسنگی سرزمین کِمِتْ را فراخواهد گرفت و از اینکه گندم خالص از انبارهای مصر و انبارهای فرعون به منظور رقابت با بابل به سوریه فرستاده شود نارضایی شدیدی در کشور پدید خواهد آمد و مردم فرعون را لعنت خواهند فرستاد.»

کاپتاه اینجا نیز دانایی و آگاهی مرا ستایش کرد و گفت: «ارباب، حق با تو است! اگر این نقشه نیز با کامیابی روبرو شود مسلماً تو ثروتمندترین مرد مصر خواهی شد. تصور می‌کنم هنوز هم بتوان گندم خرید، حتی با قیمت گران و سرسام‌آور. ضمناً بدان، مردی که تو لعنتش می‌کنی کسی جز کاهن ایه احمق نیست که گندم فرعون را فوراً پس از عقد قرارداد صلح به سوریه فروخت. آنهم با بهایی ارزان و به مقدار زیاد که سال‌ها نیاز سوریه را از نظر گندم تامین خواهد کرد. او از این جهت دست به این اقدام زد که سوریه بهای گندم را با طلای ناب پرداخت و کاهن ایه برای برپایی جشن سی امین سال سلطنت فرعون به طلا احتیاج داشت. اکنون سوریه مایل نیست این گندم‌ها را بفروشد. سوری ها مردمی هستند بسیار وارد به کار تجارت و من تصوّر می‌کنم می خواهند آنقدر گندم های خود را در انبار نگه دارند تا در مصر هم وزن یک دانه گندم طلا پرداخت شود و آنگاه اقدام به فروش آن کنند و صندوق ها شان از طلای مصر پرشود که حتی تصور آن برای من و تو غیرممکن باشد.»

بزودی مسأله گندم و خطر قحطی که مصر را تهدید می‌کرد و آینده را که ممکن بود آخه‌تاتون دچار ناآرامی بلوا شود به فراموشی سپردم، زیرا نگاه مریت و زیباییش دوباره قلبم را تسخیر کرد. کاپتاه را بدرود گفتیم و به خلوت خود رفتیم. چراغ را کشتیم و در تاریکی به گفتگو نشستیم. وجود مریت از نظر عاطفی چون نان و آب حیاتبخش بود و گفتگو با او اندوه هایم را تسکین می داد. در تاریکی شب احساس می‌کردم که تنها نیستم و می توانم با او درد دل کنم.

اما او گویی رازی را از من پنهان می داشت که حدس آن برای من غیرممکن بود. به هر حال هر چه بود قبل از تولّدم در ستاره ها نوشته شده بود و من بهمین دلیل از یادآوردن آن ناراحت نمی شوم.

باری عشق چنانم مست کرده بود که در اوان میانسالی خود را از دوران جوانی نیرومندتر احساس می‌کردم، چرا که جوانی اشتباه می‌کند و عشق در آن زمان دردآور به نظر می رسد. جوانان نیروی جوانی خود را به خوبی نمی شناسند، بل آن را طبیعی و بدیهی می دانند و فکر نمی‌کنند بدنشان سال به سال که رو به پیری می رود فرسوده می شود. با وصف این من روزهای جوانی را سعادت‌آمیزتر از عهد میانسالی خود می دانستم، چون شاید گرسنگی از سیری بهتر باشد، شاید تشنگی افکار آدمی را سازنده‌تر و سودمندتر سازد تا شراب که او را از اندیشیدن رها می‌کند. در طیوه آن زمان می پنداشتم که در میانسالی نیرومندتر از عهد جوانیم بودم شاید این یک تلقین بود که «فلک غدّار» آن را برای فریب آدمیان در نظر گرفته است بنابراین همه چیز برابر چشمان من زیبا جلوه داشت. نمی خواستم دست به کاری ناشایست بزنم بل می خواستم به دیگران خدمت کنم و نیکخواه آنان باشم. آنگاه که در کنار مریت دراز کشیده بودم، دیگر احساس نمی‌کردم که دراین جهان بیگانه هستم. دامان پرعطوفت اومنزلگه من که مرا از

عزلت‌نشینی منع می‌کرد، با این حال دیدم که این هم وهم و خیالی گذرنده بیش نبود و بایستی آنقدر ماجراها و قضایای گوناگون و فراوان را تجربه می‌کردم تا پیمانه‌ام پرشود.

در میخانهٔ دم‌نهنگ «توتِ» کوچک را نیز دیدم، نگاهش قلبم را گرم و آرام می ساخت. دستش را به گردنم حلقه کرد و مرا «پدر» نامید که من از حافظهٔ نیرومند او در شگفت شدم. مریت برای من شرح داد که مادر توت فوت کرده و او پسرک را نزد خویش نگه داشته است، چون توت را در آغوش خود برای ختنه کردنش نزد دلاّک برده بود و بر طبق رسوم موظف بود که اگر والدین پسرک آمادگی بزرگ کردن او را نداشته باشند کودک را زیرنظر خود پرورش دهد. توت در میخانهٔ دم‌نهنگ خانه‌زاد شده بود و مشتریان میکده به او هدایای زیاد می دادند؛ امّا بیشتر برای جلب نظر مریت! مِهر پسرک بر دل من نیز نشست و او را با خود به خانه بردم تا در طول اقامتم در طیوه همراه من باشد. موتی نیز از این کار من بسیار خوشحال شد. وقتی زیردرخت انجیر بازی می‌کرد و یا با کودکان همسایه در کوچه به این طرف و آن طرف می دوید و گهگاه با آنها نزاع می‌کرد دوران کودکی خود را در طیوه به‌یاد می آوردم و آنگاه به او حسادت می ورزیدم و به حسرت روزهای کودکی خود می نشستم. توت به قدری به خانهٔ من عادت کرده بود که شب ها نیز در آنجا می خوابید و من برای تنوّع با اینکه او به سن کافی نرسیده بود به او سواد می آموختم و بزودی متوجّه شدم که استعداد فراگیری بسیار دارد، آشکال و علامات خطی را به سرعت می آموزد از اینرو تصمیم گرفتم به هزینهٔ خویش او را به بهترین مکتب طیوه که ویژهٔ فرزندان اعیان و بزرگان شهر بود بسپارم که مریت هم از این تصمیم من بسیار خوشحال شد.

اگر در آن زمان در طیوه آشوب و بلوا بالا نمی‌گرفت من کماکان خوشبخت می بودم، امّا روزی نبود که در خیابان ها و میادین میان هواخواهان آتون و آمون نزاع درنگیرد و چند تن زخمی نشوند. گزمه های فرعون مشغله شان زیاد شده بود، همینطور قضات، هر هفته تعداد زیادی زن و مرد، پیر و جوان که آنان را با ریسمان بسته بودند در بندر جمع می شدند تا برای بیگاری به مزارع فرعون و معادن سنگ اعزام شوند. برخی از ایشان به سبب گرایش به آمون برای ابد به معادن سنگ تبعید شدند. اینان همچون بردگان و جنایتکاران به تبعیدگاه خود اعزام نمی شدند، بلکه همواره توده‌یی از مردم در بندرگاه گرد می آمدند و بدرقه شان می‌کردند و بدون توجه به گزمه ها با پرتاب شاخه های گل تحسینشان می‌کردند و بندیان نیز با بلند کردن دستِ بستهٔ خود فریاد می زدند: «ما به زودی باز می‌گردیم!» برخی دیگر دست های بستهٔ خویش را بالای سر تاب می دادند و فریاد می‌کشیدند: «باور کنید که باز خواهیم گشت تا این بار طعم خون فرعون را بچشیم.» گزمه های فرعون در آن لحظات تلاشی برای آرام کردن آنها نمی‌کردند، امّا چوبدست هاشان زمانی به کار می افتاد که کشتی حامل زندانیان مسافتی از ساحل دور شده باشد.

دوگانگی و خصومت این چنین میان مردم طیوه گسترش یافته بود. همانطور که وفاداران به آتون صلیب زندگی را بر لباس و گردن خود داشتند طرفداران آمون نیز شاخ او را به طور آشکار بر لباس و گردن خود حمل می‌کردند زیرا شاخ در تمام قرون و اعصار پیرایه‌یی مجاز بود که مردم بر لباس و زینت آلات خود نصب می‌کردند. و این شاخ شاید شاخ قوچِ آمون بود و شاید هم یکی از بیشمار نام‌های وی که شبیه شاخ

نوشته می شد و کاهنان آمون این واژهٔ منسوخ و فراموش شده را از زیر غبار قرن ها بیرون کشیده و بر سر زبان ها انداخته بودند. هواخواهان آمون سبد ماهی فروشان را واژگون می ساختند پنجرهٔ خانه های مردم را می شکستند و به هر کس که می‌رسیدند کتکش می زدند و مجروحش می‌کردند و عربده سر می دادند: «ما آتون را با شاخ خود می‌کوبیم. ما با شاخ خود پاره‌پاره اش می‌کنیم!» طرفداران آتون با دیدن چنین وضعی شروع به ساختن چاقویی کردند که شبیه صلیب زندگی بود و آن را زیر لباس خود پنهان داشتند. آنها با این چاقو از خود در برابر شاخداران دفاع می‌کردند و فریاد می زدند: «به درستی که صلیب ما برنده‌تر از شاخ است. ما با صلیب زندگی حیات ابدی را به شما حقنه می‌کنیم!» در عمل نیز آنها با این چاقو تعداد زیادی را روانهٔ خانهٔ مرگ کردند تا در آنجا برای زندگی جاوید آماده‌شان سازند. گزمه ها ایشان را مزاحم نمی شدند حتی حمایتشان نیز می‌کردند.

قدرت فرعون در طیوه بیشتر شده و مرا به شگفتی واداشته بود. نخست نتوانستم علّت این تحوّل را دریابم، اما بعداً فهمیدم که بسیاری از مهاجرین به طیوه بازگشته و پس از آنکه دارونندار خود را از دست داده و بیش از پیش مسکین شده بودند می‌گفتند کاهنان آمون گندم آنها را مسموم ساخته و اعیان و ملاّکین نهرهای آبرسانی آنها را پر کرده و کشتزارهاشان را با احشام خویش لگدمال و نابود کرده اند. تعداد بیشماری از اهالی طیوه که با گذراندن دوره‌یی نوشتن و خواندن خطّ جدید را فراگرفته بودند نسبت به آتون علاقه و تعصب داشتند، اعتقادات قدیمی را منسوخ و مردود می دانستند. باربران و بردگان بندرگاه نیز با یکدیگر همعقیده شده بودند و می‌گفتند: «پیمانهٔ گندم ما از نصف هم پایین‌تر آمده است و ما چیزی نداریم که از دست بدهیم. نزد آتون ارباب و برده و آقا و بنده همه یکسان هستند امّا آمون برای هر چیزی از ما خراج طلب می‌کند.»

متعصّب‌ترین طرفداران آتون، دزدان، غارتگران گورها، و شیّادان بودند که ثروت عظیمی گردآورده و از انتقام مردم می ترسیدند. هواخواهان دیگر آتون کسانی بودند که به گونه‌یی عادّی نان درمی آوردند و برای اینکه تغییری در وضعشان پیش نیاید خود را مجبور به اطاعت از آتون می دیدند. مردم طیوه این چنین میانشان تفرقه و جدایی افتاده بود و کسانی که به یک زندگی آرام و بی سر و صدا علاقه داشتند و مردمی شرافتمند بودند به ستوه آمدند و اعتقاد خود را به خدایان از دست دادند و می‌گفتند: «چه آتون و چه آمون هر دو برای ما یکسان هستند. ما تنها می خواهیم در آرامش کار و زندگی کنیم، تا پیمانهٔ گندممان خالی نشود! اوضاع فعلی اینطرف و آنطرفمان می‌کشد و نمی دانیم روی پا راه می رویم یا روی سر!» بدترین وضع را در آن زمان کسانی داشتند که راه خود می رفتند و برای ایشان اهمیتی نداشت چه کسی طرفدار آتون و چه کسی هواخواه آمون است، امّا دیگران ایشان را دشنام می دادند و احمق، انعطاف ناپذیر و بی غیرت خطاب می‌کردند، اما سرانجام به ستوه می آمدند و با توجه به اینکه کدامیک از این خدایان بی آزارتر و آرام‌تر هستند صلیب زندگی و یا شاخ آتون را برمی‌گزیدند.

شاخدارها و صلیب داران در میکده های ویژهٔ خود باده می نوشیدند. دختران خودفروش شب ها کنار دیوارها به انتظار مشتری می ایستادند و هر دو علامت شاخ و صلیب را با خود داشتند و وقتی با مشتریانی

روبرو می شدند که طرفدار آتون بودند صلیب آتون و به طرفداران آمون شاخ آمون را نشان می دادند تا مشتری خود را از دست ندهند. شب ها شاخدارها و صلیب دارها پس از مست شدن از باده، گروه گروه در شهر راه می افتادندومشعل ها را خاموش می‌کردند. پنجره ها را می شکستند و با یکدیگر به نزاع و زد و خوردهای خونین می پرداختند. نمی توانم بگویم کدامیک مقصّر بودند، چون از شاخ و صلیب هر دو تنفّر و انزجار شدید داشتم.

میخانهٔ دم‌نهنگ را نیز مجبور کردند علامت مورد نظر خود را برگزینند. کاپتاه علاقهٔ چندانی به انجام این کار نداشت. برای او مهّم این بود که از چه کسی بیشتر می تواند زر و سیم نصیب خود کند. امّا به هر حال دیگر چاره‌یی نداشت جزاینکه به خواست دیگران سر بنهد، زیرا هر شب بر دیوار میخانه صلیب زندگی می‌کشیدند و سراسر آن را تصاویر زشت و زننده نقش می‌کردند. این کار کاملاً طبیعی بود، زیرا بازرگانان گندم مخالف او بودند و وجودش را سبب فقر و فاقه خود می دانستند، چون به مهاجران گندم بذر داده بود. کاپتاه از اینکه در دفاتر خراج میخانه را به نام مریت ثبت کرده بود نیز طرفی نبسته بود و گویا مجبور به پرداخت خراج شده بود می‌گفتند که در میخانهٔ متعلق به کاپتاه با کاهنان آمون بدرفتاری شده است. مشتریان همیشگی کاپتاه همگی از ثروتمندان بندرگاه بودند که برای دستیابی به مال و خواسته از انجام هیچ کاری روگردان نبودند و ابراز شرم نمی‌کردند. سردستهٔ غارتگرانِ گورها در میخانهٔ دم‌نهنگ حاضر می شدند و غنایمی را که به تاراج برده بودند به مال‌خرها می فروختند. همهٔ این افراد به آتون گرویده بودند، زیرا او آنها را به ثروت رسانده بود و ایشان با استفاده از نام آتون رقبای خود را با شهادت های دروغین و فریب قضات به دیار دیگر فرستاده بودند. غارتگرانِ گورها برای توجیه اعمال خلاف خود دلیلی دیگر نیز داشتند و می‌گفتند از این جهت وارد گور مردگان می شوند که نام آمون را از دیوارهای آن پاک کنند.

امّاهیچکس جرأت نداشت مرا تعقیب کند و آزارم رساند، زیرا پزشک سلطنتی بودم و تمام مردم محلّهٔ فقیرنشین نزدیک بندر به من و کارهای نیکی که در حق آنها انجام داده بودند ارج و ارزش می نهادند از اینرو بر در و دیوار خانهٔ من هیچگاه تصویری زشت و یا صلیب کشیده نشد و مردار حیوانی را به حیاط خانه‌ام نینداختند. وقتی آشوب‌طلبان و اوباش مستی که شب ها در خیابان عربده می‌کشیدند و نام آمون را بر زبان می آوردند تا گزمه ها را آزار دهند به خانهٔ من می رسیدند بی آنکه صدمه‌یی بزنند راه‌خویش می‌گرفتند و می رفتند. آری حس احترام نسبت به کسی که علامت آتون فرعون را همراه داشت این چنین عمیق در خون مردم نشسته بود در حالیکه کاهنان به تمام امکانات و اقدامات دست می یازیدند تا به مردم بفهمانند فرعون اخناتون فرعونی قلابی است.

در یکی از روزهای گرم، توتِ کوچک کتک خورده از محلّی که در آنجا بازی می‌کرد به خانه بازگشت، خون از بینی اش روان و یکی از دندان هایش خرد شده بود. او نفس‌نفس زنان به خانه آمد و موتی با دیدن حال و وضع وی از شدت خشم و غضب به گریه افتاد و در همان حال صورت توت را شست و پس از فراغت از این کار احساس کرد که دیگر نمی تواند ستمی را که بر پسرک رفته است

تحمّل کند از اینرو با دست استخوانیش تختهٔ رختشویی را برگرفت و فریاد زد: «چه آمون چه آتون، هر دو برای من یکسان هستند! باید پسران گستاخ حصیرباف محلّه تنبیه شوند!» پیش از آنکه بتوانم از این کارش باز دارم به سرعت دور شد و اندک مدتی بعد از خیابان صدای ناله و زاری و استمداد پسربچه‌ها و دشنام یک نفر بزرگسال به گوش رسید. من و توت با وحشت از آستانه درِ خانه موتی را دیدیم که با به زبان آوردن نام آتون مشغول کتک زدن پنج پسر حصیرباف و مادر و پدر آنها است. حصیرباف بیچاره دست خود را حفاظ سرقرار داده و از بینی اش خون روان بود.

موتی خشمگینانه به خانه بازگشت و وقتی نکوهشش کردم و گفتم کینه و نفرت، کینه به بار می آورد و انتقام، انتقام در پی دارد نزدیک بود مرا نیز کتک بزند. با این حال معلوم بود که موتی همان روز وجدانش ناراحت و از کرده خویش پشیمان شده بود، چون چند شیرینی عسلی و کوزه‌یی فقاع در سبد گذاشت و دستمال نویی نیز همراه این هدایا به حصیرباف و خانواده‌اش داد و با آنها آشتی کرد و گفت: «پسرانت را بیشتر مراقب باش و مهارشان کن؛ کاری که من با پسر خودم، یا بهتر بگویم با پسر اربابم انجام می دهم! خوب نیست که دو همسایهٔ دوست و صمیمی برای آتون و آمون به جان یکدیگر بیفتند!»

پس از این رویداد، مرد حصیرباف احترام بسیار به موتی می‌گذاشت و دستمالِ هدیه او را در روزهای مقدس همراه می برد و پسرانش نیز با توت دوست شدند و گهگاه حتی از آشپزخانهٔ ما شیرینی می دزدیدند و با همسالان خود که برخی از آنها طرفدار آتون و برخی دیگر هواخواه آمون بودند و می خواستند در محلّهٔ ما دست به کارهای خلاف بزنند درگیر می شدند. توت با این کودکان طوری نزاع می‌کرد که در آخر حتی سِتْ نیز نمی توانست بفهمد که او به سود که نزاع کرده است و هر بار که توت برای بازی به خیابان می رفت قلب من از نگرانی و ترس ناآرام می شد. با این وصف نمی خواستم مانع او شوم زیرا بایستی فرامی‌گرفت چگونه از خود دفاع کند و حق خویش را بگیرد. هر روز به او یادآور می شدم: «کلمات از مشتِ سنگین و گره شده نیرومندتر هستند. آگاه باش؛ دانایان قدرتمندتر از نادانان هستند. توت، باور کن که چنین است.»

۵

بیش از این دربارهٔ توقّف و اقامت خویش در طیوه سخنی برای گفتن ندارم. فرعون اخناتون به علت تشدید عارضهٔ سردردش مرا به آخه‌تاتون فراخوانده بود از اینرو نمی توانستم سفر خود را به تعویق اندازم پس مریت و توت کوچک را بدرود گفتم. متأسفانه این بار نمی توانستم آنها را با خود همراه ببرم، زیرا فرمان احضار فرعون چنان شتابزده‌ام کرده بود که می دانستم در این سفر به ایندو خوش نخواهد گذشت با این وصف به مریت پیشنهاد کردم: «با توتِ کوچک همراه من بیا تا با یکدیگر زندگی کنیم. حتم می دانم که در

کنار یکدیگر خوشبخت خواهیم بود.» مریت پاسخ داد: «گلی صحرایی را در خاکی مستعد بنشان و هر روزش سیراب کن آنگاه خواهی دید که می پژمرد و می میرد. حال اگر در آخه‌تاتون ساکن شوم بر من نیز همین ماجرا خواهد رفت و عشق و دوستی تو در قلبم خواهد پژمرد و خاموش خواهد شد ویژه آنگاه که زنان درباری مرا ببینند آن‌وقت است که با انگشت به دیگرانم نشان دهند و به تفاوت‌های میان من و خویشتن انگشت نهند. من زنان را به خوبی می شناسم و می پندارم که مردان را نیز شناخته باشم؛ به مصلحت تو نیست که همجوار زنی باشی که در میخانه رشد یافته و تربیت شده است و عمری مردان مست بر او دست کشیده‌اند.»

گفتم: «مریت، محبوبهٔ من. به محض اینکه فرصتی دست دهد نزد تو باز خواهم گشت، توان دوریت را ندارم، لحظات جدایی از تو عطش دوباره دیدنت را در وجودم تشدید می‌کند. بسیاری آخه‌تاتون را برای همیشه ترک کرده‌اند شاید من هم به طیوه بازگردم و تا ابد نزد تو بمانم.»

مریت گفت: «تو بیش از ظرفیت قلب خویش قول می دهی و خود را متعهد می سازی. به خوبی می شناسمت و می دانم حسّ جاه‌طلبی به تو اجازه نمی دهد فرعون را تنها بگذاری. در روزگاران خوش شاید فرعون را ترک می‌کردی، امّا می دانم که در روزهای تلخ و پررنج و عذاب تنهایش نخواهی گذاشت. تو چنین نازکدل و رقیق‌القلب هستی و من بهمین دلیل دوستت می دارم.»

سخنان او قلبم را برانگیخت و بغض راه گلویم را بست و به این فکر افتادم که مبادا از دستش بدهم. با تحکّم به او گفتم: «مریت به جز مصر سرزمین‌های دیگری نیز در دنیا وجود دارد. از نبرد میان خدایان و نیز از اوهام و خیالبافی فرعون سیر شده‌ام. بگذار هر سه به نقطه‌یی پرت و دور افتاده بگریزیم و رحل اقامت افکنیم.» مریت خندید و در حالی که نگرانی در اعماق چشمان زیبایش خوانده می شد گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانی جز در مصر در جای دیگر زندگی کنی و بر فرض که چنین کنی دایم هوس طیوه به سرت خواهد زد و به اینجا بازخواهی گشت. من نیز جز در طیوه در هیچ کجای دیگر دنیا خود را خوشبخت احساس نخواهم کرد. خود می دانی کسی که یکبار آب نیل را چشیده باشد...! نه. سینوحه، هیچکس قادر نیست از خواهش‌های قلب خود بگریزد، با گذشت زمان که من پیر و زشت و چاق شوم از من دوری خواهی کرد و از اینکه برای وجود من از برخی لذات و خوشحالی ها صرفنظر کرده‌یی دیگر مرا دوست نخواهی داشت هیچ، که از من متنفر نیز خواهی شد. من چنین نمی خواهم و ترجیح می دهم از تو بگذرم و فراموشت کنم، امّا مهرت را همیشه در دل داشته باشم.» گفتم: «تو تنها وجودی در عالم هستی که در محفل تو خویشتن را تنها احساس نمی‌کنم.» مریت با لحنی دردآلود گفت: «من به یقین تنهایی تو را تسکین می بخشم و از این بیش هم توقعی ندارم. در سینه‌ام رازی هست که قلبم را می خورد، شاید هم بهتر باشد از آن راز آگاه شوی یکبار بر اثر ناتوانی خود می خواستم این راز را بر تو آشکار کنم، امّا سعی کردم برای همیشه آن را در قلب خود نگه دارم و این کار را تنها برای وجود عزیز تو انجام می دهم.»

و او آن راز را بر من آشکار نساخت، زیرا از من مغرورتر بود و شاید هم تنهاتر از من و در آن زمان من این نکته را نفهمیده بودم، چون همیشه در هر زمینه‌یی تنها به خود می اندیشیدم و چنین می پندارم که همهٔ

مردان وقتی عاشق هستند چنین کنند.

طیوه را ترک کردم و به آخه‌تاتون بازگشتم.

و از آن پس فصلی غم‌انگیز در داستان زندگیم باز شد.

دفتر چهارم

امپراتوری آتون بر روی زمین

۱

وقتی به آخه‌تاتون بازگشتم، فرعون را واقعاً بیمار دیدم و کاملاً معلوم بود که به کمک من نیاز دارد. چهره‌اش تکیده و گونه‌هایش فرو رفته و استخوانهایش بیرون زده بود و هنگامی که به مناسبتی تاج دو طبقه را بر سر می‌گذاشت سنگینی آن بر گردنش فشار می‌آورد و سرش به عقب می‌افتاد. رانهایش ورم کرده بود و ساق‌پایش همچون عصا لاغر و نازک می‌نمود زیر چشمانش از شدت سردرد دایمی حلقهٔ کبودی بسته شده بود. هنگام سخن گفتن، دیگر به چشمان مخاطبین خود نگاه نمی‌کرد، بل نظر به دور دست‌ها می‌انداخت و در عالمی دیگر فرو می‌رفت و چنان با خدای خویش مشغول می‌شد که شنوندهٔ سخنان خویش را از یاد می‌برد. سردرد او از این جهت شدت گرفته بود که سر برهنه، بدون دستار سلطنتی و بدون استفاده از سایبان زیر اشعهٔ خورشید، می‌نشست. امّا اشعهٔ آتون پیش از آنکه بر او رحمت نازل کند مسمومش ساخته بود، تا آنجا که چهره‌اش به زشتی گراییده بود و سخنانش مهمل می‌نمود.

در لحظاتی که پیرامون فرعون آرام بود و من سر او را با دستمالِ خیس و سرد خنک می‌کردم و با داروی مسکّن سردردش را تسکین می‌بخشیدم با چشمانی بی‌فروغ و اندوهبار چنان نگاهم کرد که گویی روانش را نیرویی شگفت تسخیر کرده بود. نگاهش احساساتم را برانگیخت و درماندگیش قلبم را به رحم آورد و دوباره دوستیش بر دلم نشست و بر آنم داشت کاری کنم که احساس افسردگی و شکست در او کشته شود. او به من گفت: «سینوحه، آیا به نظر تو قیافهٔ من از تصوّرات و خیالات موهومِ مغز بیمارم حکایت دارد؟ آدمی وقتی می‌پندارد که خوبی و نیکویی از جهان رخت بر بسته و به جای آن زشتی و پلیدی بی حدّ و مرزی حاکم شده است، زندگی برای او هول‌انگیزتر می‌شود و قیافهٔ من از این جهت چنین حالتی به خود گرفته است و حقیقت را بیان می‌کند. سینوحه، چهرهٔ من نشان دهندهٔ حقیقت است، اگر چه دیگر قلبم از پرتو خورشید آتون روشن نیست و دوستانم مرا به سبب بیماری تحقیر می‌کنند و مورد بی اعتناییم قرار می‌دهند. من کور نیستم امّا صفات و ویژگی آدمیان را در اعماق قلبشان می‌بینم. سینوحه، قلب رقیق و ضعیف تو را نیز می‌توانم مشاهده کنم که مرا دیوانه فرض می‌کنی، امّا تو را می‌بخشم زیرا یکبار آتون بر قلب تو نیز پرتو افکنده بود.»

وقتی درد شدید بر او عارض می شد به ناله و زاری می افتاد و می‌گفت: «سینوحه، وقتی جانوری مریض می شود او را از سر ترّحم با ضربهٔ گرزی می‌کشند و شیرژیان مجروح را با فرو کردن زوبین بر قلبش آرام می سازند، امّا هیچکس چنین لطفی را در حقّ آدمی مریض و رنجور انجام نمی دهد! شگفتی های دور از انتظاری که شاهد آن هستم مزه‌یی تلخ‌تر از مرگ برای من دارد گو اینکه از مرگ هراس ندارم، چون نور آتون بر آن تابیده و جسم من نابود شدنی است، امّا روحم تا ابد زنده خواهد ماند و در خورشید جاودانگی مستحیل خواهد شد و بر سراسر جهان پرتو خواهد افکند. سینوحه، من از خورشید زاده شده‌ام و به سوی او باز خواهم گشت و اکنون در انتظار آن روز موعود هستم.»

فرعون وقتی بیمار می شد با من چنین سخن می‌گفت و هنوز هم نمی دانم آیا خود می دانست که چه می‌گوید یا نه. چیزی به فرارسیدن پاییز نمانده بود که پرستاری و تیمار من تا اندازه‌یی او را بهبود بخشیده بود و توانست اندکی استراحت کند. شاید هم بهتر بود به حال خویشش می‌گذاشتم تا به آرامی جان دهد، امّا هیچگاه طبیب اجازه ستاندن جان بیمار را ندارد. در اینجاست که او گرفتار لعن و نفرین می شود، زیرا خوبی و زشتی، حق و ناحق بایستی نزد او یکسان باشد و بدون تبعیت از احساسات و افکار خویش بیماران را معالجه کند. با نزدیک شدن پاییز وضع جسمی و روحی فرعون نیز بهتر شد و زمانی که اندکی تندرستی خود را بازیافت دوباره در خود فرو رفت نه به من و نه به دیگری اعتماد نشان می داد و چشمانش درخشش زیادی پیدا کرده و بسیار تنها شده بود.

او درست گفته بود که دوستان و اطرافیانش او را به سبب بیماریش حقیر می پنداشتند و مورد بی اعتناییش قرار می دادند، زیرا پس از آنکه ملکه نفرتی تی پنج دختر برای او بدنیا آورده بود نسبت به فرعون احساس نفرت می‌کرد و به هر ترتیبی که می توانست روح او را می آزرد و بیش از پیش بیمارش می‌کرد. وقتی برای ششمین بار نطفه در رحم نفرتی تی بسته شد، تنها نامی از خون فرعون داشت، چرا که نفرتی تی پا از مرز عفت و نجابت که حریم مقدس زنان است بیرون نهاده و از سر کینه جویی و عنادی ابلهانه دست به اعمالی ناشایست زده بود که تنها از زنان هرزه و شهوتران برمی آید و نام او را شهرهٔ هر کوی و بازار کرده بود، اگر چه بهار جوانیش رو به پایان گذاشته بود، اما زیبائی پرابهت و شاهانه‌اش، نگاه و لبخند فریب دهنده‌اش آنی داشت که مردان را همچون جادویی به سوی خود می‌کشید، به طوری که توان مقاومت را در برابر او از دست می دادند. نفرتی تی عمداً با نزدیکان ومحارم فرعون معاشرت می‌کرد تا اورا بدنام کنند وآنها ازفرعون دوری کنند وتنهایش گذارند ودراین راه موفق هم شده بود. شرح قبایح او درهمه جا پیچیده بود وهمه ازآن آگاهی داشتند.

او اراده‌یی قوی و نیروی درّاکه‌یی شگفت‌آور داشت. اگر بدسرشتی و زشتخویی زنان با زیبایی و زیرکیشان درآمیزد به موجودی خطرناک بدل می شوند، امّا از این خطرناکتر زنانی هستند که افزون بر این صفات دارای قدرت فرمانروایی نیز باشند. نفرتی تی سال های متمادی خود را مقیّد نگه داشته بود، سال های طولانی تنها به لبخند زدن بسنده کرده بود و به جواهرات و زینت آلات گرانبها، شراب ناب و اشعاری که در مدحش سروده می شد دل خوش داشته بود. بدون شک تولّد پنجمین دختر او انقلابی

ناگهانی در درونش بر پا کرده بود. او فکر می‌کرد هرگز پسری به دنیا نیاورد و این عیب و نقصان را از فرعون می دانست. در واقع این امری غیرطبیعی بود[1]، امّا گویی از این جهت پیش آمده بود که زنی را دچار ابهام و از شوهرش رویگردان سازد. در ضمن نباید فراموش کرد که خون سیاهرنگ کاهن ایه نیز در رگ‌های او جاری بود خونی قدرت‌طلب، خونی متعلق به دروغزنی شیّاد، خائن و ظالم؛ بنابراین جای شگفتی نبود که نفرتی تی تا این اندازه به فساد و تباهی روی آورد.

او سالها با پاکدامنی زیسته بود و بر دیوانگی های فرعون سر پوش گذاشته بود و بهمین دلیل دیگران از تغییر حال ناگهانی او به شگفت آمده بودند و آن را نیز نشانه‌یی از شئامت و نفرینی می دانستند که چون سایه‌یی سنگین برآخه‌تاتون افتاده بود. فساد و تباهی او تا آنجا اوج گرفته بود که می‌گفتند حتی با نوکران، شاردان‌ها و گورکن‌ها نیز جمع می آمد، که من این ادّعا را نمی‌توانم باور کنم. رسم بر این است که وقتی آدمی موجبی برای ایجاد هیاهو و سر و صدا پیدا کرد با اشتیاق زیاد دربارهٔ آن مبالغه کند.

به هر حال فرعون اخناتون به گوشه عزلت و تنهایی پناه برد. غذای او همچون فقرا نان و بلغور بود و تشنگیش را با نوشیدن آب‌نیل فرو می نشاند و می‌گفت در نظر دارد جسم خود را به این ترتیب روشنی و وضوح بخشد تا دوباره به صافی و خلوص خدایی خویش دست یابد و می پنداشت گوشت و شراب درخشندگی روحش را به تیرگی کشیده است.

از فراسوی آخه‌تاتون، دیگر خبرهای خوش دریافت نمی شد. آزیرو از سوریه تعداد بیشماری لوح گلی برای فرعون فرستاده بود که سربازان سوری مستقر در صحرا شکایت داشتند که می خواهند به سوریه بازگردند و چون گذشته به گوسفند چرانی بپردازند و گله‌داری کنند و کار کشاورزی را از سر گیرند و با زنان خویش در آمیزند، امّا راهزنان صحرای سینا پا را از مرز قانونی خود فراتر گذاشته و به خاک سوریه تجاوز کرده بودند. این راهزنان از جنگ‌افزار و ارّابه‌های جنگی مصری استفاده می‌کردند و صاحب‌منصبان مصری هدایت عملیات راهزنان را به عهده داشتند. کوتاه سخن اینکه چنین وضعی امنیت سوریه را تهدید می کرد و آزیرو مجبور بود سربازان خود را کماکان به کار گیرد و مرخصشان نسازد. از فرماندهٔ قوای مصر در غزّه نیز شکایت داشت که خودسرانه و بدون در نظر گرفتن شرایط پیمان صلح دروازهٔ شهر را بر روی بازرگانان بی‌آزار و صلح‌طلب و کاروان‌های سوری بسته است. آزیرو با ذکر شکایت‌های بیشمار دیگر اضافه کرده بود که این وضع باید پایان پذیرد وگرنه او مسئول پیامدهای ناگوار آن نخواهد بود.

بابلی ها نیز گله داشتند که چرامصر با فرستادن گندم زیاد به سوریه با آنان به رقابت برخاسته است. بورنابوریاش شاه از هدایای ارسالی فرعون خشنود نبود و آن را در شأن خود نمی دانست و مدّعی بود که اگر فرعون بخواهد با او از در دوستی و صلح در آید می بایست تقاضای او را به نحوی برآورده کند. سفیر

۱) در فصول پیش اشاره شده بود که اگر زنی چهار یا پنج دختر پشت‌سر هم بزاید و پسری به دنیا نیاورد بایستی ارواح خبیثه در جسم او حلول کرده باشند و سینوحه از اینرو دختر زاییدن پی در پی نفرتی تی را غیرطبیعی می داند.

دایمی بابل با رسیدن پیام او در آخه‌تاتون دستی به ریش خویش کشید و گفت: «پادشاه من شیری ژیان را مانند که در کنام خویش بر پا خیزد و از منخرین خود هوا به درون کشد تا جهت و شدّت باد را در بیرون از کنام خود دریابد. او به مصر امید بسته است، حال اگر مصر واقعاً طلا به اندازهٔ کافی در اختیار او نگذارد که نتواند مردانی را از سرزمین بربرها برای سپاه خود اجیر کند و ارّابهٔ جنگی بسازد نمی دانم چه اتفاق خواهد افتاد ارباب من همیشه می خواهد با مصری نیرومند و ثروتمند دوست و متّحد باشد. چنین اتحادی صلح را در سراسر دنیا تضمین خواهد کرد، زیرا مصر و بابل آنقدر ثروتمند هستند که با یکدیگر به نبرد برنخیزند و ازاین رهگذر به فقر و فاقه کشیده نشوند. دوستی با مصری فقیر ارزشی برای پادشاه من ندارد بل بار سنگینی بر دوش او خواهد بود. باید بگویم پادشاه من از اینکه مصر از سر ضعف و ناتوانی از سوریه چشم پوشید به شدت یکّه خورد و در شگفت شد. بابل بایستی به فکر خود باشد، چرا که پس از سوریه نوبت به او خواهد رسید. من اگر چه به مصر علاقهٔ بسیار دارم و در آرزوی خوشبختی و عظمت او هستم، امّا به هر حال بیشتر به مصالح و منافع کشور خود می اندیشم تا به مصر و از اینکه امکان دارد به زودی به بابل فراخوانده شوم احساس تأسف می‌کنم.» این سخنانِ سفیر دایمی بابل در آخه‌تاتون بود که هیچ آدم عاقلی حتی یک کلمهٔ آن را نمی توانست رّد کند.

از سوی دیگر هیئتی از هت‌هیترها که اعضای آن را سرشناسان و بزرگان آن کشور تشکیل می دادند به سفارت به آخه‌تاتون آمده بودند. اینان گویا برای تحکیم رشته دوستی و مودّت که از دیرباز بین مصر و سرزمین خاتی وجود داشته بود به مصر سفر کرده بودند و در ضمن می خواستند از نزدیک با آداب و سنن مصر که آوازهٔ آن را شنیده بودند و با سپاه و جنگ‌افزارهای مصری و نیز فنون جنگی ویژه مصریان آشنا شوند. آنها با رویی خوش، امّا بسیار جدّی و استوار وارد بارگاه فرعون شدند و برای تمام بزرگان دربار مصر نیز هدایای گرانبها و نفیس همراه داشتند، از جمله هدایایی که به توت داماد فرعون دادند چاقویی بود از جنس فلّزی آبی رنگ که از هر چاقوی دیگری تیزتر بود و آن جوان از فرط تعجب و خوشحالی نمی دانست با این هدیه چه کار باید کرد. من تنها کسی در آخه‌تاتون بودم که چنین چاقویی‌داشتم. به توت پیشنهاد کردم که چاقوی خود را با روش سوری ها طلا و نقره کوب کند، همانطور که من در صیمره چاقوی خود را آراسته بودم. توت نیز چنین کرد و وقتی آن را دید طوری شگفت‌زده شد که گفت به هنگام مرگ بایستی آن را همراه او در گور دفن کنند. او چنان ضعیف و بیمار بود که در عنفوان جوانی به مرگ بیش از زندگی می اندیشید.

فرستادگان سرزمین هت‌هیترها براستی با فرهنگ و خوش برخورد بودند. بر روی زره سینه و بالاپوششان تصویرهایی برّاق از دو تبرزینِ متقاطع و خورشید بالدار دیده می شد. بینی خوشقواره، زنخدان خوش ترکیب آنها و نگاهی که برق چشمان پرندگان شکاری را در خود داشت زنان درباری را جلب کرده بود. بسیاری از مردم آخه‌تاتون با این افراد بیگانه طرح دوستی ریختند. آنها از بامداد تا شب و از شب تا بامداد در ضیافت اعیان و اشراف شرکت داشتند، تا جایی که کاملاً از خوشی و مستی اشباع شدند و از سردرد «بامداد خمار»شکایت می‌کردند و گاه با خنده می‌گفتند: «می دانیم که راجع به کشور

ما سخنانی وحشت‌برانگیز گفته می شود. این ادّعاها از سوی همسایگان ما است که به ما حسادت می ورزند. از اینرو خوشحالیم که می توانیم با حضور خود به شما ثابت کنیم مردمی با فرهنگ هستیم و مردم سرزمین ما قادر به خواندن و نوشتن هستند. ما آنطور که گفته اند گوشت را خام نمی خوریم و خون کودکان را نمی آشامیم، بلکه غذاهامان به شیوهٔ سوری ها و مصری ها طبخ می شود. ضمناً مردمی صلح‌طلب هستیم و از جنگ متنفّر، بهمین دلیل برای شما هدایایی آورده‌ایم، بدون آنکه انتظار داشته باشیم شما نیز در عوض هدیه‌یی به ما بدهید. ما تنها کوشش می‌کنیم اطلاعاتی فراچنگ آوریم که به کمک آن بتوانیم سطح فرهنگ و آگاهی مردم خود را بالا ببریم. مخصوصاً علاقمند هستیم بدانیم سربازان شما جنگ‌افزارهای خود را چگونه به کار می‌گیرند. شگفتی بزرگ ما ارّابه های جنگی خوش ساخت و زرّین شما است که به هیچوجه با ارّابه های سنگین و بدقوارهٔ ما قابل مقایسه نیست. ضمناً نباید مهملات فراریان میتانی را باور کنید، زیرا اینان ازسرِترس و نداشتن شهامت و جرأت پشت به میدان جنگ کردند و تمام هست و نیست خود را بر جای گذاشتند و گریختند. به شما قول می دهیم که اگر در وطن خود می ماندند هیچگونه آسیبی به آنها نمی رسید. باید قبول کنید که سرزمین خاتی دارای وسعتی بسیار محدود است و مردم ما فرزندان بسیار دارند، «شوبی لولیوما» شاهی بسیار بچه دوست است، از اینرو ما نیاز به فضای بیشتری برای اخلاف خویش و چراگاههای وسیعتری برای احشام خود داشتیم و میتانی درست همان سرزمینی بود که با مقاصد ما تطابق داشت، ویژه آنکه زنان میتانی بیش از دو فرزند بدنیا نمی‌آوردند. به جز این ما نمی‌توانستیم فشار و ظلم و ستمی را که بر سرزمین میتانی حاکم بود تحمّل کنیم و حقیقت این است که مردم میتانی خود از ما استمداد طلبیدند از اینرو ما آزادکنندگان میتانی هستیم نه تسخیرکنندگان آن. اکنون زمین کافی داریم و در سر رؤیای تصرفات دیگر را نمی پرورانیم.

در اینجا جام های خود را بلند کردند و زبان به تحسین و ستایش مصر و مصریان گشودند. زنان درباری با اشتیاق زیاد گردن خوش تراش و چشمان عقاب مانند آنها را نگاه می‌کردند. فرستادگان هت‌هیترها گفتند: «مصر سرزمینی پر فرّو شکوه است و ما به آن علاقه داریم. در سرزمین ما نیز شاید چیزی برای دیدن و آموختن وجود داشته باشد! مطمئن هستیم که شاهِ ما با علاقه و شوق زیاد بزرگان و سرشناسان دربار مصر را که به آشنایی با آداب و رسوم ما علاقمند هستند به خاتی دعوت می‌کندونیزهزینه سفر و اقامت آنها را شخصاً به عهده می‌گیرد و به جز این هدایایی نیز به ایشان خواهد داد، زیرا مصریان به ویژه کودکان را بسیار دوست دارد. وقتی ما سخن از کودکان به میان می آوریم منظورمان این است که پادشاه ما آرزو دارد زنان ما کودکان بیشمار بدنیا آورند.»

فرستادگان خاتی بهمین منوال سخنان تملّق‌آمیز بسیار به بزرگان دربار فرعون تحویل دادند و اینان نیز در گفتگو با هت‌هیترها چیزی از ایشان پنهان نمی داشتند، امّا من می دانستم که آنها چه کسانی هستند و با خود بوی عفن مردار را به آخه‌تاتون همراه آورده بودند. سرزمین فقیر، مسکین و نیازمند آنها را به یاد آوردم و نیز جادوگرانی را که به سیخ کشیده بودند و با ارّابه حملشان می‌کردند از اینرو وقتی شهر ما را

ترک گفتند متأسف نشدم.

چهرهٔ آخه‌تاتون تغییر کرده بود. اهالی شهر مسحور شهوت و لذّات زندگی شده بودند. تا آن زمان هیچگاه دیده نشده بود که مردم چنین آسان و بی درد بخورند، بنوشند و شهوترانی کنند. از سرشب تا بامداد مشعلِ سر درِ خانهٔ اعیان و اشراف شهر می سوخت و نور می افشاند و از صبح تا شب صدای قهقهه مستانه میهمانان و نوای موسیقی از درون این خانه ها به گوش می رسید. این تب به جان بردگان و خدمهٔ بزرگان نیز افتاده بود به طوری که روز روشن مست در خیابان‌ها تلوتلو می خوردند بدون آنکه به اربابان خود کوچکترین احترامی بگذارند. این خوشی و شادمانی، خوشی و شادمانی بی محتوا و ریشه بود و در واقع خوره‌یی بود که وجود آنان را به تدریج می خورد و از این جهت رو به آن آورده بودند که نمی خواستند آینده نامعلومی را که در انتظارشان بود به نظر آورند. میان آنهمه ولولهٔ شادی و ترانه‌خوانی و مستی، اغلب اوقات سکوتی مرگبار آخه‌تاتون را در بر می‌گرفت، به طوری که خنده در گلویخ می زد و مردم یکدیگر را با ترس و لرز می نگریستند و کلماتی را که آمادهٔ گفتن داشتند ناگهان فراموش می‌کردند. همچنین بوی گند، مهوّع، غریب و پردوامی ناگهان در آخه‌تاتون به مشام همگان رسید که علّت آن را هیچکس نمی دانست. نه عطریات قادر بود این بو را از شهر براند و نه بخور مقدّس و معلوم نبود منشاءِ آن از کجاست، چون نه از رودخانه، نه از استخرهای پرورش ماهی و نه از دریاچه مقدس آتون برخاسته بود حتی آبروهای زیرزمینی فاضل آب شهر را نیز گشودند و لایروبی کردند، امّا افاقه نکرد و بوی گند همچنان باقی بود. بسیاری معتقد بودند، این بو از لعنت و نفرین آمون جدا شده و به آخه‌تاتون رسیده است.

اَنگیزه‌یی ناشناخته، هنرمندان را دچار نفرت و انزجار شدید کرده بود، آنچنان که با شتاب هر چه تمامتر نقاشی می‌کردند و مجسمه می تراشیدند، گویی می خواستند پیش از مرگ زودرس، تمام آفرینش‌های هنری خویش را عرضه کنند. آنان حقایق را به نحوی اغراق‌آمیز جلوه می دادند و با چکش و قلم سنگتراشی مجسمه هایی می ساختند که حقایق را به صورتِ مضحکه به معرض دید می‌گذاشتند و با یکدیگر رقابت می‌کردند که چگونه حقیقت را به شکلی عجیب و غریب جلوه دهند و گاهی حرکت و جنبش را تنها وسیله چند خط یا چند نقطه شکل می دادند. مثلاً برای نشان دادند چشمان آدمی که دچار خواب و خیال شده بود تنها به کشیدن خطی منحنی بسنده می‌کردند. از فرعون اخناتون تصاویری کشیده بودند که به نظر من در آنها نفرت و انزجار شدید مشهود بود. این هنرمندان به شیوه کار خود در عین حال می بالیدند و می‌گفتند: «به درستی که هیچکس تاکنون چنین نقاشی و پیکرتراشی نکرده است! آری، حقیقت آنست که ما جلوه گرش می سازیم.»

این زمان، مصادف بود با برداشت محصول، طغیان آب نیل و سپس پایین رفتن آن. زمستان آغاز شد و همراه آن قحطی و گرسنگی به مصر روی آورد و هیچکس آگاه نبود که روزهای آینده کدام بدبختی تازه‌یی را همراه خود خواهد آورد. همان موقع که زمستان در شرف رسیدن بود اخبار و اطلاعاتی دریافت شد مبنی بر اینکه آزیرو دروازهٔ اکثر شهرها را رو به هت‌هیترها گشوده و نیز ارابه های جنگی سبک آنها

وارد صحرای سینا شده و به تانیس حمله کرده‌اند و قوای خود را در مرزهای سرزمین سفلیٰ تا رود نیل مستقر ساخته‌اند.

۲

وقتی این خبر همه جا پخش شد، حارمحب از ممفیس و ایه از طیوه خود را به آخه‌تاتون رساندند تا با فرعون به مشورت نشینند و آنچه را که هنوز باقی مانده بود نجات بخشند. در این شورا من نیز به عنوان پزشک فرعون حضور داشتم، زیرا می ترسیدم که مبادا فرعون با شنیدن خبرهای ناخوش و ناگوار دوباره مریض شود. فرعون با خونسردی بی‌آنکه اتکا به نفس خود را از دست داده باشد به سخنان ایه و حارمحب گوش فرا داد.

کاهن ایه خطاب به فرعون گفت: «انبارهای آذوقه و غلات فرعون خالی شده است. سرزمین کوش امسال نیز چون سال‌های قبل خراج خود را که من امید زیاد بر آن بسته بودم نپرداخته. قحطی و گرسنگی سراسر مصر را فراگرفته است و مردم ریشهٔ گیاهان آبی را از گل‌ولای درمی آورند و می خورند و حتی از خوردن ملخ، سوسک و قورباغه نیز رویگردان نیستند. گرسنگی، بسیاری از مردم را به وادی نیستی فرستاده و بسیاری دیگر را خطر مرگ تهدید می‌کند. با اینکه گندم فرعون در نهایت دقّت و سختگیری میان مردم پخش شد، امّا به تعداد بسیاری از ایشان سهمی نرسید. سوداگران گندم خود را به بهایی سنگین عرضه می‌کنند و مردم فقیر قادر به خرید آن نیستند. خلق را چنان وحشتی فراگرفته است که روستاییان و کشاورزان به شهرها پناه آورده‌اند و شهرنشینان به روستاها. کوتاه سخن اینکه می‌گویند: این قحطی نتیجهٔ لعن و نفرین آمون است! و آنچه بر سر ما آمده است از سوی اوست. تو ای اخناتون دعوت کاهنان را اِجابت کن و قدرت آمون را دوباره به او بازگردان تا مردم خراج و قربانی نثار او کنند و آرام شوند. زمین‌های کشاورزی آمون را آزاد کن تا دهقانان آبادشان سازند. زمین‌های کشاورزی تو را بی‌آنکه کِشت کنند رها کرده‌اند، زیرا کشاورزان معتقدند که این اراضی گرفتار لعنت آمون شده است. کوشش کن هر چه زودتر با آمون کنار بیایی درغیر اینصورت من خود را کنار می‌کشم و مسئول پیامدهای ناگوار اختلاف تو با کاهنان آمون نخواهم بود.»

حارمحب جدّی‌تر و قاطع‌تر با فرعون روبرو شد: «بورنابوریاش صلح را از هت‌هیترها خریده است و آزیرو نیز دروازه شهرهای خود را به روی او گشوده و با وی متّحد شده است. تعداد سربازان بورنابوریاش در سوریه با تعداد سنگریزه‌های کف دریا برابر است و ارّابه‌های جنگی او با شمار ستارگان آسمان مساوی است و معنای این خطر سقوط و پایان قدرت امپراتوری مصر است. از آنجا که بابلی ها فاقد نیروی دریایی هستند با زیرکی کوزه‌های خالی را مورد استفاده قرار داده و آنها را با آب آشامیدنی پرکرده‌اند و به صحرا برده‌اند و با پرکردن بشکه ها از آب آشامیدنی به محض فرارسیدن فصل بهار جنگ را آغاز خواهند کرد، بدون آنکه از نظر آب آشامیدنی مشکلی داشته باشند. بخش بزرگی از این کوزه ها را از

مصر خریده‌اند و فروشندگان پست و سودجویی که کوزه‌های خالی را به آنها فروخته‌اند با دست خویش گور خود را کنده‌اند! ارّابه‌های جنگی آزیرو و هت‌هیترها با شتاب تمام دست به عملیات شناسایی زده‌اند و به تانیس و مرزهای مصر تجاوز کرده و پیمان صلح را نقض کرده‌اند. زیانی که از رهگذر این تجاوزِ مرزی به مصر رسیده چندان زیاد نیست، امّا برای آنکه مردم را آمادهٔ نبرد و مقابله با دشمن کنم این تجاوز را بزرگ جلوه داد و همه‌جا شایع کرده‌ام که هت‌هیترهای خونخوارزیانی بزرگ بر مصر وارد ساخته‌اند و خرابی های زیاد به بار آورده‌اند. فرعون اخناتون، اکنون فرصتی که همیشه در انتظارش بوده‌ایم فرارسیده است. دستور بده در نفیرها بدمند و درفش‌ها به اهتزاز درآیند؛ جنگ را اعلان کن! بگذار همهٔ کسانی که قادربه برگرفتن سلاح هستند درمیدان‌های مشق گرد آیند. من قدرت تو را حفظ خواهم کرد و جنگی بی‌نظیر بر پا خواهم ساخت تا سوریه را دوباره به مصر بازگردانم و زمانی قادر به این مهّم خواهم بود که تمام غلاّت و طلا و نقرهٔ مصر در اختیار سپاه من قرار گیرد، چون حتی اگر مردان جبون و ترسو و گرسنه نیز سیر شوند به رزمندگانی دلاورمبدل می‌گردند. چه آمون، چه آتون هر دو در چنین وضعی یکسان هستند! امّا وقتی مردم در جنگ شرکت کنند آمون را ازیاد خواهند برد و کینه‌یی را که سبب ناآرامی و قیام آنها شده است در نبرد با دشمن بیگانه به کار خواهند گرفت و با روحیه‌یی عالی خواهند جنگید و پیروزی در جنگ، قدرت تو را از گذشته بیشتر خواهد کرد. فرعون به تو قول می دهم در این جنگ پیروز شوم! زیرا من حارمحب پسرشاهین هستم که برای انجام کارهای مهّم و دشوار خلق شده‌ام.»

وقتی کاهن اِیه جملاتِ آخرینِ حارمحب را شنید به تندی خود را وارد گفتگو کرد و گفت: «فرعون اخناتون. فرزند عزیزم. به حرف‌های حارمحب گوش فرانده! او دروغ می‌گوید و سر آن دارد که تو را از سریر قدرت سرنگون کند. با کاهنان آمون از درآشتی درآی و سپس اعلان جنگ کن، امّا فرماندهی عالی سپاه خود را به حارمحب مسپار، بل سرداری پیر و جنگ آزموده را به این مهّم بگمار که فنون جنگ را از نبشته‌های کهن زمان فراعنه بزرگ آموخته باشد و مورد اعتماد باشد.»

حارمحب گفت: «اگر در حضور فرعون نبودیم، پوزهٔ کثیفت را با مشت درهم می‌شکستم. تو مرا با معیارهای حقیر و کثیف خود می سنجی. از سخنانت تزویر و خیانت به خوبی آشکار است، چون با کاهنان آمون مخفیانه سروسرّ داری و پنهان از فرعون با آنها تبانی کرده‌یی. امّا من به آن نوجوانی که زمانی دور، نزدیک کوههای طیوه در صحرا با دوش اندازخود تن ناتوان او را پوشاندم نمی توانم خیانت کنم. هدف و آرزوی من عظمت و شکوه مصر است و من به تنهایی قادر هستم وطن خود را از خطر سقوط نجات دهم.»

فرعون اخناتون پرسید: «آیا سخنانتان به آخر رسید؟» آندو گویی پاسخشان ازیک دهان بیرون آید گفتند: «آری حرف به آخر رسید.» فرعون گفت: «نخست باید نیایش کنم تا بتوانم با بیداری و هشیاری تصمیم بگیرم. فردا به مردم؛ تمام آنهایی که مرا دوست دارند، ازبلندپایگان تا دون‌پایگان، از اربابان تا نوکران و حتی به گورکن ها اطلاع دهید که در شهر جمع شوند، زیرا می خواهم به آنها که مردم

من هستند تصمیم خود را اعلام کنم.»

فرمان فرعون اجرا شد و مردم برای اجتماع روز بعد در شهر دعوت شدند؛ ایه با این خیال که فرعون با کاهنان آمون آشتی خواهد کرد و حارمحب با این امید که فرعون به آزیرو و هت‌هیترها اعلان جنگ خواهد داد. فرعون تمام شب را بیدار ماند و نیایش کرد و بدون لحظه‌یی استراحت و خوردن حتی اندکی نان خالی در اتاق خویش راه‌رفت و سخنی بر زبان نیاورد به طوری که من نگران حالش بودم و می‌ترسیدم مبادا دوباره بیمار و مدهوش شود. روز بعد فرعون سوار بر تخت‌روان برابر خلق ظاهر شد بر اریکه سلطنت نشست چهره‌اش روشن همانند قرص خورشید می‌نمود. دستانش را بلند کرد و خطاب به مردم گفت: «امروز قحطی و گرسنگی بر سراسر مصر سایه افکنده و دشمن مرزهای کشور ما را مورد تهدید تجاوزات خود قرار داده است و این نیست مگر حاصل ناتوانی و ضعف. آگاه باشید که هت‌هیترها سر آن دارند، از سوریه به مصر حمله کنند و بزودی پایشان به خاک سیاه سرزمین ما خواهد رسید. آری تمام این رویدادهای نابهنجار و ناگوار ناشی از ضعف و ناتوانی من است که ندای خدای خود را به روشنی و وضوح نشنیده و مقاصد او را نفهمیده و خواست‌های او را جامهٔ عمل نپوشانده‌ام. آتون بار دیگر بر من آشکار شده است و حقیقت او قلبم را می‌سوزاند و من دیگر سست و ناتوان نیستم. خدای دروغین را نابود خواهم کرد و با همین ضعف و ناتوانی جسمانی خویش کاری خواهم کرد که دیگر خدایان مصری نیز زیر فرمان آتون درآیند. سایهٔ همین خدایان متعدّد است که تاریکی را بر مصر حکمفرما ساخته است و از اینرو خدایان قدیم بایستی در سرزمیت کِمِت سقوط کنند! و روشنایی آتون جای آنها را بگیرد.»

نطق فرعون مردم را در وحشت فرو برد. بسیاری از ایشان دست‌های خود را در حالیکه به طرفین باز کرده بودند بلند کردند و بسیاری دیگر برابر فرعون برخاک افتادند. فرعون با صدایی بلندتر ادامه داد: «شما، ای مردمی که مرا دوست دارید بروید و تمام خدایان قدیمی کِمِت را سرنگون سازید محراب معابد ایشان را خراب کنید تندیس آنان را بشکنید آب‌های مقدسشان را بیرون ریزید معابدشان را منهدم سازید نام آنها را از روی تمام سنگ‌نبشته‌هایی که حتی بر گورشان نصب شده است بتراشید تا مصر از وجود ایشان آسوده شود. شما ای بزرگان و اعیانِ دربار، گرزهای خود را به دست گیرید! شما ای هنرمندان، چکش سنگتراشی را کنار بگذارید و تیشه برگیرید. به تمام شهرها و روستاها هجوم آورید خدایان قدیمی را ساقط کنید و نامشان را از صفحه روزگار محو سازید! من مصر را به این طریق از قدرت اهرمنان پاک خواهم کرد.»

در اینجا بسیاری از مردم از فرط وحشت محل اجتماع را ترک کردند. فرعون نفسی عمیق کشید و چهره‌اش از شدت هیجان برافروخته شد و فریاد زد: «قدرت آتون به زمین خواهد رسید و قلمرو حکومت وی پا خواهد گرفت! از امروز به بعد دیگر نباید ارباب و نوکر و برده‌یی وجود داشته باشد! همهٔ آدمیان در برابر آتون آزاد و یکسان هستند. دیگر کسی مجبور نیست زمین دیگران را آباد سازد و یا آسیاب دیگری را بچرخاند! هر کس این حق را دارد که شغل و حرفه‌اش را خود برگزینند و می‌تواند آزادانه همه جا تردّد کند! این قول و تعهّد را فرعون می‌دهد!»

مردمی که هنوز گوش بـه سخنان فرعون داشتـند سرشان را بالا گرفتند و شگفت‌زده و ساکت به چهرهٔ فرعون خیره شـدند. سکوت مرگ، آخه‌تاتون را فراگرفته بود و من بوی عفن مـردار را احساس می‌کردم. در آن لحظه که مردم به فرعـون خیره شده بودند او در چشم ایشان بزرگ می‌نمود و نوری که از چهره‌اش ساطع مـی شد چشمان ایشان را می زد و گـویـی هـر کدامشان بخشی از قـدرت فـرعـون را در خویشتن احساس می‌کردند. ناگهان با فریاد به یکدیگر گفتند: «پیش از این چنین رویدادی را ندیده بودیم! حقیقت اینکه او از زبان آتون حرف می زند و ما باید از وی اطاعت کنیم!»

وقتی مردم از محل سـخـنرانی فرعون دور شدند کـاهن ایه به فرعون گفـت: «فرعون اخناتون دیهـیم از سربـردار و با دستـان خویش تـعلیـمی سلطنت را بشکن، زیـرا سخنـانی که گفتـی اریکه‌ات را واژگون می سازد.» فرعون پاسخ داد: «سخنان من نامم را برای ابد زنده نگه خواهد داشت و قدرت من جاودانه در قلب آدمیان زنـده خواهـد ماند.» در اینجا کاهـن ایه دو دست خویش را به یکدیگر مالید و تُفی جـلوپای فرعون انداخت و گفت: «حـال که چنین است من خـود را کنار می‌کشم و آنچه را که صواب است انجام خواهم داد، زیـرا در برابر پادشـاهی دیوانـه مسئول اعمـال خود نخواهم بود.» و می خـواست فرعون را ترک کند که حارمحب با یک دست بازو با دست دیـگر پشت گردن او را چسبید و با اینکه ایه هیکلی قویتر و درشت‌تر از او داشت، امّا حارمحب به آسانی او را از رفتن بازداشت و گفت: «اخناتون فرعون تو است ایه و تو باید فرمان او را اطاعت کنی وگرنه سوگـند یاد می‌کنم که شکمت را با نـیزه سوراخ کنم حتی اگر قرار باشد برای انجـام این مقصود لشگـری سربازاجیر کنـم. اینْ قول را دادم و تو خود می دانی که من هیچگاه دروغ نمی‌گویم و به آنچه بـگویم عمل خواهم کـرد! درست که دیوانگی او از حد گـذشته است و من نیز می دانم او کاری نخواهد کرد که سودی برای ما داشته باشد، امّا من او را با همین دیوانگی هایش دوست مـی دارم و به او وفادار خـواهم مانـد و حـمایتش مـی‌کنم، زیـرا سوگـند یـاد کرده‌ام. من بـارقه‌یی از خرد و دانایی در دیوانگـی های او می بینـم، زیرا اگر او تنهـا خدایان را از قدرت انداخته بود به نظر می رسید که مسبب برادرکشی شـده باشد در حالیـکه فرعون با ایـن کار خود موجب شـد که بردگان از قیـد بیگاری در آسیـاب‌ها و کشتـزارها رهـا شوند. از تـحمیـق مردم وسیلهٔ کاهنـان و از سودجویی و سوءِ استفاده ایشان جلوگیری کرده است.»

آنگاه او را رها کرد و رو به فرعون ادامه داد: «به من گندم و طلا، جنگ‌افزار و اسب و اختیارات تام بـده تا سپاهی اجیر کـنم و از شهـرهای سـرزمـین سـفلی گـزمه‌هـا را فراخوانـم ــ شایـد بـتوانـم حملات هت‌هیترها را دفع کنم.»

فرعون در ایـنجا چشـمـان بی‌فروغش را بـه حـارمحـب دوخـت و در حـالیـکه چهـره‌اش بـرافروختـگی قبلی‌اش را از دست داده بود گفـت: «اجازه نمی دهم دست به نـبرد زنی، امّا اگر مردم بخواهند از خاک سیاه دفاع کنند کاری نتوانم کرد. من نه گندم دارم و نه طلا و از اسلحه نیز حرفی به میان نیاور و اگر هم اسلحه به اندازهٔ کافـی وجود داشته باشد چیـزی در اختیارت نخواهم گـذاشت، زیرا نمی خواهم بدی را با بدی تلافی کنم. در تـانـیس می توانی بنا بـه خـواست و ارادهٔ خود هر طور که مایـل هستی علیه دشمـن به

دفاع برخیزی، امّا کاری نکن که منجر به خونریزی شود؛ اگر حمله کردند آنگاه اجازه داری که دفاع کنی!» حارمحب گفت: «خواست و اراده ات برآورده بادا! با فرمانی که صادر کردی در تانیس شکست خواهیم خورد و من نیز از بین خواهم رفت. کدام سپاه قادر است بدون طلا و گندم برای مدتی طولانی در برابر دشمن ایستادگی کند؟ امّا من با ارادهٔ شخص خود تمام موانع را از پیش پای خویش کنار خواهم زد. الوداع فرعون اخناتون!»

حارمحب فرعون را ترک گفت و کاهن ایه نیز پس از وی من و فرعون را تنها گذاشت. فرعون با چشمانی که خستگی شدید از آن مشهود بود به من گفت: «پس از سخنرانی گویی قدرت و توان از تنم به در رفته است، امّا با همین ناتوانی خویشتن را خوشبخت احساس می‌کنم. سینوحه تو فکر می‌کنی چه باید کرد؟»

سخنانش دچار تعجّبم ساخت، چنان خسته بود که به سختی لبخندی بر لب آورد و با چشمانی که خون در آن دویده و سرخ رنگ شده بود ادامه داد: «سینوحه، آیا مرا دوست داری؟» پس از آنکه بوی یادآور شدم که حتی با وجود دیوانگی هایش او را دوست دارم گفت: «سینوحه. اگر مرا دوست داری پس دقیقاً می دانی که چکار باید بکنی.»

با اینکه می دانستم فرعون از من چه می خواهد، امّا احساس کردم در نهاد خویش علیه خواست و ارادهٔ او گرفتار نبردی شده‌ام که هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد. سرانجام خشمگینانه پاسخش دادم: «فکر می‌کردم از آنجا که پزشک هستم به من نیاز داری، حال که چنین نیست راه خود می‌گیرم و می روم. تو می خواهی من هم مثل دیگران چکش به دست گیرم و معابد خدایان دیگر را خراب کنم، امّا خود می دانی که من بت شکنِ خوبی نیستم و دستم به قدری ناتوان است که قادر نیستم چکش بر تصویر یا تندیسی بکوبم. مردم جمجمه مرا با سنگ خواهند کوبید پوست از تنم خواهند کند و واژگونه از دیوارم آویزان خواهند کرد، امّا می دانم که این سرنوشت شوم من تو را غمگین و ناراحت نخواهد کرد، بنابراین بهتر است به طیوه، جایی که معابد بسیار وجود دارد و مردم مرا به خوبی می شناسند سفر کنم و به انهدام تندیس خدایان بپردازم.»

روز بعد حارمحب سوار کشتی شد تا به ممفیس برود و از آنجا عازم تانیس شود. پیش از حرکت بوی قول دادم که در طیوه حتی الامکان برای او طلا فراهم کنم و نیمی از موجودی گندم خود را در اختیار وی بگذارم نیمی دیگر گندم خود را تصمیم گرفتم برای انجام مقاصد شخصی خود نگه دارم. شاید این تصمیم از ضعف و ناتوانی من ناشی می شد که در واقع نیمی از زندگی خود را در اختیار اخناتون گذاشتم و نیمی دیگر را نثار حارمحب کردم.

۳

من و توتمس به سوی طیوه حرکت کردیم. دور از شهر اجساد آدمیان باد کرده بر روی امواج آب رودخانه می غلتیدند. این لاشه ها که به سوی علیای نیل روان بودند به اقشار گوناگون مردم از وضیع و شریف تعلق داشتند؛ کاهنانی با سرتراشیده، گزمه ها و بردگان. موی سر، البسه و پوست تن آنها نشان می داد از کدام قشر بوده اند. اجسادی نیز دیده می شدند که کبود و فاسد شده و یا نهنگان گوشت بخشی از بدن آنها را کنده بودند. نهنگان را نیازی نبود که درنیل علیا به جستجوی گوشت آدمی بپردازند، زیرا در تمامی شهرها و روستاهای کنار ساحل رویدادهایی یکسان در جریان بود: تعداد بیشماری در این روزها جان خود را از دست داده بودند و اجسادشان طعمه نهنگان شده بود. تا آنجا که حتی نهنگان از میان این لاشه ها قادر بودند بهترین ها را برای خوراک خود انتخاب کنند. این جانور به طور کلّی زیرک و باهوش است و گوشت لطیف زنان و کودکان و گوشت پرچربی افراد مرفه الحال را به گوشت چغر باربران و بردگان ترجیح می دهد. اگر نهنگان دارای شعور وادراک نیز بودند در آن روزهای شوم بایستی آتون را ارج و اهمیت فراوان می نهادند!

در سراسر طول راه از رودخانه بوی عفن مردار به مشام می رسید و نسیم شبانگاهی با خود بوی دود تند و تیزی را از طیوه به همراه می آورد. توتمس با تمسخر می‌گفت: «به نظر می رسد که امپراتوری آتون بر روی زمین بر پا شده باشد.» و من نیز که رقّت قلب خود را از دست داده بودم گفتم: «توتمس پیش از این چنین رویدادی را هیچکس تجربه نکرده بود و در آینده نیز بشر هرگز چنین وضع و حالی را به چشم نخواهد دید. پیش از آرد کردن گندم نمی توان نان پخت و آسیاب آتون اکنون مشغول آرد کردن گندم است. بگذار بنابه اراده وخواست آتون از آرد نان بپزیم ــ و حقیقتاً دنیا تغییر می‌کند و همهٔ آدمیان سرانجام نزد آتون برابر و برادر خواهند شد.»

توتمس که شراب می نوشید تا شاید بوی مردار را از مشام خود دور سازد گفت: «مرا ببخش که با نوشیدن شراب ضعف و ناتوانی را از خود دور می سازم و به خود نیرو می بخشم! بگذار آشکارا بگویم که زانوانم از هراس آنچه در انتظارمان هست می لرزد ازاینرو و بهتر است آدمی در اینگونه لحظات باده بنوشد، زیرا نشئگی و مستی شراب مانع می شود که به تفکرات بیهوده بپردازد و در همین حال است که زندگی و مرگ، آدمیان و خدایان برای او یکسان می شوند.»

زمانی که به طیوه رسیدیم در چند نقطهٔ شهر آتش سوزی به چشم می خورد حتی از شهر مردگان نیز شعله بر آسمان بلند می شد، زیرا مردم مقابر را خراب کرده و اشیاء گرانبهای درون آنها را به تاراج برده و اجساد مومیایی شده کاهنان را به آتش کشیده بودند. از فراز حصار شهر به سوی کشتی تیر پرتاب شد بدون آنکه هویت ما را بدانند و از مقصد و مأموریت ما سراغی گرفته باشند و وقتی پای به ساحل

گذاشتیم «صلیب داران» مشغول انداختن «شاخداران» به درون رودخانه بودند و با چوب های بلند بر سر ایشان می‌کوبیدند تا به زیر آب روند و خفه شوند. از دیدن این منظره حدس زدیم که بایستی خدایان پیشین سقوط و آتون صعود کرده باشد.

مستقیماً راهی میخانه دُم‌نهنگ شدیم و در آنجا کاپتاه را ملاقات کردیم. او دیگر جامه اشرافی به تن نداشت و به جای روغن خوشبو سر خود را گِل مالیده بود و لباس خاکستری رنگ ویژهٔ فقرا به تن داشت. صفحهٔ زرّینی که چشم کور او را پنهان می داشت بر چهره اش دیده نمی شد. او در آن هنگام مشغول پذیرایی از تعدادی بردهٔ ژنده‌پوش و باربران مسلّح بندر بود و با دست و دلبازی باده و خوراکی برابرشان نهاده بود و به آنها می‌گفت: «ای برده ها! شادی کنید و جشن بگیرید. امروز روز شادمانی است. دیگر ارباب و برده، بلندپایه و دون پایه‌یی وجود ندارد بل همهٔ آدمیان آزاد هستند که به هر کجا بخواهند تردّد کنند؛ بنابراین به حساب من شراب بنوشید و امیدوارم زمانی که اقبال خوش به شما روی آورد و زر و سیم معابد خدایان دروغین را غارت کردید و یا خانهٔ اربابان سفاک و خونخوار را چاپیدید میخانهٔ مرا به یاد آورید و سری به اینجا بزنید! من نیز برده‌یی بیش نیستم؛ اینسان بدنیا آمده و رشد یافته‌ام و گواه من چشم کور من است که اربابی شقی با قلم تحریر خویش آن را از حدقه بیرون آورده است؛ چرا؟ چون من از فقاع او نوشیده کوزهٔ خالی آن را از ادرار خود پرکرده بودم! چنین بی عدالتی دیگر هیچگاه پیش نخواهد آمد و دیگر هیچ برده‌یی طعم ضربات چوبدست ارباب خود را نخواهد چشید و زندگی سراسر شادی و خوشی خواهد شد و رقص و پایکوبی و لذت جای تمام تلخی ها و دشواری ها را پرخواهد کرد.»

در اینجا کاپتاه متوجهٔ حضور من و توتمس شد و از رفتار و گفتار خود احساس شرمندگی کرد. ما را به اتفاق پشت میخانه برد و گفت: «شاید بهتر باشد جامهٔ ژنده و ارزان قیمت به تن کنید و بر چهره و دستان خویش گِل بمالید، زیرا بردگان و باربران به خیابان ریخته اند و به نام آتون هر کس را که اندکی فربه باشد و بر دستانش پینه و تاولی دیده نشود کتک می زنند. فربهی مرا از این جهت نادیده گرفته اند که در گذشته برده بوده‌ام میان ایشان گندم تقسیم کرده‌ام و شراب و فقاع رایگانشان داده‌ام. بگویید ببینم کدامین انگیزه شما را در چنین روزهایی به طیوه که برای دولتمندان و اعیان و اشراف دیگر محل زندگی نیست کشانده است؟»

چکش و تیشه‌مان را نشانش دادیم و اظهار داشتیم برای تخریب تندیس ها و نگاره های سنگی خدایان دروغین و امحاءِ نام ایشان که در سنگ‌نبشته ها آمده است به طیوه آمده‌ایم. کاپتاه سری به نشانهٔ تأیید تکان داد و گفت: «نقشه شما بسیار زیرکانه و مردم پسندانه است، امّا مبادا شناخته شوید! زیرا محتمل است که همه چیز به ناگاه تغییر کند و اگر شاخداران دوباره به قدرت برسند انتقام خواهند گرفت. من گمان نمی‌کنم که وضع برای مدتی طولانی بر چنین منوال باقی بماند، زیرا بردگان از کجا بایستی گندم برای پختن نان بدست آورند؟ به جز این افسارگسیختگی تام اعمال زشت و شنیعی انجام داده اند که حتی طرفداران آتون نیز رنجیده خاطر شده و به وحشت افتاده اند به طوریکه برخی از آنها به شاخداران پیوسته اند تا نظم و امنیت را دوباره در شهر برقرار سازند. فرمان فرعون مبنی بر آزاد ساختن

بردگان بسیار عاقلانه و دوراندیشانه است، زیرا برای من امکانی فراهم آورده است تا بردگان سالخورده و از کار افتاده خود را که دیگر برای من سودی نداشتند هیچ که از گندم و روغن گرانبهای من نیز استفاده می‌کردند اخراج کنم. ضمناً ضرورتی نمی‌بینم که با صرف هزینهٔ زیاد برده‌یی را نزد خود نگه دارم، چون از این به بعد می‌توانم کسی را که خود می‌پسندم به عنوان کارگر استخدام کنم و برابر کاری که می‌کنند به ایشان دستمزد بدهم و یا از کار برکنارشان سازم و نیز دیگر به آنها مقیّد نیستم و شخصاً می‌توانم به تعداد دلخواه کارگر اجیر کنم. این روزها گندم بسیار گران شده است و کارگران برای ماندن و کار کردن نزد من با یکدیگر به رقابت خواهند پرداخت و سعی خواهند کرد با دستمزدی کمتر از بردگان به کار بپردازند، زیرا آماده هستند برای بدست آوردن نان با هر میزان دستمزدی بسازند. اگر سابق بر این برده‌یی دست به دزدی می‌زد ارباب او مطابق رسوم به شلاقش می‌بست، امّا اکنون اگر کارگری اقدام به دزدی کند بایستی برابر دادگاه حاضر شود و مجبور است در مقابل مالی که سرقت کرده است کار کند تا جبران خسارت شود. از اینرو من به اقدام فرعون و دانایی او ارج می‌نهم و معتقدم که اگر دیگران نیز تصمیم او را دقیقاً بررسی کنند به منافع و مزایای آن پی خواهند برد و کار فرعون را تأیید خواهند کرد.» گفتم: «کاپتاه از گندم سخن گفتی؛ بدان که به حارمحب قول داده‌ام نیمی از موجودی گندم خود را در اختیار او قرار دهم تا بتواند علیه هت‌هیترها وارد جنگ شود، از اینرو بایستی سریعاً این مقدار گندم را با کشتی به تانیس بفرستی و نیمی دیگر را آرد کنی و سپس نان بپزی و بین اهالی تمام شهرهایی که انبارهای ما در آنجا است به رایگان تقسیم کنی. نوکرانت باید به مردم بگویند: این نان از آنِ آتون است و از سوی او تبّرک شده است به نام آتون بگیرید و بخورید و به فرعون و خدای او دعا کنید.»

کاپتاه وقتی سخنان مرا شنید جامه بر تن پاره کرد، زیرا معتقد بود اینها برده هستند و آزاد شده‌اند و دیگر نباید زیانی را از سوی آنها متحمّل شد. موی سر خود را نیز کند، و به تضرّع افتاد و گفت: «ارباب، سرانجام کاسهٔ گدایی به دست خواهی گرفت. از کجا بایستی سود و منفعتی برای خویش دست و پا کنی؟ دیوانگی های فرعون به تو نیز سرایت کرده است آنطور که گویی روی سر ایستاده‌یی و عقب‌عقب گام برمی داری. تجربهٔ امروز مرا بدرد آورد و دقیقاً می‌دانم که سوسک مقدس هم قادر نیست ما را کمک کند، زیرا هیچکس تو را برای تقسیم نان دعا نخواهد کرد حارمحب ملعون هم نامهٔ هشدار دهندهٔ مرا گستاخانه پاسخ داده و گفته است اگر بخواهم طلاهایی را که به حساب تو به او وام داده‌ام باز پس بگیرم باید شخصاً نزد او بروم و این کار را انجام دهم! او از دزدها نیز پست‌تر است، چون دزد غنیمت بدست آورده را با خود می‌برد، امّا رفیق تو حارمحب قول پرداخت بهره را می‌دهد و با امیدوار ساختن طلبکار خود او را می‌آزارد. ارباب در چشمانت می‌خوانم که تصمیمت جدّی است و ناله و زاری من اثری در تغییر رای تو ندارد، امّا آگاه باش که از این رهگذر دچار فقر و فاقه خواهی شد.»

کاپتاه را ترک کردیم و او در میخانهٔ خویش هنوز مشغول پذیرایی از بردگان بود و در اتاق پشت میکده برای خرید بشکه‌های مقدّس و سایر اشیاءِ گرانبها که باربران از معابد دزدیده بودند چانه می‌زد. اهالی

شرافتمند و درستکار شهر در خانه‌هاشان را به روی خود قفل کرده بودند و کوچه‌ها و خیابان‌های خلوت و خالی از رهگذر بود. چند معبدی که کاهنان در آنها پنهان شده بودند و از خود دفاع می‌کردند وسیله مردم به آتش کشیده شده بود و هنوز از آنها دود برمی خاست. به معابدی که خراب شده و اشیاءِ قیمتی آن به تاراج رفته بود سرزدیم تا نام خدایان را از روی سنگ‌نبشته‌ها محو کنیم. در آنجا طرفداران فرعون را دیدم که آنان نیز مشغول همین کار بودند. تیشه و چکش را به کار انداختیم و از برخورد آنها با سنگ جرقه پدید می آمد. در آن لحظه تصور می‌کردیم کاری مهم انجام می دهیم و چکش و تیشهٔ ما راه را برای پدید آمدن دورانی جدید در مصر هموار می سازد. به کار خویش تا آنجا ادامه دادیم که دیگر مچ دستمان از کار افتاد و دستمان درد گرفت. کارمان هر روز همین بود و حتی فرصت خوابیدن و غذا خوردن نداشتیم زیرا حوزهٔ فعالیّت ما وسیع بود. گاهی اوقات افرادی متعصب از سوی کاهنان برانگیخته شده بودند مزاحم کار ما می شدند و به سویمان سنگ می انداختند و با چوبدست تهدیدمان می‌کردند. ما نیز به مقابله با ایشان بر می خاستیم و با پتک و چکش دورشان می ساختیم، حتی یکبار توتمس از شدّت غضب سر کاهنی پیر را که کوشش می‌کرد از خدای خویش محافظت کند با پتک مضروب کرد و به آن دیارش فرستاد. هر روز به کارمان اشتیاق بیشتری پیدا می‌کردیم و همین سبب می شد به آنچه که پیرامونمان روی می داد بی اعتنا باشیم.

مردم از قحطی و گرسنگی رنج می بردند. پس از آنکه بردگان و باربران مدتی طولانی آزادی خود را جشن گرفتند و به شادی و خوشحالی پرداختند چوب های بلندی به رنگ آبی و سرخ در محوطهٔ بندر بر پا کردند و اطراف آن جمع می شدند و تصمیماتی برای ادامهٔ کار خود اتخاذ می‌کردند. از جمله به خانهٔ شاخداران حمله می‌کردند تا موجودی گندم روغن و کلّ دارایی آنها را میان مردم تقسیم کنند. گزمه‌های فرعون قادر نبودند از اعمال ایشان جلوگیری کنند. کاپتاه عده‌یی را به کار آسیاب کردن گندم واداشته بود که نان بپزند و به گرسنگان شهر بدهند، امّا مردم نان را از نوکران او به زور می‌گرفتند و می‌گفتند: «این نان از مردم غصب شده بود از اینرو عدالت ایجاب می‌کند به ایشان باز پس داده شود.» و هیچکس به من دعا نکرد و نامی هم از من نبرد در حالیکه با یکبار گردش ماه به کلی هست و نیستم به باد فنا رفته بود و مفلس شده بودم.

پس از آنکه چهل روز و چهل شب بدین منوال گذشت، بلوای مردم شدت یافت و مردانی که در گذشته طلا وزن می‌کردند اکنون در گوشه و کنار خیابان‌ها دست گدایی به سوی این و آن دراز می‌کردند و همسرانشان زینت‌آلات خویش را به بردگان فروخته بودند تا بتوانند برای فرزندان خویش نان بخرند. شبی کاپتاه به خانه من آمد و گفت: «وقت آن فرارسیده است تا بگریزی! بزودی امپراتوری آتون سقوط خواهد کرد و من تصور نمی‌کنم حتی یک نفر آدم منصف از این رویداد متأسف شود. نظم و قانون دوباره برقرار خواهد شد و خدایان نیز به جای اوّل خود باز خواهند گشت، امّا پیش از آن تصمیم دارند نهنگان رودنیل را سیر کنند— و این بار بیش از هر بار دیگر! کاهنان در نظر دارند مصر را از خون‌های کثیف پاک سازند.» از او پرسیدم: «از کجا پی به این موضوع برده‌یی؟» به صراحت پاسخم داد: «من همواره

شاخداری وفادار به آمون بوده‌ام و به او گرایش داشته‌ام به کاهنان او نیز طلای بسیار وام داده‌ام و بهره‌یی معادل چهاریک آن دریافت کرده‌ام که اکنون به نصف مقدار طلای وام داده شده رسیده است و برای ضمانتِ باز پرداختِ طلاها زمین های کشاورزی آمون را نزد من به وثیقه گذاشته‌اند. کاهن اِیه برای نجات خود با کاهنان آمون در پنهان اتحاد بسته است و گزمه های فرعون نیز در خفا با کاهنان هستند. همه اعیان و ثروتمندان مصر خود را زیر چتر حمایت آمون قرار داده‌اند و کاهنان سیاهپوستانِ سرزمین کوش را به طیوه فراخوانده‌اند و شاردان‌ها را که در سراسر مصر مشغول غارت و دزدی بوده‌اند اجیر کرده‌اند. سینوحه، باور کن بزودی آسیاب به چرخش خواهد افتاد و دانه‌های گندم به آرد تبدیل خواهد شد، امّا این بار نانی که از این آرد پخته شود نان آمون خواهد بود نه آتون. خدایان قدیم بازخواهند گشت و نظام گذشته دوباره برقرار خواهد شد. درود بر آمون! من دیگر از این همه هیاهو و آشوب خسته شده‌ام گو اینکه از هر جهت برای من سود آور بود.»

من که از سخنان او غضبناک شده بودم فریاد کشیدم: «فرعون اخناتون نمی‌گذارد چنین وضعی پیش آید!» کاپتاه با لبخندی موذیانه، در حالیکه با انگشت سبّابه چشم کورش را می مالید گفت: «اجازهٔ او دیگر برای هیچکس اهمیت و ارزشی ندارد. شهر آخه‌تاتون محکوم به نابودی است و هر کس در آنجا بماند طعم تلخ مرگ را خواهد چشید. زمانی که قیام کنندگان قدرت را بدست آوردند، تمام راهها، حتی رودخانه‌ای را که به آنجا منتهی می شود خواهند بست، تا اهالی آخه‌تاتون از گرسنگی بمیرند. قیام کنندگان از فرعون خواسته‌اند که به طیوه بازگردد و به آمون بپیوندد.»

سخنان کاپتاه به تأمّلم واداشت، چهرهٔ اخناتون و حالت چشم وی را به نظر آوردم که آثار شگفتی از آن هویدا بود و از مرگ تلخ‌تر می نمود. به کاپتاه گفتم: «این ماجرای ننگین نباید پیش آید. من و تو جاده‌های بسیاری را با یکدیگر پیموده‌ایم، بنابراین راهی را که تا به امروز با یکدیگر طی کرده‌ایم باید با یکدیگر نیز به پایان ببریم. اگر من با بخشیدن گندم خود به مردم فقیر شده‌ام، امّا تو هنوز دارای مال و خواستهٔ فراوان هستی. بیا و جنگ افزار، زوبین، تیر و تعداد زیادی گرز خریداری کن، گزمه‌ها را با دادن طلا به سوی ما بکش، اسلحه میان بردگان و باربران بندر تقسیم کن و از گزمه‌ها بخواه اینان و فرعون را پشیبانی کنند! کاپتاه. نمی دانم چه پیش خواهد آمد— همینقدر می دانم هرگز چنین فرصتی دست نداده بود که همه چیز تغییر کند. اگر املاک و دارایی و کاخ های اشراف و ثروتمندان به فقرا برسد و باغ های دولتمندان به تفرجگاهِ فرزندانِ بردگان تبدیل شود، مسلماً مردم آرام خواهند گرفت و هر کس به آنچه که دارد فکر می‌کند و آزادانه به کار مشغول می شود. کوتاه سخن؛ همه چیز بهتر از گذشته خواهد شد!»

کاپتاه که لرزه به اندامش افتاده بود پاسخ داد: «ارباب، دیگر نمی توانم تصور کنم که در واپسین روزهای عمر خود بایستی به کارهای سخت و دشوار تن دهم. هم اکنون افراد سرشناس و ثروتمند شهر را به زور چماق وادار کرده‌اند که سنگ آسیاب‌ها را بچرخانند همسران و دختران ایشان در عشرتکده‌ها از بردگان و باربران پذیرایی می‌کنند. این اعمال نه تنها پسندیده نیست بل زشت نیز هست. سینوحه، ارباب

من. از من مخواه که نقشهٔ تو را اجرا کنم. وقتی به این موضوع می اندیشم، هزارتویی را به یاد می آورم که به دنبال تو وارد آن شده بودم، با اینکه نزد تو سوگند یاد کرده بودم که دیگر از این مقوله سخنی به میان نیاورم، امّا اکنون خود را مجبور به این کار می بینم. ارباب باز هم تصمیم گرفته‌یی به هزارتویی تاریک وارد شوی که خود نمی دانی درون آن چیست؟! شاید در آنجا نیز مرداریک هیولا و یا لاشه‌یی گندیده و متعفن بیابی اگر بخواهیم درست داوری کنیم، خدای فرعون اخناتون نیز چون خدای کرت سفاک و خونخوار است بهترین مستعدترین مردان را وادار کرده است که در برابر گاوان نر برقصند و وارد خانهٔ تاریک شوند که راه بازگشت از آن وجود ندارد. نه ارباب. برای دیگر بار به دنبال تو وارد خانهٔ مینوتاوروس نخواهم شد.»

او چون گذشته گریه و تضرّع نمی‌کرد، بل با قاطعیت و بسیار جدّی با من سخن می‌گفت و سوگندم می داد که تغییر عقیده بدهم و سرانجام به سخنان خود چنین پایان بخشید: «اگر به فکر خود و من نیستی لااقل مریت و توت را به یادآور که شیفتهٔ تو هستند! آنان را از اینجا به جایی امن ببر چون اگر آسیاب آمون شروع به چرخش کند جان آدمیان در امان نخواهد بود!»

تعصبات من مانع می شد که درست فکر کنم و هشدارهای کاپتاه به نظرم احمقانه می نمود، متکبّرانه گفتم: «چه کسی جرأت دارد به زن و پسربچه‌یی آسیب برساند؟ آنها در خانهٔ من در امن و امان خواهند بود، زیرا آتون پیروز خواهد شد، به عبارت بهتر او باید پیروز شود در غیر اینصورت زندگی دیگر ارزشی نخواهد داشت. مردم به اندازهٔ کافی شعور دارند که درک کنند فرعون نیک انجامی و خوشبختی آنها را می خواهد. چطور امکان دارد که مردم به گذشتهٔ پرقدرت امّا پر از جهل و نادانی و وحشتناک خویش بازگردند؟ آن هزارتویی که تو از آن سخن می‌گویی از آنِ آمون است نه آتون. اگر تمام مردم پشت فرعون بایستند همان گزمه های رشوه‌خوار و اعیان بوقلمون صفت نیز حاضر نیستند آتون سقوط کند.»

کاپتاه گفت:«آنچه باید می‌گفتم، گفتم و تکرار نیز نخواهم کرد. رازی وجود دارد که گاه وسوسه می شوم آن را برای تو آشکار کنم گو اینکه مطمئن هستم عقیدهٔ تو را تغییر نخواهد داد ضمن اینکه اجازهٔ نیز ندارم آن راز را برملا کنم. ارباب نباید مرا نکوهش کنی و دشنام دهی به هر حال من بردهٔ سابق تو بوده ام و فرزندی ندارم که پس از مرگ برگورم بگرید. از اینرو این آخرین راه را نیز همراه تو خواهم پیمود اگر چه می دانم بیهوده است. بگذار وارد هزارتوی تاریک شویم و با اجازهٔ تو این بار نیز کوزه‌یی شراب با خود خواهم برد.»

از آن روز به بعد کاپتاه باده‌نوشی را آغاز کرد و از بامداد تا شام و از شام تا بامداد به نوشیدن پرداخت. در حالت مستی و بیخودی اوامر مرا اجرا می‌کرد. او به نوکرانش دستور داد میان گروههای آبی و سرخ در بندر اسلحه پخش کنند، سر پرست گزمه های شهر را در میخانهٔ دم‌نهنگ ملاقات کرد و به او رشوه داد تا از اقدامات مردم فقیر علیه ثروتمندان شهر حمایت کند. کاپتاه وقتی که مست بود با دیگران تفاوتی نداشت، زیرا همه مست بودند. توتمس هم شراب می نوشید بردگان نیز با فروش غنایم خود باده‌نوشی می‌کردند. و همچنین ثروتمندان برای خریدن شراب آخرین قطعات زینت‌آلات و طلاهای خود

را می فروختند. همه می‌گفتند: «بگذار بخوریم و بنوشیم! هیچکس آگاه نیست که فردا برای ما چه به ارمغان خواهد آورد!»

زمانی که امپراتوری آتون بر روی زمین پدید آمده بود گرسنگی، قحطی و آشوب در طیوه بیداد می‌کرد. چنان جادویی مردم را مسحور کرده بود که ننوشیده نیز مست بودند. اگر کسی صلیبی با خود داشت دیگر کسی به او اعتنایی نمی‌کرد، زیرا مشت محکم و نعره‌یی وحشت‌زا کارگشا بود. کسی که بلندتر از دیگران نعره می‌کشید به آسانی دیگران را وادار به اطاعت از خود می‌کرد. اگر کسی در خیابان قطعه نانی همراه داشت دیگری به او حمله می‌کرد و می‌گفت: «نانت را به من بده! مگر نه اینست که همه در برابر آتون یکسان و برادر هستیم؟ بنابراین شایسته نیست که من از گرسنگی بمیرم، امّا برادر من شکمش انباشته از نان باشد!» یا اگر کسی لباس گرانبها بر تن داشت دیگری به او می‌گفت: «جامه‌ات را به من بده! نزد آتون ما برابر و برادریم و زشت است که برادری از برادر دیگر لباس بهتری پوشیده باشد.» اگر کسی شاخی برگردن یا لباسش داشت او را مجبور می‌کردند سنگ آسیاب را بچرخاند یا ریشهٔ گیاهان را از زمین بدر آورد و خانه‌های سوخته را منهدم سازد. برخی از آنها را می‌کشتند و یا طعمه نهنگان رودخانه‌اش می‌کردند.

نظم و قانونی در طیوه حاکم نبود نیرومندترین گروههای آشوبگر کسانی بودند که فریاد می زدند: «ما باید به نام آتون نظم و آرامش را برقرار سازیم از اینرو گندم فراهم و میان ما تقسیم کنید! هیچکس اجازه نداد از این به بعد به تنهایی دست به دزدی و غارت بزند، بلکه ما قوی‌ترها بایستی چنین کنیم تا غنایم عادلانه میان مردم تقسیم شود.»

شیوهٔ کار این گروه نیرومند چنین بود، آنها با اتّحاد با یکدیگر تکروهایی را که دست به دزدی می زدند از بین می بردند. سرقت و غارت، بیش از پیش رخ می داد. این گروه تا سرحد سیری غذا می خوردند، لباس خوب می پوشیدند و بر مچ دست و گردن خود زینت‌آلات طلا و نقره داشتند. میان ایشان مجرمینی نیز دیده می شدند که به سبب ارتکاب به گناهی ننگین، گوش و بینی شان بریده شده و جای زخم غل و زنجیر بر مچ دستانشان آشکار بود. امّا ایشان با افتخار و سربلندی برابر چشمان خلق لباس از تن بیرون می آوردند و می‌گفتند: «ما در راه اعتقاد به آتون درد چنین زخم هایی را تحمل کرده‌ایم آیا نباید زیانی که به ما رسیده است جبران شود؟!»

دو سی روز از این ماجراها گذشت ــ و امپراتوری آتون بر روی زمین بیش از این دوام نیافت و سرانجام سقوط کرد، زیرا دسته دسته سیاهپوست با کشتی از سرزمین کوش وارد طیوه شدند و شاردان هایی که وسیله ایه اجیر شده بودند همه جا پراکنده شدند و راه روخانه را بستند تا کسی فرار نکند. شاخداران در سراسر شهر به پاخاستند و کاهنان آمون از دهلیزها و دخمه های او بین مردم سلاح پخش کردند. مردم عادّی سرچوبدست‌های خود را تیز کردند و دیرک های چوبی آشپزخانهٔ خود را با ورقه‌های مسین پوشاندند و زینت‌آلات همسران خود را به پیکان تیرهای کمان تبدیل کردند مردم سراسر مصر به طرفداران آمون پیوستند؛ حتی افرادی که آرام، صلح جو و بی طرف بودند علیه آتون برخاستند و می‌گفتند:

«ما در انتظار بازگشت نظم و قانون قدیم هستیم، زیرا از بدعت‌های فرعون و خدای او خسته شده‌ایم. آنها به اندازه کافی ما را غارت کرده‌اند!»

٤

من سینوحه خطاب به خلق گفتم: «شاید در این روزها ستم بسیار و بی عدالتی فراوان رخ نموده و شاید حق و حقیقت لگدمال شده باشد و شاید هم برخی معصومان و بیگناهان به جای ستمگران و حقکشان تحمّل رنج و درد کرده باشند با این حال آمون خدای وحشت، تاریکی و جهالت است که با تکیه بر سادگی و سفاهت آدمیان بر شما حکم می راند. آتون برعکس خدایی تنهاست که در نهاد ما و بیرون از وجود ما زنده است و به جز او خدای دیگری نیست. بنابراین شما ای بردگان و تنگدستان، ای باربران و نوکران، به حمایت از آتون به پاخیزید و بجنگید، زیرا شما چیزی از کف نخواهید داد. پیروزی آمون در این نبرد برای شما جز بندگی و مرگ ارمغان دیگری همراه نخواهد داشت طرف فرعون اخناتون را بگیرید و بجنگید، زیرا هنوز نظیر وی موجودی زاییده نشده است و خدا از زبان و دهان او سخن می‌گوید. تاکنون چنین بدعتی بی نظیر نهاده نشده و پس از او نیز کسی دیگر قادر نخواهد بود چنین نعماتی را به جهانیان عرضه کند.»

امّا بردگان و باربران با صدای بلند به من خندیدند و گفتند: «سینوحه. دربارهٔ آتون اینقدر مهمل مباف؛ همهٔ خدایان شبیه یکدیگرند ــ و همهٔ فراعنه نیز هم! سینوحه، تو آدمی نیک سرشت امّا ساده هستی. تو دست‌های شکسته و زانوان مجروح ما را بهبود بخشیدی و در ازای خدمات بی پیرایهِ‌ات حتی کوچکترین هدیه‌یی از ما نپذیرفتی. گرز را کنار بگذار زیرا دستان ظریف تو قدرت چرخاندن آن را ندارند تو برای جنگیدن آفریده نشده‌یی و اگر شاخداران سلاح در دستت ببینند تو را خواهند کشت. مرگ برای ما چندان اهمیتی ندارد، زیرا دیگر دست‌هامان به خون آلوده شده است، ما روزهای خوشی داشتیم زیرا در آلاچیق‌های زیبا می خوابیدیم و از جام‌های زرّین شراب می نوشیدیم و امّا مطمئن نیستیم که این خوشی‌ها به زحمت و مشقّاتی که برای رسیدن به آن متحمّل شده‌ایم بیارزد. به هر حال روزهای خوشی ما به پایان خویش نزدیک می شود و بزودی سلاح در دست به پیشواز مرگ خواهیم شتافت، زیرا پس از چشیدن طعم خوشِ آزادی و خوشبختی زین پس تحمل بردگی را نخواهیم داشت! چنانچه خود بخواهی می توانی باز هم زخم‌های ما را التیام ببخشی و دردهامان را تسکین دهی، امّا مبادا آنکه با گرز، برابر ما ظاهر شوی، زیرا این منظره چنان ما را به خنده وا می دارد که از خنده سست می شویم و زوبین از کف می دهیم! ــ و به این ترتیب آسانتر بدست سیاهپوست‌ها و شاردان‌ها کشته خواهیم شد!»

از سخنان ایشان شرمندگی احساس کردم، پس گرز را دور انداختم و به خانه رفتم تا صندوقچه‌های دارو و لوازم پزشکی خود را به میخانهٔ دم‌نهنگ منتقل کنم و در آنجا به زخمبندی و معالجهٔ مجروحان بپردازم. زدوخورد و نبرد سه روز و سه شب در طیوه به طول انجامید تعداد بیشماری از مردم

صلیب های خود را دربرابر شاخ معاوضه کردند و به شاخداران پیوستند. تعداد کسانی که سلاح بر زمین گذاشتند بیش از اینان بود. گروه اخیر خود را در خانه ها، زیرزمین های مخصوص نگهداری شراب، انبارهای گندم و سبدهای خالی در بندر پنهان ساختند لکن بردگان و باربران با شدّت و حدّت هر چه تمامتر به نبرد ادامه می دادند. شجاعترین رزم‌آوران کسانی بودند که کمتر عربده می‌کشیدند و بیشتر شمشیر می زدند پس از آنها مجرمین گوش و بینی بریده بودند که با دلاوری زیاد می جنگیدند، چون می دانستند به هر حال پس از پایان جنگ دوباره بایستی برای بیگاری عازم معدن شوند. سه روز و سه شب کشتار در طیوه ادامه داشت. بردگان و باربران خانه ها را به آتش می‌کشیدند و شب ها زیر نور حریق به جنگ ادامه می دادند. و هر کس که برابرشان آشکار می شد برزمینش می‌کوبیدند و بی آنکه بپرسند صلیب دار و یا شاخدار است او را می‌کشتند. فرماندهٔ آنها همان «پیپتاتون» بود که قبلاً دستور قتل عام مردم را در خیابان قوچ صادر کرده بود و ایه او را از این جهت برای انجام مأموریت سرکوب مردم انتخاب کرده بود که در طیوه عالیترین مقام نظامی را داشت و دانش و معلومات وی نسبت به سایر مردان فرعون بیشتر بود.

زخم بردگان را در میخانه دم‌نهنگ می شستم و می بستم و جمجمهٔ شکستهٔ آنها را معالجه می‌کردم. مریت تمام لباس های من، کاپتاه و خود را قطعه قطعه کرده بود تا برای زخمبندی مورد استفاده قرار دهد و توت کوچک برای تسکین درد مجروحان شراب به ایشان می رساند. برخی از مجروحین پس از زخمبندی دوباره عازم میدان کارزار می شدند و روز آخر، نبرد تنها در بندر و محلهٔ فقیرنشین طیوه جریان داشت. سیاهپوستان که به جنگ و زدوخورد عادت داشتند و شاردان‌ها بردگان ومردم بینوا را به سان بوته های گندم درو می‌کردند به طوریکه خون در کوچه های تنگ و از طریق ساحل وارد آب نیل شده بود. تا به آن روز مرگ در سرزمین کمت چنین محصولی به بار نیاورده بود، زیرا اگر مردی بر زمین می افتاد پیش از آنکه بتواند از جای بلند شود و زوبین سیاهپوستان و شاردان‌ها به تن او فرو می رفت و از سوی دیگر بردگان نیز اگر شاخداری به چنگشان می افتاد همین عمل را با او انجام می دادند. من چون در میخانهٔ دم‌نهنگ مشغول معالجهٔ مجروحین بودم این مناظر را به چشم خود ندیدم و تنها شرح آن را شنیده بودم. در آن زمان چون به فرعون اخناتون اعتقاد داشتم می پنداشتم برای وجود وی مجروحان را معالجه می‌کنم، اگر چه حتم ندارم که واقعاً چنین بوده است، زیرا آدمی باطن خود را به خوبی نمی شناسد.

کاپتاه نزد من آمد و گفت: «چه نشسته‌یی که شاخداران خانه‌ات را آتش زده‌اند و موتی را که درصدد جلوگیری از ایشان برآمده و با تختهٔ گازران تهدیدشان کرده بود با چندین ضربهٔ چاقو از پای در آورده‌اند. اکنون موقع آن فرارسیده است که برای نجات خویش ردای سلطنتی را بپوشی و تمام نشان‌های افتخار و بزرگی را بر خود آویزان کنی! این بردگان و غارتگران را به حال خود بگذار و برو. به دنبال من به اتاق پشت میخانه بیا تا در آنجا هردو لباس عوض کنیم. من چند کوزهٔ شراب را از دزدان پنهان نگه‌داشته‌ام تا در فرصت مناسب کاهنان و صاحب منصبان‌را وادار به سکوت کنم و به کار و حرفهٔ

شرافتمندانهٔ خویش ادامه دهم!»

مریت نیز دستش را به گردنم حلقه کرد و در گوشم به نجوا پرداخت: «سینوحه، خود را نجات بده، نه برای شخص خویش بل ازبرای من و توت کوچک!»

از بیخوابی، شگفتی های دور از انتظار، کشتار و هیاهو و آشوب چنان حیران و بیخود شده بودم که گفتم: «به چه دل ببندم؟ به خانه ام، به خودم، به تو یا به توت؟ خونی که هم اکنون جاری است خون برادران من است که به آتون ایمان آورده اند و اگر امپراطوری آتون سقوط کند دیگر زندگی را نمی خواهم.» چرا چنین با خشونت سخن گفتم، خود نیز نمی دانم، این سخنان از قلب من برنخاسته بود.

آیا می توانستم بگریزم و یا چیزی را نجات دهم؟ چون چند لحظه بعد شاردان ها و سیاهپوستان در میخانه را از جای کندند و به درون ریختند. پیشاپیش آنها کاهنی گام برمی داشت که سرش تراشیده بود و چهره اش از روغن مقدس می درخشید. مهاجمین نخست مجروحانی را که در لخته های خون دراز کشیده بودند کشتند کاهن با شاخی که در دست داشت چشمان آنها را از حدقه به درآورد و سیاهپوستانی که چهرهٔ خویش را با خطوطی رنگین نقاشی کرده بودند بر روی اجساد رقصیدند، به طوری که خون از جای زخم آنها فواره زد. کاهن فریاد برکشید: «اینجا یکی از لانه های آتون است! پس باید با آتش تطهیرش کرد.» برابر چشمانم جمجمهٔ توت را با گرز کوبیدند و مریت را نیز که می خواست توت را از چنگ آنان نجات دهد با زوبین کشتند. من نتوانستم از او دفاع کنم زیرا کاهن با شاخ خود بر سرم کوبید و فریاد استمداد را در حنجره ام خفه کرد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم در کوچه افتاده بودم و ابتدا هیچ چیز به یاد نیاوردم و ندانستم کجا هستم و در آن حال می پنداشتم مرده ام و یا خواب می بینم. کاهن رفته بود، سربازان سلاح بر زمین گذاشته بودند و از شرابی که کاپتاه به ایشان داده بود می نوشیدند و در همان حال صاحب منصبان نیز با تازیانه های سیم بفت خویش آنها را برای ادامهٔ نبرد به پیش می راندند و میخانهٔ دم نهنگ را که تمام در و دیوارش از چوب و تخته بود همچون انبوهی جگن خشک دستخوش حریق می دیدم. در اینجا تمام ماجرا را به یاد آوردم و سعی کردم برخیزم، امّا از شدّت ناتوانی موفّق نشدم چون نمی توانستم روی پا بایستم چهار دست و پا شروع به حرکت کردم و به زحمت خود را به طرف در میخانه که در حال سوختن بود کشاندم تا خود را به آتش بزنم و به مریت و توت برسم. به درون شعله های آتش خزیدم، موی سرم اندکی سوخت، لباسم آتش گرفت و دست ها و زانوانم مجروح شد تا اینکه کاپتاه خود را به من رساند و از آتش بیرونم کشید و روی خاکم غلتاند تا آتشی که بر لباسم افتاده بود خاموش شد. سربازان با دیدن این منظره به خنده افتادند، امّا کاپتاه به ایشان گفت: «این مرد حتماً بایستی دیوانه شده باشد، زیرا کاهن با شاخ بر سر او کوبیده است. کاهن مسلماً به مجازات این عمل ناپسند خود خواهد رسید. این مرد پزشک سلطنتی است و هیچکس اجازه ندارد به او دست بزند— از این گذشته او کاهن درجهٔ یکم نیز هست و برای اینکه از خشم خلق در امان بماند لباس ژنده دربر کرده و نشان های خود را از چشم مردم پنهان نگه داشته است.»

من بر خاک کوچه نشسته و سر را میان دست های مجروح خود گرفته بودم. اشک از چشمان

سوخته‌ام روان بود و به تلخی ناله و زاری می‌کردم و نام مریت را بر زبان می آوردم.» کاپتاه با خشم لگدی به دنده‌هایم زد و گفت: «ساکت دیوانه! با حماقت هایت به اندازهٔ کافی برای ما دردسر درست نکرده‌یی که اکنون چنین مهمل می‌گویی؟» وقتی دید که ساکت نمی‌شوم صورتش را به صورتم نزدیک کرد و آهسته گفت: «باشد که این رویداد سر عقلت آورد. ارباب اکنون به حق خودحتّی بیش از آنچه بتوان تصورش کرد رسیده‌یی. بهمین دلیل ــ اگر چه دیگر دیر شده است ــ می خواهم آن راز را که قبلاً به وجود آن اشاره کرده بودم اکنون برای تو آشکار سازم. گوش کن! توت پسر تو بود؛ از این جهت این راز را فاش می سازم که به خودآیی و تمام نیروی درک و فهم خویش را متوجه سخنان من کنی. مریت نمی خواست که این حقیقت را با تو در میان گذارد، زیرا او غرور داشت و در ضمن تنها بود و تو او را به سبب وابستگی شدید به آخه تاتون وفرعون تنها گذاشته بودی. آری توت کوچک خون تو را در رگ داشت و اگر چنین سفیه و دیوانه نبودی در چشمان او چشمان خودت را و در خطوط اطراف دهانش خطوط اطراف دهان خویش را می دیدی. آماده بودم زندگی خود را برای نجات او به باد فنا دهم، امّا سفاهت و دیوانگی هایت هیچگاه به من این امکان را نداد و مریت نیز نمی خواست تو را ترک کند. بلاهت و حماقت شخصی تو موجب مرگ و نیستی آنها شد ــ اکنون ارباب، امیدوارم که سرانجام سرعقل آمده باشی.»

گفته های کاپتاه سبب شد که به ناله و زاری خود پایان دهم و ساکت شوم به او خیره شدم و گفتم: «آیا آنچه که گفتی درست است؟» نیازی نبود که به من پاسخ مثبت دهد، زیرا دریافتم این ماجرا حقیقت دارد همه چیز برایم یکسان شده بود، از اینرو همانطور روی خاک افتادم و دیگر گریه نکردم و احساس درد نیز نداشتم، زیرا چنان یکه خورده بودم که مرا از تفکّر نسبت به آنچه که چند ساعت قبل بر سرم آمده بود بازداشته بود.

میخانهٔ دم‌نهنگ برابر چشمانم می سوخت و دود و دوده به اطراف می پراکند. جسد توت کوچک و بدن زیبای مریت در این آتش می سوخت و خاکستر می شد. اجساد آنها میان اجساد باربران و بردگان متلاشی شد و من قادر نبودم آنها را مومیایی کنم و برای ابد نگهشان دارم. توت پسر من بود و اگر حدس و گمان های پیشین من درست می نمود، بایستی در مرگ او نیز خون پاک فراعنه بزرگ جریان می داشت. اگر این راز را از قبل می دانستم، شاید مسیر زندگیم تغییر کرده بود، زیرا پدر در حق پسر کارهایی انجام می دهد که هیچگاه برای شخص خود به آن دست نمی یازد. به هر حال اکنون دیگر دیر شده بود و من در آن لحظه دریافتم که مریت تنها از سرغرور و تنهایی این راز را پنهان نداشته بود بل راز وحشتناک خود من که از تبار فراعنه بودم او را وادار ساخته بود که سکوت کند، چرا که تصور می‌کرد چون شایستهٔ همسری من نبوده است بنابراین احتمالاً نسبت به فرزند مشترکمان احساس بی اعتنایی و بی مهری می‌کردم. همانجا روی خاک کوچه نشستم، دود و جرقه های آتش اطرافم را گرفته بود و شعله هایی که اجساد عزیزانم را خاکستر می‌کرد چهرهٔ مرا نیز می سوزاند.

از آن لحظه به بعد گونه‌یی وهم و خیال بر من چیره شده بود. خود را به کاپتاه سپرده بودم تا هر کجا

که می خواهد مرا همراه ببرد . بی اراده به دنبال او راه می رفتم. او مرا نزد ایه و پیپتامون برد، زیرا زد و خورد پایان یافته بود. در محلهٔ فقیرنشین هنوز آتش سوزی ادامه داشت آندو هر کدام بر اریکه زرّین خویش کنار اسکله به داوری نشسته بودند و سربازان و شاخداران، اسیران را نزد ایشان می بردند. اگر کسی هنگام حمل سلاح دستگیر شده بود واژگونه از دیوارش می‌آویختند، اگر مالِ سرقت شده‌یی نزد کسی یافت شده بود طعمهٔ نهنگان می شد و کسانی که صلیب آتون برگردن و لباس خود داشتند شلاق می خوردند و به کار اجباری محکوم می شدند. اسرای زن را برای انجام اعمال شنیع در اختیار سربازان و سیاهپوستان قرار می دادند و کودکان برای تعلیم و تربیت به معبد آمون سپرده می شدند. آری. مرگ این چنین در بندرگاه طیوه سایهٔ وحشت خود را گسترده بود و ایه نیز رحم و شفقت انسانی را اصلاً نمی شناخت، زیرا می خواست به سود کاهنان گام بردارد و مورد حمایت ایشان قرار گیرد. او می‌گفت: «می خواهم که سرزمین مصر از خون کثیف و پلید پاک شود!»

پیپتامون نیز حس انتقامجویی و کینه‌ورزیش بالا گرفته بود، زیرا بردگان و باربران خانه اش را غارت کرده، قفس گربه هایش را گشوده و غذا، شیر و خامهٔ توله هاشان را خورده و گربه ها بر اثر گرسنگی وحشی شده بودند.

کاهنان با بر پایی مراسم جشن و سرور، تندیس ها و تصاویر آمون را دوباره در معبد نصب کردند و قربانی های فراوان برای او تدارک دیدند.

ایه، پیپتامون را به فرمانداری شهر طیوه منصوب کرد و خود با شتاب راهی آخه‌تاتون شد تا فرعون را وادار به استعفا کند و پایه های قدرت خویش را به کمک وارث سلطنت فرعون استوار سازد. او به من گفت: «سینوحه، همراه من بیا! شاید به رایزنی و اندرز پزشک به منظور تحمیل ارادهٔ خود به فرعون احتیاج پیدا کنم.»

پاسخش دادم: «حتماً همراهت خواهم آمد، چون می خواهم حق خویش را بگیرم!»

و او در آن لحظه منظور مرا از این پاسخ نفهمید.

۵

به این ترتیب همراه با موکب کاهن ایه به آخه‌تاتون مقر فرعون ملعون بازگشتم. حارمحب نیز که در تانیس از رویدادهای شوم طیوه آگاه گشته بود به سرعت با کشتی جنگی خود رهسپار آخه‌تاتون شده بود. در آن زمان که او به سوی علیای نیل حرکت می‌کرد آرامش نیز به تمام شهرها و دهات کنار ساحل روی آورده بود. معابد دوباره گشوده شد و تصاویر و تندیس های خدایان بر سر جای اوّلشان نصب گردید. حارمحب به آهنگ سفر خویش سرعت داده بود زیرا می خواست همزمان با ایه به آخه‌تاتون وارد شود تا از به قدرت رسیدن وی ممانعت کند از این جهت او نیز همهٔ بردگانی را که سلاح برزمین گذاشته و تسلیم شده بودند

و نیز تمام کسانی را که ... مبانه صلیب آتون را با شاخ آمون عوض کرده بودند عفو کرد بهمین سبب مهربانی و رقت قلب وی مورد توجه بسیار مردم قرار گرفت، امّا آنها نمی دانستند او در نهان قصد آن داشت که مردان آماده و مستعد به جنگ را برای نبردهای آینده به خود جلب کند و هرکجا که کشتی جنگی حارمحب لنگر می انداخت کاهنان در مدح وی سرود می خواندند، زیرا او بود که درهای بستهٔ معابد را گشوده و تندیس های واژگون شدهٔ خدایان را دوباره بر پا و حتی گاهی اوقات برای ایشان قربانی نیز کرده بود.

شهر آخه‌تاتون به شکل سرزمینی نفرین شده در آمده بود. شاخداران و کاهنان تمام راههایی را که به آنجا منتهی می شد زیرنظر گرفته بودند و اگر کسی را می دیدند که حاضر نیست صلیب خود را با شاخ عوض کند و یا در راه آمون دست به قربانی نزند مضروبش می ساختند حتی راه‌آبی را نیز با زنجیر بسته بودند تا کسی از این طریق موفق به فرار نشود. اکثر فراریان با اشتیاق زیاد برای آمون قربانی می‌کردند و بر آتون لعنت می فرستادند. اهالی آخه‌تاتون نیز از آتون به ستوه آمده بودند. من از درون کشتی، شهر آخه‌تاتون را به سختی تشخیص دادم: سکوت مرگ بر شهر سنگینی می‌کرد، گُل در باغ ها پژمرده و چمنزارها رنگ زرد به خود گرفته بود زیرا هیچکس باغ ها و باغچه ها را آبیاری نکرده بود. پرندگان بر روی درختانی که از تابش خورشید خشک شده بود نغمه نمی سرودند و در شهر بوی عفن عجیبی که از لعنت وشئامت ناشی می شد و منشاءِ آن را هنوز کسی نشناخته بود به مشام می رسید و آدمی را دچار تهوّع می‌کرد. اعیان و بزرگان شهر کاخ های خود را ترک گفته بودند و نخستین فراریان خدمهٔ همین افراد بودند. کارگران معدن، ساختمان و بنایان، شهرک های خودِ را رها کرده و حتی ظروف آشپزخانه های خود را نیز به جا گذاشته بودند، زیرا هیچکس راضی نمی شد از شهر ملعون چیزی همراه داشته باشد. غلامان و نوکران به هنگام فرار از شهر پای اسبان را از مفصل زانو قطع کرده بودند و بهمین سبب از گرسنگی و جراحت در اصطبل سقط شده بودند. آخه‌تاتون شهر مردگان را می مانست و وقتی وارد شهر شدم احساس کردم رایحهٔ سنگین مردار در هوا موج می زند.

فرعون اخناتون هنوز در کاخ زرّین آخه‌تاتون اقامت داشت، افراد خانواده و وفادارترین خدمتکارانش نزد او مانده بودند. درباریان سالخورده که تمام عمر خود را در خانهٔ زرّین به سر برده بودند و مکانی دیگر را برای زندگی خویش به تصور نمی‌آوردند هنوز در دربار فرعون روزگار می گذراندند. این افراد اطلاعی از رویدادهای طیوه و به طور کلی خارج از آخه‌تاتون نداشتند. زیرا مدت چند گردش ماه می‌گذشت که پیکی وارد آخه‌تاتون نشده بود. آذوقه در کاخ زرّین ته کشیده بود و همگان بنا به دستور فرعون بایستی نان خشک و بلغور می خوردند، امّا اهل تنوّع و تفنّن از رودخانه ماهی می‌گرفتند و یا با تیروکمان پرندگان را شکار می‌کردند و در خفا می پختند و می خوردند.

کاهن ایه که معتقد بود فرعون به من علاقه و اعتماد دارد، مرا پیش فرستاد تا تمام رویدادها را برای او تعریف کنم. این‌بار که فرعون را دیدم، احساس کردم درِ قلبم به روی او بسته است و دیدنش نه متاسفم کرد و نه شادمان. چهرهٔ تکیده و پریده رنگش را به سوی من گرداند، دستانش آرام بر روی زانو

قرار داشت، نگاهی بی‌فروغ به من انداخت و گفت: «سینوحه، آیا تو تنها کسی هستی که نزد من بازگشته‌یی؟ هواخواهان دیگر من کجا هستند؟ کجا هستند آنانکه مرا دوست داشتند و من آنان را؟» پاسخ دادم: «خدایان قدیم دوباره بر مصر حاکم شده‌اند در طیوه کاهنان، همراه با شادی و سرور مردم برای آمون قربانی می‌کنند. آنها شهر تو و تو را لعنت کرده‌اند! از تو تا ابد متنفّر شده و نامت را از روی تمام سنگ نبشته ها محو کرده‌اند.»

چهرهٔ فرعون برانگیخته شد و گفت: «نپرسیدم که در طیوه چه گذشته است، بل پرسیدم هواخواهان من که ایشان را دوست داشتم کجا هستند؟» پاسخ دادم: «نفرتی تی شهبانوی زیبایت هنوز نزد تو است همچنین دخترانت. سکنرهٔ جوان از رودخانه ماهی صید می‌کند و توت همچون گذشته عروسک هایش را در گور می‌گذارد. حال چه کار به دیگران داری؟» فرعون پرسید: «کجاست دوست من توتمس که دوست تو نیز بود و من به او علاقه داشتم؟ هنرمندی که دستانش حیات ابدی به سنگ می بخشید اکنون کجاست؟» گفتم: «او در راه ایمان به تو کشته شد. سیاهپوستان نخست تنش را با نیزه سوراخ سوراخ کردند و سپس طعمهٔ نهنگانش ساختند چرا که به تو وفادار مانده بود. امّا دیگر نباید به او فکر کنی. شغالان هم اکنون در کارگاه او لانه کرده و زوزه می‌کشند شاگردانش همگی فرار کرده‌اند و ابزار کار و آثارش که قرار بود برای ابد نگه داشته شود به بادفنا رفت.»

فرعون دستش را بلند کرد گویی می خواست تارعنکبوتی را از چهرهٔ خویش کنار بزند. سپس ردیفی از نام افرادی را که به آنها علاقه داشت بر زبان آورد و من جای جای به او می‌گفتم: «فرعون اخناتون او در راه ایمان به تو کشته شده است.» یا آنکه: «او اکنون بهترین جامه ها را به تن دارد و مشغول قربانی کردن برای آمون است و لعن و نفرین نثار تو می‌کند.» و در آخر به او گفتم: « امپراتوری آتون از هم پاشیده و آمون دوباره به قدرت رسیده است.»

فرعون با چشمان بی فروغش مقابل خود را نگاه کرد و دستان ناتوانش را با دستپاچگی تکان داد و گفت: «آری همه چیز را دریافتم ازجمله آنکه قلمرو ابدیت هیچگاه جایی درون مرزهای دنیوی ندارد. همه چیز مانند گذشته خواهد بود و ترس، نفرت و بیعدالتی دوباره بر جهان حاکم خواهد شد. از اینرو بهتر بود که می مردم و بهتر از آن اینکه هرگز به دنیا نمی آمدم تا شاهد زشتی ها و پلیدی های روی زمین باشم.»

کوته بینی فرعون ناگهان خشمگینم ساخت، به او گفتم: «فرعون اخناتون تو هنوز حتی ذرّه‌یی از زشتی ها و پلیدی هایی را که خود مسبّب پدید آمدن آن هستی ندیده‌یی! خون پسرت بر دستانت جاری نشده و قلبت به هنگام شنیدن فریاد ملتمسانه محبوبه‌ات در آخرین لحظات حیات وی از حرمت باز نایستاده است، از اینرو گفته هایت را کم ارزش‌تر از زخارف و مهملات می پندارم!» با حالتی خسته و درمانده پاسخ داد: «سینوحه، حال که چنین بیچاره و نگون‌بخت شده‌ام ترکم کن و از برابرم دور شو تا وجود من دیگر تو را بیش از این نیازارد. برو، از دیدن روی تو نیز همچون دیگران سیر شده‌ام، زیرا پشت چهره هر آدمی نقشی از جانوری وحشی را می بینم.»

به فرمانش اعتنایی نکردم پایین پایش نشستم و گفتم: «نه. فرعون اخناتون. از تو دور نخواهم شد چون هنوز به پایان سرنوشت خویش نرسیده‌ام. آگاه باش که اِیه نزد تو می آید_ حارمحب دستور داده است که در ساحل شمالی شهر نفیرها را به صدا درآوردند و زنجیرهای مسین را که با آن راه رودخانه را بسته‌اند پاره کنند تا بتواند خود را به تو برساند.»

لبخندی بی‌رنگ بر لبانش نقش بست و دستان خود را به نشانهٔ تسلیم بالا آورد و گفت: «اِیه، تمثیلی از خیانت و جنایت است و حارمحب نمادی از جنگ و ستیز. آیا ایندو تنها طرفداران من هستند که نزد من می آیند؟»

سخنی دیگر بین ما ردوبدل نشد و تنها به آوای ریزش آب ساعت‌آبی گوش فرا دادیم تا اینکه ایه و حارمحب وارد تالار شدند. معلوم بود که بین راه شدیداً با یکدیگر مشاجره کرده بودند چهره‌شان از شدّت غضب سرخ شده بود و به سختی نفس می‌کشیدند و گفتارشان نامفهوم بود و اصلاً به فرعون احترام نمی‌گذاشتند.

ایه گفت: «فرعون اخناتون اگر می خواهی زنده‌بمانی باید از سلطنت استعفا دهی. سکنره بایستی جانشین تو شود و به طیوه برود و برای آمون قربانی کند؛ آنگاه کاهنان روغن مقدّس را به تن او خواهند مالید و تاج سرخ و سفید رنگ را بر سر او خواهند نهاد.»

حارمحب گفت: «فرعون اخناتون. اگر به طیوه بروی و برای آمون قربانی کنی زوبین من تو را در پناه خود خواهد گرفت. امکان دارد که کاهنان از این امر اظهار نارضایی کنند، امّا تازیانهٔ من آنان را آرام خواهد ساخت و زمانی که نبرد مقدس را اعلام کنم و سوریه را باز پس بگیرم کاهنان نیز تنفّر خود را نسبت به تو فراموش خواهند کرد.»

لبخندی بی حال و رنگ بر صورت تکیده فرعون ظاهر شد به هر دو نفر نگریست و گفت: «من نه به اطاعت از خدایی قلاّبی تن در می دهم و نه اعلان جنگ می‌کنم تا از این رهگذر قدرت خود را از زوال نجات دهم. آری. فراموش نکنید که فرعون سخن می‌گوید!» سپس با گوشهٔ ردایش چهرهٔ خود را پوشاند و تالار را ترک کرد و ما سه نفر در حالیکه مشاممان را بوی عفن مردار به شدت می آزرد تنها ماندیم.

اِیه با حرکات دست خویش نشان می داد که چاره‌یی برای حلّ معضلات موجود نمی شناسد. به حارمحب که او نیز مات و مبهوت مانده بود نگاهی انداخت. من با زانوانی ناتوان و لرزان بر زمین نشستم و به آندو خیره شدم. اِیه یکباره خنده‌یی پر از مکر و حیله کرد و گفت: «حارمحب، قدرت سرنیزه اکنون در دستان تو است و اریکهٔ سلطنت از آنِ توپس بیا و هر دو افسر پادشاهی را که در آرزوی آن بودی بر سر بگذار!»

حارمحب لبخندی تحقیرآمیز زد و گفت: «تا این اندازه احمق نیستم! تاج سلطنت را برای خویشتن نگه‌دار. خود به خوبی می دانی که پس از این اتفاقات شوم و ناگوار اوضاع به حالت قبل خود باز نخواهد گشت و از اینرو خطر قحطی و گرسنگی کماکان مصر را تهدید می‌کند. حال اگر من تاج پادشاهی بر سر بگذارم، از آنجا که خون فراعنه در رگ‌های خویش ندارم، مردم ادبار و شوربختی خود را به حساب من

خواهند گذاشت و تو با استفاده از این انگیزه در فرصتی مناسب به آسانی نابودم خواهی ساخت.»

ایه گفت: «پس به این ترتیب سکنره بایستی به طیوه بازگردد و بر تخت فرمانروایی بنشیند و اگر او چنین نخواست بایستی توت به این کارتن در دهد و حتماً این پیشنهاد را خواهد پذیرفت. همسران ایندو از تبار فراعنه هستند و تا زمانی که اوضاع بهبود نیافته باشد باید کینه و نفرت خلق را نسبت به خود تحمّل کنند.»

حارمحب گفت: «حتماً می خواهی در سایه قدرت آنها به حکومت خود ادامه دهی. اینطور نیست؟»

ایه پاسخ داد: «فراموش کرده‌یی که سپاه مصر در اختیار توست و باید هت هیترها را سرکوب کنی؟ اگر در این کار موفق شوی نیرومندترین مرد مصر خواهی شد.»

آنان به بحث و جدل ادامه دادند و آخرالامر به این نتیجه رسیدند؛ جز آنکه با یکدیگر سازش کنند راه دیگری وجود ندارد. با توجه به این امر ایه گفت: «حارمحب نمی توانم بیش از این آنچه را که از ذهنم می‌گذرد از تو پنهان کنم: اگر هت هیترها به مصر حمله کنند چندان از وضع خود راضی نخواهم بود و به هیچ‌وجه نمی پندارم که پپیتامون با اینکه جلاّد قابلی است بتواند این جنگ را به انجام مطلوب برساند. حارمحب. امروز روز اتحاد ما است! من و تو مشترکاً می توانیم بر مصر حکومت کنیم، امّا اگر قرار باشد از یکدیگر جدا شویم هر دومان نابود خواهیم شد. بدون من سپاه تو فاقد قدرت است و بدون وجود سپاه تو مصر رو به فنا و نیستی می رود، بنابراین بیا و هر دو تمام خدایان مصر را گواه خود بگیریم و با یکدیگر متحد شویم! من دیگر پیر شده‌ام، امّا هنوز هم طالب چشیدن طعم شیرین قدرت هستم؛ تو برعکس جوان هستی و هنوز هم می توانی انتظار بکشی و در فرصتی مناسب به قدرت برسی. حارمحب گفت: «من چشم به تاج و تخت حکمرانی ندارم بل به دنبال نبردی پرشور و غوغا برای نشان دادن کارایی سربازان خود هستم. برای تحکیم اتحادمان بایستی تضمینی استوار به من دهی، چون می دانم در نخستین فرصت مناسب به من خیانت خواهی کرد. ایه. نگو که چنین نیست، چون تو را به خوبی می شناسم!»

ایه دستانش را به علامت نفی ادّعای حارمحب حرکت داد و گفت: «حارمحب. چه تضمینی به تو بدهم؟ آیا سپاهی که در اختیارداری بهترین واستوارترین تضمین ها نیست؟»

چهرهٔ حارمحب در هم رفت نگاهش دیوارهای تالار را دنبال می‌کرد نوک سندلش را بر زمین فشار داد، پنداری از شدت هیجان می خواست آن را با انگشتان پای خویش بخراشد. سپس گفت: «می خواهم شاهزاده خانم باکتاتون را به همسری بگیرم. حقیقت را می‌گویم. اگر زمین و آسمان به یکدیگر دوخته شود این کار را انجام خواهم داد و حتی تو نیز قادر نخواهی بود مانع من شوی.»

ایه فریاد برکشید: «که اینطور! اکنون دریافتم کوشش های تو برای کدام منظور بوده است و نیز فهمیدم از آنچه که فکر می‌کردم زیرک‌تر هستی و بایستی احترام و توجه بیشتری برای تو قایل شوم! شاهزاده خانم نام خویش را به باکتامون تغییر داده است و کاهنان مخالف وی نیستند و در رگ هایش خون فرعون بزرگ جاری است. حارمحب. حقیقت این است که اگر او به ازدواج تو درآید قانوناً حکومت حق تو خواهد بود و حتی دامادهای اخناتون که همسرانشان خون فرعون دروغین را در رگ دارند نخواهند

توانست داعیهٔ جانشینی فرعون را در سر داشته باشند. باید بگویم که نقشهٔ ماهرانه‌یی طرح کرده‌یی! امّا بدان که من نمی توانم تو را در راه رسیدن به مقصودت یاری دهم؛ زیرا در اینصورت خود را دست و پا بسته در اختیار تو خواهم گذاشت و دیگر صاحب هیچگونه قدرتی در برابر تو نخواهم بود.»

حارمحب فریاد زد: «ایه تاج کثیفت را برای خود نگه‌دار. من شاهزاده خانم را بیشتر از این تاج دوست دارم و این عشق از همان نگاه نخستین که بر چهرهٔ زیبایش انداختم در من بیدار شد. انتظار روزی را می‌کشم که خون من با خون فرعون بزرگ در هم بیامیزد و فرمانروایی مصر نصیب اخلاف من گردد، آنوقت تو تنها به رسیدن به تاج و تخت می اندیشی، بنابراین اگر فرصت آن فرا رسیده است بگذار تاج وتخت از آنِ تو باشد، امّا بدان که اریکه‌ات را به زورزوبین خود واژگون خواهم ساخت! شاهزاده خانم را به من بده و خود تا زمانی طولانی فرمانروایی کن و پس از تو من جانشینت خواهم شد، زیرا همانطور که خودت هم گفتی من هنوز وقت برای انتظار کشیدن دارم.»

ایه دست به دهان خویش مالید، مدتّی به تأمل پرداخت و چهره‌اش کم کم بازتر شد، زیرا سرانجام ریسمانی پیدا کرده بود که بر گردن حارمحب بیندازد و هر کجایش که بخواهد به دنبال خویش بکشاند. من همانطور که بر زمین نشسته بودم و گفتگوی آنها را گوش می کردم دچار شگفتی شدم که چرا آدمی تا این اندازه گرفتار خودخواهی و فریفتهٔ قدرت است؟ فرعون در اتاق مجاور بود و هنوز نفس می‌کشید، امّا ایه و حارمحب مشغول تقسیم قدرت میان خود بودند. صدای ایه رشته افکارم را پاره کرد. او گفت: «تو مدتی طولانی در انتظار وصال شاهزاده خانم بوده‌یی بیا و اندکی دیگر نیز انتظار بکش! تو نخست بایستی نبردی سخت را رهبری کنی، بنابراین تدارک مقدّمات ازدواج در زمان جنگ ممکن نیست. از سوی دیگر مدت زمانی نیز لازم است تا شاهزاده خانم موافقت خود را با این ازدواج اعلام کند، زیرا شدیداً از تو متنفّر است و حقیرت می انگارد. من وسیله‌یی در اختیار دارم که او را وادار کنم به تو توجه و علاقه پیدا کند. حارمحب سوگند به تمام خدایان مصری آنروز که تاج دو طبقه سرخ و سفید را بر فرق سر بگذارم با دست خود کوزه‌یی را میان شما دو نفر خواهم شکست و از آن لحظه شاهزاده خانم از آنِ تو خواهد شد. بیش از این برای تو کاری نمی توانم انجام داد، چون با این عمل به غایت نهائیت رسانده‌ام.»

حارمحب نیز دیگر علاقه‌یی به چانه زدن نشان نداد، زیرا گفت: «چنین باشد! بگذار این وضع رسواکننده و نامطلوب را به انجامی نیک برسانیم. فکر نمی‌کنم این کار برای تو دشواری و زحمتی به دنبال داشته باشد، زیرا شدیداً به این تاج که ارزشی بیش از بازیچهٔ کودکان ندارد عشق می ورزی.»

حارمحب چنان گرفتار خشم و هیجان بود که فراموش کرده بود من هنوز در آنجا حضور دارم و وقتی به اطراف نظر انداخت و مرا دید با لحنی آرام گفت: «سینوحه، هنوز اینجا هستی؟ روز بدی است و تو به اسراری پی بردی که افراد حقیر و ناچیز نباید از چنین رازهایی سر درآورند از اینرو فکر می‌کنم که بایستی تو را کشت، امّا چه می توان کرد، چون دوست من هستی و خود را به این کار قادر نمی بینم.»

هشدار و سخنان حارمحب برای من مضحک و مسخره بود، زیرا فکر می‌کردم که حارمحب و ایه افرادی چنان بی ارزش و پست هستند که بر سر تاج وتخت با یکدیگر چانه می زنند و معامله می‌کنند و من

که برزمین نشسته و بـه گفتگوی آنها گوش فرا می دادم تنها فرد شریف و ارزشمند آن جمع بودم. من خود وارثی ذکـور از تخـمـهٔ فرعـون بزرگ بـودم و خـون مقـدّس در رگم جـاری بـود. از اینـرو نتوانستـم از خـنده خودداری کنم دستم را مقـابل دهان گرفتم و قـهـقهه زدم. ایه که پنـداشته بود به او توهـین می‌کنم گفت: «سینوحه، درسـت نیست که ما را مسخره کنی. موضـوعاتی که دربارهٔ آن صـحبت می‌کردیم بسیار جدّی است و جای خنده نـدارد. ضمناً به خـوبی دریافته‌یـی که فرصت آن فرارسـیده است تا فرعـون اخناتون از میان برداشته شـود از اینـرو بایستی به عـنـوان پزشک مخصوص وی همیـن امروز جمجمهٔ او را بشکـافی و سعی کنی چـاقوی جـرّاحی را هر چه عمـیق‌تـر در مغز او فرو کنـی تا هـمانطور که معـمـول و مرسوم است بمیرد.»

حارمحب گفت: «در ایـن کارمن هیچگونـه مداخله‌یی نخواهم کرد! انگشتان من هـنگام عقد پیمان از تماس با دست ایه به اندازهٔ کافی کثیف و آلوده شده است، امّا ایه سخن به حق می‌گوید. اگر قرارست که مصر از این بحران نجات پیدا کند در اینصورت فرعون باید بمیرد و راه چارهٔ دیگری وجود ندارد.»

دوبـاره دستم را مقابل دهـان گـرفتم و خندیدم، آنـقدر که آرام شدم و گفتم: «بـه سبب نقصان دلیل وظیفه و تـکلیف پزشکی به من اجـازه نمی دهد کـه جمجمهٔ او را بشکافم، امّا مطـمئن باشید که به عنوان یک دوست صمیمی و دلسوز دارویی به او خواهم خوراند که به خوابی عمیق فرو رود و هرگز بیدار نشود و از این طریق من با شما پیوندی ناگسستنی خواهم بست که دیگر از من نترسید.»

همزمان بـا گفتن این جـمـلات شیشه رنگیـن دارویی را که حریحور به من داده بود پیش کشیدم و محتوای آن را در جـام ریـختـم و شـراب به آن اضافـه کـردم و بو یـیـدم تا مطمـئن شوم بـویـی از شراب بر نمی خیزد. جام را در دست گـرفتم و هـر سه وارد اتاق فرعـون شدیم. فـرعون تاج از سر بـرداشته و کـناری گذاشته بود و نـزدیـک آن تـعلیمی و تازیـانـه سلطنت به چشم مـی خـورد و فرعون با صورتی رنـگ‌پـریده و چشـمانی که چون خون‌سـرخ بـود در رختخواب آرمیده بـود. ایه با کنجکاوی و ولـع دستی به تاج کشید و تازیانه را در دست گـرفت و گـفت: «فرعـون اخناتون، دوست تـو سینوحه دارویـی شفابخش برای تـوتهیه کرده است، بنوش که شفا بیابی تا فردا دوباره دربارهٔ رخدادهای ناگوار و وضع نابسامان مصر با یکدیگر گفتگو کنیم.»

فرعون از جای برخاست و در رختخواب نشست، جام در دست گرفت و به یک‌یک ما به ترتیب نگاه کرد، نگاه خسته او چنان نـافذ بود که بر پشتم رعشه انداخت، سپس به من گفت: «جانوری مریض را از سر ترّحم بـا ضـربه گرز از پای درمی آورنـد. سینوحـه تـو هم به من رحم آورده‌یـی؟ اگر چنین است از تو سپاسگزارم، زیرا شگفتی برای من از مرگ تلخ‌تر است و مرگ شیرین‌تر از عطر مُرّ.»

فرعون جام را به طرف دهان بـرد، امّا دستانش طوری می لرزید که شراب بر چانه‌اش ریخت و مجبور شد که با دو دست جام را محکم بگیرد و تمام محتوای آن را در کام خویش فرو ریزد، سپس به جای خود بازگشـت و سر بر بـالش نهـاد. ما سه نـفر مـدتی طولانـی او را زیر نظر داشتیـم، سخـن نمی‌گـفت، بل با نگاهی بی‌فروغ و خسـتـه به دنیای ساخته و پـرداختهٔ خویش خیره شده بـود. اندکی بعد رعشه‌یی بـر تنش

افتاد حارمحب دوش‌انداز از دوش برگرفت و بر روی فرعون گسترد و همزمان ایه دست به افسر پادشاهی برد و برای آزمایش بر سر خویش نهاد.

فرعون اخناتون بدینگونه راه دیار دیگر پیش گرفت. آری مرگ را من به او عرضه کردم و فرعون آن را از دست من گرفت و پذیرایش شد. نمی دانم چرا به این کار دست یازیدم شاید از این جهت که آدمی باطن خود را نمی شناسد، امّا اکنون بر این باور هستم که مریت و پسرم توت مرا به این کار واداشته بودند، نه به انگیزهٔ نجات مصر. کینه و نفرت به فرعون و اعمالش مرا به این کار برانگیخت نه دوستی و رفاقت او، امّا بدون شک این عمل از قبل در ستارگان نوشته شده بود و من از این طریق حقّ خود را بازگرفتم. با دیدن جسد او نزد خود اندیشیدم که آیا به حق خود رسیده‌ام؟ امّا آدمی از آنچه که در باطنش می‌گذرد خبر ندارد، زیرا قلب او از نهنگ رود نیل نیز سیری ناپذیرتر است.

پس از حصول اطمینان از مرگ فرعون کاخ زرّین را ترک کردیم و به خدمتکاران دستور دادیم که مزاحم خواب و استراحت فرعون نشوند. با مداد روز بعد کارکنان دربار، فرعون را مرده یافتند و شیون و زاری آغاز کردند. صدای ناله و گریه کاخ را پر کرده بود، امّا به اعتقاد من مرگ فرعون برای بسیاری عاملی تسکین دهنده و آرام کننده بود. ملکه نفرتی تی با چهره‌یی که از خطوط آن کسی نمی توانست پی به مکنونات قلبی او ببرد کنار بستر مرگ فرعون ایستاده بود. همان موقع که من بر حسب وظیفه مشغول تدارک مقدّمات حمل جنازهٔ فرعون به خانهٔ مرگ بودم ملکه نفرتی تی نیز با دستان زیبایش مشغول نوازش انگشتان لاغر و باریک و گونه های رنگ‌پریدهٔ فرعون بود. این ساختمان و کاخ زرّین تنها مکانی بود که در آن هنوز جنب‌وجوش و آثاری از حیات دیده می شد. جسد فرعون اخناتون را تا خانه مرگ تشییع کردم و به دست مرده‌شورها و مومیاگرانش سپردم تا او را برای زندگی جاوید آماده سازند.

بر پایهٔ قانون و سنن کهن سکنرهٔ جوان وارث تاج و تخت فرعون بود، امّا از شدت تأثر و تأسف از مرگ فرعون گیج و مبهوت شده بود و بدون گفتن سخنی از سردانایی به پیرامون خویش می نگریست، زیرا عادت کرده بود که تنها اندیشه های فرعون را مورد تأمل قرار دهد و آن را بپذیرد. ایه و حارمحب به او گفتند، اگر مایل به حفظ تاج وتخت فرعون باشد، بایستی هر چه زودتر راهی طیوه شود و برای آمون قربانی کند، امّا او اعتنایی به پیشنهاد ایشان نکرد چون جوانی بود که با چشمان باز خواب می دید از اینرو گفت: «می خواهم به تمام خلق ها تجلّی نور آتون را اعلام کنم و برای پدرم فرعون اخناتون معبدی باشکوه بسازم و به مقام خداییش برسانم، زیرا او همانند دیگر آدمیان نبود.»

دربارهٔ رفتار کودکانه اش سخنان بسیار بر سر زبانها بود و او را جانشینی نالایق می نمود.

ایه و حارمحب نیز به مشکلات جانشینی فرعون آگاه بودند پس سکنره را به حال خود گذاشتند و رفتند و روز بعد که سکنره رهسپار شکار ماهی شده بود، قایقش واژگون و خود طعمهٔ نهنگان رودخانه گردیده بود. چنین گفته می شد، امّا ماهیت یقیناً به گونه‌ای دیگر بود. در عین حال معتقد هم نیستم که حارمحب او را کشته باشد و سوءظن من بیشتر متوجه ایه بود، زیرا همو بود که برای به قدرت رسیدن خود به سکنره پیشنهاد کرده بود تا به طیوه بازگردد.

ایه و حارمحب پس ازاین واقعه نزد توت رفتند. او کف اتاق نشسته بود و مطابق معمول همراه همسرش آنخزه آتون عروسکبازی می‌کرد. حارمحب به او گفت: «توت. از خاک کثیف برخیز، چون از این لحظه به بعد تو فرعون هستی!»

توت با حالتی که از آن فرمانبرداری مشهود بود از جای برخاست و بر تخت زرّین نشست و گفت: «فرعون من هستم؟ تعجب نمی‌کنم، زیرا همواره خود را بالا تر از دیگران احساس می‌کردم. از این پس با تازیانهٔ خویش بدکاران را تنبیه خواهم کرد و با تعلیمی خود همچون چوپانی مراقب نیکی ها و نکوکاران خواهم بود.»

ایه گفت: «توت. مهمل مگو! آنچه که به تو می‌گویم بایستی اطاعت کنی. قبل از هر چیز با کاروانی از شادی و سرور به طیوه خواهیم رفت و تو در آنجا موظف هستی در معبد بزرگ برای آمون قربانی کنی آنگاه کاهنان بر تنت روغن مقدّس خواهند مالید و تاج سرخ و سفید را بر سرت خواهند نهاد. فهمیدی؟!»

توت اندکی تأمل کرد و سپس پاسخ داد: «اگر به طیوه بروم، آیا آرامگاهی همانند آرامگاه فرعون بزرگ برای من خواهند ساخت؟ آیا کاهنان درون آن را با اسباب بازی، چار پایه های زرّین و رختخواب نرم خواهند آراست؟ گورهای آخه‌تاتون تنگ و تاریک است نقاشی های دیواری چندان خشنودم نمی سازد و می خواهم اسباب‌بازی و چاقوی ظریف و آبی رنگ خود را نیز که هت‌هیترها به من هدیه داده‌اند همراه خود به آرامگاه ببرم.»

ایه به او اطمینان داد و گفت: «کاهنان حتماً برای تو آرامگاهی باشکوه خواهند ساخت! توت. تو پسر بچه‌یی زیرک هستی، زیرا دانسته‌یی که پیش از نشستن براریکهٔ پادشاهی بایستی به گور خود فکر کنی، امّا نخست باید نام خود را تغییر دهی. کاهنان آمون از نام «توت عنخ آتون» خوششان نمی آید، از امروز به بعد تو «توت عنخ آمون»[1] است.»

توت با این پیشنهاد مخالفتی نکرد و تنها خواست نوشتن نام جدیدش را بوی یاد دهند، زیرا نگارش نام آمون را نمی دانست و بدینوسیله برای تخستین بار نام آمون را با علایم خطّی نوشت.

نفرتی تی وقتی آگاه شد که «توت عنخ آمون» به پادشاهی برگزیده شده و به او اعتنایی نکرده‌اند، علی رغم اینکه سوگوار بود امّا دستور داد تن و گیسوانش را روغن معطر بمالند، سپس زیباترین جامه اش را پوشید و نزد حارمحب که در کشتی جنگیش به سر می برد رفت و به او گفت: «براستی مضحک است که پسربچه‌یی نابالغ فرعون مصر شود و پدر ملعون من سر پرستی او را به عهده بگیرد و در واقع خود بر مصر حکومت کند در حالیکه من ملکهٔ مصر و نیز ملکهٔ مادر هستم! به جز این مردها همواره مرا با تحسین

۱) Tutanchamon: توت عنخ آمون: وقتی گور این فرعون نامدار کشف شد، در سردابه‌یی اسباب‌بازی ها، چهار پایه های زرین، اشیاء گرانبهای بسیاری بدست آمد. بر روی سینه مومیایی او حلقه‌یی از گل قرار داشت که همسر او نهاده بود. میکا والتاری در نوشتن این قصه، جای‌جای پا بر حقایق تاریخی نهاده است.

نگریسته و آیت زیبایی و زیباترین زن مصرم دانسته اند؛ گو اینکه در این باره راه اغراق رفته اند. حارمحب اگر چه سوگ و عزا چشمانم را کِدِر و پشتم را خمیده کرده است امّا مرا بنگر شاید تو هم با ایشان همعقیده باشی! حارمحب به من نگاه کن! فرصتی گرانبها سر رسیده است و قدرت سرنیزه در دست تو است. من و تو مشترکاً می توانیم نقشه‌یی طرح کنیم که از هر لحاظ به سود مصر باشد! من به صراحت با تو سخن می‌گویم، زیرا به سرنوشت مصر می اندیشم و می دانم ایه پدر ملعون من، مردی پست، لئیم و سفیه است که برای مصر زیان بسیار به بار خواهد آورد.»

حارمحب نفرتی تی راورانداز کرد و او به بهانه اینکه گرما آزارش می دهد ردای خود را کنار زد تا حارمحب بیشتر متوجهٔ زیبایی های ناپیدای بدنش شود. او از اتحاد مخفی حارمحب و ایه خبری نداشت. نفرتی تی حتی اگر می دانست که حارمحب فریفتهٔ شاهزاده خانم باکتامون است اهمیتی به آن نمی داد، زیرا تصور می‌کرد با زیبایی و لوندی خود قادر خواهد بود عشق شاهزاده‌یی بی تجربه، زیبا و شجاع را از قلب حارمحب بزداید. او به موفقیت های خویش که در کاخ زرّین به آسانی بدست می آورد عادت کرده و غرّه شده بود و می پنداشت با حارمحب نیز چنین تواند کرد.

زیبایی او بر حارمحب تأثیری نکرد چون نگاهی سرد به نفرتی تی انداخت و گفت: «در این شهر لعنتی به اندازه کافی در کثافت فرو رفته ام و میل ندارم با تو نیز درگیر شوم. ضمناً قرار است متن اعلامیهٔ جنگ را به دبیرانم بازگو کنم تا بنویسند و برای دشمن بفرستم، از اینرو فرصت بازی با تو را ندارم.»

حارمحب تمام این ماجرا را مدت ها بعد برای من تعریف کرد می دانم که در کلّ از حقیقت دور نشده بود، زیرا ازهمان روزِ برخورد با نفرتی تی، ملکه به او نفرت شدید پیدا کرده بود و کوشش می‌کرد حارمحب را نزد دیگران کوچک کند و به آوازهٔ نیکش لطمه وارد سازد. نفرتی تی در طیوه با شاهزاده خانم باکتامون طرح دوستی ریخت و به طوری که بعداً شرح خواهم داد این دوستی به زیان حارمحب تمام شده بود از اینرو حارمحب نیز که احتمال می داد چنین وضعی پیش خواهد آمد صلاح را در این دیده بود که بیش از این نفرتی تی را نیازارد و دوستی او را برای خود حفظ کند و خود را در غم از دست دادن فرعون با او شریک بداند. ضمناً حارمحب نمی خواست از جسد فرعون هتک حرمت شود، زیرا فرعون را دوست می داشت؛ اگر چه نام و نگاره های او را از تمام سنگ نبشته ها و تندیس ها محو و معبدآتون را در طیوه منهدم کرده بود. برای اثبات این دوستی وسیله محارم و نزدیکان خویش جسد فرعون را مخفیانه از آخه تاتون به طیوه منتقل کرد و او را در کنار مادرش مدفون ساخت تا به چنگ کاهنان نیفتد، زیرا اینان در نظر داشتند جنازه اخناتون را بسوزانند و خاکستر آن را به رودخانه بریزند تا روح او برای ابد در عمیق ترین نقطهٔ وادی مرگ سرگردان بماند. حارمحب امّا زودتر از آنها دست به کار شد و جسد فرعون را در مکانی امن پنهان کرد.

۶

با موافقت توت عنخ آمون، اِیه دستور داد چند فروند کشتی به آخه‌تاتون آورده شود. تمام ساکنان دربار سوار بر این کشتی ها آخه‌تاتون را ترک کردند. موجود زنده‌یی در شهر باقی نماند. جز مرده‌شورها و مومیاگران که بایستی جسد فرعون را در خانهٔ مرگ مومیایی می‌کردند فرعون قبلاً دستور داده بود که در دل کوههای خاوری شهر، دخمه‌یی را جهت دفن جسدش مهیّا سازند.

به این ترتیب آخرین ساکنین شهرِ بر بلندای آسمان نیز آنجا را ترک گفتند. این مهاجرت چنان سریع انجام شد که حتی ظروف غذا بر روی میزها و اسباب‌بازی های توت بر کف اتاق او بر جا ماند.

بادی که از صحرا برخاسته بود بتدریج پنجره ها را از جا کنده و شن و ماسه را در اتاق ها انباشته بود. باغات شهر آخه‌تاتون خشک شده و به صحرا پیوسته، استخرهای مخصوص نگهداری ماهی خشک شده، نهرها و جویبارها را شن و ماسه پر کرده و درختان میوه خشک شده بودند. دیوارهای گلی خانه‌ها ترک برداشته، سقف ها فروریخته و شهر صورت ویرانه‌یی را به خود گرفته بود، شغال ها در اتاق های خالی منازل لانه کرده بودند و زوزه می‌کشیدند. بدینگونه بود که آخه‌تاتون از نشانه های حیات تهی شد؛ شهری که بر پایه خواست و ارادهٔ اخناتون از دل صحرا بیرون آمد و زمانی بر آسمان سرِ فخر می سایید.

اهالی طیوه برای آمون جشن گرفتند و مقدم فرعون جدید را که کودکی بیش نبود گرامی داشتند. آری. نهاد و قلب آدمی چنین ساده و خوش باور است که امیدها و آرزوهای خویش را به آینده گره‌زده، از اشتباهات و ناکامی های گذشته خویش پند نمی‌گیرد و می پندارد که فردایِ روز از امروزش بهتر خواهد بود و مردم طیوه با همین انگیزه در تفرجگاههای دو طرف خیابان‌قوچ گرد آمدند، میدان مقابل معبد نیز از جمعیت پر بود و همگی با این خیال که اگر فرعون جدید به قدرت برسد آیندهٔ آنان نیز روشن و سعادت‌آمیز خواهد شد بر سرراهش گُل می افشاندند و شادی می‌کردند و اگر کسی ساکت و مردّد در میان جمع به این صحنه می‌نگریست، سنان زوبین سربازان اِیه و حارمحب هشدارش می داد و بیدارش می‌کرد!

در بندرگاه و محلهٔ فقیرنشین شهر هنوز از خرابه ها دودی غلیظ برمی خاست و بوی گند مردارها در رودخانه مشام را می آزرد. بر روی بام معبد کلاغ و لاشخورهای بسیار جمع بودند و از حنجرهٔ خونینشان بانگی کریه و چندش‌آور بیرون می دادند. اینان تا بدانجا از گوشت مردار انباشته بودند که نمی توانستند پرواز کنند. نهنگان رودنیل نیز شکمشان طوری پرشده بود که قادر به تکان دادن دُم نیرومند خود نبودند و بی‌حال کنار ساحل افتاده و کام خویش را بازگذاشته بودند تا پرندگان کوچک، باقیماندهٔ طعمهٔ وحشت‌آور آنها را از لای دندان هاشان بیرون کشند. در میان خرابه ها و باقیماندهٔ خانه های آتش گرفته زنان و کودکان وحشتزده اینجا و آنجا سر می‌کشیدند تا شاید وسیلهٔ منزل و مایملک خود را بازیابند.

باربران و بردگان بیکس و کـار به دنبال ارّابه های جنگی فرعون می دویدند تا شاید در میان سرگین اسبان دانه‌یی گندم بیـابند و سدّ جوع کنـنـد. آری. گرسنگی این چـنین در طیوه بیداد مـی‌کرد. من، سینوحـه به موازات ساحل گام بر می داشـتـم هنوز از نهرها و جوی هـا بـوی خـون به مشام می رسـید. سبدهای خالی کشتی ها و قایق های متروک جای به جای به چشم می خورد و من بی اراده به سوی میکده دم‌نهنگ روان بودم؛ جایی که آخرین بار مریت و توت در آنجا بودند و زندگیشان فدای آتون و حماقت های من شده بود.

راهی را که من طی می‌کردم بـه خرابهٔ میکدهٔ دم‌نهنگ منتهی می شد. جمله مریت را به یاد آوردم که زمانی به من گفته بود: من ردای تنهایی تو هستم نه زیرانداز تو.

توت کوچک را نـیز به خـاطر آوردم که پسر مـن بود و من از ایـن واقعیت بی خبر! او را در عـالم خیال برابر خود با گـونه هـای برجسته اش دیدم و احساسش کردم مانند گذشته دسـت بر گردنم انداخته و گـونه به گـونـه‌ام چسبـانـده اسـت. در حـالیـکـه بـوی دودی آزار دهـنده مشـامـم را پـرسـاختـه بـود، در کوچـه ها و خیابان هـای پرگرد و خاک بندر راه می رفتم و در عـالم خیال جسد سوراخ سوراخ شـده مریت و زلف نرم و از خون بـه هم‌چسبـیده تـوت کوچـک را بـرابر خـود می دیدم. بـا چشم درون، ایـن مناظـر وحشتـنا ک را می نگریستم و به خود می‌گفتم؛ فرعـون اخناتون چه آسان مرد! در جهان هیچ چیز وحشتنا کتر و خطرنا کتر از رؤیاهای خودکامگانـی نیست که خون و مرگ می‌کـارند و شکم نهنگـان را پر می‌کنند! این انـدیشه ها هنگام گشـت در بـندرگاه متـروک بـه سرم خطور می‌کرد. از دور صـدای فریاد شعف انـگیز مردم به گـوشم مـی رسـید که در میدان مـقـابل معبد بـه فـرعون توت غنخ آمون درود مـی فـرستادند و می پـنـداشتند که این پسربچهٔ گیـج و خُل که همواره رؤیـای داشتن آرامگاهی پرشکوه را در سر داشت بیعدالتی و ستم را ریشه کن خواهد کرد و دگر بار صلح، آرامش و رفاه را بر سراسر دیار کِمِت حکمفرما خواهد ساخت!

مبهـوت، حیران و بی هـدف ره می سپـردم_ با این اندیشـه که دوباره تنها بودم و خـونم بیهوده در رگ توت جاری شده بود و او هرگز نـزد من باز نـخواهد گشت دیـگر امیـدی به جاودانه زیسـتن و حیـات ابدی نداشتـم و مرگ را تنهـا عامل آرامش و خـواب آسوده می پنـداشتم و آن را هـمچون گرمـای مطبوع آتشدانی می دانستم که در شبی سـرد تنم را نوازش می داد. خدای فرعـون اخناتون تمام امیـدها و شادی ها را از من دور کرده بود و من به این حقیقت رسیده بودم که همهٔ خدایان در خانه هایی تاریک می زیند که بازگشت از آنجا میسور نیست. فرعون با آگاهی شرنگ مرگ را از دست من گرفته و نوشیده بود تا همه چیز را برای ابد فراموش کنـد؛ چگونه می تـوان این خدمت مرا پـاداش داد؟ تلخی، قلب مرا همچون تیزاب می خورد و احساس می‌کردم همهٔ آدمیـان به ویژه مردمی که در میـدان معبد هماننـد احشام عربده می‌کشند دشـمن من هستند. اینان از تجارب خود هیچگونه درسی نگرفته و چون گذشته هنوز هم خوش‌باور و ابله بودند.

بندرگـاه متروک و خرابـه های آن بوی مـرگ و نیستی مـی داد. از زیر انبـوه سبدها و جـوالهای خالی، ناگهان هیـأت آدمـی دیدم که چهاردست و پا خود را به سوی من کشید. او مردی کوچک اندام و لاغر بود که اعضای بدنش به سبب سوء تغذیه در کودکی خمیده و کج شده بود. با زبان سیاه رنگش لب خود را تر کرد و نگاهی وحشیانه به من انداخت و گفـت: «آیا تو سینوحـه پزشک سلطنتـی نیستی که طرفدار آتون

بودی و زخم بینوایان را التیام می دادی؟» با صدایی تعجب‌آور و غریب خنده‌یی کرد و از زمین برخاست و انگشت سبابه‌اش را به طرف صورت من گرفت و ادامه داد: «تو همان سینوحه نیستی که بین مردم نان پخش می‌کردی و می‌گفتی این نان تبرّک آتون است، بخورید و شکرگزار او باشید؟ اگر چنین است تو را به تمام خدایان زیرزمین مراتکه‌یی نان ده! روزهای متمادی خود را از چشم گزمه های شهر پنهان داشته‌ام و حتی یکبار هم جرأت نکرده‌ام پای به ساحل رودخانه گذارم تا آبی بنوشم. سوگند به تمام خدایان زیرزمین که آب دهانم خشک شده و شکمم از گرسنگی به درد آمده است.»

نمی توانستم به او نان دهم، بدیهی است که او نیز چنین انتظاری نداشت بل می خواست از سر اندوه و دردی که داشت مسخره و تحقیرم کند. مرد ناشناس گفت: «کلبه‌یی داشتم هر چند فقیرانه که از آن بوی ماهی فاسد شده به مشام می رسید امّا به هر حال ملک من بود همسری داشتم که زشترو بود و از سوءِ تغذیه ضعیف و ناتوان شده بود امّا به هر حال همسر من بود.فرزندانی داشتم که رنج گرسنگی را در چهره و نگاهشان به چشم خود می دیدم، امّا به هر حال فرزندان من بودند. اکنون کلبهٔ من، همسر من و فرزندان کجا هستند؟ خدای تو آنها را از من گرفت و آتون خرابکار آنان را از دامنم ربود و من اکنون در این گوشهٔ دور افتاده و متروک، با دستانی آلوده به مدفوع بایستی به زودی بمیرم؛ چیزی که آرزوی من است و به پیشوازش می روم.»

پیش پای من نشست، مشت های گره شده‌اش را بر شکم باد کردهٔ خویش فشار داد با چشمانی که حالتی وحشیانه داشت به من خیره شد و در گوشم زمزمه کرد:

«شاید این بازی که ما به آن دست زدیم ارزشی داشته باشد،اگر چه دوستان من در این ماجرا از بین رفتند و من خود در شرف مردن هستم، امّا یاد ما در اذهان خلق باقی خواهد ماند و از ما تا ابد به نیکی سخن خواهند گفت، شاید یاد ما در اذهان کسانی باقی بماند که با دستان خویش زحمت می‌کشند و کار می‌کنند و ضربات تازیانه پشتشان را زخم می‌کند. آنان همیشه ما را به یاد خواهند داشت در حالیکه آتون را فراموش کرده‌اند و نام ملعون فرعون از تمام سنگ نبشته ها محو شده است. شاید یادی از ما هر چند کمرنگ و ضعیف در خاطرهٔ مردمی که در آینده روی آرامش و راحتی را خواهند دید باقی بماند و سرنوشت و اشتباهات ما درسی برای فرزندان ایشان گردد که زمانی با شیر تلخ مادران خود در این روزگار پر از ادبار و بدبختی بزرگ شده‌اند و خوشا به حال اینان که از بدو تولّد درس هایی می آموزند که ما در پایان زندگی خویش آموختیم. آنها خواهند فهمید که تفاوتی میان آدمیان نیست، که تیغ پوست تن نجیب‌زادگان را به آسانی می درد، که خون خون است، خواه از قلب آدمی گرسنه و خواه از قلب آدمی مرفه‌الحال بیرون جهد آنها خواهند فهمید که بردگان و بینوایان نه به فراعنه و پزشکان سلطنتی نه به قوانین و قول ها و تعهدات اعیان و اشراف، بل به نیروی مشت خود متکی توانند بود— و اینان خود آفرینندهٔ قوانین برای خویشتن هستند. کسی که با اینان نیست در واقع علیه ایشان است و برای این منظور نه ترحمی وجود دارد و نه تفاوتی میان آدمیان. سینوحه، آیا قلب تو زمانی با ما نبود؟! گرچه به ما نان می دادی و سخنان فریبنده دربارهٔ آتون می‌گفتی، امّا علیه ما بودی. خدایان همگی شبیه یکدیگر هستند

همینطور فراعنه و اعیان و اشراف، امّا هرگز مایل به قبول این حقیقت نیستند. آری من «متی»[1] ماهی پاک کن چنین می‌گویم و از گفتهٔ خود پشیمان نیستم و نخواهم شد چرا که بزودی باید بمیرم و جسدم به رودخانه افکنده شود، امّا یادبودی حقیر از من بر روی زمین به جا خواهد ماند: من هستهٔ شورش و ناآرامی در قلب بردگان، آتش پنهان در چشمان ایشان و مزهٔ گس شیرمادران بینوا خواهم بود! من متی ماهی پاک کن با خمیر مایهٔ خود خمیری بزرگ را آماده پختن خواهم کرد!»

چشمان تبدارش به من خیره و دستان مجروحش به دور زانوانم حلقه شده بود. او را کنار زدم، خود. دوزانو بر خاک نشستم و دستانم را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم:

«متی، می بینم که زیرلباس ژنده‌ات خنجری پنهان داری، اگر می پنداری که کوتاهی از سوی من است مرا بکُش! بکُش مرا که از رؤیاها و کابوس های خویش دیگر سیر شده‌ام و هیچ چیز به وجدم نمی آورد! اگر کشتن من آسوده خاطرت می سازد، پس بکش مرا به جز این نتوانم خدمتی دیگر به تو کرد!»

خنجر را از زیر لباس بیرون کشید، تیزی آن را روی دست خویش امتحان کرد و سپس مرا نگریست و خنجر را به سویی پرت کرد و گفت:

«به من ثابت شده است که کُشت‌وکشتار بی فایده است و از این رهگذر به جایی نتوان رسید، زیرا خنجر کور است و بیگناه و گناهکار را نمی شناسد و بر بدن هر دو جای می‌گیرد. گفته های مرا فراموش کن و بدی های مرا ببخش. اگر کسی خنجر خود را بر بدن دیگری فرو کند، مثل این است که برادر خود را مجروح ساخته است. پنداری که ما بردگان و بینوایان این حقیقت را بهتر از دیگران درک می‌کنیم و از اینرو میل به کشتن دیگران نداریم. سرانجام شاید پیروزمندان واقعی ما باشیم و آنان که زندگی ما را به بادفنا داده‌اند مغلوبان، زیرا آنان خویشتنِ خویش را از دست داده‌اند. سینوحه، برادر من شاید روزی برسد که آدمی همنوعان خود را برادر خویش پندارد و دیگر دست به قتل آدمیان نزند، پس تا آن روزِ موعود، اشک من مرده ریگی است که برای برادران خویش به جای می‌گذارم! باشد که اشک گرم متی پس از مرگ او مایهٔ رؤیاهای خوش بردگان و فقرا شود! باشد که مادران با اشک من خواب آرام و دلچسب به نوزادان خویش هدیه کنند! باشد که صدای نالهٔ من تا ابد از میان سر و صدای آسیاب های سنگی به گوش برسد تا هر کس که آن را شنید در اطراف خویش به جستجو و شناسایی برادر خود بپردازد.»

در حالیکه می‌گریست و اشک داغش بر دستم می ریخت، با انگشتان خویش گونه هایم را لمس کرد و در همان حال بینی ام از بوی تند ماهی گندیده که از تن و لباسش برمی خاست پر شد. او چنین ادامه داد: «سینوحه، برادر من. برو تا به چنگ گزمه ها نیفتی و وجود من سبب زیانی برای تو نشود! برو. امیدوارم که اشک های من قدم‌به‌قدم بدرقه‌ات کنند، تا چشمانت باز شود و همه‌چیز را چنان بینی

1) Meti

که من می بینم و سرانجام اشک های من گرانبهاتر از مروارید و سنگ های قیمتی به نظرت آید، زیرا من در این لحظه تنها نمی‌گریم: در درون من نسل های زیردست و ستمدیدهٔ تمام قرون و اعصار می‌گریند آبی که هم اکنون در رودخانه جاری است اشک کسانی است که پیش از ما زندگی می‌کردند و بر ایشان ستم می رفت و آبی که در سرزمین های بیگانه به صورت باران بر زمین می بارد، اشک کسانی است که پس از ما به دنیا خواهند آمد. سینوحه، حال که این واقعیت ها را دریافتی پس بدان که دیگر تنها نیستی.»

دیدم که بر زمین خم شد و انگشتان خمیده‌اش زمین ساحل را خراشید و قطرات اشکش به سان دانه های مروارید خاکستری رنگ بر خاک ریخت. گرچه سخنان او را درک نمی‌کردم امّا آماده بودم که به دست وی کشته شوم. به سرعت از او دور شدم و با دوش انداز خویش دستانم را که از اشک او خیس شده بود پاک کردم، امّا بوی گس بدن او را هنوز در بینی خود احساس می‌کردم. او را به فراموشی سپردم، نمی دانستم پاهایم مرا به کجا می برند و تلخی های زندگی به سان تیزاب قلبم را می خورد، چون اندوه و تنهایی من بزرگتر از اندوه و تنهایی دیگر آدمیان بود. احساس کردم که پاهایم مرا به سوی خانه‌ام می‌کشاند به کودکانی برخوردم که از سرترس خود را از دید من پنهان می‌کردند و زمانی که در خرابه ها در جستجوی اثاثه و اموال خود بودند و نگاهشان به من می افتاد چهره‌شان را می پوشاندند.

خانهٔ من دستخوش حریق شده و سوخته بود. دیوارهایش از دود سیاه شده و حوضِ خانه بدون آب و خشکیده بود. شاخه های درخت انجیر برگ نداشت و لخت بود و تنهٔ درخت سوخته و تبدیل به نیمسوز شده بود. بین دیوارهای مخروبه الواری چند به چشم می خورد و زیر آن کوزه‌یی آب دیده می شد. ناگهان موتی به سوی من آمد، خمیده‌خمیده راه می رفت و زخم های زیادی بر تنش دیده می شد. بر موی خاکستری سر خود گِل مالیده بود و ابتدا به چشمم عجوزه‌یی وحشت انگیز آمد به طوری که خواستم از او فرار کنم، امّا با پایی لرزان برابر من تعظیم غرّایی کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: «مبارک باد آن روزی که ارباب مرا به خانه رهنمون شد!»

او بیش از این دیگر سخنی به میان نیاورد. بر زمین نشست و چهره‌اش را با دست پوشاند که مرا نبیند. «شاخدارها» بدن رنجور و نحیف او را زخمی کرده بودند که تقریباً التیام یافته بود. با اکراه پذیرفت که معاینه‌اش کنم. از او پرسیدم: «کاپتاه کجاست؟» پاسخ داد: «کاپتاه مرده است؛ گفته‌اند که او را بردگان کشته‌اند، چون به آنان خیانت کرده و به مأموران پیپتامون شراب داده بود.»

گفته هایش را باور نکردم، چون می دانستم کاپتاه از بدترین و خطرناکترین مهلکه ها جان سالم به در خواهد برد.

موتی از شک و تردید من نسبت به سخنان خویش به شدت خشمگین شد و گفت: «خندهٔ تمسخرآمیز و زیرکانه‌ات حتماً دلیلی موجّه دارد، چرا که به نهایتِ خواستِ خویش رسیده و پیروزی آتون را به چشم دیده‌یی! شما مردان همگی شبیه یکدیگر و یکسان هستید تمام زشتی ها و بدی هایی که در جهان وجود دارد از شما برمی خیزد. مردان هیچگاه رشد عقلی نمی یابند و در سراسر عمر خود نوجوان باقی می مانند واز سر بچگی و کم عقلی به یکدیگر سنگ پرتاب می‌کنند و با چوبدست به جان یکدیگر می افتند. نهایت

سعی مردان این است، برای آنهایی که دوستشان دارند و خوبی آنها را می خواهند اندوه و نگرانی به وجود آورند. سینوحه حقیقت را بگو. آیا من همواره خوبی تو را نخواسته بودم؟ پاداش من در برابر این همه نیکخواهی چه بود؟ پایی فلج و زخم هایی بر سراسر بدن و دستی پر از گندم ترشیده در برابر یک دانه بلغور! گله و شکایت من برای خودم نیست، بل برای مریت است که بدان سان نیکخواه تو بود و به تو خدمت کردــ خیلی ساده است چون تو مرد هستی ــ ولی تو او را عمداً به کام مرگ کشاندی و این کار را چنان با دقت و مهارت انجام دادی که گویی قلب او را با دست خود دریدی. برای توت کوچک نیز گریستم، چون او را همانند پسر خود دوست می داشتم و همواره برای او نان عسلی می پختم تا شاید با نرمی، طبیعت وحشی ویژهٔ مردان را در وجود او بکشم. اما این اعمال نیک نزد تو ارزشی نداشت: تو آسیب دیده با چهره یی که جای جای آن پوستش ور آمده تهیدست و فقیر، امّا کاملاً خشنود و راضی نزد من آمده یی تا زیر سقفی که من با زحمت و مرارت در خرابه خانهٔ تو ساخته ام استراحت کنی و من برای تو خوراکی و نوشیدنی تدارک ببینم. شرط می بندم که شب از من فقاع بطلبی و بامدادان کتکم بزنی، چون به اندازهٔ کافی و با اشتیاق به تو خدمت نکرده ام. تو مرا وادار به کار خواهی کرد تا از سر کاهلی و تنبلی بتوانی لم بدهی و استراحت کنی. آری طبیعت مردان چنین است و مرا شگفت زده نمی‌کند، زیرا به اعمال تو عادت کرده ام.»

نکوهش های موتی و مجادله و مرافعهٔ او مرا به یاد کی پا و مریت انداخت قلبم از اندوه و الم پر شد و اشکم از چشم سرازیر. موتی وقتی حالت نزار مرا دید گفت: «سینوحه، به خوبی می دانی که نمی خواهم نگران و اندوهگینت کنم، بل تصمیم دارم به تو درسی داده باشم. هنوز مقداری گندم دارم که پنهانش ساخته ام و می خواهم از آن بلغور تهیه کنم و شوربایی خوشمزه برایت بپزم. با جگن رختخوابی نرم برای تو تدارک خواهم دید و شاید کم کم بتوانی دوباره به طبابت بپردازی و برای گذران زندگی خود درآمدی داشته باشی. به هر حال نگران آینده مباش؛ من در خانهٔ اعیان و اشراف شهر به کار مشغول شده ام و جامه های خون آلود ایشان را می شویم و در ضمن می توانم از عشرتکده یی که مشتریان آن اکثراً سرباز هستند کوزه یی فقاع قرض بگیرم تا قلبت را تازگی و طراوت ببخشی!»

در اینجا از گریستن خویش به شرم آمدم خود را آرام کردم و گفتم: «به اینجا نیامده ام تا بار مشقات تو را سنگین تر کنم. موتی بزودی اینجا را ترک خواهم کرد و شاید برای مدتی طولانی یا برای همیشه بازنگردم! از اینرو می خواستم پیش از مسافرت یکبار دیگر خانهٔ خود را که زمانی در آنجا سعادتمند و خوشبخت می زیستم از نزدیک ببینم. موتی، برای من خود را به زحمت مینداز، قادر نیستم گندم تو را بخورم، چون می دانم در طیوه قحطی وحشتناکی حاکم است و من برعکس می خواهم در صورت امکان مقداری نقره برای تو بفرستم تا در غیاب من به راحتی زندگی کنی. برای سخنان تو ارزش قایل هستم و تو را همچون مادر خود می پندارم، زیرا زنی بسیار مهربان هستی؛ حتی گاهی اوقات که سخنانت همچون نیش زنبور آدمی را می آزارد، ذره یی از محبّت و احترام من نسبت به تو کاسته نمی شود.»

موتی هق هق کنان با پشت دست آب بینی خود را پاک کرد و مانع رفتن من شد. آتشی روشن کرد و

از مقدار آذوقهٔ اندکی که داشت غذایی برای من تهیه کرد که هر لقمه‌اش در گلویم گیر می‌کرد، امّا برای آنکه مبادا ناراحت شود و احساس حقارت کند، خود را مجبور به خوردن آن می دیدم. هنگامی که مشغول صرف غذا بودم موتی به من خیره شد و سری تکان داد و گفت: «سینوحه بخور. بخور مردِ گرم مزاج هر چند که گندم من اندکی ترش شده و غذا را بدمزه کرده است، امّا بخور! وعده‌ایْ غذای خوب به آدمی آرامش و به قلب او شادمانی می بخشد و بدن را نیرومند می‌کند. برای کسی که بسیار گریسته است و خویشتن را تنها احساس می‌کند، هیچ چیز بهتر از غذای خوب نیست. می دانم که باز هم می خواهی راهی سفر شوی و کلّهٔ پوک خود را در تورها و کمندهایی که بر سر راهت گذاشته‌اند گرفتار کنی؛ من کاری نمی‌توانم کرد و مانعت نیز نمی‌توانم شد. بنابراین سینوحه، بخور تا قوی شوی. ارباب، من به تو وفادار و به انتظارت خواهم ماند و اگر بازگردی آن روز را نیز متبرّک خواهم دانست! برای من نگران و اندوهگین مباش. از اینکه دچار فقر و فاقه شده‌یی و تمامی دارایی و ثروت خویش را تبدیل به نان برای اطعام فقرا و بردگان کرده‌یی و در مقابل، آنها نه تنها ارزشی برای کار تو قایل نشدند هیچ، بل ابلهت خواندند و تمسخرت کردند نیز نگران و اندوهگین مباش. ارباب، اصل کار این است که تو دوباره به خانه‌ات بازگردی.»

تا فرارسیدن غروب در خانهٔ خود ماندم. آتش اجاق موتی در تاریکی شبانگاه نور می افشاند و این مکان تنها جایی در دنیا بود که ملک من و اقامتگاه من بود. بر تنهٔ خشک ترک برداشته و پوسته‌پوسته شدهٔ درخت انجیر و سنگِ خرد شدهٔ درگاهی دستی کشیدم و نزد خود فکر کردم که دیگر به اینجا باز نخواهم گشت و وقتی که انگشتانم دست استخوانی و مادرانهٔ موتی را لمس می‌کردند، به خود می‌گفتم بهتر است که دیگر به اینجا باز نگردم، زیرا برای کسانی که دوستشان می داشتم، جز نگون‌بختی و بیچارگی چیز دیگری به ارمغان نیاورده بودم. بنابراین بهتر بود که تنها زندگی کنم و در تنهایی بمیرم؛ همانطور که در نخستین شب تولّد خویش تنها در قایقی بافته از جگن بر روی آب به سوی نیل علیا روان بودم.

وقتی که ستارگان نورافشاندند و گزمه‌ها در کوچه‌های بندر راه افتادند و برای ترساندن خلق با قبضهٔ نیزه بر سپرهای خویش می‌کوبیدند، موتی را بدرود گفتم و خانهٔ مسگر سابق طیوه را در محلّهٔ فقیرنشین ترک کردم تا دوباره به کاخ زرّین فرعون بازگردم. زمانی که در خیابانی در امتداد ساحل نیل گام برمی داشتم، آسمان طیوه را دوباره از نور چراغ‌های شهر سرخ فام یافتم. از درون شهر نوای دلنواز موسیقی به گوشم می خورد، زیرا در آن شب مردم طیوه تاجگذاری فرعون توت عِنخ‌آمون را جشن گرفته بودند.

۷

در همان شب کاهنان سابق آمون در معبد سخمت به سختی مشغول کار بودند، علف های هرزه‌یی را که ازمیان درز سنگ های کف معبد روییده بود بیرون کشیدند، تندیس ایزدبانوی جنگ را که سری مانند سرشیر داشت بر جای سابق آن قرار دادند، لباس سرخ رنگ بر تن پوشیدند و علایم و نشانه های جنگ و نابودی را بر آن نصب کردند. ایه پس از آنکه دیهیم هر دو امپراتوری را با کاغذهایی به رنگ سرخ و سفید و بنفش آراست و بر سر توت عنخ آمون گذاشت، خطاب به حارمحب گفت: «پسر شاهین، اکنون نوبت تو فرارسیده است! دستور بده در نفیرها بدمند و جنگ را اعلام کنند؛ بگذار خون، همچون عاملی پاک کننده، سرزمین کمت را زیر امواج خود بگیرد تا همه چیز به حالت نخستین درآید و خلق یادگارهای شوم فرعون دروغین را فراموش کند!»

روز بعد وقتی که توت عنخ آمون و ملکهٔ او در کاخ زرّین عروسک های خویش را دفن می‌کردند و کاهن از قدرت دوباره بازیافتهٔ خود مست و مغرور شده بود و کاهنان در معبد بزرگ بخور مقدس را در همه جا پراکنده بودند، حارمحب دستور داد در تمام خیابان‌های شهر نفیرها را به صدا درآورند و متعاقب آن در مسین معبد سخمت چارطاق شد و حارمحب در رأس فوجی از سپاهیان برگزیده برای تشریفات به سوی خیابان قوچ راه افتاد تا برای سخمت قربانی کند. تیشهٔ سنگتراشان نام فرعون اخناتون را از سنگ‌نبشته های معابد کاخ ها و آرامگاهها برای ابد محو کرده بود تا یاد وی نیز برای همیشه به فراموشی سپرده شود و از این رهگذر کاهنان نیز به آرزوی دیرینهٔ خود رسیده بودند. فرعون توت عنخ آمون هم به آرزوی خویش رسیده بود، زیرا معماران سلطنتی مشغول پیدا کردن مکانی برای ساختن آرامگاه وی بودند. ایه هم پاداش خود را گرفته بود، او در سمت راست فرعون بر سرزمین کمت حکم می راند. خراج را معیّن و وصول می‌کرد، به قضا می نشست تحف و هدایای فرعون را تحویل می‌گرفت و به سود فرعون با قدرتمندان روابط حسنه ایجاد می‌کرد و ادارهٔ امور مربوط به املاک و زمین های کشاورزی فرعون را زیر نظر خود داشت. و اکنون نوبت حارمحب بود که به آرزوها و خواست های خویش برسد، که رسید. من با او تا معبد سخمت رفتم، زیرا می خواست که قدرت و ابهت خود را به رخ من بکشد و بفهماند نبردی که در طول مدت زندگی خود درآرزوی آن‌بوده است و برای رسیدن به این مقصود دسایس و توطئه های بسیار طرح کرده بود، سرانجام آغاز خواهد شد.

خود را مکلّف می دانم که در اینجا از بزرگواری حارمحب و بی اعتنایی وی به ظواهر فریبندهٔ زندگی یاد کنم. او در آغاز رسیدن به پیروزی اجازه نداد که برای بزرگداشتش مراسمی باشکوه بر پا کنند. شاید هم می خواست نظر مردم را نسبت به سادگی و بی پیرایگی خویش جلب و خود را محبوب القلوب کند. از اینرو سوار بر یک ارّابهٔ جنگی معمولی به معبد رفت. بر پیشانی اسبان او دستهٔ پر پرندگان دیده نمی شد و

پرّه چرخ های ارّابه‌اش نیز روکش طلا نداشت، در عوض دو داس بسیار تیز در دو طرف ارابه هوا را می‌شکافت و جلوه‌یی زیبا به آن داده بود. یگانی از نیزه‌داران و کمانگیرها در صفوفی بسیار منظّم پشت سر او راه می‌رفتند و صدای گام مرتب و منظّم آنان که کفش به پا نداشتند، همچون برخورد امواج دریا به صخره‌های سنگی به گوش تماشاگران در خیابان قوچ می‌رسید و سیاهپوستان با طبل‌هایی که بر آن پوست آدمیان را کشیده بودند، صدای گام‌های آنان را همراهی می‌کردند.

مردم ساکت و آرام به موکب او خیره شده بودند. حارمحب یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود و سربازانش نیز از تندرستی و زیبایی اندام برخوردار بودند؛ در حالیکه مردم قحطی زده از گرسنگی رنج می‌بردند و بدبختی و بیماری بر آنها چیره شده بود. مردم در سکوت و آرامش حارمحب را تا معبد سخمت همراهی کردند، امّا ظاهراً قلبشان به آنان گواهی می‌داد که شب، پس از پایان این مراسم دوباره فلاکت چهره زشت خود را به آنها نشان خواهد داد. حارمحب در مقابل معبد از ارّابه پیاده شد و در حالیکه سردارانش به دنبال وی روان بودند وارد معبد شد. در این هنگام کاهنان که چهره، دست‌ها و جامه هاشان را با خون آلوده کرده بودند به پیشوازش آمدند تا وی را به سوی ایزدبانوی جنگ هدایت کنند. بر تندیس الههٔ جنگ، ردایی سرخ رنگ و خیس از خون تازه قربانیان پوشانده بودند که به اندام او چسبیده و سینه هایش که پنداری خون می‌طلبید از زیر آن بیرون زده بود. حارمحب خود را به محراب معبد رساند و قلب خونین و گرم قربانیان را با انگشتان قوی خود چنگ زد و فشرد و نگاهی به تندیس سخمت انداخت، گویی پیروزی در جنگ را از وی طلب می‌کرد. در همان لحظه به نظر آمد که سرِشیر مانند الههٔ جنگ به جنبش افتاد و چشمانش را که از سنگ های قیمتی ساخته بودند به حارمحب دوخت. کاهنان به وجد درآمدند و در اطراف حارمحب به رقص پرداختند و خود را با قمه مجروح ساختند و دستجمعی چنین خواندند: «حارمحب، پسر شاهین، پیروزمند بازگرد؛ آنگاه ایزدبانو زنده سوی تو خواهد آمد و با اندامی عریان در آغوشت خواهد کشید!»

حارمحب اعتنایی به سر و صدای کاهنان نداشت و نمی‌گذاشت مزاحمش شوند بل با خونسردی و آرامش تمام آداب و رسوم معمول را به جای آورد تا هر چه زودتر از معبد خارج شود. در لحظاتی که حارمحب مشغول انجام مراسم قربانی بود، انبوه جمعیت با شنیدن صدای نفیر در حیاط و میدان معبد جمع شده بودند حارمحب از معبد خارج شد و به سوی جمعیت رفت و دستان خونینش را به آسمان بلند کرد و خطاب به مردم گفت: «به من گوش دهید اهالی سرزمین کِمِت، به من گوش دهید. من حارمحب پسر شاهین هستم. با دستان خویش پیروزی و افتخار جاوید را برای همهٔ کسانی که می‌خواهند در نبرد مقدّس شرکت کنند ارمغان آورده‌ام. در این لحظه ارّابه‌های جنگی هت هیترها در صحرای سینا ره می‌پیمایند و طلایه داران سپاه ایشان هم اکنون سرزمین سفلی را به تصرّف خود درآورده‌اند. پیش از این، سرزمین کِمِت را هرگز چنین خطری تهدید نکرده بود زیرا در مقام مقایسه با هت هیترها، هیکزوس های قدیم مردمی مهربان و رقیق القلب بودند. هت هیترها نزدیک می‌شوند، تعدادشان بی شمار است و شقاوت و خونخواریشان بی نظیر. آنان خانه هاتان را بر سر شما خراب خواهند کرد، چشمانتان را از کاسه

برون خواهند آورد، به زنانتان تجاوز خواهند کرد و فرزندانتان را به بردگی خواهند برد و آسیاب‌هاشان را وسیله اینان به چرخش خواهند آورد. زمینی که زیر چرخ ارّابه‌های ایشان کوبیده شود، دیگر گندم به بار نخواهد آورد و سرزمین آباد ما زیر سمّ اسبان آنها به کویری هولناک تبدیل خواهد شد. از اینرو جنگی که در پیش داریم «نبرد مقدس» نام دارد. این جنگ برای حفظ و حراست جان و مال، خدایان سرزمین کمت، فرزندان و خانهٔ شما است. اگر در این نبرد پیروز شویم و هت‌هیترها را به زانو درآوریم آنگاه نوبت فتح سوریه است و از این رهگذر سرزمین کمت دوباره به ثروت و رفاه و آرامش خواهد رسید و آحاد مردم به حقوق حقهٔ خویش دست خواهند یافت. بیگانگان مدت‌ها است که سرزمین کمت را ملّوث کرده‌اند و ضعف و ناتوانی ما را اساس تمسخرها، خفت‌ها و خوارهای خود قرار داد و به جنگ‌افزارهای بی‌خاصیت ما خندیده‌اند. موقع آن رسیده است که من دوباره کارایی و آمادگی جنگی مردم سرزمین خود را به اثبات برسانم. هر کس که داوطلبانه مرا دنبال کند، به او قول می‌دهم که در سراسر زندگیش گندم او را تأمین کنم و سهمی از غنایم به دست آمده را در اختیارش بگذارم. غنایمی که به چنگ خواهد آمد به قدری زیاد است که در روز پیروزی همهٔ کسانی که مرا در جنگ یاری کرده بودند، به ثروتی خواهند رسید که در خواب هم نظیر آن را ندیده‌اند. امّا اگر کسی داوطلبانه در این جنگ شرکت نکند وی را به این کار مجبور خواهم کرد، گردنش را زیر یوغ سنگینی خواهم شکست و تحقیر و تمسخر زیادی بر او روا خواهم داشت و از غنیمت هم سهمی نخواهد برد. از این جهت امیدوارم هستم هر مرد مصری که قلب مردان دارد و دستش قادر به حمل زوبین است دنبال من خواهد آمد. امروزه کمبودهای ما بی‌شمار است و قحطی و گرسنگی قدم به قدم به دنبال ما؛ امّا پس از پیروزی روزهای پرنعمت و رفاه فرا خواهد رسید. آنان که در راه وطن جان خواهند سپرد نباید نگران مومیایی جسد خویش باشند. زیرا این افراد پس از مرگ مستقیماً راهی وادی آمرزیدگان خواهند شد و خدایان مصری او را نزد خود خواهند پذیرفت. آری. تنها از راه ایثار و نثار می‌توان به همه چیز رسید. بیایید ای زنان مصری و از گیسوان خویش زه کمان بسازید و با خشنودی و شادی شوهران و فرزندانتان را راهی نبرد مقدس کنید! شما ای مردان مصری، از زینت‌آلات خود پیکان و سنان بسازید و از پی من روان شوید! می‌خواهم نبردی بر پا سازم که جهان نظیر آن را ندیده باشد. ارواح فراعنهٔ بزرگ نیز در کنار ما شمشیر خواهند زد. همهٔ خدایان مصری، از جمله آمون کمکمان خواهند کرد. ما هت‌هیترها را از سرزمین سیاه بیرون خواهیم انداخت، آنسان که امواج رودخانه خاروخس را. ما ثروت و دارایی سوری‌ها را به اینجا خواهیم آورد و با خون خویش آثار ننگ و خفت را از سرزمین خویش پاک خواهیم کرد. همگی به من گوش فرا دهید! حارمحبِ پیروزمند، حارمحب پسرشاهین با شما سخن می‌گوید.»

حارمحب پس از ایراد این خطابه، دستان خونین خود را پایین انداخت و چون به هنگام سخنرانی فریاد کشیده بود سینهٔ گشاده‌اش خسته شده بود و نفس‌نفس می‌زد. نفیرها دوباره به صدا درآمدند، سربازان درحالیکه درجا می‌زدند با قبضه نیزه‌های خود بر سپرهاشان کوبیدند. از میان جمعیت تک صداهایی به گوش رسید که دیگران نیز کم‌کم با آن همراه شدند و سرانجام صداها به غریو و نعره تبدیل

به دنبال او روان شدم. حارمحب منشیان خود را بیرون فرستاد و سپس دستانش را شست و آن را بویید و آرام گفت: «به سِتْ و تمام اهرمنان سوگند که فکر نمی‌کردم کاهنان سخمت هنوز هم آدمیان را قربانی کنند، امّا پس از گذشت تقریباً چهل سال که درِ معبد بسته بود گشوده شدن دوبارهٔ آن ایشان را بدون شک دیوانه کرده است. اکنون می فهمم که چرا اسرای هت هیترها و سوری را برای انجام مراسم جشن با خوشحالی و رضایت کامل پذیرفته بودند!»

سخنان او چنان نفرتی در من بیدار کرد که احساس کردم زانوانم لرزید. حارمحب با خونسردی ادامه داد: «اگر می دانستم چه بر سر این اسرا خواهد آمد، اجازه نمی دادم که از وجودشان برای انجام مراسم استفاده کنند. سینوحه، باور کن وقتی که قلب خونین و گرم این اسیران را در دستانم قرار دادند به شدت شگفت‌زده شدم، از این جهت بود که می خواستم هر چه زودتر دست خود را بشویم امّا اگر سِخمت رحمت آورد و جنگ‌افزارهای فراوان در اختیارمان بگذارد، به این کار و این قربانی ها می ارزد، زیرا من به همه گونه کمک و استعانت نیازمند هستم، در عین حال باید بگویم که چند سنان تیز و محکم زوبین از رحمت های سخمت ارزشمندتر است امّا برای اینکه خیالمان از سوی کاهنان راحت شود به آنان باید چیزی بدهیم که مورد رضایتشان باشد!»

حارمحب باز هم از تأثیر خطابهٔ خویش در مردم سخن گفت و به آن بالید و انتظار داشت من نیز سخنرانی او را تحسین کنم، امّا من برای او شرح دادم خطابه‌یی که در برابر سربازان خویش در اورشلیم ایراد کرده بود بسیار مؤثرتر و با ارزش‌تر از خطابه امروزش بود. حارمحب تصور کرد که به او توهین کرده‌ام لذا گفت:

«برای مردم و برای سربازان خطابه ایراد کردن، دو مورد کاملاً متفاوت است! فرصتی پیش خواهد آمد که یکبار دیگر سخنرانی مرا خطاب به سربازان بشنوی. محتوای سخنرانی امروز من در معبد سخمت برای نسل های آینده نیز تعیین کننده است، چون دلایلی دارم که نشان می دهد سخنان من بر سنگ ها حکّ و برای ابد نگهداری خواهد شد. از این جهت شیوهٔ من در زمینهٔ ایراد خطابه در برابر مردم بایستی شیوهٔ دیگری باشد تا سخنرانی در برابر سربازان. هنگام ایراد خطابه برای مردم بایستی زیباترین واژه‌ها را برگزینم و سخن را با آن بیارایم تا گوششان را نوازش دهد و درست را از نادرست تمیز دهند.»

از او پرسیدم: «حارمحب، آیا چیزی وجود دارد که تو آن را واقعاً مقدّس بدانی؟!»

لمحه‌یی تأمل کرد و سپس گفت: «یک سردار بزرگ و یک فرمانروای شایسته باید به تمام واژگان و اصطلاحات و مفاهیم آشنا باشد و مورد استفادهٔ آنها را همانند کاربرد یک جنگ‌افزار بداند و به موقع به کاربرد. سینوحه، اذعان می‌کنم که این امر تکلیفی دشوار است و زندگی آدمی را سخت و خالی از خوشحالی می سازد. از سوی دیگر امّا با ارادهٔ خویش بر دیگران حاکم شدن و وادار کردن ایشان به کاری بزرگ که زمینهٔ خشنودیشان را فراهم کند، شاید جایگزینی برای شادمانی و خوشحالی باشد. من در اوان جوانی به زوبین و شاهین خود متّکی بودم امّا اکنون بیشتر به ارادهٔ خویش اتکا دارم، چرا که می دانم سرنوشت من به ارادهٔ من وابسته است، لکن از سوی دیگر ارادهٔ من همان گونه که سنگ چاقو را

می ساید و تیز می‌کند وجود مرا فرسوده می سازد و به همین سبب، نه شب و نه روز، نه در بیداری و نه در خواب، لحظه‌یی آرام ندارم و اگر بخواهم اندکی آسوده شوم راه چارهٔ دیگری جز اینکه شراب بنوشم نمی بینم. آن‌زمان که جوانتر بودم رفاقت با دیگران و یا عشق ورزیدن به زنی بخصوص را تسکین دهنده یافته بودم که بی اعتنایی و ایستادگی وی در برابر ارادهٔ من عاملی برانگیزاننده بود، امّا اکنون به نقطه‌یی رسیده‌ام که دیگر یک انسان نمی‌تواند هدفی برای من باشد: هر آدمی حتی یک زن برای من وسیله‌یی موجّه برای رسیدن به هدف است. من اکنون نقطهٔ ثقلی هستم که همه چیز از او ناشی می شود و همه‌چیز به او باز می‌گردد. من مصر و خلق مصر هستم، حال اگر مصر را دوباره قدرتمند و بزرگ کنم خود را قدرتمند و بزرگ کرده‌ام. سینوحه، روزی درک خواهی کرد که این باور چیزی جز حقّ نیست.»

امکان داشت سخنان او بر کسی که وی را نمی شناخت اثر کند، امّا من او را از همان زمان که نوجوانی جاه‌طلب و بلندپرواز بودم می شناختم و پدر و مادرش را در «هت‌نت‌سوت» دیده بودم، گو اینکه حارمحب به ایشان اصل و نسبی والا داده بود، امّا در آن روزگار بدنشان هنوز بوی پنیر و تپاله می داد، از اینرو توانستم گفته های او را چندان جدّی بگیرم، هر چند که سعی می‌کرد با به کار بردن کلامی برگزیده خود را همچون خدایان به من بنمایاند. من افکار خود را از او پنهان داشتم و ابتدا سخن از شاهزاده‌خانم باکتامون به میان آوردم که مدّعی بود در مراسم تاجگذاری توت‌عنخ آمون به او توهین شده، زیرا مکانی را که برای او معیّن کرده بودند، در خور و شایستهٔ خویش ندانسته بود.

حارمحب در حالیکه برای من شراب می ریخت، با دقت و ولع زیاد به سخنان من گوش می داد و سعی می‌کرد از این رهگذر وادارم سازد تا از شاهزاده خانم برای او بیشتر تعریف کنم. در آن لحظات که کشتی به سوی نیل سفلی و ممفیس روان بود و ارابه های جنگی هت‌هیتر سرزمین سفلی را زیر چرخ های خود گرفته بودند، ما مشغول باده گساری بودیم.

دفتر پنجم

نبرد مقدّس

۱

زمانی که سپاه حارمحب و آذوقه به ممفیس رسید، او دستور داد ثروتمندان و افراد مرفه‌الحال مصری را نزد وی فراخوانند و خطاب به ایشان چنین گفت: «شما همگی مردمی صاحب مال و مکنت هستید و من برعکس چوپانزاده‌یی که در میان کثافت به دنیاآمده‌ام، آمون اکنون به من رحمت آورده و فرعون فرماندهی قوای مصر را به عهدهٔ من گذاشته است. دشمنی که میهن ما را مورد تهدید قرار داده است سفّاک و خونخوار است. من برای پیروزی در جنگ سخن آخر را با شما در میان می‌گذارم: نبردی که پیش رو داریم از هر کس به سهم خود قربانی و ایثار می طلبد. شما از مقدار گندم مصری بردگان و کشاورزان خود کاسته‌اید و قیمت تمام اجناس را در سراسر مصر بالا برده‌اید. از رفتار و گفتارتان دریافته‌ام که آماده هستید تا به سهم خود فداکاری و ایثار کنید و این امر سبب خوشحالی فوق‌العادهٔ من است، زیرا بر آن هستم تا زر و سیم ضروری را برای نبرد و پرداخت مواجب سربازان و ساختن ارّابهٔ جنگی و سایر نیازهایی که توان درک آنها را ندارید از شما وام بگیرم. برای این منظور صورت خراج را به دقت بررسی کرده‌ام و دانستم، برخی اقلام از دارایی خویش را از نظر خراجگزاران وی پنهان داشته بودید. امروز فرعونی حقیقی و طرفدار آمون حکومت می‌کند، بنابراین نیازی نیست که دیگر اموال و دارایی خود را از وی پنهان نگه‌دارید بل آشکارا و با افتخار می توانید آن را فدای جنگ کنید. هر یک از شما بایستی نیمی از ثروت و دارایی خویش را به من قرض دهید و برای من فرقی نمی‌کند که طلا باشد یا نقره یا گندم یا احشام یا اسب و یا ارّابه منتها هر چه زودتر بایستی این کار انجام شود.»

اینان وقتی منظور حارمحب را دریافتند به التماس و استغاثه افتادند جامه بر تن پاره کردند و گفتند: «فرعون قلاّبی در روزگار خویش کاسهٔ گدایی را به دست ما داد، از اینرو اطلاعاتی که دربارهٔ میزان دارایی ما بدست آورده‌یی با واقعیت منطبق نیست. وانگهی در برابر این وام چه تضمینی به ما خواهی داد و رقمی که برای پرداخت بهرهٔ آن در نظر گرفته‌یی بر کدام پایه است؟»

حارمحب نگاهی پرمهر و محبت به آنها انداخت و گفت: «دوستان عزیز. تضمین من در برابر باز پرداخت این وام بستگی به پیروزی ما در جنگ دارد و این پیروزی از سوی دیگر با کمک و ایثار شما

امکان پذیر است و سریعاً به آن خواهیم رسید. باید آگاه باشید که اگر من شکست بخورم، بدیهی است که هت هیترها تمامی دارایی شما را به تاراج خواهند برد، پس همین تضمین شما را بسنده است تا با اطمینان خاطر وام را به من بپردازید. در مورد بهرهٔ این وام بایستی بگویم که با یک یک شما قراری خواهم گذاشت و امیدوارم که بتوانم راضیتان کنم. در ضمن باید گفت که خیلی زود نگران شده و به زاری و التماس افتاده اید، زیرا سخنان من هنوز تمام نشده بود. دوستان من! نیمی از دارایی شما را وام خواسته بودم، آری. تنها وام نه چیزی دیگر. پس از چهار بار گردش ماه بایستی دوباره نیمی از باقیمانده دارایی خود را. و پس از گذشت یکسال، نیمی از آنچه را که برای شما باقی مانده است در اختیار من بگذارید. شما بهتر از من می توانید حساب کنید که در آینده میزان دارایی شما چه اندازه خواهد بود. من تصوّر می‌کنم مال و مکنت کافی خواهید داشت که تا پایان عمر شکمتان را سیر کنید و مرا وادار نکنید که اموالتان را غصب و مصادره کنم!»

در اینجا دولتمندان مصر خویشتن را به پای حارمحب افکندند و ملتمسانه به گریه پرداختند و هنگام سجود در برابر حارمحب، پیشانی خود را چنان محکم بر زمین کوبیدند که از آن خون راه افتاد و صراحتاً به او گفتند که ترجیح می دهند خویشتن را به هت هیترها تسلیم کنند امّا ثروتشان فدای جنگ و سپاهیان وی نشود. حارمحب که معلوم بود خود را به تعجب و شگفتی زده به آنها گفت: «حال که چنین است، من خواست شما را برآورده می‌کنم، در ضمن مطمئن هستم سربازان من که جانشان را در این جنگ در معرض خطر گذاشته اند، اگر بفهمند که شما مایل نیستید به سهم خود ایثار و قربانی کنید بسیار خشمگین خواهند شد. بگذارید صراحتاً به شما بگویم که سربازان من بند و ریسمان در دست برابر درهای محوّطه ایستاده اند تا دست و پاتان را ببندند و به کشتی منتقلتان سازند و مطابق میل و خواست خودتان، شما را در اختیار هت هیترها بگذارند. این رویداد مرا بسیار متأسف می‌کند، زیرا نمی فهمم چطور از ثروت دارایی خویش که به جای خواهید گذاشت و من در فکر مصادرهٔ آن هستم، بهره‌مند خواهید شده؟ و گذشته از این اگر قرار باشد با چشمانی از کاسه درآمده، چرخ آسیاب های دشمن را تا ابد بچرخانید، ثروت و دارایی شما چه فایده‌یی برایتان خواهد داشت؟»

ثروتمندان مصری وقتی که از سرنوشت احتمالی خویش آگاه شدند و تهدید زیرکانه حارمحب در ایشان مؤثر افتاد از سرتاسر فریادی کشیدند و به پای حارمحب افتادند و زانوان او را محکم چسبیدند و با لحنی شکایت آمیز وی را لعنت فرستادند، امّا حارمحب ایشان را آرام کرد و گفت: «دستور داده بودم شما را به اینجا بیاورند، چون می دانستم به مصر علاقهٔ بسیار دارید و آمادهٔ هستید در راه میهن خود همه گونه ایثار و نثار کنید. ضمناً هر کدام از شما ثروتمندترین فرد مصری هستید که در سایه کوشش و بخت بیدار خویش به این مرحله رسیده‌اید، از اینرو معتقد هستم که خیلی زود به آن مال و مکنتی که در اختیار من خواهید گذاشت دوباره خواهید رسید، زیرا افراد ثروتمند تحت هرگونه شرایطی به مال و منال بیشتری خواهند رسید، مخصوصاً اگر عصارهٔ اضافی دارایی ایشان گرفته شود. شما ای دوستان عزیز باغ گرانبها و پرثمر من هستید که بسیار دوستش دارم و اگر شما را همچون اناری در مشت می فشارم و فشار هسته های

آن انگشتانم را می آزارد باز هم به عنوان یک باغبان دلسوز نمی خواهم و نمی توانم به درختان بارور خویش آسیب برسانم، بل بایستی همواره از آنها مراقبت کنم تا مدام به من محصول بدهند. نباید فراموش کنید که جنگی سودآور به شما عرضه خواهم داشت که نظیر آن را تاکنون تجربه نکرده باشید: در زمان جنگ است که دارایی ثروتمندان به اوج رشد خویش می رسد و هر چه جنگ طولانی تر شود این رشد نیز بیشتر خواهد شد و هیچ نیرویی در جهان، حتی دیوان خراج فرعون نیز قادر نیست مانع آن شود، پس باید از من متشکّر نیز باشید و بدانید دعای خیر من در بازگشت به خانه همراه شما خواهد بود، بنابراین با آرامش خاطر و صلح و آشتی اینجا را ترک کنید و آگاه باشید که دوباره چاق و فربه خواهید شد و این بار چاقتر و فربه‌تر از یک غول! ــ چون هیچکس قادر نیست مانع افزایش دارایی شما شود. در ضمن اگر گاهی اوقات به من پیشکشی بدهید مخالفتی ندارم، زیرا نباید فراموش کنید که این من هستم که سوریه را دوباره به دامان مصر پیوند خواهم زد! و می دانید که سوریه چه اهمیتی برای مصر دارد و شما چه بهره‌یی از آن خواهید برد، حال اگر گریه و زاری شما را آرام می سازد، پس گریستن را ادامه دهید. صدای نالهٔ شما را با اشتیاق می شنوم، چرا که آهنگ خوش زر و سیم را تداعی می‌کند!»

حارمحب با این سخنان صاحبان دولت و ثروت رامرخص کرد و آنان با جامه هایی که بر تن پاره کرده بودند مبهوت، حیران و گریان او را ترک کردند و هنوز از اقامتگاه حارمحب خارج نشده گریستن را پایان دادند و مشغول محاسبه و برآورد ضرر و زیان خویش شدند و با یکدیگر به بحث و گفتگو پرداختند که این خسارت را چگونه جبران کنند. حارمحب که او نیز همهمهٔ آنان را می شنید رو به من کرد و گفت: «جنگ هدیه‌یی است که از سوی من به آنها داده شده است، زیرا از هم اکنون مردم را خواهند چاپید و تمام مصایب و مشقّات حاصل از جنگ را به گردن هت هیترها خواهند انداخت و از این رهگذر خلق را خواهند فریفت، درست مانند فرعون که گناه گرسنگی و قحطی را به هت هیترها نسبت خواهد داد و ایشان را مقصر خواهد دانست که سرزمین کمت را مورد تجاوز خود قرار داده اند و عامل اصلی بروز جنگ هستند و سرانجام مردم بایستی زیرفشار قرارگیرند و در واقع هزینه های جنگ را بپردازند، زیرا ثروتمندان از طریق چپاول خلق چندین برابر آنچه را که به من وام خواهند داد به جیب خواهند زد. وام گرفتن از افراد صاحب مال و خواسته را بهتر از اخذ خراج می دانم زیرا اگر قرار باشدمردم خراج بپردازند نام و آوازهٔ من مکلوک و ملعون خواهد شد در حالیکه اگر هزینه های جنگ را از طریق وامی که از ثروتمندان خواهم گرفت تأمین کنم خلق مرا دادخواه و دادگستر خواهند دانست و همواره از من به نیکی یاد خواهند کرد. باید سعی کنم که برای رسیدن به مقام والای آتی خود با دقّت و احتیاط تمام او شهرت و نام نیک خود مراقبت کنم.

در این حیص و بیص سرزمین دلتا دستخوش آتش سوزی شده بود. کشتی های هت هیتر روستاها را به آتش کشیده و گندم را خوراک اسب های خویش کرده و انبوه آوارگان و فراریان دهات خسارت دیده به ممفیس پناه آورده بودند. آنان از رفتار وحشیانه و شقاوت آمیز هت هیترها داستانهایی می‌گفتند که قلب مرا از شدت ترس و نفرت می فشرد و می آزرد، تا آنجا که حارمحب را سوگند دادم هر چه زودتر دست به کار

شود و به مقابله با دشمن برخیزد، امّا او خندید و با خونسردی پاسخ داد:

«مصریان نخست بایستی هت‌هیترها را بشناسند تا مردم سرانجام دریابند که هیچ سرنوشتی بدتر و وحشت‌آورتر از حکومت هت‌هیترها بر آنان وجود ندارد. دیوانگی محض است که با سپاهی تازه‌کار و ناآشنا به فنون نبرد و فاقد ارابهٔ جنگی آغاز به جنگ کرد. سینوحه، آرام‌باش. غزه هنوز به ما تعلّق دارد. این منطقه سنگ زیرین بنایی است که من جنگ را بر روی آن می‌سازم. هت‌هیترها جرأت آن ندارند که پیش از تصرف غزه قوای عمدهٔ خود را به درون صحرا بکشند، زیرا فاقد نیروی دریایی هستند، به جز این من در صحرا نیز قوایی دارم که ناگهان بر سر راهزنان و چریک‌های طرفدار دشمن بریزند و آنان را قلع‌وقمع کنند. آری سینوحه، آنقدرها هم که تو از سرشتاب و بی‌صبری خود فکر می‌کنی، من ناتوان و بدون پشتیبان نیستم. کارایی و مهارت جنگی آنها بستگی به استفادهٔ به‌جا و ماهرانهٔ آنان از ارابهٔ جنگی دارد که آنهم به واسطهٔ وجود نهرهای آبرسانی در سرزمین سیاه اُفت خواهد کرد، از اینروست که هت‌هیترها با صرف وقت زیاد روستاهایی را که برای آنها اهمیتی ندارد به آتش می‌کشند و گندم اهالی آن را زیر سُمّ اسبان و چرخ ارابه‌های خویش از بین می‌برند و نمی‌دانند اگر هر اندازه که میزان گندم در سرزمین سیاه کمتر شود نیروی انسانی بیشتر زیر درفش دم‌شیر گرد خواهند آمد تا به پیمانه‌یی گندم و فقاع دست یابند.»

حق با حارمحب بود. از اقصی نقاط مصر مردان بیشمار به ممفیس آمدند. برخی از سر نداری و گرسنگی، برخی دیگر به سبب از دست دادن خانه و کاشانهٔ خویش در راه آتون و دیگری از سر ماجراجویی و دستیابی به غنایم راهی این شهر شده بودند. حارمحب بی اعتنا به کاهنان آمون، تمام کسانی را که در گذشته برای به قدرت رسیدن آتون فعالیت کرده بودند مورد عفو خویش قرار داد، بردگانی را که قرار بود تا ابد در معادن سنگ بیگاری کنند آزاد و به سپاهیان خویش ملحق کرد و بدین ترتیب ممفیس به یکباره تبدیل به یک قرارگاه بزرگ جنگی شد.

زندگی مردم مصر دستخوش ناامنی و آشوب شده بود. هر شب در عشرتکده‌ها و فقاع‌فروشی‌ها زدوخورد روی می‌داد و اکثراً منجر به خونریزی می‌شد و مردم صلح‌طلب و خواستار آرامش خویشتن را در خانه‌هاشان محبوس کرده بودند و در محیطی پر از وحشت و نگرانی به سر می‌بردند. ازکارگاههای آهنگری که کارگران مشغول ساختن سنان و پیکان بودند، لاینقطع صدای برخورد پتک‌وچکش با فلز به گوش می‌رسید و ترس و نفرت از هت‌هیترها به اندازه‌یی زیاد بود که حتی زنان فقیر نیز زینت‌آلات مسین خود را برای تهیه جنگ‌افزار در اختیار آهنگران گذاشته بودند.

از جزایر دریا و کرت هنوز هم به مصر کشتی می‌آمد و حارمحب این کشتی‌ها را به زور از کرتایی‌ها خریده و ناخدایان و ملوانان آنها را در برابر پرداخت جیره و مواجب به استخدام خود در آورده بود. او حتی دست به راهزنی دریایی زده و چندین فروند کشتی جنگی را از کرتایی‌ها ربوده و کارکنان آنها را زیر فرمان خود درآورده بود. شنیده شده بود که گویا گروهی از بزرگانِ کرت سر به شورش برداشته‌اند و بخش اعیان‌نشین شهر که بر بلندی قرار دارد، یک هفته تمام در آتش می‌سوخته است و شعله‌های آن را ملوانان

کشتی ازدور دیده‌اند. هیچکس از واقعیت امر آگاه نبود و دریانوردان کرتایی برحسب عادت دروغ‌های شاخداری می‌گفتند که دیگران از باور آن عاجز بودند، از جمله عده‌یی می‌گفتند که هت‌هیترها به کرت حمله کرده‌اند و من نمی‌توانستم تصور کنم که این امر چگونه می‌تواند روی دهد، ویژه آنکه هت‌هیترها دریانورد نبودند. برخی دگر ادّعا می‌کردند، خلقی ناشناس و سفیدپوست از شمال به کرت هجوم آورده‌اند تا این جزیره را تسخیر و منهدم کنند و دارایی مردم آن را به غارت ببرند و ظاهراً موفق شده‌اند نیروی دریایی کرت را فلج سازند، زیرا بخش اعظم کشتی های جنگی کرت به منظور مراقبت از راههای دریایی منتهی به سوریه، در دریای آزاد پراکنده شده بودند، امّا آنچه که دریانوردان کرتایی متفقاً به آن اعتقاد داشتند این بود که خدای کرت مرده است و وقوع این رویدادها ناشی از فقدان اوست و از اینرو با میل و اشتیاق به خدمت حارمحب در آمدند و تعداد دیگری نیز خود را در اختیار آزیرو و هت‌هیترها گذاشتند و جیره‌خور آنها گشتند.

به هر حال این درهم‌ریختگی و سرگشتگی در دریا، نهایتاً به سود حارمحب تمام شده بود و هر دو طرف مخاصمه سعی می‌کردند کشتی های جنگی کرتایی را بربایند و آنها را همراه کارکنانشان به خدمت خود در آورند. در تیروس نیز عده‌یی علیه آزیرو به پاخاسته بودند، ولی عاملان و شرکت کنندگان این آشوب سرکوب شده و آن عدّه که موفق به فرار شده بودند به مصر پناهنده شدند و به زیرعلم حارمحب گرد آمدند و حارمحب بدین ترتیب موفق شد که با کمک دریانوردانی مجرّب و کارکشته، نیروی دریایی نسبتاً نیرومندی برای خویش تدارک ببیند حال این کار چه هزینهٔ بزرگی برداشته است، من قادر به تخمین و محاسبهٔ آن نیستم، زیرا ساختن و تجهیز کشتی جنگی بیش از جنگ های زمینی خرج برمی دارد.

در همان زمان که این رویدادها درمصربه وقوع می پیوست در سوریه فتح غزه هر روز اهمیت بیشتری پیدا می‌کرد. وقتی که محصول غلاّت درو شد و آب رودخانه کم کم بالا آمد حارمحب همراه سپاهیان خویش از ممفیس خارج شد. او چه از طریق خشکی و چه از طریق دریا پیک های خود را به غزّه می فرستاد و آنان از میان سدّ مستحکم محاصره کنندگان می‌گذشتند و خود را برای انجام مأموریت به دژ غزه می رسانند و در تاریکی شب همزمان با تخلیه کیسه های محتوی گندم از یک کشتی دربندر غزه نخستین پیام حارمحب بدست مدافعان غزه رسید: «غزه را حفظ کنید و به هر قیمت که شده آن را از دست ندهید!» وقتی که قوچ‌سرها به دروازهٔ شهر کوبیده می شد و بام خانه ها در آتش می سوخت و هیچکس فرصت خاموش کردن آن را نداشت ناگهان تیری زوزه کشان در دژ غزه افتاد و پیام حارمحب را به نظر مدافعان قلعه رساند: «حارمحب از شما می خواهد که غزّه را حفظ کنید!» و زمانی که هت‌هیترها کوزه های دربسته، حاوی مارهای سمّی را از فراز حصار به درون شهر می انداختند، کوزه‌یی پر از گندم نیز به درون دژ افتاد و پیام حارمحب بدست مدافعین رسید: «غزه را حفظ کنید!»

اینکه غزه چگونه می توانست به چنگ دودشمن متّحد حارمحب، یعنی آزیرووهت هیترها نیفتدبرای من معمّایی لاینحل شده بود، امّا از سوی دیگر وقتی به یاد فرماندهٔ لایق و شجاع دژغزه افتادم که زمانی مرا

با زنبیل از حصار شهر بالا کشیده بود و به خود گفتم: شجاعت و شایستگی وی می تواند غزه را برای مصر نگه دارد.

وقتی آب رودخانه آغاز به بالا آمدن کرد، حارمحب ممفیس را ترک گفت و سپاهیان خویش را سریعاً به سوی تانیس راند و در همین عملیات بود که موفق شد یگانی از ارابه های جنگی هت هیترها را که در یکی از خمیدگی های رودخانه مستقر بودند و از سه طرف رودخانه محافظت می شدند و اسبان ارابه ها را برای چریدن رها کرده بودند محاصره کند. در تاریکی شب، سربازان حارمحب نهرهای آبرسانی را که از گرمای تابستان خشک و از خاک پرشده بود خاکبرداری کردند و آب رودخانه که بالا آمده بود بر آن سوار شد. بامدادان هت هیترها ناگهان خود را در محاصرهٔ آب دیدند و ارابه هاشان را بی فایده و مصرف یافتند، از اینرو به شکستن ارابه ها و کشتن اسبان پرداختند. حارمحب که با این حیله خواسته بود ارابه های جنگی دشمن را صحیح و سالم به غنیمت گیرد از دیدن این منظره خشمناک شد و دستور داد نفیر به صدا درآید و سربازانش به هت هیترها حمله کنند. سربازان کم تجربهٔ مصری که خود را در برابر هت هیترهایی دیدند که در جنگ با ارابه شهرت داشتند و در آن حال قادر نبودند ارابه های خویش را به کار گیرند، به نبرد پرداختند و به آسانی بر آنها چیره گشتند. حارمحب در این برخورد موفق شد یکصد ارابهٔ جنگی و بیش از دویست رأس اسب را به غنیمت بگیرد، سپس فرمان داد ارابه ها و اسب ها را سریعاً با علایم و نشانه های سپاه مصر مشخّص کنند. ارزش این پیروزی بسیار بیشتر از ارزش غنایم بدست آمده بود زیرا از آن لحظه به بعد سپاهیان مصری اعتقاد پیشین خود را نسبت به شکست ناپذیری هت هیترها از دست دادند.

حارمحب، شاد از این موفقیت دستور داد اسب ها را به ارابه ها ببندند و خود در رأس آنها به صوب تانیس حرکت کرد و سربازان پیاده و گاری های دستی حامل جنگ افزار و آذوقه به دنبال او روان شدند. از چهرهٔ وی آتش می بارید، رو به من کرد و گفت: «هر وقت خواستی به کسی ضربه‌یی وارد سازی، نخستین ضربه را تو باید بزنی، آنهم محکم!» و او با چنین انگیزه و اندیشه‌یی به سوی تانیس رفت، بی آنکه به گروههای پراکندهٔ دشمن در سرزمین سفلی که دست به قتل و غارت زده بودند اعتنایی کند. سپس از تانیس مستقیماً به صحرا زد و پاسگاههای نگهبانی دشمن را یکی پس از دیگری منهدم و افراد آن را سرکوب کرد و کوزه های آب نوشیدنی هت هیترها را که تحت مراقبت این پاسگاهها بود با خود به غنیمت برد. هت هیترها از قبل، صدها، بل هزاران کوزه آب را به صحرا آورده بودند و از آنها مراقبت می‌کردند، زیرا دریانورد نبودند و از اینرو نمی توانستند از طریق دریا به مصر حمله کنند.

حارمحب، بدون آنکه اسب ارابه ها را تیمار کند به پیشروی خود ادامه داد. در این راه‌پیمایی تعدادی از اسبان وی سقط شدند. شاهدان عینی این لشکرکشی خارق العاده می‌گفتند، ارابه های جنگی حارمحب به هنگام پیشروی چنان گرد و خاکی بر پا کرده بودند که همچون گردبادی بزرگ به آسمان تنوره می‌کشید. هر شب آتشی بر قلّهٔ کوههای پشت صحرای سینا منتقل می شد که نشان می داد چریک های آزاد طرفدار حارمحب از مخفیگاههای خویش بیرون آمده و پاسگاهها و انبارهای آذوقهٔ هت هیترها را نابود

ساخته‌اند. عملیات جنگی حارمحب به قدری خارق‌العاده می نمود که جنبهٔ افسانه به خود گرفت و می گفتند او روزها همچون ابر و شب ها همانند تنوره‌یی از آتش به سوی سوریه هجوم می برد. این لشکرکشی آوازهٔ حارمحب را بر سرزبان‌ها انداخت و برای او افسانه هایی ساختند که تا آن موقع تنها برای خدایان ساخته می شد و نه تنها مصریان بل سوریان نیز که از او معجزاتی دیده بودند، او را قهرمان داستان‌های خویش ساختند.

به این ترتیب حارمحب در صحرای سینا انبارهای آب نوشیدنی هت‌هیترها را پشت سر هم کشف و تصرف کرد و سبب شگفتی هت‌هیترهای بی خبری شد که می پنداشتند مصریان به علّت ناتوانی و نداشتن آمادگی لازم، هیچگاه از طریق صحرا به آنان حمله نخواهد کرد ویژه آنکه پیشقراولان سپاه هت‌هیتر سرزمین سفلی را اشغال کرده بودند. ضمناً قوای آنها در یکجا جمع نشده بودند، بل به سبب اینکه تأمین غذا و مایحتاج زندگی سپاهی بزرگ در غزه غیرممکن می نمود، لذا یگان‌های پراکندهٔ سپاه هت‌هیتر که برای حمله به مصر در سوریه مستقر شده بودند در شهرها و دهات این کشور پراکنده گردیده بودند. هت‌هیترها که در جنگ بسیار دوراندیش و ملاحظه کار بودند، زمانی به حمله دست می زدند که از تفّوق و برتری خویش نسبت به دشمن مطمئن شده باشند. تمام چراگاهها، آبشخورها، چشمه ها، نهرها و کلبه ها، و انبارهای روستاییان بر روی الواح گلی فرماندهان آنها مشخّص و علامت گذاری شده بود و هت‌هیترها با توجه به این تدارکات و آمادگی ها، حملهٔ خود را به تعویق انداخته بودند و حارمحب از این جهت توانست ایشان را غافلگیر کند که تا آن زمان هیچ دشمنی در حمله به آنها پیشدستی نکرده بود و به جز این، هت‌هیترها مطمئن بودند که مصر برای اجرای یک چنین طرح جنگی فاقد ارابهٔ کافی است، از اینرو وقتی حارمحب با ارابه های جنگی خود در صحرا ظاهر شد آنان را دچار بهت و حیرت ساخته بود و برای تعیین تعداد ارابه ها و هدف نهایی حارمحب از این هجوم وقت زیادی صرف کرده بودند.

هدف حارمحب را هیچکس جز خود او نمی دانست. او بعدها برای من شرح داد که نخستین و مهمترین هدف وی از بین بردن آب نوشیدنی دشمن بوده است که از پیش در صحرا انبار کرده بودند و از آن مراقبت می‌کردند و او از این طریق قصد داشته نبرد را به مدت یکسال به تعویق بیندازد تا ظرف این مدت سپاهیان خویش را به اندازهٔ کافی آموزش دهد و برای کارزار آماده‌شان سازد و در ضمن سپاه خود را برای نبردی بزرگ تجهیز و تسلیح کند، امّا پیروزی درخشان و غیرمنتظره، وی را مست غرور کرده بود و ارابه‌رانان او نیز از موفقیت های پی درپی که در نبردهای کوچک و پراکنده نصیبشان شده بود تشجیع و امیدوار گردیده بودند. حارمحب با توجه به این امتیازات و زمینه های مثبت با ارابه های خود همانند توفانی سهمناک به غزه هجوم آورد محاصرهٔ دشمن را در هم شکست و نظم سپاه آنها را بر هم ریخت و پراکنده‌شان ساخت ابزار جنگی آنان را نابود کرد و ساخلوشان را به آتش کشید، امّا خود نتوانست وارد غزه شود، زیرا محاصره کنندگان وقتی به تعداد محدود و معدود ارابه های جنگی حارمحب پی بردند، دست به ضدّ حمله زدند. از سوی دیگر، فرمانده سمج، شجاع و قاطع دژغزه که ویژگی های اخلاقی وی قبلاً شرح داده شده است در برخورد با این رویداد که وضعیت مغشوش و در هم و برهمی ایجاد کرده بود،

دروازه‌های شهر را به روی حارمحب و سپاهش نگشود و از اینرو وی نتوانست وارد غزه شود.

اگر محاصره کنندگان به اندازهٔ کافی ارابه داشتند، مسلماً حارمحب در این نبرد شکست می خورد. ارابه‌های جنگی آزیرو و هت‌هیترها در سراسر سوریه پراکنده شده بودند، زیرا این تعداد ارابه برای محاصرهٔ غزه ضروری نمی‌نمود و از طرف دیگر اسبان ارابه‌ها نیز پیش از حملهٔ بزرگ و همه‌جانبه به مصر استراحت و آرامش کامل نیاز داشتند. حارمحب در چنین وضعی سپاه خود را به صحرای سینا عقب کشید و در راه موفق شد پیش از آنکه هت‌هیترها ارابه‌های جنگی خود را جمع و بوی حمله کنند، تمام کوزه‌های آب نوشیدنی سوری‌ها را در کنارهٔ صحرا از بین ببرد. از آنجا که هت‌هیترها در جنگ جانب احتیاط را به طور کامل رعایت می‌کردند نمی خواستند ارابه‌های پرارزش خود را با تشکیل یگان‌های کوچک به خطر بیندازند؛ بل در نظر داشتند واحدهای بزرگتری از ارابه و سربازان خود را تدارک ببینند و قدرت تک و پا تک آنها را بالا ببرند و بدینوسیله از پیروزی خود در جنگ مطمئن شوند، اگرچه تنها صد ارابه جنگی کافی بود تا حارمحب و سپاهیان او را که از نبردهای پراکنده و راه‌پیمایی های طولانی خسته شده بودند از پای درآورد.

حارمحب که اطمینان داشت شاهینش او را پشتیبانی و کمک خواهد کرد و در ضمن تنهٔ مشتعل درختی که قبلاً در صحرای سینا دیده بود به او پشتگرمی می داد، فرمان داد که نیزه‌داران و کمانگیرها خود را سریعاً به صحرا برسانند و برای این منظور از راهی استفاده کنند که هت‌هیترها قبلاً هزاران هزار کوزه آب آشامیدنی را در طول راه پنهان ساخته بودند تا خود در جنگ از آنها استفاده کنند، امّا این کوزه‌ها این‌بار سربازان حارمحب را بایستی سیراب می‌کرد. حارمحب تصمیم گرفته بود اردوگاه را در دل صحرا بر پا سازد و اگرچه چنین منطقه‌یی برای هت‌هیترها غایت مطلوب بود، چون در جنگ با ارابه مهارت و کارایی زیاد داشتند، امّا من معتقد هستم که حارمحب چارهٔ دیگری نداشت، زیرا پس از آنکه موفق شده بود از برابر هت‌هیترها بگذرد و به صحرا عقب نشیند او و سربازان و اسبانش چنان خسته و وامانده شده بودند که به نظر نمی رسید بتوانند خود را زنده به سرزمین سفلی برسانند. حارمحب نمی خواست سربازان شجاع خود را در صحرا تنها بگذارد، پس تصمیم گرفت نزد آنها بماند و تمامی سپاه خود را به صحرا بکشاند. چنین رویدادی قبلاً اتفاق نیفتاده بود زمانی که فراعنه بزرگ در سرزمین «ناهارینا» می جنگیدند، سپاهیان خویش را در فصل پاییز به شهرهای بندری سوریه اعزام می داشتند تا از آنجا راهی خشکی شوند و پیشروی را ادامه دهند. در آن روزگار، سوریه زیر سلطهٔ مصریان بود، در حالیکه حارمحب تنها غزه را در اختیار داشت، و یک نیروی دریایی ناچیز و بی اهمیت.

تمام آنچه را که تا اینجا دربارهٔ نخستین حملهٔ حارمحب به هت‌هیترها گزارش داده‌ام از شخص وی یا سرداران او یا داستان‌هایی که بعدها از او تعریف کردند، شنیده‌ام. من شخصاً در آن زمان همراه حارمحب نبودم و اگر بودم مطمئناً امروز زنده نبودم که بتوانم این گزارش را بنویسم، زیرا تنها قویترین و استوارترین مردان توانستند از این جنگ جان سالم بدر برند. بخت با من یار بود و چنین می خواست که بر تخت روان خویش بنشینم و از فراز آن ردپای سربازانی را که بایستی در جنگ صحرا شرکت می‌کردند و

در گرمای جانکاه زیر اشعهٔ سوزان آفتاب و ابری از گرد و خاک خود را به عرصهٔ کارزار می رساندند، ببینیم. آنچه من دیدم اجساد جنگجویانی بود که اینجا و آنجا به چشم می خورد، اکثر آنها از ارابه های خود بیرون افتاده بودند و گردنشان شکسته بود و بر جسد سیاه و متلاشی شده آنان کرکس های صحرایی نشسته بودند و گوشت مردار را با منقار چندش آور خود می‌کندند. غیر از این، مردار خشک شدهٔ اسبان و کوزه های شکسته که آب درون آنها بر ریگ و ماسهٔ صحرا جاری شده بود، اجساد نگهبانان هت هیترها که پس از کشته شدن بدست سربازان حارمحب راهزنان و چریک های آزاد صحرا لختشان کرده و به عنوان نشانهٔ پیروزی اجساد آنها را به سیخ کشیده و دور تا دور انبارهای آذوقه شان انداخته بودند، دیدم. بدیهی است که من در اینجا از افتخار و شکوه پیروزی کمتر توانم سخن گفت، تا از مرگ و نابودی و درد و رنج.

دو هفتهٔ تمام که با تحمّل سختی و مشقّت از صحرا گذشتیم و پس از راه‌پیمایی روزانه تشنگی خود را با آب نوشیدنی که هت هیترها ظاهراً برای ما ذخیره کرده بودند فرو نشاندیم.، شبی بر فراز قلّه کوهی در پشت صحرا ستونی از آتش دیدیم که نشان می داد حارمحب با ارابه های جنگی خود در آنجا انتظار ما را می‌کشد. من آن شبِ صحرا را هرگز فراموش نمی‌کنم و چون نمی توانستم بخوابم، دراز کشیده و بیدار بودم. برفراز قلّه کوه لاینقطع آتش شعله ور بود و دود و جرّقه آن از مسافتی بسیار دور نیز به چشم می خورد و نور سرخ رنگ آن درخشش ستارگان را تحت الشعاع خود قرار داده بود. شب های صحرا سرد بود و سربازان که تمام این دو هفته با پای لخت بر روی شن داغ و بوته های خار راه رفته بودند، در خواب فریاد می‌کشیدند و ناله می‌کردند؛ گویی ارواح خبیثه بر جانشان افتاده بود. این باور عوام الناس که صحرا پر از شیطان و اهرمن است بایستی ناشی از همین ویژگی صحرا باشد. به هر حال صدای نفیر، صبح زود از خوابمان بیدار کرد تا به راه‌پیمایی ادامه دهیم. هر لحظه بر تعداد کسانی که قادر به تحمل دشواری های این سفر جنگی نبودند افزوده می شد و در راه بر زمین می افتادند و دیگر از جای برنمی خاستند. دیدن آتشی که حارمحب برای دادن غلات روشن کرده بود ما را بر آن داشت که راه‌پیمایی خود را آهنگی تندتر بدهیم. از هر طرف گروههای کوچکی از راهزنان و چریک های آزاد صحرا آشکار می شدند و مدّت ها به زوبین ها، ارابه هایی که با گاو نر کشیده می شد و خلاصه به تمام تجهیزات ما با حرص و ولع چشم می دوختند. آنها به ما ملحق نشدند و تنها به سوی محلّی می رفتند که در آنجا حارمحب آتش افروخته و برای ما پیام فرستاده بود، امّا من حتم می دانستم که می خواستند به ما حمله کنند و در فرصتی مناسب وسایل ما را همانند همان بلایی که بر سر نگهبانان هت هیترها آورده بودند به غارت ببرند.

وقتی که به پایگاه حارمحب و سربازانش نزدیک می شدیم، برفراز صحرا ابری از گرد و غبار دیدیم که نشان می داد هت هیترها به جنبش درآمده اند تا آب آشامیدنی خود را دوباره از ما باز پس بگیرند. گروههای شناسایی آنان با ارابه های جنگی دل صحرا را شکافتند و به طلایه داران سپاه ما حمله ور شدند و با این عمل خود در دل سربازان ما که هیچگاه با ارابهٔ جنگی درگیر نشده و هیچکس را با نیزه و تیروکمان نکشته بودند، وحشتی بزرگ ایجاد کردند، به طوری که نظم ستون از هم پاشید و تعداد

بیشماری از سربازان راه صحرا پیش گرفتند و گریختند و مورد اصابت تیرهای دلدوز و زوبین های سربازان ارابه‌سوار هت‌هیترها قرار گرفتند و در جا به سیخ کشیده شدند. خوشبختانه حارمحب از ساخلو موقت خود تعدادی ارابهٔ جنگی که هنوز قابل استفاده بود برای نجات ما فرستاد و هت‌هیترها که از مردان جنگی حارمحب خوف داشتند عقب نشستند و خیال ما را راحت کردند. امکان هم داشت که سربازان دشمن نترسیده بودند، بل دستور داشتند با عملیات ایذایی مزاحم ما شوند و توان و استعداد جنگی سپاه ما را بدون آنکه مستقیماً درگیر شوند بسنجند و بر آورد کنند.

به هر حال عقب‌نشینی آنان سبب دلگرمی و امیدواری پیاده نظام ما شد، تا آنجا که زوبین های خود را به علامت خوشحالی و شادمانی برفراز خود می چرخاندند و سواران فراری دشمن را به جنگ فرا می خواندند، کمانگیرها نیز تعداد زیادی تیر به سوی آنها انداختند که البته به هدف نخورد! با این حال همهٔ سربازان، از سر ترس چشم به افق دوخته بودند و گردوغباری را که همچون دیواری ابر مانند به آسمان سرکشیده بود با نگرانی می‌نگریستند و متقابلاً به یکدیگر شهامت و جرأت می بخشیدند و برای این منظور از حارمحب یاد می‌کردند که: «هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند، زیرا بازوی توانای حارمحب حافظ و پشتیبان ما است. نباید بترسیم، چون حارمحب به سان شاهینی بر سر دشمن فرود خواهد آمد و چشمانشان را از کاسه برون خواهد آورد و کورشان خواهد کرد.»

سربازان چنین می پنداشتند حال که به قرارگاه حارمحب و ارابه‌رانان او رسیده‌اند، آسوده خاطر استراحت خواهند کرد، امّا اشتباه کرده بودند. آنان تصور می‌کردند پس از این راه‌پیمایی که در کوتاهترین زمان ممکن انجام شده و شن و تیغ های خار صحرا پاهاشان را مجروح و خون‌آلود کرده بود، اکنون مورد تحسین و ستایش فرماندهٔ خویش قرار خواهند گرفت، امّا چنین نشد. حارمحب وقتی که ما را دید، چشمانش از شدت خستگی سرخ شده و چهره‌اش از فرط غضب تغییر کرده بود. تازیانهٔ زرّین‌خود را که با خاک و خون آلوده شده بود چرخاند و فریاد زد: «تمام وقت کدام گوربودید‌ای سوسک های لجن خوار؟! شما ای شیطانزادگان کجا بودید؟! دیدن ریخت و قواره‌تان سبب شرمندگی من است و از ته‌دل آرزو داروم فردا جمجمه‌هاتان را افتاده بر خاک ببینم. تا اینجا همچون سنگ‌پشتان خزیده‌ایدو تنتان بوی عرق و کثافت می دهد آنچنان که باید بینی خود را بگیرم. بهترین جنگاوران من از زخم فراوانی که بر تنشان نشسته است درد می‌کشند و اسبان اصیل و نجیب من در جریان آخرین لشگرکشی چنان فرسوده و خسته شده‌اند که واپسین نفس ها را می‌کشند. حال ای مردان مصری خندق بکنید و خاکریز درست کنید تا زنده بمانید! شما این کار را می توانید به بهترین وجه انجام دهید، چون سراسر عمر خود در گل ولای لجن و ول خورده‌اید و به کندن زمین عادت دارید.»

سربازان ناشی و بی‌تجربهٔ مصری سخنان موهن حارمحب را جدّی نپنداشتند و آزرده خاطر نشدند، حتی قهقهه سر دادند و گفته های او را دستجمعی تکرار کردند، زیرا هریک از آنها وقتی شکل و شمایل حارمحب را می نگریستند احساس می‌کردند، پس از ترس و وحشتی که در صحرا به ایشان دست داده بود اکنون ناجی خود را یافته‌اند. درد و سوزش پای خویش را که پوست آن کنده شده و خشکیِ زبان را که

به کامشان چسبیده بود فراموش کردند و به فرمان و راهنمایی حارمحب به کندن خندق عمیق و خاکریزهای بلند مشغول گردیدند، تیرهای چوبی را به زمین فرو کوفتند و استوار ساختند و ریسمان هایی بافته از الیاف جگن را به آنها بستند و قطعات بزرگ سنگ را از پایهٔ کوه جدا ساختند و در گذرگاه انداختند.

ارّابه رانان خسته و واماندهٔ حارمحب، از دخمه ها و خیمه ها بیرون آمدند و خود را به زحمت به سربازان تازه‌وارد رساندند تا زخم هاشان را به آنان نشان دهند و از عملیات قهرمانانهٔ خویش داستان ها تعریف کنند. ارّابه رانهای مشرف به موت نیز سعی کردند. از جای برخیزند و کوشش های خود را برای رسیدن به پیروزی به رخ آنان بکشند. و در نهاد کمانکش ها، نیزه‌داران و حفّاران خندق شهامت و امید بدمند و حسادت و حسرت آنها را نسبت به خویش برانگیزند. ارّابه رانان حارمحب با دیدن گردبادی از غبار که نزدیک شدن هت هیترها را خبر می داد، واپسین لحظات حیات خود را مسلّم دانستند، امّا وجود سربازان پیاده در کنار آنها خود عاملی امیدوار کننده‌و تسکین دهنده بود زیرا مرگ به جماعت، همواره خوشایندتر از تنها مردن است. از دوهزاروپانصد تن ارابه‌ران و رزمندگانی که ایشان را در ارّابه ها همراهی می‌کردند، تنها پانصد تن آماده‌ومستعد ادامهٔ نبرد بودند، به جز این اسب های آنان نیز چنان خسته و وامانده شده بودند که سر آنها همیشه پایین بود و پوزه‌شان به زمین می خورد.

باقیماندهٔ سربازان پیاده که بخش اعظم سپاهیان را تشکیل می دادند، بهمین ترتیب در طول روز به قرارگاه حارمحب رسیدند و فوراً به حفرخندق گمارده شدند تا بر سر راه هت هیترها سدّ و مانع ایجاد کنند و راه صحرا را بر ایشان ببندند. حارمحب قاصدی نزد آن گروه از سربازان که از نفس افتاده بودند و به دشواری می توانستند راه بپیمایند فرستاد و به آنها ابلاغ کرد که سعی کنند در طول شب به هر قیمت که شده خود را به پایگاه او برسانند، درغیراینصورت بایستی سحرگاهان منتظر حمله هت هیترها و چشیدن طعم تلخ مرگی فاجعه‌آمیز باشند، چون احتمال می رفت که ارّابه های جنگی دشمن کوره راهی درِ معبرها بیابند و خود را به ایشان برسانند. هیچکس تعداد سربازان تازه‌وارد را بر نشمرد و حارمحب نیز چنین اجازه‌یی را به هیچکس نداده بود، زیرا شمار آنها به هر حال در مقام مقایسه با تعداد سربازان دشمن بسیار کم بود.

امّا در آن صحرای برهوت وضع چنان بود که به نظر می رسید تعداد سربازانی که پیرامون حارمحب گرد آمده بودند بسیار زیاد باشد و همین امر سبب شده بود که در دل یک‌یک سربازان جرأت شهامت و امید پدید آید و مهم‌تر اینکه آنان شدیداً به فرماندهٔ شجاع و زیرک خود دل و امید بسته بودند و اعتقاد داشتند، تنها اوست که آنان را در جنگ از گزند هت هیترها دور نگه خواهد داشت و دشمن را به زانو درخواهد آورد. در اثنایی که سربازان مشغول ایجاد سدّ و مانع بر سر راه ارّابه های دشمن بودند و طناب ها را بر سر تیرهای چوبی محکم می‌کردند و قطعات سنگ را در معبر می انداختند، از دور حرکت ارّابه های جنگی دشمن که در ابری از گرد و غبار پوشیده شده بود به چشم خورد و نعرهٔ‌رجزشان به گوش سربازان حارمحب رسید. ترس دوباره بر دل آنان افتاد و داس های طرفین ارّابه ها خوف و وحشتی فوق‌العاده در

وجودشان افکند.

هنوز اندک مدتی به فرا رسیدن شب نمانده بود و هت‌هیترها نمی خواستند بدون اطلاع از وضع منطقهٔ زیر اشغال حارمحب و نیز استمدادقوای وی حملهٔ خود را آغاز کنند، از اینرو در صحرا خیمه زدند و اسبان خویش را برای چریدن و خوردن خار بیابان رها ساختند و مشعل‌ها برافروختند و تاجایی که چشم کار می‌کرد این مشعل‌ها صحرا را روشن کرده بود. در تمامی طول شب مأموران شناسایی دشمن با ارّابه‌های جنگی سبک، خود را تا نزدیکترین نقطه به پایگاه حارمحب رساندند و با نگهبانان سنگرهایی که بنا به دستور حارمحب در دو طرف قرارگاه کنده شده و با مسافتی زیاد در صحرا پیش رفته بود درگیر شدند و چند تن از ایشان را کشتند. در نقاطی که زمین نرم و به سدّها و موانع بسیار نزدیک بود، راهزنان و چریک‌های آزاد صحرا که طرفدار حارمحب بودند، مأموران تجسّس دشمن را غافلگیر ساختند و در تاریکی شب تعداد زیادی از ایشان را هدف سنگ فلاخن‌های خود قرار دادند، از ارّابه به زیرشان کشیدند و ارّابه‌ها را همراه اسبان آن به غنیمت بردند و تنها چند تن معدود از سپاهیان دشمن توانستند از طریق کوره راهی که از قبل می شناختند خود را به خیمه‌های خویش برسانند.

در آن شب صدای چرخ ارّابه‌ها و فریاد مجروحان و برخورد سلاح‌ها چنان وحشت‌آور بود که سربازان جنگ ندیده حارمحب را جرأت خواب نبود. حارمحب آنان را چنین تسّلا داد: «موش‌های مرداب آرام بخوابید استراحت کنید و زخم پاشنهٔ پای خویش را روغن بمالید. من مراقب هستم تا چرتتان پاره نشود بیدار می مانم و نمی گذارم به شما آسیبی برسد.»

من نیز که نمی توانستم بخوابم در محوطهٔ قرارگاه مشغول گردش شدم زخم ارّابه‌رانان را بازدید کردم و بر آنها مرهم نهادم و حارمحب که مرا زیر نظر داشت برای تسّلا و پشت گرمی دادن به من چنین گفت: «سینوحه؛ مجروحان را با تمام حذاقت و مهارت خویش معالجه کن، چون دنیا هنوز چنین سربازانی دلاور را به خود ندیده است و هر کدام به صدها بل هزاران کرم خاکی می ارزند! من سرباز کارآزمودهٔ دیگری ندارم که جانشین آنان کنم. از این لحظه به بعد بایستی هر کس نحوهٔ درگیری با اسبان و ارّابه جنگی را بیاموزد. سربازان مجروح مرا معالجه کن. من آنها را بسیار دوست می دارم، چون می دانند که چگونه اسب‌ها را رام و با چیرگی هر کجا که بخواهند هدایتشان کنند. از این جهت در برابر هر سربازی که او را دوباره برای جنگیدن آماده کنی یک دبن طلا به تو می پردازم.»

گرچه سوار بر تخت روان بودم و گاهی اوقات از سایرین عقب می افتادم با این حال صحرانوردی به نحوی خارق‌العاده مرا خسته و کوفته و گردوغبار گلویم را خشک کرده بود. با اینکه از مرگ وحشت داشتم امّا وقتی فکر می‌کردم که به سبب لجاجت و سماجت حارمحب بایستی به دست هت‌هیترها کشته شوم، خشمگین و ناراحت شدم لذا به او گفتم: «طلاها را برای خودنگه دارومابین سربازانت تقسیم کن، تا دست کم در واپسین لحظات زندگی خویش طعم ثروتمند بودن را بچشند! فردا همگی بدون شک کشته خواهیم شد، زیرا ما را در این صحرای دهشتناک گرفتار ساخته یی! اگر من برای معالجهٔ موش‌های مرداب تو تحمّل سختی و مشقت می‌کنم این کار را برای رضایت شخص خود انجام می دهیم، زیرا آنها را

از معدود سپاهیان آماده و مستعد جنگ می بینم که وجودشان برای رسیدن به پیروزی احتمالی ضروری و غنیمت است در حالیکه دیگر سربازان، ویژه آنها که همراه من به اینجا آمده‌اند چنان گیج و منگ و وحشتزده هستند که با دیدن نخستین سرباز دشمن از معرکهٔ جنگ خواهند گریخت. یکبار در تاریکی شب به چشم خود دیدم که گروهی از آنان وقتی مشاهده کردند خرگوشی از پشت قطعه سنگی بیرون پرید، ناگهان چنان ترسیدند که همگی پشت شاخهٔ شکستهٔ درختی جمع شدند و از تمام خدایان مصر استمداد طلبیدند. اینان بدون شک افرادی شجاع و نترس هستند، منتها در خیابانهای طیوه، تا با یکدیگر زدوخورد کنند و سر و کلّه یکدیگر را بشکنند و یا در محلهٔ بندر رهگذری را تنها گیر آوردند و گلویش را ببرند و کیسه پولش را به سرقت برند، امّا در دل این صحرا بردگانی را مانند که سوی کشتارگاهشان هدایت کنی و چشم بسته به دنبالت روان شوند و اگر توانستند، در فرصتی مناسب بگریزند.»

حارمحب بینی خویش را خاراند و نگاهی شیطنت‌بار به من انداخت و گفت: «سینوحه، نظرات و گفته‌هایت حکیمانه است و اگر اثری از دانایی و خرد در وجود من بود بدون شک مدّت‌ها پیش دست به چنین کاری می زدم، امّا چکنم که موش های مرداب خود را دوست می دارم و مایل نیستم دور از من در صحرا بمیرند، در حالیکه می توانستم به تنهایی فرار کنم و کوزه‌های آب آشامیدنی دشمن را از بین ببرم و جنگ را به مدت یکسال عقب بیندازم. واقعاً نمی فهمم چرا دوراندیشی نکردم، کاری که هر آدم عاقلی اگر به جای من بود آن می‌کرد. از اینرو راه‌چاره دیگری برای ما وجود ندارد، جز آنکه هت هیترها را در همین صحرا به زانو درآوریم و در جنگ پیروز شویم. شاید هم کار درستی کرده باشم که سربازان خود را به صحرا کشاندم تا راه فراری نداشته باشند و ناگزیر برای صیانت ذآت خویش بجنگند. بسیار خوب. دیگر می خواهم در ارّابهٔ خود لم بدهم و شراب بنوشم تا فردا صبح خمار شوم، زیرا در این حالت خشم بر من چیره می‌گردد و بهتر می توانم جنگ کنم!»

حارمحب به سوی ارّابهٔ خود رفت و کوزهٔ شراب را به طرف دهان برد و من در سکوت شب صدای ریخته شدن شراب را به کام او می شنیدم و همزمان، دوباره صدای غلتیدن چرخ های ارّابه و فریادی که سربازان مصری از سر ترس برمی‌کشیدند به گوشم خورد. اینان سربازانی بودند که با استفاده از تاریکی شب از موانع گذشته و به قصد فرار راه صحرا پیش گرفته و به چنگ دشمن افتاده بودند. سربازانی که در اطراف ارابهٔ حارمحب بودند او را با حسرت می نگریستند، تا اینکه حارمحب کوزهٔ شراب خود را به آنها داد تا لبی تر کنند. وقتی سربازان از شراب وی نوشیدند حارمحب با لحنی نکوهشبار به ایشان گفت: «شکم شما همانند کیسه‌یی است که ته نداشته باشد، پوزهٔ کثیفتان کوزهٔ مرا آلوده می سازد به طوری که از شدت انزجار نمی توانم مست شوم!» سپس با دستان سنگینش بر شانهٔ آنان کوبید و نام هر یک از آنها را بر زبان راند و اعمال قهرمانانه ایشان را مقابل دروازهٔ غزّه به یادشان آورد که چگونه دست و پاشان در مهار اسبان ارّابه گیر کرده بود و اسب‌ها با سُمّ هاشان بر سر و کلّهٔ آنها می‌کوبیدند.

شب بدینگونه به سر رسید و فجرِ صحرا به سان شبحی کمرنگ پدیدار گشت و بوی عفن مردار و شمار زیادی لاشخور به همراه آورد. مقابل موانع لاشهٔ اسبان و ارّابه‌های واژگون شده دیده می شد که

لاشخورها مشغول درآوردن چشم اجساد هت‌هیترهایی بودند که از ارّابه بیرون افتاده بودند.
سحرگاهان حارمحب فرمان داد که در نفیر بدمند. او سربازان خویش را در دامنهٔ کوه گرد آورد تا برای آنان سخنرانی کند.

۲

همان موقع که دشمن خیمه‌ها را بر می‌چید و آتش به جا مانده را در صحرا خاموش و اسب‌ها را یراق و اسلحهٔ خود را تیز و آماده می‌کرد، حارمحب برای سپاهیان خویش خطابه‌یی ایراد کرد. او بر دیوارهٔ سنگی کوه ایستاده و در حالیکه قطعه نانی خشک و پیازی در دست داشت چنین آغاز سخن کرد: «پیش روی خود معجزه‌یی بزرگ را می بینید، چرا که آمون هت‌هیترها را در دسترس ما قرار داده است و امروز رویدادهای بس عظیم و شگفت‌آوری رخ خواهد داد. همانطور که می بینید پیاده نظام دشمن هنوز در جای مناسب خود موضع نگرفته و در کنارهٔ صحرا تجمّع کرده است، زیرا سپاهیان دشمن آب نوشیدنی به مقدار کافی در اختیار ندارند و اگر بخواهند به تجاوزات و حملات خویش علیه مصر ادامه دهند، نخست بایستی ارابه‌های جنگی ایشان راه را باز و هموار کنند وانبارهای ذخیرهٔ آذوقه ما را به تصرّف خود درآورند. امّا در حال حاضر اسبانشان تشنه هستند و علوفهٔ کافی به آنها نمی رسد، چون من تمام آذوقهٔ جنگی خصم را سوزانده‌ام و کوزه‌های آب آشامیدنی آنها را که از سوریه تا این نقطه نگهداری می‌کردند از دسترسشان دورساخته‌ام، از اینرو هت‌هیترها بایستی همین امروز با ارّابه‌های خویش راهی به سوی پایگاه ما باز کنند. درغیر اینصورت باید به سوریه بازگردند یا انبارآذوقه جدیدی را تدارک ببینند. اگر زیرک و دوراندیش باشند بایستی از جنگیدن پرهیز کنند و به سوریه بازگردند، امّا از آنجا که مردمی خسیس و لئیم هستند و زرو سیم فراوان برای تهیه کوزه‌های آب آشامیدنی صرف کرده‌اند و آنها را پشت سر ما در صحرا به جای گذاشته‌اند، لذا از جنگ صرفنظر نخواهند کرد. آری وقتی که می‌گویم آمون دشمن را در چنگ ما انداخته است، سخنی از سر صدق است! زیرا دشمن اگر به ما حمله کند دست و پای اسبانش در موانعی که از پیش تدارک دیده‌ایم گیر خواهد کرد و نخواهد توانست با تمام نیرو به ما هجوم آورد چرا که نیروی شکست‌ناپذیر او در کارایی و بهره‌دهی ارابه‌های جنگیش نهفته است، امّا خندق‌هایی را که با کوشش فراوان کنده‌اید و قطعات سنگی را که بر سر راه ایشان انداخته‌اید و طناب‌هایی را که بر سر تیرهای چوبی بسته‌اید حملهٔ آنها را در هم خواهد شکست.»

در اینجا پوست‌پیازی را که در دهان داشت به بیرون تف کرد و با فکّ قوی خود به‌نان خشک گازی زد و با خونسردی و آرامش مدتی نسبتاً زیاد به جویدن لقمهٔ خویش پرداخت تا اینکه سربازان صبر از دست دادند و همچون کودکان که شوق شنیدن باقیماندهٔ افسانه‌یی را دارند همهمه و فریاد راه انداختند. حارمحب بر پیشانی چینی انداخت و ادامه داد: «سوگند به ست و دیگر اهرمنان، به من بگویید آیا نانوایان سپاه فضلهٔ موش در خمیر نان کرده‌اند؟ یا اینکه این دهان من است که در بامداد خمار طعم

مدفوع آدمی را می دهد؟ شما ای موش های مرداب من آگاه باشید که شب گذشته از شدت خوشحالی که هت هیترها از سر حماقت، خویشتن را در تیررس ما قرار داده اند آنقدر نوشیدم تا مست شدم، امّا از سوی دیگر این اندیشه که ممکن است شما باعث شوید تا دشمن از چنگ ما فرار کند خواب و آرام را از من گرفت. بدانید ای ابلهان که این چوب بلندی که در دست دارید و بر سر آن سنانی استوار شده زوبین است و برای این منظور به کار می رود که با آن شکم دشمن را بدرید. هان ای کمانگیرها آن هنگام که زه کمان را تا بناگوش می‌کشید، تیر را از چلّهٔ آن نه به سوی آسمان بل به سوی جگر دشمن نشانه روید. اگر جنگجویی تمام عیار و بر نشانه گیری چیره باشید بایستی با پیکان خود چشم خصم را از کاسه به در آورید. تا می توانید بگذارید اسب ها به شما نزدیکتر شوند آنگاه بهتر و مطمئن تر می توانید کار خود را انجام دهید. اگر کمانکشی تیر خود را به هدف نزند من با دست خود تازیانه اش خواهم زد تا آنجا که آرزو کند ایکاش هرگز به دنیا نیامده بود! برای ما مقدور نیست حتی یک تیر را بیهوده هدر دهیم. به یاد داشته باشید که پیکان تیرهای شما از گردن‌بندهای فلزی زنان مصری و خلخال روسپیان عشرتکده ها ساخته شده است، شاید این تذکار من شما را به یاد آنها اندازد و میل به زن را در وجودتان برانگیزد! امّا شما نیزه داران: اگر دیدید که اسبان سوی شما می آیند با دو دست ته نیزه را بر زمین تکیه دهید و محکم نگهدارید و سنان آن را طوری جهت دهید که با شکم اسب برخورد کند و او را از پای درآورد. این کار برای شما خطری ندارد به شرطی که پیش از آنکه اسب بر روی شما بیمتد از فرصت استفاده کنید و خود را به طرفی بیندازید. اگر زمین خوردید تنها راه‌نجات از مهلکه این است که با یک حرکت سریع ساق پای اسب را قطع کنید تا چرخ ارابه از روی بدن شما نگذرد. آری، موش های مرداب های نیل، چنین باد که می‌گویم!»

حارمحب با نفرت و دلزدگی قطعهٔ نان را به بینی خود نزدیک کرد و با نفسی عمیق آنرا بویید و سپس به کناری انداخت و کوزهٔ آب را به دهان برد و با نوشیدن مقدار زیادی آب عطش ناشی از باده گساری را فرونشاند و ادامه داد: «می دانم که با گفتن این سخنان و دادن این رهنمودها وقت خود را بیهوده تلف می‌کنم زیرا وقتی رجزخوانی هت هیترها و غرش چرخ ارابهٔ ایشان به گوشتان رسید از ترس به گریه خواهید افتاد و سرتان را در رمل و ماسه های آوردگاه فرو خواهید کرد. زینهار که اگر دشمن موفق شود صفوف ما را در هم بشکند و ذخیرهٔ آب نوشیدنی ما را که در پشت جبهه پنهان کرده ایم به تصرف خویش درآورد تا پیش از فرارسیدن شب یک‌یک شما کشته شده اید و پوستتان پس از گذشت چند ماه تبدیل به کیسهٔ پول زنان سیدون و بیبلوس خواهد شد که آن را با تفرعن در دست خود تاب خواهند داد و این در صورتی است که بدن در هم شکسته و له شده‌تان از حصارهای شهر آویزان نشود یا با چشمان از کاسه درآمده‌تان سنگ آسیاب قرارگاه آزیرو را نچرخانید. ما قادر نیستیم بگریزیم. چرا؟ اگر سدّها و موانعی را که ساخته‌ایم به حال خود بگذاریم و عقب بنشینیم ارابه های دشمن ما را به سان انبوهی کاه خشک که امواج رودخانهٔ آن را به طرف ساحل می راند در هم خواهد شکست و پراکنده‌مان خواهد ساخت. من این موضوع را به کسانی گوشزد می‌کنم که می پندارند، می توانند به صحرا

بزنند و بگریزند. من برای اینکه جهتی را که دشمن از آن سمت می آید گم نکنید تمام پانصد نفر سربازان دلاور و رزم‌آزمودهٔ خود را در فاصله‌یی مناسب پشت سر شما روان خواهم ساخت تا با دیدن نحوهٔ جنگیدن شما از خنده روده‌بر شوند، زیرا شما واقعاً مستحق و شایستهٔ این تمسخر و مضحکه هستید! سربازان کهنه کار من موظف هستند در صورتی که شما سمت و جهت را گم کردید با خنجر شما را بکشند و یا با یک عمل جرّاحی کوچک همان بلایی را به سرتان‌آورند که معمولاً در مورد گاوهای وحشی نر انجام می شود و اخته شان می سازند! بنابراین آگاه‌باشید، اگر پیش روی خود تنها شبح مرگ را می بینید در پشت سر امّا مرگی حتمی در انتظار شما است! ولی پیش رویتان به جز این، پیروزی و افتخار نیز هست چرا که یقین دارم اگر امروز هر کدام از ما وظیفهٔ خود را به خوبی انجام دهیم دشمن سرکوب خواهد شد. موش های عزیز مرداب ببینید. امروز خوشی و ناخوشی روزگار ما را به یکدیگر مربوط ساخته و همگی سرنوشتی مشترک داریم بنابراین چارهٔ دیگری وجود ندارد جز اینکه بر دشمن فایق آییم و برای رسیدن به این هدف راه دیگری نیست، مگر آنکه بر خصم هجوم ببرید و هلاکشان سازید.»

سربازان چنان شیفته و مسحور سخنان حارمحب شده بودند که خود را که فراموش کرده بودند. باید اعتراف کنم وقتی که دیدم دشمن با ارابه‌های خود از هر سو همچون پاره ابری از غبار به سوی اردوی ما هجوم می آورد ترسیدم و نگران انجام کار شدم. امروز امّا بر این باور هستم که حارمحب عمداً سخنرانی خود را طولانی کرده بود تا آرامش و خونسردی خاصّ خود را به سربازانش نیز القا و تلخی انتظار طولانی را بر آنها کوتاه کند. سرانجام از فراز محلّی که ایستاده بود نگاهی به صحرا انداخت و سپس دستانش را بلند کرد و گفت: «دشمن با ارّابه های خویش به ما نزدیک می شود و من تمامی خدایان مصر را برای اعطای چنین فرصتی مناسب سپاس می‌گویم! به درستی که آمون آنها را وادار کرده است به قدرت خویش تکیه کنند و مغرور شوند امّا آمون شخصاً به طرفداری ما برخاسته است. پس موش های مرداب های نیل! بجنبید، در مواضعی که از قبل برای شما تعیین شده است جای بگیرید و تا دستور بعدی آنجا را ترک نکنید! و شما دوستان عزیز من، این خرگوش ها و حلزون ها را دنبال کنید و مراقبشان باشید و اگر خواستند بگریزند، اخته شان کنید! می توانستم به شما بگویم: برای خدایان مصر بجنگید، برای سرزمین سیاه بجنگید و برای همسران و فرزندانتان بجنگید، امّا این گفته ها جز لاطایل و زخارف چیز دیگری نیست، چون همسرانتان وقتی دریابند که شما برای نجات خویش راه فرار را برگزیده‌اید از شدت غضب و نفرت بر چهره‌تان خیوه خواهند انداخت! لذا می‌گویم: برای خویشتن خویش بجنگید. برای حفظ حیات خود بجنگید و پشت به میدان نکنید، چون تنها راه نجات شما همین است. و اکنون سربازان من بدوید، و شتابان، وگرنه ارابه های جنگی دشمن زودتر از شما به سدّها و موانع خواهند رسید و کشتار هنوز آغاز نشده، پایان خواهد گرفت!»

حارمحب سربازان خود را ترک گفت و آنان نیز در حالیکه نعره سرداده بودند به سوی سدّها و موانع دویدند. نمی توانم بگویم که آنان از سرشیفتگی و جادوی سخن حارمحب و یا اینکه از سرترس فریاد می‌کشیدند، همینقدر می توانم بگویم که خود نیز نمی دانستند چرا فریاد و غریو سرداده بودند. حارمحب

در نهایت آرامش و خونسردی آنها را تعقیب می‌کرد، امّا من همانجا در سینهٔ کوه ایستادم تا از مسافتی امن و مطمئن جریان نبرد را دنبال کنم، چون پزشک بودم و وجود من برای سربازان مصری مغتنم و گرانبها بود.

هت‌هیترها، ارابه‌های خود را تا دامنهٔ تپه پیش بردند و آماده به رزم کنار یکدیگر نظام گرفتند. درفشهای سه گوش رنگارنگ و درخشش خورشید بالدارِ روی ارابه‌ها و دسته‌های پر پرندگان بر پیشانی اسبان و جُلهای پشمین با رنگ‌های زنده و شادی که بر پشت اسب‌ها انداخته بودند تا در برابر تیر دشمن زرهی باشد منظره‌یی باشکوه و تماشایی به وجود آورده بود. ظاهراً معلوم بود که هت‌هیترها می‌خواستند تهاجم خود را با تمام نیرو متوجه محوطهٔ بازی کنند که راهی از آنجا منتهی به انبار ذخیره آب آشامیدنی سپاهیان حارمحب می‌شد و موانعی را که در این راه تعبیه کرده بودند به تصرّف خویش درآورند و هر دو معبر میان تپه‌ها را زیر سم اسبان خود بگیرند، یا اینکه سربازان خویش را در صحرا پراکنده سازند تا پیشقراولان سپاه مصر را که از سوی راهزنان و چریک‌های آزاد طرفدار حارمحب پشتیبانی می‌شدند مورد حمله قرار دهند زیرا اگر در صحرا با ارابه پیش می‌رفتند اسب‌ها خسته می‌شدند و قادر نبودند راهی را که منتهی به محل ذخیرهٔ آب می‌شد بپیمایند. هت‌هیترها به سبب کمبود محسوس آب و علیق به قدرت و مهارت جنگی خویش تکیه کرده بودند. تا آن زمان هیچ ملّتی در برابر آنان یارای مقاومت نداشت. افواج ارابه‌های سبک و سنگین آنها از شش هنگ و هر هنگ از ده گردان تشکیل شده بود. و در جمع شصت گردان دشمن رودرروی قوای تازه کار حارمحب قرار داشتند، زیرا هت‌هیترها مردمی حسابگر و دقیق بودند و به اعداد کامل [روند] علاقه داشتند. ارابه‌های سنگینی که هر کدام با سه رأس اسب کشیده می‌شد و سه سرباز در آن جای داشتند، بخش میانی جبهه را تشکیل می‌دادند و من با دیدن این منظره نمی‌توانستم درک کنم، قوای حارمحب چگونه می‌خواهد در برابر آنها ایستادگی کند. به نظرم می‌رسید که ارابه‌های دشمن همانند کشتی، سنگین و آهسته در صحرا حرکت می‌کنند و هر چه را در سر راه بیابند زیر چرخ‌ها و سمّ اسبان خویش در هم خرد می‌کنند.

باری نفیرهای سپاه دشمن به صدا درآمد و ارابه‌ها که نخست آهسته حرکت می‌کردند کم کم بر سرعت خود افزودند. وقتی به نزدیک سدّها و موانع رسیدند در کمال تعجب اسب‌هایی را میان ارابه‌ها دیدم که چهارنعل می‌تاختند و پیش می‌رفتند. برگردهٔ هر یک از آنها سربازی سوار بود که یال حیوان را محکم چسبیده بود و با پاشنه‌های پای خود به زیر شکم اسب می‌زد تا سریع‌تر بتازد. در آن موقع نمی‌توانستم درک کنم که دشمن چرا اسبان یدک ارّابه‌ها را بی‌محابا به قسمت جلو جبهه فرستاده است تا اینکه دیدم سواران این اسب‌ها در حالیکه یال اسب را گرفته بودند به زمین خم شدند و طناب‌هایی را که به فرمان حارمحب به تیرهای چوبی محکم کرده بودند تا مانع پیشروی ارّابه‌های دشمن شوند با قمه و تبر قطع کردند. اسبان دیگر نیز بدون اعتنا به باران تیر و زوبینی که از سوی سربازان مصری بر سرشان می‌بارید به میان موانع تاختند و سواران آنها نیزه‌های خود را دور سر چرخاندند و به جای آنکه سربازان حارمحب را هدف بگیرند آنها را بر زمین فرو کردند. بر ته این نیزه‌ها پرچم رنگین کوچکی نصب شده

بود. این رویدادها به سرعت برق و در فاصلهٔ همین زمانی که من آنها را شرح دادم انجام گرفت و در آن موقع قصد دشمن را از این عمل در نیافتم زیرا سواران پس از قطع طناب ها و فرو نشاندن نیزه ها در خاک به سرعت بازگشتند و در پشت ارابه ها به پیشروی ادامه دادند. تنها چند تن از سواران این اسب ها هدف تیر مصریان قرار گرفتند و بر زمین افتادند. شمار زیادی اسب نیز مورد اصابت تیر قرار گرفتند و بر زمین غلتیدند و در حالیکه دست و پاشان را محکم به این طرف و آن طرف حرکت می دادند و شیهه می‌کشیدند جان سپردند.

همانوقت که ارابه های سبک دشمن آغاز به حمله کردند نمایشی نادر و شگفت آور دیدم. حارمحب که پیشاپیش سربازان خود حرکت می‌کرد ناگهان به تنهایی سوی قسمتی که موانع را ایجاد کرده بودند تاخت و این در حالی بود که ارابه های دشمن نیز به سرعت به همان منطقه روان بودند. من به خوبی می توانستم از دور او را تشخیص بدهم زیرا یک سر و گردن از مردان درّه‌نیل بلندتر بود! وقتی این صحنه را مشاهده کردم از جای پریدم و مشت هایم را گره کردم و فریادی کشیدم. حارمحب یکی از نیزه ها را که بر آن پرچم کوچکی نصب شده بود از زمین برکند و آنرا به فاصله یی دور از خود انداخت و نیزه لرزان بر خاک نشست. شعور جنگی او از دیگران بسیار قویتر بود. او نخستین کسی بود که هدف دشمن را از این حیله دریافته بود: هت‌هیترها پیش از آغاز حمله بهترین و کارکشته‌ترین یکّه‌سواران خویش را پیشاپیش فرستاده بودند که با نشاندن نیزه های یاد شده گداری برای عبور بیابند و سپس حمله را از همان نقطه ادامه دهند.

از میان مصریان، هیچکس جز حارمحب به این حیله پی نبرده بود. او در ضمن چنان حضور ذهن و سرعت عملی داشت که در همان لحظه نیزه های شاخص را در جهت هایی انداخت که سبب فریب دشمن شود. چند تن از سربازان حارمحب که به تقلید وی برخاسته بودند، تنها به درآوردن نیزه های شاخص بسنده کردند و آنها را به نشانه پیروزی و غنیمت جنگی بازآوردند، در حالیکه برای فریب دشمن بایستی همانند فرماندهٔ خود عمل می‌کردند و من اکنون بر این باور هستم که تنها هشیاری و نیروی درّاکهٔ حارمحب بود که در آن بامداد خونین مصر را نجات داد. در آن زمان من از کار حارمحب که یکّه و تنها به ارّابه های دشمن حمله برده بود سر در نیاوردم و آن را ناشی از میل به ماجراجویی دوران جوانی او دانستم و نزد خود نکوهشش کردم که چرا باید با این عمل متهوّرانه، امّا غیرمعقول خواسته باشد سربازان خود را تشجیع کند. امّا به هر حال عمل قهرمانانهٔ او سبب شد که سربازانش به افتخار او غریو شادی و تحسین برکشند و دشواری ها و مخاطرات جنگ را برای مدتی به فراموشی بسپارند.

حارمحب وقتی نزد سربازان خود بازگشت ارّابه های سبک دشمن به منطقه یی که سدّ و مانع در آن ایجاد شده بود رسیده و توانسته بودند با دنبال کردن نیزه های شاخص و با برداشتن سدّها و موانع مصنوعی از دو جهت در نقطه یی به یکدیگر برسند. این نخستین درگیری، با هیاهو و گرد و غباری بسیار همراه بود به طوریکه نتوانستم جریان جنگ و کشتار را دنبال کنم، تنها دیدم که تیرِ کمانداران چند رأس اسب را پیش از آنکه به موانع برسند برزمین زدند، امّا ارابه‌رانان با مهارت زیاد ارابهٔ در حال واژگون شدن را بر سر

پا ایستاندند و به پیشروی ادامه دادند. بعداً شنیدم که ارّابه های سبک توانسته بودند با وجود صدمات و آسیب های فراوانی که بر آنها وارد شده بود در چند نقطه موانع را پشت سرگذارند و به حریم پایگاه تجاوز کنند. اینها امّا به پیشروی ادامه نداده بودند، بل همگی در نقطه‌یی متوقف شده و به جز ارابه‌رانها سایر سرنشینان پیاده شده و به کنار زدن تخته‌سنگها پرداخته بودند تا راه را برای عبور دیگر ارّابه هایی که در مسافتی دور از تیررس ایستاده بودند آزاد سازند.

یک سرباز رزم‌دیده و با تجربه با دیدن این موفقیّت در عرصهٔ کارزار نزد خود فکر می‌کرد که جنگ دیگر مغلوبه شده است، امّا موش های مرداب حارمحب دیدند که چگونه اسبان دشمن در برابر موانع از شدت درد دست‌وپا می زدند و در پیرامون خود گودالی درست کرده بودند. آنها دیدند که هت‌هیترها آسیب و زیان بسیار تحمل کرده و حمله‌شان ناگهان متوقف شده بود و سربازان حارمحب این پیروزی را به حساب شجاعت و کارآزمودگی خود آورده بودند و در حالیکه از سر غضب و در عین حال خشنودی و غرور نعره می زدند و زوبین های خود را بالا نگه داشته بودند خود را بر روی ارابه های از حرکت وامانده انداختند و با قمه های برّان خویش به قطع ساق پای اسبان پرداختند، ارابه‌رانان را از ارابه به زیر کشیدند و در همان موقع کمانکش‌ها نیز سربازان دشمن را که مشغول جابه‌جا کردن قطعات سنگ بودند هدف تیرهای خود قرار می دادند. حارمحب مانع کار آنها نمی شد و به ایشان فرصت می داد تاآنجا که می خواهند و توان دارند دشمن را سرکوب کنند تا روحیه‌شان تقویت شود. در اینجا تفوق و برتری شمار سربازان حارمحب به کمک ایشان شتافت و ارابه های بیشماری را از دشمن به غنیمت گرفتند و با افتخار و گردنی فراز آنها را به سربازان کارآزموده و آشنا به ارابه‌رانی که در پشت ایشان موضع گرفته بودند تحویل دادند. برخی از آنها با ترس و لرز به افسار و دهنهٔ اسب های رمیده آویزان شده بودند و تعدادی دیگر که سوار بر ارّابه ها شده بودند، می ترسیدند مبادا از آن پرت شوند. حارمحب بهیچوجه به آنها نگفت که اگر ارابه های سنگین به حرکت درآیند پیروزی از آنِ وی خواهد بود، زیرا او به بخت بیدار خود و خندق عمیقی که در درّه، پشت محل استقرار نیروهای خویش کنده و روی آن را با بوته های خار و شاخ و برگ درختان پوشانده بود امید بسیار داشت. ارّابه های سبک به این خندق نرسیده بودند ولی ارابه‌رانان تصوّر می‌کردند، تمام موانع را پشت سرگذاشته اند.

هت‌هیترهایی که جان سالم از معرکه بدر برده بودند، پس از باز کردن راهی نسبتاً عریض برای عبور ارّابه های سنگین دوباره سوار بر ارّابه های خود شدند و به سرعت بازگشتند. سربازان حارمحب با دیدن این منظره خوشحال شدند و غریو شادی برکشیدند. اینان که می پنداشتند به پیروزی نهایی رسیده‌اند سراغ اسب های مجروح دشمن که در گودال ها افتاده بودند رفتند تا آنها را بکشند و سربازان دشمن را که از ارابه های خویش بیرون افتاده و خود را به زحمت زیر تخته سنگها پنهان کرده بودند بیرون بکشند و به قتلشان برسانند. حارمحب امّا فوراً دستور داد در نفیرها بدمند و تخته‌سنگها را به جای اوّلشان بازگردانند و نیزه ها را به طور مایل در خاک فرو کنند تا شکم اسبان دشمن را بدرند و برای جلوگیری از آسیب بیشتر چاره‌یی نداشت جز آنکه نیروی خود را در دو طرف مواضعی که موانع آن وسیله دشمن برچیده شده بود

مستقر سازد وگرنه دو داسی که در طرفین ارابه‌های سنگین خصم تعبیه شده بود امکان داشت اکثر سربازان او را همچون ساقه‌های گندم درو کند.

حارمحب زمانی دست به اقدامات فوق یازید که آب ساعت آبی هنوز تمام نشده و ابر غبار در درّه هنوز پراکنده نگردیده بود که ناگهان ارابه‌های سنگین دشمن ــ گل سرسبد سپاه هت‌هیتر ــ سررسیدند و تمام سدّها و موانع را زیر چرخ‌های خود خرد کردند. اسب‌های نیرومند که یک سر و گردن از اسب‌های مصریان بلندتر بودند و سر و صورتشان با نقاب فلزی و دو طرف شکمشان توسط زرهی نمدین حفاظت می شد ارابه‌ها را می‌کشیدند. وزن و استحکام چرخ‌های ارّابه چنان زیاد بود که حتی قطعات بزرگ سنگ را به کنار می انداخت و زره قوی سینهٔ اسبان نیزه‌های بر خاک نشستهٔ سپاه حارمحب را همچون ترکه‌یی خشک خرد می‌کرد. وقتی دشمن در حال پیشروی بود صدای ناله و فریاد درّه را پر کرده بود. چرخ‌های ارّابه، سربازان حارمحب را زیر خود می‌گرفت و داس ارّابه‌ها دروشان می‌کرد. دوباره از جای برخاستم تا بتوانم میدان رزم را بهتر ببینم، به جستجوی راهی برای فرار پرداختم، امّا موفق نشدم.

انبوه سپاه دشمن از میان ابرِ غبار آشکار شد. اسبان آنها با زره رنگینِ نمدی و نقابی فلّزی بر چهره که از پیشانی آنان شاخی برنزی بیرون زده بود و هیولای ترسناکی را می‌مانست به پیش می تاختند و به بتواند آنان را از جنبش بازایستاند. در برابر ایشان سدّ و مانعی نبود و سربازان مصری راهی را که به محل ذخیرهٔ آب منتهی می شد نمی بستند، زیرا بنابر فرمان حارمحب تمام سربازان وی خود را از درّه به دامنهٔ تپه‌ها و جناحین آوردگاه عقب نشانده و در آنجا مستقر شده بودند. سربازان دشمن با آوایی سهمناک ناگهان‌آغاز به رجزخوانی کردند و پیشروی را ادامه دادند. از پشت سرشان گرد و غبار به هوا برمی خاست و جلو دید را می‌گرفت. بر روی زمین دراز کشیدم و به عاقبت تلخ و تاریک مصر گریستم و به دیوانگی‌ها و لجاجت‌های حارمحب که اهالی بی پناه سرزمین سفلی را اینگونه محکوم به نابودی کرده بود لعنت فرستادم.

دشمن از این پیشروی به خود مغرور نشد بل ارابه‌های سنگین را متوقف کردند و ارابه‌های سبک برای تجسّس و شناسایی محل به حرکت درآمدند، چون هت‌هیترها جنگجویانی محتاط و با تجربه بودند و همواره خود را برای روبرو شدن با رویدادهای غیرمترقبه آماده می‌کردند. آنان مصریان را حریف چندان نیرومندی به حساب نمی‌آوردند و از زیرکی و حیله گری آنها بی خبر بودند. زمانی که هجوم ارّابه‌های سنگین آغاز شد بسیار دشوار می نمود که در شرایط غیرقابل پیش بینی بتوانند عملیات را متوقّف سازند. بسیار اتفاق افتاده بود که اسبان قوی هیکل و ارّابه‌های سنگین، وقتی راه را برای تاختن هموار و مناسب می دیدند بر سرعت خود می افزودند به طوری که بازداشتن آنها از حرکت غیرممکن می نمود و اگر ارّابه‌ران کوشش می‌کرد که اسب را به زور تحت اختیار خویش درآورد اسب افسارش را پاره می‌کرد و ارّابه واژگون می شد، از اینرو ارابه‌رانها نیزه‌یی بلند با سنانی پهن همراه داشتند تا در مواقع خطرناک و ضروری که ارابه حتماً بایستی متوقف شود ساق پای حیوان را قطع می‌کردند تا ارابه واژگون نشود. این بار امّا اقدام به چنین کاری را ضروری ندانستند و بی خبر از عاقبت کار ارّابه‌های سنگین را در صفوفی

عریض و با سرعت زیاد به پیش می راندندواختیاررا به دست اسبان داده بودند که ناگهان زمین دهان باز کرد و ارابه ها را به کام خود کشید. آری. این همان خندق رزمی بود که موش های مرداب نیل از قبل کنده و روی آن را پوشانده بودند. این خندق درازایی به اندازهٔ طول درّه داشت و تعداد بسیاری از ارابه های دشمن بدرون آن سرنگون شدند. این رویداد به قدری سریع و ناگهانی اتفاق افتاد که ارابه رانان ازدستپاچگی نتوانستند ارّابه های خود را در کنار دیواره های خندق متوقف کنند از اینرو صفوف ارابه ها از هم پاشید و آشوب میانشان افتاد. وقتی نعره و فریاد هت هیترها را شنیدم سر از خاک برداشتم و منظره یی وحشتناک پیش روی خود دیدم تا اینکه گرد و غبار همه جا را پوشاند و من دیگر چیزی ندیدم.

اگر دشمن حضور ذهن کافی داشت و قبول می‌کرد که شکست خورده است، احتمال می رفت دست کم نیمی از ارابه های خود را از آن مخمصه بدرآورد و با همان نیرو راه شکست بعدی را برای مصریان بگشاید. آنها می توانستند اسب هایی را که در درازای خندق و در کنار دیوارهٔ آن بی هدف می تاختند وادار به بازگشتشان کنند و از موانعی که وسیلهٔ خود آنها تخریب شده بود بگذرند و به سربازان حارمحب یورش برند. امّا نمی خواستند بپذیرند که شکست خورده‌اند. از آنجا که هیچگاه تصور نمی‌کردند از برابر قشون مصر که فاقد ارابه است بگریزند، بنابراین اسب ها را وادار کردند از سربالایی خندق بالا روند تا اینکه سرانجام همانجا نفسشان برید و متوقف شدند.

حارمحب نیز زیرک تر از آن بود که به دشمن فرصت دهد با شکستی که بغتتاً تحمل کرده بود خود را جمع وجور کند، لذا فرمان داد نفیرها را به صدا درآوردند و سپس به مردان خود اعلام کرد که قدرت جادویی وی ارابه های حریف را از حرکت بازداشته است و بشارت داد که قدرت دشمن درهم شکسته شده است و کمانکش ها را بر سر خندق فرستاد تا با تیراندازی فرصت جنبیدن را به دشمن ندهند و سایرین را واداشت تا با شاخهٔ درختان گرد و خاک بیشتر بلند کنند. حارمحب از این کار دو منظور داشت؛ نخست آنکه دشمن از اقدامات بعدی وی سر درنیاورد و دیگر آنکه سربازانش از دیدن تعداد زیادی ارابهٔ سنگین که سالم مانده و قادر به ادامهٔ نبرد بودند وحشت نکنند. همزمان گروه دیگری از سربازان خود را مأمور کرد تا قطعه سنگ های بزرگی را از کوه جدا سازند و دوباره موانعی را که آسیب دیده بودند مسدود کنند و از این رهگذر پیروزی آنها تضمین شود و ارابه های سالم دشمن را به غنیمت بگیرند.

در این میان یگان ارابه های سبک خصم پس از انجام مأموریت خود یکجا جمع شده بودند تا اسب ها به استراحت بپردازند و دهنه و افسارشان را که آسیب دیده بود و نیز برخی نقاط صدمه دیدهٔ ارابه را تعمیر کنند. آنان گرد و غباری را که از میان کوه و تپّه ها برمی خاست از دور می دیدند و صدای برخورد جنگ افزارها و ناله و استغاثه و گهگاه رجزخوانی جنگجویان به گوششان می رسید و می پنداشتند ارّابه های سنگین آنها مشغول درو کردن و زیرچرخ گرفتن سربازان حارمحب هستند.

حارمحب در پناه گرد و غباری که سربازانش به پا کرده بودند شجاعترین نیزه داران خود را به خندق

فرستاد تا مانع شوند هت هیترها همکارانشان را که در قعر خندق افتاده بودند در صعود از خندق یاری و یا خود جای خالی آنها را پر کنند، سپس باقیماندهٔ سربازان خود را به سوی ارابه های دشمن فرستاد. این گروه قطعات بزرگ سنگ را بر ارابه هایی که وسیلهٔ گاوهای نر کشیده می شد بار زده و می بردند تا راه را بر ارابه های سنگین دشمن مسدود کنند. ناگهان قطعات بزرگ سنگ از فراز تپه بر روی ارابه های دشمن فرود آمد. مصریان همه وقت در به کار بردن قطعات سنگ علیه حریف خود استاد و ماهر بوده اند و در میان سپاه حارمحب سربازان زیادی این فنّ را به هنگام کار در معادن سنگ آموخته بودند.

هت هیترها از اینکه گرد و غبار مانع دید آنها شده بود به بهت و حیرت دچار آمده بودند، چون نمی دانستند در اطرافشان چه می‌گذرد و وقتی که بر کف ارابه های خویش می ایستادند و سر می‌کشیدند تا پیرامون خود را بهتر بنگرند مورد اصابت تیر سربازان حارمحب قرار می‌گرفتند. سرداران جنگی هت هیترها که تاکنون با چنین وضعی بحرانی روبرو نشده و کارهایی را که بایستی در اینگونه مواقع انجام داد نیاموخته بودند. با مجادله به یکدیگر پرداختند و کارشان حتی به زد و خورد کشید تا سرانجام چند ارابه را بدرون گرد و غبار فرستادند که وضع و موقع سپاهیان مصری را برآورد و شناسایی کنند. این دسته از ارابه ها هرگز بازنگشتند، زیرا پای اسبانشان به سنگ ها گیرد کرده و بر زمین افتاده بودند و سربازان مصری نیز از فرصت استفاده کرده و ارابه رانان را کشته بودند. سرداران هت هیتر فرمان دادند در نفیرها بدمند و ارابه ها در یکجا جمع و خود را به بیرون خندق بکشند تا آرایش و نظم تازه‌یی بیابند و به پیکار ادامه دهند. اما وقتی خواستند از همان راهی که آمده بودند بازگردند آن را نیافتند و راه را گم کردند. اسب ها یا در تله افتادند و یا دست و پاشان به طناب هایی که بر سر راهشان بسته بودند گیر کرد. ارابه های سنگین نیز با قطعات سنگ برخورد کردند و واژگون شدند و در اینجا سرنشینان ارابه ها مجبور گردیدند پیاده شوند و با خصم درآویزند، هت هیترها جنگجویانی دلاور و کارآزموده بودند و توانستند تعداد زیادی ازمصریان را بکُشند ولی چون عادت نکرده بودند بدون ارابه بجنگند حارمحب تا فرا رسیدن شامگاه آنها را شکست داد. غروب فرا رسیده بود که وزش باد از صحرا آغاز شد و ابرهای غبار را از درّه کنار زد و آنگاه عرصهٔ کارزار پدیدار گشت و شکست وحشتناک و فاجعه آمیز هت هیترها را به نمایش گذارد: دشمن بخش اعظم ارّابه های خود را از دست داده و تعداد بیشماری اسب و ارّابهٔ سالم به چنگ حارمحب افتاده بود. با اینحال سربازان او که از جنگ، جراحت و آسیب و خونریزی خسته و هیجان زده شده بودند، پی بردند که تعداد کشته شدگان مصری بی نهایت بیشتر از هت هیترها است، از اینرو دچار وحشتی خارق العاده گردیدند. سربازانی که در این نبرد جان سالم به دربرده بودند با نفرت و انزجار می‌گفتند: «امروز روز کشتار بود و بخت با ما یار که به هنگام نبرد لحظات قتال را ندیدیم! وگرنه اگر برتری قوای دشمن و شمار بیشمار کشتگان خود را می دیدیم از شدت ترس قادر نبودیم همچون شیر دمان بجنگیم!»

آخرین سربازان زنده و بازمانده از سپاه هت هیترها که میان ارّابه ها و اسبان خویش پنهان شده بودند، وقتی چگونگی شکست خود را دیدند اشک از چشمانشان سرازیر شد و به خود گفتند: «دریغا که ارابه های سنگین ما، گل سرسبد و افتخار قشون هت هیتر شکست خوردند و از میان رفتند! آسمان و زمینِ

مادر، ما را تنها گذاشتند و دیگر این کویرِ زمینِ مادر از آن ما نیست، بنابراین دیگر سودی ندارد که بجنگیم پس بهتر که سلاح برزمین بگذاریم.» سپس زوبین‌ها را پیش پای خود برزمین انداختند و دستانشان را به نشانهٔ تسلیم بالا نگه‌داشتند. حارمحب دستور داد دست و پاشان را در بند آورند. موش‌های مرداب‌های نیل دوان‌دوان خود را به آنها رساندند تا سربازان دشمن را از نزدیک ببینند و دو تبرزین متقاطع را از لباس‌ها و کلاهخودهاشان جدا سازند و به غنیمت برند.

حارمحب از این میدان آشوبزده گذر کرد و از این فوج به آن فوج سرکشید، دشنام داد و لعنت فرستاد و در ضمن از سر لطف و مهربانی با تازیانهٔ خویش آهسته بر پشت مردانش می نواخت و با جنگاورانی که در میدان ابراز شجاعت کرده بودند گفتگو می‌کرد و آنان را به اسم صدا می زد و فرزندان خویش و موش‌های مرداب نیل خطابشان می‌کرد. فرمان داد شراب و فقاع بین سربازان پخش شود آنگاه به آنان اجازه داد که دار و ندار اسرای هت‌هیترها را از آنِ خود کنند و بدین ترتیب سهم خود را از غنایم بدست آورند. بزرگترین و گرانبهاترین غنیمت برای او ارابه‌های سنگین و اسبان شکیل دشمن بود که در آن لحظه وحشی شده بودند و به هر چه و هر که می رسیدند گازشان می‌گرفتند و لگد می پراندند و وقتی که به اندازه کافی آب و علیق به آنها داده شد آرام گردیدند و چند تن از سربازان حارمحب که از پیش با اسب سر و کار داشتند و صفات این حیوان را به خوبی می شناختند با لحنی آرام و مهربان در گوش آنها کلماتی دلجویانه و مهرآمیز نجوا کردند و به آنان یادآور شدند که از این پس بایستی به مصر خدمت کنند! اسب جانوری زیرک و باهوش و در عین حال وحشت‌آفرین است که سخن آدمیان را می فهمد. از اینرو پس از خوردن علوفه و آب حاضر شدند از این پس به مصر خدمت کنند! امّا این اسب‌ها که قبلاً به زبان دشوار و نامفهوم هت‌هیترها آشنا بودند حال چگونه زبان مصریان را می فهمیدند برای من غیرقابل درک است. سربازان حارمحب تأکید می‌کردند آنچه که به اسب گفته شود جانور آن را می فهمد و حتماً نبایستی به زبانی خاصّ با او صحبت شود! و وقتی دیدم این حیوان تنومند و وحشی با آرامش خاطر و علاقه به سربازان اجازه می دهد که جل نمدین و سنگین و گرم را از گرده‌اش بردارند به صحّت ادّعای سربازان پی بردم.

حارمحب همان شب دستور داد به چریک‌های آزاد و راهزنان صحرا که در جناحین جبهه مستقر بودند پیروزی بر دشمن را اطلاع دهند و از آنها بخواهند به فوج ارابه جنگی مصر بپیوندند. حارمحب می دانست که صحرانشینان با اسب بیشتر از مصریان آشنا بودند چون مصریان از اسب می ترسیدند. همهٔ دوستداران و علاقمندان اسب با اشتیاق دعوت حارمحب را پذیرفتند و به خدمت وی درآمدند. گرگ‌ها و شغال‌ها و کرکس‌های صحرایی نیز از حارمحب راضی بودند زیرا به صورت گروهی خود را بر روی اجساد کشته‌شدگان می انداختند و بی آنکه بین مردار مصریان و هت‌هیترها تفاوتی بگذارند گوشتشان را می خوردند.

من فرصتی نداشتم بر آنچه در پیرامونم می‌گذشت تأمل و تفکر کنم، زیرا بیش از حد کافی کار داشتم و مرتباً به بخیه‌زدن زخم‌ها، معالجهٔ مجروحان و جا انداختن اعضایی که دررفته بود و شکافتن

جمجمه هایی که با گرز هت‌هیترها شکسته بود مشغول بودم. اگر چه چند دستیار مرا در بخیه زدن زخم ها و قطع کردن دست و پا و انگشتان مجروحین کمک می‌کردند، امّا سه روز و سه شب طول کشید تا توانستم به حال و وضع همهٔ آسیب دیدگان رسیدگی کنم و ظرف همین مدت نیز تعداد زیادی از آنها مردند. متأسفانه باید بگویم که در محیطی آرام و ساکت مشغول کار نبودم، زیرا هت‌هیترها هنوز شکست خویش را باور نکرده بودند و با دست یازیدن به حملات پراکنده هیاهو و همهمه راه می انداختند. روز دوم بود که یورشی را با ارابه های سبک آغاز کردند تا شاید ارّابه های سنگین خود را باز پس گیرند و روز سوم نیز سعی داشتند موانع را از سر راه خود بردارند، زیرا جرأت آن نداشتند که به سوریه بازگردند و شکست مفتضحانهٔ خود را به اطلاع فرماندهان عالی خود برسانند. حارمحب در آن روز تنها به دفاع بسنده نکرد؛ بل فرمان داد موانع را بردارند و سربازان خود را همراه ارابه های جنگی به سوی دشمن فرستاد تا با آنها مستقیماً وارد جنگ شوند. در این نبرد سپاهیان مصری با دادن تلفات بسیار توانستند صفوف دشمن را بشکافند و پراکنده‌شان سازند، و حجم کار من بیشتر از پیش شد. حارمحب این جنگ را الزامی می دانست، زیرا معتقد بود سربازانش بایستی جنگیدن با ارابه و اسب را در میدان جنگ بیاموزند، پس چه بهتر حال که دشمن ناتوان و سرگشته شده است این آموزش صورت تحقق گیرد. حارمحب می‌گفت: «اگر ارابهٔ جنگی نداشته باشیم هرگز نخواهیم توانست سوریه را فتح کنیم. جنگیدن تنها برای حفظ خندق و موانع کاری کودکانه است و از این طریق به جایی نخواهیم رسید، حتی اگر هت‌هیترها را وادار کنیم که برای همیشه خیال جنگ با مصر را از سر بیرون کنند؛ باز هم موفقیّتی برای خویش کسب نکرده‌ایم. هدف ما به زانو درآوردن دشمن است و تسخیر خاک او.»

حارمحب مشتاق و امیدوار بود که دشمن، پیاده نظام خود را به صحرا گسیل دارد، زیرا بدون داشتن ذخایر آب آشامیدنی به آسانی شکست می خورد، امّا از سوی دیگر هت‌هیترها نیز زیرک و جنگ آزموده بودند، چون قوای خود را در سوریه نگه‌داشتند و منتظر ماندند تا حارمحب مست از بادهٔ پیروزی سربازان خود را از صحرا به سوریه اعزام دارد و در آنجا با سربازان آنها که مدتی طولانی استراحت کرده بودند درگیر شود و نهایتاً شکست بخورد. در اینجا باید گفته شود که برخلاف انتظار، شکست مفتضحانه هت‌هیترها سبب آشوب و درهم ریختگی اوضاع در سوریه شده بود. بسیاری از شهرها علیه آزیرو برخاستند و دروازه‌های خود را به روی او بستند، زیرا از حس جاه‌طلبی و فرمانروایی وی خسته و سیر شده بودند و باور داشتند، پیروزی سریع و برق‌آسای مصر بر آزیرو در نهایت به سود آنها خواهد بود. شهرهای سوریه همواره علیه یکدیگر دسیسه می چیدند و گرفتار نفاق و دوگانگی بودند و عوامل و جاسوسان حارمحب نیز با شایعه پراکنی و بزرگ کردن شکست هت‌هیترها در صحرا به این آتش دامن می زدند.

حارمحب به مردان خود فرمان داد که در دامنهٔ کوه استراحت کنند و خود به همراه عوامل اطلاعاتیش به شور و مذاکره پرداخت و نقشه های جدیدی طرح کرد و دوباره با استفاده از تمام امکانات پیک هایی به غزهٔ محاصره شده فرستاد و به *مدافعان شهر ابلاغ کرد: «غزه را حفظ کنید» زیرا می دانست که غزه*

بیش ازاین قادر به ایستادگی در برابر محاصرهٔ دشمن نیست. حارمحب برای بازگرفتن سوریه، به این پایگاه در صحرا نیاز فراوان داشت. در ضمن به افراد معتمد و محرم خود دستور داد همه جا شایع کنند ثروت بیکران سوریه در انتظار سربازان است و کاهنه های معبد ایشتار بر مردان جنگجو و دلاور نظری خاصّ دارند تا از این طریق سپاهیان مصری به جنگ و مقابله با دشمن تحریض و ترغیب شوند. نمی دانم حارمحب چرا آنقدر منتظر ماند تااینکه شبی مردی تشنه و گرسنه از صحرای سوریه موانع راپشت سرگذارد و خویشتن را عمداً به چنگ نگهبانان وی بیندازد. این مرد از نگهبان خواسته بود که او را نزد حارمحب ببرند، چون حتماً می خواست با او گفتگو کند. نگهبانان ابتدا او را به سبب گستاخیش به مسخره گرفتند امّا حارمحب پس از اطلاع از این امر فوراً مرد اسیر را نزد خود پذیرفت. زندانی که لباس سوریان بر تن داشت برابر حارمحب تعظیم غرایی کرد و دستانش را به علامت احترام تا زانو پایین آورد و سپس دست راستش را روی یکی ازچشم هایش گذاشت، گویی می خواست بگوید چشمش درد میکند. حارمحب پس از آنکه این حرکت را دید پرسید: «نگاه کن! مثل اینکه سوسکی چشمت را گزیده است.» من که اتفاقاً در آن لحظه در خیمهٔ حارمحب بودم به خود گفتم حارمحب حتماً با گفتن این مطلب بی معنی سرشوخی با زندانی را دارد چرا که سوسک جانوری است بی آزار و هرگز نمی تواند کسی را بگزد. مرد اسیر در پاسخ گفت: «باور کن که سوسک چشمم را گزیده است، زیرا در سوریه ده بار ده سوسک وجود دارد که نیششان زهرآگین است!» حارمحب با شنیدن این جمله به آن مرد گفت: «درود بر تو ای مرد شجاع! مانعی نیست، می توانی به روشنی و وضوح با من صحبت کنی. این مرد را که می بینی، پزشکی است ساده‌لوح و نمی تواند مفهوم سخنان ما را درک کند!» مرد گفت: «علوفهٔ خشک وارد شده است.» و دیگر چیزی نگفت. من از طرز سخن گفتن وی تشخیص دادم که بایستی یکی از جاسوسان حارمحب باشد. حارمحب به محض شنیدن این خبر به سرعت از خیمه خارج شد ــ و پس از چند لحظه بر تمام نقاط مرتفع «کوه پیروزی» تا سرزمین سفلی آتش روشن شد و حارمحب با دادن این علامت به نیروی دریایی مصر در تانیس فرمان داد که به سوی غزه بادبان بر کشند و اگر برخوردی پیش آمد با کشتی های جنگی سوریه درگیر شوند.

بامداد روز بعد حارمحب دستور داد نفیرها را به صدا درآورند و متعاقب آن سپاه وی از طریق صحرا به سوی سوریه حرکت کرد و ارابه های جنگی به منظور شناسایی افواج دشمن پیشاپیش سپاه راه افتادند و راه را از نیروهای حریف پاک ساختند و محلی مناسب برای بر پا کردن اردو پیدا کردند. برای من غیرقابل درک بود که حارمحب چگونه جرأت کرده بود در یک محوّطهٔ باز خود را با هت هیترها درگیر کند. به هر حال سربازانش از وی اطاعت محض می‌کردند، زیرا رؤیای منابع ثروت در سوریه و غنایم گرانبها آنان را دلگرم ساخته بود، امّا من در قیافهٔ آنها نشانهٔ هولناک مرگ را می دیدم؛ با اینحال سوار بر تخت روان خود شدم تا من هم به دنبال او بروم. ما «کوه پیروزی» و استخوان های کشته شدگان طرفین را که در شن و خاک درّهٔ مسدود در حال تلاشی و فساد بود پشت سرگذاشتیم.

۳

اکنون جای آن دارد شرحی راجع به جنگ در سوریه بنگارم امّا از آنجا که در مسایل نظامی چندان متبحّر نیستم قادر نخواهم بود آنچنان که باید به جزئیات بپردازم، تنها یادآور می شوم، تمام کشتارها، آتش سوزی شهرها، غارت و تاراج خانه های مسکونی، اجساد درهم کوبیده و خرد شده و شیون و زاری زنان و کودکان را چون ناظری بی طرف بر رشتهٔ تحریر درآورده ام، از اینرو اگر بخواهم تمام آنچه را که دیده ام شرح دهم، شرح ماوقع یکنواخت خواهد بود به ویژه آنکه جنگ سوریه سه سال تمام به طول انجامید. این جنگ به گونه یی فوق العاده، خونین و فاجعه آمیز بود و سبب از بین رفتن افرادی بیشمار گردید، آبادیها ویران شد و اهالی شهرها و روستاها جلای وطن کردند.

امّا از حارمحب بگویم: او سپاهیان خویش را بدون درگیری و روبرو شدن با مانع ورادعی از مرز گذراند و سربازانش سنگ نشانه های مرزی را که آزیرو به هنگام تجاوز به خاک مصر نصب کرده بود از میان برداشتند و دهات را غارت کردند و با زنان سوری درآمیختند. هدف حارمحب از این کار فراهم آوردن زمینه یی بود که سربازانش طعم خوش و لذتبخش پیروزی نهایی را از همان ابتدای جنگ بچشند و با روحیه یی بهتر و قویتر به نبرد ادامه دهند. حارمحب مستقیماً به سوی غزّه حرکت کرد. هت هیترها زمانی که به مقصود وی پی بردند برای بستن راه و نابودی و شکست مصریان، قوای خود را در منطقهٔ مسطّح مقابل شهر جمع و مستقر کردند، زیرا این منطقه را برای تاخت و تاز ارابه های خود مناسب یافته بودند و شکی نداشتند که قوای حریف را در آنجا سرکوب خواهند کرد، امّا مدتی از فصل زمستان گذشته بود و هت هیترها برای تغذیهٔ اسبان خویش از کاه و علیق خشکی که از علاّف های سوری خریده بودند استفاده می‌کردند که همین امر موجب شد اندک مدتی پیش از آغاز جنگ اسب ها بیمار شوند، پاهاشان ناتوان و مدفوعشان سبز رنگ و شُل شده بود و تعداد زیادی از آنها سقط گردیدند. با پیش آمدن چنین وضعی حارمحب از نظر شمار ارابه و اسب بر حریف برتری یافت و با امید زیاد دورنمای پیروزی را در جنگی که پیش رو داشت دید. سرکوب پیاده نظام دشمن که از فرط وحشت فلج شده بود و نبودن ارابه های جنگی در معرکه، بسیار آسان می نمود. نیزه داران و کمانکشان حارمحب کاری را که ارابه های او آغاز کرده بودند با موفقیّت به پایان رساندند و چنان شکستی به دشمن وارد ساختند که تا آنروز نظیرش را ندیده بود. اجساد بیشماری از طرفین در میدان کارزار به جای ماند آنقدر که آنجا را «پهنهٔ استخوان های انسان» نامیدند. حارمحب وقتی وارد اردوی دشمن شد پیش از هر چیز دستور داد علیق اسبان دشمن را بسوزانند و نابود سازند زیرا این علوفه، گیاهان سمّی با خود داشت و سبب بیماری اسبان هت هیترها شده بود. من در آن زمان نمی دانستم حارمحب چگونه دست به این حیله زده بود.

حارمحب بدین ترتیب به غزّه رسید و در اثنایی که سپاه هت هیتر و سوریه به جنوبی ترین نقطهٔ سوریه

در شهرها و استحکامات خود عقب نشستند، حارمحب حلقهٔ محاصرهٔ غزه را شکست و همزمان کشتی های جنگی مصر نیز وارد بندر غزّه شدند. این کشتی ها دو روز پیش از رسیدن به غزه در دریا با کشتی های دشمن مصاف داده بودند و تعدادی از آنها هنوز در آتش می سوختند. این نبرد دریایی بی انجام و نتیجه مانده بود، زیرا تعداد بسیاری از کشتی های جنگی مصر که در نظر داشتند از برابر دشمن بگریزند و وارد آبهای امن غزه شوند با سدّها و موانع قسمت مقدّم بندر برخورد کرده و آسیب دیده بودند. علّت اصلی این آسیب و زیان‌ها ناشی از احتیاط فوق‌العادهٔ فرماندهٔ دژ غزه بود که ابتدا از هویت کشتی های مصری مطمئن نشده و آنان را دیرتر از حدّ معمول به بندر راه داده بود. کشتی های جنگی هت‌هیتر و سوری نیز خود را به سیدون و تیروس عقب کشیده بودند تا به تعمیر کشتی های صدمه دیدهٔ خود مشغول شوند. این نبرد دریایی و پیامدهای آن سبب شد حارمحب بلافاصله از طریق دریا آذوقه، سرباز و اسلحه به غزه بفرستد تا در آنجا نفرات و تجهیزات خود را تکمیل کند و از طرفی سربازان مجروح را به مصر بازگرداند.

همانروز دژ تسخیر ناپذیر غزه دروازه های خود را به روی قوای حارمحب گشود، مردم مصر همانند گذشته سراسر این روز زمستانی را جشن گرفته بودند. مراسمی برای گرامیداشت سخمت بر پا می شد و این بار پسربچه ها بازی تازه‌یی را به نام «محاصرهٔ غزه» راه انداخته بودند و با دشمن دروغین وسیله گرزچوبی و زوبین های بافته از جگن نبرد می‌کردند. تا آن زمان سابقه نداشت هیچ شهری این چنین مردانه در برابر دشمن ایستادگی کرده باشد و فرماندهٔ دژ براستی شایستهٔ شهرتی بود که نصیبش شد و به سبب این افتخار نامش را در این کتاب ثبت می‌کنم گرچه همو بود که مرا با طناب و زنبیل از حصار شهر بالا کشیده بود.

نام او «روژو»[1] بود و سربازانش به او لقب «گاو گردن» داده بودند. من این لقب را بسیار پرمعنا می دانم، زیرا از نظر هیأت ظاهر شعور و خلقیات، واقعاً در خور چنین نامی بود و من هرگز در عمرخویش آدمی این چنین کلّه‌شق و نسبت به دیگران بدبین، ندیده‌ام. حارمحب پس از پیروزی مجبور شد تمام روز نفیرها را به صدا درآورد تا سرانجام روژو دروازه را به روی او گشود، امّا تنها به حارمحب اجازه داد که به شهر وارد شود تا مطمئن گردد او همان سردار مصری است، نه یک نفر سوری با لباس مبدّل و وقتی اطمینان پیدا کرد که حارمحب دشمن را شکست داده و محاصره نیز شکسته شده است و دیگر خطری غزه را تهدید نمی‌کند شادی و شعف این پیروزی تغییر چندانی در رفتار وی ایجاد نکرد و همچون گذشته قاطع و استوار بود. در ضمن از اینکه می دید حارمحب به عنوان فرماندهٔ عالی قشون مصر در مقامی بالا تر از وی قرار دارد بهیچوجه خشنود نبود، زیرا ظرف چند سال محاصرهٔ غزّه عادت کرده بود حرف آخر را او بزند، نه کس دیگر.

در اینجا بایستی از «روژوی گاوگردن» بیشتر سخن بگویم، زیرا این شخص آدمی بود سوای دیگران.

1) Roju

لجاجت و قاطعیت وی مشکلات زیادی در غزه به وجود آورده بود. من حتی معتقد هستم او با این استبداد رأیی که داشت گرفتار اندکی جنون بود و مغزش تمام و کمال کار نمی‌کرد، امّا به هر حال او اگر چنین نبود، غزه از مدت‌ها پیش به چنگ هت‌هیترها و مردان آزیرو افتاده بود. اعتقاد ندارم که او در مقام و شغلی دیگر می‌توانست فردی موفق باشد و چنین به نظر می‌رسد که بایستی خدایان و یا بخت بیدار موفقیت‌هایی را در غزه برای او فراهم آورده باشند. روژو در گذشته به سبب خوی ستیزه جو و انعطاف ناپذیری که داشت به غزه تبعید شده بود، زیرا غزه در مقام مقایسه با سایر شهرهای سوریه شهری محقّر و بی اهمیّت و در واقع برای مصریان یک تبعیدگاه بود و رویدادهای بعدی به آنجا اهمیّت ویژه داده بود.

قبل از هر چیز بایستی از ورود خود به غزه و مناظری که در این شهر دیدم سخن برانم. قبلاً از حصار غزه و بلندای آن یاد کرده بودم که روژو چگونه پس از آنکه دست و زانویم از قیر مذاب سوخته بود مرا با طناب بالا کشید و من می‌ترسیدم مبادا گردنم بشکنند. این حصار، حافظ و مایهٔ نجات غزه بود که از قطعات بزرگ سنگ ساخته و پی آنرا در عهد باستان ریخته بودند و هیچکس نمی‌دانست این حصار را چه کسی بر پا کرده است، امّا عوام‌الناس معتقد بودند که بایستی کار غول‌ها باشد، از این جهت هت‌هیترها نیز چندان مایل نبودند آسیبی به آن برسانند، امّا استعداد و شعور سپاهیگری، آنها را موفق کرده بود تا با کمک فلاخن برخی نقاط حصار را در هم بکوبند و در پناه سپرهای خود پیِ حصار را بکَنند و با زدن نقب، یکی از برج‌های نگهبانی را فرو ریزند. بخش اعظم قسمت قدیمی شهر سوخته و بام خانه‌ها نیز به شدّت آسیب دیده بود. روژو پس از آگاهی از قیام آزیرو دستور داده بود قسمت جدید شهر غزه را که بیرون حصار قرار داشت به آتش بکشند. او این قسمت شهر را سوزانده بود، چون مشاوران وی و نیز اهالی شهر با عقیده‌اش مخالفت کرده بودند و روژو نخواسته بود خود را تسلیم خواست آنان کند و نخواسته اهالی سوریِ غزه را به قیامی بدون آمادگی قبلی برانگیخته بود، زیرا بنابر خواست آزیرو قرار بود شهرهایی که مصریان در آنجا استحکاماتی بر پا کرده بودند زمانی دست به بلوا و آشوب بزنند که ارابه‌های جنگی و قوای آزیرو مقابل این شهرها اردو زده باشند. این گونه بود که روژو قیام مردم را با کمک سربازان خود آنچنان با بی‌رحمی و قاطعیت سرکوب کرده بود که ساکنان غزه از آن پس هرگز خیال مقاومت علیه او را در سر نپروراندند. روژو برای سرکوبی این قیام، هیچگونه کمکی از جانب اخناتون تقاضا نکرده بود و اگر هم می‌کرد اخناتون کسی نبود که به وی یاری برساند. اگر کسی با سلاحی در دست، خود را تسلیم و تقاضای بخشودگی می‌کرد روژو می‌گفت: «با گرز سر این مرد را بکوبید، زیرا از سر دشمنی و کلّه‌شقّی تقاضای عفو دارد!» یا اگر کسی خود را تسلیم می‌کرد و تقاضای عفو نداشت روژو خشمگینانه می‌گفت: «جمجمهٔ این دزد و غارتگرِ مزاحم را که با غرور و تفرعن تقاضای عفو ندارددر هم بکوبید!» و اگر زنان و کودکان رو سوی او می‌آوردند تا زندگی شوهران و پدران خویش را نجات دهند، نخست دستور می‌داد مضروبشان سازند و سپس می‌گفت: «این گروه دزدان سوری را بکشید، زیرا نمی‌دانند که ارادهٔ من بر فراز ارادهٔ آنان قرار دارد؛ همچون آسمان بر فراز زمین!» اگر کسی فرعون را به رخ او می‌کشید می‌گفت که فرعون با هر گونه خونریزی مخالف است، روژو جواب

می داد: «در غزه من فرعون هستم!» استبداد رأی او این چنین قوی و استوار بود، امّا باید اعتراف کنم از زمانی که آزیرو اقدام به محاصرهٔ غزه کرده، روژو این گونه رفتار را پیش گرفته بود.

محاصرهٔ غزه وسیله آزیرو در مقام مقایسه با به آتش کشیدن شهر توسط هت هیترها که بعداً انجام شد و عملی آگاهانه و وحشت‌برانگیز بود بسیار بی اهمیت می نمود. آنها شب و روز با منجنیق به درون شهر آتش می انداختند و یا ظروف سفالین پر از مارهای سمّی یا مردار حیوانات و یا اسیر مصری دست و پا بسته‌یی را وسیله فلاخن به شهر پرتاب می‌کردند و آنها را بدینوسیله می‌کشتند. وقتی وارد غزه شدیم بسیاری از اهالی شهر از بین رفته بودند و غزه خلوت به نظر می رسید. از دخمه ها و حفره های زیرساختمان های سوخته چند تن پیرمرد و زن که ما را دیده بودند به بیرون خزیدند. از فرط لاغری، پوست به استخوانشان چسبیده بود و همچون سایه و شبح به نظر می رسیدند. کودکان شهر همه مرده بودند. مردانی که دارای نیروی بدنی کافی و مستعد برای کار کردن بودند، به هنگام تعمیر و بازسازی حصار شهر زیر شلاق روژو قالب تهی کرده بودند.

هنگام ورود ما به شهر، هیچیک از اهالی نشانی از شادی و خشنودی از خود نشان ندادند، برعکس: زنان با مشت های استخوانی خویش ما را تهدید و پیرمردان نیز لعنت و دشنام نثارمان کردند. حارمحب فرمان داد گندم و فقاع میان ایشان پخش شود، امّا معده‌شان به سبب تحمل ماه‌ها گرسنگی توان انباشتن غذا را نداشت و به همین دلیل بسیاری از آنها در نیمه های همان شب از شدت درد جان سپردند. من بر این باور هستم که آنان در طول محاصرهٔ شهر چنان زیر فشار ناشی از وحشت و نفرت قرار گرفته بودند که دیگر علاقه به زنده‌ماندن را از دست داده بودند. ایکاش می توانستم غزه را آنطور که به هنگام ورود از دروازه های شکسته اش دیده بودم شرح می دادم. می خواهم پوست خشک شده آدم‌ها را که از حصار شهر آویزان بود و حالت جمجمه هایی را که سیاه شده بود و کرکس ها با منقار قوی خود بر آن می‌کوبیدند شرح دهم. می خواهم منظرهٔ نفرت‌انگیز خانه های در آتش سوخته و استخوان های جزغاله شده حیوانات را که در کوچه ها، میان سنگ و کلوخ دیوارهای مخروبه به چشم می خورد شرح دهم. می خواهم بوی تعفّن شدید این شهر محاصره شده را که سربازان حارمحب از ترس اینکه مبادا دچار طاعون شوند بینی خود را گرفته بودند بیان کنم. شاید بتوانم تصویری از آن روز پیروزی شکوهمند را پیش روی آورم، باشد که دانسته شود، چرا قلب من در این روز پراهمیت و شکوه از رؤیای دلنشین پیروزی روشن نشد و خوشحالم نکرد.

می خواهم از سربازان جان به دربردهٔ روژو نیز که توان و نیروی جسمانی خود را از دست داده بودند، زانوانشان ورم کرده و گوشت پشتشان زیر ضربات تازیانه از هم باز شده بود تصویری طرح کنم. می خواهم شکل چشم آنها را بکشم که دیگر شباهتی به چشم آدمی نداشت و به سان چشم وحوش برق می زد. آنان با دست خویش زوبین هاشان را بلند کردند تا با صدای خاموش و خفهٔ خویش حارمحب را درود گویند. به او گفتند: «غزه را حفظ کنید! غزه را حفظ کنید!» نمی دانم با این عمل می خواستند حارمحب را مسخره کنند؟ امّا برای این کار دلیلی وجود نداشت، یا اینکه شاید در آن لحظه فکر دیگری

به مغز خسته‌شان خطور نکرده بود. وضع و حالشان نسبت به اهالی شهر بهتر بود، زیرا می توانستند غذا بخورند و فقاع بنوشند. حارمحب دستور داد چار پایان را سر ببرند و برای خوراک ایشان گوشت تازه تهیه ببینند، فقاع و شراب نیز به آنها داد، زیرا پس از غارت انبار آذوقه و نوشیدنی هت‌هیترها، مواد خوراکی و نوشیدنی به اندازهٔ کافی در اختیار حارمحب بود. سربازان قلعه منتظر نشدند تا گوشت طبخ شود، بلکه قطعاتی از لاشه‌های ذبح شده را کندند و خام خوردند و نخستین جرعهٔ فقاع چنانشان مست کرد که خواندن ترانه‌های رکیک و مبتذلی را آغاز کردند و عملیات قهرمانانهٔ خود را به رخ دیگران کشیدند و در واقع نکات و موارد جالبی وجود داشت که سربازان روژو به آنان ببالند و افتخار کنند و سربازان حارمحب نیز که به دفاع مردانهٔ آنها در حفظ غزه اذعان داشتند، رجزخوانی مردان روژو را بیجا نمی دانستند. مدافعان دژ به حارمحب احترامی خاصّ می‌گذاشتند، چون به ایشان شراب داده و در اثنای جنگ نیز با ارسال پیام، روح شهامت و پایداری را در آنها دمیده بود و قایق‌های او شبانه از میان کشتی های جنگی، مخفیانه گندم سوری ها را به دژ رسانده بودند. حارمحب را به سبب زیرکی و حیله گریش نیز می ستودند، زیرا پس از آنکه ذخیرهٔ گندمشان ته کشیده بود و سربازان برای سدّ جوع به شکار موش های صحرایی مجبور شده بودند، ناگهان کوزه های پر از گندم بر سرشان باریدن گرفته بود. این کوزه شگفتا که از سوی خود دشمن به درون قلعه پرتاب شده بود و داخل آنها افزون بر گندم پیام هایی از حارمحب دیده می شد با این مضمون: «غزه را حفظ کنید.» این رویدادهای خارق‌العاده و اعجاز برانگیز روحیهٔ مقابله و مقاومت سربازان گرفتار در محاصره دشمن را چنان تقویت کرده بود که حارمحب نزد ایشان مقامی همطراز خدایان یافت.

حارمحب به هر یک از سربازان دژ غزه که از جنگ جان سالم به در برده بودند زنجیر طلا جایزه داد. این بذل و بخشش برای او چندان گران در نمی آمد، زیرا سپاه آماده به جنگ غزه را تنها دویست تن سرباز تشکیل می داد و از این جهت بود که حفظ قلعه با این عدهٔ قلیل در برابر سپاه نیرومند دشمن یکی از عجایب و معجزات به شمار می رفت. حارمحب زنان سوری را که به عنوان اسیر در اردوگاه هت‌هیترها به سر می بردند به سربازان مدافع دژ بخشید تا با آنها به عیش و عشرت بنشینند، امّا سربازان گرسنگی کشیده و رنجور، توانایی نزدیکی با زنان سوری را نداشتند، از اینرو با کارد و زوبین تن ایشان را زخمی می‌کردند تا به دردشان آورند و همچون مردان هت‌هیتر از شنیدن ضجّه و نالهٔ آنها لذت ببرند. سربازان غزه در طول مدت محاصرهٔ شهر، از هت‌هیترها عادات و آداب جدیدی آموخته بودند؛ مثلاً: زنده پوست کندن اسرا و زندانیان و آویزان کردنشان به دیوار و خشکاندن آن. سربازان می‌گفتند: ما زن ها را چون سوری هستند مجروح می‌کنیم و اضافه می‌کردند: «سوریان را به ما نشان بدهید. اگر یک نفر از آنها را ببینیم خرخره اش را می چسبیم و خفه اش می‌کنیم!»

حارمحب روژو فرماندهٔ دژ را طوقی طلا به پاداش داد که سنگ های قیمتی سبز رنگ را با شیشه قاب گرفته و روی سطح طوق سوار کرده بودند. افزون بر آن یک تازیانهٔ زربفت نیز به او بخشید و فرمان داد سربازان به افتخارش هورا بکشند، که حصار از این غریو لرزید و به این ترتیب همگی شایستگی و

شهامت روژو را تأیید و تحسین کردند.

هورای سربازان پایان نگرفته بود که روژو با شک و تردید دستی به طوق زرین کشید و پرسید: «حارمحب، آیا مرا اسب پنداشتی که بر گردنش بایستی افسار بست؟! آیا این تازیانه از طلای ناب بافته شده یا اینکه از طلای ناخالص سوری؟» و آنگاه ادامه داد: «سربازانت را از شهر بیرون کن، چون مزاحم من هستند و سر و صدایی که شب‌ها به راه می اندازند مرا که در برج می خوابم بیدار می‌کند. شگفتا، وقتی قوچ سرها به حصار و دروازه می خوردند و یا محّل های مختلف در شهر طعمهٔ آتش می شد و سر و صدا و همهمه راه می انداخت، آرام و آسوده می خوابیدم! اگر خشم توان از کفم برباید فرمان می دهم که سربازانم، مردان تو را به قتل برسانند و این کار را زمانی انجام خواهم داد که سربازانت با مسخره‌بازی های خویش مزاحم خواب من شوند!»

روژو درست می‌گفت، او پس از شکسته شدن محاصره غزه دیگر نتوانسته بود بخوابد و حتی موّاد مخدّر و خواب آوری که به او داده بودم افاقه نکرده بود. او همانطور که در بستر خود دراز کشیده بود، ناگهان به یاد صورت آذوقه و اجناس دژ که از حفظ داشت افتاد. سعی می‌کرد به خاطر بیاورد، موجودی انبار به چه مصرفی رسیده، یک‌یک زوبین ها به کدام هدف خورده است و بسیاری مهملات و مزخرفات دیگری از این قبیل که مانع خواب او می شد. روژو با چنین توهمات و تخیلات، در حالی که حرکاتش نشان می داد حارمحب را رئیس خود می داند به او گفت: «تو فرماندهٔ من هستی و مقامی بالاتر از من داری بیا و مرا مجازات کن، زیرا وقتی که یکی از کوزه های آتش‌زای دشمن در اتاق من افتاد، تعدادی از طومارها را سوزاند. نمی توانم تمام رویدادها را به یاد بیاورم، چون بر اثر بیخوابی حافظهٔ خود را از دست داده‌ام. به یاد دارم که موجودی انبار به چه مصارفی رسیده است، جز یک مورد که بایستی هنوز چهارصد رانکیِ الاغ در انبار موجود باشد، امّا هنوز آنها را نیافته ام. انباردارها نیز نمی دانند بر سر این رانکی ها چه آمده است. چند روز پشت سر هم آنها را شلاق زده‌ام، به طوری که نه می تواند بنشینند و نه راه بروند، تنها می توانند روی چهار دست و پا بخزند. این چهارصد رانکی[1] در حالیکه تمام الاغ ها را سر بریده‌ایم و گوشتشان را خورده‌ایم به چه درد می خورند و چرا اکنون در انبار نیستند؟ حارمحب به سِت و تمام شیاطین سوگندت می دهم که مرا در برابر چشم همهٔ سربازان شلاق بزنی! چرا که از غضب فرعون خوف دارم و قبل از آنکه رانکی ها پیدا نشوند، نمی توانم به حضورش شرفیاب شوم.»

حارمحب کوشش می‌کرد روژو را آرام سازد و قول داد چهارصد رانکیِ الاغ به او اهدا کند تا موجودی انبار با صورت کالا بخواند. پیشنهاد حارمحب سبب برانگیختن بیشتر روژو شد و گفت: «ظاهراً می خواهی مرا به فرعون، خیانتکار معرفی کنی، زیرا این رانکی ها آنهایی نیستند که فرعون به هنگام تفویض حکومت غزه به من تحویل داده بود. تو حتماً در نظر داری مرا از سِمت خود برکنار کنی و با افترا و اتّهام، مرا نزد فرعون خوار و کوچک جلوه دهی. شهرت و آوازه نیک من حسادت تو را برانگیخته است

۱) تسمهٔ عقب پالان که روی ستور و زیر دم را می‌گیرد. (فرهنگ عمید)

و می‌خواهی خود به حکومت غزه برسی. شاید هم به سربازان افسار گسیخته خود دستور داده باشی که رانکی ها را از انبار من بدزدند تا شکایت به فرعون بری و خود بر مسند حکمرانی غزه بنشینی؛ نه حارمحب، پیشنهاد مکر آمیزت را نمی پذیرم و رانکی هایت را نمی خواهم. من و سربازانم تا آن لحظه که آخرین آثار حیات در وجودمان باشد در غزه خواهیم ماند و اگر قرار باشد، سراسر شهر را آجر به آجر خواهیم کَند تا رانکی های گمشده را بازبیابیم!» حارمحب وقتی سخنان روژو را شنید نگران شد مبادا او مشاعرش را از دست داده باشد، بنابراین اندرزش داد که به مصر بازگردد و در کنار زن و فرزند خویش خستگی روزهای پررنج و مشقّت محاصرهٔ دشمن را از تن به در کند. ایکاش حارمحب چنین پیشنهادی به روژو نمی داد، زیرا از همان لحظه روژو مطمئن شد که حارمحب می خواهد قدرت و حکومت را از وی بگیرد، پس گفت: «غزّه، مصرِ من و حصار آن همسر من و برج های آن فرزندان من هستند و اگر این رانکی های گمشده را پیدا نکنم شکم همسرم را از هم خواهم درید و سر فرزندانم را از تن جدا خواهم کرد.»

روژو بدون اطلاع حارمحب، انباردار را که او نیز همانند دیگران در طول محاصره غزّه مردانه جنگیده و ادای وظیفه کرده بود اعدام کرد، سپس دستور داد کف برج های نگهبانی را با قلم و تیشه بازکنند. حارمحب به محض دیدن رفتار جنون‌آمیز روژو او را در اتاقش حبس کرد و دستور داد تحت‌نظرش بگیرند و از من خواست او را معاینه کنم. پس از آنکه با روژو دوستانه گپ زدم، دریافتم که مرا دوست خود نمی داند و تصوّر می‌کند با توسل به حیله می خواهم خود فرمانروای غزه شوم! لذا به حارمحب گفتم: «این مرد زمانی آرام و آسوده خاطر خواهد شد که قوای خود را از غزه خارج کنی تا او بتواند همچون فرعون بر این شهر حکومت کند.» حارمحب گفت: «به حق سِت و تمام شیاطین بگو؛ چگونه می توانم قبل از رسیدن کشتی های مصری حامل سربازان تازه‌نفس و آذوقه و اسلحه به چنین کاری دست یازم و به «یافا» لشکرکشی کنم؟ تا آن زمان حصار غزه تنها حافظ من است، اگر من با قوای خود اینجا را ترک کنم، در واقع با پای خویشتن به پیشواز خطر رفته‌ام و آنچه را که تا به حال به دست آورده‌ام از کف خواهم داد.» خشمگین به او گفتم: «برای رسیدن به هدفت شاید بهتر باشد جمجمهٔ این مرد را بشکافتم، زیرا تا وقتی که تو در اینجا باشی او احساس می‌کند که بیمار است، پس بگذار گرفتار بستر بیماری شود، وگرنه بلایی بر سر خود و تو خواهد آورد.»

حارمحب مایل نبود جمجمهٔ قهرمان خوش‌آوازهٔ مصر شکافته شود و در ضمن مرگ روژو به حیثیت و شهرت وی نیز لطمه می زد و من هم نمی توانستم زنده ماندن روژو را تضمین کنم، زیرا به هر حال شکافتن جمجمه همواره خطرهای بسیار همراه دارد و نمی توان به موفقیت کامل آن اطمینان داشت. حارمحب چاره‌یی ندید، جز آنکه دوباره مرا نزد او بفرستد و این بار با کمک چندین دستیار تنومند و قوی او را به تختخواب بستم و داروهای مخدّر و مسکّنِ کاری به او خوراندم. در روشنایی سحرگاهان چشمانش برق سبز رنگی زد به دهان کف آورد و سپس خشگمینانه به من گفت: «ای شغالِ حارمحب آیا من فرماندهٔ دژ غزه نیستم؟ بدان که در سیاهچال قلعه جاسوسی از سوریه زندانی است. او پیش از ورود

اربابت به دام من گرفتار آمد و من به سبب کثرت مشغله فراموش کردم به دارش آویزم. او جاسوسی مکّار و محیل است. فی الحال فکری به سرم زد: نکند او با جادویش چهارصد رانکیِ الاغ را سر به نیست کرده باشد! پس برو و او را فوراً نزد من آر تا رانکی ها را از او پس بگیرم و بتوانم آرام سر به بالین گذارم!»

روژو از این جاسوس سوری بـه قدری حرف زد و بد گفت که به ستوهم آورد. دستور دادم چند مشعل حاضر کنند، سپس پـای به درون دهلیز زندان گذاشـتم. شماری زندانی را با غـل و زنجیر به دیوار دهلـیز بسته بودند کـه از فرط گرسنگـی و شکنجه جان داده و موش ها گوشت بدنشان را جویده بودند. زندانبان، سالخورده مردی بود که بـه سبب سال ها زندگی در تـاریکی دهلیز و سیاهچال چشمش بینایی را از دست داده بود. او بدون کمک مشـعل و با اطمیـنان کامل از اینطرف به آنطرف می رفت. سراغ جاسوس سوری را از وی گـرفتم که اندک مدتـی پیش از هزیمت دشمن دستگیر شده بود. در پاسخ سوگند یاد کرد که برخی از زندانیـان به هنگام بـازجویی زیر شکنجه مرده اند و یا به دستور روژو به برخی از ایشان آب و نان داده نشـده بود، بنابراین بـندیِ زنده‌یی در آنجا وجود نـدارد. امّا از آنجا که من آدم‌شنـاسی کهنه کار بودم رفـتار و گفتار پیـرمرد سوءظنم را برانـگیخت، لذا تهدیـدش کردم تا سرانجام خـود را بـه پایم انداخت و با تضرّع و زاری گـفت: «ارباب زندگیم را بهبود بخش! من در سراسر عمر خود به مصر وفادار بوده ام و به نام مصـر زنـدانیان را شکنـجـه کـرده ام و جیرهٔ آنها را دزدیـده ام! نـمی دانم چرا این زندانـی هـمانند دیگران نیست، او موجودی خارق العـاده به نظر می رسد. زبانی عـجیب و غریب دارد و همچـون هزاردستان چهچه می زند! او به من قـول داده است که اگر به انـدازهٔ کافی غذایش دهم و زنـدگی آسوده و بهتـری برای وی فراهم آورم تا بتواند بـا حارمحب دیدار کند مـرا از ثروتی بیکران برخوردار خواهد ساخت. او حتی تضمین کرده است که اگر زنده بمانـد بینایی مـرا دوباره به من بازگرداند. او خود نـیز نابینـا بوده است و ظاهراً به کـمـک پزشکـی ماهـر و حاذق بیـنایـی یک چشم خـود را بازیافته اسـت. به من گفت مـرا نزد آن پزشک خواهد برد و معـالجه ام خواهد کـرد تا من نیز چـون دیگران در شهر زنـدگی کنم و از ثروت و دارایـی خود بهره ببرم. تاکنون دو میلیون دبن طلا از بابت آب و نانی که به او داده ام به من بدهکار است و من هنوز به او نگفته ام که محـاصره غزه شکسته شده و حـارمحب در اینجا است تـا بلکه بدهی او از بابـت آب و نانی که روزانه برایش فراهم می‌کـنم بیشتر شود. او می خـواهد مخفیانه نـزد حارمحب برده شود و سوگـند خورده است که طـوقی زرین از حارمـحب به پـاداش خواهد گرفـت و من گفـتهٔ او را باور می‌کنم، زیرا هیچکس قادر نیست در برابـر سخنان دلنشین او ایستادگی کـند. من او را زمانی نزد حارمحب خواهم برد و که سه میلیون دبن طلایی را که به من مقروض اسـت باز بپردازد. رقم سه میلیون، رقمـی کامل است و از اینجهت بهتر به حافظه می نشیند و فراموش نمی شود.»

در اثنایی کـه پـیرمرد سخن مـی‌گفت زانوانم شـروع به لرزیدن کرد، زیـرا دریافتم که او از چـه کسی سخن می‌گفت. نفسی عمیق کشیدم و با خـونسردی ساختگی گفتم: «پیرمرد. این اندازه طلا که در مصر و سـوریه وجود ندارد. سخنـانت به من آ گهی می دهـد که این مرد شیّادی پیش نـیست و بایستی مجازات شود. مرا فوراً نزد او بـبـر و از تمام خدایـان بخواه که به وی آسیبی نرسیده بـاشد، زیرا تو با تمام وجود خود

مسئول حفظ جان او هستی!»

پیرمرد در حالی که می‌گریست و از آمون استمداد می‌کرد مرا به سیاهچال کوچکی برد که جدا از سایر سیاهچال ها و پشت آنها قرار داشت و با قطعات سنگ جلو آن را گرفته بودند تا سربازان روژو جاسوس زندانی را پیدا نکنند. وقتی نور مشعل، سیاهچال را روشن کرد مردی را دیدم که به دیوار زنجیر شده و چمباتمه زده بود، جامهٔ ویژه سوریان را در بر داشت که پاره‌پاره شده و بر پشتش نیز زخم های زیادی دیده می شد و شکمش همچون خیکی بر روی زانوانش افتاده بود. یک چشمش کور بود و چشم دیگرش زیر نور مشعل برق می زد. دست خود را برابر چشمش گرفت تا نور مشعل مزاحمش نشود. از من پرسید: «آیا تو سینوحه ارباب من هستی؟ مبارک بادا روزی که آمون تو را نزد من آورد. دستور بده فوراً زنجیر از دست و پایم باز کنند و کوزه‌یی شراب به من دهند تا درد و رنج روزگار را فراموش کنم و بگو که بردگان بدنم را بشویند و بر آن روغنی اعلاء بمالند من به راحتی و آرامش و بهره‌بردن از نعمت ها خو کرده‌ام، امّا آجرهای زبر و زمخت کف سیاهچال نشیمنگاهم را مجروح ساخته است. اگر دستور دهی محلّی نرم برای نشستن و استراحت من تهیه ببینند مخالفتی ندارم، ویژه آنکه چند تن از دختران باکرهٔ معبد ایشتار هم معاشر من شوند و اسباب شادی و خوشحالی مرا فراهم آورند، زیرا شکمم دیگر مشکلی برای نزدیکی با آنان به وجود نمی آورد، اگر چه مدتی کمتر از دو هفته است که معادل بیش از دومیلیون دبن طلا نان خورده‌ام.»

خم شدم و دستانم را به دور شانهٔ او حلقه کردم و فریاد زدم: «کاپتاه، کاپتاه، تو عوض نشده‌یی و نخواهی هم شد. در طیوه می‌گفتند که دیگر زنده نیستی ولی باور نکردم زیرا از نظر من تو به این آسانی و سادگی از بین نخواهی رفت. بهترین دلیل بر اثبات این مدّعا همین است که در این دخمهٔ مرگ میان این همه جنازه، زنده و تندرست می بینم در صورتیکه دیگر زندانیان میان غُل و زنجیر جان سپرده‌اند و یحتمل نزد خدایان از تو آبرودارتر و مورد رحمت بیشتر آنها بوده‌اند!» کاپتاه گفت: «ظاهراً مثل گذشته هنوز هم حاضر جواب هستی. با من از خدایان سخن مگوی! من به هنگام نیاز و احساس خطر به تمام خدایان حتی خدایان بابل و هت هیتر نیز متوسّل شده‌ام، امّا هیچکدام کمکی به من نکردند. در عوض این پیرمرد آزمند، مرا بسیار به کار آمده است. سوسک مقدس نیز تنها یکبار به داد من رسید، آنهم فراهم کردن موجبات دیدار تو از من است. از فرماندهٔ دژ چه بگویم؛ امان از دست وی که دیوانه‌یی بیش نیست و هیچ سخن درست و سنجیده‌یی را نمی پذیرد. به دستور او مردانش دار و ندارم را به غارت بردند و چنان زیر شکنجه آزارم دادند که روی چرخ شکنجه، همانند گاوی نر نعره می زدم، امّا اینجا نیز خوشبختانه سوسک مقدس نجاتم بخشید. وقتی دریافتم چه سرنوشت مبهم و سختی انتظارم را می‌کشد، سوسک مقدس را در مکانی که مناسب و شایسته برای نگهداری خدایان نیست پنهان ساختم، بااینحال او تو را نزد من آورد و این امر نشان می دهد که از محلّ اقامت خود چندان هم ناراضی نبوده است! به هر حال چنین معجزه‌یی را تنها یک سوسک مقدس می تواند پدید آورد!»

دستور دادم غُل و زنجیر از دست و پایش بردارند و سپس به محل اقامت خویش در قلعه بردمش. او

رنجور و ناتوان بود و چشمش تاب دیدن روشنایی را نداشت. بردگان را واداشتم تا بشویندش و بر تنش روغن بمالند. تن‌پوشی از کتان در برش کردند و ریشش را تراشیدند و مویش را آراستند. طوقی زرین، بازوبندی طلا و آلات زینتی دیگر به او دادم تا با وضعی آبرومند و شایسته در برابر دیگران ظاهر شود. زمانی که بردگان مشغول آراستن وی بودند، پی درپی گوشت می خورد و شراب می نوشید و همان موقع زندانبان سالخورده نیز در حالیکه با ناخن در اتاق را می خراشید و بر آن مشت می‌کوبید، فریاد می زد کاپتاه دو میلیون و سیصدوشصت‌وپنج هزار دبن طلا بابت خورد و خوراک مدت زندانی خویش به او بدهکار است و به هیچ‌وجه راضی نبود حتی یک دبن از این رقم بکاهد چون می‌گفت برای حفظ جان کاپتاه، خود زندگیش را به خطر انداخته و آذوقهٔ ناچیز قلعه را می ربوده و در اختیار کاپتاه می‌گذاشته است. در اینجا دریافتم که به جز روژو، دیوانگان دیگری نیز در دژ غزه وجود دارند. سرانجام از داد و فریاد پیرمرد خسته شدم و به کاپتاه گفتم: «حارمحب بیش از یک هفته است که وارد غزه شده و پیرمرد تو را نزد او نبرده است، از اینرو به وی بدهکار نیستی؟ می توانم دستور دهم او را به سبب این سهل انگاری و اهمال شلاق بزنند و اگر لازم باشد حتی گردنش را قطع کنند ویژه آنکه تقصیر مرگ برخی از زندانیان نیز به گردن اوست.»

کاپتاه با شنیدن گفته های من برانگیخته شد و جرعه‌یی از شراب مخلوط نوشید و سپس فریاد برکشید: «از من ساخته نیست که تعّهد خود را به جای نیاورم. من آدمی با وجدان و شرف هستم و یک تاجر معتبر باید به قولی که می دهد وفادار بماند. در نظر هم ندارم به دیگران خیانت کنم، هر چند می دانم در مصر آن اندازه که به پیرمرد زندانبان بدهکار هستم طلا وجود ندارد. چون در ابتدای دستگیری خود با توجه به حماقت و سفاهت فرماندهٔ دژ فکر نمی‌کردم در آخر جان سالم به در برم، از اینرو از سرشوخی و مطایبه قول هایی به پیرمرد دادم. مطمئن بودم که زنده نخواهم ماند و در اینصورت قول و قرارهایی را که به او داده بودم با خود به گور می بردم. اگر می دانستم روزی نجات پیدا خواهم کرد بدیهی است که با زندانبان بر سر بهای غذا و آب چانه می زدم و قیمت کمتری را به وی پیشنهاد می‌کردم.»

از سخنان کاپتاه یکه خورده بودم، به او خیره شدم و پرسیدم: «آیا واقعاً تو همان کاپتاه هستی؟! من که باور نمی‌کنم. به نظرم می رسد، میان سنگ ها و آجرهای قلعه بایستی روح خبیثی وجود داشته باشد که افراد را پس از زندگی نسبتاً طولانی در آنجا به دیوانگی بکشاند، بنابراین تو نیز دیوانه شده و دیگر آن کاپتاهی که من می شناختم نیستی. آیا واقعاً می خواهی بدهی موهوم خود را به زندانبان بپزدازی. از کدام منبع می خواهی چنین کاری را انجام دهی؟ پس از قضایا و رویدادهای فاجعه‌آمیز آتون هر دومان ثروت و دارایی خویش را از دست داده‌ایم.» کاپتاه که از باده سرمست شده بود گفت: «من مردی با ایمان هستم و به خدایان اعتقاد دارم، لذا به قول خود عمل خواهم کرد! تا آخرین دبن، دین خود را به پیرمرد خواهم پرداخت، امّا باید فرصتی به من بدهد. فکر می‌کنم او در عالم سادگی و بلاهت خویش نمی داند چقدر به او بدهکار هستم و کافی است چند دبن طلا برابر چشمانش وزن کنم و او که در طول عمر خود

طلایی را صاحب نبوده است، لذا از دیدن همین مقدار کم طلا خوشحال و راضی خواهد شد. من اطمینان دارم که او با داشتن حتی یک دبن طلا از شدت خوشحالی تاب و توان از دست خواهد داد. من نیز به این ترتیب تمام بدهی خود را با او تسویه خواهم کرد، امّا نمی دانم همین یک دبن طلا را هم از کجا بایستی به دست آورم، زیرا باربران و بردگان در طیوه به خیال اینکه به آنها خیانت کرده بودم قصد کشتنم را داشتند، به طوریکه مجبور شدم هست و نیست خود را در طیوه به جای گذارم و فرار کنم، ولی در سوریه که بودم و حارمحب در ممفیس، مأموریت هایی را برایش انجام می دادم و در خدمت او بودم. در سوریه تجارت می‌کردم و به هت‌هیترها علیق چارپایان می فروختم و حارمحب، هم اکنون برابر صورتحسابی که تنظیم کرده‌ام نیم‌میلیون دبن به من بدهکار است؛ شاید هم بیشتر، زیرا مجبور شدم حجره و خانه خود را در سوریه رها سازم و با زورقی کوچک از طریق دریا خود را به غزه برسانم. سبب فرار من این بود که به هت‌هیترها علیقی فروخته بودم که اسبانشان با خوردن آن بیمار و سقط شدند، از اینجهت کینه شدیدی از من به دل دارند. من با اقدام به فرار، خود را ناآگاهانه و ناخواسته در کام خطری بزرگتر انداختم، زیرا فرماندهٔ دیوانهٔ دژ مرا دستگیر کرد، چرا که می پنداشت جاسوس سوریه هستم و مسلماً درصدد کشتنم نیز بود، امّا پیرمرد زندانبان مرا در سیاهچال در بند کرده و به فرماندهٔ قلعه گفته بود، من نیز همچون دیگر بندیان بر اثر بی غذایی مرده‌ام و من اکنون به همین دلیل باید بدهی خود را به او باز بپردازم.»

کاپتاه همینطور که صحبت می‌کرد چشم من نیز بازتر می شد و فهمیدم که او بهترین و شایسته‌ترین خدمتگزار حارمحب و سرمأمور و جاسوس اصلی وی در سوریه بوده است. در ضمن آن مرد مشرف به موتی که آنشب در اردوی حارمحب در «کوه پیروزی» سر و کلّه اش پیدا شد و در آغازِ گفتگو با وی دست خود را روی یکی از چشم هایش گذاشت می خواست به حارمحب بفهماند که پیامی از سوی کاپتاهِ یک چشم دارد. وقتی به این موضوع پی بردم دانستم جز کاپتاه هیچکس دیگر قادر نبود در سوریه چنینِ عملیاتی انجام دهد و اطلاعات مفید و مهمّی از دشمن برای حارمحب جمع آوری کند. با این حال به او گفتم: «گیرم که حارمحب مقدار زیادی طلا به تو مقروض باشد، امّا اگر بتوانی از یک پاره‌سنگ طلابسازی همانطور هم حارمحب بدهی خود را به تو باز خواهد پرداخت، ولی خود بهتر می دانی که حارمحب هیچگاه وام خویش را به طلبکارش نمی پردازد.» کاپتاه گفت: «گفته هایت را قبول دارم و به خوبی می دانم که حارمحب آدمی ناسپاس است و قلبی همچون سنگ دارد. از او ناسپاس‌تر فرماندهٔ دژ است که در آن اوضاع بحرانی کوزه های پر از گندم را به درون قلعهٔ غزه انداختم و او و کسانش را از گرسنگی نجات دادم! هت‌هیترها تصور می‌کردند تمام این کوزه‌ها پر از مار سمّی بوده است که من با تحمل هزینه و زحمت بسیار در صحرا شکارشان کرده بودم و یکبار برای اثبات صحّت عمل خود یکی از کوزه ها را شکستم و مارهایی که از آن بیرون آمدند سه تن از سربازان هت‌هیترها را گزیدند و پس از گذشت یک ساعتِ آبی به هلاکت رسیدند.ــ هت‌هیترها دیگر جرأت نکردند سرکوزه های دیگر را باز کنند و به فریب من پی ببرند. با توجه به این زحمات و خطرات باید چنین حساب کرد که هر دانه گندم برابر وزن

خود ارزش طلا دارد و شاید هم بیشتر چون اگر بلایی را که فرماندهٔ دژ سر من آورده است در نظر بگیریم ارزش کار من بسیار بیشتر از مقدار طلایی است که به عنوان بدهی تعیین کرده‌ام. مسلماً انتظار ندارم حارمحب آدمی باشد که طلب مرا با طلا مسترد کند، امّا می‌تواند تمام بنادری را که متصرف شده در اختیار من بگذارد تا از طریق اخذ حقوق و امتیازات بندری و خراجی که بازرگانان نمک بایستی بپردازند و نیز برخی امتیازات دیگر به طلب خود برسم.»

نظرات کاپتاه دربارهٔ نحوهٔ تسویه حساب خود با حارمحب از زیرکی و هوش زیاد او حکایت داشت. از او پرسیدم: «پس در نظر داری باقیماندهٔ عمر خود را صرف به دست آوردن طلا کنی تا بدهی خود را به پیرمرد زندانبان که پشت در اتاق من سر و صدا راه انداخته است باز بپردازی؟!»

کاپتاه جرعهٔ دیگری شراب نوشید و با زبان اطراف دهانش را پاک کرد و گفت: «براستی ارزش دارد که آدمی چند هفته در سیاهچال روی زمین چمباتمه بزند و آب متعفّن بخورد تا بتواند بعداً ارزش نعمت‌هایی چون در جایی نرم نشستن و از آفتاب بهره‌بردن و شراب در دهان مضمضه کردن را بهتر بشناسد! نه سینوحه، من آن اندازه هم که تو فکر می‌کنی دیوانه نیستم؛ امّا به هر حال قولی که داده می‌شود بایستی در انجامش کوشید و من راه دیگری نمی‌شناسم جز آنکه بدهی خود را به پیرمرد بپردازم و چشمش را بینا کنم تا بتواند دوباره تاس‌بازی کند. او پیش از آنکه بر اثر زندگی مداوم در سیاهچال بینایی خویش را از دست بدهد با علاقمندی بسیار تاس بازی می‌کرده و من قصد دارم با او تاس بازی کنم و از هم اکنون معلومست که بازندهٔ همیشگی او خواهد بود و من با او شرط کلان خواهم بست تا دار و ندارش را در قمار ببرم!»

دریافتم تنها امکان شرافتمندانه‌یی که وجود دارد تا کاپتاه بدهی خود را به پیرمرد بپردازد همین تاس‌بازی است، زیرا کاپتاه در این بازی مهارت و استادی خارق‌العاده داشت، ویژه آنکه اگر با تاس مخصوص خود بازی می‌کرد باختی برای او وجود نداشت. از اینرو به وی قول دادم تمام کوشش و مهارت خود را به کار گیرم تا پیرمرد بینایی خویش را تا آن اندازه که بتواند تاس را ببیند به دست آورد کاپتاه نیز در عوض متعهّد شد برای موتی نقره بفرستد تا او خانهٔ مخروبهٔ مرا بازسازی کند و باقیماندهٔ عمر خویش را در غیاب من به آسودگی و در رفاه به سر برد. ما قرار و مدارهای خود را گذاشتیم و من دستور دادم پیرمرد را به اتاق بیاورند. کاپتاه تضمین کرد بدهی خود را به وی بپردازد، منتها پیرمرد بایستی فرصتی مناسب به او بدهد. من نیز چشمان او را معاینه کردم و تشخیص دادم کوری چشم او ناشی از یک بیماری مزمن چشم است نه از اقامت ممتد در سیاهچال روزهای بعد چشم پیرمرد با روش استفاده از سوزن که در میتانی آموخته بودم معالجه کردم. امّا چه مدتی می‌توانست بینایی خود را حفظ کند، قادر نبودم آن را پیش‌بینی کنم، زیرا این گونه معالجه سبب مجروح شدن چشم می‌شد و بیمار پس از اندک مدتی دوباره بینایی خود را از دست می‌داد.

کاپتاه را نزد حارمحب بردم. حارمحب از دیدن وی بسیار شاد شد در آغوشش کشید و مرد شجاع خطابش کرد و خاطرنشان شد که مصر و مصریان مدیون اعمال قهرمانانهٔ او هستند که مخفیانه و بدون

چشم داشت به پاداش برای میهن خود انجام داده است. حارمحب وقتی صحبت می‌کرد چهره کاپتاه نیز برافروخته‌تر می شد تا اینکه به گریه افتاد و گفت: «به شکم من نگاه کن که در راه خدمت به تو و وطن همچون خیکی چروکیده و خشک شده است! سُرین مجروحم را ببین و گوش هایم را که موش های سیاهچال دژ غزه آنرا جویده‌اند. تو تنها از سپاس مصر و مصریان نسبت به من حرف می زنی، امّا این سپاسگزاری حتی یک‌دانه گندم به شکم من فرو نمی‌کند و یک قطرهٔ شراب گلویم را تر نمی‌کند و هیچ کجا نیز کیسه های طلایی که قولش را به من داده‌یی نمی بینم. نه حارمحب، من از تو سپاسگزاری نمی خواهم، بل مانند هر مرد شرافتمند و با وجدانی بدهی خود را بپرداز، چرا که من نیز بایستی قرض خود را به دیگران تأدیه کنم. در ضمن بدان که در راه خدمت به تو مصایب و مشقّات زیادی را تحمّل کرده‌ام که حتی خوابش را هم نمی توانی دید.»

حارمحب وقتی اسم طلا را شنید چین بر پیشانی افکند و با خشم تازیانهٔ زربفت خود را بر پایش زد و گفت: «کاپتاه، سخنانت همچون وزوز مگسان در گوشم صدا می‌کند، دهان آلوده‌یی هستی که ابلهانه سخن می‌گوید. خوب می دانی که غنیمتی در اختیار ندارم تا با تو نصف کنم، که تمام طلاهای به دست آمده را بایستی صرف هزینهٔ جنگ با هت‌هیترها کنم، که من خود مردی فقیر هستم که تنها پاداش او افتخار و سربلندی است، از اینرو امیدوارم فرصت مناسب‌تری را انتخاب کنی که بتوان دربارهٔ طلا گفتگو کرد و در این لحظات پرآشوب تنها باید به فکر نجات مصر بود! امّا برای آسودگی خاطر تو آماده هستم که تمام طلبکارانت را بازداشت کنم و با اتهامّات و افتراهای گوناگون بر سردارشان فرستم و از شرّ ایشان خلاصت کنم!»

کاپتاه مایل نبود به ناحق از زیر بار تأدیه دیون خویش شانه به در کند. حارمحب وقتی به محظور اخلاقی کاپتاه پی برد خندید و گفت: «تمام ثروتمندان، جنایتکار و خلافکار هستند، زیرا تنها از طریق تهدید، فشار، غارت و تاراج فقیران و اعمال خلاف شرف و وجدان انسانی می توان به دولت و ثروت رسید. به درستی، هر کجا طلای فراوان باشد علیه دارندهٔ آن می توان مدّعی شد و به محاکمه‌اش کشاند. نمی‌توان مرا به حق کشی و ستمگری متهم کرد، زیرا خود، گناهکار تنها کسی است که می داند مقصّر است. وانگهی، می خواهم از تو بپرسم روژو و فرماندهٔ دژ غزه از چه بابت تو را متهم به جاسوسی برای سوریه کرد و به سیاهچالت انداخت. درست است که او دیوانه‌یی بیش نیست، امّا جنگاوری شایسته است، پس بایستی دلیلی برای کردار خویش داشته باشد.»

کاپتاه ناگهان گریبان لباس فاخر خویش را به نشانهٔ شدت تأثر و بی گناهی و معصومیت درید— جامه از آنِ من بود، لذا ضرر و زیانی متوجه کاپتاه نمی شد— با مشت بر سینه کوبید و فریاد کشید: «حارمحب، حارمحب مگر همین الساعه از سپاس و سپاسگزاری سخن نمی‌گفتی؟ آیا نسبت های ناروا به من ندادی؟ آیا این من نبودم که اسب های دشمن را مسموم کردم و کوزه‌های پر از گندم را به درون دژ انداختم؟ آیا این من نبودم که بردگان را واداشتم، زمانی که دشمن با ارابه جنگی خود به سوی تو می تاخت، مشک های آبشان را با چاقو بدرند؟ این کارها را من برای تو و برای مصر انجام دادم، بدون

آنکه خیال پاداشی را در سر پرورانده باشم. آری، به جهت انجام وظیفه مجبور بودم در ظاهر با آزیرو و هت‌هیترها نیز همکاری و نقش جاسوسی دو دوزه‌باز را ایفا کنم تا از سوی ایشان به تو آسیبی نرسد. آزیرو به دلیل آنکه همکار و محرمش بودم جواز عبوری به صورت لوحی گلی به من داده بود که به آسانی بتوانم از مناطق تحت اشغال وی بگذرم. این لوح گلی زمانی به من داده شد که هت‌هیترها مرا به سبب فروش علیق مسموم به آنها مقصر می دانستند و شکست خود را در «پهنهٔ استخوان‌های انسان» به گردن من انداخته و در تعقیبم بودند. مرد دانا و با تجربه بایستی خود را از تمام جهات مطمئن و آماده سازد و تنها به داشتن یک تیر بسنده نکند، بل در تیردان خود تعداد بیشتری تیر جای دهد. اگر پوست از تنم جدا سازند و به حصار شهرش بیاویزند تا خشک شود کوچکترین سودی برای تو و مصر ندارد. من بایستی حتماً جواز عبور آزیرو را همراه می داشتم، وگرنه هت‌هیترها قبل از رسیدن تو به غزه آنجا را فتح کرده بودند و من برای آنکه بتوانم در غزه بمانم و اوضاع و رویدادهای شهر را مستمراً به تو گزارش دهم، لذا وجود لوح گلی را نزد خود ضروری دانستم. لوح را با دقت زیاد زیر جامهٔ خویش پنهان کرده بودم، امّا از آنجا که روژو طبعاً فردی شکّاک و بدبین است دستور داد مردانش جامهٔ مرا پاره کنند و لوح را بیابند و اگر چه چند بار برابر قرار قبلی، دست روی چشم کور خود گذاشتم و از گزیدن سوسک‌های حمّام سخن گفتم، امّا راه به جایی نبردم. روژو پس از یافتن لوح گلی اعتنایی به کلمات رمز نکرد و پنداشت قصد فریبش را دارم و دستور داد به چرخم ببندند و شکنجه‌ام کنند، تا اینکه توان از دست دادم و در حالیکه همانند گاوی نر می غریدم اقرار کردم که جاسوس آزیرو هستم و اگر چنین نمی‌کردم یک یک اعضا و جوارح بدنم از یکدیگر جدا می شد و دیگر نمی توانستم به تو خدمت کنم. حارمحب، آیا اینطور نیست؟! یا اینکه هنوز معتقد هستی که سخن بیهوده می‌گویم؟»

حارمحب خندید و گفت: «کاپتاهِ عزیز، ایستادگی معجزه‌آسایت در برابر تمام این شداید و سختی ها همان پاداشی است که در انتظارش بودی. من تو را خوب می شناسم و تو نیز مرا؛ بنابراین دیگر از طلا سخنی به میان نکش، زیرا خشم و غضب من برانگیخته خواهد شد.»

کاپتاه برخواست‌ها و تقاضاهایش لجوجانه پای فشرد و سرانجام حارمحب را وادار کرد که حق انحصار خرید و فروش غنایم را در سوریه تنها به او واگذار کند. افزون بر این قرار شد کاپتاه غنایمی را که سربازان حارمحب از اردوی هت‌هیترها فراچنگ آورده بودند و نیز آذوقهٔ محاصره کنندگان غزه را که نصیب حارمحب و سربازان وی شده بود بخرد و یا در برابر فقاع و شراب، تاس و زن معاوضه کند و در ضمن کاپتاه تنها دلاّل فروش غنایم حارمحب و فرعون گردید. که در عین حال می توانست این غنایم را با کالا و اجناس جنگی معاوضه کند. این امتیازات کافی بود که کاپتاه را به دارایی و ثروتی چشم گیر برساند، زیرا تعداد بیشماری از بازرگانان و دلاّلان خود را از طریق دریا به غزه و مصر رسانده بودند. از شهرهای سوریه نیز تجّار بسیاری وارد مصر شدند و بدون اعتنا به هت‌هیترها و آزیرو، تنها به انگیزهٔ حس سود طلبی می خواستند غنایم را خریداری کنند و اسرا و زندانیان را برای عرضه در بازارهای برده فروشی بخرند و با خود ببرند. از آن لحظه به بعد هیچکس اجازه نداشت در غزه پیش از پرداخت حقوقی به کاپتاه

معامله‌یی انجام دهد. کاپتاه به این هم بسنده نکرد و حقوق و امتیاز خرید و فروش غنایم سپاه حارمحب در جنگهای آتی را نیز به خود اختصاص داد. حارمحب پس از گفتگوهای طولانی راضی شد این حقوق و امتیازات را به کاپتاه واگذار کند، زیرا او خود بازرگان نبود و کاپتاه با وعده و وعیدهایی که به او داده بود موفق شده بود نظر موافق وی را جلب کند.

٤

پس از آنکه نیروی کمکی از مصر به حارمحب پیوست، او تمام ارّابه‌های جنگی را آماده نبرد ساخت، اسب‌هایی را از جنوب مصر به غزه فرستاد و مشق و تمرین جنگی را در محوطهٔ مقابل دروازهٔ شهر آغاز کرد و اعلام داشت، به عنوان ناجی و نه متجاوز و جهانگشا وارد سوریه خواهد شد. تمام شهرهای سوریه، همواره تحت حمایت مصر از آزادی تجارت و معاملات و استقلال کامل بهره‌مند بودند و هر شهر برای خود حاکمی داشت. آزیرو امّا با خیانت به مردم سوریه شهرهای آنان را زیر فرمان خود درآورده و حکام شهرها را برکنار ساخته و خراج سنگینی را بر مردم تحمیل کرده بود. به جز این، آزیرو از سرآزمندی سوریه را به هت هیترها فروخته بود و مردم شهرهای سوریه به ناچار هر روز بایستی گونه‌یی تازه از تجلّی بی رحمی و اخلاق و عادات و حشیانه ایشان را تجربه و تحمّل می‌کردند و جز ظلم و ستم و نوکری هت هیترها، سرنوشتشان را چیز دیگری رقم نمی زد. در واقع اهالی سوریه خواست باطنی خویش را که همانا پذیرفتن سلطه مصریان بود تا آن زمان آشکار نساخته بودند. از اینرو او؛ حارمحبِ شکست‌ناپذیر و پسر شاهین به سوریه پای نهاده بود تا این سرزمین را آزاد سازد و یک‌یک شهرها و روستاها را از زیر یوغ بردگی و بندگی رها کند، تجارت را به وضع نخستین درآورد و حاکمان پیشین شهرها را دگربار بر مسند قدرت بنشاند تا مردم تحت حمایت مصر بار دیگر روی آسودگی و آرامش را ببینند و به ثروت و رفاه دست یابند. حارمحب متعهد شده بود، هر شهری که هت هیترها را از خود براند و دروازه‌ها را به روی آزیرو ببندد، از آزادی و استقلال برخوردار خواهد شد و منهدم و به آتش کشیده نخواهد گردید. در عوض شهرهایی که در دفاع از خود سستی به خرج دهند، دستخوش انهدام، غارت و آتش سوزی و حصارهاشان برای همیشه از میان برداشته خواهد شد واهالی این گونه شهرها بایستی به بردگی و چاکری مصریان تن در دهند.

حارمحب زمانی این اعلامیهٔ هشدار دهنده را به مردم سوریه ابلاغ کرد که با قشون و ارابه‌های جنگی خود راهی «یافا» شده و نیروی دریاییش در امتداد ساحل عازم یافا بود تا راه را بر این بندر ببندد. او با همکاری جاسوسان و عوامل پنهانی خویش، مضمون اعلامیهٔ فوق را در میان اهالی شهرهای سراسر سوریه پخش کرد و از این رهگذر در شهرها و روستاها بلوا و آشوب راه انداخت و میان دشمنان خود تفرقه و دوئیت ایجاد کرد، که در واقع هدف اصلی وی از صدور هشدار همین بود. کاپتاه امّا محتاط تر از آن بود

که در صورت شکست حارمحب در غزه بماند، ویژه آنکه آگاه بود، هت‌هیترها و آزیرو سپاهی معظم در درون خاک خود گرد آورده و مستقر کرده‌اند. از سوی دیگر، برای آنکه حارمحب را همراهی نکند، بهانه آورد که به سبب تحمل سختی و مشقت دورانی که در سیاهچال در بند بوده است قادر نیست رنج زحمتی را که از رهگذر لشکرکشی حارمحب پدید می آید بر تن خود هموار کند. او مرا نیز از همراه شدن با حارمحب برحذر داشت تا در ضمن زخم هایش را نیز مداوا کنم.

روژو از در دوستی و مهربانی با کاپتاه در آمده و علاقهٔ بسیاری به وی پیدا کرده بود، زیرا کاپتاه به او گفته بود سربازانش را از رنج گرسنگی رهانیده است، به این ترتیب که وقتی می بیند سربازان روژو دچار گرسنگی شده‌اند، به هنگام محاصرهٔ دژ، مخفیانه تعداد چهارصد رانکی الاغ را از انبار بیرون می آورد و به سربازان می دهد تا با آن سدّ جوع کنند، چون چرم رانکی ها نرم بود و با جویدن آن آتش گرسنگی فرو می نشسته است. روژو وقتی به این حقیقت پی برد آرام شد و دست از دیوانه‌بازی برداشت و توانست بخوابد، به طوری که زنجیر از دست و پایش باز کردند. روژو نخست شدیداً به انتقاد و نکوهش همرزمان خویش پرداخت و سپس به سبب ابراز شهامت و ایستادگی مردانه در برابر دشمن آنان را مورد عفو قرار داد و چنین گفت: «فقدان این چهارصد رانکی الاغ موجب شده بود که خود را در برابر فرعون مسئول و مقصر بدانم، اما اکنون وجدان بیدارم مرا مجاب کرده است که در انجام وظیفه کوتاهی نکرده‌ام، چون می دانم رانکی ها چرا مفقود شده بودند. شما را با اینکه سزاوار مجازات هستید آزاری نمی رسانم، چرا که در نهایت خوشوقتی شنیده‌ام که در کوچه پس کوچه های شهر، موش های حارمحب را مضروب کرده‌اید و با آنان به نزاع های خونین دست یازیده‌اید و جمجمه شان را خرد کرده‌اید تا به ایشان بیاموزید، چگونه در غزه بایستی رفتار کرد. از اینرو شما را از اتّهام اهمال در نگهداری چهارصد رانکی الاغ تبرئه می‌کنم و خود برای جبران مافات نزد فرعون، زیان رانکی ها را به هزینهٔ خویش پرداخت خواهم کرد و این کار را در صورتی انجام می دهم که هم‌اکنون از اینجا بروید و در راه اگر به سربازان کثیف و متفرعن حارمحب برخوردید آنان را تا سرحد مرگ کتک بزنید، با گرز مضروبشان سازید، نوک تیز چوبدستتان را به تنشان فرو کنید، معشوقه هاشان را از آغوششان بربایید و در فقاعشان سرگین بریزید تا سبب شادمانی من شوید و بتوانم آسوده بخوابم!»

روژو به این ترتیب کاملاً شفا یافت و توانست آرامش دوبارهٔ خویش را به دست آورد، امّا سربازانش برای حارمحب دردسرهای بیشمار به وجود آورده بودند، زیرا حارمحب با اینکه مردانش با برخوردهای غیرمعقول و خشن کسان روژو روبرو می شدند، ولی حاضر نبودند ایشان را که قهرمانانه برابر خصم ایستادگی کرده بودند به مجازات برساند. حارمحب پس از آنکه سپاه خود را به «یافا» اعزام کرد، روژو دروازهٔ غزّه را بست و قسم خورد آن را هرگز به روی سپاهیان خودی نیز بازنگشاید. او با کاپتاه شراب می نوشید و تاس بازی پیرمرد زندانبان را با اونظاره می‌کرد. کاپتاه تا لحظه لشکرکشی حارمحب توانسته بود یک ونیم میلیون دبن طلا از حریف خود ببرد و بدهی خویش را به وی تقلیل دهد. من چشمان او را طوری معالجه کرده بودم که قادر بود به راحتی تاس ها را تشخیص دهد. آنها از بامداد تا شامگاه

تاس‌بازی می‌کردند و گهگاه جر می زدند و به بحث و جدل می پرداختند، متقابلاً تاس ها را بر سر و کلّه یکدیگر می‌کوبیدند و دوباره تُفی بر کف دستشان می انداختند و تاس ها را در لیوان مخصوص می چرخاندند و بر زمین می ریختند. زندانبان پیر بسیار خسیس و لئیم بود و وقتی می باخت بر سرمایهٔ از دست رفته خویش می‌گریست، گویی طلایی را که در عالم خیال به دست آورده و اینک باخته بود واقعاً در تملک خویش داشته است. وقتی حارمحب یافا را به محاصرهٔ خود درآورد، خیال کاپتاه اندکی راحت شد و حریف را وادار کرد میزان داو را بالا ببرد و وقتی از جانب حارمحب پیکی به غزه رسید و مژده داد که حصار شهر یافا وسیله سپاهیان حارمحب در هم شکسته شده است، کاپتاه آخرین دور بازی را چنان با مهارت انجام داد که عاقبت زندانبان یکصد هزار دبن طلا به وی بدهکار شد، امّا کاپتاه با رفتار شرافتمندانهٔ خود، بدهی پیرمرد را به همراه چند دست جامهٔ نو و مقدار نقره نیز به او بخشید و پیرمرد از سر قدردانی و سپاس به گریه افتاد و کاپتاه را نیکخواه خود نامید.

اینکه کاپتاه، در ریختن تاس تقلب می‌کرده است، یا نه نمی دانم، تنها می دانم در آن روز کاپتاه نه فقط اقبال بسیار خوشی داشت، بل با مهارت بیش از پیش بازی می‌کرد. خبر این قمار خارق‌العاده که ظرف چند هفته میلیون ها دبن طلا در آن برد و باخت شده بود سراسر سوریه را فرا گرفت. پیرمرد زندانبان که دوباره نابینا شده بود و روزهای سالخوردگی خود را در کلبه‌یی نزدیک حصار به سر می آورد، مورد توجهٔ مسافرینی که از آنجا می‌گذشتند قرار گرفته بود. آنان با کنجکاوی به وی سر می زدند و پیرمرد از قمار هیجان و در عین حال شگفت‌انگیز خود با کاپتاه برای ایشان قصه ها می‌گفت و حتی پس از گذشت سال ها، هنوز یک‌یک حرکت های تاس و اعداد آن را به یاد داشت که البته از وی بعید نمی نمود، چرا که نابینایان حافظهٔ بسیار قوی دارند. امّا غرورانگیزترین لحظات بازی نزد وی زمانی بود که با آخرین بار ریختن تاس، یکصد و پنجاه‌هزار دبن طلا به کاپتاه باخته بود، زیرا تا آن زمان هیچکس را جرأت و توانایی آن نبود که بر سر چنین مبلغی شرطبندی کند و پیرمرد معتقد نبود که بعد از وی نیز کسی بتواند دست به چنین قمارخطرناکی بزند. او در کلبهٔ خود نزدیک دروازهٔ غزه این چنین خوشبخت زندگی می‌کرد و مسافران به وی هدایایی می دادند تا از تاس‌بازی خویش برای آنان روایت کند. پیرمرد از این طریق زندگی را می‌گذراند و کمبودی نداشت و حتی اگر کاپتاه برای سال های آخر زندگی او مقداری طلا در نظر نمی‌گرفت پیرمرد باز هم می توانست از این طریق به راحتی زندگی کند. آری قدرت تخیّل آدمی این‌چنین نیرومند و کاری است.

وقتی حارمحب یافا را گشود کاپتاه خود را با شتاب به وی رساند و من نیز همراه او رفتم و برای نخستین بار شهری آباد و ثروتمند را در چنگ فاتح آن مشاهده کردم. پس از ورود حارمحب و سپاهیانش به شهر، دیده شد مردم شجاع آن چگونه دلاورانه علیه هت‌هیترها و آزیرو به پا خاسته بودند تا بدین ترتیب شهر را از غارت سربازان دشمن مصون بدارند، امّا از آنجا که قیام مردم علیه هت‌هیترها و آزیرو سودی برای حارمحب در بر نداشت سربازانش را به مدت دو هفته بر آن داشت تا شهر را غارت کنند و کاپتاه بدین طریق در یافا توانست ثروت بی حدّ و حصری گردآورد، زیرا سربازان در برابر نقره شراب؛ فرش های

قیمتی، مبل و اثاثه گرانبها و تندیس خدایان را که قادر به حمل و بردن آن نبودند معاوضه کردند و می توانستند با دادن چند النگوی مسین زنی زیبا و خوش اندام را صاحب شوند.

در یافا بود که پی بردم آدمی چگونه جانوری وحشی است، زیرا عمل بیرحمانه و وحشیانه یی نبود که سربازان مست از باده به هنگام تاراج هست و نیست مردم و به آتش کشیدن شهر انجام نداده باشند. اینان از سر تفریح و تفنن خانه ها را به آتش کشیدند و برای فرونشاندن آن از خود کوچکترین بازتابی نشان نمی دادند، زیرا در زیر روشنایی حاصل از آتش سوزی بهتر می توانستند غارت و سرقت کنند، زنان را مورد تجاوز قرار دهند و کسبهٔ شهر را اذیت و آزار رسانند تا مخفیگاهِ دارایی منقول خود را به ایشان نشان دهند. سربازانی بودند که خود را در گوشهٔ خیابان پنهان می ساختند و عابران را اعمّ از سوری، مرد، زن، پیرمرد و کودک با گرز یا زوبین از پای در می آوردند. در یافا با دیدن چنین مناظری قلبم از زشتی ها و پلیدی های آدمی به درد آمد و دیدم فجایعی که در طیوه به انگیزهٔ اعتقاد به آتون پیش آمده بود، در مقام مقایسه با آنچه که در یافا برای رضای خاطر حارمحب انجام گرفت بسیار حقیر و کم اهمیت بود زیرا حارمحب سربازان خود را آزاد گذاشته بود تا برای به دست آوردن غنایم بیشتر به هر عمل زشتی دست بزنند. در وجودشان ترس از مرگ نیز کشته شده بود، زیرا می پنداشتند هر جای دیگری را هم که به تصرف درآورند در آنجا نیز همچون یافا از غارت و تاراج لذت خواهند برد. از سوی دیگر حارمحب که فرمان غارت و چپاول یافا را صادر کرده بود، سربازانش بیش از پیش شیفته و وابسته به وی شدند و در ضمن از او انتظار داشتند که در نبردهای آینده نیز به عنوان فرماندهی شجاع و شایسته جنگ را طوری در کف با کفایت خویش گیرد که پیروزی آنها تضمین شود، زیرا اگر شکست می خوردند و در چنگال سوریان اسیر می شدند از آنان انتظار رحم و شفقتی نمی رفت و سربازان آزیرو نیز کسانی را که در کشتار و غارت یافا شرکت داشتند زنده‌پوست می‌کندند. بسیاری از شهرهای ساحلی برای آنکه به سرنوشت شهر یافا گرفتار نشوند هت هیترها را بیرون راندند و دروازه های خود را به روی حارمحب گشودند.

نمی خواهم به تمام فجایعی که در اثنای نهب و غارت یافا در طول شبانه روز وسیلهٔ سربازان حارمحب به بار آمده بود به تفصیل اشاره کنم، زیرا احساس می‌کنم قلبم در سینه به پاره‌سنگی بدل می شود که سنگینیش وجودم را می آزارد. تنها یادآور می شوم، پیش از هجوم حارمحب ــ به غیر از نیروی آزیرو که در آنجا مستقر بود ــ شمار مردم یافا را بیست هزار نفر تخمین زده بودند، حال آنکه پس از لشکرکشی حارمحب تعداد اهالی یافا به سیصد نفرهم نمی رسید.

حارمحب جنگ سوریه را این چنین هدایت کرد و ادامه داد. من نیز همراه سپاهیان وی بودم و زخم سربازانش را بهبود می بخشیدم و دیدم که آدمیان چگونه اسباب اذیّت و آزار همنوعان خود را فراهم می آورند. جنگ سه‌سال تمام به طول انجامید و حارمحب در تمام میادین نبرد بر قوای هت هیترها چیره شد به جز دو مورد: در سوریه ارابه های جنگی دشمن، او و سپاهیانش را غافلگیر کرد و هت هیترها که نیروی عظیمی را تدارک دیده بودند، حارمحب را به پشت حصار شهرهایی که تصرف کرده بود عقب نشاندند، امّا حارمحب موفق شد ارتباط خود را با مصر از طریق دریا حفظ کند، زیرا نیروی دریایی مصر

به مرور زمان استعداد و آمادگی جنگی خویش را تقویت کرده بود از اینجهت کشتی های جنگی سوریه نتوانستند آنان را شکست دهند و نیروی تازه‌نفسی که سریعاً از مصر از طریق دریا برای کمک به او اعزام شده بود حارمحب را موفق ساخت با حملات جدید، شکست های پیشین را جبران کند. شهرهای سوریه تبدیل به خرابه شد و اهالی خود را به سان وحوش میان شکاف سنگ های کوه و بیابان مخفی کردند. در سراسر خاک سوریه، حتی آبادی های کوچک با خاک یکسان شد و اهالی شهرها خود کشتزارها را از بین بردند و درختان میوه را انداختند تا موّاد خوراکی در دسترس دشمن قرار نگیرد. از سوی دیگر این خرابی ها و غارتگری ها سبب شد ثروت و نیروی انسانی مصر نیز که از مدت ها پیش در سوریه به کار گرفته شده بود از بین برود و مصر مادری را مانند شد که به چشم خود جُان دادن فرزندان خویش را می بیند و از فرط بیچارگی و ناتوانی جامه بر تن می درد و خاکستر بر سر می ریزد، زیرا از بخش سفلی تا علیای نیل دیگر شهر و روستایی دیده نمی شد و بندرگاه و کلبه و کپری نیز به چشم نمی خورد که در راه مردان و پسران مصر بزرگِ مقیم سوریه قربانی نشده باشد.

سه سال آزگار حارمحب در سوریه جنگید و ظرف این مدت پیری زودرس به سراغم آمد، موهایم ریخت، پشتم قوز درآورد و چین و چروک بر چهره‌ام افتاد، از آنچه که شاهدش بودم کیسه های اشک چشمم ورم کرده‌و پراشک شده بود. حسّاس و عصبانی شده بودم و با بیماران بدرفتاری می‌کردم و به آنان سخن درشت می‌گفتم، درست مانند همهٔ پزشکانی که در عهد سالخوردگی چنین می‌کنند، اگرچه از کردار و رفتار دور از انتظار خویش مقصود بدی ندارند.

سومین سال جنگ بود که در سراسر سوریه طاعون فراگیر شد. این بیماری از پیامدهای وحشتناک جنگ است که با انباشته شدن لاشهٔ آدمیان در یک نقطه آشکار می شود. سوریه در سومین سال جنگ حقیقتاً تبدیل به گورستانی متعفّن شده بود. تمام خلق ها و قبایل و تیره ها در این جنگ کشته شدند و با از بین رفتن آنها زبان، فرهنگ و آداب و رسومشان نیز برای همیشه نابود و فراموش شد. طاعون به جان سپاهیان حارمحب و هت هیترها افتاد و سبب کشته شدن‌سربازان‌بسیار شد و جنگ برای مدّتی متوقف گردید، زیرا سربازان به کوه و بیابان زده بودند تا دچار طاعون نشوند. این بیماری فراگیر، میان اعلاء و ادنی و فقیر و ثروتمند فرقی نمی‌گذاشت و داروهای معمول و مرسوم نیز در معالجه و جلوگیری از شیوع طاعون اثری نداشت. کسی که دچار طاعون شده بود پارچه‌یی بر سر می‌کشید و می خوابید و پس از سه روز جان می سپرد، کسی که گرفتار بیماری شده و نمرده بود زخم هایی در حفره‌های زیر بغل و کشاله رانش پدید می آمد که در طول دوران نقاهت از آن چرک و خونابه بیرون می زد و پس از بهبودی جای زخم آن تا ابد باقی می ماند.

طاعون همان‌طور که شکار خود را می‌کشد فریب نیز می دهد. تنها افراد سالم وقوی البنیه نیستند که بهبود می یابند، بل اکثر اوقات افراد لاغر و ضعیف البنیه هستند که از این بیماری جان سالم به در می برند، گویی طاعون در وجود اینسان برای فرو نشاندن میل آدم کشی خویش مادهٔ خوراکی کافی نمی یابد. از اینرو من برای معالجه طاعونزدگان روش تازه‌یی یافتم، به این ترتیب که برای ناتوان ساختن

آنان ابتدا رگشان را می زدم تا خون فراوان از تنشان بیرون آید و تا زمانی که بیمار بودند اجازه نمی دادم غذا بخورند. با این شیوه تعداد زیادی از آنان را معالجه کردم و شماری فراوان نیز به همین شیوه از بین رفتند، بنابراین نمی توان ادّعا کنم که روش معالجه من درست بوده است، ولی به هر حال بایستی به نحوی بیماران را مداوا می‌کردم تا به من اعتقاد پیدا کنند، زیرا مریضی که به پزشک خود اعتقاد و اعتماد نداشته باشد خیلی زودتر می میرد تا اینکه به وی اعتماد و اعتقاد داشته باشد، ضمناً روش معالجه من نسبت به سایر پزشکان از اینجهت بهتر بود که برای بیمار گران تمام نمی شد.

بیماری طاعون از طریق کشتی به مصر نیز منتقل شد، امّا نسبت به سوریه تعداد کمتری قربانی گرفت، گویا به نحوی ضعیف‌تر در آنجا آشکار شده بود و بیمارانی که سلامت خود را دوباره باز یافتند شمارشان بیشتر از آنهایی بود که جان از دست دادند. با طغیان آب نیل، همانسال طاعون از مصر رخت بربست و زمستان که فرا رسید در سوریه نیز طاعون از خود اثری باقی نگذاشت و حارمحب به این ترتیب توانست سپاهیان پراکنده خود را دوباره گرد هم آورد و جنگ را از سر نو پی‌گیرد. در فصل بهار او و سپاهیانش از طریق کوهستان خود را به دشت «مگیدو» رساندند و در آنجا شکست سختی بر هت‌هیترها وارد ساختند تا آنجا که دشمن حاضر به مصالحه شد. در بابل «بورنابوریاش» نیز که از پیروزی حارمحب آگاه شده بود شهامت تازه‌یی پیدا کرد و به یاد پیمان مودّت خویش با مصر افتاد، بنابراین در مقابل هت‌هیترها عرض‌اندام کرد و سپاهیانش را به «میتانی» گسیل داشت و آنها را از چراگاههای «ناهارینا» بیرون راند که مجبور شدند با حارمحب صلح کنند، زیرا دیدند که در سوریهٔ نابود شده دیگر مال وثروتی وجود ندارد تا برای دستیابی به آن بجنگند. از سوی دیگر جنگجو و قانع بودند و نمی خواستند با تعصب بی جا و رسیدن به موفقیت‌های موهوم ارابه‌های جنگی خود را به مخاطره اندازند، چون برای رسیدن به صلح با بابلیان نخست به جنگیدن نیاز بود.

حارمحب از پیشنهاد صلح هت‌هیترها بسیار خشنود شد، زیرا قوای نظامی وی در طول سال‌ها جنگ ناتوان شده بود، از اینرو حارمحب در نظر داشت بازسازی سوریه را آغاز کند تا بازرگانی دوباره نضج گیرد و سودی کلان عاید مصر شود، امّا برای برقراری صلح شرایطی تعیین کرد، به این ترتیب که هت‌هیترها بایستی «مگیدو» را که آزیرو پایتختش کرده و حصار و برج‌های رفیع دور آن ساخته بود در اختیار وی گذارند. هت‌هیترها شرایط حارمحب را پذیرفتند و ابتدا آزیرو و خانوادهٔ او را در مگیدو بازداشت کردند و به زندان انداختند و سپس اموال و دارایی او را که از سوریه به مگیدو آورده بود غارت کردند و او را همراه دو پسر و همسرش کفتیو به غّل و زنجیر کشیدند و نزد حارمحب فرستادند. هت‌هیترها این کار را از جهت تضمین صلح و اثبات حسن نیت خویش به حارمحب انجام داده بودند. امّا تا زمانی که مگیدو را غارت نکردند و گله‌های گوسفند و گاو آموریت‌ها را از طریق جاده‌های شمالی به سرقت نبردند‌ــ براساس قرار این بخش بایستی تحت نظام اداری مصریان در می آمدــ مگیدو را تسلیم حارمحب نکردند. حارمحب این اعمال را نادیده گرفت و فرمان داد پایان جنگ را اعلام کنند و سپس ضیافتی ترتیب‌داد که در آن شاهزاده و سران هت‌هیترها شرکت کردند. تمام شب با ایشان شراب نوشید و

عملیات قهرمانانهٔ خود را به رخ ایشان کشید. روز بعد حارمحب به نشانهٔ دوستی و صلح جاویدانی که بایستی از همان لحظه میان مصر و سرزمین خاتی حاکم می شد فرمان داد آزیرو و تمام اعضای خاندان او را برابر چشم سپاهیان مصر و سران هت هیتر اعدام کنند.

من نمی خواستم در ضیافت حارمحب شرکت کنم، بل در نظر داشتم آزیرو را ببینم. بنابراین در تاریکی شب به خیمه‌یی که آزیرو را در آنجا به زنجیر کشیده بودند رفتم. نگهبانان جرأت نکردند مانع ورود من به چادر شوند، زیرا پزشک مخصوص حارمحب بودم و در ضمن مرا تنها فردی می شناختند که قادر بود با گفتن خشن‌ترین و زننده‌ترین جملات در برابر حارمحب و خواست او بایستد. دلیل دیگر رفتن من نزد آزیرو این بود که در سوریه جز او آشنا و دوستی نداشتم. او محبوسی بود که دار و ندارش را به تاراج برده بودند و به هولناکترین مرگ‌ها محکوم شده بود و دیگر در این دنیا رفیقی نداشت. نزد او رفتم، چون می دانستم به شدّت پای‌بند زندگیست و بر پایهٔ آنچه که دیده و تجربه کرده بودم می خواستم به او بگویم این دنیا حقیرتر و بی ارزش‌تر از آنست که آدمی بر آن دل ببندد. می خواستم به عنوان یک پزشک به او بگویم پذیرش مرگ آسان است، به هر حال آسانتر از درد و رنج و نگرانی های زندگی. زندگی شعله‌یی سوزان و در عین حال سوزنده و پژمراننده است و مرگ بر عکس آب تیرهٔ فراموشی هاست. می خواستم اگر به سخنان من گوش بسپارد کنارش ساکت بنشینم تا شب واپسین دم حیات خویش را تنها نباشد. شاید برای عوام ممکن باشد که بدون دوست بزیند، بدون دوست بمیرند، امّا برای آنکس که در زمان حیات دیهیمی برسرداشته و بر بسیار کسان فرمان می رانده است، مردن در تنهایی سخت و دردناک می نماید.

زمانی که آزیرو و خانواده‌اش رابا وضعی موهن و حقارت‌آمیز در حالیکه به زمینش می‌کشیدند به اردوی حارمحب آوردند، سربازان تحقیر و مسخره‌اش کردند و کثافت و سرگین به سویش انداختند، من چهرهٔ خود را پوشانده و از کنارش رد شده بودم، زیرا او مردی مغرور و با غیرت بود و اگر در آن وضع مرا می دید احساس شرمندگی و خواری می‌کرد، چرا که من روزهای شکوه و قدرت او را دیده بودم. نگهبانان زوبین‌های خود را بلند کردند و به یکدیگر گفتند: «او را راه دهیم! سینوحهٔ پزشک است و راه نادرست نمی رود. اگر مانع ورودش به خیمه شویم ممکن است دشنامِمان گوید و ویا با جادویش اخته‌مان کند! او آدمی بدسرشت و خبیث است و زبانش به سان نیش عقرب!»

در تاریکی سنگین خیمه پرسیدم: «آزیرو. سلطان آموریت‌ها؟ آیا در شب آخر زندگیت می خواهی رفیقی را به خود راه دهی؟» آزیرو آهی کشید، زنجیرش جنبید و صدا کرد و گفت: «من دیگر سلطان نیستم و رفیقی ندارم! از صدایت شناختمت؛ سینوحه این تو هستی؟» پاسخ دادم: «آری، من هستم، سینوحه.» سپس گفت: «به مردوک و تمام شیاطین زیرزمین سوگند، اگر حقیقتاً سینوحه هستی پس روشنایی فراهم آور! از نشستن در تاریکی خسته شده‌ام، چون فردا در تاریکی جاودانه فرو خواهم رفت. هت‌هیترها جامه‌ام را دریده‌اند و اعضای بدنم زیر شکنجه خرد شده و منظره‌یی چندش آور پیدا کرده است، امّا می دانم که تو پزشک هستی و مناظر چندش آورتری دیده وبه‌آن‌عادت کرده‌یی! من شرمنده

نیستم، زیرا آدمی که مرگ انتظارش را می‌کشد از بازگو کردن دردهای خود شرمنده نیست. سینوحه، مشعلی بیاور تا چهره‌ات را ببینم و دست در دستت گذارم! زیرا جگرم آتش گرفته و از برای همسر و پسرانم از دو چشمم اشک جاری است. اگر به جز این، فقاعی مردافکنم دهی تا گلویی تر کنم، فردای روز در وادی مردگان قصه هایی از اعمال نیکویت برای خدایان روایت خواهم کرد. من حتی برای یک قطره فقاع نیز توانایی پرداخت چیزی ندارم، زیراهت هیترها تا آخرین قطعه مس مرا به تاراج بردند.»

از نگهبانان خواستم تا پیه سوزی برایمان بیاورند، زیرا دود تند و تیز مشعل به چشمانم فرو می رفت و آب از بینی ام سرازیر می‌کرد. نگهبانان پیه سوزی آوردند و روشنش کردند و من در عوض به آنها سبویی فقاع سوری دادم و با نی به نوشیدن پرداختند و می پنداشتند که چون حارمحب در آنشب ضیافت داده است، بنابراین فرماندهانشان نیز به آنها سخت نخواهند گرفت. آزیرو با ناراحتی و زاری بر پا ایستاد و به او کمک کردم تا با نی از کوزه، فقاع سوری بنوشد. در آن لحظه که با حرص و ولع مشغول نوشیدن فقاع بود ورانداز کردم: موی سرش ژولیده بود و خاکستری رنگ، ریش تو پی او را هت هیترها در چند جا چنان کنده بودند که تکهٔ بزرگی از پوست زنخدانش ور آمده بود، انگشتانش را خرد کرده بودند، ناخن هایش سیاه شده بود و دنده هایش را شکسته بودند و از این جهت بود که به سختی نفس می‌کشید و پس از نوشیدن جرعه‌یی؛ خون و فقاع به بیرون تف می‌کرد. پس از نوشیدن فقاع به شعلهٔ خیره شد و گفت: «این روشنایی پس از تحمّل آن تاریکی چقدر زیبا و دلپذیر است و به چشم خسته‌ام آرامش می بخشد! شعله می لرزد و ناگهان خاموش خواهد شد. زندگی آدمی نیز چنین است؛ می لرزد و ناگاه خاموش می شود. سینوحه. از تو سپاسگزارم که مرا روشنایی و فقاع به ارمغان آوردی. با کمال اشتیاق می خواهم خدمتت را تلافی کنم، امّا به خوبی آگاه هستی که من دیگر چیزی ندارم. دوستان من یعنی هت هیترها از سر آزمندی حتی دندان های طلایی را که تو برایم ساخته بودی به در آوردند.»

نمی خواستم آزیرو را شماتت کنم و به یادش آورم که چندین سال قبل هشدارش داده بودم تا مراقب هت هیترها باشد و در دوستی با آنها راه افراط نرود. برعکس انگشتان له شده‌اش را در دست گرفتم و او سر پر باد و غرورش را به دستم تکیه داد و از چشمان ورم کرده و کبود شده اش اشک گرم سرازیر شد و پس از آنکه آتش دل را با اشک چشم خاموش کرد گفت: «در آن روزگار که قدرت داشتم و خوشبخت بودم از اینکه در حضورت بخندم و شادی کنم شرم نمی‌کردم، حال که زندگی روی زشت و کریه خود را نشانم داده است، چرا نگریم و از اشک ریختن نزد تو شرمنده باشم؟ امّا سینوحه، بدان که من نه برای عاقبت بدخویش و نه برای از دست دادن ثروت وافر و اریکهٔ خود می‌گریم، بل گریه من برای همسرم کفتیو و پسر ارشد زیبا و خوش اندام و پسر کوچکتر ظریف و لاغر اندام خود که فردا همراه من بایستی به سرای مرگ بشتابند می‌گریم.» به او گفتم: «آزیرو. شاه آموریت ها. بیندیش که سراسر سوریه به سبب شهوت جاه‌طلبی تو به گورستانی متعفّن بدل گشته است! افراد بیشماری در راه اشتباهات و شهوت طلبی تو کشته شده‌اند، آزیرو تو شکست خورده‌یی و اگر فردا جانت را بگیرند عدالت اجرا شده است و شاید درست باشد که اعضای خانواده‌ات نیز در این سفر همراهیت کنند. در ضمن بدان نزد حارمحب به

پایمردیت برخاستم تا شاید از اعدام تو و خانواده‌ات صرفنظر کند و در عوض هدایای گرانقیمت نثارش شود، امّا پیشنهاد مرا رد کرد، زیرا می خواهد نسل تو، نام و نشان تو و حتی یاد تو را برای همیشه در سوریه نابود سازد. از اینرو او نمی خواهد حتی بعد از مرگ گوری داشته باشی و در نظر دارد جسدت را به وحوش مردار خوار و لاشخورها بسپارد و مانع شود در آینده مردان سوری گرد گورت جمع آیند و همپیمان شوند که انتقامت را از مصریان بگیرند.»

آزیرو وقتی به این حقیقت پی برد به سختی ترسید و گفت: «سوگند می دهم که پس از مرگ من شراب و گوشت به عنوان قربانی برای خدای من بعل تدارک ببینی، وگرنه بایستی تا ابد گرسنه و تشنه در وادی مرگ سرگردان باشم! برای همسرم کفتیو که زمانی عاشق او بودی و از سر دوستی به منش سپردی و نیز برای پسرانم این خدمت را انجام بده تا نگران ایشان نباشم و بتوانم آسوده بمیرم. حارمحب را نیز به سبب تصمیمی که دربارهٔ من گرفته است نکوهش نمی‌کنم، چرا که ممکن بود اگر او هم به چنگ من می افتاد من با او و نسل او چنان می‌کردم که او با من خواهد کرد. اگر چه به سرنوشت خود می‌گریم، امّا اعتراف می‌کنم از اینکه اعضای خانواده‌ام نیز با من خواهند بود خوشحال هستم، زیرا پسرانم شاهزاده زاده شده‌اند و بر بالای گهواره‌شان همواره تاجی نصب بوده است، از این جهت نمی خواهم همچون بردگان به نوکری و چاکری مصریان در آیند.»

او دوباره به مکیدن فقاع از کوزه پرداخت و معلوم بود درد و رنج خود را تا حدّی فراموش کرده است. سپس با انگشتان مجروح خود کثافات و سرگین اسب را که سربازان به سویش پرت کرده بودند از تن پاک کرد و گفت: «سینوحه، دوست من. با این ادّعا که سوریه به سبب جاه‌طلبی من به گورستانی متعفن بدل گشته است مرا بیهوده مقصر می دانی. تنها تقصیر من این است که در جنگ شکست خورده‌ام و هت‌هیترها به من خیانت کرده‌اند، در حالیکه اگر پیروز می شدم تمام زشتیها و بدی‌هایی که از پی این جنگ آمده است به گردن مصر و مصریان می افتاد و برعکس نام مرا به نیکی یاد می‌کردند.»

فقاع مردافکن او را نیز از پای در آورده بود. با دستان گرفتار در زنجیر، موهای خاکستری رنگ سر خود را چنگ زد و با صدایی بلندتر ادامه داد: «آه سوریه، سرزمین من! تمام توان خود را برای رسیدن به امیال و آرزوهایت به کار بستم، برای آزاد کردن تو به پا خاستم، امّا در روز مرگ شماتتم می‌کنی و با لعن و نفرین نام مرا به یاد می آوری. اوه بیبلوس شکوهمند! اوه صیمرهٔ شکوفنده، اوه سیدون زیبا. اوه، یافای قدرتمند، اوه، ای تمام شهرهایی که همانند مروارید بر افسر پادشاهی من می درخشید، چرا ناگاه رهایم کردید؟ من شما رااز صمیم قلب دوست دارم، در حالیکه می توانستم از شما به سبب پراکنده بودنتان متنفّر باشم. من سوریه را آنطور که هست دوست دارم: سوریهٔ پنهانکار و آب زیرکاه، سوریهٔ سفاک و خونخوار، سوریهٔ بوقلمون صفت و خیانتکار. نسل‌ها نابود می شوند خلق‌ها آشکار و دوباره از میان برداشته می شوند، امپراتوری‌ها جای خود را به امپراتوری های دیگر می دهند و شهرت و افتخار همچون سایه، کمرنگ و محو می شود ــ اما شهرهای شکوهمند شما بایستی بر جای بمانند! در کرانهٔ دریاها با دیوارهای سفید رنگتان و در دامنهٔ سرخ کوهها همچنان بدرخشید، از این دوران تا تمام دوران‌ها

آینده بر جای بمانید و بر پهنهٔ زمین نور بیفشانید و بدانید که غبار جسم من بر بالهای نسیم به پیشوازتان خواهد آمد!»

سخنانش آتش به جانم افکند به دردم آورد و دیدم هنوز هم در رؤیا به سر می برد و نخواستم از این حالت به درش آورم، زیرا همین رؤیاها او را در واپسین دم حیات تسکین می داد. انگشتان له شده‌اش را در دستانم گرفتم، به آن فشاری داد و گفت: «سینوحه، نه به شکست خود و نه به مرگ می اندیشم! آنکس که با جرأت و شهامت دست به کاری بزرگ می زند هموست که بازی را می برد. زمانی برابر چشمانم عظمت و شکوه سوریه و رسیدن به پیروزی را می دیدم. سراسر زندگی خویش، هم در عشق و هم در نفرت نیرومند بودم و نمی توانم خود را موجود دیگری تصور کنم، راه خویش را نیز نمی توانم تغییر دهم و از کردار گذشتهٔ خود نیز پشیمان نیستم، اگر چه امروز در بندم افکنده و مرگی وحشتناک برایم در نظر گرفته که طعمهٔ شغالان بیابانم خواهد کرد. من همیشه کنجکاو بوده‌ام، همانطور که صفت تجارت و معامله‌گری در خون تمام سوریان جریان دارد. فردا صبح بایستی پای به وادی مرگ گذارم: مرگ حس کنجکاوی بزرگی را در من برانگیخته است، از اینرو میل دارم بدانم، آیا امکان دارد با دادن رشوه مرگ را فریفت یا به خدایان خیانت کرد؟ اندیشیدن به دیار نیستی و مهاجرت ابدی همچون شبحی در تاریکی آزارم می دهد. سینوحه. تو در قلب خود حکمت و خرد سرزمین های بیشمار را گردآورده‌یی به من بگو چگونه می توان با دادن رشوه سرمرگ را کلاه گذاشت؟!»

سری تکان دادم و گفتم: «نه، نه آزیرو، همه چیز را می توان فریفت، عشق و قدرت، نیکی و بدی؛ آدمی حتی می تواند مغز و قلب خود را نیز بفریبد امّا، تولّد و مرگ از فریب خوردن برکنار هستند. در این شب و در پرتو این چراغ به تو می‌گویم: آزیرو. مرگ وحشتی ندارد، مرگ در خوبی و نیکی ریشه دارد. در مقام مقایسه با تمام زشتی ها و پلیدی هایی که در دنیا هست، مرگ بهترین یار آدمی به شمار می رود. من به عنوان پزشک، اعتقادی به وجود وادی مرگ ندارم و به عنوان یک نفر مصری به سرزمین باختر و اینکه جسم برای همیشه سالم خواهد ماند نیز معتقد نیستم. به نظر من، مرگ خوابی گران و طولانی و شبی خنک پس از یک روز گرم است. آزیرو از من بپذیر که زندگی ریگ داغ و مرگ آب سرد است. به گاه مرگ چشمانت بسته می شود و دیگر هیچ نمی بینی، به گاه مرگ قلبت از کار می ایستد و آرام می شود و دیگر از چیزی گله و شکایت نمی‌کند، به گاه مرگ دستانت در خواب فرو می رود و از تو انتظار انجام کاری ندارد، به گاه مرگ پاهایت خسته می شود و دیگر در انتظار غبار راههای بی پایان نیست. آزیرو، دوست من مرگ چنین است. من به پاس دوستیمان با کمال میل خوراکی و شراب نذر بعل خواهم کرد، گر چه خود اعتقاد چندانی به نذر و قربانی ندارم، امّا به هر حال احتیاط شرط عقل است.»

آزیرو از سخنان من حالی دیگر پیدا کرد و با خشنودی گفت: «اگر خواستی برای من قربانی کنی گوسفندی پروار را برگزین که گوشت و چربی آن در دهان آب شود! فراموش مکن، قلوهٔ گوسفند یکی از خوشمزه‌ترین غذاهایی است که در زمان حیات می خوردم؛ از آن نیز نذر کن! در صورت امکان شراب ناب سیدون را با مُرّ بیامیز و به قربانی نزد بعل ببر، زیرا خون من همواره غذای چرب را با شراب مردافکن

دوست دارد.»

چند مورد دیگر را نیز یاد آور شد تا برای او قربانی کنم. او همانند کودکان هیجان‌زده و متوقعانه خواهش‌های زیادی داشت تا در وادی مرگ، خوراکی، نوشیدنی و وسایل مورد نیاز خود را در اختیار داشته باشد. سرانجام دوباره در غم و اندوه فرو رفت و آهی به حسرت کشید و سر مجروح خود را میان دستانش گرفت و گفت: «اگر این خدمت را در حق من انجام دهی دوست واقعی من هستی! نمی دانم چرا می خواهی به من کمک کنی در حالیکه من در حق تو نیز مثل هر مصری دیگر بدی کرده‌ام. دربارهٔ مرگ نیز سخن گفتی، شاید به گفتهٔ تو مرگ خوابی طولانی و آبی سرد باشد، با اینحال وقتی شاخهٔ پرشکوفه یک درخت سیب را به نظر می آورم، وقتی صدای بع بع گوسفندی به گوشم می رسد و یا برّه‌ها در دامنه کوه در حال جست و خیز در خیالم نقش می بندد، قلبم به درد می آید و مخصوصاً زمانی افسرده حال می شوم که به یاد بهاران سرزمین خویش می افتم، آنگاه که گل سوسن می شکفد و عطر سقّز و بَلَسان در فضا می پیچد. گل سوسن گلی شاهانه است از اینرو شیفته آن هستم و احساس می‌کنم برازندهٔ من است. وقتی به این مایه‌های خوشی و خشنودی می اندیشم قلبم می افسرد زیرا نه در بهاران، نه در پاییز، نه در گرمای تابستان و نه در سرمای زمستان سرزمین آموریت‌ها را نخواهم دید. با این حال وقتی به وطن خود می اندیشم درد والم را در سینهٔ خود لذتبخش حس می‌کنم.»

سراسر آن شب طولانی را در خیمهٔ آزیرو به گفتگو گذراندیم و نخستین دیدار خود را به یاد آوردیم. در آن زمان من در صیمره زندگی می‌کردم و هر دو جوان و سرحال بودیم. آزیرو داستان‌های گوناگون از دوران کودکی خویش تعریف کرد که از حوصله این مقال بیرون است، ویژه آنکه اوان کودکیِ آدمیان شبیه یکدیگر است و خاطرات جوانی تنها برای خود شخص ارزش و اهمیت دارد. بردگانم پگاه برای ما صبحانه آوردند و نگهبانان مانع ایشان نشدند، زیرا خود نیز از آن نصیب می بردند. ناشتایی عبارت بود از گوشت گرم گوسفند، بلغور تفت داده در روغن و شراب آمیخته با مُرّ نیز همراه صبحانه بود که بردگان جامِمان را پی درپی پر می‌کردند. به غلامان دستور دادم سرگین چار پایان را که مردم به سوی او پرتاب کرده بودند از تنش دور کنند و موهایش را شانه بزنند و ریشش را با توری زرین بپوشانند. لباس پاره‌پاره و غُل و زنجیرش را زیر بالاپوش سلطنتی خود گرفتم، زیرا هت هیترها غل و زنجیر مسین او را چنان کوبیده بودند که باز نمی شد و به من نیز اجازه داده نشده بود لباس نو به وی بپوشانم. غلامانم کفتیو و پسرانش را نیز آراستند، امّا حارمحب اجازه نداده بود که پیش از اعدام، آزیرو خانوادهٔ خود را ببیند.

وقتی لحظه جانگداز و وحشت‌انگیز اجرای حکم فرا رسید حارمحب در حالیکه به شانه شاهزادهٔ هت هیترها تکیه داده بود و با صدای بلند می خندید از خیمه‌اش خارج شد. به سوی او رفتم و گفتم: «حارمحب، به درستی که من به تو خدمت‌ها کرده‌ام، تا آنجا که شاید زندگیت را نیز نجات داده باشم. به یاد بیاور چگونه در «تیروس» پیکان زهرآگینی را از رانت بیرون کشیدم و زخم آن را بهبود بخشیدم. بیا و به پاس این خدمت مگذار آزیرو پیش از اعدام مورد اهانت و شکنجه قرارگیرد، زیرا هر چه باشد پادشاه سوریه بوده و مردانه جنگیده است. اگر او را بدون اهانت و شکنجه اعدام کنی، شرف و مردانگیت

درخشش و شفافیت بیشتری خواهد داشت، وانگهی دوستانت یعنی هت‌هیترها او را به اندازه کافی آزار رسانده بودند تا مخفگاه گنج های خود را لو دهد.»

با سخنان من چهرهٔ حارمحب در هم فرو رفت. او پیش از این طرق و وسایل تازه‌یی را برای شکنجه آزیرو پیش‌بینی کرده بود تا زمان نبرد آزیرو را با مرگ طولانی تر کند. تمام مقدمات کارفراهم‌شده بود و همهٔ سپاهیان در دامنهٔ تپه که محل اجرای حکم بود جمع آمده بودند. تماشاگران بر سر تصاحب جایگاه‌های مناسب برای دیدن مراسم اعدام با یکدیگر نزاع می‌کردند، زیرا آن روز را برای خود روزی لذتبخش و جالب توجه می دانستند. حارمحب چنین وضعی را نه از جهت آنکه از آزار آزیرو لذت ببرد تدارک دیده بود، بل می خواست سربازانش از دیدن این مراسم خشنود شوند و در ضمن وحشتی در دل سوریان بیندازد که حتی خواب بپاخاستن علیه مصر را نبینند. من برای آنکه حارمحب را از نسبت‌هایی که به وی داده‌اند تبرئه کنم این واقعیت را یادآور شدم او چنان که می‌گفتند سفاک نبوده بلکه جنگجویی بود که مرگ را در دست خویش همچون سلاح می دانست، امّا از ته دل می خواست که سفاک و خونخوارش بپندارند و در این زمینه حتی راه افراط روند، چرا که مایل بود دشمنانش از وی بترسند و ارزش و اهمیتش دهند، زیرا معتقد بود مردم از افراد سختگیر و بی رحم بیش از یک فرمانروای مهربان و رقیق‌القلب می ترسند و نرمی را ناتوانی فرد می شمرند.

آری، به این جهت بود که از سخنان من چهره در هم کشید. دستش را از گردن شاهزاده «شوباتو»[1] پائین انداخت و با تردید برابرم ایستاد و تازیانه بر ران خویش زد و گفت: «سینوحه. همواره تو را همچون خاری فرورفته در کمر خود می بینم و کم کم از دست تو به ستوه آمده‌ام. برعکس تمام کسانی که دانا و خردمند هستند تو تلخ و نچسب هستی و هر کس را که به موفقیتی دست یابد و یا به مال و خواسته یا افتخار و بزرگی می رسد شماتت می‌کنی. امّا اگر بزرگی به خواری افتد تو نخستین کسی هستی که با او همدردی می‌کنی و دلداریش می دهی. به خوبی می دانی که من با دشواری و سختی و صرف هزینهٔ سنگین، از نقاط دور افتاده جلادان کارآزموده و ماهری را برای اعدام آزیرو به اینجا آورده‌ام. تنها تهیه ابزار گوناگون شکنجه و وسیله کباب کردن آزیرو که برای لذت بردن و سرگرمی سربازانم تهیه دیده‌ام مقدار معتنابهی هزینه برداشته است! محال است بتوانم این لحظهٔ آخر را که سبب حظّ موش‌های مرداب من می شود از ایشان بگیرم، زیرا همین‌ها بودند که در برابر آزیرو ایستادگی و زخم‌های کاری و خونین او را بر بدن خود تحمّل کردند.»

در اینجا شوباتو با دست بر پشت حارمحب کوبید و در حالیکه می خندید گفت: «حق با تو است حارمحب! مسلماً لحظات لذتبخش شکنجه آزیرو را از ما نخواهی گرفت. ما برای اینکه مانع شادی و خوشحالی تو نشویم گوشت بدن او را نکندیم، تنها با دقت و احتیاط وسیله گازانبر و گیرهٔ چوبین برخی اعضای بدن او را له کرده‌ایم.»

1) Shubattu

حارمحب از رفتار و گفتار شاهزاده شوباتو ناراحت و خشمگین شد، زیرا دوست نداشت که او به تنش دست بزنند؛ از اینرو چینی بر ابرو انداخت و گفت: «شوباتو، مست هستی! من از اعدام آزیرو تنها هدفی که دارم اینست که به جهانیان نشان دهم، سرنوشت کسی که به هت‌هیترها اعتماد کند و به آنها امید ببندد چه خواهد بود. از آنجا که شب قبل با یکدیگر عهد مودّت بستیم و به سلامتی برادری خود شراب نوشیدیم، اکنون می خواهم به احترام این دوستی مرگ آسانی برای آزیرو در نظر بگیرم.»

شوباتو از شنیدن سخن حارمحب چنان غضبناک شد که رنگ از چهره‌اش پرید و آثار بغض و کینه بر آن هویدا شد، زیرا هت‌هیترها به شرافت خود بسیار پای‌بند هستند، اگر چه همه می دانند که اینان بدون در نظر گرفتن وجدان و شرافت وقتی از همپیمانانشان دیگر سودی به ایشان نرسد و خیانت امتیازات بیشتری برای آنها پدید می آورد، آنگاه عهد گذشته را زیر پا می نهند و دوستان خود را می فروشند. معمولاً تمام خلق‌ها و تمام حکام زیرک چنین می‌کنند، امّا هت‌هیترها در این کار گستاخ‌تر از سایر خلق‌ها هستند، زیرا سعی نمی‌کنند خیانت خود را با دلایلی موجّه نشان دهند و بر آن از حق و راستی رنگی بزنند. با این وصف شوباتو بسیار ناراحت و غضبناک شده بود. دوستانش دست بر دهان او گذاشتند و از نزدیک حارمحب دورش ساختند و محکم گرفتندش تا سرانجام غضبش فرو نشست و غثیان کرد و سپس آرام شد.

حارمحب فرمان داد آزیرو را از خیمه‌اش بیرون آورند و وقتی دید آزیرو با گردنی فراز و با منشی شاهانه گام بر می دارد و بالاپوش سلطنتی بر دوش دارد و مردانه در برابر حاضران ظاهر می شود شگفت زده شد. آزیرو که گوشت چرب خورده و شراب ناب و مردافکن نوشیده بود سر خود را بلند کرد، با صدای بلند خنده سر داد و در حالیکه به حارمحب و سرداران او دشنام می داد و درشتی می‌کرد به سوی محل اجرای حکم اعدام روان شد. موهای مجعد سرش شانه خورده بود، چهره‌اش از روغن برق می زد بر روی پنجهٔ پا بلند شد تا از فراز سر سپاهیان حارمحب خطاب به او بگوید: «حارمحب، ای مصری پلید! دیگر از من مترس، چون در بند هستم و نباید پشت نیزه سپاهیانت پنهان شوی! سوی من بیا تا سرگین هایی را که بر پایم نشسته است با ردایت پاک کنم، زیرا به درستی که اردوگاهت کثیف‌تر از آنِ تو در طول حیاتم ندیده‌ام و می خواهم با پایی تمیز برابر بعل حاضر شوم.»

حارمحب از سخنان او به خنده افتاد و در پاسخ گفت: «متاسفم که نمی توانم به تو نزدیک شوم، زیرا بوی عفن مخصوص سوریان حالم را به هم می زند، اگر چه موفق شدی از جایی بالاپوشی بدزدی و تن کثیفت را در آن بپیچی؛ اما بدون شک مردی شجاع هستی، چرا که با لبی خندان به پیشواز مرگ می روی. من به انگیزه شرف و وجدان بیدار خود مرگی آسان به تو اهدا می‌کنم و زندگیت را با خوشی پایان می بخشم!» سپس به نگهبانان مخصوص خود دستور داد آزیرو را در میان گیرند تا مبادا سربازانش به سویش سرگین پرتاب کنند. نگهبانان به همین ترتیب عمل کردند و آزیرو را در پناه خود گرفتند و هر کس به او دشنام می داد با قبضهٔ زوبین محکم بر دهانش می‌کوبیدند، زیرا با تمام رنج و عذابی که از دست آزیرو کشیده بودند، امّا شیفته شهامت و دلاوری وی شده بودند. *آنان شهبانو کفتیو و دو فرزند او را*

نیز همراهی کردند. کفتیو نیز خود را تمیز و آراسته کرده و بر چهره رنگ سفید و سرخ زده بود و پسرانش همانگونه که شایسته و سزاوار شاهزادگان است مغرورانه به سوی جایگاه اعدام قدم بر می داشتند و پسر مهتر دست برادر کهتر را در دست داشت. آزیرو با دیدن اعضای خانواده خود اندکی ناتوان شد و گفت: «کفتیو، کفتیو، عشق من! از اینکه بایستی از بهر من و همراه من به دیار نیستی رخت برکشی بسیار اندوهگینم، چرا که زندگی می توانست هنوز هم برایت خوش و دلپذیر باشد.» کفتیو پاسخ داد: «برای من غمگین مباش سلطان من. با کمال اشتیاق تا دیار نیستی همراهت خواهم بود. درزمان‌حیات، تورا از دیگر زنان جدا ساختم و در بند خویش افکندم، از اینرو نمی‌گذارم تنها به آن دیار سفر کنی، زیرا در آنجا زنانی منتظرت هستند که پیش از من رهسپار وادی مرگ شده‌اند. احتیاط شرط عقل است، حتی اگر مرا نمی‌کشتند نیز به خواست خود نزدت می آمدم و با رشته های گیسوی خود خویشتن را خفه می‌کردم حاکم من، زیرا کنیزکی بیش نبودم که مرا به شهبانویی خویش برکشیدی.»

آزیرو در حالیکه از شنیدن سخنان کفتیو خوشحال و شاد شده بود فریادی از سر شادی برکشید و خطاب به پسرانش گفت: «پسرک های زیبای من. شاهزاده به دنیا آمده‌اید، پس همچون شاهزادگان زندگی را بدرود گویید تا من شرمگین نشوم! باور کنید: مرگ دردآورتر از کشیدن یک دندان نیست، بنابراین از خود شهامت نشان دهید، پسرکان پرابهت من!»

با گفتن این سخن برابر جلاّد زانو زد و بار دیگر رو به کفتیو کرد و گفت: «از دیدن این مصریان متعفّن و زوبین خونین سربازان مصری دیگر سیر شده‌ام. نزدیکم بیا زیرا می خواهم خوشبخت بمیرم، همانطور که در کنارت خوشبخت به سر بردم.»

دژخیم ساطور جلاّدی را بالا برد و با یک ضربه سر از تن آزیرو جدا ساخت. سر آزیرو غلتید و جلو پای کفتیو افتاد و خون با آخرین ضربان قلبش به شدت از تن نیرومند او بیرون جهید و لباس پسران وحشتزده‌اش را آلوده ساخت و پسر کهتر را از وحشت به لرزه انداخت. کفتیو سر آزیرو را از زمین برداشت و بر لبان ورم کرده‌اش بوسه زد و گونه های مجروحش را نواخت و چهراش را بر سینهٔ خود فشار داد و خطاب به پسرانش گفت: «پسران شجاع من بشتابید! بدون ترس در پی پدر روان شوید. بچه های من، مادر چشم انتظار آن لحظه است که به پدرتان بپیوندد و با او جفت شود!»

هر دو پسر بچه به فرمان مادر زانو زدند، پسر مهتر هنوز برای کمک دست برادر را در دست نگه داشته بود و جلاد به آسانی گردن لطیف و نرم آنان را با ساطور قطع کرد و سپس با پا جسد آنها را کنار زد و با یک ضربهٔ دیگر گردن سفید و قطور کفتیو را از تن جدا ساخت. آنان به این ترتیب با مرگی آسان جهان را بدرود گفتند و حارمحب دستور داد اجسادشان را به وحوش مردارخوار بسپارند.

۵

زندگی دوست من آزیرو بدین گونه پایان گرفت، بی آنکه سعی داشته باشد به مرگ رشوه دهد. حارمحب با هت‌هیترها پیمان صلح بست، گرچه او نیز چون هت‌هیترها می دانست که این صلح تنها آشتی موقتی است، زیرا سیدون، صیمره، بیبلوس و کادش هنوز در اشغال هت‌هیترها بود که کادش را در شمال سوریه به صورت دژی محکم و پایگاهی معظم درآورده بودند. جنگ، هر دو طرف مخاصمه را خسته کرده بود و حارمحب از این جهت از انعقاد قرارداد صلح بسیار خشنود و خوشحال بود، زیرا به امتیازاتی که در طیوه نصیبش می شد می اندیشید و از سوی دیگر به وی خبر رسیده بود که سیاهپوستان «سرزمین کوش» از پرداخت خراج سرباز زده‌اند و حارمحب در نظر داشت نظم و امنیت را بر این سرزمین دوباره حاکم کند.

در این سال ها فرعون توت عنخ آمون بر مصر فرمانروایی می‌کرد و جز ساختن آرامگاهی برای خود، به هیچ چیز دیگر علاقه و اعتنایی نداشت. مردم مصر نابسامانی ها و پریشانی های ناشی از جنگ را از جانب او می دانستند و می‌گفتند: «ما از فرعونی که همسرش از تبار فرعون ملعون است چه انتظاری توانیم داشت؟!» و ایه سعی نمی‌کرد آتش این گونه زمزمه ها و شایعات را فرو نشاند، برعکس به عناوین مختلف بر آن دامن می زد و شایعهٔ جدیدی را بر سر زبان ها می انداخت تا مردم تصور کنند توت عنخ آمون از سر بی فکری و جاه‌طلبی می خواهد تمام ثروت و هستی مصر را صرف بر پایی گورستانی برای خویش کند. از جمله به سر فرعون جوان انداخته بود، از کسانی که می خواستند جسدشان مومیایی شود و جسمشان تا ابد سالم بماند خراجی تحت عنوان «خراج آرامگاه» دریافت کند. هدف نهایی ایه از طرح این پیشنهاد برانگیختن بیشتر مردم علیه توت عنخ آمون بود.

ظرف این مدت من حتی یکبار طیوه را ندیدم، بل با تحمّل دشواری ها و رنج های سفر همراه سپاه مصر بودم تا سربازان مجروح را که شدیداً به کمک من نیاز داشتند مداوا کنم، و این در حالی بود که مسافران بازگشته از طیوه می‌گفتند فرعون بیمار و بسیار ناتوان شده است و از بیماری مرموزی رنج می برد و اضافه می‌کردند جنگ سوریه طاقت و توان را از او گرفته است، زیرا هر بار که خبر پیروزی حارمحب به وی می رسد بیمارش می‌کند، امّا اگر مژدهٔ شکست او را بشنود بهبود می یابد و دوباره سرحال و سلامت می شود! اینان معتقد بودند، بایستی این امر به سحر و جادو مربوط باشد و هر کس که با چشم باز موضوع را تعقیب کند قانع می شود که سلامتی و بیماری فرعون مستقیماً با مسألهٔ جنگ سوریه ارتباط دارد.

با گذشت زمان اِیه نیز ناشکیباتر و نگران‌تر می شد و پی درپی برای حارمحب پیام می فرستاد: «چرا جنگ را پایان نمی دهی و صلح برای مصر به ارمغان نمی آوری؟ من دیگر پیر شده‌ام و بیش از این مایل نیستم در انتظار بمانم. حارمحب، پیروزی سرنوشت ساز را به دست بیاور و صلحی را که ملّت مصر در

انتظار آن است به ایشان اهدا کن تا من نیز به پاداشی که قرار گذاشته بودیم برسم و در عوض تلاش، کنم که تو هم به پاداش منظور خود برسی!»

هنگامی که پس از جنگ سوار بر کشتی به سوی علیای نیل می راندیم ــ کشتی ها به صورت کاروان شادی و پیروزی حرکت می‌کردند و پرچم های سه گوش رنگین بر دکل آنها در اهتزاز بود ــ ناگهان شنودم که، فرعون توت عنخ آمون سوار بر کشتی زرین پدر خویش راهی سرزمین باختر شده است. به محض آگاهی از فوت فرعون پرچم ها و درفش پیروزی را پایین کشیدیم و چهره را با خاکه زغال و خاکستر آلوده و رنگین ساختیم. گفته می شد روزی که خبر تسخیر مگیدو و عقد پیمان صلح با دشمن به طیوه رسید، بیماری فرعون عود کرد و به اوج خود رسید و سبب مرگش شد. پزشکانِ خانه زندگی دربارهٔ علت مرگ فرعون به بحث و جدل پرداخته بودند. زمزمه هایی به گوش می رسید که شکم فرعون بر اثر مسمومیت سیاه شده بود. هیچکس اطلاع درستی از علّت مرگ او نداشت و مردم بر این باور بودند که اوقربانی بدسرشتی وناجنسی خود شده است ومرگ فرعون راناشی از پایان جنگ وپیامدهای آن یعنی بدبختی و ادبار مصر می دانستند و از این جهت بسیار خوشحال بودند. من همان موقع که حارمحب مُهر خود را زیر مفاد عهدنامه بر لوح گلی فشار داد می دانستم که با دست خویش گویی کاردی را بر قلب فرعون می نشاند، زیرا ایه منتظر بود تا جنگ پایان گیرد و توت عنخ آمون را از سر راه بردارد و خود به عنوان «پادشاه صلح» بر اریکه فرمانروایی بنشیند.

حارمحب در کمال تأسف و ناراحتی فرمان داد اجساد سرداران سوری و هت هیتر را که به تقلید فراعنهٔ بزرگ مصر در قسمت مقدم دماغهٔ کشتی واژگونه آویزان کرده بود به رودخانه بیفکنند. او به موش های مرداب دستور داده بود در سوریه بمانند و برای استقرار نظم و امنیت تلاش کنند و تمامی کوشش خود را برای بهبود اوضاع اجتماعی و اقتصادی سوریه به کار گیرند؛ امّا گروه رزمنده و کارکشتهٔ خود را که در نخستین نبردها علیه هت هیترها ابراز شهامت و از جان گذشتگی کرده بودند با خود همراه آورده بود تا در مراسم جشن پیروزی در طیوه شرکت داشته باشند و اینان توت عنخ آمون را لعنت می فرستادند که چرا با فوت خود سبب شده بود تا مراسم جشن پیروزی بر پا نشود و نگذارد ایشان خودی نشان دهند.

من با این تصمیم که دیگر طیوه را ترک نکنم به این شهر بازگشتم. به اندازهٔ کافی از ددمنشی و بدسرشتی آدمیان مناظر متأثرکننده و شگفتی آور دیده بودم و برای من زیر روشنایی خورشید سالخورده چیز تازه‌یی برای دیدن وجود نداشت. از اینرو بود که می خواستم تا ابد در طیوه بمانم و در خانهٔ مسگر سابق محلهٔ فقیرنشین شهر باقی عمر را در فقر و تنگدستی به سر برم. بر اساس این تصمیم تمام ثروتی را که در ازای معالجهٔ بیماران در سوریه به دست آورده بودم صرف نذر و قربانی آزیرو و خانواده اش کردم، زیرا مایل نبودم این دارایی و مکنت را که بوی خون می داد نگه دارم و از آن بهره‌مند شوم، پس تمام آنچه را که در وطن آزیرو گرد آورده بودم به خود او بخشیدم و با دست خالی به طیوه بازگشتم.

امّا پنداری پیمانهٔ من هنوز هم پر نشده بود؛ ظاهراً انجام تکلیفی را به من ارجاع کرده بودند که

هیچگاه آرزوی آن را در سر نمی پروراندم و همواره از آن ترس داشتم، ولی چه توان کرد که در برابر آن کاری نمی توانستم انجام دهم. بر همین پایه بایستی هر چه زودتر و ظرف چند روز طیوه را ترک می‌گفتم. ایه و حارمحب می پنداشتند، دسیسهٔ خود را به نحو احسن و در کمال زیرکی و دوراندیشی چیده و نقشهٔ خود را با آگاهی بسیار و استادانه اجرا کرده‌اند تا در نهایت به قدرتی که انتظارش را داشتند برسند، امّا سررشته کار از دستشان به در رفت و نزدیک بود کینه ورزی و نفرت یک زن به سرنوشت مصر شکلی دیگر دهد. بنابراین پیش از آنکه داستان زندگی خود را به پایان برم و خیالم آسوده گردد، بایستی از ملکه نفرتی تی و شاهزاده خانم باکتامون شرحی بنگارم و برای این منظور دفتری تازه می‌گشایم که آخرین نوشتار من خواهد بود و آن را تنها از این جهت می نویسم تا بیان کنم، چرا من، سینوحه که برای طبابت خلق شده بودم، ناگهان به جنایتکاری بدل گشتم.

دفتر ششم

حارمحب

۱

ایه به عنوان نایب‌السلطنه انتظار می‌کشید تا بر پایهٔ قراری که با حارمحب گذاشته بود بلافاصله پس از پایان مراسم خاکسپاریِ توت‌عنخ آمون تاج فرعونی را بر سر نهد. بنابراین مومیایی جسد فرعون و مراسم تدفین وی را آهنگی سریع بخشید. از آنجا که ایه با شتاب ساختمان آرامگاه توت‌عنخ آمون را به پایان رسانده بود، از این جهت آرامگاه وی نسبت به گورستان فراعنه دیگر کوچکتر و بی اهمیت‌تر ساخته شد و به جز این ایه بخش بزرگی از گنج‌ها ووسایل گرانبهایی را که توت‌عنخ آمون می خواست با خود به گور ببرد تصاحب کرد. بر اساس قراری که ایه با حارمحب داشت بایستی شاهزاده خانم باکتامون را برمی‌انگیخت تا به همسری حارمحب درآید و این نااصل‌زاده که هنگام تولد لای انگشتان پایش سرگین چارپایان چسبیده بود، بنابر رسم و قانون بلافاصله پس از مرگ ایه تاج بر سر گذارد. ایه برای نیل به این هدف با کاهنان آمون قرار گذاشت که شاهزاده خانم باکتامون پس از پایان دوران سوگواری در جشن پیروزی حارمحب در معبد سخمت به شکل ایزدبانوی جنگ آشکار شود و خود را به حارمحب تسلیم کند تا عقد ازدواجشان وسیله خدایان تأیید و تبرک شود و حارمحب به این طریق به مقام خدایان برسد. این نقشه را ایه با همکاری کاهنان طرح ریخته بود. باکتامون امّا در سر اندیشهٔ دیگری داشت که برای اجرای آن دقیقاً زمینه‌سازی کرده بود. من می دانم که باکتامون تحت تأثیر تحریکات ملکه نفرتی‌تی نقشه‌ای را طرح کرده بود. نفرتی‌تی از حارمحب متنفر بود و پیش‌بینی می‌کرد اگر در اجرای نقشه‌اش موفق شود در کنار باکتامون قدرتمندترین زن مصر خواهد شد.

بنیاد نقشه نفرتی‌تی را کفر و وحشت تشکیل می داد که تنها می توانست از پندار زنی بدنهاد و شیطان صفت نشأت گرفته باشد و در ضمن به اندازه‌یی شگفت‌انگیز و دور از باور بود که عدم موفقیت آن بعید به نظر می رسید، زیرا هیچکس امکان پذیرش نمی دانست. زمانی که محتوای نقشه آشکار شد تازه معلوم گردید چرا هت‌هیترها به آسانی قرارداد صلح را منعقد ساختند و مگیدو سرزمین آموریت‌ها را به دشمن واگذاشتند و عقب نشستند و به هنگام عقد قرارداد، به حارمحب امتیازات دیگری نیز دادند. هت‌هیترها مردمی زیرک و دور اندیش بودند: آنان در تیردان خویش تیری را برای روز مبادا نگه داشته بودند که

حارمحب و ایه از وجود آن آگاه نبودند و اطمینان داشتند با گرفتن امتیازاتی از هت‌هیترها به اهداف خود دست یافته‌اند و حارمحب بایستی به سبب اخذ همین امتیازها نسبت به ایشان سوءِظن پیدا می‌کرد، امّا مستی بادهٔ پیروزی و اینکه می خواست هر چه زودتر صلح برقرار شود و به مصر بازگردد و باکتامون را در کنار گیرد و در نهایت به قدرت برسد مانع شد که هدف نهایی دشمن را از عقد قرارداد صلح دریابد. حارمحب سال‌های متمادی در انتظار وصال معشوقهٔ خویش بود و این انتظار چنانش ناتوان ساخته بود که مسایل پیرامون خویش را چنان که باید و شاید مورد بررسی و مداقّه قرار نمی داد. در اینجا نیز بدون تأمّل به هت‌هیترها اعتماد کرد و زیرکی و حیله گری ایشان را نادیده گرفت.

پس از آنکه همسر نفرتی تی فوت کرد و او مجبور شد برای آمون قربانی کند، از اینکه حکومت بر مصر را از وی گرفتند و با سایر زنان کاخ زرّین همسطحش ساختند بسیار ناراضی شده بود. او با اینکه مسن بود، امّا هنوز زیبایی و دلربایی زنانهٔ خود را حفظ کرده و بسیاری از اشراف و نجباءِ کاخ زرین را که همچون طبل توخالی بودند و در پیرامون فرعون، بی مصرف و با لاابالیگری پرسه می زدند بنده و غلام خود کرده بود. او با زیرکی و مکر و حیلهٔ خود موفق شده بود توجه و دوستی شاهزاده خانم باکتامون را نسبت به خویشتن جلب و احساس غرور فطری او را تشدید کند، تا آنجا که این احساس از مرز طبیعی خود گذشت و شاهزاده خانم را دچار تشتّت فکر و نوعی دیوانگی کرد. غروری که او نسبت به خون مقدس خود داشت به قدری بالا گرفت که با موجودات فانی کوچکترین تماسی نمی‌گرفت و به هیچکس اجازه نمی داد حتی سایه اش را لمس کند. نخوت او سبب شده بود که در طول زندگیش دست هیچ مردی به تنش نخورد، چون معتقد بود در سراسر مصر مردی وجود ندارد که شایستگی نزدیکی با او را که خون فراعنه در رگ‌هایش جاری است داشته باشد. در آن هنگام سنّ او از مرز عادی ازدواج گذشته بود و من فکر می‌کنم دور بودن ممتد از مرد و اینکه بدنش دست نخورده باقی مانده بود دچار بیماریش کرده بود. با تمام این اوصاف او از سر غرور می پنداشت که گذشت زمان بر زیبایی او اثر بد نخواهد گذاشت. او از وجاهت و زیبایی خویش به دقّت مراقبت می‌کرد و حتی اجازه نمی داد کنیزانش به بدن او دست بزنند و شخصاً خود را آرایش می‌کرد.

نفرتی تی از نقاط ضعف شاهزاده باکتامون سوءِ استفاده می‌کرد و قانعش کرده بود که برای انجام کارهای بزرگ خلق شده است و بایستی مصر را از چنگ نااصل‌زادگانی که دنبال کسب قدرت هستند نجات دهد. نفرتی تی «هاچپ‌سوت» ملکهٔ بزرگ را به یاد او آورد که چگونه با گذاشتن ریش بر زنخدان و بستن دم شیر بر کمر، مصر را زیر فرمان خود گرفت. آندو در معبد حاچپ‌سوت گردش می‌کردند و از میان ستون‌های سفید و برّاق و ایوان‌هایی که گل عروس آراسته‌شان کرده بود می گذاشتند و به تندیس ملکهٔ بزرگ با شگفتی می نگریستند و در همان حال نفرتی تی به شاهزاده خانم باکتامون تلقین می‌کرد که او شباهت بسیار به حاچپ‌سوت دارد.

نفرتی تی نزد باکتامون به اندازه‌یی از حارمحب سعایت کرده بود که شاهزادهٔ مغرور را از حارمحب قوی هیکل ونااصل‌زاده که نجبای مصر ازدیدن سرکشیدهٔ اوچندششان می شدترسانده ومنزجر کرده

بود. نفرتی تی درسرشاهزاده خانم این خیال را پرورانده بود که حارمحب روزی با صفت وخوی ویژهٔ سپاهیان به عنف با او جمع خواهد شد و خون پاکش را ملوث خواهد کرد. می پندارم که قلب آدمی پراز احساسات ضدونقیض است و شاید نفرت با کتامون از حارمحب از آنجا ناشی می شد که در پنهان شیفتهٔ نیروی جسمانی مهار نشده او بود، زیرا احتمال می دهم زمانی که حارمحبِ جوان در کاخ زرین مشتاقانه به او می نگریست، شاهزاده خانم زیر سنگینی نگاه او نرم و ناتوان شده بود— چیزی که هرگز به آن اعتراف نکرد.

وقتی در سوریه جنگ پایان گرفت فرعون توت عنخ آمون ناتوان تر شد و بیماریش رو.به شدّت گذاشت، در همان زمان از نقشه ایه و حارمحب نیز پرده برداشته شد و نفرتی تی دیگر نیازی نداشت که برای زیر تأثیر درآوردن باکتامون زحمتی متحمّل شود. چنین می پندارم که ایه نفرتی تی را از نقشه های خود آگاه کرده بود، زیرا ملکه دختر او بود. نفرتی تی می دانست که ایه و حارمحب چه سرمایه یی را برای این قمار پنهانی به کار انداخته اند. ملکه به شدت از پدرش متنفّر بود، چون ایه پس از آنکه به عناوین گوناگون از وجود دختر خود بهره‌برده بود وی را به سبب ازدواج با فرعون ملعون کنار گذاشت و در کاخ زرین محبوسش ساخته بود و نمی گذاشت با درباریان و محارم خویش تماس بگیرد. من بر این باور هستم که نفرتی تی برای انزجار از پدرش دلایل دیگر نیز داشت که مایل به یادآوری آن نیستم، زیرا شایعات و مهملاتی را که در دربار رایج است نمی توانم باور کنم. شاید بهتر بود که نام کاخ زرین را به کاخ تاریک تغییر می دادند زیرا که در میان دیوارهای آن رویدادهای تکان دهنده‌یی رخ می داد. اعتقاد من تنها اینستکه اگر دو صفت زیبایی و حیله گری در وجود زن گرد آید و با گذشت زمان قلبش را به یک پاره سنگ بدل کرده باشد، به موجودی خطرناک؛ خطرناکتر از خنجری آخته و یا داس های مسین ارّابه جنگی تبدیل می‌گردد و نیز می اندیشم که در سراسر دنیا هیچ عاملی خطرناکتر و نابودکننده‌تر از زنی زیبا و حیله گر که فاقد قلب باشد وجود ندارد. بهترین دلیل برای صحه گذاشتن بر این مدّعا نقشه یی است که نفرتی تی طرح کرده و اجرای آن را بر عهدهٔ باکتامون گذاشته بود.

اسرار نقشه حیله گرانهٔ نفرتی تی و باکتامون پس از بازگشت حارمحب از پرده برون افتاد. حارمحب شتابان خود را به محل اقامت باکتامون رساند تا او را ببیند و با وی گفتگو کند، امّا باکتامون او را نزد خود نپذیرفت. حارمحب ناگهان متوجه شد که سفیری از جانب هت‌هیترها عازم اقامتگاه شاهزاده خانم بود. سردار مصری از اینکه شاهزاده خانم فرستادهٔ هت‌هیترها را پذیرفت و مدتی طولانی نزد خویشش نگاه داشت به شگفت افتاد و سرِخود دستور داد سفیر را دستگیر کنند، امّا او با به کاربردن جملاتی، چنان حارمحب را تهدید کرد که گویی از قدرت خویش کمال اطمینان را دارد و از سوی شخصیت متنفذی پشتیبانی می شود.

حارمحب ما وقع را برای ایه تعریف کرد و هردوشبانه به زور وارد اقامتگاه باکتامون شدند وبردگان و محارم وی را کشتند و در زیر خاکستر یک مجمر تعدادی لوح گلی یافتند که مفاد آن به شدت تکانشان داد و باکتامون را فوراً در اتاقش محبوس ساختند و زیر نظرش گرفتند و در پی آن نفرتی تی را نیز بازداشت

کردند. همانشب به خانهٔ من آمدند که موتی آنجا را پس از آتش سوزی با کمک مالی کاپتاه بازسازیش کرده بود. حارمحب و ایه در حالیکه صورت خود را پوشانده بودند با تخت روانی معمولی به خانهٔ من آمده بودند. موتی هیچیک از آنان را نشناخته بود، با اینحال به خانه‌شان راه داد و غرولندکنان از اینکه نیمه‌شب از خوابش بیدار کرده بودند نزد منشان آورد. من خواب نبودم، زیرا به سبب دیدن مناظر دهشتناک در سوریه دچار بی خوابی شده‌بودم، از اینروبا شنیدن غرولند مولتی ازرختخواب بیرون آمدم و چراغ را روشن کردم وبه تصورآنکه به کمک پزشکی من نیازدارند واردِ اتاقشان کردم ونا گهان هردورا شناختم و یکّه خوردم و موتی را پی شراب فرستادم، ولی حارمحب مانع او شد و چون موتی آنها را دیده و ممکن بود پی به گفتگوی ما ببرد می خواست او را بکشد. هیچگاه حارمحب را این‌چنین وحشتزده ندیده بودم و چون رفتار او را نسبت به خود موهن یافتم به او گفتم: «هرگز اجازه نخواهم داد موتی را بکشی می پندارم که دیوانه شده باشی! گوش موتی سالخورده و فرتوت سنگین است و به سان اسب آبی خُرخُر می‌کند و وقتی به زودی دوباره به خواب رفت نوای آن را خواهی شنید. بنابراین شرابت را بنوش و از وجود پیرزنی ناتوان به دل ترس راه مده!» حارمحب با شتاب و بی صبری پاسخ داد: «اینجا نیامده‌ام تا درباره خرخر موتی با تو سخن بگویم. مردن یا زنده‌ماندن یک نفر اهمیت‌چندانی ندارد، زیرا مصر گرفتار امواج مخاطرات شده است و در آن غوطه می خورد و نجات آن تنها از دست تو ساخته است!»

ایه سخنان حارمحب را تأیید کرد و گفت: «سینوحه، درست است. خطر نابودی، مصر و نهایتاً من را تهدید می‌کند! وطن ما هیچگاه این‌چنین جدّی در معرض خطر نبوده است، از اینرو به تو متوسّل شده‌ایم.»

با تمسخر خندیدم و دستان تهی خود را نشانشان دادم و به آنها فهماندم که به سبب تهیدستی و ناتوانی پیشنهادشان رانمی پذیرم. حارمحب لوح گلی «شوبی لولیوما» شاه را با رونوشت نامه‌یی از باکتامون که پیش ازپایان جنگ برای پادشاه هت هیترها در «خاتوشاش» فرستاده بودبه من دادتا بخوانم. رمز پیام ها را شکستم و مفاد نامه جلو خنده‌ام را گرفت و شراب طعم خود را در دهانم از دست داد، زیرا شاهزاده خانم در نامهٔ خود خطاب به شاه هت هیتر چنین نوشته بود: «من دختر فرعون هستم و در رگ هایم خون خدایان جاری است. در سراسر مصر مردی وجود ندارد که شایستهٔ همسری من باشد. شنیده‌ام که چندین پسر داری، یکی از آنها را نزد من بفرست تا با او کوزه بشکنم و در کنار من بر سرزمین کِمِت حکمرانی کند.»

محتوای این نامه به قدری غیرعادّی و غیرمنتظره می نمود که شوبی لولیومای محتاط، نخست آن را باور نکرده و قاصدی مخفیانه با لوحی از سوی خود نزد باکتامون فرستاده بود تا شرایط او را بررسی و به این ترتیب اطمینان حاصل کند که باکتامون در نظر دارد واقعاً با پسرش ازدواج کند. باکتامون در نامهٔ دیگر خود موضوع نامهٔ نخستین را تکرار و مجدداً تأیید کرده و نوشته بود، نجبا و کاهنان آمون نیز او را در این امر پشتیبانی خواهند کرد و طرفدار وی هستند. این نامه، شوبی لولیوما را از درستی نیت شاهزاده خانم مطمئن ساخته بود، از اینرو در عقد قرارداد صلح با حارمحب تسریع کرد و تصمیم گرفت پسرش شوباتو را راهی مصر کند. شوباتو بایستی در روزی سعد با تحف و هدایای بسیار از کادش حرکت می‌کرد و بر پایهٔ

محتوای آخرین نامه، در آن لحظات در راه سفر به سوی مصر می بود.

با شگفتی بسیار گفتم: «به تمام خدایان مصر سوگندتان می دهم، به من بگویید چگونه می توانم به شما کمک کنم؟ من پزشک هستم و از دست من ساخته نیست، عشق و محبّت زنی دیوانه را به سوی حارمحب جلب کنم.» حارمحب گفت: «تو یکبار قبلاً نیز ما را کمک کرده بودی و کسی که پارو در دست گرفت باید پارو بزند[1]، حال چه بخواهد و چه نخواهد. تو بایستی خود را به شاهزاده شوباتو برسانی و کوشش کنی که به مصر نرسد. حال این کار را چگونه بایستی انجام داد ما چیزی نمی دانیم و نیز ربطی به ما ندارد، فقط می‌گویم که نمی توانیم او را به طور آشکار در راه سفر به مصر بکشیم، زیرا موجب جنگی تازه با هت‌هیترها خواهد شد، گو اینکه این جنگ پیش خواهد آمد، امّا زمان آن را بایستی من تعیین کنم.»

از گفته های حارمحب منزجر شدم، به طوریکه زانوانم لرزید و دلم آب شد و زبانم به لکنت افتاد و گفتم: «درست است که یکبار به شما کمک کرده بودم، امّا این عمل برای نجات مصر و شخص خودم بود. شاهزاه شوباتو در حق من بدی نکرده است و من او را تنها یک بار دیده‌ام و آن در روز اجرای حکم اعدام آزیرو مقابل خیمهٔ تو بود. نه. حارمحب، وادار به جنایتم مکن! صلاح می دانم که بمیرم و به این کار دست نزنم، زیرا ننگی بزرگتر ازاین کار وجود ندارد. اگر من جام شراب زهرآگین را در کف فرعون گذاشتم برای صلاح شخص وی بود که بیماری آزارش می داد و من دوست او بودم و بایستی از آن وضع بحرانی نجاتش می دادم.»

حارمحب ابرو در هم کشید و با تازیانه بر ران خویش کوبید. ایه به سخن آمد و گفت: «سینوحه، تو مرد دانایی هستی پس باید بفهمی که ما نباید اجازه دهیم امپراتوری بزرگ ما زیر بستر زنی جاه‌طلب و بوقلمون‌صفت نابود شود! باور کن که راه چارهٔ دیگری وجود ندارد. شاهزاده شوباتو بایستی حتماً در راه سفر به مصر از بین برود و به من ربطی ندارد که بر اثر سانحه و یا بیماری یا علتی دیگر بمیرد، مهمّ این است که بمیرد، بنابراین باید در صحرای سینا با او روبرو شوی و به وی بگویی، از سوی شاهزاده باکتامون مأموریت داری قوای رجولیّت او راآزمایش کنی تا مطمئن شوی، آیا آمادگی انجام وظایف زناشویی را دارد یا نه؟! او با کمال میل ادّعای تو را باور خواهد کرد و دوستانه خواهدت پذیرفت تا با خیالی آسوده دربارهٔ باکتامون از تو تحقیق کند، زیرا هر چه باشد شاهزادگان نیز انسان هستند و من فکر می‌کنم حسّ کنجکاوی او در مورد این عفریته که می خواهد پای‌بند مصرش سازد بسیار شدید باشد. سینوحه،تکلیفی که باید انجام دهی بسیار آسان است و ضمناً به هدایایی که شوباتو به تو خواهد داد نیز بیندیش که‌ثروتمندت خواهد کرد.» و سپس هشدار داد: «هر چه زودتر میان مرگ و زندگی یکی را برگزین! می دانی که اگر پاسخت منفی باشد، ما نمی توانیم زنده‌ات بگذاریم، زیرا از رازی مهمّ آگاه شده‌یی و اگر هزاربار دیگر دوست من به شمار آیی باز هم مجبور به کشتنت هستم، زیرا این راز از اسرار

۱) ضرب‌المثلی آلمانی است.

فراعنه است که جز من و ایه هیچکس مجاز به دانستن آن نیست سینوحه؛ نامی که مادرت بر تو گذاشته است پیش‌آگهی نامبارکی است، زیرا تاکنون به اسرار زیادی از فراعنه آگاه شده‌یی، بنابراین کافی است که جوابی منفی بدهی، آنگاه خواهی دید که سرت را گوش تا گوش خواهم برید، امّا بدان این کار را با اکراه انجام می دهم، زیرا تو بهترین خدمتگزار ما هستی و ما هیچگاه نمی توانیم انجام چنین مأموریتی را از کس دیگری بخواهیم. این جنایت که مشترکاً انجام می دهیم تو را با ما پیوند خواهد داد و با کمال اشتیاق در این جنایت سهیمت می‌کنیم؛ در صورتی که از نظر تو نجات مصر از تسلط هت هیترها و عفریته‌یی دیوانه یک جنایت تمام عیار باشد.»

چنان دست و پایم در بند این توطئه پیچیده شده و اراده‌ام را با رشته های خود گرهٔ کور زده بود که قادر نبودم حتی یکی از آنها را بگشایم. آری. کردار من رشته‌یی بود که مرا در بند آورده بود. این رشته را من خود بافته بودم و به گذشته های دور باز می‌گشت، به شب مرگ فرعون بزرگ، به دیدار پتاحور در خانهٔ پدری‌ام؛ آری. به رودنیل که در شب تولّدم در سبدی بر روی امواج آن سوار بودم. در آن لحظه که جام زهر را به دست فرعون اخناتون دادم، رشتهٔ سرنوشت خویش را با حارمحب و ایه گره زدم و در زمان از شدت تأسّف و نگرانی به این واقعیت پی نبرده بودم. گو اینکه بارها از مرگ سخن گفته حتی به سوی خویش آنرا فراخوانده بودم، با این حال مرگ را شبحی مرموز و سرد در تاریکی نیمشب ها می پنداشتم و نمی خواستم گلویم را با خنجری تیز ببرند. سعی کردم به خود جرأت و شهامت بدهم، پس گفتم: «حارمحب. به خوبی می دانی که از مرگ هراسی ندارم.»

من تمام این نکات ریز و درشت را برای شخص خود می نویسم، بدون آنکه سر تبرئه کردن خویشتن را داشته باشم، از این جهت با ننگ و خواری اعتراف می‌کنم که در آن شب اندیشیدن به مرگ دچار هراسی فوق‌العاده‌ام کرد، چون این فکر به اندازه‌یی سریع و ناگهانی به سرم هجوم آورد که فرصتی نیافتم خود را آمادهٔ پذیرش مرگ کنم، شاید اگر این افکار چنین سریع و ناگهانی به سراغم نمی آمد از مردن ترسی به دل راه نمی دادم. در همان لحظه بود که ناگهان پرواز برق‌آسای چلچله ها را بر فراز رودخانه به یادآورم، به شراب میخانه های بندرگاه و غازی که موتی به شیوهٔ اهالی طیوه کباب می‌کرد نیز اندیشیدم ــ و زندگی برای نخستین بار و به نحوی غیرمنتظره شیرین به نظرم آمد. به مصر نیز فکر کردم و به یاد آوردم که فرعون اخناتون بایستی حتماً می مرد و به حارمحب امکان داده می شد تا با زور اسلحه از مصر که در معرض حملهٔ هت هیترها قرارگرفته بود دفاع کند. اخناتون در عین حال دوست من بود، در حالیکه این شاهزاده بیگانه از من بسیار دور و در جنگ هزاران بار مرگ را برابر چشمان خود دیده و بسیاری را نیز کشته بود؛ پس من چرا او را نکشم و مصر را نجات ندهم؟ آنهم در حالیکه برای رسیدن به همین هدف جام زهر را در کف فرعون گذاشته بودم. به یکباره احساس کردم بسیار خسته هستم و در حالیکه خمیازه می‌کشیدم به آنها گفتم: «حارمحب خنجرت را غلاف کن که دیدن آن ناراحتم می‌کند. مرادت برآورده باد! تصمیم گرفته‌ام مصر را در برابر تهاجم هت هیترها نجات دهم، هر چند نمی دانم این کار را بایستی چگونه انجام داد و به احتمال زیاد زندگی خود را بر سر آن خواهم داد، زیرا اگر شوباتو

بمیرد کسانش مرا خواهند کشت. من برای زندگی ارزش چندانی قایل نیستم و هیچگاه نمی خواهم هت‌هیترها بر مصر چیره شوند و حکومت کنند. من این کار را نه برای به دست آوردن مال و خواسته و وعده و وعیدهای فریبنده انجام می دهم بلکه چون این اقدام پیش از تولّدم در ستارگان نوشته شده است بالاجبار بایستی این مسیر را طی کنم و از آن منحرف نشوم. بنابراین حارمحب و ایه دیهیم های سلطنت را از من بپذیرید، بپذیرید و دعایم کنید چرا که پزشکی بی اهمیت همچومن شما دو نفر را به مقام فرعون رسانده است!»

هنگام گفتن این سخنان احساس کردم می خواهم به شدت بخندم. فکر می‌کردم شاید در رگ های من خون پاک فراعنه جاری است و تنها من وارث تاج و تخت فرعون هستم، در حالیکه ایه در اصل یک «کاهن‌خورشیدِ» ساده و بی ارزش بوده است و پدر و مادر حارمحب تنشان بوی طویلهٔ احشام و پنیر می داد، دست بر دهانم گذاشتم و همچون پیرزنان قهقهه سردادم، زیرا به نظر آوردم اگر من هم مانند حارمحب خشونتی انعطاف ناپذیر یا زیرکی و حیله گری خونسردانه‌یی داشتم شاید می توانستم اصالت خود را به ثبوت برسانم و بر تخت سلطنت بنشینم. در آن زمان که تغییر و تحولاتی آنچنان در مصر پدیدار شده بود همه چیز آسان می نمود، امّا من از قدرت می ترسیدم و از تاج خون‌آلود فراعنه هراس فراوان داشتم، زیرا خون خورشید در رگ های من با خون رقیق میتانی؛ خون غروب‌آفتاب آمیخته شده بود. از اینرو بود که نمی توانستم جلو خندهٔ خود را بگیرم و دست بر دهانم گرفته بودم، چون هرگاه که بر انگیخته می شدم بایستی حتماً می خندیدم و زمانی که وحشتم فرامی‌گرفت خواب آلوده می شدم و می پندارم که با این رفتار ویژهٔ خود نسبت به سایر آدمیان تفاوت داشتم.

حارمحب از خندهٔ من خشمگین شد، ابرو در هم کشید و کوبیدن تازیانه را بر پای خویش آغاز کرد و ایه برعکس هیچگونه بازتابی از خود نشان نمی داد، چون مردی سالخورده و خسته از زندگی بود که دیگر به خندیدن و گریستن نمی اندیشید و تنها به فکر خود بود. در آن لحظه ایه و حارمحب را بدون جامهٔ دوخته شده از پر رنگارنگ اوهام و تخیلات و در دنیای واقعیت ها می دیدم که همچون دزدان و غارتگران مشغول تاراج جسم مردهٔ مصر هستند و نیز همانند کودکانی که با تاج و سایر تمثیل های قدرت بازی می‌کنند و پی بردم که در دست امیال و شهوات و آرزوهای خویش چنان گرفتار آمده اند که هرگز روی خوشبختی را نخواهند دید و هر روز درپی رسیدن به موفقیت های دیگر هستند. چشمانم به آینده دوخته شده بود، برخندهٔ خود چیره گشتم و به حارمحب گفتم: «حارمحب، دوست عزیز من، افسر سلطنت وزنی گران دارد. در پایان روز بسیار گرم، هنگامی که گاوها و گوساله ها را برای سیراب شدن به سوی ساحل هی کنند و صداها ازبهر توخاموش شود آنگاه سنگینی آن را حسّ خواهی کرد.»

حارمحب گفت: «برخیز و هر چه زودتر راهی سفر شو! کشتی مخصوصی در انتظار توست. پیش از آنکه همراهان او به تانیس برسند تو بایستی در صحرای سینا با وی روبرو شوی.»

نیمه‌شب بود که طیوه را ترک گفتم. حارمحب سریعترین کشتی خود را در اختیارم گذاشته بود و من صندوقچهٔ دارو، وسایل پزشکی خود و باقی ماندهٔ کباب غازی را که موتی برای ناهارم تهیه دیده بود به

کشتی فرستاده بودم. برای راحتی و تفریح دستور دادم شراب نیز آماده سازند، زیرا دیگر برای من اهمیتی نداشت که بر سرم چه خواهد آمد.

۲

در کشتی فرصت و آرامشی برای تفکّر و تأمل یافتم. پس از آنکه اندیشه‌ها و بررسی هایم به نتایجی قابل پذیرش رسید و قانعم ساخت، با تمام قوا کوشش کردم به آهنگ سفر شتاب بخشم. پاروزن‌ها را با چوبدست و وعده و وعید به فعالیت بیشتر وادار کردم. هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم خطر را بزرگتر می دیدم که به سان توفان شنی برخاسته از صحرا مصر را تهدید می‌کرد. برای من آسان است که اعمال خود را موجّه و به حق بدانم و ادّعا کنم در راه حفظ موجودیّت و سلامت مصر به هر کاری دست یازیده‌ام، امّا تشریخ و تبیین کارهای آدمی آسان نیست، اعمال او هیچگاه پاک و بی آلایش نیست، بل همواره شرابی مخلوط را می ماند. من تمام آنچه را که دربارهٔ اعمال آدمیان می نگارم با کردار شخص خودم می سنجم، از اینرو اعتراف می‌کنم اگر در آن شب درخانهٔ خویش از مرگ نهراسیده بودم شاید انجام این تکلیف را به عهده نمی‌گرفتم. امّا وقتی آن را پذیرفتم خود را متقاعد کردم که با این عمل مصر را نجات خواهم داد! و حال که دوران سالخوردگیم سررسیده است دیگر بر آن اعتقاد نیستم، امّا در آن زمان که در کشتی به سوی نیلِ سفلی روان بودم، شتاب بسیار داشتم و تب ناشکیبایی چنان وجودم را می سوزاند که پلک هایم ورم کرده بود و نمی توانستم بخوابم.

دوباره تنها شده بودم؛ تنهاتر از هر تنهای دیگر، زیرا به هیچکس اعتماد نداشتم و نمی توانستم آنچه را که در درونم می‌گذشت برای دیگری بیان کنم و از کسی برای اجرای مأموریت خویش استمداد جویم. من از فراعنه رازی در سینه داشتم که اگر از پرده برون می افتاد به بهای جان هزاران نفر تمام می شد. از این جهت هیچ کس نبایستی به مأموریت من پی می برد و همچون مار بایستی پیش می رفتم و با توجه به این امر که اگر بی احتیاطی می‌کردم و به چنگ هت هیترها می افتادم مرگی جانگداز و دهشتناک در انتظارم می بود، کوشیدم تا بیش از پیش هشیار باشم و احتیاط را رعایت کنم.

با تمام این اوصاف چند بار سعی کردم قول و قرار را کنار بگذارم و به مکانی پرت و دور افتاده بگریزم و باقی عمر را در آنجا به سر برم و این درست همان کاری بود که سینوحهٔ افسانه‌یی، پس از آنکه به طور اتفاقی به راز فرعون پی برده بود انجام داده بود. اگر می‌گریختم شاید مسیر رخدادها تغییرمی‌کرد و امروز جهان شکلی دیگر داشت؛ بدتر یا بهتر؛ نمی دانم. از زمانی که دریافتم دیگر پیر شده‌ام؛ به این حقیقت رسیده‌ام که همهٔ فرمانروایان شبیه یکدیگر هستند و خلق‌ها نیز هم و اساساً فرقی نمی‌کند چه کسی حکم می راند و مردمِ کدام سرزمین، دیگری را زیر فشار قرار می دهند و در نهایت این مردم بیچاره هستند که رنجدیدگان واقعی را تشکیل می دهند، لذا شاید هم اگر از انجام وظیفهٔ خود سرباز می زدم اتفاقی نمی افتاد. به هر حال در آن زمان اوقات خوشی نداشتم در ضمن نمی خواهم ادّعا کنم که

فی الحال خوشبخت‌تر از آن دوران هستم، نه؛ چرا که روزهای خوشبختی من با از دست دادن جوانی مدت‌هاست که به پایان رسیده است.

من از سر ضعف و ناتوانی فرار نکردم، زیرا تنها آدمیان ضعیف و سست عنصر هستند که راه خویش نمی‌پویند و بنابر خواست و ارادهٔ دیگران تن به انجام کارهای ناشایست می سپارند. در عین حال معتقد هستم که تنها من آدمی ضعیف و ناتوان نیستم و امثال من در این جهان بسیارند!

آری. شاهزاده شوباتو باز هم با ذکر این تفاصیل بایستی می مرد. آن زمان که بر عرشه کشتی زیر سایبان زرین نشسته بودم و سبویی از می ناب در کنار داشتم تمام نیروی اندیشهٔ خود را به کار گرفته بودم تا راهی برای کشتن وی بیابم که درعین حال درپردهٔ ابهام نیز باقی بماند و مسئولیت آن بر گردن مصر نیفتد. واقعاً که تکلیف دشواری بود، زیرا شاهزادهٔ هت‌هیتر مطمئناً با توجه به مقام و منزلت خویش وسیله تعدادی از صاحب منصبان و اشراف دربار پدرش همراهی می شد، ویژه آنکه هت‌هیترها مردمی محتاط و بدبین بودند، از اینرو به دقت و با احتیاط زیاد از شوباتو مراقبت می‌کردند. من حتی او را اگر در صحرا تنها می دیدم نمی توانستم با تیر و یا زوبین به قتلش برسانم، زیرا اسلحه از خود اثری به جای می‌گذاشت و جنایت من آشکار می شد. یک آن به سرم زد، به بهانه دیدن بزمجه هایی با چشمانی از سنگ سبز رنگ که نگاهشان مرگ آفرین است به صحرایش کشم و با استفاده از فرصتی مناسب به عمق شکافی و یا پرتگاهی سرنگونش سازم و بعداً برای همراهانش تعریف کنم که پایش لغزید و به درون گودال افتاده است، امّا این هم نقشه‌یی کودکانه بود، چون می دانستم هیچگاه مراقبین او از نظر دورش نمی داشتند و در برابر پدرش «شوبی لولیوما شاه» پاسخگو بودند. حتم داشتم که هرگز با او تنها نخواهم بود و مسمومش نیز نمی توانستم کرد، زیرا خوراک و نوشابه اش قبلاً وسیلهٔ افراد معتمد خورده و نوشیده می شد تا از سلامت آن مطمئن شوند.

ناگهان به یاد زهرهای اسرارآمیز کاهنان و درباریان کاخ زرین افتادم. اطلاع داشتم راهها و وسایلی وجود دارد که می توان به میوهٔ کال درختان زهر تزریق کرد. اینگونه میوه‌ها همراه با دیگر میوه‌های درخت می رسند و قابل خوردن می شوند. از وجود طومارهایی نیز آگاه بودم که بر آن شیرازه می بستند و همچون کتاب مورد استفاده قرار می دادند و اگر کسی آن را ورق می زد ظرف مدتی نسبتاً کوتاه می مرد و نیز می دانستم، کاهنان گل هایی را به زهرآلوده می سازند که بوییدن آن سبب مرگ آدمی می شد. تمام این موارد از اسرار سر به مُهر کاهنان بود که من ایشان را نمی شناختم و معتقد هستم بسیاری از این ادّعاها زاییدهٔ اوهام و تخیلات افراد گوناگون است. اما امکان نداشت که در صحرا درخت میوه‌یی بیابم که میوه اش را زهرآگین کنم! همین طوریک شاهزاده هت‌هیتر نیز هرگز خود کتابی را ورق نمی زند، بل انجام این کار را به دبیران خویش محوّل می‌کرد و سرانجام هت‌هیترها علاقه‌یی به گل ندارند و حتی ساق آن را با ضربه شلاق قطع و یا زیر پا لگد مالش می‌کنند.

هر چه بیشتر موضوع مأموریت خود را مورد مداّقه و بررسی قرار می دادم دشواری آن بیشتر و بزرگتر به نظرم می رسید و در آن حال آرزو می‌کردم، ایکاش کاپتاه همراهم بود و با حیله گری و زیرکی فطری و

ویژهٔ خویش به دادم می رسید، امّا اجازه نداشتم او را در این کار شریک کنم و غیر از این او هنوز برای انجام کارهای تجارتی و شخصی خود در سوریه به سر می برد و برای بازگشت به مصر نیز چندان شتابی نداشت، زیرا به سبب گرایش گذشته اش به آتون و اینکه ممکن بود در مصر از این جهت آسیبی به وی برسد آب و هوای سوریه را برای ماندن و زندگی کردن مناسبتر و مساعدتر می دانست. باری تمام نیروی ابتکار و دانش پزشکی خود را به کار گرفتم تا راه حلّی برای انجام مأموریت خویش پیدا کنم: پزشکان مرگ را به خوبی می شناسند و با داروهایی که در اختیار دارند بیماران را معالجه می‌کنند، امّا همان طور نیز می توانند آنان را به دیار نیستی رهسپار سازند. اگر شاهزاده شوباتو بیمار می بود و معالجه اش را به من واگذار می‌کردند. آنگاه می توانستم در کمال آرامش و با بهره‌بردن از معلومات طبّی خویش او را راهی دیار مرگ کنم و آن پزشکی که قدر و منزلت خود را می شناسد هرگز به خویشتن اجازه نمی دهد از روش معالجهٔ من ایراد بگیرد، زیرا رسم در تمام قرون آن بوده است که در صورت مرگ بیمار، پزشک معالج او را نکوهش نکنند و در حریم کار او پای نگذارند. امّا شوباتو که مریض نبود و تازه اگر هم مریض بود پزشکان هموطنش معالجهٔ او را به عهده می‌گرفتند و به طبیبی مصری اجازهٔ دخالت در کار خود را نمی دادند.

من از این جهت نحوه و نتایج بررسی های خود را به تفصیل شرح دادم که دانسته شود، حارمحب چه تکلیف دشوار و خطرناکی را بر عهدهٔ من گذاشته بود، امّا از این بیش مایل نیستم اندیشه ها و تخیلات خود را در این باب به رشتهٔ تحریر درآورم، بل در نظر دارم شرح دهم که چه کردم:

در «خانهٔ زندگی» ممفیس داروهای خود را تکمیل کردم، سفارش هایی که دادم شگفتی و یا سوءِظن دیگران را نیانگیخت، زیرا آن دارویی را که فرد معمولی زهری کشنده می شناسد، اغلب برای یک پزشک دوایی نجات بخش است. از آنجا سپس راهی «تانیس» شدم و سوار بر تخت روان، در حالیکه چند ارابهٔ جنگی همراهیم می‌کردند با پیمودن جادهٔ بزرگ نظامی در سوریه راه صحرا را پیش گرفتم. برای آنکه مبادا شتاب در سفر و راهپیمایی موجب برانگیختن سوءِظن همراهان من و هت هیترها شود، با توجه به مقام و درجهٔ خویش تخت روان را برای ادامهٔ مسافرت خود برگزیده بودم.

حارمحب مسیر مسافرت شوباتو را از قبل می دانست: در واحه یی محصور و به فاصلهٔ سه روز مسافرت از تانیس با شاهزاده شوباتو و همراهانش برخوردم. چندین رأس الاغ، هدایای گرانبهای بسیاری را برای شاهزاده خانم باکتامون برگردهٔ خویش حمل می‌کردند. ارابه های سنگین جنگی بخشی از کاروان همراه او را تشکیل می دادند و جلوتر از ایشان ارابه های جنگیِ سبکتر برای شناسایی و تجسّس در حرکت بودند، زیرا «شوبی لولیوما شاه» به پسرش هشدار داده بود که حارمحب نگران مسافرت اوست و امکان دارد با پیش آوردن وضعی غیرمترقبه به قتلش برساند. از این جهت اگر حارمحب گروه راهزنان را مأمور کشتن شوباتو می‌کرد از این کار طرفی نمی بست، زیرا اگر قرار بود مأموران حارمحب با همراهان شوباتو در صحرا درگیر شوند بایستی تعدادی ارابهٔ جنگی سبک تدارک می دیدند و این اقدام یعنی جنگی تازه!

هت هیترها با من و صاحب‌منصبان سر به راه و آرام همراه من برخوردی بسیار محترمانه داشتند ــــ مثل

همیشه که اگر امیدوار باشند چیزی را رایگان به دست خواهند آورد نه به زور اسلحه، با طرف خویش سرسازگاری نشان می دهند. آنان ما را به اردویی که برای استراحت خویش بر پا ساخته بودند بردند، سربازان مصری را در کار چادرزدن یاری دادند و تعداد زیادی نگهبان در اختیارمان گذاشتند تا در برابر حمله راهزنان و شیرهای صحرایی مراقبتمان کنند و بتوانیم تا صبح بیارامیم. شاهزاده شوباتو وقتی آگاه شد که من فرستادهٔ مخصوص شاهزاده خانم باکتامون هستم، از سر کنجکاوی شتابان خدمتکاری را به سراغم فرستاد تا مرا نزد او هدایت کند و به گفتگو بنشینیم.

به این ترتیب به خیمهٔ او وارد شدم، جوانی را پیش رو دیدم زیبا و خوش قد و قامت که چشمانی درشت و شفّاف همچون آب زلال داشت و این خلاف آنچه بود که در روز اعدام آزیرو مقابل خیمهٔ حارمحب در «مگیدو» دیده بودم، زیرا شوباتو در آن روز مستِ لایعقل بود. وجد و شعف و انتظار چهرهٔ تیرهٔ او را سرخ رنگ کرده بود. بینی او به سان منقار پرندگان شکاری بزرگ و خمیده بود و وقتی به رویم خنده زد ردیف دندان‌های سفید و برّاقش همانند دندان جانوران درنده به نظرم آمد. نامهٔ جعلی باکتامون را که ایه تهیه و به من داده بود با ادب و احترام زایدالوصف تقدیمش کردم و با تعظیمی غرّا دستانم را به نشانهٔ احترام تا زانو پایین آوردم که گفتی او را فرمانروای آیندهٔ خویش می دانم. وقتی او را نگریستم به خنده افتادم، زیرا عمداً تن‌پوش مصریان را در بر کرده بود و چون به آن عادت نداشت در حرکاتش کندی و سستی دیده می شد. شوباتو خطاب به من چنین گفت: «از آنجا که تو معتمد و محرم همسر و شهبانوی آیندهٔ من و نیز پزشک سلطنتی هستی، پس چیزی را از تو پنهان نخواهم داشت و می‌گویم شاهزاده‌یی که ازدواج کند پای‌بند همسر خویش است، بنابراین سرزمین همسر من، وطن من و آداب و سنن مصری بایستی آداب و سنن من گردد، از این جهت با تمام قوا سعی کرده‌ام به آداب و رسوم مصریان آشنا شوم، باشد وقتی که پای به طیوه می‌گذارم بیگانه‌ام ندانند. من شیفتهٔ عجایب مصر که از آن بسیار شنیده‌ام هستم. من به خدایان قدرتمند مصر که از این لحظه به بعد خدایان من نیز خواهند بود علاقهٔ وافر دارم. امّا بیش از هرچیز چشم به راه دیدن شهبانوی خویش هستم، چون می خواهم با نزدیکی با او فرزندان بسیار درست کنم و تبار پادشاهی جدیدی را پی افکنم. از او برای من تعریف کن، اندامش چه اندازه است؟ چه قیافه‌یی دارد؟ کمرش پهن است یا باریک؟ باسنش چگونه است؟! تصور کن که من یک مصری تمام عیار هستم پس واضح و بی‌پرده سخن بگوی، ضمن آنکه نباید نقاط ضعف و زشتی های احتمالی او را از من پنهان داری و همانطور که من تو را همچون برادر خود می دانم، پس تو نیز بایستی به من اعتماد کنی و همه چیز را برای من شرح دهی.»

اعتماد او به من از آنجا ثابت می شد که پشت سرش چند صاحب‌منصب با شمشیر کشیده و آخته ایستاده و در مدخل خیمه چند سرباز، زوبین خود را به سوی من نشانه رفته بودند! امّا رفتار من طوری بود که گویی متوجه آنان نیستم. دوباره تعظیمی غرّا کردم و تا زمین خم شدم و گفتم: «شاهزاده خانم باکتامون، زیباترین زن مصر است. او به سبب جاری بودن خون مقدّس در رگ‌هایش گرچه چند سالی از تو بزرگتر است ـــ خود را باکره نگه‌داشته است، امّا گذشت زمان بر وجاهت وی اثری نگذاشته است،

چهره‌اش همچون قرص ماه است و چشمانش به سان شکوفه زنبق. من به عنوان پزشک تضمین می‌کنم که آمادگی زاییدن فرزندانی بسیار دارد! او مرا جلوتر نزد تو فرستاده است تا مطمئن شود آیا خون شاهانهٔ تو در شأن خون مقدس او هست یا نه؟ او با بی صبری در انتظار توست.»

شاهزاده شوباتو سینه را جلو داد و بازو گرفت تا پیچیدگی و سفتی عضلاتش را به رخ من بکشد و سپس گفت: «دستانم قادر است قویترین و محکم‌ترین زه کمان را بکشد و درمیان دوران خود می توانم گردن الاغی را چنان بفشارم که از نفس بیفتد، در چهره‌ام چین و چروکی نمی بینی و به یاد نمی آورم آخرین بار چه زمانی بیمار بوده‌ام.» پاسخ دادم: «تو هنوز جوان هستی و بی تجربه و از آداب و رسوم مصریان آگاه نیستی؛ آیا تصوّر می‌کنی شاهزاده خانم مصری هم کمانی است که آن را بکشند و یا خری است که میان دوپا فشارش دهند تا خفه شود؟! در هر صورت خود را موظّف می دانم اندکی از هنر عشق‌ورزی مصریان را برای تو شرح دهم تا مبادا در برابر شاهزاده خانم شرمنده و خوار شوی. او واقعاً درست اندیشیده است که مرا جلوتر فرستاد تا با تو روبرو شوم و آداب و رسوم خود را برای تو بیان کنم.»

شوباتو گفته های مرا موهن یافت، زیرا جوانی متّکی به نفس بود و مانند هر هت‌هیتر دیگر به نیروی مردی خود می بالید. از سوی دیگر سخنان من صاحب‌منصبان او را به خنده و تمسخر واداشته و این خود مزید بر علّت، خشم و غضب را بر وجودش چیره ساخته بود به طوری که چهره‌اش برافروخته گردید و دندان‌هایش را به یکدیگر فشار می داد امّا در عین حال می خواست در برابر من مانند یک مصری با فرهنگ و تربیت رفتار کند بنابراین در نهایت آرامش و خونسردی گفت: «من بی تجربه نیستم دست کم نه آن طور که تو می پنداری! زوبین من تاکنون از چندین مشک گذشته و آن را دریده است! من اگر با آداب و رسوم سرزمین خاتی با شاهزاده خانم جمع آیم مسلماً راضی خواهد شد و گله و شکایتی نخواهد داشت!» پاسخش دادم: «فرمانروای من! گیرم که قدرت قابل توجهی داشته باشی، امّا اگر ندانی آخرین بار چه زمانی بیمار بوده‌یی، اشتباه می‌کنی. من به عنوان یک پزشک با دیدن چشم‌ها و گونه‌هایت حکم می‌کنم از تندرستی برخوردار نیستی و هم‌اکنون از مرض اسهال رنج می بری!»

بر اساس تجربهٔ شخصی می‌گویم که اگر به طور مستمر و مستدل به انسان تلقین شود که مریض است، در اندیشه و نگرانی فرو می رود و آنگاه احساس بیماری می‌کند. هر کس در عمق وجود خویشتن احساس می‌کند که باید در سلامت جسم خویش بکوشد و خود را به تیمار و پرستاری طبیب بسپارد و این نیاز را پزشکان تمام قرون و اعصار شناخته‌اند و از صدقهٔ سر همین شناخت وآگاهی به مال و خواسته رسیده‌اند. خوشبختانه می دانستم که آب چشمه‌ها و واحه‌های صحرا در خود تیزابی دارد و کسانی را که به نوشیدن این آب عادت نداردن دچار اسهال می‌کند. از این جهت بود که شوباتو از اظهار نظر من ناگهان یکّه خورد و فریاد کشید: «سینوحهٔ مصری، اشتباه می‌کنی؛ با اینکه اعتراف می‌کنم اسهال دارم و تمام روز در کنار جاده نشستم و قضای حاجت کردم، امّا احساس نمی‌کنم واقعاً بیمار هستم. در ضمن نمی توانم درک کنم از کجا به این راز پی برده‌یی و اکنون فهمیدم از پزشک مخصوص من بسیار حاذق‌تر و شایسته‌تر هستی، زیرا او نتوانسته است عارضهٔ اسهال مرا تشخیص دهد.»

در اینجا شوباتو بـه فکر فرو رفت و سپس دستـی به چشمان و پیشانی خـود کشید و گفت: «شگفـتا! چشمانم از خیره شدنِ تمام روز به شن سرخ رنگ صحرا می سوزد و پیشانیم داغ شده است و آن طور که از خود انتظار دارم خویشتن را تندرست احساس نمی‌کنم!»

برای او شرح دادم: «بهترین کاری که پزشک مخصوص تو می تواند انجام دهد این است که دارویی برای بهبود حال معـده ات تجویزکند که در ضـمـن بتوانی آسوده بخـوابی. بسیاری از بیماری های معدی صحرایی خـود را نشـان نمی دهـنـد و پـنهان می مـانـند. من خود شـاهـد بودم، بسیاری از مصـریـان که در لشکرکشی به سوریه شـرکت داشتند از این بـیماری مردنـد. تا کـنون علت اساسی ایـن مرض شناخته نشده اسـت، برخی معتقـدند باد مسمومِ صحرا مـوجب این مرض است، برخی دیـگر سبب را در آب چشمه های صحرا و دیگران علت را از ملخ ها می دانند، امّا مـن به هر حال مطمئن هسـتم که اگر پزشک مخصوصت امشب دارویی مناسب به تو بخوراند فوراً تندرست و سرحال خواهی توانست سفرت را ادامه دهی.»

چند لحظه به تأمّل فـرو رفت با چشـمانـی نیم‌بسـته به سردارانش نگـاهی انداخت و سپس مـتملّـقانه همچون یک پسـربـچـه به من گفت: «سیـنـوحه، دارویی مؤثر و علاج بـخش بـرای من تهیه ببیـن، چون بیماری‌های ویژهٔ صحرا را بهتر از طبیب من می شناسی.»

امّا آن طور که فکر می‌کرد من ساده و احمق نبودم که درخواستش را فوراً اجابت کنم، بنابراین دستانم را به نشانهٔ ردّ تقاضای وی بـلند کردم و گفتم: «بـار این تکلیف مهـمّ را از دوش من بردار! به درستی که نمـی توانم دارویـی برای تـو تجویـز کـنـم، چرا که اگـر حال تو را بدتر کـنـم شاکی خواهـی شد و خواهی گفت که منِ مصری خواسته بودم سوءقصدی نسبت به جانت کرده باشم. پزشک مخصوص تو وظیفهٔ خود را حتی بهتر از من انجام خواهد داد، زیرا وضع مزاجی تو را از من بهتر می شناسد و در جریان بیماری های قبلیت نیز هست و تنها کافی اسـت دارویی به تو بخوراند که اسهال را متوقف کند.» لبخندی به من زد و گفت: «شاید اندرزت سـودمـند افتد، چون می خـواهـم با حضور تو بخورم و بـنـوشم تا ضمن آن از شهـبـانو باکتامون و آداب و رسوم مصر بـرای من تعریف کنی و نمی خواهم با بیرون رفتن پی درپی از خیمه، سبب قطع سخنانت شوم!»

شوباتو دستور داد پزشک مخصوص را به چادر فراخوانند. او مردی عبوس بود که آثار بدبینی و سوءظن به دیگران در چهره اش دیده می شد. هر دو بـه مشورت پرداختیـم و وقتی متوجه شد که من مایل نیستم در کار او دخالت کنم آنگاه بیشتر به من عـلاقمند شد و نظر مرا پذیرفت که با خوراندن دارویی بسیار قوی به شوباتو اسهـالش را بند آورد. من با ابراز این نظریه هدف مخصوصی داشتم. پزشک شوباتو پس از آمیختن و آماده کردن دارو، خـود اندکی از آن چشـیـد، تا از سلامـت آن مطمئن شـود، سپس دارو را به شاهزاده داد. من از نحوهٔ آمیختـن موّاد دارویی با یکدیگـر و به طور کلی روش کار او دریافتم که بایستی پزشکی حاذق و مجرّب باشد امّا از رفتار و گفتار من، امر چـنان به وی مشتبه شده بود که مرا کار آزموده تر از خود فرض کرد و پذیرفته بود که نظریهٔ من بهترین راه علاج بیماری ارباب متنفّذ و مهمّ اوست.

من ولی می دانستم که شـاهزاده بیمار نبود و بـدون مصرف دارو نیز سلامت خود را بـاز می یافت، امّا

هدف من این بود که از پیامد مصرف آن دارو که یبوست شدید بود نهایت استفاده را ببرم و تکلیف خود را به جا آورم: زمانی که شوباتو دارو را مصرف می‌کرد مدتی طول می‌کشید تا دارو اثر خود را آشکار سازد و من در آن فاصله می توانستم از معرکه بگریزم.

پیش از شرکت در ضیافت شوباتو که به افتخار من بر پا کرده بود به خیمهٔ خود رفتم و معده را با روغن خوراکی پر کردم؛ علی رغم حالت غثیانی که از خوردن روغن که به من دست داد آن را تحمّل کردم، زیرا می خواستم جان خود را نجات دهم. سپس سبویی را که تنها گنجایش دو جام شراب داشت حاضر آوردم و محتوای آن را با زهر آمیختم و سر کوزه را دوباره لاک و مُهر کردم. با آن سبو به خیمهٔ شاهزاده بازگشتم و بر قالیچه کنار او نشستم و از غذایی که بردگانش تهیه دیده و بر سفره آورده بودند خوردم و از شرابی که غلامان در جامِمان ریختند نوشیدم و با آنکه دایماً حالت غثیان به من دست می داد، برای حفظ ظاهر لطیفه هایی از آداب و رسوم مصریان برای شاهزاده تعریف کردم، آن‌چنان که او و سردارانش به شدت خندیدند و شوباتو هر بار که دهانش را برای خنده باز می‌کرد ردیف دندان‌های شفافش آشکار می شد. او در همان حال به من گفت: «تو یک مصری، امّا آدمی سرحال و شوخ هستی. اگر در مصر ماندنی شدم تو را به مقام طبیب سلطنتی خواهم رساند. حقیقتاً که داستان‌های خنده‌آورت سبب شده است دیگر به معدهٔ مریض خود فکر نکنم، مخصوصاً مطالبی که دربارهٔ سنت‌ها و رسوم مصریان در زمینهٔ مسایل زناشویی شرح می دهی از خنده روده‌برم می‌کند! به هر حال این آداب و سنن عجیب وغریب را مصریان از آن جهت خلق کرده‌اند که فرزندان متعدّد نداشته باشند و از این رهگذر دردسری برای ایشان درست نشود ولی من سعی خواهم کرد مصریان را آداب و رسوم خاتی بیاموزم و در هر ایالتی از مصر یکی از سرداران خود را به حکومت بگمارم و این کار پس از آنکه به شاهزاده خانم چیزی را که در خور اوست دادم، برای مصر بسیار سودمند خواهد افتاد!»

شوباتو با دست بر زانوی خود کوبید و آنقدر نوشید تا مست شد. دوباره خندید و افزود: «باید بگویم، ایکاش شاهزاده باکتامون اینجا بود و روی تشک من دراز می‌کشید. سینوحه، شرحی که از شکل و شمایل او دادی به شدت تحریکم کرده است. به او نشان خواهم داد که چه حظّی از همخوابگی با من خواهد برد! سوگند به آسمان مقدّس و زمینِ مادر که سراسر مصر از فرط شادی به فریاد خواهد آمد و اگر سرزمین خاتی و مصر با یکدیگر متحد شوند در تمام دنیا دیگر کشوری یافت نخواهد شد که در برابر قدرتِ ما ایستادگی کند. ما هر چهار بخش زمین را زیر حکم خود خواهیم آورد و قدرتمان از این سرزمین به آن سرزمین از این دریا به آن دریا گسترده خواهد شد، امّا مصریان باید بیش از هر چیز قلبی آتشین و اعضایی آهنین داشته باشند تا منزلت و اهمیت مرگ را بیشتر از زندگی بدانند. این اندیشه باید هر چه زودتر صورت تحقّق به خود گیرد!»

جامش را بلند کرد و نوشید، سپس چند قطره به قصد قربانی برای زمینِ مادر بر خاک افشاند و قطره‌یی چند نیز برای آسمان مقدس به هوا پاشید تا اینکه جام خالی شد. حاضران در مجلس نیز از بادهٔ ناب سرخوش بودند وقصه های طنزآمیز من بدبینی و سوءظنشان را از سر دور ساخته بود و من نیز از این

فرصت استفاده کردم و گفتم: «نه، شوباتو، نمی خواهم به تو و شراب تو ارزان‌بها دهم، امّا به هر حال تو هنوز شراب مصری ننوشیده‌یی! اگر حتی یک بار آن را بچشی، شراب های دیگر در دهانت همچون آب مزه خواهند داد و دیگر سراغ آنها نخواهی رفت، بنابراین مرا ببخش اگر از شراب مخصوص خود می نوشم، زیرا تنها از همین شراب است که مست و شنگول می شوم و هرگاه نزد بیگانگان دعوت شوم، همواره سبویی از آن با خود همراه می برم، چون شراب بیگانه به مذاقم خوش نمی آید و بر من اثری نمی‌گذارد.»

سبوی خود را تکان دادم و برابر چشمانم آوردم، مُهر از آن برداشتم و در جام ریختم. این اعمال را طوری انجام دادم که ناظران تصور کنند مست هستم، سپس به جام خود نگریستم و گفتم: «آه که این شراب از ممفیس است. شرابی از سرزمین اهرام که بایستی با طلا وزنش کرد! قویترین، شیرین‌ترین، مست کننده‌ترین شراب مصر که نظیر آن در سراسر دنیا وجود ندارد.» شرابی که در سبو داشتم واقعاً عالی بود، با آن مُرّ آمیخته بودم، آن طور که عطرش سراسر خیمه را فراگرفت و تنها من بودم که از آن بوی مرگ نیز به مشامم می رسید، از اینرو به هنگام نوشیدن؛ شراب از چانه‌ام فرو ریخت و هت‌هیترها آن را به حساب مستی من گذاشتند. شوباتو که کنجکاو شده بود جام خود را نزدیک آورد و گفت: «من دیگر برای تو بیگانه نیستم و فردا حاکم و فرعون تو خواهم بود، پس از شراب خود مرا نیز ده، وگرنه هرگز باور نخواهم کرد که شراب تو بهترین خواهد بود!»

سبو را به سینه فشردم و با یکدندگی از اجابت درخواست او سر باز زدم و گفتم: «این شراب برای دو نفر کفایت نمی‌کند و جز این نیز شراب دیگری با خود ندارم و می خواهم امشب قره مست شوم، زیرا امروز برای مصریان روزی شادی آفرین و مبارک است: واپسین شب عقد جاودانهٔ مصر و خاتی!» سپس همانند خری که عرعر کند فریاد از شعف برکشیدم: «هیایاه» و سبو را محکم در آغوش گرفتم و نالیدم: «همسر من، عروس من، کام من خانهٔ توست و شکمم آشیانهٔ گرم و نرم تو. هیچ بیگانه‌یی نباید به تو دست زند.»

محفلیان همه خندیدند و با دست بر زانوان خود کوبیدند. شوباتو که عادت داشت آن چه را که می خواهد به دست آورد، دوباره جامش را سوی من آورد و با سوگند و لابه خواست که جامش را پر کنم. سرانجام در حالیکه اشک از چشمانم سرازیر بود، شراب موجود در سبو را تا قطرهٔ آخر در جامش ریختم. در آن لحظه چنان از مرگ می ترسیدم که گریستنم عمدی و یا ساختگی نبود.

شوباتو پس از آنکه جامش از شراب پر شد، با تردید پیرامون خود را نگریست، گویی ندایی او را هشدار داده بود. برابر رسم هت‌هیترها جام را سوی من آورد و گفت: «سینوحه جامم را تبرّک کن، چرا که دوست من هستی و من این نعمت بزرگ را به تو ارزانی داشته‌ام.» او از این جهت چنین کرد که نمی خواست شک و سوءظن خود را آشکار سازد. در ضمن می خواست من خود نیز پیش از او از آن شراب بنوشم تا از سلامت آن مطمئن شود، بنابراین جرعه‌یی نوشیدم و باقی شراب را شوباتو تا آخرین قطره در کام خویش فرو ریخت و در حالیکه سرش پایین افتاده بود گفت: «سینوحه؛ حق با توست. شرابت مردافکن است. همچون دود و بخار به سر آدمی صعود می‌کند و چون آتش، معده را می سوزاند، امّا مزه

گس آن در دهان باقی می ماند و باید دهانم را با شراب کوهستان های خاتی بشویم.» شوباتو جام را با شراب خاتی پر کرد و چرخاند و سپس لاجرعه سرکشید. من آگاه بودم که زهر از بامداد اثر خود را بر تن شوباتو آشکار می‌کند، زیرا غذا زیاد خورده و معده اش به سبب یبوست انباشته شده بود.

تا آنجا که می خواستم باده نوشیدم و برای آنکه سوءِظن هت هیترها برانگیخته نشود، به مدت نیم ساعتِ آبی در خیمه شوباتو ماندم و سپس خواستم تا چادر خویش همراهیم کنند. ظرف این مدت سبوی شراب را به سینه می فشردم تا مبادا به جای ماند و به دست هت هیترها بیفتد و با آزمایش آثار درون آن رازم از پرده برون افتد. هنوز صاحب منصبان شوباتو، با شوخی و دست انداختن من در رختخوابم جای نداده و چادر را ترک نکرده بودند که از جای برخاستم، انگشت در گلو کردم و به غثیان افتادم تا روغن خوراکی و زهر از معده ام بیرون شد. وحشتی بزرگ در دلم افتاده بود، طوری که از خُلل و فُرج بدنم قطرات عرق بیرون زد و بر تنم سرازیر شد، زانوانم می لرزید، که شاید هم اثر زهر بود، از اینرو دوباره معدهٔ خود را تمیز کردم و با خوردن دارو چند بار غثیان کردم امّا غثیان های بعدی نتیجهٔ ترس و وحشتی بود که بر جانم افتاده بود.

وقتی معده ام کاملاً خالی می شد و احساس راحتی می‌کردم، سبو را شکستم و قطعات آن را در شن صحرا دفن کردم و به رختخواب رفتم، امّا نتوانستم بخوابم، زیرا هنوز از ترس و از اثر احتمالی زهر خود می لرزیدم و تمام شب قیافه خندان شوباتو را به یاد می آوردم که چگونه به من علاقمند شده بود، تا اینکه کم کم خندهٔ مغرورانه و بی آزار و نیز ردیف دندان های مفید و شفافش را به فراموشی سپردم.

۳

غرور هت هیترها که شوباتو نیز از آن برخوردار بود به یاریم آمد و او صبح روز بعد احساس کرد حالش خوب نیست، ولی نمی خواست به بیماری خود اعتراف کند و هم نمی خواست از ادامهٔ سفر بازایستد و استراحت کند. تنها کاری که کرد بر تخت روان سوار شد و این کار برای او بسیار دشوار بود، زیرا شوباتو جوانی بود شیفتهٔ سواری و تحرّک. تمام روز راه پیمودیم و من وقتی به تخت روان وی نزدیک می شدم دستی تکان می داد و کوشش می‌کرد لبخندی بر لب آورد. پزشک مخصوص او دوباره در طول روز به وی داروی مسکّن و ضد اسهال داده حالش را بدتر می‌کرد و زمینه برای تأثیر کامل زهر در بدنش هموار می شد، در حالیکه اگر صبح به بیمار خود مسهل خورانده بود و شکمش کار می‌کرد شاید حالش بهتر می شد.

بعدازظهر همان روز شوباتو در تخت روان فرو رفت و چشمانش بالا افتاد و اغمای عمیقی بر وجودش مستولی و چهره اش تکیده شد و رنگ آن به زردی گرایید. طبیب مخصوص وی با دیدن این وضع به شدت ترسید و نگران شد و از من یاری طلبید. من نیز وقتی او را در آن حالت دیدم ترسیدم و نیازی نبود که به طور ساختگی خود را وحشتزده نشان دهم زیرا از شدّت ترس عرق بر پشتم روان بود و وقتی به آن

زهر کشنده که بـه شوباتو خورانـده بودم اندیشیدم، احساس کردم خود نیز بیمار شده‌ام، امّا فوراً خویشتن را جمع‌وجور کردم و اظهار داشتم نشانهٔ بیمـاری شوباتو را می شناسم و یقیناً او دچار بیماری معدی صحرایی شده است و نشـانه ها هم حـکایت از وجود این بیمـاری می‌کرد، ولی او به تشخیص و هشـدار من اهمیت نداد. کاروان توقف کـرد و ما در تخت‌روان به مـعالجهٔ شاهـزاده پرداختیم و بـه او داروی محرّک و تخلیه کنندهٔ معده دادیم و بر شکمش سنگ داغ نهـادیم، امّا من به هر حال سعی می‌کردم در کار آمیـختن و تهیهٔ دارو دخالتی نکنم و پزشک شوباتو خود به تنهایی جوشانده را از میان دندان‌های کلید شدهٔ وی به حلقش فرو می ریخت.

من حتم داشتم که شـوباتو خواهد مرد، از این رو کوشش می‌کردم با راهنمایی پزشک مخصوص وی، دارویی را به کار بـرد که درد را تخـفیف و تسکـین دهد و پـذیرش مرگ را برای بیمار آسـان کند و از این بیش نیز کاری برای او نمی توانستم انجام داد.

هـنگام غروب شوباتـو را بـه خیمه اش منـتقل ساختیم، برابر خیمه همـراهـان وی جامه بر تن پاره و نـوحه‌سرایی می‌کردنـد و بـر سر خاک می ریختـنـد و با قمه برتن‌خویش‌زخم مـی زدند. آنها از ترس جان خویش چنین می‌کـردنـد، زیرا اگر شاهزاده شوبـاتـو می مرد «شوبی لولـیوماشاه» مجال زندگی بـه ایشان نـمی داد. من و پزشک شوبـاتو تا صبح کنار بستر او بیدار ماندیم، چشمانم می سوخت و دود مشعل ها آب از بیـنـی ام راه انداخته بـود. بـه شـوبـاتوی جوان و زیبـایـی مـی نگریستم کـه روز قـبـل قوی، تندرست و خوشبخت بود و اکنون در برابر چشمانم چهره‌اش به تدریج تکیده، زشت و سبز رنگ می شد. می دیدم که چشمان همـچون بلورش کدر و جریان خون در آن کندتـر می شد. دندان های سفیـدش را کفی زرد رنگ پوشانده و پوستش رنگ شاداب و تـر و تازهٔ خود را از دست داده و پژمرده شده بـود. مشتش را از شدت درد گره کرده بود و ناخـن در کف دسـت فرو می‌کرد. طبیبِ شـوباتو دایماً بـا دستپاچگی و تردید معـاینه‌اش مـی‌کرد، امّا سـودی نـداشت، زیـرا تـمام نشانـه ها از بیـمـاری سخت وی حـکایت داشـت، از ایـن جهت هـیچکس فـکـر نمـی‌کرد کـه وی عـمداً مسموم شـده بـاشد؛ حتّی اگـر هـم کسی بـه این فکـر می افتاد نمی توانست بـه من تـهمت بنـدد، چرا کـه من نیز از همـان شراب خورده بودم و مهمّتر؛ از جام شـوباتو و هیچکس قادر نـبود تصور کند او را بـا کدام شیوهٔ اسرارآمیزی مسموم کرده‌انـد. من مأموریت خـود را برای حفظ مـنافع مصر بسیـار زیرکانـه و استـادانه انجـام داده بودم و از ایـن جهت بـایستـی به شایستـگـی خود می بالیدم و احساس افتخار می‌کردم، امّا وقتی چشمم به شاهزادهٔ درحال نزع می افتاد از کردهٔ خود راضی نبودم.

بامداد روز بعد، زمانی که شوباتو به پایان عمر خود نزدیک می شد، ناگهان به هوش آمد. درآن‌لحظه، مرگ از او کودکی بـیـمار ساخته بـود که سراغ مادر را می‌گـرفت و آهسته نالـه می‌کرد و می‌گـفـت: «مادر؛ مـادر؛ مـادرعـزیـز من!» با دست ناتـوانش انگشتم را گرفت و دیدم که مرگ سایهٔ تیرهٔ خود را بر چشمان شفافش انداختـه بود. در واپسین دم حیات دردش ساکت شده بود، لبخندی بر لب آورد که از آن جوانی و سرزندگـی آشکـار بود و به یاد آورد که از تـبار شاهان است، فـرمان داد سرداران و محارمش نـزد او حاضر

آیند، سپس خطاب به ایشان گفت: «هیچکس مسئول مرگ من نیست و نباید مورد سؤال و مؤاخذه قرار گیرد! مرا مرضی صحرایی از پای درآورده است، هر چند که بهترین پزشک کشور خاتی و عالیقدرترین طبیب مصری با به کار بردن ماهرانه‌ترین شیوه های طبابت به معالجه ام پرداخته بودند و هم اکنون نیز بر بسترمرگم حاضر هستند، امّا چه توان کرد که تلاش آنها بی اثر بود. مسلماً آسمان مقدس و زمینِ مادر بر آن هستند که مرا نزد خویش برند، گرچه حتم دارم صحرا تحت قدرت و فرمانروایی زمینِ مادر نیست، بل خدایان مصری این بخش از زمین را حفاظت و پشتیبانی می‌کنند. بنابراین هت هیترها؛ آگاه باشید که نباید صحرا را زیر گام های خود بگیرید! مرگ من خود دلیلی بر صحّت این مدّعاست، همین طور شکست ارابه های ما در جنگ صحرا نیز دلیلی دیگر بود که نخواستیم هرگز باورش کنیم. پس از مرگ من، آنطور که شایسته مقام و منزلت من است، این دو پزشک را هدایای گرانبها اهدا کنید و تو سینوحه؛ درودهای مرا به شاهزاده خانم باکتامون برسان و به او بگو من در این لحظاتِ آخر او را از بند قول و تعهّدی که به من داده بود آزاد می‌کنم و بسیار متأسف هستم که نمی توانم در آغوشش بگیرم. تو حتماً باید این پیام و درود را به او برسانی، چون در حالت نزع نیز زیبایی مسحور کننده اش را همچون شاهزادگان افسانه ها پیش روی می بینم و دریغا که در عالم واقعیت هرگز او را ندیدم.»

شوباتو با لبخندی بر لب به دیگر سرای رخت بر بست ــ گفته اند پس از دردهای بزرگ و جانکاه، مرگ اغلب مانند عاملی آرامبخش در وجود شخص محتضر آشکار می شود ــ و گویی در آن لحظه چشمانش شاهد پدیده های عجیب و نادر بود. به او خیره شده بودم و هنوز در وجودش آثاری از آدمیت مشهود بود و او را به عنوان همنوع خود می نگریستم و دیگر به ریشه و تبار او، به زبان او و به رنگ پوست او فکر نمی‌کردم، بل می اندیشیدم که او به دست من و به انگیزهٔ خیانت من بایستی می مرد، هر چند که انسان بود و برادر من و با اینکه قلبم با دیدن مردگان بسیار همچون سنگ شده بود، امّا در آن لحظه که به جسد شوباتو نگاه می‌کردم به خود لرزیدم و اشک برگونه هایم غلتید و بر دستانم ریخت و در حالیکه موی سرم را می‌کندم فریاد زدم: «تو ای انسان، ای برادر من؛ زنده بمان!»

امّا هیچکس قادر نبود مانع مرگ وی شود، نزدیکان و محارم شوباتو جسدش را در شرابی قوی و عسل قرار دادند تا به «خاتوشاش» منتقلش سازند و او را به «گورستان صخره» که محل دفن شاهان خاتی بود بسپارند و عقاب ها و گرگ ها از خواب ابدی او، همانند دیگر فرمانروایان خاتی مراقبت کنند. سرداران و دیگر همراهان شوباتو از سوگ و اندوه و اشک من منقلب شده بودند و بنا به خواهش خودم بر لوحی گلی گواهی دادند که من نه تنها در فوت شوباتو هیچگونه دخالتی نداشته، بل با به کار گرفتن تمام معلومات و آگاهیهای پزشکی خود در نجات وی از مرگ کوشیده بودم. لوح گلی را با نشانه های خطّی مخصوص هت هیترها نوشتند و مهر خود و سجع شاهزاده شوباتو را زیر آن منقوش کردند تا در مصر کسی ادّعا نکند که من شاهزاده شان را کشته ام. آنان تصور می‌کردند آداب و رسوم مصر همانند کشور آنهاست و نکند که شاهزاده باکتامون به سبب آنکه خبر مرگ شوباتو را همراه داشتم فرمان به قتلم دهد.

به این ترتیب بود که مصر را از خطر سلطهٔ هت هیترها نجام دادم و علی القاعده بایستی از کار خود

راضی می بودم، امّا هرگز چنین نبود زیرا احساس می‌کردم شبح مرگ قدم به قدم دنبالم می‌کند. من پزشک شده بودم تا افراد بیمار را مداوا کنم و زندگیشان ببخشم، امّا پدر و مادرم از خباثت و زشتخویی های من جان باختند؛ مینه‌آ به سبب ناتوانی و بی لیاقتی من از بین رفت؛ مریت و توت کوچک از اهمال، غفلت و بی توجّهی من به وادی مرگ شتافتند و سرانجام فرعون اخناتون به سبب کینه‌توزی و نیز محبّت و دوستی من و بنا به خواست مصر به قتل رسید. همهٔ کسانی که دوستشان داشتم از بهر من رشته حیاتشان با مرگی جانگداز قطع شد. مسبّب مرگ شوباتو نیز من بودم؛ اگر چه در واپسین دم حیاتش به او دل بستم و دیگر خواهان مرگش نبودم. از این جهت بود که به هنگام بازگشت به تانیس احساس ترس می‌کردم و می پنداشتم همه جا لعن و نفرینی به دنبالم است.

به تانیس بازگشتم و از آنجا به سوی ممفیس بادبان برافراشتم و سرانجام به طیوه رسیدم. دستور دادم برابر کاخ زرین، لنگر را در آب اندازند و مستقیماً به سراغ اِیه و حارمحب رفتم. آنان از استقبال کردند و به ایشان گفتم: «خواست شما برآورده شد. شوباتو در صحرای سینا به دیگرسرا شتافت و هیچکس مرگ او را از مصریان نمی داند.» از مژده‌یی که به آنها دادم مشعوف شدند؛ ایه طوق فرمانروایی را از گردن برداشت تا برگردن من آویزد و حارمحب در آن حال گرفت: «این خبر به شاهزاده خانم باکتامون نیز برسان، زیرا اگر ما از ماوقع آگاهش کنیم باورمان نخواهد کرد، بل خواهد پنداشت که من از سر کینه و حسادت، شوباتو را به قتل رسانده‌ام.»

به حضور شاهزاده خانم باکتامون بار یافتم. گونه ها و دهانش را به رنگ سرخ آجری آرایش کرده بود، امّا در چشمان کشیده و سیاه وی مرگ موج می زد. به او گفتم: «شاهزاده شوباتو، مردِ برگزیده‌ات تو را پیش از مرگ خویش از قول ها و تعهداتی که به او داده بودی رها ساخت. او در صحرای سینا گرفتار بیماری معدی صحرایی شده بود که نه من و نه پزشک مخصوصش با به کار بردن تمام فوت و فنّ های طبابت نتوانستیم از مرگ نجاتش دهیم.»

باکتامون دستبندهای زرینش را از دست بیرون آورد و سوی من دراز کرد و گفت: «بگیر سینوحه. مژدهٔ خوبی به من دادی از تو سپاسگزارم، زیرا هم اکنون به مقام کهانت «سخمت» رسیدم و ردای سرخ مخصوص مراسم جشن را بر دوش خواهم انداخت. من بیمارهای معدی‌رایج در مصر را به اندازهٔ کافی شناخته ام و می دانم که برادرم فرعون اخناتون نیز که من افتخار عشقِ خواهری را به او اعطا کرده بودم بر اثر همین مرض مرده است! سینوحه لعنت جاودانه بر تو باد! بر گورت نیز لعنت باد! امید آنکه نامت برای ابد به درّهٔ فراموشی سرنگون شود! چرا که تخت سلطنت فراعنه را به جولانگاه دزدان و راهزنان مبدّل ساختی و خون مقدّس فراعنه را برای همیشه در وجود من به کثافت کشیدی.»

تعظیمی غرّا به او کردم و دستانم را به نشانهٔ احترام تا زانو پایین آوردم و گفتم: «چنین باد!» سپس او را ترک کردم. باکتامون به بردگان خود فرمان داد زمینِ پشت سر من را تا سردر کاخ زرین جاروب کنند.

٤

جسد توت عنخ آمون نیز در این حیص و بیص مومیایی شد که تا ابد سالم بماند. اِیه توسط کاهنان طوری ترتیب کار را داد که هر چه زودتر جسد فرعون را در دخمه‌یی که در کوه باختری «درهٔ شاهان» کنده شده بود دفن کنند. توت عنخ آمون به هنگام تشییع جنازه‌اش برای آخرین بار هدایای بسیار دریافت کرد، با این وصف گنج‌های گرد آمدهٔ وی چندان قابل ملاحظه نبود، زیرا اِیه بسیاری از آنها را دزدیده‌بود. آرامگاهش نیز نسبت به آرامگاه سایر فراعنه بزرگ چندان قابل اعتنا نبود و توت عنخ آمون پس از مرگ نیز همانند دوران حیاتش ــ که در کاخ زرین با بازی‌های کودکانه گذشت ــ بی اهمیّت و بدون ارج ماند. هنوز مدخل آرامگاه توت عنخ آمون مهر و موم نشده بود که اِیه پایان مراسم سوگواری را اعلام کرد و دستور داد پرچم و درفش‌های شادی و سرور را بر چوب پرچم‌های «خیابان قوچ» به اهتزاز درآورند و به فرمان حارمحب میدان‌ها و راههای ورودی و خروجی خیابان‌های طیوه وسیله ارّابه‌های جنگی تحت اشغال و مراقبت سربازان وی درآمد. جالب آنکه هیچکس به تاجگذاری ایه به عنوان فرعون مصر اعتراض نکرد، زیرا مردم مثل جانوری وحشی که دائماً با نیزه ترسانده و تحریکش کرده باشند از وضع موجود در مصر به ستوه آمده بودند، نه کسی می‌پرسید او به چه حق تاج بر سر نهاده است و نه کسی از وی انتظار داشت در جهت بهبود اوضاع اقدامی کند و یا به ایشان سودی رساند.

باری، اِیه به این ترتیب صاحب تاج و تخت مصر شد و کاهنانی که اِیه به ایشان رشوهٔ بسیار داده بود در معبد بزرگ با روغن مقدّس تنش را چرب کردند و دیهیم سرخ و سفید و تاج زنبق و کاغذی را بر سرش گذاشتند و بر زورق آمون سوارش کردند و او را از برابر جمعیتی که به دستور اِیه نان و فقاعشان داده بودند و هلهله و شادی می‌کردند گذراندند. آری، مصر آنچنان فقیر و بینوا شده بود که برای مردم آن نان و فقاع بزرگترین بخشش بود، امّا همگان می دانستند که قدرت او ظاهری و توخالی وبرعکس، حارمحب تنها فرمانروای واقعی و قدرتمند مصر بود، زیرا قدرت سرنیزه را پشت خود داشت؛ از اینرو بود که جمعی آهسته و در خفا می‌پرسیدند، از چه رو حارمحب قدرت را در دست نمی‌گیرد و چرا به آسانی راه را برای صعود اِیه بر اریکه فراعنه بازگذاشته است؟

امّا حارمحب دقیقاً می دانست که چه می‌کند، زیرا هنوز آتش خشم و کینه مردم مصر فرو ننشسته و آلام و رنج‌های ایشان پایان نگرفته بود و در ضمن خبرهای ناگوار از سرزمین «کوش» وادارش می‌کرد که دوباره سلاح برگیرد؛ و این بار علیه سیاهپوستان ــ او پس از آنکه حاکمیت مصر را بر بخش جنوبی تحکیم و سنگ نشانه‌های مرزی را در آنسوی رودخانه نصب کرد و به تقویت قرارگاهها پرداخت، آگاه بود که با هت‌هیترها بر سر تصرّف سوریه درجنگ درخواهد آمد و از این جهت می خواست که مردم اِیه را نخستین مسبّب تمام نگون‌بختی ها و دردها و تهیدستی خود به شمار آورند و در آینده او را به عنوان فاتح،

پیک صلح و فرمانروایی شایسته ارج نهند.

اِیه برعکس به این گونه موارد اصلاً فکر نمی‌کرد، زیرا قدرت و زرق و برق تاج و اریکه مغرور و فاسدش کرده بود و آمادگی کامل داشت تا به عهد خویش که در شب مرگ اخناتون با حارمحب بسته بود وفا کند، از این جهت کاهنان، شاهزاده خانم باکتامون را همراه با کاروان شادی تا درون معبد سخمت بدرقه کردند، ردای سرخ را بر دوشش افکندند و اندامش را با زینت‌آلات ایزدبانوی جنگ بیاراستند و سپس او را بر محراب معبد سخمت نشاندند. حارمحب همراه یکان خود برابر معبد جای گرفت تا پیروزی خویشتن بر هت‌هیترها و رهایی سوریه را جشن بگیرد. اهالی طیوه به افتخار او هورا کشیدند و از سر شادی و رضایت هلهله سردادند. حارمحب مقابل معبد، سرداران و جنگاوران خود را به اخذ طوق طلا و نشان پیروزی مفتخر کرد و سپس به شهرشان فرستاد و خود وارد معبد شد و کاهنان دروازهٔ مسین را پشت سر او بستند. سخمت در هیأت شاهزاده باکتامون برحارمحب آشکار شد و او که جنگاوری نستوه و پیروزمند بود و مدتی طولانی انتظار باکتامون را کشیده بود به وصال معشوق رسید.

در آنشب مردم طیوه، مراسم جشن ایزدبانو سخمت را به جای آوردند، آسمان از روشنایی مشعل‌ها و چراغ‌ها می درخشید و سربازان حارمحب میکده‌ها و فقاع فروشی ها را چاپیدند و در کوچه و خیابان‌های طیوه به آزار دختران و زنان پرداختند و فریادشان را به آسمان بلند کردند. در طی شب بسیاری از دختران و زنان شهر وسیله سربازان حارمحب بی سیرت شدند و ساختمانهای بسیار به آتش کشیده شد، امّا زیان قابل ملاحظه‌یی پدید نیامد. وقتی هوا گرگ‌ومیش شد، سربازان حارمحب دوباره مقابل معبد سخمت جمع آمدند تا خروج حارمحب را از آنجا شاهد باشند و زمانی که دروازهٔ مسین معبد باز و حارمحب در آستانهٔ آن آشکار گردید سربازان از تعجّب فریاد کشیدن و به زبان‌های گوناگون ناسزا بر لب آوردند، زیرا سخمت به شکل مادّه شیری وحشی همراه حارمحب که صورت، دستان و شانه‌اش خراش‌ها و زخم‌های خونین برداشته بود از دروازه بیرون آمد. دیدن این وضع جالب، سبب شادی و شعف سربازان شد و از آن لحظه به بعد علاقه بیشتری به فرماندهٔ خویش پیدا کردند. کاهنان، باکتامون را در تخت روانی بسته و پوشیده به ساحل رودخانه بردند و از آنجا بی آنکه خود را به مردم نشان دهد به کاخ زرین بازگشت.

وقتی باکتامون از معبد دور شد، سربازان به درون ریختند و پاره‌های ردای باکتامون را که بر زمین پراکنده بود جمع و به عنوان یاد بود و وسیله‌یی برای جادوگری بین خود تقسیم کردند، چون معتقد بودند، پاره‌های ردای باکتامون زنانی را که در برابرشان ایستادگی و لجاجت می‌کنند رام می سازد و به وصالشان می رساند! آنشب شب زفاف دوست من حارمحب بود و تا چه اندازه از این موفقیت احساس رضایت و شعف کرده بود؛ من چیزی نمی دانم، زیرا اندکی پس از پایان مراسم ازدواج، حارمحب سپاهیان خود را از طریق رودخانه به جنوب مصر اعزام کرد تا نبرد با سیاهپوستان کوش را آغاز کند. از طرفی وضع کاهنان سخمت دوباره روبراه شد آنها از نظر قربانی کمبودی نداشتند هیچ؛ که از این بابت زیاد هم آوردند و اندامشان دوباره فربه و مدّور شد.

اِیه، سرمست از بادهٔ قدرت به من گفت: «در سراسر مصر هیچکس قادر نیست در برابر من ایستادگی کند! دیگر اهمیتی ندارد زنده بمانم یا بمیرم، فرعون هرگز نمی میرد و تا ابد زنده می ماند و من پس از مرگ جسمانی بر زورق پدرم آمون سوار می شوم و در آسمان پرواز خواهم کرد و مستقیماً به سرزمین باختر خواهم رفت؛ وه که چه عالی است! نمی خواهم قلبم در ترازوی «اوزیریس» وزن شود، چون اعضای دادگاه وی، یعنی «میمون های دادگستر» ادّعا نامهٔ سنگینی علیه من تنظیم خواهند کرد و خواهند توانست گلویم را بفشارند! من مردی سالخورده هستم و بارها اتفاق افتاده است که کردارهای ناپسند گذشته ام در تاریکی نیمه شب خود را به من نمایانده اند. از اینکه فرعون هستم و دیگر از مرگ هراسی ندارم احساس خشنودی می‌کنم.»

او از این جهت به من چنین می‌گفت که می دانست به سبب اعمال شخص خودم به او وابسته بودم و نمی توانستم درباره اش سخنی ناشایست بگویم، حتّی اگر این سخن مربوط به خود من بود. او مردی سالخورده و از زندگی به تنگ آمده بود که هنگام راه رفتن زانوانش می لرزید، چهره اش پرچین و چروک و زرد،همرنگ موم بود و موی سرش کاملاً سفید شده و احساس تنهایی می‌کرد و به من روی آورده بود، زیرا جنایتی که مشترکاً مرتکب شده بودیم به یکدیگر وابسته مان کرده بود و چیزی را از من پنهان نمی داشت؛ با این وصف سخنانش را جدّی نگرفتم و با لحنی تمسخرآمیز به او گفتم: «مردی سالخورده و فرتوت هستی که زیرک و خردمندت می دانستم، آیا تصور می‌کنی روغن عفنی که کاهنان بر تنت مالیده اند، به یکباره رویین تن و جاویدت کرده است؟ بدان، علی رغم داشتن افسر پادشاهی بر سر، همانی که بودی خواهی ماند و بزودی مرگ گلویت را خواهد فشرد و دیگر بر پهنهٔ هستی جایی نخواهی داشت!»

با شنیدن گفته های من چانه اش ناگهان لرزیدن گرفت، از نگاهش ترس می بارید و ملتمسانه و با صدایی بلند گفت: «آیا تمام کارهای خلاف و ناشایستهٔ من بدون اجر و پاداش خواهد ماند و مرگ در طول حیات در اطرافم پرسه زده است؟ نه سینوحه؛ حتماً اشتباه می‌کنی، کاهنان از سقوط به پرتگاه وادی مرگ نجاتم داده اند و تنم را برای جاوید ماندن آماده ساخته اند، زیرا جسم یک فرعون خدایی است، کردار و اعمالم نیز خدایی است و از اینرو کسی نمی تواند علیه من ادّعایی داشته باشد.»

عقل وشعور وی رو به ضعف و نقصان گذاشته بود، از اینجهت از مقام و منزلت خویش نمی توانست بهره و لذت ببرد. با ترسی که از مرگ داشت به سلامتی خویش اهمیت زیاد می دادو دیگر شراب نمی نوشید، بل تنها به نان خشک و شیر قناعت می‌کرد. نیروی جسمانی خود را در گذشته بیشتر از اندازه به کار گرفته بود، به طوری که دیگر نمی توانست با زنان مباشرت کند، ویژه آنکه در روزگار جوانی به سبب مصرف همه گونه داروهای تقویت قوهٔ باه برای ارضاءِ جنسی شهبانو «تیه» اکنون دیگر قوای جنسیش رو به تحلیل گذاشته بود. او از اینکه ممکن بود با دست یازیدن به توطئه و دسیسه به قتلش برسانند. بسیار می ترسید و نگران بود؛ تا آنجا که جرأت نمی‌کرد از درختان باغ کاخ زرّین میوه برچیند و می‌گفت امکان دارد میوه ها به زهر آغشته باشند.

اِیه به این ترتیب در روزهای آخر عمر دست و پایش در بند اعمال زشت و ناپسند دوران گذشته‌اش پیچیده شده بود. ترس و وحشت چنانش فراگرفته بود که بدبینی و سفاکی را بر وجودش چیره ساخته بود و از این جهت درباریان از وی دوری می‌کردند، بردگان از او می‌گریختند و تا زمانی که در کاخ زرّین در مقام فرعون حکومت می‌کرد، آنجا به مکانی متروک تبدیل شده بود.

۵

و امّا دربارهٔ شاهزاده خانم باکتامون: نطفه در رحم او آغاز به انعقاد کرد، چون کاهنان زمان وضع حمل او را محاسبه و حارمحب را آماده کرده بودند. باکتامون با کینه و خشمی زایدالوصف دست به خود آزاری و ریاضت کشی زده بود، بی‌آنکه به سلامت و زیبایی خود بیندیشد و بر آن قصد بود که شاید جنینی که از حارمحب در رحم داشت سِقط شود، امّا نطفهٔ زندگی نیرومندتر از مرگ بود و در رحمش بسته شد و چون روز موعود فرارسید باکتامون پسری برای حارمحب به دنیا آورد. زایمان باکتامون به دشواری وباتحمل دردی جانفرسا انجام یافت، زیرا نوزاد بزرگ و قوی و لگن خاصرهٔ مادر کوچک بود. پزشکان و خدمتکاران، زمانی که نوزاد به دنیا آمد او را از باکتامون پنهان نگه داشتند تا مبادا بر سر فرزندش بلایی بیاورد. دربارهٔ این کودک و چگونی تولدش شایعات بسیار در افواه مردم افتاد. برخی می‌گفتند که او با سری شبیه سرِ شیر به دنیا آمده، دیگران بر این باور بودند که هنگام تولد کلاه خود بر سر داشته است. من امّا گواهی می دهم که او در هیچ مورد با سایر نوزادان تفاوتی نداشت، ولی نوزادی بود نیرومند، تندرست و بزرگ اندام. حارمحب از «کوش» پیکی به طیوه فرستاد تا فرزند را «رامسس»[1] نام نهند و در دفتر زندگی با همین نام ثبتش کنند.

حارمحب در آن زمان هنوز در سرزمین کوش مشغول نبرد بود و چرخ ارابه های او چراگاهها و روستاهای دشمن را زیر خود می‌گرفتند و سیاهپوستان که تا آن موقع به این گونه جنگ آشنا نبودند شکست سختی را متحمّل شدند. او کپرها و دهات سیاهپوستان را به آتش کشید و زنان و کودکانشان را به مصر گسیل داشت تا بندگی مصریان کنند، امّا مردانشان را در زمرهٔ سپاهیان خویش آورد و به آنها فنون سپاهیگری آموخت و از آنجا که دیگر نه خانه، نه همسر و نه فرزندی داشتند جنگجویان قابلی از آب در آمدند. همان زمان که حارمحب در سرزمین کوش می جنگید سپاهی را جداگانه، متشکل از سیاهپوستان برای مقابله با هت‌هیترها بنیان گذارد، چون معتقد بود که آنها سربازانی شایسته هستند و وقتی با ضرب طبل مقدّس به رقص درآیند، چنان هیجان‌زده و برانگیخته می شوند که با آغوش باز مرگ را می پذیرند و ترسی از آن به دل راه نمی دهند.

1) Ramses

حارمحب به اقدامی دیگر نیز دست زد، به این ترتیب که بردگانی بسیار به مصر اعزام کرد تا به کشاورزی مشغول شوند و آن را رونق بخشند. و نیز از سرزمین کوش رمه های بیشماری از احشام را به مصر فرستاد و چون سرزمین کِمِت دوباره صاحب گندم فراوان شده بود، از اینرو کودکان کمبود شیر و لبنیات نداشتند و مردم نیز حیوانات متعدد برای قربانی به کاهنان سپرده بودند و از این رهگذر وضع گوشت از گذشته بهتر شده بود. همزمان با این رویدادها، خلق های سراسر سرزمین کوش خانه هاشان را ترک کردند و به جنگل های فراسوی سنگ نشانه های مرزی مصر و جایگاه فیل ها و زرّافه ها پناه بردند و کوش سال های سال متروک و بی سکنه باقی ماند. باید گفته شود که مصر از این رهگذر زیان چندانی ندید، زیرا سرزمین کوش از زمان حکمرانی فرعون اخناتون دیگر به مصر خراجی نمی پرداخت؛ اگر چه در زمان فراعنهٔ بزرگ کشوری ثروتمندتر از سوریه بود و یکی از منابع مهّم درآمد مصر به شمار می رفت.

پس از دو سال جنگ با سپاه کوش، حارمحب به طیوه بازگشت، غنایم بسیار همراه آورد و فرمان داد هدایای بسیار بین اهالی شهر پخش شود و ده شب و ده روز مراسم جشن پیروزی بر پا داشت که ظرف این مدت کسب و کار در شهر تعطیل شده بود و سربازانِ مست همچون بزهای نر در فصل جفتگیری در کوچه و خیابان به دنبال زنان افتادند و اینان پس از زایمان کودکانی تیره پوست به دنیا آوردند. حارمحب یکبار پسرش را بغل کرد و به من گفت: «ببین سینوحه، چگونه از صُلب من تبار سلطنتی جدیدی به وجود آمد و در عروق پسرم خون مقدس فراعنهٔ مصری جاری شد!» یکبار نیز نزد ایه رفت، امّا ایه او را به حضور نپذیرفت و وحشتزده چار پایه و رختخواب خویش را پشت در گذاشت تا باز نشود، سپس با صدایی لرزان که از حنجرهٔ سالخورده اش برمی خاست فریاد زد: «حارمحب، از من دور شو! من فرعون هستم و می دانم که به اینجا آمده یی تا مرا بکشی و تاج شاهی را بر سر بگذاری.» حارمحب امّا از ته دل خندید و با لگدی در را گشود و چار پایه و رختخواب را به کناری انداخت و به اِیه گفت: «هرگز حتی به خیالم نیز نقش نبسته است تو را بکشم؛ روباه پیر! و اکنون نیز سعی در کشتنت ندارم؛ چرا که زندگی تو برای من ارزش فراوان دارد و ارج تو از یک پدر زن نزد من بیش است، گرچه از فرط پیری هنگام نفس کشیدن سینه ات خس خس می‌کند و از دهانت آب راه افتاده است و زانوانت می لرزد، امّا باید تحمّل داشته باشی و زنده بمانی! اِیه؛ جنگی دیگر نیز در پیش است و باید زنده بمانی و شاهد آن باشی، چون مصر بایستی در غیاب من فرعونی داشته باشد و کشور را اداره کند.» اِیه که نمی توانست گفتهٔ حارمحب را باور کند با وضعی اسفبار گریست دستانش را ملتمسانه دور زانوان وی حلقه کرد و از حارمحب خواست بگذارد زنده بماند. حارمحب اِیه را ترک کرد و رفت، امّا دستور داد مراقبش باشند و تنی چند از محارم و متعهدان خویش را به مقامات و مشاغل مهّم کشوری منصوب کرد تا مبادا اِیه در غیاب او مرتکب حماقتی شود. ایه وقتی برابر مردم ظاهر می شد، در حالیکه تاج سنگین دو امپراتوری را بر سر داشت از ترس و وحشت و سنگینی تاج گردنش کج می افتاد و سبب خندهٔ دیگران می شد.

حارمحب هدایا و تحف بزرگ و گرانقیمتی به همسرش تقدیم کرد: دانه های طلا در سبدهای بافته شده و گرانبها، پوست شیرهایی که خود شکار کرده بود، پر شترمرغ و گربهٔ دریایی زنده، امّا باکتامون با

بی اعتنایی و تحقیر نیم نگاهی به آنها کرد و گفت: «در ظاهر و به چشم دیگران تو شوهر من هستی و من مادر فرزند تو، پس به همین بسنده کن! وگرنه اگر یکبار دیگر به تن من دست بزنی هشدارت می دهم که به تو خیانت خواهم کرد و چنانت رسوا می‌کنم که تا به حال هیچ زنی در حق شوهر خویش چنان نکرده باشد. من توانایی آن را دارم که در شهر در سر هر کوهی و بازار بچرخم و شرح خونریزیهای تو را برای همگان بازگویم. باز تکرار می‌کنم در صورتی دست به این کار خواهم زد که بدنم را لمس کنی. دیگر در سراسر مصر هیچکس وجود ندارد که من با او همدردی کنم. دستان و بدنت بوی خون می دهد و از نزدیک شدن به تو به غثیان می افتم.»

اما ایستادگی و لجاجت باکتامون سبب تحریک بیشتر حارمحب شد. با نظارهٔ زیبائیهای همسر خویش اراده‌اش تضعیف و درمانده شد و چون نفس بر او چیره گشت، ناگزیر نزد من آمد تا چاره‌جویی کنم. حارمحب زبان به شکایت از باکتامون باز کرد و گفت: «سینوحه، چرا باید چنین شود، مگر چه کرده‌ام که همسرم از من تمکین نمی‌کند؟ خود می دانی که چه دشواری ها و بلیّاتی را تحمّل کردم تا او از آنِ من شد؛ من با شهرت و آوازه‌یی که با زحمت و مشقّت به دست آورده‌ام سبب افتخار و سربلندیِ او هستم. هم می دانی زیباترین زنانی را که سربازانم به عنوان غنیمت به چادر من می آوردند با بی اعتنایی آنها را به سربازانم می بخشیدم. تعداد زنانی که من ظرف درسالهای اخیر با ایشان بسر بردم از شمار انگشتان دست و پایم فراتر نمی رود، که تازه هیچگاه به این کار هم راضی نبودم، چون شیفتهٔ باکتامون بودم که مسحور کننده همچون قرص ماه برابرم آشکار شده بود. این نحوست و شآمت چیست که زندگیم را همچون زهر مار تلخ کرده است؟» پاسخش دادم: «اینقدر به زنی دیوانه نیندیش و نگران مباش. او به غرور خویش بیش از تو اهمیت می دهد. تا بخواهی در طیوه زنان زیبا فراوان هستند و پست‌ترین و حقیرترین کنیزکان همان چیزی را می توانند به تو عرضه کنند که باکتامون به تو داده است!» امّا حارمحب اظهار داشت: «دلت با زبانت یکی نیست. به خوبی می دانی که عشق فرمانبردار نیست، بل افسار گسیخته است.» هشدارش دادم: «سعی نکن او را به تمکین از خود وادار کنی، چرا که از آن رسوایی و بلا برخواهد خاست!» حارمحب امّا به رأی من اعتقادی نداشت؛ گفت: «مرا دارویی خواب‌آور ده تا به او بخورانم و دست کم او را وادار به تمکین از خود کنم.»

از دادن چنین دارویی به او امتناع کردم و حارمحب دست به دامان پزشکان دیگر شد و از ایشان دارویی خطرناک گرفت که قدرت مردان را دو چندان می‌کرد. حارمحب دارو را پنهانی به باکتامون خوراند و انتظار تمکین داشت. اما باکتامون نفرت بیشتری از حارمحب خود احساس کرد و گفت: «حارمحب قولم را فراموش مکن و هشدارم را به یاد آور!» حارمحب که شهوتِ بی حدّ و مرز کور و دیوانه اش کرده بود این بار به باکتامون شراب مخلوط با داروی بیهوشی نوشاند تا خواب رفت و بی حسّ گردید و نتوانست برابر شوهرش ایستادگی کند. نمی توانم بگویم که حارمحب چه روزگاری را به سر آورد، همینقدر بگویم؛ زندگی در چنان شرایطی، طعمی تلخ و عشق مزه‌یی

گس دارد.

باری حارمحب به سوریه تاخت تا مقدّمات جنگ با هت‌هیترها را فراهم سازد. او می‌گفت: «در کادش سنگ نشانه‌های مرزی را نصب و سرحدّ این کشور را با مصر تعیین کرده‌اند، امّا من زمانی خود را خشنود و شایسته احساس خواهم کرد که ارّابه‌های جنگی من خاک کادش را به زیر چرخ‌های خود بگیرند.»

اما از آنسو وقتی باکتامون دریافت دوباره حامله شده است. خشمگین شد. خویشتن را در اتاق محبوس کرد تا دیگر هیچکس را نبیند و در تنهایی و دور از دیگران شکست و حقارت خود را به نظر آورد. خدمتکاران و بردگان به دستور وی غذایش را در درگاه اتاق می گذاشتند و او از آن اندکی می‌خورد، به طوری که پزشکان کاخ ترسیدند مبادا از بین برود. وقتی دوران حاملگی او به پایان خود نزدیک شد پزشکان در خفا او را تحت‌نظر گرفتند که مبادا بی خبر بزاید و پنهانی نوزاد خود را در سبد بگذارد و به آب نیلش بسپارد؛ کاری که مادران خطاکار برای حفظ آبروی خویش می کردند. باکتامون امّا چنین کاری نکرد، بل در لحظات سخت و دشوار زایمان پزشکان را نزد خود فراخواند. درد زایمان اندکی نرمش کرد و سبب شد لبخندی بزند و در همان حال دومین پسر را برای حارمحب به دنیا آورد و بی آنکه پدر طفل را در جریان بگذارد او را «ستوس»[1] نامید، چون از این کودک متنفّر بود او را «ستوس» یعنی «پسر سِت» نام گذاشته بود.

باکتامون پس از گذراندن دوران نقاهت دستور داد تنش را روغن بمالند، چهره‌اش را آرایش کنند؛ سپس جامهٔ شاهانه بر تن کرد و سوار بر قایق فرمان داد به آنسوی ساحل نیلش ببرند. از آنجا پای به بازار ماهی فروشان گذارد و خطاب به جمعی از خرکچیان، سقّاها و ماهی پاک کن‌ها گفت: «من شاهزاده خانم باکتامون و همسر حارمحب سردار بزرگ مصر هستم. دو فرزند پسر برای او زاییده‌ام. حارمحب مردی بی حال و ملال‌آور است که بوی خون می دهد سوی من آیید.»[2]

مردمی که در بازار ماهی فروشان بودند از سخنان باکتامون به شگفتی فوق‌العاده افتادند، با تردید و دو دلی به وی نگریستند و سعی کردند از او دور شوند، امّا باکتامون با سماجت در پیشان روان شد و با کلماتی فریبنده نرمشان کرد و گفت: «مگر زیبایم نمی یابید؟ از چه از من دوری می‌کنید؟ شاید پیر و زشتم می بینید. توقعی از شما ندارم؛ جز آنکه ... قطعه سنگی به من ببخشید.»

کسبهٔ بازار ماهی فروشان تا آن زمان چنین صحنه‌یی را ندیده بودند و من معتقدم حتّی در سراسر مصر نیز چنین رویدادی اتّفاق نیفتاده بود. آنان نگاهی شهوتبار به باکتامون انداختند، لباس شاهانهٔ او که از جنس کتان بود، شکی برایشان باقی نگذاشت که از خانوادهٔ بزرگان است گفتند: «هرگز چنین

1) Sethos

۲) فاعتبروایا اولی الابصار: باری بلاهت و انتقامجویی، بشر، چنان دیدگان او را از نفرت انباشته می‌کند که پا در طریق بهایم می نهد. این حکایت در تاریخ در دو مورد آمده، یکی این مورد و دیگری راهرودت به خئوپس و دخترش نسبت می دهد. هر چه است جای عبرت است و قصد تنبه در میان.

وضعی دیده نشده است! او حتماً ایزدبانویی است که بر ما آشکار شده و ما را به اعمالی که خواسته‌مان است وادار می‌کند. اگر این موقعیت را از دست بدهیم معلوم نیست که دوباره اقبال به ما روی آورد و بتوانیم از بخت خوش بهره‌مند شویم.

باری باکتامون مردم را با سخنانی این چنین فریفته می ساخت و آنان را وادار می‌کرد تا به اعاده فساد و آشوب بپردازند. تا از این طریق بنیان حکومت حارمحب را متزلزل سازد.

بزودی تعداد زیادی به گرد ملکه جمع آمدند و آماده اطاعت از اوامر او شدند. آنگاه باکتامون در میدان شهر به سخنرانی برای مردم پرداخت و خطاب به آنان چنین گفت:

«ای مردم بدانید که فرمانروای شما مردی پست و عامی از تبار نانژادگان است که از ادنی ترین طبقات به این مقام والا رسیده و در این راه از هیچ گونه خدعه و نیرنگ دریغ نورزیده، اکنون که بر تخت سلطنت نشسته از احوال شما غافل مانده بعد از پیروزی در چند نبرد بی ارزش آنهم در سایه ترفندهای ناجوانمردانه از معصومیت خلایق استفادهٔ نامطلوب جسته و خون شما را قطره‌قطره از کالبدتان بیرون می‌کشد تا صرف دسایس و هوسهای خود کند. او سرمایه این ملّت مظلوم را صرف ساختن کاخهای باشکوه و خرید نفائس غریب می‌کند. او خراجی را که از کارگران و پیشه‌وران به زور ستانده صرف خرید کنیزان گوناگون می‌کند. کارگزاران او سوار بر کشتیهای عظیم تا دورترین جزایر دریای غرایب پیش می روند تا کنیزکانی با ظواهر گوناگون برای او ابتیاع کنند زیرا فرمانروای شما طبعی تنوع‌طلب دارد.

بر سر خوان او هر روز هزاران نفر از درباریان شکمباره حضور می یابند و ماکولات و مشروباتی که بر ظروف زر به آنان عرضه می شود، خارج از شمار است. از گوشت آهوان و غزالها و گورهای بریان و بره‌های شیری برایتان بگویم یا پرندگان نادرةالوجودی که نام آنها را نیز نشنیده‌اید؟ از شیرینیهایی که برای تقویت وجود بر آنها گرد زر و سیم پاشیده می شود یا تنقلاتی که در میان آنها مروارید نشانده شده است؟ مشروباتی در حلقوم آنان ریخته می شود که هر پیمانهٔ آن برابر با قیمت خون شماست. از هدایایی که در پایان هر ضیافتی به میهمانان پیشکش می شود سخنی به میان نمی آورم.

اکنون در خزانه فرعون گنجهایی انباشته شده که از خراج هفت کشور عالم فزونتر است و از شما می پرسم این زر و سیم از کجا فراهم آمده و مخارج آن ضیافتها چگونه فراهم می شود مگر نه آنست که بقیمت گرسنگی شما و فرزندان شماست که سفرهٔ فرعون هر روز رنگین‌تر است .

اکنون بر شماست که در غیاب فرعون ــ که به بهانه جنگ از مصر بیرون شده داد خود را بستانید و چند صباحی را با شکم سیر به سر آورید. از همین امروز به خانه های اشراف هجوم برید، دیوانخانه و کاخها را غارت کنید و از برای خود سهمی به خانه برید. آری این چنین می توانید داد خود را بستانید».

مردم بعد از شنیدن سخنان او هلهله کردند و به کاخهای چند تن از بزرگان هجوم بردند و آنها را غارت کردند، در آن حال هر کس تکه‌ای از نفایس گرانبها را بر سر خود نهاده بود و به خانه‌اش می برد. آنها که دیرتر رسیده بودند. از ظروف مسی و تخته های درها و زیلوهای بی بها نیز نگذشته بودند.

روز دیگر باکتامون دوباره آنها را جمع کرد و فرمان داد که به دیوانخانه هجوم برند. در این هجوم مردم با مقاومت نگهبانان مسلح مواجه شدند و تنی چند از آنان کشته شدند اما بخشی از طومارهای

مالیات که بر پاپیروس یا لوحه های گلی نگاشته شده بود، بچنگ آنان افتاد. اینان از مشاهدۀ خطوط و علائمی که از آن سر در نمی آوردند چون کودکان ذوق می‌کردند، طومارها و الواح را چون نفایس از چنگ یکدیگر می ربودند و هنگامی که از چنگ تعاقب کنندگان خود رها می شدند و می‌گریختند به محلات دور افتاده شهر پناه می بردند و چون مورد مصرفی برای آنها نمی شناختند الواح را می شکستند و در خرابه ها می انداختند و طومارها را به دست آبهای نیل می سپردند.

روزی دیگر باکتامون خطاب به مردم گفت:

«اشراف و بزرگان شهر که با مکیدن خون شما به مقام و منصبی رسیده اند که شایستۀ آن نیستند در جنایات حارمحب دستیار او بوده اند. اکنون بر ماست که به آنان درسی شایسته دهیم. هم اکنون به خانۀ فلان و فلان هجوم برید و آنان را کت‌بسته بحضور من آورید. اولی کسی است که کالای فراوان احتکار کرده و شهر را دچار قحطی کرده و همان کالا را به چند برابر قیمت در هنگام اردوکشیها به حارمحب فروخته، تا آن را صرف کشورگشاییهای خود کند و از شما می پرسم که در این کشورگشاییها خون چه کسانی بر زمین ریخته شده؟ خون فرزندان و برادران و شوهران شما که سربازان اویند. دومی کسی است که بناحق بر مسند قضا نشسته و با دریافت رشوت و پیشکش احکام ناروا صادر کرده و بیگناهان بسیاری را در غل وزنجیر کرده و سرهای متعددی را از تن جدا کرده، سومی و چهارمی و... نیز از این قماشند.»

مردم به خانۀ آن کسان هجوم بردند و آنان را سر و پا برهنه نزد او آوردند. یکی را حکم کرد در چاهی وارونه آویزند. دومی را بر مشک پر بادی بستند و در بر پهناورترین بخش نیل بدون آب و غذا، با تنی برهنه رها کردند و برای سومی و چهارمی نیز سرنوشتی این چنین مقدر شده بود.

باکتامون هر روز در محلات دیگر شهر مردم را به آشوب دعوت می‌کرد و از آنان می خواست تا با گماشتگان فرعون به مبارزه برخیزند.

در تمام شهر شایع شده بود که «ایزدبانوی کله گربه یی» بر مردمان ظاهر شده و آنان را به احقاق حق فراخوانده است.

فرمانروایان شهر به شور نشستند و از میان خود نمایندگانی را برگزیدند تا با شاهزاده باکتامون بگفتگو نشینند. نمایندگان به حضور شاهزاده رفتند و از او خواستند تا از اعمال خود دست بردارد اما باکتامون نپذیرفت. آنان او را تهدید کردند که اعمال او را بعد از بازگشت حارمحب به اطلاع او خواهند رسانید. همین امر شاهزاده‌خانم را به خشم آورد و او را تحریک کرد که دست به اعمالی زند تا هر چه بیشتر از حارمحب انتقام گیرد. از این رو شیوۀ فساد را در پیش گرفت. و بر سر کوی و برزن اعلام کرد که حاضر است با مردان طبقات پست بسر برده و معاشر شود بشرط آنکه هر کس در عوض سنگی به او اهدا کند. از این رو توانست تعداد بیشماری سنگ فراهم کند و به کاخ خود حمل کند. کاهنان اینبار بر سر خشم آمده و دسته جمعی حکمی صادر کردند که موکداً از اعمال او که باعث

بی‌نظمی در شهر شده است جلوگیری کنند.

باکتامون تمام سنگ‌های بزرگ و کوچک را که رنگ‌های گوناگون داشتند به دقّت مشاهده کرده و دستور داد معمار سلطنتی که مسئول ساختن اصطبل‌های کاخ بود در باغ حاضر شود و با وی ملاقات کند. باکتامون ضمن گفتگویی بسیار دوستانه و محبت‌آمیز به معمار گفت: «من این سنگ‌ها را از ساحل رودنیل گرد آورده‌ام و هر کدام از آنها نزد من ارزشمند و مقدّس هستند و یادآور خاطره‌یی دلپذیر، و آن سنگ که از دیگری بزرگتر می‌نماید برای من جاندارتر و دلنوازتر است، بنابراین باید از این سنگ‌ها خانه‌یی کوچک با باغچه‌یی قشنگ بسازی که در آن به عیش و نوش بنشینم و در عین حال سقفی بر روی سر داشته باشم، خانه‌یی جادار با اتاق‌های متعدد برای من بساز و از هم اکنون بنای آن را آغاز کن! ضمناً اگر لازم باشد می‌توانم باز هم سنگ فراهم آورم تا از اتمام مصالح ساختمانی پیش از اتمام بنای خانه نگران نشوی!»

معمار مردی ساده دل و عامی بود، لُنگی که که بر کمر داشت از خاک و خاکه سنگ‌هایی که تراشیده بود کثیف و تیره می‌نمود، شانه‌اش زیر بار گران سنگ‌هایی که در طول عمر خویش حمل کرده بود خم شده بود و راه و رسم گفتگو با زنان درباری را نمی‌دانست، از اینرو به هنگام شنیدن سخنان باکتامون با انگشتان پای خویش زمین را می‌خراشید و در حالیکه سر خود را پایین انداخته بود با فروتنی و حجب و حیا گفت: «والاحضرتا؛ می‌ترسم مبادا شایستگی و مهارت کافی برای ساختن خانه منظور شما را نداشته باشم و نتوانم آن را مطابق شأن و منزلت شما بسازم، ویژه آنکه سنگ‌هایی را که در اختیار من گذاشته‌اید به رنگ و اندازه‌های گوناگون است و برای چیدن و بالا آوردن دیوارها نیاز به کار کشتگی و ظرافت بیش از اندازه دارد که من در وجود خویش چنین ویژگی را سراغ ندارم، بنابراین ساختن این بنا را به معماران و هنرمندان معابد واگذار بفرمایید، چون می‌ترسم ناشیگری و عدم مهارت من، خواست و آرزوی شما را بر آورده نکند و در آخر از اینکه برای گردآوردن این سنگ‌ها زحمات و مشقات بسیار تحمل کرده‌اید شما را از کردهٔ خود پشیمان سازد.»

باکتامون دستی بر شانه‌های استخوانی معمار کشید و با لحنی محبت‌آمیز گفت: «بنّای عزیزِ اصطبل! من زنی فقیر هستم و نمی‌توانم برای ساختن خانهٔ مورد نظر خود از وجود بنّایان و معماران مشهور دربار استفاده کنم، حتی قادر به پرداخت دستمزد تو نیز نیستم و در نظر دارم پس از اتمام ساختمان خانه، همراه تو از آن بازدید کنم و چنانچه از کار تو راضی بودم به نحوی تو را خشنود خواهم کرد.»

معمار تحت تأثیر کلمات محبت‌آمیز و نوازش دست باکتامون به شدت تحریک شده بود. زیبایی شاهزاده خانم چنان اثری بر وی گذاشت که در آن لحظه تمام افسانه‌های مربوط به شاهزاده خانم‌ها را به یاد آورد، که شیفته مردان فقیر و تنگدست شده بودند و به طور کلّی این گونه مردان مورد توجّهشان قرار می‌گرفتند، امّا از سوی دیگر به شدت از حارمحب می‌ترسید، با این وصف شهوت از ترس قویتر بود و کلمات برانگیزانندهٔ باکتامون مزید بر علّت؛ از اینرو با شتاب و نیرویی بیش از حدّ بنای خانه را در باغ کاخ زرّین آغاز کرد. در حین کار با چشمان باز به رؤیا فرو می‌رفت و با کار گذاشتن هر قطعه سنگ،

شمایل زیبای شاهزاده را به نظر می آورد. عشق عمیقی که به باکتامون پیدا کرده بود از وی هنرمندی بزرگ و شایسته ساخت، زیرا با دیدار روزانهٔ باکتامون و دیدن چشمان بادامی وی قلبش همچون گیاهان خشک شدهٔ مرداب های نیل آتش می‌گرفت و خاکستر می شد. دیوانه‌وار کار می‌کرد و بی صبرانه انتظار وصال معشوق را می‌کشید؛ آنطور که هر روز لاغرتر و باریکتر می شد تا سرانجام از آن سنگهایی که اندازه و رنگ هاشان متفاوت بود خانه‌یی ساخت که تا آن زمان نظیر آن را هیچکس ندیده بود.

سنگ هایی که باکتامون جمع کرده بود در مراحل نخستینِ ساختمان خانه تمام شد و او بایستی برای اتمام بنا، سنگ بیشتری فراهم می آورد، لذا این بار به ساحل دیگر رودخانه رفت و از تمام بازارهای شهر، خیابان قوچ و باغ معابد سنگ جمع کرد تا آنجا که در طیوه جایی باقی نماند که باکتامون از آن سنگ جمع نکرده‌باشد. مردانی که برای باکتامون سنگ می آوردند تلاش می‌کردند خود و او را از دید دیگران پنهان دارند، امّا این اقدام سودی نکرد و آخرالامر باکتامون در دام نگهبانان معابد و گزمه های فرعون افتاد و او را به سبب اعمال ننگینش می خواستند دستگیر کنند و نزد قاضیش ببرند، امّا باکتامون با گردنی فراز به آنان گفت: «من شاهزاده خانم باکتامون هستم و می خواهم ببینم چه کسی جرأت دارد مرا نزد قاضی ببرد؟ در عروق من خون مقدس فراعنه جریان دارد و وارث قدرت ایشان هستم. پس بجنبید و از خانهٔ قضات و از معابد برای من سنگ بیاورید! من این کار را در نهایت برای انتقامجویی از سردار بزرگ شما انجام می دهم تا او را به ننگ آلوده کنم.»

نگهبانان او را ورانداز کردند و درست مانند دیگر مردان طیوه که به دام او گرفتار آمده بودند، شیفتهٔ باکتامون شدند و فوراً رفتند و به کمک زوبین های خویش قطعات بزرگ سنگ را از دیوار محّل دادگاه و حیاط معبد آمون کندند و نزد باکتامون بردند؛ و او نیز به عهد خود وفا کرد.

در آن زمان همه از راز باکتامون آگاه شده بودند، درباریان مخفیانه به باغ می رفتند تا خانه‌یی را که سازندهٔ اصطبل های سلطنتی از آن سنگ های کذایی ساخته بود از نزدیک مشاهده کنند. زنان دربار وقتی بلندای دیوار و مقدار بیشمار سنگ های کوچک و بزرگ و رنگارنگ را دیدند انگشت تعجب گزیدند و از شگفتی فریاد زدند. هیچکس جرأت نداشت به باکتامون حرفی بزند و یا نکوهشش کند و احتمالاً اِیه، جانشین فرعون تنها فردی توانسته بود که او را از این عمل رسوا کننده بر حذر دارد، امّا اِیه نیز به سبب بلاهت و حماقتی که از کهولت وی ناشی می شد، نه تنها به این کار دست نیازید، بلکه از دیدن رسوایی و افتضاحاتی که شاهزاده خانم به بار آورده بود خوشحال هم شده بود و مخصوصاً آنچه که حارمحب را ناراحت و غضبناک می‌کرد، برعکس سبب خوشحالی و رضایت اِیه می شد و این افتضاح نیز از جمله مواردی بود که حارمحب را ناراحت و برانگیخته می‌کرد.

حارمحب در آن زمان در سوریه مشغول جنگ بود. سیدون، صیمره و بابیلوس را از چنگ هت‌هیترها درآورده و مقدار معتنابهی غنیمت و شمار زیادی برده به مصر فرستاده و برای همسرش نیز هدایایی فراوان و گرانبها ارسال داشته بود. اهالی سراسر طیوه همگی آگاه شده بودند که در کاخ زرین چه رویدادی در جریان و یا در شرف تکوین بود، امّا هیچکس جرأت نداشت حارمحب را از ماوقع و اعمال قبیح و

رسوایی های همسرش مطلع سازد و حتی آندسته از مقامات بلندپایه که حارمحب به کارهای گرانشان گمارده بود از آگاه کردن وی شانه خالی می‌کردند و به یکدیگر می گفتند: «این رویدادها از جمله مسایل خانوادگی است و آدمی اگر انگشت خویش را لای سنگ زیرین و زبرین آسیاب بگذارد بهتر از آن است که در اختلاف زن و شوهرها انگشت خویش را داخل کند، چون آندو سرانجام آشتی می‌کنند و بعداً تمام کاسه و کوزه‌ها را بر سر شخص سوّم خواهند شکست!» از اینرو حارمحب تا زمانی که مشغول جنگ بود، از آنچه که در طیوه رخ داد بی خبر ماند و من معتقد هستم، این رویّه برای مصر نیز بهتر بود، چرا که وقوف بر این افتضاحات ممکن بود حارمحب را چنان پریشانحال کند که اثر بد آن در جنگ سوریه هویدا شود و احتمالاً به شکستش برساند.

دربارهٔ وضع و حال افراد دیگر در زمان حکومت اِیه بر مصر زیاده حاشیه رفتم و تا این لحظه از خود سخنی به میان نیاورده‌ام؛ علت اصلی این بود که از خود مطلب زیادی برای گشودن باب سخن نداشتم، رودخانهٔ زندگیم دیگر آب موّاج و خروشان نداشت، بل آرام به جلو می رفت تا بگندد و به مرداب فرو رود. تحت مراقبت و پرستاری موتی، سالی پس از سالی دیگر در خانهٔ مسگر سابق محلهٔ فقیرنشین که پس از آتش سوزی، پیرزن آن را بازسازی کرده بود زندگی می‌کردم، پایم از پیمودن راه‌های خاکی و سنگلاخ خسته و کوفته شده بود و چشمانم تیره از نظارهٔ دنیای ناآرام و آشفته و قلبم افسرده از رنج‌ها و پلیدی های جهان و جهانیان بود، از این جهت در خانه به عزلت نشستم و دیگر حاضر نبودم مریضی را به خود بپذیرم، تنها گهگاه همسایگانم را اگر درد و مرضی داشتند مداوا می‌کردم و برخی اوقات بیماران تنگدست را نیز به خود راه می دادم، زیرا قادر نبودند به پزشکان دیگر دستمزد و یا حق‌القدمی بپردازند. حوضی تازه در خانه ساختم و ماهی های رنگارنگ در آن انداختم و وقتی کودکان در گرد و خاک کوچه بازی می‌کردند، تمام روز زیر درخت انجیر در باغچهٔ منزل می نشستم و ماهی ها را که در آب خنک مشغول شنا بودند تماشا می‌کردم. تنهٔ درخت انجیرِ خانه که در حریق سالیان پیش سوخته بود در آن زمان دوباره جوانه زده و برگ‌های تازه درآورده بود. موتی از من به‌خوبی مراقبت می‌کرد، خوراک مقوّی و مغذّی تهیه می دید و اگر حال و حوصله‌یی داشتم اجازه‌می داد اندکی شراب بنوشم و اگر می خواستم از حدّ معین و متعادل فراتر روم مانع نوشیدنم می شد و سعی می‌کرد خوب بخوابم و استراحت کنم.

امّا با این وصف غذا به دهانم مزه نمی داد و از نوشیدن شراب نیز دیگر لذتی نمی بردم و هر بار در شبی خنک و دلچسب اگر جامی شراب می نوشیدم، ناگهان قیافهٔ فرعون اخناتون و چهرهٔ جوان شاهزاده شوباتو را برابر خود می دیدم و همین امر باعث می شد که از معالجهٔ بیماران صرفنظر کنم، زیرا دستانم لعنت شده بود و بذر مرگ می پراکند، در حالیکه همواره آرزو داشتم دستانم کردار نیک انجام دهند. به سبب این اندیشه‌ها و تفکّرات بود که به ماهی های درون حوض خیره می شدم و به خون سرد آنان و اینکه هستی خویش را در برابر هوای پلید و کثیف زمین در آب صیانت می‌کنند رشک می بردم.

زمانی در باغچهٔ خانهٔ خود نشسته بودم و در عالم ماهی های حوض سیر می‌کردم، خطاب به قلب خویش گفتم: «آرام باش قلب سفیه و نابخرد من! کوتاهی از تو نیست، چون تمام آنچه بر روی زمین رخ

می دهد بیهوده و بی هدف است و تنها لئامت، نفرت و شهوت بر جهان حکومت می‌کند. سینوحه تو بی تقصیر هستی، چرا که باطن آدمی تغییر نمی‌کند و همان که بود باقی می ماند. سال ها طی می شوند، آدمیان به دنیا می آیند و هم می میرند؛ هستی آنان عمری کوتاه به اندازهٔ آهی گرم و جانسوز دارد و در دوران حیات خویش هیچگاه خوشبخت نیستند و مرگ است که ایشان را به سعادت واقعی خواهد رساند، از اینرو بیهوده‌تر از زندگی هیچ چیز وجود ندارد و گناه و تقصیری به گردن تو نیست، ویژه آنکه آدمی در هیچ دورانی تغییر پذیر نبوده است و دورانی نیز پیش نخواهد آمد که تغییر پذیر شود. آدمی بیهوده در دریای زمان فرو می رود و قلب وی هرگز عوض نمی شود و او تغییر نکرده، دوباره سر از آب بیرون می آورد. آدمیان را ظاهراً از طریق جنگ، فقر و نیازمندی، طاعون، حریق، خدایان و زوبین آزمایش می‌کنی و با همین آزمایش هاست که آنها سخت و استوار می شوند، تا آنجا که زشتخوتر و خونخوارتر از نهنگان رودنیل می‌گردند، بنابراین پس از مرگ است که آنها موجوداتی خوب و بی آزار می شوند.» امّا قلبم که مخالف عقاید من بود چنین گفت: «سینوحه؛ آرام سر جایت بنشین و ماهیان را نظاره کن؛ تا واپسین دم حیاتت آسایش به تو ارزانی نخواهم داشت، بل هرروزوهرساعت در گوشت تکرار می‌کنم: مقصّر اصلی تو هستی. هر شب در خواب این جملات را چکش‌وار بر سرت می‌کوبم: سینوحه تو، آری تو، تقصیر از خودتوست! و من قلب تو؛ سیری ناپذیرتر از نهنگ رودنیل هستم پیمانه‌ات را من پر خواهم کرد.»

در اینجا از قلب خود به خشم آمدم و به او گفتم: «تو سفیه و نابخرد هستی، از دست تو به تنگ آمده ام، چون در سراسر زندگی جز دشواری، خشم، نگرانی و زحمت حاصل دیگری برای من نداشتی. به خوبی می دانم وجدان من جنایتکاری سیاه دست است، با این حال اعمال جنایتکارانه من در مقام مقایسه با اعمال کفر آمیز و خلاف دیگری که در جهان رخ داده است کمتر و ناچیزتر است و نباید مرا به سبب ارتکاب به این گناهان نکوهش و یا مجازات کرد و این جهت است که نمی فهمم چرا همواره گناهان و تقصیراتم را به رخم می‌کشی و آسوده‌ام نمی‌گذاری؟ من مگر که هستم که اوضاع جهان را بهبود بخشم و یا طبیعت و خصلت آدمیان را تغییر دهم؟!» قلبم پاسخ داد:

«از کردار جنایتکارانه‌ات سخن نگفتم و از برای آن نکوهشت نیز نمی‌کنم، هر چند که هر روز و هر شب واژهٔ مقصّر را بر وجدانت همچون چکش می‌کوبم. سینوحه؛ هزاران هزار نفر به واسطهٔ کردار تو مرده اند، آنان از گرسنگی، طاعون و زخم و به وسیلهٔ جنگ افزار و زیر چرخ های ارابهٔ جنگی از بین رفته و سرگردان در صحرا راه نیستی پیموده اند. جنین های بسیار از بهر تو در رحم مادرانشان خفه شده اند و چوبدست ها بر پشت خمیده و سالخوردهٔ بسیاری خرد شده است. ظلم و تعدّی، عدالت را پامال کرده و حرص و آزمندی بر نیکویی ها چیره شده است و جهان به زیر سلطهٔ دزدان و غارتگران خواهد رفت. سینوحه؛ به درستی که بیشمار آدمیان از بهر تو کشته شده اند. سینوحه؛ رنگ پوست و زبان آنها متفاوت است و معصوم از جهان رفتند، چرا که دانش و خرد تو را نداشتند. همگی مرده اند. آنها برادران تو بودند و بواسطهٔ وجود تو از بین رفتند و گناه مردن آنها تنها به گردن توست، از اینرو صدای نفس آنان را در خواب

می شنوی، اشک هاشان غذا را در دهانت بی مزه و گریه شان شادی را در وجودت ضایع می سازد.»
محکم و قاطعانه به قلب خویش گفتم: «این ماهیان برادران من هستند، چون سخنِ بیهوده نمی‌گویند، شیران صحرا و گرگ‌های وحشی برادران من هستند، امّا نه آدمیان؛ چرا که اینان می دانند چه می‌کنند.» قلبم به من تسخر زد و گفت: «آیا آدمی واقعاً می داند چه می‌کند؟ از اینرو تا واپسین دم حیات، تو را رنج خواهم داد؛ دیگران امّا نمی داننـد چه می‌کنند، بنابراین سینوحه، تنها تو مقصر هستی.»
فریاد کشیدم و جامه بر تن پاره کردم و گفتم: «لعنت بر دانایی، دست‌ها و چشمانم باد و لعنت و نفرین بیشتر بر قلب دیوانه‌ام که مرا راحت و آسایش ارزانی نمی دارد هیچ، که با شماتت‌های تلخش به درد و رنجم وا می دارد! هر چه زودتر ترازوی اوزیریس را بیاور تا قلب دروغزنم وزن شود! بگذار چهل میمون دادگستر اوزیریس، رأی خویش را دربارهٔ من صادر کنند؛ که آنان را اعتماد بیشتر شاید تا قلب رنجور من!»
موتی با شتاب از آشپزخانه بیرون آمد و دستمالی را با آب حوض خیس کرد و دور سرم پیچید و پیشانیم را با آب سرد کوزه خنک کرد و نکوهش کنان به رختخوابم برد و چند داروی بدمزه به من خوراند تا آرام یافتم. موتی می‌گفت، در طول مدت بیماری هذیان می‌گفتم و از ترازوی اوزیریس، از ترازوی توزین آرد که از او خواسته بودم برایم بیاورد، از مریت و توت سخن گفته بودم و می پندارم هذیان گفتن من فرصتی فراهم آورده بود که در رختخوابم نگهدارد و غذاهای مقوّی به من دهد. او در ضمن شدیداً مرا از نشستن در باغچه وزیر تابش آفتاب بر حذر می داشت، زیرا معتقد بود سرم— در این میان کاملاً تاس شده بودم— توان تحمّل اشعه زهرآگین آفتاب را ندارد، امّا من بهیچوجه در آفتاب ننشسته بودم، بلکه زیر سایهٔ خنک درخت انجیر لمیده و ماهیان درون حوض را که برادرانم بودند ونمی توانستند سخن بگویند تماشا می‌کردم.
کم کم بهبود یافتم و پس از آنکه تندرستی خود را کاملاً به دست آوردم احساس کردم نسبت به گذشته آرامتر شده‌ام و با قلب خویش که درد و رنج کمتری برای من ایجاد می‌کرد از در آشتی درآمدم. نزد موتی دیگر از مریت و توت سخنی به میان نمی‌آوردم، بل یادشان را در ذهن و قلب خود نگاه داشتم؛ با این آگاه که آنها بایستی می مردند تا بدین ترتیب پیمانه من پر می شد و تنها می ماندم و اگر مردی نیکبخت بودم مسلماً آنان برای من زنده می ماندند و قلبم در آرامش به حیات خود ادامه می داد. برابر سرنوشتی که برای من از قبل تعیین شده بود من بایستی همیشه تنها می ماندم، چون در شب تولّد مرا تنها در قایقی بافته از جگن گذاشته و به امواج نیل سپرده بودند.
پس از آنکه کاملاً بهبود یافتم در خفا جامهٔ زمخت فقیران را به تن کردم و سندل از پای درآوردم و خانه‌ام را ترک گفتم؛ با این قصد که دیگر به آنجا بازنگردم. مستقیماً به بندرگاه رفتم و همراه دیگر باربران به جابه‌جا کردن بارهای گران پرداختم تا آنجا که پشتم به درد آمد و شانه‌ام کوفته و زیر بار سنگین خم شد. سپس به بازار سبزی فروشان رفتم و با بقایای سبزیجات گندیده شکم خود را سیر کردم و از آنجا به بازار زغالفروشان سرزدم و به دمیدن کورهٔ زغال آنان و نیز آهنگران مشغول شدم. همراه با

بردگان و بیگانگان کار می‌کردم از نانشان می خوردم و از فقاعشان می نوشیدم و به آنها می‌گفتم: «تفاوتی میان آدمیان نیست، زیرا همه عریان به جهان می آیند و قلب تنها معیارسنجش آدمیان است. انسان را نمی توان با رنگ و پوست یا زبان یا تن پوش و زینت آلا تش با مال و خواسته یا فقر و فاقه اش ارزیابی کرد؛ تکراری می‌کنم، معیار تنها قلب اوست از اینرو آدمی نیک سرشت ارزشمندتر از آدمی زشتکار و داد نیکوتر از بیداد است؛ و این تجربه ایی است که از جهان و کار جهان دستگیرم شده است.»

این چنین با مردمی که هنگام غروب برابر کلبه های گلی خود نشسته بودند و زنانشان اجاق را بیرون از خانه روشن می‌کردند و بوی ماهی سرخ شده فضای محلّهٔ فقیرنشین را آکنده بود صحبت کردم، امّا آنان به من خندیدند و گفتند: «سینوحه، تو دیوانه هستی که کار بردگان می‌کنی، مگر نه آنکه خواندن و نوشتن می دانی؟ شاید دستت به خون آلوده شده است و اکنون می خواهی خود را نزد ما پنهان کنی. از سخنانت بویی از اعتقادات آتون— که نباید نامش را بر زبان آوریم— به مشاممان می رسد، امّا مطمئن باش گزمه ها را از گفتار و کردارت آگاه نخواهیم ساخت و برعکس نزد خود نگاهت می داریم تا با سخنان مسخره ات اسباب خوشحالی و تفّنن ما را فراهم آوری. امیدواریم ما را با سوریان پلید و سیاهپوستان بیمار و رنجور مقایسه نکنی، اگر چه برده و باربریم، امّا در نهایت مصری هستیم و به رنگ و پوست و زبان، گذشته و آینده خویش افتخار می‌کنیم.» پاسخ دادم: «نابخردانه سخن گفتید! آدمی اگر مغرور باشد و به خویشتن افتخار کند و خود را از دیگران برتر بداند؛ آنجاست که غل و زنجیر، ضربات چماق، زوبین و لاشخورها در پی او خواهند بود.قلب آدمیان دارای ارزشی یکسان است، هیچکس را بر دیگری رجحان نیست، زیرا اشک سیاهپوستان، تیره‌پوستان، سوریان، فقرا و ثروتمندان از یک آب و یک نمک است.»

این بار با صدایی بلندتر خندیدند و با دست بر زانوان خود کوبیدند و گفتند: «به درستی که دیوانه هستی و از زندگی هیچ نمی دانی. آدمی اگر خویشتن را از دیگران برتر ندارند اصولاً زندگی نتواند کرد و انسانی وجود ندارد که دست کم در یک مورد خود را از دیگران برتر احساس نکند. یکی می بینی که به مهارت انگشتان خویش افتخار می‌کند و دیگری به شانه های نیرومند خود؛ دزد به زیرکی و حیله گری خود می نازد و قاضی به دانش و خرد خویش، شخص لئیم و خسیس به اندوخته های خود می بالد و آنکه دست و دلباز است به ولخرجی و ریخت‌وپاش خویش، زن خانه دار به شایستگی خود و فاحشهٔ عشرتکده به بی اعتنایی خویش نسبت به پیشداوری ها و نکوهش های دیگران می بالد. آدمی را هیچ چیز خشنود نمی‌کند، جز آنکه احساس کند از دیگران یک سر و گردن بلندتر است و ما از اینرو به خود می بالیم که از تو زیرک‌تر و کوشاتر هستیم؛ اگرچه به ظاهر فقیر و برده ایم و تو آگاه به خواندن و نوشتن هستی!»

پاسخ دادم: «با تمام این اوصاف، انسانِ نیک سرشت از آدمی شیطان صفت ارزشمندتر است و داد بهتر از بیداد.» با لحنی تلخ و گزنده گفتند: «خوبی چیست و بدی کدام است؟ اگر ما ارباب ظالم خود را که از غذای ما می دزدد و زن و فرزندمان را گرسنه نگه می دارد و با چماق کتکمان می زند بکشیم، کرداری نیکوست! امّا می دانیم گزمه ها کشان کشان به محکمه‌مان می برند و به دست قاضیان فرعونمان می سپارند، سپس گوش و بینی مان را می برند و از دیوار واژگونه آویزانمان می‌کنند؛ و این عدل و داد

است! کردار آدمیان بستگی به وزنه‌یی دارد که با آن توزین می‌شود و بیشتر اوقات ظلم و تعدّی جای عدل و داد را می‌گیرد؛ زیرا ما بینوایان قادر نیستیم وزنه‌های خود را در کفهٔ ترازو قرار دهیم و وزنه‌های قضات سلطنتی با آنچه ما داریم تفاوت بسیار دارد.»

ماهی سرخ شده به من دادند و از فقاع رقیق و بی مزهٔ آنها نیز نوشیدم و گفتم: «قتل کوچکترین و سبکترین جنایتی است که بشر مرتکب می‌شود، از سوی دیگر نهایت پستی و دنائت است که برای علّتی پیش‌پا افتاده و بی اهمیت انسانی را کشت، در حالیکه بر همگان فرض است که زشتی و پلیدی را از وجود دیگران دور کرده و راه نیک و صلاح را به او بنمایاند.»

دست بر دهان گذاشتند و محتاطانه به پیرامون خویش نگریستند و گفتند: «سرِ آن نداریم کسی را بکشیم! تازیانه و چماق چنانمان فرمانبردار و سربراه ساخته است که هر بیدادی را به خوبی می‌پذیریم، بی آنکه از برای آن کسی را بکشیم، امّا تو اگر به راستی می‌خواهی پلیدی و پستی را از نهاد آدمیان بزدایی و داد را به جای بیداد بنشانی بهتر آن است که سراغ اعیان و اشراف و قضات و متنفذین شهر بروی و با آنها در این باره صحبت کنی! زیرا به نظر ما زشتی پلشتی و ظلم و بیداد را در وجود ایشان بیشتر از ما خواهی یافت.» سپس با آرنج به پهلوی یکدیگر زدند و مسخره‌ام کردند، خندیدند و به یکدیگر چشمک زدند، امّا من بی اعتنا به آنان گفتم: «صلاح کار را در این می‌بینم که با شما صحبت کنم، زیرا مردم؛ شما هستید و شمارتان به اندازهٔ سنگریزه‌های زمین و ستارگان آسمان است و تمام زشتی‌ها و پلیدی‌ها و نیز تمام مظالم و تمام نیکویی‌ها از شما بر می‌خیزد؛ شما هم بی تقصیر و گناه نیستید، زیرا وقتی برانگیخته شوید هر فرمانی که به شما داده شود با منّت اطاعت می‌کنید و هر کاری به شما ارجاع شود انجامش می‌دهید؛ به طور مثال، گماشتگان فرعون به شما روی می‌آورند، مس و پارچه‌تان می‌دهند و سپس زوبین در کفتان می‌گذارند و به میدان جنگ گسیلتان می‌دارند، حال اگر اطاعت نکنید به بندتان می‌کشند و به زور وادار به جنگتان می‌کنند و این شمایید که در آوردگاه همنوعان خود را زخم می‌زنید و می‌کشید، برادرانتان را شکم می‌درید و در آخر کار به کردار خویش می‌بالید و سرِ فخر به آسمان می‌سایید؛ این گونه کشتن جنایتی کثیف است پس شما نیز بی گناه و تقصیر نیستید!»

چند تن از ایشان با شنیدن سخنان من به تأمل نشستند و آهی برکشیدند و گفتند: «به درستی که هیچکدام از ما بی تقصیر و گناه نیست، امّا چه باید کرد که ما در دنیایی پر از ظلم و جور و پستی و دنائت پا گذارده‌ایم و گریان از رحم مادر به جولانگاه هستی وارد شده‌ایم، از اینروست که در سراسر عمر اشک به دنبالمان است؛ بندگی و نوکری قرعه‌یی است که از الست به نام ما خورده است و تازه پس از مرگ نیز، افتاده در بند جادوی کاهنان بایستی برای اربابانمان در آن دنیا کار کنیم، حتی نامِمان را بر تندیس‌های چوبی که به گور می‌برند به عنوان بندگان و بردگان خویش حک می‌کنند. به نزد ثروتمندان و سرشناسان شهر برو و از این مقوله با ایشان سخن بگو! چرا که معتقدیم زشتی و پلیدی و ظلم و جور از آنان برمی‌خیزد، زیرا قدرت از آنِ آنهاست امّا اگر تو را به سبب اظهار عقایدت گوش بریدند و به سیاهچالت انداختند و یا واژگونه از سر آویزانت کردند. از ما گله مکن! اظهارات تو خطرناک است و بوی مرگ و

نیستی می دهد. اگر کسی از زمرهٔ خودِ ما سخن چنین گوید باورش نمی‌کنیم هیچ، که به گفته هایش هم گوش فرا نمی دهیم، امّا از آنجا که تو دیوانه بی آزاری بیش نیستی جرأت آن داریم که پای وعظ و خطابه ات بنشینیم! ضمناً خطرناکترین بخش گفتار تو موضوع جنگ است، زیرا آبرو و حیثیت مردان در جنگ، بستگی به کشتن حریف دارد، حال اگر حارمحب سردار بزرگ ما از عقاید و گفته هایت آگاه می شد فوراً فرمان قتلت را صادر می‌کرد؛ اگر چه مردی بی حال و ناتوان است و قادر نیست همسر خود را ارضاء کند!»

اندرزشان را به گوش جان شنیدم و بر دیده نهادم، پشت به کلبه شان کردم و رفتم. پای برهنه در ردای خاکستری رنگ فقرا و بینوایانِ شهر، در خیابان های عریض طیوه راه پیمودم و با آردفروشانی که سنگریزه و ماسه در آرد می ریختند، با آسیابان هایی که بر دهان بردگان خویش دهان‌بند زده بودند تا از گندمی که برای آسیاب کردن آورده بودند نخورند، با قضاتی که مال یتیمان می خوردند و با اخذ رشوه حکم ناحق صادر می‌کردند به صحبت نشستم و ایشان را به سبب اعمال خلافشان نکوهش کردم. آنان با وقار و شکیبایی درعین حال با شگفتی سخنانم را شنیدند و سپس به یکدیگر گفتند: «این سینوحه کیست که چنین گستاخانه سخن می‌گوید و ردای فقیران بر دوش انداخته است؟ باید احتیاط کرد، او حتماً جاسوس و عامل فرعون است‌وگر نه جرأت نمی‌کرد با ما چنین سخن گوید.» کسبهٔ شهر مرا به مغازهٔ خویش می بردند و هدایایی به من می دادند، آسیابانان در جامم شراب می ریختند و قضات با من به شور می پرداختند و از من نظرخواهی می‌کردند که منبعد احکام خود را بر پایهٔ اظهارنظرهای من صادر کنند. و به این ترتیب از آن پس قضات رأی به سود فقرا و نیازمندان و علیه صاحبان ثروت و قدرت دادند که سبب نارضایی بزرگ در طیوه شد و گفتند: «دیگر نمی توان به قضات فرعون اعتماد داشت، اینان جنایتکارانی بزرگتر از آن دزدانی هستند که خود با آرائشان ایشان را محکوم می‌کنند!»

امّا وقتی به جمع نجبا و اصیلزادگان درآمدم مسخره ام کردند، سگان خود را علیه من برانگیختند و نوکرانشان مرا با ضربات تازیانه از خانهٔ اربابشان بیرون راندند و من با لباسی پاره‌پاره و تنی خون‌آلود و مجروح در حالیکه سگ ها پایم را چسبیده بودند در خیابان های طیوه پای به فرار گذاشتم و در آن لحظه احساس خفت و شرمندگی و حقارت می‌کردم. مردم به من می خندیدند و با دست برزانوان‌خود می‌کوبیدند و قضات و کاسبکاران وقتی مرا با آن وضع نزار دیدند، دیگر به گفته هایم وقعی ننهادند و حتی گزمه ها را صدا کردند و اینان نیز با قبضهٔ زوبین خود مضروبم ساختند و قضات درآخر به من گفتند: «اگر یکبار دیگر با گله ها و شکایت ها و انتقادهای توخالی خویش نزد ما آمدی، به عنوان مفتری و آشوبگر محکومت می‌کنیم و کلاغ ها گوشت تنت را که واژگونه از حصار آویزان می شود با منقارشان تکه‌تکه خواهند کند!»

با احساس خواری و خفّت بسیار به خانه بازگشتم، زیرا تمام زحماتم را به هدر رفته دیدم و تنها کلاغ ها بودند که از مرگ من به ایشان سودی می رسید.

دوباره زیر درخت انجیر نشستم و برای رسیدن به آرامش، به نظارهٔ ماهیانِ ساکت و آرامِ حوض پرداختم. کاپتاه که در این میان به طیوه بازگشته بود به دیدارم آمد، زیرا شنیده بود که باربران و بردگان

دست از آشوب برداشته و آرام شده‌اند و دیگر از آنها نمی‌ترسید. او با صلابت و شکوه بسیار در تخت روانی که وسیلهٔ هجده نفر بندهٔ سیاهپوست حمل می‌شد بر فرشی نرم نشسته بود؛ روغن معطری که از پیشانی بر چهره‌اش سرازیر بود مانع می‌شد بوی بدی که از محلّه فقیرنشین برمی‌خاست شامّه‌اش را آزار دهد. کاپتاه آبی زیر پوستش افتاده و دوباره چاق شده بود؛ زرگری سوری با هنرمندیِ بسیار چشم کور او را زیر صفحهٔ زرّینی پنهان ساخته بود و کاپتاه از داشتن این صفحهٔ زرین بر چشم به خود می‌بالید. وقتی که زیر درخت انجیر نشستیم آن را از چشم برداشت و کناری نهاد.

قبل از هر چیز در آغوشم گرفت و از شادی گریست دستان سنگین و بزرگ خود را بر شانه‌ام گذاشت و هیکل خود را که همچون کوه سنگینی بود ستون تنم کرد، زیرا به هنگام نشستن بر روی چارپایه سبب شکستن آن شده بود، از این جهت دامن قبای خود را بالا زد و کنار من روی زمین نشست. نخست پایان جنگ سوریه را مژده داد و اضافه کرد، ارابه‌های جنگی حارمحب تا نزدیک دروازه‌های «کادش» پیش رفته‌اند، امّا تا آن زمان هنوز نتوانسته بودند استحکامات و دژ آنجا را به تصرف درآورند. سپس از ثروت و دارایی خویش و مؤسسات بازرگانی بزرگی که در به سوریه راه‌انداخته بود سخن گفت و شرح داد کاخی قدیمی را در محلّه اعیان‌نشین شهر خریده و برای بازسازی آن صدها نفر کارگر را اجیر کرده است و می‌گفت برای او که ثروت زیادی اندوخته است، دیگر گرداندن میخانه مقرون به صرفه نیست.

کاپتاه پس از گفتگویی مقدماتی گفت: «در طیوه شایعاتی علیه تو به گوشم رسیده است: می‌گویند مردم را علیه حارمحب برانگیخته‌یی و قضات و اعیان و متنفذین شهر نیز از تو به خشم آمده‌اند، زیرا کارهای خلافی را به ایشان نسبت داده‌یی. هشدارت می‌دهم که محتاط باشی، چون اگر به این گونه اظهار نظرهای خطرناک و گفتن سخنان بودار ادامه دهی، دور نیست که به کار ابد در معادن محکومت کنند و اگر از ترس حارمحب که دوست و حامی توست جرأت انجام چنین کاری را نداشته باشند، فراموش نکن که خانه‌ات یکبار در گذشته طعمهٔ حریق شده بود؛ اگر فقرا و نیازمندان را علیه ثروتمندان و قدرتمندان بشورانی آنان نیز به تلافی، در تاریکی شب پس از کشتنت، خانه‌ات را نیز به آتش خواهند کشید. به من بگو تو را چه می‌شود و چه کسی این مهملات را در سر تو فرو کرده است تا بتوانم کمکت کنم و وظیفهٔ خدمتگزاری وفادار را نسبت به ارباب خویش انجام دهم.»

سرم را سوی او بردم و تمام اندیشه‌های خویش و آنچه که انجام داده بودم برای وی شرح دادم و شک و تردیدی را که نسبت به قلب خویش احساس می‌کردم به او گفتم. کاپتاه دقیقاً به سخنانم گوش داد و پس از شنیدن حرف‌های من، چنان سر تکان داد که غبغبش به شدت لرزید و گفت: «سینوحه دقیقاً می‌دانم که مردی ساده لوح و ابله هستی امّا فکر می‌کردم عاملِ گذشت زمان سفاهت و دیوانگی را از وجودت دور کرده باشد ولی متأسفانه گویا حالت تو از گذشته نیز بدتر شده است، در صورتیکه خود با چشمانت مصیبت‌ها و مشقاتی را که به سبب وجود آتون پدید آمده بود شاهد بودی و دیدی که چگونه زندگی سعادت‌آمیزت وسیلهٔ آتون از هم پاشید و نگون بختت کرد. شاید زمانی که در آخه‌تاتون اقامت داشتی بیماری اخناتون نیز به تو سرایت کرده بود و تا امروز دست از سرت برنداشته است. با این حال

معتقدم ناراحتی ورنج هایت ناشی از کاهلی و بی حالی خود توست، که این تنبلی و بی حالی نیز ظاهراً از باورهای مجنونانهٔ خودت سرچشمه می‌گیرد، بنابراین سعی کن دوباره به کار طبابت بپردازی، آگاهی و معلومات پزشکی را به کار بگیری، جمجمهٔ بیماران را بشکافی و دردهاشان را تسکین دهی. اگر حتی یک بیمار را مداوا کنی بهرهٔ بیشتری می بری تا اینکه با سخنان خویش سبب زیان و آسیب شنونده شوی. حال اگر نخواهی طبابت کنی می توانی اوقات خود را با سرگرمی های سودآور، همانند مشغولیاتی که ثروتمندان بیکار و تن‌پرور دارند بگذرانی. فکر نمی‌کنم جرأت شکار اسب آبی را داشته باشی، یا اینکه بوی بدن گربه را تحمّل کنی وگرنه می توانستی همانند «پپیتامون» گربه های نژاد اصیل پرورش دهی و در این رشته نامور شوی؛ حال که به این نوع کارها تن نمی دهی می توانی زینت آلات و سایر اشیاء عتیقه متعلق به دوران اهرام و یا آلات موسیقی سوری یا مجسمهٔ بت‌های سیاهپوستان را که سربازان از سرزمین «کوش» آورده‌اند. جمع آوری کنی. سینوحه باور کن امکانات بسیار وجود دارد که آدمی اوقات بیکاری خود را با آن بگذراند تا گرفتار اندیشه های بد و ناپسند نشود. زن و شراب نیز وسیله خوبی برای رسیدن به این هدف است و تاس‌بازی نیز به سرعت کسالت و ملال را از وجود آدمی دور می‌کند، امّا اگر اجازه دهی باید بگویم این گونه تفریحات برای مردم ناتوان و بی حال مثل تو خطرناک است، با این وصف از بهرآمون نیز که شده تاس بریز، طلا نثار زنان کن، بنوش و کوتاه سخن هر چه می خواهی بکن، امّا با گفتن سخنان سفیهانه و مجنونانه خویشتن را به پرتگاه نیستی مینداز چون سینوحه، ارباب من تو را دوست دارم و نمی خواهم بد ببینی!»

سپس چنین ادامه داد: «بر روی زمین هیچ چیز را کامل نخواهی یافت، هر نانی رویه‌اش سوخته و درونش پخته است، هر میوه‌یی از کرم آسیب پذیر است و آنکس که شراب نوشد به فردای خمار گرفتار آید، از اینرو عدالت نیز کامل نیست و هر دادی بیداد همراه دارد، کردار نیک ممکن است پیامدی بد داشته باشد و بهترین مقاصد و پسندیده‌ترین نیّات همانطور که خود از ماجرای اخناتون آموختی امکان دارد به مرگ و نیستی منجر شود. سینوحه، به من نگاه کن: من خود را به سرنوشت و تقدیر خویش سپردم و اکنون قضات فرعون برابر من کرنش می‌کنند و مردم بر من ارج می نهند، در حالیکه سگان بر پای تو ادرار می‌کنند و مردم پست و حقیرت می شمارند؛ بنابراین آرام باش ارباب، اوضاع جهان چنین است و از تو کاری ساخته نیست؛ تا بوده چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند.»

من که کاپتاه را سرحال و چاق می دیدم به ثروت آسایش و راحتی وی رشک بردم و گفتم: «خواهشت برآورده باد. خود را آرام خواهم کرد و دوباره به کار طبابت خواهم پرداخت امّا به من بگو آیا مردم هنوز هم به آتون فکر می‌کنند و به او لعنت می فرستند؟ از آن‌جهت نام او را بر زبان آوردم که تو خود از وی سخن گفتی وگرنه می دانم که یادکردن از او قدغن و مجازاتش واژگونه از حصار آویخته شدن و یا برای ابد کار کردن در معدن است.» کاپتاه گفت: «حقیقت آنکه، به همان سرعتی که ستون‌های آخه‌تاتون فرو ریخت و دیوارهایش از هم پاشید و کف اتاق های کاخش از خاک و شن پوشیده شده، آتون نیز به دست فراموشی سپرده شد، امّا من چند اثر نقاشی از هنرمندانی دیده‌ام که برابر شیوهٔ آتون نقاشی

کرده بودند، نقّالانی هنوز هستند که قصه های بودار و خطرناک برای مردم روایت می‌کنند و گاهی صلیب آتون نیز در بازارها دیده می شود که برروی شن های کف بازار کشیده شده است؛ در ضمن دیده‌اند که برخی با مدفوع خود صلیب آتون را بر دیوار آبریزگاهها کشیده‌اند؛ پس باید گفت که آتون هنوز به طور کامل از بین نرفته و فراموش نشده است!»

دیگر بار به او گفتم: «خواهشت برآورده باد. خود را آرام خواهم کرد و دوباره به کار طبابت خواهم پرداخت، اندرزت را نیز آویزهٔ گوش می سازم و در اوقات فراغت به جمع‌آوری آثار عتیقه و سایر اشیاء می پردازم و چون نمی خواهم از دیگران تقلید کرده باشم، لذا به جمع‌آوری اشیایی روی می آورم که تاکنون هیچکس در اندیشهٔ آن نبوده است؛ منظورم کسانی است که هنوز به آتون می اندیشند و به وی وفادار هستند!»

کاپتاه پنداشت که شوخی می‌کنم و پنداری که لطیفه‌یی شنیده باشد خندید، زیرا دقیقاً می دانست که آتون چه فجایعی برای مصر و نیز برای شخص من به وجود آورده بود. سپس دربارهٔ موضوعات گوناگون گفتگو کردیم و موتی برای ما شراب آورد و با یکدیگر نوشیدیم، تا اینکه غلامان کاپتاه سر موعد مقرر حاضر شدند تا او را در برخاستن از جای خویش کمک کنند و او سوار بر تخت روان مرا ترک گفت. روز بعد هدایا و ره‌آوردهای گرانبها برای من فرستاد که زندگی را بر من خوشتر و آسوده‌تر می‌کرد و شادی می آفرید، در صورتی که من اصلاً زمینهٔ احساس خوشی و شادی نداشتم.

۶

لوحهٔ طبابت را از سر نو بر سردر خانه ام نصب کردم و مشغول کار شدم و به عنوان دستمزد از بیماران خود هدایایی در خور توانایی مالی ایشان دریافت می‌کردم. از مریض های فقیر و تنگدست دستمزدی نمی‌گرفتم، از اینرو حیاط خانه ام از صبح تا شب از بیمار پر بود و کار طبابت سودی برای من نداشت. هنگام معالجهٔ بیماران با کمال احتیاط تلاش می‌کردم دربارهٔ آتون از آنها تحقیق و زیر پاکشی کنم. احتیاط از آن جهت بود که دچار وحشت نشوند، دیگر آنکه نمی خواستم میان مردم شایعاتی ناروا پدید آید، چرا که شهرت نامطلوب من به اندازهٔ کافی در طیوه پیچیده بود. با گذشت زمان دریافتم آتون به بوتهٔ فراموشی سپرده شده است و دیگر کسی او را نمی شناسد جز اجامر و اوباش و کسانی که برایشان ظلم و ستمی رفته بود. اینان هنوز آتون را به یاد داشتند و صلیب او را از لوازم و ابزار جادوگری می دانستند و برای آنکه به دیگران آسیب و زیان برسانند از صلیب آتون یاری می جستند.

وقتی طغیان رود نیل پایان گرفت اِیه فوت کرد. می‌گفتند از گرسنگی مرده است، زیرا به سبب وحشتی که از مسموم شدن داشت جرأت نمی‌کرد غذا بخورد، حتی از خوردن نانی که با دست خود گندمش را آرد می‌کرد و می پخت حذر می‌کرد و می‌گفت امکان دارد گندم را به هنگام دانه بستن مسموم کرده باشند. همزمان با مرگ اِیه حارمحب نیز به جنگ پایان داد و «کادش» را که خود نیز سر تسخیر آن

را نداشت به هت هیترها واگذاشت و سپس به سوی نیل علیا روان شد تا در طیوه پیروزی و موفقیت های جنگی خود را جشن بگیرد. از آنجا که حارمحب، اِیه را رسماً فرعون مصر نمی شناخت، لذا مراسم سوگواری برای او بر پا نکرد و اعلام داشت، اِیه فرعون راستین نبوده و با برپا کردن یک سلسله جنگ های بیهوده و مستمر و ادارهٔ ناموفق کشور که ناشی از بی لیاقتی وی بوده سبب زیان های جبران ناپذیر برای مصر شده است. حارمحب فوراً پس از مرگ اِیه به جنگ پایان داد و دروازه های «معبد سخمت» را بست و با این ترفند به مردم قبولاند که او طالب جنگ نبوده و در اجرای اوامر فرعونِ بدسرشت و ناجنس در جنگ علیه سوریه شرکت کرده است و مردم که ادّعای او را پذیرفته بودند بازگشت وی را جشن گرفتند و به این ترتیب از حارمحب و سپاهیانش تجلیل کردند و گرامیشان داشتند.

حارمحب هنوز در طیوه درست جابه جا نشده بود که دستور داد مرا نزد او ببرند و پس از دیدن من گفت: «سینوحه، دوست من از آن زمان که از یکدیگر جدا شدیم پیرتر شده ام. ادّعای تو مبنی بر اینکه من مردی سفّاک و خونخوار هستم و برای مصر زیان و خسران زیاد پدید آورده ام، آرامش و آسایش مرا به سختی زیر تأثیر بدخویش درآورده بود، امّا اکنون به هدف خود دست یافته و قدرت و شکوه را به مصر بازگردانده ام. دیگر هیچ قدرت خارجی مصر را تهدید نمی‌کند، زیرا نیزهٔ هت هیترها را شکسته ام. تسخیر «کادش» را به عهدهٔ پسرم «رامسس» می‌گذارم، چون خود از جنگ به ستوه آمده ام و اکنون در صدد هستم برای رامسس یک امپراتوری مقتدر بر پا سازم. مصر امروز کثیف و آلوده همچون طویلهٔ چار پایان شده است، امّا به زودی خواهی دید که چگونه تپاله ها را از آن دور خواهم ساخت، به جای ظلم و ستم عدل و داد را برقرار خواهم کرد و افراد را به اندازهٔ شایستگیشان پاداش خواهم داد، کارگران به تناسب زحمتی که می‌کشند دستمزد خواهند گرفت و باربران بر حسب تنبلی و کاهلیشان، دزدان را به نسبت ناشیگریشان و ظالمان را بر اساس ظلمشان مجازات خواهم کرد. سینوحه، دوست من باور کن دوران پرافتخار گذشته همراه من به مصر بازخواهند گشت. بر سرِ آنم که نام «توت عنخ آمون» و اِیه را از طومار نامنامهٔ شاهان پاک کنم؛ همان کاری که با نام اخناتون کردند و پنداری که او هرگز فرعون مصر نبوده است و زمان آغاز حکومت خود را شب مرگ فرعون بزرگ قرار خواهم داد، زیرا همانشب بود که شاهینم مرا زوبین در دست به طیوه هدایت کرد.»

سر خود را که گویی درد و رنج بر وی چیره شده بود میان دو دست گرفت؛ جنگِ چندین ساله بر چهره اش چین افکنده بود و در چشمانش دیگر اثر شادی و خوشحالی دیده نمی شد. به من رو کرد و گفت: «از آن زمان که جوان بودیم تاکنون، دنیا تغییر نکرده است. در آن عهد فقرا به اندازهٔ کافی گندم داشتند و ساکنان کلبه های گلی همواره روغن و پیه در اختیارشان بود و من درصدد هستم دوران پرافتخار گذشته را با خود به مصر بازگردانم. سینوحه، مصر بارور و ثروتمند خواهد شد، کشتی های من به سوی سرزمین «پونت» بادبان برخواهند افراشت، کار در معادن متروکهٔ سنگ دوباره آغاز خواهد شد و معابد نسبت به گذشته پررونق و بزرگتر خواهند شد و طلا، نقره و مس به خزانهٔ شاهی سرازیر خواهد گردید. سینوحه، باور کن ده سال دیگر مصر را بازنخواهی شناخت و دیگر گدا، افلیج و معلولی در سرزمین

کِمت دیده نخواهد شد، زیرا این گونه افراد بایستی از افراد تندرست و نیرومند جدا شوند. من می خواهم با غرس شاخه های ناتوان و صدمه دیده درخت تنومند مصر، این سرزمین و مردم آن را به قدرت پیشین خود برسانم تا پسرم بتواند سراسر جهان را به تصرف خود آورد.»

سخنان حارمحب به دلم نچسبید، در عین حال نمی خواستم مسخره اش کنم، ساکت در برابرش ایستادم و این عمل من او را خشمگین کرد و مانند گذشته چین بر جبین انداخت و با شلاق به پای خویش کوبید و گفت: «سینوحه مثل گذشته هنوز هم ترشرو و بی احساس و در چشم بوتهٔ خاری را می مانی، با این وصف نمی فهمم چرا از دیدار دوبارهٔ تو این چنین شاد و خوشحال می شوم و پیش از آنکه به سراغ پسرم بروم و او را بغل کنم و بر زانوانم بنشانم و یا همسرخویش باکتامون را در آغوش کشم تو را نزد خود می خوانم تا دیداری تازه کنم، شاید جنگ و قدرت مرا به مردی گوشه گیر بدل کرده است. در سوریه که بودم هیچکس را نداشتم تا او را در غم و شادی خود شریک کنم، وقتی با کسی صحبت می‌کردم سعی داشتم کلمات را با دقّت و با توجه به هدفی که داشتم سبک و سنگین کنم، امّا وقتی با تو هستم هدف و مقصودی نمی یابم که بر اساس آن با تو حرف بزنم و تنها توقع من از تو دوستی و محبّت توست، امّا به ظاهر می بینم دیگر نسبت به من گرایشی نداری و از دیدنم خوشحال نمی شوی.»

روح تنها و عزلت‌طلبم دوباره متوجهٔ او شد، تعظیمی غرّا کردم و گفتم: «حارمحب، تو تنها یاری از دوران جوانیمان هستی که علی رغم بروز رویدادهای خطرناک برای من باقی مانده‌یی، بنابراین هنوز به تو علاقه دارم. قدرت اکنون از آنِ توستّ و و هیچکس نمی تواند در برابر تو عرض اندام کند و بزودی تاج هر دو امپراتوری را بر سر خواهی گذاشت، به همین دلیل از تو خواهش می‌کنم بگذار آتون دوباره زنده شود! از بهر اخناتون دوست مشترکمان هم که شده از آتون اعادهٔ حیثیت کن! برای جبران جنایت وحشتناکی که مشترکاً مرتکب شده ایم، آتون را دوباره بر مسند قدرت بنشان تا خلق ها با یکدیگر عهد اخوّت ببندند و تفاوتی میان آدمیان وجود نداشته باشد و هرگز جنگی پیش نیاید!»

حارمحب وقتی از مقصود و نیّت من آگاه شد سری از تأسّف تکان داد و گفت: «سینوحه، آیا هنوز هم چون گذشته دیوانه هستی، هنوز هم درنیافته ایی که اخناتون سنگی در آبی آرام انداخته و سبب برهم خوردن آن و پدید آمدن موجی سهمگین شده بود و من هنوز هم تلاش می‌کنم تا آن آب را طوری ساکن و آرام کنم که گویی از اوّل اتفاقی نیفتاده است؟ آیا هنوز هم درک نمی‌کنی که در شب احتضار فرعون بزرگ شاهینم مرا به کاخ زرّین هدایت کرد تا از نابودی مصر جلوگیری شود و پس از او نیز به حیات خود ادامه دهد، چون خدایان هرگز به نابودی مصر راضی نبودند؟ از این جهت است که در نظر دارم همه چیز را در مصر به حال و وضع نخستین آن درآوردم. آدمی هیچگاه از زمان حال خشنود نیست او زمان گذشته و آینده را نیک می پندارد و به همین دلیل می خواهم گذشته و آینده را به یکدیگر پیوند بزنم و از آن زمانی واحد بسازم گنج های باد آوردهٔ ثروتمندان را مصادره می‌کنم؛ همین طور ثروتی را که خدایان طی سالیانِ سال گرد آورده اند تا در وطن من دیگر ثروتمندان ثروتمندتر و فقرا مسکین تر نشوند و نه خدایان و نه آدمیان سعی کنند علیه من به پاخیزند. می دانم که با تو بیهوده سخن می‌گویم و تو قادر به درک اندیشه های من

نیستی، زیرا افکار شخصی و مخصوص تو از مغز مردی ناتوان و بدون قدرت برمی خیزد؛ افراد سست عنصر حق حیات ندارند و برای این منظور آفریده شده اند تا زیر لگد صاحبان قدرت له شوند و بخت مساعدتری نیز انتظار ایشان را نمی‌کشد. سرنوشت خلق های ضعیف نیز جز زیر لگد قدرتمندان افتادن چیز دیگری نتواند بود و به عینه دیده می شود که صاحبان قدرت لقمه را از دهان ضعفا می ربایند؛ همواره چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند.»

و به این ترتیب من و حارمحب از یکدیگر جدا شدیم و علقهٔ دوستی ما در این مقطع از زمان از هم گسست. وقتی حارمحب را ترک گفتم او سراغ پسرانش رفت، مشتاقانه آنها را بغل کرد و به هواشان انداخت، سپس روی به باکتامون آورد و به او گفت: «شهبانوی من! در سال های گذشته و به هنگام جدایی از تو همچون ماه در خاطرم می درخشیدی و با انتظاری بزرگ و جانکاه مشتاق دیدنت بودم. مسئولیت بزرگی که بر عهده داشتم اکنون به پایان رسیده است و تو به عنوان شهبانوی مصر کنار من زندگی خواهی کرد، آنسان که شایستهٔ خون و تبار مقدس توست. باکتامون خون زیادی از بهر تو جاری شده، شهرها به ویرانه تبدیل گردیده و قدرت سپاهیگری من فریاد ضجه و نالهٔ آدمیان را از زمین به آسمان رسانده است؛ حال به نظر تو آیا موقع آن فرا نرسیده است که به پاداش خود برسم؟!»

باکتامون از سر مهر و محبت لبخندی به او زد و با اشتیاق دستی به شانهٔ حارمحب کشید و گفت: «حارمحب شوهر عزیز من، سردار بزرگ مصری، به درستی که پاداش خود را دریافت کرده‌یی! در باغ خود خانه‌یی بی نظیر و همتا ساخته ام تا بتوانم آنطور که شایسته و در خور آن هستی از تو پذیرایی کنم و از فرط شوقی که به دیدار مجدّد تو داشتم، یک یک سنگ های دیوار آن را شخصاً تهیه کرده‌ام بیا همراه من به آنجا رویم تا در آغوشت گیرم و پاداشت دهم و برای تو شادی بیافرینم!»

سخنان باکتامون حارمحب را شیفته و فریفته ساخت. باکتامون با احتیاط دست حارمحب را گرفت و به باغش برد، درباریان با دیدن این صحنه از دید آنان دور شدند و خود را پنهان ساختند و از شدت ترس از آنچه که احتمالاً روی می داد نفس در سینه حبس کردند؛ حتی بردگان و نوکران نیز محل کار خود را رها ساختند، به طوری که هیچکس در کاخ زرّین نماند. باکتامون به این ترتیب حارمحب را به خانهٔ تازه‌ساز خود برد و وقتی حارمحب با بی صبری دست گشود تا همسرش را در آغوش کشد، باکتامون دست رّد بر سینه اش زد و گفت: «حارمحب؛ دمی شهوت خویش را مهار کن تا برای تو شرح دهم با چه زحمت و مشقّتی این خانه را ساخته ام! امیدوارم هشداری را که آخرین بار، هنگامی که به زور و عنف مرا در برگرفتی و از من کام جستی از یادت نرفته باشد، بنابراین با دقت به این سنگ ها نگاه کن و بدان هر یک از سنگ های این دیوارها و کف اتاق ها نشانه ای از خشم و کینهٔ بی امان مرا به یادم می آورد. همانطور که می بینی شمار این یادگارها کم هم نیست. من این بنا را به افتخار تو و با شهوت و اشتیاق خویش بنیان گذاشتم! این سنگ بزرگ و سفید رنگ را یکنفر ماهی پاک کن به من داده است و آن سنگ سبز رنگ را یک مقنّی، در ضمن ردیفِ هشت‌تایی سنگ های قهوه‌یی کنار آن را یک سبزی فروش که برای امیال خود حد و مرزی نمی شناخت و فریفته من شده

بود به من هدیه داده است. حارمحب اگر صبر و حوصله داشته باشی می خواهم داستان یک یک این سنگ ها را برای توبازگو کنم، چون وقت کافی برای این کار وجود دارد. سالیان درازی را در پیش داریم و روزهای پیری را بایستی کنار یکدیگر به سر آریم و می پندارم عمر من کفاف این دهد هر بار که مرا در آغوش کشیدی، داستان یکی از سنگ ها را برایت تعریف کنم!»

حارمحب ابتدا گفته های همسرش را باور نمی‌کرد و آن را نوعی طنز و شوخی گستاخانه می دانست و بیش از آن رفتار باکتامون که میلی به همبستری او نداشت به شگفتیش وا داشته بود، امّا به چشمان بادامی شکل باکتامون خیره شد، در اعماق نگاه او کینهٔ شدیدی را مشاهده کرد که از مرگ نیز بدتر و وحشتناکتر می نمود و در آن لحظه دریافت که بایستی گفته های باکتامون را باور کند و وقتی آگاه شد که آوازهٔ این ننگ و رسوایی تا کجا گسترش یافته است، از فرط خشم توان از دست داد و دشنهٔ ساخت «کشور خاتی» را از غلاف کشید تا باکتامون را که غیرت و تعصب مردانه اش را خدشه دار کرده بود بکشد. باکتامون در نهایت آرامش و خونسردی سینهٔ خود را لخت کرد و با لحنی مسخره‌آمیز گفت: «حارمحب دشنه را غلاف کن، که با آن بر تاج سرت ضربه خواهی زد! چون من کاهنهٔ سخمت هستم و در رگ‌هایم خون مقدس جاری است: اگر مرا بکشی دیگر نخواهی توانست بر اریکهٔ فرعون تکیه بزنی!»

گفته های باکتامون حارمحب را به خود آورد و به تأمّل پرداخت، زیرا مجبور بود با او زندگی کند و تنها از طریق ازدواج با باکتامون می توانست قانوناً به تاج و تخت سلطنت مصر برسد. باکتامون او را به این ترتیب در بند آورده بود و حارمحب نمی توانست کاری علیه وی انجام دهد. انتقام وحشتناک باکتامون در اینجا نیز به پایان خویش نمی رسید، زیرا از آنجا که حارمحب قادر نبود خانهٔ منحوس و مشئوم او را خراب کند، لذا مجبور بود هر روز که از اتاق خود به بیرون بنگرد خانه را پیش رو ببیند و زجر بکشد. حارمحب پس از تأمل بسیار، بهتر آن دید طوری وانمود کند که اصولاً چیزی از ماوقع نمی داند و به روی خود نیاورد که باکتامون در حق او چه کرده است. اگر دستور می داد خانه را ویران کنند، دیگران پی می برند که او از افتضاحات همسرش آگاه شده است، بنابراین ترجیح داد دیگران هر چه می خواهند پشت سرش بگویند و مسخره اش کنند، امّا او منافع شخصی خود را از دست ندهد، در ضمن دیگر کاری به کار باکتامون نداشته باشد و جدا از وی زندگی کند. در اینجا بایستی به منظور حمایت از شهبانو باکتامون و گرامی داشتن مقام و خصلت وی یادآور شوم که او نیز مانند حارمحب به عزلت نشست و به داشتن همان خانهٔ کوچک بسنده کرد و مانع شد که کاخ بزرگی برایش بسازند!

این بود ماجرایی که بر حارمحب رفت و فکر نمی‌کنم وقتی کاهنان بدنش را روغن مالیدند و تاج های دوگانه قرمز و سفید را که تمثیل سرزمین علیا و سفلی بود بر فرقش نهادند، از این مراسم و به طور کلّی از صاحب شدن تاج و تخت فراعنه، در قلبش احساس شادی کرده باشد. او به همه کس بدبین شده بود و به هیچکس اعتماد نداشت، زیرا همواره می پنداشت همگی به سبب رسوایی و افتضاحات باکتامون مسخره اش می‌کنند و به این ترتیب همواره در چشم خاری داشت و روی آرامش نمی دید. از وجود زنان دیگر نیز لذّتی نمی برد، زیرا ضربه و رنج و دردی را که تحمل کرده بود چنان مؤثّر و وحشتناک بود که به

معاشرت با زنان میلی نداشت. او برای تسکین آلام و اندوه خویش به کار پرداخت و پاک کردن مصر را از وجود زشتی و پلشتی ها آغاز کرد تا کشورش را به مقام والا و منزلت عظیم دیرینه اش برساند و حق را جایگزین باطل کند.

۷

سزاوار است که تنها به فجایع دوران حارمحب نپردازم و ذکری از اعمال پسندیده او به میان آورم.

مردم او را ارج می نهادند و از نامش به نکویی یاد می‌کردند و فرمانروایی لایق و نیک کردارش می دانستند و از همان سال های نخستینِ حکومتش وی را در زمرهٔ فراعنهٔ بزرگ مصر به شمار آوردند. نظر مساعد مردم نسبت به حارمحب بر این پایه بود که او با قاطعیت و به نحوی بسیار جدّی به سود مردم، برابر دولتمندان و متنفّذان درباری و غیردرباری ایستاده بود و اجازه نمی داد کسی به آسانی و با لگد مال کردن حقوق خلق به ثروت قدرت و نفوذ اجتماعی برسد؛ هم به این سبب که مبادا در آینده رقیبی برای شخص او شود. قضات ستمگر را به شدت مجازات می‌کرد و در احقاق حق ضعفا و بینوایان کوشش بسیار داشت، قوانین مربوط به اخذ خراج را به نفع رعایا از پایه تغییر داد و از خزانهٔ شاهی حقوق و مزایای قابل توجهی برای مأموران دیوان خراج تعیین کرد و بهیچوجه اجازه نمی داد کارگزاران حکومت خون مردم را بمکند و خود به دولت و مکنت برسند.

حارمحب بی امان و خستگی ناپذیر به اطراف و اکناف مملکت سر می زد، به دورترین و پرت افتاده‌ترین نقاط مصر سفر می‌کرد، ولایت به ولایت و روستا به روستا وضع مردم را شخصاً مورد بررسی قرار می داد تا اگر کارگزاران حکومت عمل خلافی انجام داده و یا ظلم و ستمی روا داشته باشند، خود مشکل را حلّ کند و در این سفرها بود که مأموران اخذ خراج را که مرتکب خلاف شده بودند گوش و بینی می برید، در جاده ها رهاشان می ساخت و هر جا که به داوری می نشست صدای ضربات چماق و ناله و فریاد مأموران خاطی از دور دست شنیده می شد؛ حتی بی پناه‌ترین و بیچاره‌ترین اتباع وی مجاز بودند خود شکایت نزد او برند و مأموران به هیچوجه نمی توانستند مانع تماس مستقیم شاکیان با او شوند و حارمحب از این طریق توانسته بود به نحوی شایسته عدل و داد را بر سراسر مصر حکمفرما کند. از نو کشتیرانی به سرزمین «پونت» را آغاز کرد و زنان و فرزندان ملوانان و دریانوردان، همسران و پدران خویش را هنگام لنگر برگرفتن، برابر یک رسم قدیمی، ضمن گریستن ضجه و ناله کردن و چهره خراشیدن و با سنگ های لبه تیز بدرقه می‌کردند. مصر از رهگذرِ برقراری مجدّد کشتیرانی، دوباره به ثروتی چشم گیر رسید، زیرا هر سال از هر ده فروند کشتی که به پونت می رفتند، سه فروند از آنها سالم و با اجناس و کالایی گرانبها به مصر باز می‌گشتند. حارمحب معابد جدیدی نیز ساخت و به خدایان به فراخور شأن و منزلتشان دارایی و قربانی عرضه داشت، امّا به «هوروس» و معبد «هت نت سوت» نسبت به دیگران بیشتر نثار کرد. اهالی «هت نت سوت» زادگاه حارمحب از وی تندیسی ساختند و در شهر

نصب کردند و به پایهٔ خدایانش رساندند و گاو نر برای او قربانی می‌کردند و نامش را با احترام و همانند قدیسین بر زبان جاری می ساختند به افتخارش شعر می سرودند و سرود می خواندند و مهمّتر آنکه در زمان حیات حارمحب افسانه‌ها برای او ساختند و بر سر زبان‌ها انداختند.

کاپتاه نیز به کامیابی های بسیار رسیده بود و هر سال بر میزان ثروت و دارایی خویش می افزود، تا آنجا که در سراسر مصر هیچکس را یارای رقابت با وی نبود و چون زن و فرزند نداشت حارمحب را تنها وارث مرده‌ریگ خود کرده بود تا آسوده‌تر و با امنیت بیشتر زندگی کند و مال و مکنت زیادتری گردآورد و به همین لحاظ حارمحب رفتار نرم‌تر و مساعد تری نسبت به سایر ثروتمندان مصر با وی داشت و خراج کمتری از او می‌گرفت.

کاپتاه به دفعات مرا به خانه‌اش دعوت کرد. او در محلهٔ اعیان‌نشین می زیست و با خرید بخش بزرگی از خانه‌ها و باغ های محله، همسایه نداشت که مزاحم آرامش و راحتیش شوند. خود و میهمانانش در ظروف طلا غذا می خوردند و بنا بر شیوهٔ کرتایی ها خانه را لوله کشی و جابه‌جا شیرهایی از نقره نصب کرده بود. وان حمامش از نقره و کاسهٔ مستراحش از چوب آبنوس بود و دیوار مستراح خانه‌اش را با سنگ های گرانبها آراسته بودند. خوراکی هایی که بر سفره‌اش دیده می شد از نوع اشرافی و کمیاب بود و شرابی که در جام می ریخت از منطقهٔ اهرام برای او فرستاده می شد. هنگام صرف غذا، خنیاگران و خوانندگان به نواختن و ترانه خواندن مشغول بودند و بهترین رقاصّه های طیوه، اسباب سرگرمی و عیش و عشرت او و میهمانانش را فراهم می ساختند.

مجالس ضیافت باشکوهی بر پا می‌کرد و اعیان و اشراف مصری با اشتیاق زیاد دعوتش را می پذیرفتند. اغلب اوقات رفتار او و اصل و فطرت بردگیش را لو می داد، مخصوصاً وقتی که بر سر سفره انگشت در سوراخ بینی می‌کرد و یا به هنگام غذا خوردن با صدای بلند آروغ می زد؛ با اینحال میزبانی بزرگوار و دست و دلباز بود و در ضیافت های خویش ضمن ریخت و پاش فراوان هدایای گرانبها نیز به میهمانانش می داد؛ اظهار نظرها و رهنمودهایش در امور بازرگانی و معاملا تی از پختگی و آگاهی بسیار وی در کسب و تجارت حکایت داشت و از این جهت معاشران و دوستانش از نشست و برخاست با وی سود می بردند. سخنان و قصه های دلچسب و خنده دارش شنونده را به وجد می آورد و گاه برای سرگرمی و تفریح بیشترِ میهمانان، جامهٔ بردگان می پوشید و با شیوه و لهجهٔ آنان داستان های جعلی و بی اصل و پایه تعریف می‌کرد، امّا انگیزه اصلی او این بود که موضوع بردگی خود را بی اهمیت جلوه دهد و مانع شود به سبب گذشته‌اش او را مسخره کنند و زخم زبان بزنند. برعکس امّا در محفل نجیب‌زادگان مصری به گذشتهٔ خود می بالید یکبار به من گفت: «سینوحه، شگفتا از نظام روزگار، بی آنکه انسان انگشتی در کار داشته باشد به دولت و اقبال می رسد و هر لحظه بر میزان ثروتش افزوده می شود. من وضع مرفه کنونی و مال و مکنت خود را مدیون تو هستم و تو را همواره ارباب خود می دانم و هیچگاه نخواهم گذاشت از نظر مادّی و معنوی کمبودی داشته باشی، ولی بهتر است هیچگاه دوباره صاحب مال و خواسته نشوی، چون نمی دانی چگونه آن را به کار ببری و برعکس موجب دردسر و ناراحتیت می شود و زیان بسیاری برای تو به

بار خواهد آورد، بنابراین از بخت خوش تو بود که دارایی و ثروتت را در عهد فرعون دروغین به پای این و آن ریختی و زمینه‌یی فراهم کردی که امروز من مراقب وضع و حالت باشم تا در زندگی خویش چیزی کم و کسر نداشته باشی.»

کاپتاه مشوّق و حامی هنرمندان نیز بود و آنها هم در مقام تلافیِ محبت‌ها و پشتیبانی هایش، نگاره‌یی از وی در سنگ حک کردند و او را ظریف‌تر از آنچه که در عالم واقع بود نشان دادند. تصویر او مردی اشراف منش، لاغر اندام با دست و پایی کوچک و صاحب دو چشم را نشان می داد که چهار زانو نشسته و به تأمل فرو رفته بود، طوماری پهن شده بر زانو و قلم در دست داشت. نگاره‌های یاد شده باعث خشنودی کاپتاه بود و کاهنان آمون که کاپتاه پس از بازگشتش از سوریه هدایا و رشوه‌های فراوان به ایشان داده بود ستون‌هایی را که تصویر کاپتاه بر آنها کنده شده بود در معابد بزرگ نصب کرده بودند تا در پناه خدایان زندگی کند و از بلیّات مصون باشد!

کاپتاه در «شهر مردگان» آرامگاهی مجلل برای خود ساخته بود. برای آرامگاه خود دستور داده بود «کتاب مردگانِ» بسیار نفیسی که هنرمندانه نقّاشی و تذهیب شده بود تهیه ببینند که من تاکنون نظیر آن را ندیده‌ام و عبارت بود از دوازده طومار مصوّر همراه با شرحی دربارهٔ به کار بردن چند ترفند برای فریب دادن و جلب‌نظر ارواح زیرزمینی، استفاده از وزنه‌های تقلبی برای توزین با ترازوی اوزیریس و نحوهٔ رشوه دادن به میمون‌های دادگستر! کاپتاه برای توجیه عمل خویش می‌گفت؛ احتیاط شرط عقل است، وگرنه اصلاً میلی به تفکر دربارهٔ مرگ را ندارد و به سوسک مقدّس خود بیش از خدایان اعتقاد دارد و به آن ارج می نهند و کارسازترش می داند.

من از اینکه کاپتاه ثروتمند و خوشبخت است و نیز از تمام عواملی که برای او وجد و سرور و رضایت می آفریند لذت می برم و در آن زمان دیگر مایل نبودم رؤیاها و تخیلات زیبای دیگران را ضایع کنم، زیرا فهمیده بودم تار و پود زندگی بشر از رؤیا و خیال است و آدمی به همین علّت حقیقت را زشت و تلخ می انگارد، تا آنجا که برخی ترجیح می دهند بمیرند، امّا رشتهٔ رؤیاها و تخیلاتشان پاره نشود و من همواره سعی می‌کنم رؤیاهایی را که سبب خشنودی و خوشبختی کسان است و به اعمال زشت و ناپسند دست نمی یازند ضایع و خراب نکنم و بگذارم با دیوانگی های خود خوش باشند.

امّا رؤیایی وجود نداشت که از داغی پیشانی من اندکی بکاهد و آن را خنک کند و آسودگی و آرامش نیز شادی و سرور در قلبم پدید نمی آورد، هیچ کار و مشغله‌یی آرامم نمی‌کرد و اگرچه در این سال های اخیر به شدت مشغول کار بودم و بیماران بیشماری را بهبود بخشیدم و جمجمهٔ افراد گوناگون را شکافتم که از میان آنها تنها سه نفر مردند و دیگران زنده ماندند و آوازهٔ شهرتم به عنوان یک جمجمه شکاف شایسته و کارکشته به همه جا رسید، امّا ظاهراً تقدیر چنین بود که تا ابد ناراضی و بدون آرامش بمانم. شاید ستیزه‌جویی و بدخلقی موتی طی سالیان دراز بر من اثر گذاشته بود، زیرا همهٔ کسانی را که به نحوی با ایشان تماس داشتم شماتت، نکوهش و انتقاد می‌کردم و تنها عیبشان را می جستم. از کاپتاه انتقاد می‌کردم که چرا بیش از حدّ ریخت‌وپاش می‌کند و دارایی خود را به پای این و آن می ریزد؛

تهیدستان را به سبب تنبلی و تن پروریشان، ثروتمندان را برای خود خواهیشان و قضات را به علت اهمال و احساس بی مسئولیتشان نکوهش می‌کردم؛ برای همه کس عیب و ایراد می تراشیدم و اعمال هیچکس را موجّه نمی دانستم و از همگان ناراضی بودم و به نحوی تحقیرشان می‌کردم و تنها بیماران و کودکان را از این امر مستثنی کرده بودم، تا آنجا که بیماران خود را تا سرحد امکان طوری مداوا می‌کردم که بیهوده درد نکشند و سبب نشوند به آنها روترش کنم و موتی را وامی داشتم تا به پسر بچه های کوی و برزن شیرینی عسلی بدهد، چون نگاهشان چشمان شفاف و گیرای توتِ کوچک را به یادم می آورد.

مردم می‌گفتند: «سینوحه موجودی خسته کننده و بدخلق است، وقتی سخن می‌گوید پنداری صفرایش غلبه کرده و چون گرفتار پیری زودرس شده است دیگرنمی تواند از زندگی لذّت ببرد، شب ها نمی خوابد چون اعمال پلید گذشته اش همراه او هستند، بنابراین بهتر است با او خوشرفتاری کنیم و از مهملا تی که می بافد نرنجیم، زیرا زبانش پیش از آنکه شنونده را نیش بزند خود او را به درد می آورد!»

اتفاق نیز می افتاد که گهگاه از نِق زدن و گله کردن های خویش متأثر می شدم، آنسان که اشک بر گونه ام سرازیر و احساساتم برانگیخته می شد و در چنین حالتی بود که به فقرا گندم می بخشیدم، یا لباس از تن به در می آوردم و در بر مستی لایعقل می‌کردم، از قضات به سبب آنکه تحقیرشان کرده بودم معذرت می خواستم وبه صداقت و وجدان کاری آنها اعتقاد پیدا می‌کردم؛ چرا چنین بودم؟ چون آدمی ضعیف بودم و فطرت و طبیعت خود را نمی توانستم تغییر دهم.

به حارمحب هم نیزاتهام وافترا می بستم واعمال وگفتارش زشت به نظرم می رسید وازهرمورد بیشتر، رفتار ناشایست و کثیف سربازانش را نکوهش می‌کردم که با زر وسیم و خواربار دربار فرعون نظر آنان را نسبت به خود جلب و اجیرشان کرده بود. زندگی سربازان او از هر جهت تأمین بود و درفقاع فروشی ها و میخانه ها اعمال قهرمانانهٔ خود را به رخ دیگران می‌کشیدند و به آن می نازیدند دامن دخترانِ تهیدست و بینوا را آلوده می ساختند، آنسان که هیچ زن و دختری در خیابان های طیوه امنیّت نداشت و اینجا نیز حارمحب مقصر بود که اعمال ننگین سپاهیان خویش را نادیده می‌گرفت و حتی آنان را به این گونه کارها تحریض و تشویق می‌کرد. اگر کسان این دختران شکایت نزد او می بردند، به ایشان می‌گفت بایستی افتخار کنند که سربازان مصری فرزندان قوی بنیه و نیرومندی برای آیندهٔ مصر به وجود می آورند. شاید علّت این بود که حارمحب از زنان کینه و نفرت به دل داشت و ایشان را وسیله یی برای ازدیاد نسل می دانست و هیچگونه ارزش دیگری برای آنها قایل نبود.

حارمحب با گذشت زمان هر روز بدبین تر و بدفکرتر می شد، تا اینکه روزی گزمه هایش به خانهٔ من ریختند، سندل از پایم به در آوردند و کیسه یی بر سرم کشیدند تا جایی را نبینم و در حالیکه با قبضهٔ زوبین خودبیمارانم را ازحیاط بیرون می راندند مرانزد حارمحب بردند. فصل بهاربود وآب نیل پایین رفته بود، پرستوها به سرعت تیری رها شده ازچلّهٔ کمان وبا سروصدای زیادبرفرازامواج آب که گل آلود بود و زردرنگ به نظر می رسید پرواز می‌کردند. گزمه ها کشاکشان به حضور حارمحبم بردند. او در سال های اخیر پیر شده، گردنش خمیده و پشتش قوز درآورده و چهره اش رنگ پریده شده بود و عضلا تش براندام

کشیده و کاملاً رشد یافتهٔ او به سان غده و دمل های بزرگ به نظر می رسید. به من نگاهی انداخت که دیگر شادی و خوشحالی از دیدار من در آن دیده نمی شد، سپس گفت: «سینوحه بارها هشدارت داده بودم، امّا اعتنایی به اخطارهای من نکردی. مکرراً به دیگران گفته‌یی که شغل سپاهیگری از جمله پست‌ترین و بی ارزش‌ترین مشاغل است و بهتر است جنین در رحم مادر بمیرد و سپاهی به دنیا نیاید و یا اینکه مادران اگر دو یا حداکثر سه فرزند داشته باشند و خوشبخت زندگی کنند بهتر است، تا اینکه ده فرزند داشته باشند، امّا در فقر و فاقه بزیند و نیز گفته‌یی، خدایان همسان یکدیگرند، تمام معابد خانه هایی تیره و تاریک؛ با این وصف خدای فرعون قلابی برعکسِ دیگر خدایان، خدایی بزرگ بوده است. افزون بر این ها اشاره کرده بودی، هیچ آدمی حق ندارد آدمیان دیگر را به عنوان برده و بنده بفروشد و یا بخرد و یا اینکه کشاورزی که زمین شخم می زند، می‌کارد برداشت می‌کند، مجاز است زمینی را که به کشتزار مبدل کرده و انباری را که محصولش را در آن جای داده است به مالکیت خویش درآورد، حتی اگر این گونه زمینْ‌ها به فرعون یا یکی از خدایان تعلق داشته باشد؛ و در آخر به سزا و به جا مدّعی هستی که شیوهٔ اعمال قدرت من با هت‌هیترها هیچ فرقی ندارد و بسیاری مهملات دیگر. اگر کسی دیگر چنین پرت‌وپلاهایی سر هم می‌کرد، با اظهار همان چند کلمهٔ نخست برای کار ابد به معادن سنگ فرستاده می شد تا زیر ضربات چماق کار کند، امّا من در برابر گفتار و رفتار خلاف رسم تو گذشت و شکیبایی از خود نشان دادم، چرا که دوست من بودی و من نیز دوست تو، تا زمانی که ایه زنده بود تو را به عنوان گواه لازم داشتم، لکن اکنون به دوستی تو نیازی ندارم و تا زمانی که زنده هستی و به رازهایی چند مربوط به من وقوف داری، امکان دارد دردسرهایی درست کنی که منجر به آسیب و خسرانی برای من شود. افسوس که اگر عاقل و دوراندیش بودی زندگی دلخواه وآرامی توانستی داشت و با تقدیر و سرنوشت خود به خوبی کنار می آمدی، چون در واقع هیچگونه کمبودی نداشتی و اکنون که بر صورت من تف انداخته و دست یاری مرا کنار زده‌یی، بیش از این توان تحمّل گفتار و کردار ناروای تو را ندارم.»

همین طور که صحبت می‌کرد خشم و غضبش نیز تشدید می شد و شروع کرد با تازیانه بر پای خویش کوبیدن، بر ابروان گره انداخت و ادامه داد: «به راستی همچون ریگی بر کفش و یوغی بر گردنم بودی و مزاحمت‌ها و دردسرهای بسیار برای من ایجاد کردی. من در باغ خود بوتهٔ گیاهی را که بر ندهد و به جای آن خارِ زهرآگین داشته باشد تحمل نتوانم کرد. فصل بهار در سرزمین کِمت دوباره فرا رسیده است، چلچله ها خود را در گل و لای مرداب های نیل فرو می برد، آب رودخانه پایین رفته است و کبوتران بغ‌بغو می‌کنند و بر درخت اقاقیا شکوفه نشسته است. فصل بهار آشوب و آشفتگی با خود همراه دارد و بازار بیهوده گویی و مزخرف بافی گرم می شود جوانان تحریک شده و خشمگین از زمین سنگ برمی دارند و به سوی گزمه های شهر پرتاب می‌کنند، حتی دیده شده است که تندیس های مرا در معابد با سرگین گاو ملوث کرده‌اند. کاملاً معلوم است که گفته های مجنونانهٔ تو همچون جرقه‌یی که بر انبوهی از جگن خشک بیفتد و شعله‌ورش کند سبب اینگونه بازتاب ها در میان خلق شده است و آگاه باش که حاصل این آتش سوزی ها چیزی جز خاکستر نخواهد بود. سینوحه، اکنون خود را ناگزیر می بینم که از

مصرت برانم و به مکانی دیگر تبعیدت کنم، دیگر نباید مصر را ببینی وگرنه روزی فراخواهد رسید که چاره‌یی نداشته باشم جز آنکه به قتلت فرمان دهم و این خلاف خواست من است، چرا که روزگاری یار و یاور من بودی. برای من کاملاً روشن است و تجربه ثابت کرده که برخی اوقات سخنان خطرناک و بی جا از نیزه خطرناکتر است. من هت‌هیترها را کاملاً محقّ می دانم که جادوگران را در کنار جاده‌ها به سیخ می‌کشند و من هم با تأسّی به آنها می خواهم مصر را از وجود عوامل خطرناک پاک سازم، همانطور که باغبانی دلسوز علف‌های هرزه را از میان سبزیجات خوراکی وجین می‌کند و به این ترتیب اجازه نمی دهم سرزمین کِمِت بار دیگر طعمهٔ آتش سوزی شود. سینوحه تبعیدت می‌کنم چون هرگز مصری نبوده‌یی، بل حرامزاده‌یی کم‌نظیر و عجیب و غریب هستی؛ دو رگه‌یی که اندیشه‌هایی تباه کننده از مغز بیمار و مخبّطش تراوش می‌کند!»

شاید حق با او بود: او بر جایی انگشت گذاشته بود که رنج‌ها و آلام مرا دوباره زنده می‌کرد، چون در عروق من خون مقدّس فراعنه جریان داشت که با خون روشن و پاک میتانیِ منهدم شده آمیخته بود. دست مقابل دهانم گرفتم، امّا نتوانستم خندهٔ مسخره‌آمیز خود را پشت آن پنهان کنم. سخنان حارمحب تکانم داده بود، زیرا طیوه شهر پدری من بود که در آن پرورش یافته بودم و در هیچ کجای دیگر جز در طیوه نمی خواستم زندگی کنم. خندهٔ من حارمحب را به شدت خشمگین کرد، زیرا انتظار داشت پس از شنیدن نوع مجازاتی که برای تنبیه من در نظر گرفته بود خود را به پایش بیفکنم و طلب عفو و استرحام کنم، از این جهت تازیانه‌اش را در هوا چرخاند و زوزهٔ آن بلند شد، سپس گفت: «حال که چنین است مجازاتی را که برایت تعیین کرده‌ام اجرا خواهم کرد و برای ابد به خارج از مصرت تبعید می‌کنم و حتی جنازه‌ات هم که برابر روش مرسوم و به اجازهٔ من مومیایی شده باشد نباید به کِمِت بازگردد و بایستی در ساحل شرقی دریا، جایی که کشتی‌ها از آن به مقصد «پونت» بادبان می‌کشند دفن شود. برای این منظور به ساحل شرقی دریا تبعیدت می‌کنم چرا که نمی توانم به سوریه‌ات بفرستم، زیرا آنجا نیز همچون آتش زیرخاکستر و آبستن حادثه است که نیازی به هیزم بیار ندارد به «کوش» هم نمی خواهم جلای وطن کنی، چون در آنجا نیز تبلیغ خواهی کرد، تفاوتی میان رنگ پوست آدمیان نیست، بنابراین مصریان و سیاهپوستان ارزشی همسنگ دارند وبه این ترتیب اندیشه‌های مزاحم در سر سیاهپوستان فرو خواهی کرد. محلّی را که برای تبعید تو در نظر گرفته‌ام در کرانهٔ دریا قرار دارد، امّا بی آب و علف و برهوت و دور افتاده است و در آنجا تا به‌خواهی می توانی برای امواج سرخرنگ دریا و بادتیرهٔ صحرا سخنرانی کنی و در دامنهٔ کوه شغال‌ها، کلاغ‌ها و مارها به مواعظ تو گوش فرا خواهند داد دستور داده‌ام نگهبانان مکانی را برای گردش و پیاده‌روی تو معین و مساحت آنرا محاسبه و مرزش را مشخص کنند که اگرازاین محدوده پای بیرون گذاشتی نو را بکشند. صرفنظر از این امر چیزی کم و کسر نخواهی داشت، رختخواب راحت و نرم و غذای مناسب و کافی در اختیارت قرار خواهد داشت و خواست‌های منطقی و به جای تو اجابت خواهد شد، زیرا دور از دیگران و تنها زیستن خود مجازاتی بزرگ است و نمی خواهم دوست سابق خود را پیش از این آزار برسانم؛ بگذار به مقصود خود برسم و از شرّ مهملات و مزخرفات تو رهایی یابم.»

از تنهایی ترسی نداشتم، چرا که در طول زندگی خود تنها بودم و برای تنها بودن زاده شده‌ام، امّا وقتی قلبم به درد آمد که دریافتم بایستی برای همیشه دور از طیوه به زندگی ادامه دهم و دیگر پای بر خاک نرم سرزمین سیاه نگذارم و آب نیل را ننوشم، بنابراین به حارمحب گفتم: «به جز چند تن معدود، دوست دیگری ندارم، زیرا بسیاری از دوستانم به سبب اندیشه‌های تاریک و زبان گزنده‌ام از من گریخته‌اند، اجازه بده چند نفر رفیقی را که برای من باقی مانده‌اند ببینم و بدرودشان گویم؛ با طیوه هم مایل هستم وداع کنم، بگذار اندکی در خیابان قوچ گردش کنم یکبار دیگر بوی بخور مقدس را در میان ستون‌های رنگارنگ معبد بزرگ و بوی ماهی سرخ شده را در محله فقیرنشین استشمام کنم.»

اگر خود را برابر پای او بر زمین می افکندم، حارمحب حتماً خواهشم را اجابت می‌کرد. او مردی کینه‌توز بود و بدون شک از این جهت که به بازیش نگرفته بودم و دقیقاً می دانست مقام فرعون مصر را حق او نمی شناختم از من کینه به دل داشت. من اگر چه آدمی ضعیف‌النفس بودم و دلی همچون بره داشتم، امّا نمی خواستم خود را به او ناتوان نشان دهم، چون معتقد هستم؛ آدمی نباید زیر بار زور رود و تسلیم آن شود. وقتی ترس و وحشت بر وجود چیره می شود خوابم می‌گیرد و خمیازه می‌کشم و این مورد هم یکی از چند موردی است که میان من و دیگران تفاوت ایجاد کرده است. باری؛ در آن لحظه نیز چون ترسیده بودم، به خمیازه افتادم و دست بر دهان گذاشتم و خواستم حالت ترس و وحشتی را که داشتم از حارمحب پنهان کنم. او دوباره ادامه داد: «وداع از دوستان و گردش در شهر بیهوده و بی نتیجه است، بنابراین اجازه نمی دهم به شهر بازگردی. من سپاهی و مردی قاطع و استوار هستم و ضعف و ناتوانی دیگران را نمی توانم تحمّل کنم از اینجهت برای آنکه کار تو را آسان کرده باشم، فوراً به محلّ تبعیدت می فرستم تا از وقوع هر گونه ناآرامی و آشوب و بروز شایعات مختلف جلوگیری کرده باشم، زیرامردم طیوه تو را می شناسند و شاید خود از این شهرتی که داری آگاه نباشی، بنابراین در تخت‌روان پوشیده به سفر خواهی رفت و اگر کسی بخواهد تو را تا محلّ تبعید بدرقه کند او نیز بایستی تا دم مرگ در آنجا بماند، زیرا اندیشه‌های خطرناک همچون طاعون مسری هستند و از یکی به دیگران منتقل می شوند و من نمی خواهم افکار بیمار تو وسیله افراد دیگر به مصر آورده شود، حال اگر از دوستان خود که یکی از آنها برده‌یی است که در آسیاب کار می‌کند و انگشتش را خود در گذشته جراحی و معالجه کرده‌یی و یا هنرمند مستی که در حاشیهٔ جاده تصویری از خدایی که چمباتمه زده است می‌کشد و یا چند تن سیاهپوستی که با تو معاشرت و رفت و آمد دارند، انتظار داری با تو وداع کنند باید بدانی که سفری طولانی را آغاز خواهند کرد که هیچگاه بازگشتی در پی نخواهد داشت.»

در این جا کینهٔ بیشتری از حارمحب به دل گرفتم، امّا از خود بیشتر متنفر بودم، زیرا دستانم هنوز هم خلاف ارادهٔ خودم مرگ می آفریدند و بایستی دیگران از بهر من زیان و آسیب تحمل می‌کردند. شک نداشتم حارمحب چند تن از دوستان مرا که طرفدار آتون بودند کشته و یا برای کار اجباری به معادن مس در منطقه سینا فرستاده بود، از اینرو دیگر سخن نگفتم بل با سکوت برابرش تعظیمی کردم و دستانم را به نشانهٔ احترام عمیق تا زانوانم پایین آوردم و سپس روی از او برتافتم و نگهبانان دنبالم راه افتادند.

نگهبانان در تخت‌روان محبوسم ساختند و از طیوه بیرونم بردند. از مقابل سه کوه، نگهبانان طیوه گذشتیم و راه صحرای شرقی را پیش گرفتیم، بیست‌روز تمام در جاده‌یی که به دستور حارمحب ساخته شده بود راه‌پیمودیم تا به بندری رسیدیم که سالی یکبار کشتی های باری از آنجا به سوی «پونت» حرکت می‌کردند، نخست نیل سفلی را پشت سرمی‌گذاشتند و سپس با گذشتن از یک کانال به طرف دریای خاور می رفتند. نزدیک بندر آبادی دیده می شد و نگهبانان برای آنکه مرا از آنجا عبور ندهند و اهالی دهکده مرا نبینند راه را به سوی ساحل کج کردند و در امتداد آن، سه روز طی طریق کردیم تا به روستایی متروک رسیدیم که زمانی ماهیگیران در آنجا سکونت و فعالیت داشتند.

در آنجا محوطهٔ مشخّص و محدودی را در اختیارم گذاشتند و فوراً خانه‌یی برای سکونت من ساختند که این چند سال را در آنجا سکونت دارم و طی همین سالیان مردی سالخورده و خسته شده ام. آنچه بخواهم در دسترس دارم و همانند افراد مرفه الحال و دولتمند زندگی می‌کنم. نوشت‌افزار کاغذهای اعلا و لطیف از پاپیروس و قفسه‌یی از چوب آبنوس برای نگهداری دارو و وسایل پزشکی و پانزده دفتری که سرگذشت خود را در آنها نوشته ام به من داده اند. این دفتر پانزدهم، آخرین نوشتارمن خواهد بود، زیرا برای نوشتن دیگر مطلبی ندارم و در عین حال از نوشتن نیز به تنگ آمده‌ام، دستانم خسته و نیروی دید من رو به ضعف گذاشته است، آنسان که علایم خطی را بر روی پاپیروس نمی توانم دید.

می پندارم اگر نمی نوشتم و از این رهگذر یکبار دیگر زندگی نمی‌کردم شاید دنیای هستی را تحمّل نتوانستم کرد، گو اینکه در آن نکته‌یی زیبا و دلپذیر یافت نمی شود. آنچه را که به رشته تحریر آورده‌ام از برای دل خود نوشته‌ام تا بتوانم به حیات ادامه دهم و برای خویشتنِ خویش روشن کنم که اصولاً برای چه زندگی کرده ام؛ شگفتا که هنوز هم پاسخ این معمّا را پیدا نکرده‌ام و اکنون نیز اگر هم آخرین دفتر را به انجام برم، از آن زمان که این کار را آغاز کرده بودم چیزی بیشتر نخواهم دانست، با این وصف در سال های دشوار اخیر، نوشتن تنها عامل تسکین دهندهٔ من بود. هر روز دریا را پیش رو داشتم و آن را سرخ و سیاه، روزها سبز و شب ها سفید رنگ و در هوای بسیار گرم، آبی تر از سنگ آبیش می دیدم. حال ولی از دیدن آن سیر شده‌ام چرا که در دوردست ها قرار دارد و وحشت برانگیزاست. اگر فرضاً کسی مجبور باشد در طول زندگی خود همواره به دریا نظر افکند، وسعت بی حد و مرز آن سر او را به درد می آورد و غروب سرخ رنگ قلبش را آتش می زند.

در طی این سالیان، کوههای سرخ پیرامونم نیز نظرگاه من بودند، در عالم حشرات و خزندگان هم غور و تأمّل می‌کردم، عقرب ها و مارها مرا متعهد و محرم خود می دانستند و دیگر مثل روزهای نخستین حضورم در اینجا از برابر من فرار نمی‌کردند و برعکس با حوصلهٔ تمام به مواعظ و سخنرانی های من گوش فرا می دادند! با این وصف معتقد هستم که عقرب و مار دوستان خوبی برای انسان نیستند، از اینرو از آنان نیز همچون امواج غلتان و بی پایان دریا سیر شده بودم.

به یاد می آورم در یکی از روزهای نخستین تبعیدم بود که در این دهکدهٔ خالی از سکنه و پر از استخوان‌های باقی مانده از حیوانات و آدمیان زندگی می‌کردم و کشتی ها به سوی سرزمین پونت بادبان

برافراشته بودند؛ موتی سر زده همراه با کاروانی متعلّق به فرعون نزد من آمد و تعظیمی کرد و دستانش را تا زانو پایین آورد و درودم گفت، بر وضع و حال نزارمن گریست، زیرا گونه هایم را فرو رفته دیده و دریافته بود معده ام بیمار شده و دیگر به هیچ چیز اعتنا ندارم و برای وقت کشی به دریا خیره می شوم. موتی خیلی زود به محیط آنجا خو گرفت و پس از استراحت کامل زبان به نکوهش من گشود: «سینوحه؛ هزاران بار هشدارت ندادم که از بهر طبیعت مردانه ات گردن در قید و بند گرفتار نکنی؟ امّا چه سود که مردان از سنگ نیز ساکت تر هستند و رفتارشان همچون نوجوانانی است که سر به دیوار می‌کوبند و خود می بینند که دیوار بازتابی در برابر عمل ایشان از خود نشان نمی دهد. سینوحه، ارباب من، بسیار دیده ام سر به دیوار کوبیدی آیا هنوز هم گاه آن فرانرسیده است که خود را آرام کنی و به نحوی عاقلانه به زندگی ادامه دهی؟»

وقتی ملامتش کردم و به او گفتم نبایستی به اینجا می آمد، زیرا دیگر نمی توانست به طیوه بازگردد، مجدداً به ایراد خطابه پرداخت و گفت: «برعکس، هیچ اقدام دیگری جز تبعید نمی توانست برای تو سودمند افتد! معتقد هستم فرعون حارمحب دوست واقعی توست که در چنین سن و سالی به این مکان ساکت و آرامت فرستاده است. من نیز از هیاهو و شلوغی شهر طیوه و همسایگان کینه توز و ستیزه جوی خودمان به تنگ آمده ام که همواره ظروف آشپزخانه را به عاریت می‌گیرند و هرگز باز پس نمی آورند و یا زبالهٔ خود را در حیاط خانهٔ من می ریزند. به درستی که خانهٔ مسگر سابق محلهٔ فقیرنشین پس از آتش سوزی دیگر مثل گذشته نبود، کباب در تنور می سوخت و روغن در کوزه فاسد می شد و بر زمین می ریخت و من روی آن لیز می خوردم پنجره ها مرتباً به یکدیگر می خوردند و سر و صدا بلند می‌کردند. حال که در اینجا هستیم می توانیم زندگی را از نو آغاز کنیم و برابر سلیقهٔ خود خانه مان را بیاراییم. من از هم اکنون جایی را برای درست کردن مزرعه یی کوچک در نظر گرفته ام که در آن سبزیجات خوراکی و گیاهان معطر که تو دوست داری بکارم. پای این بیکاره های تنبل و لاابالی را که فرعون برای حفاظت تو در برابر دزدان و جنایتکاران فرستاده است قطع خواهم کرد! وقتی فصل صید ماهی آغاز شود بایستی به دنبال تهیه گوشت تازه بروند و ماهی و شکارهای دیگر را به دام اندازند، صدف و میگو جمع کنند؛ اگر چه می دانم ماهیان دریا به خوبی ماهی های رودخانه نیستند. با اجازهٔ تو مکانی را برای آرامگاه خویش در نظر خواهم گرفت، زیرا اکنون که نزد تو هستم هیچگاه نمی خواهم این دهکده را ترک کنم و دیگر نمی توانم به دنبال تو از این شهر به آن شهر و از این ده به آن ده بروم، ضمناً از مسافرت هم فوق العاده می ترسم چون بیش از این هرگز پا از طیوه بیرون نگذاشته بودم.»

موتی به این ترتیب تسکینم داد و سرحالم آورد و اینکه پس از آن زندگی برای من اهمیت پیدا کرد و دوباره به آن چسبیدم و نوشتن آغاز کردم مدیون وی هستم و انصاف نبود خود بمیرم و او را در روزگار پیری در تبعیدگاه خویش تنها رها کنم. او بود که مرا به نوشتن برانگیخت، هر چند که خود خواندن و نوشتن نمی دانست. به یاد می آورم، در آن لحظاتِ آرام و ساکت که مشغول نوشتن بودم، موتی به من خیره می شد و شاید این کار را بخشی از حماقت های من تصور می‌کرد. او می خواست من سرگرم باشم و

زندگی در تبعید برای من حکمت و هدفی داشته باشد و سعی می‌کرد شب ها مشغول نوشتن نشوم مبادا به چشمم آسیبی برسد و با پختن غذاهای موردپسند من تلاش می‌کرد در آرامش و با وضعی دلخواه کار کنم و همانطور که پیش‌بینی کرده بود رفتارش نگهبانان مرا نیز به کار واداشته و نتیجتاً زندگی را بر آنها تلخ و ناگوار کرده بود و پشت سر به او دشنام می دادند و عفریته و سوسمارش می خواندند، امّا جرأت نداشتند در حضور او زبان به توهین و ملامتش بگشایند، زیرا با کلماتی تند و زننده جوابشان می داد و زبانش از میخ طویله‌یی که با آن گاوانِ ارابه‌کش را به حرکت وا می داشتند تیزتر بود.

فکر می‌کنم رفتار موتی درعین حال اثر خوبی بر نگهبانان و خدمتکاران گذاشته بود، زیرا از آنها مرتباً کار می‌کشید و این جنب‌وجوش دایم، زمان را برایشان کوتاه می‌کرد و درنتیجه فرصتی برای گله و شکایت از من نداشتند و یا برای آنکه از شر من خلاص شوند و به طیوه بازگردند مرا بکشند، از اینجهت از اوقات کوتاه استراحت و فراغت خویش نهایت بهره را می بردند. موتی برای جبران زحمات و برای دلجویی از آنان فقاع قوی برای آنها تهیه می دید و نان خوشمزه برای ایشان می پخت و راهنماییشان می‌کرد که چگونه غذاهای متنوّع بخورند تا بر اثر خوردن خوراکی های شبیه یکدیگر که در جیرهٔ غذایشان پیش‌بینی شده بود مریض نشوند. هر سال که کشتی ها به سوی پونت حرکت می‌کردند. کاپتاه بر اساس راهنمایی های قبلی موتی چندین بار الاغ از اجناس و کالای گوناگون و نیز گزارش هایی از اوضاع طیوه که وسیله منشیانش تهیه شده بود برای من می فرستاد و به این ترتیب چندان هم از آنچه در طیوه می‌گذشت بی خبر نمی ماندم. اجناسی که به دست ما می رسید برای نگهبان نیز سودمند بود و موتی آنچه را که به درد ایشان می خورد به آنها می آموخت و هدایایی که من به ایشان می دادم از فقر و فاقه نجاتشان می بخشید و به این ترتیب دوری از طیوه آزارشان نمی داد.

تا اینجا که داستان زندگی خود را نوشته‌ام احساس می‌کنم که دیگر از نوشتن هم خسته شده‌ام و چشمانم به دشواری می بیند. گربه های موتی روی زانوانم جست‌وخیز می‌کنند وسرشان را به دستم که قلم را نگه داشته است می مالند و مانع از ادامه کارم می شوند. قلبم از ماجراهایی که نوشته و بازگو کرده و دوباره به یاد آورده‌ام خسته شده است، اعضای بدنم نرمی و چابکی خود را از دست داده‌اند و چشم به راه دست‌یافتن به آرامش ابدی هستند. شاید در تنهایی خویش خوشبخت نباشم، امّا چندان هم بدبخت و بیچاره نیستم، چه هر قدر تنها و دور از آدمیان زندگی کنم این حقیقت برای من بیشتر روشن می شود که اعمال آدمی پوچ و بدون محتوا است.

برگ های پاپیروس و قلم را سپاس می‌گویم که دوباره مرا به کودکی تبدیل ساختند که در قایقی بافته از جگن بر روی امواج آب به سوی نیل‌علیا روان است، بی آنکه رنج زندگی و درد دانستن را بشناسد؛ من دوباره همان پسربچه‌یی هستم که در خانهٔ پدرم سنموت زندگی می‌کرد، اشک داغ «متی» ماهی پاک کن یکباردیگربردستانم چکید، همراه با مینه‌آ بار دیگر جاده های بابل را پیمودم و دست زیبای مریت باز هم برگردنم حلقه شد، همراه با دردمندان و سینه سوختگان گریستم و گندم خود را میان فقرا و بینوایان تقسیم کردم. بااشتیاق تمام رویدادهای زندگیم را به یاد می آورم، امّا بهتر می بینم

که اعمال زشت و ننگین خویش و زیان‌های تلخ و درد آوری را که از رهگذر آن تحمل کرده‌ام به خاطر نیاورم.

دفترهای این کتاب را من، سینوحه، تنها برای خود نوشته‌ام، نه برای خدایان و نه برای آدمیان و نه از جهت اینکه نام حقیر خود را جاودانه سازم، بل فقط برای تسکین قلب اندوهگین خود که دیگر پیمانه‌اش پرشده است. امید چندانی ندارم که نامم با این مکتوب باقی بماند، چون می دانم پس ازمرگ من نگهبانان تمام آنچه را که نوشته‌ام از بین خواهند برد. آنان بنابر فرمان حارمحب تمام نوشته های مرا معدوم خواهند کرد و خانه‌ام را نیز از میان برخواهند داشت و فی الحال نمی دانم آیا کینه ورزی های حارمحب با دست یازیدن به چنین اقداماتی اندوهگینم خواهد ساخت یا نه؟ امّا شناخت تجربه‌یی که از زندگی خود به دست آورده‌ام آگاهم ساخته است که نباید انتظار داشته باشم نامم جاودانه باقی بماند. با تمام این اوصاف کوشش می‌کنم پانزده دفتری را که در آن شرح زندگی خود را نوشته‌ام با دقّت حفظ کنم؛ به این ترتیب که موتی برای هر کدام از دفترها پوششی محکم از الیاف نخل بافته است که آنها را در صندوقچه‌یی از نقره خواهم گذاشت و آن را دیگر بار در صندوقچه‌یی از چوبی محکم و با دوام قرار خواهم داد و مجدداً این بسته‌بندی را درون صندوقچه‌یی مسین می‌گذارم. این گونه بسته‌بندی را از کاهنان آموخته‌ام که در قدیم «صحایف مقدس توت» را پس از بسته‌بندی به اعماق رودخانه می انداختند. اینکه مجموعهٔ دفاتر من به چنگ نگهبانان بیفتد و از بینش ببرند و یا موتی موفق شود آن را با جسد من در گورم جای دهد، در حال حاضر نمی توانم پیش‌بینی کنم و در عین حال دیگر به آن فکر هم نمی‌کنم؛ گو هر چه می خواهد بشود؛ چرا؟ چون من، سینوحه، یک انسان هستم و در وجود آدمیانی که پیش از من در این جهان زیسته‌اند، زنده بوده‌ام و در نهاد آدمیانی هم که پس از من به دنیا خواهند آمد زنده خواهم بود. من در میان اشک‌ها و شادی‌های دیگر آدمیان زندگی می‌کنم در اندوهها و اضطراب‌های او در ترس‌ها نیکویی‌ها و پلیدی‌های او در عدل و داد و ظلم و بیدادها در ضعف‌ها و ناتوانی‌ها و در قدرت و توانایی‌ها. من به عنوان یک انسان تا ابد در وجود آدمیان دیگر زنده خواهم بود و تجلّی خواهم کرد از اینرو چشم آن ندارم کسی بر گور من قربانی کند و نامم جاودانه بماند.

این سرگذشت را سینوحهٔ مصری نوشت که در سراسر دوران حیاتش تنها بود...

چنین گوید سینوحه فرزند سنموت:

این سرگذشت را نه به قصد ستایش خدایان می‌نویسم و نه به نیت تقدیس فراعنه، چراکه از خدایان در رنجم و از فراعنه به جان آمده‌ام.

این سرگذشت را برای دل خویش می‌نویسم، نه از بیم و برای خوشامد خدایان و شاهان، و نه به امید آینده، زیرا در گذر زندگی به آگاهی بسیار رسیده‌ام و چیزهای بسیار از دست داده‌ام تا آنجا که هیچ فصلی مرا نمی‌آزارد و امید به جاودانگی حیات مرا هم مانند خدایان و فراعنه به تنگ آورده است.

چنین است که این سرگذشت را جز برای خود نمی‌نویسم و باور دارم هرآنچه تاکنون نوشته‌اند، برای خدایان و آدمیان بوده است.

ISBN 978-964-6092-18-7

نشر آسیم

انتشارات جویا